



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

سید الخیر

ساجد

سارده معصوم

سلامتی

سید الخیر
ساجد
سارده معصوم
سلامتی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جلاء العيون

نویسنده:

محمدباقر بن محمدتقی علامه مجلسی

ناشر چاپی:

نسخه خطی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

| | |
|--|-----|
| فهرست | ۵ |
| جلد العیون: در زندگانی و مصائب چهارده معصوم علیهم السلام از ولادت تا وفات | ۸ |
| مشخصات کتاب | ۸ |
| اشاره | ۹ |
| مقدمه مترجم | ۲۹ |
| اقتا مقدمه در بیان ثواب گریستن بر مصائب حضرت رسالت پناه و ائمه طاهرين علیه السلام و محزون بودن برای ایشان است | ۳۳ |
| باب اول: در بیان ولادت و وفات | ۳۶ |
| اشاره | ۳۶ |
| فصل اول در بیان نسب شریف و اسم و کنیت و لقب آن حضرت است | ۳۶ |
| فصل دوم در بیان ابتدای نور شریف آن حضرت است | ۴۴ |
| فصل سوم در بیان ولادت با سعادت آن حضرت و تاریخ او | ۷۲ |
| فصل چهارم در بیان وصیت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و سایر وقایعی که نزدیک ارتحال آن حضرت به عالم قدس واقع شد | ۹۲ |
| فصل پنجم در بیان کیفیت وقوع مصیبت کبری و واقعه عظمی یعنی وفات سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است، و کیفیت تسلیل و تکفین و دفن و نماز بر آن حضرت، و وقایعی که مقارن آن و بعد از آن به وقوع پیوسته است | ۱۲۷ |
| فصل ششم در بیان احوال چند است که بعد از دفن آن حضرت واقع شد، و آنچه نزد ضریح مقدس آن حضرت ظاهر گردید، و غرایب احوال روح مقدس آن حضرت است | ۱۵۷ |
| باب دوم: در بیان تاریخ ولادت با سعادت و وفات و بعضی از احوال کریمه و مناقب شریفه | ۱۶۰ |
| اشاره | ۱۶۰ |
| فصل اول در بیان ولادت با سعادت آن جناب است | ۱۶۰ |
| فصل دوم در بیان اسماء شریفه و بعضی از فضائل آن حضرت است | ۱۷۰ |
| فصل سوم در بیان فضائل و مناقب و بعضی از احوال و معجزات آن حضرت است | ۱۷۷ |
| فصل چهارم در بیان بعضی از سیر و مکارم اخلاق آن حضرت است | ۲۰۱ |
| فصل پنجم در بیان تزویج امیر المؤمنین و فاطمه علیها السلام است | ۲۰۹ |
| فصل ششم در بیان کیفیت معاشرت حضرت امیر علیه السلام و فاطمه علیها السلام است | ۲۳۸ |
| فصل هفتم در بیان کیفیت شهادت حضرت فاطمه علیها السلام | ۲۴۱ |
| فصل هشتم در بیان تظلم حضرت فاطمه علیها السلام در محشر | ۲۹۰ |
| باب سوم: در بیان تاریخ ولادت و شهادت سید اوصیاء و زنده اصفیاء اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام | ۲۹۶ |
| اشاره | ۲۹۶ |
| فصل اول در بیان ولادت با سعادت آن حضرت است | ۲۹۶ |
| فصل دوم در بیان خبر دادن خدا و رسول و پیغمبران گذشته به شهادت آن حضرت و خبر دادن خود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام به آن | ۳۲۱ |
| فصل سوم در بیان کیفیت شهادت آن حضرت است | ۳۳۱ |
| فصل چهارم در بیان کیفیت غسل و کفن و دفن آن حضرت و وقایعی که بعد از شهادت آن حضرت حادث شد | ۳۶۹ |
| فصل پنجم در بیان احوال قاتل آن حضرت ابن ملجم لعین است | ۳۸۴ |
| باب چهارم: در بیان تاریخ ولادت و شهادت ثانی ائمه هدی و قره العین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم | ۳۸۸ |
| اشاره | ۳۸۸ |
| فصل اول در بیان ولادت موفور السعاده و اسم و لقب و کنیت و حلیه و شمایل آن حضرت است | ۳۸۸ |
| فصل دوم در بیان بعضی از فضایل آن حضرت است | ۳۹۶ |

| | |
|--|-----|
| فصل سوّم در بیان بعضی مکارم اخلاق و محاسن آداب حضرت امام حسن علیه السلام است | ۴۱۴ |
| فصل چهارم در بیان نصوص امامت و معجزات آن حضرت است | ۴۲۹ |
| اشاره | ۴۲۹ |
| و اما معجزات آن حضرت: | ۴۳۱ |
| فصل پنجم در بیان بعضی از احوال آن حضرت است بعد از شهادت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و سبب صلح کردن آن حضرت با معاویه | ۴۴۱ |
| فصل ششم در بیان کیفیت شهادت آن امام مظلوم است | ۴۷۴ |
| باب پنجم: در بیان تاریخ ولادت و شهادت حضرت سید شهدا | ۴۸۶ |
| اشاره | ۴۸۶ |
| فصل اوّل در بیان ولادت با سعادت آن حضرت است | ۴۸۶ |
| فصل دوّم در بیان فضایل و مناقب آن حضرت است | ۵۰۲ |
| فصل سوّم در بیان بعضی از مکارم اخلاقی آن حضرت | ۵۱۶ |
| فصل چهارم در بیان نص خلافت و امامت و بعضی از معجزات آن حضرت است | ۵۲۸ |
| فصل پنجم در بیان ثواب گریستن بر آن حضرت است، و ماتم آن حضرت داشتن، و برای مصیبت آن حضرت اندوهناک بودن است خصوصاً در روز عاشورا | ۵۳۹ |
| فصل ششم در بیان خیر دادن حق تعالی پیغمبران خود را به شهادت آن حضرت، و آنچه عوض شهادت به آن حضرت کرامت کرده | ۵۵۲ |
| فصل هفتم در خیر دادن حضرت سید المرسلین و حضرت، امیر المؤمنین به شهادت آن حضرت، و خیر دادن آن حضرت به شهادت خود صلوات الله علیهم | ۵۶۹ |
| فصل هشتم در بیان آنکه مصیبت آن حضرت عظیم ترین مصیبتهاست، و بیان علت آن که چرا حق تعالی منع نکرده قاتلان آن حضرت را از قتل او، و ردّ قول آن جماعتی که می گویند آن حضرت شهید نشد و در نظر مردم چنین نمود | ۵۸۱ |
| فصل نهم در بیان فضیلت شهادتی که با آن حضرت شهید شدند، و درجات و منازل ایشان | ۵۸۸ |
| فصل دهم در بیان کفر قاتلان آن حضرت و شدت عذاب ایشان، و ثواب لعنت کردن بر آنها است | ۵۹۱ |
| فصل یازدهم در بیان جور و ستمی که بر شیعیان وارد شد پیش از داخل شدن حضرت سید الشهداء علیه السلام به عراق | ۵۹۸ |
| فصل دوازدهم در بیان توجه سید الشهداء و امام سعدا به جانب مکه معظمه است | ۶۰۸ |
| فصل سیزدهم در بیان فرستادن سید جلیل و نوابه بوستان مکرمت و تیجیل حضرت مسلم بن عقیل به جانب کوفه، و شهادت آن بزرگوار | ۶۲۴ |
| فصل چهاردهم در بیان توجه امام مظلوم بسوی عراق، و آنچه از اهل کفر و نفاق به آن امام آفاق رسید | ۶۴۲ |
| فصل پانزدهم در بیان وقایع جانگداز و مصائب محنت پرداز که بعد از شهادت شهدا واقع شد تا مراجعت بقیه عترت طاهره بسوی مدینه | ۷۲۱ |
| فصل شانزدهم در بیان آنچه از غرایب معجزات بعد از شهادت آن حضرت به ظهور آمد از گریستن آسمان و زمین و منکسف شدن آفتاب و ماه و غیر اینها | ۷۷۳ |
| فصل هفدهم در بیان گریه و جزع انبیا و اوصیا و ائمه هدی و ملائکه مقربین صلوات الله علیهم اجمعین است بر آن حضرت | ۷۸۲ |
| فصل هیجدهم در بیان گریه و نوحه جتّیان است بر آن حضرت | ۷۹۰ |
| فصل نوزدهم در بیان علتی که به سبب آن حق تعالی مقارن شهادت حضرت سید شهدا عذاب خود را بر آن کافران نفرستاد، و انتقام آن حضرت را به زمان حضرت قائم قرار داد | ۷۹۶ |
| فصل بیستم در بیان عذابانی که در دنیا بر قاتلان آن جناب وارد شد و بعضی از معجزات آن حضرت که در وقت جنگ و بعد از آن ظاهر شد | ۷۹۹ |
| فصل بیست و یکم در بیان بعضی از احوال مختار و کیفیت کشته شدن بعضی از قاتلان آن حضرت | ۸۰۹ |
| فصل بیست و دوّم معجزات و غرابی که نزد مرقد مطهر و تربت آن حضرت ظاهر گردیده | ۸۲۵ |
| فصل بیست و سوّم در بیان عدد اولاد و ازواج آن حضرت | ۸۴۳ |
| باب ششم: در بیان ولادت و شهادت حضرت سید التاجدین | ۸۴۵ |
| اشاره | ۸۴۵ |
| فصل اوّل در بیان ولادت و اسم و لقب و کنیت آن جناب است | ۸۴۵ |
| فصل دوّم شاید و احزانی که بر آن حضرت وارد شد تا هنگامی که به عالم قدس ارتحال نمود | ۸۵۳ |
| فصل سوّم در بیان جوری که در زمان آن حضرت بر شیعیان واقع شد | ۸۶۰ |

| | |
|------|---|
| ۸۶۳ | اشاره |
| ۸۶۳ | فصل اول در بیان تاریخ ولادت و اسم و کنیت و لقب آن حضرت است |
| ۸۷۰ | فصل دوم در بیان آنچه میان آن حضرت و مخالفان ظاهر شد تا وقت شهادت |
| ۸۸۴ | باب هشتم: در بیان تاریخ ولادت و وفات و بعضی از حالات مبین |
| ۸۸۴ | اشاره |
| ۸۸۴ | فصل اول در بیان نسب و اسم و کنیت و لقب و تاریخ ولادت کثیر الشعادت آن حضرت است |
| ۸۹۲ | فصل دوم در بیان بعضی از ستمها که از جابران به آن امام مَکّیان واقع شد |
| ۹۰۲ | فصل سوم در تاریخ شهادت آن نیر فلک امامت |
| ۹۰۶ | فصل چهارم در بیان بعضی از ستمها که در زمان آن حضرت بر اقارب و شیعیان آن حضرت واقع شد |
| ۹۰۸ | باب نهم: در بیان تاریخ احوال حضرت سید بشر و شافع محشر و نوربخش شمس و قمر امام هفتم |
| ۹۰۸ | اشاره |
| ۹۰۸ | فصل اول در بیان ولادت و نسب و اسم و کنیت و لقب آن حضرت است |
| ۹۱۶ | فصل دوم در بیان تاریخ شهادت آن حضرت و بعضی از ستمها که از خلفای جور بر آن امام مظلوم واقع شد |
| ۹۳۸ | فصل سوم در بیان بعضی از ستمها که در زمان آن حضرت بر خویشان و شیعیان واقع شد |
| ۹۴۱ | باب دهم: در بیان تاریخ احوال زبده اصفیا و امام اتقیا |
| ۹۴۱ | اشاره |
| ۹۴۱ | فصل اول در بیان تاریخ ولادت و نسب و اسم و کنیت و لقب آن حضرت است |
| ۹۵۰ | فصل دوم در بیان خبر دادن آن جناب و پدران بزرگوار آن حضرت به شهادت او |
| ۹۵۲ | فصل سوم در بیان کیفیت شهادت آن حضرت است |
| ۹۷۵ | باب یازدهم: در تاریخ ولادت و وفات امام عباد و نور بلاد امام نهم حضرت ابی جعفر محمّد بن علی جواد علیه السلام |
| ۹۷۵ | اشاره |
| ۹۷۵ | فصل اول در بیان تاریخ ولادت با سعادت و اسم و لقب و کنیت آن حضرت است |
| ۹۸۱ | فصل دوم در بیان شهادت و بعضی از احوال آن حضرت است |
| ۹۹۲ | باب دوازدهم: در بیان تاریخ نهال حدیقه مصطفوی و گل بوستان مرتضوی امام دهم امام علی نقی علیه السلام است |
| ۹۹۲ | فصل اول در بیان تاریخ ولادت و نسب و اسم و لقب و کنیت آن حضرت است |
| ۹۹۶ | فصل دوم در تاریخ شهادت آن حضرت و بعضی از ستمهایی که از مخالفان دین بر آن امام مبین واقع شد |
| ۱۰۰۵ | باب سیزدهم: در بیان تاریخ ولادت و احوال حضرت سید اولیاء و مفخر اوصیاء |
| ۱۰۰۵ | اشاره |
| ۱۰۰۵ | فصل اول در بیان تاریخ ولادت و اسم و لقب و کنیت آن حضرت است |
| ۱۰۱۱ | فصل دوم در بیان تاریخ شهادت آن حضرت است |
| ۱۰۱۸ | باب چهاردهم: در بیان تاریخ ولادت موفور الشعادت حضرت صاحب الزّمان و خلیفه الرّحمن حجه بن الحسن علیه السلام است |
| ۱۰۳۵ | درباره مرکز |

جلاء العيون: در زندگانی و مصائب چهارده معصوم علیهم السلام از ولادت تا وفات

مشخصات کتاب

سرشناسه: مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، ۱۰۳۷ - ۱۱۱۱ق.

عنوان و نام پدید آور: جلاء العيون در زندگانی و مصائب چهارده معصوم علیهم السلام از ولادت تا وفات (منتخب - فهرستی) [چاپ سنگی] / محمد باقر بن محمد تقی مجلسی؛ کاتب: نصرالله تفرشی

وضعیت نشر: طهران: ملاحسن و محمد صادق خوانساری ۱۲۷۶ق. طهران: کارخانه محمد قلی و محمد حسین

مشخصات ظاهری: ۳۶۲ ص.، قطع: ۲۱.۵×۳۴ س.م

یادداشت: زبان: فارسی

آغاز، انجام، انجامه: آغاز: بسمله، ستایش بی مثل و انباز سزاوار خداوند پاک بی نیاز است که تذکر مصائب و استماع نوایب سربازان مسالک قرب و وصال و جان فشانان معارک اطاعت و امتثال خود را موجب جلای عیون ...

انجام: باینجا ختم کردم این عجاله کثیر الفائده را و از حق تع - امیدوارم که روز جزا وسیله نجات این غریق بحر خطا گردد.

مشخصات ظاهری اثر: نوع و درجه خط: نسخ

نوع و تزئینات جلد: تیماج، مقوایی، قهوه ای

یادداشت تملک و سجع مهر: شکل و سجع مهر: در اولین صفحه کتاب مهر بیضوی با سجع (صنیع الملک) به چشم می خورد. و صفحه ۳۶۲ و صفحه پایانی کتاب مهر بیضوی با سجع (ذبیح الله حسینی) مشاهده می شود.

توضیحات نسخه: نسخه بررسی شد. بعضی اوراق و صالی شده است.

معرفی چاپ سنگی: کتاب حاضر زندگینامه ۱۴ معصوم می باشد که از پیامبر (ص) و حضرت فاطمه و دوازده امام شیعیان است. دارای یک مقدمه و ۱۴ باب و هر باب دارای چند فصل می باشد. مقدمه در ثواب گریستن، باب اول در ولادت و مرگ حضرت محمد (ص)، باب دوم در ولادت و مرگ حضرت زهرا (س)، باب سوم در ولادت و شهادت حضرت علی (ع)، باب چهارم از ولادت تا شهادت اما حسن مجتبی (ع)، باب پنجم از ولادت تا شهادت اما حسین (ع)، باب ششم از ولادت تا شهادت زین العابدین (ع)، باب هفتم از ولادت تا شهادت امام محمد باقر (ع)، باب هشتم اما جعفر صادق (ع)، باب نهم امام موسی کاظم (ع)، باب دهم اما رضا (ع)، باب یازدهم امام محمد تقی (ع)، باب دوازدهم امام علی نقی (ع)، باب سیزدهم امام حسن عسکری (ع)، باب چهاردهم امام حجه بن الحسن عسکری می باشد.

موضوع: چهارده معصوم -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده : تفرشی، نصرالله، قرن ۱۳ق. کاتب

شماره بازیابی : ۶۹۹۹۰- : ت. ۲۵۴۰۳۰ (جلد مقوایی، روکش تیماج قهوه ای، مجدول ضربی؛ مهر بیضی به سجع « صنیع الملک » (ص ۲) ؛ جدا شدگی جلد و وصالی برخی از اوراق).

۶۷۵۱۳- : ت. ۸۵۱۴ (جلد مقوایی، روکش تیماج قهوه ای، مجدول ضربی؛ مهر بیضی به سجع « صنیع الملک » (ص ۲) و مهر بیضی به سجع « حسین بن هدایت الله » (ابتدای کتاب)).

دسترسی و محل الکترونیکی : آدرس الکترونیکی منبع

شماره دستیابی : ۶-۱۹۳۸۸

ص: ۱

اشاره

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستایش بی مثل و انباز سزاوار خداوند بی نیازی است که تذکر مصائب و استماع نوائب سربازان مسالک قرب و وصال و جانفشانان معارک اطاعت و امتثال خود را موجب جلای عیون ارباب ایمان و یقین گردانید، و غبار فتنه اشرار را در نظر بادیه پیمایان مراحل معرفت و اعتبار از کحل الجواهر ابصار و ابروی عزت و افتخار به درجات برتر نشانید. و صلوات متوالیات و تحیات متواترات بر سید انبیاء و نخبه اصفیاء، خلاصه ارباب محنت و بلا و نقاوه اصحاب مصیبت و ابتلاء، فرمانفرمای عوالم غیب و شهود، و صدرنشین محفل قرب رحیم و دود، و شفیع درماندگان روز جزاء، ذخیره تهیدستان عالم بقاء، محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و بر آل بی مثالش که به صیقل محبت و ولای خود، آئینه سینه های مؤمنان را از زنگ شکوک و شبهات جلا داده؛ قابل انعکاس گل رخان چمن انجمن حسن عقیدت ساخته اند، و در بوستان شجاعت گلهای رنگارنگ شهادت بنیان، مشام جان مجرمان را به شمیم شفاعت نواخته اند، فصلوات الله علیه و علیهم ابد الابدین، و لعنه الله علی أعدائهم و قاتلیهم و ظالمیهم الی یوم الدین.

اما بعد: تشنه لب زلال فیوض ربّانی و آرزومند ادراک سعادت جاودانی، محمد باقر بن محمد تقی - عفی الله عن جرائمهما - بر الواح ضمائر اخوان ایمانی و خلمان روحانی، تصویر و تقریر می نماید که: چون به مقتضای اخبار متواتره و آثار متظاهره تذکر و تذکیر، گریستن و گریان گردانیدن و محزون ساختن بر بلایا و محن اهل بیت رسالت که از جمیع مقربان بارگاه احدیت عظیم تر است، این مصائب از ملائکه مقربان و انبیای مرسلان و شایستگان بندگان ارض و سما و مرغان هوا و ماهیان دریا و وحشیان صحرا، از همه مصیبت بیشتر است، و اعظم طاعات و اشرف قربات است، و سبب نیل

سعادات و رفع درجات می گردد، و اطلاع بر احوال سعادت مآل پیشوایان دین و مقربان ربّ العالمین موجب قوّت ایمان و یقین می شود، و در هنگام نزول حوادث دوران و حدوث نوائب زمان تفکر در آلام و مصائب ایشان، و راضی شدن به قضای ربّانی، و دفع وساوس شیطانی، تأثیر عظیم دارد. و آنچه در این باب، به عربی و فارسی، در سلک تعریف در آورده اند بعضی ناقص و ناتمام است، و بعضی را از کتب سیر و اخبار مخالفان اخذ نموده اند که اعتماد را نمی شاید و بسا باشد که برای جمعی که مایه وافری از علم نداشته باشند ضرر عظیم نماید و موجب خلل در عقاید ایمانی ایشان گردد.

و این شکسته در کتاب «بحار الانوار» آنچه که متعلّق به احوال شریفه ایشان است در چندین مجلد استیفا کرده ام، و در کتاب حیات القلوب نیز اکثر آنها بر وجه اختصار مذکور شده است. و چون از کتاب اوّل، عوام را چندان انتفاعی نیست، و تحصیل کتاب دوّم بر اکثر مردم متعسّر است، لهذا این قلیل البضاعه با اختلاص احوال و وفور اشتغال و هجوم هموم و آلام و طریان عوارض و اسقام به خاطر فاتر رسید که کتاب و چیزی در این باب به لغت فارسی تألیف نماید که مقصور بر ذکر ولادت و شهادت حضرت سید المرسلین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین بوده باشد، بر وجهی نوشته شود که همه خلق را از آن بهره ای بوده باشد، و به ترجمه الفاظ روایات معتبره اقتصار نموده، مقید به حسن عبارات و تنوّع استعارات نگردد، و از غیر احادیث معتبره که از کتب افاضل محدّثان امامیه رضوان الله علیهم اخذ نموده چیزی نقل ننماید تا مؤمنان به خواندن و شنیدن آن به ثواب احیاء احادیث ائمه دین علیهم السّلام که اشرف طاعات و ارفع سعادات است فایز گردند، و به محزون گردیدن و گریستن بر مصائب جلیله برگزیدگان ربّ العالمین به درجات مقربین برسند و بهره ای از ثوابات جزیره ایشان به این غریق بحر سیئات در حال حیات و بعد از وفات عاید گردد.

و ترتیب این ابواب جمّه الفوائد، و تألیف این کتاب شریفه المقاصد از برکات عهد و اوان سلیمان ثانی بود، که مرغ و ماهی در پناه معدلتش آرمیده اند و به میامن تربیت خسرو قدر دانی جلوه نمود که به فیض سحاب مکرمتش عروسان خلوت خانه غیب به

جلوه گاه ظهور خرامیده، اعنی سلطان سلطان نشان، و داور دارا دربان، غزه ناصیه اقبال و قرّه باصره جاه و جلال، مؤسس بنیان سلطنت و کامکاری و مشید ارکان عظمت و بختیاری، بانی مبانی مروّت و انصاف، ماحی مراسم جور و اعتساف، گلدسته چهارباغ عناصر و ارکان، منتخب مجموعه کون و مکان، نوربخش دل‌های روشن ضمیران، قندیل اسرار ولایش در سینه‌های پاک طینتان، مشکاه انوار عدالت، و مرغان سرابستان ضمیرش با عندلیبان گلشن کشف و الهام هم آواز، و مهوشان خاطر قدسی مناظرش با قدسی نژادان حجله قدس دمساز، خورشید پروانه فانوس خیالش مهر سپهر نمونه بارگاه جاه و جلالش به نسبت خامه قدس مناظرش قدس نژاد حجله نیستان و واسطه تمام نیشکر و به تشبیه مداد کثیر الامدادش سواد لیالی دیجور را خورشید انور در زیر سرو از گلشن سامعه اش عرض نیاز ضعیفان بر نعمات طریقه مطربان مقدم نشین در نظر حقیقت اثرش رضای خاطر مسکینان به صد دل ربائی دلبران چین و به یمن تربیتش بساتین شریعت غرا خرّم و سیراب، و به رشحات سحاب معدلتش حدائق ملت بیضاء سرسبز و شاداب، به ذکر سخایش دهان صدف درّ افشان، و به وصف عطای بی انتهایش پیوسته دریاتر زبان، لطف بی پایانش با قهر نمایان مانند خنده برق و گریه ابر توأمان، تیغ جوهردارش دریای مؤاجی است که سرهای بردبار دشمنان در آن حبابی است، و سنان جانگدازش سیخی است که دل‌های مخالفان از آن کباب است، کشتزار آمال همکنان از جداول آمال سخایش سیراب، و از صفیر عندلیب خوش الحان خامه عدالت نگارش غم در خاطرها نایاب، آب تیغش طراوت بخش چمن آمال شریعت و دین، و برق شمشیرش آتش خرمن حیات مخالفان دین مبین، صفیر خامه طوطی تدبیرش با صریر قلم تقدیر هم آواز، و شهباز فکر صایبش در شکار معانی بلند عرش پرواز، گره جبین قهرش عقده گشای گره‌های کار بستگان، گشادگی کف احسانش سحاب مزارع املهای پژمردگان.

خلوت نشینان صوامع، ریاضت دعایش را مفتاح خزائن فیض یافته، معتکفان مساجد عبادت به جز استدعای خلود دولت ابد قرین ذکری ورد زبان نساخته اند، صرصر قهرش اگر بر زمین وزد بر چهره محیط حبابی گردد، و اگر بر محیط وزد بر دامن

گردون سرابی نماید، با شعاع خورشید ضمیر انورش، آفتاب جهان تاب از شرم اظهار نور در نقاب زر تار مستور گردیده رخ نمی نماید، و ماه چهارده شبه ضیای خویش را تکلف دانسته، پرده یک شبه کلف از چهره نمی گشاید، اعنی السلطان الافخم، و الخاقان الا-کرم، مالک بلاد الترك و الدیلم، مطوق رقاب العرب و العجم، فرع الشجره الطیبه النبویّه، غصن الدوحه العلیه العلویه، معدن الجود و الامتنان، منبع الفضل و الاحسان، السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان، السلطان سلیمان الموسوی المصطفوی بهادرخان، خلد الله ملكه و ضلال جلاله علی مفارق اهل الايمان.

لهذا ناصیه این نورسیده گلشن قدس را به اسم اقدس مطلع خورشید سعادت منور گردانیده، و این تحفه فرومایه را به درگاه جهان پناه مرفوع داشته به اوج عزت و کرامت رسانید، چون مشتمل بر عزّ اخبار آبای اطهار آن سلاله اخیار، و محتوی بر احوال شریفه اجداد امجاد آن زبده نتایج لیل و نهار است، امید وصول به منتهای درجه عزّ و قبول دارد، و عجز و قصور خود را مانع حصول این مأمول نمی داند.

چون اشک ریختن در مصائب پیشوایان دین، موجب جلای دیده های ظاهر و باطن مؤمنین می گردد، آن را به «جلاء العیون» مسمی گردانید، بر مقدمه و چهارده باب به عدد مقرّبان ربّ الأرباب مرتّب ساخت، و علی الله توکلت فی جمیع اموری، و هو حسبی و نعم الوکیل.

اما مقدمه در بیان ثواب گریستن بر مصائب حضرت رسالت پناه و ائمه طاهرين عليه السلام و محزون بودن برای ایشان است

ابن بابويه و ديگران به سند موثق از حضرت امام رضا عليه السلام روايت کرده اند که: هر که به ياد آورد مصيبت ما را و بگريد برای آنچه مرتکب شده اند از ما، با ما باشد در درجه ما در روز قيامت؛ و کسی که به ياد ديگران آورد مصيبت ما را پس بگريد يا بگرياند، گريان نگردد ديده او در روزی که ديده ها گريان باشد؛ و کسی که بنشيند در مجلسی که در آن مجلس احیای امر ما نمايند و احوال ما و احاديث ما را بيان کنند، نميرد دل او در روزی که دلها از ترس و بيم مرده باشند «۱».

و علی بن ابراهيم به سند حسن از حضرت صادق عليه السلام روايت کرده است که: هر که ما را به ياد آورد، يا ما در نزد او مذکور شويم و بيرون آيد از ديده او آب گريه به قدر پر پشه ای، حق تعالی گناهان او را بيمارزد هر چند مثل کف درياها باشد «۲».

و شيخ مفيد و شيخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق عليه السلام روايت کرده اند که:

هر که مهموم و مغموم باشد برای ستمی که بر ما رفته است، هر نفسی که کشد تسبیحی در نامه عملش نوشته شود، و غم او برای ما عبادت باشد، و سرّ ما را پنهان داشتن از دشمنان ما ثواب جهاد فی سبيل الله دارد، پس حضرت صادق عليه السلام فرمود که: بايد که اين حديث به

آب طلا نوشته شود «۱».

و ایضاً شیخ طوسی به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که: هر که از دیده او یک قطره اشک بیرون آید برای خونی که از ما ریخته شده است، یا حقی که از ما کم کرده اند، یا عرضی که از ما یا یکی از شیعیان ما ضایع کرده اند، حق تعالی او را در بهشت ابد الآباد جای دهد و متنعم گرداند «۲».

و ایضاً شیخ مفید و شیخ طوسی روایت کرده اند از احمد بن یحیی، از مخول بن ابراهیم، از ربیع بن منذر، از پدرش که گفت: از حضرت امام حسین علیه السلام شنیدم که می فرمود که: هر بنده ای که از دیده های او یک قطره آب بیرون آید در مصیبت ما اهل بیت، حق تعالی او را در بهشت خلد جای دهد؛ پس احمد بن یحیی گفت که: در شبی حضرت امام حسین علیه السلام را در خواب دیدم و به خدمت آن حضرت عرض کردم که مخول بن ابراهیم چنین روایتی از شما به من نقل کرد آیا شما فرموده اید؟ حضرت فرمود که:

بلی، گفتم: پس سند میانه من و شما افتاد و حدیث را خود از شما شنیدم «۳».

و علی بن ابراهیم و ابن بابویه و سید ابن طاووس رحمه الله به سندهای صحیح از حضرت امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده اند که هر مؤمنی که از دیده او برای قتل حسین بن علی علیه السلام آب بیرون آید که بر روی او جاری شود، حق تعالی در بهشت برای او غرفه ها کرامت فرماید؛ و هر مؤمنی که آبی از دیده او بیرون آید و بر گونه روی او جاری گردد برای آزاری که از دشمن به ما رسیده است در دنیا، حق تعالی در بهشت مکان نیکی برای او مهیا گرداند؛ و هر مؤمنی که به او رسد آزاری به سبب ولایت و محبت ما و از شدت و حرقت آن مصیبت آب از دیده بر روی او روان شود، حق تعالی از وی بگرداند هر آزاری را و ایمن گرداند او را در روز قیامت از غضب خود و از آتش جهنم «۴».

و حمیری در قرب الاسناد به سند صحیح روایت کرده است که: حضرت صادق علیه السلام از

فضیل بن یسار پرسید که: آیا شما شیعیان در مجالس با یکدیگر می‌نشینید و حدیث ما را ذکر می‌کنید؟ گفت: بلی فدای تو شوم، حضرت فرمود: من آن مجالس را دوست می‌دارم، پس زنده گردانید امر ما را ای فضیل، و خدا رحمت کند کسی را که احادیث ما را ذکر کند، امر ما را و دین ما را زنده بدارد، ای فضیل! هر که ما را یاد کند یا ما را نزد او یاد کنند و از دیده او مثل پر مگسی آب بیرون آید، خدا گناهان او را بپامزد اگر چه مانند کف دریا باشد «۱».

و ابن قولویه و برقی نیز این حدیث را به سندهای معتبره از آن حضرت روایت کرده اند «۲».

ایضاً به سند معتبر روایت کرده اند از آن حضرت: هر که ما نزد او مذکور شویم و از دیده‌های او آب جاری شود، حق تعالی روی او را بر آتش جهنم حرام گرداند «۳».

و ابن بابویه به سند حسن از حضرت امام رضا علیه السّلام روایت کرده است که: آن حضرت به ریّان بن شیب گفت: اگر خواهی که در درجات عالیّه بهشت با ما باشی، پس برای اندوه ما اندوهناک شو و برای شادی ما شاد شو، و بر تو باد به ولایت و محبت ما، که اگر مردی سنگی را دوست دارد حق تعالی در روز قیامت او را با آن سنگ محشور می‌گرداند «۴».

و ایضاً به سندهای معتبر روایت کرده است که: حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود که:

حق تعالی مطلع شد بر زمین و ما را از جمیع خلائق اختیار کرد، و از برای ما شیعه‌ای چند اختیار کرد که یاری می‌کنند ما را، و شاد می‌شوند برای شادی ما، و اندوهناک می‌شوند برای اندوه ما، و مالها و جانهای خود را برای ما صرف می‌کنند، ایشان از مایند و بازگشت ایشان به سوی ماست «۵».

و سید ابن طاووس روایت کرده است که: ائمه طاهرين عليهم السّلام فرمودند: هر که در مصیبت ما بگرید و صد کس را بگریاند پس بهشت برای اوست، و هر که بگرید و پنجاه کس را

بگریانند بهشت از برای اوست، و هر که بگریید و سی کس را بگریانند بهشت از برای اوست، و هر که بگریید و بیست کس را بگریانند بهشت از برای اوست، و هر که بگریید و ده کس را بگریانند بهشت از برای اوست، و هر که بگریید و یک کس را بگریانند بهشت از برای اوست، و هر که خود را به گریه بدارد بهشت از برای اوست «۱».

باب اوّل: در بیان ولادت و وفات

اشاره

اشرف کائنات و مخدوم اهل سماوات و شافع روز عرصات، ابو القاسم محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم و بعضی از احوال کریمه و مناقب شریفه آن حضرت است و مشتمل است بر شش فصل

فصل اوّل در بیان نسب شریف و اسم و کنیت و لقب آن حضرت است

مشهور در نسب آن حضرت این است: محمّد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن كلاب بن مرّه بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن كنانه بن خزيمه بن مدركه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اذ بن الهميسع بن سلامان بن البنت بن حمل بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم الخلیل بن تارخ بن ناخور بن شروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح بن مالك بن متوشلخ بن اخنوخ بن البارض بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیب بن آدم علیه السلام.

و در نسب آن حضرت اقوال دیگر هست که در حیات القلوب ذکر کرده ایم و اشهر آن است که اسم عبد المطلب، شبیه الحمد بود؛ و اسم هاشم، عمرو؛ و اسم عبد مناف، مغیره؛ و اسم قصی، زید و او را مجمع نیز می گفتند؛ و اسم قریش، نضر بوده؛ و هر یک به سببی از اسباب به آن اسامی مسمی گردیدند، و گویند که ارغو اسم هود علیه السلام بود، و بعضی گویند که غابر اسم آن حضرت بود، و اخنوخ، ادریس علیه السلام است.

و مادر آن حضرت، آمنه دختر وهب پسر عبد مناف پسر زهره پسر كلاب بود «۱».

و ابن بابویه به سند معتبر از جابر انصاری روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: من شبیه ترین مردم به حضرت ابراهیم علیه السلام، و حضرت ابراهیم علیه السلام شبیه ترین

مردم بود به آدم در خلقت و خلق، و حق تعالی مرا از بالای عرش عظمت و جلال خود به ده نام نامیده، و صفت مرا بیان کرده، و به زبان هر پیغمبری بشارت مرا به قوم ایشان داده است، و در تورات و انجیل نام مرا بسیار یاد کرده است، و کلام خود را تعلیم من نمود، و مرا به آسمان بالا برد. و نام مرا از نام بزرگوار خود اشتقاق نمود، یک نام او محمود است و مرا محمد نام کرد، و مرا در بهترین قرن‌ها و در میان نیکوترین امت‌ها ظاهر گردانید، و در تورات مرا «احید» نامید زیرا که به توحید و یگانه پرستی خدا مبعوث شده ام، جسدهای امت من بر آتش جهنم حرام گردیده است؛ و در انجیل مرا «احمد» نامید زیرا که من محمودم در آسمان، و امت من حمد کنندگانند؛ و در زبور مرا «ماحی» نامید زیرا که به سبب من از زمین محو می نماید عبادت بتها را؛ و در قرآن مرا «محمد» نامید زیرا که در قیامت همه امت‌ها مرا ستایش خواهند کرد به سبب آنکه به غیر از من کسی در قیامت شفاعت نخواهد کرد مگر به اذن من؛ و مرا در قیامت «حاشر» خواهند نامید زیرا که زمان امت من به حشر متصل است؛ و مرا «موقف» نامید زیرا که من مردم را نزد خدا به حساب می دارم؛ و مرا «عاقب» نامید زیرا که من از عقب پیغمبران آمدم و بعد از من پیغمبری نیست. و منم رسول رحمت، و رسول توبه، و رسول ملاحم یعنی جنگها، و منم «مقفی» که از قفای انبیاء مبعوث شدم، و منم «قسم» یعنی جامع کمالات، و منت گذاشت بر من پروردگار من و گفت: ای محمد! من هر پیغمبری را به زبان امت فرستادم، و بر اهل یک زبان فرستادم، و تو را بر هر سرخ و سیاهی مبعوث گردانیدم، و تو را یاری دادم به ترسی که از تو بر دل دشمنان تو افکندم، و هیچ پیغمبر دیگر را چنین نکردم، و غنیمت کافران را بر تو حلال گردانیدم و برای احدی پیش از تو حلال نکرده بودم بلکه می بایست غنیمتها که از کافران بگیرند بسوزانند، و عطا کردم به تو و امت تو گنجی از گنجهای عرش خود را که آن سوره فاتحه الکتاب و آیات سوره بقره است، برای تو و امت تو جمیع زمین را محل سجده و نماز گردانیدم بر خلاف امت‌های گذشته که می بایست نماز را در معبدهای خود بکنند، و خاک زمین را برای تو پاک کننده گردانیدم، و «الله اکبر» را به تو و امت تو دادم، و یاد تو را به یاد خود مقرون کردم که هرگاه امت تو مرا به وحدانیت یاد کنند تو را به

پیغمبری یاد کنند، پس طوبی برای تو باد ای محمّد و برای امت تو «۱».

در حدیث معتبر دیگر روایت کرده است که گروهی از یهود به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و سؤال کردند که: به چه سبب تو را محمّد و احمد و ابو القاسم و بشیر و نذیر و داعی نامیده اند؟ فرمود که: مرا «محمّد» نامیده اند برای آنکه من ستایش کرده شده ام در زمین؛ و «احمد» نامیدند از برای آنکه مرا ستایش می کنند در آسمان؛ و «ابو القاسم» نامیدند برای آنکه حق تعالی در قیامت بهشت و جهنّم را به سبب من قسمت می نماید، پس هر که کافر شده است و ایمان به من نیاورده است - از گذشتگان و آیندگان - به جهنّم می فرستد، و هر که ایمان آورد به من و اقرار نماید به پیغمبری من او را داخل بهشت می گرداند؛ مرا «داعی» خوانده است برای آنکه مردم را دعوت می کنم به دین پروردگار خود؛ و مرا «نذیر» خوانده است برای آنکه می ترسانم به آتش هر که نافرمانی من کند؛ و «بشیر» نامیده است برای آنکه بشارت می دهم مطیعان خود را به بهشت «۲».

و در حدیث موثّق روایت کرده است که حسن بن فضّال از حضرت امام رضا علیه السلام پرسید که: به چه سبب حضرت رسالت پناه را ابو القاسم کنیت کرده اند؟ فرمود که: زیرا که فرزند او قاسم نام داشت، حسن گفت که: عرض کردم که: آیا مرا قابل زیاده از این می دانی؟

فرمود که: بلی مگر نمی دانی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: من و علی هر دو پدر این امتیم؟ گفتم: بلی، فرمود که: مگر نمی دانی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم پدر جمیع امت است؟

گفتم: بلی، فرمود که: مگر نمی دانی که علی قسمت کننده بهشت و دوزخ است؟ گفتم:

بلی، فرمود که: پس پیغمبر پدر قسمت کننده بهشت و دوزخ است، و به این سبب حق تعالی او را به ابو القاسم کنیت کرده است، گفتم: پدر بودن ایشان چه معنی دارد؟

فرمود که: یعنی شفقت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نسبت به جمیع امت خود مانند شفقت پدران است بر فرزندان، و علی بهترین امت آن حضرت است، همچنین شفقت علی بعد از آن حضرت برای امت مانند شفقت آن حضرت بود زیرا که او وصی و جانشین و امام و پیشوای امت بود بعد از آن حضرت، پس به این سبب فرمود که: من و علی هر دو پدران

این ائمتیم.

و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روزی بر منبر آمد و فرمود: هر که قرضی و عیالی بگذارد بر من است، و هر که مالی بگذارد و ارثی داشته باشد مال او از وارث اوست، پس به این سبب آن حضرت اولی بود نسبت به ائمت خود از جانهای ایشان، همچنین امیر المؤمنین بعد از آن حضرت اولی بود به ائمت از جانهای ایشان «۱».

و در حدیث موثق دیگر روایت کرده است از امام محمد باقر علیه السلام که: حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را ده نام بود، پنج نام در قرآن هست، و پنج نام در قرآن نیست، اما آنها که در قرآن است: محمّد، و احمد، و عبد الله، و یس، و نون. و اما آنها که در قرآن نیست: فاتح، و خاتم، و کافی، و مقفی، و حاشر «۲».

علی بن ابراهیم روایت کرده است که: حق تعالی آن حضرت را مزمل نامیده است زیرا که وقتی که وحی به آن حضرت نازل شد خود را به جامه پیچیده بود، و خطاب مدثر به اعتبار رجعت آن حضرت است پیش از قیامت، یعنی ای کسی که خود را به کفن پیچیده ای زنده شو و برخیز و بار دیگر مردم را از عذاب پروردگار خود بترسان»

و در روایت معتبر دیگر وارد شده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: حق تعالی من و امیر المؤمنین را از یک نور خلق کرده، و از برای ما دو نام از نامهای خود اشتقاق کرد، پس خداوند صاحب عرش محمود است و من محمّد، و حق تعالی علی اعلی است و امیر المؤمنین علی است «۴».

و ابن بابویه به سند صحیح از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: نام حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در صحف ابراهیم «ماحی» است، و در تورات «حاد»، و در انجیل «احمد»، و در قرآن «محمّد»؛ پس پرسیدند که تأویل ماحی چیست؟ فرمود: یعنی محو کننده بتها و قمارها و صورتها و هر معبود باطل، و اما حاد دشمنی کننده با هر که دشمن خدا و دین خدا باشد خواه خویش باشد و خواه بیگانه، اما احمد از برای این گفتند که

حق تعالی ثنای نیکو گفته است برای او و به سبب آنچه پسندیده است از افعال شایسته او، و تأویل محمد آن است که خدا و فرشتگان و جمیع پیغمبران و رسولان و همه امت‌های ایشان ستایش می‌گویند او را و درود می‌فرستند بر او، و نامش بر عرش نوشته است:

محمد رسول الله «۱».

صفا روایت کرده است به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را ده نام است در قرآن: محمد، و احمد، و عبد الله، و طه، و یس، و نون، و مزمل، و مدثر، و رسول، و ذکر، چنانچه فرموده است و ما مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ «۲» وَ مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنَ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ «۳» وَ أَنَّهُ لَمَّا قَامَ عَبْدُ اللَّهِ يَدْعُوهُ كَادُوا يَكُونُونَ عَلَيْهِ لِيَدًّا «۴» طه* ما أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَى «۵» یس* وَ الْقُرْآنِ الْحَكِيمِ «۶» ن وَ الْقَلَمِ وَ مَا يَسْطُرُونَ «۷» يَا أَيُّهَا الْمَرْمُلُ «۸» يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ «۹» إنا أنزلنا إليكم ذكرا رسولا». پس حضرت صادق علیه السلام فرمود: «ذکر» از نامهای آن حضرت است، و مائیم اهل ذکر که حق تعالی در قرآن ذکر کرده است که هر چه ندانید از ذکر سؤال کنید «۱۰».

و بعضی از علماء از قرآن مجید چهار صد نام برای آن حضرت بیرون آورده اند، و مشهور آن است که نام آن حضرت در تورات «مؤد مؤد» است، و در انجیل «طاب طاب»، و در زبور «فارقلیط»، و بعضی گفته اند که: در انجیل «فارقلیط» است.

و اما اسما و القاب که اکثر علماء از قرآن استخراج کرده اند به غیر آنچه سابقا مذکور شد اینهاست: شاهد، و شهید، و مبشر، و بشیر، و نذیر، و داعی، و سراج منیر، و رحمه للعالمین، و رسول الله، و خاتم النبیین، و نبی، و امی، و نور، و نعمت، و رءوف، و رحیم، و منذر، و مذکر، و شمس، و نجم، و حم، و سما، و تین «۱۱».

فصل دَوّم در بیان ابتدای نور شریف آن حضرت است

به سند معتبر از ابو ذر رضی الله عنه منقول است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: من و علی بن ابی طالب از یک نور آفریده شدیم و تسبیح خدا می گفتیم در جانب راست عرش پیش از آنکه خدا آدم را بیافریند به دو هزار سال، چون خدا آدم را آفرید آن نور را در پشت او جا داد، و چون در بهشت ساکن شد ما در پشت او بودیم، چون نوح در کشتی سوار شد ما در پشت او بودیم، چون ابراهیم را در آتش انداختند ما در پشت او بودیم، پیوسته حق تعالی ما را از اصلاّب پاکیزه منتقل می گردانید به رحمهای پاک و مطهر تا رسیدیم به سوی عبد المطلب، پس آن نور را به دونیم کرد، و مرا در صلب عبد الله گذاشت، و علی را در صلب ابو طالب گذاشت، و به من پیغمبری و برکت داد، و به علی فصاحت و شجاعت داد، و از برای ما دو نام از نامهای مقدّس خود اشتقاق نمود، پس خداوند صاحب عرش محمود است و من محمّد، و خداوند بزرگوار اعلی است، و برادرم علی است، پس مرا برای رسالت و پیغمبری ستود و علی را برای وصایت و امامت و حکم به حق در میان مردم «۱».

به سند معتبر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که: محمّد و علی دو نور بودند نزد خداوند عالمیان دو هزار سال پیش از آنکه حق تعالی خلایق را ایجاد نماید، چون ملائکه آن دو نور را دیدند یکی را اصل یافتند و از آن شعاعی لامع گردیده بود که

فرع آن بود، پس گفتند: خداوندا! این چه نور است؟ حق تعالی وحی نمود به سوی ایشان که: این نوری است از نورهای من که اصلش پیغمبری است و فرعش امامت است، اما پیغمبری از محمّد است بنده و رسول من، و امامت از علی است حجت و خلیفه من، و اگر ایشان نمی بودند هیچ یک از خلق نمی آفریدم «۱».

در حدیث معتبر از آن حضرت منقول است که حق تعالی خطاب نمود به حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که: ای محمّد! به درستی که خلق کردم تو را و علی را نوری - یعنی روحی بی بدن - پیش از آنکه خلق کنم آسمانها و زمین و عرش و دریا را، پس پیوسته تهلیل و تمجید می گفتند و مرا به یگانگی و عظمت یاد می کردند، پس هر دو روح شما را جمع کردم و یکی گردانیدم، پس آن روح مرا به پاکی و بزرگواری و یگانگی یاد می کرد، پس آن روح را به دو قسمت کردم و هر قسمت را دو قسمت کردم تا محمّد و علی و حسن و حسین صلوات الله علیهم به هم رسیدند، پس خلق کرد حق تعالی فاطمه را از نور تنها و روحی بی بدن، پس آن روح در ما اهل بیت ساری و جاری شد «۲».

و در حدیث معتبر از حضرت امام محمد تقی علیه السلام منقول است که: پیوسته حق تعالی متفرد بود در یگانگی خود و به غیر او احدی نبود، پس خلق کرد محمّد و علی و فاطمه را، و بعد از هزار دهر و روزگار جمیع چیزها را آفرید، پس ایشان را گواه گرفت بر آفریدن آنها، و اطاعت ایشان را بر سایر مخلوقات واجب گردانید، و امور خلق را به ایشان گذاشت، و ایشان هیچ کار نمی خواهند و اراده نمی نمایند مگر به مشیت الهی «۳».

و به سند معتبر از حضرت امام حسن علیه السلام منقول است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: در بهشت فردوس چشمه ای هست از شهد شیرین تر، و از مسکه نرم تر، و از برف خنک تر، و از مشک خوشبوتر، و در آن چشمه طینتی است که خدا ما را و شیعیان ما را از آن آفریده است، هر که از آن طینت نیست از ما و شیعیان ما نیست «۴».

و در حدیث دیگر فرمود که: شنیدم از جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود: من آفریده

شده ام از نور خدا، و اهل بیت من آفریده شده اند از نور من، و محبتان اهل بیت من آفریده شدند از نور ایشان، و سایر مردم در آتش جهنم اند «۱».

به سند معتبر از ابو سعید خدری منقول است که شخصی از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال نمود از تفسیر قول حق تعالی که به شیطان خطاب نمود در هنگامی که ابا نمود از سجده آدم علیه السلام أَشَيْتُكَبْرَتَ أُمَّ كُنْتَ مِنَ الْعَالِينَ «۲» که ترجمه اش این است که: آیا تکبر نمودی یا بودی از بلندمرتبه گان، پرسیدند که: کیستند آن بلند مرتبه ها که مرتبه ایشان از ملائکه بلندتر است؟ پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: من و علی و فاطمه و حسن و حسین صلوات الله علیهم در سراپرده عرش بودیم و تسبیح الهی می کردیم، و ملائکه به تسبیح ما تسبیح می کردند پیش از آنکه حق تعالی آدم را خلق نماید به دو هزار سال، چون خدا آدم را خلق کرد امر کرد ملائکه را که برای آدم سجده کنند و امر نکرد ما را به سجود، پس همه ملائکه سجده کردند مگر ابلیس که او ابا کرد از سجود، پس خدا به او خطاب نمود که: آیا تکبر کردی از سجده یا بودی از آنها که بلندترند از آنکه سجود کنند آدم را؟ یعنی این پنج بزرگوار که نام شریف ایشان در سراپرده عرش نوشته شده است «۳».

در حدیث معتبر از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که:

حق تعالی خلق کرد محمد صلی الله علیه و آله و سلم را از طینتی که او گوهری بود در زیر عرش، و از زیادتی آن امیر المؤمنین را خلق کرد، و از زیادتی طینت امیر المؤمنین ما اهل بیت را خلق کرد، و از زیادتی طینت ما دلهای شیعیان ما را خلق کرد، پس دلهای ایشان به این سبب مایل و مشتاق است به سوی ما، و دلهای ما مهربان است نسبت به ایشان مانند مهربانی پدر نسبت به فرزندان، و ما بهتریم از برای ایشان و ایشان بهترند از برای ما، و رسول صلی الله علیه و آله و سلم بهتر است برای ما از همه کس «۴».

و به سند معتبر از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که: حق تعالی محمد و علی و یازده امام از ذریت ایشان را از نور عظمت خود آفرید، پس ایشان در پرتو نور خدا

او را تسبیح و تقدیس می گفتند و عبادت می کردند پیش از آنکه احدی را از خلق بیافریند (۱)».

در حدیث معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که: حق تعالی چهارده نور آفرید پیش از آنکه سایر خلق را بیافریند به چهارده هزار سال، آنها ارواح ما بودند، گفتند: یا بن رسول الله! کیستند آن چهارده نفر؟ فرمود: محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین و نه امام از فرزندان حسین که آخر ایشان قائم است که غایب خواهد شد و بعد از غایب شدن ظاهر خواهد شد و دجال را خواهد کشت و زمین را از جور و ستم پاک خواهد کرد (۲)».

به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که: از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که: به چه سبب پیشی گرفتی بر سایر پیغمبران و از همه افضل شدی و حال آنکه بعد از همه مبعوث گردیدی؟ فرمود: زیرا که من اول کسی بودم که اقرار کرد به پروردگار من، و اول کسی که جواب گفت در وقتی که حق تعالی میثاق پیغمبران را گرفت و گواه گرفت ایشان را بر خود که گفت: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ (۳) همه گفتند: بلی، پس من اول پیغمبری بودم که بلی گفتم، پس سبقت گرفتم بر ایشان در اقرار کردن به خدا (۴)».

در حدیث معتبر دیگر از آن حضرت منقول است که: چون حق تعالی ارواح را آفرید، پهن کرد ایشان را نزد خویش، به ایشان خطاب نمود که: کیست پروردگار شما؟ پس اول کسی که سخن گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود و امیر المؤمنین و فرزندان ایشان صلوات الله علیهم بودند، گفتند: توئی پروردگار ما، پس دین و علم خود را بر ایشان بار کرد، پس با ملائکه گفت که ایشان حاملان دین من و علم منند و امینان منند در خلق من و علوم مرا از ایشان باید پرسید، پس به فرزندان آدم خطاب کرد که: اقرار نمائید از برای خدا به پروردگاری و از برای این گروه به فرمانبرداری و ولایت و محبت، پس گفتند: ای پروردگار ما! اقرار کردیم، پس حق تعالی به ملائکه فرمود که: گواه باشید، ملائکه گفتند که: گواه شدیم که نگویند فردا که ما از این غافل بودیم؛ پس حضرت صادق علیه السلام گفت: و الله

که ولایت ما را پیغمبران تأکید کردند در میثاق در روز الست «۱».

شیخ ابو الحسن بکری در کتاب «انوار» که در تاریخ ولادت سید ابرار تألیف نموده است روایت کرده است به سند خود از عبد الله بن عباس و جمعی از اصحاب که: چون حق تعالی خواست که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را خلق نماید با ملائکه گفت: می خواهم خلقی بیافرینم و او را شرافت و فضیلت دهم بر جمیع خلایق و او را بهترین پیشینیان و پسینیان و شفیع روز جزا گردانم، اگر او نبود بهشت و دوزخ را نمی آفریدم، پس بشناسید منزلت او را و گرمی دارید او را برای کرامت من، و عظیم شمارید او را برای عظمت من، پس ملائکه گفتند: ای آله ما و سید ما! بندگان را بر آقای خود اعتراض نمی شاید، شنیدیم و اطاعت کردیم، پس امر کرد حق تعالی جبرئیل و حاملان عرش را که تربت نورانی از موضع ضریح مقدس او برداشتند و جبرئیل آن تربت را به آسمان برد و در چشمه سلسبیل غوطه داد تا آنکه پاکیزه شد مانند درّ سفید، پس هر روز آن را در نهری از نهرهای بهشت فرو می برد و عرض می کرد بر ملائکه، چون ملائکه نور و ضیاء آن را مشاهده می نمودند استقبال می کردند آن را به تحیت و سلام و تعظیم و اکرام، و به هر صفی از صفوف ملائکه که آن را می گردانید ملائکه اعتراف به فضل او می کردند که: اگر ما را امر نمائی که او را سجده کنیم سجده خواهیم کرد «۲».

از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است که: حق تعالی بود و هیچ خلق با او نبود، پس اول چیزی که خلق کرد نور حیب خود محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود، که او را آفرید پیش از آنکه آب و خاک و عرش و کرسی و آسمانها و زمین و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و ملائکه و آدم و حوا را بیافریند به چهار صد و بیست و چهار هزار سال، چون نور پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله و سلم را خلق کرد هزار سال نزد پروردگار خود ایستاد و او را به پاکی یاد می کرد حمد و ثنا می گفت، حق تعالی نظر رحمت به او داشت و می فرمود: توئی مراد و مقصود من از خلق عالم و توئی برگزیده من از خلق من، به عزت و جلال خود سوگند یاد می کنم که اگر تو نبودی افلاک را نمی آفریدم، هر که تو را دوست دارد من او را دوست می دارم، و

هر که تو را دشمن دارد من او را دشمن می دارم.

پس نور آن حضرت درخشان شد و شعاع او بلند شد، پس حق تعالی از آن نور دوازده حجاب آفرید: حجاب قدرت، و حجاب عظمت، و حجاب عزّت، و حجاب هیبت، و حجاب جبروت، و حجاب رحمت، و حجاب نبوّت، و حجاب کبریا، و حجاب منزلت، و حجاب رفعت، و حجاب سعادت، و حجاب شفاعت.

پس حق تعالی امر نمود به نور محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم که داخل شو در حجاب قدرت، پس داخل شد و دوازده هزار سال این تسیح را می گفت «سبحان العلیّ الأعلی»، و در حجاب عظمت یازده هزار سال می گفت «سبحان عالم السیرّ و أخفی»، و در حجاب عزّت ده هزار سال می گفت «سبحان الملک المّان»، و در حجاب هیبت نه هزار سال می گفت «سبحان من هو غنی لا یفتقر»، و هشت هزار سال در حجاب جبروت می گفت «سبحان الکریم الأکرم»، و در حجاب رحمت هفت هزار سال می گفت «سبحان ربّ العرش العظیم»، و در حجاب نبوّت شش هزار سال می گفت «سبحان ربّیک ربّ العزّه عمّا یصفون»، و در حجاب کبریا پنج هزار سال می گفت «سبحان العظیم الأعظم»، و در حجاب منزلت چهار هزار سال می گفت «سبحان العلیم الکریم»، و در حجاب رفعت سه هزار سال می گفت «سبحان ذی الملک و الملکوت»، و در حجاب سعادت دو هزار سال می گفت «سبحان من یزیل الأشياء و لا یزال»، و در حجاب شفاعت هزار سال می گفت «سبحان الله و بحمده سبحان الله العظیم».

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: حق تعالی از نور پاک محمّدی صلی الله علیه و آله و سلّم بیست دریا از نور آفرید، در هر دریا علمی چند بود که به غیر از خدا کسی نمی دانست، پس امر فرمود نور آن حضرت را که فرو رود در دریای عزّت، و دریای صبر، و دریای خشوع، و دریای تواضع، و دریای رضا، و دریای وفا، و دریای حلم، و دریای پرهیزگاری، و دریای خشیت، و دریای انابت، و دریای عمل، و دریای مزید، و دریای هدایت، و دریای صیانت، و دریای حیا، تا آنکه در جمیع بیست دریا غوطه خورد. چون از آخر دریاها بیرون آمد حق تعالی وحی نمود به سوی او که: ای حبیب من، و ای بهترین پیغمبران من، و

ای اوّل آفریده های من، و ای آخر رسولان من، توئی شفیع روز جزا، پس آن نور أظهر به سجده افتاد، چون سر برداشت صد و بیست و چهار هزار قطره از او ریخت، پس خدا از هر قطره ای از نور آن حضرت پیغمبری از پیغمبران آفرید، پس آن نورها بر دور نور محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم طواف می کردند و می گفتند: «سبحان من هو عالم لا یجهل، سبحان من هو حلیم لا یعجل، سبحان من هو غنی لا یفتقر».

پس حق تعالی همه را ندا کرد که: آیا می شناسید مرا؟ پس نور محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم پیش از سایر انوار ندا کرد که: «أنت الله العلی لا إله إلا أنت وحدك لا شریک لك ربّ الأرباب و ملک الملوک» پس خدا او را ندا کرد که: توئی برگزیده من، و دوست من، و بهترین خلق من، ملت تو بهترین امتهاست، پس از نور آن حضرت جوهری آفرید و آن را به دونیم کرد و در یک نیم آن به نظر هیبت نظر کرد، پس آن آب شیرین شد، و در نیم دیگر به نظر شفقت نظر کرد و عرش را از آن آفرید بر روی آب گذاشت، پس کرسی را از نور عرش آفرید، و از نور کرسی لوح را آفرید، به سوی قلم وحی نمود که: بنویس توحید مرا. پس قلم هزار سال مدهوش گردید از شنیدن کلام الهی، چون به هوش آمد گفت: پروردگارا چه چیز بنویسم؟ فرمود که: بنویس «لا إله إلا الله محمّد رسول الله»، چون قلم نام محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم را شنید به سجده افتاد و گفت: «سبحان الله الواحد القهار سبحان العظیم الأَظیم» پس سر برداشت و شهادتین را نوشت و گفت: پروردگارا کیست محمّد که نام او را با نام خود و یاد او را با یاد خود مقرون گردانیدی؟ حق تعالی وحی نمود که: ای قلم اگر لوح نمی بود تو را خلق نمی کردم، و نیافریدم خلق خود را مگر از برای او، پس اوست بشارت دهنده و ترساننده و چراغ نور بخشنده و شفاعت کننده و دوست من، پس قلم از حلاوت نام آن حضرت گفت: السّلام علیک یا رسول الله، آن حضرت جواب فرمود که: و علیک السلام منّی و رحمه الله و برکاته، پس از آن روز سلام کردن سنّت و جواب دادن واجب شد.

پس حق تعالی فرمود که: بنویس قضا و قدر مرا آنچه خواهم آفرید تا روز قیامت.

خدا ملکی چند آفرید که صلوات فرستند بر محمّد و آل محمّد و استغفار نمایند برای شیعیان ایشان تا روز قیامت.

پس خدا از نور محمّد صلی الله علیه و آله و سلم بهشت را آفرید و به چهار صفت آن را زینت بخشید:

تعظیم، و جلالت، و سخاوت، و امانت؛ و بهشت را برای دوستان و اهل طاعت خود مقرر فرمود، آسمانها را از دودی که از آب برخاست خلق کرد و از کف آن زمینها را خلق کرد، چون زمین را خلق کرد مانند کشتی در حرکت بود، پس کوهها را خلق کرد تا زمین قرار گرفت، ملکی خلق کرد که زمین را برداشت، و سنگی عظیم آفرید که پای ملک بر روی آن قرار گرفت، و گاوی عظیم آفرید که سنگ را بر پشت آن مستقر کرد، و ماهی عظیم آفرید که گاو بر پشت آن ایستاد، ماهی بر روی آب است، و آب بر روی هوا، و هوا بر روی ظلمت است، و آنچه در زیر ظلمت است کسی به غیر از خدا نمی داند.

پس عرش را به دو نور منور گردانید: نور فضل، و نور عدل؛ از فضل، عقل و علم و حلم و سخاوت آفرید؛ و از عقل، خوف و بیم؛ و از علم، رضا و خشنودی؛ و از حلم، مودت؛ و از سخاوت، محبت را آفرید، پس این صفات را در طینت محمّد صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیت تخمیر کرد، پس بعد از آن ارواح مؤمنان از امت محمّد صلی الله علیه و آله و سلم را آفرید، پس آفتاب و ماه و ستاره ها و شب و روز و روشنایی و تاریکی و سایر ملائکه را از نور محمّد صلی الله علیه و آله و سلم آفرید.

پس نور مقدّس آن حضرت در زیر عرش هفتاد و سه هزار سال ساکن گردید، پس نور حضرت محمّد صلی الله علیه و آله و سلم را هفتاد هزار سال در بهشت ساکن گردانید، پس هفتاد هزار سال دیگر او را در سدره المنتهی ساکن گردانید، پس نور حضرت را از آسمان به آسمان منتقل گردانید تا به آسمان اوّل رسانید، پس در آسمان اوّل ماند تا حق تعالی اراده نمود که حضرت آدم را بیافریند، امر فرمود به جبرئیل که نازل شو به سوی زمین و یک قبضه از خاک برای بدن آدم بیاور، ابلیس سبقت گرفت به سوی زمین و با زمین گفت که: خدا می خواهد از تو خلقی بیافریند او را به آتش عذاب کند، چون ملائکه بیایند بگو پناه می برم به خدا از آنکه از من چیزی بگیری که آتش را از آن بهره ای باشد، جبرئیل علیه السلام نازل شد، زمین استعاضه نمود، جبرئیل برگشت و گفت: پروردگارا زمین پناه گرفت به تو از من پس او را رحم کردم، همچنین میکائیل و اسرافیل هر یک آمدند و برگشتند. حق تعالی عزرائیل را فرستاد، چون پناه به خدا برد عزرائیل گفت: من نیز پناه می برم به عزّت خدا از

آنکه فرمان او نبرم، پس قبضه ای از بالا و پائین و تمام روی زمین از سفید و سیاه و سرخ و نرم و درشت زمین بر گرفت، به این سبب اخلاق و رنگهای فرزندان آدم مختلف شد، حق تعالی وحی نمود که: چرا تو آن را رحم نکردی چنانچه آنها رحم کردند؟ گفت:

فرمانبرداری تو بهتر بود از رحم کردن بر آن، پس وحی نمود که: می خواهم از این خاک خلقی بیافرینم که پیغمبران و شایستگان و اشقیاء و بدکاران در میان ایشان باشند، و تو را قبض کنند جمیع ارواح گردانیدم. امر کرد خدا جبرئیل را که بیاورد آن قبضه نورانی سفید را که طینت مقدّس پیغمبر آخر الزّمان و اصل همه مخلوقات است، پس جبرئیل با ملائکه کرویّان و صافان و مسبّحان بیامدند به نزد موضع شریف ضریح مقدّس حضرت و آن قبضه را گرفتند و به آب تسنیم و به آب تعظیم و آب تکریم و آب تکوین و آب رحمت و آب خشنودی و آب عفو خمیر کردند، پس سر آن حضرت را از هدایت، و سینه اش را از شفقت، و دستهایش را از سخاوت، و دلش را از صبر و یقین، و پاهای او را از شرف، و نفسهایش را از بوی خوش آفرید، پس مخلوط گردانید آن طینت را با طینت آدم علیه السّلام.

چون طینت آدم تمام شد به ملائکه وحی نمود که: بشری می آفرینم از گل، چون او را درست کنم و روح در آن بدمم همه به سجده درآئید نزد او، پس ملائکه جسد آدم را برداشتند و در بهشت گذاشتند و منتظر فرمان حق بودند که هر وقت مأمور به سجود شوند به سجده درآیند، حق تعالی امر نمود روح آدم را که داخل بدن او شو، روح مکانی تنگ دید از داخل شدن استعفا نمود، حق تعالی فرمود: به کراهت داخل شو و به کراهت بیرون بیا، پس چون روح به دیده ها رسید، آدم جسد خود را می دید و صدای تسییح ملائکه را می شنید، پس چون به دماغش رسید عطسه کرد، خدا او را به سخن در آورد و گفت «الحمد لله»، این اوّل کلمه ای بود که آدم به آن تکلم نمود، حق تعالی به او وحی نمود که:

رحمک الله، ای آدم برای رحمت تو را خلق کردم و رحمت خود را برای تو و فرزندان تو مقرّر کرده ام هرگاه بگویند مثل آنچه تو گفتی؛ به این سبب دعا کردن برای عطسه کنندگان سنّت شد، و هیچ چیز بر شیطان گران تر نیست از دعا کردن برای عطسه کننده.

پس آدم نظر کرد به سوی بالا دید که بر عرش نوشته است: «لا اله الا الله محمد رسول

اللّه» و اسماء اهل بیت آن حضرت را دید که بر عرش نوشته است، چون روح به نافش رسید پیش از آنکه به قدمها رسد خواست برخیزد نتوانست، به این سبب حق تعالی فرموده است: **خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ** «۱» یعنی آفریده شده است انسان از تعجیل کردن در امور «۲».

از حضرت صادق علیه السلام منقول است که: روح صد سال در سر آدم بود، و صد سال در سینه او، و صد سال در پشت او، و صد سال در رانهای او، و صد سال در ساقهای او، و صد سال در قدمهای او، چون آدم علیه السلام درست ایستاد، خدا امر نمود ملائکه را به سجود، و این بعد از ظهر روز جمعه بود، پس در سجده بودند تا وقت عصر، آدم از پشت خود صدائی شنید به تسبیح و تقدیس الهی مانند صدای مرغان، گفت: پروردگارا این چه صداست؟

فرمود: ای آدم این تسبیح محمد عربی است که بهترین اولین و آخرین است، سعادت برای کسی است که او را متابعت و اطاعت نماید، و شقاوت برای کسی است که او را مخالفت نماید، بگیر ای آدم عهد مرا و مسپار او را مگر به رحمهای پاکیزه از زنان عقیقه و طیبه، و صلبهای پاکیزه از مردان پاک.

آدم گفت: پروردگارا به سبب این مولود شریف شرف و بها و حسن و وقار مرا زیاده گردانیدی، پس حق تعالی از طینت یک دنده آدم حوّا را آفرید، و خواب را بر آدم مستولی گردانید، چون بیدار شد حوّا را نزد بالین خود دید گفت: تو کیستی؟ گفت: منم حوّا خدا مرا برای تو خلق کرد؛ گفت: چه نیکو است خلقت تو، حق تعالی وحی نمود به سوی آدم که: این کنیز من است و تو بنده منی، شما را آفریده ام از برای خانه ای که نام آن بهشت است، مرا به پاکی یاد کنید، و حمد و سپاس من بگوئید؛ ای آدم خواستگاری کن حوّا را از من و مهرش را بده، آدم گفت: پروردگارا مهر او چیست؟ فرمود: مهرش آن است که صلوات فرستی بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم ده مرتبه، گفت: خداوندا پاداش تو بر این نعمت این است که تو را سپاس و شکر کنم تا زنده ام، حوّا را تزویج نمود؛ قاضی، خداوند عالمیان؛ و عقدکننده، جبرئیل بود؛ و گواهان، ملائکه مقربین، ملائکه در عقب آدم

ایستادند، آدم گفت: پروردگارا به چه سبب ملائکه در عقب من می ایستند؟ حق تعالی فرمود: برای آنکه نظر کنند در نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم که در صلب تو است، گفت: پروردگارا آن نور را در پیش روی من قرار بده تا ملائکه در برابر روی من بایستند، پس حق تعالی نور را در پیش روی او قرار داد، ملائکه در برابر او صف کشیدند و ایستادند.

آدم از پروردگار خود سؤال کرد که نور در جایی ظاهر شود که آدم تواند دید، حق تعالی نور جناب محمد صلی الله علیه و آله و سلم را در انگشت شهادت آدم ظاهر گردانید، و نور علی را در میانین، و نور فاطمه را در انگشت بعد از آن، و نور حسن را در انگشت کوچک، و نور حسین را در انگشت مهین او، و پیوسته این نور از حضرت آدم علیه السلام ساطع بود مانند آفتاب در آسمانها، و زمین و عرش و کرسی و سرافریده های عظمت و جلال همگی از آن انوار منور بود و روشن گردیده بودند.

هرگاه آدم می خواست با حوا نزدیکی کند او را امر می فرمود که وضو بسازد و می گفت: آن نور را خدا روزی تو خواهد کرد، آن امانت و میثاق خداست، پیوسته آن نور با آدم بود تا آنکه حوا به حضرت شیث حامله شد، پس آن نور منتقل شد به جبین حوا و ملائکه به نزد حوا می آمدند او را تهنیت می گفتند، چون شیث علیه السلام متولد شد نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم از جبین او مشتعل گردید، پس جبرئیل علیه السلام پرده در میان او و حوا آویخت و از دیده ها پنهان گردید. چون به حد بلوغ رسید آدم او را طلبید و گفت: ای فرزند نزدیک شد که من از تو مفارقت نمایم، نزدیک من بیا که من عهد و پیمان از تو بگیرم چنانچه حق تعالی از من گرفت، آدم سر خود را به سوی آسمان بلند کرد، چون خدای تعالی مراد او را می دانست امر نمود ملائکه را که باز ایستادند از تسبیح و تقدیس و بالهای خود را بر هم پیچیدند، و مشرف شدند ساکنان بهشت از غرفه های خود، و ساکن شد صدای درهای بهشت و جاری شدن نهرها و صدای برگها، همگی گردن کشیدند برای شنیدن ندای آدم، حق تعالی وحی نمود به او که: ای آدم بگو آنچه خواهی، آدم گفت: ای پروردگار هر نفس و روشنی بخش قمر و شمس مرا آفریدی به هر نحوی که خواستی، و به من سپردی آن نور مقدس را که از آن تشریفها و کرامتها دیدم، آن نور منتقل گردید بر فرزند من شیث،

می خواهم که بر او عهد و پیمان بگیرم چنانچه بر من گرفتی و تو را گواه می گیرم بر او.

پس ندا از جانب حق تعالی رسید که: ای آدم بگیر از فرزند خود شیث عهد را و گواه بگیر بر فرزند خود جبرئیل و میکائیل و جمیع ملائکه را، حق تعالی امر فرمود جبرئیل را که به زمین فرود آمد با هفتاد هزار ملک، و هر یک تسبیحی در دست گرفته بودند، جبرئیل حریر و قلمی در دست داشت که به قدرت الهی آفریده شده بود، پس جبرئیل رو کرد به جانب آدم و گفت: پروردگارت تو را سلام می رساند و می فرماید که: بنویس برای فرزندت نامه عهد و پیمان خلافت و نبوت را، گواه بگیر بر او جبرئیل و میکائیل و جمیع ملائکه را.

پس نامه را نوشت و جبرئیل بر او مهر زد، به شیث علیه السلام تسلیم نمود و جامه سرخ بر او پوشانید که از نور آفتاب روشن تر و از رنگ آسمان خوش آینده تر که بریده و دوخته نشده بود، بلکه خداوند جلیل فرمود که: باشید، به هم رسیدند.

پیوسته نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم در جبین شیث لامع بود تا آنکه محاوله بیضا را تزویج نمود، جبرئیل آن حوریه را به عقد شیث در آورد، چون با او نزدیکی نمود حامله شد به انوش، منادی ندا کرد او را که گوارا و مبارک باد تو را ای بیضا که حق تعالی نور سید پیغمبران و بهترین پیشینیان و پسینیان را به تو سپرد. چون انوش متولد شد و به حد کمال رسید، شیث علیه السلام عهد و پیمان از او گرفت و نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم از او منتقل شد به فرزند او قینان، و از او به مهلائیل، و از او به ادد، و از او به اخنوخ که ادریس علیه السلام است، و از ادریس منتقل شد به سوی متوشلخ و عهد از او گرفت، پس منتقل شد به سوی لمک، پس به سوی نوح، و از نوح به سوی سام، و از سام به سوی فرزند او ارفحشد، و از او به سوی فرزند او عابر، و از او به سوی قالع، و از او به سوی ارغو، و از او به سوی شارخ، و از او به سوی ناخور، و از او به سوی تارخ، و از او به سوی ابراهیم علیه السلام، و از او به سوی اسماعیل، و از او به سوی قیدار، و از او به سوی نبت، و از او به سوی نشحب، و از او به سوی عدنان، و از او به سوی معد، و از او به سوی نزار، و از او به سوی مضر، و از او به سوی الیاس، و از او به سوی مدرکه، و از او به سوی خزیمه، و از او به سوی کنانه، و از او به سوی قصی، و از او به سوی

لوی، و از او به سوی غالب، و از او به سوی فهر، و از او به سوی عبد مناف، و از او به سوی هاشم که او را عمرو العلاء می گفتند و نور حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در روی او ساطع بود به حدی که چون داخل بیت الحرام می شد کعبه از نور روی او روشن می شد، پیوسته از روی انورش روشنائی به سوی آسمان بلند می شد.

چون از مادرش عاتکه متولد شد دو گیسو داشت مانند گیسوهای اسماعیل که نور آنها به سوی آسمان ساطع بود، پس اهل مکه از مشاهده این حال تعجب کردند و قبایل عرب از هر طرفی به سوی مکه آمدند و کاهنان به حرکت آمدند، و بتها به فضیلت پیغمبر گویا شدند، و هاشم به هر سنگ و کلوخی که می گذشت به قدرت الهی به سخن می آمدند او را ندا می کردند که: بشارت باد تو را ای هاشم که در این زودی فرزندی از تو ظاهر می شود که گرامی ترین خلق خواهد بود نزد خدای تعالی، و شریف ترین عالمیان باشد، یعنی محمد که خاتم پیغمبران است، چون هاشم در تاریکی می گذشت روشنی او هر طرف را روشن می کرد.

پس چون هنگام وفات عبد مناف شد عهد و پیمان از هاشم گرفت که نور حضرت رسالت را نسپارد مگر در رحمهای پاکیزه از زنان مسلمة صالحه نجیبه، پس هاشم قبول عهد نمود، و پادشاهان همه آرزو می کردند که دختر خود را به او دهند، و مالهای بسیار برای او می فرستادند که شاید به مواصلت ایشان راضی شود، و هاشم هر روز به سوی کعبه می آمد و هفت شوط طواف می کرد و به پرده های کعبه می چسبید، و هر که به نزد او می آمد او را گرامی می داشت، و عریان را کسوت می بخشید، و گرسنه را طعام می خورانید، و پریشان را به حاجت خود می رسانید، و قرض صاحبان قرض را اداء می کرد، و هر که مبتلا به دیه ای می شد به نیابت او اداء می نمود، هرگز در خانه اش به روی وارد و صادر بسته نمی شد، و هرگاه ولیمه می نمود یا اطعامی می کرد آن قدر می کشید که زیادتی آن را برای مرغان و وحشیان می بردند، وصیت کرم او به آفاق جهان دوید و پادشاهی اهل مکه معظمه بر او مسلم گردید.

کلیدهای در کعبه و آب دادن حاجیان از چاه زمزم و حجاب کعبه و میهمان داری

حاجیان و سایر امور مکه بدو رسید، و علم نزار و کمال اسماعیل و پیراهن ابراهیم و نعلین شیث و انگشتر نوح را به میراث گرفت، پس حاجیان را گرامی می داشت و رفع حوائج ایشان می نمود.

چون هلال ذیحجه ساطع می شد امر می نمود مردم را که جمع شوند نزد کعبه، پس خطبه می خواند و می گفت: ای گروه مردم به درستی که شما امان یافتگان خدا و همسایگان خانه او یید، در این موسم زیارت کنندگان خانه خدا می آیند، ایشان میهمانان خدایند، و میهمان سزاوارتر است به گرامی داشتن از دیگران، و حق تعالی شما را مخصوص گردانیده است به این کرامت، و به زودی حاجیان می آیند به سوی شما ژولیده مو و گردآلوده از هر درّه عمیقی، و قصد شما می نمایند از هر مکان دوری، پس ایشان را میهمانی کنید و حمایت کنید و گرامی دارید تا خدا شما را گرامی دارد.

و به ترتیب او اکابر قریش مالهای عظیم برای این امر جسیم بیرون می آوردند، هاشم حوضهای پوست نصب می کرد و از آب زمزم پر می کرد برای آشامیدن حاجیان، از روز هفتم شروع می کرد به ضیافت ایشان، و طعام از جهت ایشان نقل می کرد به سوی منا و عرفات.

سالی در مکه قحطی به هم رسید، و نداشتند چیزی که ضیافت حاجیان کنند، هاشم شتری چند داشت به شام فرستاد فروخت و قیمت آنها را همگی صرف حاجیان نمود، قوت یک شب برای خود نگاه نداشت، به این سبب صیت کرمش به اطراف عالم دوید و آوازه همتش به تمام عالم رسید.

چون خیر او به نجاشی پادشاه حبشه و قیصر پادشاه روم رسید، نامه ها به او نوشتند، هدیه ها برای او فرستادند، استدعا نمودند که دختر از ایشان بگیرد، شاید نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم به ایشان منتقل شود زیرا که کاهنان و رهبانان و علمای ایشان خیر داده بودند این نور که در جبین هاشم می باشد نور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است، هاشم قبول نکرد و دختر از نجبای قوم خود گرفت، از او فرزندان ذکور و اناث به هم رسانید، فرزندان ذکور: اسد، و مضر، و عمرو، و صیفی، و اما اناث: صعصعه، و رقیه، و خلاده، و شعثا بودند.

باز نور حضرت رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در جبین او بود، از این بسیار متألم بود، پس شبی بر دور خانه کعبه طواف می کرد، به تضرع و ابتهال از جناب ایزدی سؤال نمود که او را فرزندی روزی کند که نور محمدی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در او بوده باشد، پس در این حال او را خواب ربود صدای هاتفی را شنید که ندا کرد: بر تو باد به سلمی دختر عمرو که او طاهره و مطهره و پاکدامن است از گناهان، پس مهر گران بده او را خواستگاری کن که مانند او را از زنان نخواهی یافت، از او فرزندی تو را روزی خواهد شد که سید پیغمبران از او به هم رسد؛ هاشم ترسان از خواب بیدار شد، فرزندان عم و برادر خود مطلب را جمع کرد، خواب را به ایشان نقل کرد، پس برادرش مطلب گفت: ای برادر! این زن که نام بردی از قبیله بنی نجار است، در میان قوم خود مشهور و معروف به نجابت و عفت و کمال و حسن و طراوت و جمال، و قبیله او اهل کرم و ضیافت و عفت اند، و لیکن در شرافت و نسب، تو از ایشان افضل، جمیع پادشاهان آرزوی مواصلت تو دارند و اگر البته در این امر عازمی رخصت فرما تا برویم از برای تو خطبه کنیم، هاشم گفت: حاجت برآورده نمی شود مگر به سعی صاحبش، من خود می خواهم به تجارت شام روم آن کریمه را در عرض راه خواستگاری نمایم.

پس تهیه سفر خود را راست کرده با برادر خود مطلب و پسران عم خود متوجه مدینه طیبه شدند که قبیله بنی نجار در آنجا می بودند، چون داخل مدینه شدند نور محمدی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ که از جبین هاشم ساطع بود تمام مدینه را روشن گردانید، در جمیع خانه های ایشان پرتو انداخت، پس اهل مدینه همگی به سوی ایشان مبادرت نمودند پرسیدند که: شما کیستید که ما هرگز از شما نیکوتر ندیده بودیم در حسن و جمال خصوصا صاحب این نور لامع که شعاع خورشید جمال او جهان را روشن گردانیده است؟

مطلب گفت: مائیم اهل خانه خدا و ساکنان حرم حق تعالی، مائیم فرزندان لوی بن غالب، این برادر من است هاشم بن عبد مناف، از برای خواستگاری به سوی شما آمده ایم، دانید که این برادر ما را جمیع پادشاهان اطراف استدعای مواصلت نمودند ابا کرد، خود رغبت نمود که سلمی را از شما طلب نماید.

پدر سلمی در میان آن گروه بود مبادرت نمود به جواب، گفت: شمائید ارباب عزّت و فخر و شرف و سخاوت و فتوّت و جود و کرم، و آن کریمه که شما خطبه می نمایید دختر من است، آن ملکه به اختیار خود است، دیروز با زنان اکابر قبیله به سوق بنی قینقاع رفته است، اگر در اینجا توقّف نمایید مشمول عنایت و کرامت ما خواهید بود و اگر به آن سوق تشریف می برید مختارید، اکنون بگوئید کدام یک از شما خواستگاری او می نماید؟ گفتند:

صاحب این نور ساطع و شعاع لامع که چراغ بیت الله الحرام است و مصباح ظلام و صاحب جود و اکرام هاشم بن عبد مناف، پدر سلمی گفت: به به، به این سبب بلند پایه شدیم و سر به اوج رفعت کشیدیم و رغبت ما به او زیاده است از رغبت او به ما، و لیکن چون او ملکه به اختیار خود است با شما می رویم به سوی آن سوق، اکنون فرود آئید ای بهترین زوّار و فخر قبیله نزار.

پس ایشان را با نهایت عزّت و مکرمت فرود آورد و به انواع ضیافتها و کرامت ها ممتاز گردانید، و شتران نحر کرد و خوانهای پاکیزه برای ایشان ترتیب داد، جمیع اهل مدینه و قبیله اوس و قبیله خزرج برای مشاهده نور جمال هاشم بیرون آمدند، و علمای یهود را چون نظر بر آن نور افتاد جهان در دیده ایشان تیره شد زیرا که در تورات خوانده بودند که این نور از علامت پیغمبر آخر الزّمان است، پس از مشاهده این حال ملول و گریان شدند، و عوام ایشان سؤال نمودند از ایشان که: سبب گریه شما چیست؟ گفتند که: این علامت آن کسی است که به زودی ظاهر شود و خونها ریخته شود، و ملائکه در جنگ او را مدد کنند، در کتابهای شما نام او «ماحی» است و این نور اوست که ظاهر شده است، پس سایر یهود از استماع این خبر گریان شدند و همگی کینه هاشم را در سینه خود جا دادند، و از آن روز عزم بر اطفاء نور آن حضرت نمودند.

چون روز دیگر صبح طالع شد، هاشم اصحاب خود را امر کرد جامه های فاخر پوشیدند، و خودها بر سر گذاشتند، و زره ها در بر کردند، و علم نزار را بلند کردند، و هاشم را در میان گرفتند مانند ماه در میان ستارگان، و غلامان در پیش و اتباع و حشم در عقب روان گردیدند، به این تهیّه روانه بازار بنی قینقاع شدند، پدر سلمی و اکابر قوم او با

جمعی از یهودان در خدمت ایشان روان شدند، چون نزدیک آن بازار رسیدند مردم شهر و وادیها از نزدیک و دور بر آن بازار حاضر شده بودند، همگی دست از کارهای خود برداشتند و حیران نور جمال هاشم گردیدند، از هر طرف به سوی ایشان دویدند.

سلمی نیز در میان آن گروه ایستاده محو جمال هاشم گردیده بود، ناگاه پدرش به نزد او آمد گفت: بشارت می دهم تو را به امری که مورث سرور و شادی و فخر و عزت ابدی است از برای تو، سلمی گفت: آن بشارت چیست؟ پدرش گفت: ای سلمی این آفتاب اوج عزت و کرامت و رفعت که مشاهده می نمائی به خواستگاری تو آمده است، و به اطراف جهان به کرم و سخاوت و عفت و کفایت معروف است، پس سلمی از غایت حیا رو از پدر گردانید، پدر از فحای کلام او رضا و خوشنودی فهمید.

پس هاشم در کناری از حریر سرخ خیمه ای برپا کرد و سراپرده ها بر دور آن زدند، چون در خیمه خود قرار گرفت اهل سوق از هر طرف نزد او جمع شدند و متفحص احوال ایشان گردیدند، بعد از اطلاع بر حقیقت حال نایره حسد بر کانون سینه ایشان مشتعل شد زیرا که سلمی در حسن و جمال و عفت و آداب و حسن خلق و کمال نادره دوران و یگانه زمان بود.

شیطان به صورت مرد پیری ممثّل شد به نزد سلمی آمد گفت: من از اصحاب هاشم، برای نصیحت و خیر خواهی تو آمده ام، این مرد اگر چه در حسن و جمال به آن مرتبه است که مشاهده کردی، لیکن بسیار کم رغبت است به زنان، و زنی را که بسیار دوست دارد زیاده از دو ماه نگاه نمی دارد، زنان بسیار خواسته و طلاق داده است، او را در جنگها شجاعتی نیست و بسیار ترسان است، سلمی گفت که: اگر آنچه در حقّ او می گوئی راست باشد اگر قلعه های خیبر را پر از طلا و نقره کند بر او رغبت نخواهم کرد، ابلیس لعین امیدوار شد، به صورت دیگر از اصحاب هاشم ممثّل شد به نزد سلمی آمد بازمانند آن افسانه ها بار دیگر بر او خواند و باز به صورت ثالثی متصوّر شد و آن اکاذیب را اعاده نمود.

پدر سلمی نزد او آمد او را ملول و غمگین یافت، پرسید: ای سلمی چرا محزون؟

امروز هنگام سرور و شادی تو است که عزّت و سعادت ابدی تو را میسر گردیده است، گفت: ای پدر می خواهی مرا به شخصی تزویج نمائی که رغبت به زنان ندارد و طلاق بسیار می گوید و ترسان است در جنگها؟ پدر چون این سخن بشنید خندید و گفت: و الله ای سلمی این مرد بر هیچ یک از این صفات که ذکر کردی موصوف نیست، به جود و کرم او مثل می زنند از بسیاری طعام که به مردم خورانیده، و از بسیاری گوشت و استخوان که برای ایشان شکسته او را هاشم نامیده اند، و هرگز زنی را طلاق نگفته، و در شجاعت و بسالت مشهور آفاق است، و در خوش خوئی و خوش زبانی نظیر ندارد، البته آنکه این سخنان را به تو گفته است شیطان است.

چون روز دیگر سلمی هاشم را دید از محبت آن نور که در جبین او بود بی تاب گردید، و رسولی به نزد او فرستاد که فردا مرا خواستگاری کن و هر مهر که از تو بطلبند مضایقه مکن که تو را مساعده می نمایم از مال خود، پس روز دیگر هاشم با اصحاب کبار خود به خیمه پدر سلمی آمدند، هاشم و مطلب و پسران عمّ ایشان در صدر خیمه نشستند و جمیع اهل مجلس از حیرت جمال هاشم نظر از وی بر نمی داشتند. مطلب به سخن در آمد و گفت: ای اهل شرف و کرامت! مائیم اهل بیت الله الحرام و صاحبان مشاعر عظام، به سوی ما می شتابند طوایف انام، خود می دانید شرف و بزرگواری ما را و بر شما ظاهر است نور باهر محمّدی که حق تعالی آن را مخصوص ما گردانیده است، و مائیم فرزندان لوی بن غالب، و آن نور از آدم فرود آمده است تا آنکه به پدر ما عبد مناف رسیده است و از او به برادرم هاشم انتقال یافت، حق تعالی آن نعمت را به سوی شما فرستاده است، آمده ایم برای او فرزند گرامی شما را خواستگاری نمائیم.

عمر و پدر سلمی جواب گفتند که: از برای شماست تحیت و اکرام و اجابت و اعظام، ما قبول کردیم خطبه شما را و اجابت نمودیم دعوت شما را، و لیکن ناچار است از عمل کردن به عادت قدیم ما که مهری گران برای این امر ذی شأن مقدّم دارید، اگر این عادت قدیم در میان ما نبود من اظهار این نمی کردیم، مطلب گفت: ما صد ناقه سیاه چشم سرخ مو برای شما می فرستیم.

ابلیس که از جمله حضار مجلس بود گریست نزد پدر سلمی آمد و گفت: مهر را زیاده کن، پدر سلمی گفت: ای بزرگواران قدر دختر ما نزد شما همین بود؟ مطلب گفت: هزار مثقال طلا نیز می دهیم، باز ابلیس اشاره کرد به سوی پدر سلمی که طلب کن زیادتی مهر را، پدر سلمی گفت: ای جوانان تقصیر کردید در حق ما، مطلب گفت: یک خروار عنبر و ده جامه مصری و ده جامه عراقی اضافه کردم، باز شیطان امر به زیادتی کرد، پدر سلمی گفت: نزدیک آمدی و احسان نمودی باز کرامت فرما، مطلب گفت: پنج کنیزک هم برای خدمت ایشان می دهم، باز شیطان اشاره کرد که زیاده بطلب، پدر سلمی گفت: ای جوان! آنچه می دهی باز به شما برمی گردد، مطلب گفت: ده اوقیه مشک و پنج قدح کافور نیز اضافه کردم آیا راضی شدیدی؟ باز شیطان خواست که وسوسه کند، پدر سلمی فریاد برآورد و گفت: ای پیر بد ضمیر دور شو که مرا در این مجلس خجالت دادی، پس مطلب نیز او را زجر کرد و از خیمه بیرون کرد.

یهودان از این حال با اندوه و مذلت بیرون رفتند، پس سرکرده یهودان با پدر سلمی گفت که: این مرد پیر حکیم ترین دانایان شام و عراق است، چرا از تدبیر او بیرون می روی، و ما راضی نمی شویم که دختر خود را به عربی که از اهل بلاد ما نیست بدهی.

پس چهار صد نفر یهودان که حاضر بودند شمشیرها برکشیدند و در برابر ایستادند، و سادات حرم چهل نفر بودند ایشان نیز شمشیرها کشیدند، مطلب به سرکرده یهود حمله آورد و هاشم به ابلیس لعین حمله کرد، آن ملعون گریخت، هاشم به او رسید او را گرفته بلند کرد بر زمین زد، چون نور حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر او تابید نعره زد مانند بادی از زیر دست هاشم بیرون رفت، هاشم چون نظر به سوی مطلب کرد دید که رئیس یهودان را به دونیم کرده است، هاشم و اصحاب او بسیاری از یهودان را کشتند، چون خبر به مدینه رسید مردان و زنان به آن طرف دویدند، چون هفتاد نفر از یهودان کشته شد رو به هزیمت نهادند، و عداوت یهود نسبت به حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم محکم شد. پس هاشم گفت: ظاهر شد تاویل خواب من.

پدر سلمی از هاشم و مطلب التماس نمود که دست از ایشان بردارید و شادی را به

اندوه مبدل مسازید، پس هاشم به خیمه خود مراجعت نمود و اسباب ولیمه را مهیا کرد، جمیع حاضران را اطعام نمود.

پدر سلمی به نزد دختر آمد و گفت: شجاعت هاشم را مشاهده نمودی، اگر من از او التماس نمی کردم یکی از یهود را زنده نمی گذاشت، سلمی گفت: ای پدر آنچه خیر مرا در آن می دانی بکن و از ملامت پروا مکن.

پس پدر سلمی به نزد اهل حرم آمد و گفت: ای بزرگواران اندوه و کینه را از سر به در کنید، دختر من هدیه شماست و چیزی از شما توقع ندارم، مطلب گفت: آنچه که گفته ایم زیاده از آن می دهیم، رو کرد به هاشم و گفت: ای برادر! به آنچه گفته ام راضی شدی؟

گفت: بلی، پس با یکدیگر مصافحه کردند، پدر سلمی زر بسیار و مشک و عنبر و کافور بسیار و بی شمار بر هاشم و مطلب و سایر اصحاب ایشان نثار کرد، همگی بار کردند به مدینه مراجعت نمودند، در مدینه زفاف آن غزه عبد مناف و آن در صدق کرامت و عفاف متحقق شد.

بعد از تحقق التیام و مشاهده اخلاق پسندیده آن بدر تمام سلمی آنچه از هاشم به علت مهر گرفته بود به اضعاف آن رد کرد. و در همان شب در شاهوار نطفه طیب عبدالمطلب در صدق رحم طاهره سلمی منعقد شد، و نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از جبین مبین سلمی ساطع گردید، اهل یثرب همگی سلمی را برای آن کرامت عظمی تهنیت گفتند، و از آن نور اظهر حسن و طراوت آن یگانه گوهر بحر عفت مضاعف گردید، زنان مدینه برای مشاهده جمال او می آمدند از نور و ضیاء او حیران می ماندند، به هر درخت و سنگ و کلوخ که می گذشت او را ندائی به تحیت و سلام می دادند و تهنیت و اکرام می نمودند، پیوسته از جانب راست خود صدائی می شنید که «السَّلامُ عَلَیْکَ یا خَیْرَ الْبَشَرِ» و این غرایب را به هاشم نقل می کرد، از قوم خود اخفا می نمود تا آنکه در شبی شنید که منادی او را ندا کرد که: بشارت باد تو را که خدا به تو ارزانی داشت فرزندی را که بهترین اهل شهرها و صحراهاست، چون سلمی این ندا را شنید دیگر نگذاشت که هاشم به او نزدیکی کند.

و هاشم چند روزی بعد از آن در مدینه ماند و وداع نمود سلمی را، و گفت: ای سلمی به

تو سپردم امانتی را که حق تعالی به آدم سپرد، و آدم به شیث سپرد، پیوسته اکابر دین این نور مبین را به یکدیگر سپرده اند تا آنکه این نور بزرگوار به ما رسیده است و کرامت ما به سبب آن مضاعف گردید، اکنون آن نور را به امر الهی به تو سپردم، از تو عهد و پیمان می گیرم که او را حراست و محافظت نمائی، اگر در غیبت من آن فرزند به ظهور آید باید که نزد تو از دیده گرامی تر و از جان و زندگانی عزیزتر باشد، و اگر توانی چنان کن که دیده ای بر او نیفتد که حاسدان و دشمنان او بسیارند خصوصاً یهودان که عداوت ایشان در اوّل امر ظاهر شد، و اگر از این سفر برنگردم و خبر وفات من به تو برسد باید که در محافظت و کرامت آن تقصیر نمائی، چون به سنّ شباب رسد او را به حرم خدا برگردانی و او را از عموهای او دور نگردانی که خانه خدا خانه عزّت و نصرت ماست.

سلمی گفت: سخنان تو را شنیدم و به جان قبول کردم، دلم را از ذکر مفارقت خود به درد آوردی و از خداوند عظیم سؤال می نمایم که تو را به زودی به من برگرداند.

پس هاشم با برادر خود و سایر اقارب بیرون آمد، هاشم رو به سوی ایشان گردانید و گفت: ای برادران و خویشان! مرگ راهی است که هیچ کس را از آن چاره نیست، من از شما غایب می شوم نمی دانم که به سوی شما برمی گردم یا نه، شما را وصیت می کنم که با یکدیگر متفق باشید و از یکدیگر جدا مشوید که مورث مذلت و خواری شما می گردد نزد پادشاهان و غیر ایشان، دشمنان در عزّت و دولت شما طمع می کنند؛ برادرم مطلب را خلیفه خود می کنم بر شما زیرا که او عزیزترین خلق است نزد من، اگر وصیت مرا بشنوید و او را پیشوای خود دانید و کلیدهای کعبه و سقایت زمزم و علم جدّ ما نزار و آنچه از کرامت‌های پیغمبران به ما رسیده است به او تسلیم نمایید، فیروز و سعادت‌مند می گردید؛ دیگر وصیت می کنم شما را در حقّ فرزندی که در رحم سلمی است که او را شأن عظیم و مرتبه بزرگ خواهد بود، پس در هیچ باب مخالف قول من مکنید، ایشان گفتند: شنیدیم گفتار تو را، و اطاعت کردیم فرموده تو را، و لیکن دلهای ما را به وصیت خود شکستی.

پس هاشم به جانب شام متوجّه شد، چون به مقصد خود رسید و متاع خود را فروخت

و امتعه مناسب خرید و تحفه ها و هدیه ها برای سلمی تحصیل کرد، خواست به جانب مدینه سفر کند او را عارضه ای رو داد از رفیقان بازماند، روز دیگر مرض بر او سنگین شد، پس به رفقا و غلامان خود گفت: علامات مرگ را در خود مشاهده می نمایم گویا مرا از این درد رهائی نیست، برگردید به سوی مکه، چون به مدینه برسید سلام مرا به سلمی برسانید او را تعزیت بگوئید، در باب فرزند من به او وصیت نمائید که من غمی به غیر آن فرزند ارجمند ندارم.

پس بعد از دو روز که آثار موت بر او ظاهر گردید و عساکر ارتحال نزد او متواتر رسید فرمود: مرا بنشانید، دواتی و کاغذی طلبید، بعد از نام جناب ایزدی نوشت: این نامه ای است که بنده ذلیل نوشته است در وقتی که فرمان مولای او به او رسیده بود که بار بندد از نشئه فانی دنیا به سوی نشئه باقی عقبی، اما بعد این نامه را در وقتی نوشتم که جان من در کشاکش مرگ بود، هیچ کس را از مرگ گریزی نیست، اموال خود را به سوی شما فرستادم که در میان خود بالسویّه قسمت نمائید، آن کریمه که از شما دور است و نور شما با اوست عزّت شما در نزد اوست، یعنی سلمی را فراموش نکنید، وصیت می کنم شما را به احترام فرزند او و رعایت حقّ او، و فرزندان مرا سلام برسانید، پیام و سلام مرا به سلمی برسانید و بگوئید که آه آه من از قرب وصال او سیر نشدم و به دیدار فرزند ارجمند خود بهره مند نگردیدم، سلام من و رحمت خدا بر شما باد تا روز قیامت.

پس نامه را پیچید و به مهر خود مزین گردانید، به ایشان سپرد و گفت: مرا بخوابانید، چون خوابید نظر به سوی آسمان افکند و گفت: مدارا کن ای رسول پروردگار من به حقّ نور مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم که من حامل آن بودم، چون این را بگفت به آسانی به عالم بقا رحلت نمود گویا چراغی بود خاموش شد، پس آن جناب را تجهیز و تغسیل و تکفین نمودند، در غره شام آن معدن کرم و انعام را دفن کردند و به جانب مکه روان شدند.

چون به مدینه رسیدند صدا به ناله «وا هاشماه» بلند کردند، از استماع این صدای وحشت زانان و مردان مدینه از خانه ها بیرون دویدند، سلمی و پدر و خویشان جامه ها دریدند، سلمی فریاد برآورد. وا هاشماه! کرم و عزّت از موت تو مردند، که خواهد بود بعد

از تو برای فرزندی که او را ندیدی و میوه او را نچیدی؟

پس سلمی شمشیر هاشم را کشید، شتران و اسبان او را پی کرد و قیمت همه را از مال خود تسلیم کرد و با وصی او گفت: مطلب را از من دعا برسان که من بر عهد برادر تو هستم، و مردان بعد از او بر من حرامند.

چون غلامان و اموال هاشم به مکه رسیدند زنان مکه موها پریشان کرده گریبان دریدند، آسمان و زمین بر ایشان گریستند، چون وصیتنامه هاشم را گشودند مصیبت ایشان تازه شد، به وصیت او مطلب را رئیس و پیشوای خود نمودند و علم نزار و کلیدهای کعبه و سقاییت زمزم و رفاده حاجیان حرم و کمان اسماعیل و نعلین شیث و پیراهن ابراهیم و انگشتر نوح و سایر مکارم انبیاء علیهم السّلام همه را به مطلب تسلیم کردند.

چون هنگام وضع حمل سلمی شد المی که زنان را می باشد به او نرسید، ناگاه صدای هاتفی شنید که ای زینت زنان بنی نجار پرده بر فرزند خود بیاویز، از دیده نظاره کنان او را مستور دار که اهل جمیع اقطار از او سعادت مند گردند، چون صدای منادی را شنید درها بست و پرده ها آویخت و کسی را از حال خود مطلع نگردانید.

ناگاه دید حجابی از نور بر او زده شد از زمین تا آسمان، تا شیاطین نزدیک او نیایند، پس شبیه الحمد متولد شد، و نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از او ساطع گردید، در ساعت تبسم نمود، و چون او را در بر گرفت موی سفیدی در سر او دید، بدان سبب او را «شبه الحمد» نام کردند، سلمی ولادت خود را پنهان کرد، تا یک ماه کسی بر ولادت او مستحضر نشد، بعد از یک ماه که قبایل و زنان اقارب مطلع شدند به تهنیت او آمدند از غرایب احوال آن مولود متعجب شدند.

چون دوماهه شد به راه افتاد، یهودان که او را می دیدند از اندوه و کینه او بی تاب می شدند زیرا که می دانستند آن نور که از جبین او ساطع است نور پیغمبری است که ایشان را خواهد کشت و دینشان را برطرف خواهد کرد، چون هفت سال از عمر شریف او منقضی شد جوانی شد در نهایت قوت و شوکت، بارهای گران را برمی داشت و اطفال را به دست برمی داشت بر زمین می زد.

پس مردی از قبیله بنی حارث برای حاجتی داخل مدینه شد، ناگاه نظرش بر طفلی افتاد که مانند پاره ماه نور از او ساطع است و با جمعی از کودکان بازی می کند، پس نزد ایشان ایستاد در تماشای حسن و صورت و سیرت او حیران گردید و گفت: زهی سعادت مند کسی که تو در دیار او باشی، او بازی می کرد و می گفت: منم فرزند زمزم و صفا پسر هاشم، همین بس است برای شرف من.

پس آن مرد نزدیک آمد و گفت: ای جوان چه نام داری؟ گفت: منم شبیه پسر هاشم پسر عبد مناف، پدرم مرد، عموهای من جفا کردند، مرا با مادر و خالوی خود در این غربت مانده ایم، تو از کجا آمده ای ای عم من؟ گفت: از مکه آمده ام، گفت: چون به سلامت به مکه برگردی و فرزندان عبد مناف را بینی سلام من به ایشان برسان و بگو رسالتی دارم به سوی شما از طفل یتیمی که پدرش مرده و عموهایش به او جفا کردند، ای فرزندان عبد مناف زود فراموش کردید وصیت هاشم را و ضایع کردید نسل او را، هر نسیم که از سوی مکه می وزد شمیم شما را از آن می شنوم و در آرزوی مواصلت شما شبها به روز می آورم.

آن مرد از استماع این رسالت گریان شد، به سرعت تمام به جانب مکه روان شد، چون به مجلس اولاد عبد مناف در آمد بعد از تحیت و سلام گفت: ای اکابر و اشراف و ای فرزندان عبد مناف! از عزت خود غافل شده اید و چراغ هدایت خود را در خانه دیگران افروخته اید، پس پیام عبد المطلب را به ایشان رسانید، ایشان گفتند: ما ندانستیم که او به این مرتبه رسیده است، آن رسول گفت که: به خدا سوگند می خورم که فصحا در جنب فصاحت او لالند، و عقلا در مکالمه او عاجزند، خورشید حسن و جمال است، و نور دیده اهل فضل و کمال است.

پس مطلب در همان مجلس مرکب طلبید و سوار شد، تنها عنان عزیمت به صوب مدینه معطوف گردانید، به سرعت تمام خود را رسانید، چون داخل شد شبیه الحمد را دید که با کودکان بازی می کند، پس او را به نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم شناخت، دید که سنگی عظیم برداشته است می گوید: منم فرزند هاشم که مشهور است به عظیم، چون مطلب این سخن

را شنید ناقه را خوابانید و گفت: نزدیک من بیا ای یادگار برادر من، پس شیبه به سوی او دوید و گفت: کیستی تو که دلم به سوی تو مایل گردید، گمان می برم که یکی از اعمام من تو باشی، گفت: منم مطلب عموی تو، او را در بر گرفت می بوسید و می گریست.

پس گفت: ای نور یادگار برادر! می خواهی تو را به شهر پدر و عموهای تو که خانه تو است ببرم؟ گفت: بلی می خواهم، پس مطلب سوار شد و شیبه را با خود سوار کرد به سوی مکه روان شد، پس شیبه گفت: ای عم من به سرعت برو که می ترسم خویشان مادرم مطلع شوند و شجاعان قبیله اوس و خزرج با ایشان موافقت کنند و نگذارند که مرا بیرون بری، مطلب گفت: ای فرزند برادر! غم مخور که خدای تعالی کفایت شر ایشان می نماید.

چون یهودان مطلع شدند که شیبه با عم خود مطلب تنها روانه مکه شده اند طمع کردند در قتل ایشان، یکی از رؤسای یهود که او را «وهبه» می گفتند پسری داشت «لاطیه» نام، روزی لاطیه بیرون آمد که با اطفال بازی کند، شیبه استخوان شتری را گرفت بر سر او زد سرش را شکست و گفت: ای فرزند یهودیه اجلت نزدیک شده است، به زودی خانه های شما خراب خواهد شد، چون این خبر به پدر او رسید در غایت خشمناک گردید، و این کینه علاوه کینه قدیم ایشان شد.

چون این خبر را شنید ندا کرد در میان یهود که: ای گروه یهودان! آن پسر که از او می ترسیدید با عم خود تنها رفته است، پس او را دریابید و هلاک کنید و از شر او ایمن گردید، هفتاد نفر یهود اسلحه بر خود درست کردند و از عقب ایشان روان شدند.

پس در شب چون صدای سم ستوران ایشان به سمع مطلب رسید گفت: ای فرزند برادر! رسید به ما آنها که از ایشان حذر می کردیم، شیبه گفت که: این راه را بگردان ای عم من، مطلب گفت: نور جبین تو راهنمای آن گمراهان خواهد شد، به هر سو که رویم به ما خواهند رسید، شیبه گفت: روی مرا بپوشان شاید که آن نور مخفی گردد، پس مطلب جامه را سه ته کرد و به روی شیبه آویخت، پس آن نور باز ساطع بود تفاوتی نکرد، و گفت: ای فرزند برادر! این نور خورشید جمال تو نور خدائی است به گل نمی توان اندود، کسی آن را پنهان نمی تواند نمود، تو را شأنی بزرگ و قدر عظیم نزد حق تعالی هست، آن خداوند

که آن نور را به تو عطا کرده هر محذور را از تو دفع خواهد کرد.

پس یهودان به ایشان رسیدند، شبیه به عم خود گفت که: مرا فرود آور تا قدرت الهی را به تو بنمایم، چون بر زمین رسید بر روی خاک به سجده افتاد روی بر خاک مالید و گفت:

ای پروردگار نور و ظلمت، و گرداننده هفت فلک را رفعت، و قسمت کننده روزیهای هر امت، سؤال می کنم از تو به حق شفیع روز جزا و نور بزرگواری که سپرده ای به ما که رد نمائی از ما مکر دشمنان را، هنوز دعای او تمام نشده بود که خیل یهود به نزد ایشان رسیدند، در برابر ایشان صف کشیدند، به قدرت الهی مهابت عظیم از شبیه و از عم او بر ایشان مستولی شد، و از روی تملق و مدارا گفتند: ای بزرگواران نیکوکردار ما به قصد ضرر شما نیامده ایم، و لیکن می خواهیم شبیه را به سوی مادرش برگردانیم که چراغ شهر ماست و مایه برکت و نعمت ماست، شبیه گفت: از شما به غیر کینه و مکر چیزی نمی بینم، چون قدرت الهی بر شما ظاهر شده است این سخن می گوئید.

پس یهودان خائف و مخذول برگشتند، چون قدری راه رفتند لاطیه پسر وهبه به ایشان گفت: مگر نمی دانید که این گروه معدن سحرند ما را جادو کردند، بیاید تا پیاده برگردیم و ایشان را دفع کنیم، پس شمشیرهای آبدار کشیدند و به جانب آن دو بزرگوار برگردیدند، چون به نزدیک ایشان رسیدند مطلب گفت: اکنون مطلب شما ظاهر شد و جهاد شما واجب گردید، پس مطلب کمان خود را گرفت و به چند تیر چند جوان ایشان را به جهنم فرستاد، پس ایشان همگی به یک دفعه حمله آوردند، مطلب نام خدا برد و با ایشان مجادله می کرد، شبیه می گریست و تضرع می کرد به درگاه قادر ذو الجلال، تا آنکه غباری از دور پیدا شد، صهیل اسبان، و قعقه سلاح شجاعان به گوش ایشان رسید، چون نزدیک رسیدند مطلب دید که سلمی با پدر خود و چهار صد نفر از شجاعان اوس و خزرج به طلب شبیه آمده اند، چون سلمی دید که یهودان با مطلب مشغول محاربه اند بانگ زد بر ایشان که وای بر شما این چه کردار است، پس لاطیه رو به هزیمت نهاد، مطلب گفت: به کجا می روی ای دشمن خدا؟ شمشیری زد و او را به دونیم کرد، شجاعان اوس و خزرج رو آوردند بر یهود، احدی از ایشان بیرون نرفتند.

پس رو آوردند به مطلب، و مطلب شمشیر برهنه در دست داشت، پس سلمی بر فرزند خود ترسید و قبیله خود را از قتال منع کرد، خطاب نمود با مطلب که: کیستی تو که می خواهی فرزند شیر را از مادر خود جدا کنی، مطلب گفت: من آنم که می خواهم شرف او را بر شرف، و عزت او را بر عزت بیفزایم، بر او مهربانترم از شما و امیدوارم که حق تعالی او را صاحب حرم و پیشوای امم گرداند، منم عمومی او مطلب.

پس سلمی گفت: مرحبا خوش آمدی، چرا از من رخصت نطلبیدی در بردن فرزند من؟ من شرط کرده ام بر پدر او که چون فرزندش به هم رسد از من جدا نکند، پس سلمی با فرزند خود شبیه گفت که: ای فرزند گرامی! اختیار با تو است اگر می خواهی با عم خود برو و اگر می خواهی با من برگرد، شبیه چون سخن مادر خود را شنید سر به زیر افکند قطرات اشک فرو ریخت، و گفت: ای مادر مهربان از مخالفت تو ترسانم و مجاورت خانه خدا را خواهانم، اگر رخصت می فرمائی می روم و اگر نه برمی گردم.

پس سلمی گریست و گفت: خواهش تو را بر خواهش خود اختیار کردم، و به ضرورت درد مفارقت تو را بر خود گذاشتم، پس مرا فراموش مکن و خبرهای خود را از من بازگیر، او را در بر گرفت و وداع نمود، با مطلب گفت: ای فرزند عبد مناف! امانتی که برادرت به من سپرده بود به سوی تو تسلیم کردم، پس از او محافظت نما، چون هنگام تزویج او شود زنی که مناسب او باشد در عزت و نجابت و شرف تحصیل کن.

مطلب گفت: ای کریمه بزرگوار! کرم کردی و احسان نمودی، تا زنده ایم حق تو را فراموش نخواهیم کرد.

پس مطلب شبیه را ردیف خود نمود و به جانب مکه متوجه شد، چون آفتاب جمال شبیه از دره های مکه طالع گردید پرتو نور او بر کوههای مکه و کعبه تابید، آن روشنی حیرت اهل مکه گردید از خانه ها بیرون شتافتند، چون مطلب را دیدند پرسیدند که: این کیست که با خود آورده ای؟ برای مصلحت گفت: بنده من است، به این سبب شبیه را عبدالمطلب نامیدند، پس او را به خانه آورد و مدتی امر او را مخفی داشت، مردم از نور او تعجب می نمودند و نمی دانستند که او جد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم خواهد بود.

پس امر او در میان قریش عظیم شد، در هر امر از او برکت می یافتند، و در هر مصیبت و بلیه ای پناه به او می بردند، و در هر قحط و شدت متوسل به نور حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می شدند، حق تعالی دفع آن شداید از ایشان می نمود، و معجزات باهرات از آن نور ظاهر می گردید «۱».

فصل سوم در بیان ولادت با سعادت آن حضرت و تاریخ او

بدان که اجماع علمای امامیه منعقد است بر آنکه ولادت با سعادت آن حضرت در هفدهم ماه ربیع الاوّل شد، اکثر مخالفان در دوازدهم می دانند، و نادری از مخالفان در هشتم یا دهم ماه مزبور قائل شده اند، و شاذی از ایشان گفته اند که: در ماه مبارک رمضان واقع شد.

محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله گفته است که: ولادت آن حضرت در وقتی شد که دوازده شب از ماه ربیع الاوّل گذشته بود، در سالی که فیل آوردند برای خراب کردن کعبه، و به حجاره سجّیل معذب شدند، در روز جمعه وقت زوال؛ به روایت دیگر: نزد طلوع فجر پیش از بعثت به چهل سال، و مادرش به آن حضرت حامله شد در ایّام تشریق نزد جمره وسطی، در منزل عبد الله بن عبد المطلب، ولادت آن حضرت در مکه معظمه شد در شعب ابی طالب در خانه محمد بن یوسف در زاویه برابر از جانب چپ کسی که داخل خانه شود، و خیزران آن حجره را از آن خانه بیرون انداخت آن را مسجد کرد که مردم نماز کنند. تمام شد کلام کلینی «۱».

گویا در تعیین روز ولادت تقیّه فرموده موافق مشهور میان مخالفان بیان کرده است.

و در کتاب عُدَدِ قَوَّیّه گفته است: ولادت آن حضرت نزد طلوع صبح روز جمعه هفدهم

ماه ربیع الاول شد بعد از پنجاه و پنج روز از هلاک اصحاب فیل یا چهل و پنج روز بعد از آن، یا سی سال بعد از آن؛ بعضی گفته اند: در همان روز بود، اشهر آن است که در همان سال بود، و عامه گفته اند: در روز دوشنبه بود، گویند: هفت سال از پادشاهی انوشیروان مانده بود، بعضی گفته اند: در زمان پادشاهی هرمز فرزند انوشیروان بود.

و طبری گفته است که: چهل و دو سال از پادشاهی انوشیروان گذشته بود، و مؤید این قول است آن روایت مشهور که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: متولد شدم در زمان پادشاه عادل؛ و گویند که: موافق بیستم شباط رومی بوده.

بعضی گویند: غزه یا بیستم یا بیست و هشتم نisan رومی بوده، و هفدهم دی ماه فرس بود، و عقرب از منازل قمر طالع بود.

ابو معشر گفته است: طالع ولادت آن حضرت در بیستم جدی بود، زحل و مشتری در عقرب بودند، و مریخ در خانه خود بود در حمل، و آفتاب در شرف بود در حمل، و زهره در حوت بود در شرف، و عطارد نیز در حوت بود، و قمر در اول میزان، و رأس در جوزا بود، و ذنب در قوس بود؛ و در خانه خود متولد شد، پس حضرت آن خانه را به عقیل بن ابی طالب بخشید، و عقیل آن را فروخت به محمّد بن یوسف برادر حجاج، و او ضمیمه خانه خود کرد، چون زمان هارون شد خیزران مادر او آن خانه را جدا کرد از خانه محمّد بن یوسف و مسجد کرد، الحال به همان حالت باقی است، مردم به زیارت می روند»

ابن بابویه علیه الرحمه گفته است که: حامله شد مادر آن حضرت به او در شب جمعه هجدهم شهر جمادی الآخر «۲».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است از ابو طالب علیه السلام که: عبدالمطلب گفت: شبی در حجر اسماعیل خوابیده بودم، ناگاه خواب غریبی دیدم برخاستم، در راه یکی از کاهنان مرا دید که می لرزم و موهای سرم بر دوشم متحرک است، چون آثار تغیر در من مشاهده کرد گفت: چه می شود بزرگ عرب را که رنگش چنین متغیر گردیده است؟ آیا

حادثه ای از حوادث دهر او را رو داده است؟

گفتم: بلی امشب در حجر خوابیده بودم، در خواب دیدم که درختی از پشت من روئید، چندان بلند گردید که سرش به آسمان رسید، و شاخه هایش مشرق و مغرب را گرفت، نوری از آن درخت ساطع گردید که هفتاد برابر نور آفتاب بود، عرب و عجم را دیدم که سجده می کردند برای آن درخت، پیوسته عظمت و نور آن در ترزاید بود، و گروهی از قریش می خواستند آن درخت را بکنند چون نزدیک می رفتند جوانی از همه نیکوتر و پاکیزه جامه تر ایشان را می گرفت و پشتهای ایشان را می شکست، و دیده هایشان را می کند، پس دست بلند کردم که شاخه ای از شاخه های آن را بگیرم، آن جوان صدا زد مرا و گفت: تو را از آن بهره ای نیست، گفتم: درخت از من است و من از آن بهره ای ندارم؟ گفت: بهره اش از آن گروهی است که در آن آویخته اند، پس هراسان از خواب برآمدم.

چون کاهن این خواب را شنید رنگش متغیر شد و گفت: اگر راست می گوئی از صلب تو فرزندی بیرون خواهد آمد که مالک مشرق و مغرب گردد و پیغمبر شود، پس عبدالمطلب گفت: ای ابو طالب سعی کن که آن جوان که یاری او نمود تو باشی، پس ابو طالب پیوسته بعد از فوت آن حضرت آن خواب را ذکر می کرد و می گفت: و الله آن درخت ابو القاسم امین بود (۱).

مؤلف گوید: ظاهرش آن است که آن جوان تعبیرش امیر المؤمنین علیه السلام باشد.

ابن شهر آشوب روایت کرده است: چون بر مأمون وفور علم حکیم ایزدخواه در علم نجوم ظاهر شد، روزی به او گفت: تو با این علم و زیرکی چرا ایمان نمی آوری به پیغمبر ما؟ گفت: چگونه ایمان بیاورم به او و حال آنکه دروغ او بر من ظاهر گردیده است زیرا که او گفته است: من خاتم پیغمبرانم، این را دروغ می دانم، چون در طالعی متولد شده است که هر که در آن طالع متولد شود می باید پیغمبر باشد.

پس یکی از حکما که حاضر بود جواب داد: ما از طالع او می دانیم که او راستگو است

زیرا که حکما اتفاق کرده اند که طالع مشتری و عطارد و زهره و مریخ است، هر فرزندی که به آن طالع متولد شود می باید که همان ساعت بمیرد، و اگر بماند البته پیش از روز هفتم می میرد، آن پیغمبر به آن طالع متولد شد و شصت و سه سال زندگانی کرد، این علاوه سایر معجزات اوست، پس او اقرار کرد و مسلمان شد، مأمون او را «ایزدخواه» و «ما شاء الله» نام کرد.

پس نظر مشتری علامت علم و حکمت و زیرکی و فطنت و سیاست و ریاست آن حضرت بود، و نظر عطارد نشانه لطافت و ظرافت و ملاحظت و فصاحت و حلاوت اوست، و نظر زهره دلیل صباحت و شادی و بشاشت و حسن و طیب و جمال و بها و غنچ و دلایل اوست، و نظر مریخ دلالت می کند بر شجاعت و جلاهدت و قتال و قهر و غلبه و محاربه آن حضرت، پس حق تعالی جمع کرد در آن حضرت جمیع مدایح را.

بعضی از منجمان گفته اند: طالع ولادت پیغمبران سنبله و میزان است، و طالع حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم میزان بود.

بعضی گفته اند که: طالع آن حضرت سماک رامح بود «۱».

و ابن بابویه رحمه الله به سند معتبر از عبد الله بن عباس روایت کرده است که عباس پدر او گفت که: چون برای پدرم عبد المطلب برادرم عبد الله علیه السلام متولد شد، در روی او نوری دیدم مانند نور آفتاب، پس پدرم گفت: این پسر را شانی بزرگ خواهد بود، پس شبی در خواب دیدم که از بینی عبد الله مرغی سفید بیرون آمد، پرواز کرد تا به مشرق و مغرب عالم رسید، پس برگشت تا بر بام کعبه نشست، پس همه قریش او را سجده کردند، پس در آن مرغ به حیرت می نگریستم، ناگاه نوری شد میان زمین و آسمان، و مشرق و مغرب را فرو گرفت، چون بیدار شدم از کاهنه ای که در بنی مخزوم بود پرسیدم، گفت: ای عتّاس اگر راست باشد خواب تو می باید که از پشت عبد الله پسری بیرون آید که اهل مشرق و مغرب تابع او گردند.

عباس گفت: بعد از این خواب پیوسته در فکر امر عبد الله بودم تا وقتی که آمنه را

به عقد خود در آورد، و او جمیله ترین زنان قریش بود، چون عبد الله به رحمت الهی واصل شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از آمنه متولد گشت، دیدم نوری از میان دو دیده او لامع بود، چون او را در بر گرفتم بوی مشک از او شنیدم، مانند نافه مشک خوشبو گردیدم.

پس آمنه مرا خبر داد که چون مرا درد زائیدن گرفت و شدید شد، صداهای بسیار شنیدم از خانه ای که در آن بودم که به سخن آدمیان شباهت نداشت، و علمی از سندس بهشت دیدم که بر قصبی از یاقوت آویخته بودند که میان زمین و آسمان را پر کرده بود، و نوری دیدم که از سر مبارک آن حضرت ساطع شد که آسمان را روشن کرد، و قصرهای شام را دیدم که از بسیاری نور مانند شعله آتشی شده بودند و در دور خود مرغان بسیار مانند اسفروء می دیدم که بالها گشوده بودند بر دور من.

شعیره اسدیّه را دیدم که گذشت و می گفت: ای آمنه چه ها خواهند دید کاهنان و بتها از این فرزند تو، و جوان بلندی را دیدم که از همه کس بلندتر و سفیدتر و نیکوتر بود، گمان کردم که او عبد المطلب است، پس نزدیک من آمد و فرزندم را گرفت و آب دهانش را در دهان او ریخت، طشتی از طلا داشت که با زمرّد مرصع کرده بودند، و شانه ای از طلا داشت، پس شکم آن حضرت را شکافت و دلش را بیرون آورد و شکافت، نقطه سیاهی از میان آن دل منور بیرون آورد انداخت، پس کیسه ای بیرون آورد از حریر سبز و آن را گشود و در میان آن کیسه گیاهی بود مانند ذریه سفید، پس آن دل مقدّس را از آن پر کرد و به جای خود گذاشت و دست بر شکم مبارکش کشید، و با آن حضرت سخن گفت و او جواب گفت، من سخن ایشان را نفهمیدم مگر آنکه گفت: در امان و حفظ و حمایت خدا باش، به تحقیق که پر کردم دلت را از ایمان و علم و حلم و یقین و عقل و شجاعت، توئی بهترین بشر، خوشا حال کسی که تو را متابعت نماید، و وای بر کسی که تو را مخالفت کند.

پس کیسه ای دیگر بیرون آورد از حریر سفید و سرش را گشود، انگشتری بیرون آورد بر میان دو کتف مبارکش زد که نقش گرفت، پس گفت که: امر کرده است مرا پروردگار من

که من بدمم در تو از روح القدس، پس او دمید و پیرهنی بر او پوشانید و گفت: این امان تو است از آفت‌های دنیا، ای عباس اینها بود که به دیده‌های خود دیدم، عباس گفت:

کتف‌هایش را گشودم و نقش مهر را خواندم، و پیوسته این احوال را پنهان می‌داشتم تا آنکه از خاطر من محو شد، بعد از آنکه به شرف اسلام مشرف شدم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به خاطر من آورد «۱».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: ابلیس لعنه الله به هفت آسمان بالا می‌رفت گوش می‌داد و اخبار سماویّه را می‌شنید، چون حضرت عیسی علیه السلام متولد شد او را از سه آسمان منع کردند تا چهار آسمان بالا می‌رفت، و چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم متولد شد او را از همه آسمانها منع کردند، و شیاطین را به تیرهای شهاب از ابواب سماوات راندند.

پس قریش گفتند: می‌باید وقت گذشتن دنیا و آمدن قیامت باشد که ما می‌شنیدیم که اهل کتاب ذکر می‌کردند، پس عمر بن امیه که داناترین اهل جاهلیت بود گفت: نظر کنید اگر ستاره‌های معروف که به آنها هدایت می‌یابند مردم و به آنها می‌شناسند زمانهای زمستان و تابستان را، اگر یکی از آنها بیفتد بدانید که وقت آن است که جمیع خلق هلاک شوند، و اگر آنها به حال خودند و ستاره‌های دیگر ظاهر می‌شود، پس امر غریبی می‌باید حادث شود.

صبح آن روز که آن حضرت متولد شد هر بتی که در هر جای عالم بود به رو در افتاده بودند، و ایوان کسری یعنی پادشاه عجم بلرزید، و چهارده کنگره آن افتاد، و دریاچه ساوه که آن را می‌پرستیدند فرو رفت و خشک شد- همان است که نمک شده است، نزدیک کاشان است- و وادی سماوه که سالها بود کسی آب در آن ندیده بود آب در آن جاری شد، و آتشکده فارس که هزار سال خاموش نشده بود در آن شب خاموش شد، و داناترین علمای مجوس در آن شب در خواب دید که شتر صعبی چند اسبان عربی را می‌کشید و از دجله گذشته و داخل بلاد ایشان شدند، و طاق کسری از میانش شکست دو حصّه شد، و

آب دجله شکافته شد در قصر او جاری شد.

و نوری در آن شب از طرف حجاز ظاهر شد و در عالم منتشر گردید پرواز کرد تا به مشرق رسید، تخت هر پادشاهی در آن صبح سرنگون شده بود، جمیع پادشاهان در آن روز لال بودند سخن نمی توانستند گفت، علم کاهنان برطرف شد و سحر ساحران باطل شد، هر کاهنی که بود میان او و همزادی که داشت خبرها به او می گفت جدائی افتاد، و قریش در میان عرب بزرگ شدند، ایشان را آل الله می گفتند زیرا که ایشان در خانه خدا بودند.

و آمنه علیها السلام گفت که: و الله که چون پسر من به زمین رسید دستها را بر زمین گذاشت، سر به سوی آسمان بلند کرد و به اطراف آسمان نظر کرد، پس از او نوری ساطع شد که همه چیز را روشن کرد، به سبب آن نور قصرهای شام را دیدم، در میان آن روشنی صدائی شنیدم که قائلی می گفت که: زائیدی بهترین مردم را، پس او را محمد صلی الله علیه و آله و سلم نام کن.

چون آن حضرت را به نزد عبدالمطلب آوردند، او را در دامن گذاشت گفت: حمد می گویم و شکر می کنم خداوندی را که عطا کرد به من این پسر خوشبو را که در گهواره بر همه اطفال سیادت و بزرگواری دارد، پس او را تعویذ نمود به نامهای ارکان کعبه شعری چند در فضائل آن حضرت فرمود، در آن وقت شیطان در میان اولاد خود فریاد کرد تا همه نزد او جمع شدند گفتند: چه چیز تو را از جا برآورده است ای سید ما؟ گفت: وای بر شما، از اول شب تا حال احوال آسمان و زمین را متغیر می یابم، می باید که حادثه عظیمی در زمین واقع شده باشد که تا عیسی به آسمان رفته است مثل این واقع نشده است، پس بروید بگردید و تفحص کنید که چه امر غریب حادث شده است؟ پس متفرق شدند و گردیدند و برگشتند و گفتند: چیزی نیافتیم.

آن ملعون گفت: استعلام این کار من است، پس فرو رفت در دنیا و جولان کرد در تمام دنیا تا به حرم رسید دید که ملائکه اطراف حرم را فرا گرفته اند، چون خواست که داخل شود ملائکه بر او بانگ زدند، پس برگشت و کوچک شد مانند گنجشکی از جانب کوه حرا داخل شد، جبرئیل گفت: برگرد ای ملعون! گفت: ای جبرئیل یک حرف از تو

سؤال می‌کنم بگو که امشب چه واقع شده است در زمین؟ جبرئیل گفت: محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم که بهترین پیغمبران است امشب متولّد شده است، پرسید که: آیا مرا در او بهره ای هست؟ گفت: نه، پرسید: آیا در امت او بهره ای دارم؟ گفت: بلی؛ ابلیس راضی شد «۱».

در حدیث دیگر روایت کرده است که آمنه رضی الله عنها گفت که: چون حامله شدم به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم هیچ اثر حمل در خود نیافتم، و آن حالات که زنان را در حمل عارض می‌شود مرا عارض نشده، در خواب دیدم که شخصی در نزد من آمد و گفت: حامله شدی به بهترین مردمان، چون وقت ولادت شد به آسانی متولّد شد که آزاری به من نرسید، دستهای خود را پیشتر بر زمین گذاشت و فرود آمد، هاتفی مرا ندا کرد که به زمین گذاشتی بهترین بشر را، پس او را پناه ده به خداوند یگانه صمد از شرّ هر ظالمی و صاحب حسد «۲».

به روایت دیگر گفت که: چون او را به زمین گذاری بگو: «اعیذه بالواحد، من شرّ کل حاسد، و کل خلق مارد، یاخذ بالمرصد، فی طرق الموارد، من قائم و قاعد» پس آن حضرت در روزی آن قدر نمو می‌کرد که دیگران در هفته آن قدر نمو کنند، و در هفته آن قدر نمو می‌کرد که دیگران در ماه آن قدر نمو کنند «۳».

ایضاً روایت کرده است از لیث بن سعد که گفت: من نزد معاویه بودم و کعب الأخبار حاضر بود، من از او پرسیدم که چگونه یافته اید صفت ولادت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلّم را در کتابهای خود؟ آیا فضیلتی برای عزّت آن حضرت یافته اید؟ پس کعب ملتفت شد به سوی معاویه که ببیند او راضی است به گفتن یا نه، پس حق تعالی به زبان معاویه جاری کرد که: بگو ای ابو اسحاق آنچه دیده و می‌دانی.

کعب گفت: من هفتاد و دو کتاب خوانده ام که همه آنها از آسمان فرود آمده است، و

صحف دانیال را خوانده ام، در همه آنها ذکر ولادت آن حضرت و ولادت عترت او هست، بدرستی که نام او معروف است در همه کتابها، در هنگام ولادت هیچ پیغمبری ملائکه نازل نشدند به غیر عیسی علیه السّلام و احمد صلّی الله علیه و آله و سلّم، و حجابهای بهشت را نزدند برای زنی به غیر از مریم و آمنه، و ملائکه موکل نشدند بر زنی در وقت حامله بودن به غیر از مادر مسیح علیه السّلام و مادر احمد صلّی الله علیه و آله و سلّم.

و علامت حمل آن حضرت آن بود که شبی که آمنه به آن حضرت حامله شد، منادی ندا کرد در آسمانهای هفت گانه که بشارت باد شما را که درّ شاهوار نطفه خاتم انبیاء در صدف عصمت و جلالت قرار گرفت، در جمیع زمینها و دریاها مژده مسرّت ثمره را ندا کردند، در زمین هیچ رونده و پرنده ای نماند که بر ولادت آن حضرت مطلع نگردید، در شب ولادت با سعادت آن جناب هفتاد هزار قصر از مروارید تر بنا کردند و آنها را قصور ولادت نامیدند، و جمیع بهشتها را زینت نمودند و ندا کردند که شاد شو و بر خود بیال که پیغمبر دوستان تو متولّد گردید، پس بهشت خندید و تا قیامت خندان است.

شنیدم که یکی از ماهیان دریا که آن را «طموسا» می گویند، سید و بزرگ ماهیان است، هفتصد هزار دم دارد و بر پشت او هفتصد هزار گاو راه می روند که هر گاوی از دنیا بزرگ تر است، و هر یک از آنها هفتاد هزار شاخ دارند از زمرد سبز، و آن ماهی از رفتار آنها خبردار نمی شود، و آن ماهی برای شادی ولادت آن جناب به حرکت آمد، اگر حق تعالی او را ساکن نمی گردانید هرآینه زمین سرنگون می شد.

شنیدم که در آن روز هیچ کوه نماند که کوه دیگر را بشارت نداد، و همه صدا به لا اله الا الله بلند کردند و جمیع کوهها خاضع شدند نزد ابو قییس برای کرامت محمّد صلّی الله علیه و آله و سلّم، جمیع درختها تقدیس حق تعالی کردند با شاخه ها و میوه ها به شادی ولادت آن حضرت وزیدند، در میان آسمان و زمین هفتاد عمود از انواع نورها که هیچ یک به دیگری شبیه نبود، و روح حضرت آدم علیه السّلام را بشارت ولادت آن حضرت دادند، پس هفتاد برابر حسن او مضاعف شد، در آن وقت تلخی مرگ از کام او بیرون رفت، و حوض کوثر در بهشت به اضطراب در آمد و هفتاد هزار قصر از درّ و یاقوت بیرون افکند
برای نثار

ولادت آن حضرت. و شیطان را به زنجیرها بستند، چهل روز او را در قلعه محبوس کردند و عرش او را چهل روز در آب غرق کردند، بتها همه سرنگون شدند، فریاد و ویلاه از آنها بلند شد، صدائی از کعبه شنیده شد که ای آل قریش آمد به سوی شما بشارت دهنده به ثوابها، و ترساننده از عذابها، و با اوست عزّت ابد و سودمندی بزرگ، اوست خاتم پیغمبران.

ما در کتابها یافته ایم که عترت او بهترین مردمند، بعد از او مردم در امانند از عذاب خدا مادام که در دنیا احدی از ایشان بر زمین راه می رود.

معاویه گفت: ای ابو اسحاق عترت او کیستند؟ گفت: فرزندان فاطمه، معاویه رو ترش نمود و لبهای خود را به دندان گزید دست بر ریش نجس خود می مالید، پس کعب گفت: ما یافته ایم صفت آن دو فرزند پیغمبر را که شهید خواهند شد، و آنها دو فرزند فاطمه اند، خواهند کشت ایشان را بدترین خلق خدا! معاویه گفت: که خواهد کشت ایشان را؟ گفت: مردی از قریش! پس معاویه بی تاب شد و گفت: برخیزید، پس ما برخاستیم «۱».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که: فاطمه بنت اسد مادر حضرت امیر المؤمنین علی علیه السّلام به نزد ابو طالب علیه السّلام آمد و او را بشارت داد به ولادت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم، و غرایب بسیار نقل کرد، ابو طالب گفت: سی سال صبر کن که برای تو هم فرزندی به هم خواهد رسید که مثل این فرزند باشد در همه کمالات به غیر از پیغمبری «۲».

و شیخ کلینی به سند معتبر دیگر از آن حضرت روایت کرده است: در هنگام ولادت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه بنت اسد نزد آمنه حاضر بود، پس یکی از ایشان به دیگری گفت: آیا می بینی آنچه من می بینم؟ دیگری گفت: چه می بینی؟ گفت: این نور ساطع که ما بین مشرق و مغرب را فرا گرفته است، پس در این سخن بودند که ابو طالب علیه السّلام در آمد به

ایشان گفت: چه تعجب دارید؟ فاطمه خبر آن نور را ذکر کرد، ابو طالب او را گفت:

می خواهی تو را بشارتی دهم؟ گفت: بلی، ابو طالب گفت: از تو فرزندی به هم خواهد رسید که وصی این فرزند خواهد بود
 «۱».

ایضاً روایت کرده است که: ابو طالب عقیقه کرد در روز هفتم ولادت آن حضرت، و آل ابو طالب را طلبید، از او سؤال نمودند که این چه طعام است؟ گفت: عقیقه احمد است، گفتند: چرا او را احمد نام کردی؟ گفت: زیرا که اهل آسمان و زمین او را ستایش خواهند کرد.

ایضاً کلینی و شیخ طوسی رضی الله عنهما به سندهای معتبر روایت کرده اند از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیه السلام: در شبی که حضرت رسول متولد شد یکی از علمای اهل کتاب در آن روز آمد به سوی مجلس قریش که اشراف ایشان حاضر بودند، و در میان ایشان هشام و ولید پسرهای مغیره و عاص بن هشام و ابو وجزه بن اُبی عمرو بن امیه و عتبه بن ربیع بود، گفت: آیا امشب در میان شما فرزندی متولد شده است؟ گفتند:

نه، گفت: می باید فرزندی متولد شده باشد که نامش احمد باشد، در او علامتی می باید باشد که به رنگ خزی که به سیاهی مایل باشد و هلاک اهل کتاب خصوصاً یهود بر دست او خواهد بود، شاید شده باشد و شما مطلع نشده باشید.

چون متفرق شدند از آن مجلس، سؤال کردند، شنیدند که پسری برای عبد الله بن عبد المطلب متولد شده است، پس آن مرد را طلب کردند، گفتند: بلی پسری در میان ما متولد شده است، پرسید که: پیش از آنکه من به شما بگویم یا بعد از آن؟ گفتند: پیشتر، گفت: پس مرا ببرید به نزد او تا در او نظر کنم، چون به نزد آینه رفتند گفتند: بیرون آور فرزند خود را تا بر او نظر کنیم.

گفت: و الله که فرزند من به روش فرزندان دیگر نیامد، دستها را بر زمین انداخت و سر به سوی آسمان بلند کرد، نوری از او ساطع شد که قصرهای بصری را از شام دیدم، و هاتفی از میان هوا صدا زد که: زائیدی سید امت را، پس بگو «اعیذه بالواحد من شر کل»

حاسد» او را محمّد نام کن.

پس آن مرد گفت: او را بیرون آور تا او را ببینم، چون آمنه آن حضرت را آورد آن مرد در او نظر کرد پشت دوشش را گشود مهر نبوت را دید بیهوش افتاد، پس آن حضرت را گرفتند و به آمنه دادند گفتند: خدا مبارک گرداند فرزند تو را، چون آن مرد به هوش باز آمد گفتند: چه شد تو را؟ گفت: پیغمبری از بنی اسرائیل بر طرف شد تا قیامت، این است و الله آن که ایشان را هلاک کند، چون دید که قریش از خبر او شاد شدند گفت: و الله که سطوتی به شما بنماید که اهل مشرق و مغرب یاد کنند «۱».

ابن شهر آشوب رحمه الله و صاحب کتاب انوار و غیر ایشان روایت کرده اند: آمنه گفت که:

چون نزدیک شد ولادت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلّم دهشتی بر من غالب شد، پس دیدم مرغ سفیدی را که بال خود را بر دل من کشید تا خوف از من زایل شد، پس زنان دیدم مانند نخل در بلندی که داخل شدند و از ایشان بوی مشک و عنبر می شنیدم و جامه های ملون بهشت در بر کرده بودند با من سخن می گفتند، سخنان می شنیدم که به سخن آدمیان شبیه نبود، و در دستهای ایشان کاسه ها بود از بلور سفید، و شربتهای بهشت در آن کاسه ها بود، گفتند: بیاشام ای آمنه از این شربتها، بشارت باد تو را به بهترین گذشتگان و آیندگان محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم.

پس از آن شربتها بیاشامیدم، نوری که در رویم بود مشتعل گردید، و سراپای مرا فرو گرفت، دیدم چیزی مانند دیبای سفید که میان زمین و آسمان را پر کرده بود، صدای هاتفی را شنیدم که می گفت: بگیری عزیزترین مردم را، و مردانی چند دیدم که در هوا ایستاده بودند و ابریکها در دست داشتند، مشرق و مغرب زمین را دیدم و علمی دیدم از سندس بر یاقوت سرخ بسته بودند، و بر بام کعبه نصب کرده بودند، میان آسمان و زمین را گرفته بودند.

چون آن حضرت بیرون آمد رو به کعبه به سجده افتاد، و دستها به سوی آسمان بلند کرد با حق تعالی مناجات می گفت، ابری سفید دیدم که از آسمان فرود آمد تا آنکه آن

حضرت را فرو گرفت، پس هاتفی ندا کرد که: بگردانید محمّد را به مشرق و مغرب زمین و دریاها تا همه خلایق او را به نام و صفت و صورت بشناسند.

پس ابر برطرف شد، و دیدم آن حضرت را در جامه ای پیچیده از شیر سفیدتر، و در زیرش حریر سبز گسترده اند، و سه کلید از مروارید تر در دست داشت، گوینده می گفت که: محمّد گرفت کلیدهای نصرت و سودمندی و پیغمبری را. پس ابر دیگر آمد و آن حضرت را از دیده من پنهان کرد زیاده از مرتبه اوّل، و ندای دیگر شنیدم که:

بگردانید محمّد را به مشرق و مغرب، و عرض کنید او را بر روحانیان جنّ و انس و مرغان و درندگان، و عطا کنید به او صفای آدم، و رقت نوح، و خلد ابراهیم، و زبان اسماعیل، و جمال یوسف، و بشارت یعقوب، و صدای داود، و زهد یحیی، و کرم عیسی علیهم السّلام را.

چون ابر گشوده شد حریر سفیدی دیدم که در دست دارد، و بسیار محکم پیچیده اند، شنیدم گوینده می گفت که: محمّد جمیع دنیا را در تصرف خود گرفت، پس هیچ چیز نماند مگر آنکه در تصرف او داخل شد، و سه نفر دیدم که از نور و صفات به مرتبه ای بودند که گویا خورشید از روی ایشان طالع بود، و در دست یکی ابریقی بود از نقره و نافه مشککی، و در دست دیگری طشتی بود از زمرد سبز، و آن طشت چهار جانب داشت، و به هر جانب مرواریدی منصوب بود، و قائلی می گفت که: این دنیاست بگیر ای دوست خدا، پس میانش را گرفت، گوینده گفت که: کعبه را اختیار کرد و گرفت، و در دست سیم حریر سفیدی بود پیچیده، پس او را گشود و انگشتری از میان آن بیرون آورد که شعاع آن دیده ها را حیران می کرد، پس آن حضرت را هفت مرتبه شست به آن آبی که در ابریق بود، و آن انگشتر را بر میان دو کتف او زد که نقش گرفت، و با او سخن گفت، حضرت جواب او گفت، پس آن حضرت را دعا کرد، و هر یک او را ساعتی در میان بال خود گرفتند، و آن که آنها نسبت به آن حضرت کرد «رضوان» خازن بهشت بود، پس روانه شد و به جانب آن حضرت ملتفت شد و گفت: بشارت باد تو را ای مایه عزّت دنیا و

آخرت «۱».

به سند دیگر روایت کرده است که: عبد المطلب در شب ولادت آن جناب نزدیک کعبه خوابیده بود، ناگاه دید که خانه کعبه با همه ارکانش از زمین کنده شد و به جانب مقام ابراهیم به سجده افتاد، پس راست شد گفت: الله اکبر پروردگار محمد مصطفی، پروردگار من الحال مرا پاک گردانید از انجاس مشرکان و ارجاس کافران، پس بتها بلرزیدند و بر رو در افتادند، ناگاه دیدم که مرغان همه به سوی کعبه جمع شدند و کوههای مکه به جانب کعبه مشرف شدند و ابری سفید دیدم که در برابر حجره آمنه ایستاده است.

عبد المطلب گفت: پس به سوی خانه آمنه دویدم و گفتم: من آیا خوابم یا بیدار؟ گفت:

بیدار، گفتم: نوری که در پیشانی تو بود چه شد؟ گفت: به آن فرزند است که از من جدا شد و مرغی چند او را از من گرفته اند به دست من نمی گذارند، و این ابر برای ولادت او بر من سایه افکنده است، گفتم: بیاور فرزند مرا تا بینم، گفت: تا سه روز تو را نخواهند گذاشت که ببینی، پس من شمشیر خود را کشیدم و گفتم: فرزند مرا بیرون آور و اگر نه تو را می کشم، گفت: در حجره است تو دانی و او، چون رفتم که داخل حجره شوم مردی بیرون آمد و گفت: برگرد که احدی از فرزندان آدم او را نمی بیند تا همه ملائکه او را زیارت بکنند، پس بر خود بلرزیدم و برگشتم «۲».

روایت کرده است: آن حضرت ختنه کرده و ناف بریده متولد شد، عبد المطلب می گفت: این فرزند مرا شأنی بزرگ هست «۳».

از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است که: چون آن حضرت متولد شد بتها که بر کعبه گذاشته بودند همه بر رو در افتادند، چون شام شد این ندا از آسمان رسید که «جاء الحق و زهق الباطل انّ الباطل كان زهوقا» و جمیع عالم در آن شب روشن شد، هر سنگ و کلوخی و درختی که بود خندید، آنچه در آسمانها و زمینها بود تسبیح خدا گفتند، شیطان

می گریخت و می گفت: بهترین امتها و بهترین خلایق و گرامی ترین بندگان و بزرگترین عالمیان محمد صلی الله علیه و آله و سلم است «۱».

شیخ طبرسی علیه الرحمه در کتاب احتجاج روایت کرده است از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام که: چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از شکم مادر بر زمین آمد، دست چپ را بر زمین گذاشت، و دست راست را به سوی آسمان بلند کرد، و لبهای خود را به توحید به حرکت آورد، از دهان مبارکش نوری ساطع شد که اهل مکه قصرهای بصری و اطراف آن را از شام دیدند، و قصرهای سرخ یمن و نواحی آن را و قصرهای سفید اصطخر فارس و حوالی آن را دیدند.

و در شب ولادت آن حضرت دنیا روشن شد تا آنکه جنّ و انس و شیاطین ترسیدند و گفتند: در زمین امر غریبی حادث شده است، و ملائکه را دیدند که فرود می آمدند و بالا می رفتند فوج فوج، و تسبیح و تقدیس خدا می کردند، و ستاره ها به حرکت آمدند و در میان هوا می ریختند، اینها علامات ولادت آن حضرت بود.

ابلیس لعین خواست که به آسمان رود، به سبب آن غریب که مشاهده کرده زیرا که او را جانی بود در آسمان سیم که او و سایر شیاطین گوش می دادند به سخن ملائکه، چون رفتند که حقیقت واقعه معلوم کنند ایشان را به تیرهای شهاب زدند برای ولادت و پیغمبری آن حضرت «۲».

ابن بابویه و غیر او روایت کرده اند که: در شب ولادت قرین السعادت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بلرزید ایوان کسری، و چهارده کنگره آن ریخت، و دریاچه ساوه فرو رفت و آتشکده فارس که می پرستیدند خاموش شد، و اعلم علمای فارس در خواب دید که شتر صعبی چند می کشیدند اسبان عربی را تا آنکه از دجله گذشتند و در بلاد عجم منتشر شدند، چون کسری این احوال غریبه را مشاهده نمود تاج بر سر گذاشت و بر تخت خود نشست، امراء و ارکان دولت خود را جمع کرد، ایشان را خبر داد به آنچه دیده بود. پس در

اثنای این حال نامه ای رسید مشتمل بر خبر خاموش شدن آتشکده فارس، پس غم و اندوه کسری مضاعف شد، عالم ایشان گفت: ای پادشاه! من نیز خواب غریبی دیده ام، و خواب خود را نقل کرد، گفت: این خواب تعبیرش چیست؟ گفت: می باید حادثه ای در ناحیه مغرب واقع شده باشد.

پس کسری نامه ای به نعمان بن المنذر پادشاه عرب نوشت که عالمی از علمای عرب را به سوی من فرست که می خواهم مسأله غامضی از او سؤال کنم، چون نامه به نعمان رسید عبدالمسیح بن عمرو غسانی را فرستاد، چون حاضر شد وقایع را به او نقل کرد، عبدالمسیح گفت: مرا علم این خواب و اسرار این واقعه نیست و لیکن خالوی من سطحی که در شام می باشد تعبیر این غریب را می داند، کسری گفت: برو از او سؤال کن و برای من خبر بیاور.

چون عبدالمسیح به مجلس سطح حاضر شد او مشرف بر موت شده بود، سلام کرد جواب نشنید، پس شعری چند خواند مشتمل بر آنکه از راه دور آمده ام برای سؤالی از نزد بزرگی، و تعب بسیار کشیده ام، اکنون از جواب ناامیدم، سطح چون شعر او را شنید دیده های خود را گشود گفت: عبدالمسیح بر شتری سوار شده ای طی مراحل نموده ای به سوی سطح آمده ای، در هنگامی که نزدیک است که منتقل گردد به ضریح، او را فرستاده است پادشاه بنی ساسان برای لرزیدن ایوان، و منتفی شدن نیران، و خواب دیدن اعلم علمای ایشان، و خشک شدن دریاچه ساوه، ای عبدالمسیح! وقتی که بسیار شود تلاوت قرآن، و مبعوث شود پیغمبری، و عصای کوچکی در دست داشته باشد، و رودخانه سماوه پر آب شود، و بحیره ساوه خشک شود، ملک شام و عجم از تصرف ملک ایشان به در رود، و به عدد کنگره های قصر کسری که ریخته است، پادشاهی خواهند کرد، بعد از آن پادشاهی ایشان زایل خواهد شد، هر چه شدنی است البته واقع می شود.

این را گفت و دار فانی را وداع کرد، پس عبدالمسیح سوار شد و به سرعت تمام خود را به پادشاه عجم رسانید و سخنان سطح را نقل کرد، کسری گفت: چهارده نفر ما پادشاهی

کنند زمان بسیاری خواهد گذشت، پس ده کس ایشان در مدّت چهار سال منقرض شدند و باقی ایشان تا امارت عثمان پادشاهی کردند و مستأصل شدند؛ سطيح در سيل العرم متولد شده بود و تا زمان پادشاهی ذو نواس زنده ماند، و آن زیاده از سی قرن بود که هر قرنی سی سال است یا زیاده «۱».

قطب راوندی روایت کرده است که: از ابن عباس پرسیدند از احوال سطيح، گفت:

حق تعالی او را خلق کرده بود گوشتی تنها که او را بر روی جریده های درخت خرما می گذاشتند، و به هر کجا که می خواستند نقل می کردند، هیچ استخوان و عصب در بدن او نبود به غیر از سر و گردن، و از پاها تا چنبره گردن او را می پیچیدند چنانکه جامه را می پیچند، و هیچ عضوی از او حرکت نمی کرد به غیر از زبان او، چون خواستند که او را به مکه آورند چنبری از جریده نخل بافتند و او را بر روی او انداختند و به مکه آوردند، پس چهار نفر از قریش نزد او آمدند و گفتند: ما به زیارت تو آمده ایم به سبب آنچه به ما رسیده است از وفور علم تو، پس خبر ده ما را به آنچه در زمان ما و بعد از ما خواهد بود.

سطیح گفت: ای گروه عرب! نزد شما علم و فهم نیست، و از عقب شما گروهی هم خواهند رسید که انواع علم را طلب خواهند کرد، و بتها را خواهند شکست، و عجم را خواهند کشت، و غنیمتها طلب خواهند کرد، گفتند: ای سطيح! چه جماعت خواهند بود ایشان؟ گفت: به حقّ خانه صاحب ارکان از عقب شما فرزندان به هم خواهند رسید که خداوند رحمان را به یگانگی خواهند پرستید و ترک عبادت شیطان و بتان خواهند کرد، پرسیدند که: از نسل که خواهند بود؟ گفت: از نسل شریف ترین اشراف عبد مناف، گفتند:

از کدام بلد بیرون خواهند آمد؟ گفت: به حق خداوندی که باقی است تا ابد بیرون نخواهد آمد مگر از این بلد، و هدایت خواهد کرد مردم را به راه رشد و صلاح، و عبادت خواهد کرد خداوند یگانه را به فیروزی و فلاح «۲».

سید ابن طاووس رضی الله عنه روایت کرده است به سند خود از وهب بن منبه که: کسری پادشاه عجم سدی بر دجله بسته بود و مال بسیاری در آن خرج کرده و طاقی در آنجا برای خود ساخته بود که کسی مانند آن بنا ندیده بود، و آن مجلس دیوان او بود که تاج می پوشید و بر تخت می نشست و سیصد و شصت نفر از ساحران و کاهنان و منجمان در مجلس او حاضر می شدند، و در میان ایشان مردی بود از منجمان عرب که او را «سایب» می گفتند و «باذان» حاکم یمن برای او فرستاده بود، و در احکام خود خطا کم می کرد، هر امری که پادشاه را پیش می آمد کاهنان و ساحران و منجمان خود را می طلبید، از مفرّ و چاره آن امر از او سؤال می نمود.

چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم متولّد شد- و به روایتی مبعوث شد- صبحی برخاست دید که طاق ملکش از میان شکسته است و در دجله ریخته شده است، و بر قصرش آب جاری گردیده است، گفت: پادشاهی من در هم شکست، بسیار محزون شد، منجمان و کاهنان را طلبید واقعه را به ایشان نقل کرد گفت: فکری کنید و تفحص نمائید سبب این حادثه را برای من بیان کنید.

سایب نیز در میان آنها بود، چون بیرون آمدند از هر راه فکر کردند و تأمل نمودند چیزی بر ایشان ظاهر نشد، و راههای دانش خود را از راه کهنانت و نجوم و غیر آن بر خود مسدود یافتند، دیدند که سحر ساحران، و کهنانت کاهنان، و احکام منجمان باطل شده است، سایب در آن شب بر روی تلی نشسته بود، و در آن حال حیران مانده بود، ناگاه برقی دید که از جهت حجاز لامع گردید و پرواز کرد تا به مشرق رسید، چون صبح شد نظر کرد به زیر پای خود ناگاه باغ سبزی به نظرش آمد و گفت: مقتضای آنچه می بینم آن است که از طرف حجاز پادشاهی ظاهر خواهد شد که پادشاهی او به مشرق برسد، و زمین به سبب آن آبادان شود زیاده از زمان هر پادشاهی.

چون کاهنان و منجمان با یکدیگر نشستند گفتند: می دانیم که باطل شدن سحرها و کهنانتها ما و مسدود شدن راههای علم ما نیست مگر برای حدوث امر آسمانی، می باید برای پیغمبری باشد که مبعوث شده است یا خواهد شد، و پادشاهی این ملوک به سبب او

برطرف خواهد شد، و اگر این حکم را به کسری بگوئیم ما را خواهد کشت، باید که این را از او اخفا نمائیم تا از جهتی دیگر شایع شود.

پس آمدند به نزد کسری گفتند: ما نظر کردیم چنان یافتیم که ساعتی که بنای سدّ دجله و قصر تو را در آن گذاشته اند از ساعت نحسی بوده است، غلط کرده اند در حساب، به این سبب چنین خراب شد، باید ساعت نیکی اختیار کرد و در آن ساعت بنا کرد تا چنین نشود.

پس ساعتی اختیار کردند، و در آن ساعت سدّ دجله را بنا کردند، و در مدّت هشت ماه تمام کردند، مال بی حساب در آن خرج کردند، چون فارغ شدند ساعتی اختیار کردند، بر بام قصر نشست و فرشهای ملوّن گسترد، انواع ریاحین بر دور خود گذاشت، چون درست نشست اساس قصرش در هم شکست و به آب فرو رفت، وقتی از آب او را بیرون آوردند که اندک رمقی از او مانده بود، پس منجمان و کاهنان را جمع کرد قریب به صد نفر ایشان را گردن زد، گفت: من شما را مقرب خود گردانیده ام و اموال فراوان به شما می دهم و شما با من بازی می کنید و مرا فریب می دهید.

ایشان گفتند: ای پادشاه! ما نیز در حساب خطا کردیم چنانچه پیش از ما خطا کرده بودند، اکنون حساب دیگر می کنیم، و بر آن حساب بنای قصر را می گذاریم، پس هشت ماه دیگر اموال بی حساب خرج کرد، بار دیگر قصر را به اتمام رسانید، جرأت نکرد که قرار گیرد، سواره داخل قصر شد، باز قصر در هم شکست و به آب نشست، کسری غرق شد، اندک رمقی از او مانده بود که او را بیرون آوردند.

پس ایشان را طلبید تهدید بسیار نمود و گفت: همه شما را می کشم و اکتاف شما را بیرون می آورم و شما را در زیر پای فیلان می اندازم اگر سرّ این واقعه را به من راست نگوئید، گفتند: ایها الملک! در این مرتبه راست می گوئیم، چون این واقعه هایله را ذکر کردی، هر یک از ما نظر در کار خود کردیم، ابواب علم خود را مسدود یافتیم، دانستیم که به سبب حادث آسمانی این امور غریبه رو داده است، می باید پیغمبری مبعوث شده باشد یا بعد از این مبعوث شود، و از خوف کشته شدن به تو اظهار این امر نتوانستیم نمود، گفت:

وای بر شما بایست اول بگوئید تا من چاره کار خود بکنم، پس دست از ایشان و بنای قصر برداشت و برگشت «۱».

فصل چهارم در بیان وصیت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و سایر وقایعی که نزدیک ارتحال آن حضرت به عالم قدس واقع شد

شیخ مفید و شیخ طبرسی روایت کرده اند که: چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از حجّه الوداع مراجعت نمود، بر آن حضرت معلوم شد که رحلت او به عالم بقا نزدیک شده است، پیوسته در میان ایشان خطبه می خواند، ایشان را از فتنه های بعد از خود و مخالفت فرموده های خود حذر می نمود، و وصیت می فرمود ایشان را که دست از سنت و طریقه او بر ندارند، و بدعت در دین الهی نکنند، و متمسک شوند به عترت و اهل بیت او به اطاعت، و نصرت و حراست و متابعت ایشان را بر خود لازم دانند، و منع می کرد ایشان را از مختلف شدن و مرتد شدن.

مکّر می فرمود که: ایها الناس من پیش از شما می روم، و شما در حوض کوثر بر من وارد خواهید شد، از شما سؤال خواهم کرد که چه کردید با دو چیز گران بزرگ که در میان شما گذاشتم: کتاب خدا، و عترت که اهل بیت منند، نظر کنید که چگونه خلافت من خواهید کرد در این دو چیز، به درستی که خداوند لطیف خبیر مرا خبر داده است که این دو چیز از هم جدا نمی شوند تا در حوض کوثر بر من وارد شوند، به درستی که این دو چیز را در میان شما می گذارم و می روم، پس سبقت مگیرید بر اهل بیت من و پراکنده مشوید از ایشان و تقصیر مکنید در حق ایشان که هلاک خواهد شد، و چیزی تعلیم ایشان مکنید، به درستی که ایشان داناترند از شما، چنین می یابم شما را که بعد از من از دین برگردید و کافر

شوید و شمشیرها به روی یکدیگر بکشید، پس ملاقات کنید من با علی را در لشکری مانند سیل در فراوانی و سرعت و شدت، بدانید که علی بن ابی طالب علیه السّلام برادر و وصی من است، و قتال خواهد کرد بر تأویل قرآن چنانچه قتال کردم بر تنزیل قرآن، از این باب سخنان در مجالس متعدّد می فرمود.

پس اسامه بن زید را امیر کرد و لشکری از منافقان و اهل فتنه و غیر ایشان برای او ترتیب داد، امر کرد او را که با اکثر صحابه بیرون رود به سوی بلاد روم به آن موضعی که پدرش در آنجا شهید شده بود، و غرض حضرت از فرستادن این لشکر آن بود که مدینه از اهل فتنه و منافقان خالی شود و کسی با حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام منازعه نکند تا امر خلافت بر آن حضرت مستقر گردد، و مردم را مبالغه بسیار می فرمود در بیرون رفتن و اسامه را به حرب فرستاد و حکم فرمود که در آنجا توقّف نماید تا لشکر بر سر او جمع شوند، و جمعی را مقرر فرمود که مردم را بیرون کنند، و ایشان را حذر می فرمود از دیر رفتن.

پس در اثنای آن حال آن حضرت را مرضی طاری شد که به آن مرض به جوار رحمت الهی واصل گردید، چون آن حالت را مشاهده نمود، دست حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام را گرفت و متوجّه بقیع گردید، اکثر صحابه از پی او بیرون آمدند؛ فرمودند که: حق تعالی مرا امر کرده است که استغفار کنم برای مردگان بقیع، چون به بقیع رسید، گفت: السّلام علیکم ای اهل قبور، گوارا باد شما را آن حالتی که صبح کرده اید در آن و نجات یافته اید از محنتهایی که مردم را در پیش است، به درستی که رو کرده است به سوی مردم محنتهای بسیار مانند پاره های شب تار.

پس مدّتی ایستاد و طلب آمرزش برای اهل بقیع نمود، و رو آورد به سوی حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام، فرمود: جبرئیل در هر سال قرآن را یک مرتبه بر من عرض می کرد، و در این سال دو مرتبه عرض نمود، چنین گمان دارم که این برای آن است که وفات من نزدیک شده است.

پس فرمود: یا علی به درستی که حق تعالی مرا مخیر گردانید بر میان خزانه های دنیا و مَخْلَد بودن در آن یا بهشت، من اختیار لقای پروردگار خود کردم، چون بمیرم عورت مرا

پوشان که هر که به عورت من نظر کند کور می شود.

پس به منزل خود مراجعت نمود، و مرض آن حضرت شدید شد، بعد از سه روز به مسجد در آمد عصابه بر سر مبارک بسته، و به دست راست بر دوش امیر المؤمنین، و به دست چپ بر دوش فضل بن عباس تکیه فرموده بود تا آنکه بر منبر بالا رفت نشست و فرمود: ای گروه مردم! نزدیک شده است که من از میان شما غایب شوم، هر که را نزد من وعده ای باشد بیاید وعده خود را بگیرد، هر که را بر من قرضی باشد مرا خبردار گرداند و استیفای دین خود نماید، ای گروه مردم! نیست میانه خدا و میانه احدی وسیله ای که به سبب آن خیری بیابد یا شری از او دور گردد مگر عمل به طاعت خدا.

ایها الناس! دعوی نکنند دعوی کننده ای که من بی عمل رستگار می گردم، و آرزو نکند آرزو کننده ای که بی طاعت خدا به رضای او می رسم، به حق آن خداوندی که مرا به حق به خلق فرستاده است که نجات نمی دهد از عذاب الهی مگر عمل نیکو یا رحمت حق تعالی، و اگر من معصیت کنم هر آینه به جهنم می روم، خداوندا آیا رسانیدم رسالت تو را؟

پس از منبر فرود آمد و با مردم نماز سبکی ادا کرد و به خانه ام سلمه برگشت، یک روز یا دو روز در آنجا ماند، پس عایشه زنان دیگر را راضی کرد و به نزد حضرت آمد و التماس کرد آن حضرت را به خانه خود برد، چون به خانه عایشه رفت مرض آن حضرت شدید شد، پس بلال هنگام نماز صبح آمد، در آن وقت حضرت متوجه عالم قدس بود، چون بلال ندای نماز را داد حضرت مطلع شد، پس عایشه گفت که: أبو بکر را بگوئید که با مردم نماز کند، و حفصه گفت که: عمر را بگوئید که با مردم نماز کند، حضرت چون صدای ایشان را شنید و غرض فاسد ایشان را دانست، فرمود که: دست از این سخنان بردارید که شما به زنانی می مانید که یوسف را می خواستند گمراه کنند.

چون حضرت امر کرده بود که أبو بکر و عمر با لشکر اسامه بیرون روند، در این وقت از سخنان عایشه و حفصه یافت که ایشان برای فتنه و فساد به مدینه برگشته اند، بسیار غمگین شد و با آن شدت مرض برخاست که مبادا أبو بکر یا عمر با مردم نماز کنند که این باعث شبهه مردم شود، دست بر دوش امیر المؤمنین و فضل بن عباس انداخت، با نهایت

ضعف و ناتوانی پایهای خود را می کشید تا به مسجد در آمد، چون نزدیک محراب رسید دید که أبو بکر سبقت کرده است و در محراب به جای آن حضرت ایستاده، و به نماز شروع کرده است، پس به دست مبارک خود اشاره کرد که پس بایست، خود داخل محراب شد و نشست با مردم نماز را نشسته ادا کرد، نماز را از سر گرفت و اعتنا نکرد به آنچه أبو بکر کرده بود.

چون سلام نماز گفت به خانه برگشت، أبو بکر و عمر و جماعتی از مسلمانان را طلبید فرمود که: من نگفتم که شما با لشکر اسامه بیرون روید؟ گفتند: بلی یا رسول الله گفتی، فرمود که: پس چرا امر مرا اطاعت نکردید؟ أبو بکر گفت: من بیرون رفتم و برگشتم برای آنکه عهد خود را با تو تازه کنم، و عمر گفت: یا رسول الله من بیرون رفتم و برگشتم برای آنکه نخواستم که خبر بیماری تو را از دیگران پیرسم.

پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: روانه کنید لشکر اسامه را، و بیرون روید با لشکر اسامه، خدا لعنت کند کسی را که تخلف نماید از لشکر اسامه، سه مرتبه این سخن را فرمود و مدهوش شد از تعب رفتن به مسجد و برگشتن، و از حزن و اندوهی که عارض شد آن حضرت را به سبب آنچه مشاهده نمود از اطوار ناپسندیده منافقان، و دانست از نیتهای فاسد ایشان.

پس مسلمانان بسیار گریستند، و صدای گریه و نوحه از زنان و فرزندان آن حضرت بلند شد، و شیون از مردان و زنان مسلمانان برخاست، پس حضرت چشم مبارک گشود و به سوی ایشان نظر کرد فرمود که: بیاورید از برای من دواتی و کتف گوسفندی تا بنویسم از برای شما نامه ای که گمراه نشوید هرگز.

پس یکی از صحابه برخاست که دوات و کتف را بیاورد، عمر گفت: برگرد که این مرد هذیان می گوید، و بیماری بر او غالب شده است، ما را کتاب خدا بس است؛ پس اختلاف کردند آنها که در آن خانه بودند، بعضی گفتند: قول قول عمر است، و بعضی گفتند که: قول قول رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است، و گفتند: در چنین حالی چگونه مخالفت حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روا باشد؟

پس بار دیگر پرسیدند که: آیا بیاوریم آنچه طلب کردی یا رسول الله؟ فرمود: بعد از این سخنان که من از شما شنیدم مرا حاجتی به آن نیست، و لیکن وصیت می کنم شما را که با اهل بیت من سلوک کنید و رو از ایشان نگردانید؛ ایشان برخاستند «۱».

مؤلف گوید که: این حدیث دوات و قلم در صحیح بخاری «۲» و مسلم «۳» و سایر کتب معتبره اهل سنت مذکور است به طرق متعدده، چنین روایت کرده اند ایشان از ابن عباس که او گریست آن قدر که آب دیده اش سنگریزه مسجد را تر کرد، و می گفت که: روز پنجشنبه و چه روز پنجشنبه، روزی که درد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شدید شد و گفت: بیاورید دواتی و کتفی تا بنویسم از برای شما کتابی که گمراه نشوید بعد از آن هرگز، پس نزاع کردند در این، و سزاوار نبود که نزاع کنند در حضور پیغمبر خود، عمر گفت: رسول خدا هذیان می گوید، به روایتی دیگر گفت: درد بر او غالب شده است، نزد شما قرآن هست، بس است ما را کتاب خدا، پس اختلاف کردند اهل آن خانه و با یکدیگر مخاصمه کردند، بعضی گفتند: بیاورید تا بنویسد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برای شما کتابی که بعد از آن گمراه نشوید، بعضی گفتند که: قول قول عمر است، چون آوازه بلند شد و اختلاف بسیار شد نزد آن حضرت، دل‌تنگ شد و فرمود: برخیزید از پیش من.

پس ابن عباس می گفت: به درستی که مصیبت و بدترین مصیبتها آن بود که مانع شدند میان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و میان آنکه آن کتاب را از برای ایشان بنویسد، به سبب اختلافی که نمودند و آوازه که بلند کردند «۴».

ای عزیز! آیا بعد از این حدیث که همه عامه روایت کرده اند هیچ عاقل را مجال آن هست که شک کند در کفر عمر و کفر کسی که عمر را مسلمان داند، اگر بقالی یا علفی خواهد که وصیت کند، کسی مانع وصیت او شود، مردم بر او طعن می کنند، هرگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خواهد وصیتی کند که صلاح جمیع امت در آن باشد و کسی مانع او شود، در چنان حالی آن حضرت را آزرده کند و نسبت هذیان به آن حضرت دهد، چگونه

خواهد بود حال او؟ و حال آنکه حق تعالی می فرماید: **وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ** (۱) یعنی: سخن نمی گوید آن حضرت از خواهش نفس خود و نیست سخن او مگر وحی که به او فرستاده می شود؛ و می فرماید: آنها که آزار می کنند خدا و رسول او را خدا لعنت کرده است ایشان را در دنیا و آخرت.

و کدام آزار از این بدتر می باشد که پیغمبر به آن بزرگواری و شفقت و مهربانی را چون بیابند که نزدیک رفتن او شده است دیگر منفعتی از او متصوّر نیست، کینه های خود را ظاهر کنند و دست از طاعت او بردارند، هر چند گوید که با لشکر اسامه بیرون روید فرمان نبرند، و فرماید که دوات و قلم بیاورید که وصیت نامه بنویسم اطاعت نکنند، برای آنکه مبدا امر خلافت امیر المؤمنین را واضح تر گرداند، در همه احوال حضرت داند که غرض ایشان آن است که بعد از آن حضرت انتقام او را از اهل بیت او بکشند، پس لعنت خدا و رسول بر ایشان باد، و به هر که ایشان را مسلمان داند و هر که در لعن ایشان توقّف نماید، تفصیل این سخن در محلّ خود بیان خواهد شد ان شاء الله تعالی.

و سید ابن طاووس در کتاب طرف «۲» از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام روایت کرده است که: چون مرض حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم سنگین شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را طلبید، سر مبارک خود را در دامان آن حضرت گذاشت و مدهوش گردید، چون اذان نماز گفتند عایشه بیرون رفت عمر را گفت: برو با مردم نماز کن، عمر گفت که: أبو بکر پدر تو اولی است به نماز کردن، عایشه گفت: راست می گوئی و لیکن پدر من مردی است نرم و سست می ترسم که نگذارند او را که نماز کند، تو برو نماز کن، عمر گفت: او بیاید پیش بایستد من او را مدد می کنم، نمی گذارم که کسی مخالفت نماید به آنکه محمّد مدهوش است و گمان ندارم که برگردد و علی مشغول اوست، در این حالت از او مفارقت نمی نماید، و فرصت غنیمت است باید پیش از آنکه او به هوش باز آید أبو بکر با مردم نماز کند زیرا که

اگر به هوش باز آید علی را به نماز خواهد فرستاد، مگر نشنیدی که دیشب چه رازها به علی گفت؛ در آخر سخن گفت «الصلاه الصلاه».

پس ابا بکر به مسجد آمد با مردم نماز کند، اول مردم انکار کردند گفت: من به امر حضرت رسالت آمده ام با شما نماز کنم، و به نزدیک محراب رفت، هنوز تکبیر نگفته بود که حضرت رسالت چشم مبارک گشود، خبر نماز پرسید، گفتند: ابو بکر رفته است با مردم نماز کند، حضرت آزرده شد عیاس را طلبید- به روایت دیگر فضل بن عباس- یک دست بر دوش او و دست دیگر بر دوش علی انداخت و پای مبارک خود را بر زمین می کشید تا به نزدیک محراب رسید، ابا بکر را دور کرد و نشسته با مردم نماز کرد.

پس امر کرد او را برداشتند بر منبر نشانیدند، بعد از آن دیگر بر منبر نرفت تا از دنیا رحلت نمود، جمیع اهل مدینه از مهاجر و انصار برای ادراک لقای آخرین سید المرسلین به مسجد در آمدند حتی دختران از حجله ها به مسجد دویدند، مردان و زنان می گریستند، فغان بر آوردند ناله و نوحه در گرفتند، بعضی وا ویلاه و بعضی انا لله می گفتند، آن حضرت به آواز ضعیف خطبه می خواند، گاه از ناتوانی ساعتی ساکت می شد باز شروع به خطبه می کرد.

پس در اثنای خطبه فرمود: ای گروه مهاجر و انصار! هر که در این روز در این ساعت در این مجلس حاضر شده است از جنیان و آدمیان، باید که آنچه به شما می گویم به غایبان برسانید، و حق را پوشانید، بدانید که من می روم و در میان شما می گذارم کتاب خدا را که مشتمل است بر نور هدایت و بیان هر چه محتاجند به آن امت من، آن حجت خداست از برای من بر شما، و می گذارم در میان شما علم اکبر را که نشان راه دین است و نور هدایت است، او وصی من علی بن ابی طالب است، و او جبل متین خداست، پس همه چنگ زنید در او و پراکنده مشوید از او، و یاد کنید نعمت خدا را بر خود در وقتی که دشمنان بودید با یکدیگر، پس خدا الفت افکند در میان دلهای شما، پس گردیدید به نعمت خدا برادران یکدیگر.

ایها الناس! علی بن ابی طالب گنج علم و حکمت خداست، هر که دوست دارد او را در

این روز وفا کرده است به عهد خدا، و ادا کرده است آنچه واجب است بر او، و هر که دشمنی کند با او امروز یا بعد از این در روز قیامت کور و کر محشور خواهد شد، از برای او حجتی نخواهد بود نزد خدا.

ایّها النَّاس! نیائید روز قیامت نزد من با دنیای فراوان، و اهل بیت من آیند ژولیده و گردآلود و آزار کشیده و ستم دیده، خونهای ایشان در پیش روی شما جاری شده باشد به بیعتهای ضلالت و مشورتهای جهالت، شما یاری ایشان نکرده باشید.

ایّها النَّاس! امامت را صاحبان هست، و ایشان را علامتها هست، حق تعالی اوصاف ایشان را در قرآن مجید بیان کرده است، من ایشان را برای شما نام برده ام، آنچه باید در حق ایشان به شما رسانیده ام، و لیکن می بینم شما را گروهی نادان بعد از من کافر می شوید، از دین برمی گردید، و کتاب خدا را به نادانی تأویل می کنید به هوا و خواهش خود، بدعتها در دین می کنید زیرا که هر سنت و حدیث و سخن که خلاف قرآن است آن باطل است، و قرآن پیشوای راه هدایت است، قرآن را قانندی است که مردم را به سوی آن می خواند، و تأویل و تفسیر آن را می داند، او علی بن ابی طالب است که وارث علم حکمت ملک مَنان و محرم رازهای نهان است، میراث من و جمیع پیغمبران نزد اوست.

ایّها النَّاس! به خدا سوگند می دهم شما را در حق اهل بیت خود، به درستی که ایشانند ارکان دین و چراغ راه یقین و معدن علم ربّ العالمین، علی برادر من و وارث من و وزیر من و امین من است، بعد از من خلافت با اوست، به عهدهای من او وفا خواهد کرد، پیش از همه کس به من ایمان آورده، بعد از همه از من جدا خواهد شد، در قیامت از همه به من نزدیکتر خواهد بود، پس حاضران به غایبان برسانید، و هر که پیشوای جماعتی شود و در میان ایشان از او داناتری باشد او کافر است.

ایّها النَّاس! هر که از من حقی طلب دارد بیاید بگیرد، هر که من با او وعده کرده ام بعد از من به نزد علی رود که او ضامن وعده های من است، پس رو به جانب حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام گردانید فرمود که: یا علی! اکثر این جماعت کافر خواهند شد، و از دین برخوانند گشت، شمشیر بر روی یکدیگر خواهند کشید، چون من از دنیا رحلت کنم

آنچه گفتم بر تو ظاهر خواهد شد، یا علی! هر که با تو منازعه کند از زنان من و اصحاب من معصیت من کرده است و هر که معصیت من کند معصیت خدا کرده است، من از ایشان بیزارم تو نیز از ایشان بیزار باش.

حضرت امیر گفت: یا رسول الله! بیزار شدم من از ایشان، حضرت رسول گفت:

خداوندا تو گواه باش.

پس گفت: یا علی! ایشان با یکدیگر تمهید و عهد و پیمان کرده که بعد از من بر تو ستم کنند، و بر این خیال باطل شب به روز می آورند، هر که این مکر در خاطر او باشد من از او بیزارم، و این آیه در حق ایشان نازل شده است *بَيَّتَ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ غَيْرَ الَّذِي تَقُولُ وَاللَّهُ يَكْتُبُ مَا يُبَيِّنُونَ* «۱» یعنی: شب به روز می آورند طایفه ای از ایشان بر غیر آنچه تو می گوئی، و خدا می نویسد آنچه را ایشان در شبها توطئه می کنند «۲».

ایضا سید بن طاووس رضی الله عنه از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام روایت کرده است که:

حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که: هنگام وفات حضرت سید انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم شد، انصار را طلبید و گفت: ای گروه انصار و یاوران احمد مختار! مفارقت من از شما نزدیک شده است، حق تعالی مرا به جوار رحمت خود دعوت نموده است، و اجابت داعی حق لازم است، با من نیکو مجاورت کردید، آنچه شرط یاری و نصرت بود به عمل آوردید، و با مهاجران در مال مضایقه نکردید، و خیر خود را بر مسلمانان وسعت دادید، و در راه خدا جان دریغ نداشتید. حق تعالی شما را بر این اعمال پسندیده جزای جزیل و ثواب جمیل کرامت خواهد فرمود، و دو چیز مانده است که کار شما به آنها تمام می شود و بدون آنها هیچ عمل شما را فایده نمی بخشد، و آن دو چیز از هم جدا نمی شود: آنها کتاب خدا و اهل بیت منند، پس دست برمدارید از کتاب خدا که آن است حجت و برهان و گواه عادل مسلمانان، در روز قیامت خصمی خواهد کرد با گروهی که به آن عمل نکرده اند، و قدمهای ایشان را از صراط خواهد لغزاید.

ای گروه انصار! مرا رعایت کنید در حقّ اهل بیت من، به درستی که خدا مرا خبر داده که کتاب خدا از ایشان جدا نمی شود تا وارد شوند بر من در حوض کوثر، بدانید که اسلام مانند سقفی است و ستون آن اطاعت امام است و متابعت او.

ای گروه مسلمانان! زنهار که دست از اهل بیت من برمدارید که ایشان چراغهای راه هدایت و معدنهای علم و چشمه های حکمتند، و بر ایشان نازل می شوند، ملائکه آسمان، یکی از ایشان علی بن ابی طالب است که او وصی و امین و وارث من است، و از من به منزله هارون است از موسی.

ای گروه انصار! فاطمه درگاه حرمت من است و خانه او خانه من است، هر که حرمت او را ضایع کند حرمت خدا را ضایع کرده است.

پس حضرت امام موسی علیه السلام بسیار گریست و گفت: ای مادر بزرگوار! حرمت تو را ضایع کردند، و درگاه جلالت تو را شکستند، و حرمت خدا را رعایت نکردند، آنگاه فرمود که: پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مهاجران را جمع کرد و فرمود که: ایها الناس حضرت ربّ العزّه مرا به سوی خود خوانده، در این زودی دعوت او را اجابت می نمایم، و مشتاق لقای رحمت پروردگار خود گردیده ام، و آرزومند ملاقات برادران خود که پیغمبرانند شده ام، و شما را مانند چهارپایان بی سردار نمی گذارم، و کار شما را با وصی خود علی بن ابی طالب علیه السلام گذاشته ام، آنچه شما را ضرور است به او گفته ام، پس عمر برخاست و گفت: آیا به امر خدا این وصیت را کردی یا به امر خود؟ حضرت فرمود که:

بنشین ای عمر که به امر خدا و امر خود او را وصی کردم، و امر من امر خداست، و طاعت من طاعت خداست، و معصیت من معصیت خداست، هر که وصی مرا اطاعت کند مرا اطاعت کرده، و هر که مرا اطاعت کند خدا را اطاعت کرده، و هر که وصی مرا نافرمانی کند مرا نافرمانی کرده است، و هر که مرا نافرمانی کند خدا را نافرمانی کرده، اما تو و مصاحب تو ابو بکر به این امر راضی نیستید.

پس آن حضرت خشمناک رو از او گردانید و گفت: ایها الناس بشنوید وصیت مرا هر که به من ایمان آورده و پیغمبری مرا تصدیق کرده او را وصیت می کنم به ولایت علی بن

أبی طالب و اطاعت و تصدیق او زیرا که ولایت او ولایت من و ولایت من ولایت پروردگار من است، من آنچه بایست بگویم به شما گفتم، باید که حاضران به غایبان برسائید، به درستی که علی علم هدایت است، هر که از او پس ماند گمراه است، و هر که بر او پیشی گیرد راه او به سوی جهنم است، و هر که به جانب راست و چپ رود هالک و گمراه است «۱».

ایضا سید بن طاووس و کلینی به سند مزبور از حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام روایت کرده اند که آن حضرت فرمود که: از پدرم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدم: آیا نه چنین بود که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام کاتب وصیت نامه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود که حضرت بر او القا می کرد و او می نوشت، و جبرئیل و ملائکه مقربان علیه السلام گواهان بودند؟

حضرت صادق علیه السلام ساعتی ساکت شد، بعد از آن فرمود که: چنین بود که گفتم، و لیکن چون وقت وفات آن حضرت شد جبرئیل از جانب خداوند جلیل نامه نوشته تمام کرده مهر کرده ای آورد با امینان خداوند عالمیان از ملائکه مقربان.

پس جبرئیل گفت: یا محمد امر کن که بیرون کنند آنها را که نزد تو ماند به غیر از وصی تو علی بن ابی طالب، تا آنکه نامه آسمانی را از ما بگیرد وصی تو، گواه گیری تو ما را بر آنکه نامه را به او سپردی، و او ضامن شد که عمل نماید به آنچه در آن نامه هست.

پس امر کرد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که هر که در آن خانه بود بیرون کردند به غیر از علی بن ابی طالب علیه السلام، و فاطمه علیها السلام در پشت پرده نشسته بود، جبرئیل گفت: یا محمد پروردگارت سلام می رساند و می فرماید: آن نامه چیزی است که پیشتر در معراج و غیر آن عهد کرده بودم با تو، و شرط کرده بودم بر تو، و گواه شده بودم به آن بر تو، و گواه گرفته بودم بر تو ملائکه خود را به آنکه من کافیم از برای گواه بودن ای محمد.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چون این سخنان را از جبرئیل شنید، بندهای بدن مبارکش از خوف الهی لرزید فرمود: ای جبرئیل! پروردگار من سالم است از همه نقصها، و از اوست همه سلامتیها، و به سوی او برمی گردد همه تحیتها، راست گفته است پروردگار من، وفا به وعده خود نموده است، به من بده نامه را.

پس جبرئیل نامه را به آن حضرت داد، امر کرد به حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام تسلیم نماید، چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم نامه را تسلیم علی علیه السّلام نمود فرمود: بخوان این نامه را، حضرت نامه را حرف حرف خواند تا به آخر، چون نامه را تمام کرد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: این عهد پروردگار من است به سوی من، و شرطی است که بر من گرفته است، و امانتی است از او نزد من، من رسانیدم آن را، و آنچه خیر خواهی امت بود به عمل آوردم و ادای رسالتهای خدا نمودم.

امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: گواهی می دهم از برای تو- پدر و مادرم فدای تو باد- که تبلیغ رسالت کردی و خیر خواهی امت نمودی، تصدیق می نمایم تو را در آنچه گفتی، گواهی می دهم از برای تو گوش من و چشم من و گوشت من و خون من.

جبرئیل گفت: من نیز برای شما هر دو بر آنچه گفتید از جمله گواهانم.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: یا علی گرفتی وصیت مرا، دانستی آن را و ضامن شدی از برای خدا و از برای من که وفا کنی به هر عهدی که در آن نامه نوشته است؟ حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: بلی- پدر و مادرم فدای تو باد- بر من است ضمان آنها و بر خداست که مرا یاری کند و توفیق دهد که به آنها عمل نمایم، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: یا علی من می خواهم بر تو گواه بگیرم چون در روز قیامت به نزد من آئی برای من گواهی دهند که حجّت بر تو تمام کردم، علی علیه السّلام فرمود: بلی گواه بگیر.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: جبرئیل و میکائیل با ملائکه مقربان که با ایشان آمده اند و حاضرند، میان من و تو گواهند، حضرت امیر علیه السّلام فرمود: گواه شوند بر من و من نیز ایشان را گواه می گیرم- پدر و مادرم فدای تو باد- پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم ایشان را گواه گرفت.

و از جمله اموری که بر آن جناب شرط گرفت به امر جبرئیل از جانب حق تعالی آن بود که گفت: یا علی وفا می کنی به آنچه در این نامه است از دوستی کسی که با خدا و رسول دوستی کند، و دشمنی کسی که با خدا و رسول دشمنی کند، و بیزاری جستن از ایشان، و بر آنکه صبر کنی بر فرو خوردن خشم ایشان و بر رفتن حقّ تو و غصب کردن خمس تو و ضایع کردن حرمت تو؟ حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام گفت: بلی یا رسول الله.

پس حضرت امیر علیه السلام فرمود که: سوگند یاد می‌کنم به حق آن خداوندی که دانه را شکافته، و خلاق را آفریده است، که شنیدم از جبرئیل که می‌گفت با رسول خدا که: یا محمد اعلام کن او را که هتک حرمت او خواهند کرد، حرمت او حرمت خدا و رسول است، و ریش مبارک او را از خون سر او خضاب خواهند کرد، پس حضرت امیر علیه السلام فرمود که: چون این کلمه را شنیدم از جبرئیل امین مدهوش شدم بر رو در افتادم، گفتم: بلی قبول کردم و راضی شدم، هر چند هتک حرمت من بکنند و سنتها را معطل گردانند و کتاب الهی را پاره کنند و کعبه را خراب کنند و ریشم را از خونم رنگین کنند، در همه احوال صبر خواهم کرد و امید اجر از پروردگار خود خواهم داشت، تا آنکه مظلوم به نزد تو آیم.

پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام را طلبید، ایشان را اعلام کرد مثل آنچه حضرت امیر را اعلام کرده بود، ایشان مثل آنچه حضرت امیر جواب گفت گفتند، وصیت نامه را مهر کردند به مهرهای طلای بهشت که آتش به آن نرسیده بود، نامه را به حضرت امیر المؤمنین علیه السلام سپردند.

چون حضرت امام موسی علیه السلام سخن را به اینجا رسانید، راوی پرسید: در آن وصیتنامه چه بود؟ حضرت فرمود که: سنتهای خدا و سنتهای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم.

راوی پرسید: آیا در آن وصیت نوشته بود که منافقان غصب خلافت امیر المؤمنین خواهند کرد؟ حضرت فرمود که: بلی و الله جمیع آنچه کردند در آن نامه نوشته بود، مگر نشنیده ای قول حق تعالی را که «إِنَّا نَحْنُ نُحْيِي الْمَوْتَى وَ نَكْتُبُ مَا قَدَّمُوا وَ آثَارَهُمْ وَ كُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ» (۱) یعنی: ما زنده می‌گردانیم مردگان را و می‌نویسیم آنچه پیش فرستاده اند و آنچه بعد از ایشان بر اعمال ایشان مترتب می‌شود، همه چیز را احصا کرده ایم در امام مبین، یعنی لوح محفوظ یا امیر المؤمنین علیه السلام.

پس حضرت فرمود که: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با حضرت امیر المؤمنین و فاطمه علیها السلام فرمود که: آیا فهمیدید آنچه به شما گفتم؟ قبول کردید که به آنها عمل نمائید؟ گفتند: بلی، قبول کردیم چنانچه حق قبول کردن است، و صبر می‌کنیم بر آنچه بر ما دشوار باشد و ما را به

خشم آورد «۱».

سید بن طاووس از حضرت امام موسی علیه السّلام روایت کرده است که: حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم در هنگام وفات مرا طلبید و خانه را خلوت کرد، جبرئیل و میکائیل علیهما السّلام در آنجا بودند، من صدای ایشان را می شنیدم و ایشان را نمی دیدم.

پس حضرت رسول نامه وصیت الهی را از جبرئیل گرفت به من داد و امر کرد که مهر را بر گرفتم و همه را خواندم، پس گفت: اینک جبرئیل این را از جانب خداوند جلیل برای تو آورده است، چون خواندم همه را موافق یافتم به آنچه آن حضرت مرا وصیت کرده بود، در آن حالت حضرت رسالت بر سینه من تکیه داده بود، پس فرمود که: بیا برابر من، و جبرئیل آن حضرت را به سینه خود چسبانید، و میکائیل در جانب راست وی نشست.

حضرت فرمود: یا علی کف دستهای خود را بر یکدیگر بچسبان، و گفت: از تو عهد می گیرم در حضور دو امین پروردگار عالمیان جبرئیل و میکائیل، تو را سوگند می دهم به حقّ این دو بزرگوار که آنچه در وصیتنامه نوشته است به عمل آوری و قبول نمائی همه را با شکیبائی و پرهیزکاری بر سنت و طریقت من، نه بر طریقت و بدعت ابو بکر و عمر، و بگیر آنچه خدا تو را عطا کرده است با دل قوی و نیت درست، پس دست مبارک خود را در میان دو دست من داخل کرد، چنان یافتم که در میان دست من چیزی ریخته شد، پس گفت: یا علی ریختم در میان دو دست تو علم و حکمت را، بر تو مخفی نخواهد بود هیچ مسئله ای و حکم و قضائی که بر تو وارد شود؛ چون هنگام وفات تو شود تو نیز با وصی خود چنین کن «۲».

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: منقطع وصیت با برکت حضرت رسالت چنین بود: بسم الله الرحمن الرحیم، این وصیت عهد و پیمان محمد بن عبد الله است، به امر اله بسوی وصایت پناه علی بن ابی طالب امیر مؤمنان؛ در آخر وصیت نوشته بود که گواه شدند

جبرئیل و میکائیل و اسرافیل بر آنچه وصیت نمود محمد صلی الله علیه و آله و سلم بسوی علی بن ابی طالب علیه السلام، قبض نمود علی وصیت را، ضامن شد که عمل نماید به آنچه در آن نوشته است به نحوی که ضامن شدند یوشع بن نون برای موسی بن عمران، و شمعون بن حمون برای عیسی بن مریم علیه السلام، چنانچه ضامن شدند اوصیای پیش از ایشان برای پیغمبران به آنکه محمد بهترین پیغمبران است و علی بهترین اوصیای ایشان است، و محمد علی را ولی امر خلافت گردانید و عهد نمود که بعد از من پیغمبری نخواهد بود، نه از برای علی و نه از برای دیگری، خدا گواه است بر همه کس»

.پس حضرت صادق علیه السلام گفت: چون وصیتهای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم تمام شد گفت:

یا علی جواب خود را مهیا کن که فردای قیامت نزد حق تعالی ادا کنی، به درستی که من در قیامت بر تو حجت خواهم گرفت به حلال و حرام و محکم و متشابه کلام خدا، به نحوی که فرستاده است به آنچه من تو را امر کرده ام از فرایض و احکام، و امر به نیکیها و نهی از بدیها، و اقامت حدود خدا، و برپا داشتن نماز و دادن زکات به اهل آن، و حج خانه کعبه و جهاد در راه خدا، پس چه جواب خواهی گفت یا علی؟ حضرت امیر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، امیدوارم به کرامتی و منزلتی که تو را نزد خدا هست و منتها که خدا بر تو دارد که مرا یاری کند پروردگار من بر آنچه فرمودی، ثابت بدارد مرا بر سنت و طریقه تو، پس تو را نزد خدا ملاقات نمایم تقصیر و تفریط نکرده باشم، و خجالت بر جبین مبین تو ظاهر نگردانم، فدای روی تو باد روی من و رویهای پدران و مادران من، بلکه خواهی یافت مرا- پدر- و مادرم فدای تو باد- متابعت کننده وصیت، و طریقه سنت تو را تا زنده ام، چنان خواهی یافت هر یک از امامان فرزندان مرا.

پس حضرت امیر فرمود: چون سخن به اینجا کشید، نایره حسرت در کانون سینه ام مشتعل گردید، خود را بر سینه او افکندم، و رو به روی حق جویش گذاشتم و فغان برکشیدم که وا حسرتاه، زهی وحشت و تنهایی بعد از چون تو انیسی، پدر و مادرم فدای تو باد، زهی حسرت و وحشت بر دختر بزرگوار و فرزندان بی قرار تو، یک لحظه بی لقای

غمزدای تو آرام ندارد، زهی غم جانگداز و اندوه دور و دراز بر مفارقت چون تو یار دمسازی که بعد از تو خبرهای آسمان از خانه ما منقطع خواهد شد، نه از جبرئیل خبری و نه از میکائیل اثری خواهم یافت.

پس آن جناب متوجه حضرت ربّ الارباب گردید و مدهوش شد و زوجات مکرمات و خواتین معظّمات به حجره طاهره در آمدند، صدا به نوحه و شیون بلند کردند، مهاجران و انصار از بیرون در ناله و وا محمّدا و وا سیددا به نهم خرگاه رسانیدند.

پس آن حضرت دیده مبارک گشود، حضرت امیر را طلب نمود؛ چون داخل شد آن سرور را بر سینه انور خود چسبانید و گفت: ای برادر بفهم خدا تو را بفهماند و توفیق تو را زیاده گرداند و تو را بلند آوازه سازد.

ای برادر! چون من از دنیا رحلت کنم اّمّت غدّار به من نپردازند، پیش از غسل و دفن من مشغول غصب خلافت گردند، تو از پی ایشان مرو، طلب حقّ خود مکن تا ایشان به طلب تو آیند زیرا که مثل تو در این اّمّت مثل کعبه است که در آن جای خود ثابت است و بر مردم لازم است که از اطراف جهان به سوی آن روند، توئی علم هدایت و نور دین و روشنی آسمان و زمین.

ای برادر! به حقّ آن خداوندی که مرا به راستی به خلق فرستاده است سوگند یاد می کنم که امانت و وجوب متابعت تو را به همه رسانیده ام، اقرار و بیعت گرفتم و همگی به ظاهر اظهار انقیاد کردند، می دانم که وفا به آنها نخواهند کرد، چون به عالم بقا رحلت کنم، از غسل و نماز و دفن من فارغ شوی، در خانه خود بنشین و قرآن را به ترتیبی که خدا فرستاده است جمع کن، آنچه تو را به آن امر کرده ام به جا آور و از ملامت خلق پروا مکن و بر جور اّمّت صبر کن تا به نزد من آئی «۱».

پس حضرت فاطمه و امام حسن و امام حسین علیهم السّلام را طلبید، دیگران را از خانه بیرون کرد، امّ سلمه را گفت: بر در بایست نگذار کسی به نزدیک در آید، پس فرمود: یا علی به نزدیک من بیا که هنگام وداع است. پس دست نور دیده خود فاطمه را گرفت بر سینه خود

چسبانید و به دست دیگر دست برادر خود علی را گرفت، و ساعتی به دیده حسرت در ایشان نگریست و قطرات عبرات از دیده مبارک بارید، هر گاه که اراده می کرد که سخن بگوید گریه مانع می شد.

پس اهل بیت رسالت همه خروش بر آوردند، حضرت فاطمه گفت: یا رسول الله به گریه خود دلم را پاره پاره کردی و جگرم را سوختی و آتش در سینه پر حسرتم افروختی؛ ای سید پیغمبران! و ای بهترین گذشتگان و آیندگان! و ای امین پروردگار عالمیان! و ای رسول خداوند رحمان! و ای حبیب ملک منان! که بعد از تو حامی فرزندان من خواهد بود در مذلتها که از امت تو به من رسد؟ که یاور من خواهد بود که در جور و بیداد امت تو به فریاد برادرت علی که ناصر دین خداست خواهد رسید؟ که بعد از تو وحی خدا خواهد شنید و امر خدا را به مردم خواهد رسانید؟

پس فاطمه خود را به سینه پدر بزرگوار خود چسبانید، و روی مبارکش را می بوسید، و قطرات از دیده حق بین می بارید، و آه حسرت به چرخ نیلگون می رسانید، پس حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام را در بر گرفت، هر یک را وداع کرد، صدای «الوداع الوداع» و خروش «الفراق الفراق» از زمین و آسمان بلند شد.

پس دست فاطمه را به دست علی داد فرمود: امانت خدا و امانت رسول خداست نزد تو، پس حرمت خدا و حرمت مرا در حق او رعایت کن، و دانم که خواهی کرد، یا علی! به خدا سوگند که این بهترین زنان اهل بهشت است از گذشتگان و آیندگان، به خدا سوگند که از مریم بزرگتر است نزد خدا، به خدا سوگند که جانم به اینجا نرسید مگر آنکه از حق تعالی سؤال کردم از برای او و شما آنچه خیر شما در آن است، و آنچه سؤال کردم عطا فرمود.

یا علی! من امری چند به فاطمه گفته ام به امر جبرئیل از جانب خداوند جلیل، به تو خواهد گفت، آنچه گوید به عمل آور، و بدان که من راضیم از هر که دختر من فاطمه از او راضی است، و همچنین پروردگار عالمیان و ملائکه زمین و آسمان از کسی خشنودند که فاطمه از او خشنود است.

یا علی! وای بر کسی که بر تو ستم کند، و عذاب جهنم برای کسی است که حق او را

غضب کند، و ویل برای کسی است که هتک حرمت او نماید، بدا به حال کسی که در گاه خانه او را بسوزاند، و عذاب الیم برای کسی است که دوست او را اذیت رساند، اسفل درکات جحیم برای کسی است که با او منازعت و مبارزت نماید، خداوندا من از ایشان بیزارم و ایشان از من بیزارند.

پس حضرت رسالت نام برد أبو بکر و عمر و آنها را که این اعمال شنیعه از ایشان صادر شد. پس فاطمه و علی و حسن و حسین علیهم السّلام را در آغوش کشید و گفت: خداوندا من برای ایشان و شیعیان ایشان دوست و یاورم، و ضامنم که داخل بهشت شوند، دشمن و محارِبم با آنان که با ایشان دشمنی نمایند یا بر ایشان ستم کنند یا بر ایشان پیشی گیرند یا از ایشان پس مانند و متابعت ایشان را اختیار نکنند، و ضامنم که همه داخل جهنّم شوند؛ آنگاه سه مرتبه فرمود: به خدا سوگند یاد می کنم که از کسی راضی نمی شوم تا تو از او راضی نشوی، و خشنود نمی شوم از کسی که تو از او خشنود نباشی «۱».

پس با حضرت امیر علیه السّلام خطاب کرد و گفت: یا علی! عایشه و حفصه با تو جدال و نزاع و عداوت خواهند کرد بعد از من، و عایشه با لشکر گران بر تو خروج خواهد کرد، و حفصه را خواهد گذاشت که برای او لشکر جمع کند، و هر دو در عداوت تو مثل یکدیگر خواهند بود، یا علی در آن وقت چه خواهی کرد؟

حضرت امیر علیه السّلام گفت: یا رسول الله! اگر چنین کنند اوّل از کتاب خدا حجّت بر ایشان تمام کنم، اگر قبول نکنند سنّت تو را و آنچه در بیان وجوب اطاعت من و لزوم حقّ من فرموده ای بر ایشان حجّت خواهم کرد، اگر قبول نکنند خدا را و تو را بر ایشان گواه خواهم گرفت و با ایشان قتال خواهم کرد. حضرت فرمود: یا علی! قتال کن و شتر عایشه را پی کن و پروا مکن، پس گفت: خداوندا تو گواه باش.

پس فرمود: یا علی! چون چنین کنند، ایشان را طلاق بگو و از من بیگانه گردان که هر دو بیگانه اند از من در دنیا و عقبی، و پدرهای ایشان شریکند با ایشان در اعمال ایشان.

پس گفت: یا علی! صبر کن بر ستم ظالمان، به درستی که کفر و ارتداد و نفاق رو

خواهد آورد به سوی مردم با خلافت أبو بکر، و عمر از او بدتر و ستمکارتر خواهد بود، و همچنین سیم ایشان عثمان، چون او کشته شود برای تو جمع خواهد شد گروهی از شیعیان که با ایشان جهاد خواهی کرد با ناکثان و قاسطان و مارقان، نفرین و لعنت کن بر ایشان که ایشان و شیعیان و دوستان ایشان احزاب کفر و نفاقند «۱».

چون شب شد باز علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السّلام را طلبید و فرمود که در خانه را بستند که کسی به غیر ایشان نیاید، پس حبیب خود فاطمه را به نزدیک خود طلبید و راز دور و دراز با او گفت؛ چون سایر اهل بیت دیدند که حضرت رسول با فاطمه راز می گوید بیرون آمدند نزدیک در ایستادند، و مردم در بیرون در بودند، و زنان حضرت رسالت می دیدند که حضرت امیر و امام حسن و امام حسین نزدیک در ایستاده اند. پس عایشه گفت که: برای امر عظیمی شماها را بیرون کرده و با دختر خود خلوت کرده است، در این ساعت حضرت امیر علیه السّلام فرمود که: تو می دانی که برای چه خلوت کرده است، برای آنچه تو و پدرت و عمر و چند نفر دیگر تمهید کرده اید و در اتمام آن کوشش می نمائید، آن ملعونه چون این سخن را شنید دانست که اهل بیت بر راز ایشان مطلع شده اند جواب نگفت.

پس حضرت امیر فرمود که: در این حال فاطمه مرا طلبید، چون داخل شدم دیدم که حضرت رسالت بر جناح سفر آخرت است، خود را ضبط نتوانستم کرد بی اختیار گریستم، حضرت فرمود: یا علی چرا می گریی؟ این هنگام تعزیت نیست وقت وصیت است و مفارقت نزدیک شده، حق تعالی سرای عقبی را برای من بر دنیا اختیار کرده است.

ای برادر! تو را به خدا می سپارم، غم و اندوه من بر تو و بر فاطمه است که بعد از من بر او ستم خواهند کرد، و گروه منافقان امت اجماع کرده اند بر ظلم شما، و شما را به خداوند خود سپرده ام؛ قبول کرده است و دیعت مرا؛ یا علی فاطمه را وصیتی چند کرده ام و امر کردم که آنها را به تو بگویند، آنچه گویند بجا آور که او راستگو و تصدیق کرده شده است.

پس بار دیگر آن گوهر صدف عصمت را در بر گرفت سرش را بوسید و گفت: پدرت فدای تو باد، ای فاطمه خدای تعالی تو را صبر دهد؛ پس صدای فاطمه به گریه و زاری

بلند شد، بار دیگر فاطمه را در بر کشید فرمود: به خدا سوگند که خدا انتقام برای تو از ستمکاران خواهد کشید و برای غضب تو غضب خواهد کرد، پس ویل و عذاب الیم و آتش جحیم برای ستمکاران تو مهیاست.

پس حضرت امیر فرمود: آنگاه اشک حسرت از دیده های حق بین حضرت رسالت مانند باران جاری گردید و بر ریش مبارکش دوید، چادری که بر روی آن حضرت افکنده بودند از آب دیده اش تر شد، چندان گریست که جگرم برای گریه آن حضرت پاره پاره شد؛ در آن حال سر مبارکش را به سینه خود گرفته بودم و بر من تکیه داده بود و فاطمه را بر سینه خود چسبانیده بود، امام حسن و امام حسین قدمهای عرش پیمایش را می بوسیدند و دیده های نورانی خود را بر پاهای مبارک جد بزرگوار خود می مالیدند و صدا به گریه بلند کرده بودند؛ در آن وقت جبرئیل امین حاضر بود، صدای گریه او را می شنیدم، و از گریه فاطمه چنان می یافتم که زمین و آسمان در گریه و فغان آمدند. پس حضرت رسالت فرمود: ای دختر گرامی! خدا خلیفه من است بر تو و خدا نیکو خلیفه ای است برای شما، سوگند یاد می کنم به آن خداوندی که مرا به حق فرستاده است که آسمانها و زمینها و آنچه در آنهاست و عرش اعلا و ساکنان عالم بالا به گریه تو گریستند و به ناله تو به فغان آمدند.

ای فاطمه! به خدا سوگند که بهشت حرام است بر همه خلایق تا من داخل شوم، و بعد از من تو داخل خواهی شد با جامه ها و زیورهای بهشت شاد و خوش حال، ای فاطمه گوارا باد تو را نعمتهای خدا، به خدا سوگند که تو بهترین زنان بهشتی.

ای فاطمه! به درستی که در قیامت، جهنم چنان بخروشد که جمیع ملائکه مقربان و پیغمبران از دهشت آن مدهوش گردند، پس حق تعالی جهنم را ندا کند که: به عزت من ساکن شو و قرار گیر تا فاطمه دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم از تو بگذرد به سوی بهشت، و غبار و دودی به دامان عزت او نرسد؛ پس به خدا سوگند که داخل بهشت شوی و حسن در جانب راست و حسین در جانب چپ تو باشند، تا آنکه بر اعلاى غرفات جنان بر آئی و بر محشر مشرف شوی، و علم حمد در دست علی باشد؛ به خدا سوگند که در آن روز با دشمنان تو

خصمی کنم، و پشیمان شوند آنها که حق تو را غصب کردند و مودت تو را قطع کردند و دروغ بر من بستند، و ملائکه ایشان را از نزدیک من ربایند و به سوی جهنم کشند. پس من گویم: اینها از امت منند، در جواب گویند که: ایشان بعد از تو دین را بدل کردند و به راه جهنم رفتند «۱».

پس حضرت رسالت گفت که: ای علی و ای فاطمه! این حنوطی است که جبرئیل امین از بهشت برین برای من آورده است، و شما را سلام می رساند و می گوید که: این حنوط را میان خود قسمت کنید؛ حضرت فاطمه گفت که: یا رسول الله ثلث آن از تو باشد و باقی را علی بن ابی طالب قسمت کند. حضرت رسول گریست و فاطمه را در بر گرفت فرمود که:

پیوسته تو موفق و هدایت یافته و ملهمی، آنچه گفتم موافق رضای الهی بود؛ یا علی تو در باقی حکم کن؛ حضرت امیر گفت: یا رسول الله نصف باقی از فاطمه باشد و نصف دیگر برای هر که بفرمائی؛ فرمود: نصف دیگر از تو است، همه را بگیر و صرف کن در آنچه دانستی «۲».

پس فرمود: یا علی! آیا ضامن قرض من شدی که بعد از من ادا کنی؟ گفت: بلی، حضرت رسول فرمود: خداوندا تو گواه باش، پس گفت: یا علی تو مرا غسل بده، غیر تو مرا غسل ندهد که نابینا می شود؛ حضرت امیر گفت: چرا یا رسول الله؟ فرمود که: جبرئیل چنین گفت از جانب رب جلیل که هر که بعد از فوت، نظرش بر بدن تو می افتد کور می شود؛ حضرت امیر گفت: یا رسول الله من چگونه به تنهایی تو را غسل توانم داد؟

فرمود: جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و ملک موت و اسماعیل که بر آسمان اول موکل است تو را اعانت خواهند کرد بر غسل من، گفت: که آب به من خواهد داد؟ فرمود: فضل بن عباس، اما دیده خود را ببندد که نظرش بر بدن من نیفتد زیرا که حرام است بر زنان و مردان به غیر از تو که نظر کنند به بدن من.

چون بدن مرا بشوئی، مرا بر تخته ای بگذار و از چاه غرس چهل دلو آب بر بدن من بریز، پس فاطمه و حسن و حسین را حاضر گردان، و از من بشنو خبر گذشته و آینده را و

هر چه خواهی بپرس که جواب تو خواهم گفت ان شاء الله تعالی.

یا علی آنچه گفتم قبول کردی؟ گفت: بلی، آنگاه گفت: خداوندا تو گواه باش. پس گفت: یا علی چه خواهی کرد اگر این گروه بر تو امیر شوند بعد از من و بر تو پیشی گیرند و أبو بکر طاغی بفرستد و تو را به سوی بیعت خود بخواند؛ چون ابا کنی گریبان تو را بگیرد، مخذول و اندوهناک و مهموم و بی یار و یاور به سوی آن لعین ببرند، بعد از آن مذلّت و خواری جگر گوشه من فاطمه را فرو گیرد. چون فاطمه این سخنان جانسوز را استماع نمود، فریاد برآورد، گریان و نالان شد. حضرت رسالت از گریه سیده نساء گریان شد، پس گفت: ای دختر گرامی گریه مکن، همنشینان و یاران خود را که ملائکه پروردگارند اذیت مرسان، اینک جبرئیل جلیل و میکائیل با تعجیل و صاحب سرّ خدا اسرافیل از گریه تو گریان شدند، ای فرزند پسندیده و نور دیده گریه مکن که آسمانها و زمین را به ناله و فغان آوردی، و دیده مهر و ماه را از آه حسرت مقربان درگاه احدیت تیره گردانیدی.

پس حضرت امیر علیه السلام گفت: یا رسول الله! اگر یاور نیابم صبر می کنم و با ایشان بیعت نمی کنم، و لیکن تا یاور نیابم با ایشان قتال نخواهم کرد، چون یاور و مددکار یافتم با ایشان قتال خواهم کرد.

پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم گفت: خداوندا! تو گواه باش، آنگاه گفت: یا علی چه خواهی کرد با قرآن؟ حضرت امیر گفت: یا رسول الله قرآن را جمع خواهم کرد و به سوی ایشان خواهم برد، اگر قبول نکنند خدا و تو را بر ایشان گواه خواهم گردانید.

پس حضرت رسالت فرمود که: یا علی چون مرا غسل دهی، در همان خانه که قبض روح من شده است مرا دفن کن، در سه جامه که یکی جامه یمنی باشد مرا کفن کن، و غیر تو کسی در قبر من در نیاید. چون از غسل فارغ شوی صبر کن تا جبرئیل تو را رخصت دهد، پس با فاطمه و حسن و حسین بر من نماز کنید و هفتاد و پنج تکبیر بر من بگوئید، پس مردان اهل بیت من بر من فوج فوج نماز کنند، پس زنان ایشان، پس سایر مردم «۱».

در آن وقت عایشه رسید و گفت: یا رسول الله! هر گاه تو را در حجره من دفن کنند من در

کجا ساکن شوم؟ حضرت فرمود که: در هر خانه که خواهی ساکن شو و تو را در حجره حقی نیست، در خانه خود قرار گیر و به روش اهل کفر و جاهلیت از خانه بیرون مرو، و با مولای خود و اولی به امر خود قتال مکن از روی ستم و شقاق و نفاق؛ دانم که خواهی کرد.

چون این سخن به عمر رسید حفصه را گفت: با عایشه بگو که در باب علی با محمّد معارضه مکن که دیوانه محبت او شده است در حال حیات و نزد وفات، خاطر جمع دار که خانه از توست، کسی تو را از خانه بیرون نمی تواند کرد.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که: ما در آن شب نزدیک آن حضرت نشسته بودیم و جامه نازکی بر روی آن سرور افکنده بودند و متوجه عالم قدس بود، اهل بیت رسالت مشغول گریه و زاری بودند و «اَنَا لَلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» می گفتند، ناگاه آن حضرت به سخن در آمد و گفت: سفید شد روئی چند و سیاه شد روئی چند، جماعتی سعادتمند شدند و گروهی بدبخت، اصحاب عبا پنج نفرند و من سرور ایشانم و ایشانند اهل بیت من و مقربان درگاه آله؛ سعادتمند خواهد شد هر که متابعت و پیروی ایشان نماید بر دین من و دین پدران من؛ پروردگارا به عمل آوردی وعده های خود را در حق اهل بیت من تا روز قیامت؛ لب تشنه و رو سیاه به جهنم رفتند آنان که ثقل اکبر (یعنی قرآن) را دریدند و ضایع کردند، و ثقل اصغر را که اهل بیت منند از جای خود دور کردند و حساب ایشان با خداست؛ هر کس در گرو کردار خود است.

بعد از این دو منافق سوّمی و چهارمی خواهند بود روهای ایشان سیاه که مالها جمع خواهند کرد و مردم را به سوی جهنم خواهند کشید، و در زمان ایشان کتاب خدا مندرس خواهد گردید، و در خانه اهل بیت رسالت مهجور و متروک خواهد بود، و حکمها به نادانی خواهند کرد؛ دشمن علی و آل علی در جهنمند، و دوست علی و آل علی در بهشت.

پس آن حضرت ساعتی ساکت شد و روح مقدّسش به کنگره عرش قرب ملک منّان و ریاض خلد جاودان پرواز نمود و با رفیقان اعلی از انبیاء و اولیاء و شهداء ملحق گردید «۱».

ایضاً کلینی رضی الله عنه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که جبرئیل امین

از جانب خداوند عالمیان خبر وفات حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را آورد در وقتی که آن حضرت را هیچ دردی و المی نبود، پس حضرت فرمود در میان مردم ندا کردند که جمع شوند، و مهاجر و انصار را حکم فرمود اسلحه خود را بپوشند، چون مردم جمع شدند، حضرت بر منبر برآمد و خبر فوت خود را به ایشان گفت و فرمود: خدا را به یاد کسی می آورم که بعد از من والی باشد بر امت من که البته رحم کند بر جماعت مسلمانان و پیران ایشان را بزرگ شمارد و بر ضعیفان ایشان رحم کند و عالم ایشان را تعظیم نماید، ضرر به ایشان نرساند که باعث مذلت ایشان گردد و فقیر نگرداند ایشان را که مورث کفر ایشان شود، در خود را به روی ایشان نبندد که اقویای ایشان بر ضعیفان مسلط شوند و ایشان را در سر حدهای کافران بسیار حبس نماید که باعث قطع نسل امت من گردد، پس فرمود که: تبلیغ رسالت کردم و خیرخواهی شما بجا آوردم، پس همه گواه باشید.

حضرت صادق علیه السلام فرمود که: این آخر سخنی بود که آن حضرت بر منبر خود گفت «۱».

کلینی و ابن بابویه و شیخ طوسی و شیخ مفید و اکثر محدثین خاصه و عامه به سندهای معتبر از حضرت امام زین العابدین و حضرت امام محمد باقر و حضرت امام جعفر صادق علیهم السلام و غیر ایشان روایت کرده اند که: چون هنگام وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شد، بیماری آن حضرت سنگین شد، حضرت امیر المؤمنین و عباس را طلب نمود و خانه پر بود از اصحاب آن حضرت از مهاجر و انصار، و سر مبارک خود را در دامن امیر المؤمنین گذاشت، و عباس در پیش روی حضرت ایستاده بود و به طرف ردای خود مگس را از روی آن حضرت دور می کرد. پس آن حضرت چشم گشود و فرمود: ای عباس ای عم پیغمبر! قبول کن وصیت مرا در اهل من و در زنان من، و بگیر میراث مرا و ادا کن دین مرا، و وعده های مرا به عمل آور، و ذمت مرا بری گردان؛ عباس گفت: یا رسول الله من مرد پیر عیال بارم و تو از ریح عاصف باد دست تر و از ابر بهاری بخشنده تری، و مال من وفا نمی کند به وعده های تو و بخششهای تو، این را از من بگردان به سوی کسی که طاقتش از من بیشتر باشد. حضرت سه مرتبه این سخن را بر او اعاده کرد و در هر مرتبه او جواب

چنین گفت، پس حضرت فرمود که: میراث خود را به کسی دهم که قبول کند آن را چنانچه حق قبول کردن است و سزاوار آن باشد، چنانچه تو جواب گفתי جواب نگویند.

پس با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام خطاب کرد و فرمود: یا علی! تو بگیر میراث مرا که مخصوص تو است و کسی را با تو در آن نزاعی نیست، و قبول کن وصیت مرا و به عمل آور و عده های مرا و ادا کن قرضهای مرا؛ یا علی خلیفه من باش در اهل من، و تبلیغ رسالت من بعد از من به مردم بکن.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: چون نظر کردم و سر مبارک حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را دیدم که در دامن من از شدت مرض می لرزد، بی تاب شدم و آب از دیده های من بر روی مبارکش ریخت، دلم طپیدن گرفت، نتوانستم که جواب آن حضرت بگویم، پس بار دیگر آن سخن را اعاده فرمود، باز گریه در گلوی من گره شده بود، با نهایت دشواری به صدای ضعیفی گفتم: بلی یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد. پس حضرت فرمود: مرا بنشان، آن حضرت را نشانیدم و پشت مبارکش را بر سینه خود چسبانیدم، پس گفت: یا علی توئی برادر من در دنیا و آخرت و وصی و خلیفه من در اهل و امت من، پس فرمود: ای بلال برو و بیاور خود مرا که آن را «ذو الجین» می گویند و زره مرا که آن را «ذات الفضول» می گویند و رایت مرا که آن را «عقاب» می گویند و شمشیر مرا «ذو الفقار» و عمامه مرا که «سحاب» می گویند و عمامه دیگر که آن را «طحمیّه» می گویند و بُرد مرا و ابرقه مرا و عصای کوچک مرا و چوب دست مرا که آن را «ممشوق» می گویند، عیّاس گفت: آن ابرقه را من پیشتر ندیده بودم، و چون او را حاضر کردند نور آن نزدیک بود که دیده ها را برآید، پس حضرت فرمود که: یا علی جبرئیل این جامه را برای من آورد و گفت: یا محمد این را در حلقه های زره خود داخل کن و به جای منطقه بر کمرت ببند، پس دو جفت نعل عربی را طلبید که یکی پینه داشت و یکی پینه نداشت، و پیراهنی که در شب معراج پوشیده بود طلبید و پیراهنی که در روز اُحد پوشیده بود طلبید، و سه کلاه خود خود را طلبید، کلاهی که در سفر می پوشید و کلاهی که در عیدها می پوشید و کلاهی که می پوشید و در میان اصحاب خود می نشست.

پس فرمود که: ای بلال! بیاور دو استر مرا یکی «شهباء» و دیگری «دلدل»، و دو ناقه مرا یکی «عضباء» و دیگری «صهباء»، و دو اسب مرا یکی «جناح» و دیگری «حیزوم»، و «جناح» آن بود که بر در مسجد رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بازمی داشتند و هر که را پی حاجتی می فرستاد بر آن سوار می شد، و «حیزوم» آن بود که در روز اُحُد حضرت بر آن سوار بود و جبرئیل در میان هوا می گفت: پیش رو ای حیزوم، و دراز گوش گوش خود را طلبید که «یعفور» بود.

چون بلال آنها را حاضر کرد، عباس را طلبید و فرمود: به جای علی بنشین و پشت مرا نگاه دار، و فرمود: یا علی برخیز و اینها را قبض کن در حیات من، این جماعت که حاضرند همه گواه شوند و کسی بعد از من با تو نزاعی نکند.

حضرت فرمود که: برخاستم و پای من توانائی رفتار نداشت، پس با نهایت مشقّت رفتم همه را گرفتم و به خانه خود بردم، پس برگشتم و به خدمت حضرت ایستادم. چون نظر مبارکش بر من افتاد انگشتر خود را از دست حق پرست خود بیرون آورد و در دست من کرد در وقتی که خانه پر بود از بنی هاشم و سایر مسلمانان، و با آن ضعف که سر خود را نمی توانست نگاه داشت و سر مبارکش به جانب راست و چپ حرکت می کرد، صدا بلند کرد که همه شنیدند و گفت: ای گروه مسلمانان! علی برادر من و وصی و خلیفه من است در اهل و اُمت من، و علی ادا می کند دین مرا و وفا می کند به وعده های من، ای گروه فرزندان هاشم و فرزندان عبدالمطلب و ای گروه مسلمانان! دشمنی با علی مکنید و مخالفت امر او منمائید که گمراه می شوید، و حسد بر او مبرید و از جانب او به سوی دیگری رغبت منمائید که کافر می شوید. پس فرمود که: ای عبّاس! برخیز از جای علی، عبّاس گفت که:

مرد پیری را برمی خیزانی و طفلی را به جای او می نشانی، حضرت سه مرتبه این سخن را فرمود و او چنین جواب گفت، پس عبّاس غضبناک برخاست و حضرت امیر در جای او نشست.

چون حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ عبّاس را غضبناک یافت فرمود که: ای عبّاس ای عمّ رسول خدا! کاری مکن که من از دنیا بیرون روم بر تو خشمناک باشم و غضب من تو را به

جهنم برد. چون این را شنید بر گشت و به جای خود نشست، پس فرمود که: یا علی مرا بخوابان، چون حضرت خوابید فرمود که: ای بلال بیاور دو فرزند مرا حسن و حسین.

چون ایشان حاضر شدند، ایشان را بر سینه خود چسبانید و آن دو گل بوستان رسالت را می بوسید، حضرت امیر علیه السلام فرمود: من ترسیدم که ایشان باعث زیادی اندوه آن حضرت شوند، نزدیک رفتم که ایشان را دور کنم، حضرت فرمود: یا علی بگذار ایشان را که من ایشان را ببویم و ایشان مرا ببینند، ایشان توشه خود را از ملاقات من بگیرند، و من توشه خود را از لقای ایشان بگیرم که بعد از من بلیه های بزرگ و مصیبت های عظیم به ایشان خواهد رسید، پس خدا لعنت کند کسی که ایشان را بترساند و جور و ستم بر ایشان رساند، خداوند ایشان را به تو می سپارم و به شایسته مؤمنان یعنی علی بن ابی طالب علیه السلام «۱».

شیخ مفید روایت کرده است که حضرت مردم را مرخص کرد، بیرون رفتند، عباس و فضل پسر او و علی بن ابی طالب و اهل بیت مخصوص آن حضرت نزد او ماندند، پس عباس گفت: یا رسول الله اگر این امر خلافت در ما بنی هاشم قرار خواهد گرفت پس ما را بشارت ده که شاد شویم، و اگر می دانی که بر ما ستم خواهند کرد و خلافت را از ما غصب خواهند کرد پس به صحابه خود سفارش ما را بکن؛ حضرت فرمود که: شما را بعد از من ضعیف خواهند کرد و بر شما غالب خواهند شد؛ پس همه اهل بیت گریان شدند، و از حیات آن حضرت ناامید شدند. در آن مرض، علی علیه السلام شب و روز در خدمت رسول خدا بودند، و از آن جناب مفارقت نمی نمود مگر برای حاجت ضروری «۲».

ابن بابویه و شیخ مفید و شیخ طوسی و صفار و شیخ طبرسی و ابن شهر آشوب رحمه الله و دیگران روایت کرده اند به سندهای خود متواتراً از حضرت امیر المؤمنین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهم السلام و ام سلمه و عایشه و غیر ایشان که در مرض آخر آن حضرت، جناب امیر المؤمنین علیه السلام برای حاجت ضروری بیرون رفته بود، حضرت فرمود که:

بخوانید از برای من یار مرا و دوست مرا و برادر مرا، پس عایشه به نزد ابو بکر فرستاد و

حفصه به نزد عمر فرستاد، ایشان را طلبیدند، چون ایشان حاضر شدند و نظر حضرت بر ایشان افتاد سر و روی خود را به جامه پوشانید- به روایتی دیگر رو از ایشان گردانید- چون ایشان برگشتند، باز جامه را دور کرد و فرمود: بطلبید از برای من خلیل من و حبيب من و برادر مرا؛ باز آن دو ملعونه پدرهای خود را طلبیدند، چون حاضر شدند، حضرت باز رو از ایشان گردانید یا رو از ایشان پوشانید، ایشان گفتند که: ما را نمی خواهد علی را می خواهد.

پس حضرت فاطمه علیها السلام حضرت علی علیه السلام را طلب کرد، چون حضرت امیر حاضر شد حضرت او را بر سینه خود چسبانید و دهان مبارک را بر گوش او گذاشت و جامه خود را بر روی او کشید و عرق ایشان بر روی یکدیگر می ریخت، و زمان بسیار با آن حضرت راز گفت و مردم در پشت خانه آن حضرت جمع شده بودند، و ابا بکر و عمر نیز در بیرون در ایستاده بودند. چون حضرت علی علیه السلام بیرون آمد، آن دو ملعون و سایر صحابه پرسیدند:

این چه راز دراز بود که پیغمبر با تو می گفت؟ فرمود: هزار باب از علم تعلیم من نمود که از هر بابی هزار باب مفتوح می شود «۱».

و به روایت دیگر، خضر علیه السلام در دهلیز خانه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم علی علیه السلام را دید و پرسید:

آیا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به تو رازی گفت؟ گفت: بلی هزار نوع از علم به من آموخت که از هر نوع هزار نوع دیگر مفتوح می گردد، پرسید: آیا همه را دانستی و ضبط نمودی؟ گفت:

بلی، پرسید: چیست آن کلفی که در ماه هست؟ فرمود: حق تعالی می فرماید: وَ جَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَاتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَ جَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً «۲» خضر گفت:

درست یاد گرفته ای یا علی «۳».

در روایت عایشه چنین است که: چون حضرت امیر علیه السلام حاضر شد، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم او را در میان لحاف خود برد و در بر گرفت او را و با او راز می گفت، تا روح مقدّسش از بدن

مطهرش مفارقت کرد، و دستش بر روی بدن امیر المؤمنین علیه السلام بود «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است که: چون هنگام وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شد مرا طلبید و گفت: یا علی توئی وصی من و خلیفه من بر اهل و ائمت من در حیات و ممات من، دوست تو دوست من است و دوست من دوست خداست، و دشمن تو دشمن من است و دشمن من دشمن خداست، یا علی هر که منکر امامت تو است بعد از من چنان است که انکار رسالت من کرده باشد در حیات من زیرا که تو از منی و من از توام، پس مرا نزدیک طلبید هزار باب از علم بر من گشود که از هر بابی هزار باب مفتوح می شود «۲».

به روایتی دیگر فرمود: هزار باب از حلال و حرام و از آنچه بوده و خواهد بود تا روز قیامت تعلیم من نمود که از هر بابی هزار باب بر من مفتوح گردید، تا آنکه دانستم مرگها و بلاهای مردم را، و حکمهای حقّی که در میان مردم باید نمود «۳».

صقار به سند معتبر از امام صادق علیه السلام روایت کرده که: روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در مرض خود نماز صبح را در مسجد اداء نمود و پیراهن سیاهی پوشیده بود، پس خطبه خواند برای مردم، و در آن خطبه مردم را امر و نهی کرد و موعظه فرمود و آخرت را به یاد ایشان آورد، پس برای تنبیه مردم فرمود: ای فاطمه! عمل کن و طاعت خدا بجا آور که بدون عمل من فایده ای به تو نمی توانم بخشید.

چون مردم خطبه حضرت را شنیدند، و به دیدن آن حضرت مسرور گردیدند، و زنان رسول خدا شاد شدند که آن حضرت شفا یافته است و گیسوهای خود را شانه کردند و سرمه در دیده های خود کشیدند، پس در همان روز رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا مفارقت نمود.

راوی پرسید که: پس در چه وقت بود آنکه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هزار باب از علم تعلیم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نمود؟ حضرت فرمود که: آن پیش از این روز بود «۴».

و شیخ مفید به سند معتبر از عبد الله بن عباس روایت کرده است که: علی بن

أبي طالب عليه السّلام و عبّاس و فضل بن عبّاس بر رسول خدا صلّى الله عليه و آله و سلّم داخل شدند در مرضی که در آن مرض از دنیا مفارقت نمود، و گفتند: یا رسول الله! مردان و زنان انصار در مسجد حاضر شده اند و همه بر تو می گریند، حضرت فرمود: چرا می گریند؟ گفتند: می ترسند که تو در این مرض از ایشان مفارقت نمائی، حضرت فرمود: دست مرا بگیرید، پس بیرون آمد و چادری بر خود پیچیده بود و عصابه بر سر بسته بود، پس بر منبر نشست و حمد و ثنای حق تعالی را ادا کرد و فرمود:

أما بعد أيها الناس چه انکار می کنید مردن پیغمبر خود را، من مکرّر خیر مرگ خود را به شما دادم، و خبر مرگ شما را به شما گفتم، اگر پیش از من همیشه پیغمبری در دنیا می ماند من هم همیشه در میان شما می ماندم، بدانید که من می روم به سوی پروردگار خود و در میان شما چیزی می گذارم که اگر به آن متمسّک شوید هرگز گمراه نمی شوید، آن کتاب خداست که در میان شماست، در هر صبح و شام تلاوت می کنید، پس رغبت منمائید در دنیا و حسد مبرید بر یکدیگر و دشمنی مکنید با هم و برادران باشید چنانچه خدا شما را امر فرموده است، به تحقیق که اهل بیت و عترت خود را در میان شما می گذارم، و شما را وصیت می کنم به ایشان. پس وصیت می کنم شما را به انصار زیرا که دانستید حقه های ایشان را و سعه های ایشان را نزد خدا و نزد رسول خدا و مؤمنان، توسعه دادند برای شما در خانه های خود و نصف میوه های خود را به شما بخشیدند و اختیار کردند شما را بر خود هر چند که خود محتاج بودند، کسی که والی امری شود در میان مسلمانان باید نیکوکار انصار را بنوازد، و از بدکردار ایشان عفو نماید.

این آخر مجلسی بود که حضرت بر منبر نشست، تا آنکه حق تعالی را ملاقات کرد «۱».

شیخ مفید به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السّلام روایت کرده است که: چون هنگام وفات رسول خدا صلّى الله عليه و آله و سلّم شد، جبرئیل به خدمت آن حضرت آمد و گفت: یا رسول الله آیا می خواهی که به دنیا برگردی؟ حضرت صلّى الله عليه و آله و سلّم فرمود: نمی خواهم آنچه بر من بود از تبلیغ رسالت الهی به عمل آورده ام، باز جبرئیل گفت: آیا نمی خواهی که به دنیا برگردی؟

فرمود: نه بلکه رفیق اعلی را می خواهم، یعنی موافقت انبیاء و اوصیاء و دوستان خدا.

پس حضرت صلی الله علیه و آله و سلم مردم را موعظه کرد و گفت: ایها الناس! پیغمبری بعد از من نیست، و سنتی بعد از سنت من نیست، پس هر که بعد از من دعوی پیغمبری کند یا بدعتی در دین من کند، دعوی او و بدعت او در آتش است، هر که چنین دعوائی کند او را بکشید و هر که پیروی او کند در آتش است، ایها الناس! احیا کنید قصاص را و زنده بدارید حق را و پراکنده مشوید و مسلمان باشید و انقیاد کنید پیشوایان دین را تا از عذاب دنیا و آخرت سالم گردید، پس این آیه را خواند کَتَبَ اللَّهُ لَأَعْلَيْنَ أَنَا وَرُسُلِي إِنَّ اللَّهَ قَوِيٌّ عَزِيزٌ «۱» «۲» ایضا به سند معتبر از ابو سعید خدری روایت کرده که: آخر خطبه ای که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برای ما خواند خطبه ای بود که در مرض آخر خود خواند و از خانه بیرون آمد تکیه کرده بر حضرت علی علیه السلام و بر میمونه آزاد کرده خود، پس بر منبر نشست و گفت: ایها الناس! به درستی که در میان شما می گذارم دو چیز بزرگ، و ساکت شد، پس مردی برخاست و گفت: یا رسول الله این دو چیز را که گفتی کدامند؟ پس حضرت در غضب شد تا رنگ مبارکش سرخ شد، و فرمود: من نگفتم آن را مگر آنکه می خواستم تفسیر آن بکنم و لیکن از ضعف و بیماری، نفسم تنگ شد، پس فرمود: یکی از آنها قرآن است که ریسمانی است آویخته از آسمان بر زمین و یک طرفش به دست خداست و یک طرفش به دست شماست، و دیگری اهل بیت منند، پس فرمود: به خدا سوگند که این سخن را به شما می گویم و می دانم که مردانی چند هستند که هنوز در پشتهای اهل شرکند و به دنیا نیامده اند، امید از ایشان زیاده از اکثر شما دارم.

پس فرمود: به خدا سوگند که دوست نمی دارد اهل بیت مرا بنده ای مگر آنکه حق تعالی عطا می کند به او نوری در روز قیامت تا آنکه در حوض کوثر بر من وارد شود، و دشمن نمی دارد ایشان را بنده ای مگر آنکه حق تعالی رحمت خود را از او محجوب می گرداند در روز قیامت. راوی گفت: من این حدیث را به خدمت امام محمد باقر علیه السلام

عرض کردم، حضرت تصدیق آن فرمود «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر روایت کرده است که: سلمان فارسی رضی الله عنه گفت: به خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رفتم در مرضی که در آن مرض به عالم قدس رحلت نمود، در خدمت او نشستم و از احوال آن حضرت پرسیدم، چون برخاستم که بیرون آیم فرمود: بنشین ای سلمان که گواه شوی بر امری که آن بهترین امور است. چون نشستم ناگاه دیدم که مردی چند از اهل بیت آن حضرت و مردی چند از اصحاب آن حضرت به خانه در آمدند و حضرت فاطمه علیها السلام نیز داخل شد، چون ضعف آن حضرت را مشاهده کرد گریه در گلویش گره شد و آب دیده اش بر روی مبارکش فرو ریخت.

چون حضرت حال او را مشاهده نمود فرمود: ای دختر چرا گریه می کنی، خدا دیده تو را روشن گرداند و هرگز دیده تو را نگریاند، حضرت فاطمه علیها السلام فرمود: چون نگریم و حال آنکه تو را به این حال مشاهده می کنم؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای فاطمه! تو کل کن بر خدا و صبر کن چنانچه صبر کردند پدران تو که پیغمبر بودند و مادران تو که زنها پیغمبران بودند، آیا می خواهی که بشارت دهم تو را ای فاطمه؟ گفت: بلی ای پدر بزرگوار، فرمود: مگر نمی دانی که حق تعالی از جمیع خلق پدر تو را اختیار کرد و او را به مرتبه پیغمبری رسانید، بر کافه خلق مبعوث گردانید، پس بعد از او علی را اختیار کرد، و امر کرد مرا که تو را به او تزویج نمایم، و او را به امر پروردگار وزیر و وصی خود گردانیدم.

ای فاطمه! حق علی بر مسلمانان از حق همه کس عظیم تر است بر ایشان، و اسلام او از همه قدیمتر است، و علم او از همه بیشتر، و حلم او از همه فراوان تر، و در میزان قدر و منزلت قدر او از همه گرانتر است.

پس فاطمه علیها السلام شاد شد، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: آیا شاد کردم تو را ای فاطمه؟

گفت: بلی ای پدر، فرمود: می خواهی زیاده بگویم در فضیلت شوهر و پسر عمت؟ گفت:

بلی ای پیغمبر خدا، فرمود: به درستی که علی اول کسی است که ایمان آورد به خدا و

رسول از این امت، و بعد از او پیش از همه کس خدیجه مادر تو ایمان آورد، و اوّل کسی که یاری من کرد بر پیغمبری من علی بود.

ای فاطمه! به درستی که علی برادر من و برگزیده من و پدر فرزندان من است، حق تعالی علی را چند خصلتهای نیکو عطا کرده است که احدی را پیش از او نداده است و احدی را بعد از او نخواهد داد، پس صبر کن و بدان که پدر تو در این زودی به حق تعالی ملحق می گردد.

فاطمه گفت: ای پدر! مرا اوّل شاد گردانیدی و آخر غمگین نمودی، حضرت فرمود:

ای دختر چنین است امور دنیا، شادی او به اندوه او آمیخته است و صافی دنیا به کدورتش مخلوط است، آیا می خواهی زیاده کنم برای تو؟ گفت: بلی یا رسول الله، فرمود:

حق تعالی خلائق را آفرید و ایشان را دو قسمت نمود، و مرا و علی را در قسمت نیکوتر قرار داد که ایشان اصحاب الیمین اند، و آن هر دو قسمت را قبیله ها گردانید، مرا و علی را بهترین قبیله ها قرار داد چنانچه فرمود وَ جَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ «۱» پس آن قبیله ها را خانه آبادها گردانید، من و علی را در بهترین خانه آبادها قرار داد چنانچه فرمود: إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا «۲».

پس حق تعالی اختیار کرد مرا از اهل بیت من، و اختیار کرد علی و حسن و حسین و تو را از ایشان، پس من بهترین فرزندان آدمم و علی بهترین عرب است و تو بهترین زنان عالمیانی و حسن و حسین بهترین جوانان اهل بهشتند، و از ذریه تو است مهدی علیه السلام که حق تعالی به برکت او زمین را پر می کند از عدالت بعد از آنکه پر از جور و ستم شده باشد «۳».

فرات ابن ابراهیم به سند معتبر از جابر انصاری روایت کرده است که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در مرض آخر خود با حضرت فاطمه علیها السلام گفت: پدر و مادرم فدای تو باد،

بفرست و شوهر خود را بطلب؛ فاطمه امام حسن علیه السلام را گفت: برو به نزد پدر خود بگو: جد من تو را می طلبد؛ چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حاضر شد شنید که فاطمه می گوید:

زهی الم و اندوه برای شدت الم و آزار تو ای پدر. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: دیگر شدتی بر تو بعد از امروز نیست، بدان ای فاطمه که برای پیغمبر گریبان نمی باید درید و رو نمی باید خراشید و وا ویلاهی نمی باید گفت، و لیکن بگو آنچه پدر تو در وفات ابراهیم فرزند خود گفت که: چشمان می گریند و دل به درد می آید، نمی گویم چیزی که موجب غضب پروردگار باشد، ای ابراهیم! ما بر تو اندوهناکیم. اگر ابراهیم زنده می ماند می بایست که پیغمبر شود.

پس فرمود: یا علی نزدیک بیا، چون نزدیک رفت فرمود: گوش خود را نزدیک دهان من بدار. چون عایشه و حفصه گوش دادند که سخن حضرت را بشنوند فرمود: خداوندا! گوشهای ایشان را مسدود نما که نشنوند، پس فرمود: ای برادر من! شنیده ای که حق تعالی در قرآن فرموده است إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ أُولَئِكَ هُمْ خَيْرُ الْبَرِيَّةِ «۱» یعنی: به درستی که آنان که ایمان آورده اند و اعمال شایسته کرده اند، ایشان بهترین خلقند؟ حضرت امیر علیه السلام گفت: بلی شنیده ام یا رسول الله، فرمود: ایشان شیعیان و یاوران تواند، و وعده گاه من و ایشان در روز قیامت نزد حوض کوثر است در هنگامی که همه امتها به دو زانو در افتاده باشند و اعمال ایشان را بر حق تعالی عرض نمایند، پس خدا بخواند تو و شیعیان تو را بیاید با روها و دست و پاهای نورانی در حالتی که سیر و سیراب باشید.

یا علی! شنیده ای که حق تعالی در قرآن فرموده است که إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ وَالْمُشْرِكِينَ فِي نَارِ جَهَنَّمَ خَالِدِينَ فِيهَا أُولَئِكَ هُمْ شَرُّ الْبَرِيَّةِ «۲»؟ گفت:

بلی، فرمود: ایشان یهودان و بنی امیه و اتباع ایشان و دشمنان شیعیان تواند، مبعوث می شوند در روز قیامت گرسنه و تشنه با روهای سیاه و شقاوت و تعب و عذاب شدید «۳».

همین حدیث در کتاب سلیم بن قیس از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقول است «۱».

و در تفسیر محمد بن العباس بن ماهیار از امام محمد باقر علیه السلام مروی است «۲».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در هنگام وفات خود به حضرت فاطمه علیها السلام گفت: ای فاطمه! چون بمیرم روی خود را برای من مخراش و گیسوی خود را پریشان مکن، وا ویلا مگو و بر من نوحه مکن و نوحه گران را مطلب «۳».

در کتاب «بشاره المصطفی» روایت کرده است که: چون رسول خدا رنجور شد در بیماری که از دنیا مفارقت نمود، حضرت فاطمه علیها السلام حسن و حسین علیهما السلام را برداشت به خدمت آن جناب آمد، چون پدر را با آن حال مشاهده نمود بی تاب شد و بر روی آن حضرت افتاد، و سینه خود را به سینه مبارک آن حضرت چسبانید، بسیار گریست، پس حضرت فرمود: ای فاطمه گریه مکن و صبور باش؛ پس فاطمه برخاست و آب از دیده مبارک رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم جاری شد، سه نوبت گفت: خداوندا! ایشان اهل بیت منند و آنها را می سپارم به تو و به هر مؤمنی «۴».

شیخ مفید رحمه الله روایت کرده است: چون رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به عالم قدس نزدیک شد، امیر المؤمنین علیه السلام را گفت که: یا علی! سرم را در دامن خود بگذار که امر خداوند عالمیان رسیده است، چون جان من بیرون آید آن را به دست خود بگیر و به روی خود بکش، پس روی مرا به سوی قبله بگردان و متوجه تجهیز من شو، اول تو بر من نماز کن و از من جدا مشو تا به قبرم سپاری، در جمیع این امور از حق تعالی یاری بجو.

چون علی علیه السلام سر مبارک آن سرور را به دامن نهاد حضرت بیهوش شد، پس فاطمه نظر به جمال بی مثال آن حضرت نموده می گریست و ندبه می کرد، شعری خواند که مضمونش این است: سفید روئی که به برکت روی او طلب باران می کنند، و فریادرس یتیمان و پناه بیوه زنان است.

چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم صدای فاطمه را شنید، دیده خود را گشود و به آواز ضعیفی گفت: ای دختر! این سخن عمّ تو ابو طالب است، این را مگو و لیکن بگو که **وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ**

. چون فاطمه بسیار گریست، حضرت او را به نزدیک خود طلبید و رازی در گوش او گفت، او شاد شد.

چون روح مقدّس آن حضرت مفارقت کرد، حضرت امیر دستش در زیر روی آن حضرت بود، پس دست خود را بلند کرد و بر روی خود کشید و دیده های حق بینش را پوشانید و جامه بر قامت با کرامتش کشید، پس از فاطمه علیها السلام پرسیدند: آن چه راز بود که چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در گوش تو گفت اندوه تو به شادی مبدّل شد، و قلق و اضطراب تو تسکین یافت؟ فاطمه علیها السلام فرمود که: پدر بزرگوارم مرا خبر داد که اوّل کسی که از اهل بیت او به او ملحق خواهد شد من خواهم بود و مدّت حیات من بعد او امتدادی نخواهد داشت، و به این سبب شدّت اندوه و حزن من تسکین یافت زیرا که دانستم که مدّت مفارقت من و آن حضرت بسیار نخواهد بود «۲».

فصل پنجم در بیان کیفیت وقوع مصیبت کبری و واقعه عظمی یعنی وفات سید انبیا محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است، و کیفیت تغسیل و تکفین و دفن و نماز بر آن حضرت، و وقایعی که مقارن آن و بعد از آن به وقوع پیوسته است

بدان که اکثر علمای خاصّه و عامّه را اعتقاد آن است که ارتحال سید انبیا به عالم بقا در روز دوشنبه بوده است، و اکثر علمای شیعه را اعتقاد آن است که آن روز بیست و هشتم ماه صفر بوده است، و اکثر علمای عامّه روز دوازدهم ماه ربیع الأوّل گفته اند، و محمّد بن یعقوب کلینی از علمای ما به این قول قائل شده است، و قول اوّل اصح و أشهر است. بعضی از علمای عامّه دوّم ماه ربیع، و بعضی اوّل ماه ربیع، و بعضی هیجدهم ماه ربیع، و بعضی دهم ماه ربیع، و بعضی هشتم نیز گفته اند، و خلافت نیست که در آن وقت از سنّ شریف آن حضرت شصت و سه سال گذشته بود، و سال دهم هجرت بود.

و در کشف الغمّه از حضرت امام محمّد باقر علیه السلام روایت کرده است که: آن حضرت سال دهم هجرت به عالم بقا رحلت نمود و از عمر شریف آن حضرت شصت و سه سال گذشته بود، چهل سال در مکه ماند تا وحی بر او نازل شد، بعد از آن سیزده سال دیگر در مکه ماند، چون به مدینه هجرت نمود پنجاه و سه سال از عمر شریفش گذشته بود و ده سال بعد از هجرت در مدینه ماند، و وفات آن حضرت در روز دوشنبه دوّم ماه ربیع الأوّل

واقع شد «۱».

مؤلف گوید که: به این قول کسی از علمای شیعه قائل نشده است، شاید محمول بر تقیّه بوده باشد.

ایضاً در کشف الغمّه آورده است که: عمر شریف آن حضرت شصت و سه سال بود، با پدر خود دو سال و چهار ماه ماند، چون عبد المطلب وفات یافت هشت سال از عمر شریفش گذشته بود، و بعد از او عمّ او ابو طالب کفالت و حمایت او می نمود. بعضی گفته اند که: در وقت وفات پدر خود هفت ماهه بود، چون شش سال از عمر شریفش گذشت مادرش به رحمت الهی واصل شد، چون عمّ او ابو طالب به ریاض جنّت رحلت نمود از عمر آن حضرت چهل و شش سال و هشت ماه و بیست و چهار روز گذشته بود، و بعد از او به سه روز حضرت خدیجه از دنیا رحلت نمود، پس به این سبب آن سال را عام حزن گفتند. و آن حضرت بعد از بعثت سیزده سال در مکه ماند، پس سه روز یا شش روز در غار پنهان بود، بعد از آن به سوی مدینه هجرت نمود و در روز دوشنبه یازدهم ماه ربیع الاوّل داخل مدینه شد، و ده سال در مدینه ماند، پس در بیست و هشتم ماه صفر به رحمت خالق قضا و قدر فایز گردید در سال دهم هجرت «۲».

قطب راوندی از ابن عباس روایت کرده است که: روزی ابو سفیان به خدمت حضرت سید المرسلین آمد و گفت: یا رسول الله می خواهم از تو سؤالی بکنم، حضرت فرمود که:

اگر می خواهی من خبر دهم از سؤال تو پیش از آنکه بگوئی؟ گفت: بلی، حضرت فرمود که: آمده ای که از من سؤال کنی که عمر من چقدر خواهد بود؟ گفت: بلی یا رسول الله، حضرت فرمود که: من شصت و سه سال زندگانی خواهم کرد، ابو سفیان گفت: گواهی می دهم که تو راست گوئی، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود که: به زبان می گوئی نه به دل «۳».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که آن حضرت فرمود: روزه مگیر و سفر مکن در روز دوشنبه که در این روز رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم از دنیا

رحلت نمود «۱». و بر این مضمون از ائمه اطهار علیهم السّلام احادیث بسیار منقول شده است.

شیخ طوسی و دیگران به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده اند که آن حضرت فرمود: چون مصیبتی به تو برسد به یاد آور مصیبت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم را که به مردم چنین مصیبتی نرسیده و نخواهد رسید هرگز «۲».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم گفت: یا علی به هر که مصیبتی برسد مصیبت مرا یاد کند که آن عظیمترین مصیبتهاست «۳».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که جبرئیل برای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم چهل درهم از کافور بهشت برای حنوط آورد، پس حضرت آن را سه قسمت مساوی کرد، و یک قسمت را برای خود نگاه داشت و یک قسمت را به علی داد و یکی را به فاطمه علیهم السّلام «۴».

شیخ طوسی به سند معتبر از امیر المؤمنین علیه السّلام روایت کرده است که آن حضرت فرمود:

رفتم به خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم در وقتی که بیمار بود، دیدم که سر آن حضرت در دامن کسی است که از او خوش روتر ندیده بودم کسی را، و رسول خدا در خواب بود، چون داخل شدم آن مرد گفت: بیا سر پسر عمّ خود را بگیر که تو سزاوارتری به او از من، چون من نزدیک رفتم آن مرد برخاست و سر آن سرور را در دامن من گذاشت. چون ساعتی نشستم، حضرت بیدار شد و فرمود که: کجا رفت آن مردی که سر من در دامن او بود؟ من آنچه گذشته بود به خدمت آن حضرت عرض کردم، حضرت فرمود که: آن مرد را شناختی؟ گفتم: نه پدر و مادرم فدای تو باد، فرمود که: او جبرئیل بود، چون آزار من عظیم بود با من سخن می گفت تا آنکه درد من سبک شد مشغول سخن او گردیدم و به خواب رفتم «۵».

ابن بابویه روایت کرده است از عبد الله بن مسعود که گفت: از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم

پرسیدم: که تو را غسل خواهد داد چون وفات یابی؟ حضرت فرمود: هر پیغمبری را وصی او غسل می دهد، گفتم: وصی تو کیست یا رسول الله؟ گفت: علی بن ابی طالب، پرسیدم که: چند سال بعد از تو زندگانی خواهد کرد؟ فرمود که: سی سال چنانچه یوشع بن نون وصی موسی بعد از موسی سی سال زندگانی کرد، و صفراء دختر شعیب که زوجه حضرت موسی بود بر او خروج کرد و گفت: من سزاوارترم به خلافت از تو، یوشع با او مقاتله کرد و لشکر او را کشت و او را اسیر کرد، بعد از اسیر کردن او را گرامی داشت، به درستی که دختر ابو بکر بر علی خروج خواهد کرد با چندین هزار نامرد از امت من، و علی اکثر مردان لشکر او را خواهد کشت و او را اسیر خواهد کرد، بعد از اسیر کردن با او احسان خواهد کرد «۱».

کلینی و صفار و شیخ طوسی و ابن بابویه و قطب راوندی و دیگران به سندهای بسیار از حضرت امیر و حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده اند که: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم امیر المؤمنین علیه السلام را طلبید فرمود: یا علی چون من بمیرم شش مشک آب بکش از چاه غرس، پس مرا نیکو غسل ده به آن آب و مرا کفن کن و حنوط کن، چون از غسل و کفن و حنوط من فارغ شوی گریبان کفن مرا بگیر و مرا بنشان، هر چه خواهی از من سؤال کن که هر چه پرسی تو را جواب می گویم. پس حضرت چنین کرد و فرمود که: در این موضع نیز هزار باب از علم مرا تعلیم نمود که از هر باب هزار باب مفتوح می شود «۲».

در روایت دیگر امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که: چون از آن حضرت سؤال کردم، مرا خبر داد به آنچه واقع خواهد شد تا روز قیامت، پس هیچ گروهی از مردم نیستند مگر آنکه می دانم که محق ایشان و گمراه ایشان کیست «۳».

به روایت دیگر: آنچه حضرت املا فرمود در آن وقت، امیر المؤمنین علیه السلام همه را نوشت «۴».

شیخ طوسی به سند صحیح از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

امیر المؤمنین علیه السّلام را گفت: یا علی! چون من بمیرم مرا غسل ده که احدی عورت مرا نبیند به غیر از تو مگر آنکه دیده های او کور می شود، پس امیر المؤمنین علیه السّلام گفت: یا رسول الله تو مرد گرانی و مرا چاره نیست از کسی که مرا یاری کند بر غسل تو، حضرت فرمود که:

جبرئیل علیه السّلام با تو است و تو را یاری خواهد کرد بر غسل من، و امر کن فضل بن عباس را که آب به دست تو بدهد و بگو او را که عصابه بر دیده خود ببندد که اگر نظرش بر عورت من افتد کور می شود «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از امام جعفر صادق علیه السّلام روایت کرده است که: دو مرد از قریش به خدمت حضرت امام زین العابدین علیه السّلام آمدند، حضرت فرمود: می خواهید شما را خبر دهم از وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم؟ گفتند: بلی، فرمود: پدرم مرا خبر داد که سه روز پیش از وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و گفت: ای احمد به درستی که خداوند عالمیان مرا فرستاده است به سوی تو برای گرامی داشتن تو و تفضیل تو، و سؤال می کند از تو از حالتی که خود بهتر می داند آن را و می گوید: چگونه می یابی حال خود را ای محمّد؟ حضرت فرمود: ای جبرئیل خود را غمگین و در شدت می یابم.

چون روز سوّم شد جبرئیل نازل شد با ملک موت، و با ایشان ملکی بود که او را اسماعیل می گویند و در هوا موکل است بر هفتاد هزار ملک، پس جبرئیل پیش از ایشان آمد و از جانب حق تعالی همان پیغام سابق را آورد، حضرت همان جواب را فرمود، پس ملک موت رخصت طلبید که داخل شود در خانه آن حضرت، پس جبرئیل گفت: ای احمد این ملک موت است رخصت می طلبد که به خانه تو در آید و رخصت نطلبیده است بر داخل شدن به خانه احدی پیش از تو، و رخصت نخواهد طلبید از احدی بعد از تو، رسول خدا فرمود: رخصت ده او را تا داخل شود، پس جبرئیل او را رخصت داد.

چون ملک موت داخل شد، به نزدیک آمد و به قدم ادب در خدمت آن حضرت ایستاد و گفت: ای احمد به درستی که حق تعالی مرا فرستاده است به سوی تو، و امر کرده است مرا که اطاعت کنم تو را در هر چه مرا به آن امر نمائی، اگر فرمائی جان تو را قبض کنم

می‌کنم و اگر فرمائی که برگردم برمی‌گردم، پس رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: اگر تو را امر کنم برگردی و مرا بگذاری خواهی کرد ای ملک موت؟ گفت: بلی چنین مأمور شده‌ام که اطاعت کنم تو را در هر چه می‌فرمائی، پس جبرئیل گفت: ای احمد به درستی که حق تعالی مشتاق لقای تو گردیده است. پس رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: ای ملک موت مشغول شو آنچه مأمور به آن گردیده‌ای، پس جبرئیل گفت: این آخر آمدن من است به زمین، تو بودی حاجت من از دنیا، با تو کار داشتم و دیگر مرا به دنیا حاجتی نیست.

پس چون روح مقدّس آن حضرت از بدن مطهرش مفارقت نمود، شخصی آمد و ایشان را تعزیه گفت که صدای او را می‌شنیدند و شخص او را نمی‌دیدند.

پس گفت: السّلام علیکم ورحمه الله و برکاته کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ وَ إِنَّمَا تُوَفَّوْنَ أُجُورَکُمْ یَوْمَ الْقِیَامَةِ فَمَنْ زُحِرَ عَنِ النَّارِ وَ أُدْخِلَ الْجَنَّةَ فَقَدْ فَازَ وَ مَا الْحَیَاةُ الدُّنْیَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ «۱» یعنی: هر نفسی چشنده مرگ است، و نیست جز آنکه تمام داده می‌شوید مزدهای خود را در روز قیامت، پس هر که دور گردانیده شود از آتش جهنّم داخل گردانند او را در بهشت، پس رستگار گردیده است؛ و نیست زندگی دنیا جز متاع فریب، و رحمت الهی صبر فرمایند است از هر مصیبتی، و خدا خلف است از هر که هلاک شود و ثواب او تدارک می‌نماید آنچه را فوت شود، پس بر خدا اعتماد کنید و از او امید بدارید، به درستی که مصیبت یافته کسی است که از ثواب خدا محروم گردد و السّلام علیکم ورحمه الله. پس علی علیه السّلام فرمود: این خضر علیه السّلام بود که به تعزیت ما آمده بود «۲».

ایضاً ابن بابویه از ابن عتیّاس روایت کرده است که: چون حضرت رسالت پناه صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به بستر بیماری خوابید، اصحاب آن حضرت برگرد او جمع گردیدند، عمّار بن یاسر رضی اللهُ عنه برخاست گفت: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله، چون به جوار رحمت پروردگار خود واصل گردی که از ما تو را غسل خواهد داد؟ حضرت فرمود: غسل دهنده من علی بن ابی طالب است زیرا که هر عضوی از اعضای مرا قصد می‌کند بشوید، ملائکه او را بر شستن آن عضو اعانت می‌کنند، گفت: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله، که از ما بر تو

نماز خواهد کرد؟ فرمود: ساکت شو خدا تو را رحمت کند.

پس رو به علی علیه السلام آورد و گفت: ای پسر ابو طالب چون بینی که روح من از بدن من مفارقت کرد، مرا غسل ده و نیکو غسل ده و کفن کن مرا در این دو جامه که پوشیده ام یا در جامه سفید مصری یا در برد یمانی، کفن مرا بسیار گران مگردان و مرا بردارید تا بر کنار قبر بگذارید، پس اوّل کسی که بر من نماز خواهد کرد خداوند جبار خواهد بود که بر عرش عظمت و جلال خود بر من صلوات خواهد فرستاد، بعد از آن جبرئیل و میکائیل و اسرافیل با لشکرها و فوجهای ملائکه که نمی دانند عدد ایشان را به غیر خداوند عالمیان بر من نماز خواهند کرد، پس آنها که احاطه به عرش الهی کرده اند، پس بعد از ایشان ساکنان هر آسمانی بعد از آسمانی دیگر بر من نماز خواهند کرد، پس جمیع اهل بیت من و زنان من در مرتبه قرب منزلت ایشان ایما کنند ایما کردنی و سلام کنند بر من سلام کردنی، و آزار نرسانند مرا به صدای نوحه کننده. و ناله کننده. پس گفت: ای بلال! مردم را به نزد من بطلب که در مسجد جمع شوند، چون جمع شدند حضرت بیرون آمد، عمامه مبارک را بر سر بسته بود و بر کمان خود تکیه فرموده بود تا آنکه بر منبر بالا رفت حمد و ثنای الهی را ادا نمود و فرمود:

ای گروه اصحاب چگونه پیغمبری بودم برای شما؟ آیا خود به نفس خود جهاد نکردم در میان شما؟ آیا دندان پیش مرا نشکستید؟ آیا جبین مرا خاک آلود نکردید؟ آیا خون بر روی من جاری نکردید تا آنکه ریش من رنگین شد؟ آیا متحمل شدتها و تعبها نشدم از نادانان قوم خود؟ آیا سنگ از گرسنگی بر شکم نبستم برای ایثار بر امت خود؟

صحابه گفتند: بلی یا رسول الله به تحقیق که صبرکننده بودی از برای خدا و نهی کننده بودی از بدیها، پس جزا دهد تو را خدا از ما بهترین جزاها.

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: خدا شما را نیز جزای خیر دهد، پس فرمود که: حق تعالی حکم کرده است و سوگند یاد نموده است که نگذرد از ظلم ستمکاری، پس سوگند می دهم شما را به خدا که هر که او را نزد محمد مظلّمه ای بوده باشد البته برخیزد و از او قصاص بستاند که قصاص دنیا نزد من محبوبتر است از قصاص عقبی در حضور گروه ملائکه و انبیا.

پس مردی از آخر مردم برخاست که او را سواد بن قیس می گفتند گفت: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله، در هنگامی که از طائف می آمدی من به استقبال تو آمدم، تو بر ناقه غضبای خود سوار بودی و عصای ممشوق خود را در دست داشتی، چون بلند کردی آن را که بر راحله خود بزنی بر شکم من آمد، ندانستم که به عمد کردی یا به خطا؟! فرمود:

معاذ الله که به عمد کرده باشم. پس گفت: ای بلال! برو به خانه فاطمه همان عصا را بیاور.

چون بلال از مسجد بیرون آمد، در بازارهای مدینه ندا می کرد که: ای گروه مردم! کیست که قصاص فرماید نفس خود را پیش از روز قیامت، اینک محمد خود را در معرض قصاص در آورده است پیش از روز جزا.

چون به در خانه فاطمه علیها السلام رسید، در را کوبید و گفت: ای فاطمه! برخیز که پدرت عصای ممشوق خود را می طلبد، فاطمه گفت: امروز روز کار فرمودن عصا نیست، برای چه آن را می خواهید؟ بلال گفت: ای فاطمه مگر نمی دانی که پدرت بر منبر بر آمده است، اهل دین و دنیا را وداع می کند، چون فاطمه سخن وداع شنید فریاد بر آورد و گفت: زهی غم و اندوه و حسرت دل فکار من برای اندوه تو ای پدر بزرگوار، بعد از تو فقیران و بیچارگان و غریبان و درماندگان به که پناه برند ای حبیب خدا و محبوب قلوب فقرا؟

پس بلال عصا را گرفت و به خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شتافت، چون عصا را به حضرت داد فرمود: به کجا رفت آن مرد پیر؟ او گفت: من حاضرم یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد، فرمود: بیا و از من قصاص کن تا راضی شوی از من، آن مرد گفت: شکم خود را بگشا یا رسول الله، چون حضرت شکم محترم خود را گشود گفت: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله، دستوری می دهی که دهان خود بر شکم تو گذارم؟ چون رخصت یافت، شکم مکرم آن حضرت را بوسیده و گفت: پناه می برم به موضع قصاص شکم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از آتش جهنم در روز جزا، حضرت فرمود که: ای سواد آیا قصاص می کنی یا عفو می نمائی؟ گفت: بلکه عفو نمایم یا رسول الله. حضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: خداوندا تو عفو کن از سواد بن قیس چنانکه او عفو کرد از پیغمبر تو. پس از منبر به زیر آمد و داخل خانه ام سلمه شد و می گفت: پروردگارا! تو سلامت دار امت محمد را از آتش جهنم و بر ایشان

حساب روز جزا را آسان گردان.

پس ام سلمه گفت: یا رسول الله چرا تو را غمگین می یابم و رنگ مبارک تو را متغیر می بینم؟ حضرت فرمود که: جبرئیل در این ساعت خبر مرگ مرا به من رسانید، پس سلام بر تو باد در دنیا که بعد از این روز هرگز صدای محمد را نخواهی شنید. ام سلمه چون این خبر محنت اثر را از آن سرور شنید، خروش بر آورد و گفت: وا حزنا بر تو، اندوهی مرا رو داد یا محمد که ندامت و حسرت تدارک او نمی کند. پس حضرت فرمود: ای ام سلمه! حبيب دل و نور دیده من فاطمه را طلب نما، این را گفت و مدهوش شد.

چون فاطمه زهرا به خانه در آمد پدر خود سید انبیاء را بدان حال مشاهده نمود، خروش بر آورد و گفت: جانم فدای جان تو باد و رویم فدای روی تو باد، ای پدر بزرگوار تو را چنان می بینم که عزم سفر آخرت داری و لشکرهای مرگ از هر سو تو را فرو گرفته اند، آیا یک کلمه ای با فرزند مستمند خود سخن نمی گوئی و آتش حسرت او را به زلال بیان خود تسکین نمی دهی؟

چون رسول خدا صدای غم زدای فرزند دلبنده خود را شنید، دیده مبارک خود را گشود و گفت: ای دختر گرامی در این زودی از تو مفارقت می کنم و تو را وداع می نمایم، پس سلام بر تو باد. فاطمه علیها السلام چون این خبر وحشت اثر را از سید بشر شنید، آه حسرت از دل پردرد بر آورد و گفت: ای پدر بزرگوار! در روز قیامت کجا تو را ملاقات کنم؟ حضرت فرمود: در آنجا که خلائق را حساب می کنند. فاطمه علیها السلام گفت که: اگر آنجا تو را نبینم کجا تو را بجویم؟ فرمود که: در مقام محمود که خدا مرا وعده داده است که در آنجا گناهکاران امت خود را شفاعت خواهم کرد، فاطمه علیها السلام گفت که: اگر آنجا تو را نیز نیابم چه کنم؟

فرمود که: مرا نزد صراط طلب کن، در هنگامی که امت من از صراط گذرند من ایستاده باشم و جبرئیل در جانب راست من و میکائیل در جانب چپ من و سایر ملائکه حق تعالی در پیش رو و پس سر من ایستاده باشند، همه به درگاه قاضی الحاجات تضرع نمایند و دعا کنند که: پروردگارا امت محمد را به سلامت از صراط بگذران و حساب را بر ایشان آسان گردان. پس فاطمه علیها السلام پرسید که: مادر من خدیجه کبری کجاست؟ حضرت فرمود: در

قصری است که چهار در آن قصر به سوی بهشت گشوده می شود.

پس آن حضرت مدهوش شد و متوجه عالم قدس گردید، چون بلال ندای نماز را داد گفت: الصَّيْلَاهُ رَحِمَكَ اللَّهُ، حضرت به هوش باز آمد برخاست و به مسجد در آمد و نماز را سبک ادا کرد، چون فارغ شد علی بن ابی طالب علیه السَّلام و اسامه بن زید را طلبید و فرمود که: مرا به خانه فاطمه برید، چون به خانه فاطمه در آمد، سر خود را در دامن آن بهترین زنان عالمیان گذاشت و تکیه فرمود. چون امام حسن و امام حسین علیهما السَّلام جدّ بزرگوار خود را بر آن حالت مشاهده نمودند، بی تاب گردیدند و آب حسرت از دیده باریدند و خروش بر آوردند و می گفتند که: جانهای ما فدای جان تو باد و روهای ما فدای روی تو باد، حضرت پرسیدند که: ایشان کیستند؟ امیر المؤمنین علیه السَّلام گفت: یا رسول الله! فرزندان گرامی تو اند حسن و حسین. پس حضرت ایشان را نزدیک خود طلبید و دست در گردن ایشان در آورد و آن دو جگر گوشه خود را به سینه خود چسبانید، چون حضرت امام حسن علیه السَّلام بیشتر می گریست، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: یا حسن گریه را کم کن که گریه تو بر من دشوار است و موجب آزار دل فکار است.

پس در آن حال ملک موت نازل شد و گفت: السَّلامُ عَلَیْکَ یا رسول الله، حضرت فرمود: و علیک السَّلام ای ملک موت، مرا به سوی تو حاجتی است، ملک موت گفت:

حاجت تو چیست ای پیغمبر خدا؟ فرمود: حاجت من آن است که روح مرا قبض نکنی تا جبرئیل نزد من آید و بر من سلام کند و من بر او سلام کنم و او را وداع نمایم. پس ملک موت بیرون آمد و می گفت: یا محمّده، پس جبرئیل از هوا به ملک موت رسید و پرسید که: قبض روح محمّد کردی ای ملک موت؟ گفت: نه ای جبرئیل، رسول خدا از من سؤال کرد که او را قبض روح ننمایم تا تو را ملاقات نماید و با تو وداع کند، جبرئیل گفت: ای ملک موت مگر نمی بینی که درهای آسمان را گشوده اند برای روح محمّد، مگر نمی بینی حوریان بهشت را که زینت کرده اند خود را برای روح محمّد؟

پس جبرئیل نازل شد و به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم آمد و گفت: السَّلامُ عَلَیْکَ یا أبا القاسم، حضرت فرمود: و علیک السَّلام یا جبرئیل، آیا در چنین حال مرا تنها می گذاری؟

جبرئیل گفت: یا محمد تو را می باید مرد و همه کس را مرگ در پیش است، و هر نفسی چشیده مرگ است، حضرت فرمود: نزدیک شو به من ای حبیب من؛ پس جبرئیل نزدیک آن حضرت رفت و ملک موت نازل شد و جبرئیل به او گفت: ای ملک موت به خاطر دار وصیت حق تعالی را در قبض روح محمد، پس جبرئیل در جانب راست رسول خدا ایستاد و میکائیل در جانب چپ، و ملک موت در پیش رو مشغول قبض روح اطهر آن حضرت گردید.

پس ابن عباس گفت: آن حضرت در آن روز مکرر می گفت: بطلبید از برای من حبیب دل مرا، و هر که را می طلبیدند روی مبارک خود را از او می گردانید، پس به فاطمه علیها السلام گفتند: گمان می بریم که او علی را می طلبد، حضرت فاطمه رفت و امیر المؤمنین علیه السلام را حاضر گردانید. چون نظر مبارک سید انبیاء بر روی منور سید اوصیاء افتاد شاد و خندان گردید و مکرر گفت: ای علی نزدیک من بیا تا آنکه دست او را گرفت و نزدیک بالین خود نشاند و باز مدهوش شد. پس در این حال حسن مجتبی و حسین سید شهدا از در درآمدند.

چون نظر ایشان بر جمال بی مثال آن برگزیده ذو الجلال افتاد، آن حضرت را بر آن حال مشاهده کردند فریاد و جداه و احمده برآوردند، و فغان کنان خود را بر سینه آن حضرت افکندند. امیر المؤمنین علیه السلام خواست که ایشان را دور کند، در آن حالت رسول خدا به هوش بازآمد گفت: یا علی بگذار که من دو گل بوستان خود را ببویم و ایشان گل رخسار مرا ببینند، و من ایشان را وداع کنم و ایشان مرا وداع کنند، به درستی که ایشان بعد از من مظلوم خواهند شد و به تیغ ظلم و به زهر ستم کشته خواهند شد، پس سه مرتبه فرمود: لعنت خدای بر کسی باد که بر ایشان ستم کند.

پس دست به سوی علی علیه السلام فراز کرد، و آن حضرت را کشید تا آنکه به زیر لحاف خود برد و دهان خود را بر دهان او- و به روایت دیگر: بر گوش او گذاشت- و به او راز بسیار گفت و اسرار الهی و علوم غیر متناهی بر گوش هوش او می خواندند، تا آنکه مرغ روح مقدّسش به سوی آشیان عرش رحمت پرواز کرد. پس امیر مؤمنان از زیر لحاف آن سید پیغمبران بیرون آمد و گفت: حق تعالی مزد شما را عظیم گرداند در مصیبت پیغمبر شما، به

درستی که خداوند عالمیان روح برگزیده آدمیان را به سوی خود برد، پس صدای خروش و شیون از اهل بیت رسالت بلند شد، و جمعی قلیل از مؤمنان که به غضب خلافت مشغول نگردیده بودند در تعزیه و مصیبت با ایشان موافقت نمودند.

ابن عباس گفت: از حضرت امیر علیه السلام پرسیدند که: چه راز بود که رسول خدا با تو گفت در هنگامی که تو را در زیر لحاف خود برد؟ حضرت فرمود: هزار باب از علم تعلیم من نمود که از هر باب هزار باب دیگر گشوده می شود «۱».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که: امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: اول بلاها و امتحانها که بعد از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بر من وارد شد آن بود که مرا به خصوص در میان همه مسلمانان به غیر از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مونس و یاری و یآوری نبود که اعتماد بر او نمایم و امید یاری از او داشته باشم، او مرا در خردسالی تربیت کرد، و در بزرگی پناه داد، و از یتیمی به در آورد، و خرج مرا و عیال مرا متکفل گردید، و مرا بی نیاز گردانید از طلب، و محتاج نشدم به برکت آن حضرت به کسب اینها و امثال اینها نعمتی چند بود از آن حضرت بر من در امور دنیا، و آنها با بسیاری کم بود در جنب آنچه مرا به آن مخصوص گردانید از ترقی فرمودن در درجات عالیه کمالات نفسانی، و ممتاز گردانید به علوم ریانی، و راهنمایی سلوک مراتب قرب و وصال ملک متعال، و متحلی گردانیدن به آداب حسنه در اقوال و افعال.

پس نازل شد بر من در وفات آن حضرت الم و اندوهی چند که گمان ندارم که اگر آنها را بر کوهها بار می کردند تاب تحمل آنها می داشتند، پس مردم را در آن مصیبت بر احوال مختلف یافتم، بعضی جزع ایشان به مرتبه ای بود که ضبط خود نمی توانستند کرد، و قوت بر تحمل آن مصیبت عظیم نداشتند، و شدت جزع صبر ایشان را برده بود، و عقل ایشان را پریشان کرده بود، و حائل گردیده بود میان او و فهمیدن و فهمانیدن و گفتن و شنیدن.

این بود حال خویشان آن حضرت از اهل بیت او و فرزندان عبد المطلب، و سایر مردم بعضی تعزیت می گفتند و امر به صبر می فرمودند، و بعضی مساعدت و یاری ایشان در گریه

می کردند و با ایشان در جزع شریک می شدند، پس با چنین مصیبت عظیمی که ناگاه رو به من آورد، خود را به شکیبائی داشتم و خاموشی را اختیار کردم، و مشغول گردیدم به آنچه مرا امر فرموده بود از تجهیز نمودن و غسل دادن و حنوط و کفن کردن و نماز بر او گزاردن و او را در قبر سپردن و جمع کردن کتاب خدا، و مرا از این امور ضروریّه که از جانب آن حضرت مأمور شده بودم مانع نشد گریه بی تابانه و نه آه و ناله و نه حرقت گزنده و نه مصیبت به دردآورنده، تا آنکه ادا کردم در این امور آنچه از حق تعالی بر من لازم گردیده بود، و آن دردها و مصیبتها را بر خود شکستم از روی صبر و شکیبائی و امیدواری رحمت نامتناهی الهی «۱».

و ابن شهر آشوب از ابن عبّاس روایت کرده است که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم در مرض وفات روزی مدهوش شد، ناگاه کسی در خانه را کوبید، حضرت فاطمه گفت: کیست که در می کوبد؟ گفت: مرد غریبم و آمده ام از رسول خدا سؤالی بکنم، آیا دستوری می دهی که در خانه درآیم؟ حضرت فاطمه گفت: برو پی کار خود، خدا تو را رحمت کند که رسول خدا به مرض خود مشغول است و به تو نمی تواند پرداخت، پس رفت و بعد از اندک زمانی برگشت، باز در را کوبید و گفت: غریبی رخصت می طلبد که به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم درآید، آیا رخصت می دهید غریبان را؟

در آن حال رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم به هوش آمد و دیده مبارک خود را گشود و فرمود که:

ای فاطمه می دانی که این کیست؟ گفت: نه یا رسول الله، فرمود که: این پراکنده کننده جماعتهاست و در هم شکننده لذتهاست، این ملک موت است که پیش از من بر کسی رخصت نطلبیده است و بعد از من بر کسی رخصت نخواهد طلبید، و برای کرامتی که من نزد پروردگار خود دارم از من دستوری طلب می نماید، دستوری دهید که درآید.

پس حضرت فاطمه علیها السلام گفت: به خانه درآ، خدا تو را رحمت کند، پس داخل شد مانند نسیم تند سلام کرد بر اهل بیت رسالت و گفت: السّلام علی اهل بیت رسول الله. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم وصیت کرد امیر المؤمنین را به صبر کردن از آنچه در دنیا از اهل جور و

جفا ملاقات نماید، و به حفظ کردن حضرت فاطمه، و به آنکه قرآن را جمع کند، و قرضهای آن حضرت را ادا نماید، و غسل دهد جسد او را، و بر دور قبر آن حضرت دیواری بسازد، و حسن و حسین علیهما السلام را محافظت نماید «۱».

و در کشف الغمّه از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: چون هنگام وفات سید انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم رسید، مردی رخصت طلبید که به خدمت آن حضرت درآید، امیر المؤمنین علیه السلام بیرون رفت و گفت: چه کاری داری؟ گفت: می خواهم که رسول خدا را ملاقات نمایم، امیر المؤمنین علیه السلام گفت که: در این وقت ملازمت آن حضرت میسر نیست بگو چه کار داری؟ گفت: کار ضروری دارم و البته می باید به خدمت او برسم، امیر المؤمنین علیه السلام به خدمت رسول خدا آمد و برای او رخصت طلبید، حضرت فرمود که بگو در آید.

چون داخل شد نزدیک بالین آن حضرت نشست گفت: ای پیغمبر خدا! من به رسالت از جانب حق تعالی نزد تو آمده ام، فرمود که: تو کیستی؟ گفت: منم ملک موت، حق تعالی مرا فرستاده است که تو را مخیر گردانم میان لقای او و برگشتن به دنیا، حضرت فرمود که:

مرا مهلت ده تا جبرئیل فرود آید و با او مشورت نمایم، پس جبرئیل نازل شد و گفت: یا رسول الله آخرت بهتر است برای تو از دنیا و حق تعالی در آخرت از قرب و کرامت و منزلت و شفاعت آن قدر به تو خواهد داد که خوشنود گردی، و لقای حق تعالی برای تو نیکوتر است از بقای دنیا.

پس رسول خدا ملک موت را گفت که: به آنچه مأمور شده ای از جانب خدا اقدام نما، جبرئیل گفت: ای ملک موت تعجیل مکن تا من نزد پروردگار خود روم و برگردم، ملک موت گفت: جان مقدّس او به جایی رسیده است که دیگر تأخیر در او روا نیست، پس جبرئیل گفت: این آخر آمدن من بود بر زمین و دیگر مرا به سوی زمین حاجتی نیست «۲».

و ایضاً از ثعلبی روایت کرده است که: ابو بکر به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد در وقتی که مرض آن حضرت سنگین شده بود و گفت: یا رسول الله اجل تو کی خواهد بود؟

حضرت فرمود که: حاضر شده است اجل من، ابو بکر گفت: باز گشت تو به کجاست؟

فرمود: به سوی سدره المنتهی، و جَنَّة المأوی، و رفیق اعلی، و عیش گوارا، و جرعه های شراب قرب حق تعالی، ابو بکر گفت: تو را که غسل خواهد داد؟ فرمود: هر که از اهل بیت من به من نزدیکتر باشد، پرسید: در چه چیز تو را کفن کنند؟ فرمود: در همین جامه ها که پوشیده ام یا در حلّه های یمنی یا در جامه های سفید مصری، پرسید: چگونه بر تو نماز کنند؟

در این وقت خروش از مردم برخاست و در و دیوار به لرزه آمد، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: صبر کنید خدا عفو کند از شما، چون مرا غسل دهند و کفن کنند مرا بر تختی بگذارید بر کنار قبر من و ساعتی بیرون روید مرا تنها بگذارید، و اوّل کسی که بر من نماز می کند خداوند عالمیان است، پس رخصت می فرماید ملائکه را که بر من نماز کنند، و اوّل کسی که نازل می شود جبرئیل است پس اسرافیل پس میکائیل پس ملک موت پس لشکرهای ملائکه، همگی فرود می آیند و بر من نماز می کنند، پس شما فوج فوج به این خانه در آئید و بر من صلوات فرستید و سلام کنید، و مرا آزار مکنید به گریه و فریاد و ناله، و باید اوّل کسی که از آدمیان بر من نماز کند نزدیکان اهل بیت من باشند، و بعد از ایشان زنان و کودکان اهل بیت من، و بعد از ایشان مردم دیگر.

ابو بکر گفت: که داخل قبر تو خواهد شد؟ فرمود: هر که از اهل بیت من به من نزدیکتر است با ملکی چند که شما ایشان را نخواهید دید، پس فرمود: برخیزید آنچه گفتم به دیگران برسانید «۱».

و ایضاً از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است: در بیماری آخر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم جبرئیل هر روز و هر شب بر آن حضرت نازل می شد و می گفت: السلام علیک به درستی که پروردگار تو تو را سلام می رساند و می فرماید که: چگونه می یابی خود را؟ و او حال تو را از تو بهتر می داند، و لیکن می خواهد کرامت و شرافت تو را زیاده گرداند چنانچه تو را بر جمیع خلق فضیلت داده است، و خواسته که عیادت بیماران سنتی گردد

اگر آن حضرت را وجعی بود در جواب می فرمود: درد دارم، و جبرئیل در جواب می گفت که: ای محمّد هیچ کس گرامی تر نیست نزد حق تعالی از تو، و برای آن تو را درد داده است که دوست می دارد صدای دعای تو را بشنود، و می خواهد درجات تو را در آخرت بلندتر گرداند؛ و اگر آن حضرت می فرمود: من در راحت و عافیتم، جبرئیل می گفت: خدا را حمد کن بر عافیت که حق تعالی حمد حامدان را می پسندد، و نعمت خود را بر ایشان افزون می گرداند.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: هرگاه که جبرئیل نازل می شد و آثار آمدن او بر ما ظاهر می گردید، همه از آن خانه بیرون می رفتند به غیر از من آید، پس در مرتبه آخر جبرئیل به رسول خدا گفت: یا محمّد! پروردگار تو سلام می رساند تو را و از حال تو سؤال می نماید با آنکه بهتر می داند، حضرت فرمود: خود را بر جناح سفر آخرت می بینم و آثار مرگ را در خود مشاهده می نمایم، جبرئیل گفت: یا محمّد بشارت باد تو را که حق تعالی می خواهد به سبب این حالی که در تو هست درجات تو را بلند گرداند از آنچه هست با آنکه درجه هیچ کس به درجه تو نمی رسد، پس حضرت فرمود: ای جبرئیل! ملک موت رخصت طلبید و به خانه من داخل شد و من از او مهلت طلبیدم تا تو به نزد من آیی، جبرئیل گفت: یا محمّد! پروردگار عالمیان به سوی تو مشتاق است و ملک موت به غیر از تو از هیچ کس رخصت نطلبیده و نخواهد طلبید، رسول خدا فرمود: ای جبرئیل حرکت مکن تا ملک موت بر گردد؛ پس حضرت، زنان و فرزندان خود را طلب نمود که با ایشان وداع کند و حضرت فاطمه را فرمود: نزدیک من بیا ای دختر، پس فاطمه را در بر کشید و بوسید و رازی در گوش او گفت، چون جناب فاطمه علیها السّلام سر برداشت آب از دیده های مبارکش ریخت، پس رسول خدا بار دیگر او را به نزدیک خود طلبید و در بر کشید و رازی در گوش او گفت، چون سر برداشت خندان گردید.

پس زنان رسول خدا از آن حال تعجب کردند، چون از آن مخدّره سؤال کردند فرمود:

او مرتبه خبر وفات خود را به من گفت و به این سبب گریان شدم، و در مرتبه دوّم فرمود:

ای دختر من! جزع مکن که من از پروردگار خود سؤال کرده ام: اوّل کسی که از اهل بیت من به سوی من آید تو باشی و دعای مرا مستجاب گردانیده و بعد از من در دنیا بسیار نخواهی ماند، و به این سبب شاد و خندان گردیدم، پس امام حسن و امام حسین علیهما السلام را طلبید و ایشان را بوسید و آب از دیده های مبارکش ریخت «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر روایت کرده است: چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا مفارقت نمود، پرده ای در پیش آن حضرت آویختند، و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در پیش پرده نشستند بود و از غایت اندوه دستهای خود را بر زیر روی خود گذاشته بود، چون باد می وزید آن پرده بر روی مبارک رسول خدا می خورد، و صحابه بر در خانه آن حضرت و در مسجد پر شده بودند، و صداها به ناله و زاری بلند کرده بودند، و آب حسرت از دیده می ریختند، و خاک مذلت بر سر خود می ریختند.

ناگاه صدائی از اندرون خانه آن حضرت بلند شد که گوینده را ندیدند و صدای او را شنیدند که گفت: پیغمبر شما طاهر و مطهر بود، او را دفن کنید و غسل مدهید. چون امیر المؤمنین علیه السلام این صدا را شنید دانست که صدای شیطان است، از افتتان مردم ترسید و سر از زانوی اندوه برداشت و فرمود: دور شو ای دشمن خدا آن حضرت مرا امر کرده است که او را غسل دهم و کفن کنم، و این سنت از برای همه کس جاری است تا روز قیامت.

پس منادی دیگر ندا کرد به غیر آن صدای اوّل که: ای علی بن ابی طالب پوشان عورت پیغمبر خود را، و در وقت غسل پیراهن را از بدن او بیرون مکن «۲».

شیخ مفید و سید رضی الدین رضی الله عنهما و دیگران به سندهای معتبر از ابن عباس و غیر او روایت کرده اند که: چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دار فنا به دار بقا رحلت فرمود، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام متوجه غسل آن حضرت گردید، و عباس حاضر بود، و فضل بن عباس آن حضرت را مدد می نمود. چون از غسل آن حضرت فارغ گردید، آن حضرت را کفن کرد، جامه را از روی مبارک رسول خدا دور کرد و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، طیب و نیکو و پاکیزه بودی در حیات و بعد از موت، و منقطع شد به وفات تو آنچه منقطع

نشده بود به وفات احدی از خلق از پیغمبری و نازل شدن وحیهای آسمانی، مصیبت تو چندان عظیم شد که تسلی فرماینده مصیبتهای دیگران گردید، و محنت وفات تو چنان عام گردید که همه خلق صاحب مصیبت اند در تعزیت تو.

و اگر نه آن بود که امر کردی به صبر کردن و نهی فرمودی از جزع نمودن، هرآینه آبهای سر خود را در مصیبت تو فرو می ریختم، و هرآینه درد مصیبت تو را هرگز دوا نمی کردم، و جراحات مفارقت تو را از سینه بیرون نمی کردم، و اینها در مصیبت تو اندکی است از بسیار، و اندوه و حسرت را چاره نمی توان کرد، و حزن مفارقت تو برطرف شدنی نیست، پدر و مادرم فدای تو باد، یاد کن ما را نزد پروردگار خود و ما را از خاطر خود بیرون مکن، پس بر روی آن حضرت در افتاد و روی مبارکش را بوسید و آه حسرت از سینه پرورد برکشید، پس جامه را بر روی آن حضرت پوشانید «۱».

و در بصائر الدرجات روایت کرده است که: روزی که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را غسل داد، حق تعالی به او راز گفت «۲».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به عالم بقا رحلت نمود، نازل شدند جبرئیل و ملائکه و روح که در شب قدر بر آن حضرت نازل می شدند، پس حق تعالی دیده امیر المؤمنین علیه السلام را منور گردانید که ایشان را از منتهای آسمانها تا زمین می دید، و ایشان معاونت آن حضرت می نمودند در غسل دادن رسول خدا و نماز کردن بر او و قبر شریفش را حفر می کردند، و به خدا سوگند که کسی به غیر از ملائکه قبر آن حضرت را نکند، تا آنکه امیر المؤمنین علیه السلام آن حضرت را به قبر برد، ایشان با آن حضرت داخل قبر شدند، و رسول را در قبر گذاشتند.

پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با ملائکه به سخن آمد، و حق تعالی گوش امیر المؤمنین را شنوائی آن سخنان داد، و شنید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ملائکه را سفارش علی علیه السلام می کند، پس حضرت گریان شد و شنید که ملائکه در جواب گفتند: ما در خدمت و اعانت و یاری و خیرخواهی او تقصیر نخواهیم کرد، و اوست صاحب و امام و پیشوای ما بعد از

تو، و پیوسته به نزد او خواهیم آمد و لیکن او به غیر این مرتبه ما را نخواهد دید و صدای ما را خواهد شنید.

چون امیر المؤمنین علیه السّلام به عالم قدس رحلت نمود، جبرئیل و ملائکه و روح باز بر حسن و حسین علیهما السّلام نازل شدند، و ایشان ملائکه را دیدند، و واقع شد آنچه در وفات حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم واقع شده بود، و دیدند حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم را که مدد می کرد ملائکه را در غسل و کفن و دفن امیر المؤمنین علیه السّلام.

چون حضرت امام حسن علیه السّلام به سرای باقی ارتحال نمود، حضرت امام حسین علیه السّلام جبرئیل و ملائکه و روح و رسول خدا و امیر المؤمنین علیهم السّلام را دید که نازل شدند و در غسل و کفن و دفن او با او موافقت نمودند.

چون حضرت امام حسین علیه السّلام شهید شد، حضرت علی بن الحسین علیه السّلام جبرئیل و ملائکه و روح و رسول خدا و علی و حسن علیهم السّلام را دید که حاضر شدند در همه امور یاری آن حضرت نمودند.

چون علی بن الحسین علیه السّلام به ریاض جنّت رحلت نمود، امام محمّد باقر علیه السّلام حضرت رسول و امیر المؤمنین و امام حسن و امام حسین علیهم السّلام را دید که مدد می کردند جبرئیل و ملائکه و روح را در معاونت آن حضرت.

چون امام محمّد باقر علیه السّلام به سرای آخرت رحلت نمود، من دیدم رسول خدا و امیر المؤمنین و حسن و حسین و امام زین العابدین علیهم السّلام را که مدد می کردند ملائکه و روح را در غسل و کفن و دفن و نماز آن حضرت، و یاری من در همه این امور می نمودند، و این حکم جاری و باقی است تا آخر ائمه صلوات الله علیهم اجمعین «۱».

مؤلف گوید که: شاید مراد از آن احادیثی که گذشت که جبرئیل فرمود: دیگر من بر زمین نازل نمی شوم، مراد آن باشد که برای وحی نازل نمی شوم تا با این اخبار منافات نداشته باشد، و محتمل است که بعد از آن حضرت به زمین نمی آمده باشد و در هوا این امور را به عمل می آورده باشد، و الله تعالی يعلم.

کلینی و شیخ طوسی و دیگران به سندهای معتبر روایت کرده اند که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در سه جامه کفن کردند، یکی برد حبری سرخی بود، و دو جامه سفید از صحاری یمن بود «۱».

و ایضاً به سند حسن از حضرت امام صادق علیه السلام روایت کرده اند که: عباس به خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمد و گفت: مردم اتفاق کرده اند که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را در بقیع دفن کنند و ابو بکر پیش بایستد و بر او نماز کند. چون امیر المؤمنین علیه السلام دانست که آن منافقان اراده فساد دارند، از خانه بیرون آمد و فرمود: ایها الناس به درستی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم امام و پیشوای ماست در حال حیات و بعد از وفات خود فرمود: من دفن می شوم در بقعه ای که در آنجا قبض روح من می شود.

و چون ایشان در غصب خلافت مطلب خود را به عمل آورده بودند، در این باب با آن حضرت مضایقه نکردند گفتند: آنچه می دانی بکن. پس علی علیه السلام در پیش در ایستاد و خود بر او نماز کرد، و بعد از آن مرخص فرمود صحابه را که ده نفر ده نفر داخل می شدند، و ایشان بر دور جنازه رسول خدا می ایستادند، و امیر المؤمنین در میان ایشان می ایستاد و این آیه را می خواند: إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا «۲» پس ایشان این آیه را می خواندند و صلوات بر آن حضرت می فرستادند و بیرون می رفتند تا آنکه مدینه و اطراف مدینه همه بر آن حضرت صلوات فرستادند «۳».

شیخ طبرسی از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: ده نفر ده نفر داخل می شدند و بر آن حضرت نماز می کردند بی امامی، در روز دوشنبه و شب سه شنبه تا صبح روز سه شنبه تا شام، تا آنکه خرد و بزرگ و مرد و زن اهل مدینه و اهل اطراف مدینه همه بر آن حضرت چنین نماز کردند «۴».

کلینی به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

رحلت فرمود، نماز کردند بر او جمیع ملائکه و مهاجران و انصار فوج فوج، و امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود که: شنیدم از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم که در حال صحت خود می فرمود که: این آیه در باب نماز بر من بعد از فوت من نازل شده است «۱».

و شیخ طوسی به سند صحیح از آن حضرت روایت کرده است که چون حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم را غسل داد جامه ای بر روی آن حضرت افکند و در میان خانه گذاشت، و هر گروهی که داخل خانه می شدند بر دور آن حضرت می ایستادند و صلوات بر آن حضرت می فرستادند و برای او دعا می کردند و بیرون می رفتند، پس گروهی دیگر داخل می شدند.

چون همه از صلوات بر آن حضرت فارغ شدند، امیر المؤمنین علیه السّلام داخل قبر رسول خدا شد و فضل بن عباس را نیز با خود به قبر برد. چون رسول خدا را بر روی دست خود گرفت که داخل قبر کند، در آن حال مردی از انصار از بنی الخیلا که او را اوس بن خولی می گفتند از بیرون نگاه کرد و گفت: سوگند می دهم شما را که حقّ ما را قطع نکنید و خدمتهای ما را فراموش نکنید و ما را نیز از این شرف بهره بدهید پس امیر المؤمنین علیه السّلام او را نیز طلبید و داخل قبر کرد، و او در جنگ بدر حاضر شده بود.

راوی پرسید که: جنازه آن حضرت را در کجای قبر گذاشتند؟ فرمود: نزد پای قبر گذاشتند، و از آنجا داخل قبر کردند»

در کتاب احتجاج و کتاب سلیم بن قیس هلالی از سلمان روایت کرده اند که: چون امیر المؤمنین علیه السّلام از غسل و کفن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم فارغ شد، داخل خانه کرد مرا و ابو ذر و مقداد و فاطمه و حسن و حسین علیهم السّلام را، و خود پیش ایستاد و ما در عقب او صف بستیم و بر آن رسول خدا نماز کردیم، و عایشه در آن حجره بود و مطلع نشد بر نماز کردن ما به سبب آنکه جبرئیل علیه السّلام چشمهای او را گرفته بود، پس ده نفر ده نفر از مهاجر و انصار داخل حجره می گردانید و ایشان بر آن حضرت صلوات می فرستادند و بیرون می رفتند تا آنکه

همه مهاجر و انصار چنین کردند، و نماز بر آن حضرت همان بود که در اوّل واقع شد «۱».

و در کتاب کفایه الاثر به سند معتبر از عمّار روایت کرده است که: چون هنگام وفات رسول خدا شد علی علیه السّلام را طلبید و راز بسیاری به او گفت، پس فرمود: یا علی تو وصی منی و وارث منی، و حق تعالی به تو عطا کرده است علم و فهم مرا، چون من از دنیا بروم ظاهر خواهد شد برای تو کینه های دیرینه که در سینه های جماعتی پنهان است، و غصب حقّ تو خواهند نمود.

پس فاطمه و حسن و حسین علیهما السّلام بگریستند، حضرت با فاطمه گفت که: ای بهترین زنان چرا می گویی؟ گفت: ای پدر می ترسم که حقّ ما را بعد از تو ضایع کنند و حرمت ما را رعایت نمایند، حضرت فرمود: بشارت باد تو را ای فاطمه که تو اوّل کسی خواهی بود که از اهل بیت من به من ملحق می گردی، گریه مکن و اندوهناک مباش، به درستی که تو بهترین زنان اهل بهشتی، و پدر تو بهترین پیغمبران است، و پسر عمّ تو بهترین اوصیای پیغمبران است، و دو پسر تو بهترین جوانان اهل بهشتند، و حق تعالی از صلب حسین نه امام بیرون خواهد آورد که همه مطّهر و معصوم باشند، و از ما خواهد بود مهدی این امت.

پس با علی بن ابی طالب خطاب کرد و فرمود: یا علی متوجّه غسل و کفن من نشود کسی به غیر از تو، حضرت امیر علیه السّلام گفت: یا رسول الله که معاونت من خواهد نمود بر غسل تو؟

فرمود: جبرئیل معاونت تو خواهد کرد، و فضل بن عباس آب به دست تو بدهد «۲».

و در فقه الرضا علیه السّلام مذکور است که چون حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام از غسل رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فارغ شد، به زبان مبارک خود لیسید آنچه در دور چشم رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم بود و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله، طیب و پاکیزه بودی در حال حیات و بعد از وفات «۳».

و در کتاب نهج البلاغه مسطور است که بعد از وفات فاطمه زهرا علیها السّلام حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام با حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم خطاب کرد که: به درستی که مفارقت عظیم تو و

مصیبت بزرگ تو مرا صبر فرمایند است از هر مصیبتی زیرا که به دست خود تو را در لحد گذاشتم، و روح مقدّس تو در میان نحر و سینه من بیرون آمد «۱».

و در خطبه دیگر فرمود: چون روح مقدّس رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم را قبض کردند، سر مبارکش بر سینه من بود، و جان او در میان کتف من جاری شد و آن را بر روی خود کشیدم، و خود متوجّه غسل او شدم، و ملائکه یاوران من بودند. پس آن خانه و اطراف آن خانه از صدای ملائکه پر شده بود، گروهی بالا می رفتند و گروهی به زیر می آمدند، و صداهای ایشان را می شنیدم که بر آن حضرت صلوات می فرستادند، تا آنکه جسد مطّهّر او را در ضریح منورش پنهان کردم، پس کیست از من سزاوارتر به رسول خدا در حیات او و بعد از وفات او «۲».

و کلینی به سند حسن از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که: ابو طلحه انصاری لحد رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم را کند «۳».

مؤلف گوید که: می تواند بود که به حسب ظاهر در نظر مردم چنین نموده باشد که ابو طلحه می کند و در واقع ملائکه کنده باشد تا منافی خبر سابق نباشد.

و کلینی به سند معتبر دیگر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که: شقران آزاد کرده رسول خدا در قبر آن حضرت قطفه ای انداخت «۴».

و به سند صحیح دیگر از آن حضرت روایت کرده است که امیر المؤمنین علیه السّلام در قبر رسول خدا خشت چید «۵».

و به سند معتبر دیگر از آن حضرت روایت کرده است که بر روی قبر رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم سنگریزه های سرخ ریختند «۶».

کلینی و حمیری و دیگران روایت کرده اند که حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم امیر المؤمنین علیه السّلام را گفت: چون من بمیرم، مرا در همین مکان دفن کن، و قبر مرا از زمین چهار انگشت بلند

کن، و آب بر روی قبر من بریز «۱».

شیخ طوسی در حدیث دیگر روایت کرده است که: قبر شریف آن حضرت را یک شبر از زمین بلند کردند «۲».

مؤلف گوید: احادیث چهار انگشت بیشتر است، و محتمل است که به اعتبار اختلاف شبرها بوده باشد زیرا که چهار انگشت گشاده به یک شبر نزدیک است، و محتمل است که در اول چهار انگشت بوده باشد و بعد از ریختن سنگریزه یک شبر شده باشد، و احتمال دارد که این حدیث محمول بر تقیه بوده باشد.

شیخ طبرسی روایت کرده است که امّ سلمه گفت که: چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به عالم بقا رحلت نمود، من دست خود را بر سینه مبارک آن گذاشتم، پس چند هفته بعد از آن چون طعام می خوردم یا وضو می ساختم، بوی مشک از دست خود می شنیدم «۳».

و کلینی به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که در شبی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به ریاض جنت رحلت نمود، بر اهل بیت آن حضرت درازترین شبها گذشت، و حالتی بر ایشان گذشت که نمی دانستند که زیر آسمانند یا بر روی زمینند، زیرا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از برای خدا با نزدیکان و دوران دشمنی کرده بود و از ایشان بسیار کس کشته بود، و از انتقام کافران و منافقان ترسان بودند، پس حق تعالی در این حال ملکی را فرستاد- و به روایتی دیگر جبرئیل را فرستاد- که او را نمی دیدند و صدای او را می شنیدند، و گفت: «السّلام علیکم اهل البیت و رحمه الله و برکاته» به درستی که ثواب خدا تسلی دهنده است از هر مصیبتی و نجات دهنده است از هر مهلکه ای و تدارک کننده است هر فوت شده را، پس این آیه را خواند کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ وَ إِنَّمَا تُوَفَّوْنَ أُجُورَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَمَنْ زُحْرِحَ عَنِ النَّارِ وَأُدْخِلَ الْجَنَّةَ فَقَدْ فَازَ وَ مَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ «۴».

پس فرمود: به درستی که حق تعالی شما را برگزیده است و بر دیگران فضیلت داده

است، و از گناهان و عیبها پاک گردانیده است، و شما را اهل بیت پیغمبر خود گردانیده است، و علم خود را به شما سپرده است، و کتاب خود را به شما میراث داده است، و شما را صندوق علم خود گردانیده است، و عصای عزّت خود ساخته است، و برای شما مثلی از نور خود زده است، و معصوم گردانید شما را از لغزشها، و ایمن نمود شما را از فتنه ها، پس به صبر فرمودن خدا صبر کنید، به درستی که حق تعالی از شما دور نمی کند رحمت خود را و زایل نمی گرداند نعمت خود را.

به خدا سوگند شما اهل خدا که به شما تمام کرده است نعمت خود را بر خلق، و مجتمع ساخته است پراکند گیها را، و متفق نموده است کلمه ها را، و شما اید دوستان خدا، هر که ولایت شما را اختیار نماید رستگار است، و هر که بر شما ستم کند و حقّ شما را از شما بگیرد او هالک است، حق تعالی موّدت شما را در کتاب خود بر مؤمنان واجب گردانیده است و خدا قادر است بر یاری کردن شما هر وقت که می خواهد و مصلحت داند، پس صبر کنید و منتظر باشید عاقبت نیکو را، به درستی که بازگشت امور به سوی خداست.

و به تحقیق که پیغمبر خدا شما را به حق تعالی سپرد، و حق تعالی از او قبول کرد و شما را سپرد به دوستان مؤمن خود در زمین، پس هر که ادای امانت الهی بکند و ولایت شما را بر خود لازم داند و حرمت شما را رعایت نماید، حق تعالی جزای راستگویی او را در قیامت به او می دهد، پس شما اید امانت سپرده شده خدا و رسول، و از برای شماست موّدت واجب و اطاعت مفروضه. و حضرت رسول از دنیا نرفت تا آنکه دین را از برای شما کامل گردانید، و راه نجات را از برای شما بیان کرد، و از برای جاهلی حجتی نگذاشت، پس کسی که نادان باشد یا اظهار نادانی نماید یا انکار حقّی بکند یا فراموش کند یا اظهار فراموشی نماید، پس بر خداست حساب او، و خدا بر آورنده حاجتهای شماست، و شما را به خدا می سپارم و السّلام علیکم.

راوی پرسید که: این تعزیه از جانب که بود؟ حضرت فرمود: از جانب خداوند عالمیان «۱».

در احادیث معتبره وارد شده است که آن حضرت به شهادت از دنیا رفت «۱».

چنانچه صفّار به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که در روز خیبر زهر دادند آن حضرت را در دست بزغاله ای، چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم لقمه ای از آن تناول نمود، آن گوشت به سخن آمد و عرض کرد: یا رسول الله مرا به زهر آلوده اند، پس حضرت در مرض موت می فرمود: پشت مرا در هم شکست آن لقمه که در خیبر تناول کردم، و هیچ پیغمبر و وصی پیغمبر نیست مگر آنکه به شهادت از دنیا می رود.

و در روایت معتبر دیگر فرمود: زن یهودیه آن حضرت را زهر داد در ذراع گوسفند، چون حضرت قدری از آن تناول فرمود، آن ذراع خبر داد که من زهر آلودم، پس حضرت آن را انداخت، و پیوسته آن زهر در بدن آن حضرت اثر می کرد تا آنکه به همان علّت از دنیا رحلت نمود «۲».

و عیاشی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که عایشه و حفصه آن حضرت را به زهر شهید کردند «۳». و محتمل است که هر دو زهر در شهادت آن حضرت دخیل بوده باشد.

و شیخ مفید و شیخ طوسی و شیخ طبرسی و سایر محدّثان خاصّه و عامّه روایت کرده اند که چون رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم از دنیا رحلت نمود، منافقان مهاجران و انصار مانند ابو بکر و عمر و عبد الرحمن بن عوف و امثال ایشان، اهل بیت آن حضرت را بر آن حال گذاشتند و به تعزیت ایشان نپرداختند و متوجه تجهیز آن حضرت نگردیدند و رفتند به سقیفه بنی ساعده و متوجه غصب خلافت شدند، و به این سبب اکثر ایشان نماز بر رسول خدا را در نیافتند، و امیر المؤمنین علیه السّلام بریده را به نزد ایشان فرستاد که به نماز آن حضرت حاضر شوند، و ایشان نرفتند تا آنکه بیعت خود را وقتی تمام کردند که حضرت را دفن کرده بودند. چون صبح شد، فاطمه علیها السّلام فریاد برآورد که: وا سوء صباحاه، یعنی روز بد بیا که روز تو است. چون ابو بکر لعین این سخن را شنید، از روی شماتت گفت که: روز تو

بدترین روزهاست.

پس آن ملاعین فرصت را غنیمت شمردند که امیر المؤمنین علیه السّلام متوجه تغسیل و تجهیز و دفن آن حضرت است و بنی هاشم به مصیبت آن حضرت در مانده اند، پس رفتند و با یکدیگر اتفاق کردند که ابو بکر را خلیفه گردانند، چنانچه در حیات حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم چنین توطئه کرده بودند. چون منافقان انصار خواستند که خلافت را برای سعد بن عباده بگیرند، با منافقان مهاجران مقاومت نتوانستند کرد مغلوب شدند.

چون بیعت ابو بکر تمام شد، مردی به خدمت امیر المؤمنین علیه السّلام آمد در وقتی که آن حضرت بیل در دست داشت و قبر شریف رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم را می ساخت و گفت: منافقان صحابه با ابو بکر بیعت کردند از ترس آنکه چون مبادا شما فارغ شوید نتوانند غصب حق شما نمود. پس حضرت امیر، بیل که در دست داشت بر زمین گذاشت و این آیات را خواند بسم الله الرحمن الرحيم «الم» * أَحْسَبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ * وَ لَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَ لَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ * أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ أَنْ يَسْبِقُونَا سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ «۱» «۲». و تفسیر این قصه بعد از این در مجلد دیگر مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی.

و شیخ طوسی به سند معتبر روایت کرده است که: به خدمت حضرت امام محمد تقی علیه السّلام نوشتند که: آیا امیر المؤمنین علیه السّلام غسل کرد در وقتی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم را غسل داد؟ حضرت در جواب نوشت که: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم طاهر و مطهر بود، و لیکن حضرت امیر المؤمنین غسل کرد و سنت چنین جاری شد که هر میّتی را که مس نمایند غسل کنند «۳».

و شیخ طوسی و شیخ طبرسی و سایر محدثان خاصه و عامه روایت کرده اند که: در روز شوری که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام حجتها بر آن منافقان القا می نمود، فرمود که: آیا در میان شما کسی هست به غیر از من که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم را غسل داده باشد با ملائکه

مقرّبین که نازل شده بودند با بوها و گل‌های بهشت، و ملائکه از برای من اعضای آن حضرت را می گردانیدند، و من سخن ایشان را می شنیدم و می گفتند که: بپوشانید عورت پیغمبر خود را تا حق تعالی شما را بپوشاند؟ همه گفتند: نه، باز فرمود که: آیا در میان شما کسی هست به غیر از من که کفن کرده باشد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را و دفن کرده باشد آن حضرت را به دست خود؟ گفتند: نه.

باز فرمود که: آیا به غیر از من کسی در میان شما هست که حق تعالی به سوی او تعزیت فرستاده باشد در وقتی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا مفارقت نمود، و فاطمه زهرا علیها السلام بر آن حضرت می گریست، ناگاه شنیدم صدائی از پیش در و گوینده می گفت بی آنکه او را بینم: «السّلام علیکم اهل البیت و رحمه الله و برکاته» پروردگار شما سلام می رساند شما را و می فرماید که: در رحمت و ثواب الهی خلف و عوض هست از هر مصیبتی و تسلی فرماینده ای است از هر گذشته و تدارک نماینده ای است از هر فوت شده، پس به تعزیت فرمودن خدا صبر کنید و بدانید که همه اهل زمین می میرند و از اهل آسمان کسی باقی نمی ماند، و السّلام علیکم و رحمه الله، و در آن وقت نبود در آن خانه به غیر از من و فاطمه و حسن و حسین، و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در میان ما خوابیده بود، و جامه بر روی او پوشانیده بودیم؟ گفتند: نه.

باز فرمود که: آیا در میان شما کسی هست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حنوط بهشت را به او داده باشد و فرموده باشد که: آن را سه قسمت کن و به ثلث آن مرا حنوط کن، و یک ثلث را برای دختر من، و یک ثلث را برای خود نگاه دار؟ گفتند: نه. باز فرمود که: آیا در میان شما کسی هست که عهد او به ملاقات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از من نزدیکتر باشد؟ گفتند: نه.

باز فرمود که: سوگند می دهم شما را به خدا که آیا به غیر از من در میان شما هست که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هزار کلمه به او تعلیم نموده باشد که هر کلمه ای کلید هزار کلمه دیگر بوده باشد؟ گفتند: نه «۱».

و کلینی و دیگران به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند: چون

حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به ریاض خلد رحلت نمود، حضرت فاطمه علیها السلام را از وفات آن حضرت و جور منافقان امت حزنی رو داده بود که به غیر از حق تعالی کسی شدت آن را نمی دانست. پس حق تعالی جبرئیل را به سوی آن حضرت فرستاد که نزد آن حضرت سخن گوید و شدت اندوه آن حضرت را تسکین نماید.

هر روز جبرئیل می آمد و دلداری آن حضرت می نمود و خبر می داد آن حضرت را از قرب و منزلت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نزد حق تعالی، و درجات و منازل آن حضرت، و آنچه بعد از آن حضرت بر ذریه مطهر آن حضرت واقع خواهد شد از مصیبتها و محنتها، و آنچه بر دشمنان ایشان واقع خواهد شد از عذابها، و هر که در این امت سلطنتی و دولتی به حق یا باطل خواهد یافت. چون حضرت فاطمه علیها السلام آن حالت را مشاهده نمود، با امیر المؤمنین علیه السلام گفت که: کسی به نزد من می آید چنین سخنان می گوید، حضرت فرمود که: ای فاطمه هرگاه او به نزد تو آید مرا خبر کن.

پس هرگاه جبرئیل می آمد، فاطمه علیها السلام حضرت امیر علیه السلام را خبر می کرد، آنچه جبرئیل می گفت حضرت امیر علیه السلام می نوشت تا آنکه کتابی جمع شد و آن است مصحف فاطمه مشتمل است بر جمیع احوال آینده تا روز قیامت، آن کتاب اکنون نزد حضرت قائم علیه السلام است.

حضرت فرمود: فاطمه علیها السلام بعد از حضرت رسالت هفتاد و پنج روز زنده ماند، و پیوسته در شدت و الم بود تا به پدر بزرگوار خود ملحق گردید، صلوات الله علیها و علی آبیها و بعلمها و اولادها الطاهرین، و لعنه الله علی أعدائهم أجمعین «۱».

فصل ششم در بیان احوال چند است که بعد از دفن آن حضرت واقع شد، و آنچه نزد ضریح مقدس آن حضرت ظاهر گردید، و غرایب احوال روح مقدس آن حضرت است

شیخ طوسی روایت کرده است که: چون خواستند عمارت روضه آن حضرت را بسازند، نزدیک سر آن حضرت و نزدیک پای آن حضرت مشکی ظاهر شد که به آن خوشبوئی ندیده بودند «۱».

کلینی به سند معتبر روایت کرده است از جعفر بن مثنیٰ خطیب که گفت: در مدینه بودم که خراب شد سقف مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم از موضعی که نزدیک قبر شریف آن حضرت بود، و بنایان و کارکنان بالا می رفتند و فرود می آمدند، پس اسماعیل بن عمار را گفتم که: از حضرت صادق سؤال کند که آیا می توانیم بالا رفت که بر قبر مقدس رسول خدا مشرف شویم و نظر کنیم؟

روزی دیگر اسماعیل برای ما خبر آورد که حضرت فرمود که: من دوست نمی دارم برای احدی که بر قبر رسول خدا مشرف شود، و ایمن نیستم که ببیند چیزی که دیده اش نایبنا شود به سبب آن، یا آنکه ببیند که آن حضرت ایستاده است و نماز می کند، یا آنکه ببیند که با بعضی از زنان طاهره خود نشسته است و صحبت می دارد «۲».

ایضا به سند صحیح از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: در سال چهل و یکم هجرت، معاویه اراده حج کرد، و نجاری را با چوبها و آلتها فرستاد و نامه به والی مدینه نوشت که منبر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را بکن و به قدر منبری که من در شام دارم بساز. چون اراده کنند منبر آن حضرت کردند، آفتاب منکسف شد و زلزله عظیمی در زمین پیدا شد، و ایشان دست برداشتند و آن قضیه را به معاویه نوشتند، و آن ملعون در جواب ایشان نوشت که: آنچه نوشته ام البته می باید کرد. پس ایشان به گفته آن ملعون منبر آن حضرت را کردند و بزرگ کردند «۱».

صفا و دیگران به سندهای صحیح معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که:

حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم روزی به اصحاب خود گفت: زندگی من بهتر است برای شما و مردن من بهتر است برای شما، صحابه گفتند: یا رسول الله می دانیم که حیات تو برای ما بهتر است و به سبب تو هدایت یافتیم از ضلالت و از کنار گودال آتش نجات یافتیم، به چه سبب مردن تو از برای ما خیر است؟ حضرت فرمود: بعد از فوت من، عملهای شما را بر من عرض می نمایند، پس هر عمل نیک که از شما می بینم دعا می کنم که خدا توفیق شما را زیاد گرداند، و هر عمل بد که از شما می بینم برای شما از خدا طلب آمرزش می نمایم.

پس مردی از منافقان گفت: یا رسول الله چگونه برای ما دعا خواهی کرد در وقتی که استخوانهای تو خاک شده باشد؟ حضرت فرمود: نه چنین است، زیرا که حق تعالی گوشتهای ما را بر زمین حرام کرده است، و بدن ما در زمین نمی پوسد و کهنه نمی شود «۲».

ایضا به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که: هیچ پیغمبری و وصی پیغمبری در زمین زیاده از سه روز نمی ماند تا آنکه روح و گوشت و استخوان او به آسمان بالا می رود، و مردم به سوی جای بدنهای ایشان می روند، و از دور و نزدیک سلام مردم به ایشان می رسد «۳».

ایضا به سندهای معتبر بسیار از آن حضرت روایت کرده اند که: چون ابو بکر از

امیر المؤمنین علیه السّلام غضب خلافت کرد، حضرت به او گفت که: آیا رسول خدا تو را امر نکرد که مرا اطاعت کنی؟ آن ملعون گفت: نه و اگر مرا امر می کرد می کردم، حضرت فرمود:

الحال اگر پیغمبر را ببینی و تو را امر کند به اطاعت من آیا خواهی کرد؟ گفت: آری، حضرت فرمود: با من بیا به سوی مسجد قبا.

چون به مسجد قبا رسیدند، ابو بکر دید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایستاده است و نماز می کند. چون از نماز فارغ شد، امیر المؤمنین علیه السّلام گفت: یا رسول الله ابو بکر انکار می کند که تو او را امر به اطاعت من کرده ای، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به ابو بکر گفت: من مکرّر تو را امر کرده ام به اطاعت او برو و او را اطاعت کن. آن ملعون بسیار ترسید و برگشت و در راه عمر را دید، عمر گفت: چه می شود تو را؟ ابو بکر گفت: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با من چنین گفت، عمر گفت: هلاک شوند امتی که چون تو احمقی را والی خود کرده اند، مگر نمی دانی که اینها از سحر بنی هاشم است «۱».

در کتاب اختصاص و بصائر الدرجات و سایر کتب به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده اند که: چون گریبان علی علیه السّلام را گرفتند و برای بیعت ابو بکر به سوی مسجد کشیدند، علی علیه السّلام در برابر قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ایستاد و گفت آنچه هارون در جواب موسی گفت: ابْنُ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضُّ عَفُونِي وَ كَادُوا يَقْتُلُونِي «۲» یعنی: ای برادر من و ای فرزند مادر من! به درستی که قوم مرا ضعیف گردانیدند و نزدیک شد که مرا بکشند.

پس دستی از قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد به سوی ابو بکر که همه شناختند که دست آن جناب است، و به صدائی که همه دانستند صدای آن حضرت است گفت: أَ كَفَرْتَ بِالَّذِي خَلَقَكَ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوَّأَكَ رَجُلًا «۳» یعنی: آیا کافر شدی به آن خداوندی که تو را خلق کرده است از خاک، پس از نطفه، پس تو را مردی گردانیده است.

و به روایتی دیگر: دستی از قبر ظاهر شد، و بر آن دست نوشته بود: «أَكْفَرْتَ يَا عَمْرُ بِالَّذِي خَلَقَكَ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوَّيَكَ رَجُلًا» «۴».

و ایضا صفّار و دیگران به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده اند که:

آن حضرت با اصحاب خود فرمود: چرا آزرده می کنید حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم را؟ گفتند: ما چگونه آن حضرت را آزرده می کنیم؟ علی علیه السّلام فرمود: مگر نمی دانید که اعمال شما بر آن حضرت عرض می شود، چون معصیتی از شما می بیند آزرده می شود»

. کلینی و صفّار و دیگران به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده اند: چون شب جمعه می شود، رخصت می دهند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم را و ارواح پیغمبران گذشته را و ارواح اوصیای گذشته را و روح امام زمان را، پس ایشان را به عرش بالا می برند و هفت شوط بر دور عرش طواف می کنند، و نزد هر قائمه ای از قائمه های عرش دو رکعت نماز می گذارند، چون صبح می شود علم ایشان بسیار افزون گردیده است «۲».

و در روایت معتبر دیگر وارد شده است: چون حق تعالی می خواهد علم تازه بر امام زمان افاضه نماید به غیر از حلال و حرام، پس آن علم را با ملکی می فرستد به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم و آن را بر آن حضرت عرض می نماید، پس حضرت رخصت می فرماید که برو به نزد علی بن ابی طالب و این علم را به او برسان. چون به نزد علی علیه السّلام می آید می فرماید: برو به نزد حسن علیه السّلام و همچنین هر امامی به سوی امام دیگر می فرستد تا به امام زمان منتهی می شود «۳».

حمیری و صفّار به سند معتبر روایت کرده اند که: حضرت رضا علیه السّلام فرمود: دیشب حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم را در همین موضع دیدم و او را در بر گرفتم «۴».

باب دوّم: در بیان تاریخ ولادت با سعادت و وفات و بعضی از احوال کریمه و مناقب شریفه

اشاره

سیده نساء عالمیان و مخدومه ملائکه مقرّبان فاطمه زهراء علیها السّلام است و در آن چند فصل است

فصل اوّل در بیان ولادت با سعادت آن جناب است

کلینی به سند صحیح از حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که: ولادت آن جناب پنج سال بعد از بعثت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم شد، و سنّ شریف آن جناب در هنگام وفات هیجده سال و هفتاد و پنج روز بود «۱».

و در کشف الغمّه مثل این را از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است «۲».

و شیخ طوسی در مصباح و غیر آن و اکثر محققان علما ذکر کرده اند که ولادت آن حضرت در روز بیستم ماه جمادی الثانی بود، و گفته اند که: روز جمعه بود در سال دوّم بعثت، و بعضی گفته اند که: در سال پنجم بعثت بود، و عامّه روایت کرده اند که ولادت آن جناب پنج سال پیش از بعثت بود «۳»، و قول اوّل اشهر و اقوی است.

طبری امامی در دلایل الامامه از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده که ولادت حضرت فاطمه علیها السّلام در بیستم ماه جمادی الثّانی بود در سال چهل و پنجم ولادت رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم، پس هشت سال در مکه ماند و ده سال در مدینه، و هفتاد و پنج روز بعد از وفات رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم، در سوّم ماه جمادی الثّانی سال یازدهم هجرت به جنان انتقال نمود «۴».

از حضرت امام زین العابدین علیه السّلام روایت کرده اند که: چون حضرت فاطمه علیها السّلام متولّد شد، در روزی به قدر آنکه طفلان دیگر در یک هفته بزرگ شوند نمو می کرد، و در هفته به

قدر ماهی، و در ماهی به قدر سالی، و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به مدینه هجرت فرمود، امّ سلمه را به نکاح خود در آورد، و فاطمه علیها السّلام را به او سپرد که خدمت و تربیت نماید، امّ سلمه گفت: به خدا سوگند که من از او ادب می آموختم و او را حاجت به آموختن آداب نبود و همه چیز را بهتر از من و دیگران می دانست «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از عبد الله بن عباس روایت کرده است که روزی عایشه به خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد، دید آن جناب فاطمه زهرا را می بوسد، گفت: آیا دوست می داری فاطمه را یا رسول الله؟ فرمود: به خدا سوگند که اگر بدانم چقدر او را دوست می دارم هر آینه دوستی تو نسبت به او زیاده خواهد شد، به درستی که در شب معراج چون به آسمان چهارم رسیدم جبرئیل اذن گفت و میکائیل اقامت گفت، پس جبرئیل مرا گفت که: پیش بایست یا محمّد که با تو نماز کنیم، من گفتم: یا جبرئیل آیا من تقدّم جویم بر تو در نماز، جبرئیل گفت: بلی به درستی که خدا فضیلت داده پیغمبران مرسل خود را بر ملائکه مقربین، و تو را به خصوص زیادتی داده است بر همه عالمیان. پس پیش رفتم و با اهل آسمان چهارم نماز کردم.

پس به جانب راست ابراهیم علیه السّلام را دیدم در باغی از باغهای بهشت، و گروهی از ملائکه را دیدم که برگرد او برآمده بودند، پس از آنجا بالا رفتم به سوی آسمان پنجم، و از آنجا به آسمان ششم رفتم، پس در آنجا ندای حق تعالی به من رسید که: ای محمّد نیکو پدری است پدر تو ابراهیم و نیکو برادری است برادر تو علی.

چون به حجب رسیدم، جبرئیل دست مرا گرفت و داخل بهشت گردانید، چون داخل شدم درختی از نور مشاهده کردم، و در پای آن درخت دو ملک دیدم که حلّه ها و زیورها بر هم می پیچیدند، گفتم: ای حبیب من جبرئیل این درخت از برای کیست؟ و این حلّه ها و زیورها از کیست؟ گفت: اینها از برادر تو علی بن اُبی طالب است، و این دو ملک پیوسته از برای او زیور و حلّه ها می پیچند تا روز قیامت. پس قدری پیشتر رفتم و رطبی مشاهده کردم از مسکه نرم تر، و از مشک خوشبوتر، و از عسل شیرین تر، پس یک رطب از آنها

تناول کردم، و آن رطب نطفه شد در صلب من، چون به زمین آمدم با خدیجه مقاربت نمودم و او به فاطمه حامله شد، پس فاطمه حوریه انسیه است که در ظاهر به صورت انسان است و در صفات و اخلاق موافق حوریان است، پس هرگاه که مشتاق می شوم به سوی بهشت، فاطمه را می بویم و از او بوی بهشت می یابم (۱)».

ایضا به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: با رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفتند که: به چه سبب بسیار می بوسی فاطمه را، و در بر می گیری او را، و بسیار نزدیک خود می طلبی و نسبت به او لطفی چند می نمائی که نسبت به سایر دختران خود نمی نمائی؟

حضرت فرمود: سببش آن است که جبرئیل از سیبهای بهشت برای من آورد، پس آن را تناول کردم و نطفه شد در صلب من، پس با خدیجه مقاربت کردم و به فاطمه حامله شد، و من پیوسته از او بوی بهشت می شنوم (۲)».

علی بن ابراهیم و دیگران به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که:

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بسیار می بوسید و می بوئید فاطمه علیها السلام را، و بر طبع عایشه این معنی گران بود، چون در بعضی از روزها اظهار این معنی می نمود، حضرت فرمود: ای عایشه چون مرا به آسمان بردند و داخل بهشت شدم، جبرئیل مرا به نزدیک درخت طوبی برد و از میوه های آن درخت به من داد تناول کردم، و حق تعالی آن را آبی گردانید در پشت من، چون به زمین آمدم با خدیجه مقاربت کردم و او به فاطمه حامله شد، پس هرگاه که او را می بویم بوی درخت طوبی از او استشمام می نمایم (۳)».

در کتاب معانی الاخبار به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که:

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: حق تعالی خلق کرد نور فاطمه را پیش از آنکه بیافریند آسمانها و زمین ها را، بعضی از مردم گفتند: یا رسول الله مگر او داخل انس نیست؟

حضرت فرمود: فاطمه در باطن حوریه است، و به ظاهر انسیه است، گفتند: یا رسول الله حقیقت این سخن را از برای ما بیان فرما، حضرت فرمود: حق تعالی فاطمه را از نور خود

آفرید پیش از آنکه آدم را خلق کند در هنگامی که ارواح خلایق را آفرید، چون حق تعالی آدم را خلق کرد نور فاطمه را بر آدم عرض کرد.

صحابه گفتند: یا رسول الله پیش از آفریدن آدم نور فاطمه در کجا بود؟ فرمود: در حقه ای بود در زیر ساق عرش. گفتند: یا رسول الله خوراک او چه بود؟ فرمود: طعام او تسبیح و تهلیل و تحمید حق تعالی بود، چون حق تعالی آدم علیه السلام را خلق کرد و مرا از صلب او بیرون آورد و خواست که فاطمه را از صلب من بیرون آورد، نور فاطمه را سیبی گردانید در بهشت و جبرئیل علیه السلام آن سیب را برای من آورد و گفت: السلام علیک و رحمه الله و برکاته یا محمد، گفتم: و علیک السلام و رحمه الله ای حبیب من جبرئیل، پس جبرئیل گفت: ای محمد پروردگار تو سلام می رساند تو را، من گفتم: از اوست سلامتیها، و به سوی او برمی گردد سلامها و تحیتها.

پس جبرئیل گفت: یا محمد این سیبی است که حق تعالی به هدیه فرستاده است به سوی تو از بهشت، پس من آن سیب را گرفتم به سینه خود چسبانیدم، جبرئیل گفت: ای محمد خداوند جلیل می فرماید: این سیب را بخور. چون سیب را پاره کردم نوری از آن ساطع گردید که من ترسان شدم از آن، جبرئیل گفت: چرا تناول نمی کنی بخور و مترس، به درستی که این نور کسی است که نام او در آسمان منصوره است، و در زمین فاطمه است، گفتم: ای حبیب من جبرئیل چرا در آسمان او را منصوره می گویند و در زمین فاطمه؟

جبرئیل گفت: او را در زمین فاطمه می گویند از برای آنکه قطع کرده است شیعیان خود را از آتش جهنم، و دشمنان خود را از محبت خود بریده است؛ و در آسمان او را منصوره می نامند برای آنکه محبان خود را نصرت و یاری می کند چنانچه حق تعالی می فرماید:

يَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ * بِنَصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ «۱» (۲).

و در کتاب عیون المعجزات از عمّار بن یاسر رضی الله عنه روایت کرده است که: روزی علی علیه السلام نزد فاطمه علیها السلام رفت، چون نظر فاطمه بر آن حضرت افتاد گفت: یا علی نزدیک من بیا تا خبر دهم تو را از آنچه بوده است و از آنچه خواهد بود تا روز قیامت و از آنچه نخواهد بود،

چون علی علیه السّلام این سخن از فاطمه شنید برگشت به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم آمد، چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم نظرش بر آن حضرت افتاد فرمود: نزدیک بیا ای ابو الحسن، چون نزدیک آن جناب نشست فرمود: می خواهی من تو را خبر دهم یا تو مرا خبر می دهی؟ علی علیه السّلام فرمود: سخن گفتن تو بهتر است یا رسول الله، پس آنچه میان آن حضرت و فاطمه گذشته بود بیان فرمود. پس جناب امیر گفت: آیا نور فاطمه از نور ماست؟ حضرت رسول فرمود: مگر نمی دانی یا علی که نور فاطمه از نور ماست، پس جناب امیر علیه السّلام به سجده در آمد شکر الهی بجا آورد.

پس جناب امیر المؤمنین به سوی فاطمه علیها السّلام مراجعت نمود، حضرت فاطمه فرمود:

رفتی به نزد پدر من و آنچه من با تو گفتم به پدرم گفتی؟ حضرت فرمود: بلی چنین بود ای فاطمه. پس فاطمه گفت: ای ابو الحسن به درستی که حق تعالی آفرید نور مرا، و نور من تسییح حق تعالی می کرد، پس نور مرا سپرد بر درختی از درختهای بهشت و آن درخت به نور من روشن شد، چون شب معراج پدرم داخل بهشت شد، حق تعالی الهام کرد او را که آن میوه را از آن درخت چید و تناول نمود، پس نور من در صلب او قرار گرفت، پس نور من از صلب او منتقل شد به رحم خدیجه دختر خویند، پس من از آن نور به وجود آمدم، چون متولد شدم علم گذشته و آینده را می دانستم، ای ابو الحسن مؤمن به نور خدا نظر می کند «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از مفضل بن عمر روایت کرده است که گفت: از حضرت صادق علیه السّلام سؤال کردم که چگونه بود ولادت فاطمه علیها السّلام؟ حضرت فرمود: چون خدیجه اختیار مزاجت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم نمود، زنان مکه از عداوتی که به آن حضرت داشتند، از او هجرت نمودند و بر او سلام نمی کردند و نمی گذاشتند که زنی به نزد او برود، پس خدیجه را به این سبب وحشتی عظیم عارض شد، و لیکن عمده غم و جزع خدیجه برای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم بود که مبادا از شدت عداوت ایشان آسیبی به آن حضرت برسد. چون به فاطمه علیها السّلام حامله شد، فاطمه در شکم با او سخن می گفت و مونس او بود و

او را صبر می فرمود.

خدیجه این حالت را از حضرت رسالت پنهان می داشت، پس روزی حضرت داخل شد شنید که خدیجه سخن می گوید با شخصی و کسی را نزد او ندید، فرمود: ای خدیجه با که سخن می گوئی؟ خدیجه گفت: فرزندی که در شکم من است با من سخن می گوید و مونس من است، حضرت فرمود: اینک جبرئیل مرا خبر می دهد که این فرزند دختر است، او و نسل او ظاهر با میمنت با برکت است، و حق تعالی نسل مرا از او به وجود خواهد آورد، و از نسل او امامان و پیشوایان دین به هم خواهند رسید، حق تعالی بعد از انقضای وحی ایشان را خلیفه های خود خواهد گردانید در زمین.

و پیوسته خدیجه در این حالت بود تا آنکه ولادت جناب فاطمه علیها السلام نزدیک شد، چون درد زائیدن را در خود احساس کرد به سوی زنان قریش و فرزندان هاشم کس فرستاد که نزد او حاضر شوند، ایشان در جواب او فرستادند که: فرمان ما نبردی و قبول قول ما نکردی و زن یتیم ابو طالب شدی که فقیر است و مالی ندارد، و ما به این سبب به خانه تو نمی آئیم و متوجه امور تو نمی شویم، خدیجه چون پیغام ایشان را شنید بسیار اندوهناک گردید.

در این حالت ناگاه دید که چهار زن گندمگون بلند بالا نزد او حاضر شده و به زنان بنی هاشم شبیه بودند، خدیجه از دیدن ایشان بترسید، پس یکی از ایشان گفت: مترس ای خدیجه که ما رسولان پروردگاریم به سوی تو، و ما ظهیران توئیم، منم ساره زوجه ابراهیم خلیل، و دوّم آسیه دختر مزاحم است که رفیق تو و زن شوهر تو خواهد بود در بهشت، و سوّم مریم دختر عمران است، و چهارم کلثوم خواهر موسی بن عمران است، حق تعالی ما را فرستاده است که در وقت ولادت نزد تو باشیم، و تو را بر این حالت معاونت نمائیم، پس یکی از ایشان در جانب راست خدیجه نشست، و دیگری در جانب چپ و سیم در پیش رو و چهارم در پشت سر.

پس فاطمه علیها السلام پاک و پاکیزه فرود آمد، و چون به زمین رسید نور او ساطع گردید به مرتبه ای که خانه های مکه را روشن گردانید، و در مشرق و مغرب زمین موضعی نماند مگر

آنکه از آن نور روشن شد، و ده نفر از حور العین به آن خانه در آمدند، و هر یک ابریقی و طشتی از بهشت در دست داشتند، و ابریقهای ایشان مملو بود از آب کوثر، پس آن زنی که در پیش روی خدیجه نشسته بود جناب فاطمه علیها السّلام را برداشت و به آب کوثر غسل داد و دو جامه سفیدی بیرون آورد که از شیر سفیدتر و از مشک و عنبر خوشبوی تر بود، و فاطمه را در یک جامه پیچید، و جامه دیگر را مقنعه او گردانید. پس او را به سخن در آورد، فاطمه گفت: أشهد أن لا اله الا الله، و أنّ أبی رسول الله سید الانبیاء، و أنّ بعلی سید الاوصیاء، و ولدی ساده الأَسباط، یعنی: گواهی می دهم به یگانگی خدا و به آنکه پدرم رسول خدا بهترین پیغمبران است، و شوهرم بهترین اوصیای پیغمبران است، و فرزندانم بهترین فرزندان خدا و به پیغمبرانند.

پس بر هر یک از آن زنان سلام کرد و هر یک را به نام ایشان خواند، پس آن زنان شادی کردند، و حوریان بهشت خندان شدند، و یکدیگر را بشارت دادند و اهل آسمانها یکدیگر را بشارت دادند به ولادت آن سیده زنان عالمیان، در آسمان نور روشنی هویدا شد که پیشتر چنان نوری ندیده بودند، پس آن زنان مقدّسه با خدیجه خطاب کردند و گفتند: بگیر این دختر را که طاهر و مطهر است و پاکیزه و با برکت است، حق تعالی برکت داده است او را و نسل او را، پس خدیجه او را گرفت، شاد و خوش حال پستان در دهانش گذاشت، پس فاطمه در روزی آن قدر نمو می کرد که اطفال دیگر در ماهی نمو کنند و در ماهی آن قدر نمو می کرد که اطفال دیگر در سال نمو کنند «۱».

فصل دوّم در بیان اسماء شریفه و بعضی از فضائل آن حضرت است

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که: حضرت فاطمه علیها السّلام را نه نام است نزد حق تعالی: فاطمه، صدیقه، مبارکه، طاهره، زکیه، راضیه، مرضیه، محدّثه و زهرا، پس حضرت فرمود: آیا می دانی که چیست تفسیر فاطمه؟ راوی عرض کرد: خبر ده مرا ای سید من، فرمود: یعنی بریده شده است از بدیها، پس حضرت فرمود:

اگر امیر المؤمنین علیه السّلام فاطمه را تزویج نمی نمود او را کفوی نبود بر روی زمین تا روز قیامت «۱».

مؤلف گوید: صدیقه به معنی معصومه است، و مبارکه یعنی صاحب برکت در علم و فضل و کمالات و معجزات و اولاد گرام، طاهره یعنی پاکیزه از صفات نقص، زکیه یعنی نموکننده در کمالات و خیرات، راضیه یعنی راضی به قضای الهی، مرضیه یعنی پسندیده خدا و دوستان خدا، محدّثه یعنی ملک با او سخن می گفت، و زهرا یعنی نورانی به نور صوری و معنوی.

بدان که این حدیث شریف دلالت می کند بر آنکه حضرت علی علیه السّلام از جمیع پیغمبران و اوصیای ایشان به غیر از پیغمبر آخر الزّمان صلّی الله علیه و آله و سلّم افضل باشد، بلکه بعضی استدلال بر افضلیت فاطمه زهراء علیها السّلام بر ایشان نیز کرده اند.

ایضا در کتاب علل الشرائع به سند معتبر روایت کرده است که: ابان بن تغلب از حضرت صادق علیه السلام سؤال کرد به چه سبب فاطمه را زهرا می نامیدند؟ حضرت فرمود:

برای آنکه نور فاطمه در روزی سه مرتبه برای حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ظاهر می شد:

یک مرتبه در اول روز که فاطمه به نماز بامداد می ایستاد، و مردم در میان رختخوابهای خود بودند، نور سفیدی از آن خورشید فلک عصمت ساطع می گردید، در جمیع خانه های مدینه داخل می شد و دیوارهای آنها سفید می شد، از مشاهده آن حالت تعجب می کردند و به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می شتافتند و علت آن نور را سؤال می کردند، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می فرمود: بروید به خانه دخترم فاطمه تا سبب آن نور بر شما ظاهر گردد.

چون به خانه آن حضرت می آمدند می دیدند که آن حضرت در محراب عبادت نشسته به نماز مشغول است، از روی انورش آن نور ساطع است، پس می دانستند نوری که مشاهده کرده اند از او است.

چون هنگام زوال شمس می شد فاطمه علیها السلام مہیای نماز پیشین می گردید، نور زردی از جبینش می درخشید، و بر خانه های مدینه می تابید، و از آن نور در و دیوار و جامه ها و رنگهای ایشان زرد می شد، چون از سبب آن حال سؤال کردند، حضرت آنها را به خانه فاطمه علیها السلام می فرستاد، چون به خانه آن حضرت می رفتند او را در محراب عبادت می یافتند که به نماز مشغول است، و نور زردی از روی مبارکش ساطع است، پس می دانستند که آنچه دیده اند از نور روی آن حضرت بوده است.

چون آخر روز می شد، آفتاب غروب می کرد روی منور فاطمه علیها السلام سرخ می شد، و نور سرخی از روی او می درخشید از فرح و شادی و شکر نعمت الهی، پس آن نور داخل خانه های مدینه می شد و دیوارهای آن سرخ می شد، از مشاهده آن حالت متعجب می شدند، و به خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می آمدند و از علت آن سؤال می نمودند، حضرت ایشان را به خانه فاطمه علیها السلام می فرستاد، پس آن حضرت را می دیدند که در محراب نماز نشسته به تسبیح و تمجید الهی مشغول است و از گونه لطیفش نور سرخی ساطع است، پس می دانستند که آنچه دیده اند از آثار نور آن حضرت است، و پیوسته آن نور در جبین

انور آن حضرت بود تا آنکه حضرت امام حسین علیه السّلام متولّد شد، آن نور به جبین آن حضرت منتقل شد، و پیوسته آن نور با ما هست و از امامی به امامی دیگر منتقل می شود تا روز قیامت «۱».

ایضا به سند معتبر روایت کرده است که از آن حضرت پرسیدند: به چه سبب حضرت فاطمه علیها السّلام را زهرا گفتند؟ فرمود: زیرا که حق تعالی آن حضرت را آفرید از نور عظمت خود، چون او را آفرید آسمانها و زمین از نور روی او روشن گردید و دیده های ملائکه را خیره گردانید، و همگی برای حق تعالی به سجده افتادند و گفتند: ای خدای ما و بزرگ ما! این چه نور است؟ حق تعالی وحی کرد به ایشان که: نوری است که از نور خود آفریده ام، و در آسمان ساکن گردانیده ام، و از عظمت خود او را خلق کرده ام، و بیرون خواهم آورد او را از صلب پیغمبری از پیغمبران خود که او را زیادتی داده ام بر جمیع پیغمبران، و از این نور بیرون خواهم آورد پیشوایان دین را که قیام نمایند به امر من و هدایت کنند مردم را به دین حق، و آنها را خلیفه های خود گردانم در زمین بعد از آنکه وحی من منقطع شود «۲».

ایضا به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که: فاطمه علیها السّلام را به آن سبب زهرا نامیدند که چون در محراب خود به عبادت می ایستاد، نور او اهل آسمان را روشنی می بخشید چنانکه ستارگان آسمان اهل زمین را روشنی می دهند «۳».

ایضا به سند معتبر از حضرت موسی بن جعفر علیهما السّلام روایت کرده است که: حق تعالی چون می دانست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم دختر از قبائل بسیار خواهد خواست و هر یک از ایشان طمع در خلافت آن حضرت خواهند کرد، لذا چون فاطمه به وجود آمد او را فاطمه نامید زیرا که خبر داد که خلافت آن حضرت در شوهر و فرزندان اوست، به ولادت آن حضرت قطع طمع دیگران از خلافت شد زیرا که فاطمه مشتق از «فطم» است به معنی قطع و بریدن است «۴».

و ایضا به سند معتبر از حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که: چون حضرت

سیده النساء متولد شد، حق تعالی ملکی فرستاد که بر زبان سید انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم جاری گردانید که آن حضرت را فاطمه نامید، پس با فاطمه خطاب کرد که: تو را به علم بریدم از جهل، و تو را بریدم از حائض شدن، پس حضرت باقر علیه السلام فرمود: به خدا سوگند که حق تعالی او را در روز الست به علم خود مخصوص، و از کثافت حیض و آلودگیها مطهر گردانید «۱».

و در احادیث متواتره از طریق خاصه و عامه روایت شده است که: آن حضرت را برای این فاطمه نامیده اند که حق تعالی او را و شیعیان او را از آتش جهنم بریده است «۲».

و ابن بابویه به سند معتبر از حضرت باقر علیه السلام روایت کرده است که: حضرت فاطمه علیها السلام در روز قیامت بر کنار جهنم خواهد ایستاد، و در آن روز در میان دو چشم هر کس نوشته خواهد شد که مؤمن است یا کافر، پس امر کنند در آن روز یکی از محبان اهل بیت را که گناه بسیار کرده باشد که او را به جهنم برند، چون او را به نزدیک جناب فاطمه رسانند، آن جناب در پیشانی او بخواند که محب آن حضرت و ذریه آن حضرت است، پس گوید: ای خدای من و سید من مرا فاطمه نامیدی و مرا وعده دادی که به سبب من دوستان مرا از آتش جهنم آزاد گردانی، و وعده تو حق است و خلاف وعده نمی کنی.

پس حق تعالی فرماید: راست گفתי ای فاطمه، به درستی که من تو را فاطمه نامیدم و بریدم و قطع کردم تو را و هر که تو را و امامان از ذریه تو را دوست دارد و از موالیان تو و ایشان باشد از آتش جهنم آزاد کردم، و وعده من حق است و خلاف وعده نمی کنم، برای آن امر کردم که این بنده را به سوی آتش برند تا تو او را شفاعت کنی و شفاعت تو را در حق او قبول کنم، و ظاهر گردد بر ملائکه و انبیاء و رسولان من قدر و منزلت تو نزد من، پس هر که را در میان دیده اش بخوانی که مؤمن است دستش را بگیر و داخل بهشت گردان «۳».

و ایضا به سند معتبر روایت کرده است: از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که: به چه سبب فاطمه را بتول می نامی؟ فرمود که: برای آنکه خونی که زنان دیگر می بینند او

نمی بیند، و دیدن خون در دختران پیغمبران ناخوش است (۱)».

و در روایت دیگر از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم منقول است که: در فاطمه علتهای زنان دیگر نمی باشد (۲)».

و ابن شهر آشوب روایت کرده است: از امام حسن عسکری علیه السلام سؤال کردند که: چرا حضرت فاطمه را زهرا نامیدند؟ فرمود: از برای آنکه روی آن حضرت برای حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در اول روز می درخشید مانند آفتاب، و در هنگام زوال مانند ماه منیر، و نزد غروب آفتاب مانند ستاره روشن می شود (۳)».

و ایضا روایت کرده است: از حضرت صادق علیه السلام پرسیدند که: فاطمه را به چه سبب زهرا نامیدند؟ حضرت فرمود: برای آنکه از برای فاطمه قبه ای در بهشت هست از یاقوت سرخ، و بلندی آن قبه به قدر یک سال راه است، و به قدرت حق تعالی در میان هوا ایستاده است، نه از بالا علاقه دارد که آن را نگاه دارد و نه از زیر ستونی دارد که بر آن قرار گیرد، و آن را هزار در است، و بر هر دری هزار ملک ایستاده است، می بینند آن قبه را اهل بهشت مانند شما که ستارگان را در آسمان مشاهده می کنید، پس می گویند که: این قبه زهرا و نورانی از فاطمه سیده النساء است (۴)».

دیلمی در کتاب ارشاد القلوب از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کرده است که: روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد نشسته بود، ناگاه عباس عم آن حضرت داخل شد و سلام کرد و حضرت جواب او فرمود و او را مرحبا گفت، پس عیاس گفت: به چه سبب بر ما فضیلت یافته است علی بن ابی طالب و حال آنکه اصل ما یکی است؟ فرمود که: ای عم! حق تعالی آفرید مرا و علی را در وقتی که نه آسمان بود و نه زمین، و نه بهشت و نه دوزخ، و نه لوح بود و نه قلم، چون حق تعالی خواست که ما را بیافریند تکلم نمود به کلمه ای و از آن نوری به هم رسید، پس کلمه دیگر فرمود و از آن وحی به هم رسید، پس آن نور را به آن روح ممزوج گردانید، پس من و علی را از آن نور و روح آفرید، پس از نور من عرش را

بیرون آورد و من از عرش بزرگترم، و از نور علی آسمانها را بیرون آورد پس علی جلیل تر و بزرگ تر است از آسمانها، پس بیرون آورد از نور حسن نور آفتاب را، و از نور حسین نور ماه را، پس ایشان بزرگترند از آفتاب و ماه. پس ملائکه تسبیح حق تعالی می کردند و می گفتند: سُبْح قَدَّوس، چه بسیار گرمی اند این نورها نزد حق تعالی.

چون حق تعالی خواست که امتحان کند ملائکه را، بر ایشان فرستاد ابری تاریک، و چنان فرو گرفت ملائکه را که یکدیگر را نمی دیدند، ملائکه گفتند: ای خداوند ما و سید و بزرگ ما! روزی که ما را آفریده بودی تا حال چنین حالتی مشاهده نکرده بودیم، پس از تو سؤال می کنیم به حقّ این نور که ظلمت را از ما دور گردانی. پس حق تعالی نور حضرت فاطمه علیها السّلام را آفرید مانند قندیلی و بر کنار عرش آویخت، و از نور آن آسمانهای هفت گانه و زمینها روشن گردید، و به این سبب فاطمه را زهرا نامیدند، پس ملائکه تسبیح و تقدیس حق تعالی کردند، و حق تعالی فرمود که: به عزّت و جلال خودم سوگند یاد می کنم که ثواب تسبیح و تقدیس شما را تا روز قیامت قرار دادم از برای محبّان این زن و پدر او و شوهر او و فرزندان او «۱».

و ابن شهر آشوب روایت کرده است که: کنیتهای آن حضرت: امّ الحسن و امّ الحسین و امّ المحسن و امّ الائمه و امّ ابیها بود، و اسماء آن حضرت: فاطمه و بتول و حصان و حرّه و سیده و عذراء و زهراء و حوراء و مبارکه و طاهره و زکیه و مرضیه و محدّثه و مریم الکبری و صدیقه الکبری بود «۲».

فصل سوم در بیان فضائل و مناقب و بعضی از احوال و معجزات آن حضرت است

شیخ مفید و ابن بابویه و دیگران به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده اند که:

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حق تعالی غضب می کند برای غضب فاطمه، و خشنود می شود برای خشنودی او «(۱)».

و ابن بابویه به سند معتبر از موسی بن جعفر علیه السلام روایت کرده است که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حق تعالی از زنان چهار کس را اختیار کرده است: مریم و آسیه و خدیجه و فاطمه «(۲)».

و ایضاً به سند معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام روایت کرده است که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بهترینند از جمیع اهل زمین بعد از من و بعد از پدر خود، و مادر ایشان بهترین زنان اهل زمین است «(۳)».

ابن بابویه از طریق مخالفان از مادر انس بن مالک روایت کرده که: جناب فاطمه علیها السلام هرگز خون حیض و نفاس ندید «(۴)».

ایضا به سند صحیح روایت کرده است که از حضرت صادق علیه السلام پرسیدند که: آنچه رسول خدا فرمود: فاطمه بهترین زنان اهل بهشت است، آیا بهترین زنان اهل زمان خود

بوده است؟ حضرت فرمود: مریم بهترین زنان اهل زمان خود بود، و فاطمه بهترین زنان بهشت است از اولین و آخرین، پرسیدند که: قول رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که فرمودند: حسن و حسین بهترین جوانان اهل بهشتند چگونه است؟ فرمود: به خدا سوگند که ایشان بهترین جوانان اهل بهشتند از گذشتگان و آیندگان «۱».

ایضا به سند صحیح روایت کرده است که: چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از سفری مراجعت می فرمودند، اوّل به خانه فاطمه علیها السلام تشریف می بردند و مدّتی می ماندند و بعد از آن به خانه زنان خود می رفتند، پس در بعضی از سفرهای آن حضرت جناب فاطمه علیها السلام دو دست رنج و قلابه و گوشواره از نقره ساختند و پرده ای بر در خانه آویختند، چون آن جناب مراجعت فرمودند و به خانه فاطمه علیها السلام داخل شدند و صحابه بر در خانه توقّف نمودند و آن حال را مشاهده فرمودند، غضبناک بیرون رفتند و به مسجد در آمدند و به نزد منبر نشستند، فاطمه علیها السلام گمان بردند که برای آن زینتها رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چنین به غضب آمدند، پس گردن بند و دست رنجهای و گوشواره ها را کردند و پرده را گشودند و همه را به نزد آن جناب فرستادند، و به آن شخص که آنها را برد گفت: بگو به حضرت که دخترت سلام می رساند و می گوید: اینها را در راه خدا بده. چون به نزد آن جناب آوردند، سه مرتبه فرمود: کرد آنچه می خواستم، پدرش فدای او باد، دنیا از محمّد و آل محمّد نیست، اگر دنیا در خوبی نزد خدا برابر پر پشه ای می بود خدا در دنیا کافران را شربتی آب نمی داد، پس برخاستند و به خانه فاطمه داخل شدند «۲».

ایضا به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: روزی فاطمه علیها السلام از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که: ای پدر! در روز قیامت تو را کجا ملاقات کنم؟ فرمود: ای فاطمه نزد در بهشت در وقتی که علم حمد با من باشد، و شفاعت کنم برای امت خود به سوی پروردگار خود، گفت: ای پدر اگر تو را آنجا نیابم در کجا تو را طلب کنم؟ فرمود:

نزد حوض کوثر در وقتی که امت خود را آب دهم از آن حوض، گفت: ای پدر اگر آنجا نیابم در کجا تو را طلب کنم؟ فرمود: نزد صراط وقتی که ایستاده باشم و بگویم:

پروردگارا اَمّت مرا به سلامت از صراط بگذران، گفت: اگر آنجا نیابم تو را چه کنم؟

فرمود: مرا طلب کن نزد میزان که ایستاده باشم و گویم: خداوندا سالم بدار اَمّت مرا از عذاب خود، گفت: اگر آنجا نیابم؟ فرمود: در کنار جهنّم مرا طلب کن در هنگامی که ایستاده باشم و منع کنم شراره ها و زبانه های آن را از اَمّت خود، پس فاطمه علیها السّلام از استماع این سخنان شاد شد «۱».

ایضا به سند معتبر از حضرت موسی بن جعفر علیهما السّلام روایت کرده است که: روزی جناب رسالت پناه صلّی الله علیه و آله و سلّم به خانه دختر خود فاطمه علیها السّلام در آمد و در گردن او گردن بندی دید، پس روی مبارک از او گردانید، چون حضرت فاطمه یافت که آن جناب را خوش نیامد دیدن آن گردن بند، آن را پاره کرد و دور افکند، پس حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: تو از منی ای فاطمه. در آن حال سائلی آمد، جناب فاطمه علیها السّلام گردن بند را به او بخشید، پس حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: شدید است غضب خدا و غضب من بر کسی که خون مرا بریزد و آزار کند مرا در عترت من «۲».

شیخ مفید و شیخ طوسی از طریق مخالفان روایت کرده اند که: حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: فاطمه پاره تن من است، هر که او را شاد گرداند مرا شاد گردانیده است، و هر که او را آزرده کند مرا آزرده است، فاطمه عزیزترین مردم است نزد من «۳».

ایضا به طریق ایشان از عایشه روایت کرده است که: هیچ کس از مردان نزد رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم محبوب تر از علی بن ابی طالب نبود، و از زنان نزد آن حضرت کسی محبوب تر از حضرت فاطمه علیها السّلام «۴».

ایضا از عایشه روایت کرده اند که: روزی حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم نشسته بود، جناب فاطمه علیها السّلام به سوی او آمد و مانند رفتار رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم به راه می رفت، چون آن حضرت را نظر بر او افتاد دو مرتبه فرمود: مرحبا به دختر من، پس گفت: ای فاطمه آیا

راضی نیستی که چون در روز قیامت بیائی، بهترین زنان مؤمنان یا بهترین زنان این امت باشی؟ «۱» ابن بابویه به سند معتبر از ابن عباس روایت کرده است که: روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود و امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین صلوات الله علیهم نزد آن حضرت بودند، پس گفت: خداوندا تو می دانی که اینها اهل بیت منند و گرامی ترین مردمند نزد من، پس دوست دار هر که ایشان را دوست دارد و دشمن دار هر که ایشان را دشمن دارد، و دوستی کن با هر که با ایشان دوستی کند و دشمنی کن با هر که با ایشان دشمنی کند، و اعانت کن هر که ایشان را اعانت می کند، و ایشان را پاکیزه و مطهر گردان از هر شک و شبهه، و معصوم گردان از هر گناهی، و تقویت کن ایشان را به روح القدس از جانب خود.

پس فرمود: یا علی تو پیشوای امت منی، و خلیفه منی بر امت من بعد از من، و تو کشاننده مؤمنانی به سوی بهشت، و گویا نظر می کنم به سوی دختر خود فاطمه که بیاید به صحرای محشر سوار شده بر شتری از نور، و از جانب راست او هفتاد هزار ملک و از جانب چپ او نیز هفتاد هزار ملک باشند، و همچنین از پیش روی او و پشت سر او هر یک هفتاد هزار ملک باشند، و زنان مؤمنه امت مرا از پی خود برد به سوی بهشت، پس هر زنی که در شبانه روزی پنج نماز واجب را ادا کرده باشد، و ماه مبارک رمضان را روزه داشته باشد، و زکات مال خود را داده و شوهر خود را اطاعت کرده و اقرار به امامت علی بعد از من کرده باشد، داخل بهشت شود به شفاعت دختر من فاطمه، به درستی که دختر من فاطمه بهترین زنان عالمیان است.

گفتند: یا رسول الله آیا او بهترین زنان زمان خود است؟ حضرت فرمود: آن مریم دختر عمران است که بهترین زنان زمان خود بود، و اما دختر من فاطمه بهترین زنان عالمیان است از گذشتگان و آیندگان، و چون در محراب عبادت خود می ایستد، هفتاد هزار ملک از ملائکه مقربین بر او سلام می کنند، و ندا می کنند او را ندائی که ملائکه مریم دختر عمران را می کردند، و می گویند: یا فاطمه «انّ الله اصطفاک و طهرک و اصطفاک علی نساء العالمین»

یعنی: ای فاطمه به درستی که حق تعالی تو را برگزید و مطهر و پاکیزه گردانید، و اختیار کرد تو را بر زنان عالمیان.

پس متوجه امیر المؤمنین علیه السلام و فرمود: یا علی! فاطمه پاره تن من است و نور دیده من است و میوه دل من است، مرا آزرده می کند هر چه او را آزرده می کند و مرا شاد می گرداند هر چه او را شاد می کند، و اول کسی که از اهل بیت من به من ملحق می شود او خواهد بود، پس بعد از من به او نیکو سلوک کن. امام حسن و امام حسین پس ایشان پسران منند، و دو گل بوستان منند، و بهترین جوانان بهشتند، پس باید که ایشان را گرامی داری مانند چشم و گوش خود.

پس آن جناب دست به جانب آسمان بلند کرد و فرمود: خداوند! من تو را گواه می گیرم که من دوست می دارم کسی را که ایشان را دوست دارد، و دشمن می دارم کسی را که ایشان را دشمن دارد، و صلح با کسی که با ایشان صلح است، و جنگ با کسی که با ایشان جنگ است، و یارم با کسی که با ایشان یار است «۱».

ایضا به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: دختران پیغمبران حائض نمی شوند، به درستی که حیض عقوبتی است برای زنان، و اول کسی که از زنان نیکو حائض شد ساره بود «۲».

شیخ طوسی به سند مخالفان از عایشه روایت کرده است که او می گفت: ندیده ام احدی از مردمان را که در گفتار و سخن شبیه تر باشد از فاطمه به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، چون فاطمه به نزد آن حضرت می آمد او را مرحبا می گفت و دستهای او را می بوسید و در جای خود می نشاند، چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به خانه فاطمه علیها السلام می رفت، برمی خاست و استقبال آن حضرت می کرد و مرحبا می گفت و دستهای آن حضرت را می بوسید.

در مرض وفات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه به نزد آن حضرت آمد و حضرت با او رازی گفت که فاطمه گریان شد، پس رازی دیگر به او گفت او خندان شد، پس من در خاطر خود گفتم: من فاطمه را بهتر از زنان می دانستم، اکنون دانستم که او نیز مثل زنان

دیگر است در اثنای گریه می خندد، از سبب آن گریه و خنده از فاطمه علیها السّلام سؤال کردم، فرمود: من افشای سر نمی کنم، چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رفت، سبب آن حال را از فاطمه سؤال کردم، فرمود: اول مرتبه مرا خبر داد به فوت خود، به آن سبب گریستم؛ پس مرا خبر داد که: تو پیش از سایر اهل بیت به من ملحق خواهی شد، به این سبب خندان شدم «۱».

علی بن ابراهیم روایت کرده است که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر که آزار کند فاطمه را در حیات من چنان است که او را آزار کند بعد از من، و هر که او را آزار کند بعد از من چنان است که آزار کند او را در حیات من، و هر که او را آزار کند مرا آزار کرده، و هر که مرا آزار کند خدا را آزار کرده، و حق تعالی در باب ایذای امیر المؤمنین علیه السّلام و فاطمه این آیه را فرستاده: إِنَّ الَّذِينَ يُؤْذُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ لَعَنَهُمُ اللَّهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَأَعَدَّ لَهُمْ عَذَابًا مُّهِينًا «۲» یعنی: به درستی که آنان که ایذا می کنند خدا و رسول را، لعنت کرده است خدا ایشان را در دنیا و آخرت، و مهینا گردانیده است برای ایشان عذاب خوارکننده «۳».

ابن بابویه و دیگران به سندهای معتبر روایت کرده اند که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم وصیت فرمود که: یا علی به درستی که علم خدا احاطه کرد به احوال خلق و مرا برگزید بر مردان عالمیان، پس تو را اختیار کرد بعد از من، پس اختیار کرد امامان از فرزندان تو را از جمیع مردان عالمیان بعد از من و بعد از تو، پس برگزید فاطمه علیها السّلام را بر جمیع زنان عالمیان «۴».

ایضا به سندهای معتبر بسیار از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده اند که: آن جناب فرمود: فاطمه شاخه ای است از من، ایذا می کند مرا هر چه او را ایذا می کند، و شاد می گرداند مرا هر چه او را شاد می گرداند، به درستی که حق تعالی غضب می کند برای غضب فاطمه، و خوشنود می گردد برای خوشنودی فاطمه «۵».

در صحیفه الرضا علیه السلام از اسماء بنت عمیس روایت کرده است که: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به خانه فاطمه زهرا علیها السلام آمد، بر گردن او قلاده ای دید از طلا که امیر المؤمنین علیه السلام از غنیمت برای او گرفته بود، پس آن جناب فرمود: ای فاطمه تو را فریب ندهند مردم که گویند دختر محمدی و لباس جباران را پوشی، حضرت فاطمه آن قلاده را گشود و فروخت و بنده ای خریده آزاد کرد، پس رسول صلی الله علیه و آله و سلم به آن شاد گردید «۱».

قطب راوندی روایت کرده است که: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود فاطمه علیها السلام نزد آن حضرت آمد و رنگ مبارکش از گرسنگی متغیر گردیده بود، پس فرمود:

نزدیک من بیا، چون فاطمه به نزدیک آن حضرت رفت، دست مبارک خود را بر سینه آن حضرت گذاشت، هنوز آن حضرت کودک بود، پس گفت: خداوندا ای سیر کننده گرسنگان و بلند کننده زیر دستان! فاطمه را گرسنه مدار. چون دعای حضرت تمام شد، دیدم که گلگون فاطمه از زردی به سرخی مایل گردید گویا خون بر روی مبارک جاری می شد، پس فاطمه فرمود: بعد از آن هرگز گرسنگی نیافتم «۲».

ایضا به سند معتبر از جابر انصاری روایت کرده است که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چند روز گذشت که طعامی تناول نفرمود، تا آنکه گرسنگی بر آن حضرت بسیار غالب شد، به حجره های زنان خود گردید و طعامی نیافت، پس به حجره طاهره جناب فاطمه علیها السلام در آمد فرمود: ای دخترک گرامی آیا نزد تو طعامی هست تناول نمایم زیرا که گرسنگی بر من زور آورده است؟ فاطمه گفت: نه به خدا سوگند که طعام نزد من نیست جانم فدای تو باد.

چون حضرت از خانه بیرون رفت، یکی از کنیزکان فاطمه دو گرده نان و پارچه گوشتی از برای آن حضرت هدیه آورد، پس فاطمه آن را گرفت و در زیر کاسه پنهان کرد و جامه بر روی آن پوشانید و گفت: به خدا سوگند که حضرت رسالت را اختیار می کنم بر خود و بر فرزندان خود، همه گرسنه بودند و محتاج به طعام، پس حضرت امام حسن و امام حسین را فرستاد به خدمت پدر بزرگوار خود و آن حضرت را طلبید، چون تشریف آوردند گفت: ای پدر بعد از رفتن شما حق تعالی طعامی از برای من رسانید و از برای تو

پنهان کرده ام از فرزندان خود، فرمود: بیاور ای دختر. چون سر کاسه را برداشت به قدرت حق تعالی آن کاسه پر از نان و گوشت شده بود.

چون فاطمه آن حالت را مشاهده کرد متحیر شد دانست که از جانب حق تعالی است، پس حمد الهی بجا آورد و صلوات بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد، آن طعام را به نزد آن حضرت آورد، چون حضرت آن کاسه پر از طعام را دید، شکر حق تعالی به تقدیم رسانید، پرسید که: از کجا آورده ای این طعام را؟ فاطمه گفت: از نزد حق تعالی آمده است، به درستی که حق تعالی روزی می دهد هر که را می خواهد بی حساب، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را طلبید، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المؤمنین علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و جمیع زنان آن حضرت از آن طعام تناول کردند تا سیر شدند، فاطمه علیها السلام فرمود: آن کاسه به حال خود ماند و هیچ کم نشد تا آنکه جمیع همسایگان خود را از آن سیر کردم، و حق تعالی در آن خیر و برکت بسیار کرامت فرمود «۱».

ایضا روایت کرده است از حضرت صادق علیه السلام که: چون خدیجه از دار دنیا به دار بقا رحلت فرمود، فاطمه نزدیک پدر خود آمد اضطراب می کرد و می پرسید که: مادر من کجاست؟ حضرت جواب او نمی فرمود، فاطمه پیوسته می گشت و از اهل خانه سؤال می کرد که: مادر من کجاست؟ حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نمی دانست که چه جواب گوید او را، در آن حال جبرئیل از جانب ملک جلیل نازل شد و گفت: پروردگار تو امر می کند تو را که سلام او را به فاطمه برسانی و بگوئی به او که: مادر تو در خانه ای است از خانه های بهشت که از نی ساخته اند، و نی ها را در طلا-نصب کرده اند، و عمودهای آن از یاقوت سرخ است، و در میان قصر آسیه زن فرعون و مریم دختر عمران است، فاطمه گفت: حق تعالی سالم است از نقصها و عیبهها، و سلامتیها از اوست، و سلامها و تحیتها به او برمی گردد «۲».

ایضا روایت کرده است که: چون فاطمه علیها السلام از دنیا مفارقت کرد، ام ایمن خادمه آن حضرت سوگند یاد کرد در مدینه نماند، زیرا که نمی تواند جای آن حضرت را خالی ببیند.

پس از مدینه متوجه مکه شد، در بعضی از منازل او را تشنگی عظیمی روی داد. چون از آب مأیوس شده دست به سوی آسمان دراز کرد و گفت: خداوندا من خادم فاطمه ام آیا مرا از تشنگی هلاک خواهی کرد؟ پس به اعجاز فاطمه علیها السلام دلو آبی از آسمان برای او به زیر آمد، چون از آن آب آشامید تا هفت سال محتاج به خوردن و آشامیدن نگردید، مردم او را در روزهای بسیار گرم برای کارها می فرستادند تشنه نمی شد «۱».

ایضا به سند معتبر روایت کرده است که: روزی سلمان به خانه فاطمه علیها السلام در آمد، دید که آن حضرت نشسته است نزد آسیائی و جو از برای عیال خود خرد می کند و دست مبارکش مجروح گردیده و پینه کرده و خون بر چوب آسیا روان شده، امام حسین علیه السلام در ناحیه خانه از گرسنگی گریه و اضطراب می کند، سلمان گفت: ای دختر رسول خدا دستهای تو از آسیا کردن مجروح شده است و پینه کرده است، اینک فِضَه کنیز تو حاضر است چرا این خدمت را به او نمی فرمائی و خود متحمل می شوی؟ فرمود: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا وصیت کرده است که خدمت خانه یک روز با فِضَه باشد و یک روز با من، دیروز نوبت فِضَه بود؛ سلمان گفت: من بنده آزاد کرده شمایم یا فرما که امام حسین علیه السلام را مشغول گردانم یا آسیا را بگردانم، حضرت فرمود: تسکین حسین را من بهتر می توانم کرد، تو آسیا را بگردان.

چون سلمان قدری از جو را خرد کرد، اقامه نماز را شنید، برای نماز به مسجد رفت.

چون از نماز فارغ شد، آنچه دیده بود از برای حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نقل کرد، حضرت از استماع آن قصه گریان شد و به خانه برگشت پس تبسم کنان باز به مسجد معاودت نمود، چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از سبب تبسم آن حضرت سؤال کرد گفت: چون به خانه برگشتم فاطمه را دیدم که بر پشت خوابیده بود، و حضرت امام حسین بر روی سینه اش به خواب رفته بود و آسیا بی آنکه دستی ظاهر باشد خود می گردید، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم تبسم کرد و فرمود: یا علی مگر نمی دانی که خدا را ملکی چند هست که در زمین می گردند و خدمت می کنند محمد و آل محمد را تا روز قیامت «۲».

ایضا به سند معتبر روایت کرده است که: ابو ذر رضی الله عنه گفت: روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا به خانه علی علیه السّلام فرستاد که آن حضرت را طلب نمایم، چون به خانه آن حضرت رفتم و ندا کردم، کسی مرا جواب نگفت، دیدم که آسیا خود می گردد و کسی نزد آسیا حاضر نیست، پس حضرت را ندا کردم، چون به خدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و سخنی به او گفت که نفهمیدم، پس گفتم که: در تعجبم از آسیائی که دیدم در خانه علی می گردید و کسی نزد او نبود، حضرت فرمود: حق تعالی دل و جمیع جوارح دخترم فاطمه را پر کرده است از ایمان و یقین. چون حق تعالی ضعف او را می داند، او را یاری کرده است بر روزگار او و کفایت امور و مهمّات او نموده است، مگر نمی دانی که خدا را ملکی چند هست که موکلند به یاری آل محمّد صلی الله علیه و آله و سلم «۱».

در کتاب کشف الغمّه و امالی شیخ طوسی و تفسیر فرات بن ابراهیم از ابو سعید خدری روایت کرده اند که: روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام با حضرت فاطمه علیها السّلام گفت: آیا نزد تو طعامی هست که چاشت کنم؟ فاطمه گفت: به حقّ آن خداوندی که پدرم را گرامی داشته است به پیغمبری و تو را گرامی داشته است به وصایت که در این بامداد نزد من هیچ طعامی نیست که برای تو حاضر کنم، دو روز بود که طعامی نداشتم به غیر آنچه نزد تو می آوردم، از خود و فرزندان خود بازمی گرفتم و تو را بر خود و ایشان اختیار می کردم. حضرت فرمود: ای فاطمه چرا در این دو روز مرا خبر نمی کردی که طعام در خانه نیست تا از برای شما طعامی طلب کنم، فاطمه علیها السّلام گفت: ای ابو الحسن من شرم می کنم از خدای خود که تو را تکلیف کنم بر چیزی که قادر بر آن نیستی.

حضرت امیر علیه السّلام از خانه بیرون آمد با اهتمام تمام و وثوق عظیم به خداوند خود، یک دینار قرض کرد خواست که از برای عیال خود طعامی بگیرد، ناگاه در عرض راه مقدار را ملاقات کرد در روز بسیار گرمی که حرارت آفتاب از بالای سر و از زیر پا او را فرو گرفته بود و حالش را متغیّر گردانیده بود.

چون حضرت او را در آن وقت با آن حال مشاهده کرد گفت: ای مقدار در این ساعت

گرم برای چه از خانه بیرون آمده ای؟ مقداد گفت: ای ابو الحسن از من در گذر و از حال من سؤال مکن، حضرت فرمود: ای برادر مرا جایز نیست که از تو در گذرم تا بر حال تو مطلع نگردم، باز مقداد مضایقه کرد، حضرت مبالغه فرمود، پس مقداد گفت: به حق آن خداوندی که گرامی داشته است محمّد را به پیغمبری و تو را وصیّ او گردانیده است که از خانه بیرون نیامده ام مگر برای شدت گرسنگی و عیال خود را در خانه گرسنه گذاشته ام، چون صدای گریه ایشان را شنیدم تاب نیاوردم، و با این حال از خانه بیرون آمدم. چون حضرت بر حال مقداد مطلع گردید، آب از دیده های مبارکش فرو ریخت و آن قدر گریست که ریش مبارکش تر شد و فرمود که: سوگند یاد می کنم به آن خداوندی که تو به او سوگند یاد کردی که من نیز از برای این کار از خانه بیرون آمده ام و یک دینار قرض بهم رسانیده ام، تو را ایثار می کنم بر نفس خود، پس دینار را به مقداد داد و از شرم به خانه نرفت و به مسجد آمد نماز ظهر و عصر و مغرب را با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ادا کرد.

چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از نماز مغرب فارغ شد، به امیر المؤمنین علیه السلام گذشت که در صف اول نشسته بود، پس به پای مبارک خود اشاره کرد که برخیز، پس حضرت برخاست و از پی حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روان شد، و در در مسجد به آن حضرت رسید و سلام کرد به آن حضرت، حضرت ردّ سلام او کرد و فرمود: یا علی آیا طعامی داری که ما امشب تناول کنیم؟ پس امیر المؤمنین علیه السلام از شرم ساکت شد و جواب نفرمود، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به وحی الهی دانسته بود آنچه بر آن حضرت در آن روز گذشته بود، حق تعالی او را امر کرد در آن شب نزد علی بن ابی طالب افطار کند. چون رسول خدا او را ساکت یافت فرمود: یا ابو الحسن چرا جواب نمی گوئی؟ یا بگو نه تا من برگردم یا بگو آری تا بیایم، علی علیه السلام گفت: یا رسول الله از شرم جواب نمی توانم گفت بیا تا برویم، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دست او را گرفت و با یکدیگر روانه شدند تا به خانه فاطمه در آمدند. فاطمه در جای نماز خود نشسته بود، از نماز فارغ شده در پشت سرش کاسه ای گذاشته بود که مملوّ از طعام بود و بخار از سر کاسه برمی خاست.

چون صدای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را شنید از جای نماز خود بیرون آمد و بر آن

حضرت سلام کرد، و فاطمه عزیزترین مردم بود نزد آن حضرت، پس حضرت جواب سلام او گفت و دست مبارک خود را بر سر او کشید و گفت: ای دختر بر چه حال شام کرده ای خدا تو را رحمت کند؟ گفت: به خیر و خوبی شام کرده ام، فرمود: طعامی برای ما بیاور که تناول کنم خدا تو را رحمت کند و کرده است. پس فاطمه آن کاسه را برداشت و نزد رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و امیر المؤمنین علیه السَّلام گذاشت.

چون جناب امیر آن طعام را مشاهده نمود از روی تعجب بر روی فاطمه علیها السَّلام نظر کرد، فاطمه علیها السَّلام گفت: سبحان الله چه بسیاری از روی تعجب و شدت به سوی من نظر می کنی، آیا بدی کرده ام که مستوجب سخط و غضب تو گردیده ام؟ حضرت امیر علیه السَّلام فرمود: از آن تعجب می کنم که امروز سوگند یاد کردی که دو روز است که طعام تناول نکرده ام و هیچ طعام در خانه ندارم و اکنون چنین طعامی نزد من آورده ای، پس حضرت فاطمه به سوی آسمان نظر کرد و گفت: پروردگار آسمان و زمین می داند سوگندی که یاد کردم حق بود، حضرت امیر گفت: ای فاطمه از کجا آورده ای این طعام را که این نوع طعام ندیده ام در رنگ و در بو، و از این نیکوتر طعامی نخورده ام. پس حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ دست مبارک خود را در میان دو کتف علی علیه السَّلام گذاشت و از روی لطف فشرده و فرمود: یا علی این بدل دینار تو است که به مقدار دادی، و این طعام جزای دینار تو است از جانب خدا، و خدا روزی می دهد هر که را می خواهد بی حساب، پس رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ گریان شد و گفت:

حمد و سپاس مر خداوندی را که شما را از دنیا بیرون نبرد تا آنکه تو را به منزله زکریا گردانید و فاطمه را به منزله مریم دختر عمران (۱)». «

عیاشی مثل این قصه را از حضرت امام محمد باقر علیه السَّلام روایت کرده است، و در آخرش مذکور است که: حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود که: یا علی مثل تو و مثل فاطمه مثل زکریا و مریم است که هرگاه نزد او می رفت، طعامی نزد او می یافت، از او می پرسید: از کجا آمده است این طعام برای تو؟ می گفت: از نزد خداوند عالمیان، به درستی که او روزی می دهد هر که را خواهد بی حساب. پس فرمود: یک ماه از آن کاسه طعام خوردند کم نشد، اکنون

آن کاسه نزد ماست و حضرت قائم علیه السّلام از آن کاسه طعام میل خواهد کرد (۱)».

ابن شهر آشوب و قطب راوندی روایت کرده اند که: روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام محتاج به قرض شد، و چادر حضرت فاطمه علیها السّلام را به نزد یهودی مرهون کرد- و به روایت ابن شهر آشوب آن یهودی زید نام داشت- و آن چادر از پشم بود، و قدری جو به قرض گرفت. پس یهودی آن چادر را به خانه برد و در حجره گذاشت. چون شب شد زن یهودی به آن حجره در آمد و نوری از آن چادر ساطع دید که تمام حجره را روشن کرده بود، چون زن آن حالت غریب را مشاهده کرد به نزد شوهر خود رفت و آنچه دیده بود نقل کرد. پس یهودی از استماع آن حالت متعجب شد و فراموش کرده بود که چادر حضرت فاطمه علیها السّلام در آن خانه است، به سرعت شتافت و داخل آن حجره شد دید شعاع چادر آن خورشید فلک عصمت است که مانند بدر منیر خانه را روشن کرده است، از مشاهده آن حالت تعجبش زیاده شد، پس با زنش به خانه خویشان خود دویدند و هشتاد نفر از آنها حاضر شدند و از برکت شعاع چادر فاطمه علیها السّلام همگی به نور اسلام منور گردیدند (۲)».

قطب راوندی روایت کرده است: جمعی از یهود عروسی داشتند، به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و گفتند: ما بر حق همسایگی داریم، و عروسی در پیش داریم، التماس می نمائیم که فاطمه را به خانه ما بفرستی که موجب مزید عزّت و مکرمت ما گردد، و در این باب مبالغه بسیار کردند، حضرت فرمود که: او زن علی بن ابی طالب است و در حکم اوست، ایشان التماس کردند که حضرت شفاعت نماید به نزد حضرت امیر المؤمنین و رخصت بگیرد. غرض آنها آن بود که چون خود را به حلی و زیور بسیار آراسته بودند و جامه های فاخر پوشیده بودند، اگر فاطمه با جامه های کهنه خود به عروسی ایشان برود موجب خواری و مذلت آن حضرت گردد، پس در آن حال جبرئیل نازل شد جامه ها و زیورها از بهشت برای فاطمه آورد، و آن حضرت با جامه ها و زیورهای بهشتی به خانه آن یهودی در آمد.

چون زنان یهود آن حضرت را با آن حلی و زیورها و نور و صفا مشاهده کردند، همگی به نزد آن حضرت بر زمین افتادند و پاهای مبارکش را بوسه دادند، و بسیاری به شرف اسلام مشرف شدند (۱)».

مترجم گوید: این قصه از این مبسوطتر در کتب دیگر مسطور است، چون در کتب معتبر به این نحو بود ما چنین ایراد کردیم.

در احادیث معتبر از طرق خاصه و عامه از حضرت صادق علیه السلام و غیر آن حضرت روایت کرده اند در تفسیر آیه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ (۲) یعنی: مخلوط کرد دو دریا را که برمی خوردند با یکدیگر، حضرت فرمود: مراد دو دریای علم است یعنی علی و فاطمه که حق تعالی ایشان را به یکدیگر رسانید؛ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ (۳) یعنی: میان ایشان فاصله است که بر یکدیگر زیادتی نکنند، حضرت فرمود: مراد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است که سبب الفت علی و فاطمه گردید؛ يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ (۴) یعنی: بیرون می آید از آن دو دریا مروارید و مرجان، حضرت فرمود:

مراد حسن و حسین علیهما السلام اند که از آن دو دریای علم به وجود آمده اند (۵)».

در کتب معتبره عامه به اسانید بسیار از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده اند که حضرت فرمود: بس است از زنان عالمیان چهار کس: مریم دختر عمران، و خدیجه دختر خویلد، و فاطمه دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم، و آسیه زن فرعون؛ و بهترین ایشان فاطمه علیها السلام است.

به اسانید بسیار دیگر روایت کرده اند که بهترین زنان بهشت این چهار زنند. به روایت دیگر: بهترین زنان عالمیان این چهار زنند. در روایت متواتره از طریق خاصه و عامه روایت شده است که فاطمه بهترین زنان عالمیان است از اولین و آخرین.

ایضا مخالفان از عایشه روایت کرده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با جناب فاطمه علیها السلام گفت: بشارت باد تو را ای فاطمه که خدا برگزیده است تو را بر زنان عالمیان (۶)»

در حدیث دیگر روایت کرده اند که: در روز قیامت آسیه و مریم و خدیجه پیش روی فاطمه روند مانند دربانان و خدمتکاران تا آن حضرت را داخل بهشت کنند «۱».

ایضا روایت کرده اند که: چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم اراده سفری می نمود آخر کسی را که وداع می نمود فاطمه بود، چون از سفر برمی گشت اول کسی را که ملاقات می کرد فاطمه بود «۲».

ایضا از ابن مسعود روایت کرده اند که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: چون حق تعالی مرا امر فرمود فاطمه را به علی تزویج نمایم، جبرئیل گفت: حق تعالی بهشتی بنا کرده است از مروارید، و دیوارهای آن را از قصبات مروارید و یاقوت ساخته و به طلا مشبک گردانیده، و سقفهای آن را از زبرجد سبز گردانیده، و در آن بهشت طاقها از مروارید بنا کرده و آنها را به یاقوت مکمل ساخته، و در آن بهشت غرفه ها آفریده، یک خشت از طلا و یک خشت از نقره و یک خشت از مروارید و یک خشت از یاقوت و یک خشت از زبرجد، و در آن غرفه ها چشمه ها قرار داده اند که از اطراف آن غرفه ها جاری، و نهرها بر دور آن غرفه ها جاری است، و بر آن نهرها قبه ها از مروارید ساخته شده و آن قبه ها را به زنجیرهای طلا بسته اند، و بر دور آن قبه ها انواع درختان میوه دار رسته، و بر هر شاخه قبه ای بنا کرده اند، و در هر قبه ای تختی گذاشته اند از مروارید سفید، و پرده ها از حریر نازک سفید و کنده بهشت بر روی آن تختها کشیده اند، و فرش زمینش از زعفران است، و آن تختها را به مشک و عنبر معطر گردانیده اند، و در هر قبه حوریه ای جا داده اند، و آن قبه صد در دارد، و بر هر در دو کنیز ایستاده، و بر دور آن قبه ها آیه الکرسی نقش شده.

پس من گفتم: یا جبرئیل این بهشت را برای که بنا کرده اند؟ جبرئیل گفت: از برای علی و فاطمه بنا کرده اند، و این تحفه ای است که حق تعالی برای ایشان مقرر گردانیده به غیر از بهشتهای دیگر که از برای ایشان آفریده است از برای آنکه دیده تو روشن و شاد گردد «۳».

ابن شهر آشوب از امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام روایت کرده است که:

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به خواب نمی رفت تا آنکه روی انور حضرت فاطمه را می بوسید، و روی خود را در میان دو پستان آن نور دیده خود می گذاشت و از برای او دعا می کرد «۱».

از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: از آن حضرت سؤال کردند از معنی حی علی خیر العمل، حضرت فرمود: یعنی بشتابید به نیکی کردن به سوی فاطمه و فرزند فاطمه تا روز قیامت که آن بهترین اعمال است «۲».

ثعلبی و دیگران از مفسران عامه روایت کرده اند که چون اهل بهشت ساکن گردند در بهشت، نوری مشاهده کنند که تمام بهشت روشن گردد به آن، پس اهل بهشت گویند:

پروردگارا تو در قرآن فرستادی که اهل بهشت آفتاب نمی بینند، این چه نور است که مشاهده کردیم؟ پس منادی ندا کند: این نور آفتاب و ماه نیست بلکه علی و فاطمه خندیدند، این نور ایشان است «۳».

ایضا روایت کرده اند که بسیار بود که حضرت فاطمه علیها السلام مشغول عبادت بود، یکی از فرزندان مطهر او می گریستند در گهواره، حق تعالی ملائکه را امر می کرد که گهواره را حرکت می دادند تا آن حضرت از عبادت فارغ می شد «۴».

در کتاب کشف الغمه به سند معتبر از حضرت امام حسن عسکری علیه السلام روایت کرده اند که حق تعالی چون آدم و حوا را خلق کرد، افتخار کردند در بهشت، آدم به حوا گفت:

حق تعالی خلقی از ما بهتر نیافریده. پس حق تعالی وحی کرد به سوی جبرئیل که دو بنده من آدم و حوا را ببر به سوی فردوس اعلی، چون آدم و حوا داخل فردوس شدند نظر کردند بسوی دختری که بر روی تختی از تختهای بهشت نشسته بود و تاجی از نور بر سر داشت و در گوشهای خود دو گوشواره از نور داشت، جمیع بهشتها از نور روی او روشن گردیده بود.

پس آدم گفت: ای حیب من جبرئیل کیست این دختر که تمام بهشت از نور روی او روشن گردیده است؟ جبرئیل گفت: این فاطمه دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم است، و او پیغمبری

است از فرزندان تو که در آخر الزمان ظاهر خواهد شد، آدم گفت: این تاجی که بر سر دارد چیست؟ گفت: این تاج شوهر اوست علی علیه السلام، پرسید: این گوشواره ها چیست که در گوش اوست؟ جبرئیل گفت: دو فرزند اویند حسن و حسین، آدم گفت: ای حبیب من جبرئیل آیا ایشان پیش از من آفریده شده اند؟ جبرئیل گفت: ایشان موجود بوده اند در علم پنهان حق تعالی پیش از آنکه تو آفریده شوی به چهار هزار سال «۱».

ایضا از طرق مخالفان روایت کرده اند که عایشه می گفت: محبوبترین زنان به سوی رسول خدا فاطمه بود، و محبوبترین مردان به سوی آن حضرت شوهر او بود «۲».

ایضا از عایشه روایت کرده اند که گفت: من راستگوتر از فاطمه ندیدم کسی را مگر پدرش «۳».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده است که بهشت مشتاق است به سوی چهار کس از زنان: مریم دختر عمران، و آسیه زن فرعون که در بهشت زوجه رسول خدا خواهد بود، و خدیجه که زوجه آن حضرت است در دنیا و آخرت، و فاطمه دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم «۴».

در کشف الغمّه از طریق مخالفان روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از خانه بیرون آمد و دست فاطمه علیها السلام را در دست داشت و فرمود: هر که این را شناسد بشناسد، و هر که نشناسد این فاطمه دختر محمد است، و این پاره تن من است و این دل من است و جان من است که در میان دو پهلوی من است، پس هر که او را آزار کند مرا آزار کرده است، و هر که مرا آزار کند خدا را آزار کرده است «۵».

ایضا از طریق مخالفان از ام سلمه روایت کرده است که گفت: فاطمه شبیه ترین مردم بود در رو و خلقت و سیرت به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم «۶».

ایضا به سند معتبر روایت کرده اند که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به فاطمه علیها السلام گفت: هر که

بر تو صلوات فرستد، حق تعالی گناهان او را بیامرزد و او را ملحق گرداند به من در هر جای از بهشت که باشم «۱».

در کتاب بشاره المصطفی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نماز عصر را ادا کرد، چون از نماز فارغ شد در محراب نشست و مردم بر دور آن حضرت نشسته بودند، ناگاه مرد پیری پیدا شد از مهاجران عرب و جامه های کهنه پوشیده بود، از نهایت پیری خود را نگاه نمی توانست داشت، پس حضرت متوجه او گردید و احوال از او پرسید، مرد پیر گفت: یا رسول الله من گرسنه ام مرا طعام ده، و برهنه ام مرا جامه ده، و فقیرم مرا بی نیاز گردان.

حضرت فرمود که: از برای تو چیزی نزد خود نمی یابم و لیکن دلالت کننده بر خیر مثل کننده آن است، برو به سوی خانه کسی که خدا و رسول او را دوست می دارند و او خدا و رسول را دوست می دارد و رضای خدا را بر جان خود اختیار می کند، برو به سوی حجره فاطمه، و خانه آن حضرت متصل بود به حجره ای که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم برای خود مقرر فرموده بود، هرگاه می خواست که از زنان تنها شود به آن حجره می آمد.

پس حضرت بلال را فرمود که: این مرد را ببر به خانه فاطمه، چون آن مرد پیر به در خانه فاطمه رسید به آواز بلند ندا کرد که: «السَّلام علیکم یا اهل بیت النبوه و مختلف الملائکه و مهبط جبرئیل الروح الامین بالتنزیل من عند رب العالمین» یعنی: سلام بر شما باد ای اهل خانه پیغمبری، و محل آمدن و رفتن ملائکه، و محل نزول جبرئیل روح الامین با قرآن مجید از جانب پروردگار عالمیان، پس حضرت فاطمه گفت: بر تو باد سلام کیستی تو؟ گفت: من مرد پیری از عرب، آمده ام به سوی پدر تو و هجرت کرده ام از مکان دوری، ای دختر محمّد گرسنه و برهنه ام، پس مواسات کن با من از مال خود تا خدا تو را رحمت کند. و حضرت فاطمه علیها السَّلام و حضرت امیر المؤمنین علیه السَّلام و حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم سه روز بود که طعام تناول نکرده بودند، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن حالت را از ایشان می دانست.

پس حضرت فاطمه علیها السّلام پوست گوسفندی در خانه داشت که حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السّلام بر روی آن می خوابیدند، آن را به سائل داد و فرمود که: بگیر این را شاید حق تعالی از این بهتر از برای تو میسر گرداند، اعرابی گفت: ای دختر محمّد من به سوی تو از گرسنگی شکایت کردم و تو پوست گوسفندی به من دادی من چکنم با آن با گرسنگی که دارم؟

چون حضرت فاطمه این سخن را از سائل شنید، دست دراز کرد به سوی گردن بندی که فاطمه دختر حمزه برای آن حضرت هدیه فرستاده بود، آن را از گردن خود گسیخت به سوی اعرابی افکند و فرمود که: بگیر این گردن بند را و بفروش شاید که حق تعالی بهتر از این تو را عوض دهد، پس اعرابی آن گردن بند را برداشت و به سوی مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلّم آمد، هنوز حضرت با اصحاب خود نشسته بود گفت: یا رسول الله! فاطمه این گردن بند را به من داد و گفت: بفروش شاید حق تعالی برای تو بهتر از این میسر گرداند.

آن حضرت چون این سخن را شنید گریست و فرمود که: چگونه حق تعالی از برای تو از این بهتر میسر گرداند و حال آنکه فاطمه دختر محمّد به تو داده است بهترین دختران فرزند آدم. پس در آن حال عمّار برخاست و گفت: یا رسول الله آیا رخصت می دهی مرا که این گردن بند را بخرم؟ فرمود: بخر ای عمّار اگر شریک شوند در این گردن بند تمام جن و انس هرآینه حق تعالی ایشان را معدّب نسازد به آتش جهنّم، عمّار گفت: به چند می فروشی آن را ای اعرابی؟ گفت: به آن قدر که از گوشت و نان سیر شوم و یک برد یمانی که عورت خود را به آن بپوشانم، و در آن برد برای پروردگار خود نماز کنم، و یک دینار طلا- که مرا به اهل خود برساند. در آن وقت عمّار حصّه خود را از غنیمت خیر فروخته بود و چیزی از برای او مانده بود.

پس عمّار گفت که: این گردن بند را از تو می خرم به بیست دینار و دویست درهم هجری و یک برد یمانی و شتری که خود دارم که تو را به اهل خود برساند و آن قدر چیزی که سیر شوی از نان گندم و گوشت، اعرابی گفت: چه بسیار جوانمردی به مال خود ای مرد، پس عمّار او را با خود برد و آنچه گفته بود تسلیم او نمود، اعرابی به خدمت حضرت

برگشت. حضرت فرمود که: ای اعرابی آیا سیر شدی و پوشیده شدی؟ اعرابی گفت: بلی مستغنی و بی نیاز شدم پدر و مادرم فدای تو باد، حضرت فرمود که: پس جزا ده فاطمه را به آنچه کرد نسبت به تو ای اعرابی، گفت: خداوندا تویی پروردگاری که تو را حادث نیافته ایم، همیشه بوده ای، و خدائی که عبادت کنیم به جز تو نداریم، و تویی روزی دهنده ما بر همه حال، خداوندا عطا کن به فاطمه آنچه دیده ندیده باشد، و گوشه نشینده باشد.

پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمین گفت بر دعای او و رو به اصحاب خود کرد و فرمود که:

حق تعالی به فاطمه عطا کرده است در دنیا آنچه اعرابی برای او سؤال کرد، زیرا که منم پدر او، و احدی از عالمیان مثل من نیست، و علی شوهر اوست که اگر علی نمی بود فاطمه را جفتی و مانندی نبود، حق تعالی به او حسن و حسین را عطا کرده، و به هیچ کس از عالمیان چنین فرزند نداده است، و بهترین فرزندانگان پیغمبرانند، و بهترین جوانان بهشتند.

در آن وقت در برابر آن حضرت سلمان و مقداد و عمار نشسته بودند، پس فرمود که:

می خواهید زیاده بگویم؟ گفتند: بلی یا رسول الله، فرمود که: جبرئیل علیه السلام به نزد من آمد و گفت: چون فاطمه از دنیا رحلت کند و او را دفن کنند، دو ملک در قبر او آیند و از او سؤال کنند که: کیست پروردگار تو؟ او در جواب گوید که: خداوند عالمیان پروردگار من است، پس گویند که: کیست پیغمبر تو؟ گوید که: پدر من، گویند که: کیست ولی و امام تو؟

گوید: این که در کنار من ایستاده است علی بن ابی طالب.

پس فرمود که: دیگر بگویم از فضائل او، به درستی که حق تعالی موکل گردانیده است به فاطمه گروه بسیاری از ملائکه را که محافظت می نمایند او را از پیش رو و از پشت سر و از جانب راست و از جانب چپ، و آن ملائکه با اویند در حیات او، و بعد از وفات او نزد قبر او خواهند بود، و صلوات بسیار می فرستند بر او و بر پدرش و بر شوهرش و فرزندانش. پس هر که او را زیارت کند بعد از وفات من چنان است که مرا زیارت کرده است در حیات من، و هر که علی را زیارت کند چنان است که فاطمه را زیارت کرده باشد، و هر که حسن و حسین را زیارت کند چنان است که علی را زیارت کرده باشد، و کسی که

امامان از فرزندان ایشان را زیارت کند چنان است که ایشان را زیارت کرده است.

پس عمّار آن گردن بند را با مشک خوشبو کرد، و در برد یمانی پیچید آن را، و غلامی داشت که او را سهم نام کرده بود، و از حصّه غنیمت خیر او را خریده بود، پس آن گردن بند را به غلام داد و گفت: این را ببر به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم و تو را نیز به او بخشیدم.

چون غلام آن را به خدمت پیغمبر آورد آنچه عمّار گفته بود عرض کرد، فرمود: برو به نزد فاطمه و گردن بند را به او بده و تو را به او بخشیدم.

چون غلام به خدمت جناب فاطمه رفت و پیغام حضرت را رسانید، جناب فاطمه گردن بند را گرفت و غلام را آزاد کرد، پس غلام خندید، حضرت فرمود که: چرا می خندی؟ گفت: تعجب می کنم از بسیاری برکت این گردن بند، گرسنه را سیر کرد، و برهنه را پوشیده کرد، و فقیر را غنی کرد، و بنده را آزاد کرد باز به صاحبش برگشت «۱».

کلینی به سند معتبر از حضرت امام محمّد باقر علیه السلام روایت کرده است که: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم به جناب فاطمه علیها السلام گفت: برخیز و بیرون آور آن کاسه را، پس فاطمه برخاست و بیرون آورد کاسه را که در آن گوشتی و تردیدی بود، می جوشید و بخار از روی آن برمی خاست، و در آن ساعت از آسمان فرود آمده بود، جناب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم و امیر المؤمنین و فاطمه و امام حسن و امام حسین علیهم السلام از آن تناول می کردند در مدّت سیزده روز. پس روزی امّ ایمن دید که قدری از آن در دست جناب امام حسین علیه السلام بود تناول می کرد، پرسید که: این را از کجا آورده ای؟ جناب امام حسین علیه السلام فرمود که:

چند روز است که ما از این تناول می کنیم، پس امّ ایمن به نزد فاطمه علیها السلام آمد و گفت: هرگاه چیزی نزد امّ ایمن به هم می رسد از برای فاطمه و فرزندان فاطمه است، و هرگاه نزد فاطمه بهم می رسد امّ ایمن از آن بهره ای ندارد.

پس فاطمه علیها السلام بیرون آورد کاسه را و امّ ایمن از آن خورد، به آن سبب طعام آن کاسه برطرف شد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود که: اگر آن را به دیگری اطعام نمی کردی هرآینه از برای تو و فرزندان تو می ماند تا روز قیامت.

پس حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود که: آن کاسه نزد ماست، و قائم ما علیه السلام آن را بیرون خواهد آورد «۱».

ایضاً به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که: عبادت کرده نشده است خدا به چیزی از تعظیم و تمجید او که بهتر باشد از تسبیح فاطمه علیها السلام و اگر از آن بهتر چیزی می بود هرآینه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آن را به فاطمه عطا می کرد «۲».

فرات ابن ابراهیم در تفسیر خود از امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است که: روزی جابر انصاری از پدرم حضرت امام محمد باقر علیه السلام سؤال کرد از فضائل حضرت فاطمه علیها السلام، فرمود که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: چون روز قیامت شود، از برای پیغمبران و رسولان منبرها از نور نصب کنند، و منبر من از منبرهای ایشان بلندتر باشد، پس حق تعالی مرا ندا کند: یا محمد خطبه بخوان، پس من خطبه ای بخوانم که هیچ کس از پیغمبران و رسولان چنین خطبه ای نشنیده باشند.

پس نصب کنند برای اوصیای پیغمبران منبرها از نور، و برای وصی من علی بن ابی طالب علیه السلام در میان آنها منبری نصب کنند که از همه آنها عالی تر باشد، پس حق تعالی فرماید که: ای علی خطبه بخوان، و او خطبه ای ادا کند که احدی از اوصیا چنان خطبه ای نشنیده باشند. پس از برای فرزندان پیغمبران و مرسلان منبرها برپا کنند از نور، پس از برای دو پسر من و دو گل بوستان من حسن و حسین دو منبر نصب کنند، پس حق تعالی امر کند ایشان را که خطبه بخوانند، و ایشان خطبه ای ادا کنند که احدی از اولاد پیغمبران چنان خطبه ای ادا نکرده باشند.

پس جبرئیل ندا کند که: کجاست فاطمه علیها السلام دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم؟ کجاست خدیجه دختر خویلد؟ کجاست مریم دختر عمران؟ کجاست آسیه دختر مزاحم؟ کجاست ام کلثوم مادر یحیی؟ پس ایشان برخیزند، و حق تعالی ندا کند که ای اهل محشر کرم و بزرگواری از برای کیست امروز؟ پس محمد و علی و حسن و حسین گویند که: مخصوص خداوند یگانه و قهار است. حق تعالی ندا کند که: ای اهل محشر من امروز کرم و بزرگواری را برای

محمّد و علی و حسن و حسین و فاطمه قرار دادم، ای اهل محشر سرها به زیر افکنید و دیده ها بپوشید که فاطمه به سوی بهشت می رود.

پس جبرئیل ناچه ای از ناچه های بهشت برای آن حضرت بیاورد که پهلوهای آن را به دیبای بهشت مزین کرده باشند، و مهار آن از مروارید تر باشد، و جهاز آن از مرجان باشد، پس بخواباند آن را به نزد آن حضرت، و بر آن سوار شود، پس حق تعالی صد هزار ملک بفرستد که بر جانب راست او روند، و صد هزار ملک دیگر از جانب چپ او روند، و صد هزار ملک دیگر که او را بر بالهای خود بردارند و پرواز کنند به سوی بهشت. چون به در بهشت رسد، نظری به عقب کند، حق تعالی او را ندا کند که: ای دختر حبیب من برای چه نظر می کنی و حال آن که امر کرده ام که تو را به بهشت برند؟ فاطمه گوید که: ای پروردگار من می خواستم که قدر و منزلت من نزد تو امروز بر مردم معلوم شود، پس حق تعالی فرماید: ای دختر حبیب من برگرد به سوی محشر و نظر کن هر که را در دل او بیابی محبت خود یا محبت یکی از ذریت خود، دست او را بگیر و داخل بهشت گردان.

پس حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام فرمود که: ای جابر! به خدا سوگند که فاطمه در آن روز شیعیان و محبتان خود را از صحرای محشر بر باید چنانکه مرغ دانه نیکو را از دانه بد جدا می کند. چون شیعیان آن حضرت به در بهشت می رسند، حق تعالی در دل ایشان می افکند که التفات به عقب می کنند، پس حق تعالی ایشان را ندا می کند که: ای دوستان من برای چه التفات به عقب می کنید و حال آنکه شفاعت فاطمه دختر حبیب خود را در حق شما قبول کردم؟ پس ایشان گویند: پروردگار ما می خواستیم که در این روز قدر ما نزد تو ظاهر گردد بر اهل محشر. پس حق تعالی فرماید که: ای دوستان من برگردید به سوی محشر، و نظر کنید به هر که شما را دوست دارد برای دوستی فاطمه، و هر که شما را طعام داده باشد برای محبت فاطمه، و هر که شما را جامه پوشانیده باشد برای محبت فاطمه، و هر که شما را شربت از آب داده باشد برای محبت فاطمه، و هر که از شما غنیمی رد کرده باشد به محبت فاطمه، دست ایشان را بگیرید و داخل بهشت کنید.

پس امام محمّد باقر علیه السّلام فرمود: به خدا سوگند که در صحرای محشر نخواهند ماند مگر

شک کننده یا کافری یا منافقی. چون ایشان را به طبقات جهنم در اندازند گویند که: فَمَا لَنَا مِنْ شَافِعِينَ * وَ لَا صَدِيقٍ حَمِيمٍ «۱» یعنی: پس نیست ما را شفاعت کنندگان و نه یار مهربان، پس گویند: فَلَوْ أَنَّ لَنَا كَرَّةً فَنَكُونُ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ «۲» یعنی: چه بودی اگر ما را بازگشتی به دنیا می بود پس می گردیدیم از مؤمنان.

پس حضرت باقر علیه السلام فرمود: هیهات هیهات آرزوی ایشان در آن روز فایده نمی بخشد، و اگر برگردند بسوی دنیا هرآینه بر خواهند گشت بسوی آن عملهایی که نهی کرده بودند ایشان را از آنها، و به درستی که ایشان از دروغ گویانند «۳».

و سید ابن طاووس به سند معتبر از ابو سعید خدری روایت کرده است که: پادشاه حبشه برای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم قطیفه ای به هدیه فرستاد که به طلا بافته بودند، حضرت فرمود: البتّه این قطیفه را به مردی بدهم که خدا و رسول را دوست دارد، و خدا و رسول او را دوست دارند. چون اصحاب آن حضرت شنیدند، همه گردنها کشیدند که شاید به ایشان داده شود. پس حضرت فرمود: کجاست علی؟ عمار چون این سخن را شنید به خانه امیر المؤمنین علیه السلام شتافت و این خبر را به حضرت رسانید.

چون آن جناب حاضر شد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم قطیفه را به او داد و فرمود: تویی سزاوار این قطیفه، پس حضرت امیر آن قطیفه را به سوق اللیل آورد و تارهای آن را از هم گشود، طلاهای آن را میان مهاجران و انصار قسمت نمود، چون به خانه برگشت هیچ از آن با خود نبرد.

چون روز دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم او را ملاقات کرد فرمود: یا علی دیروز هزار مثقال طلا گرفته ای، فردا من و همه مهاجران و انصار نزد تو چاشت خواهیم خورد، امیر المؤمنین علیه السلام گفت: چنین باشد یا رسول الله. چون روز دیگر شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با مهاجر و انصار متوجه خانه آن حضرت شدند تا آنکه در کوبیدند، تا آنکه حضرت بیرون آمد، چون نظر مبارکش بر ایشان افتاد، در عرق حیا غوطه خورد زیرا که در خانه خود گمان

چیزی نداشت نه اندک و نه بسیار.

پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با مهاجران و انصار به خانه در آمدند و نشستند، امیر المؤمنین علیه السلام به نزد فاطمه رفت ناگاه کاسه بزرگی دید پر از ترید و بر روی آن پاره گوشتی گذاشته بود که بوی مشک از آن ساطع بود، پس حضرت امیر خواست که آن را بردارد نتوانست از بسیاری بزرگی که داشت، پس فاطمه علیها السلام او را مدد کرد تا آنکه علی علیه السلام آن کاسه را به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم گذاشت.

چون حضرت آن طعام مشاهده کرد به نزد فاطمه علیها السلام آمد فرمود: ای دختر از کجا آوردی این طعام را؟ فاطمه گفت: ای پدر از جانب خدا آمده است، به درستی که خدا روزی می دهد هر که را می خواهد بی حساب. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: حمد می کنم خداوندی را که بیرون نبرد مرا از دنیا تا آنکه دیدم در دختر خود آنچه زکریا در مریم دختر عمران دید «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: حضرت فاطمه علیها السلام را به این سبب محدثه می گفتند که ملائکه از آسمان فرود می آمدند و او را ندا می کردند چنانچه ندا می کردند مریم دختر عمران را، پس می گفتند: به درستی که خداوند عالمیان تو را برگزیده است و تو را مطهر و معصوم گردانیده است و تو را اختیار کرده است بر زنان عالمیان، ای فاطمه عبادت کن و خاضع شو برای پروردگار خود و سجود کن و رکوع کن با رکوع کنندگان، پس او با ملائکه سخن می گفت و ملائکه با او سخن می گفتند، پس شبی با ملائکه گفت که: آیا کسی نیست برگزیده زنان عالمیان مثل مریم دختر عمران؟ ایشان گفتند که: مریم بهترین زنان زمان خود بود، خدای تعالی تو را بهترین زنان زمان خود و زمان مریم و بهترین زنان اولین و آخرین گردانیده است «۲».

فصل چهارم در بیان بعضی از سیر و مکارم اخلاق آن حضرت است

در قرب الاسناد به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که:

حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مقرر فرمود که هر چه خدمت بیرون در باشد از آب و هیزم آوردن و امثال اینها حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بجا آورد، و هر چه خدمت اندرون خانه باشد از آسیا کردن و نان و طعام پختن و جاروب کردن و امثال اینها با حضرت فاطمه علیها السلام باشد «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت امام حسن علیه السلام روایت کرده است که: آن حضرت فرمود که: در شب جمعه مادرم حضرت فاطمه علیها السلام در محراب عبادت خود ایستاده و مشغول بندگی حق تعالی گردید، و پیوسته در رکوع و سجود قیام و دعا بود تا صبح طالع شد، شنیدم که پیوسته دعا می کرد از برای مؤمنین و مؤمنات و ایشان را نام می برد، و دعا برای ایشان بسیار می کرد و از برای خود دعائی نمی کرد، پس گفتم: ای مادر چرا از برای خود دعا نکردی چنانچه از برای دیگران کردی؟ گفت: ای فرزند! اول همسایه را باید رسید و آخر خود را «۲».

ایضا به سند معتبر از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام روایت کرده است که: آن حضرت فرمود که: فاطمه زهرا محبوبترین مردم بود نزد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم، و آن قدر آب از مشک آورد که در سینه او اثر کرد، و آن قدر آسیا گردانید که دستهایش پینه کرد، و آن قدر

خانه را جاروب کرد که جامه هایش گردآلود شد، و آن قدر در طعام پختن آتش افروخت که جامه هایش سیاه شد، به سبب این خدماتها به آن حضرت ضرر شدیدی رسید، پس من روزی به او گفتم که: برو و از پدر خود سؤال کن که برای تو کنیزکی بخرد که بعضی از خدماتهای تو را متحمل گردد.

چون به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفت، نزد آن حضرت جماعتی را دید که سخن می گفتند، حیا مانع شد او را که با آن جناب سخن گوید به خانه برگشت. پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دانست که او برای کاری رفته، پس روز دیگر بامداد به نزد ما آمد و ما هر دو در زیر یک لحاف بودیم و جامه نداشتیم که بپوشیم و از زیر لحاف بیرون آئیم، پس حضرت فرمود که: السّلام علیکم، ما شرم کردیم که جواب سلام آن حضرت بگوئیم به سبب آن حالتی که داشتیم، پس بار دیگر آن جناب سلام کرد و جواب نگفتیم، چون در مرتبه سوّم سلام کرد ترسیدیم که اگر جواب نگوئیم برگردد، و عادت آن حضرت چنین بود که سه مرتبه سلام می کرد اگر جواب نمی شنید برمی گشت، پس من گفتم: و علیک السّلام یا رسول الله داخل شو، پس او داخل شد و بر بالین ما نشست، فرمود: ای فاطمه چه حاجت داشتی دیروز نزد محمّد؟ فاطمه علیها السّلام در جواب گفتن شرم کرد، من ترسیدم اگر جواب نگویم حضرت برخیزد، من سر خود را بیرون آوردم و حالت او را عرض کردم، فرمود: آیا می خواهید که خبر دهم شما را به یک چیزی که بهتر است از برای شما از کنیز؟

چون به رختخواب می روید سی و سه مرتبه سبحان الله و سی و سه مرتبه الحمد لله و سی و چهار مرتبه الله اکبر بگوئید، پس فاطمه علیها السّلام سر خود را بیرون آورد و سه مرتبه گفت:

راضی شدم از خدا و رسول «۱».

و در کتاب مکارم الاخلاق به سند معتبر از حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که: چون حضرت رسول اراده سفر می نمود، آخر کسی را که وداع می نمود فاطمه علیها السّلام بود، و از خانه او متوجه سفر می گردید؛ چون برمی گشت از سفری اوّل به خانه

فاطمه می رفت، پس در یکی از سفرهای آن حضرت علی علیه السّلام غنیمتی یافته بود و به فاطمه داده بود، چون آن حضرت به آن سفر بیرون رفت، حضرت فاطمه از آن غنیمت دو دست رنج از نقره گرفت و در دست کرد، و بر در خانه خود پرده ای آویخت.

چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم از آن سفر مراجعت فرمود، داخل مسجد شد و به عادت مقرر متوجه خانه فاطمه گردید و داخل شد، حضرت فاطمه شاد و خوش حال به استقبال پدر بزرگوار شتافت، چون آن جناب آن دسترنجها و پرده را دید برگشت و در مسجد نشست.

فاطمه از مشاهده این حال بسیار غمگین شد و گریست و فرمود که: پیش از این با من چنین نمی کرد، پس حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السّلام را طلبید و پرده را گشود و دست رنجها را بیرون کرد، و دست رنجها را به یکی از ایشان داد و پرده را به دیگری داد و گفت: ببرد اینها را به سوی پدرم و او را از من سلام برسانید و بگوئید که بعد از رفتن تو ما کاری به غیر از اینها نکرده بودیم که موجب غضب تو گردد، پس هر چه خواهی به اینها بکن.

چون آن دو نور دیده حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم پیغام مادر مکرم خود را به آن حضرت رسانیده، حضرت ایشان را در برکشید و روی ایشان را بوسید و هر یک را بر یک ران خود نشانید، پس فرمود آن دست رنجها را شکستند و پاره پاره کردند، پس گروهی از فقرای مهاجرین را که در صفّه می بودند و منزلی و مالی نداشتند طلبید و آنها را پاره پاره در میان ایشان قسمت کرد، پس آن پرده را به قدر لنگها پاره پاره کرد و به هر یک از ایشان که عریان بودند و ستری نداشتند یکی از آنها را می داد که به جای لنگ می بستند.

چون آن پرده کم عرض بود هرگاه به سجود می رفتند عورت ایشان گشوده می شد، به این سبب حضرت مقرر فرمود که در نماز جماعت مردان پیش از زنان سر از سجده بردارند که نظر زنان بر عورت ایشان نیفتد، و سنت چنین مقرر شد.

پس حضرت فرمود که: خدا رحمت کند فاطمه را، و او را به عوض این پرده جامه های

بهشت بپوشاند، و به عوض این زیور از زیورهای بهشت محلّی گرداند «۱» و ابن شهر آشوب و دیگران از طریق مخالفان روایت کرده اند که: حسن بصری می گفت که: حضرت فاطمه عابدترین امت بود، در عبادت حق تعالی آن قدر بر پا می ایستاد که پاهای مبارکش ورم می کرد «۲».

ایضا به اسانید معتبره روایت کرده اند که: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم به خانه حضرت فاطمه در آمد، فاطمه جامه ای پوشیده بود از جلّهای شتر و به دستهای خود آسیا می گردانید، و در آن حالت فرزند خود را شیر می داد. چون حضرت او را بر آن حالت مشاهده کرد، آب از دیده مبارکش روان شد و فرمود: ای دختر گرامی تلخیهای دنیا را امروز بچش برای حلاوتهای آخرت، پس فاطمه گفت: یا رسول الله حمد می کنم خدا را بر نعمتهای او، و شکر می کنم خدا را بر کرامتهای او، پس حق تعالی این آیه را فرستاد وَ لَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى «۳» یعنی: حق تعالی در قیامت آن قدر به تو خواهد داد که راضی شوی «۴».

و شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: حضرت فاطمه علیها السلام در هر بامداد روز شنبه به زیارت حمزه و سایر شهدا به احد می رفت و ترخّم و استغفار از برای حمزه می کرد «۵».

و علی بن ابراهیم به سند حسن از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: شبی جناب فاطمه در خواب دید که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام را برداشت از مدینه بیرون برد، چون از باغهای مدینه گذشتند دو راه ایشان را پیش آمد، پس حضرت رسول از راهی که در جانب راست بود روان شد تا آنکه منتهی شد به موضعی که در آنجا آبی و درختان خرما بود، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم گوسفندی

خرید که در یکی از گوشتهایش نقطه های سفید بود، و فرمود که آن گوسفند را ذبح کردند و پختند. چون تناول نمودند همه مردند. پس فاطمه از خواب بیدار شد گریان و ترسان و حضرت رسول را از این خواب مطلع نگردانید.

چون صبح شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم درازگوشی آورد و سوار کرد بر آن فاطمه را، و امر کرد امیر المؤمنین را که امام حسن و امام حسین علیهما السلام را از مدینه بیرون آورد. و چون از باغستانهای مدینه بیرون رفتند، دو راه ایشان را پیش آمد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به جانب راست میل فرمود چنانچه فاطمه علیها السلام در خواب دیده بود، تا آنکه رسیدند به موضعی که در آن آب و درختان خرما بود، پس حضرت رسول گوسفندی خرید به نحوی که فاطمه در خواب دیده بود، فرمود که آن گوسفند را ذبح کردند و بریان کردند، پس چون خواستند که تناول کنند فاطمه علیها السلام برخاست و به کناری رفت و گریان شد از ترس آنچه در خواب دیده بود، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آن حضرت را طلب کرد تا آنکه او را گریان یافت، فرمود که:

سبب گریه تو چیست ای دختر؟ عرض کرد که: یا رسول الله چنین خوابی دیده بودم، آنچه در خواب دیده بودم تا حال به عمل آوردی، از شما دور شدم تا آن حالتی را که بعد از این دیده ام مشاهده نکنم.

پس حضرت رسول برخاست و دو رکعت نماز کرد، و بعد با پروردگار خود مناجات کرد، پس جبرئیل نازل شد و گفت: یا محمد خواب فاطمه از شیطانی است که او را وهّار می گویند، و به خواب مؤمنان می آید و ایشان را آزار می کند و خوابهای پریشان به ایشان می نماید که باعث اندوه ایشان می گردد.

پس جبرئیل آن شیطان را به خدمت آن حضرت آورد، حضرت از او پرسید که: تو بودی که این خواب را به فاطمه نمودی؟ گفت: بلی یا محمد، پس حضرت سه مرتبه آب دهان را به جانب او انداخت، و سه جای سر او را مجروح کرد. پس جبرئیل گفت: بگو یا محمد هرگاه بینی در خواب خود چیزی که تو را خوش نیاید یا بیند یکی از مؤمنان چنین خوابی، این دعا را بخواند «أعوذ بما عادت به ملائکه الله المقربون و أنبیاء الله المرسلون و عباده الصّالحون من شرّ ما رأیت من رؤیای» بخواند سوره حمد و معوذتین و قل هو الله

أحد را، و به جانب چپ خود سه مرتبه آب دهان بیندازد، چون چنین کند آن خوابی که دیده است به او ضرری نمی رساند، پس حق تعالی این آیه را به حضرت فرستاد که إِنَّمَا النَّجْوَى مِنَ الشَّيْطَانِ لِيَحْزَنَ الَّذِينَ آمَنُوا وَ لَيْسَ بِضَارِّهِمْ شَيْئًا إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ وَ عَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ «۱» «۲».

فصل پنجم در بیان تزویج امیر المؤمنین و فاطمه علیها السلام است

شیخ مفید و ابن طاووس و اکثر اعظام علما ذکر کرده اند که: این مزاجت با سعادت در شب پنجشنبه بیست و یکم ماه محرم از سال سوّم هجرت واقع شد «۱».

شیخ طوسی در امالی روایت کرده که: زفاف حضرت امیر و فاطمه علیهما السلام شانزده روز بعد از وفات رقیه بود، و بعد از رجوع از جنگ بدر و چند روز از ماه شوال گذشته بود. و بعضی گفته اند که: روز سه شنبه ششم ماه ذیحجه بود «۲».

در کشف الغمّه از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: تزویج آن حضرت در ماه رمضان، و زفاف در ماه ذیحجه بود از سال دوّم هجرت «۳».

و بعضی از مخالفان گفته اند: در ماه صفر بعد از هجرت به یک سال واقع شد. بعضی گفته اند: بعد از مراجعت از جنگ بدر واقع شد.

در کتاب عیون اخبار الرضا به سند معتبر از حضرت رضا علیه السلام روایت کرده است که:

حضرت علی علیه السلام فرمود که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به من گفت: یا علی با من معاتبه کردند مردانی از قریش در امر فاطمه و گفتند: ما خواستگاری کردیم او را از تو و از ما منع کردی و او را به علی تزویج نمودی، من گفتم به ایشان: به خدا سوگند که من منع نکردم شما را و

من تزویج نکردم به او، بلکه خدا شما را منع کرد و به او تزویج کرد، پس جبرئیل بر من نازل شد و گفت: یا محمد خداوند می فرماید: اگر من خلق نمی کردم علی را هرآینه برای فاطمه دختر تو کفوی و جفتی نبود در روی زمین نه آدم نه غیر آدم «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق روایت کرده است که: اگر حق تعالی علی علیه السلام را برای فاطمه علیها السلام خلق نمی کرد، برای او کفوی نبود «۲». و این مضمون از طرق خاصه و عامه به سندهای بسیار وارد شده.

ابن بابویه به سندهای معتبر از حضرت رضا علیه السلام روایت کرده است که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: تزویج نکردم فاطمه را به علی بن ابی طالب مگر بعد از آنکه حق تعالی مرا امر کرد به تزویج ایشان «۳».

ایضاً به سندهای معتبر از آن حضرت روایت کرده اند که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: آمد ملکی به نزد من گفت: یا محمد به درستی که حق تعالی تو را سلام می رساند و می فرماید: فاطمه را تزویج کردم به علی، پس تزویج کن او را به علی، و امر کردم درخت طوبی را که بردارد در و یاقوت و مرجان، به درستی که اهل آسمان شاد شدند برای این، و زود باشد که دو پسر از ایشان متولد شود که بهترین جوانان اهل بهشت باشند، و به ایشان زینت یابند اهل بهشت، پس شاد باش یا محمد که تو بهترین پیشینیان و آیندگانی «۴».

ایضا به سندهای معتبر از موسی بن جعفر علیه السلام روایت کرده است که: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود، ناگاه ملکی بر آن حضرت داخل شد که بیست و چهار رو داشت، رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای حبیب من جبرئیل هرگز تو را ندیده ام در مثل این صورت، گفت: من جبرئیل نیستم منم محمود، حق تعالی مرا فرستاده است که نور را با نور جفت گردانی، حضرت فرمود: که را با که؟ گفت: فاطمه را با علی. چون ملک پشت کرد حضرت دید که در میان دو کتف او نوشته است: محمد رسول الله، علی وصیه. حضرت از

او پرسید: چند گاه است این در میان کتف تو نوشته شده؟ گفت: پیش از آنکه حق تعالی آدم را بیافریند به بیست و دو هزار سال «۱».

و به روایت ابن شهر آشوب بیست و چهار هزار سال، و عامّه نیز این روایت را به طرق بسیار روایت کرده اند، به روایت ایشان نام آن ملک صرصائیل بود، و بیست سر داشت و در هر سری هزار زبان داشت، و دستهای او بزرگتر از هفت آسمان و هفت زمین بود، و در میان دو کتف او بعد از شهادتین نوشته بود: علی بن ابی طالب مقیم الحجّه «۲».

شیخ طوسی به سند معتبر از امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است که: نزد من آمدند ابو بکر و عمر و گفتند: چرا به نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نمی روی که فاطمه را خواستگاری نمائی؟ من رفتم به خدمت آن حضرت، چون نظر مبارکش به من افتاد خندان شد و فرمود: برای چه آمده ای ای ابو الحسن؟ حاجت خود را بیان کن.

پس من خویشی و مبادرت نمودن خود را به سوی اسلام و یاریها که آن حضرت را کرده بودم و جهادها که در راه دین به تقدیم رسانیده بودم عرض کردم، فرمود: یا علی راست گفתי تو نیکوتری از آنچه گفתי و یاد کردی. پس گفتم: یا رسول الله استدعا می نمایم فاطمه را به من تزویج کنی، فرمود: پیش از تو جماعتی خواستگاری او نمودند، چون آنها را نزد او مذکور ساختم، آثار کراهت در روی او دیدم، و لیکن باش تا بروم و به نزد تو برگردم.

چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به نزد فاطمه رفت، فاطمه برخاست و ردای مبارکش را گرفت و نعلین از پای مبارکش کند، آب آورد دست و پایش را شست، پس در خدمت آن حضرت نشست، رسول خدا فرمود: ای فاطمه، گفت: لئیک چه حاجت داری یا رسول الله؟ فرمود: ای فاطمه می دانی قرابت علی بن ابی طالب و فضیلت او را و سبق اسلام او را و حقوق او را در دین خدا، من از حق تعالی سؤال کردم تو را تزویج نماید به بهترین خلق

خود و محبوب ترین خلق به سوی او در امر خواستگاری تو، پس چه مصلحت می دانی؟

حضرت فاطمه علیها السلام چون این سخن را شنید ساکت گردید و لیکن روی خود را نگردانید و اظهار کراهت نفرمود، پس رسول خدا برخاست و فرمود: الله اکبر ساکت شدن او علامت راضی شدن اوست. پس در آن وقت جبرئیل نازل شد و گفت: یا محمد فاطمه را تزویج کن به علی بن ابی طالب که حق تعالی علی را برای فاطمه و فاطمه را برای علی خلق کرده و پسندیده است. حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: پس تزویج کرد فاطمه را به من «۱».

در مناقب خوارزمی و سایر کتب معتبره عامه و خاصه از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و ام سلمه و سلمان فارسی روایت کرده اند که: چون حضرت فاطمه علیها السلام به حد بلوغ رسید، اکابر و اشراف قریش و صاحبان مال و ثروت و شرف و عزت آن حضرت را خواستگاری نمودند، هر یک از ایشان که اظهار این امر می نمودند حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روی مبارک خود را از او می گردانید و اظهار کراهت می فرمود، تا آنکه هر یک از آنها گمان می بردند که حضرت بر او خشمناک است یا وحی از آسمان بر مذمت او نازل شده. از جمله آنها که خطبه کردند ابو بکر بود که در جواب او فرمود: امر او با خداست و بعد از او عمر خطبه کرد، حضرت همان جواب فرمود.

پس روایت کرده اند: روزی ابو بکر و عمر و سعد بن معاذ در مسجد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودند و سخن مزاجت حضرت فاطمه علیها السلام در میان آوردند، پس ابو بکر گفت: اشراف قریش خواستگاری او از آن حضرت نمودند، و حضرت در جواب ایشان فرمود که: امر او به سوی پروردگار اوست، اگر خواهد که او را تزویج نماید خواهد نمود، و علی بن ابی طالب در این باب با حضرت سخن نگفت، و کسی نیز برای آن حضرت سخن نگفت، و گمان ندارم که چیزی مانع شده باشد او را مگر تنگدستی، و آنچه من می دانم آن است که خدا و رسول صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه علیها السلام را نگاه نداشته اند مگر از برای او.

پس ابو بکر با عمر و سعد بن معاذ گفت که: برخیزید که به نزد علی برویم و او را تکلیف

نمائیم که خواستگاری فاطمه بکند، و اگر تنگدستی او را مانع باشد ما او را در این باب مدد کنیم. سعد بن معاذ گفت که: بسیار درست دیده ای، و برخاستند و به خانه امیر المؤمنین علیه السلام رفتند، آن جناب را در خانه نیافتند، در آن وقت حضرت شتر خود را برده بود در باغ مردی از انصار آب می کشید به اجرت. پس متوجه آن باغ شدند، چون به خدمت آن حضرت رسیدند فرمود که: برای چه حاجت آمده اید؟ ابو بکر گفت: ای ابو الحسن هیچ خصلتی از خصال خیر نیست مگر آنکه تو بر دیگران در آن خصلت سبقت گرفته ای، و رابطه میان تو و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از جهت خویشی و مصاحبت دائمی، و نصرت و یاری، و روابط معنوی معلوم است، جمیع اشراف قریش فاطمه دختر آن حضرت را خواستگاری نمودند اجابت نفرمود، و در جواب فرمود که: امر او با پروردگار اوست، پس چه مانع است تو را که خواستگاری نمی نمائی او را؟ زیرا که مرا گمان آن است که خدا و رسول او را از برای تو نگاه داشته اند و از دیگران منع می کنند.

چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام این سخنان را از ابو بکر شنید، آب از دیده های مبارکش فرو ریخت و فرمود که: اندوه مرا تازه کردی و آرزویی که در سینه من پنهان بود به هیجان آوردی، که باشد که فاطمه را نخواهد و لیکن به اعتبار تنگدستی شرم می کنم از آنکه این معنی را اظهار نمایم.

پس ایشان به هر نحو که بود آن حضرت را راضی کردند که به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رود فاطمه را از آن حضرت خواستگاری نماید. حضرت شتر خود را گشود و به خانه آورد و بست، و نعلین خود را پوشید و متوجه خانه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شد، در آن وقت آن حضرت در حجره ام سلمه بود. چون حضرت دست بر در زد، ام سلمه گفت: کیستی؟ پس پیش از آنکه حضرت بفرماید که منم علی، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: ای ام سلمه برخیز و در بگشا که این مردی است که خدا و رسول را دوست می دارد، و خدا و رسول او را دوست می دارند. ام سلمه گفت: پدر و مادرم فدای تو باد کیست که تو در حق او چنین سخن می گوئی و هنوز او را ندیده ای؟ حضرت فرمود که:

ساکت باش ای ام سلمه که این مردی است که سفاهت ندارد و زود از جا به در نمی آید، این

برادر من است و پسر عم من است و محبوب ترین خلق است به سوی من.

ام سلمه گفت که: من برجستم و مبادرت نمودم برای در گشودن و پایم به دامنم پیچید و از نهایت تعجیل نزدیک بود که به سر درآیم. چون در را گشودم علی بن ابی طالب را دیدم، پس به خدا سوگند که داخل خانه نشد تا آنکه دانست که من به پرده خود مراجعت نمودم.

پس داخل شد بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و گفت: السّلام علیک یا رسول الله و رحمه الله و برکاته، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در جواب فرمود: و علیک السّلام ای ابو الحسن بنشین، ام سلمه گفت:

پس علی بن ابی طالب نشست در خدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بسوی زمین نظر می کرد، چنان می نمود که برای کاری آمده است و شرم می کند که اظهار کند و از حیا آن حضرت سر به زیر افکنده بود، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به علم نبوت دانست که آن حضرت علیه السّلام چه در خاطر دارد، فرمود که: ای ابو الحسن چنان می بینم که برای کاری آمده ای، حاجت خود را بگویی و آنچه در خاطر داری اظهار کن که حاجتهای تو نزد من برآورده است.

پس علی بن ابی طالب علیه السّلام گفت: پدر و مادرم فدای تو باد می دانی یا رسول الله که مرا از عم خود ابو طالب و فاطمه بنت اسد گرفتی در وقتی که من کودک بودم، و از غذای خود مرا غذا دادی، و به آداب خود مرا تأدیب کردی، نسبت به من از مادر و پدر مهربان تر بودی، حق تعالی مرا به برکت تو هدایت کرد، و مرا نجات دادی از آنچه پدران و عموهای ما بر آن بودند از حیرت و ضلالت، به درستی که توئی یا رسول الله ذخیره من و شرف من در دنیا و آخرت، و به آن کرامتها که حق تعالی به برکت تو نسبت به من کرده است می خواهم که زوجه و خانه داشته باشم و آمده ام به سوی تو خطبه کننده، امید دارم که دختر خود فاطمه را به من تزویج نمائی، آیا به من تزویج می نمائی او را یا رسول الله؟

ام سلمه گفت که: دیدم روی مبارک رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را که از استماع آن سخنان شکفته و خندان گردید، پس از روی تبسم به آن حضرت گفت: یا علی آیا چیزی با خود داری که او را به تو تزویج نمایم؟ حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام گفت: پدر و مادرم فدای تو باد به خدا سوگند که بر تو پنهان نیست چیزی از امر من، شمشیری دارم و زرهی و شتری که با آن آب می کشم، و چیزی به غیر اینها مالک نیستم، حضرت فرمود که: اما شمشیر تو را به

آن احتیاج هست از برای جهاد فی سبیل اللّٰه و مقاتله می کنی به آن با دشمنان خدا، و شتر را آب می کشی از برای نخلستان خود و اهل خود و اسباب خود را در سفر به آن بار می کنی، و لیکن تو را تزویج می کنم به آن زره و به آن از تو راضیم ای ابو الحسن، می خواهی تو را بشارتی بدهم؟ حضرت امیر گفت: بلی یا رسول اللّٰه پدر و مادرم فدای تو باد بشارت ده مرا، به درستی که تو همیشه با برکت و سعادت و میمنت و فیروزی بوده ای در گفتار و کردار، درود خدا بر تو باد.

حضرت رسول صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم فرمود که: بشارت باد تو را ای ابو الحسن، به درستی که حق تعالی فاطمه را به تو تزویج کرد در آسمان پیش از آنکه من او را به تو تزویج نمایم در زمین. در همین موضع که نشسته ام پیش از آنکه تو بیائی ملکی بر من نازل گردید که روهای بسیار و بالهای بی شمار داشت و پیش از او از ملائکه مانند او ندیده بودم، چون فرود آمد گفت: السّلام علیک و رحمه اللّٰه و برکاته، بشارت باد تو را ای محمّد به اجتماع اهل تو و پاکیزگی نسل تو، گفتم: این چه خبر است که می دهی ای ملک؟ گفت: یا رسول اللّٰه منم سیطائیل و موکلم به یکی از قائمه های عرش الهی، از پروردگار خود رخصت طلبیدم که تو را بشارت دهم، اینک جبرئیل از عقب من می رسد که تو را خبر دهد به کرامتهای خدای تعالی نسبت به تو. هنوز سخن آن ملک تمام نشده بود که جبرئیل در رسید و گفت: السّلام علیک و رحمه اللّٰه و برکاته یا نبی اللّٰه، پس حریر سفیدی از حریرهای بهشت به دست من داد و در آن حریر دو سطر از نور نوشته بود، گفتم: ای حبیب من جبرئیل این حریر و نوشته ها چیست؟ گفت: یا محمّد چون حق تعالی به علم خود بر احوال خلق مطلع بود تو را از جمیع خلق برگزید، پس تو را به رسالت خود فرستاد، و بعد از تو از میان جمیع خلق برگزید از برای تو برادری و وزیری و مصاحبی و دامادی، پس دختر تو فاطمه را به او تزویج کرد.

گفتم: ای حبیب من جبرئیل آن مرد کیست؟ گفت: ای محمّد برادر تو در دنیا و پسر عمّ تو در نسبت علی بن ابی طالب علیه السّلام، به درستی که حق تعالی وحی کرد بسوی بهشتها که زینت یابید. پس مزین گردیدند روضات جنّات، و بسوی درخت طوبی که بر دار حله ها و

زیورها را و زینت کردند حوریان بهشت، حق تعالی امر کرد ملائکه را که مجتمع شوند در آسمان چهارم نزد بیت المعمور، پس هر ملکی که در بالای آسمان چهارم بود فرود آمد، و هر ملکی که در زیر آسمان چهارم بود بالا رفت، حق تعالی رضوان خزانه دار بهشت را امر کرد که منبر کرامت را نصب نماید نزد بیت المعمور، و آن منبری است که حضرت آدم علیه السلام بر آن خطبه خواند در روزی که عرض اسماء می کرد بر ملائکه، و آن منبری است از نور، پس حق تعالی وحی کرد به سوی ملکی از ملائکه حجب که او را راحیل می گویند که بر آن منبر بالا رود، و حق تعالی را ستایش کند به محامد او و او را به جلالت و بزرگی یاد کند، و ثنا گوید حق تعالی را ثنائی که سزاوار اوست، در میان ملائکه خوش زبان تر و نیکوتر از او نیست. پس به منبر برآمد، حمد و ستایش حق تعالی کرد به محامدی که سزاوار عظمت و جلال او بود، صدای شادی و فرح از جمیع ملائکه آسمانها برآمد، و جمیع اهل سماوات خرسند و شاد شدند.

و به روایتی این خطبه را خواند: حمد و سپاس خداوندی را سزااست که اول است پیش از اولیت پیشینان، و باقی است بعد از فنای عالمیان. حمد می کنم او را که گردانید ما را ملائکه روحانیان، و گردانید ما را از اقرار کنندگان به پروردگاری خود، و بر نعمتهائی که بر ما تمام کرده است از شکر کنندگان، و ما را محبوب گردانید از گناهان و مستور گردانید از عیبها، و ما را ساکن گردانید در سماوات، و نزدیک گردانید به سوی سرادقات، و از ما زایل گردانید حرص بر شهوات را، و حرص و خواهش ما را در تسییح و تقدیس خود قرار داد. آن خداوندی که رحمت خود را پهن کرده است، و بخشنده نعمتهای خود است، جلیل تر است از آنچه به او نسبت می دهند مشرکان در زمین، و بلندتر است به عظمت و جلال خود از افتراها که بر او می بندند ملحدان.

پس بعد از سخنی چند گفت: به درستی که اختیار کرد خداوند جبار بر گزیده گرامی و بنده پسندیده خود را برای کنیز خود که بهترین زنان است و دختر بهترین پیغمبران و اشرف مرسلان است، پس پیوند کرد حبل آن پیغمبر را به حبل مردی از اهل او که مصاحب اوست، و تصدیق کننده دعوت اوست، و مبادرت کننده است به سوی دین و ملت

او، علی که پیوند یافته است به فاطمه بتول و دختر رسول.

به روایت اول جبرئیل گفت: پس حق تعالی به من وحی کرد عقد نکاح ایشان را ببندم، به درستی که من تزویج کردم کنیز خود فاطمه دختر حبیب خود محمد را به بنده خود علی بن ابی طالب علیه السلام پس بستم عقد نکاح را و گواه گرفتم بر آن ملائکه مقربان را، و گواهی آنها در این حریر نوشته شده است، به تحقیق که امر کرد پروردگار من مرا که این نامه را بر تو عرض کنم، و به مشک آن را مهر کنم، و به رضوان خزانه دار بهشت بسپارم. به درستی که چون حق تعالی گواه گرفت ملائکه را بر تزویج علی به فاطمه، امر کرد درخت طوبی را که آنچه بار برداشته است از حلی و حلل فرو ریزد، و بر ایشان نثار کند، پس ملائکه و حور العین آن نثارها را ربودند، به درستی که حوریان برای یکدیگر هدیه می فرستند آن نثار را، و تفاخر می کنند به آن تا روز قیامت.

یا محمد حق تعالی مرا امر کرده است که امر کنم تو را تزویج کنی در زمین فاطمه را به علی، و بشارت دهی ایشان را که حق تعالی کرامت خواهد کرد به ایشان دو پسر پاکیزه نجیب طاهر طیب خیر صاحب فضیلت در دنیا و آخرت.

یا ابو الحسن به خدا سوگند که ملک از نزد من هنوز بالا- نرفته بود که تو دست بر در زدی، بدان که من در باب تو جاری خواهم کرد امر پروردگار خود را، ای ابو الحسن بیرون رو که من از عقب تو می آیم به سوی مسجد، و در حضور مردم فاطمه را به تو تزویج می نمایم، و از فضیلت تو ذکر خواهم کرد آنچه باعث روشنی دیده تو و دیده دوستان تو گردد در دنیا و آخرت.

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که: من از خدمت حضرت بیرون آمده به سرعت متوجه مسجد شدم، و مرا فرح و شادی رو داده بود که وصف نمی توانم کرد.

چون ابو بکر و عمر آن حضرت را برای امتحان فرستاده بودند و انتظار بیرون آمدن آن حضرت را می کشیدند، سر راه بر او گرفتند و پرسیدند: چه خبر داری؟ حضرت فرمود:

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دختر خود فاطمه را به من تزویج کرد، و مرا خبر داد که حق تعالی در آسمان او را به من تزویج نموده است، اینک حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می آید که در حضور

مردم فاطمه را به من تزویج کند.

چون ایشان این خبر را شنیدند به ظاهر اظهار خشنودی کردند و به مسجد برگشتند.

حضرت امیر علیه السلام فرمود: ما هنوز به میان مسجد نرسیده بودیم که پیغمبر به ما ملحق شد، و از روی مبارکش آثار شادی ظاهر بود، و بلال را فرمود که ندا کند مهاجر و انصار را که جمع شوند. چون جمع شدند بر یک پایه منبر بالا رفت، حمد و ثنای حق تعالی ادا کرد و فرمود که: ای گروه مسلمانان در این زودی جبرئیل نزد من آمد و خبر داد مرا که حق تعالی ملائکه را نزد بیت المعمور جمع کرد، و همه را گواه گرفت بر آنکه تزویج کرد کنیز خود فاطمه دختر رسول را به بنده خود علی بن ابی طالب، و مرا امر کرد فاطمه را در زمین به او تزویج کنم، و شما را گواه می گیرم بر این. پس نشست و به علی فرمود که: ای ابو الحسن برخیز و خواستگاری کن فاطمه را برای خود، پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام برخاست و خطبه ای در نهایت فصاحت و بلاغت ادا کرد.

بعضی از آن خطبه این است: حمد می کنم خدا را برای شکر نعمتها و احسانهای او، و گواهی می دهم به وحدانیت خدا شهادتی که موجب رضای او گردد، و صلوات می فرستم بر محمد و آل او صلواتی که موجب مزید منزلت او شود، بدانید که نکاح از جمله چیزهائی است که حق تعالی امر کرده است به آن و پسندیده است آن را، و این مجلس و مجمع ما به قضا و قدر حق تعالی مرتب گردیده است، به تحقیق که تزویج کرد به من رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم دختر خود فاطمه را، و مهر او را این زره من گردانید- به روایتی دیگر: پانصد درهم گردانید- و من راضی شدم به این، پس از او پرسید و گواه شوید.

پس مسلمانان از حضرت پرسیدند که: آیا تزویج کردی فاطمه را به او یا رسول الله؟

حضرت فرمود: بلی، مسلمانان گفتند که: خدا برکت دهد برای ایشان و شمل ایشان را جمع کند، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به خانه ازواج خود برگشت «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فاطمه را به علی تزویج کرد، به نزد فاطمه می آمد او می گریست، پرسید که: سبب گریه تو چیست؟ به خدا سوگند که اگر در میان اهل بیت من از او بهتر کسی می بود هرآینه تو را به او تزویج می کردم، و من تو را به او تزویج نکردم و لیکن حق تعالی تو را به او تزویج کرد، و خمس را مهر تو گردانید مادام که آسمان و زمین باقی است.

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که: حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مرا فرمود که: یا علی برخیز و زره را بفروش، پس برخاستم و قیمت آن را گرفتم، به خدمت آن حضرت آوردم، زرها را در دامن آن حضرت ریختم، آن حضرت از من نپرسید که چند است من نیز نگفتم، پس یک کف از آن زر گرفت بلال را طلید به او داد و گفت: از برای فاطمه بوی خوشی بگیر، پس دو کف از آن درهم برگرفت و به أبو بکر داد فرمود که: برو به بازار و از برای فاطمه بگیر آنچه او را در کار است از جامه و اثاث البیت، عمار بن یاسر و جمعی از صحابه را از پی او فرستاد، همگی به بازار در آمدند. پس هر یک از ایشان چیزی را که اختیار می کردند، به أبو بکر می نمودند و به مصلحت او می خریدند.

پس پیراهنی خریدند به هفت درهم، و مقنعه ای به چهار درهم، و قطیفه ای سیاه خیری، و کرسی که میانش را از لیف خرما بافته بودند، و دو نهالی گرفتند از جامه های مصری که میان یکی را از لیف خرما پر کرده بودند و دیگر پر از پشم، و چهار بالش گرفتند از پوست طائف که میانش را از علف اذخر پر کرده بودند، و پرده ای از پشم، و حصیر هجری، و دست آسیائی، و بادیه مصری، و ظرفی برای آب خوردن از پوست، کاسه چوبی برای شیر، و مشککی از برای آب، و مطهره ای به قیر اندوده، و سبوی سبزی، و کوزه ها از سفال.

چون همه اسباب را خریدند، بعضی را أبو بکر برداشت و هر یک از صحابه بعضی را برداشتند به خدمت حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ آوردند، حضرت هر یک از آنها را به دست می گرفت و ملاحظه می نمود و می فرمود: خداوندا مبارک گردان این را بر اهل بیت من. و به روایت دیگر: آب از دیده مبارکش ریخت، و سر به جانب آسمان بلند کرد و فرمود:

خداوندا برکت ده برای گروهی که بیشتر ظرفهای ایشان سفال است.

حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: بعد از این یک ماه ماندم که با حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم نماز در مسجد می گزاردم و به خانه برمی گشتم، و از امر فاطمه علیها السّلام چیزی مذکور نمی ساختم، پس زنان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم به من گفتند که: آیا نمی خواهی که ما در باب مزاجت تو با حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم سخنی بگوئیم؟ گفتم: بگوئید، پس ایشان رفتند به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم، امّ ایمن گفت: یا رسول الله اگر خدیجه می بود هر آینه دیده او روشن می شد به زفاف فاطمه علیها السّلام، به درستی که علی زوجه خود را می خواهد، پس روشن گردان دیده فاطمه را به شوهرش، و جمع کن میانه این دو بزرگوار، و دیده ما را روشن گردان به این امر. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود که: علی چرا زوجه خود را از من نمی طلبد؟ من منتظر طلب اویم. حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود که: گفتم: یا رسول الله حیا مانع من شد، پس روی کرد به جانب زنان فرمود که: کیست از زنان من در اینجا؟ امّ سلمه گفت: من حاضرم و زینب و فلان و فلان حاضرند، حضرت فرمود که: مهیا کنید برای دختر و پسر عمّ من حجره ای از حجره های من، امّ سلمه گفت که: کدام حجره یا رسول الله؟ حضرت فرمود که: حجره خود را مهیا کن، و زنان خود را امر فرمود که فاطمه را زینت کنند، و آنچه او را در کار است به عمل آورند.

امّ سلمه گفت: از فاطمه پرسیدم آیا نزد تو بوی خوشی هست که از برای خود ذخیره کرده باشی؟ گفت: بلی، پس شیشه ای آورد و از آن شیشه قدری در کف من ریخت، من بوی خوشی استشمام کردم که هرگز چنین بوی خوشی استشمام نکرده بودم. پس از فاطمه پرسیدم: این بوی خوش از کجاست؟ گفت: دحیه کلبی به خدمت پدرم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم می آمد، پدرم می فرمود: ای فاطمه بیاور بالشی و از برای عمّ خود بپرداز، من از برای او بالش می انداختم و دحیه بر روی او می نشست، چون برمی خواست از میان جامه های او چیزی می ریخت، حضرت مرا امر می کرد که آنها را جمع کنم. پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم پرسید از سبب آن، حضرت فرمود که: او جبرئیل بود که به صورت دحیه می آمد، و این عنبری است که از میان بالهای جبرئیل می ریخت.

به روایتی دیگر: فاطمه گلابی نیز آورد که هرگز گلابی به آن عطر ندیده بودند، امّ سلمه

پرسید: این گلاب را از کجا آوردی؟ حضرت فاطمه گفت: چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نزد من قیلوله می کرد، عرق آن حضرت را می گرفتم و در این شیشه می کردم، این گلاب از عرق آن حضرت است.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مرا گفت: یا علی بساز از برای اهل خود طعام نیکوئی، و فرمود که: گوشت و نان را ما می آوریم، و خرما و روغن را تو بیاور. پس خرما و روغن را گرفتم و آوردم، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم جامه را از دستهای مبارک خود بالا کرد و به دست با برکت خود خرما را در میان روغن می شکست و چنگال می ساخت، و از برای ما گوسفند فربهی فرستاد، و نان بسیاری از برای ما مهیا کرد.

چون طعامها مهیا شد فرمود که: یا علی برو هر که را می خواهی طلب کن.

چون به مسجد در آمدم، مسجد را از صحابه مملو یافتم، و حیا مانع شد مرا که بعضی را بطلبم و بعضی را بگذارم، پس بر بلندی برآمدم و ندا کردم که: بیائید بسوی ولیمه حضرت فاطمه. پس جمیع اهل مسجد برخاستند و متوجه خانه شدند، و من شرم کردم از بسیاری مردم و کمی طعام. چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن حالت را مشاهده کرد، فرمود که: من دعا خواهم کرد که حق تعالی این طعام را برکت بدهد، پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که: از برکت دعای آن حضرت همه صحابه از آن طعام خوردند و از آب آشامیدند، و از برای ما دعا به برکت کردند و سیر برگشتند، ایشان زیاده از چهار هزار کس بودند، و از آن طعام هیچ کم نشد.

پس حضرت رسالت فرمود که: کاسه ها بیاورید، چون آوردند کاسه ها را پر کرده به خانه زنان خود فرستاد، پس کاسه طلبید پر از طعام کرد و فرمود: این از فاطمه و شوهر اوست.

چون آفتاب غروب کرد، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ام سلمه را گفت: بیاور فاطمه را، پس ام سلمه فاطمه را آورد و دامان خود را بر زمین می کشید، و عرق حیا از آن حضرت می چکید، و از غایت شرم به سر در آمد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: حق تعالی تو را از لغزش نگاه دارد در دنیا و آخرت.

چون در پیش روی حضرت ایستاد، حضرت نقاب را از روی منورش برداشت تا آنکه علی بن ابی طالب خورشید جمالش را مشاهده کرد، پس دست فاطمه را گرفت به دست علی داد و فرمود: خدا مبارک گرداند مواصلت دختر رسول خدا را با تو، یا علی نیکو زوجه ای است فاطمه، و یا فاطمه نیکو شوهری است علی، بروید به سوی منزل خود، و کاری مکنید تا من به سوی شما بیایم.

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: فاطمه را گرفتم به خانه بردم، و فاطمه را در یک جانب صفه نشانیدم و خود در یک جانب دیگر نشستم، هر یک از شرمندگی سر به زیر افکنده بودیم. پس آن حضرت تشریف آورد و فرمود: کیست در اینجا؟ گفتم: داخل شو یا رسول الله مرحبا به تو ای زیارت کننده و ای داخل شونده، پس حضرت داخل شد و فاطمه را در پهلو خود نشانید و فرمود: ای فاطمه آبی بیاور.

فاطمه برخاست کاسه را پر از آب کرد به نزد آن حضرت آورد، پس حضرت جرعه ای از آن آب در دهان مبارک خود کرد و مضمضه فرمود و باز در آن ظرف ریخت، پس قدری از آن آب بر سر فاطمه ریخت و فرمود: رو به جانب من کن، و قدری از آن آب در میان پستانهایش پاشید، پس فرمود: پشت خود را به جانب من کن، و قدری از آن آب در میان دو کتف آن حضرت پاشید، پس فرمود که: خداوندا این دختر من است و محبوبترین خلق است به سوی من، خداوندا این برادر من است و محبوبترین خلق است نزد من، خداوندا او را ولی خود گردان و اطاعت کننده و فرمان بردار خود گردان، و اهل او را برای او مبارک گردان، پس فرمود: ای علی نزدیک شو به اهل خود خدا برکت دهد برای تو، و رحمت خدا و برکات خدا بر شما باد ای اهل بیت، به درستی که خدا مستحق حمد است و بزرگوار است «۱».

در روایت معتبر دیگر: امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که: در شب زفاف حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نزد من آمد و دست مرا گرفت فرمود: برخیز به نام خدا و بگو: می روم با

برکت خدا، آنچه خدا خواهد واقع می شود، و قوتی نیست در امور مگر به خدا، تو کمال کردم بر خدا. پس مرا آورد به نزد فاطمه نشانید و گفت: خدایا این هر دو احب خلقند بسوی من، پس تو دوست دار ایشان را و برکت ده در فرزندان ایشان، و از جانب خود حافظی بر ایشان مقرر کن، و پناه می دهم ایشان را به تو و ذریّت ایشان را از شرّ شیطان رجیم «۱».

در کتب معتبره خاصّه و عامّه از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام روایت کرده اند که: چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم در مجمع صحابه، حضرت فاطمه علیها السّلام را به من تزویج نمود، و بعد از آن یک ماه صبر کردم و از امر فاطمه چیزی در خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم ذکر نکردم از شرم آن حضرت، و لیکن هرگاه با آن حضرت به خلوت می نشستم می فرمود: ای ابو الحسن چه نیکو است زوجه تو، شاد باش ای ابو الحسن که تزویج کردم به تو بهترین زنان عالمیان را.

چون یک ماه گذشت، به نزد من آمد برادرم عقیل بن ابی طالب- به روایت دیگر جعفر و عقیل- و گفت: ای برادر به هیچ چیز آن قدر شاد نشدم مانند شادی که مرا به هم رسید از تزویج تو با فاطمه دختر محمّد، ای برادر چرا از آن حضرت سؤال نمی کنی که فاطمه را به تو عطا کند و دیده ما روشن گردد به زفاف شما؟ علی علیه السّلام فرمود: به خدا سوگند که من نیز می خواهم و لیکن حیا مانع است که این معنی را در خدمت رسول خدا اظهار کنم.

پس عقیل مرا سوگند داد برداشت و با خود برد، در اثنای راه امّ ایمن را ملاقات کردیم، امّ ایمن گفت: بگذارید که در این باب من با حضرت سخن بگویم که سخن زنان در این باب انفع است، پس امّ ایمن برگشت به نزد امّ سلمه و با او در این باب مصلحت کرد، و امّ سلمه سایر زنان حضرت را طلبید و همه رفتند به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم در وقتی که آن حضرت در حجره عایشه بود، و به خدمت آن حضرت عرض کردند که: برای امری جمع شده ایم که اگر خدیجه در حیات می بود هرآینه دیده اش به آن روشن می گردید.

امّ سلمه گفت: چون نام خدیجه را بردم، رسول خدا گریان شد و فرمود: مثل خدیجه کجاست؟ مرا تصدیق کرد وقتی که همه مردم مرا تکذیب کردند، و مرا یاری کرد بر دین خدا و معاونت کرد مرا به مال خود، حق تعالی مرا امر کرد که بشارت دهم خدیجه را که حق تعالی خانه ای در بهشت از قصبات زمرد بنا کرده است که در آن خانه تعب و مشقت نمی باشد.

امّ سلمه گفت: ما گفتیم: پدران و مادران ما فدای تو باد یا رسول الله، هر چه در فضائل خدیجه بیان کنی همه حق است، و او به رحمت پروردگار خود واصل گردیده و به کرامت‌های حق تعالی رسیده، خدا گوارا گردانید بر او نعمت‌های خود را و به رحمت خود میان ما و او در بهشت جمعیت دهد، اینک برادر تو در دنیا و پسر عمّ تو در نسب علی بن ابی طالب می خواهد که زوجه او فاطمه را به او تسلیم نمائی.

رسول خدا فرمود: ای امّ سلمه علی چرا خود از من سؤال نکرد؟ امّ سلمه گفت: حیا مانع است او را یا رسول الله، امّ ایمن گفت: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با من گفت: برو و علی را حاضر ساز، پس حضرت امیر علیه السلام فرمود: چون امّ ایمن مرا طلبید به خدمت حضرت رفتم، زنان رسول خدا برخاستند و من در خدمت آن حضرت نشستم، از شرم سر به زیر افکندم، پس رسول خدا فرمود: می خواهی زوجه تو را به تو تسلیم نمایم؟ پس من از شرم سر به زیر افکندم و گفتم: بلی فدای تو شود پدر و مادرم، رسول خدا فرمود: امشب یا فردا شب ان شاء الله فاطمه را به تو تسلیم می کنم.

پس من از خدمت آن حضرت شاد بیرون آمدم، و رسول خدا زنان خود را طلبید امر فرمود که فاطمه را زینت کنند و او را خوشبو گردانند و حجره ای برای او فرش کنند و از قیمت زره که به امّ سلمه سپرده بود ده درهم گرفت و به من داد فرمود: یا علی خرما و روغن و کشکک بخر، پس خریدم و به خدمت حضرت آورده و حضرت دست مبارک خود را بر زده سفره ای از پوست طلبید و به دست مبارک خود خرما و روغن را با کشکک ممزوج می کرد تا آنکه چنگالی ساخت، پس فرمود: یا علی هر که را می خواهی بطلب.

پس به سوی مسجد آمدم در وقتی که اصحاب آن حضرت همه در مسجد بودند گفتم

که: حضرت رسول شما را طلبیده است بیائید، پس همه برخاستند و متوجه خانه آن حضرت شدند، من برگشتم خدمت آن حضرت و گفتم: جماعت بسیاری آمدند، پس حضرت دستمالی بر روی سفره افکند و فرمود: ده کس ده کس بیاور طعام بخورند و بیرون روند، ایشان به این نحو می آمدند و می خوردند و بیرون می رفتند و از طعام هیچ کم نمی شد، تا آنکه هفتصد مرد و زن از آن طعام تناول کردند به برکت آن حضرت.

و به روایت دیگر: ندای حضرت امیر علیه السلام به اعجاز آن حضرت رسید به جمیع اهل مدینه و اطراف آن، و از نخلستانها و زراعتهای خود متوجه خانه آن حضرت شدند، و برای ایشان نطعها در مسجد افکندند، همه از آن طعام خوردند و سیر شدند، و عدد ایشان بیش از چهار هزار کس بود، تا سه روز می آمدند و از آن طعام می خوردند و چیزی کم نمی شد.

ام سلمه گفت که: پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم علی و فاطمه را طلبید، علی را به دست راست خود گرفت و فاطمه را به دست چپ و هر دو را به سینه خود چسبانید، و میان دو دیده آن نور دیده خود را بوسید و او را به علی تسلیم کرد و گفت: یا علی نیکو زنی است زن تو، پس رو به فاطمه کرد و فرمود: نیکو شوهری است شوهر تو، پس برخاست و ایشان را با خود برد تا آنکه داخل خانه ای کرد که از برای ایشان مهیا کرده بودند، و از خانه بیرون آمد و دو پیکر در را گرفت به دستهای مبارک خود و فرمود: خدا شما را مطهر گرداند و نسل شما را پاک و پاکیزه گرداند، من یارم با هر که با شما یار است و جنگم با هر که با شما در جنگ است، شما را به خدا می سپارم و خدا را خلیفه خود بر شما می گردانم.

و به روایت دیگر فرمود که: مرحبا به دو دریای علم که با یکدیگر ملاقات کردند، مرحبا به دو نجم آسمان سعادت و شرف که با یکدیگر مقترن گردیدند، حضرت امیر فرمود: سه روز حضرت رسول به نزد ما نیامد، چون صبح روز چهارم شد خواست که به نزد ما بیاید، اسماء بنت عمیس را دید که در بیرون حجره ما ایستاده است به او فرمود که:

برای چه اینجا ایستاده ای و مرد بیگانه در این حجره هست؟ اسماء گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، عروس را که به خانه شوهر می برند ناچار است از زنی که نزد او باشد و به خدمات او قیام نماید، من از برای خدمت آن حضرت ایستاده ام، حضرت فرمود: ای

اسماء حق تعالی حوایج دنیا و آخرت تو را برآورد.

حضرت امیر فرمود که: آن بامداد بسیار سرد بود، من و فاطمه در زیر عبا خوابیده بودیم، چون سخن حضرت را شنیدیم خواستیم که برخیزیم، حضرت ما را سوگند داد که به حقّ من بر شما که از جای خود حرکت نکنید تا من برگردم بسوی شما، پس بر حال خود ماندیم تا حضرت بر بالین ما آمد و نزدیک سر ما نشست و پاهای خود را در میان ما داخل کرد.

پس من پای راستش را گرفتم و به سینه خود چسبانیدم، فاطمه پای چپش را گرفت و به سینه خود چسبانید، و پاهای مبارکش را گرم کردیم. چون پاهای مبارکش گرم شد فرمود: یا علی کوزه آبی بیاور، چون کوزه را آوردم سه مرتبه آب دهان مبارک در آن انداخت و آیه ای چند از قرآن بر آن خواند و فرمود: یا علی از این آب بخور و اندکی در ته کوزه بگذار. چون آشامیدم باقی را در سر و سینه من ریخت و فرمود که: حق تعالی هر بدی را از تو دور گرداند یا ابو الحسن و پاک گرداند تو را از گناهان و عیبها پاک گردانیدنی، و فرمود: آبی تازه بیاور، چون آوردم باز سه مرتبه آب دهان مبارک خود را در آن ریخت و آیات قرآن بر آن خواند و به فاطمه علیها السلام داد و فرمود: بیاشام و اندکی در تهش بگذار، پس باقیمانده آب را بر سر و سینه اش ریخت و فرمود: خدا هر بدی را از تو دور گرداند و پاک گرداند تو را از گناهان و عیبها پاک گردانیدنی، و مرا از خانه بیرون کرد و با فاطمه خلوت کرد، از او پرسید که: چه حال داری ای دختر؟ و شوهر خود را چگونه یافتی؟ فاطمه گفت: ای پدر نیکو شوهری است و لیکن زنان قریش به نزد من آمدند و گفتند: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم تو را تزویج کرده است به مردی که پریشان است و مالی ندارد، حضرت فرمود: ای دختر پدر تو و شوهر تو پریشان نیستند، به تحقیق که عرض کردند بر من خزینه های زمین را و من نخواستم، و اختیار ثواب آخرت کردم، ای دختر اگر بدانی آنچه پدر تو می داند هرآینه دنیا را در نظر تو قدری نخواهد بود، به خدا سوگند ای دختر که در خیر خواهی تو تقصیر نکردم و تو را به کسی تزویج کرده ام که اسلامش از همه کس پیشتر است و علمش از همه بیشتر است و حلمش از همه بزرگتر است، ای دختر حق تعالی از

میان جمیع اهل زمین دو کس را اختیار کرده است یکی را پدر تو گردانیده است و دیگری را شوهر تو، ای دختر نیکو شوهری است شوهر تو، در هیچ امری مخالفت او را روا مدار.

پس حضرت صدا زد مرا طلبید، گفتم: لئیک یا رسول الله، پس فرمود: داخل خانه خود شو و مهربانی کن با زوجه خود، به درستی که فاطمه پاره تن من است، هر چه او را به درد آورد مرا به درد می آورد، و هر چه او را شاد گرداند مرا شاد می گرداند، شما را به خدا می سپارم و خدا را خلیفه خود می گردانم بر شما.

پس امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: به خدا سوگند که تا فاطمه از دنیا رفت هرگز او را به غضب نیاوردم، و هرگز امری که بر طبع او گران بود بجا نیاوردم، و هرگز او مرا به غضب نیاورد و در هیچ امری نافرمانی من نکرد، و هرگاه که به او نظر می کردم جمیع غمها و المها از سینه من بیرون می رفت.

امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم برخاست که بیرون رود، فاطمه گفت: ای پدر من طاق خدمت خانه ندارم، خادمی برای من بگیر که مرا خدمت کند و مرا یاری کند در امور خانه، فرمود: ای فاطمه نمی خواهی چیزی که از خادم بهتر باشد؟

امیر المؤمنین علیه السلام گفت: بگو بلی، فاطمه گفت: ای پدر می خواهم آنچه بهتر است از خادم، حضرت فرمود: هر روز سی و سه مرتبه سبحان الله و سی و سه مرتبه الحمد لله و سی و چهار مرتبه الله اکبر بگو، که این صد تسبیح است در زبان و هزار ثواب دارد در میزان. ای فاطمه اگر این تسبیح را در صبح هر روز گوئی، حق تعالی کفایت می کند امور دنیا و آخرت تو را «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از ابن عباس روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: حق تعالی میانه من و علی برادری انداخت و در بالای هفت آسمان دختر مرا به او تزویج کرد، و گواه گرفت بر تزویج او ملائکه مقربان را، و او را وصی و خلیفه من گردانید، پس علی از من است و من از اویم، و دوست او دوست من است و دشمن او دشمن من

است، به درستی که ملائکه تقرب می جویند بسوی حق تعالی به محبت او «۱».

و ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که روزی ام ایمن به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آمد و در میان چادر خود چیزی داشت، حضرت به او فرمود: با خود چه داری؟ ام ایمن گفت: به عروسی فلان زن رفته بودم و بر او نثار کردند، این از نثار اوست، پس ام ایمن گریست و گفت: یا رسول الله فاطمه را تزویج کردی و بر او چیزی نثار نشد، حضرت فرمود: ای ام ایمن چرا دروغ می گوئی، به درستی که حق تعالی چون تزویج کرد فاطمه را به علی، امر کرد درختان بهشت را که نثار کنند بر اهل بهشت از زیورهای خود و حله ها و یاقوت و مروارید و زمرد و حریر خود، و برداشتند از آنها آنچه نتوانند وصف کرد، حق تعالی درخت طوبی را به مهر فاطمه داد و آن را در خانه علی علیه السلام قرار داد «۲».

علی بن ابراهیم به سند معتبر روایت کرده است: هر که خواستگاری فاطمه علیها السلام را نزد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم می کرد، حضرت رو از او برمی گردانید و اظهار کراهت می نمود، چون خواست که او را به امیر المؤمنین علیه السلام تزویج کند، پنهان به فاطمه علیها السلام اظهار نمود، آن حضرت در جواب گفت: اختیار من با تو است و لیکن زنان قریش در حق علی می گویند:

او مردی است شکم بزرگ، و دستهای بلند دارد، و بندهای استخوانش گنده است، و پیش سرش مو ندارد، و چشمهای بزرگ دارد، پیوسته دندانهایش به خنده گشاده است، و مالی ندارد. فرمود: ای فاطمه مگر نمی دانی که حق تعالی مشرف شد بر دنیا و مرا اختیار کرد بر جمیع مردان عالم، پس بار دیگر مشرف شد بر دنیا و اختیار کرد علی را بر مردان عالمیان، پس مطلع شد بر دنیا و تو را اختیار کرد بر زنان عالمیان.

ای فاطمه! در شبی که مرا به آسمان بردند، دیدم بر صخره بیت المقدس نوشته بود: لا اله الا الله محمد رسول الله، ائیده بوزیره و نصرته بوزیره. یعنی: محمد را تقویت کردم به وزیر او و یاری کردم او را به وزیر او، پس از جبرئیل پرسیدم: کیست وزیر من؟ گفت:

علی بن ابی طالب علیه السلام.

چون به سدره المنتهی رسیدم باز این را بر آن نوشته دیدم، چون به عرش رسیدم مثل این را بر قوائم عرش نوشته دیدم، چون داخل بهشت شدم درخت طوبی را در خانه علی دیدم و در بهشت هیچ قصری و منزلی نیست مگر آنکه از آن درخت شاخه ای هست، و بالای آن درخت سبدهاست از حله های سندس و استبرق بهشت، و برای هر بنده مؤمنی هزار هزار سبد هست، در هر سبدی صد هزار حله هست، و هیچ حله ای از آنها به حله دیگر شبیه نیست، و هر یک به رنگی است، و جامه های اهل بهشت از آن است، و در میان آن درخت نوری است کشیده، و عرض بهشت مانند عرض آسمانها و زمین است، و مهیا شده است برای مؤمنین به خدا و رسول.

اگر سواره در سایه آن درخت صد هزار سال بتازد، از سایه آن به در نمی رود، و این است تفسیر قول حق تعالی وَ ظِلُّ مَمْدُودٍ «۱» و پائین آن درخت میوه ها و طعامهای اهل بهشت است که آویخته است در میان خانه های ایشان، و در هر شاخه ای از آن صد نوع میوه است از آن میوه ها که شبیه آن را در دنیا دیده اید و از آنها که ندیده اید، و از آنچه شنیده اید شبیه آن را و از آنچه نشنیده اید؛ و هر میوه که چیده می شود از آن درخت، در همان ساعت مثل آن به جای او می روید، چنانچه حق تعالی فرموده است که لا- مَقْطُوعَهُ وَ لَا مَمْنُوعَهُ «۲» و در بیخ آن درخت نهری جاری می شود که از آن نهر منشعب می شود چهار نهر، که حق تعالی فرموده است: اوّل نهرها آبی که هرگز متغیر نمی شود، دوّم نهرها شیری که مزه اش متغیر نمی گردد، سوّم نهرها شرابی که لذّت بخشنده است آشامندگان را، چهارم نهرها از عسل صاف کرده.

ای فاطمه! حق تعالی به من عطا کرده است در حقّ علی هفت خصلت: او اوّل کسی است که با من از قبر بیرون می آید، و اوّل کسی است که با من بر صراط می ایستد و خطاب می کند به آتش جهنّم که: این را بگیر و آن را بگذار، و اوّل کسی است که با من جامه

می پوشد، و اوّل کسی است که با من در جانب راست عرش می ایستد، و اوّل کسی است که با من در بهشت را می کوبد، و اوّل کسی است که با من در درجات علّیین ساکن می گردد، و اوّل کسی است که با من می نوشد از شراب سر به مهر بهشت، و در این باید که رغبت کنند رغبت کنندگان.

ای فاطمه! اینهاست که حق تعالی به علی کرامت کرده است در آخرت و مهیا گردانیده است برای او در بهشت، اگر در دنیا مالی ندارد در آخرت این عظمت و جلالت دارد. امّا آنکه گفتی که شکم او بزرگ است، حق تعالی او را مملوّ از علم گردانیده است و او را از میان امت من به علم من مخصوص ساخته است؛ و امّا آنکه گفتی پیش سرش مو ندارد و دیده هایش گشاده است، به درستی که حق تعالی او را به صفت حضرت آدم آفریده است؛ و امّا بلندی دستهای او، پس حق تعالی برای آن دستهای او را بلند گردانیده است که دشمنان خدا و دشمنان مرا به آن به قتل رساند، و حق تعالی به برکت او دین مرا غالب خواهد گردانید بر همه دینها هر چند نخواهند مشرکان، و به او حق تعالی فتحها کرامت خواهد کرد، و مقاتله خواهد نمود با مشرکان و کافران بر تنزیل قرآن، و با منافقان و بغی کنندگان و بیعت شکنندگان و از دین به در روندگان بر تأویل قرآن، و حق تعالی از پشت او بیرون خواهد آورد دو سید جوانان اهل بهشت را، و به آنها عرش خود را زینت خواهد داد در قیامت.

ای فاطمه! حق تعالی پیغمبری نفرستاد مگر آنکه فرزندان او را از صلب او قرار داد، و ذرّیت مرا از صلب علی بیرون خواهد آورد، اگر علی نمی بود ذرّیت من در زمین نمی ماند.

پس فاطمه فرمود: بر او اختیار نمی کنم احدی از اهل زمین را، پس حق تعالی فاطمه را به علی تزویج نمود «۱».

ابن بابویه و دیگران به سندهای معتبر از حضرت امام زین العابدین و امام جعفر صادق و حضرت امام رضا علیهم السّلام روایت کرده اند که: حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود که: من

تزوئج حضرت فاطمه را در خاطر داشتم شب و روز، در این خیال بودم و جرأت نمی کردم که به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم عرض نمایم، تا آنکه روزی به خدمت آن حضرت رفتم، فرمود که: یا علی آیا می خواهی تو را کدخدا کنم، گفتم: رسول خدا مصلحت را بهتر می داند، و آن حضرت می خواست که یکی از زنان قریش را به من تزوئج نماید، من می ترسیدم که فاطمه از دست من بیرون رود، روزی بی خبر نشسته بودم، ناگاه فرستاده حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به نزد من آمد و گفت: اجابت کن حضرت را که تو را می طلبد و به زودی بیا، هرگز آن حضرت را به آن فرح و شادی ندیده بودم.

حضرت فرمود: بشتاب رفتم به خدمت آن حضرت و او را در حجره ام سلمه یافتم.

چون نظر مبارکش بر من افتاد، اثر سرور و شادی از جبین مبارکش ظاهر شد و شکفته گردید و خندان شد به حدی که نور دندانه‌های منورش ساطع شد، پس فرمود: یا علی حق تعالی کفایت کرد برای من آنچه را من اهتمام به آن داشتم از تزوئج تو، گفتم: چگونه است یا رسول الله؟ فرمود: جبرئیل به نزد من آمد، از سنبل و قرنفل بهشت با خود آورد، پس من گرفتم آنها را و بوئیدم و گفتم: سبب آوردن این سنبل و قرنفل چیست؟

جبرئیل گفت: حق تعالی امر فرمود ساکنان بهشت را از ملائکه و هر که در بهشت است که بیاریند و زینت نمایند جمیع باغستانهای بهشت را با زمینها و میوه ها و قصرهای آنها، و امر کرد بادهای بهشت را که بوزیدند به انواع بوهای خوش، و امر کرد حوریان بهشت را که تلاوت نمایند سوره های طه و طواسین و یس و حمعسق را، پس منادی از زیر عرش ندا کرد که: امروز ولیمه علی علیه السلام است، به درستی که من شما را گواه می گیرم که تزوئج کردم فاطمه دختر محمّد را به علی بن ابی طالب برای آنکه پسندیده ام ایشان را برای یکدیگر.

پس حق تعالی ابر سفیدی فرستاد که بارید بر ایشان از مرواریدها و زبرجدها و یاقوتهای خود، برخاستند ملائکه و فرو ریختند از سنبل و قرنفل بهشت، و این از نثار ملائکه است که برای تو آورده ام، پس حق تعالی امر کرد ملکی از ملائکه بهشت را که او را راحیل می گویند، و در میان ملائکه به فصاحت و بلاغت او ملکی نیست که خطبه بخواند،

پس خطبه خواند که مثل آن خطبه را اهل آسمان و زمین نشنیده بودند. پس منادی ندا کرد: ای ملائکه و ای ساکنان بهشت من! برکت فرستید بر علی بن ابی طالب که حبیب و دوست محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم است و بر فاطمه دختر محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم، به تحقیق که من برکت فرستاده ام بر ایشان، به درستی که من تزویج کردم محبوبترین زنان را بسوی خود با محبوبترین مردان بسوی خود بعد از پیغمبر آخر الزّمان صلی الله علیه و آله و سلّم، پس راحیل گفت: برکتی که بر ایشان فرستاده زیاده از آنچه مشاهده کردیم امروز ظاهر گردانیدی از کرامت ایشان چه خواهد بود؟

حق تعالی ندا کرد: ای راحیل از برکت من بر ایشان آن است که جمع می کنم ایشان را بر محبت خود و می گردانم ایشان را حجت خود بر خلق خود، به عزّت و جلال خود سوگند یاد می کنم که از ایشان خلقی خواهم آفرید و از ایشان ذریّتی به وجود خواهم آورد و ایشان را خزینه داران خود در زمین و معدنهای علم خود خواهم گردانید، و ایشان مردم را دعوت خواهند کرد بسوی دین من، و به ایشان حجت بر خلق خود تمام می کنم بعد از پیغمبران. پس بشارت باد تو را یا علی که حق تعالی تو را کرامتی کرده که به احدی از خلق چنین کرامتی نکرده، و من تزویج کردم فاطمه را به تو به نحوی که خداوند رحمان او را به تو تزویج کرد، و راضی شدم از برای فاطمه آنچه خدا از برای او راضی شده، پس بگیر زوجه خود را که سزاوارتری به او از من، و به تحقیق که خبر داد مرا جبرئیل که بهشت مشتاق است به سوی تو و فاطمه، اگر نه این بود که حق تعالی مقدر کرده است که از شما بیرون آورد حجتهای خود را بر خلق، هرآینه دعای بهشت و اهل بهشت را در حقّ شما مستجاب می کرد و شما را در این زودی به ایشان می رسانید، پس نیکو برادر و داماد و مصاحبی تو از برای من، و کافی است مرا خوشنودی خدا از خوشنودی دیگران.

پس امیر المؤمنین علیه السّلام عرض کرد: یا رسول الله آیا قدر من به جائی رسیده است که مرا در بهشت یاد می کنند، و حق تعالی مرا در میان ملائکه خود تزویج می نماید؟ حضرت فرمود که: چون حق تعالی گرامی دارد ولیّ خود را و دوست خود را، گرامی می دارد او را به آنچه چشمها ندیده باشد و گوشها نشنیده باشد، پس حق تعالی این کرامتها را به تو عطا کرده است ای علی، پس علی علیه السّلام فرمود: رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ

عَلَىٰ وَ عَلَىٰ وَالِدَيَّ وَ أَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَ أَصْلِحْ لِي فِي ذُرِّيَّتِي ﴿١﴾ پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت: آمین یا رب العالمین و یا خیر النَّاصِرین ﴿٢﴾.

در کتاب قرب الاسناد به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که در شب زفاف حضرت فاطمه و امیر المؤمنین علیهما السلام فراش ایشان که در زیر افکنده بودند پوست گوسفندی بود، چون می خواستند بر روی آن بخوابند می گردانیدند و پشتش را بالا می کردند و بر روی آن می خوابیدند، و بالش ایشان از پوستی بود که در میانش لیف خرما پر کرده بودند، و مهر آن حضرت زره آهنی بود ﴿٣﴾.

شیخ طوسی به سند معتبر از موسی بن جعفر علیهما السلام روایت کرده است که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه را به علی تزویج کرد و جمعی از قریش به خدمت آن حضرت آمده و گفتند: تو تزویج کردی فاطمه را به علی به مهر خسیسی، حضرت فرمود: من دختر خود را به علی تزویج نکردم، خدا او را به آن حضرت تزویج کرد در شبی که مرا به معراج بردند به سدره المنتهی، پس وحی رسید که نثار کن آنچه بر تو هست، پس نثار کرد مروارید و مرجان و انواع جواهر، پس حوریان بهشت مبادرت کردند و ربودند و آنها را به هدیه می فرستادند از برای یکدیگر، و فخر می کنند به آن و می گویند که: اینها از نثار فاطمه دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم است.

چون شب زفاف فاطمه شد، حضرت استر اشهب خود را حاضر ساخت و قطیفه ای بر روی آن افکند و فاطمه را بر آن سوار کرد، امر کرد سلمان را که سر استر را بکشد، و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از پی استر می رفت، پس در اثنای راه در میان هوا صداهای بسیار شنیدند، ناگاه جبرئیل فرود آمد با هفتاد هزار ملک، و میکائیل فرود آمد با هفتاد هزار ملک، و حضرت از ایشان پرسید که: برای چه به زمین آمده اید؟ گفتند: آمده ایم برای زفاف فاطمه و علی علیهما السلام، پس جبرئیل و میکائیل تکبیر گفتند و ملائکه با ایشان موافقت کردند، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم هم تکبیر گفت، پس تکبیر گفتن در عروسیها در آن شب

مقرّر شد «۱».

ایضا به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که: حق تعالی ربع دنیا را مهر فاطمه علیها السّلام گردانید، و بهشت و دوزخ را مهر او گردانید که دشمنان خود را داخل جهنّم می کند و دوستان خود را داخل بهشت می کند، اوست صدّیقه کبری، و جمیع پیغمبران گذشته بر معرفت و ولادت او مبعوث گردیده اند «۲».

در قرب الاسناد به سند موثّق از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که مهر حضرت فاطمه علیها السّلام زرهی بود که به سی درهم می ارزید «۳».

مؤلف گوید که: اشهر آن است که مهر آن حضرت پانصد درهم بود که به حساب این زمان سه تومان و یک هزار و پانصد دینار می شود.

قطب راوندی روایت کرده است که در هنگام ولیمه حضرت فاطمه علیها السّلام جبرئیل هدیه ای از آسمان آورد، و آن سبّی بود که در آن نان و مویز بهشت بود، و یک به از میوه های بهشت آورد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم به دست خود آن را به دونیم کرد، نصف آن را به علی و نصف آن را به فاطمه داد و فرمود: این هدیه ای است از بهشت برای شما «۴».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که: جبرئیل از آسمان حله ای از برای حضرت فاطمه علیها السّلام آورد که قیمت آن برابر جمیع دنیا بود، چون آن حضرت آن جامه را پوشید جمیع زنان قریش متحیر شدند زیرا که مثل آن ندیده بودند و گفتند: از کجا آوردی این را؟

حضرت فرمود: این از جانب خداست «۵».

ایضا از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که: حق تعالی وحی کرد به حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم که فاطمه را بگو که: نافرمانی علی نکند، که اگر او به غضب آید من به غضب می آیم از برای غضب او «۶».

ایضا از امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که: حق تعالی به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم

وحی کرد که: من از جانب علی خمس دنیا و ثلث بهشت را به فاطمه بخشیدم، و از برای او در زمین چهار نهر مقرر ساختم: نهر فرات و نیل مصر و نهروان و نهر بلخ، و تو او را در زمین تزویج کن به پانصد درهم تا سستی گردد از برای امت تو «۱».

به روایت دیگر: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: یا علی! من فاطمه را به تو تزویج کردم به امر حق تعالی بر صدق خمس زمین و چهارصد و هشتاد درهم «۲».

ایضا از جابر انصاری روایت کرده است که: چون شب زفاف حضرت فاطمه علیها السلام شد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در پیش بود، جبرئیل از جانب راست و میکائیل از جانب چپ بود، و هفتاد هزار ملک از عقب آن حضرت بودند و تسبیح و تقدیس حق تعالی می گفتند تا طلوع صبح «۳».

به روایت دیگر: حضرت امر کرد دختران عبد المطلب را که همراه فاطمه بروند، فرح و شادی کنند و رجزها بخوانند و تسبیح و تحمید حق تعالی بگویند، و چیزی که خدا نمی پسندد نگویند، جابر گفت: پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن حضرت را بر ناقه سوار کرد- به روایت دیگر: بر استر اشهب خود سوار کرد- سلمان مهارش را گرفت و بر دوش هفتاد حوریه می رفتند، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و عقیل و حمزه و جعفر و اهل بیت از عقب او می رفتند و شمشیرهای برهنه در دست داشتند، و زنان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از پیش او می رفتند و رجز می خواندند، تا آنکه علی و فاطمه را در حجره عزت و سعادت به یکدیگر سپردند. چون صبح شد، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نزد ایشان آمد و کاسه ای از شیر برای ایشان آورد و به فاطمه فرمود: بخور فدای تو گردد پدرت، و به امیر المؤمنین فرمود:

بیاشام فدای تو گردد پسر عمت «۴».

در کتاب کشف الغمّه از اسماء بنت عمیس روایت کرده است که گفت: شنیدم از فاطمه علیها السلام که فرمود: شبی که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در فراش من در آمد، شنیدم که زمین با آن حضرت سخن می گفت و از آن حالت ترسان گردیدم، چون صبح شد،

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به نزد من آمد مرا ترسناک یافت، چون قصه را به حضرت نقل کردم به سجده در آمد و شکر حق تعالی به تقدیم رسانید، پس سر از سجده برداشت و فرمود:

ای فاطمه بشارت باد تو را به فرزندان طیب و نیکو، به درستی که حق تعالی شوهر تو را فضیلت داده است بر سایر خلق خود، و امر کرده است زمین را که خیر دهد او را به آنچه بر روی آن واقع می شود از مشرق و مغرب «۱».

قطب راوندی و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از خانه بیرون آمد و روی مبارکش خندان بود و نوری از آن ساطع بود مانند ماه تابان، پس عبد الرحمن بن عوف برخاست و گفت: یا رسول الله این نور چیست که در روی تو مشاهده می کنم؟ حضرت فرمود: به سبب بشارتی است که به من رسیده است در باب برادر و پسر عم من و دختر من، که حق تعالی تزویج کرده است فاطمه را به علی و امر کرده است «رضوان» خزانه دار بهشت را که درخت طوبی را به حرکت درآورد، پس بر آنها به بار آورد درخت طوبی به عدد محبان اهل بیت رسول خدا، و آفرید در زیر آن درخت ملکی چند از نور و به هر ملکی از ملایک براتی از آن داد. چون قیامت برپا شود آن ملائکه ندا کنند در میان خلائق، پس نماند محبی از دوستان اهل بیت مگر آنکه یکی از آن براتها را به او دهند، و در آن برات نوشته باشد که او آزاد است از آتش جهنم، پس در آن روز به برکت برادر و پسر عم و دخترم بنده های بسیار از آتش جهنم آزاد شوند «۲».

در کتاب کشف الغمه از طریق مخالفان به سندهای بسیار روایت کرده است که:

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: هر که فاطمه را از من خواستگاری می نمود جواب نمی گفتم و انتظار وحی پروردگار خود می کشیدم، تا آنکه در شب بیست و چهارم ماه مبارک رمضان جبرئیل بر من نازل شد و گفت: ای محمّد خداوند علیّ اعلیٰ تو را سلام می رساند و جمع کرد روحانیان و کزوئیان را در وادی که آن را «فسخ» می گویند در زیر درخت طوبی و تزویج کرد فاطمه را به علی، من خطبه کننده بودم و خداوند عالمیان ولیّ

فاطمه بود، امر کرد درخت طوبی را که بردارد از حلی و حلل و مروارید و یاقوت، پس بر ایشان نثار کرد و حوریان بهشت آن نثارها را ربودند، و هر که بیشتر و بهتر برداشته است فخر می کند تا روز قیامت و می گوید که: این نثار فاطمه است.

چون شب زفاف شد، جبرئیل و میکائیل و اسرافیل با هفتاد هزار ملک به زیر آمدند و «دلدل» را برای فاطمه آوردند، و جبرئیل لجام آن را گرفت و اسرافیل رکاب را گرفت و میکائیل ایستاده بود در پهلوی دلدل و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم جامه های او را درست می کرد، پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و جمیع ملائکه تکبیر گفتند، و سنت جاری شد در تکبیر گفتن در زفاف تا روز قیامت «۱».

و صاحب کتاب فردوس الاخبار که از مشاهیر مخالفان است از ابن عباس روایت کرده است که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با علی بن ابی طالب علیه السلام فرمود که: یا علی حق تعالی فاطمه را به تو تزویج نمود، زمین را مهر او گردانید، پس هر که بر روی زمین راه رود و دشمن تو باشد، حرام بر روی زمین راه رفته «۲».

در کشف الغمّه از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: روزی حضرت فاطمه علیها السلام شکایت کرد از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که هر چه به هم می رساند میان فقرا و مساکین قسمت می کند، حضرت فرمود که: ای فاطمه می خواهی که مرا به خشم آوری در باب برادرم و پسر عمم، به درستی که خشم او خشم من است، و خشم من خشم خداست، پس حضرت فاطمه علیها السلام فرمود: پناه می برم به خدا از غضب خدا و رسول «۳».

کلینی به سندهای معتبر از امام محمد باقر و حضرت صادق علیهما السلام روایت کرده است که:

حضرت امیر علیه السلام فاطمه علیها السلام را تزویج نمود به برد کهنه و زرهی که سی درهم می ارزید و فراشی از پوست گوسفند که هر گاه می خواستند بخوابند می گردانیدند و بر روی پشم آن می خوابیدند «۴».

ایضا به سند معتبر روایت کرده است که: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نزد فاطمه علیها السلام

آمد فاطمه می گریست، پرسید: چرا گریه می کنی؟ به خدا سوگند اگر در میان اهل من از او بهتری می بود من تو را به او تزویج می کردم، و من تو را به او تزویج نکردم خدا تو را به او تزویج کرد، و خمس دنیا را صدق تو گردانید تا آسمان و زمین باقی است «۱».

ایضا به سند حسن از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: غیرتی در حلال روا نیست بعد از آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به علی و فاطمه علیهما السلام در شب زفاف گفت: کاری نکنید تا من نزد شما بیایم، چون به نزد ایشان آمد پاهای مبارکش را در میان ایشان دراز کرد در رختخواب «۲».

ایضا روایت کرده است که: در مبارک باد زفاف حضرت فاطمه علیها السلام می گفتند: «بالرفاء و البنین» چنانچه در میان ایشان متعارف بود، یعنی: این مزاجت مقرون باد به اتفاق و پسرها. پیغمبر فرمود: چنین مگوئید بلکه بگوئید: «علی الخیر و البرکه» یعنی: مزاجت با خیر و برکت باد «۳».

ابن شهر آشوب از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: حق تعالی بر حضرت امیر علیه السلام حرام گردانیده بود زنان دیگر را تا حضرت فاطمه علیها السلام در حیات بود، زیرا که او طاهره بود و هرگز حائض نمی شد «۴».

بعضی از محققان گفته اند که: حق تعالی در سوره «هل أتى» انواع نعمتهای بهشت را بیان فرموده و متعرض ذکر حوریان نگردیده است، شاید که چون این سوره برای اهل بیت نازل شده است، حق تعالی برای رعایت حضرت فاطمه علیها السلام حوریان را ذکر نکرده باشد «۵».

فصل ششم در بیان کیفیت معاشرت حضرت امیر علیه السلام و فاطمه علیها السلام است

ابن بابویه به سند مخالفان از ابو هریره روایت کرده است که گفت: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با ما نماز صبح ادا کرد و اثر حزن از روی مبارکش ظاهر بود، پس برخاست و بسوی منزل فاطمه علیها السلام رفت و ما نیز عقبش رفتیم، چون به در خانه رسید دید علی علیه السلام در میان در خوابیده است بر روی خاک، پس نزد او نشست و خاک را از پشت او دور می کرد و می فرمود: برخیز فدای تو باد پدر و مادرم ای ابو تراب. پس دست علی را گرفت و داخل خانه فاطمه شد، ما ساعتی در بیرون در ایستادیم، پس صدای خنده بلندی شنیدیم، و مقارن آن حال حضرت بیرون آمد بسوی ما شکفته و شاد، پس گفتم: یا رسول الله داخل شدی با روی اندوهناک و بیرون آمدی با روی دیگر؟ فرمود: چگونه شاد نباشم و حال آنکه اصلاح کردم میان دو کس که محبوبترین اهل زمین اند به سوی اهل آسمان «۱».

به روایت دیگر: چون حضرت داخل شد، فرشی برای آن حضرت انداختند و حضرت بر روی آن فرش خوابید، پس فاطمه علیها السلام از یک طرف خوابید و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در جانب دیگر، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دست علی را گرفت و بر روی ناف خود گذاشت و دست فاطمه را نیز بر ناف خود گذاشت، پیوسته با ایشان سخن می گفت تا در میان ایشان اصلاح کرد، چون بیرون آمد گفت که: چگونه شاد نباشم و حال آنکه اصلاح

کردم میان دو کس که محبوبترین اهل زمینند بسوی من.

مؤلف گوید که: ابن بابویه رحمه الله گفته است که: این حدیث نزد من معتمد نیست، زیرا که علی بن ابی طالب سید اوصیاست و فاطمه سیده نساء است، و میان این دو بزرگوار مناقشه و منازعه روا نیست «۱».

در کتاب علل الشرائع و بشاره المصطفی و مناقب به سندهای معتبر از ابو ذر و ابن عباس روایت کرده اند که: چون جعفر طیار در حبشه بود، برای او کنیزی به هدیه فرستادند و قیمت او چهار هزار درهم بود، چون جعفر به مدینه آمد آن کنیزک را برای برادر خود امیر المؤمنین علیه السلام به هدیه فرستاد، و آن کنیزک خدمت آن حضرت را می کرد، روزی حضرت فاطمه علیها السلام به خانه در آمد دید سر علی علیه السلام در دامن آن کنیزک است، چون آن حالت را ملاحظه نمود متغیر گردید پرسید: آیا کاری کردی با او؟ حضرت امیر فرمودند: نه به خدا سوگند ای دختر محمد کاری نکردم، الحال آنچه می خواهی بگو تا بجا آورم. گفت: می خواهم مرا رخصت دهی که به خانه پدرم روم، حضرت امیر فرمود:

رخصت دادم، پس فاطمه چادر بر سر کرد و برقع افکند و متوجه خانه پدر بزرگوار خود گردید. پیش از آنکه فاطمه به خدمت حضرت برسد، جبرئیل از جانب خداوند جلیل بر او نازل شد و گفت: حق تعالی تو را سلام می رساند و می فرماید: اینک فاطمه به نزد تو می آید برای شکایت علی، از او در باب علی چیزی قبول مکن. چون فاطمه علیها السلام داخل شد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: به شکایت علی آمده ای؟ گفت: بلی به ربّ کعبه، پس فرمود: برگرد بسوی علی و بگو: به رغم انف خود راضیم به آنچه کنی، پس برگشت به خدمت علی علیه السلام و سه مرتبه گفت: به رغم انف خود راضیم به آنچه رضای تو در آن است.

حضرت امیر علیه السلام فرمود: ای فاطمه شکایت مرا کردی به حبیب من و دوست من و یار من رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم، و اسواتاه از شرمندگی نزد آن حضرت، خدا را گواه می گیرم ای فاطمه که این جاریه را آزاد کردم از برای رضای حق تعالی، و چهار صد درهم که از عطای من

زیاد آمده است تصدق می کنم بر فقرای مدینه. پس جامه و نعلین پوشید و متوجه خدمت حضرت رسول شد، پس بار دیگر جبرئیل نازل شد و گفت: یا محمد حق تعالی تو را سلام می رساند و می فرماید: بگو به علی که بهشت را به تو عطا کردم برای آزاد کردن جاریه از برای خشنودی فاطمه، و اختیار جهنم را به تو دادم برای چهارصد درهم که تصدق کردی، پس داخل بهشت کن هر که را خواهی به رحمت من، و هر که را خواهی از جهنم بیرون آور به عفو من، پس در آن وقت حضرت امیر علیه السلام فرمود: منم قسمت کننده میان بهشت و دوزخ «۱».

مؤلف گوید: در کارهای بزرگان دین و مقربان درگاه رب العالمین تفکر نمی باید نمود، و هر چه از ایشان رسید در مقام تسلیم و انقیاد می باید بود، بسا باشد که این معارضه ها به حسب ظاهر قسمی نماید، و در واقع مشتمل بر مصلحتهای نامتناهی باشد و می تواند بود که برای آن باشد که جلالت ایشان بر دیگران ظاهر می گردد.

فصل هفتم در بیان کیفیت شهادت حضرت فاطمه علیها السلام

و بیان ستمهایی است که از منافقان این امت نسبت به آن جگر گوشه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم واقع شده، و سایر احوال آن حضرت بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

ابن بابویه به سند معتبر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است که: بسیار گریه کنندگان پنج کس بودند: آدم و یعقوب و یوسف و فاطمه دختر محمد و علی بن الحسین صلوات الله علیهم اجمعین. اما آدم پس بر مفارقت بهشت آن قدر گریست که بر دو خدّ روی او اثر گریه مانند دو نهر مانده بود.

اما یعقوب پس بر مفارقت یوسف آن قدر گریست که نابینا شد تا آنکه گفتند به او به خدا سوگند که پیوسته یاد می کنی یوسف را تا آنکه خود را به مشقت عظیم اندازی تا هلاک شوی.

اما یوسف پس آن قدر در مفارقت یعقوب گریست تا آنکه اهل زندان از گریه او متأذی شدند و گفتند به او که: یا در شب گریه کن و روز ساکت باش تا ما آرام بگیریم یا در روز گریه کن و در شب ساکت باش، پس به ایشان صلح کرد که در یکی از آنها گریه کند و در دیگری ساکت باشد.

و اما فاطمه علیها السلام پس آن قدر گریست بر وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که اهل مدینه از گریه او

متأذی شدند و گفتند به او که: ما را آزار کردی از بسیاری گریه خود، پس آن حضرت می رفت به مقبره شهدای احد و آنچه می خواست می گریست و به سوی مدینه برمی گشت.

و امیرا علی بن الحسین بر مصیبت پدر خود بیست سال گریست- و به روایتی چهل سال- و هرگز طعام نزد او نگذاشتند که گریه نکند، و هرگز آبی نیاشامید که نگرید، تا آنکه یکی از آزاد کرده های آن حضرت گفت: فدای تو شوم یا بن رسول الله می ترسم که خود را از گریه هلاک کنی، حضرت فرمود: شکایت می کنم مصیبت و اندوه خود را به سوی خدا، و می دانم از خدا آنچه شما نمی دانید، من هرگز به یاد نمی آورم شهادت فرزندان فاطمه را مگر آنکه گریه در گلوی من می گیرد «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر از ابن عباس روایت کرده است که: چون هنگام وفات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شد، آن قدر گریست که آب دیده اش بر ریش مبارکش جاری شد.

گفتند: یا رسول الله سبب گریه شما چیست؟ فرمود: گریه می کنم برای فرزندان خود و آنچه نسبت به ایشان خواهند کرد بدان ائمت من بعد از من، گویا می بینم فاطمه دختر خود را بر او ستم کرده باشند بعد از من و او ندا کند که: یا اَبَتاه یا اَبَتاه، و احدی از ائمت من او را اعانت نکند.

چون فاطمه این سخن را شنید گریست. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: گریه مکن ای دختر، فاطمه گفت: گریه نمی کنم برای آنچه بعد از تو با من خواهند کرد و لیکن می گریم از مفارقت تو یا رسول الله، حضرت فرمود که: بشارت باد تو را ای دختر که زود به من ملحق خواهی شد، و تو اول کسی خواهی بود که از اهل بیت من به من ملحق می شود «۲».

قطب راوندی از ابن عباس روایت کرده است که: در مرض آخر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه زهرا علیها السلام به خدمت آن حضرت آمد، پس حضرت فرمود: خبر مرگ مرا به من رسانیده اند، پس فاطمه گریست، رسول خدا فرمود: گریه مکن که بعد از من در دنیا نخواهی ماند مگر هفتاد و دو روز و نصف روزی تا آنکه ملحق خواهی شد به من، و به من ملحق نخواهی شد تا آنکه از میوه های بهشت برای تو تحفه بیاورند، پس فاطمه

خندان شد «۱».

کلینی و دیگران به سند صحیح از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده اند که: حضرت فاطمه علیها السّلام بعد از پدر بزرگوار خود هفتاد و پنج روز در دنیا ماند و حزن شدیدی بر آن حضرت داخل شده بود از مفارقت پدر خود، جبرئیل می آمد به نزد او و او را تسلی نیکو می داد و خاطر او را خوش می کرد و خبر می داد او را از حال پدرش و مکان او، و خبر می داد او را به آنچه بعد از او واقع خواهد شد در فرزندان او، و حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام اینها را می نوشت، و مصحف فاطمه این است «۲».

ایضا به سند صحیح دیگر از آن حضرت روایت کرده اند که: حضرت فاطمه بعد از پدر بزرگوار خود هفتاد و پنج روز در دنیا ماند و در آن مدّت کسی آن حضرت را شاد و خندان ندید، در هر هفته دو مرتبه به زیارت قبور شهداء احد می رفت، و در روز دوشنبه و پنجشنبه نماز و دعا و گریه می کرد، بر این حال بود تا از دنیا مفارقت کرد «۳».

در بعضی از کتب معتبره از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام روایت کرده اند که فرمود:

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در پیراهنش غسل دادم، پیوسته فاطمه می گفت: پیراهن را به من بنما، چون پیراهن را می دادم می بوئید مدهوش می گردید، پس پیراهن را پنهان کردم و دیگر ندادم «۴».

ابن بابویه روایت کرده است که: چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا مفارقت کرد، بلال مؤذن آن حضرت امتناع کرد از اذان گفتن و گفت: اذان نمی گویم از برای کسی بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، پس حضرت فاطمه علیها السّلام روزی فرمود که: من می خواهم که بشنوم صدای مؤذن پدر خود را. این خبر به بلال رسید، شروع کرد به اذان، چون بلال «الله اکبر» گفت، فاطمه پدر خود را و ایّام معاشرت آن حضرت را به یاد آورد و خود را از گریه ضبط نتوانست کرد، چون به «اشهد أنّ محمّدا رسول الله» رسید، فاطمه نعره زد و بر رو در افتاد و غش کرد، مردم گمان کردند که آن حضرت از دنیا مفارقت کرد، به بلال گفتند: ترک کن

اذان را که دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رفت، پس اذان را قطع کرد و تمام نکرد.

پس حضرت فاطمه علیها السلام به هوش آمد و بلال را فرمود که: اذان را تمام کن، او نکرد و گفت: ای بهترین زنان، بر تو می ترسم که چون صدای مرا بشنوی به اذان هلاک شوی، پس حضرت فاطمه او را معاف داشت «۱».

ابن قولویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را به معراج بردند، حق تعالی به او وحی کرد که: من تو را امتحان می نمایم در سه چیز تا نظر کنم که صبر تو چگونه است، حضرت فرمود: تسلیم می کنم پروردگارا امر تو را و مرا حولی و قوتی نیست مگر به تو. پرسید که: آن سه چیز کدام است؟

حق تعالی ندا فرمود که:

اول آن است که خود و عیال و اهل خود را گرسنه بداری و فقیران و محتاجان امت را بر خود و ایشان اختیار نمائی، حضرت فرمود که: قبول کردم ای پروردگار من و راضی شدم و تسلیم کردم، از تو می طلبم توفیق و صبر را.

اما دوم آن است که صبر نمائی بر تکذیب امت، و ترس و بیم بسیار از ایشان، و آنکه جان خود را در راه رضای من بذل کنی، و با کافران محاربه نمائی به جان و مال خود و صبر نمائی بر آنچه از ایشان به تو می رسد از آزار و اذیت از اهل نفاق، و بر المها و جراحتهائی که در جنگ به تو رسد. حضرت گفت: پروردگارا قبول کردم، و راضی شدم و انقیاد نمودم، از تو می طلبم توفیق و صبر را. پس حق تعالی فرمود که:

اما سوم آن است که به اهل بیت تو خواهد رسید بعد از تو کشته شدن، اما علی بن ابی طالب برادر تو پس خواهد یافت از امت تو دشنام و عنف و درشتی و سرزنش، و محروم خواهند کرد او را از حق خود، و به مشقت و تعب خواهند افکند او را، و ستم بر او خواهند کرد، و در آخر کار او را شهید خواهند کرد. حضرت فرمود: پروردگارا قبول کردم و انقیاد نمودم، از تو توفیق و صبر می طلبم. و اما دختر تو پس مظلوم خواهد شد، و او را از میراث تو محروم خواهند کرد، و غضب خواهند نمود از او حقی را که تو از برای او قرار

خواهی داد، و در بر شکم او خواهند زد در وقتی که او حامله باشد، و به حرم سرا و منزل او بی رخصت داخل خواهند شد، و مذلت و خواری او را فرو خواهد گرفت، و کسی منع نخواهد کرد اشقیای امت تو را از آنچه نسبت به او کنند، و از آن ضرب فرزندی که در شکم او باشد بیندازد، و از شدت آن ضرب و جراحت شهید گردد. حضرت فرمود: انا لله و انا الیه راجعون، قبول کردم پروردگارا و انقیاد نمودم، از تو توفیق و صبر طلب می نمایم.

پس حق تعالی فرمود که: از دختر و برادر تو دو پسر به هم خواهد رسید، یکی از ایشان را به مکر و غدر شهید خواهند کرد، و اموال او را غارت خواهند نمود، و به طعن خنجر او را مجروح خواهند گردانید، همه اینها را امت تو نسبت به او خواهند کرد.

حضرت فرمود که: قبول کردم انا لله و انا الیه راجعون و انقیاد نمودم، از تو توفیق و صبر می طلبم. پس حق تعالی فرمود که: اما پسر دیگر را، پس امت تو او را به جهاد خواهند طلبید و او را به بدترین حالی شهید خواهند کرد، فرزندان و برادران و خویشان او را در نظر او خواهند کشت، و حرمت او را ضایع خواهند کرد، و خیمه او را به غارت خواهند برد، در آن حال استعانت به من خواهند جست و من برای او و اهل بیت و یاران او شهادت مقرر کردم، کشتن او حجت خواهد بود بر جمیع اهل زمین، پس اهل آسمانها و زمینها بر او گریه خواهند کرد از روی جزع، و گریه خواهند کرد بر او ملائکه چند که به نصرت او بیایند و یاری او را در نیابند.

پس از پشت او پسری در آورم که تو را به آن پسر یاری کنم، و شبح او الحال در زیر عرش است، و پر خواهد کرد زمین را از عدالت، و رعب او را در دلهای مردم خواهم افکنند، آن قدر از منافقان و کافران خواهد کشت که مردم گویند که: چرا مردم را این قدر به قتل می رساند، حضرت فرمود: انا لله و انا الیه راجعون. پس ندا از جانب حق تعالی رسید که: به جانب بالا نظر کن، چون نظر کرد مردی را دید از همه کس خوش روتر و از جمیع مردان خوشبوتر، از سر و پایش نور ساطع بود. پس او را به نزدیک خود طلبید، آمد به نزد آن حضرت با جامه های نور، و سیمای خیر و سعادت از جبین او ظاهر بود، به نزدیک آمد و میان دو دیده آن حضرت را بوسید، پس حضرت ملائکه بسیار دید که بر دور او احاطه

کرده بودند که عدد آن ملائکه را به غیر از خدا کسی نمی دانست.

پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای پروردگار من این مرد از برای که غضب خواهد کرد؟ و از برای که مهیا گردانیده ای این جماعت بسیار را که بر دور اویند؟ و حال آنکه مرا وعده نصرت کرده ای و من منتظر یاری تو هستم، این جماعت که حال ایشان را بیان کردی یاران من و اهل بیت منند، و مرا خبر دادی به ستمهایی که بعد از من به ایشان خواهد رسید، اگر خواهی می توانی که مرا یاری دهی در حق ایشان بر آنهایی که بر ایشان ستم کنند و حال آنکه انقیاد کردم امر تو را و قبول کردم و راضی شدم، از تو می طلبم توفیق و رضا و یاری بر صبر را.

پس خطاب رسید به من که: امّیا برادر تو پس جزای او نزد من آن است که جَنَّهُ المأوی را به او عطا کنم به صببری که بر این مصائب می کند، و حجّت او را بر خلائق غالب گردانم در روز قیامت، و حوض کوثر را به او واگذارم که دوستان شما را از آن آب دهد و منع کند از آن دشمنان شما را، و جهنّم را بر او سرد و سلامت گردانم، داخل جهنّم شود و بیرون آورد از آن هر که را در دل به قدر سنگینی ذرّه ای از محبّت او بوده باشد، و منزلت شماها همه را در یک درجه بهشت قرار دهم.

امّیا آن دو پسر مظلوم مقتول شهید را، پس در روز قیامت عرش خود را به ایشان زینت دهم، و ایشان را در قیامت آن قدر کرامت عطا کنم که در خاطر کسی خطور نکرده باشد به سبب آن بلاها که به ایشان رسد، و زیارت کنندگان ایشان را گرامی دارم، زیرا که زیارت کنندگان ایشان زیارت کنندگان تواند، و زیارت کنندگان تو زیارت کنندگان منند، و بر من لازم است که زیارت کنندگان خود را گرامی دارم، و هر چه سؤال می کنند ایشان را عطا می کنم، و ایشان را در قیامت جزائی بدهم که آرزوی حال ایشان کند هر که بر احوال ایشان مطلع گردد.

امّا دختر تو پس در روز قیامت او را در نزد عرش خود باز می دارم، و او را ندا می کنم که:

حق تعالی تو را حاکم گردانیده است بر خلق خود، پس هر که ستم کرده است بر تو یا فرزندان تو، پس حکم کن در حق ایشان به آنچه خواهی، به درستی که من اجازت می کنم

حکم تو را در حق ایشان، پس به عرصه محشر در آید و حکم نماید که ستمکاران او و فرزندان او را داخل جهنم کنند.

پس ستمکاران اهل بیت اخیار- یعنی عمر- فریاد برآورد که: زهی حسرت بر آنچه تقصیر کردم در اطاعت خدا و رعایت دوستان خدا، و آرزو کند که به دنیا برگردد و تدارک کند، و انگشت خود را به دندان گزد و گوید: کاش با پیغمبر راهی درست کرده بودم، و گوید: وای بر من کاش ابو بکر را یار خود نکرده بودم، و با ابو بکر گوید: کاش میان من و تو دوری می بود مانند دوری مشرق و مغرب، پس بد قرینی بودی از برای من. پس حق تعالی ایشان را ندا کند که: امروز این سخنان شما را نفعی نمی بخشد و همه در عذاب شریکید، پس ستمکار گوید که: تو امروز حکم می کنی میان بندگان خود در آنچه پیشتر اختلاف در آن می کردند یا دیگران در آن حکم می کنند، پس ندا رسد به ابو بکر و عمر که:

لعنت خدا بر ستمکاران است، آنهایی که منع می کردند مردم را از راه خدا- یعنی از متابعت امیر المؤمنین علیه السلام ولی خدا- و راه خدا را به مردم کج می نمودند، و اعتقاد به قیامت نداشتند.

و اول کسی را که در قیامت برای او حکم خواهند کرد، محسن فرزند علی علیه السلام خواهد بود، که حکم خواهد کرد در کشته او عمر بن الخطاب، و بعد از او در قنفذ که به امر او رفت و در بر شکم فاطمه زد و محسن او را شهید کرد، پس آن دو ملعون را حاضر کنند و تازیانه های آتش بر ایشان بزنند، که اگر یکی از آنها بر دریا واقع شود همه به جوش آیند از مشرق تا مغرب، و اگر بر کوههای دنیا بگذارند هر آینه خاکستر شوند.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نزد عرش حق تعالی به دو زانو در آید و با ستمکاران خود خصمی نماید خصوصا معاویه، پس ابو بکر و عمر و معاویه را به چاهی اندازند از چاههای جهنم، و سر آن چاه را ببوشند، کسی آنها را نبیند و آنها کسی را نبینند، پس گویند آن جماعتی که ولایت و محبت ایشان را اختیار کرده بودند: ای پروردگار ما بنما به ما آن دو کس را که گمراه کردند ما را از جنّ و انس- یعنی ابو بکر و عمر- تا ایشان را در زیر پاهای خود قرار دهیم، تا آنکه از ما پست تر باشند، و عذاب ایشان از ما شدیدتر باشد.

پس حق تعالی فرماید: فایده نمی کند شما را این سخنان، چون ستم کرده اید بر خود و همه در عذاب شریکید، پس در این وقت ندای وا ویلاه و وا ثبوره بر آوردند و آیند به نزد حوض کوثر سؤال کنند از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حافظان ملائکه نزد او باشند و گویند:

عفو کن از ما و ما را آب ده و از عذاب خلاص کن. حضرت به ایشان گوید: برگردید تشنه لب بسوی آتش جهنم که نیست شراب شما امروز مگر از حمیم و غسلین، نفع نمی بخشد شما را شفاعت شافعیین «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از ابن عباس روایت کرده است که: روزی سید انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم با جمعی از اصحاب در مسجد نشسته بودند، ناگاه حضرت امام حسن علیه السلام از در درآمد، چون نظر مبارک سید عالم بر او افتاد بسیار گریست، فرمود: «الّی یا بنی» بسوی من آی ای فرزند من و ای انیس دل مستمند، آن شاهزاده را بر زانوی راست خود بنشانید. چون زمانی شد حضرت سید الشهداء امام حسین علیه السلام از در درآمد، خواجه عالم چون بر وی نظر کرد قطرات عبرات از دیده بیارید، فرمود: ای نور دیده و ای سرور سینه من نزدیک بیا، و آن امام مظلوم را بر زانوی چپ خود نشانید. بعد از ساعتی خورشید افق عصمت و جلالت انسیّه حوراء فاطمه زهراء علیها السلام حاضر شد، چون نظر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بر وی افتاد، بی اختیار گریه آغاز کرد و فرمود: ای فرزند گرامی نزدیک من بیا، و آن جناب را در مقابل خود نشانید. چون لحظه ای گذشت، حضرت سید اوصیاء علی مرتضی علیه السلام مانند خورشید تابان از در مسجد داخل شد، چون آن جناب را دید، اشک حسرت از دیده مبارک بارید و گفت: ای پسر عم و ای انیس دل پرغم نزدیک من آی، و آن سرور اصحاب الیمین را در پهلو راست خود نشانید.

اصحاب گفتند: یا رسول الله سبب چه بود که هر یک از شمس فلک عصمت و طهارت را که دیدی بگریستی؟ سید عالم فرمود که: به حق آن خداوندی که مرا به راستی به خلق فرستاده و از جمیع عالمیان و آدمیان مرا برگزیده، سوگند می خورم به خداوند عالمیان که من و این چهار گوهر صدف عصمت و طهارت گرامی ترین خلقیم نزد حق تعالی و او را

خلقی از ما گرامی تر نیست، هیچ احدی از خلق الهی را از ایشان دوست تر نمی دارم.

اما علی بن ابی طالب، پس او برادر و دمساز و عدیل من است، و صاحب امر خلافت است بعد از من، و علمدار من است در دنیا و آخرت، ساقی حوض کوثر و شفاعت کننده روز محشر است، و مولای مسلمانان و پیشوای مؤمنان و راهنمای متقیان است، او وصی و خلیفه و جانشین من است بر اهل بیت و امت من در حیات و بعد از وفات من، دوستدار او دوستدار من است و دشمن او دشمن من است، حق تعالی گناهکاران امت مرا به برکت دوستی او بیامرزد، و سیه کار مجرمان را به نور خورشید ولایت او محو نماید، و دشمنان او را به عذاب الیم معذب سازد، سبب گریه من بر آن جناب آن بود که می دانم بعد از من امت جفاکار با وی غدرها نمایند و منصب خلافت را از وی غصب کنند و او را بی یار و انصار در میان جمعی از کلاب اهل نار و بدترین اشرار بگذارند، پیوسته از امت محنتها به او برسد و او به امر الهی صبر نماید، و پیوسته آنچه شرط نصیحت باشد بجا آورد، تا آنکه بدبخت ترین امت من ضربتی بر فرق مبارک آن سلطان سریر خلافت زند که ریش مبارکش از خون سرش رنگین شود، و او بر این حال خدا را ملاقات نماید.

پس سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: اما فاطمه، پس او سیده زنان عالمیان و مهتر و بهتر پیشینیان و پسینیان است، و او پاره تن من و نور دو چشم من و میوه دل و جان من است، هرگاه که او به قدم عبودیت در محراب عبادت به نزد خداوند خود بایستد و چهره به نور اخلاص برافروزد، نور او ملائکه هفت آسمان را روشنی دهد و شعاع او عرش عظیم را منور سازد چنانچه کواکب آسمان اهل زمین را نور بخشند، و حق تعالی در ملاءاعلا به او مباهات نماید، ندا فرماید که: ای ملائکه من نظر نمائید به این بنده من فاطمه و بهترین خلقان من چگونه در خدمت من ایستاده و جمیع مفاصل و اعضای او از خوف من به لرزه در آمده، و دل از جمیع ما سوی برداشته و متوجه جناب اقدس من گردیده، ای گروه ملائکه گواه باشید که شیعیان و محبان او را از آتش دوزخ ایمن گردانیدم و از عذاب خود نجات بخشیدم.

پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: چون جگر گوشه خود را دیدم بر بی کسی و غریبی

او بعد از خود گریستم، و بر آن محنتهایی که از جفاکاران امت من به او خواهند رسید، زود باشد که در خانه او که بیت الشرف و عزت و مکرمت است، مدلت و خواری در آید و رعایت حرمت او ننمایند، و هیچ از او شرم ندارند، و فدک را که خدا به او داده از او بازستانند، و او را از میراث من منع نمایند، و از هر طرف که نظر کند نه یاری یابد که او را یاری کند و نه دلسوزی که او را غمخواری نماید، و بی رحمان این امت به او رحم ننمایند و پاس حرمت او ندارند، و او فریاد کند که یا اَبَتاه و یا محمّده، هیچ کس به فریاد او نرسد، چندان که تضرع و زاری کند هیچ کس او را یاری نکند. و پیوسته بعد از من محزون و دردناک و مکروب و غمناک گریه و زاری و ناله و بی قراری نماید، گاهی انقطاع وحی را به یاد آورد و آه جانسوز از دل پرغم برکشد، و زمانی صحبت مرا به خاطر گذراند و آتش حسرت از کانون سینه اش مشتعل گردد، چون شب گوش دهد و آواز تلاوت قرآن مرا که در نماز تهجد می خواندم نشنود، زار زار بنالد و یاد عزت و دولت زمان پدر بزرگوار کند و بر مدلت و خواری خود نوحه کند، در آن وقت حق سبحانه و تعالی کزویان ملاًاعلا را و قدسیان عالم بالا را مونس او گرداند و به دلداری او بفرستد و او را ندا کند به ندائی که مریم دختر عمران را کرده: «یا فاطمه اقتنی لربک و اسجدی و ارکعی مع الزاکعین» یعنی: «ای فاطمه! قنوت و خضوع کن برای پروردگار خود، و سجده کن و رکوع کن با رکوع کنندگان».

آنگاه از آن جراحی که از بدترین خلق خدا عمر بن الخطّاب خورده باشد، صاحب فراش گردد، و وجع او اشتداد نماید و بر فراش درد و الم بی کس و غریب بخواهد، حق سبحانه و تعالی مریم مادر عیسی را به پرستاری او بفرستد که در وحشت و بی کسی انیس او باشد و در مرض و الم تیمار او نماید، چون از مرض و الم جفای امت به تنگ آید، دست نیاز بردارد که بار خدایا مشتاق لقای تو گردیده ام، و از زندگانی سیر گشته ام، و از جفای این امت به تنگ آمده ام، و از محنتهای دنیای غدار ملول گشته ام، و از مفارقت پدر بزرگوار بی طاقت گردیده ام، مرا در روضات رضوان و غرفات جنان به پدر خود ملحق گردان.

پس حق سبحانه و تعالی او را به نزد من آورد، و اوّل کسی که از اهل بیت رسالت به من

ملحق شود او باشد. چون غمگین و مجروح به نزد من آید، دست تضرع به درگاه قاضی الحاجات بردارم و خروش بر آورم که: خداوندا ظالمان فاطمه را به عذاب خود معذب گردان، و هر که حق جگر گوشه مرا غصب کرده او را به نکال خود معاقب گردان، و خوار و بی مقدار کن هر که او را خوار کرده، پیوسته در آتش جهنم بدار هر که در بر شکم او زده و فرزندان او را شهید کرده، و هر دعائی که من کنم ملائکه آسمانها آمین گویند.

پس سید عالم فرمود: اما امام حسن علیه السلام، پس او فرزند پسندیده و نور دیده من است و روشنائی سینه و ثمره دل من است، او سید و مهتر و بهترین جوانان اهل بهشت است و حجت و خلیفه خداست، و بعد از پدرش بر خلقان گفته او گفته من است و کرده او کرده من است، و هر که متابعت او کند متابعت من کرده است و هر که مخالفت او کند مخالفت من کرده.

چون بر جمال با کمالش نظر افکنم، ستمهایی که بعد از من بر وی خواهند کرد به خاطر آوردم، بر بی کسی و غریبی و مظلومی او گریستم، زیرا که بعد از من اصحاب او را غریب و بی یار در میان دشمنان جفاکار بگذارند، پیوسته در محنت و مشقت و عنا باشد تا آنکه او را به زهر قهر شهید کنند، و ملائکه ارض و سما و کزوبیان ملاً اعلا در ماتم آن جگر گوشه من بگریند، و آسمان و زمین در مصیبت او زاری نمایند، و مرغان هوا و ماهیان دریا بر غریبی و بی کسی او نوحه کنند. هر کس در مصیبت او اشک خونین از دیده بیارد، در روز قیامت که دیده ها نابینا شود چشم او روشن باشد، و هر که در تعزیه او اندوهگین باشد، در روز جزا که دلهای خلاق غمگین گردد دل او شاد و خرم باشد، و هر که در روضه مطهر آن امام مظلوم او را زیارت کند، قدم او بر صراط ثابت باشد در روزی که قدمها بر صراط لرزان باشد.

و اما امام حسین علیه السلام، پس او فرزند دل‌بند و انیس دل مستمند من است، و او بهترین مردمان و امام مسلمانان است بعد از پدر و برادر خود، او پناه بی چارگان و فریادرس در ماندگان و حجت خداوند عالمیان است، و او بهترین جوانان اهل بهشت است و باب رستگاری و فیروزی این امت است، امر او امر من است و اطاعت او اطاعت من است.

چون آن نور چشم خود را دیدم، بر غریبی و بی کسی و درماندگی او گریستم، زیرا که بدبختان این امت قصد کشتن او کنند، و او به مدینه آید و پناه به حرم محترم و روضه مکرم من آورد، و او را امان ندهند، و هیچ وصیت مرا در حق او مرعی ندارند، و شرم از حرم من نمایند، و کار را بر او تنگ گیرند، پس من در خواب او را در برگیرم و سر او را بر سینه خود گذارم و او را امر نمایم که از دار هجرت من رحلت نماید، و او را بشارت دهم که جفاکاران این امت تو را شهید خواهند کرد، و به سعادت شهادت خواهی رسید. پس آن جگر گوشه من با چشم گریان و دل بریان از مرقد مطهر من مفارقت نماید و به زمین کربلا و محنت و عنا و مقتل شهیدان آل عبا رو آورد، چندین هزار بدبخت از امت من تیغ بر روی او بکشند، و گروهی از مسلمانان او را یاری کنند و بهترین شهیدان امت باشند در روز قیامت، آن گروه او را در میان گیرند تیر باران کنند. چون آن نور دیده من از اسب در افتد، آن روسیاهان تیغ بر گلوی مبارکش گذارند و او را به طریق گوسفند سر ببرند.

حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم این را فرمود و آهی گرم از سینه پرورد برکشید، زار زار بگریست، خروش از حاضران برآمد، صدای نوحه و زاری بلند شد، آنگاه سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم برخاست رو بسوی آسمان کرد که: بار خدایا به تو شکایت می کنم از آنچه از این گروه ستمکار به اهل بیت من می رسد، و به حجره طاهره مراجعت فرمود «۱».

ایضا به سند معتبر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است که: آن حضرت فرمود: روزی من و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودیم، ناگاه نظر کرد به سوی ما گریست، گفتم: سبب گریه تو چیست یا رسول الله؟ فرمود:

می گریم برای آنچه نسبت به تو خواهند کرد بعد از من، گفتم: آن چیست یا رسول الله؟

فرمود: می گریم برای ضربتی که بر سر تو خواهند زد، و طپانچه ای که بر روی فاطمه خواهند زد، و طعنی که بر ران حسن خواهند زد و او را به زهر شهید خواهند کرد، و از کشتن حسین. چون اهل بیت رسالت این خبرها را شنیدند همه گریان شدند، پس من گفتم: یا رسول الله نیافریده است ما را پروردگار ما مگر از برای بلا، حضرت فرمود: شاد

باش یا علی که خدا عهد کرده است بسوی من که دوست نمی دارد تو را مگر مؤمنی، و دشمن نمی دارد تو را مگر منافقی
 «۱».

ابن شهر آشوب از جابر روایت کرده است که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در وقت وفات به حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت: سلام خدا بر تو باد ای پدر دو گل بوستان من، وصیت می کنم تو را که دو ریحانه باغ مرا- یعنی حسن و حسین- را محترم بداری، زود باشد که دو رکن تو خراب شود. چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رفت، جناب امیر المؤمنین فرمود: این یک رکن من بود که خراب شد، چون حضرت فاطمه علیها السلام از دنیا رحلت نمود فرمود که: این رکن دوم بود «۲».

ایضا از عایشه و ام سلمه روایت کرده است که: در مرضی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رفت فاطمه را طلبید، چون فاطمه پیدا شد، رفتار او مانند رفتار حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بود، فرمود که: ای دختر من بیا نزدیک من، پس او را در پهلوی خود نشانید و رازی به او گفت که گریان شد، و رازی دیگر به او گفت که خندان شد. چون بعد از وفات آن حضرت از او پرسیدند، فرمود: در اول به من گفت: جبرئیل در هر سالی قرآن را یک مرتبه به من عرض می کرد و در این سال دو مرتبه عرض کرد، می دانم که در این سال از دنیا می روم و فرزندان تو بعد از من مظلوم و ستم رسیده خواهند شد، من به این سبب گریان شدم؛ پس فرمود که: اول کسی خواهی بود که به من ملحق می شوی از اهل بیت من، به این سبب خندان شدم. به روایت دیگر فرمود که: آیا راضی نیستی که سیده زنان عالمیان باشی، پس به این سبب خندان شدم
 «۳».

ایضا روایت کرده است که: چون سید انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم به عالم بقا رحلت فرمود، حضرت سیده نساء پیوسته غمگین و محزون بود، عصابه درد و الم بر سر می بست، و جسم مبارکش ضعیف و نحیف، و ارکان عزتش در هم شکسته بود، پیوسته آب از دیده های مبارک حق بینش جاری بود، و با دل سوخته و جگر افروخته می بود، ساعت به ساعت

غش بر او طاری می شد، با حسن و حسین علیهما السّلام می گفت: کجاست پدر شما که شما را ساعت به ساعت در بر می گرفت؟ کجاست پدر شما که از همه خلق مهربانتر بود نسبت به شما و نمی گذاشت که شما بر روی زمین راه روید؟ پیوسته می خواست که بر دوش او باشید، دیگر هرگز نخواهیم دید که این در را بگشاید و در بیت الاحزان من در آید، دیگر نخواهیم دید که شما را به دوش خود بردارد چنانکه پیوسته با شما چنین می کرد «۱».

به اسانید معتبره از سلیم بن قیس هلالی و دیگران روایت کرده اند که: سلمان و عباس گفتند: چون مرض حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم به اشتداد انجامید، جمعی از مهاجر و انصار بر بالین آن حضرت حاضر گشتند، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم چون می دانست که اصحاب او وفا به بیعت علی علیه السّلام نخواهند نمود، فرمود: ای گروه! دوات و قلم و صحیفه ای نزد من حاضر سازید تا نامه ای از برای شما بنویسم که هرگز گمراه نشوید بعد از وفات من. چون عمر بن الخطّاب می دانست که حضرت سید عالم می خواست که خلافت امیر المؤمنین علیه السّلام را بنویسد، به دست وقاحت پرده از روی نفاق برداشت گفت: این مرد بیماری بر او غلبه کرده و هذیان می گوید، کتاب خدا ما را کافی است و احتیاج به کتاب او نداریم، پس جمعی از منافقین اصحاب تابع آن ملعون شدند که ما را به کتاب رسول خدا احتیاج نیست، و جمعی از اصحاب گفتند: اطاعت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم بر همه واجب است و رنجانیدن خاطر شریف آن جناب در چنین حالی روا نیست، در میان صحابه نزاع شد و آوازه بلند کردند.

چون حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلّم بر این ماجرا اطلاع یافت غمگین گردید، دانست که هرگاه در حیات او بنای این قسم ظلم نهادند، بعد از او با اهل بیت او چه خواهند کرد، فرمود: قوموا عنّی، از پیش من بروید و بیش از این مرا متألّم مسازید، و مرا با پروردگار خود گذارید.

لعنت خدا بر آن گروه بدبخت، کسی که نسبت هذیان به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم دهد، او را امام خود دانند با آنکه حق سبحانه و تعالی می فرماید که:

وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ «۱» و نفرین رسول خدا بر آن قوم باد که چنین بی شرم بی دینی را که در چنین حال سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم را از خود برنجانند، او را خلیفه رسول خدا دانند و حال آنکه حق تعالی می فرماید که إِنَّ الَّذِينَ يُؤْذُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ لَعَنَهُمُ اللَّهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَأَعَدَّ لَهُمْ عَذَابًا مُّهِينًا «۲» یعنی: آن گروهی که اذیت و آزار به خدا و رسول می رسانند، حق تعالی ایشان را در دنیا و عقبی لعنت کرده، و عذاب الیم و نکال جحیم از جهت ایشان مهیا ساخته.

چون روح مطهر حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم به عالم وصال ارتحال نمود، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام با جبرئیل امین به مقتضای وصیت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم به تجهیز و تکفین و تغسیل آن جناب اشتغال نمودند، عمر و ابو بکر و جمعی از منافقان اصحاب که در زمان رسول صلی الله علیه و آله و سلم با یکدیگر بیعت کرده بودند که بعد از وفات سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را از خلافت منع نمایند، فرصت غنیمت دانسته جنازه رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در میان گذاشته به سقیفه بنی ساعده رفتند و در امر خلافت سخن آغاز کردند، بعد از منازعه بسیار و مجادله بی شمار از مهاجر و انصار، امر خلافت ظاهری بر ابو بکر قرار یافت، و آن ملعون روسیاه سبقت به عذاب الیم الهی اختیار کرده خلافت را قبول کرد، و اکثر مهاجرین و انصار وصیت احمد مختار و بیعت علی کزار را منظور نداشته، از خدا شرم نکردند و با آن ملعون بیعت کردند.

چون سید اوصیا از دفن سرور انبیاء فارغ شد، بی وفائی اصحاب کفر و نفاق ایشان را مشاهده نمود غمگین گردید، چون شب در آمد، امام حسن و امام حسین علیهما السلام را با خود برداشته به خانه یک یک از مهاجران و انصار در آمد و ایشان را از عقوبت الهی بترسانید، و وصیت رسول خدا را در غدیر خم بر ایشان خواند، و از ایشان نصرت و یاری طلبید، و از آن گروه بی شرم به جز بیست و چهار نفر اجابت نکردند. چون صبح طالع شد از آن بیست و چهار کس بر بیعت نمانده بودند به غیر از چهار کس، تا سه شب آن جناب ایشان را به بیعت دعوت می فرمود و طلب یاری از ایشان می نمود، و به جز چهار کس - و به روایتی

سه کس - اجابت نمودند.

چون آن سلطان سریر خلافت، آن کفر و شقاوت را از آن گروه مشاهده فرمود به مسجد در آمد، و در مجمع اصحاب حجت‌های شافی بر ایشان تمام کرد و آیاتی که جبرئیل در شأن او آورده بود بر ایشان خواند، آنچه سید انبیاء در شأن او فرموده بود بر ایشان حجت ساخت، و از مهاجر و انصار شهادت بر حقیقت مقال خویش طلب نمود، جملگی به راستی گفتار او شهادت دادند.

چون به نزدیک رسید که مردمان از بیعت آن ملعون پشیمان گردیده به حق باز گردند، عمر بترسید و جمعیت مردم را متفرق ساخت، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام به حجره طاهره مراجعت فرمود. چون آن حضرت از هدایت آن قوم مأیوس گردید، به امر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به جمع قرآن اشتغال نمود. چون عمر دید که جمیع مهاجر و انصار به غیر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و چهار نفر از خواص اصحاب آن حضرت، دین به دنیا فروختند و با آن ملعون بیعت کردند، به ابو بکر گفت: چرا حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام را به بیعت خود نمی خوانی، و الله که اگر با تو بیعت ننماید، خلافت بر تو قرار نیابد؛ زیرا که او خلیفه به حق رسول خدا و اعلم و اشجع و افضل و اقضای این امت است، مردمان را به او رجوع بسیار است.

پس ابو بکر بسوی آن جناب فرستاد و او را به بیعت خود خواند، حضرت سید اولیاء علیه السلام فرمود که: سوگند خورده ام که از خانه بیرون نیامم و ردای مبارک بر دوش نیندازم تا آیات قرآن را جمع نمایم. بعد از چند روز آن کلام الله ناطق، قرآن را جمع کرده در کیسه گذاشت و سر آن را مهر کرده به مسجد آمد، در مجمع مهاجر و انصار ندا فرمود: ای گروه مردمان چون از دفن سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم فارغ گردیدم، به امر آن حضرت به جمع قرآن مشغول شدم، و جمیع آیات قرآنی و سور فرقانی را جمع کردم، و هیچ آیه از آسمان نازل نشده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر من نخوانده باشد و تاویل آن را به من تعلیم ننموده باشد.

چون در آن قرآن چند آیه بود که از کفر و نفاق منافقان آن قوم و خلافت علی علیه السلام و فرزندان او صریح بود، عمر آن را قبول نکرد. سید او صیاء علیه السلام خشمناک گردید و به حجره

طاهره مراجعت نمود فرمود: این قرآن را دیگر نخواهید دید تا حضرت قائم آل محمد علیه السلام ظهور نماید.

پس ابو بکر بار دیگر به خدمت علی علیه السلام فرستاد که اجابت کن خلیفه رسول خدا را، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: ای ملعون! خوش زود بر رسول خدا افترا بستی، جمیع مهاجر و انصار از ادانی و اقصای می دانند که خدا و رسول به جز من در میان شما خلیفه ای نگذاشتند.

چون این پیغام را به ایشان رسانیدند، ابو بکر گفت: راست می گوید علی، رسول خدا مرا خلیفه نکرده است. پس عمر در خشم شد برجست، ابو بکر برای مصلحت خود به او گفت: بنشین. دیگر باره فرستاد که: امیر المؤمنین ابو بکر تو را طلب می نماید، علی علیه السلام فرمود: عهد شما به رسول خدا هنوز نزدیک است، مگر فراموش کردید که خدا مرا امیر المؤمنین خواند، مرا به این اسم سامی مخصوص گردانیده، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شما را امر فرمود که به این لقب گرامی بر من سلام کنید، مگر نشنیدید که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

علی است امیر مؤمنان و سید و مهتر مسلمانان و حامل لواء حمد و صاحب کرامت و مجد، خداوند عالمیان جل و علا در روز قیامت او را بر صراط بنشانند که دوستان خود را بنوازد و داخل بهشت سازد، و دشمنان خود را به خواری در آتش اندازد.

چون این پیغام به ایشان رسید، باز عمر برجست و گفت: من می دانم که او را تا نکشم، امر ما مستقیم نمی شود، بگذار تا من بروم و سر او را برای تو بیاورم. باز ابو بکر برای مصلحت او را سوگند داد که بنشین، باز فرستاد که بیا ابو بکر تو را می طلبد، باز حضرت اجابت نمود و فرمود: من مشغول وصیتهای حضرت رسولم.

چون آن دو ملعون روسیاه دانستند که علی علیه السلام به اختیار بیعت ایشان را قبول نمی نماید، شخصی قنفذ نام را که آزاد کرده عمر بود، در شقاوت عدیل آن ملعون بود، و به زشتی رو و به درشتی خود در میان ایشان مشهور بود، با خالد بن ولید پلید و جمعی دیگر از بدبختان آن قوم به در خانه اهل بیت رسالت و حجره عصمت و طهارت فرستادند و گفتند:

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را از خانه بیرون آورده به مسجد آورید تا از او بیعت بگیریم.

چون به ساحت عزّت و سعادت و حریم رفعت و جلالت خانه اهل بیت رسالت رسیدند، جرأت نکردند که بی رخصت به آن خانه در آیند، اذن دخول طلب کردند، آن جناب ایشان را اجازت نفرمود.

بسوی آن ملعون باز گشتند و گفتند: ما را رخصت نمی دهد که بر وی داخل شویم، ما را جرأت آن نیست که بی رخصت در خانه رسول صلی الله علیه و آله و سلم داخل شویم. پس عمر بانگ بر ایشان زد که: شما را به اجازت او کاری نیست، به هر نوع که باشد آن حضرت را از خانه بیرون آورید. و در این مرتبه عمر با ایشان بود، و بی شرمی آغاز کردند و فریاد در در خانه اهل بیت رسالت بلند کردند و بی حیائی را از حد بردند. عمر پای نجس بر در زد و فریاد کرد که: ای پسر ابو طالب در را بگشا، آن شیر بیشه شجاعت به امر خدا صبر می نمود و متعرض ایشان نمی شد، تا آنکه حضرت فاطمه علیها السلام بی تاب گردیده به عقب در آمد، از درد و الم عصابه بر سر بسته بود و جسم شریفش بسیار نحیف گردیده بود به سبب مصیبت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم، فرمود: ای عمر چه از ما می خواهی، ما را به مصیبت خود نمی گذاری، عمر گفت: در را بگشا و آلا آتش در خانه شما می اندازم و شما را می سوزانم، حضرت فاطمه علیها السلام گفت: ای عمر از خدا نمی ترسی می خواهی به خانه ما بی رخصت در آئی، این خانه اهل بیت رسالت و بیت الحرام عزّت و جلالت است، از این حرم محترم شرم دار، این جور و ستم روا مدار.

پس آن ملعون بی حیا و آن دشمن خدا و رسول خدا، از آن سخنان هیچ پروا نکرد و هیزم طلبید، در خانه اهل بیت رسالت را سوخت و در را گشود، حضرت سیده النساء فریاد بر آورد که: یا اَبَتاه یا رسول الله، مانع شد آن ملعون را از داخل شدن.

باز آن بی حیا لعین ممتنع نشد و سر غلاف شمشیر را به پهلوی فاطمه زد، آن مظلومه باز فریاد بر آورد، باز آن ملعون تازیانه بلند کرد و بر دست مبارکش زد، فاطمه فریاد می کرد: یا اَبَتاه! حال اهل بیت خود را ببین.

پس امیر المؤمنین علیه السلام برخاست عمر را بلند کرد و بر زمین زد، بینی و گردنش را مجروح کرد، خواست او را به قتل رساند پس به خاطر آورد وصیت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را

که به آن حضرت گفت: یا علی زود باشد که جفاکاران امت با تو غدر و مکر نمایند و بیعت تو را بشکنند و به عهد من وفا نکنند، تو را بی کس و تنها در میان جمعی از اشقیاء بگذارند، و تو از من به منزله هارونی از موسی؛ چنانچه قوم موسی علیه السلام هارون را بگذاشتند و به عبادت گوساله سامری پرداختند، امت من نیز تو را تنها بگذارند و به گوساله سامری این امت ابو بکر بیعت نمایند.

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت: چون امت تو با من چنین کنند، من با ایشان چه معامله نمایم؟ حضرت فرمود: اگر یاور بیابی با ایشان جهاد کن، و آما صبر کن و دست از ایشان بردار و معامله ایشان را با پروردگار خود گذار، چون یآوری بیابی جهاد کن تا به نزد من آئی و خون از شمشیر تو بریزد.

پس علی علیه السلام به مقتضای وصیت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم دست از آن ملعون برداشت و فرمود: ای فرزند صهاک حبشیه! سوگند یاد می کنم به حق آن خداوندی که گرامی داشته است محمد را به پیغمبری، که اگر وصیت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مرا منع نمی نمود، هرآینه می دانستی که بی رخصت من داخل خانه من نمی توانی شد. پس عمر کس به مسجد فرستاد و از ابو بکر و سایر منافقان یاری طلب کرد. فوج فوج از آن منافقان به یاری آن ملعون می آمدند تا آنکه به خانه آن حضرت ریختند، خالد بن ولید شمشیر کشید و بر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حمله کرد، پس حضرت بر او حمله کرد خواست که او را به قتل رساند، دیگران حضرت را به حق حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم قسم دادند تا دست از آن ملعون برداشت.

سلمان و ابو ذر و مقداد و عمار و بریده اسلمی به یاری حضرت امیر علیه السلام برخاستند، نزدیک شد که فتنه عظیم برپا شود، پس حضرت ایشان را منع کرد و فرمود: مرا با ایشان بگذارید، خدا مرا مأمور نکرده است که در این وقت با ایشان جهاد کنم. پس آن کافران ریسمانی در گردن آن حضرت انداختند و بسوی مسجد کشیدند، چون به در خانه رسیدند حضرت فاطمه علیها السلام مانع شد، پس قنفذ- و به روایت دیگر عمر- تازیانه ای به بازوی فاطمه زد که شکست و ورم کرد، باز آن حضرت دست از علی علیه السلام بر نمی داشت تا آنکه در

را بر شکم آن حضرت فشردند و دنده ها و پهلوی آن حضرت را شکستند، فرزندی که در شکم داشت که پیغمبر او را محسن نام کرده بود شهید کردند، در آن ساعت سقط شد و فاطمه علیها السلام بر آن ضربت از دنیا رفت. به روایتی دیگر: مغیره بن شعبه با عمر در بر شکم مبارک آن حضرت زد و فرزند او را شهید کرد، پس علی علیه السلام را به مسجد کشیدند، آن جفاکاران از پی او می رفتند و هیچ یک او را یاری نمی کردند.

سلمان و ابی ذر و مقداد و عمار و بریده فریاد می کردند و می گفتند: چه زود خیانت کردید با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و کینه های سینه های خود را ظاهر کردید و انتقام آن حضرت را از اهل بیت او کشیدید. پس بریده گفت: ای عمر همه قریبش اصل و نسب تو را می دانند و تو را می شناسند که از چندین زنا به هم رسیده ای، با این حال به خانه اهل بیت رسالت داخل می شوی، و دختر آن حضرت را مجروح می کنی، و برادر و وصی آن حضرت را به این رسوائی به مسجد می کشی؟

چون نظر ابو بکر بر آن حضرت افتاد گفت: دست از او بردارید، حضرت فرمود: ای ابو بکر به کدام حق و به کدام فضیلت و میراث تو در خلافت تصرف کرده ای؟ دیروز به امر پیغمبر با من بیعت کردی در غدیر خم، و به امر آن حضرت بر من سلام کردی به امارت مؤمنان. پس عمر شمشیر از غلاف کشید و بالای سر آن حضرت ایستاد و گفت: این سخنان را بگذار و بیعت کن، فرمود: اگر بیعت نکنم چه خواهی کرد؟ گفت: اگر بیعت نکنی تو را به قتل خواهم رسانید، حضرت فرمود: تو می توانی که برادر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را به قتل رسانی؟ به خدا سوگند که اگر اطاعت امر خدا و وصیت پیغمبر خدا نمی بود، بر تو معلوم می شد که کی ضعیف تر است.

پس بریده برخاست و گفت: ای عمر و ای ابو بکر آیا شما نبودید که رسول خدا امر کرد شما و ماها را که برویم و سلام کنیم بر علی به امارت و پادشاهی مؤمنان، پس شما از آن حضرت پرسیدید که: این را از جانب خدا می گوئی؟ فرمود: بلی امر خدا و رسول چنین است، پس رفتیم و بر او سلام کردیم و گفتیم: السلام علیک یا امیر المؤمنین؟ عمر گفت: ای بریده تو را به این کارها چه کار است؟ بریده گفت: به خدا سوگند که من نمی مانم در شهری

که شماها در آن امیر باشید، و خلیفه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم معزول باشد، پس عمر گفت که بریده را زدند و از مسجد بیرون کردند.

پس سلمان برخاست و گفت: ای ابو بکر از خدا بترس و از مجلسی که لایق آن نیستی دور شو، حقّ خلافت را به اهلش بگذار و جمیع امت را تا روز قیامت به جهالت و ضلالت مگذار. عمر بر او بانگ زد که: ای سلمان تو را به این کارها چه کار است؟ سلمان گفت: به خدا سوگند که اگر می دانستم که به شمشیر خود یاری این دین می توانم کرد هرآینه شمشیر می کشیدم و مردانه در راه خدا جهاد می کردم تا شما با وصی رسول خدا چنین نکنید، پس رو به سوی مردم کرد و گفت: کردید و نکردید و ندانید که چه کردید، به دین در آمدید و از دین به در رفتید، پس بشارت می دهم شما را به بلا و ناامیدی از نعمت و رخا، بدانید که بعد از این ستمکاران بر شما مسلط خواهند شد و به جور و ظلم در میان شما سلوک خواهند کرد و کتاب خدا و احکام او را بدل خواهند کرد.

پس ابو ذر و مقداد و عمار نیز برخاستند، و هر یک حجّتها بر آن اشقیاء تمام کردند، پس رو کردند به جناب امیر المؤمنین علیه السلام و گفتند که: چه می فرمائی؟ اگر رخصت می دهی شمشیر می کشیم و با ایشان جهاد می کنیم تا کشته شویم، حضرت فرمود که: خدا رحمت کند شما را، دست از این اشقیاء بردارید و وصیت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را به یاد آورید، و ابو بکر بر بالای منبر نشسته بود و سخن نمی گفت، عمر گفت: چه نشسته ای بر بالای منبر و علی در زیر منبر با تو بیعت نمی کند و با تو در مقام محاربه است، رخصت بده تا گردنش را بزنم.

در آن وقت حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بر بالای سر پدر بزرگوار خود ایستاده بودند، چون این سخن را از آن ملعون شنیدند گریستند و به خروش آمدند، و رو به قبر جدّ بزرگوار خود کردند و فریاد برآوردند که: یا جدّاه یا رسول الله! ما را به این حال بی ناصر و یاور ببین، پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ایشان را به سینه خود چسبانید و فرمود: گریه مکنید به خدا سوگند که ایشان قدرت آن ندارند که پدر شما را به قتل رسانند، و از آن ذلیل تر و بی مقدارتراند که این اراده توانند کرد.

پس در آن حالت امّ سلمه زوجه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و امّ ایمن مربّیه آن حضرت از حجره ها بیرون دویدند و فریاد کردند که: ای ابو بکر و ای اشقیای امت سید المرسلین! خوش زود کینه ها و حسدهای خود را بر آن حضرت ظاهر کردید.

پس عمر امر کرد که ایشان را از مسجد به در کردند، و گفت: ما را با زنان و گفته ایشان چه کار است؟ پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام برخاست و رو به سوی مهاجر و انصار کرد، مناقب و فضایل خود را یک یک بر ایشان شمرد، و از ایشان شهادت بر نصوصی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر خلافت او کرده بود و در روز غدیر و غیر آن از موطن متعدّد به یاد ایشان آورد و حجّت الهی بر ایشان تمام کرد، آن بدبختان گفتند: یا علی اگر پیشتر اینها را می گفتی با او بیعت نمی کردیم.

پس عمر ترسید که مردم از خلافت ابو بکر برگردند باز گفت که: یا علی بیعت کن و اگر نه گردنت را می زنم. حضرت فرمود که: ای فرزند صهاک! دروغ می گوئی به خدا سوگند که قدرت نداری، پس خالد بن ولید برجست و شمشیر از غلاف کشیده و گفت: به خدا سوگند که اگر نکنی گردنت را می زنم، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گریبان او را گرفت حرکتی داد و به دور انداخت، شمشیر از دستش افتاد، هر چند سعی کردند که حضرت دست به بیعت دراز کند نکرد، پس دست آن حضرت را گرفتند و ابو بکر دست نحس خود را دراز کرد و به دست حضرت رسانید «۱».

در احادیث معتبره وارد شده است که: چون آن حضرت را به مسجد در آوردند، رو بسوی مرقد مطهر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم کرد و فرمود: یا بن امّ انّ القوم استضعفونی و کادوا یقتلوننی، یعنی: ای برادر! قوم مرا ضعیف گردانیدند، و نزدیک شد که مرا بکشند. پس دستی از قبر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد که همه شناختند که دست رسول خدا است و صدائی ظاهر شد که شناختند که صدای آن حضرت است: یا ابا بکر اُکفرت باللذی خلقتک من تراب ثمّ من نطفه ثمّ سوّاک رجلاً، یعنی: ای ابو بکر آیا کافر شدی به آن خدائی که تو را

آفرید از خاک، پس از نطفه، پس تو را درست مردی گردانید «۱».

به سندهای معتبر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده اند که: چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را به مسجد در آوردند، حضرت سیده النساء فاطمه زهرا علیها السلام مجروح و نالان و خشمناک و غمگین، با جمیع مخدّرات حجرات بنی هاشم از خانه بیرون آمده رو به مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آوردند، چون به مسجد درآمد به نزدیک ضریح مقدّس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم رسید، به خروش و آواز بلند بگریست و آهی چند از دل پردرد برکشید و فریاد برآورد که: ای گروه ستمکار و ای قوم غدار! از پسر عمّم دست بدارید، به حقّ آن خدائی که پدرم محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را به راستی فرستاده که اگر این ظلم را فرو نگذارید و دست از آن حضرت برندارید، گیسوهای خود را بر سر پریشان کنم و پیراهن پدرم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بر سر اندازم، و دست در دامن کبریای احدیّت بزنم و به درگاه ربّ الارباب فریاد برآورم و ناله های آتش بار از دل افکار برکشم، و دریای غضب الهی را به جوش درآورم، و آهی چند از سینه پردرد برکشم که زمین و زمان را بسوزانم و یک متنفّس از شما روی زمین نگذارم، و الله که ناقه صالح نزد خدا از من گرامی تر نیست، و بچه او نزد خداوند عالمیان از فرزند من عزیزتر نیست.

سلمان گوید که: من نزدیک آن حضرت ایستاده بودم، دیدم که دیوارهای مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به لرزه درآمد و بلند گردید به نحوی که اگر کسی خواستی از زیر آن عبور می توانست نمود. من چون آن حال را مشاهده کردم، بر خود لرزیدم و آثار غضب الهی را معاینه دیدم، پس به نزدیک آن حضرت آمدم و استغاثه نمودم که: ای سیده النساء، و ای بتول عذرا، و ای خواتون قیامت، و ای بانوی حجله کرامت، و ای جگر گوشه رسول ثقلین، و ای مادر سبطین، بر این قوم ببخشا و بر امت پدر خود رحم نما، شما اهل بیت رحمت و شفاعتید، چون پدرت رحمت عالمیان بود، شما باعث عذاب الهی بر ایشان مشوید.

آن جناب التماس مرا قبول نمود، به حجره طاهره مراجعت فرمود، و دیوارهای مسجد

بر جای خود قرار گرفت، و گرد به نحوی بلند گردید که تمام مسجد را فرو گرفت (۱).

و حضرت امام محمد باقر علیه السلام گفت: به خدا سوگند که اگر فاطمه موی سر خود را می گشود هر آینه همه می مردند.

و به روایتی دیگر: چون فاطمه علیها السلام به مسجد آمد، پیراهن حضرت رسالت پناه را بر سر گذاشته بود و دست حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام را گرفته بود، فریاد زد که:

ای ابو بکر تو را با ما چه کار است، می خواهی فرزندان مرا یتیم کنی؟ به خدا سوگند که اگر بد نبودی موی سر خود می گشودم و به درگاه خدا صدا بلند می کردم. پس مردی از آن گروه به ابو بکر گفت: می خواهی همه را هلاک کنی؟ آن ملعون ترسید و دست از علی علیه السلام برداشت و حضرت به خانه برگشت (۲).

ایضاً سلیم بن قیس از سلمان روایت کرده است که: چون زبیر را بردند که با ابو بکر بیعت کند، با عمر گفت: ای فرزند صهّاک اگر این اراذل که برگرد تو برآمده اند تو را یاری نمی کردند نمی توانستی که بر علی تقدّم جوئی و شمشیر در دست من باشد، عمر گفت: تو نام صهّاک را می بری؟ زبیر گفت: چرا نام او را نبرم او کنیز زناکاری بود، ملک جدّ من عبد المطلب بود، جدّ تو نفیل با او زنا کرد و پدر تو خطاب از او به هم رسید، او بنده جدّ من بود. پس ابو بکر میان عمر و زبیر صلح داد.

چون سلمان را ریسمان در گردن کردند و برای بیعت بسوی ابو بکر کشیدند، در گردنش کنده به هم رسید. چون به جبر به ابو بکر بیعت کرد گفت: هلاک و ضلالت را برای خود اختیار کردید تا روز قیامت، و بدعتهای اُمتهای گذشته را به عمل آوردید و بعد از پیغمبر خود از دین برگشتید و خلافت را از معدنش بیرون کردید، عمر گفت: چون از تو و امام تو بیعت گرفتیم هر چه خواهی بگو، و او هر چه خواهد بگوید. سلمان گفت: شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که بر تو و بر ابو بکر مثل گناهان جمیع اُمّت تا روز قیامت، و مثل عذاب ایشان خواهد بود. پس عمر گفت: چون بیعت کردی، دیده تو روشن نشد به خلافت مولای تو هر چه خواهی بگو، سلمان گفت: گواهی می دهم که در کتابهای آسمانی

خوانده ام که دری از درهای جهنم مسمی است به نام و کنیت و صفت تو، باز عمر گفت:

چون خلافت زایل گردید از جماعتی که تو ایشان را خدای خود گرفته بودی هر چه خواهی بگو. سلمان گفت: شهادت می دهم که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدم از تفسیر آیه «فَيَوْمَئِذٍ لَا يُعَذِّبُ عَذَابُهُ أَحَدًا * وَلَا يُوثِقُ وَثَاقَهُ أَحَدًا» (۱) حضرت فرمود: این آیه در شأن تو است، سلمان گفت که: حضرت امیر علیه السلام به من گفت: ساکت شو، اگر آن حضرت نمی فرمود که ساکت شوم هر آینه آنچه که در شأن او و ابو بکر نازل شده بود و آنچه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در حق ایشان گفته بود همه را می گفتم.

پس حضرت امیر المؤمنین خطاب کرد به سلمان و ابو ذر و مقداد و زبیر که سوگند می دهم شما را که نشنیدید از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که می فرمود: در جهنم تابوتی هست که دوازده کس در آن تابوت هستند، شش کس از گذشتگان و شش نفر از این امت، و آن تابوت در چاهی است در قعر جهنم، و بر سر آن چاه سنگی افتاده است که هرگاه حق تعالی می خواهد که جهنم را مشتعل سازد، امر می فرماید که آن سنگ را از سر چاه بردارند. چون سنگ را برمی دارند، جمیع جهنم مشتعل می شود از حرارت آن چاه، پس من در حضور شما پرسیدم: آنها کیستند؟ فرمود: اما از پیشینیان پس این شش نفر: قابیل و فرعون و نمرود و پی کننده ناقه صالح و دو کس از بنی اسرائیل که بعد از عیسی و موسی دین ایشان را تغییر دادند و امت ایشان را گمراه کردند. و اما از این امت، پس دجال است و پنج نفر که نامه نوشتند و با یکدیگر پیمان کردند که نگذارند که خلافت بر وصی من قرار گیرد، یعنی: ابو بکر و عمر و ابو عبیده جراح و سالم مولای حذیفه و سعد بن العاص.

پس عثمان گفت: ای ابو الحسن آیا در حق من چیزی شنیده ای؟ حضرت فرمود که:

مکرر شنیده ام که حضرت رسالت تو را لعنت کرد، و نشنیدم که برای تو استغفار کرده باشد (۲).

چون آن ملاعین خلافت را از آن حضرت غصب کردند، به این راضی نشده خواستند که فدک را از فاطمه بگیرند، و فدک قلعه ای چند بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آنها را

بی جنگ گرفته بود، و حق تعالی فرستاد وَ آتِ ذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ «۱» و جبرئیل گفت:

حق تعالی می فرماید: که فدک را به فاطمه بده که از برای او و فرزندان او باشد تا روز قیامت. و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به امر الهی به فاطمه علیها السلام تسلیم نمود، و در تصرف و کلاهی آن حضرت بود تا حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رفت.

پس عمر و ابو بکر با یکدیگر مصلحت کردند که حاصل بلاد فدک مبلغ عظیمی می شود، اگر این با اهل بیت باشد، با علم و جلالت و بزرگواری که ایشان دارند و استحقاق واقعی خلافت دارند هرآینه مردمان به جانب ایشان میل خواهند کرد، پس با یکدیگر اتفاق کردند با جمعی دیگر از منافقان که حدیثی وضع کنند که حضرت رسول گفت: ما گروه پیغمبران چیزی به میراث نمی گذاریم، و آنچه از ما می ماند تصدق است از برای همه مسلمانان، با آنکه حق تعالی در قرآن می فرماید: «وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ» «۲»، حضرت زکریا فرمود: «فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا يَرِثُنِي» «۳»، پس آن ملاعین فرستادند و وکلاء حضرت فاطمه علیها السلام را از فدک بیرون کردند.

چون خبر به آن حضرت رسید، با گروهی از زنان بنی هاشم به نزد ابو بکر آمد و فرمود:

می خواهی از من بگیری زمینی را که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به امر حق تعالی به من داده است، و آن حضرت برای فرزندان خود به غیر از این چیزی نگذاشته است، مگر نشنیده ای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حرمت هر کس را در باب فرزندان او رعایت باید کرد؟ پس ابو بکر لعین از ترس تشنیع مردم دواتی طلبید که نامه ای برای آن حضرت بنویسد و فدک را رد کند، عمر گفت: تا گواه نیاورد برای او منویس، حضرت فاطمه علیها السلام فرمود: آیا حکمی که در باب همه مسلمانان جاری می کنی که بینه را از مدعی باید طلبید، در باب من جاری می کنی؟ و حال آنکه فدک را من تصرف دارم، تو می خواهی از من بگیری، تو می باید گواه بیاوری، عمر گفت: تا گواه نیاوری نمی دهم، پس حضرت فاطمه علی و حسن و حسین علیهم السلام و ام ایمن را آورد که گواهی دادند، عمر گفت: شهادت علی

اعتبار ندارد چون نفع از برای خود و فرزندان خود می کند، و حسن و حسین کود کنند، و امّ ایمن زن عجمی است و گواهی او اعتبار ندارد «۱».

به روایت دیگر: ابو بکر نامه ای نوشت به فاطمه علیها السّلام داد، عمر آن نامه را از دست فاطمه علیها السّلام گرفت و آب دهان بر آن انداخت و نامه را پاره کرد، حضرت فاطمه فرمود:

چنانچه نامه را پاره کردی خدا شکم تو را پاره کند «۲».

به روایت دیگر: حضرت فاطمه علیها السّلام بیرون آورد نامه ای را که حضرت برای او نوشته بود در امر فدک که حجّت گرداند بر ایشان، عمر آن نامه را گرفت و آب دهان پلیدش را بر آن انداخت و پاره کرد، پس حضرت با زنان بنی هاشم به مسجد درآمدند، و زنان بنی هاشم پرده در پیش روی آن حضرت آویختند برای آنکه حجّت حق تعالی را بر آن منافقان تمام کند و کفر ایشان را بر عالمیان ظاهر گرداند، خطبه ای در نهایت بلاغت و فصاحت ادا نمود و اوامر و نواهی الهی را بر ایشان بیان کرد، ایشان را از عقوبات الهی ترسانید و حجّتهای شافی در امر فدک بر ایشان القا کرد، آنچه فرمود همه مهاجر و انصار تصدیق کردند و از آنها گواهی طلبید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در حقّ من گفت که: فاطمه پاره تن من است، هر که او را آزار کند مرا آزار کرده، و هر که مرا آزار کند خدا را آزار کرده؟ همه شهادت بر حقیقت این مقال دادند.

پس فرمود: همه گواه باشید که ابو بکر و عمر مرا آزار کردند، پس لعن ایشان را ثابت کرد، و این آیه را خواند «إِنَّ الَّذِينَ يُؤْذُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ لَعَنَهُمُ اللَّهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَأَعَدَّ لَهُمْ عَذَابًا مُّهِينًا» «۳» و به خانه برگشت، از ضربتها و آزارهای ایشان بیمار و رنجور گشت، هرگاه حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام به مسجد می آمد، آن دو ملعون احوال فاطمه علیها السّلام را از او می پرسیدند. تا آنکه مرض آن حضرت شدید شد، ایشان سعی بسیار کردند که آن حضرت را از خود راضی کنند به ظاهر که تشنیع مردم از ایشان کم شود. آن جناب راضی نشد و فرمود که: خداوندا تو گواه باش که ایشان مرا آزار کردند و

شکایت می کنم بسوی رسول تو، و از ایشان راضی نمی شوم تا پدر خود را ملاقات کنم، آنچه با من کردند به او بگویم «۱».

پس سلیم بن قیس می گوید: از ابن عباس شنیدم که می گفت: چون مرض حضرت فاطمه علیها السلام شدید شد، علی علیه السلام را طلبید و گفت: وصیت می کنم تو را که بعد از من امامه دختر خواهر من زینب را بخواهی، و نعش مرا چنانچه ملائکه برای من وصف کردند بسازی، و نگذاری که احدی از دشمنان خدا در جنازه من حاضر شوند.

پس همان روز فاطمه از دنیا رحلت کرد، از صدای گریه زنان و مردان، مدینه به لرزه درآمد و مردم را دهشتی روی داد مانند روز وفات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم، پس ابو بکر و عمر به تعزیه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمدند و گفتند: تا ما حاضر نشویم نماز بر دختر رسول خدا مکن.

چون شب درآمد، حضرت علی علیه السلام عباس و فضل پسر او و مقداد و سلمان و ابو ذر و عمار را طلبید بر جنازه حضرت فاطمه علیها السلام نماز کرد و او را دفن کرد. چون صبح شد، مقداد به ابو بکر و عمر گفت: ما دیشب فاطمه را دفن کردیم، عمر به ابو بکر گفت: نگفتم چنین خواهند کرد؟ عباس گفت: فاطمه خود چنین وصیت کرده بود که شما بر او نماز نکنید، عمر گفت: شما کینه قدیم خود را هرگز ترک نمی کنید، و الله که می روم او را از قبر به در می آورم و بر او نماز می کنم، امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: به خدا سوگند ای فرزند صهاک اگر این اراده بکنی، شمشیر خود را از غلاف بکشم و در غلاف نکنم تا تو را و جماعت بسیاری را به قتل رسانم.

چون عمر این را شنید ساکت شد، دانست که چون امیر المؤمنین قسم می خورد البته وفا به آن می کند. پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: ای عمر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به سبب ظهور کفر و نفاق تو مرا طلبید می خواست بفرستد تو را به قتل رسانم، حق تعالی این آیه را فرستاد «فَلَا تَعْجَلْ عَلَيْهِمْ إِنَّمَا نَعُدُّ لَهُمْ عَدًّا» «۲»، به این سبب دست از کشتن تو برداشت و عذاب تو را به آخرت گذاشت.

پس بعد از ایشان توطئه کردند که علی علیه السلام را به قتل رسانند و گفتند: امر ما مستقیم نمی شود تا او را نکشیم، ابو بکر گفت که: این جرأت را که می کند؟ عمر گفت: خالد بن ولید، پس فرستادند آن ملعون را طلبیدند و گفتند: می خواهیم تو را بر امر عظیمی بداریم، گفت: مرا بر هر چه می خواهید بدارید اگر چه بر کشتن علی باشد، گفتند: از برای همین طلبیدیم تو را، خالد گفت: در چه وقت او را به قتل آورم؟ ابو بکر گفت: در وقت نماز در پهلوی او بایست، چون سلام نماز بگوید گردن او را بزن.

چون اسماء بنت عمیس که پیشتر زن جعفر طیار بود، در آن وقت در خانه ابو بکر بود، بر تدبیر ایشان مطلع شد، کنیزک خود را گفت: برو به خانه علی و فاطمه در میان خانه ایشان بگرد و این آیه را بخوان *إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيُقْتَلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ* «۱» چون کنیزک آمد و این آیه را خواند، علی علیه السلام فرمود: بگو به خواتون خود که: خدا تو را رحمت کند، ایشان قدرت آن ندارند، اگر ایشان مرا بکشند که قتال خواهد کرد با ناکثان و قاسطان و مارقان؟

پس حضرت وضو ساخت و مهیای نماز شد، به مسجد در آمد و مشغول نماز شد، خالد بن ولید آمد در پهلوی آن حضرت ایستاد، پس ابو بکر در اثنای نماز پشیمان شد، ترسید که چون علی علیه السلام شمشیر بکشد اول او را بکشد، پس تشهد را بسیار طول داد تا آنکه نزدیک شد که آفتاب در آید، می ترسید که اگر سلام بگوید خالد به گفته او عمل کند فتنه ای برپا شود، پس پیش از سلام نماز گفت: ای خالد مکن آنچه را گفته بودم، اگر بکنی تو را خواهم کشت. بعد از آن سلام نماز گفت. پس امیر المؤمنین به خالد گفت: تو را به چه چیز امر کرده بود؟ گفت: به کشتن تو، حضرت فرمود: می کردی؟ آن ملعون گفت: بلی و الله که اگر مرا نهی نمی کرد می کردم، پس حضرت او را بلند کرد و بر زمین زد و بر سینه اش نشست، شمشیر خودش را گرفت که گردنش را بزند، پس عمر فریاد زد به حق پروردگار کعبه که می کشدش او را خلاص کنید، جمیع اهل مسجد جمع شدند نتوانستند او را از دست حضرت گرفت.

به روایت دیگر: او را به دو انگشت خود گرفت و بر ستون مسجد فشرده، او نعره زد و جامه های خود را نجس کرد، دست و پا می زد هیچ کس نمی توانست که او را خلاص کند، پس ابو بکر به عمر گفت که: این از رأی های شوم تو است من می دانستم که چنین خواهد شد، پس ابو بکر عمر را گفت: برو و عباس عم او را خبر کن شاید شفاعت عم خود را قبول کند. چون عباس به مسجد در آمد گفت: او را به حق صاحب قبر قسم دهید تا دست بردارد. چون چنین کردند دست برداشت و به گریبان عمر چسبید و او را حرکت عینی داد و فرمود: اگر وصیت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نمی بود می دانستی که من ضعیف ترم یا تو، و دست برداشت و به خانه مراجعت فرمود «۱».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که: شخصی از حضرت صادق علیه السلام پرسید که:

آیا آتش از پی جنازه می توان برد و مجمره و قندیل و امثال آن با جنازه می توان برد؟ پس رنگ مبارک حضرت متغیر شد و فرمود که: یکی از اشقیاء به نزد حضرت فاطمه زهرا علیها السلام آمد و گفت که: علی بن ابی طالب دختر ابو جهل را خواستگاری می نمود، حضرت آن ملعون را سوگند داد، آن ملعون سه مرتبه سوگند یاد کرد که آنچه می گویم حق است.

حضرت فاطمه علیها السلام بسیار به غیرت آمد زیرا که حق تعالی در جبلت زنان غیرتی قرار داده چنانچه بر مردان جهاد واجب گردانیده، و از برای زنی که با وجود غیرت صبر کند ثوابی مقزّر فرموده مثل ثواب کسی که رابطه کند در سر حدّ مسلمانان از برای خدا.

پس غم فاطمه علیها السلام شدید شد و در تفکر ماند تا شب شد، چون شب در آمد امام حسن را بر دوش راست و جناب امام حسین را بر دوش چپ گرفت و دست ام کلثوم را به دست راست خود گرفت به حجره پدر خود رفت، چون حضرت امیر علیه السلام به حجره در آمد فاطمه علیها السلام را در آنجا ندید، غم آن حضرت شدید شد و بسیار عظیم نمود بر او، سبب آن حالت را ندانست، شرم کرد که آن حضرت را از خانه پدر خود طلب نماید.

پس بیرون آمد بسوی مسجد و نماز کرد بسیار، پس بعضی از ریگ مسجد را جمع کرد و بر آن تکیه فرمود. چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم حزن فاطمه را مشاهده نمود، غسل کرد

و جامه پوشید به مسجد در آمد، پیوسته در مسجد نماز می کرد و مشغول رکوع و سجود بود، هر دو رکعت نماز که می کرد از حق تعالی سؤال می نمود که حزن فاطمه را زایل گرداند، زیرا که وقتی از خانه بیرون آمد فاطمه را دید که از پهلو به پهلو می گردید و ناله های بلند می کرد.

چون حضرت دید که او را خواب نمی برد و قرار نمی گیرد فرمود که: برخیز ای دختر گرامی، چون برخاست حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم امام حسن را برداشت و حضرت فاطمه علیها السلام جناب امام حسین را برداشت، دست ام کلثوم را گرفت از خانه بسوی مسجد آمدند، تا آنکه نزدیک امیر المؤمنین علیه السلام رسیدند و او در خواب بود، پس حضرت رسول پای خود را بر پای حضرت امیر علیه السلام گذاشت و فشرد فرمود: برخیز ای ابو تراب بسا ساکتی را از جا به در آورده ای، برو و ابو بکر و عمر و طلحه را بطلب.

پس حضرت امیر علیه السلام رفت ابو بکر و عمر را از خانه بیرون آورد، چون نزد حضرت حاضر گردیدند، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: یا علی مگر نمی دانی که فاطمه پاره تن من است و من از اویم، پس هر که او را آزار کند مرا آزار کرده است، و هر که او را آزار کند بعد از وفات من چنان است که او را آزار کرده است در حیات من، و هر که او را آزار کند در حیات من چنان است که او را آزار کرده باشد بعد از مرگ من؟ حضرت امیر علیه السلام عرض کرد: بلی چنین است یا رسول الله. پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: پس تو را چه باعث شد که چنین کاری کردی؟ علی علیه السلام فرمود: به حق خداوندی که تو را به راستی به خلق فرستاده است سوگند یاد می کنم که هیچ یک از آنها که به فاطمه رسیده است واقع نیست و به خاطر من خطور نکرده است، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: تو راست گفتی او نیز راست گفت، پس فاطمه علیها السلام شاد شد و تبسم کرد تا آنکه دندان مبارکش ظاهر شد، پس یکی از آن دو ملعون به دیگری گفت: عجب نیست ما را در این وقت طلبید و او را در این طلب نمودن مطلبی هست.

پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم امیر المؤمنین را گرفت و انگشتان خود را در انگشتان آن حضرت داخل گردانید، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم امام حسن را برداشت، و حضرت علی علیه السلام

جناب امام حسین را برداشت، و حضرت فاطمه علیها السلام ام کلثوم را برداشت، و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را داخل خانه خود کرد، قتیفه ای بر روی ایشان افکند، ایشان را به خدا سپرد و بیرون آمد، بقیه شب را به نماز گذراند.

چون حضرت فاطمه علیها السلام بیمار شد به آن بیماری که از دنیا مفارقت کرد به سبب اذیتهای آن دو ملعون و آن دو منافق، از تشنیه مردم ترسیدند به عیادت آن حضرت آمدند و رخصت طلبیدند که داخل شوند، حضرت فاطمه ابا کرد رخصت نداد ایشان را. چون ابو بکر این حال را دید با خدا عهد کرد که در زیر سقفی نرود تا فاطمه را از خود راضی گرداند، پس یک شب در زیر آسمان خوابید و در زیر سقف نرفت.

پس عمر به نزد امیر المؤمنین علیه السلام آمد و گفت: ابو بکر مرد پیری است و دل نازکی دارد، با رسول خدا در غار بوده و مصاحبت قدیم با آن حضرت داشت، مکرر غیر از این مرتبه نیز آمدم و رخصت طلبیدیم که بر او داخل شویم فاطمه ابا کرد و رخصت نداد، اگر مصلحت می دانی که رخصت بطلبی از برای ما بکن.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام به نزد حضرت فاطمه علیها السلام آمد و گفت: ای دختر رسول خدا از امر این دو ملعون واقع شد آنچه دانستی، و مکرر آمدند و رخصت طلبیدند و رخصت ندادی ایشان را، از من سؤال کردند که از برای ایشان رخصت بگیرم، حضرت فاطمه فرمود: به خدا سوگند که رخصت نمی دهم ایشان را، یک کلمه با ایشان سخن نمی گویم تا پدر خود را ملاقات کنم و شکایت کنم نزد آن حضرت از آنچه با من کرده اند و آنچه مرتکب شده اند از ستم و ظلم بر من، پس امیر المؤمنین فرمود که: من ضامن شده ام که از برای ایشان رخصت بگیرم، فاطمه علیها السلام فرمود که: اگر ضامن شده ای از برای ایشان، پس خانه خانه توست و اختیار با توست و زنان مانع مردان نمی باشند، و من در هیچ چیز مخالفت تو را روا نمی دانم، هر که را خواهی دستوری بده. پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بیرون آمد و رخصت داد ایشان را که داخل شوند، و حضرت فاطمه فرمود که: جامه بر روی او کشیدند.

چون به خانه در آمدند، بر حضرت فاطمه سلام کردند، آن حضرت جواب سلام ایشان

نگفت رو از ایشان گردانید، پس به جانب دیگر آمدند و چندین مرتبه از ایشان رو گردانید، از جانبی به جانبی می گردیدند. پس حضرت فاطمه فرمود که: یا علی جامه را از پیش روی من بردار و در برابر من نگاه دار، و فرمود به زنانی که در دور آن حضرت بودند که روی مرا بگردانید.

پس ابو بکر گفت: ای دختر رسول خدا ما آمده ایم بسوی تو از برای طلب خشنودی تو و احتراز از غضب تو، و از تو سؤال می کنم که ببخشی بر ما و عفو کنی از آنچه ما نسبت به تو کرده ایم، حضرت فرمود که: من یک سخن با تو نمی گویم تا پدر بزرگوار خود را ملاقات کنم و از شما نزد او شکایت نمایم و هر جور و ستمی که بر من کرده اید نزد آن حضرت یاد کنم.

پس آن دو ملعون گفتند که: ما آمده ایم به عذر خواهی نزد تو، می خواهیم که تو از ما خشنود گردی، پس پیامر ما را، عفو کن از ما و مؤاخذه مکن ما را به آنچه کرده ایم نسبت به تو، پس حضرت متوجه حضرت امیر شد و فرمود که: یک کلمه با ایشان سخن نمی گویم تا سؤال کنم از ایشان از چیزی که شنیده اند از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، پس اگر راست بگویند با من اگر خواهم با ایشان سخن خواهم گفت، گفتند: بپرس از آنچه می خواهی که ما در جواب نخواهیم گفت مگر آنچه باشد و گواهی نخواهیم داد مگر به راستی.

پس حضرت فاطمه فرمود که: سوگند می دهم شما را به خدا آیا به خاطر می آید شما را آن شبی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شما را طلبید، از خانه بیرون آورد به سبب آن تهمتی که بر علی زده بودید؟ گفتند: بلی، حضرت فرمود: شما را سوگند می دهم به خدا که در آن شب نشنیدید از پدرم که گفت: فاطمه پاره تن من است و من از اویم، هر که او را آزار کند مرا آزار کرده است و هر که مرا آزار کند خدا را آزار کرده است، و هر که او را آزار کند بعد از وفات من او را آزار کرده است در حیات من، و هر که در حیات من او را آزار کند چنان است که بعد از وفات من او را آزار کرده است؟ گفتند: بلی.

پس حضرت فاطمه فرمود: الحمد لله که حق تعالی حق را بر زبان شما جاری کرد، پس گفت: خداوندا تو گواه باش و ای جماعتی که نزد من حاضرید همه گواه باشید که این دو

مرد مرا آزار کرده اند در حیات من و نزد مرگ من، به خدا سوگند که به ایشان سخن نمی گویم به یک کلمه تا پروردگار خود را ملاقات نمایم و شکایت کنم نزد او از آنچه کردند نسبت به من و شوهر من و آنچه مرتکب شدند از هتک حرمت من و آزار و اذیت من.

پس ابو بکر به حيله و مکر برای پوشیدن قبایح اعمال خود نزد مردم فریاد وا ویلاه و وا ثبوراه برآورد و گفت: کاش مادرم مرا نژائیده بود، پس عمر گفت: تعجب دارم از مردم که چگونه امور خود را به تو گذاشته اند و تو را خلیفه کرده اند، تو را پیری و خرافت دریافته جزع می کنی برای خشم یک زنی و شاد می شوی برای خشنودی او، چه خواهد بود برای کسی که زنی را به خشم آورد، پس برخاستند و بیرون رفتند.

چون از جانب حق تعالی خبر وفات آن سیده نساء در رسید، امّ ایمن را طلبید و او معتمدترین زنان بود نزد آن حضرت، فرمود: ای امّ ایمن خبر وفات من به من رسیده، پس علی را برای من بطلب.

چون حضرت امیر حاضر شد، فرمود: ای پسر عمّ تو را وصیت می کنم به چیزی چند باید که وصیتهای مرا حفظ نمائی، حضرت امیر فرمود که: هر چه می خواهی بگو، فرمود:

وصیتهای من اول آن است که امامه دختر زینب را بعد از من تزویج کنی که تربیت کننده فرزندان من باشد، برای ایشان در مهربانی مانند من است، و نعشی برای من بساز مثل آنچه ملائکه برای من تصویر کردند و به من نمودند، حضرت فرمود که: یا فاطمه به من بنما که چگونه ایشان به تو نمودند؟ پس حضرت فاطمه به آن حضرت نمود به روشی که ملائکه وصف کرده بودند از برای او چنانچه از جانب حق تعالی به آن مأمور شده بودند.

پس فرمود که: وصیت سوم من آن است که در هر ساعت از شب و روز که وفات نمایم، در همان ساعت مرا دفن کنی و تأخیر نمائی، و نگذاری که احدی از دشمنان خدا که بر من ستم کرده اند بر جنازه من حاضر شوند و بر من نماز کنند، حضرت امیر فرمود که: چنین خواهم کرد.

پس آن حضرت در میان شب به ریاض جنت انتقال نمود، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در همان ساعت مشغول تجهیز و تکفین آن حضرت شد چنانچه وصیت کرده بود، پس از

غسل و کفن فارغ شد، جنازه را بیرون آورد و جریدی از درخت خرما روشن کردند با جنازه آن حضرت بیرون آوردند، تا آنکه در همان شب بر آن حضرت نماز گذاردند و جسد مطهرش را دفن کردند.

چون صبح شد ابو بکر و عمر به عیادت فاطمه علیها السلام آمدند، در عرض راه مردی از قریش را دیدند از او پرسیدند که: از کجا می آئی؟ گفت: از تعزیه فاطمه می آیم، گفتند:

مگر وفات یافته؟ گفت: بلی فوت شده است و در میان شب او را دفن کردند، پس آن دو ملعون از خوف تشنیه مردم بسیار متغیر شدند و به جزع آمدند و به نزد امیر المؤمنین علیه السلام آمدند و گفتند: به خدا سوگند که هیچ فرو نگذاشتی از مکر و حيله و بد کردن با ما، اینها همه از کینه هائی است که از ما در سینه داری، این مثل آن است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را غسل دادی و ما را خبر نکردی، چنانکه یاد دادی، پسر خود را که به مسجد درآمد و صدا زد: ای ابو بکر از منبر پدرم فرود آی.

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که: اگر سوگند خورم از برای شما آیا تصدیق من خواهید کرد؟ گفتند: بلی، پس حضرت ایشان را به مسجد درآورد و سوگند یاد کرد که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا وصیت کرده بود که دیگری را در وقت غسل او حاضر نگردانم و نظر نکنم به بدن او مگر پسر عم او، پس من غسل می دادم آن حضرت را و ملائکه می گردانیدند او را، و فضل پسر عباس آب به دست من می داد و چشمهایش بسته بود، چون خواستم که پیراهن آن حضرت را بیرون کنم کسی از کنار خانه مرا صدا زد که آواز او را شنیدم و صورت او را ندیدم، گفت: مکن پیراهن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را، مکرر صدای او را می شنیدم و او را نمی دیدم، پس پیراهن او را نکندم و دست در زیر پیراهن کردم، آن حضرت را غسل دادم، پس کفن را به نزدیک من آوردند و آن حضرت را کفن کردم، بعد از کفن کردن پیراهن آن حضرت را نکندم.

اما پسر من حسن، پس شما اهل مدینه می دانید که او در اثنای نماز می آمد و از صفها می گذشت تا به نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می رسید، آن حضرت در سجده بود بر پشت آن حضرت سوار می شد، چون آن حضرت برمی خاست یک دستش بر پشت حسن بود و

یک دست دیگرش بر پاهای او، و چنین نگاه می داشت تا از نماز فارغ می شد؟ گفتند: بلی می دانیم این را. باز فرمود که: شما و همه اهل مدینه می دانید که گاهی که حسن به مسجد درمی آمد و آن حضرت در اثنای خطبه بود، او را بر گردن خود سوار می کرد و پایش را به سینه خود می گرفت تا خطبه را تمام می کرد، و مردم برق خلیخالهای حسن را از منتهای مسجد می دیدند.

چون این ملاطفتها را از جدّ بزرگوار خود دیده بود و بر منبر او بیگانه را دید، بر او دشوار نمود، این سخن را گفت و به خدا سوگند که من او را امر نکرده بودم و سخن او به فرموده من نبود.

اما فاطمه پس می دانید که من رخصت برای شما گرفتم، به نزد او آمدید و سخنان او را شنیدید و خشم او را با خود دانستید، به خدا سوگند که مرا وصیت کرد که شما را در جنازه او حاضر نگردانم، و در نماز بر او شما را مطلع نکنم، هرگز نخواستم که خلاف وصیت او کنم در حقّ شما. عمر گفت: این سخنان لغو را بگذار، اکنون می روم بسوی قبرستان و او را از قبر بیرون می آورم و بر او نماز می کنم، حضرت فرمود: به خدا سوگند که اگر چنین امری اراده کنی هرآینه پیش از آنکه به عمل آوری سرت را از تن جدا کنم، پس سخن میان حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام و آن ملعون بلند شد، نزدیک بود که بر یکدیگر حمله کنند، مهاجر و انصار جمع شدند و گفتند: به خدا سوگند که راضی نمی شویم که در حقّ پسر عمّ رسول خدا این سخنان ناسزا گفته شود. چون عمر دید که فتنه برپا می شود، دست برداشت و رفت «۱».

کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که: چون بعد از وفات حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم حضرت فاطمه علیها السّلام مظلوم شد، به نزد قبر پدر بزرگوار خود آمد زبان به شکایت گشود و شعری ادا نمود که مضمونش این است: بعد از تو فتنه ها برپا شد و صداها بلند شد، اگر تو حاضر بودی اینها نمی شد، چون از میان ما رفتی گردیدیم مثل زمینی که باران نبیند، و قوم تو مختل شدند، پس مطلع شو بر احوال ایشان و غافل مباش

از ایشان. و اشعار دیگر بر سبیل شکایت فرمود و به خانه مراجعت کرد (۱).

عیاشی روایت کرده است که: امّ سلمه در مرض حضرت فاطمه علیها السلام به عیادت او آمده پرسید: چگونه صبح کرده ای شب را ای دختر پیغمبر؟ فرمود: صبح کردم در میان جراحت دل و اندوه و غم بسیار از غم وفات نبی مختار و مظلومیت حیدر کزار، درید پرده حضرت رسالت را کسی که امامتش به غضب بود، بر خلاف حکم تنزیل و خلاف وصیت پیغمبر جلیل، و سبب آن کینه هائی بود که در جنگ بدر و احد در سینه داشتند، و در زمان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از روی نفاق پنهان می داشتند و منتظر فرصت بودند، چون فرصت یافتند، بارانهای محنت و الم بر ما باریدند و از کمال کفر و نفاق تیره‌های ظلم و شقاق به سوی ما انداختند (۲).

مؤلف گوید: در مدّت بقای آن حضرت بعد از پدر بزرگوار خود، خلاف بسیاری میان خاصّه و عامّه هست، از شش ماه بیشتر و از چهل روز کمتر نگفته اند، دانستی که احادیث معتبر دلالت کرد بر آنکه بقای آن حضرت بعد از پیغمبر هفتاد و پنج روز بوده.

ابو الفرج اصفهانی در کتاب مقاتل الطالبیین از حضرت امام محمّد باقر علیه السلام روایت کرده است که: مدّت بقای آن حضرت بعد از پدر خود، سه ماه بوده (۳).

و در روز وفات آن حضرت نیز خلاف بسیار است، اکثر علمای امامیه گفته اند که: در روز سوّم جمادی الاوّل واقع بوده.

شیخ طوسی در مصباح از ابن عیاش روایت کرده است که: در بیست و یکم رجب واقع شده است (۴). و این قول ابعده است.

در کشف الغمّه در شب سوّم ماه مبارک رمضان نیز نقل کرده است (۵).

ابن شهر آشوب سیزدهم ماه ربیع الاوّل نقل کرده است (۶).

در کشف الغمّه از اسماء بنت عمیس روایت کرده است که: حضرت فاطمه علیها السّلام در مرض وفات به من گفت: قبیح می دانم از آنچه با مردگان زنان می کنند، ایشان را روی تخته می گذارند و جامه بر روی ایشان می کشند و حجم بدن ایشان بر مردان ظاهر می شود، اسماء گفت: ای دختر رسول خدا من به تو بنمایم چیزی را که در حبشه دیده ام، پس جریده های تر را از درخت خرما طلبید نعشی ساخت و جامه بر روی آن افکند، حضرت فاطمه علیها السّلام چون آن را دید فرمود: بسیار نیکو است این، چون میت را در میان این می گذارند مرد و زن از یکدیگر ممتاز نمی شوند، فاطمه علیها السّلام گفت: چون من بمیرم مرا غسل بده، و کسی را به نزد من مياور.

چون آن حضرت از دنیا رفت، عایشه آمد خواست داخل شود، اسماء نگذاشت، عایشه رفت به ابو بکر شکایت کرد و گفت: این زن خثعمیه بین من و دختر پیغمبر حایل می شود، از برای او نعشی ساخته است.

چون ابو بکر به اسماء اعتراض کرد، اسماء گفت: خود مرا چنین امر کرده است که کسی را نگذارم که به نزد او درآید، این نعش را در حال حیات به او نمودم، مرا امر کرد که چنین چیزی را برای او بسازم. ابو بکر گفت: آنچه گفته است به عمل بیاور و برگشت، پس علی علیه السّلام و اسماء او را غسل دادند «۱».

در کتاب روضه الواعظین و غیر آن روایت کرده اند که: حضرت فاطمه علیها السّلام را مرض شدیدی عارض شد و تا چهل روز ممتد شد، چون خبر وفات آن حضرت به او رسید امّ ایمن و اسماء بنت عمیس و حضرت امیر المؤمنین را حاضر ساخت و گفت: ای پسر عم! از آسمان خبر فوت من به من رسید و من در جناح سفر آخرتم، تو را وصیت می کنم به چیزی چند که در خاطر دارم، حضرت امیر علیه السّلام فرمود: آنچه خواهی وصیت کن ای دختر رسول خدا.

پس بر بالین آن حضرت نشست و هر که در آن خانه بود بیرون کردند. پس فرمود: ای پسر عم هرگز مرا دروغگو و خائن نیافتی، از روزی که با من معاشرت نموده ای مخالفت

تو نکرده ام، حضرت علی علیه السّلام فرمود: معاذ الله تو داناتری به خدا و نیکو کارتر و پرهیز کارتر و کریمتر و از خدا ترسان تری از آنکه تو را سرزنش کنم به مخالفت خود، و بر من بسیار گران است مفارقت تو و لیکن امری است که چاره ای از آن نیست، به خدا سوگند که تازه کردی بر من مصیبت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را، و عظیم شد وفات تو و نیافتن تو بر من، پس می گویم: انا لله و انا الیه راجعون برای مصیبتی که چه بسیار درد آورنده است مرا و چه بسیار سوزنده و به حزن آورنده است مرا، به خدا سوگند که این مصیبتی است که تسلی دهنده ندارد، و رزیه ای است که هیچ چیز عوض آن نمی تواند شد.

پس ساعتی هر دو گریستند، پس حضرت سر حضرت فاطمه را ساعتی به دامن گرفت و به سینه خود چسباند و فرمود: هر چه می خواهی وصیت بکن، آنچه فرمائی به عمل می آورم و امر تو را به امر خود اختیار می کنم، پس فاطمه علیها السّلام فرمود: خدا تو را جزای خیر دهد ای پسر عم رسول خدا، وصیت می کنم تو را اول که بعد از من امامه را به عقد خود درآوری، زیرا که مردان را چاره از زنان نیست، او برای فرزندان من مثل من است.

پس فرمود: برای من نعشی قرار ده، زیرا که ملائکه را دیدم که صورت نعش برای من ساختند، و اول نعشی که در زمین ساختند آن بود. پس فرمود که: باز وصیت می کنم تو را که نگذاری که بر جنازه من حاضر شوند یکی از آنها که بر من ستم کردند و حق مرا غصب کردند، زیرا که ایشان دشمن من و دشمن رسول خدا اند، و نگذاری که احدی از ایشان بر من نماز کنند و نه از اتباع ایشان، و مرا در شب دفن کنی در وقتی که دیده ها در خواب باشد «۱».

در کشف الغمّه و غیر آن روایت کرده اند که: چون وفات حضرت فاطمه علیها السّلام نزدیک شد، اسماء بنت عمیس را گفت که: آبی بیاور که من وضو بسازم، پس وضو ساخت- به روایتی دیگر غسل کرد نیکوترین غسلها- و بوی خوش طلبید و خود را خوشبو گردانید و جامه های نو طلبید، پوشید و فرمود: ای اسماء! جبرئیل در وقت وفات پدرم چهل درهم کافور آورد از بهشت، حضرت آن را سه قسمت کرد: و یک حصّه را از برای خود گذاشت

و یکی از برای من و یکی از برای علی، آن کافور را بیاور که مرا به آن حنوط کنند.

چون کافور را آورد فرمود: نزدیک سر من بگذار، پس پای خود را به قبله کرد و خوابید و جامه ای بر روی خود کشید و فرمود: ای اسماء ساعتی صبر کن، بعد از آن مرا بخوان، اگر جواب نگویم علی را طلب کن و بدان که من به پدر خود ملحق گردیده ام.

اسماء ساعتی انتظار کشید، بعد از آن آن حضرت را ندا کرد صدائی نشنید، پس گفت: ای دختر مصطفی، ای دختر بهترین فرزندان آدم، ای دختر بهترین کسی که بر روی زمین راه رفته است، ای دختر آن کسی که در شب معراج به مرتبه قاب قوسین او ادنی رسیده است.

چون جواب نشنید جامه را از روی مبارکش برداشت دید که مرغ روحش به ریاض جنت پرواز کرده است، پس بر روی آن حضرت افتاد و آن حضرت را می بوسید و می گفت:

چون به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم برسی، سلام اسماء بنت عمیس را به آن حضرت برسان.

در این حال حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام از در آمدند و گفتند: ای اسماء مادر ما در این وقت چرا به خواب رفته است؟ اسماء گفت: مادر شما به خواب نرفته و لیکن به رحمت رب الارباب واصل گردیده است، پس حضرت امام حسن علیه السلام خود را بر روی آن حضرت افکند و روی انورش را می بوسید و می گفت: ای مادر با من سخن بگو پیش از آنکه روحم از جسد مفارقت کند، و حضرت امام حسین علیه السلام بر پایش افتاد می بوسید و می گفت: ای مادر بزرگوار! منم فرزند تو حسین با من سخن بگو پیش از آنکه دلم شکافته شود و از دنیا مفارقت کنم.

پس اسماء گفت: ای دو جگر گوشه رسول خدا بروید و پدر بزرگوار خود را خبر کنید و وفات مادر خود را به او برسانید. پس ایشان بیرون رفتند، چون نزدیک مسجد رسیدند صدا به گریه بلند کردند، پس صحابه به استقبال ایشان دویدند گفتند: سبب گریه شما چیست ای فرزندان رسول خدا؟ حق تعالی هرگز دیده شما را گریان نگرداند، مگر جای جد خود را خالی دیده اید گریان گردیده اید از شوق ملاقات او؟ گفتند: مادر ما از دنیا مفارقت نموده.

چون امیر المؤمنین علیه السّلام این خبر وحشت اثر را شنید، بر رو درآمد و می فرمود: بعد از تو خود را به که تسلی دهم، پس شعری چند در مصیبت آن حضرت ادا فرمود که زمین و آسمان را به گریه درآورد «۱».

چون این خبر در مدینه منتشر گردید، مردان و زنان همه گریان شدند در مصیبت آن حضرت، و شیون از خانه های مدینه بلند شد، زنان و مردان به سوی خانه آن حضرت دویدند، زنان بنی هاشم در خانه آن حضرت جمع شدند، نزدیک شد که از صدای شیون ایشان مدینه به لرزه درآید، ایشان می گفتند: ای سیده و خاتون زنان، ای دختر پیغمبر آخر الزّمان؛ مردم فوج فوج به تعزیه به سوی حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام می آمدند. آن حضرت نشسته بود، جناب امام حسن و امام حسین علیهما السّلام در پیش آن حضرت نشسته بودند و می گریستند، مردم از گریه ایشان می گریستند، امّ کلثوم به نزد قبر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم آمد و گفت: یا اَبَناه یا رسول الله امروز مصیبت تو بر ما تازه شد و امروز تو از دنیا رفتی، دختر خود را بسوی خود بردی.

مردم جمع شده بودند و گریه می کردند و انتظار بیرون آمدن جنازه می کشیدند. پس ابو ذر بیرون آمد گفت: بیرون آوردن آن حضرت را از این پسین به تأخیر انداختند، پس مردم متفرّق شدند برگشتند. چون پاسی از شب گذشت دیده ها به خواب رفت، جنازه را بیرون آوردند، حضرت امیر المؤمنین و حسن و حسین علیهم السّلام و عمار و مقداد و عقیل و زهیر و ابو ذر و سلمان و بریده و گروهی از بنی هاشم و خواصّ آن حضرت بر آن حضرت نماز کردند و در همان شب دفن کردند. حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام بر دور قبر آن حضرت هفت قبر دیگر ساخت که ندانند قبر آن حضرت کدام است.

به روایتی دیگر: چهل قبر دیگر را آب پاشید که قبر آن حضرت در میان مشتبه باشد.

به روایت دیگر: قبر آن حضرت را با زمین هموار کرد که علامت قبر معلوم نباشد، اینها برای آن بود که عین موضع قبر آن حضرت را ندانند و بر قبر او نماز نکنند و خیال نبش قبر آن حضرت را به خاطر نگذرانند «۲».

به این سبب در موضع قبر آن حضرت اختلاف واقع شده است، بعضی گفته اند که: در بقیع است نزدیک قبور ائمه بقیع علیهم السلام و بعضی گفته اند: میان قبر حضرت رسالت و منبر آن حضرت مدفون است، زیرا که حضرت فرمود: میان منبر و قبر من باغی است از باغهای بهشت و منبر من بر دری است از درهای بهشت. و اصح آن است که آن حضرت را در خانه خود مدفون کردند، چنانچه روایت صحیحی بر آن دلالت می کند.

ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که: چون آن حضرت را خواستند که در قبر گذارند، دو دست از میان قبر پیدا شد شبیه به دستهای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، و آن حضرت را گرفت و به قبر برد «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: چون مرض حضرت فاطمه علیها السلام شدید شد، عباس عمّ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آمد به نزد آن حضرت برای عیادت، گفتند: مرض او سنگین شده است، او را نمی توان دید. پس به خانه برگشت و پیکی فرستاد به خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و گفت: بگو به آن حضرت که عمّت تو را سلام می رساند و می گوید که: غم بیماری فاطمه دختر حبیب رسول خدا و نور دیده او و نور دیده من مرا در هم شکسته است، چنین گمان دارم که او پیش از ما به حضرت رسالت ملحق خواهد شد و آن حضرت برای او بهترین منازل و درجات اختیار خواهد کرد، و او را مقرب پروردگار خود خواهد گردانید، و عطاهای بزرگ به او خواهد بخشید، چون این امر ناگزیر واقع شود، پس جمع کن فدای تو شوم مهاجران و انصار را تا آنکه همه ثواب بیابند در حاضر شدن جنازه او و نماز کردن بر او، و این باعث زیادتی دین است.

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام جواب فرمود که: عمّ مرا سلام برسان و بگو: هرگز شفقت تو و تحیت تو از ما بازماند، خیر خواهی تو را شنیدم و فضیلت رأی تو را می دانم، به درستی که فاطمه دختر رسول پیوسته مظلوم بود، و حقش را از او منع کردند، و میراثش را به او ندادند، و سفارش حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را در باب او مرعی نداشتند، و حقّ حرمت او را ادا نکردند، و حقّ خدا را در باب او رعایت نکردند، خدا کافی است برای حکم کردن و

برای او انتقام از ستمکاران کشیدن، من از تو سؤال می‌کنم ای عمّ بزرگوار بر من ببخشی عمل نکردن نصیحت خود را زیرا که فاطمه مرا وصیت کرده است که او را پنهان بردارم و مردم را در جنازه او حاضر نگردانم.

چون این پیغام را به عباس رسانیدند، گفت: خدا بیامرزد پسر برادرم را و حال آنکه او آمرزیده است و در رأیی که او دیده باشد طعنی نمی‌توان زد، به درستی که از فرزندان عبدالمطلب فرزندی مبارک تر از او متولد نشده است مگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم، به درستی که علی پیوسته سابق ترین مردم بود بسوی هر مکرمتی، و عالم ترین مردم بود به هر فضیلتی، و شجاع ترین مردم بود در شدتها، و در مجاهده دشمنان دین از همه شدیدتر بود، و اول کسی بود که ایمان به خدا و رسول آورد «۱».

شیخ مفید و شیخ طوسی و شیخ کلینی به سندهای معتبر از حضرت امام زین العابدین و امام حسین علیهما السلام روایت کرده اند که: چون فاطمه علیها السلام بیمار شد، وصیت نمود به حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که کتمان کند مرض او را و مردم را بر احوال او مطلع نگرداند، و اعلام نکند احدی را به مرض او، پس حضرت به وصیت او عمل نموده، خود متوجه پرستاری او بود، اسماء بنت عمیس آن حضرت را معاونت می‌کرد و احوال او را پنهان می‌داشتند از مردم.

چون نزدیک وفات آن حضرت شد، وصیت کرد که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام خود متوجه غسل و تکفین او شود و در شب او را دفن نماید و قبرش را هموار کند، پس حضرت امیر خود متوجه غسل و تکفین و امور او گردید و او را در شب مدفون نمود و اثر قبر او را محو کرد. چون خاک قبر آن حضرت را از دست خود افشاند، حزن و اندوه آن حضرت هیجان کرد، آب از دیده های مبارکش بر روی انورش جاری شد، و رو به قبر حضرت رسالت نمود و فرمود: السلام علیک یا رسول الله، سلام من بر تو باد از جانب دختر و حبیبه تو و نور دیده تو و زیارت کننده تو که به زیارت تو آمده، امشب در میان خاک در عرصه تو خوابیده، حق تعالی او را در میان اهل بیت اختیار کرد که زود به تو

ملحق گردد، کم شد یا رسول الله از برگزیده تو صبر من، و ضعیف شد از مفارقت بهترین زنان قوت من، و لیکن با صبر کردن در مصیبت تو و تاب آوردن اندوه مفارقت تو، گنجایش دارد که در این مصیبت صبر کنم، به تحقیق که تو را به دست خود به قبر گذاشتم بعد از آنکه جان مقدس تو در میان سینه و نحر من جاری شد، به دست خود دیده تو را پوشانیدم و امور تو را خود متکفل شدم، بلی در کتاب خدا هست آنکه قبول باید کرد بهترین قبول کردنها و باید گفت: انا لله و انا الیه راجعون، امانت خود را به خود برگردانیدی و گروگان خود را از من بازگرفتی، و حضرت زهرا را از من ربودی.

چه بسیار قبیح است آسمان سبز و زمین گردآلود در نظر من، یا رسول الله اندوه من همیشه خواهد بود و شبهای من پیوسته به بیداری خواهد گذشت، این اندوه از من به در نخواهد رفت تا آنکه حق تعالی برای من اختیار کند آن خانه را که اکنون تو در آنجا مقیمی، در دلم جراحتی است چرک آورنده و در سینه ام اندوهی است از جا به درآورنده، چه بسیار زود جدائی افتاد میان ما، و بسوی خدا شکایت می کنم حال خود را، و به زودی خبر خواهد داد تو را دختر تو به معاونت و یاری کردن امت تو یکدیگر را بر غصب حق من و ظلم کردن در حق او، پس از او پرس احوال را چه بسیار غمها در سینه او بر روی هم نشسته بود که به کسی اظهار نمی توانست کرد، و به زودی همه را به تو خواهد گفت، و خدا از برای او حکم خواهد کرد و او بهترین حکم کنندگان است، سلام بر تو باد یا رسول الله سلام وداع کننده که از مواصلت ملالی به هم رسانیده باشد، و از روی دشمنی مفارقت ننماید.

اگر از نزد قبر تو بروم از ملالت نیست، و اگر نزد قبر تو اقامت نمایم از بدگمانی من نیست، از ثواب هائی که خدا وعده داده است صبر کنندگان را، صبر مبارک تر و نیکوتر است، و اگر نه غالب بودن آن جماعتی می بود که بر ما مستولی گردیده اند هرآینه اقامت نزد قبر تو را بر خود لازم می دانستم و نزد ضریح تو معتکف می شدم، و هرآینه فریاد به ناله برمی داشتم مانند ناله زن فرزند مرده در این مصیبت بزرگ، پس خدا می بیند و می داند که دختر تو را پنهان دفن می کنم از ترس دشمنان او، و حقش را غصب کردند به قهر، و

میراثش را منع کردند علانیه، و حال آنکه از زمان تو مدتی نگذشته بود و نام تو کهنه نشده بود، پس بسوی شما شکایت می کنم یا رسول الله و در اطاعت تو تسلّی نیکو هست، پس صلوات خدا بر او و بر تو باد، و رحمت خدا و برکات او «۱».

کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: سقطهائی که از رحم زنان شما افتاده اند اگر ایشان را نام نگذاشته باشید، در روز قیامت که شما را ملاقات می کنند می گویند: چرا ما را نام نگذاشته اید و حال آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم محسن را قبل از ولادت نام گذاشت «۲»؟

ابن بابویه و کلینی به سند معتبر روایت کرده اند که: مفضل از حضرت صادق علیه السلام سؤال نمود: فاطمه علیها السلام را که غسل داد؟ حضرت فرمود: امیر المؤمنین علیه السلام غسل داد، پس به راوی گفت: گویا این سخن بر تو گران آمد؟ گفت: بلی چنین است فدایت شوم، حضرت فرمود: دلتنگ مباش زیرا که فاطمه صدیقه و معصومه بود، و معصوم را به غیر از معصوم غسل نمی دهد، چنانچه مریم را حضرت عیسی علیه السلام غسل داد «۳».

ایضا در قرب الاسناد به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که: حضرت فاطمه علیها السلام را حضرت امیر علیه السلام غسل داد «۴».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که از حضرت صادق علیه السلام پرسیدند: به چه سبب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فاطمه علیها السلام را در شب دفن کرد؟ فرمود: برای آنکه فاطمه علیها السلام وصیت کرده بود که آن دو مرد اعرابی که هرگز ایمان به خدا و رسول نیاورده بودند- یعنی: ابو بکر و عمر- بر او نماز نکنند «۵».

ایضا به سند معتبر روایت کرده است که: از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پرسیدند از علت دفن فاطمه علیها السلام در شب؟ فرمود: زیرا که او خشمناک بود بر جماعتی و نمی خواست آنها بر جنازه او حاضر شوند، و حرام است بر کسی که ولایت و محبت آن جماعت داشته باشد

که نماز کند بر احدی از فرزندان فاطمه «۱».

ایضا روایت کرده است که: چون حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام از دفن حضرت فاطمه علیها السّلام فارغ شد، شعری چند از روی درد انشا فرمود که مضمون آنها این است: هر اجتماعی از دو دوست، آخر به جدائی منتهی می شود، و هر مصیبتی که غیر از مرگ است اندک است، رفتن فاطمه بعد از پیغمبر پیش من دلیل است بر آنکه هیچ دوستی برای این کس باقی نمی ماند، و زود باشد که نام من نیز از میان مردم برطرف شود و دوستی مرا فراموش کنند، و بعد از من از برای یار من یار دیگر به هم رسد «۲».

ایضا از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام روایت کرده است که: هفت کس بر جنازه حضرت فاطمه علیها السّلام نماز کردند: ابو ذر، سلمان، مقداد، عمّار یاسر، حذیفه، عبد الله بن مسعود، و من امام ایشان بودم «۳».

شیخ طوسی به سند معتبر روایت کرده است: از حضرت صادق علیه السّلام پرسیدند: اول کسی که از برای او نعش قرار دادند که بود؟ فرمود: حضرت فاطمه علیها السّلام بود «۴».

ایضا به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است: اول نعشی که در اسلام ساختند نعش فاطمه بود، سببش آن بود که چون حضرت بیمار شد به آن بیماری که از دنیا رحلت کرد، به اسماء بنت عمیس گفت: ای اسماء! ضعیف و نحیف شده ام و گوشت از بدن من رفته است، آیا چیزی از برای من راست نمی کنی که بدن مرا از مردان بپوشاند؟ اسماء گفت که: من چون در بلاد حبشه بودم دیدم که ایشان کاری می کردند، اگر خواهی برای تو بکنم، فرمود که: بلی، پس اسماء تختی آورد و سرنگون گذاشت و جریده های خرما طلّید و بر پایه های آن بست، پس جامه بر روی او افکند و گفت: این روش دیدم که می کردند، حضرت فرمود که: چنین چیزی از برای من بساز، و بدن مرا از مردان بپوشان تا خدا بدن تو را از آتش دوزخ بپوشاند «۵».

و در بعضی از کتب معتبره از ابن عباس روایت کرده اند که: چون حضرت فاطمه علیها السلام از دنیا رحلت کرد، اسماء بنت عمیس گریبان خود را درید به جانب مسجد دوید، حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام در راه او را دیدند و احوال مادر خود را از او پرسیدند، او ساکت شد و جواب نگفت، چون به خانه آمدند مادر خود را دیدند که در میان خانه خوابیده است، پس به نزدیک او آمدند و حضرت امام حسین علیه السلام او را حرکت داد، چون دید که از دنیا رحلت کرده است، به امام حسن گفت: ای برادر! خدا تو را مزد دهد در مصیبت مادرت، و از خانه بیرون دویدند فریاد برآوردند که: یا محمداه یا احمداه امروز که مادر ما از دنیا رحلت کرد، مرگ تو از برای ما تازه شد. پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را خبر کردند، آن حضرت در مسجد بود، چون این خبر جانسوز را شنید مدهوش گردید، آب بر روی مبارکش پاشیدند تا به هوش باز آمد، پس حسن و حسین علیهما السلام را بر دوش گرفت به نزد فاطمه آمد و اسماء بر بالین آن حضرت بود می گریست و می گفت: ای یتیمان محمّید، ما به مصیبت جدّ شما به فاطمه خود را تسلی می دادیم، پس بعد از فاطمه خود را به که تسلی دهیم.

حضرت روی مبارک فاطمه را گشود و نزدیک سر آن حضرت رفته رفته ای دید که در آن نوشته بودند:

بسم الله الرحمن الرحيم این است آنچه وصیت کرده به آن فاطمه دختر رسول خدا، وصیت می کند و گواهی می دهد به وحدانیت خدا و به رسالت سید انبیا و آنکه بهشت حق است و دوزخ حق است، و آنکه قیامت آمدنی است و در آن شکی نیست، و آنکه خدا زنده می گرداند مرده ها را که در قبرهایند. یا علی منم فاطمه دختر محمّد، خدا مرا به تو تزویج کرد که زوجه تو باشم در دنیا و آخرت، و تو سزاوارتری به من از دیگران، مرا غسل و کفن نما، و نماز کن بر من، و مرا دفن نمای در شب، و کسی را اعلام مکن، و تو را به خدا می سپارم، و سلام بر فرزندان خود تا روز قیامت.

پس چون شب در آمد، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام او را غسل داد و در جنازه گذاشت و

امام حسن علیه السّلام را فرمود که: ابو ذر را طلب کن، چون ابو ذر حاضر شد جنازه را برداشتند و بسوی بقیع بردند و بر آن حضرت نماز کردند. چون حضرت امیر علیه السّلام از نماز فارغ شد، دو رکعت نماز بجا آورد و دستهای خود را بسوی آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا این دختر پیغمبر توست فاطمه، پس بیرون بر او را از ظلمتها بسوی نور و از شدتها بسوی شادی و سرور، پس زمین روشن شد به قدر یک میل در یک میل.

و چون خواستند که آن حضرت را دفن کنند، ندا رسید از بقعه ای از بقعه های بقیع که:

بسوی من بیایید که تربت او را از من برداشته اند. چون نظر کرد حضرت، قبر کنده ای دید، پس جنازه آن حضرت را نزد آن قبر گذاشتند، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام از کنار قبر ندا کرد: ای زمین! امانت خود را که دختر رسول خدا است به تو سپردم، پس از زمین صدائی آمد که: یا علی من مهربان ترم به او از تو، برگرد و آزرده مباش. چون حضرت خواست برگردد، قبر پر شد و با زمین هموار و ناپیدا شد، و دیگر ندانستند که در کجاست تا روز قیامت «۱».

بدان که در عمر شریف حضرت فاطمه علیها السّلام و در وقت وفات او اختلاف بسیار است، اکثر روایات معتبره دلالت می کند بر آنکه عمر شریف او در آن وقت هیجده ساله بود، بعضی بیست و سه سال و بعضی سی سال و بعضی بیست و هفت سال و بعضی بیست و هشت سال و بعضی سی و پنج سال نیز گفته اند، و اصح و اشهر میان علمای امامیه قول اوّل است.

فصل هشتم در بیان تظلم حضرت فاطمه علیها السلام در محشر

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: چون قیامت برپا شود، دختر من فاطمه بیاید بر ناقه ای از ناقه های بهشت سوار، و از پهلوهای آن ناقه حریرهای بهشت آویخته باشد و مهار آن از مروارید تر باشد، و پاهای آن از زمرد سبز، و دم آن از مشک ناب، و دیده های آن از در و یاقوت سرخ، بر آن ناقه قبه ای از نور بسته باشد که از اندرونش بیرون نمایان باشد، و میانش پر از عفو پروردگار باشد، و بیرونش رحمت کریم. و فاطمه تاجی از نور بر سر داشته باشد که بر هفتاد رکن مشتمل باشد، هر رکنی را مرصع کرده باشند از مروارید و یاقوت، و نور بخشد مانند ستاره روشن، و از جانب راست او هفتاد هزار ملک باشند و از جانب چپ او هفتاد هزار ملک، و جبرئیل مهار ناقه را گرفته باشد و به صدای بلند ندا کند که: بپوشانید دیده های خود را تا بگذرد فاطمه دختر محمد.

پس نماند در آن روز پیغمبری و نه رسولی و نه صدیقی و نه شهیدی مگر آنکه دیده های خود را بپوشند تا فاطمه از صحرای محشر بگذرد. چون به زیر عرش پروردگار در آید، خود را از ناقه به زیر افکند و عرض کند: ای خداوند من و سید من، حکم کن میان من و آنها که بر من ستم کرده اند، خداوند حکم کن میان من و آنها که فرزندان مرا شهید کردند، پس ندا از جانب حق تعالی برسد که: ای حبیب من و فرزند رسول من، از من سؤال کن تا عطا کنم، و نزد من شفاعت کن تا شفاعت تو را روا کنم، به عزت و جلال خود سوگند یاد می کنم که امروز ظلم ستمکاری از من نمی گذرد.

پس در آن وقت فاطمه علیها السّلام عرض کند: پروردگارا به من ببخش ذرّیت مرا، و شیعیان مرا و شیعیان فرزندان مرا، و دوستان مرا و دوستان فرزندان مرا رحمت کن، پس باز ندا از جانب حق تعالی رسد که: کجایند فرزندان فاطمه و شیعیان او و دوستان او و دوستان ذرّیت او؟ پس ایشان بیایند و فرو گرفته باشند ایشان را ملائکه رحمت از هر طرف، پس در پیش ایشان روان شود تا ایشان را داخل بهشت گرداند «۱».

ایضا به اسانید معتبره از حضرت علیّ بن موسی الرضا علیه السّلام روایت کرده است که:

حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: دختر من فاطمه به صحرای محشر درآید با جامه های خون آلود و در قائمه عرش چنگ زند و گوید: ای خداوند عالم! حکم کن میان من و میان آنها که فرزندان مرا کشتند، پس حق تعالی حکم خواهد کرد از برای دختر من به حقّ پروردگار کعبه «۲».

ایضا به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: چون روز قیامت شود، برای حضرت فاطمه علیها السّلام قبه ای از نور برپا کنند، پس حضرت امام حسین علیه السّلام بیاید و سر مبارک خود را در دست داشته باشد. چون چشم فاطمه بر او افتد، نعره ای بزند که نماند در محشر ملک مقرب و نه پیغمبر مرسل و نه بنده مؤمنی مگر آنکه همه گریان شوند، پس حق تعالی مردی برای او متمثل گرداند به نیکوترین صورتی که خصمی کند با قاتلان آن حضرت.

پس خدا جمع کند قاتلان حسین را و آنها که کارسازی ایشان کرده بودند و آنها که شریک در خون او شده بودند، پس همه ایشان را به قتل آورند، و باز ایشان را زنده گرداند تا آنکه امیر المؤمنین علیه السّلام بار دیگر ایشان را به قتل آورد، و باز ایشان را زنده گرداند تا امام حسین علیه السّلام ایشان را به قتل رساند، پس در این وقت خشم ما و شیعیان ما فرو نشیند و اندوه ما زایل گردد.

پس حضرت صادق علیه السّلام فرمود: خدا رحمت کند شیعیان ما را، به خدا سوگند که ایشان

مؤمنان اند، به خدا سوگند که ایشان با ما شریکند در مصیبت به طول حزن و حسرت «۱».

ایضا به سند معتبر از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده است که: چون روز قیامت شود، فاطمه علیها السلام به محشر درآید با جماعتی از زنان شیعیان خود، پس به او گویند که:

داخل بهشت شو، گویند: نمی روم تا ندانم که با فرزندان من چه کرده اند بعد از من، پس به او گویند: نظر کن در میان قیامت، چون نظر کند امام حسین علیه السلام را بیند که بی سر ایستاده، پس فریاد برآورد، و من از فریاد او فریاد برآورم، و از جمیع ملائکه فریاد برآید. پس در این وقت حق تعالی از برای ما غضب کند و امر کند آتشی که او را «ههب» می گویند، و هزار سال آن را افروخته اند تا سیاه شده است، و نسیمی هرگز داخل آن نمی شود، و غمی هرگز از آن بیرون نمی رود، پس حق تعالی آن را ندا کند که: قاتلان حسین و حاملان قرآن را که دست از اهل بیت رسالت برداشته اند و قرآن را وسیله ظلم و عدوان کرده اند برآید.

چون در میان آتش درآیند، آتش به فریاد آید و ایشان به ناله آیند، آتش بخروشد و ایشان بخروشند، آتش زبانه کشد و ایشان نعره زنند و به سخن درآیند و به زبان فصیح بگویند که: ای پروردگار به چه سبب آتش را بر ما واجب کردی پیش از بت پرستان؟ پس جواب از جانب حق تعالی برسد که: کسی که ندانسته بد کند، نیست مثل کسی که به دانائی بد کند «۲».

ایضا به سند معتبر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: در روز قیامت سر حضرت امام حسین علیه السلام برای حضرت فاطمه علیها السلام متمثل خواهد شد غلطیده به خون، چون نظر آن حضرت بر آن سر مبارک افتد فریاد برآورد: ای فرزند مظلوم و ای میوه دل مهموم، پس از برای فریاد و ناله فاطمه ملائکه مدهوش گردند، جمیع اهل محشر فریاد برآورند و گویند که: خدا بکشد کشته فرزند تو را ای فاطمه. پس ندا از جانب حق تعالی برسد که چنین خواهم کرد و انتقام خواهم کشید از قاتل او و اتباع قاتل او و دوستان قاتل او.

فاطمه علیها السلام در آن روز بر ناقه ای از ناقه های بهشت سوار باشد که پهلوهای آن را به

حریر بهشت مزین کرده باشند و روی آن ناقه زیبا و دیده های او شهلا باشد، و سرش از طلا و گردنش از مشک و عنبر و مهارش از زبرجد سبز باشد، و جهازش از مروارید که به جواهر دیگر مزین باشد، بر آن ناقه هودجی بسته باشند که پرده آن هودج از نور حق تعالی باشد و میانش مملو از رحمت الهی باشد، و بلندی مهارش به قدر یک فرسخ از فرسخهای دنیا باشد، و در دور هودج او هفتاد هزار ملک احاطه کرده باشند، و مشغول باشند به تسبیح و تهلیل و تحمید و تکبیر و ثنای حق تعالی. پس منادی از میان عرش ندا کند که: ای اهل قیامت! دیده های خود را بپوشید که فاطمه دختر محمّد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بر صراط می گذرد، پس حضرت فاطمه و شیعیان و دوستانش بر صراط بگذرند مانند برق جهنده، و دشمنان ذریه خود را در جهنم اندازد «۱».

شیخ مفید به سند موثق از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که: چون روز قیامت شود، حق تعالی اولین و آخرین را در یک زمین جمع کند، پس منادی از جانب حق تعالی ندا کند که: بپوشید دیده های خود را و سرها به زیر افکنید تا فاطمه دختر محمّد صلی الله علیه و آله و سلم از صراط بگذرد، پس همه خلائق دیده های خود را بپوشند و حضرت فاطمه علیها السلام بیاید بر ناقه ای از ناقه های بهشت سوار شده، و مشایعت کنند او را هفتاد هزار ملک. پس بایستد بر موقف شریفی از مواقف قیامت و از ناقه فرود آید و پیراهن خون آلود حسین را در دست گیرد و گوید: پروردگارا این پیراهن فرزند من است، می دانی که به او چه کرده اند، پس ندا از جانب حق تعالی به او رسد: آنچه موجب خشنودی توست به عمل می آورم.

حضرت فاطمه علیها السلام گوید: پروردگارا انتقام مرا از کشندگان او بکش. پس حق تعالی امر کند که از آتش جهنم گردنی بیرون آید و قاتلان آن حضرت را از صحرای محشر بر باید چنانچه مرغ دانه را می رباید، پس آن گردن ایشان را بسوی جهنم برد و معدّب گرداند در جهنم به انواع عذابها، پس حضرت فاطمه علیها السلام بر ناقه خود سوار شود تا داخل بهشت گردد، و ملائکه که مشایعت او می کردند در خدمت او باشند، و فرزندان او در پیش روی او باشند، و دوستان ایشان از مردم در جانب راست و چپ او روند «۲».

فرات بن ابراهیم در تفسیر خود از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است که:

روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به خانه حضرت فاطمه علیها السلام آمد و او را محزون یافت، پس فرمود که: سبب اندوه تو چیست ای دختر گرامی؟ حضرت فاطمه علیها السلام فرمود که: به یاد آوردم محشر را و ایستادن مردم را عریان در آن صحرا، حضرت فرمود که: ای دختر! آن روز روز بزرگی است و لیکن خبر داد مرا جبرئیل از خداوند عالمیان که اوّل کسی که زمین از او شکافته خواهد شد و از قبر بیرون خواهد آمد من خواهم بود، بعد از من ابراهیم خلیل، پس شوهر تو علی بن ابی طالب، پس حق تعالی جبرئیل را به نزد قبر تو خواهد فرستاد با هفتاد هزار ملک، و بر قبر تو هفت قبه از نور خواهند زد. پس اسرافیل سه حله از نور برای تو خواهد آورد نزدیک سر تو خواهد ایستاد، تو را ندا خواهد کرد که: ای فاطمه دختر محمّد بیرون بیا بسوی محشر، پس از قبر بیرون خواهی آمد با عورت پوشیده و ایمن از مخاوف آن روز. پس اسرافیل حله ها را به تو خواهد داد و خواهی پوشید، و ملکی که او را ذوقائیل می گویند ناقه ای از برای تو خواهد آورد و مهار آن از مروارید تر باشد، محفه ای از طلا بر پشت آن زده باشند، پس تو بر آن سوار شوی و ذوقائیل مهار آن را بکشد، در پیش روی تو هفتاد هزار ملک باشند و علمهای تسبیح در دست داشته باشند.

چون روانه شوی هفتاد هزار حوریّه به استقبال تو بیایند و شادی کنند به نظر کردن بسوی تو، و هر یک مجمره ای از نور در کف داشته باشند که از آنها بوی عود ساطع باشد بی آتش، و هر یک اکلیل مرصع به زبرجد سبز و انواع جواهر بر سر داشته باشند و از جانب راست تو روان شوند. پس قدری دیگر راه بروی، استقبال کند تو را مریم دختر عمران با هفتاد هزار حوریّه دیگر و بر تو سلام کند و با آن حوریان از جانب چپ تو روان گردد. پس استقبال کند تو را مادر تو خدیجه دختر خویلد که اوّل کسی است از زنان که ایمان به خدا و رسول آورده اند، و با او هفتاد هزار ملک باشند و علمهای تکبیر در دست داشته باشند.

چون به نزدیک محشر رسی، حضرت حوا تو را استقبال کند با هفتاد هزار حوریّه و

آسیه زن فرعون با او باشد، ایشان نیز با تو روانه شوند. چون به میان صحرای محشر برسی و منادی از زیر عرش ندا کند که همه خلائق بشنوند که: بر هم گذارید دیده های خود را تا بگذرد فاطمه صدیقه دختر محمد صلی الله علیه و آله و سلم و آن زنان مطهره که با اویند، پس در آن روز نظر بسوی تو نکنند مگر دو کس: پدر تو ابراهیم و شوهر تو علی بن ابی طالب، پس آدم حوّا را طلب کند و او با مادر تو خدیجه در پیش روی تو بیایند.

پس از برای تو منبری از نور نصب کنند که هفت پایه داشته باشد، میان هر پایه تا پایه دیگر صفهای ملائکه ایستاده باشند و علمهای نور به دست داشته باشند، و حوریان از جانب راست و چپ منبر صف کشند، و نزدیکترین زنان به تو از جانب چپ تو حوّا و آسیه باشند. چون بر بالای منبر بر آئی، جبرئیل از جانب خداوند جلیل به نزد تو آید و گوید:

ای فاطمه! حاجت خود را طلب کن، پس گوئی: پروردگارا به من نما حسن و حسین را، پس هر دو به نزد تو آیند و از رگهای گردن حسین خون ریزد و او گوید: پروردگارا بگیر امروز حقّ مرا از آنان که بر من ستم کرده اند. در آن وقت دریای غضب حق تعالی به جوش آید از برای غضب او، ملائکه و جهنّم به خروش آیند، جهنّم نعره زند و زبانه ای از آن به صحرای محشر در آید، و قاتلان آن امام مظلوم را برآید و فرزندان ایشان را و فرزندان فرزندان ایشان را، پس فرزندان ایشان گویند که: پروردگارا! ما حاضر نبودیم در وقت قتل حسین، پس حق تعالی ندا کند زبانه جهنّم را که: بگیر ایشان را که علامت ایشان کبودی چشم و سیاهی روی ایشان است، بگیرید مویهای پیشانی ایشان را، و بر روی بکشید در پائین ترین طبقات جهنّم بیندازید، به درستی که ایشان سخت تر بودند بر دوستان حسین از پدرانشان که با حسین محاربه و او را شهید کردند.

پس جبرئیل گوید: ای فاطمه! حاجت خود را بطلب، تو گوئی: خدایا شیعیانم را می خواهم، پس حق تعالی فرماید: گناهان ایشان را آمرزیدم، تو گوئی: پروردگارا شیعیان خود و دوستان ایشان را می خواهم، حق تعالی فرماید: برو و هر که چنگ در دامان تو زند او را به بهشت بر. پس در آن وقت آرزو کنند همه خلائق که از دوستان و شیعیان فاطمه باشند. پس روانه شوی با شیعیان خود، و دوستان فرزندان خود، و شیعیان

امیر المؤمنین علیه السّلام و حال آنکه خوفهای ایشان به ایمنی مبدل شده باشد، و عورت‌های ایشان پوشیده باشد، و شدت‌های قیامت بر ایشان آسان گردد، و از احوال قیامت به سهولت بگذرند، و مردم ترسند و ایشان نترسند، و مردم تشنه باشند و ایشان سیراب.

چون به در بهشت برسی، دوازده هزار حوری به استقبال تو بشتابند که پیش از تو به استقبال کسی نرفته باشند، و حربه‌های نور در دست داشته باشند، بر ناقه‌های نور سوار باشند که جهاز آن ناقه‌ها از طلای زرد و یاقوت باشد، و مهارهای آنها از مروارید تر و رکابهای آنها از زبرجد باشد، در میان جهاز هر ناقه بالشی از سندس باشد.

چون داخل بهشت گردی، تمام اهل آن شادی کنند و یکدیگر را بشارت دهند، و برای شیعیان تو خوانها از الوان جواهر بر عمودهای نور نصب کنند، و ایشان از آن خوانها طعام تناول کنند در وقتی که مردم مشغول حساب باشند ایشان از نعیم بهشت متنعم گردند.

چون دوستان خدا و ائمه در بهشت قرار گیرند، به زیارت تو آیند جمیع پیغمبران از آدم تا خاتم.

و در میان بهشت دو مروارید هست که از یک رشته برآمده، یکی از آن مرواریدها سفید است، دیگری زرد، و در هر یک از آنها هفتاد هزار قصر است و در هر قصر هفتاد هزار خانه، پس آن قصرهای سفید منزلهای ما و شیعیان ماست، و قصرهای زرد منازل ابراهیم و آل ابراهیم است.

فاطمه علیها السّلام گفت: ای پدر بزرگوار من نمی‌خواهم مرگ تو را ببینم و بعد از تو زنده بمانم، حضرت فرمود: جبرئیل مرا از جانب حق تعالی خبر داده اول کسی که از اهل بیت من به من ملحق می‌شود توئی، پس وای بر کسی که ظلم کند بر تو، رستگاری عظیم برای کسی است که تو را یاری کند «۱»

باب سوّم: در بیان تاریخ ولادت و شهادت سید اوصیاء و زیده اصفیاء اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السّلام

اشاره

و در آن چند فصل است

فصل اوّل در بیان ولادت با سعادت آن حضرت است

مشهور میان محدّثان و مورّخان آن است که آن حضرت در روز جمعه سیزدهم ماه رجب، سی سال پس از عام الفیل، در میان کعبه معظمه متولّد شد، در آن وقت عمر شریف حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم بیست و هشت سال، و به قولی دوازده سال، و به قولی ده سال پیش از بعثت آن حضرت بود «۱».

شیخ طوسی علیه الرحمه در مصباح به سند صحیح از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که ولادت موفور السعاده آن حضرت در روز یکشنبه هفتم ماه مبارک شعبان واقع شد «۲»، و قول اول اشهر است. و اگر به هر دو روز احترام نمایند بهتر است، بعضی بیست و سوم ماه شعبان نیز گفته اند «۳».

پدر آن حضرت ابو طالب پسر عبد المطلب بود که با پدر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از یک مادر بود، و مادر آن حضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف بود، آن حضرت و برادرانش اول هاشمی بودند که پدر و مادر ایشان هر دو از بنی هاشم بودند.

در احادیث معتبره بسیار از طرق خاصه و عامه روایت کرده اند از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که آن حضرت فرمود: من و علی از یک نور خلق شدیم، و منظور انظار حق تعالی بودیم پیش از آنکه خدا حضرت آدم را خلق کند به بیست و چهار هزار سال - به روایت دیگر: به

دو هزار سال- در جانب راست عرش الهی تسبیح و تقدیس حق تعالی می کردیم، چون خدا آدم را آفرید آن نور مقدس را به دو جزء قسمت کرد و هر دو را در صلب حضرت آدم جا داد. چون آدم به زمین آمد، ما در صلب او بودیم؛ چون نوح در کشتی نشست، ما در صلب او بودیم؛ چون حضرت ابراهیم علیه السلام را در آتش انداختند، ما در صلب او بودیم، به این سبب آتش به او ضرر نرسانید. پس از یک جزء آن نور من به هم رسیدم، از یک جزء دیگر علی به هم رسید «۱».

محمد بن العباس به سند خود از ابن عباس روایت کرده است که گفت: روزی در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودیم، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پیدا شد، چون آن حضرت را نظر بر او افتاد تبسم نمود فرمود: مرحبا به آن کسی که خدا او را پیش از آدم خلق کرده است به چهل هزار سال، گفتم: یا رسول الله می تواند بود که فرزند پیش از پدر مخلوق شود؟ فرمود: بلی، حق تعالی خلق کرد نور مرا و علی را پیش از آنکه آدم را خلق کند به این مدّت، پس آن را به دو نیم کرد، از نصف آن مرا آفرید و از نصفی علی را آفرید پیش از آنکه اشیاء دیگر را بیافریند، و آنها را از نور من و نور علی منور گردانید، پس ما را در جانب راست عرش خود جا داد، بعد از ما ملائکه را آفرید.

چون ما تسبیح و تهلیل و تحمید حق تعالی کردیم، ملائکه از ما آموختند تسبیح و تکبیر و تهلیل حق تعالی را، پس حق تعالی چنین مقرر فرمود که دوست من و علی داخل جهنم نشود و دشمن من و علی داخل بهشت نشود، به درستی که حق تعالی ملکی چند آفریده است که در دست ایشان ابریقهاست از نقره بهشت، و آن ابریقها را پر کرده اند از آب حیات که چشمه ای است از جنّه الفردوس. چون اراده می نماید پدر یکی از شیعیان علی که با مادر او مقاربت نماید در وقتی که حق تعالی می خواهد که نطفه او منعقد شود، یکی از آن ملائکه می آید و از آن آب بهشت قدری می ریزد در آبی که او در آن وقت می آشامد و آن آب با نطفه او مخلوط می گردد، پس به این سبب به هم می رسد در دل او محبت من و علی و فاطمه و حسن و حسین و نه امام از فرزندان حسین.

پس حضرت فرمود که: شکر می کنم خداوندی را که محبت علی و ایمان به او را سبب دخول بهشت و نجات از جهنم گردانیده است «۱».

ابن طاووس به سند معتبر روایت کرده است که: از حضرت امام محمد باقر علیه السلام سؤال کردند از سبب سجده شکر که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بجا آورد؟ حضرت فرمود که:

پدران من مرا خبر دادند که: روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن حضرت را برای مهمی فرستاد و آن مهم را به احسن وجوه بجا آورد. چون برگشت وقتی رسید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم برای نماز بیرون آمده بود، با حضرت نماز را ادا کرد، چون پیغمبر از نماز فارغ شد اول او را در برگرفت و از او پرسید: چه کردی؟ حضرت آنچه کرده بود بیان کرد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم شاد و خرم گردید فرمود: می خواهی تو را بشارت دهم یا ابو الحسن؟

حضرت امیر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد پیوسته تو مرا بشارت دهنده به خیری.

حضرت فرمود: جبرئیل بر من نازل شد در وقت زوال و گفت: یا محمد اینک پسر عم تو علی به نزد تو می آید، حق تعالی به سبب او منفعت عظیم به مسلمانان رسانیده، و در این مهمی که او را فرستاده ام چنین و چنین کرده، مرا خبر داد به آنچه تو گفتی. و گفت: ای محمد به درستی که نجات نیافتند از ذریه آدم مگر کسی که ولایت شیث وصی او را اختیار کرد، و شیث به سبب پدر خود آدم نجات یافت، و آدم به حق تعالی نجات یافت، و از قوم نوح نجات نیافت مگر کسی که ولایت سام وصی او را اختیار نمود، و سام به نوح نجات یافت، و نوح به حق تعالی نجات یافت، و نجات نیافت از قوم ابراهیم مگر کسی که ولایت اسماعیل را اختیار کرد، و نجات اسماعیل به ابراهیم بود، و نجات ابراهیم به خدا، و از قوم موسی نجات نیافت مگر کسی که ولایت وصی او یوشع را اختیار نمود، و نجات یوشع به موسی و نجات او به حق تعالی بود، و از قوم عیسی کسی نجات یافت که ولایت شمعون وصی او را اختیار نمود، شمعون به عیسی و عیسی به حق تعالی نجات یافت، و از امت تو کسی نجات می یابد که اختیار نماید ولایت علی را که وزیر توست در حیات تو و وصی توست بعد از وفات تو، علی به تو نجات می یابد و تو به حق تعالی، یا محمد حق تعالی تو

را بهترین پیغمبران گردانیده و علی را بهترین اوصیاء و امامان، و پیشوایان دین را از ذریت شما گردانیده است تا روز قیامت.

چون حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام این بشارت را شنید، به شکر حق تعالی به سجده رفت و روی خود را بر زمین مالید و زمین را بوسید، به درستی که حق تعالی محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السّلام را خلق کرد در عالم ارواح، و ایشان تسیح و تهلیل حق تعالی می گفتند در پیش عرش الهی پیش از آنکه خلق کند آدم را به چهارده هزار سال، پس ایشان را نوری گردانید که منتقل می ساخت از پشتهای مردان بر گزیده بسوی رحمهای زنان پاکیزه.

پس حق تعالی خواست بر ملائکه ظاهر گرداند فضیلت و منزلت ایشان را و حقّ ایشان را بر ما واجب گرداند، آن نور مقدّس را دو قسمت کرد، یک قسمت را در صلب عبد الله بن عبد المطلبّ قرار داد که از او محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم که سید پیغمبران و خاتم مرسلان است به هم رسید و پیغمبری را در او قرار داد، و قسم دیگر را در صلب عبد مناف قرار داد که از او ابو طالب بن عبد المطلبّ بن هاشم بن عبد مناف به هم رسید، و از آن نور علی به هم رسید که امیر مؤمنان و بهترین اوصیای پیغمبران است، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم او را ولی و وصی و خلیفه و جانشین، و شوهر دختر خود، و ادا کننده قرض خود، و وفا کننده به وعده خود، و یاری کننده دین خود، و بر طرف کننده غمهای خود گردانید «۱».

شیخ طوسی از طریق مخالفان از انس بن مالک روایت کرده است که: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم بر استر خود سوار شد، نزدیک کوهی رفت و از استر به زیر آمد فرمود که:

ای انس این استر را بگیر و به فلان موضع برو، در آنجا علی را خواهی یافت که به سنگریزه تسیح حق تعالی می گوید، چون او را بینی سلام مرا به او برسان و او را بر این استر سوار کن به نزد من آور. انس گفت: چون به خدمت آن حضرت رسیدم، سلام حضرت به او رسانیدم و او را بر استر سوار کردم و در رکاب او روانه شدم، چون دیده او بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم افتاد گفت: السّلام علیک یا رسول الله. حضرت فرمود: و علیک

السَّلام یا ابا الحسن بیا نزد من بنشین که این موضعی است که هفتاد پیغمبر مرسل در این موضع نشسته اند، و من از همه ایشان بهترم، و به جای هر پیغمبری برادر او نشسته است که تو از همه آنها بهتری، ناگاه دیدم ابری بر سر ایشان پیدا شد و نزدیک شد به سر ایشان، پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم دست دراز کرد و خوشه انگوری از میان ابر گرفته در میان خود و علی گذاشته گفت: بخور ای برادر من که این هدیه ای است از جانب حق تعالی بسوی من و بسوی تو.

انس گفت که: من گفتم: یا رسول الله بیان کن از برای من که او چگونه برادر توست؟

حضرت فرمود که: حق تعالی آبی خلق کرد در زیر عرش پیش از آنکه آدم را بیافریند به سه هزار سال، و آن آب را در مروارید سبزی جا داد تا آنکه حضرت آدم را آفرید، پس آن آب را در صلب او جا داد، چون او را به رحمت خود برد آن آب را به صلب شیث منتقل گردانید، همچنین پیوسته آن آب را از پشتی منتقل می کردند از اصلاب طاهره انبیاء و اوصیاء تا آنکه به صلب عبدالمطلب رسید، پس در آنجا او را به دونیم کرد و نصف آن را به صلب عبد الله و نصف دیگر به صلب ابو طالب نقل کرد، پس من از نصف آن آبم و علی از نصف دیگر، به این سبب علی برادر من است در دنیا و آخرت. پس حضرت این آیه خواند وَ هُوَ الَّذِي خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَ صِهْرًا وَ كَانَ رَبُّكَ قَدِيرًا «۱» یعنی:

اوست خداوندی که آفریده از آب بشری را، پس او را صاحب نسب و داماد گردانید، و پروردگار تو بر همه چیز قادر است «۲».

در حدیث دیگر فرمود: به این سبب علی از من است و من از علیم، گوشت او از گوشت من است و خون او از خون من است، پس هر که مرا دوست دارد به دوستی من او را دوست می دارد، و هر که مرا دشمن دارد به دشمنی من او را دشمن می دارد «۳».

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که:

حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با علی بن ابی طالب گفت: می خواهی تو را بشارتی دهم؟ گفت: بلی

یا رسول الله، حضرت فرمود: من و تو از یک طینت خلق شده ایم و از زیادتی طینت ما شیعیان ما خلق شده اند، چون روز قیامت شود مردم را به نام مادرهای ایشان طلب نمایند مگر شیعیان تو که ایشان را به نام پدرهای ایشان طلب می کنند زیرا که حلال زاده اند «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام روایت کرده است که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: یا علی حق تعالی مردم را از درختهای مختلف آفریده، من و تو از یک درختیم، من اصل آن درختم و تو فرع آن، و حسن و حسین و امامان و فرزندان ایشان شاخه های آن درختند، و شیعیان ما برگهای آن درختند، هر که چنگ زند به شاخه های آن درخت حق تعالی او را داخل بهشت می گرداند «۲».

کلینی به سندهای معتبر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است که: چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم متولد شد، نزد ولادت آن حضرت معجزات بسیار ظاهر شد و برای آمنه قصرهای فارس و شام نمودار شد، فاطمه بنت اسد مادر امیر المؤمنین علیه السلام حاضر بود، از مشاهده آن آیات و معجزات متعجب و شاد گردید، بسوی ابو طالب علیه السلام شتافت او را بشارت داد به ولادت آن حضرت و غرابی که مشاهده نموده بود ذکر کرد، ابو طالب گفت:

صبر کن سی سال دیگر فرزندی برای تو به هم خواهد رسید که در همه کمالات مانند او باشد به غیر از پیغمبری، وصی و وزیر او خواهد بود «۳».

در کتاب روضه الواعظین و سایر کتب معتبره از جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده اند که جابر گفت: سؤال کردم از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از ولادت با سعادت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام. حضرت فرمود که: آه آه سؤال کردی از بهترین کسی که بعد از من متولد شده است و سنت حضرت مسیح علیه السلام در او جاری خواهد شد، به درستی که حق تعالی خلق کرد مرا و علی را از یک نور پیش از آنکه خلاق را بیافریند به پانصد هزار سال، پس ما در عالم ملکوت تسبیح و تقدیس حی لا یموت می گفتیم، چون حق تعالی آدم را آفرید ما را در صلب او قرار داد، پس من در جانب راست او قرار گرفتم و علی در جانب چپ او،

پس ما را نقل کرد از صلب آدم بسوی اصلاّب طاهره و ارحام پاکیزه، پس مرا از صلب طیّبه بیرون آورد که عبد الله بن عبد المطلب بود، و در بهترین رحمی قرار داد که آن رحم آمنه بود، پس علی را از صلب طاهری بیرون آورد که ابو طالب بود و در بهترین رحمی قرار داد که آن رحم فاطمه بنت اسد بود.

پس حضرت فرمود: ای جابر پیش از آنکه علی در شکم مادرش قرار گیرد، در زمان او مرد راهبی بود که او را مثرم بن رعیبا می گفتند، و در عبادت و زهد مشهور آفاق بود، و در مدّت صد و نود سال حق تعالی را به صدق و اخلاص عبادت کرده بود، از خدا برای خود حاجتی نطلبیده بود. روزی از پروردگار خود سؤال کرد که دوستی از دوستان خود را به او بنماید، پس حق تعالی ابو طالب را به نزد او فرستاد، چون مثرم ابو طالب را دید و انوار جلالت در جبین او مشاهده نموده، برخاست و سر او را بوسید، او را در پیش روی خود نشانید و گفت: تو کیستی خدا تو را رحمت کند؟ ابو طالب گفت: منم مردی از اهل تهامه، پرسید از کدام شهر تهامه؟ ابو طالب گفت: از مکه، پرسید از کدام قبیله؟ ابو طالب گفت: از فرزندان عبد مناف، پرسید که: از کدام شعبه عبد مناف؟ گفت: از فرزندان هاشم.

چون راهب این نسب بزرگوار را شنید، برجست و بار دیگر سر آن سرور را بوسید و گفت: حمد و سپاس می کنم خداوندی را که مسئلت مرا به من عطا فرمود، و مرا از دنیا نبرد تا دوستی از دوستان خود را به من نمود، پس گفت: بشارت باد تو را که حق تعالی مرا در باب تو بشارتی الهام کرده است، ابو طالب گفت: آن بشارت کدام است؟ مثرم گفت:

فرزندى از صلب تو بیرون خواهد آمد که او ولّی خدا و پیشوای متّقیان و وصیّ رسول پروردگار عالمیان باشد، چون آن فرزند را دریابی، سلام مرا به او برسان و بگو که: مثرم تو را سلام می رساند و گواهی می دهد به وحدانیت خدا و آنکه او را شریکی نیست، و شهادت می دهد که محمّد بنده و رسول خدا است و تو وصیّ اوئی، و به محمّد تمام می شود پیغمبری و به تو تمام می شود وصیّت.

چون ابو طالب این بشارت را شنید، قطرات اشک از دیده بارید گفت: آن مولود چه نام دارد؟ گفت: نام او علی است، گفت: حقیقت گفتار تو بر من ظاهر نمی شود مگر به برهان و

دلیل واضحی است که مشاهده نمایم، مثرم گفت: چه چیز می خواهی که برای تو در این وقت سؤال کنم که حق تعالی بزودی تو را عطا کند تا بدانی که من صادقم در گفتار خود؟ گفت:

در این وقت طعامی از بهشت می خواهم که برای من حاضر شود.

پس راهب مشغول دعا شد، هنوز دعای او تمام نشده بود که طبقی نزد ایشان حاضر شد که در آن رطب و انگور و انار بهشت بود، پس ابو طالب انار را برداشت شاد و خندان برخاست به منزل خود مراجعت نمود، آن انار را تناول فرمود، حق تعالی از آن انار آبی در صلب او آفرید، در همان ساعت با فاطمه بنت اسد مقاربت نمود و به علی بن ابی طالب علیه السلام حامله شد، چون آن نطفه مبارک در رحم فاطمه قرار گرفت، از مهابت آن حضرت زمین به حرکت آمد و چند روز می لرزید، قریش را به این سبب فرع عظیمی حاصل شد، گفتند:

برخیزید که بتهای خود را ببریم بر سر کوه ابو قبیس، از ایشان سؤال کنیم شاید این زلزله از ما زایل گردد. چون بتها را بر سر کوه ابو قبیس بالا بردند، زلزله شدیدتر شد، سنگها از کوه در گردید، و اجزای کوه از هم پاشید و بتها به رو در افتادند. چون این حالت را مشاهده کردند، متحیر گردیدند گفتند: این بلائی است که ما را رهائی از آن ممکن نیست.

در این حال ابو طالب بر کوه برآمد، از آن حالت پروائی نمی کرد، پس گفت: ایها الناس به درستی که حق تعالی در این شب حادثه ای پدید آورده است، و خلق مبارکی آفریده است که اگر او را اطاعت نکنید و اقرار به ولایت او ننمائید و شهادت به امامت او ندهید، این زلزله هرگز از شما ساکن نگردد و یک خانه در تهامه از برای شما نماند، قریش گفتند:

ای ابو طالب آنچه بفرمائی می گوئیم و اطاعت می نمائیم.

پس ابو طالب به گریه آمد و دست بسوی آسمان بلند کرد گفت: الهی و سیدی اسألك بالمحمّديه المحموده و بالعلویه العالیه و بالفاطمیه البیضاء الّما تفضّلت علی تهامه بالرأفه و الرّحمه. یعنی: ای خداوند من و سید من سؤال می کنم از تو به حقّ ملّت محمّد که پسندیده است، و طریقه علی که بلند مرتبه است، و طریقه فاطمه که روشن و نورانی است که البتّه تفضّل کنی بر اهل تهامه به رأفت و رحمت.

پس حضرت فرمود که: به حقّ آن کسی که دانه ها را شکافته و گیاهها را از آن بیرون

آورده و پروردگار خلاق است، سوگند یاد می‌کنم که جمیع عرب این کلمات را نوشتند، و در جاهلیت هر شدت که ایشان را رو می‌داد به این کلمات خدا را دعا می‌کردند، دعای ایشان مستجاب می‌شد، و حقیقت معنی این کلمات را نمی‌دانستند.

چون شب ولادت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام شد، روشنی عظیم در آسمان پیدا شد و نور ستاره‌ها مضاعف گردیده، پس قریش از مشاهده این احوال متعجب گردیدند و گفتند:

در آسمان حادثه غریبی حادث گردیده، ابو طالب از خانه بیرون آمد و در کوچه‌ها و بازارهای مکه می‌گشت، به آواز بلند می‌گفت: ایها الناس تمام شد حجت خدا. چون مردم ابو طالب را دیدند پرسیدند که: این چه انوار است که ما در آسمان مشاهده می‌کنیم؟

ابو طالب گفت: بشارت باد شما را که ظاهر شد در این شب دوستی از دوستان خدا که حق تعالی در او کامل خواهد کرد خصلتهای خیر را، و به او ختم خواهد کرد اوصیای پیغمبران را و پیشوای متقیان است، و یاری دهنده دین خداوند عالمیان است، و براندازنده شیطان است، و به خشم آورنده منافقان و زینت عبادت کنندگان است، و وصی پیغمبران است، پیشوای هدایت است و نجم فلک رفعت است، و کلید علم حکمت است، و هلاک کننده شرک و شبهه‌ها است.

ابو طالب پیوسته این کلمات و الفاظ را می‌گفت تا صبح شد. پس چهل روز از قوم خود غایب گردید، جابر گفت: یا رسول الله به کجا رفت؟ حضرت فرمود: به طلب مثرم رفت، او وفات یافته بود در کوه لگام، پس بیوشان یا جابر این حدیث را از غیر اهلش که این از اسرار مکنونه و علوم مخزونه حق تعالی است، به درستی که مثرم وصیت کرده بود برای ابو طالب غاری را در کوه لگام و گفته بود که: اگر خواهی مرا بیابی، به آن موضع بیا که مرا در آنجا مرده یا زنده خواهی یافت.

چون ابو طالب بسوی آن غار رفت، داخل شد مثرم را دید که مرده است و خود را در جامه‌ای پیچیده رو به قبله خوابیده است، دو مار یکی سیاه و یکی سفید نزد او هستند و نمی‌گذارند که آسیبی از جانوری به او برسد و او را حراست می‌نمایند. چون مارها ابو طالب را دیدند، در غار پنهان شدند، و ابو طالب نزدیک مثرم رفت و گفت: السلام علیک

یا ولیّ الله و رحمه الله و برکاته، پس حق تعالی به قدرت کامله خود مثرم را زنده گردانید و برخاست و دست بر روی خود مالید و گفت: أشهد أن لا آله الا الله وحده لا شریک له، و أنّ محمداً عبده و رسوله، و أنّ علیاً ولیّ الله و الامام بعد نبیّ الله.

پس ابو طالب گفت: بشارت باد تو را که علی به زمین آمد، مثرم گفت: چه علامت ظاهر شد در شبی که او بوجود آمد؟ ابو طالب گفت: چون ثلثی از شب گذشت، فاطمه را درد زائیدن گرفت، گفتم به او که: چه می شود تو را ای بهترین زنان؟ گفت: اضطرابی در خود مشاهده می نمایم، پس بر او خواندم اسم اعظم الهی را که در آن نجات از همه دردهاست تا آنکه اضطراب او ساکن گردید، پس به او گفتم: من بروم و جمعی از زنان را بیاورم که تو را در این امر معاونت نمایند در این شب، گفت: آنچه می دانی بکن ای ابو طالب. چون برخاستم از کنار خانه، صدای هاتفی را شنیدم که گفت: باش ای ابو طالب که دستهای آلوده به گناهان، به بدن مطهر او نمی رسد، ناگاه دیدم که چهار زن پیدا شدند و جامه هایی مانند حریر سفید پوشیده بودند و بوی ایشان از بوی مشک نیکوتر بود، چون داخل شدند گفتند: السّلام علیک ای زنی که دوست خدائی، پس فاطمه ایشان را جواب گفت، در پیش روی او نشستند و غالیه دانی بیرون آوردند از نقره و او را یاری کردند و دلداری کردند تا حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام متولّد شد، بی تابانه من نزدیک او رفتم، ناگاه دیدم که به سجده رفته است و مانند خورشید تابان نوری از او ساطع است و می گوید:

أشهد أن لا اله الا الله، و أنّ محمداً رسول الله، و أنّ علیاً وصیّ محمّد رسول الله، بمحمّد یختم الله النّبوه، و بی یتّم الوصیّه و أنا امیر المؤمنین.

پس یکی از آن زنان دست دراز کرد، او را در دامان خود گذاشت، چون نظر آن حضرت بر روی او افتاد به زبان فصیح بلیغ گفت: السّلام علیک ای مادر، او در جواب گفت: علیک السّلام ای فرزند گرامی، حضرت گفت: چه خبر داری از پدر من؟ آن زن گفت: در نعمتهای حق تعالی می گردد و به قرب وصال او تنعم می نماید.

چون این سخن را شنیدم، بی تاب شده گفتم: ای فرزند گرامی مگر من پدر تو نیستم؟

گفت: بلی تو پدر منی و من و تو هر دو از صلب آدم به هم رسیده ایم و این مادر من است

حوّا. چون این سخن را شنیدم، از شرم حضرت حوّا سر خود را به ردای خود پوشانیدم در زاویه خانه خزیدم، پس زن دیگر به نزدیک او آمده ظرف غالیه را در دست داشت و علی را گرفت. چون نظر آن حضرت بر روی او افتاد گفت: السّلام علیک ای خواهر من، آن زن گفت: و علیک السّلام ای برادر من، پس حضرت فرمود: از عمّ من چه خبر داری؟ گفت:

حال او نیک است و تو را سلام می رساند، در این حال گفتم: ای فرزند این خواهر کیست؟

و این عمّ کیست؟ فرمود: این مریم دختر عمران است، و عمّ من عیسی بن مریم است، پس آن زن بوی خوش از آن ظرف غالیه بیرون آورد و آن طیب را به آن بوی خوش مطیب گردانید، پس زنی دیگر او را گرفت و او را در جامه ای که با خود آورده بود پیچید.

ابو طالب گفت: در این حال گفتم: اگر او را اکنون ختنه می کردیم بر او آسان تر بود، زیرا که سنّت عرب در آن وقت چنین بود که فرزندان خود را ختنه می کردند، آن زن گفت: ای ابو طالب این فرزند طاهر و مطهر است و نمی چشد او گرمی آهن را در دنیا مگر بر دست مردی که خدا و رسول و ملائکه و آسمانها و زمینها و کوه ها و دریاها او را دشمن می دارند و لعنت می کنند، و آتش جهنّم مشتاق اوست. ابو طالب گفت: آن مرد کیست؟ آن زنان گفتند: ابن ملجم مرادی است که او را در کوفه شهید خواهد کرد بعد سی سال از وفات محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم. ابو طالب گفت: در این حال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم به خانه درآمد و آن حضرت را از دست آن زنان گرفت و دست او را به دست خود گرفت و سخنان بسیار به او گفت، علی علیه السّلام نیز اسرار بسیار به آن حضرت گفت، پس آن زنان غایب شدند و در خاطر خود گفتم: کاش آن دو زن دیگر را می شناختم.

در این حال علی علیه السّلام به الهام حق تعالی گفت: ای پدر من! زن اوّل حوّا مادر عالمیان بود، و زن دوّم مریم دختر عمران بود، و آن زنی که مرا در جامه پیچید آسیه زن فرعون بود، و آن زنی که مرا خوشبو گردانید مادر موسی علیه السّلام بود. پس گفت: برو در این وقت بسوی مثرم و او را بشارت ده به ولادت من، و آنچه دیدی و شنیدی به او بازگویی، او در فلان غار است، و خبر این مار را نیز به من گفت. پس من به فرموده او به نزد او آمدم و احوال او این بود که به تو گفتم.

چون از سخنان خود با حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فارغ شد، به حالت طفولیت برگشت و ساکت شد، چون مثرم این را شنید به سجده افتاد و شکر حق تعالی بجا آورد و رو به قبله خوابید و گفت: جامه بر روی من بپوشانید. چون جامه را بر روی او افکندم، به سرای باقی رحلت کرد و به حالت خود برگشت، سه روز در آنجا ماندم، هر چند به او سخن گفتم جواب نشنیدم. پس آن مارها بیرون آمده به سخن آمدند و گفتند: السلام علیک یا ابا طالب. چون جواب سلام ایشان گفتم، گفتند: برو ملحق شو به ولی خدا که تو از همه کس سزاوارتری به حراست و محافظت او، من گفتم به ایشان: کیستید شما؟ گفتند: ما عمل شایسته اوئیم، حق تعالی ما را از نیکیهای عمل او خلق کرده تا آنکه دفع کنیم اذیتها را از او تا روز قیامت. چون در روز قیامت زنده شود، یکی از ما در پیش روی او و دیگری در عقب او خواهیم بود، و راهنمایی او خواهیم کرد بسوی بهشت، پس ابو طالب به مکه برگشت.

جابر گفت: چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم این خبر را نقل کرد گفتم: الله اکبر مردم می گویند ابو طالب کافر مرد، حضرت فرمود: ای جابر! پروردگار تو به غیب داناتر است، در شب معراج چون به زیر عرش رسیدم چهار نور دیدم گفتم: الهی این نورها چیست؟ ندا رسید: یا محمد یکی عبد المطلب و دیگری ابو طالب و دیگری پدر تو عبد الله و دیگری برادر تو طالب است، گفتم: الها ایشان این درجه را به چه چیز یافته اند؟ حق تعالی فرمود:

به آنکه ایمان خود را پنهان داشتند، از قوم خود تقیه کردند و به آزارهای ایشان صبر کردند تا از دنیا رحلت نمودند «۱».

مؤلف گوید: می تواند بود که این احوال در میان کعبه واقع شده باشد تا آنکه با احادیث دیگر مخالفت نداشته باشد، و آنکه واقع شده بود که حرارت آهن به آن حضرت نخواهد رسید مگر بر دست ابن ملجم، شاید مراد آن باشد که جراحی که بی اختیار خود و دوستان او باشد به او نخواهد رسید مگر در ضربت آخر، زیرا که آن جراحتهای دیگر را خود باعث شد و برای خدا خود را در معرض آنها می آورد، و محتمل است که در آن جراحات دیگر

المی به آن حضرت نرسیده باشد. ایضا ذکر طالب برادر آن حضرت غریب است و محتمل است که برادر حضرت امیر المؤمنین مراد باشد، چون در بعضی اخبار وارد شده که او مسلمان از دنیا رفت، و در بعضی از کتب به جای او جعفر بن ابی طالب مذکور است.

ابن بابویه و شیخ طوسی و علامه حلی و غیر ایشان به سندهای بسیار از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام و یزید بن قعنب و عبّاس و عایشه روایت کرده اند که: روزی عبّاس بن عبدالمطلب با یزید بن قعنب و گروهی از بنی هاشم و جماعتی از قبیله بنی عبد العزی در برابر خانه کعبه نشستند، ناگاه فاطمه بنت اسد به مسجد درآمد و به حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نه ماهه حامله بود و او را درد زائیدن گرفته بود، پس در برابر خانه کعبه ایستاد نظر به جانب آسمان کرد گفت: پروردگارا من ایمان آورده ام به تو و به هر پیغمبری و رسولی که فرستاده ای و به هر کتابی که نازل گردانیده ای، و تصدیق کرده ام به گفته های جدّ خود ابراهیم خلیل علیه السلام که خانه کعبه بنا کرده اوست، پس سؤال می کنم از تو به حقّ این خانه و به حقّ آن کسی که این خانه را بنا کرده است، و به حقّ این فرزندی که در شکم من است و با من سخن می گوید، و به سخن گفتن خود مونس من گردیده است و یقین دارم که او یکی از آیات جلال و عظمت توست، که آسان نمائی بر من ولادت مرا.

عبّاس و یزید بن قعنب گفتند که: چون فاطمه از این دعا فارغ شد، دیدیم که دیوار عقب خانه کعبه شکافته شد، فاطمه از آن رخنه داخل شد و از دیده های ما پنهان شد، باز دیوار درست شد به اذن خدا، چون خواستیم که در خانه را بگشائیم چندان که سعی کردیم در گشوده نشد، دانستیم که امری است از جانب خدا. فاطمه سه روز در اندرون کعبه ماند، و اهل مکه در کوچه ها و بازارها این قصّه را نقل می کردند و زنان در خانه ها این حکایت را یاد می کردند و تعجب می نمودند.

چون روز چهارم شد، از آنجائی که گشوده شده بود باز گشوده شد، فاطمه بنت اسد بیرون آمد، اسد الله الغالب علی بن ابی طالب را در دست خود داشت گفت: ای گروه مردم به درستی که حق تعالی برگزید مرا از میان خلق خود، و تفضیل داد مرا بر زنان برگزیده که پیش از من بوده اند، زیرا که حق تعالی برگزید آسیه دختر مزاحم را، و او عبادت کرد

حق تعالی را پنهان در موضعی که عبادت حق تعالی در آنجا سزاوار نبود مگر در حال ضرورت- یعنی: خانه فرعون- و مریم دختر عمران را حق تعالی برگزید و ولادت حضرت عیسی علیه السّلام را بر او آسان گردانید، و در بیابان درخت خشک را جنبانید، و رطب تازه از برای او از آن درخت فرو ریخت، حق تعالی مرا اختیار کرد و بر هر دو زیادتی داد و بر جمیع زنان عالمیان که پیش از من گذشته اند، زیرا که من فرزندی آورده ام در میان خانه برگزیده او، و سه روز در آن خانه محترم ماندم و از میوه ها و طعامهای بهشت تناول کردم.

چون خواستم که بیرون آیم در هنگامی که فرزند برگزیده من بر روی دست من بود، هاتفی از عالم غیب مرا ندا کرد: ای فاطمه این فرزند بزرگوار را علی نام کن، به درستی که منم خداوند علی اعلاء و او را آفریده ام از قدرت و عزّت و جلال خود، و بهره کامل از عدالت خود به او بخشیده ام، و نام او را از نام مقدّس خود اشتقاق نموده ام، و او را به آداب خجسته خود تأدیب نموده ام، و امور خود را به او تفویض کرده ام، و او را بر علوم پنهان خود مطلع کرده ام، در خانه محترم من متولّد شده است و او اوّل کسی است که اذان خواهد گفت: بر روی خانه من، و بتها را خواهد شکست و آنها را از بالای کعبه به زیر خواهد انداخت، و مرا به عظمت و مجد و بزرگواری و یگانگی یاد خواهد کرد، اوست امام و پیشوا بعد از حبیب من و پیغمبر من و برگزیده من از جمیع خلق من محمّد که رسول من است، و او وصیّ او خواهد بود، پس خوشا حال کسی که او را دوست دارد و یاری کند، و وای بر حال کسی که فرمان او نبرد و یاری او نکند و انکار حقّ او نماید.

چون ابو طالب فرزند بزرگوار خود را دید شاد شد، حضرت امیر المؤمنین بر او سلام کرد و گفت: السّلام علیک یا اَبْت و رحمه الله و برکاته. چون او را به خانه آوردند حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم درآمد و حضرت امیر المؤمنین را گرفت و در دامن گذاشت، چون نظر حضرت امیر بر جمال بی مثال حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم افتاد، شاد شد و خندان گردید و گفت:

السّلام علیک یا رسول الله و رحمه الله و برکاته. پس به قدرت حق تعالی شروع کرد به تلاوت سوره مؤمنان، گفت: بسم الله الرحمن الرحیم «قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ* الَّذِينَ هُمْ

فِي صِيَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ» (۱) چون این آیه را خواند حضرت رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: به تحقیق که به تو رستگاری یافتند ایشان. پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آیات بعد از این را خواند تا «أُولَئِكَ هُمُ الْوَارِثُونَ* الَّذِينَ يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ» (۲) پس حضرت رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: به خدا سوگند که تویی رهنمای ایشان، و به تو هدایت می یابند، پس حضرت رسول فاطمه بنت اسد را گفت: برو و عمّ او حمزه را بشارت ده به ولادت او، فاطمه گفت: چون من بروم، که او را شیر خواهد داد؟ رسول خدا فرمود: تو برو که من او را سیر و سیراب می گردانم، پس حضرت زبان مبارک خود را در دهان او گذاشت و دوازده چشمه از زبان معجز نشان آن حضرت در دهان امیر المؤمنین جاری شد، به این سبب آن روز را روز ترویج گفتند.

چون فاطمه برگشت دید که از علی بن ابی طالب به جانب آسمان نوری ساطع است که اطراف آسمان را روشن گردانیده است، پس آن حضرت را به عادت اطفال دیگر در میان جامه ای پیچید و بست، آن حضرت به قوّت ربّانی آن جامه را از هم درید و خود را بیرون آورد، پس فاطمه جامه محکّمتر آورد، باز آن حضرت را به آن جامه پیچید و بست، باز آن حضرت قوّت کرده و جامه را پاره کرد، همچنین در دو جامه و سه جامه و چهار جامه محکّم آن را بست، علی علیه السّلام همه را پاره کرد، پس شش جامه دیبای محکّم حاضر کرد و آن حضرت را در آن جامه ها پیچید، پس پوست محکمی بر روی آنها پیچید، باز آن شیر خدا به قوّت ربّانی همه را از هم درید و به قدرت حق تعالی به سخن آمد و گفت: ای مادر دست مرا مبنده که می خواهم دستهای خود را به درگاه خدا به تضرّع و دعا بر آورم، و به انگشتان خود ابتهال و تبّتل نمایم. ابو طالب چون آن حالت را مشاهده نمود، فاطمه را گفت که: دست از او بردار که کار او عجب است و مانند فرزندان دیگر نیست.

چون روز دیگر شد، رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ به نزد فاطمه آمد، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را از او گرفت در دامن گذاشت، و باز حضرت امیر علیه السّلام بر آن حضرت سلام کرد و خندید و بشاشت و شادی کرد، و اشاره نمود که از آنچه دیروز به من دادی باز عطا کن، پس فاطمه

شادی کرد گفت: به حقّ خداوند کعبه که حضرت رسول را شناخت، و به این سبب آن روز را روز عرفه گفتند، یعنی حضرت امیر المؤمنین رسول خدا را شناخت.

چون روز سوّم شد که روز دهم ذی الحجّه بود، ابو طالب در میان مردم ندا کرد که:

حاضر شوید برای ولیمه فرزند من علی، و سیصد شتر و هزار گوسفند و گاو از برای اطعام مردم ذبح کرد و جمیع اهل مکه را از آن طعام خورانید، و ندا می کرد در میان مردم که:

هر که خواهد از طعام فرزند من علی تناول نماید، هفت شوط بر دور خانه کعبه طواف کند و بیاید بر فرزند من علی سلام کند که حق تعالی او را شریف و بزرگوار گردانیده است، و بعد از آن از ولیمه او تناول نماید، پس به این سبب روز نحر را تعظیم و تکریم کردند و آن را عید گردانیدند، و قربانی در آن روز مقرر شد.

در آن وقت سنّ مبارک حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم سی سال بود، و آن حضرت را بسیار دوست می داشت، می فرمود که: گهواره او را نزدیک رختخواب من بگذارید، و خود متوجه تربیت آن حضرت می شد، و جسد مطهر آن حضرت را می شست، و شیر در گلوی او می ریخت، و در وقت خواب گهواره او را می جنبانید، و در بیداری با او سخن می گفت، او را بر سینه مبارک خود می چسبانید، می فرمود که: این برادر من و ولیّ و یاور من، و برگزیده و ذخیره من، و پشت و پناه من است، و شوهر دختر برگزیده من است، و امین من است بر وصیّتها و علوم من، و جانشین من است در امت من، پیوسته آن حضرت را برمی داشت و در کوهها و وادیهای مکه می گردانید، و علوم و اسرار الهی را بر گوش و جان او می خواند «۱».

مؤلف گوید: تاریخ ولادت آن حضرت در این حدیث، مخالف اخبار و اقوال گذشته است، و محتمل است که بنای این حدیث بر نسیء بوده باشد، یا آنکه در سال ولادت آن حضرت قریش حج در ماه شعبان کرده باشند و آن را ذی الحجّه نامیده باشند، چنانچه در ولادت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم به آن اشاره نمودیم.

ابن شهر آشوب روایت کرده است که: روزی فاطمه بنت اسد دید که حضرت

رسالت صلی الله علیه و آله و سلم خرمائی تناول می نماید که از مشک و عنبر خوشبو تر است و به خرماهای دنیا مشابهت ندارد، پس از حضرت التماس کردم که دانه ای از آن خرما به من عطا فرما، حضرت فرمود: تا گواهی ندهی به وحدانیت حق تعالی و پیغمبری من این خرما بر تو حلال نیست، فاطمه شهادتین گفت، یک دانه از آن خرما گرفت و تناول نمود، بعد از خوردن رغبتش به آن خرما زیاده شد و دانه دیگر از برای حضرت ابو طالب طلب نمود، حضرت فرمود: به شرطی می دهم آن دانه را که ندهی به ابو طالب مگر بعد از آنکه تکلم نماید به شهادت و وحدانیت خدا و رسالت من.

چون شب در آمد، ابو طالب به نزد فاطمه آمد، شمیمی از فاطمه استشمام نمود که هرگز چنان بوی خوشی نشنیده بود، از او پرسید که: این بوی خوش از چیست؟ فاطمه خرما را بیرون آورد گفت: از این خرماست، ابو طالب از او التماس کرد که خرما را بده که تناول نمایم، فاطمه گفت: تا شهادت ندهی به وحدانیت خدا و رسالت محمد مصطفی این خرما را به تو نمی دهم، ابو طالب بی تأمل شهادت گفت، فاطمه را گفت که: اظهار مکن نزد قریش که من شهادت گفتم که من اسلام خود را برای مصلحت از ایشان پنهان می دارم، پس ابو طالب خرما را گرفت تناول نمود، و آن خرمای بهشت بود، و به آن نطفه علی بن ابی طالب منعقد شد. در همان شب با فاطمه مقاربت نمود، فاطمه به آن حضرت حامله شد، حسن و جمال آن گوهر صدف ولایت به سبب حمل آن ماه فلک امامت و خلافت مضاعف گردید، و در شکم او با او سخن می گفت و در تنهائی مونس او بود.

روزی فاطمه به نزد کعبه آمد و جعفر طیار به او همراه بود، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در شکم فاطمه با جعفر سخن گفت، جعفر از غرابت آن حالت افتاده مدهوش شد، در آن حال بتنهائی که بر کعبه نصب کرده بودند به رو در افتادند، پس فاطمه دست بر شکم خود مالید گفت: ای نور دیده من تو هنوز از شکم بیرون نیامده ای، بتها تو را سجده می کنند، چون بیرون آئی رتبه تو چون خواهد بود.

چون این حالت را به ابو طالب نقل کرد، گفت: این دلیل است بر آنچه مرا خبر داد شیر در راه طائف، و قصه شیر چنان بود که درندگان چون ابو طالب را می دیدند از او

می گریختند، روزی از طائف متوجه مکه گردید، ناگاه شیری در برابر او پیدا شد، چون نظرش بر ابو طالب افتاد به نزدیک او آمد و رو بر خاک می مالید و دم بر زمین می سائید و نزد او تذلل می نمود، ابو طالب گفت: به حق آن خداوندی که تو را آفریده است سوگند می دهم که بیان کنی چرا نزد من چنین تذلل می نمائی، شیر به قدرت خدا به سخن آمد و گفت: توئی پدر شیر خدا و یاری کننده پیغمبر خدا و تربیت کننده او، پس در آن روز محبت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در دل ابو طالب جا کرد و ایمان آورد «۱».

در حدیث دیگر روایت کرده است که: در شبی که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام متولد شد، ابو طالب او را بر سینه خود گرفت و دست فاطمه بنت اسد را گرفت بسوی ابطح آمد و ندا کرد به شعری چند که مضمون آنها این است: ای پروردگاری که شب تار ماه روشن را آفریده ای، بیان کن از برای ما که کودک خود را چه نام گذاریم؟ ناگاه مانند ابر چیزی از روی زمین پیدا شد به نزدیک ابو طالب آمد، ابو طالب آن را گرفت و با علی به سینه خود چسبانید و به خانه برگشت.

چون صبح شد دید لوح سبزی است، در آن شعری چند نوشته است و مضمون آنها این است: مخصوص گردیدید شما ای ابو طالب و فاطمه به فرزند طاهر پاکیزه برگزیده پسندیده، پس نام بزرگوار او علی است، و خداوند علیّ اعلا نام او را از نام خود اشتقاق کرده است. پس ابو طالب آن حضرت را علی نام کرد و آن لوح را در زاویه راست کعبه آویخت، و تا زمان هشام بن عبد الملک بود، آن ملعون آن را از آنجا فرود آورد، بعد از آن ناپیدا شد «۲».

در کتاب روضه الواعظین و غیر آن به سند بسیار از ابو سعید خدری و دیگران روایت کرده اند که گفتند: روزی در خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودیم، ناگاه سلمان فارسی و ابو ذر غفاری و مقداد و عمار و حذیفه و ابو الهیثم بن تیهان و خزیمه بن ثابت و عامر بن واثله به خدمت آن حضرت آمدند و نشستند، و آثار اندوه از روهای ایشان ظاهر بود پس گفتند: پدران و مادران ما فدای تو باد یا رسول الله، ما می شنویم از جماعتی در

حقّ برادر و پسر عمّت علی بن ابی طالب سخنی چند که ما را به اندوه می آورد، حضرت فرمود: چه می توانند گفت در حقّ برادر من و پسر عمّ من؟ گفتند: می گویند علی را چه فضیلت هست در سبقت اسلام بر دیگران و حال آنکه در هنگام بعثت او کودکی بود، اسلام او اعتبار ندارد، و از این مقوله سخنان باطل می گویند.

حضرت فرمود: به خدا قسم می دهم شما را که آیا نشنیده اید در کتابهای گذشته نوشته است که: حضرت ابراهیم علیه السّلام را پدرش از نمرود مخفی داشت و مادر او را برد میان تلی چند در کنار نهری که آن را حزران می گفتند، بعد از غروب آفتاب آن حضرت متولّد شد، چون بر زمین آمد برخاست و دست بر سر و روی خود کشید و شهادت به وحدانیت الهی داد، خود جامه ای برداشت و بر خود پوشید. چون مادرش آن حال را مشاهده نمود ترسید، از پیش او گریخت، پس نظر کرد بسوی آسمان و زمین و عبرتها گرفت، و در همان شب حق تعالی علم ملکوت سماوات و ارض را به آن حضرت عطا فرمود، و بر عابدان کواکب حجّتها تمام کرد، چنانچه حق تعالی در قرآن مجید یاد فرموده است.

اما نمی دانید که موسی بن عمران در زمانی متولّد شد که فرعون در طلب او بود و برای او زنان حامله را شکم می شکافت و هر کودکی را سر می برید، چون موسی علیه السّلام متولّد شد به مادر خود گفت که: مرا در تابوت گذار و تابوت را به دریا افکن، مادرش از سخن موسی علیه السّلام ترسان شد گفت: ای فرزند گرامی می ترسم که غرق شوی، موسی گفت: مترس که حق تعالی بزودی مرا به تو برخواهد گردانید، پس مادر موسی به گفته او موسی را در صندوقی گذاشت و به دریا افکند، تا آنکه حق تعالی او را به مادرش برگردانید، و در مدّت هفتاد روز- و به روایتی هفت ماه- چیزی نخورد و نیاشامید تا نزد مادر خود برگشت.

و عیسی بن مریم علیه السّلام چنانچه حق تعالی در قرآن یاد فرموده است که در هنگام ولادت با مادر خود سخن گفت، چون مریم بسوی او اشاره نمود در گهواره به سخن آمد گفت «إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِي الْكِتَابَ وَ جَعَلَنِي نَبِيًّا» «۱» پس بعد از سه روز از ولادت او، حق تعالی کتاب و پیغمبری به او داد و او را وصیّت به نماز و زکات نمود.

و همه شما می دانید که حق تعالی من و علی را از یک نور آفریده است، ما چون در صلب آدم علیه السلام بودیم تسبیح حق تعالی می گفتیم، پس حق تعالی ما را منتقل گردانید به صلبهای مردان و رحمهای زنان، و در همه این احوال تسبیح ما را در پشتها و شکمها می شنیدند در هر عصری و زمانی تا به صلب عبد المطلب در آمدیم. نور ما از روهای پدران ما و جبینهای مادران ما پیوسته ساطع و لامع بود، و نامهای ما به نور بر چهره های ایشان نوشته بود، پس در صلب عبد المطلب نور من و نور علی جدا شد، نصف آن به صلب عبد الله و نصف دیگر به صلب عم من ابو طالب منتقل گردید، پس مردم تسبیح ما را از صلبهای ایشان می شنیدند.

چون پدر و عم من در میان بزرگان قریش می نشستند، نور ما از روهای ایشان ساطع بود، به این نور از سایر قریش ممتاز بودند، حتی آنکه جمیع جانوران و درندگان به سبب این نور بر ایشان سلام می کردند و ایشان را تعظیم می نمودند، تا آنکه از پشت پدرها به شکم مادرها منتقل شدیم، و حبیب من جبرئیل در وقت ولادت علی به من گفت: ای حبیب خدا! خداوند علی اعلا- تو را سلام می رساند و تو را تهنیت می گوید به ولادت برادر تو علی و می گوید که: نزدیک شده است که پیغمبری تو ظاهر گردد و وحی تو آشکارا شود و رسالت تو بر مردمان هویدا گردد، زیرا که تقویت نمودم به برادر تو و وزیر تو و شبیه تو و جانشین تو، و آن کسی که به سبب او بازوی تو را قوی می گردانم و نام تو را بلند می کنم، پس برخیز و استقبال کن او را به دست راست خود که سرکرده اصحاب یمین است، و شیعیان او روسفیدان و دست و پا سفیدان خواهند بود.

چون این وحی را شنیدم، برجستم و بسوی فاطمه بنت اسد دویدم در وقتی رسیدم که او را درد زائیدن گرفته بود، پس جبرئیل مرا ندا کرد: یا محمد! من پرده میان تو و فاطمه می آویزم، تو در پس پرده بنشین که چون علی بیرون آید به دست خود بگیری او را، پس بعد از ساعتی جبرئیل مرا ندا کرد که: یا محمد دست خود را دراز کن و علی را بگیر، دست راست خود را دراز کردم علی بر روی دست من فرود آمد، چون به نزدیک خود آوردم دست راست خود را بر گوش راست خود گذاشت و به آواز بلند اذان و اقامه گفت و به

وحدائیت خدا و رسالت من شهادت داد، پس رو به من آورد گفت: السَّلامُ علیک یا رسولَ اللّٰه، پس گفت: یا رسولَ اللّٰه رخصت می فرمائی که بخوانم؟ گفتم: بخوان، پس به حقّ آن خداوندی که جان محمّد در قبضه قدرت اوست، شروع کرد صحف آدم را که شیث وصی او به آنها قیام نمود از اوّل تا آخر به نحوی تلاوت نمود که اگر شیث حاضر می بود می گفت: از من بهتر می داند، پس صحف نوح و صحف ابراهیم را تلاوت نمود، و تورات موسی را چنان خواند که اگر موسی حاضر می بود اقرار می نمود که او از من بهتر حفظ نموده است، پس انجیل را تلاوت نمود که اگر عیسی حاضر می بود اقرار می نمود که از من بهتر می داند، پس قرآنی که بر من نازل شده تلاوت نمود بی آنکه از من بشنود، پس من به او سخن گفتم و او با من سخن گفت به روشی که پیغمبران و اوصیای ایشان با یکدیگر سخن گویند، پس به حالت طفولیت خود مراجعت نمود، و چنین خواهد بود حال یازده امام از فرزندان او.

پس چرا اندوهناک می باشید از گفته های اهل شک و شرک، چون شما صاحب یقینید چه پروا دارید از گفته های باطل ایشان، مگر نمی دانید که من بهترین پیغمبرانم و وصی من، بهترین اوصیای ایشان است، به درستی که پدرم حضرت آدم چون دید که به ساق عرش به نور نوشته است نام من و نام علی و فاطمه و حسن و حسین و امامان از ذریت حسین علیهم السّلام را گفت: الهی و سیدی آیا خلقی آفریده ای که از من گرامی تر باشد نزد تو؟

حق تعالی ندا کرد او را: ای آدم اگر صاحبان این نامها نبودند، هرآینه خلق نمی کردم آسمان را و نه زمین را، و نه ملک مقرب را و نه پیغمبر مرسل را و نه تو را ای آدم.

پس حضرت آدم ترک اولی از او صادر شد، سؤال کرد از خدا که به حقّ ما که قبول نماید توبه او را و خطای او را بیامرزد. و به برکت ما حق تعالی توبه او را قبول کرد. و مائیم آن کلماتی که حق تعالی فرموده است که: آدم تلقی نمود آنها را از پروردگار خود، پس حق تعالی خطاب کرد: ای آدم شاد و خرسند باش که صاحبان نامها از فرزندان تو و ذریت تواند، پس آدم حق تعالی را بر این نعمت عظیم شکر کرد و فخر کرد بر ملائکه به سبب ما، و اینها همه از فضل خداست بر ما.

پس سلمان و اصحابش برخاستند و گفتند که: شکر می کنیم خدا را که مائیم رستگاران، حضرت فرمود: بلی چنین است شمائید رستگاران، و بهشت از برای ما و شما آفریده شده است، و جهنم از برای دشمنان ما و دشمنان شما آفریده شده است «۱».

در روضه الواعظین به سند معتبر از علی بن الحسین علیهما السلام روایت کرده است که: روزی فاطمه بنت اسد در دور کعبه طواف می کرد در وقتی که به حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حامله بود، ناگاه در اثنای طواف او را درد زائیدن گرفت، پس به قدرت الهی کعبه شکافته شد و فاطمه داخل کعبه شد، امیر المؤمنین در آن مکان مکرم طاهر و مطهر از او متولد گردید «۲».

و این را به طریق دیگر ابن بابویه از حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام روایت کرده است که:

روزی ابو طالب به مسجد الحرام درآمد غمگین بود، ناگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به مسجد درآمد از او سؤال کرد: سبب اندوه تو چیست؟ گفت: ای عم! فاطمه را درد زائیدن مضطرب کرده است، پس حضرت دست ابو طالب را گرفت به نزد فاطمه آمد و فاطمه را برداشت به نزد کعبه معظمه آورد، او را در میان کعبه داخل کرد و گفت: بنشین به نام خدا که آن فرزند مکرم در این مکان محترم می باید متولد شود. پس علی بن ابی طالب علیه السلام از او متولد شد پاک و پاکیزه که به هیچ کتافتی آلوده نبود، و ناف بریده و ختنه کرده به زمین آمد، و رویش مانند آفتاب می درخشید. پس ابو طالب او را علی نام کرد، و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم او را به دوش مبارک خود گرفت و به خانه آورد «۳».

فصل دوم در بیان خبر دادن خدا و رسول و پیغمبران گذشته به شهادت آن حضرت و خبر دادن خود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام به آن

ابن بابویه و سید ابن طاووس و دیگران به سندهای معتبر از حضرت رضا علیه السلام روایت کرده اند که: حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در جمعه آخر ماه شعبان خطبه ای در فضیلت ماه مبارک رمضان ادا کرد، و چون خطبه را تمام کرد من برخاستم و گفتم: یا رسول الله بهترین عملها در این ماه مبارک چیست؟ فرمود: ای ابو الحسن بهترین عملها در این ماه پرهیزکاری از محرمات الهی است، پس قطرات اشک از دیده مبارک فرو ریخت، گفتم: یا رسول الله سبب گریه تو چیست؟ فرمود: یا علی گریه می کنم بر آنچه بر تو واقع خواهد شد در این ماه، گویا می بینم که تو مشغول نمازی برای پروردگار خود، برانگیخته شود بدبخت ترین اولین و آخرین، جفت پی کننده ناقه صالح، پس ضربتی بر سر تو زد که ریش مبارکت را از خون سرت رنگین کند.

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پرسید: آیا آن حالت با سلامتی دین من خواهد بود؟ فرمود:

بلی دین تو به سلامت خواهد بود. پس حضرت فرمود: یا علی هر که تو را بکشد مرا کشته است، و هر که تو را دشمن دارد مرا دشمن داشته است، و هر که تو را ناسزا گوید مرا ناسزا گفته است زیرا که تو از من به منزله جان منی و روح تو از روح من

است و طینت تو از طینت من است، به درستی که حق تعالی مرا و تو را با هم آفرید و از سایر خلق برگزید، و مرا برای پیغمبری و تو را برای امامت اختیار نمود، پس هر که انکار کند امامت تو را چنان

است که انکار پیغمبری من کرده. یا علی تو وصی منی و پدر فرزندان منی و شوهر دختر منی و خلیفه منی در امت من در حال حیات و بعد از وفات من، امر تو امر من است و نهی تو نهی من است، سوگند یاد می کنم به خداوندی که مرا به پیغمبری فرستاده است و مرا بهترین خلائق گردانیده است، که تو حجت خدائی بر جمیع خلق، و امین خدائی بر اسرار او، و خلیفه خدائی بر بندگان او «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که: مردی از علمای یهود خدمت علی علیه السلام آمد و از مسئله ای چند سؤال نمود، از جمله پرسید: وصی پیغمبر شما بعد از او چند سال خواهد زیست؟ فرمود: سی سال، گفت: بگو در آخر خواهد مرد یا کشته خواهد شد؟ فرمود: بلکه کشته خواهد شد، و ضربتی بر سر او خواهند زد که ریش او از خون او خضاب شود، یهودی گفت: به خدا سوگند راست گفتی، من چنین خوانده ام در کتابی که موسی املاء کرده است و هارون نوشته است «۲».

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام روایت کرده است که: روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بر منبر فرمود: ای گروه مردم! حق بر باطل غالب گردید و به زودی بر خواهد گشت و باطل بر حق غالب خواهد شد، پس فرمود: کجاست بدبخت ترین امت که ضربتی بر سر من زند و محاسنم را از آن رنگین کند «۳». به روایت دیگر: دست خود را بر ریش خود کشید فرمود: چه مانع شده است شقی ترین این امت را که این ریش را از بالاتر آن رنگین کند «۴».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که: مردی از علمای یهود به خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمد در هنگامی که آن حضرت از قتال خوارج نهران مراجعت نموده بود، پرسید که: یا علی توئی وصی پیغمبر آخر الزمان؟ فرمود: بلی، یهودی گفت: بر وصی هر پیغمبری هفت بلّیه و امتحان وارد می شود در حیات پیغمبر، و هفت بلّیه بعد از

وفات آن پیغمبر، تو بیان فرما که آیا آنها نسبت به تو واقع شده است؟ چون آن حضرت آن بلیه ها و امتحانها را همه بیان فرمود، اصحاب آن حضرت حاضر بودند همه تصدیق نمودند. پس فرمودند: یکی دیگر از بلیه های من مانده و نزدیک است که آن بلیه بر من وارد شود، پس آن یهودی به گریه آمد، و اصحاب آن حضرت به فغان آمدند و گفتند:

یا علی! آن خصلت آخر را بیان فرما؟ حضرت اشاره به ریش مبارک خود نمود فرمود:

بلیه آخر آن است که این ریش از خون این موضع تر خواهد شد، و اشاره به سر مبارک خود نمود.

چون حضرت این خبر وحشت اثر را فرمود، صداهای مردم در مسجد به گریه بلند شد، شیون مردم به حدی رسید که در کوفه هیچ خانه نماند مگر آنکه اهلش از بیم آن صدا بیرون دویدند. آن یهودی در همان ساعت بر دست آن حضرت مسلمان شد، پیوسته در خدمت آن حضرت بود تا آنکه آن حضرت به درجه شهادت فائز گردید، و ابن ملجم را گرفتند و به خدمت امام حسن علیه السلام آوردند، در آن وقت آن یهودی حاضر بود و مردم بر دور امام حسن علیه السلام جمع شده بودند، و آن ملعون را در پیش آن حضرت بازداشته بودند، پس آن یهودی به آن حضرت گفت: ای ابو محمد بکش این لعین را خدا او را بکشد، به درستی که من خواننده ام در کتابی که بر حضرت موسی نازل شده است که این بدبخت گناهش بزرگتر است از پسر آدم که برادر خود را کشت، و از قدار پی کننده ناقه صالح «۱».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که: چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در غزوه خندق پیش از آنکه عمرو بن عبدود را بکشد، ضربتی بر سر آن حضرت زد که سر مبارکش شکافته شد، علی علیه السلام آن ملعون را به جهنم فرستاد، به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مراجعت نمود، آن حضرت به دست مبارک خود آن جراحت را بست و به دهان معجز نشان خود بر آن جراحت دمید، در ساعت ملتئم گردید، پس فرمود: من کجا خواهم بود در هنگامی که این ریش را به خون این سر رنگین کنند «۲»؟

سید عبد الکریم بن طاووس روایت کرده است از ابن عباس که: روزی حضرت

رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ با امیر المؤمنین علیه السَّلَام گفت: یا علی! حق تعالی عرض کرد محبت ما را بر آسمانها و زمین، پس اوّل مکانی که از آسمانها اجابت کرد آسمان هفتم بود، حق تعالی او را زینت داد به عرش و کرسی؛ بعد از آن آسمان چهارم اجابت نمود، او را زینت بخشید به بیت المعمور؛ پس آسمان اوّل اجابت نمود، آن را به ستاره ها مزین گردانید؛ پس زمین حجاز اجابت نمود، آن را به خانه کعبه مزین گردانید؛ پس زمین شام اجابت کرد، آن را به بیت المقدس زینت داد؛ پس زمین مدینه اجابت نمود، آن را به قبر من مشرف گردانید؛ پس زمین کوفه اجابت کرد، آن را به قبر تو شرف داد یا علی.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السَّلَام گفت: یا رسول الله آیا من در کوفه عراق مدفون خواهم شد؟ فرمود: بلی یا علی، شهید خواهی شد در بیرون کوفه و مدفون خواهی گردید در مابین غرّین در مابین تل های سفید، تو را خواهد کشت بدبخت ترین این امت عبد الرحمن بن ملجم، پس سوگند یاد می کنم به حقّ آن خداوندی که مرا به پیغمبری فرستاده است که پی کننده ناقه صالح نزد حق تعالی گناهِش از او بیشتر نیست. یا علی صد هزار شمشیر از عراق تو را یاری خواهند کرد «۱».

در کتاب کنز الفوائد روایت کرده است که: روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السَّلَام به سجده رفت و صدای آن حضرت به گریه بلند شد، چون سر از سجده برداشت اصحاب آن حضرت گفتند: یا امیر المؤمنین دل‌های ما را به درد آورد گریه تو و ما را اندوهناک گردانید، تا حال چنین گریه ای از تو مشاهده نکرده بودیم، آیا سبب آن چه بود؟ حضرت فرمود: در سجده بودم و دعای خیرات را می خواندم، ناگاه مرا خواب ربود، خواب هولناکی دیدم، در خواب دیدم حضرت رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ نزد من ایستاده است و می گوید: ای ابو الحسن غیبت تو از ما به طول انجامید، مشتاق لقای تو گردیده ایم، آنچه حق تعالی مرا در باب تو وعده داده بود به همه آنها وفا نمودی، گفتم: یا رسول الله آنچه برای من به تو عطا کرده است کدام است؟ فرمود: جای تو را و جای زوجه تو و فرزندان بزرگوار تو و سایر امامان از فرزندان تو در اعلا علیین مقرر ساخته است، و درجه شما را از جمیع ملائکه مقرّین

بالا تر گردانیده است.

پس من گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله! شیعیان ما در کجا خواهند بود؟

فرمود: شیعیان ما با ما خواهند بود، و قصرهای ایشان محاذی قصرهای ما خواهد بود، و منزلهای ایشان در برابر منزلهای ما خواهد بود، گفتم: یا رسول الله! شیعیان ما را در دنیا چه ثواب خواهد بود؟ فرمود: ثواب ایشان ایمنی از گمراه شدن و عافیت از فتنه ها است، گفتم: ثواب ایشان در وقت مرگ چه خواهد بود؟ فرمود: او را مخیر می گردانند در وقت مرگ میان ماندن در دنیا و رفتن به سرای عقبی، و ملک موت را امر می کنند که او را اطاعت کند، گفتم، طریق قبض روح ایشان چگونه خواهد بود؟ فرمود: آنان که در محبت ما راسخند، بیرون رفتن جان ایشان مانند آن است که یکی از شما در روز بسیار گرمی آب بسیار سردی بخورد که دلش را خنک گرداند، و سایر شیعیان ما چنان از دنیا بیرون می روند که کسی با نهایت استراحت در رختخواب خود بخوابد و به خواب رود، دیده اش به مردن روشن گردد «۱».

در بصائر الدرجات به سندهای معتبر روایت کرده است که: چون محمد بن ابی بکر گروهی از اشراف مصر را به خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرستاد، عبد الرحمن بن ملجم در میان ایشان بود، نامه ای که اسامی ایشان در آنجا نوشته شده بود در دست او بود، چون حضرت نامه را گرفت و نامها را خواند، به نام آن ملعون رسید فرمود که: توئی عبد الرحمن؟ گفت: بلی، حضرت امیر المؤمنین فرمود: لعنت خدا بر عبد الرحمن باد، آن ملعون گفت: یا امیر المؤمنین من تو را دوست می دارم، حضرت فرمود که: دروغ می گوئی به خدا سوگند که مرا دوست نمی داری، پس او سه مرتبه قسم خورد بر دوستی آن حضرت، و حضرت سه مرتبه سوگند یاد کرد که مرا دوست نمی داری.

آن ملعون گفت: یا امیر المؤمنین سه مرتبه سوگند یاد کردم که تو را دوست می دارم باور نمی کنی. حضرت فرمود: وای بر تو حق تعالی ارواح را پیش از بدنها خلق کرد به دو هزار سال، ایشان را در هوا ساکن گردانید، پس آنها که در عالم ارواح با یکدیگر الفت گرفته اند

و یکدیگر را شناخته اند، در این عالم با یکدیگر موافقت و محبت دارند؛ و آنها که در آن عالم با یکدیگر الفت نداشته اند، در این عالم با یکدیگر الفت ندارند؛ روح من روح تو را نمی شناسد و در عالم ارواح با تو الفت نداشته است.

چون آن ملعون پشت کرد، حضرت فرمود: اگر کسی خواهد که نظر کند به کشنده من، نظر کند به این مرد، بعضی از حاضران گفتند: یا امیر المؤمنین چرا او را نمی کشی؟ فرمود:

بسیار عجب است می گوئید که من بکشم کسی را که هنوز نکشته است مرا «۱».

به سند معتبر دیگر روایت کرده است که: روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام داخل حَمّام شد، شنید که صدای حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بلند شد، حضرت فرمود: چه شد شما را پدر و مادرم فدای شما باد؟ گفتند: این فاجر ملعون ابن ملجم از پی شما آمد ترسیدیم که آسیبی به شما برساند، حضرت فرمود: به خدا سوگند که کشنده من به غیر او نخواهد بود «۲».

در احادیث معتبره وارد شده است که چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از نافرمانی و نفاق و کفر و شقاق اصحاب خود دلتنگ شد و لشکر معاویه بر اطراف و نواحی ملک آن حضرت غارت می آوردند و اصحاب آن حضرت یاری او نمی نمودند، بر منبر فرمود: به خدا سوگند دوست می دارم که حق تعالی مرا از میان شما بیرون برد و در ریاض رضوان جا دهد، مرگ در این زودی در کمین من است، پس فرمود: چه مانع شده است بدبخت ترین امت را که محاسن مرا از خون سرم خضاب کند، این خبری است که پیغمبر بزرگوار مرا به آن خبر داده است، پس فرمود: خداوندا من از ایشان به تنگ آمده ام و ایشان از من به تنگ آمده اند، و من از ایشان ملال یافته ام و ایشان از من ملال یافته اند، خداوندا مرا از ایشان راحت بخش، و ایشان را مبتلا کن به کسی که مرا یاد کنند «۳».

در کتاب کشف الغمّه و مناقب ابن شهر آشوب مذکور است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را در کوفه عارضه ای رو داد، جمعی به عیادتش رفتند و گفتند: یا امیر المؤمنین ما در این

عارضه بر تو می ترسیم، حضرت فرمود: و لیکن من بر خود نمی ترسم زیرا که شنیده ام از پیغمبر صادق و مصدق که فرمود: شقی ترین امت جفت پی کننده ناقه صالح ضربتی بر سر من خواهد زد و محاسن مرا رنگین خواهد کرد «۱».

به روایت دیگر: گفتند: یا امیر المؤمنین چرا از میان این منافقان به در نمی روی که خود را به مدینه حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم برسانی در جوار آن حضرت مدفون شوی؟ فرمود که:

پیغمبر مرا خبر داده است که در این شهر شهید خواهم شد، و در پشت این شهر مدفون خواهم گردید «۲».

شیخ مفید و دیگران به سندهای معتبر روایت کرده اند که چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از مردم بیعت می گرفت، عبد الرحمن بن ملجم مرادی آمد که با آن حضرت بیعت کند، حضرت قبول بیعت او نمود تا آنکه سه مرتبه به خدمت آن حضرت آمد، در مرتبه سوم با حضرت بیعت کرد. چون پشت کرد، حضرت بار دیگر او را طلبید و سوگندها داد که بیعت نشکند و عهدهای محکم از او گرفت. چون روانه شد، باز او را طلبید بار دیگر بر او تأکید کرد، آن ملعون گفت: یا امیر المؤمنین آنچه با من کردی با دیگران کردی، حضرت شعری خواند که مضمونش این است که: من به او بخشش می نمایم و نیکی می کنم، و او اراده قتل من دارد، چه بد یاری است قبیله مراد، پس فرمود:

برو ای ابن ملجم به خدا سوگند می دانم که وفا به عهدهای خود نخواهی کرد، پس حضرت اسب نیکوئی به او داد. چون او بر اسب سوار شد، باز حضرت شعری خواند که مضمونش همان بود. چون او پشت کرد، فرمود: به خدا سوگند این ملعون کشنده من خواهد بود، گفتند: یا امیر المؤمنین ما را دستوری ده که او را بکشیم، حضرت دستوری نداد «۳».

قطب راوندی روایت کرده است که مردی از قبیله مزینه گفت: من در خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نشسته بودم، گروهی از قبیله مراد به خدمت آن حضرت آمدند و ابن ملجم در میان ایشان بود، پس آن گروه گفتند: یا امیر المؤمنین! ابن ملجم را ما با خود

نیاورده ایم، او همراه ما آمده است بی اختیار ما، و بر تو می ترسیم از او.

حضرت آن ملعون را گفت بنشین و نظر طولانی بر روی او کرد و او را سوگند داد که آنچه از تو می پرسم راست بگو پس فرمود: آیا تو نبودی در میان جمعی از کودکان، در کودکی با ایشان بازی می کردی و هرگاه تو را از دور می دیدند می گفتند: آمد فرزند چراننده سگها؟ آن ملعون گفت: بلی، حضرت فرمود: چون به سنّ جوانی رسیدی گذشتی به راهبی و در تو تند نظر کرد و گفت: ای شقی ترازی پی کننده ناقه صالح، گفت: بلی چنان بود، باز حضرت فرمود: مادر تو تو را خبر نداد که در حیض به تو حامله شده بود؟ چون آن ملعون آن را شنید اضطرابی در سخنش به هم رسید و آخر گفت: مادرم مرا چنین خبر داد، پس حضرت فرمود: شنیدم از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که کشنده تو شبیه است به یهود بلکه از یهود است «۱».

ایضا روایت کرده است که حضرت در ماه مبارک رمضان که در آن ماه به ریاض رضوان انتقال نمود، بر منبر فرمود: امسال به حج خواهید رفت، و من در میان شما نخواهم بود، و در آن ماه یک شب در خانه امام حسن علیه السلام و یک شب در خانه امام حسین علیه السلام و یک شب در خانه زینب دختر خود که در خانه عبد الله بن جعفر بود افطار می نمود و زیاده از سه لقمه طعام تناول نمی نمود، از سبب آن حالت از آن حضرت پرسیدند، فرمود: امر خدا نزدیک شده است یک شب یا دو شب بیش نمانده است، می خواهم چون به رحمت حق واصل شوم شکم من از طعام پر نباشد «۲».

و کلینی به سند صحیح از امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نماز صبح را در مسجد ادا نمود، مشغول تعقیب گردید تا آفتاب یک نیزه بلند شد، پس رو به جانب مردم گردانید فرمود: به خدا سوگند که من پیشتر گروهی چند را می یافتم که شبها به عبادت حق تعالی به سر می آوردند، و گاه پاهای خود را با ایستادن به عقب می افکندند، و گاه پیشانیهای خود را بر زمین برای خدا می گذاشتند، چنان عبادت خدا می کردند که گویا صدای آتش جهنم در گوشهای ایشان بود، چون نزد ایشان خدا را

یاد می کردند، مانند درخت از ترس حق تعالی می لرزیدند. با این احوال گمان می کردند که شب را به غفلت به سر آورده اند، بعد از این سخن کسی آن حضرت را خندان ندید تا به درجه شهادت رسید «۱».

فصل سوم در بیان کیفیت شهادت آن حضرت است

مشهور میان علمای شیعه آن است که در شب جمعه نوزدهم ماه مبارک رمضان در وقت طلوع صبح، حضرت سید اوصیاء امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ضربت خورد بر دست عبد الرحمن بن ملجم مرادی به معاونت وردان بن مجالد و شیب بن بجره و اشعث بن قیس و قطامه دختر اخضر، علیهم جمیعاً لعنه الله و الملائکه و الناس اجمعین. چون ثلثی از شب بیست و یکم گذشت، روح مقدس آن حضرت به ریاض رضوان پرواز نمود.

مشهور آن است که: عمر شریف آن حضرت در آن وقت شصت و سه سال بود، از حضرت صادق علیه السلام چنین روایت کرده اند، و از آن حضرت و از حضرت امام محمد باقر و امام محمد تقی علیهم السلام شصت و پنج سال نیز روایت کرده اند.

موافق مشهور، با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بعد از بعثت در مکه سیزده سال ماند، و ده سال از عمر شریفش گذشته بود که آن حضرت مبعوث گردید و به آن حضرت ایمان آورد، و ده سال در مدینه با حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به سر آورد. چون در خدمت حضرت رسول شروع به جهاد کرد، شانزده ساله بود؛ چون نوزده ساله شد، شجاعان عرب را کشت، هیچ یک از ایشان جرأت بر مبارزات او نمی نمودند؛ چون در خیبر را کند، بیست و دو سال از عمر شریفش گذشته بود.

مدت امامت آن حضرت سی سال بود، دو سال و چهار ماه ابو بکر غصب خلافت آن حضرت کرد، و یازده سال عمر غصب خلافت آن حضرت کرد، و دوازده سال عثمان

غصب خلافت او کرد. چون خلافت به آن حضرت برگشت، قریب پنج سال مدّت خلافت آن حضرت بود، در اکثر آن مدّت با منافقان مشغول قتال و جدال بود تا به درجه شهادت فایز گردید «۱».

در کتاب فرحه الغری به سندهای معتبر از امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السّلام روایت کرده است که عمر شریف حضرت سید اوصیاء در وقت شهادت شصت و پنج سال بود، در سال چهارم هجرت از دنیا رحلت نمود. چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم به رسالت مبعوث گردید، از عمر شریف حضرت امیر دوازده سال گذشته بود، بعد از بعثت سیزده سال با آن حضرت در مکه ماند و با حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم در مدینه هجرت نمود، ده سال در مدینه با آن حضرت ماند و سی سال بعد از وفات حضرت رسالت در شب جمعه به درجه علیّه شهادت فایز گردید و در نجف مدفون شد، و عمر شریف آن حضرت به شصت و پنج سال رسیده بود «۲».

کلینی و شیخ طوسی به سندهای صحیح روایت کرده اند که در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان، غسل مستحبّ است، و آن شبی است که اوصیاء جمیع پیغمبران در آن شب به عالم بقا رحلت کرده اند، در آن شب عیسی به آسمان بالا رفت و موسی در آن شب به رحمت حق واصل گردید «۳».

شیخ مفید و دیگران روایت کرده اند که گروهی از خوارج در مکه با یکدیگر جمع شدند بعد از واقعه نهروان و گفتند: امرائی که در میان مسلمانان هستند همه از راه حق به در رفته اند، و قصّه نهروان را ذکر کردند و گریستند و بر کشتگان نهروان ترخّم کردند، و با یکدیگر هم سوگند شدند که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام و معاویه و عمرو بن العاص را در یک شب به قتل آورند و طلب خون خارجیان نهروان را از امیر المؤمنین بکنند، پس عبد الرحمن بن ملجم گفت: من علی را می کشم، عمرو بن بکر گفت: من عمرو بن العاص را می کشم، برک بن عبد الله گفت: من معاویه را می کشم، و چنین با یکدیگر عهد بستند که

در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان ایشان را به قتل آورند و از یکدیگر جدا شدند.

ابن ملجم به جانب کوفه آمد، و آن دو ملعون دیگر به جانب مصر و شام رفتند، پس آنکه به قصد قتل معاویه رفته بود، در آن شب چون معاویه به رکوع رفت، ضربتی بر آن ملعون زد و ضربتش بر ران او واقع شد، چون طیب را آوردند بر آن ضربت نظر کرد گفت:

این شمشیر را به زهر آب داده اند، یکی از دو چیز را اختیار کن، یا آنکه جای این ضربت را داغ کنم و سالم بمانی، یا آنکه دوائی به تو دهم که از مردن برهی و بعد از این نسلی از تو به هم نرسد، آن ملعون گفت: من طاقت آتش ندارم و نسلی به غیر از یزید و عبد الله نمی خواهم، آن دوا را خورد عافیت یافت.

پس به او گفت: برای تو بشارتی دارم، معاویه گفت: بشارت تو کدام است؟ گفت:

رفیق من رفته است امشب علی را به قتل آورد، مرا نگاه دار اگر علی را کشته باشد آنچه خواهی با من بکن، و اگر نکشته بود مرا رها کن که بروم علی را به قتل رسانم، سوگند یاد می کنم که باز به نزد تو آیم که هر چه خواهی با من کنی. پس آن ملعون او را حبس کرد تا خبر شهادت حضرت به او رسید، او را به مژده این خبر رها کرد. به روایتی دیگر: آن است که آن سخن را از او قبول نکرد و او را به قتل آورد.

و عمرو بن بکر چون به مصر رفت، در شب نوزدهم اراده قتل عمرو بن العاص کرد، و او در آن شب به نماز حاضر نشد و خارجه را فرستاده بود که به جای او نماز کند. پس آن ملعون ضربتی به خارجه زد به گمان آنکه عمرو است و خارجه کشته شد و عمرو نجات یافت.

چون ابن ملجم به کوفه درآمد، آن راز را به کسی اظهار نکرد و روزی به خانه مردی از قبیله تیم الرباب رفت و قطامه ملعونه را در آن خانه دید، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در جنگ خوارج پدر و برادر او را کشته بود و آن ملعونه در نهایت حسن و جمال بود. چون ابن ملجم آن ملعونه را دید، آتش محبتش در سینه او مشتعل گردید و او را به نکاح خود دعوت نمود، آن ملعونه گفت که: مهر من سه هزار درهم است و غلامی و کنیزکی و کشتن علی بن ابی طالب است، آن ملعون برای مصلحت گفت: آنچه گفتمی قبول کردم به غیر از قتل

علی بن ابی طالب که مرا قدرت آن نیست، آن ملعونه گفت که: او را غافل گردان و بکش، اگر از کشتن رهائی یابی با من عیش خواهی کرد، و اگر کشته شوی ثواب آخرت از برای تو بهتر از زندگانی دنیاست.

چون آن ملعون دانست که آن ملعونه در مذهب با او موافقت دارد، گفت: به خدا سوگند که من نیز به این شهر نیامده ام مگر برای این کار، آن ملعونه گفت که: من از قبیله خود جمعی را با تو همراه می کنم که تو را در این امر معاونت نمایند، پس آن ملعونه وردان بن مجالد را از قبیله خود یاور گردانید، و ابن ملجم ملعون شیب بن بجره را دید و گفت: ای شیب نمی خواهی تو را به امری دعوت کنم که باعث شرف دنیا و آخرت تو باشد؟ شیب گفت که: آن امر کدام است؟ گفت: آنکه یاری کنی مرا بر کشتن علی بن ابی طالب، شیب نیز از جمله خوارج بود، پس گفت: ای ابن ملجم کاری بزرگ پیش گرفته ای و کشتن علی آسان نیست، ابن ملجم گفت: در مسجد پنهان می شویم، چون به نماز بیرون می آید مطلب خود را به عمل می آوریم، پس آن ملعون را نیز با خود متفق کرد، و در شب نوزدهم ماه رمضان آن سه ملعون به این عزیمت به مسجد درآمدند و قطامه ملعونه خیمه در مسجد زده بود و مشغول اعتکاف بود، در آن شب آن ملاعین در خیمه او به سر بردند و آن ملعونه جامه های حریر بر سینه های ایشان بست و شمشیرها به دستشان داد و ایشان را بیرون فرستاد.

پس آن سه ملعون آمدند و به نزدیک آن دری که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام داخل مسجد می شد نشستند، و پیشتر راز خود را با اشعث بن قیس خارجی گفته بودند و او نیز با ایشان در این امر متفق شده بود و به یاری ایشان به مسجد آمده بود، و در آن شب حجر بن عدی در مسجد بود، ناگاه شنید که اشعث می گوید: ای ابن ملجم زود باش و حاجت خود را برآور که چون صبح طالع شود رسوا می شوی. چون حجر این سخن را شنید غرض ایشان را فهمید و به اشعث لعین گفت: ای اعور ملعون اراده کشتن علی داری؟ و به جانب خانه آن حضرت دوید که آن حضرت را خبر کند، قضا را آن حضرت از راه دیگر رفته بود،

چون به مسجد برگشت شنید که مردم می گویند: امیر المؤمنین کشته شد «۱».

ایضاً روایت کرده است که عبد الله بن محمد ازدی گفت: در آن شب من در مسجد جامع کوفه بودم با گروهی از اهل مصر، در آن شب به عبادت احیا می کردم، دیدم جماعتی نزدیک در مسجد که سمت خانه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است جمع شده اند، ناگاه دیدم حضرت داخل مسجد شد و مردم را ندای نماز داد و گفت: الصَّيْلَاهُ الصَّيْلَاهُ، تا صدای حضرت را شنیدم برق شمشیرها دیدم و صدائی شنیدم که کسی می گفت: حکم از خداست نه از تو یا علی، و در اول شب بن بجره ضربتی بر سر حضرت زده بود ضربت به طاق مسجد آمده بود و به حضرت نخورده بود، چون حضرت به نزدیک محراب رفت و مشغول نماز شد ابن ملجم بر آن حضرت ضربت زد و آن سه ملعون گریختند، چون شب به خانه رفت و پسر عمش او را مضطرب یافت گفت: بلکه تو امیر المؤمنین علیه السلام را کشته ای، خواست بگوید نه گفت بلی، پس پسر عمش شمشیر او را گرفته او را به جهنم فرستاد، و ابن ملجم را مردی از قبیله همدان گرفت و به خدمت آن حضرت آورد «۲».

شیخ مفید به سند معتبر از امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده است که چون ابن ملجم قصد قتل حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را کرد، دیگری را با خود آورده بود، و ضربت آن ملعون دیگر به دیوار مسجد آمد. چون حضرت نزدیک محراب آمد و مشغول نماز شد و به سجده رفت، ابن ملجم ضربتی بر سر آن حضرت زد، بر جای آن ضربتی آمد که عمرو بن عبد ود بر سر آن حضرت زده بود. چون صدای مردم بلند شد، حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام به مسجد دویدند ابن ملجم را گرفته در بند کردند، و پدر بزرگوار خود را برداشته به خانه بردند.

پس لبابه به نزدیک سر آن حضرت نشست و ام کلثوم نزد پای او نشست و صدای شیون از خانه آن حضرت بلند شد، پس آن حضرت دیده های مبارک خود را گشود و بسوی حسن و حسین علیهما السلام نظر کرد و فرمود که: رفیق اعلا و صحبت انبیاء و اوصیاء بهتر است برای دوستان خدا از دنیای بی بقا، اگر من از این ضربت کشته شوم، آن ملعون را یک

ضربت بیشتر مزید، این را فرمود و ساعتی مدهوش شد، چون به هوش باز آمد فرمود: در این وقت رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله وَ سَلَّمَ را دیدم که مرا تکلیف رفتن می کند و فرمود که: فردا شب نزد ما خواهی بود «۱».

در قرب الاسناد به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در شبی که شربت شهادت چشید، از خانه به مسجد آمد و مردم را برای نماز صبح بیدار می کرد، ناگاه ابن ملجم ضربتی بر سرش زد که به زانو درافتاد، پس آن ملعون را گرفت و نگاه داشت تا مردم رسیدند و آن ملعون را گرفتند و حضرت را به خانه آوردند، پس حضرت امیر حسن و حسین علیهم السلام را گفت که: اسیر را حبس کنید و او را طعام و آب بدهید و او را نیکو رعایت کنید، اگر من زنده بمانم اگر خواهم قصاص خواهم کرد و اگر خواهم عفو خواهم کرد، و اگر از دنیا بروم اختیار با شماست، و اگر عزم کشتن او نمائید بیش از یک ضربت به او نزنید، و گوش و بینی و اعضاء او را مبرید «۲».

و در جامع ورام از اسماعیل بن عبد الله روایت کرده است که او گفت: چون میان اصحاب حضرت رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله وَ سَلَّمَ اختلاف رسید و عثمان کشته شد، من از مردم غربت اختیار کردم از ترس فتنه ها، و مدتی در ساحل دریا به سر بردم و خبری نداشتم که مردم در چه کارند، شبی از خانه برای حاجتی بیرون آمدم در وقتی که مردم همه در خواب رفته بودند، ناگاه مردی را دیدم که در ساحل دریا در سجده است و با دل حزین و صدائی ضعیف و ناله ای دردناک با پروردگار خود مناجات می کند و استغاثه و تضرع می نماید، من در کناری ایستادم که او مرا نبیند، و به سخن او گوش دادم و شنیدم که می گفت:

يا حسن الصحبه، يا خليفه النبيين، يا ارحم الراحمين، البديء البديع الذي ليس كمثلك شىء، و الدائم غير الغافل، و الحى الذي لا يموت، أنت كل يوم فى شأن، أنت خليفه محمد و ناصر محمد و مفضل محمد، أسألك أن تنصر وصى محمد، و خليفه محمد، و القائم بالقسط بعد محمد، اعطف عليه بنصره أو توفقه برحمته.

پس سر از سجده برداشت و نشست و تشهد خواند و سلام گفت و برخاست و بر روی

آب روانه شد، من از عقب او صدا زدم که: با من سخن بگو خدا تو را رحمت کند. به جانب من ملتفت نشد و گفت: هدایت کننده را در پس سر خود گذاشته برو از او سؤال کن از امر دین خود، گفتم: بگو هدایت کننده کیست؟ خدا تو را رحمت کند، گفت: وصیّ محمّد، پس من متوجّه کوفه شدم، شبی به کوفه رسیدم و در صحرای نجف ماندم که چون صبح شود داخل کوفه شوم. چون پاسی از شب گذشت، دیدم مردی آمد و تنها در پشت تلی ایستاد با حق تعالی مشغول مناجات شد و گفت: خداوندا آنچه پیغمبر تو و برگزیده تو مرا امر کرده بود در میان این امت، بجا آوردم، پس بر من ستم کردند و با منافقان قتال کردم چنانچه تو مرا امر کرده بودی، پس مرا به جهالت و سفاهت نسبت دادند، من از ایشان دلتنگ شده ام و ایشان از من دلتنگ شده اند، من دشمن ایشان گردیده ام و ایشان دشمن من گردیده اند، از آنچه پیغمبرت خبر داده بود مرا نمانده است مگر یک خصلت که انتظار می کشم که ابن ملجم مرادی بیاید و آن را به عمل آورد، خداوندا شقاوت او را نزدیک گردان و مرا به سعادت شهادت برسان، خداوندا از دنیا به تنگ آمده ام و سعادت لقای تو را می خواهم.

چون از دعا فارغ شد به جانب کوفه روان شد، من از عقب او آمدم تا داخل خانه خود شد، پرسیدم که: این خانه کیست؟ گفتند: خانه علی بن ابی طالب، اندک وقتی که شد اذان نماز شنیدم، دیدم که آن حضرت از خانه بیرون آمد، من از پیش روانه شدم تا داخل مسجد شد، ناگاه دیدم که ابن ملجم آن حضرت را شهید کرد «۱».

شیخ مفید و شیخ طوسی به سند معتبر روایت کرده اند که اصبح بن نباته گفت: چون امیر المؤمنین علیه السّلام را ضربت زدند و به خانه بردند، من و حارث همدانی و سوید بن غفله با گروهی از اصحاب آن حضرت در خانه آن حضرت جمع شدیم، چون صدای گریه از خانه آن حضرت بلند شد، ما همه گریستیم. پس امام حسن علیه السّلام از خانه بیرون آمد و گفت:

امیر المؤمنین می گوید که به خانه های خود برگردید، آن جماعت رفتند من در خانه آن حضرت ماندم، بار دیگر صدای شیون از خانه آن حضرت شنیدم و من نیز گریستم، باز

حضرت امام حسن علیه السّلام بیرون آمد و فرمود: نگفتم که به خانه های خود برگردید، گفتم: به خدا سوگند یا بن رسول الله که جانم یاری نمی کند و پایم قوّت رفتار ندارد، و تا علی علیه السّلام را نبینم به جائی نمی توانم رفت، بسیار گریستم. پس داخل شد و بعد از اندک زمانی بیرون آمد و مرا به اندرون خانه طلبید، چون داخل شدم علی علیه السّلام را بر بالشها تکیه داده اند و عصابه زردی بر سر مبارکش بسته اند، و روی مبارکش از بسیاری خونی که از سرش رفته است چنان زرد شده است که ندانستم که عصابه اش زردتر بود یا رنگ مبارکش.

چون مولای خود را بر آن حال مشاهده کردم، بی تاب شدم و بر قدم محترمش افتادم و می بوسیدم و بر دیده های خود می مالیدم و می گریستم، حضرت فرمود: ای اصبغ گریه مکن که من راه بهشت در پیش دارم، اصبغ گفت: فدای تو شوم می دانم که بسوی بهشت می روی، من بر حال خود و بر مفارقت تو می گریم «۱».

کلینی و سیّد رضی به سندهای معتبر روایت کرده اند که چون امیر المؤمنین علیه السّلام را ضربت زدند، اصحاب آن حضرت بر دور او درآمدند و گفتند: یا علی وصیّت کن، حضرت فرمود: بالش برای من دو ته کنید و مرا تکیه دهید. پس فرمود: حمد می کنم خدا را به حمدی که در خور بزرگواری اوست و او می پسندد، در حالتی که متابعت کننده ام او را و شهادت می دهم به یگانگی خداوند واحد احد صمد چنانچه خود را به آن وصف نموده است، ایها النّاس هر کس در گریختنش می رسد به آنچه از آن می گریزد، و هر جانی را می کشند بسوی اجل مقدّرش، و از مرگ گریختن عین رسیدن به مرگ است، و چه بسیار تفکر کردم در ایام روزگار و تفکر نمودم در مکنون علم قضا و قدر پروردگار، آن علمی است که حق تعالی نخواسته است که ظاهر گردد و در پرده های غیب مکنون و مخزون است.

اما وصیّت من شما را آن است که: شرک به خداوند بزرگوار خود نیاورید و هیچ چیز را در عبادت با او شریک مگردانید، سنّت و طریقه محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم را ضایع نکنید، و کتاب خدا و سنّت آن حضرت را برپا بدارید، و حسن و حسین را که دو چراغ راه هدایتند روشن بدارید، تا از طریقه حق متفرّق نگردید، محلّ ملامت و مذمّت نخواهید بود، حق تعالی

هر کس را به قدر طاقتش بر او بار کرده است و تکلیف را بر جاهلان سبک گردانیده است.

خداوند شما پروردگاری است رحیم، و پیشوای شما امامی است دانا، و ملت شما دینی است درست. من دیروز مصاحب شما بودم و امروز محلّ عبرتم از برای شما، و فردا از شما مفارقت می نمایم، پس دلی به دنیا نبسته بودم، و در دنیا چنان بودم که کسی در سایه درختی نشسته باشد، و آن سایه به زودی از سر او بگردد، یا آنکه باد خاشاکی چند نزد او جمع کرده باشد و به زودی پراکنده گرداند، یا آنکه پاره ابری سایه بر سر کسی افکنده باشد و به زودی آن سایه از سر او بگردد.

و من در میان شما مجاوری بودم که بدنم چند روزی با شما مجاورت می نمود و روحم به ملأ اعلیٰ متعلّق بود، به زودی از من بدنی خواهید دید خالی از روح، و ساکن بعد از آن حرکتها که از او مشاهده می کردید، و شجاعتهایی که از او می دیدید، و خاموش خواهد بود بعد از آن خطبه هائی که از او می شنیدید، و علوم الهی و مناقب ربّانی که از او فرا می گرفتید، باید که پند گیرید از حال من، و از ساکن شدن حرکتهای من، و از بیکار ماندن اعضای من، زیرا که پنددهنده تر است شما را از هر سخن گوی بلیغی، وداع می کنم شما را وداعی که انتظار می برم شما را بار دیگر، در رجعت قیامت خواهید دید زورهای مرا، و بزرگیهای مرا و آنچه از قدر و منزلت من از شما پنهان است در آن روز ظاهر خواهد شد.

چون من از میان شما بروم، قدر مرا خواهید شناخت، چون دیگری به جای من نشیند مرا یاد خواهید کرد.

اگر باقی بمانم خود ولیّ خون خود خواهم بود، و اگر بروم فنا و نیستی وعده گاه ماست، پس اگر عفو کنید عفو از برای من قربت است و از برای شما حسنه است، پس عفو کنید و از بدیهای مردم درگذرید، آیا نمی خواهید که حق تعالی شما را بیامرزد، زهی حسرت بر صاحب عقلی که عمرش در قیامت بر او حجت باشد، یا ایام زندگانی او را به بدبختی و شقاوت اندازد، بگرداند خدا ما را و شما را از آنها که رغبت دنیا مانع نمی گردد ایشان را از اطاعت حق تعالی و بعد از مرگ بر ایشان عذابی و شدّتی نازل نمی شود، به درستی که ما همه از برای مرگ آفریده شده ایم و بازگشت ما به سوی مرگ است، پس

روی کرد بسوی امام حسن علیه السّلام و فرمود: یک ضربت بر او بیشتر مزین به جای یک ضربت که بر من زده است، هر چند اگر بیشش بزنی گناهکار نیستی «۱».

کلینی و ابن بابویه و شیخ مفید و شیخ طوسی و سایر محدّثان به طریق بسیار از حضرت امام حسن و امام موسی کاظم علیهما السّلام و سلیم بن قیس هلالی روایت کرده اند که چون امیر المؤمنین علیه السّلام اراده وصیت نمود، جمیع فرزندان و اهل بیت و سرکرده های شیعه خود را جمع کرد، و حضرت امام حسن علیه السّلام را وصی و خلیفه خود گردانید، و نص بر امامت آن حضرت نمود، و کتابهای الهی و صحف پیغمبران و علوم گذشتگان و سلاح و زره رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم و سایر آثار آن حضرت و آثار و معجزات سایر پیغمبران را به آن حضرت تسلیم نمود و فرمود: ای فرزند گرامی! رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم مرا امر کرد که تو را وصی خود گردانم و کتابها و اسلحه که نزد من است به تو تسلیم نمایم چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم مرا وصی خود گردانید و کتابها و اسلحه خود را تسلیم من نمود، و امر کرد مرا که تو را امر کنم که چون وقت وفات تو شود، برادرت حسین را وصی خود گردانی و اینها را به او تسلیم نمائی. پس رو کرد بسوی امام حسین علیه السّلام و فرمود: امر کرد تو را رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم که چون وقت شهادت تو شود، فرزند خود علی بن الحسین را وصی خود گردانی و اینها را به او تسلیم نمائی، پس رو به جانب علی بن الحسین علیهما السّلام گردانید و فرمود: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم تو را فرموده است که در وقت وفات خود، پسر خود محمّد بن علی را وصی خود گردانی و اینها را به او تسلیم نمائی، چون او را دریابی از جانب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم و از جانب من او را سلام برسان.

پس رو کرد بسوی حضرت امام حسن علیه السّلام و فرمود: ای فرزند گرامی! توئی صاحب امامت و خلافت بعد از من، و اختیار کشنده من با توست، اگر خواهی از او عفو کن و اگر خواهی به یک ضربت او را بکش، پس فرمود: بنویس وصیت مرا:

بسم الله الرحمن الرحيم این وصیتنامه علی بن ابی طالب است، وصیت می کند که گواهی می دهم به وحدانیت

حق تعالی و آنکه او را شریکی نیست، و گواهی می‌دهم که محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و رسول خدا است، که او را با هدایت و دین حق فرستاده است تا غالب گرداند او را بر همه دینها هر چند نخواهند مشرکان، پس بدانید که نماز من و حج من و عبادت من و زندگانی من و مردن من همه از برای پروردگار عالمیان است، و کسی را با او شریک نمی‌گردانم، و به این مأمور شده‌ام، و من از جمله مسلمانانم.

پس وصیت می‌کنم تو را ای حسن و جمیع اهل بیت و فرزندان خود را و هر که این نامه من به او برسد به تقوی و پرهیزکاری خداوند عالمیان که پروردگار شماست که نمیرید مگر با دین اسلام، و چنگ در زیند در ریسمان خدا که کتاب خدا و اهل بیت رسول خداست، و همه بر طریق حق مجتمع باشید و پراکنده مشوید، به درستی که شنیده‌ام از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرمود که: اصلاح کردن در میان مردم بهتر است از نماز و روزه، به درستی که فساد کردن در میان مردم دین را زایل می‌گرداند و هلاک کننده خلق است، لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم.

نظر کنید خویشان خود را و احسان کنید نسبت به ایشان تا حق تعالی حساب قیامت را بر شما آسان گرداند، و خدا را به یاد آورید در باب یتیمان که ایشان به گرسنگی نیفتند و ضایع نگردند در حضور شما، به درستی که شنیدم از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که:

هر که یتیمی را در عیال خود داخل گرداند تا مستغنی شود، حق تعالی بهشت را از برای او واجب گرداند، چنانچه برای خورنده مال یتیم نسیم جهنم را واجب گردانیده است. و خدا را به یاد آورید در باب قرآن و کسی بر شما پیشی نگیرد در عمل کردن به آن، و خدا را به یاد آورید در حق همسایگان خود، بدرستی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آن قدر در باب همسایگان ما را وصیت کرد که گمان کردیم میراثی از برای ایشان مقرر خواهد فرمود.

و خدا را به یاد آورید در باب خانه پروردگار خود که هرگز از شما خالی نباشد تا هستید، زیرا که اگر ترک کنید حج خانه کعبه را، مهلت نخواهید یافت و به زودی عذاب خدا بر شما نازل خواهد شد، و کمتر ثوابی که می‌دهند حاجیان بیت الله را آن

است که گناهان گذشته ایشان را می آمرزد. و خدا را به یاد آورید در باب نماز که آن بهترین عملهاست و ستون دین شماست، و خدا را به یاد آورید در باب زکات که آن غضب پروردگار شما را فرو می نشاند، و خدا را به یاد آورید در باب روزه ماه مبارک رمضان که آن سپری است شما را از آتش جهنم، و خدا را به یاد آورید در باب فقرا و مساکین، ایشان را شریک کنید با خود در معاش خود.

و خدا را به یاد آورید در جهاد کردن در راه خدا به مالهای خود و جانهای خود و زبانهای خود، بدانید که جهاد نمی توان کرد در راه خدا مگر به مدد امامی که پیشوای راه هدایت باشد یا کسی که اطاعت کننده او باشد و به هدایت او هدایت یافته باشد. و خدا را به یاد آورید در باب ذریه پیغمبر شما که ستم بر ایشان نکنند در حضور شما و حال آنکه قادر باشید که دفع ظلم از ایشان کنید، و از خدا بترسید در باب اصحاب پیغمبر و رعایت نمائید آنها را که بدعتی در دین خدا نکرده اند و صاحب بدعتی را پناه نداده اند، به درستی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم وصیت نمود در حق این گروه از صحابه خود، و لعنت کرد کسی را که بدعتی کند از صحابه و غیر صحابه و کسی را که صاحب بدعتی را پناه دهد و یاری کند، و از خدا بترسید از زنان و غلامان و کنیزان خود، به درستی که آخر چیزی که پیغمبر شما صلی الله علیه و آله و سلم به آن تکلم نمود این بود که وصیت می کنم شما را در حق دو ضعیف: زنان شما و غلامان و کنیزان شما.

پس سه مرتبه فرمود: نماز را رعایت کنید، و در راه خدا مترسید از ملامت ملامت کنندگان، حق تعالی کفایت کند از شما هر که را اذیت رساند به شما و ستم کند بر شما، و با مردم سخن نیک بگوئید چنانچه حق تعالی در قرآن شما را امر نموده است، و ترک مکنید امر به نیکیها و نهی از بدیها را که اگر ترک کنید خدا بدان شما را بر شما والی می گرداند، چون دعا کنید دعای شما مستجاب نمی شود.

بر شما باد ای فرزندان من به نیکی کردن و بخشش کردن و مهربانی با یکدیگر، و زناهار پرهیزید از دوری کردن و بدی کردن و پراکنده شدن از یکدیگر، و معاونت کنید یکدیگر را بر نیکی و تقوی، و معاونت مکنید یکدیگر را بر گناه و ظلم، و از

عذاب الهی پرهیزید که عقاب او شدید است، خدا حفظ نماید شما را ای اهل بیت، و حفظ کند در میان شما حرمت پیغمبر شما را، به خدا می سپارم شما را، سلام و رحمت و برکات الهی بر شما باد.

پس پیوسته لا اله الا الله می گفت تا به رحمت الهی واصل شد در شب بیست و سوم ماه مبارک رمضان در شب جمعه در سال چهل هجرت، و در شب بیست و یکم ضربت به آن حضرت رسیده بود «۱».

مؤلف گوید: این تاریخ خلاف مشهور میان شیعه است، و موافق بعضی از اقوال عامه است، و عامه را در تاریخ شهادت آن حضرت اقوالی دیگر نیز هست که ذکر آنها فایده ندارد.

شیخ مفید و شیخ طوسی از حضرت امام حسن علیه السلام وصیت آن حضرت را چنین روایت کرده اند که آن حضرت فرمود: چون هنگام وفات پدرم رسید، چنین ما را وصیت کرد:

این چیزی است که وصیت می کند به آن علی بن ابی طالب برادر محمد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و پسر عم و مصاحب آن حضرت، اول وصیت من آن است که شهادت می دهم به کلمه لا اله الا الله و به آنکه محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسول خدا و برگزیده اوست، او را به علم خود برگزیده و او را به دانائی خود پسندیده است، گواهی می دهم که خدا زنده خواهد کرد آنها را که در قبرهایند، و سؤال خواهد کرد مردم را از علمهای ایشان، و عالم است به آنچه در سینه های ایشان پنهان است. پس تو را وصیت می کنم ای حسن و تو نیکو وصی هستی برای من، وصیت می کنم تو را به آنچه وصیت کرده است مرا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، چون من از دنیا بروم ای فرزند اصحاب من با تو موافقت نمایند، پس ملازم خانه خود باش و بر گناهان خود گریه کن و دنیا را مقصود بزرگ خود قرار مده.

وصیت می کنم تو را ای فرزند که نماز را در وقت فضیلت بجا آوری، و زکات را به اهل آن برسانی در وقتش، و هر چه بر تو مشتبه باشد نزد آن خاموش باشی، و در کارها میانه رو باشی، و عدالت نمائی در حالت خشنودی و غضب، و با همسایگان خود نیکو

سلوک کنی، و مهمان را گرمی داری، و بر ارباب مشقت و بلا ترحم نمائی، و خویشان را نوازش کنی، و مسکینان را دوست داری و با ایشان همنشینی نمائی، و فروتنی کنی نزد خدا و خلق که بهترین عبادت هاست، و آرزوهای خود را کوتاه کنی، و پیوسته در یاد مرگ باشی، و ترک کن دنیا را و خواهش آن را از دل به در کن، زیرا که تو گرو مرگی و نشانه تیرهای بلائی و افتاده بیماریهائی.

تو را وصیت می کنم به ترس خداوند جبار در پنهان و آشکار، و تو را نهی می کنم از پیشی گرفتن در گفتار و کردار پیش از آنکه تأمل نمائی در عاقبت آن، اگر تو را امری از امور آخرت رو دهد ابتدا کن به آن و به تأخیر مینداز، چون تو را رو دهد امری از امور دنیا در آن امر تأنی نما تا بر تو معلوم شود که رشد و صلاح تو در آن است، زنهار که حذر کن از جاهائی که محلّ تهمت است و از مجلسی که گمان بد به اهل آن مجلس می برند، به درستی که همنشین بد فریب می دهد همنشین خود را.

ای فرزند! پیوسته کار کن باش از برای خدا، و از فحش و هرزه خود را زجرکننده باش، و به نیکی ها امرکننده باش و از بدیها نهی کننده باش، و با برادران از برای رضای خدا برادری کن، و صالحان را برای صلاح ایشان دوست دار، و با فاسقان مدارا کن که ضرر به دین تو نرسانند، و فاسقان را به دل دشمن دار و از اعمال ایشان کناره کن تا آنکه مثل ایشان نباشی، زنهار بر سر راهها منشین، و ترک کن مجادله را و با کسی که عقل و علمی ندارد منازعه مکن.

ای فرزند! در معیشت خود میانه رو باش که اسراف نکنی و تنگ نگیری، در عبادت خود نیز میانه رو باش، و بر تو باد در عبادت به عبادتی که بر آن مداومت نمائی و طاقت آن داشته باشی، و ملازم خاموشی باش تا از بلاهای زبان به سلامت باشی، و از برای خود به آخرت اعمال صالحه بفرست تا غنیمت یابی، و سعی کن در یاد گرفتن خیرات تا دانا گردی، در همه حال مشغول ذکر خداوند ذو الجلال باش، و از اهل خود خردان را رحم کن و بزرگان و پیران ایشان را تعظیم کن، و از هیچ طعامی مخور تا قدری از آن را پیش از خوردن تصدق کنی، بر تو باد به روزه داشتن که آن زکات بدن

است و سپری است برای اهل خود از آتش جهنم، پیوسته با نفس خود در حذر باش و از شر دشمن خود اجتناب کن، و بر تو باد به مجالسی که یاد خدا در آن می شود، و دعا در درگاه خدا بسیار بکن. اینها وصیتهای من است. ای فرزند در نصیحت و خیرخواهی تو تقصیر نکردم، اینک هنگام جدائی من است از تو.

و تو را وصیت می کنم که با برادر خود محمد نیکو سلوک کنی، به درستی که او جفت توست و فرزند پدر توست و می دانی که من او را دوست می دارم؛ اما برادرت حسین پس با تو از یک مادر و پدر است، و تو را در باب او احتیاج به وصیت نیست، و خدا خلیفه من است بر شما، از او سؤال می نمایم که احوال شما را به اصلاح آورد و شر طاغیان و ظالمان را از شما دور گرداند، صبر نمائید تا امر خدا نازل شود به فرح شما، و حولی و قوتی نیست مگر به خداوند علی عظیم «۱».

شیخ مفید و سایر محدثان خاصه و عامه روایت کرده اند که: حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در حوالی شهادت خود فرمود که: در خواب دیدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را و به آن حضرت شکایت کردم آنچه را از این امت به من رسید از ظلم و ستم، گریستم؛ حضرت فرمود:

یا علی گریه مکن و نظر کن به جانب خود، چون نظر کردم دو کس را دیدم که در زنجیر کشیده بودند، سرهای ایشان را به سنگ می کوبیدند، پس روز دیگر آن حضرت ضربت خورد، معلوم است که آن دو کس ابو بکر و عمر بودند «۲»، و اساس ظلم و جور را بر اهل بیت رسالت ایشان گذاشتند.

و به سند دیگر روایت کرده اند از ام موسی که خدمتکار حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بود، گفت: روزی از آن حضرت شنیدم که با دختر خود ام کلثوم می گفت: ای دختر اندک زمانی من بعد از این با شما خواهم بود، ام کلثوم فریاد برآورد که: ای پدر بزرگوار این چه خبر وحشت اثر است که به ما می دهی، حضرت فرمود: امشب حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم که به دست مبارک خود غبار از روی من پاک می کرد و می گفت: یا علی بر تو

باکی نیست آنچه بر تو بود به جای آوردی، و سه روز بعد از آن آن حضرت ضربت خورد.

چون حضرت را به خانه آوردند، امّ کلثوم فریاد برآورد، حضرت فرمود: ای فرزند گریه مکن، در این وقت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را می بینم و به دست خود اشاره می کند بسوی من می گوید که: یا علی زود بیا به نزد ما که آنچه نزد ماست از برای تو بهتر است «۱».

سید رضی الدین روایت کرده است که در سحر آن شبی که صبحش آن حضرت را ضربت زدند فرمود: در این وقت نشسته بودم، مرا خواب در ربود، دیدم که حضرت رسالت نزد من حاضر شد، به آن حضرت شکایت کردم از جور این امت، حضرت فرمود:

نفرین کن بر ایشان، گفتم: خدا به عوض ایشان مصاحبان به من عطا کند، و به عوض من ایشان را مصاحبان بد بدهد «۲».

ابن بابویه به سند معتبر از حبيب بن عمر روایت کرده است که او گفت: به خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام رفتم در مرضی که حضرت از آن مرض از دنیا مفارقت نمود، پس جراحی سر خود را گشود، من گفتم: یا امیر المؤمنین جراحی تو چیزی نیست و بر تو از این جراحی باکی نیست، حضرت فرمود که: ای حبيب به خدا سوگند که من در این ساعت از شما مفارقت می کنم، حبيب گفت: من به گریه در افتادم و امّ کلثوم دختر حضرت گریان شد، نزدیک حضرت نشسته بود، علی علیه السلام فرمود: چرا گریه می کنی ای دختر؟

امّ کلثوم گفت: چون گریه نکنم؟ تو ما را خبر می دهی در این ساعت از ما مفارقت می نمائی، حضرت فرمود: ای دختر گرامی گریه مکن به خدا سوگند که اگر ببینی آنچه پدر تو می بیند هرآینه گریه نخواهی کرد.

حبيب گفت: از آن حضرت پرسیدم: چه می بینی یا امیر المؤمنین؟ حضرت فرمود: ای حبيب می بینم ملائکه آسمانها و پیغمبران را که از پی یکدیگر ایستاده اند و انتظار من می کشند که مرا ملاقات کنند، اینک برادرم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به نزد من نشسته است می گوید: بیا نزد ما که آنچه در پیش داری، به از آن است که در آن هستی، حبيب گفت: من هنوز از پیش آن حضرت بیرون نرفته بودم که روح مقدّس او به ارواح انبیاء و اوصیاء

شیخ مفید و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام در شبی که در صبح آن شب ضربت خورد، برای نماز شب به مسجد نیامد و در تمام آن شب بیدار بود و به عبادت حق تعالی اشتغال می نمود، امّ کلثوم گفت: یا امیر المؤمنین بیداری و اضطراب تو در این شب چیست؟ علی علیه السّلام: در صبح این شب شهید خواهم شد، پس در این وقت مؤذن حضرت آمد و ندای نماز در داد، امّ کلثوم گفت: ای پدر امشب دیگری را بگو تا با مردم نماز گزارد، علی علیه السّلام فرمود: از قضای الهی نمی توان گریخت.

روایت کرده اند که: در تمام آن شب بیرون می آمد به اطراف آسمان نظر می کرد می فرمود: هرگز دروغ نگفته ام و دروغ از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم نشنیده ام، این شبی است که مرا وعده شهادت داده. چون ندای صبح شنید، گریست و شعری خواند که مضمونش این بود: کمر خود را برای مرگ محکم ببند که مرگ البتّه به تو خواهد رسید، و جزع مکن از مرگ چون به وادی تو در آید.

چون به صحن خانه آمد، مرغابی چند در آن خانه بودند، سر راه بر آن حضرت گرفتند و فریاد می کردند؛ چون خواستند که ایشان را دور کنند، علی علیه السّلام فرمود: بگذارید ایشان را که ایشان فریاد کنند گانند بر من، و بعد از ایشان بر من نوحه کنند گان نوحه خواهند کرد «۲».

کلینی به سند معتبر روایت کرده است که حسن بن جهم از امام رضا علیه السّلام پرسید که:

حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام هرگاه قاتل خود را می شناخت و شب شهادت خود را و موضعی که در آن موضع شهید شد می دانست، چون مرغابیان بر روی حضرت فریاد کردند فرمود:

ایشان فریاد کنند گانند که از پی ایشان نوحه کنند گان خواهند بود، و امّ کلثوم به آن حضرت گفت که: امشب در خانه نماز کن و امر کن که دیگری با مردم نماز کند، حضرت قبول نکرد، و در آن شب بسیار از خانه بیرون می آمد بی حربه و سلاح با آنکه می دانست که ابن ملجم او را در آن شب شهید خواهد کرد، آیا چگونه بود این حال؟ حضرت فرمود: وفات

آن جناب در آن شب مقدر شده بود، و تقدیر خدا البتّه جاری می شد «۱».

مؤلف گوید که: اینها از اسرار قضا و قدر است، و تفکر در اینها موجب لغزش است، و تکالیف انبیاء و اوصیاء مانند تکالیف دیگران نیست، مجملًا می باید دانست که آنچه ایشان می کنند موافق شریعت و عین صلاح و حکمت است، در مقام تسلیم و انقیاد می باید بود.

در بعضی از کتب معتبره روایت کرده اند که امّ کلثوم گفت: در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان برای افطار حضرت امیر المؤمنین علیه السلام طبقی نزد او گذاشتم، دو قرص نان جو در آن بود، و کاسه ای از شیر نزد آن حضرت آوردم، و نمک ساییده حاضر کردم. چون حضرت از نماز فارغ شد، به آن طعام نظر کرد گریست و فرمود: ای دختر! دو نان خورش برای من در یک طبق حاضر کرده ای؟ مگر نمی دانی که من متابعت برادر و پسر عمّ خود رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم می کنم، تا از دنیا رفت دو طعام از برای او حاضر نکردند.

ای دختر! هر که خوردنی و آشامیدنی و پوشش او نیکوست در دنیا، ایستادن او در روز قیامت نزد حق تعالی بیشتر است، ای دختر در حلال دنیا حساب است و در حرام او عذاب. و خبر داد مرا حبیب من رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم که جبرئیل از برای او کلیدهای زمین را آورد و گفت: یا محمد خداوند تو را سلام می رساند و می فرماید که: اگر خواهی تمام کوههای تهامه را برای تو طلا می کنم و به راه می اندازم، بگیر اینها را که کلید گنجهای زمین است و از ثواب آخرت تو چیزی کم نمی شود، حضرت فرمود: بعد از آن چه خواهد بود؟

گفت: مرگ، آن جناب فرمود: هرگاه چنین است، مرا به دنیا احتیاج نیست، بگذار مرا که روزی گرسنه باشم و یک روز سیر، تا آنکه در روزی که گرسنه باشم دعا کنم پروردگار خود را و از او سؤال کنم، و در روزی که سیر باشم حمد گویم پروردگار خود را، پس جبرئیل گفت: توفیق هر چیزی یافته ای ای محمد. فرمود: ای دختر این دنیا خانه فریب است و خانه مذلت و خواری است، هر که چیزی به آخرت پیش می فرستد به او می رسد.

ای دختر! به خدا سوگند که نمی خورم چیزی تا یکی از نان خورشها را برداری، پس

شیر را برداشتم، و اندکی از نان جو با نمک تناول نمود و حمد و ثنای حق تعالی بجای آورد، پس برخاست و متوجه نماز شد، پیوسته مشغول رکوع و سجود بود و تضرع و ابتهال بسوی حق تعالی می نمود، بسیار از خانه بیرون می رفت و داخل می شد، به اطراف آسمان نظر می کرد و اضطراب می نمود و تضرع می کرد و می گریست، پس سوره یس را تا آخر تلاوت نمود. پس اندکی خوابیده ترسان بیدار شده جامه خود را بر روی مبارک خود کشید و بر پا ایستاد و گفت: خداوندا برکت ده مرا در لقای خود، و کلمه لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم بسیار گفت.

پس نماز کرد تا بسیاری از شب گذشت، و در تعقیب نشسته بود که آن حضرت را خواب ربود، باز ترسان از خواب بیدار شد، زنان و فرزندان خود را طلبید و فرمود: در این ماه از میان شما خواهم رفت، در این شب خوابی هولناک دیدم و برای شما نقل می کنم، در این ساعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم می فرمود: ای ابو الحسن در این زودی به نزد ما خواهی آمد، و نزد تو خواهد آمد شقی ترین امت و لویه تو را از خون سرت خضاب خواهد کرد، و من بسیار مشتاقم به لقای تو، و تو در دهه آخر این ماه به نزد ما خواهی آمد، زود بیا نزد ما که آنچه نزد ماست بهتر است و باقی تراست از برای تو.

چون اهل و اولاد آن حضرت این سخنان جانسوز را شنیدند، صدا به گریه بلند کردند، پس قسم داد ایشان را که ساکت شوید. چون ساکت شدند، وصیت کرد ایشان را به نیکیها و نهی کرد ایشان را از بدیها. چون از وصیت فارغ گردید، باز مشغول عبادت شد، پیوسته در رکوع و سجود و تضرع و زاری بود، و هر ساعت از خانه بیرون می رفت به اطراف آسمان نظر می کرد، نظر در ستاره ها می کرد و می فرمود: به خدا سوگند که دروغ نشنیده ام از رسول خدا، این شبی است که مرا وعده داده است. پس برگشت به جای نماز خود و می گفت: اللهم بارک لی فی الموت، یعنی: خداوندا مبارک گردان برای من مرگ را، و بسیار می گفت: انا لله و انا الیه راجعون، و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم، پس بسیار صلوات می فرستاد بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و استغفار بسیار می کرد.

ام کلثوم گفت: چون در آن شب قلق و اضطراب آن حضرت را دیدم، مرا خواب نبرد،

گفتم: ای پدر چرا امشب خواب بر تو حرام گردیده و استراحت نمی فرمائی؟ گفت: ای دختر من با شجاعان بسیار جنگ کرده ام و خود را به احوال عظیمه افکنده ام، هرگز رعبی و ترسی در دلم به هم نرسیده است، امشب بسیار ترسانم؛ پس فرمود: اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، امّ کلثوم گفت: ای پدر چرا در تمام این شب خبر مرگ خود را به ما می دهی؟

فرمود: ای دختر اجل نزدیک گردیده و آرزوها قطع شده است، امّ کلثوم چون این خبر شنید بسیار گریست، حضرت فرمود: گریه مکن، من نگفتم این خبر را مگر به آنچه عهد کرده است بسوی من رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ.

پس اندکی به خواب رفت و بیدار شد فرمود: ای دختر چون نزدیک وقت اذان شود، مرا خبر کن. پس باز مشغول تضرّع و زاری و عبادت شد، چون نزدیک وقت نماز شد، آب نزد آن حضرت حاضر ساختم، پس برخاستم و تجدید وضو کرد و جامه های خود را پوشید و متوجه مسجد گردید. چون به صحن خانه رسید، مرغابی چند که برای برادرم حسین هدیه آورده بودند بر سر راه او آمده بالها گشودند فریاد کردند، و پیش از آن شب صدای ایشان بر نمی آمد، حضرت فرمود: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، فریاد کننده چندند که از عقبشان نوحه کنندگان خواهند بود، فردا بامداد قضای الهی ظاهر شود.

امّ کلثوم گفت: ای پدر چرا فال بد می زنی؟ فرمود: هیچ یک از ما اهل بیت فال بد نزدند و فال بد در ایشان اثر نمی کند، و لیکن سخن حقی بود که بر زبانم جاری شد، پس ای دختر به حقّ خودم سوگند می دهم تو را که این مرغابیان را رها کنی که حیوان بی زبانی چندند که حبس کرده ای، ایشان را آب و دانه بده چون گرسنه و تشنه شوند، یا رها کن آنها را که از گیاههای زمین بخورند.

چون به در خانه رسید و خواست که در را بگشاید، قلاب در به کمر آن حضرت بند شد و از کمرش باز شد افتاد، پس آن را از زمین برداشت به کمر بست و شعری چند خواند که مضمون آنها این است که: بیند میان خود را برای مرگ، به درستی که مرگ ملاقات کننده است تو را، و جزع مکن از مرگ وقتی که نازل شود به محلّه تو، مغرور مشو به دنیا هر چند موافقت نماید، چنانچه دهر که تو را خندان گردانیده است باز تو را به گریه خواهد آورد،

پس فرمود: خداوندا مبارک گردان برای من مرگ را، و مبارک گردان برای من لقای خود را.

امّ کلثوم گفت: چون این اخبار محنت آثار را شنیدم گفتم: وا غوثاه وا أبتاه، در تمام این شب خبر مرگ خود به ما می گوئی، فرمود: ای دختر اینها دلالتها و علامتهای مرگ است که از پی یکدیگر ظاهر می شود، پس در را گشوده بیرون رفت، امّ کلثوم گفت: من برگشتم و آنچه از آن حضرت دیده و شنیده بودم به حضرت امام حسن نقل کردم، حضرت برخاست و از پی پدر بزرگوار خود رفت، پیش از آنکه داخل مسجد شود به آن حضرت رسید و گفت: ای پدر بزرگوار چرا در این وقت شب از خانه بیرون آمده ای؟ گفت: ای نور دیده من، خوابی هولناک دیدم، جناب امام حسن علیه السّلام گفت: ای پدر بیان کن خواب خود را برای من، فرمود: دیدم جبرئیل بر کوه ابو قییس فرود آمد و دو سنگ از آن کوه بر گرفت و بسوی کعبه رفت، و بر بام کعبه ایستاد و آن سنگها را بر هم زد که ریزه ریزه شدند، پس بادی وزید و آن ریزه های سنگ را پراکنده کرد، هیچ خانه در مکه و مدینه نماند مگر آنکه ریزه ای از آن سنگ در آن داخل شد.

حضرت امام حسن علیه السّلام پرسید: ای پدر چه تعبیر کردی این خواب را؟ فرمود: این خواب دلالت می کند بر آنکه پدر تو شهید شود، و هیچ خانه در مکه و مدینه نماند مگر آنکه اندوهی از مصیبت او در آن خانه داخل شود. حضرت امام حسن علیه السّلام فرمود: آیا می دانی که این واقعه هایلله کی خواهد بود؟ فرمود: حیب من رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم خبر داده است که در دهه آخر ماه مبارک رمضان شهید خواهیم شد به ضرب ابن ملجم مرادی، امام حسن علیه السّلام فرمود: ای پدر هرگاه می دانی که او کشنده تو خواهد بود او را به قتل برسان، حضرت فرمود: ای فرزند گرامی! قصاص پیش از جنایت نمایم؟ پس فرمود: ای فرزند به رختخواب خود برگرد، امام حسن علیه السّلام گفت: ای پدر می خواهم با تو بیایم، فرمود: تو را سوگند می دهم که برگردی، پس امام حسن علیه السّلام به خانه برگشت و با امّ کلثوم محزون و غمگین نشستند، بر اقوال و احوالی که از آن حضرت مشاهده کرده بودند می گریستند.

چون جناب علی علیه السّلام داخل مسجد شدند، قنديلها خاموش شده بود و مسجد تاریک شده بود، حضرت چند رکعت نماز ادا کرد، ساعتی مشغول تعقیب بود، پس برخاست و دو

رکعت نماز کرد و بر بام مسجد برآمد، دستهای مبارک بر گوشه‌های خود گذاشت و اذان گفت. چون آن حضرت اذان می‌گفت، هیچ‌کس در کوفه نمی‌ماند مگر آنکه صدای او را می‌شنیدند. ابن ملجم ملعون در تمام شب بیدار بود و در آن امر عظیم که اراده کرده بود تفکر می‌کرد، و در میان شب قطامه به نزد او آمد گفت: کسی که چنین اراده دارد، خواب بر او حرام است، برخیز و علی را به قتل برسان و برگرد و مراد خود را از من حاصل گردان، آن ملعون گفت: علی را می‌کشم می‌دانم به مراد خود نمی‌رسم. پس در آن وقت صدای اذان حضرت را شنیدند، آن ملعونه گفت: زود برو که فرصت از دست می‌رود.

و به روایت دیگر: در تمام آن شب، آن ملعون با شیب و وردان در مسجد بودند و انتظار آن حضرت می‌بردند. چون حضرت از اذان فارغ شد و به زیر آمد و مشغول تسبیح و تقدیس حق تعالی بود و صلوات بر محمد و آل محمد می‌فرستاد، به صحن مسجد در آمد و خفتگان را بیدار می‌کرد از برای نماز، تا آنکه به ابن ملجم رسید، دید که او بر رو خوابیده است، فرمود: برخیز از خواب برای نماز و چنین خواب که این خواب شیطان است، بلکه بر دست راست بخواب که خواب مؤمنان است، و بر پشت خوابیدن خواب پیغمبران است. پس حضرت فرمود که: قصدی در خاطر خود داری که نزدیک است از آن آسمانها از هم بپاشد و زمین شق شود و کوهها سرنگون گردد، و اگر خواهم خبر می‌توانم داد که در زیر جامه چه داری؛ و از آن درگذشت به نزد محراب رفت و مشغول نماز شد، و رکوع و سجود را بسیار طول داد چنانچه عادت او بود.

پس آن ملعون به نزد آن ستون که حضرت نماز می‌کرد ایستاد، چون حضرت سر از سجده اول برداشت آن ملعون ضربتی بر سر آن حضرت زد در جای ضربت عمرو بن عبدود، آمد و تا پیشانی او را شکافت، پس حضرت فرمود: بسم الله و بالله و علی مله رسول الله، و گفت: فزت ربّ الکعبه، یعنی فایز و رستگار شدم به حقّ پروردگار کعبه.

چون اهل مسجد صدای حضرت را شنیدند همه بسوی محراب دویدند، چون آن شمشیر را به زهر آب داده بودند، زهر در سر و بدن مقدّسش دوید. چون مردم به نزدیک آن حضرت رسیدند، دیدند در محراب افتاده است و خاک برمی‌گیرد و بر جراحت خود

می ریزد و این آیه را می خواند: «مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَ فِيهَا نُعِيدُكُمْ وَ مِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى (۱)» یعنی: از زمین خلق کرده ام شما را، و در زمین برمی گردانم شما را، و از زمین بیرون می آورم شما را بار دیگر، پس فرمود: آمد امر خدا، و راست شد گفته رسول خدا.

راوی گفت که: پیشتر شیب ضربتی حواله آن حضرت کرد و بر طاق مسجد آمد، چون ضربت ابن ملجم به سر مبارک آن حضرت رسید، زمین بلرزید و دریاها به موج آمد، درهای مسجد به هم خورد. چون حضرت را برداشتند، ردای مبارکش را بر سرش بستند، حضرت خون سر خود را بر محاسن مبارکش کشید و فرمود: این آن است که خدا و رسول مرا وعده داده بودند، راست گفتند خدا و رسول. پس در آن وقت خروش از ملائکه آسمانها و زمینها بلند شد، و باد سیاه تندی وزید که هوا را تیره کرد، و جبرئیل در میان آسمان و زمین صدا زد:

به خدا سوگند که در هم شکست ارکان هدایت، و تاریک شد ستاره های علم نبوت، و برطرف شد نشانه های پرهیزکاری، و گسیخته شد عروه الوثقای الهی، و کشته شد پسر عم محمد مصطفی وصی و برگزیده مجتبی، و شهید شد سید اوصیاء علی مرتضی، او را شهید کرد بدبخت ترین اشقیاء.

چون ام کلثوم این صدا را شنید، طپانچه بر روی خود زد و گریبان چاک کرد، فریاد و آبتاه، و اعلیاه، و احمده و اوسیده بر آورد، پس حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام از خانه بسوی مسجد دویدند، دیدند که مردم نوحه و فریاد می کنند و می گویند: و اماماه و و امیر المؤمنیناه، به خدا سوگند که شهید شد امام عابد مجاهد که هرگز برای بت سجده نکرده بود، و شبیه ترین مردم بود به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم.

چون آن دو مظلوم داخل مسجد شدند، فریاد و آبتاه و اعلیاه بر آوردند می گفتند:

کاش ما را مرگ درمی یافت و این روز را نمی دیدیم. چون به نزدیک محراب آمدند، پدر بزرگوار خود را دیدند در میان محراب افتاده است، و ابو جعهده با جماعتی می خواهند او را برخیزانند که با مردم نماز کند، نمی تواند. پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام امام حسن علیه السلام

را به جای خود بازداشت که با مردم نماز گزارده، و خود نشسته نماز را به ایماء ادا کرد، خون خود را بر روی خود می مالید و هر ساعتی به طرفی میل می کرد.

چون حضرت امام حسن علیه السلام از نماز فارغ شد، سر مبارک پدر بزرگوار خود را در دامن گذاشت و گفت: ای پدر بزرگوار پشت ما را شکستی، چگونه تو را به این حال توانیم دید. پس حضرت دیده مبارک خود را گشود فرمود: ای فرزند گرامی بعد از امروز بر پدر تو غمی و المی و جزعی نیست، اینک جدّ تو محمد صلی الله علیه و آله و سلم و جدّه تو خدیجه و مادرت فاطمه زهرا علیها السلام و حوریان جنّه المأوی بر دور پدر تو برآمده اند و انتظار رفتن او می کشند، پس شاد باش دست از گریه بازدار که گریه تو ملائکه آسمانها را به گریه آورده است.

چون این صدای وحشت انگیز در کوفه منتشر شد، مردان و زنان از خانه ها بسوی مسجد دویدند، چون به مسجد رسیدند دیدند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام سرش در دامن امام حسن علیه السلام است، با آنکه جای ضربت را محکم بسته اند خون می ریزد و گلگونه مبارکش از زردی به سفیدی مایل شده است، به اطراف آسمان نظر می کند و زبانش به تسبیح و تقدیس الهی مشغول است، و می گوید: از تو سؤال می کنم پروردگارا رفاقت انبیاء و اوصیاء و اعلاّی درجات جنّه المأوی را.

پس آن حضرت ساعتی مدهوش شد و قطرات عبرات از دیده های نور دیده مصطفی حسن مجتبی علیه السلام می ریخت، چون آب دیده آن حضرت بر روی پدر بزرگوارش ریخت چشم گشود فرمود: این چه گریه است ای فرزند، بعد از این روز بر پدر تو ترسی و وهمی نیست، اینک جدّ تو محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و خدیجه کبری و فاطمه زهرا و حوریان بهشت، نزد پدر تو حاضر شده اند و انتظار قدم او می کشند، و ملائکه آسمانها به درگاه حق تعالی صداها بلند کرده اند. ای فرزند گرامی بر پدر خود جزع می کنی و تو بعد از پدر خود به زهر ستم شهید خواهی شد، و برادرت حسین به تیغ بغی و عدوان شهید خواهد شد، و با این حال به جدّ و پدر و مادر خود ملحق خواهید شد.

پس حضرت امام حسن علیه السلام گفت: ای پدر آیا نمی گوئی که این معامله با تو که کرد؟

فرمود: فرزند یهودیه عبد الرحمن بن ملجم مرا ضربت زد، و الحال از باب کنده داخل

مسجد خواهد شد، پیوسته زهر شمشیر آن ملعون بر سر و بدن آن حضرت اثر می کرد و مدهوش می گردید، و مردم می گریستند، خاک مسجد را بر سر می ریختند. ناگاه صدائی از در مسجد بلند شد و ابن ملجم را دست بسته از در مسجد به درون آوردند، و مردم او را لعنت می کردند و آب دهان بر روی نحسش می انداختند و گوشش را به دندان می خائیدند و می گفتند: ای دشمن خدا چه کردی؟ اُمّت محمّد را هلاک کردی، و بهترین مردم را شهید کردی.

آن ملعون ساکت بود و سخن نمی گفت، حدیفه نخعی شمشیر برهنه در دست داشت در پیش روی آن ملعون می آمد و مردم را می شکافت تا آنکه او را به نزدیک حضرت آورد، چون نظر امام حسن علیه السّلام بر او افتاد، فرمود: ای ملعون تو کشتی امیر مؤمنان و امام مسلمانان را، آیا جزای او از تو این بود که تو را پناه داد و بر دیگران اختیار کرد و به تو عطاها فرمود، ای بدبخت ترین اُمّت. آن ملعون سر به زیر افکند و جواب نگفت.

پس در آن وقت صداهای مردم به گریه و نوحه بلند شد، حضرت پرسید از آن مردی که آن ملعون را آورده بود که: این دشمن خدا را از کجا یافتی؟ گفت: ای مولای من دیشب با زوجه خود در خانه خوابیده بودم، من در خواب بودم و او بیدار بود، چون صدای خبر قتل امیر المؤمنین را از میان آسمان و زمین شنیده بود، مرا بیدار کرد گفت: تو در خوابی و امام تو علی بن ابی طالب شهید شده است، من از خواب جستم گفتم: خدا دهنّت را بشکند، این چه سخن است می گوئی، امیر المؤمنین با مردم چه بد کرده است که او را بکشند، او خیرخواه مسلمانان است و پدر یتیمان است و شوهر بیوه زنان است، که را یارای آن است که او را بکشد، او شیر خداست.

پس آن زن گفت: چنین صدائی از آسمان شنیدم، گمان دارم که آن صدا را جمیع اهل کوفه شنیده باشند، در این سخن بودم که ناگاه صدای عظیم به گوشم رسید، شنیدم کسی می گفت: قتل امیر المؤمنین. پس شمشیر خود را از غلاف کشیدم، در خانه را گشودم و سراسیمه بیرون دویدم، در اثنای راه این ملعون را دیدم که می گریخت به جانب راست و چپ نظر می کرد، گویا راه بر او بسته شده بود، به او گفتم که: وای بر تو چرا سرگردانی؟

کیستی و اراده کجا داری؟ نام خود را نگفت و نام دیگر گفت، گفتم: از کجا می آئی؟ گفت:

از خانه خود، گفتم: در این وقت به کجا می روی؟ گفت: به حیره، گفتم: چرا نماز بامداد با امیر المؤمنین نکردی؟ گفت: می ترسم که حاجت من فوت شود، گفتم: صدائی شنیدم که امیر المؤمنین کشته شده است آیا خبر داری؟ گفت: نه، گفتم: چرا نمی ایستی که تا خبر معلوم کنی؟ گفت: پی کار خود می روم و حاجت من از این ضرورتر است.

چون این سخن را از او شنیدم، گفتم: ای ملعون کدام حاجت ضرورتر باشد از تجسس احوال امیر مؤمنان و امام مسلمانان، از او در خشم شدم به شمشیر بر او حمله کردم، در این حال بادی وزید و برق شمشیر از زیر عبای او ظاهر شد، چون برق شمشیر را مشاهده کردم گفتم: این شمشیر برهنه چیست که در زیر جامه خود پنهان کرده ای مگر توئی قاتل امیر المؤمنین؟ می خواست بگوید نه، حق تعالی بر زبانش جاری کرد گفت: بلی، پس من شمشیر حواله او کردم، او نیز شمشیر حواله من کرد، من ضربت او را رد کردم، او را بر زمین افکندم. مردم رسیدند مرا مدد کردند تا آنکه او را گرفتم و دستهایش را بستم به خدمت تو آوردم.

پس امام حسن علیه السلام فرمود: حمد و سپاس خداوندی را سزااست که دوست خود را یاری کرد و دشمن خود را مخدول گردانید، بعد از ساعتی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام چشم گشود می گفت: ای ملائکه پروردگار من! رفق و مدارا کنید با من. پس حضرت امام حسن علیه السلام فرمود: این دشمن خدا و رسول و دشمن تو ابن ملجم است، حق تعالی تو را بر او قدرت داده است و نزد تو حاضر کرده اند او را. چون حضرت را نظر بر آن ملعون افتاد.

به صدای ضعیفی گفت: ای بدبخت بر امر عظیمی اقدام نمودی، آیا بد امامی بودم من برای تو که مرا چنین جزا دادی؟ آیا مهربان نبودم بر تو؟ آیا تو را بر دیگران اختیار نکردم؟ آیا به تو احسان نکردم و عطای تو را زیاده از دیگران ندادم؟ آیا نمی گفتند مردم که تو را به قتل رسانم و من به تو آسیبی نرسانیدم و در عطای تو افزودم با آنکه می دانستم که تو مرا خواهی کشت، و لیکن می خواستم حجت خدای تعالی بر تو تمام شود و خدا انتقام مرا از تو بکشد، خواستم که شاید از گمراهی خود برگردی، پس شقاوت بر تو غالب شد مرا

کشتی، ای بدبخت ترین بدبختان.

پس آن ملعون گریست و گفت: یا امیر المؤمنین آیا تو نجات می توانی داد کسی را که در جهنم است؟ پس امیر المؤمنین علیه السلام برای آن ملعون به امام حسن علیه السلام سفارش کرد فرمود:

او را طعام و آب بده و دست و پای او را در زنجیر مکن، و با او رفق و مدارا کن. چون من از دنیا بروم او را به یک ضربت قصاص کن و جسد او را به آتش مسوزان و مثله مکن او را که دست و پا و گوش و سایر اعضای او را نبی، که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: زنهار مثله مکنید اگر چه سگ درنده باشد، و اگر شفا یابم من سزاوارترم به آنکه از او عفو کنم زیرا که ما اهل بیت کرم و عفو و رحمتیم.

محمد بن حنفیه روایت کرده است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: مرا بردارید و به خانه برید، پس حضرت را با نهایت ضعف برداشتیم و به خانه بردیم و مردم بر دور آن حضرت گریه و زاری می کردند، نزدیک بود که خود را هلاک کنند، پس امام حسن علیه السلام در عین گریه و زاری و ناله و بی قراری، با پدر بزرگوار خود گفت: ای پدر بعد از تو برای ما که خواهد بود، مصیبت تو بر ما امروز مثل مصیبت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است، گویا گریه را از برای مصیبت تو آموخته ایم.

پس امیر المؤمنین علیه السلام آن حضرت را به نزدیک خود طلبید، چون نظر کرد دیده های آن امام مظلوم را دید که از بسیاری گریه مجروح گردیده است، به دست مبارک خود آب از دیده های نور دیده خود پاک کرد و دست بر دل مبارکش گذاشت گفت: ای فرزند! خداوند عالمیان دل تو را به صبر ساکن گرداند، مزد تو و برادران تو را مصیبت من عظیم گرداند و اضطراب تو را و جریان آب دیده تو را ساکن سازد، به درستی که حق تعالی تو را اجر داد به قدر مصیبت تو.

پس آن حضرت را داخل حجره گردانیدند، در نزدیک محراب خوابانیدند، زینب و ام کلثوم آمدند در پیش علی علیه السلام نشستند، نوحه و زاری برای آن حضرت می کردند می گفتند که: بعد از تو کودکان اهل بیت تو را که تربیت خواهد کرد؟ بزرگان ایشان را که محافظت خواهد نمود؟ ای پدر بزرگوار اندوه ما بر تو دور و دراز است، و آب دیده ما

هرگز ساکن نخواهد گردید. پس صدای مردم از بیرون حجره بلند شد به ناله، و آب از دیده های مبارک علی علیه السّلام جاری شد، نظر حسرت بسوی فرزندان خود افکند، حسن و حسین را نزدیک خود طلبید و ایشان را در بر کشید و رویهای ایشان را می بوسید.

پس ساعتی مدهوش شد به اعتبار زهری که در بدن آن حضرت جاری شده بود، چنانچه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم به سبب زهری که به آن حضرت داده بودند گاهی مدهوش می شد و گاهی به هوش بازمی آمد، چون حضرت به هوش بازآمد حضرت امام حسن علیه السّلام کاسه ای از شیر به دست آن حضرت داد، حضرت گرفت و اندکی از آن تناول کرد فرمود که: این شیر را ببرید و به آن اسیر دهید که بیاشامد. باز سفارش نمود به امام حسن علیه السّلام که آن ملعون را طعام و شراب بدهید «۱».

شیخ مفید و دیگران روایت کرده اند که: چون آن ملعون را به حبس بردند، امّ کلثوم گفت: ای دشمن خدا امیر المؤمنین را کشتی، آن ملعون گفت: امیر المؤمنین را نکشته ام پدر تو را کشته ام، امّ کلثوم گفت: امید دارم که او از این ضربت شفا یابد و حق تعالی تو را در دنیا و آخرت به عذاب خود معذب گرداند، آن ملعون گفت که: آن شمشیر را به هزار درهم خریده ام و هزار درهم دیگر داده ام که آن را به زهر آب داده اند، ضربتی بر او زده ام که اگر میان اهل زمین قسمت کنند آن ضربت را هرآینه همه را هلاک کند.

محمّد بن الحنفیه گفت: چون شب بیستم ماه مبارک رمضان شد، اثر زهر به قدمهای مبارک پدرم رسید، در آن شب نماز نشسته می کرد، به ما وصیتهای می فرمود و تسلی می داد تا آنکه صبح طالع شد، پس مردم را رخصت داد که به خدمت آن حضرت می آمدند و سلام می کردند، جواب سلام ایشان می فرمود و می گفت: ایها الناس از من سؤال کنید پیش از آنکه مرا نیابید، و سؤالهای خود را سبک گردانید برای مصیبت امام شما.

پس مردم خروش برآوردند، حجر بن عدی برخاست شعری چند در مصیبت آن حضرت خواند. چون ساکت شد، حضرت فرمود: چگونه خواهد بود حال تو در هنگامی که تو را طلبند و تکلیف نمایند که بیزاری جوئی از من؟ حجر گفت: به خدا سوگند یا

امیر المؤمنین که اگر مرا به شمشیر پاره پاره کنند و به آتش بسوزانند از تو بیزاری نجویم، حضرت فرمود: برای هر چیزی توفیق یافته ای، ای حجر خدا تو را جزای خیر دهد از جانب اهل بیت پیغمبر خود، پس شربتی از شیر طلبد و تناول نمود فرمود که: این آخر روزی من است از دنیا.

چون شب بیست و یکم شد، فرزندان و اهل بیت خود را جمع کرد، ایشان را وداع کرد فرمود که: خدا خلیفه من است بر شما، او بس است مرا و نیکو و کیلی است، پس ایشان را وصیت به خیرات فرمود. در آن شب اثر زهر بر بدن مبارکش بسیار ظاهر شده بود، هر چند خوردنی و آشامیدنی آوردند تناول نفرمود، لبهای مبارکش به ذکر خدا حرکت می کرد، مانند مروارید عرق از جبین می ریخت، به دست مبارک خود پاک می کرد و می گفت: شنیدم از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که چون نزدیک وفات مؤمن می شود، عرق می کند جبین او مانند مروارید تر، و ناله او ساکن می شود.

پس صغیر و کبیر فرزندان خود را طلبد و فرمود که: خدا خلیفه من است بر شما، و شما را به خدا می سپارم، پس همه به گریه افتادند. حضرت امام حسن علیه السلام گفت: ای پدر چنین سخن می گوئی که گویا از خود ناامید شده ای، فرمود: ای فرزند گرامی یک شب پیش از آنکه این واقعه بشود جدت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم، از آزارهای این امت به او شکایت کردم، گفت: نفرین کن بر ایشان، پس گفتم: خداوندا بدل من بدان را بر ایشان مسلط گردان، و بدل ایشان بهتر از ایشان به من روزی کن، پس حضرت رسول فرمود که: خدا دعای تو را مستجاب کرد، بعد از سه شب تو را به نزد من خواهد آورد، و اکنون سه شب گذشته است.

ای حسن! تو را وصیت می کنم به برادرت حسین، و فرمود که: شماها از منید و من از شمایم، رو کرد به فرزندان دیگر که از غیر فاطمه بودند، ایشان را وصیت کرد که مخالفت حسن و حسین نکنید، پس گفت: حق تعالی شما را صبر نیکو کرامت کند، امشب از میان شما می روم و به حبیب خود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ملحق می شوم، چنانچه مرا وعده داده است.

ای حسن! چون من از دنیا بروم، مرا غسل ده و کفن کن و حنوط کن به بقیه حنوط جدّ خود رسول خدا صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و آله و سلّم که از کافور بهشت است، جبرئیل آورده بود برای آن حضرت.

چون مرا بر روی تخت گذارید، پیش تخت را کار ندارید و عقب آن را بگیرید، به هر سو که پیش تخت رود شما نیز از عقب آن بروید، و به هر موضع که جنازه من بایستد آن موضع قبر من است، آنجا جنازه مرا بر زمین گذارید.

ای حسن! تو بر من نماز کن و بر من هفت تکبیر بگو، بدان که این هفت تکبیر حلال نیست بر احدی غیر از من مگر بر مردی که در آخر الزّمان به هم رسد از فرزندان برادرت حسین که قائم و مهدی این امت است، و کجیهای این خلق را او درست خواهد کرد.

چون بر من نماز کنی ای حسن، جنازه را از موضع خود بردار و خاک را از آن موضع دور کن، پس در آنجا قبر کنده و لحد ساخته خواهی یافت، و چوبی ساخته نقش کرده شده در آنجا خواهی دید که پدرم حضرت نوح علیه السّلام برای من ساخته در آنجا گذاشته است، پس مرا بر روی آن تخته دفن کن، و هفت خشت ساخته در آنجا خواهی یافت از خشتهای بزرگ، آنها را بر روی من بچین، پس اندکی صبر کن و یک خشت را بردار و به قبر نظر کن، مرا در آنجا نخواهی دید زیرا به جدّ تو رسول خدا صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ و آله و سلّم ملحق خواهم شد، بدان که هر پیغمبری بمیرد اگر چه در مشرق مدفون شده باشد و وصی او در مغرب باشد، البتّه حق تعالی روح و جسد او را با روح و جسد وصی او جمع می نماید، بعد از آن جدا می شوند، باز هر یک به قبرهای خود برمی گردند. پس قبر مرا از خاک پر کن و پنهان کن موضع قبر مرا، چون صبح شود تابوتی بر ناقه ای بند، و سر آن ناقه را به کسی بده که به جانب مدینه بکشد تا آنکه مردم ندانند که من در کجا مدفون شده ام «۱».

در بعضی از روایات معتبره از امام جعفر صادق علیه السّلام روایت کرده اند که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرزند خود امام حسین علیه السّلام را امر کرد که چهار قبر در چهار موضع از برای حضرت بسازد، در مسجد کوفه و در رحبه و در نجف و در خانه جعده بن هبیره، برای آنکه ملاعین خوارج و بنی امیه موضع قبر آن حضرت را ندانند، مبادا که اراده کنند

جسد مطهر آن حضرت را بیرون آورند «۱».

پس حضرت با فرزندان خود گفت: زود باشد که فتنه ها رو به شما آورد از هر جانب، و منافقان این امت کینه های دیرینه خود را از شما طلب نمایند و انتقام از شما بکشند، پس بر شما باد به صبر که عاقبت صبر نیکو است. پس با جناب امام حسن و امام حسین علیهما السلام فرمود که: بعد از من به خصوص بر شما فتنه های بسیار واقع خواهد شد از جهت های مختلف، پس صبر کنید تا خدا حکم کند میان شما و دشمنان شما، او بهترین حکم کنندگان است. پس رو کرد به امام حسین علیه السلام و فرمود: ای ابو عبد الله توئی شهید این امت، پس بر تو باد به تقوی و صبر بر بلا.

این را گفت و ساعتی مدهوش شد، چون به هوش باز آمد گفت: در این وقت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و عم من حمزه و برادر من جعفر به نزد من آمدند گفتند که: زود بیا به نزد ما که ما مشتاقیم بسوی تو، پس دیده های خود را گردانید و به اهل بیت خود نظر کرد فرمود که:

همه را به خدا می سپارم، خدا همه را به راه حق درست بدارد و از شر دشمنان حفظ نماید، خدا خلیفه من است بر شما، و خدا بس است برای خلافت و نصرت. پس گفت: بر شما باد سلام ای رسولان وحی پروردگار من، و گفت: «لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ» «۲» «إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ» «۳» یعنی: برای مثل این ثواب و منزلت باید که عمل کنند عمل کنندگان، به درستی که خدا با آنهاست که پرهیزکاری کردند و آنها که نیکوکار بودند. پس جبین مبینش در عرق نشست و مشغول ذکر خدا گردید، رو به قبله آورد و دیده های خود را بر هم گذاشت، دستها و پاها را مبارک خود را بسوی قبله کشید و شهادت به وحدانیت الهی و رسالت حضرت رسالت پناهی داده، به قدم شهادت بسوی ریاض رضوان خرامید «۴».

ابن قولویه رحمه الله به سندهای معتبر از زایده بن قدامه روایت کرده است که گفت: روزی به خدمت امام زین العابدین علیه السلام رفتم، فرمود: ای زایده شنیده ام که تو به زیارت قبر جناب

امام حسین علیه السلام می روی؟ زایده گفت: بلی چنین است که به شما رسیده است، حضرت فرمود: چرا چنین می کنی و حال آنکه تو را قرب و منزلتی نزد خلیفه هست، او راضی نیست که کسی ما را دوست دارد و ما را بر دیگران زیادتی دهد و فضایل ما را یاد کند و حق ما را بر این امت ذکر کند، زایده گفت: به خدا سوگند که نمی کنم این را مگر از برای خدا و رسول او، پروا ندارم از خشم هر که به خشم آید بر من، و بر من عظیم و گران نیست آزاری که به من برسد به این سبب.

پس حضرت سه مرتبه فرمود که: بشارت باد تو را پس بشارت باد، به درستی که خبر می دهم تو را به خبری که از چیزهای محتجب و مخزون است نزد من، به درستی که چون در صحرای کربلا به ما رسید آنچه رسید و با پدرم شهید شدند از فرزندان و برادران و خویشان و یاران و آنچه شنیده ای، حرم او و زنان او را بر شتران سوار کردند و به جانب کوفه می بردند، چون به جنگ گاه رسیدیم نظر من بر کشتگان افتاد، ایشان را در میان خاک و خون دیدم که مدفون نکرده بودند ایشان را، قلق عظیم در دل من به هم رسید و اندوه بزرگی در سینه من حادث شد، نزدیک شد که جان از بدنم مفارقت کند که در آن وقت عمه من زینب دختر علی مرتضی آن حالت را در من مشاهده نمود، مضطرب شد و گفت: این چه حالت است که در تو مشاهده می کنم، نزدیک است که خود را هلاک کنی ای بقیه و یادگار جد و پدر و برادران من. گفتم: چگونه جزع نکنم و اضطراب ننمایم و حال آنکه سید و بزرگ و پدر خود را و برادران و عموها و فرزندان عموها و یاران خود را می بینم که عریان در میان خاک و خون افتاده اند، ایشان را کفن و دفن نکرده اند و هیچ کس متوجه ایشان نمی شود و نزدیک ایشان نمی آید، گویا که ایشان کافران دیلم و ترکند.

زینب گفت که: جزع مکن ای فرزند برادر که این واقعه را خبر داد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که به جد و پدر و عم تو خواهد رسید، و خبر داد که حق تعالی گرفته است پیمان گروهی از این امت را که فراعنه این زمان ایشان را نمی شناسند و در میان اهل آسمانها معروفند، ایشان خواهند آمد و این اعضای پاره پاره را جمع خواهند کرد و با این بدنهای مجروح دفن خواهند کرد، و نشانی که برای قبر پدر تو که سید شهیدان است نصب خواهند کرد که

به مرور لیالی و ایام اثر آن قبر محو نشود و نشانش برطرف نشود، و سعی بسیار خواهند کرد پیشوایان کفر و اتباع ضلالت در محو نمودن و برطرف کردن این اثر، هر چند ایشان سعی زیاده خواهند کرد ظهور و علو آن بیشتر ظاهر خواهد شد.

پس گفت که: خبر داد مرا ام ایمن که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به دیدن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام آمد، پس فاطمه برای آن حضرت حریره ساخت و نزد رسول خدا حاضر کرد، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام طبق خرمائی آورد، ام ایمن گفت: من کاسه آوردم که در آن شیر و مسکه بود، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام از آن حریره تناول نمودند و از آن شیر آشامیدند و از آن خرما و مسکه میل فرمودند، پس حضرت علی علیه السلام ابریق و طشتی آورد و آب بر دست حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ریخت.

چون حضرت دستهای خود را شست دست تر بر روی مبارکش کشید پس نظر کرد بسوی علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام نظری که آثار سرور و شادی در روی مبارکش مشاهده کردیم، آنگاه مدتی بسوی آسمان نظر کرد، پس روی مبارک خود را به جانب قبله گردانید و دستهای خود را بسوی آسمان گشود، بسیار دعا کرد پس به سجده رفت و در سجده صدای گریه آن حضرت بلند شد، آب دیده اش بر زمین جاری شد، پس سر از سجده برداشت و ساعتی سر در زیر افکند و مانند باران تند آب از دیده مبارکش می ریخت. چون اهل بیت رسالت این حالت را در او مشاهده کردند، همه اندوهناک شدند، من نیز از حزن ایشان محزون گردیدم و جرأت نمی کردم که از سبب این گریه از آن حضرت سؤال کنم.

چون این حالت بسیار به طول انجامید، علی و فاطمه علیهما السلام گفتند: سبب گریه تو چیست یا رسول الله خدا هرگز دیده های تو را گریان نگرداند، به درستی که این حالت که در تو مشاهده کردیم دلهای ما را مجروح کرد. پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رو به حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آورد گفت: ای برادر و حیب من! چون شماها را نزد خود مجتمع دیدم، از مشاهده شما مرا سروری حاصل شد که هرگز چنین شادی در خود نیافته بودم، و من در

شما نظر می‌کردم و خدا را شکر می‌کردم که چنین نعمتها به من کرامت کرده که ناگاه جبرئیل علیه السّلام بر من نازل شد گفت: یا محمّد به درستی که خدای تعالی مطلع شد بر آنچه در نفس تو حادث گردید، و دانست شادی که تو را عارض شد به دیدن برادر و دختر و دو فرزندزاده خود، پس تمام کرد برای تو نعمت و گوارا گردانید برای تو این عطیه را با آنکه گردانید ایشان را و فرزندان ایشان را و شیعیان ایشان را با تو در بهشت، و جدائی نخواهد افکند میان تو و ایشان، چنانچه به تو عطا می‌کند در آن روز نیز به ایشان عطا خواهد کرد، چنانچه به تو بخشش می‌نماید به ایشان خواهد بخشید، تا آنکه تو خشنود گردی، و زیاده از مرتبه خشنودی تو به ایشان کرامت خواهد کرد با بلیه بسیاری که به ایشان خواهد رسید در دنیا، و مکروه بسیاری که ایشان را در خواهد یافت بر دستهای گروهی از منافقان که ملت تو را بر خود بندند و دعوی کنند که از امت تو باشند، و حال آنکه بری اند از خدا، و ایشان را به شمشیر آب دار و انواع زجرها و ستمها بکشند، و هر یک را در ناحیه ای از زمین به قتل رسانند، و قبرهای ایشان از یکدیگر دور باشد، و حق تعالی این حالت را از برای ایشان پسندیده است و ایشان را اهل این سعادت گردانیده است، پس حمد کن خدا را بر آنچه از برای شما پسندیده و راضی شو به قضای الهی، پس خدا را حمد کردم و راضی شدم به قضای او بر آنچه برای شما اختیار نموده است.

پس جبرئیل گفت: یا محمّد به درستی که برادر تو علی مقهور و مظلوم خواهد شد بعد از تو، منافقان امت بر او غالب خواهند شد و غضب خلافت او خواهند کرد و از دشمنان تو تعبها به او خواهد رسید، و در آخر کشته خواهد شد به دست بدترین خلیق و بدبخت ترین اوّلین و آخرین، نظیر پی‌کننده ناقه صالح، در شهری که بسوی آن شهر هجرت خواهد نمود، و آن شهر محلّ شیعیان او و شیعیان فرزندان او خواهد بود. به سبب این حال بلای اهل بیت رسالت بسیار خواهد شد و مصیبت ایشان عظیم تر خواهد شد، این فرزندزاده تو- و اشاره کرد بسوی حسین علیه السّلام- شهید خواهد شد با گروهی از اهل بیت و ذرّیت تو و نیکان امت تو، در کنار نهر فرات، در زمینی که آن را کربلا گویند، به سبب آن کرب و بلا- بر دشمنان تو و دشمنان ذرّیت تو بسیار خواهد شد در روزی که کرب آن روز

منقضی نشود و حسرت آن روز به آخر نرسد، آن بهترین بقعه های زمین است و حرمت آن از همه زمینها عظیمتر، و آن قطعه ای است از بهشت.

پس روزی که فرزند تو و اهل او در آن زمین شهید شوند، احاطه کنند به ایشان لشکرهای اهل کفر و لعنت، جمیع اقطار زمین به لرزه درآید و کوهها به طپیدن آید و موج دریاها بلند شود و آسمانها با اهل آنها بلرزند و به حرکت و اضطراب درآیند، برای غضب کردن از برای تو یا محمّد و از برای ذریت تو، به سبب عظیم شمردن هتک حرمت تو که ایشان کنند و از برای مکافات بدی که احسانهای تو را در حقّ تو و ذریت تو به عمل آوردند، و هر یک از اینها از حقّ تعالی دستوری طلبند و به یاری کردن اهل بیت تو که مردم ایشان را ضعیف گردانیده اند و مظلوم ساخته اند، و ایشان حجتّ خدایند بر خلق بعد از تو.

پس حقّ تعالی وحی کند بسوی آسمانها و زمین و کوهها و دریاها و هر که در اینهاست که: منم خداوند و پادشاه قادر که گریزنده ای از دست من به در نمی رود، و امتناع کننده ای مرا عاجز نمی گرداند، هر وقت که خواهم و مصلحت دانم قدرت بر انتقام دارم، به عزّت و جلال خود سوگند یاد می کنم عذاب کنم کسی را که دل پیغمبر و برگزیده مرا به درد آورده است، و هتک حرمت او نموده است، و عترت او را به قتل آورده و عهد و پیمان او را شکسته و ستم بر اهل بیت او روا داشته است، عذابی که احدی از عالمیان را چنان عذابی نکرده باشم. پس در آن وقت جمیع اهل آسمانها و زمین صدا بلند کنند و لعنت کنند کسی را که ستم بر عترت تو کرده باشد و هتک حرمت تو نموده باشد.

پس حقّ تعالی به دست قدرت خود قبض روح آن شهیدان بزرگوار کند، ملائکه بسیار از آسمان هفتم نازل شوند با ظرفهای یاقوت و زمرد که پر باشد آن ظرفها از آب حیات بهشت، و با خود بیاورند از حله های بهشت و بوهای خوش بهشت، و بدنهای شهیدان را به آن آبها غسل دهند، آن حله ها را بر ایشان بپوشانند و به آن بوهای خوش ایشان را حنوط کنند، و ملائکه صف صف بر ایشان نماز کنند.

پس برانگیزد حقّ تعالی گروهی از ائمت تو را که قاتلان ایشان را شناسند، و در آن

خونها شریک نشده باشند، نه به گفتار و نه به کردار و نه به نیت عزم، پس بدنهای ایشان را دفن کنند و رسمی و علامتی برای قبر سید شهدا در آن صحرا برپا کنند، و علمی و نشانه ای باشد برای اهل حق و سببی باشد برای رستگاری مؤمنان و فایز گردیدن ایشان به ثوابهای خداوند عالمیان.

در هر روز و هر شب از هر آسمان صد هزار ملک بر دور قبر شریف او حاضر شوند و بر آن حضرت صلوات فرستند و تسبیح حق تعالی گویند و طلب آموزش کنند برای زائرین او، و بنویسند نامهای آنها را که به زیارت آن قبر شریف می آیند از امت تو، و به آن زیارت تقرب می جویند بسوی حق تعالی و بسوی تو، و نامهای پدران و خویشان و شهرهای ایشان را و روهایشان را مهر کنند به مهری از نور عرش الهی که در آن نوشته باشد: این زیارت کننده قبر بهترین شهدا و فرزند بهترین انبیا است.

چون روز قیامت شود، از روهای ایشان از جای آن مهری که بر روی ایشان زده اند نوری ساطع گردد که دیده های اهل محشر خیره شود، و به آن نور ایشان در میان اهل محشر معروف باشند. گویا می بینم تو را ای محمد که در صحرای محشر در آئی، من و میکائیل بر دو جانب تو باشیم، و علی در پیش روی ما باشد، با ما از ملائکه آن قدر باشد که عدد ایشان را احصا نتوان کرد، و ما بگردیم در میان اهل محشر و نظر کنیم بر روی خلائق و بر هر که اثر آن مهر را مشاهده کنیم او را از احوال و شادید آن روز نجات دهیم، این است حکم خدا و عطای او برای کسی که زیارت کند قبر تو را ای محمد، یا قبر برادر تو علی را، یا قبر دو فرزندزاده تو حسن و حسین را، و نیت او از برای خدا خالص باشد، زود باشد که سعی و اهتمام کنند گروهی از آنها که بر ایشان از جانب خدا لعنت و غضب واجب گردیده است که برطرف کنند رسم و نشانه آن قبر را و محو نمایند اثر آن را، و خدا نگذارد ایشان را که چنین کنند، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: سبب اندوه و گریه من این بود.

پس زینب گفت: چون ابن ملجم پدرم را ضربت زد، اثر مرگ در او مشاهده کردم گفتم:

ای پدر بزرگوار ام ایمن چنین حدیثی به من روایت کرد، می خواهم آن را از تو بشنوم، فرمود: ای دختر حدیث چنان است که ام ایمن به تو روایت کرده، گویا می بینم تو را و زنان

دیگر از اهل بیت مرا در این شهر اسیر کرده باشند، و به ذلت و خواری شما را برند و از دشمنان خود خائف و ترسان باشید، پس در آن وقت صبر کنید و شکیبائی نمائید، به حق آن خداوندی که حبه ها را شکافته و خلایق را آفریده است، در آن وقت در روی زمین خدا را دوستی به غیر از شما و دوستان و شیعیان شما نباشد.

چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم این حدیث را نقل کرد برای ما، فرمود: در آن روز شیطان از روی شادی پرواز خواهد کرد و بر دور زمین با فرزندان و یاوران خود جولان خواهد نمود، خواهد گفت: ای گروه شیاطین آنچه مطلب ما بود از فرزند آدم به آن رسیدیم و در هلاک ایشان منتهای آرزوی خود را یافتیم، و همه را مستحق جهنم نمودیم مگر جماعت قلیلی که چنگ در دامان اهل بیت رسالت زده اند، پس تا توانید سعی کنید که مردم را به شک اندازید در حق ایشان و بدارید مردم را بر عداوت ایشان و تحریص کنید مردم را بر ضرر رسانیدن به ایشان و دوستان ایشان، تا کفر و ضلالت خلق مستحکم گردد و از ایشان هیچ کس نجات نیابد، آن ملعون گمان خود را در حق اکثر مردم راست کرد زیرا که با عداوت شما هیچ عمل صالح فایده نمی بخشد، و با محبت و موالات شما هیچ گناهی جز کبائر ضرر نمی رساند.

زایده گفت که: چون امام زین العابدین علیه السلام این حدیث را به من روایت کرد، فرمود: این حدیث را ضبط کن و غنیمت شمار که اگر در طلب این حدیث بر شتران سوار می شدی و یک سال در زمین شهر به شهر می تاختی هر آینه کم بود «۱».

فصل چهارم در بیان کیفیت غسل و کفن و دفن آن حضرت و وقایعی که بعد از شهادت آن حضرت حادث شد

در احادیث معتبره از حضرت صادق علیه السلام منقول است که چون حضرت نوح علیه السلام به کشتی نشست، کشتی آمد تا به خانه کعبه و هفت شوط بر دور خانه کعبه طواف کرد، پس حق تعالی وحی نمود به او که از کشتی به زیر رو و جسد مبارک آدم علیه السلام را بیرون آور و داخل کشتی کن، پس نوح به زیر آمد، آب تا زانوی او بود، تابوتی که جسد آدم در آن بود بیرون آورد به کشتی برد، چون کشتی به مسجد کوفه رسید در آنجا قرار گرفت، حضرت نوح به امر الهی جسد آدم علیه السلام را در نجف دفن کرد و در پیش روی حضرت آدم قبری برای خود ساخت، و صندوقی برای حضرت امیر المؤمنین علیه السلام تراشید و برای دفن آن حضرت در پیش سینه خود قرار داد «۱».

در کتاب فرحه الغری به سند معتبر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بعد از آنکه ضربت خورد، به حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام گفت: چون من از دنیا بروم، مرا غسل دهید، کفن کنید و حنوط کنید، چون مرا بر جنازه نهید، پیش جنازه را ملائکه برخواهند داشت، شما عقب آن را بردارید، و به هر طرف که پیش جنازه می رود از عقبش بروید تا آنکه خواهد رسید به قبر کنده ای و لحد

ساخته ای و خشتی چند مهیا کرده، پس مرا در لحد گذارید و خشت بر من بچینید، پس یک خشت از بالای سر من بردارید و در قبر نظر کنید.

چون آن حضرت را غسل دادند، ندائی از یک جانب خانه شنیدند که: اگر شما پیش جنازه را برمی دارید، عقب آن بر خواهد خاست، و اگر عقب آن را برمی دارید پیش جنازه خود بر خواهد خاست. چون آن حضرت را دفن کردند، یک خشت از بالای سر آن حضرت برداشتند و در قبر نظر کردند کسی را در قبر ندیدند، ناگاه صدای هاتفی را شنیدند که: امیر المؤمنین بنده شایسته خدا بود، حق تعالی او را به پیغمبر خود ملحق گردانید، و چنین می کند حق تعالی به اوصیاء بعد از پیغمبران، حتی آنکه اگر پیغمبری در مشرق بمیرد و وصی او در مغرب بمیرد، البته حق تعالی آن وصی را به پیغمبر ملحق گرداند «۱».

ایضا به سند معتبر روایت کرده است که امّ کلثوم روایت کرد: آخر سخنی که پدرم به دو برادرم حسن و حسین گفت آن بود که: ای فرزندان من! چون از دنیا رحلت کنم مرا غسل دهید، پس خشک کنید بدن مرا به آن بردی که بدن رسول خدا و فاطمه را بعد از غسل به آن خشک کردم، پس مرا حنوط کنید به حنوط جدّ خود، و مرا بر روی تخت بخوابانید و عقب تخت را بردارید، به هر طرف که پیش تخت می رود شما از عقب بروید.

امّ کلثوم گفت: من به تشییع جنازه پدر خود بیرون رفتم، چون به نجف رسیدیم، پیش تخت بر زمین فرود آمد، پس برادرانم عقب آن را بر زمین گذاشتند، و امام حسن علیه السلام کلنگی برگرفت. چون یک کلنگ بر زمین زد، قبر کنده و لحد ساخته پیدا شد و تخته ای در آن قبر بود که به قلم سریانی دو سطر بر آن نوشته بود به این مضمون: بسم الله الرحمن الرحيم، این قبری است که ساخته است نوح پیغمبر برای علی وصی محمد پیش از طوفان به نهصد سال. چون آن حضرت را به قبر گذاشتند، ناپیدا شد، ندانستیم به زمین فرو رفت یا به آسمان بالا رفت، ناگاه صدای منادی را شنیدم که گفت: حق تعالی شما را صبر نیکو کرامت فرماید در مصیبت سید شما و حجّت خدا بر خلق «۲».

به سند معتبر دیگر روایت کرده است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از کوفه

بیرون آمد، چون نظرش به صحرای نجف افتاد فرمود: چه نیکوست منظر تو و چه خوشبوست قعر تو، خداوندا قبر مرا در این زمین قرار ده «۱».

ایضا به سند معتبر روایت کرده است که چون ابن ملجم لعین حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام را ضربت زد، امام حسن علیه السّلام از آن جناب پرسید: این ملعون را بکشیم؟ فرمود: نه و لیکن او را حبس کن، چون من از دنیا بروم او را بکشید، و مرا در پشت کوفه در قبر دو برادر من هود و صالح دفن کنید «۲».

در روایت دیگر فرمود: در قبر برادرم هود دفن کنید «۳».

ایضا به سند موثق منقول است که ابو بصیر از امام محمد باقر علیه السّلام پرسید از موضع قبر امیر المؤمنین علیه السّلام گفت: مردم اختلاف کرده اند در قبر آن حضرت، فرمود: نزد قبر پدرش نوح علیه السّلام مدفون شد، پرسید: که متوجه دفن او شد؟ فرمود: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با ملائکه بزرگواران کاتبان اعمال با روح و ریحان بهشت «۴». و بر این مضمون احادیث بسیار است.

شیخ مفید و سید ابن طاووس به سندهای معتبر روایت کرده اند که چون هنگام وفات حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام شد، به امام حسن و امام حسین علیهما السّلام گفت: چون من از دنیا بروم، مرا بر روی تختی بگذارید و عقب آن تخت را بردارید که پیش تخت خود برخواهد خاست، مرا ببرید بسوی غرّین که صحرای نجف است، در آنجا سنگ سفیدی خواهید دید پس کلنگی بر آن سنگ بزنید، در آنجا قبری و لوحی از ساج ظاهر خواهد شد. چون آن حضرت را به صحرای نجف بردند، سنگ سفیدی ظاهر شد که نوری از آن ساطع بود، چون قبر را کردند لوحی از ساج ظاهر شد، در آن نوشته بود: این آن چیزی است که نوح برای علی بن ابی طالب علیه السّلام ذخیره کرده است.

راوی گفت: حضرت را در آنجا دفن کردیم و شاد برگشتیم به سبب آنچه بر ما ظاهر شد از گرامی بودن آن حضرت نزد حق تعالی، در اثنای راه جماعتی از شیعه برخوردند که نماز بر آن جناب را در نیافته بودند، چون این خبرها را به ایشان نقل کردیم گفتند: ما نیز

می خواهیم ببینیم آنچه شما دیده اید. رفتند بر سر قبر آن جناب، و چون برگشتند گفتند:

هر چند کندید چیزی نیافتیم «۱».

ایضا در کتاب فرحه الغری به سند معتبر از عبد الرحیم قصیر روایت کرده است که گفت: از امام محمد باقر علیه السلام سؤال کردم از قبر امیر المؤمنین علیه السلام، فرمود: در قبر نوح مدفون شد، گفتم: کدام نوح؟ گفت: نوح پیغمبر، پس فرمود: علی علیه السلام صدیق این امت بود، و خدا قبرش را در قبر صدیقی قرار داد، ای عبد الرحیم به درستی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم خبر داد اهل بیت خود را به شهادت آن حضرت و به موضعی که در آن مدفون خواهد گردید، و حق تعالی حنوط او را با حنوط برادرش رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد، و خبر داد پیغمبرش را که ملائکه قبر آن حضرت را خواهند کند.

چون نزدیک وفات آن حضرت شد، وصیت کرد دو پسر خود حسن و حسین علیهما السلام را که: چون من از دنیا بروم، مرا غسل دهید و حنوط کنید، در شب جنازه مرا پنهان بردارید، و به هر طرف که پیش جنازه می رود شما از عقب بروید، و مرا دفن کنید در قبری که جنازه من بر آن قرار می گیرد، با آنهایی که شما را یاری خواهند کرد بر دفن من در شب از ملائکه، و قبر مرا هموار کنید که کسی نداند «۲».

در روایت دیگر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده اند که آن حضرت فرمود:

مرا بیرون برید به پشت کوفه، چون پاهای شما به زمین فرو رود و نسیمی رو به شما بیاید، پس مرا در آنجا دفن کنید که آن طور سیناست «۳».

در حدیث دیگر فرمود که: آن حضرت را پیش از طلوع صبح در ناحیه غریین دفن کردند، در قبر آن حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام و محمد بن حنفیه و عبد الله بن جعفر داخل شدند «۴».

در حدیث معتبر دیگر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت است که با جنازه آن حضرت، همین چهار نفر بیرون رفتند و شب در صحرای کوفه دفن کردند، از ترس

خوارج و غیر ایشان قبر را هموار کردند و نشانه ای از برای قبر نگذاشتند «۱».

در روایت دیگر منقول است که آن قبر چنان مخفی بود تا آنکه حضرت امام جعفر صادق علیه السلام خواص اصحاب خود را نشان داد، فرمود که قبر آن حضرت را ساختند.

روایت کرده اند که: روزی هارون الرشید به جانب صحرای نجف به شکار بیرون رفت با سگها و چرخها، چون به نزدیک صحرای نجف رسید سگها و چرخها را بر آهوئی چند رها کرد و ساعتی با آن آهوها مجادله کردند، پس آهوها به تلی بالا رفتند و سگها و چرخها برگشتند، باز آهوها از تل فرود آمدند، آن جانوران شکاری از پی ایشان دویدند، باز آنها به تل بالا رفتند و آنها برگشتند، چون سه مرتبه این امر واقع شد، هارون بسیار متعجب گردید و از مرد پیری از قبیله بنی اسد پرسید که: این تل را می شناسی؟ گفت: مرا امام بده تا آنچه می دانم بگویم، هارون گفت: امان دادم، آن مرد گفت: قبر علی بن ابی طالب علیه السلام در این تل است، به این سبب جرأت نمی کنند جانوران درنده که به این تل بالا روند، پس هارون وضو ساخت و بر تل بالا رفت و نماز و دعا کرد و برگشت «۲».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام وصیت کرد حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام را که: چون از دنیا بروم، نزدیک سر من خواهید یافت حنوطی از حنوط بهشت و سه کفن از استبرق بهشت، پس مرا غسل دهید و حنوط کنید به آن حنوط و در آن جامه ها کفن کنید، حضرت امام حسن علیه السلام فرمود که: چون آن حضرت از دنیا رفت طبقی از طلا نزدیک سر آن حضرت یافتم که پنج شمامه از کافور بهشت و چند برگ از سدر بهشت در آن طبق بود «۳».

روایت کرده اند که چون از غسل و کفن آن حضرت فارغ شدند، شتری پیدا شد، جنازه آن حضرت را بر آن شتر بار کردند و آن شتر روانه شد، از عقب شتر آمدند تا آنکه شتر در صحرای نجف ایستاد، چون نظر کردند نزدیک پای شتر قبر کنده ای یافتند، ندانستند کی کنده است آن قبر را. چون جنازه آن حضرت را از شتر فرود آوردند، ابر سفیدی نزدیک

سر آن حضرت پیدا شد، و مرغان سفید بسیار در میان آن ابر پرواز می کردند. چون بر آن حضرت نماز کردند و دفن کردند آن ابر و مرغان ناپیدا شدند «۱».

به سند دیگر روایت کرده است که آن حضرت وصیت نمود که: چون من از دنیا بروم، در زاویه راست خانه لوحی خواهید یافت، مرا بر روی آن لوح بخوابانید، هر جامه ای که حاضر شود برای من مرا در آن کفن کنید. بعد از وفات آن حضرت، لوح را در زاویه آن خانه دیدند، در آن لوح نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم این لوح را ذخیره کرده است نوح پیغمبر از برای علی بن ابی طالب. در دهلیز خانه کفنی یافتند که بر روی آن حنوطی گذاشته بود که نور آن حنوط بر روشنی روز زیادتی می کرد.

چون متوجه غسل شدند جسد مبارک آن حضرت سبک بود خود می گشت، پس امام حسین علیه السلام به امام حسن علیه السلام گفت: نمی بینی جسد حضرت امیر المؤمنین چه بسیار سبک است خود می گردد، حضرت امام حسن علیهما السلام فرمود که: ای ابا عبد الله با ما جماعت دیگر هستند که مدد می کنند در غسل آن حضرت، پیدا نیستند. چون از نماز فارغ شدند، پیش جنازه برخاست و ایشان عقب را گرفته رفتند، در اثنای راه صدای بال ملائکه را می شنیدند، صداهای تسبیح و تقدیس ملائکه به گوش ایشان می رسید تا آنکه رسیدند به آن قبری که حضرت برای ایشان وصف کرده بود، پیش جنازه بر زمین آمد پس عقب جنازه را بر زمین گذاشتند، اول امام حسن علیه السلام بر او نماز کرد، بعد از آن امام حسین علیه السلام چنانچه آن حضرت وصیت کرده بود «۲».

مؤلف گوید که: آن روایات سابقه محلّ اعتماد است، چون این روایات مشتمل بر بعضی از معجزات بود ایراد نمودیم.

شیخ طوسی و دیگران به سندهای معتبر روایت کرده اند که ابن مسکان از حضرت صادق علیه السلام پرسید از سبب خم شدن عمارتی که در سر راه نجف اشرف واقع است که اکنون آن را «حنّانه» می گویند، حضرت فرمود: چون جنازه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را پیش

او گذرانیدند، میل کرد منحنی شد برای تأسّف و حزن بر آن حضرت (۱).

در بعضی از کتب قدیمه روایت کرده اند که چون روح مقدّس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام از جسد مطهّرش مفارقت نمود، از خانه حضرت صدای شیون بلند شد مانند روزی شد که رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم از دنیا رفته بود. چون شب تاریک شد، آفاق آسمان متغیّر شد، زمین بلرزید، صداهاى تسبیح و تقدیس از میان هوا به گوش مردم رسید، می دانستند که صداهاى ملائکه است. صدای گریه و نوحه و مرثیه جنّیان را می شنیدند.

محمّد بن الحنفیه رضی الله عنه گفت که: چون برادرانم امام حسن و امام حسین علیهما السّلام مشغول غسل شدند، حضرت امام حسین علیه السّلام آب می ریخت و حضرت امام حسن علیه السّلام غسل می داد، احتیاج نداشتند به کسی که جسد آن حضرت را بگرداند، هر طرف را که می شستند جسد مطهّرش می گردید و طرف دیگر ظاهر می شد، بوئی خوشتر از مشک و عنبر از جسد مبارکش می شنیدند.

چون از غسل فارغ شدند، حضرت امام حسن علیه السّلام صدا زد که: ای خواهر بیاور حنوط جلدّم را، پس زینب مبادرت نمود حنوط را آورد، چون حنوط را گشودند جمیع کوفه از بوی آن خوشبو شد. پس آن حضرت را در پنج جامه کفن کردند، چون بر تابوت گذاشتند پیش تابوت را جبرئیل و میکائیل برداشتند، و عقب آن را امام حسن و امام حسین علیهما السّلام برداشتند.

محمّد بن الحنفیه گفت: به خدا سوگند که من می دیدم که جنازه آن حضرت را بر هر دیوار و عمارت و درختی که می گذشت، آنها خم می شدند و خشوع می کردند نزد جنازه آن حضرت. بعضی از مردم خواستند که با جنازه بیرون آیند، امام حسن علیه السّلام ایشان را برگردانید، امام حسین علیه السّلام می گریست می گفت: لا حول و لا قوه الا بالله العلیّ العظیم، انا لله و انا الیه راجعون، ای پدر بزرگوار پشت ما را شکستی، و بسوی خدا شکایت می کنیم مصیبت تو را.

چون جنازه به نزدیک قبر رسید فرود آمد بر زمین، امام حسن علیه السّلام پیش ایستاد به

جماعت بر آن حضرت نماز کرد، هفت تکبیر گفت.

چون از نماز فارغ شد، جنازه را برداشتند خاک را دور کردند، ناگاه قبر ساخته و لحد مهیائی ظاهر شد، تخته در زیر قبر فرش کرده بودند، بر آن تخته نوشته بود: این آن چیزی است که ذخیره کرده است نوح پیغمبر برای بنده شایسته طاهر و مطهر. چون خواستند که حضرت را به قبر برند، صدای هاتفی شنیدند می گفت: فرو برید او را بسوی تربت طاهر و مطهر که حبیب بسوی حبیب خود مشتاق گردیده است «۱».

در کتاب مشارق الانوار از امام حسن علیه السلام روایت کرده است که حضرت امیر المؤمنین با حسن و حسین علیهما السلام گفت که: چون مرا به قبر گذارید، پیش از آنکه خاک را بر من بریزید دو رکعت نماز بجا آورید، بعد از آن در قبر من نظر کنید. چون آن حضرت را در ضریح مقدس گذاشتند و از نماز فارغ شدند، دیدند که پرده ای از سندس بر روی قبر کشیده است، امام حسن علیه السلام آن پرده را از بالای سر آن حضرت دور کرد و در قبر نظر کرد دید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و حضرت آدم و حضرت ابراهیم با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام سخن می گویند، پس امام حسین علیه السلام پرده را از پیش پای آن حضرت دور کرد دید که فاطمه زهرا و حوا و آدم و آسیه بر آن حضرت نوحه می کنند «۲».

راوی اول گفت که: چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را دفن کردند، صعصعه بن صوحان عبدی به نزد قبر مقدس آن حضرت ایستاد، مشتکی از خاک بر گرفت بر سر خود ریخت و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد یا امیر المؤمنین، گوارا باد تو را کرامتهای خدا ای ابو الحسن، به تحقیق که مولد تو پاکیزه بود، و صبر تو قوی بود، و جهاد تو عظیم بود، به آنچه آرزو داشتی رسیدی و تجارت سودمند کردی، به نزد پروردگار خود رفتی، پس حق تعالی بشارت خود را به استقبال تو فرستاد، ملائکه خدا بر دور تو جمع شدند، در جوار پیغمبر برگزیده ساکن شدی، پس خدا تو را گرامی داشت در جوار رحمت خود جا داد و تو را به درجه برادرت محمد مصطفی ملحق گردانید، و تو را از کأس اوفی آب داد.

پس از خدا سؤال می کنم که منت گذارد بر ما و توفیق دهد که پیروی تو بکنیم و عمل

نمائیم به سیرت تو، با دوستان تو دوست باشیم و با دشمنان تو دشمن باشیم و در زمره دوستان تو محشور شویم، به تحقیق که رسیدی به درجه ای چند که احدی غیر از تو نرسیده بود، و منزلتی چند یافتی که دیگری نیافته بود، و جهاد کردی در راه خدا در پیش روی برادرت محمد مصطفی چنانچه شرط جهاد کردن بود، و قیام نمودی به دین خدا چنانچه حق قیام نمودن بود، تا آنکه سنتها را برپا داشتی و فتنه ها را برطرف کردی، به تو مستقیم شد اسلام و منتظم شد ایمان.

پس بر تو باد از ما بهترین صلوات و سلام، به تو محکم شد پشت مؤمنان و واضح شد نشانه های راه ایمان، برای هیچ کس جمع نشد از مناقب و خصال آنچه از برای تو جمع شده بود، پیش از همه کس اجابت پیغمبر خود نمودی، متابعت او را بر همه چیز اختیار کردی، به یاری او مسارعت نمودی، جان خود را فدای او کردی، ذو الفقار آبدار پیوسته در نصرت او به کار بردی، به تو در هم شکست حق تعالی هر جبار عنید را، به تو ذلیل گردانید هر بد کردار شرّیر را، به تو در هم شکست قلعه های شرک و کفر و عدوان را، به تو هلاک کرد اهل ضلالت و طغیان را.

پس گوارا باد تو را یا امیر المؤمنین این منقبتها و فضیلتها، از همه کس به حضرت رسالت نزدیکتر بودی، اسلام تو از همه کس قدیم تر بود و علم و فهم تو از همه فراوان تر بود و یقین تو از همه کاملتر بود، دل تو از همه سخی تر بود، بهره های تو در خیر از همه بیشتر بود، پس خدا ما را از اجر تو محروم و بعد از تو گمراه نگرداند، به درستی که زندگانی تو کلید خیر بود، درهای شرّ را بر روی ما بسته بود، وفات تو از برای ما کلید هر شرّ است و درهای خیر را بر روی ما بست، اگر مردم سخن تو را قبول می کردند هر آینه نعمتهای خدا از زیر پا و از بالای سر می خوردند، و لیکن اختیار کردند دنیا را بر آخرت.

پس خود بسیار گریست و دیگران را به گریه آورد، پس رو کردند بسوی امام حسن و امام حسین علیهما السّلام و محمّد و جعفر و عبّاس و یحیی و عون و عبد اللّه و سایر فرزندان آن حضرت، ایشان را تعزیت گفتند، بسوی کوفه برگشتند. چون صبح طالع شد برای مصلحتی تابوتی از خانه حضرت بیرون آوردند به بیرون کوفه، امام حسن علیه السّلام بر آن

تابوت نماز کرد و آن تابوت را بر شتری بستند به جانب مدینه روانه کردند «۱».

ابن بابویه و قطب راوندی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که هشام ابن عبد الملک از حضرت امام محمد باقر علیه السلام سؤال کرد که: مرا خبر ده شبی که علی بن ابی طالب علیه السلام در آن شب کشته شد، مردمی که در غیر شهر کوفه بودند به چه علامت دانستند که آن حضرت کشته شده است؟ آن حضرت فرمود که: در آن شب تا طلوع صبح در هر جای زمین که سنگی برمی داشتند، از زیر آن سنگ خون تازه می جوشید، همین علامت ظاهر شد در شبی که هارون برادر موسی علیه السلام وفات یافت، و در شبی که یوشع بن نون شهید شد، و در شبی که عیسی به آسمان رفت، و در شبی که امام حسین علیه السلام شهید شده بود «۲».

ابن شهر آشوب از ابن عباس روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که:

چون مؤمن بمیرد، آسمان و زمین چهل صباح بر او گریه می کنند، چون عالمی بمیرد چهل ماه گریه می کنند، چون امامی بمیرد چهل سال گریه می کنند، پس فرمود که: یا علی چون تو شهید شوی، آسمان و زمین بر تو چهل سال خواهد گریست. پس ابن عباس گفت:

چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در کوفه شهید شد، تا سه روز آسمان خون بارید، هر سنگ را که از زمین برمی داشتند از زیرش خون تازه می جوشید «۳».

از کتب مخالفان روایت کرده است که عبد الملک بن مروان از زهری سؤال کرد که: در زمین چه علامت ظاهر شد در روزی که کشته شد علی؟ زهری گفت که: در بیت المقدس هر سنگ ریزه ای که برمی داشتند از زیرش خون تازه می جوشید، چون آن حضرت از دنیا رفت شنیدند هاتفی در خانه آن حضرت آواز داد: أَفَمَنْ يُلْقَى فِي النَّارِ خَيْرٌ أَمْ مَنْ يَأْتِي آمِنًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ «۴» پس هاتفی دیگر آواز داد که: رسول خدا مرد و پدر شما مرد «۵».

از اخبار الطالبيين روایت کرده است که لشکر فرنگ جماعتی از مسلمانان را اسیر کردند، ایشان را به نزد پادشاه خود بردند، کفر را بر ایشان عرضه کردند و ایشان ابا کردند،

پس امر کرد روغن زیتی را به جوش آوردند و ایشان را در میان آن انداختند تا هلاک شدند، یکی از ایشان را رها کرد که خبر ایشان را به مسلمانان برساند، در اثنای راه که برمی گشت ناگاه در میان بیابان صدای سم اسبان شنید، چون نظر کرد رفیقان خود را دید که ایشان را در زیت انداخته بودند، گفت: شما را در حضور من در زیت انداختند تا مضمحل شدید، اکنون شما را بر این حال مشاهده می کنم، گفتند: ما در نعیم الهی بودیم، ناگاه صدای منادی را شنیدیم که از آسمان ندا کرد که: ای شهیدان صحرا و دریا در این شب سید شهدا علی بن ابی طالب شهید شده است همه حاضر شوید بر او نماز کنید، ما الحال از نماز او برمی گردیم و به قبرهای خود می رویم «۱».

فرات بن ابراهیم از ابن عباس روایت کرده است که گفت: چون حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام را ضربت زدند، بر مصلاّی خود نشسته سر خود را بر زانوی خود گذاشته بود گفت:

ایّها النَّاس من سخنی می گویم بشنوید، هر که خواهد ایمان بیاورد و هر که خواهد کافر شود، شنیدم از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم می فرمود: چون علی بن ابی طالب از دنیا بیرون رود، خصلتی چند در میان امت من ظاهر شود که خیری در آنها نباشد، گفتم: آن خصلتها کدام است یا رسول الله؟ فرمود: امانت در میان مردم کم شود و خیانت بسیار شود، حیا از میان مردم برخیزد که مردم در حضور یکدیگر زنا کنند و پروا نکنند، بعد از آن نکبتی در میان مردم حادث شود که کار بر همه مردم تنگ شود، به درستی که تا علی در میان مردم است زمین از من خالی نیست، علی به منزله پوستی است بر روی گوشت من است، علی به منزله عروق و استخوان من است، علی برادر و وصی من است در اهل من و جانشین من است در میان قوم من، وفاکننده است به وعده های من، ادا کننده قرض من است، علی یاری من کرد در شدتها، برای من با کافران جنگ کرد، در وقت نزول وحی ها حاضر بود نزد من، با من طعامهای بهشت را تناول نمود، مکرّر جبرئیل با او آشکارا مصافحه کرد، گواه گرفت جبرئیل مرا که علی از پاکان و معصومان و نیکوکاران است، من گواه می گیرم شما را ای گروه مردم تا علی در میان شماست بر شما امری مشتبه نیست، چون علی از

میان شما برود مصداق این آیه ظاهر می شود لِیَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَ يُحْيِي مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ «۱» «۲» کلینی و ابن بابویه و دیگران به سندهای معتبر روایت کرده اند که در روز شهادت حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام صدای شیون از مردم بلند شد، مردم را دهشت عظیم عارض شد، مانند روزی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم از دنیا مفارقت نمود، در آن حال حضرت خضر علیه السّلام به صورت مرد پیری تند آمد می گریست و می گفت: انا لله و انا الیه راجعون، گفت: امروز منقطع شد خلافت پیغمبر، پس ایستاد بر در خانه ای که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام در آن خانه بود گفت: خدا رحمت کند شما را ای ابو الحسن، تو بودی که اسلام تو از همه پیشتر بود و ایمان تو از همه خالص تر بود و ترس تو از خدا از همه بیشتر بود و مشقّت تو در راه خدا از همه عظیم تر بود، محافظت حضرت رسالت از همه بیشتر کردی، امانت تو بر اصحاب آن حضرت بیشتر بود، مناقب تو از همه فاضلتر بود، سوابق تو از همه گرامی تر بود، درجه تو از همه بلندتر و قرابت تو با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم از همه بیشتر و شبیه ترین مردم بودی به آن حضرت در سیرت و طریقه و اطوار و گفتار و کردار، و منزلت تو نزد آن حضرت از همه شریفتر بود، گرامی ترین مردم بودی نزد او، پس خدا تو را جزای خیر دهد از اسلام و از رسول خدا و از مسلمانان، قوی بودی در وقتی که اصحاب او ضعیف شدند، مردانه به جهاد رفتی در وقتی که ایشان ترسیدند، قیام به حق نمودی در هنگامی که ایشان سستی ورزیدند، از طریقه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم به در نرفتی وقتی که هر یک از اصحاب او به راهی رفتند، خلیفه حق آن حضرت بودی بی منازعه، و تذلل نمودی به رغم انف منافقان و خشم کافران و نخواستن حسدبران و کینه منافقان، پس قیام به حق نمودی بعد از آن حضرت در وقتی که دیگران ترسیدند، و حق را بیان کردی در وقتی که دیگران عاجز شدند، به نور خدا در راه دین راه رفتی در هنگامی که دیگران به نادانی ایستادند، و اگر متابعت تو می نمودند هدایت می یافتند، صدای تو از همه پس تر بود و در پیشی گرفتن در خیرات از همه بلندتر بودی، کلام تو از همه کمتر بود، سخن تو از

همه راست تر بود، رأی تو از همه بزرگتر بود، دل تو از دل‌های دیگر شجاع تر بود، یقین تو از همه سخت تر بود، عمل تو از همه نیکوتر بود، به همه امور از همه کس داناتر بودی، به خدا سوگند که از برای دین پادشاهی بودی، از برای مؤمنان پدر مهربان بودی در وقتی که عیال تو گردیدند.

پس برداشتی از دوشهای ایشان بارهای گران را که تاب برداشتن آن نداشتند، حفظ کردی هر چه را ضایع گذاشتند و رعایت کردی هر چه را مهمل گذاشتند، بلند شدی در وقتی که ایشان پست شدند، صبر کردی در وقتی که ایشان جزع کردند، دریافتی هر چه را ایشان تخلف از آن ورزیدند، از برکت تو یافتند آنچه را گمان نداشتند، بودی بر کافران عذابی ریزنده، برای مؤمنان بودی باران رحمت و فراوانی نعمت، پس پرواز کردی به ریاض جنت با آزارها که به تو رسید از منافقان، و فایز شدی به عطاها و برکتهای این امت. سوابق ایشان را تو ضبط کردی، فضایل ایشان را تو بردی، تندی تو در دین خدا به کنندی بدل نشد و دل تو هرگز بسوی باطل میل نکرد، بینائی تو ضعیف نشد و جبن در نفس تو راه نیافت، هرگز خیانت نکردی، در شدت ایمان و یقین مانند کوه که بادهای تند آن را به حرکت نمی آورد، هیچ چیز آن را بر نمی کند از جا.

بودی چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حق تو گفت که: ضعیف بودی در بدن خود و قوی بودی در امر خدا، متواضع بودی در نفس خود، عظیم بودی نزد خدای تعالی، کسی را در تو راه عیبی نبود، کسی از تو امید جانبداری نداشت، توانای عزیز نزد تو ضعیف و ذلیل بود تا آنکه حق را از او می گرفتی، در احقاق حق دور و نزدیک نزد تو مساوی بودند، کار تو حق و مدارا و دوستی بود، گفتار تو حکم و حتم بود، امر تو بردباری بود، و دورانیشی و رأی تو علم و عزم بود، پس وقتی از دنیا کنده شدی که راه حق را ظاهر کرده بودی و کارهای دشوار را بر مردم آسان کرده بودی، آتشیهای فتنه را فرونشانده بودی و امور دین به تو معتدل شده بود، ایمان به تو قوت یافته بود، مؤمنان به تو ثابت گردیده بودند، پس پیش رفتی پیشی دور و دراز، به تعب انداختی آنها را که بعد از خود گذاشتی به تعبی شدید، پس مصیبت تو از آن بزرگتر است که گریه تدارک کند آن را، عظیم شد

مصیبت تو در آسمان، در هم شکست مردم را، پس می گویم: اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، راضی شدیم از خدا به قضای او و تسلیم کردیم از برای خدا امر او را.

پس به خدا سوگند که بعد از تو مصیبتی مثل مصیبت تو نخواهد رسید، برای مؤمنان کلهفی و پناهی بودی، برای کافران غلظت و خشم بودی، پس خدا تو را به پیغمبر خود ملحق گرداند و ما را از اجر مصیبت تو محروم نگرداند، و بعد از تو گمراه نگرداند، پس مردم ساکت شدند، گوش دادند سخن او را و او می گریست و اصحاب رسول خدا به گریه او می گریستند. چون سخن او تمام شد، هر چند او را طلب کردند نیافتند «۱».

در احادیث معتبره منقول است که چون امیر المؤمنین علیه السلام از دنیا رفت امام حسن علیه السلام بر منبر برآمد و خطبه ای در نهایت فصاحت و بلاغت ادا نمود و فرمود: از میان شما مفارقت کرده است مردی که سبقت نگرفته اند بر او در کمالات پیشینیان «۲».

به روایت دیگر فرمود: ایها الناس در این شب قرآن نازل شد، در این شب عیسی به آسمان بالا رفت، در این شب یوشع بن نون شهید شد، در این شب پدرم امیر المؤمنین شهید شد، به خدا سوگند که سبقت نخواهد گرفت بر او بسوی بهشت احدی از اوصیاء که پیش از او بوده اند و بعد از او خواهند بود، به درستی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم چون او را به جنگی می فرستاد، علم خود را به دست او می داد، جبرئیل از جانب راست او می رفت و میکائیل از جانب چپ او، بر نمی گشت تا حق تعالی فتح را بر دست او جاری می کرد، طلا و نقره به میراث نگذاشته است مگر هفتصد درهم که از عطاهاى او زیاده آمده بود، می خواست کنیزی از برای اهل خود بخرد «۳».

به روایت دیگر: از برای امّ کلثوم بخرد، به درستی که در مصیبت او اهل مشرق و مغرب صاحب تعزیه اند، از خدا می طلبند مزد صبر خود را، پس گریه بر آن حضرت غالب شد، نتوانست سخن گفت، اهل مسجد خروش برآوردند. پس فرمود: هر که مرا شناسد شناسد، و هر که نشناسد منم حسن پسر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، منم پسر بشیر، منم پسر

نذیر، منم پسر داعی بسوی خدا، منم پسر سراج منیر، منم پسر آن کسی که حق تعالی او را برای رحمت عالمیان فرستاد، منم از اهل بیته که حق تعالی رجس را از ایشان دفع کرده و از گناهان پاک کرده است ایشان را پاک کردنی، منم از اهل بیته که جبرئیل بر ایشان نازل می شد، منم از اهل بیته که حق تعالی موَدّت و ولایت ایشان را واجب گردانیده است چنانچه فرموده قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ وَ مَنْ يَتَّقِرْفُ حَسَنَةً نَّزِدْ لَهُ فِيهَا حُسْنًا «۱» این حسنه موَدّت ما اهل بیت است «۲».

پس فرمود که: خیر داد مرا جدّم رسول خدا که بعد از او دوازده امام از اهل بیت و برگزیدگان او خواهند بود که همه شهید خواهند شد به شمشیر یا به زهر، پس آن حضرت از منبر فرود آمد، مردم با او بیعت نمودند و وفا به بیعت خود نکردند.

فصل پنجم در بیان احوال قاتل آن حضرت ابن ملجم لعین است

در احادیث معتبره از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام منقول است که:

پی کننده ناقه صالح ازرق ولد الزنا بود؛ و قاتل امیر المؤمنین علیه السلام ولد الزنا بود، قبیله مراد می گفتند: ما پدر او را نمی شناسیم و نسب او را نمی دانیم؛ و قاتل حسین بن علی علیه السلام ولد الزنا بود، به درستی که نمی کشند پیغمبران و اولاد پیغمبران را مگر اولاد زنا «۱».

در قرب الاسناد به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: چون ابن ملجم را به نزد امام حسن علیه السلام آوردند، آن ملعون گفت: با خدا عهد کرده بودم که پدر تو را بکشم، وفا به عهد خود کردم، اگر خواهی مرا بکش و اگر عفو کنی می روم به نزد معاویه او را به قتل می رسانم و تو را از شر او راحت می دهم و باز به نزد تو می آیم، حضرت فرمود: تو را زود به جهنم می فرستم، پس او را پیش طلید به دست مبارک خود گردن آن ملعون را زد «۲».

در کتاب فرحه الغری روایت کرده است که: عبد الله بن جعفر از حضرت امام حسن علیه السلام التماس نمود که قصاص آن لعین را به او گذارد، چون رخصت یافت سیخی در آتش سرخ کرد و در چشمهای آن ملعون کشید، آن ملعون گفت: تبارک الله خلق الانسان من علق، ای پسر برادر از میل گرم سرمه در دیده من می کشی، پس حکم فرمود دستها و پاهایش را بریدند، او سخن نگفت. چون حکم کرد که زبانش را ببرند، به جزع آمد، مردی از

حاضران به او گفت: ای دشمن خدا آتش در دیده ات کشیدند و دستها و پاهایت را ببریدند جزع نکردی، از بریدن زبان جزع می کنی؟! او گفت: ای جاهلان من جزع برای بریدن زبان نمی کنم و لیکن کراهت دارم از آنکه اندک زمانی در دنیا بمانم و یاد خدا نکنم. چون زبانش را قطع کردند، حکم کرد او را به آتش سوختند «۱».

مؤلف گوید که: روایت اول اصح و اقوی است.

ایضاً در فرحه الغری روایت کرده است که چون آن ملعون را به خدمت امام حسن علیه السلام آوردند، گفت: می خواهم سخنی در گوش تو بگویم، حضرت ابا نمود، فرمود: می خواهد از شدت عداوت گوش مرا به دندان بکند، آن ملعون گفت: به خدا سوگند که اگر مرا رخصت می داد گوشش را از بیخ برمی کندم «۲».

در بعضی از کتب قدیمه روایت کرده اند که چون در آن شب که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را دفن کردند و صبح طالع شد، امّ کلثوم حضرت امام حسن علیه السلام را سوگند داد که:

می خواهم کشنده پدر مرا یک ساعت زنده نگذاری، حضرت از خانه بیرون آمد خویشان و اصحاب خود را جمع کرد و با ایشان در کشتن آن ملعون مشورت نمود، عبد الله بن جعفر گفت: می باید دستها و پاها و زبان او را ببریم و بعد از آن او را به قتل رسانیم، محمّد بن حنفیه گفت: او را اول تیر باران می باید کرد و آخر به آتش می باید سوخت، دیگری گفت:

او را زنده بردار می باید کشید تا بر دار بمیرد، حضرت امام حسن علیه السلام فرمود: من امثال امر پدر خود می نمایم در حق او، یک ضربت شمشیر بر او می زنم تا بمیرد، بعد از آن جسد پلیدش را به آتش می سوزانم، پس حکم فرمود او را دست بسته حاضر کردند و فرمود که:

ای دشمن خدا کشتی امیر مؤمنان و امام مسلمانان را و فساد عظیم در دین کردی، و به یک ضربت او را به جهنم فرستاد «۳».

به روایت دیگر: حکم کرد که او را گردن زدند، و امّ هیثم دختر اسود نخعیّه از حضرت التماس نمود که جسد او را به من بخش تا او را به آتش بسوزانم و آتش دل خود را فرو

نشانه، آن حضرت التماس او را قبول نمود، آن نیک زن آن بدبخت را به آتش بسوخت «۱».

در کشف الغمّه روایت کرده است که چون آن ملعون حضرت را ضربت زد، او را به نزد آن حضرت حاضر کردند، به آن ملعون گفت که: تو را چه باعث شد که چنین فتنه ای در دین کردی؟ آن ملعون گفت که: شمشیر خود را چهل صباح تند کردم و به زهر آب دادم، از خدا سؤال کردم که بدترین خلق را به آن بکشم، حضرت در جواب آن ملعون فرمود که:

دعای تو مستجاب شده است و تو که بدترین خلقی به همین شمشیر کشته خواهی شد، پس به حضرت امام حسن علیه السلام فرمود که: چون من از دنیا بروم، آن ملعون را به شمشیر او قصاص کن «۲».

قطب راوندی و ابن شهر آشوب و علی بن عیسی اربلی از ابن وفا روایت کرده اند که گفت: روزی من در مسجد الحرام بودم، مردم را دیدم که بر دور مقام ابراهیم جمع شده بودند، از سبب اجتماع ایشان پرسیدم، گفتند که: راهبی مسلمان شده است. چون به نزدیک آمدم، مرد پیری دیدم با جثّه عظیم، جبهه پشمینه پوشیده بود، کلاه پشمینه بر سر داشت و در برابر مقام ابراهیم علیه السلام نشسته. شنیدم که می گفت: من در کنار دریا صومعه ای داشتم، روزی از صومعه خود به دریا نظر می کردم ناگاه دیدم که مرغی مانند کرکس از هوا به زیر آمد، بر سنگی نشست که از میان دریا بلند شده بود و قی کرد، پس ربع انسانی از گلوی او افتاد، آنگاه پرواز کرد ناپیدا شد، و بعد از ساعتی برگشت باز ربع انسانی قی کرد، چون چهار مرتبه چنین کرد، قی کرده های او به یکدیگر پیوست مردی شد ایستاد، من از آن حالت تعجب بسیار کردم، بعد از ساعتی آن مرغ باز برگشت ربع او را جدا کرده فرو برد پرواز کرد، پس برگشت باز ربع دیگر برداشت باز پرواز کرد، تا آنکه چهار مرتبه چنین کرد همه آن مرد را فرو برد و پرواز کرد.

پس تعجب من زیاده شد، پشیمان شدم که چرا از آن مرد نپرسیدم که تو کیستی، به حیرت در آن سنگ نظر می کردم ناگاه دیدم آن مرغ برگشت و ربع بدن آدمی قی کرد،

تا آنکه در مرتبه چهارم مردی شد ایستاد، پس من به کنار دریا رفتم او را ندا کردم که: تو کیستی؟ مرا جواب نگفت، پس گفتم: به حقّ خداوندی که تو را خلق کرده است بگو که تو کیستی؟ گفت: منم ابن ملجم، گفتم: بگو که عمل تو چه بوده است که به این عذاب مبتلا شده ای؟ گفت: علی بن ابی طالب را کشته ام، حق تعالی این مرغ را بر من موکل کرده است مرا چنین عذاب می کند تا روز قیامت (۱)».

ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که چون استخوانهای پلید آن ملعون را در گودالی انداختند، پیوسته اهل کوفه صدای فریاد و ناله از آن گودال می شنیدند (۲)».

در بعضی از کتب معتبره از حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: چون مرا به معراج بردند، به آسمان پنجم رسیدم صورت علی بن ابی طالب را در آنجا دیدم گفتم: ای حبیب من جبرئیل این چه صورت است؟ گفت: ای محمّد ملائکه خواستند به صورت علی بن ابی طالب نظر کنند گفتند: ای پروردگار ما فرزندان آدم در دنیا هر بامداد و پسین بهره مند می شوند به نظر کردن به علی بن ابی طالب که پسر عمّ حبیب تو محمّد است و خلیفه و امین و وصی اوست، پس ما را نیز متمتّع و بهره مند گردان به نظر کردن به صورت آن حضرت. پس حق تعالی صورت آن حضرت را از نور قدس خود آفرید و ملائکه شب و روز آن صورت را زیارت می کنند، هر بامداد و پسین به نظر کردن به آن صورت متمتّع می شوند.

پس حضرت صادق علیه السّلام فرمود: چون ابن ملجم ضربت بر سر مبارک آن حضرت زد، در همان موضع از آن صورت اثر آن ضربت ظاهر گردید و ملائکه هر بامداد و پسین که نظر می کنند بسوی آن صورت اثر ضربت را مشاهده می نمایند، لعنت می کنند بر قاتل آن حضرت. چون حسین بن علی علیه السّلام را شهید کردند، ملائکه فرود آمدند جسد مقدّس آن حضرت را به آسمان بردند در پهلوی صورت علی علیه السّلام بازداشتند، پس هر گاه ملائکه به زیارت صورت امیر المؤمنین علیه السّلام بیایند، امام حسین علیه السّلام را آلوده به خون مشاهده می کنند، لعنت می کنند بر یزید و ابن زیاد و سایر قاتلان آن حضرت، این حالت مستمر

است تا روز قیامت.

راوی گفت: چون حضرت صادق علیه السّلام این حدیث را روایت کرد فرمود: این از علم مکنون مخزون ماست، باید که روایت نکنید مگر به کسی که اهل آن باشد «۱»

باب چهارم: در بیان تاریخ ولادت و شهادت ثانی ائمه هدی و قره العین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

اشاره

امام حسن مجتبی علیه السّلام و در آن چند فصل است چ

فصل اول در بیان ولادت موفور السعاده و اسم و لقب و کنیت و حلیه و شمایل آن حضرت است

شیخ مفید و شیخ طوسی و اکثر اعظام علماء ذکر کرده اند که ولادت شریف امام حسن علیه السّلام در شب سه شنبه نیمه ماه مبارک رمضان سال سوّم هجرت واقع شد، بعضی سال دوّم نیز گفته اند؛ اسم شریف آن حضرت حسن بود، و در تورات اسم آن حضرت شبر است زیرا که شبر در لغت عرب حسن است، و نام پسر بزرگ هارون نیز شبر بود؛ کنیت آن حضرت ابو محمد است، بعضی أبو القاسم نیز گفته اند؛ القاب آن حضرت: سید و سبط و امین و حجّت و برّ و نقی و امیر و زکی و مجتبی و زاهد وارد شده است.

ابن بابویه به سندهای معتبر از حضرت امام زین العابدین علیه السّلام روایت کرده است که چون امام حسن علیه السّلام متولد شد، حضرت فاطمه علیها السّلام به حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام گفت که:

او را نامی بگذار، گفت: سبقت نمی گیرم در نام او بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم، پس او را در جامه زردی پیچیدند به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آوردند، آن حضرت فرمود: من شما را نهی نکردم که در جامه زرد نیچید او را؟ پس آن جامه زرد را انداخت و آن حضرت را در جامه سفیدی پیچید «۱».

به روایت دیگر: زبان خود را در دهان آن حضرت کرد و زبان آن حضرت را می مکید، پس از امیر المؤمنین علیه السّلام پرسید که: او را نامی گذاشته ای؟ آن حضرت فرمود: بر تو سبقت

نخواهم گرفت در نام او، پس رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: من نیز سبقت بر پروردگار خود نمی گیرم، پس حق تعالی امر کرد به جبرئیل که: از برای محمّد پسری متولّد شده است برو بسوی زمین سلام مرا به او برسان و او را تهنیت و مبارک باد به او بگویی و بگو که: علی نسبت به تو به منزله هارون است به موسی، پس او را مسمّی کن به اسم پسر هارون، آن حضرت فرمود که: اسم او چه بود؟ جبرئیل گفت: اسم او شبر بود، حضرت فرمود: لغت من عربی است، جبرئیل گفت: حسن نام کن. پس او را حسن نام کردند که شبر در لغت عربی حسن است. چون امام حسین علیه السّلام متولّد شد، حق تعالی به جبرئیل علیه السّلام وحی کرد که:

پسری از برای محمّد متولّد شده است، برو او را تهنیت و مبارک باد بگو، و بگو که: علی از تو به منزله هارون است از موسی، پس او را به نام پسر دیگر هارون مسمّی گردان، چون جبرئیل نازل شد بعد از تهنیت پیغام ملک علّام را به حضرت خیر الانام رسانید، حضرت فرمود: نام آن پسر چه بود؟ جبرئیل گفت: شبیر، حضرت فرمود: زبان من عربی است، جبرئیل گفت: او را حسین نام کن که به معنی شبیر است، پس او را حسین نام کردند «۱».

ایضاً به سندهای معتبر از حضرت امام رضا علیه السّلام روایت کرده است که اسماء بنت عمیس گفت: چون امام حسن متولّد شد و من قابله او بودم، حضرت رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ آمد گفت: ای اسماء بیاور فرزند مرا، پس آن حضرت را در جامه زردی پیچیدم و به خدمت حضرت بردم، رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: من نهی نکردم شما را که فرزندی که متولّد می شود در جامه زرد میچید؟ پس او را در جامه سفیدی پیچیدم و به خدمت آن حضرت بردم، پس در گوش راستش اذان گفت و در گوش چپش اقامه گفت، از امیر المؤمنین علیه السّلام پرسید که: به چه نام او را مسمّی کرده ای؟ جناب امیر گفت: بر تو سبقت نگرفتم در نام او و لیکن می خواستم او را «حرب» نام کنم، رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: من نیز سبقت نمی گیرم در نام او بر پروردگار خود، پس جبرئیل نازل شد گفت: خداوند علیّ اعلیٰ تو را سلام می رساند می فرماید که: او را به اسم پسر بزرگ هارون مسمّی گردان، حضرت او را حسن نام کرد.

چون روز هفتم شد، حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم دو گوسفند ابلق از برای عقیقه او کشت، به اسماء که قابله بود یک ران با یک اشرفی داد، سرش را تراشید و موی سرش را با نقره کشید و تصدق کرد، سرش را به خلوک که بوی خوش بود آلوده کرد فرمود: ای اسماء خون عقیقه را بر سر فرزندان مالیدن از فعل جاهلیت است.

اسماء گفت: بعد از یک سال امام حسین متولد شد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد فرمود:

ای اسماء بیاور پسر مرا به نزد من، پس امام حسین علیه السلام را در جامه سفیدی پیچیدم به خدمت آن حضرت بردم، باز اذان و اقامت در گوش راست و چپش گفت، در دامن خود گذاشت و گریست، اسماء گفت: پدر و مادرم فدای تو باد گریه تو از چیست؟ حضرت فرمود: بر این فرزند خود می گیرم، اسماء گفت که: در این ساعت متولد شده است یا رسول الله، آن حضرت فرمود: گروهی بغی کننده و ستم کننده او را شهید خواهند کرد بعد از من، خدا شفاعت مرا به ایشان نرساند، پس گفت: ای اسماء این خبر را به فاطمه مگو که او تازه فرزند زائیده است و شنیدن این مصیبت به او ضرر می رساند. پس فرمود که:

یا علی او را چه نام کرده ای؟ فرمود که: بر تو سبقت نمی گیرم، حضرت فرمود: من نیز بر پروردگار خود سبقت نمی گیرم، پس جبرئیل نازل شد گفت: خداوند علی اعلیٰ تو را سلام می رساند می فرماید: او را به اسم پسر کوچک هارون مسمی کن، پس حضرت او را حسین نام کرد، در روز هفتم دو گوسفند از برای او کشت، قابله را یک ران گوسفند با یک دینار عطا کرد، سرش را تراشید، به وزن موی سرش نقره تصدق کرد، باز خلوک بر سرش مالید فرمود که: خون عقیقه مالیدن از فعل جاهلیت است «۱».

ایضاً از آن حضرت روایت کرده است که: فاصله نبود میان امام حسن و امام حسین علیهما السلام مگر به قدر مدت حمل «۲».

در احادیث معتبره بسیار از طریق خاصه و عامه از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده اند که آن حضرت فرمود: من حسن و حسین دو پسر خود را به نام دو پسر هارون شبّر

و شبیر مسمی ساختم برای کرامت و بزرگواری ایشان نزد حق تعالی «۱».

به روایت دیگر: فرزندان فاطمه را حسن و حسین و محسن که در شکم فاطمه شهید شد مسمی گردانیدم به اسم سه پسر هارون شَیر و شبیر و مشبر، برای آنکه علی به منزله هارون است.

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که حق تعالی به هدیه فرستاد برای رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم نام امام حسن را با جامه حریری از جامه های بهشت.

به روایت دیگر: نام آن حضرت را بر حریری نوشته بود فرستاد، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم نام امام حسین علیه السّلام را از آن اشتقاق کرد «۲».

ایضاً از امام رضا علیه السّلام روایت کرده است که نقش نگین امام حسن علیه السّلام «العزّه لله» بود «۳».

و به روایت دیگر: «الحمد لله» بود «۴».

در بعضی از کتب معتبره روایت کرده اند که امّ الفضل زن عبّاس به خدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلّم عرض کرد: من در خواب دیدم که پاره ای از تن تو در دامن من بود، حضرت فرمود: ان شاء الله فرزندی از برای فاطمه به هم خواهد رسید تو متکفّل تربیت او خواهی شد، پس در آن زودی امام حسن علیه السّلام متولّد شد، آن حضرت او را به امّ الفضل داد که به شیر قثم پسر عبّاس آن حضرت را شیر داد «۵».

قطب راوندی از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم می آمد به نزد فرزندان شیرخواره فاطمه، آب دهان معجز نشان خود را در دهان ایشان می افکند، فاطمه علیها السّلام را می گفت: تو ایشان را شیر مده «۶».

ابن شهر آشوب از کتب مخالفان روایت کرده است از ابو هریره که راهبی به مدینه آمد بر شتری سوار، گفت: مرا دلالت کنید به خانه فاطمه، چون به در خانه فاطمه رسید گفت: ای

دختر رسول خدا دو پسر خود را برای من بیرون آور، فاطمه علیها السّلام حسن و حسین علیهما السّلام را برای او بیرون آورد، پس راهب ایشان را بوسید و گریست و گفت: نامهای اینان در تورات شبر و شبیر است، در انجیل طاب و طیّب است، پس از صفات حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و آله و سلّم سؤال کرد، چون آن صفات او را موافق یافت با آنچه در کتب خود خوانده بود از اوصاف آن حضرت کلمه شهادت گفت و مسلمان شد «۱».

ایضاً از جماعتی روایت کرده است که کسی پیش از حسن و حسین به این دو نام بزرگوار مسّمی نگردیده بود «۲»، از معجزات ایشان است، چنانچه کسی به اسم محمّد و علی مسّمی نشده بود، حق تعالی در قصّه یحیی می فرماید که: ما پیش از او از برای او هم نامی قرار نداده بودیم.

در کتاب عیون المعجزات روایت کرده است که فاطمه علیها السّلام امام حسن و امام حسین را از ران چپ زائید، و مریم عیسی را از ران راست زائید «۳».

کلینی به سندهای صحیح از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که حضرت فاطمه در روز هفتم ولادت امام حسن و امام حسین علیهما السّلام قوچی برای عقیقه ایشان کشت، و سر ایشان را تراشید، به وزن موی سر ایشان نقره تصدّق کرد «۴».

در چند حدیث دیگر از آن حضرت روایت کرده است که حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم برای ایشان قوچی به دست خود کشت، موی سر ایشان را با نقره وزن کرد و نقره را تصدّق نمود، چون عقیقه امام حسن علیه السّلام را می کشت این دعا خواند: بسم الله عقیقه عن الحسن اللهم عظمها بعظمه و لحمها بلحمه و دمها بدمه و شعرها بشعره اللهم اجعلها وعاء لمحمّد و آله «۵».

ایضاً به سند معتبر از حضرت امام رضا علیه السّلام روایت کرده است که: چون امام حسن علیه السّلام متولّد شد، جبرئیل برای تهنیت در روز هفتم نازل شد، امر کرد آن حضرت را که او را نام و کنیت بگذارد و سرش را بترشد و عقیقه از برای او بکشد و گوشش را سوراخ کند، در

وقتی که امام حسین علیه السّلام متولد شد نیز جبرئیل نازل شد به اینها امر کرد، آن حضرت به عمل آورد و فرمود: دو گیسو گذاشتند ایشان را در جانب چپ سر و سوراخ گوش راست را در نرمة گوش کردند، و گوش چپ را در بالای گوش. در روایت دیگر وارد شده است که آن دو گیسو را در میان سر ایشان گذاشته بودند «۱».

ایضاً به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السّلام روایت کرده است که چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را به معراج بردند، ده رکعت نماز به زمین آورد، نمازهای واجب همه دو رکعتی بود. چون امام حسن و امام حسین علیهما السّلام متولد شدند، حضرت رسالت برای شکر این نعمت هفت رکعت اضافه کرد، حق تعالی از برای او اجازه فرمود «۲».

در کشف الغمّه روایت کرده است که رنگ مبارک حضرت امام حسن علیه السّلام سرخ و سفید بود، دیده های مبارکش گشاده و بسیار سیاه بود، دو خدّ مبارکش هموار بود و برآمده نبود، خطّ موی باریکی در میان شکم آن حضرت بود، ریش مبارکش انبوه بود، موی سر خود را بلند می گذاشت، گردن آن حضرت در نور و صفا مانند نقره صیقل زده بود، سرهای استخوان آن حضرت کنده بود، میان دوشهایش گشاده بود و میانه بالا بود، از همه مردم خوش روتر بود، خضاب به سیاهی می کرد و موهایش مجعد بود، بدن شریفش در نهایت لطافت بود «۳».

ایضاً از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام روایت کرده است که حضرت امام حسن علیه السّلام از سر تا سینه به حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم شبیه تر بود از سایر مردم، جناب امام حسین علیه السّلام در سایر بدن به آن حضرت شبیه تر بود «۴».

فصل دوم در بیان بعضی از فضایل آن حضرت است

ابن بابویه و دیگران از کتب مخالفان روایت کرده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

چون روز قیامت شود، عرش پروردگار عالمیان را به هر زینتی مزین گردانند، پس دو منبر از نور بیاورند که طول آنها صد میل باشد که هر میلی ثلث یک فرسخ است، یکی را در جانب راست عرش گذارند دیگری را در جانب چپ، پس جناب امام حسن و امام حسین علیهما السّلام را بیاورند، حسن علیه السّلام بر یکی از آنها بایستد و حسین علیه السّلام بر دیگری، حق تعالی عرش خود را به ایشان زینت دهد، چنانچه زن، خود را به دو گوشواره زینت می دهد «۱».

ایضا از طریق ایشان روایت کرده است که مردی از اهل عراق به نزد عبد الله بن عمر آمد پرسید که: اگر پشه را در حالت احرام بکشند چه حکم دارد؟ گفت: نظر کنید که این مرد آمده است از خون پشه سؤال می کند و ایشان فرزند حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را شهید کردند، من از حضرت رسالت شنیدم که می گفت: حسن و حسین دو گل بوستان منند در دنیا «۲».

محدثان خاصّه و عامّه به اسانید متواتره روایت کرده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حسن و حسین

سید جوانان اهل بهشتند «۳».

در بسیاری از آن روایات مذکور است که پدر ایشان بهتر است از ایشان «۴».

ایضا از طریق خاصه و عامه روایت کرده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: به حسن بخشیدم مهابت و حلم خود را، و به حسین بخشیدم جود و رحمت خود را «۱».

ابن بابویه از طریق مخالفان از ابن عمر روایت کرده است که بر بازوی جناب امام حسن و امام حسین علیهما السلام دو تعویذ بود که میان آنها پر بود از پرهای بال جبرئیل «۲».

ایضا ابن بابویه و دیگران از کتب مخالفان روایت کرده اند که حضرت فاطمه علیها السلام در مرض رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم امام حسن و امام حسین علیهما السلام را به خدمت آن حضرت آورد فرمود که: یا رسول الله اینها پسرهای تو اند چیزی به میراث به ایشان ده، حضرت فرمود:

به امام حسن دادم هیبت و بزرگواری خود را، به امام حسین دادم جرأت و بخشش خود را.

به روایت دیگر: سخاوت و شجاعت خود را «۳».

ابن بابویه به سند معتبر از امام رضا علیه السلام روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: فرزند گل است از برای هر کس، دو گل من در دنیا حسن و حسینند «۴».

ایضا به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

حسن و حسین بهترین اهل زمینند بعد از من و پدر ایشان، و مادر ایشان بهترین زنان اهل زمین است «۵».

شیخ طوسی و دیگران به طریق مخالفان از ابو هریره روایت کرده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر که حسن و حسین را دوست دارد به تحقیق که مرا دوست داشته است، هر که ایشان را دشمن دارد مرا دشمن داشته است «۶».

در کتاب کفایه از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است که: آن جناب با امام حسن و امام حسین علیهما السلام گفت که: شما امامید بعد از من و بهترین جوانان اهل بهشتید و معصومید از گناهان، خدا شما را حفظ کند و لعنت کند بر کسی که با شما دشمنی نماید «۷».

ابن بابویه و شیخ طوسی و حمیری و غیر ایشان به سندهای معتبر بسیار روایت کرده اند که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم امام حسن و امام حسین علیهما السلام را امر فرمود که کشتی بگیرید با یکدیگر، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم می فرمود: ای حسن بگیر حسین را و بر زمین زن، حضرت فاطمه گفت: عجب دارم چگونه بزرگتر را بر کوچتر جرأت می دهی، آن حضرت فرمود: من حسن را تحریص می کنم و جبرئیل حسین را تحریص می کند «۱».

در کشف الغمیه از کتب مخالفان روایت کرده است که آل محمد قطیفه ای داشتند، چون جبرئیل می آمد برای او می گسترده بر روی آن می نشست، بر آن قطیفه غیر جبرئیل دیگر نمی نشست. چون به آسمان می رفت آن قطیفه را می پیچیدند، چون پرواز می کرد از بالهای او پرها می ریخت و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آنها را جمع می کرد و در تعویذ امام حسن و امام حسین علیهما السلام داخل می کرد «۲».

ایضا در کتاب حلیه الاولیاء روایت کرده است که روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم جناب امام حسن را بر دوش خود سوار کرده بود می گفت: هر که مرا دوست دارد باید این را دوست دارد «۳».

ایضا به طریق مخالفان روایت کرده است که ابو هریره می گفت: من هرگاه امام حسن را می بینم آب از دیده های من جاری می شود، زیرا که روزی حاضر بودم که او دوید آمد و در دامن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشست، پس آن حضرت دهان او را باز کرد و دهان خود را به دهان او چسبانید می فرمود: خداوندا من او را دوست می دارم و دوست می دارم هر که او را دوست می دارد، سه مرتبه این سخن را گفت «۴».

ابن بابویه به سندهای معتبر از امام رضا علیه السلام روایت کرده که شبی امام حسن و امام حسین در خانه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودند بازی می کردند تا آنکه اکثر شب گذشت، پس آن حضرت به ایشان گفت: بروید نزد مادر خود. چون بیرون رفتند برقی از نور در پیش

روی ایشان ظاهر شد و ایشان را روشنی می داد تا به نزد مادر خود رفتند، چون حضرت آن حالت را دید فرمود: حمد می کنم خداوندی را که گرامی داشته است ما اهل بیت را «۱».

ابن قولویه به سند معتبر از حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام روایت کرده است که جناب رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: یا علی مرا غافل کرده اند این دو پسر- یعنی امام حسن و امام حسین علیهما السّلام- از آنکه دیگری را بعد از ایشان دوست دارم، به درستی که پروردگار مرا امر کرده است دوست دارم ایشان را و دوست دارم کسی را که ایشان را دوست دارد «۲».

به روایت دیگر از طریق مخالفان روایت کرده است که عمران بن حصین گفت: روزی حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم به من گفت: هر چیزی را در دل آدمی محلّی است، هیچ چیز در دل من محلّ این دو پسر را ندارد، یعنی حسن و حسین علیهما السّلام، عمران گفت: تو این قدر ایشان را دوست می داری؟ رسول خدا فرمود: ای عمران آنچه تو نمی دانی از دوست داشتن ایشان زیاده است از آنچه می دانی، به درستی که خدا مرا امر کرده است به محبت ایشان «۳».

ایضا روایت کرده است که ابو ذر می گفت: امر کرد رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم مرا به دوستی حسن و حسین علیهما السّلام، پس من ایشان را دوست می دارم، هر که ایشان را دوست می دارد من او را دوست می دارم برای آنکه حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و آله و سلّم ایشان را دوست می داشت «۴».

ایضا روایت کرده است که ابن مسعود می گفت: شنیدم از رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم: هر که مرا دوست دارد حسن و حسین را دوست دارد، زیرا که حق تعالی مرا امر کرده است به محبت ایشان «۵».

ایضا به سند معتبر از حضرت امام محمّد باقر روایت کرده است که حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: هر که خواهد چنگ در زند به عروه الوثقی که حق تعالی در قرآن فرموده است که گسستن ندارد، پس باید که علیّ بن ابی طالب و حسن و حسین را دوست دارد، به درستی که حق تعالی ایشان را در عرش عظمت و جلال خود دوست می دارد «۶».

ایضا به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: هر که حسن و حسین را دشمن دارد، چون در روز قیامت بیاید در روی او هیچ گوشت نباشد، و شفاعت من به او نرسد «۱».

ایضا به سند صحیح از حضرت موسی بن جعفر علیهما السّلام روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم دست حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السّلام را گرفت فرمود: هر که دوست دارد این دو پسر را و پدر و مادر ایشان را، پس او با من خواهد بود در درجه من در روز قیامت «۲».

شیخ مفید از طریق مخالفان روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: هر که حسن و حسین را دوست دارد من او را دوست می دارم، و هر که من او را دوست دارم خدا او را دوست دارد، و هر که خدا او را دوست دارد داخل بهشت گرداند، و هر که آنها را دشمن دارد من او را دشمن دارم، و هر که را من دشمن دارم خدا او را دشمن دارد، و هر که خدا را دشمن دارد داخل جهنم گرداند «۳».

ایضا از طریق مخالفان روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم نماز می کرد حسن و حسین علیهما السّلام آمدند بر پشت آن حضرت سوار شدند، چون سر از سجده برداشت ایشان را با نهایت لطف و مدارا گرفت، چون باز به سجده رفت باز ایشان سوار شدند، چون از نماز فارغ شد هر یکی را بر یکی از رانهای خود نشانند فرمود: هر که مرا دوست دارد باید که این دو فرزند مرا دوست دارد «۴».

ایضا از طریق ایشان روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: حسن و حسین دو گوشواره عرشند، و فرمود: بهشت با حق تعالی گفت: در من ساکن گردانیده ای ضعفای و مساکین را، حق تعالی به او ندا کرد که: آیا راضی نیستی که من رکنهای تو را زینت داده ام به حسن و حسین، پس بهشت بر خود بالید چنانچه عروس بر خود می بالد «۵».

ایضا روایت کرده که امام حسن و امام حسین علیهما السّلام در حج پیاده می رفتند، هر که ایشان را می دید خود را بر زمین می افکند پیاده می شد، پس بر بعضی از مردم گران آمد گفتند به سعد بن ابی وقاص که: بر ما دشوار است پیاده رفتن، راضی نمی توانیم شد که سوار شویم و این دو بزرگوار پیاده می روند، پس سعد این را به امام حسن علیه السّلام عرض کرد و التماس کرد که سوار شوند، آن حضرت فرمود: ما نذر کرده ایم که پیاده برویم و سوار نمی شویم و لیکن از راه دور می رویم تا بر مردم دشوار نباشد «۱».

ایضا شیخ مفید به سند معتبر از جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم بیرون آمد و دست حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السّلام را گرفته بود فرمود: این دو پسر خود را در کودکی تربیت کردم، در بزرگی برای ایشان دعا کردم و از حق تعالی سه خصلت برای ایشان طلبیدم، دو خصلت را به من عطا کرد، سیم را منع کرد، سؤال کردم که ایشان را طاهر و مطهر از گناهان و عیبه و پاکیزه گرداند از اخلاق ذمیمه پس اجابت نمود؛ سؤال کردم که ایشان را و ذریه ایشان را و شیعیان ایشان را از آتش جهنّم نگاه دارد، اجابت من کرد؛ سؤال کردم از خدا که جمع کند ائمت مرا بر محبت ایشان، فرمود: ای محمّد من حکم کرده ام حکم کردنی و تقدیر کرده ام امور را تقدیر تقدیر کردنی، به درستی که بعضی از ائمت تو وفا خواهند کرد به عهدهای تو در حقّ یهود و نصارا و مجوس، و عهد و پیمان و امان تو را در باب فرزندان تو خواهند شکست، به درستی که من واجب گردانیده ام بر خود که هر که چنین باشد او را به محلّ کرامت خود در نیاورم و داخل بهشت خود نگردانم، به رحمت به او نظر نکنم در قیامت «۲».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم پرسیدند که: کدامیک از اهل بیت تو محبوب ترند بسوی تو؟ فرمود: حسن و حسین «۳».

ایضا به طریق مخالفان از ابن مسعود و ابو هریره روایت کرده است که ایشان گفتند:

روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم بسوی ما بیرون آمد، امام حسن و امام حسین علیهما السّلام را بر

دوشهای خود سوار کرده بود، گاهی این را می بوسید و گاهی آن را، تا آنکه نزدیک ما رسید، پس مردی گفت: یا رسول الله تو ایشان را دوست می داری؟ فرمود: هر که ایشان را دوست دارد مرا دوست داشته، و هر که ایشان را دشمن دارد مرا دشمن داشته است «۱».

ایضا روایت کرده است که در بعضی از سفرها آب کم شد، تشنگی بر مسلمانان غالب شد، پس حضرت فاطمه امام حسن و امام حسین علیهما السلام را به خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آورد گفت: یا رسول الله اینها کودکانند تاب تشنگی ندارند، پس امام حسن علیه السلام را طلبید، زبان مبارکش را در دهان او گذاشت، او می مکید تا سیراب شد؛ پس امام حسین علیه السلام را طلب کرد، زبان معجز نشان خود را در دهان او گذاشت، او نیز مکید تا سیراب شد «۲».

ایضا روایت کرده اند از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که گفت: روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به نزد ما آمد، پای مبارک خود را در میان لحاف ما داخل کرد، پس حضرت امام حسن علیه السلام آب طلبید، آن حضرت برخاست رفت به نزد گوسفند شیر دهی که داشتیم، به دست مبارک خود شیر از برای او دوشید در میان قدحی به دست امام حسن داد، پس امام حسین می خواست که قدح را از او بگیرد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ممانعت می نمود، حضرت فاطمه گفت که: گویا حسن را بیشتر از حسین دوست می داری؟ حضرت فرمود که: چنین نیست و لیکن چون اول او آب طلبید خواستم که او بیاشامد، به درستی که من و تو و این دو نور دیده من و این مردی که خوابیده است یعنی امیر المؤمنین علیه السلام در روز قیامت در یک درجه خواهیم بود «۳».

ایضا از طریق مخالفان از ابو هریره روایت کرده است که: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بر منبر صدای گریه حسن و حسین علیهما السلام را شنید، پس بی تابانه به زیر آمد رفت ایشان را ساکت گردانید و برگشت فرمود که: از صدای گریه ایشان بی تاب شدم که گویا عقل از من برطرف شد «۴».

ایضا از طریق مخالفان روایت کرده است که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر سر منبر

بود که دو گل بوستان آن حضرت به مسجد در آمدند و پیراهنهای گلرنگ پوشیده بودند، می افتادند و برمی خاستند، چون نظر آن حضرت بر ایشان افتاد از منبر به زیر آمد ایشان را در برگرفت آورد در پیش خود نشانده فرمود که: فرزندان ما جگرهای مایند که بر زمین راه می روند «۱».

ایضا به طریق بسیار از جابر و دیگران روایت کرده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حق تعالی ذریه هر پیغمبری را از صلب او بیرون آورد، و ذریه مرا از صلب من و علی بیرون آورد. به روایت دیگر: از صلب علی بیرون آورد، فرزندان دختر هر کس به پدر خود منسوب می شوند به غیر از فرزندان فاطمه که من پدر ایشانم «۲».

ایضا روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حسن و حسین امانت منند در میان امت من «۳».

ایضا از جابر روایت کرده است که گفت: روزی به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفتم دیدم که حسن و حسین را بر پشت خود سوار کرده بود و می فرمود که: نیکو شتری است شتر شما، نیکو سوارانید شما، پدر شما بهتر است از شما. این حدیث را به سندهای بسیار از طرق عامه از آن حضرت روایت کرده اند «۴».

ایضا در تفسیر ثعلبی از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را مرضی عارض شد، پس جبرئیل طبقی از انگور و انار بهشت از برای آن حضرت آورد، چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم خواست که آن را تناول کند در دست آن حضرت تسبیح گفت، پس امام حسن و امام حسین علیهما السلام داخل شدند از آن میوه تناول کردند، در دست ایشان نیز تسبیح گفت، پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام داخل شد تناول نمود، در دست آن حضرت نیز تسبیح گفت، پس مردی از صحابه داخل شد برداشت که بخورد، در دست او تسبیح نگفت. پس جبرئیل گفت: این طعامی است که نمی خورد از آن

مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر یا فرزند پیغمبر (۱)».

ایضا از حضرت امام رضا علیه السّلام روایت کرده است که عیدی پیش آمد، حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السّلام جامه نوی نداشتند، پس نزد مادر خود آمدند گفتند: همه اطفال مدینه زینت کرده اند غیر از ما، چرا ما را مزین نمی گردانی؟ حضرت فاطمه فرمود:

جامه های شما نزد خیاط است، چون بیاورد شما را مزین خواهم کرد. چون شب عید شد باز به نزد مادر خود آمدند طلب جامه عید کردند، پس حضرت فاطمه علیها السّلام گریان شد، باز همان جواب به ایشان گفت.

چون شب تار شد، کسی در را کوبید، فاطمه گفت: کیست؟ گفت: ای دختر رسول خدا من خیاطم، جامه های فرزندان تو را آورده ام. حضرت فاطمه علیها السّلام در را گشود دید مردی در نهایت جلالت و مهابت و حسن سیما دستمالی بسته به دست آن حضرت داد برگشت.

چون به خانه در آمد دستمال را گشود، در آن دستمال دو پیراهن و دو دراعه و دو زیر جامه و دو رداء و دو عمامه و دو موزه سیاه که عقب آنها از پوست سرخ بود دید، پس ایشان را از خواب بیدار کرد، جامه ها را بر ایشان پوشید. در آن حالت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم داخل شد ایشان را مزین دید، هر دو را در برکشید و بوسید، به حضرت فاطمه گفت: خیاط را دیدی؟ گفت: بلی یا رسول الله، آورد جامه هائی که برای ما فرستاده بودی؛ حضرت فرمود: آن خیاط نبود، «رضوان» خازن بهشت بود؛ فاطمه علیها السّلام گفت: که شما را خبر کرد یا رسول الله؟ حضرت فرمود، به آسمان نرفت تا آمد بسوی من و مرا خبر داد (۲)».

ایضا به سند مخالفان از ابن عباس و غیر او روایت کرده اند که گفتند: ما روزی در خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشستیم که جبرئیل نازل شد، جامی از بلور سرخ آورد مملو از مشک و عنبر، گفت: السّلام علیک یا رسول الله، حق تعالی تو را سلام می رساند، تو را به این جام تحیت فرمود، امر می کند تو را که به این جام تحیت کنی علی را و دو فرزند او را. چون جام در کف حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم درآمد به قدرت الهی به سخن آمد سه مرتبه «لا اله الا الله» و سه مرتبه «الله اکبر» گفت، پس بر زبان جاری کرد: بسم الله

الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ طه* ما أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَى «۱»، پس بوئید آن را حضرت رسالت، پس به رسم تحیت به حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام داد، چون به دست امیر المؤمنین در آمد به سخن آمد گفت: بسم الله الرحمن الرحيم إِنَّمَا وَثَّقُكُمْ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ «۲»، پس حضرت امیر المؤمنین آن را بوئید، به رسم امانت و تحیت به حضرت امام حسن علیه السّلام تسلیم نمود، چون به کف آن حضرت در آمد باز به سخن آمد گفت: بسم الله الرحمن الرحيم عَمَّ يَتَسَاءَلُونَ* عَنِ النَّبِيِّ الْعَظِيمِ* الَّذِي هُمْ فِيهِ مُخْتَلِفُونَ «۳»، پس جناب امام حسن علیه السّلام آن را بوسید و بر وجه تحیت به جناب امام حسین علیه السّلام داد، چون به کف آن جناب در آمد، به زبان گویا گفت: بسم الله الرحمن الرحيم قُلْ لَا- أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى «۴»، پس به حضرت رسالت داد، باز به سخن آمد و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ «۵» تا آخر آیه، پس آن جام در کف آن حضرت ناپیدا شد ندانستیم که به آسمان بالا رفت یا به زمین فرو رفت «۶».

ایضا از طریق ایشان روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود ناگاه مرغی آمد از هوا بر دست آن حضرت نشست گفت: السّلام علیک یا نبی الله، و بر دست امیر المؤمنین نشست گفت: السّلام علیک یا وصی رسول الله، پس بر دست هر یک از امام حسن و امام حسین علیهما السّلام نشست گفت: السّلام علیک یا خلیفه الله، حضرت فرمود که:

چرا بر دست ابو بکر نشست؟ آن مرغ به قدرت حق تعالی گفت: من بر زمینی نمی نشینم که معصیت خدا در آن کرده باشند، چگونه بر دستی نشینم که معصیت خدا بسیار کرده باشد «۷».

عامّه و خاصّه به طرق متواتره روایت کرده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که:

جناب امام حسن و امام حسین علیهما السلام دو امامند، خواه قیام به امر امامت نمایند و خواه از جور ظالمان پنهان دارند «۱».

ایضا از کتاب حلیه الاولیاء و مسند احمد و کتب بسیار از کتب معتبره روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را حالت نزول وحی به هم رسید، چون باز آمد فرمود: ملکی بر من نازل شد که پیش از این هرگز بر زمین نیامده بود، از حق تعالی رخصت طلبید که بر من سلام کند بشارت دهد مرا که حسن و حسین بهترین جوانان اهل بهشتند، و فاطمه بهترین زنان اهل بهشت است «۲».

به اسانید بسیار از کتب عامه روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به جناب امام حسن علیه السلام گفت که: شبیه گردیده ای با من در صورت و سیرت «۳».

ایضا به سندهای بسیار از کتب ایشان روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نماز ایستاد، جناب امام حسن علیه السلام در پهلوی او بود، چون به سجده رفت، جناب امام حسن بر دوش آن حضرت سوار شد، حضرت سجده را طول داد، راوی گفت که: من سر برداشتم از سجده که ملاحظه کنم سبب طول سجده آن حضرت چیست، دیدم که جناب امام حسن علیه السلام بر کتف آن حضرت سوار شده است، چون حضرت سلام نماز گفت، صحابه گفتند: یا رسول الله سجده را طول دادی به حدی که پیشتر آن قدر طول نمی دادی، ما گمان کردیم که در سجده وحی بر تو نازل شده است، حضرت فرمود که:

وحی بر من نازل نشد و لیکن این پسر من بر دوش من بود نخواستم که او را تعجیل کنم در فرود آمدن، به این سبب سجده را طول دادم «۴».

به روایت دیگر: به آن جناب گفتند که: تو این پسر را رعایت می کنی که دیگران را نمی کنی؟ آن جناب فرمود: این ریحانه من است «۵».

ایضا از طریق مخالفان از جابر روایت کرده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر که

خواهد نظر کند به بهتر و مهتر جوانان اهل بهشت، پس نظر کند بسوی حسن بن علی «۱».

شیخ طبرسی از ابن عباس روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به در خانه فاطمه رفت، من در خدمت آن حضرت بودم، پس سه مرتبه ندا کرد جوابی نشنیدم، پس به نزدیک دیوار آمد نشست، من در پهلویش نشستم، ناگاه جناب امام حسن علیه السلام از خانه بیرون آمد روی منورش را شسته بودند و قلاده ها در گردنش بسته بودند، پس حضرت دستهای خود را گشود و بلند کرد و آن جناب را گرفت و بر سینه چسبانید و او را بوسید گفت: این پسر من سید و بزرگوار این امت است، شاید که حق تعالی به برکت او اصلاح کند میان دو گروه این امت «۲».

در کشف الغمّه از طریق مخالفان روایت کرده است از سلیمان هاشمی گفت: من روزی در مجلس هارون الرشید بودم، پس نام جناب امیر المؤمنین علیه السلام مذکور شد، هارون گفت:

مردمان گمان می کنند که من علی و حسن و حسین را دشمن می دارم، نه چنین است، به درستی که خبر داد مرا پدرم از پدرانش که عبد الله بن عباس گفت: روزی در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودیم، ناگاه فاطمه گریان از خانه بیرون آمد، حضرت فرمود: ای فاطمه چرا گریه می کنی؟ گفت: حسن و حسین از خانه بیرون رفته اند، به خدا سوگند که نمی دانم به کجا رفته اند، پس فرمود: گریه مکن پدرت فدای تو باد، به درستی که آن خداوندی که ایشان را خلق کرده است به ایشان مهربان تر است از تو.

پس آن جناب فرمود: خداوندا اگر ایشان به دریا رفته اند ایشان را حفظ کن، اگر به صحرا رفته اند ایشان را به سلامت دار، پس جبرئیل نازل شد گفت: ای احمد غمگین و محزون مباش که ایشان فاضل اند در دنیا و آخرت، و پدر ایشان از ایشان بهتر است، اکنون ایشان در حظیره بنی النجّار به خواب رفته اند، حق تعالی ملکی بر ایشان موکل گردانیده که ایشان را محافظت نماید.

پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم برخاست و ما هم برخاستیم تا داخل حدیقه بنی النجّار شدیم، دیدیم حسن دست در گردن حسین کرده به خواب رفته اند، ملک یک بال خود را

بر روی ایشان گسترده، پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم حسن را برداشت و ملک حسین را برداشت، مردم چون ملک را نمی دیدند گمان می کردند که هر دو را حضرت برداشته است، پس ابو بکر و ابو ایوب انصاری به خدمت آن حضرت آمدند گفتند: یا رسول الله یکی از این دو کودک را به ما نمی دهی که بار تو سبک تر شود؟ حضرت فرمود: بگذارید ایشان را که ایشان فاضل و بزرگوارند در دنیا و آخرت، پدر ایشان بهتر است از ایشان.

پس فرمود: امروز ایشان را مشرف گردانم به آنچه خدا ایشان را مشرف گردانیده، پس خطبه ای ادا کرد فرمود: ایها الناس می خواهید خبر دهم شما را به کسی که بهتر است از همه کس از جهت جد و جدّه؟ گفتند: بلی یا رسول الله، حضرت فرمود: حسن و حسین چنینند، جد ایشان رسول خداست و جدّه ایشان خدیجه کبری دختر خویلد.

پس فرمود: ایها الناس می خواهید خبر دهم شما را به کسی که بهترین مردم است از جهت پدر و مادر؟ گفتند: بلی یا رسول الله، فرمود: حسن و حسین چنینند پدر ایشان علی بن ابی طالب است و مادر ایشان فاطمه دختر محمد، پس فرمود: می خواهید خبر دهم شما را به بهترین مردم از جهت عم و عمّه؟ گفتند: بلی یا رسول الله، حضرت فرمود: حسن و حسین چنینند که عم ایشان جعفر طیار است و عمّه ایشان ام هانی دختر ابو طالب. پس فرمود:

ایها الناس می خواهید خبر دهم شما را به بهترین مردم از جهت خال و خاله؟ گفتند: بلی یا رسول الله، فرمود که: حسن و حسین چنینند که خالوی ایشان قاسم فرزند رسول خداست، خاله ایشان زینب، بدانید که پدر ایشان در بهشت خواهد بود و مادر ایشان در بهشت خواهد بود، جد ایشان در بهشت خواهد بود، جدّه ایشان در بهشت خواهد بود، و خالو و خاله ایشان در بهشت خواهند بود و عم و عمّه ایشان در بهشت خواهند بود و خود در بهشت خواهند بود، دوستان ایشان و دوستان دوستانشان در بهشت خواهند بود «۱».

ایضا به طریق ایشان از ابن عباس روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

در شب معراج دیدم بر در بهشت نوشته بود: لا اله الا الله محمد رسول الله، علی حبیب خداست، حسن و حسین برگزیده خدایند، و فاطمه کنیز برگزیده خداست، بر دشمن

ایشان است لعنت خدا «۱».

ایضا به طریق ایشان از عمر بن الخطاب روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام در حظیره قدس در قبه سفیدی خواهند بود که سقفش عرش خداوند رحمان باشد «۲».

در کتاب فردوس الاخبار که از کتب مشهوره مخالفان است از عایشه روایت کرده است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: جنّه الفردوس با حق تعالی مناجات کرد که: آیا مرا مزین نمی گردانی و حال آنکه در من ساکن گردانیده ای نیکوکاران و پرهیزکاران را؟ پس حق تعالی بسوی او وحی کرد که: تو را زینت دادم به حسن و حسین «۳».

در کتاب بشاره المصطفی به سند مخالفان روایت کرده است که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را به طعامی دعوت کردند، جمعی از صحابه در خدمت آن حضرت بودند، در اثنای راه امام حسن را دید که بازی می کند، پس آن حضرت از صحابه پیش افتاد دستهای خود را گشود که آن امام معصوم را بگیرد، و او از روی بازی به این طرف و آن طرف می دوید و پیغمبر از پی او می رفت و می خندید تا او را گرفت، پس یک دست بر سر او و یک دست بر ذقن او، و دست در گردن او کرد میان دهانش را بوسید و فرمود: حسن از من است و من از اویم، خدا دوست دارد کسی را که حسن را دوست دارد، حسن و حسین دو سبطند از اسباط پیغمبران «۴».

کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: فرزند صالح گلی است از جانب خدا که در میان بندگان خود قسمت کرده اند، دو گل من در دنیا حسن و حسین اند، نام کرده ام ایشان را به نام دو سبط بنی اسرائیل شبر و شبیر «۵».

در بعضی از کتب معتبره از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: روزی در خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودیم و حضرت امیر المؤمنین و فاطمه و حسنین علیهم السلام در

خدمت آن حضرت بودند، ناگاه جبرئیل نازل شد سیبی به رسم تحیت برای آن جناب آورد، پس حضرت او را بوئید به علی بن ابی طالب داد، پس علی علیه السّلام آن را بوئید به جناب رسول داد، پس او را گرفت و به جناب امام حسن علیه السّلام داد، پس امام حسن علیه السّلام او را بوئید و باز به جناب رسول داد، او گرفت و به جناب امام حسین داد، پس امام حسین علیه السّلام نیز بوئید و به حضرت رسالت داد، باز آن حضرت به فاطمه علیها السّلام داد، پس فاطمه علیها السّلام آن را بوئید و به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم داد، پس آن جناب آن را بوئید و باز به امیر المؤمنین علیه السّلام داد.

چون او خواست رد کند به حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم از دستش افتاد و به دونیم شد، نوری از او ساطع گردید تا به آسمان اول رسید، دو سطر بر آن نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم، این تحیتی است از جانب حق تعالی بسوی محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلّم و علی مرتضی و فاطمه زهرا و حسن و حسین علیهما السّلام فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم و امانی است از برای دوستان حسن و حسین علیهما السّلام از آتش جهنّم در روز قیامت «۱».

ابن بابویه و دیگران به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم روزی بیمار شد، حضرت فاطمه علیها السّلام دست امام حسن علیه السّلام را به دست راست گرفت و دست امام حسین علیه السّلام را به دست چپ به عیادت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم رفت، آن حضرت در خانه عایشه بود، امام حسن علیه السّلام در جانب راست آن حضرت نشست و امام حسین علیه السّلام به جانب چپ و بدن او را می مالیدند. چون رسول خدا بیدار نشد، فاطمه گفت: ای دو حبیب من! در این وقت جدّ شما در خواب است بیائید به خانه برگردیم و بعد از بیدار شدن آن حضرت بیائیم، گفتند: ما در این وقت از اینجا حرکت نمی کنیم، پس امام حسن علیه السّلام بر بازوی راست آن حضرت خوابید و امام حسین بر بازوی چپ او خوابید، به خواب رفتند و بیدار شدند پیش از آنکه حضرت بیدار شود، از عایشه پرسیدند: مادر ما چه شد؟ گفت: چون شما به خواب رفتید به خانه برگشت. پس در آن شب تاریک بیرون آمدند، و شب ابری بود، باران تند می بارید و برق می تابید و صدای رعد می آمد، پس به اعجاز ایشان نوری در پیش روی ایشان به هم رسید و از پی بی آن

رفتند، حضرت امام حسن علیه السّلام به دست راست خود دست امام حسین علیه السّلام را گرفته بود، ایشان می رفتند با یکدیگر سخن می گفتند تا به حدیقه بنی النجار رسیدند، چون داخل آن باغستان شدند، حیران گردیدند ندانستند به کجا می روند، پس امام حسین علیه السّلام به امام حسین علیه السّلام گفت: بیا در خواب شویم، امام حسین علیه السّلام گفت: اختیار با تو است.

پس هر دو در خواب شدند، دست در گردن یکدیگر کردند. چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از خواب بیدار شد احوال ایشان را پرسید، در منزل فاطمه ایشان را طلب کرد و در آنجا نیافت، پس برخاست گفت: الهی و سیدی و مولای این دو پسر از گرسنگی از خانه بیرون رفته اند، خداوندا تو وکیل منی بر ایشان. پس از برای آن حضرت نوری ساطع شد، حضرت از پی بی آن نور رفت تا به حدیقه بنی النجار رسید، ناگاه دید که ایشان خوابیده اند دست در گردن یکدیگر درآورده اند، باران در نهایت شدت و تندی می آمد، حق تعالی از برابر ایشان ابر را شکافته بود و یک قطره باران بر ایشان نمی بارید، و با ایشان احاطه کرده بود ماری عظیم که موهای آن مار مانند نیهای نیستان بود و دو بال داشت که یکی را بر روی حسن علیه السّلام و یکی را بر روی حسین علیه السّلام گسترده بود. چون نظر آن حضرت بر آن مار افتاد تنحنح کرد، آن مار بشنید صدای آن حضرت به کناری رفت و به سخن در آمد گفت: خداوندا گواه می گیرم تو را و ملائکه تو را که اینها فرزندان پیغمبر تواند، و من محافظت نمودم ایشان را برای تو و به سلامت به او تسلیم کردم ایشان را.

پس آن حضرت فرمود: ای حیّه تو از چه طایفه ای؟ گفت: من پیک جَنّم بسوی تو، فرمود: کدام طایفه جنّ؟ گفت: نصیبین، گروهی از بنی ملیح مرا فرستاده اند برای تعلیم آیه قرآن که فراموش کرده اند، چون به این موضع رسیدم ندائی از آسمان شنیدم که: ای حیّه اینها پسرهای رسول خدایند، پس ایشان را محافظت نما از آفات و عاهات و از حوادث شب و روز، من محافظت کردم ایشان را و به تو تسلیم کردم صحیح و سالم. پس آن مار آن آیه قرآن را آموخت و برگشت. حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم امام حسن علیه السّلام را برداشت و بر دوش راست خود سوار کرد و امام حسین علیه السّلام را بر دوش چپ خود، حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام خبر شد و از پی بی آن حضرت بیرون آمد در راه به آن حضرت ملحق

گردید، پس یکی از صحابه آن جناب را گفت که: یکی از این فرزندان را به من ده تا بار تو سبک شود، فرمود: برو که خدا سختت را شنید و تبت تو را دانست.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پیش آمد گفت: یا رسول الله یکی از این دو شبلین خود را به من ده تا بار تو سبک گردد، پس رو کرد به جناب امام حسن گفت: آیا می روی به دوش پدر خود؟ گفت: یا جداه به خدا سوگند که دوش تو را بهتر می خواهم از دوش پدر خود، پس بسوی جناب امام حسین علیه السلام ملتفت شد فرمود: آیا می روی به دوش پدر خود؟ او نیز مثل برادر خود جواب گفت، پس ایشان را به خانه فاطمه علیها السلام برد، آن مخدّره برای ایشان خرمائی چند مهیا کرده بود، آورد به نزد ایشان گذاشت.

چون تناول نمودند، سیر شدند و شاد گشتند حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: اکنون برخیزید و با یکدیگر کشتی بگیرید، پس برخاستند مشغول کشتی گرفتن شدند، حضرت فاطمه علیها السلام برای کاری بیرون رفته بودند، چون داخل شد شنید که حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم امام حسن علیه السلام را تحرّیص می کند بر انداختن امام حسین علیه السلام می فرماید: بگیر حسین را بر زمین زن، فاطمه علیها السلام گفت: ای پدر آیا شجاعت می فرمائی بزرگتر را بر کوچکتر؟ فرمود: ای فاطمه آیا راضی نیستی که من گویم: ای حسن حسین را بر زمین زن، اینک حبیب من جبرئیل می گوید: ای حسین حسن را بر زمین زن «۱».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که روزی عبد الله بن عباس رکاب امام حسن و امام حسین علیهما السلام را گرفت و ایشان را سوار کرد، شخصی به او گفت: تو از آنها به سال بزرگتری، رکاب ایشان را می گیری و سوار می کنی؟! گفت: ای احمق مگر نمی دانی که اینها کیستند؟

اینها فرزندان رسول خداوند، و این از نعمتهای خداست بر من که سعادت رکاب داری ایشان را یافته ام «۲».

فصل سوّم در بیان بعضی مکارم اخلاق و محاسن آداب حضرت امام حسن علیه السلام است

ابن شهر آشوب روایت کرده است که اعرابی به نزد عبد الله بن زبیر و عمرو بن عثمان آمد و مسئله ای چند از آنها پرسید، چون نمی دانستند هر یک به دیگری حواله می کردند، اعرابی گفت: وای بر شما، مرا مسئله ای ضرور شده از شما می پرسم هر یک به دیگری حواله می کنید در دین خدا چنین کاری روا نیست، ایشان گفتند: اگر می خواهی کسی را که این مسأله را داند برو به نزد امام حسن و امام حسین علیهما السلام که ایشان مسائل دین خدا را می دانند، چون به خدمت ایشان رفت مسأله را عرض کرد، جواب شافی شنید، خطاب کرد با عبد الله و عمرو و شعری چند خواند که مضمون یکی از آنها این است: حق تعالی دو خدّ روی شما را دو نعل گرداند از برای حسن و حسین علیهما السلام «۱».

ایضا روایت کرده است که روزی حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام بر مرد پیری گذشتند که وضو می ساخت و نمی دانست آداب وضو را، پس خواستند که وضو را به او تعلیم کنند بی آنکه به او اظهار کنند که تو نمی دانی و خجل شود،

پس برای مصلحت با هم منازعه کردند، هر یک می گفتند: من وضو بهتر می سازم، پس گفتند: ای شیخ تو در میان ما حاکم باش که کدامیک بهتر وضو می سازیم. چون آن مرد پیر وضوی ایشان را مشاهده کرد، گفت: شما هر دو وضو را نیکو می سازید، من پیر جاهلم که وضو را نیکو

نمی ساختم، در این وقت از شما یاد گرفتم؛ به برکت شما و شفقتی که بر امت جدّ خود دارید، توبه می کنم بر دست شما «۱».

ایضا روایت کرده است: در مجلسی که حضرت امام حسن علیه السّلام حاضر بود، حضرت امام حسین علیه السّلام برای تعظیم او سخن نمی گفت، و در مجلسی که امام حسین علیه السّلام حاضر بود محمّد بن الحنفیه برای تعظیم او سخن نمی گفت «۲».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که امام حسن علیه السّلام عابدترین مردم در زمان خود و فاضل ترین مردم بود، چون به حج می رفت پیاده می رفت و گاه بود که پا برهنه می رفت، چون مرگ را یاد می کرد می گریست، چون قبر را یاد می کرد می گریست، هرگاه قیامت را به خاطر می آورد می گریست، هرگاه که گذشتن بر صراط را به یاد می آورد می گریست، چون عرض اعمال را بر حق تعالی مذکور می ساخت نعره می زد و مدهوش می شد، چون به نماز می ایستاد بندهای بدنش می لرزید نزد پروردگار خود. هرگاه بهشت و دوزخ را یاد می کرد می طپید و می لرزید مانند کسی که او را مار یا عقرب گزیده باشد و از خدا بهشت را سؤال می کرد و استعاذه از آتش جهنم می نمود، هرگاه که در قرآن «یا ایّها الّٰذین آمنوا» می خواند، می گفت: لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، در هیچ حال کسی او را ندید مگر به یاد خدا، زبانش از همه کس راست گوتر بود، بیانش از همه کس فصیح تر بود.

روزی به معاویه گفتند: امر کن حسن بن علی را که بر منبر برآید و خطبه بخواند تا بر مردم نقص او ظاهر شود، پس آن حضرت را طلبید گفت: بر منبر بالا رو و ما را موعظه کن. پس حضرت بر منبر برآمد حمد و ثنای الهی بجا آورد، پس فرمود: ایّها النّٰس هر که مرا شناسد شناسد، و هر که مرا نشناسد منم حسن بن علی بن ابی طالب و فرزند بهترین زنان فاطمه دختر محمّد رسول خدا، منم فرزند بهترین خلق خدا، منم فرزند رسول خدا، منم صاحب فضائل، منم صاحب معجزات و دلایل، منم فرزند امیر المؤمنین، منم که دفع کرده اند مرا از حقّ من، من و برادرم حسین بهترین جوانان بهشتیم، منم فرزند رکن و مقام،

منم فرزند مگه و منی، منم فرزند مشعر و عرفات.

پس معاویه ملعون ترسید که مردم به جانب آن حضرت مایل گردند، گفت: ای ابو محمد تعریف رطب بکن و این سخنان را بگذار، حضرت فرمود که: باد آن را بزرگ می کند و گرما آن را می یزد و سرما آن را طیب و نیکو می کند، باز حضرت به سخن اول برگشت فرمود: منم پسر پیشوای خلق خدا و فرزند محمد رسول خدا. پس معاویه ترسید که بعد از این سخنان حرفی چند بگوید که مردم از او برگردند، گفت: بس است آنچه گفتمی از منبر فرود آی، پس آن جناب از منبر فرود آمد «۱».

ایضا به سند معتبر از امام رضا علیه السلام روایت کرده است که امام حسن علیه السلام در وقت وفات گریست، پس مردی گفت: ای فرزند رسول خدا آیا تو گریه می کنی و حال آنکه آن منزلت و قرابت با رسول خدا داری و جناب رسول در حق تو گفت آنچه گفت، بیست حج پیاده کرده ای، سه مرتبه تمام مال خود را بر فقرا قسمت کرده ای حتی یک نعل را خود برداشته و دیگر را به سائل داده ای. حضرت فرمود: برای دو خصلت گریه می کنم: یکی احوال مرگ و احوال آن، و دیگری مفارقت دوستان «۲».

ابن بابویه و حمیری به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که امام حسن علیه السلام بیست حج پیاده کرده بود، محملها و شتران آن جناب را از عقب او می کشیدند «۳».

ایضا ابن بابویه به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که روزی مردی به عثمان گذشت، او بر در مسجد نشسته بود، از او سؤال کرد و او امر کرد که پنج درهم به او دادند، پس آن مرد گفت: مرا به دیگری راه بنما، عثمان اشاره کرد به ناحیه مسجد گفت: برو به نزد ایشان از ایشان سؤال کن، در آنجا جناب امام حسن و امام حسین علیهما السلام و عبد الله بن جعفر نشسته بودند.

چون آن مرد به نزد ایشان رفت و سؤال کرد، امام حسن علیه السلام گفت: ای مرد حلال نیست

سؤال کردن مگر برای سه چیز: اول خونی که کرده باشد و دیت او را عاجز کرده باشد و به درد آورده باشد، یا قرضی که دل او را جراحت کرده باشد، یا پریشانی که او را بر خاک نشانده باشد، پس برای کدامیک از اینها سؤال می کنی؟ سایل یکی از این سه تا را گفت، جناب امام حسن علیه السلام گفت که پنجاه دینار طلا به او بدهند، و جناب امام حسین علیه السلام چهل و نه و عبد الله بن جعفر چهل و هشت دینار.

پس آن مرد بسوی عثمان برگشت، عثمان پرسید چه کردی؟ سایل گفت: از تو سؤال کردم پنج درهم به من دادی و از من سؤال نکردی، چون از ایشان سؤال کردم آنکه موی بلند در سر دارد- یعنی امام حسن علیه السلام- از من چنین سؤال کرد و من او را جواب گفتم، پس پنجاه دینار به من داد، و دیگری چهل و نه دینار، و دیگری چهل و هشت دینار، عثمان گفت: مثل این جوانان از کجا توانی یافت، ایشان را به علم از شیر باز کرده اند، ایشان جمیع خیرات و حکمتها را جمع کرده اند «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که دختری از حضرت امام حسن علیه السلام وفات کرد، گروهی از اصحاب آن حضرت تعزیه برای او نوشتند، پس حضرت در جواب ایشان نوشت: اما بعد رسید نامه شما به من که مرا تسلی داده بودید در مرگ فلان دختر، اجر مصیبت او را از خدا می طلبم، تسلیم کرده ام قضای الهی را و صابرم بر بلای او، به درستی که به درد آورده است مرا مصایب زمان و آزرده کرده است نوایب دوران و مفارقت دوستانی که الفت به ایشان داشتم، و برادرانی که ایشان را دوست خود می انگاشتم و از دیدن ایشان شاد می شدم و دیده های ایشان به ما روشن بود.

پس مصایب ایام ایشان را به ناگاه فرو گرفت، مرگ ایشان را ربود به لشکرگاه مردگان برد، پس ایشان با یکدیگر مجاورند بی آنکه آشنائی در میان ایشان باشد، بی آنکه یکدیگر را ملاقات نمایند، بی آنکه از یکدیگر بهره مند گردند، و به زیارت یکدیگر روند با آنکه خانه های ایشان بسیار به یکدیگر نزدیک است، خانه های ابدان ایشان از صاحبانش خالی گردیده، دوستان و یاران از ایشان دوری گزیده، و ندیدم مثل خانه های

ایشان خانه ای و مثل قرارگاه ایشان کاشانه ای، در خانه های وحشت انگیز ساکن گردیده اند و از خانه های مألوف خود دوری گزیده اند، و دوستان از ایشان بی دشمنی مفارقت کرده اند و ایشان را برای پوشیدن و کهنه شدن در گودالها افکنده اند، این دختر من کنیزی بود مملوک و رفت به راهی مسلوک که پیشینیان به آن راه رفته اند و آیندگان به آن راه خواهند رفت و السلام «۱».

صفا و دیگران به سندهای صحیح از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که جناب امام حسن علیه السلام روزی بر منبر فرمود: خدا را دو شهر است یکی در مشرق و یکی در مغرب، هر یک از این دو شهر حصاری دارد از آهن، در هر شهری از آنها هزار دروازه است، در هر یک از آن دو شهر هفتاد هزار لغت است که هر طایفه ای به لغتی سخن می گویند به غیر لغت دیگری، من می دانم جمیع لغتهای ایشان را و بر اهل آن دو شهر حجّتی و امامی نیست به غیر از من و برادرم حسین «۲».

قطب راوندی روایت کرده است که روزی عبد الله بن عباس در خدمت حضرت امام حسن علیه السلام بر سر خوانی نشسته بود ناگاه ملخی بر آن خوان افتاد، ابن عباس از آن حضرت پرسید که: بر بال این ملخ چه نوشته است؟ حضرت فرمود: بر آن نوشته است: منم خداوندی که به جز من خداوندی نیست، گاه می فرستم ملخ را برای جماعتی گرسنگان که آن را بخورند، گاه می فرستم بر گروهی از روی غضب که طعامهای ایشان را بخورند، پس ابن عباس برخاست سر آن حضرت را بوسید گفت: این از مکنون علم است «۳».

در محاسن برقی به سند صحیح از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که شخصی به خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمد گفت: یا امیر المؤمنین دختری دارم سه کس او را خواستگاری کرده: امام حسن و امام حسین و عبد الله بن جعفر، با تو مشورت می کنم به کدامیک بدهم؟ حضرت فرمود: کسی را که محلّ مشورت کردند او را امین می دانند باید که خیانت نکند، حسن زنان را بسیار طلاق می گوید، دختر خود را به حسین بده که او از

برای دختر تو بهتر است «۱».

شیخ مفید روایت کرده است که هیچ کس به حضرت رسالت شبیه تر نبود از امام حسن علیه السلام «۲».

در کتاب روضه الواعظین و غیر آن روایت کرده اند که امام حسن علیه السلام هرگاه وضو می ساخت، بندهای بدنش می لرزید و رنگ مبارکش زرد می شد، پس در این باب با او سخن گفتند، در جواب فرمود که: سزاوار است کسی را که خواهد در بندگی نزد خداوند عرش بایستد آنکه رنگش زرد گردد و مفاصلش بلرزد، چون به در مسجد می رسید می ایستاد می گفت: الهی ضیفک ببابک یا محسن قد أتاک المسیء، فتجاوز عن قبیح ما عندی بجمیل ما عندک یا کریم، یعنی: خداوندا مهمان تو به درگاه تو ایستاده است، ای نیکو کردار بد کردار به نزد تو آمده است، در گذر از بدیهای آنچه نزد ما است به نیکیهای که نزد توست ای کریم «۳».

زمخشری در فائق روایت کرده است که چون امام حسن علیه السلام از نماز صبح فارغ می شد، با کسی سخن نمی فرمود تا آفتاب طالع می شد هر چند حاجت ضروری او را عارض می شد «۴».

ابن شهر آشوب از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که جناب امام حسن علیه السلام بیست و پنج حج پیاده کرد، دو مرتبه مالش را با خدا قسمت کرد که نصف را خود برداشت و نصف را به فقرا داد. به روایت دیگر: دو مرتبه جمیع مال خود را داد، و سه مرتبه تنصیف کرد حتی آنکه یکتای موزه را نگاه می داشت و تای دیگر را به فقرا می داد «۵».

ایضا روایت کرده است که روزی جناب امام حسن علیه السلام در خیمه خود نماز می کرد در منزل «ابوا» در میان مکه و مدینه، ناگاه زن بدویّه بسیار خوش روئی آن حضرت را دید، عاشق جمال آن حضرت شد و بی تابانه به خیمه آن حضرت درآمد، پس آن جناب نماز را

مختصر کرد، چون فارغ شد پرسید که: چه حاجت داری؟ گفت: بی تاب تو گردیده ام، شوهر ندارم، می خواهم مرا به مواصلت خود شاد گردانی؛ فرمود: دور شو از من و مرا مستوجب عذاب الهی مگردان، پس آن زن مبالغه و عجز می کرد و می گریست، حضرت نیز می گریست و امتناع می نمود تا آنکه گریه هر دو شدید شد، در این حال جناب امام حسین علیه السلام به خیمه در آمد و آن حضرت نیز به گریه ایشان گریان شد، هر یک از صحابه که داخل می شدند حقیقت را نمی دانستند و به گریه ایشان گریان می شدند.

تا آنکه صدای گریه از خیمه ایشان بلند شد و آن اعرابیه ناامید گردید بیرون رفت، و حضرت از آن منزل بار کرد. جناب امام حسین علیه السلام به سبب تعظیم و اجلال از سبب آن حال از حضرت سؤال نکرد تا آنکه شبی جناب امام حسن علیه السلام از خواب بیدار شد و می گریست، امام حسین علیه السلام از سبب گریه آن جناب پرسید، فرمود: خوابی دیدم و تا زنده ام به کسی نقل مکن، در خواب دیدم که حضرت یوسف علیه السلام در جائی نشسته بود و مردم به تماشای جمال او می آمدند، من نیز رفتم، چون وفور حسن و جمال او را مشاهده کردم گریان شدم، چون نظر یوسف بر من افتاد گفت: سبب گریه تو چیست ای برادر پدر و مادرم فدای تو باد؟ گفتم: من قصه زلیخا را به خاطر آوردم و عاشق شدن او جمال تو را، و آزارهایی که تو به سبب او در زندان کشیدی، و آنچه به یعقوب پیر رسید از مفارقت تو، به این سبب گریستم و تعجب کردم از حال زلیخا، یوسف گفت: چرا تعجب نمی کنی از حال آن زن بدویّه که در منزل «ابوا» عاشق جمال زیبای تو گردید «۱».

ایضا روایت کرده است که مردی به خدمت حضرت امام حسن علیه السلام آمد سؤالی کرد، آن حضرت فرمود: پنجاه هزار درهم و پانصد دینار به او دادند، پس او حمّالی آورد که زرها را برای او بردارد، حضرت طلیسان خود را از سر برداشت به آن سائل داد فرمود: این را به کرایه حمّال بده. اعرابی دیگر به خدمت آن حضرت آمد، پیش از آنکه سؤالی کند حضرت فرمود: آنچه زر در خزانه ما باقی است به او دهید، پس بیست هزار درهم به آن اعرابی دادند، اعرابی گفت: ای مولای من چرا نگذاشتی مدح و ثنای تو گویم و حاجت

خود را اظهار کنم، حضرت بی‌تی چند انشاء فرمود که مضمون بعضی از آنها این است: ما اهل بیت، عطا می‌کنیم بی آنکه کسی از ما امید و آرزو داشته باشد، و بخشش می‌نمائیم پیش از آنکه آبروی سائل ریخته شود، اگر دریا بدانند کثرت عطاهای ما را هرآینه در عرق خجالت خود غرق شود «۱».

ایضا روایت کرده است که: جناب امام حسن و امام حسین علیهما السّلام و عبد الله بن جعفر به حج می‌رفتند، در بعضی از منازل شتر آذوقه ایشان گم شد، تشنه و گرسنه ماندند، پس نظرشان به خیمه ای افتاد، چون به نزدیک آن خیمه رفتند پیره زالی در خیمه بود، از او آبی طلب کردند گفت: این گوسفندان حاضرند بدوشید و بیاشامید، چون طعام از او طلبیدند گفت: یکی از این گوسفندان را ذبح کنید تا طعامی برای شما مهیا کنم، پس ایشان یکی از آن گوسفندان را ذبح کردند و آن زن طعامی از برای ایشان مهیا کرد، تناول نمودند و در خیمه او قیلوله کردند، چون خواستند بار کنند آن زن را گفتند که: ما از قبیله قریشیم و اراده حج داریم، چون به مدینه معاودت کنیم بیا به نزد ما تا تدارک احسان تو بکنیم.

چون شوهر آن زن به خیمه برگشت، بر آن حال مطلع شد، زن خود را آزار بسیار کرد، بعد از مدّتی آن زن را فقر و احتیاج رو آورد، به مدینه آمد، جناب امام حسن علیه السّلام او را دید هزار گوسفند و هزار دینار طلا به او داد و شخصی را با او همراه کرد و او را به نزد امام حسین علیه السّلام فرستاد، آن جناب نیز هزار گوسفند و هزار دینار طلا به او بخشید و او را به نزد عبد الله بن جعفر فرستاد، او نیز این مقدار به او داد «۲».

ایضا روایت کرده است که سائلی از آن حضرت سؤالی کرد، حضرت فرمود برای او چهارصد درهم بنویسند، کاتب اشتباه کرد چهارصد دینار نوشت، چون برات را به حضرت دادند که مهر کند، فرمود: این بخشش کاتب است، پس چهار صد درهم دیگر اضافه نمود و مهر کرد «۳».

ایضا روایت کرده است که چون آن حضرت جعه بنت اشعث که او را شهید کرد تزویج

نمود، پانصد درهم موافق سنت مهر او کرد و هزار دینار برای او به بخشش فرستاد «۱».

روایت کرده است که برای یکی از زنان خود صد کنیز و با هر کنیز هزار درهم فرستاد «۲».

ایضا روایت کرده است که دو زن در حباله آن حضرت بودند، یکی تمیمیّه و دیگری جعفیّه، و هر دو را در یک مجلس طلاق گفت، پس شخصی را به نزد ایشان فرستاد که بگوید عدّه بدارند و هر یک را ده هزار درهم و اجناس بسیار عطا کند، چون خبر به زن جعفیّه رسید از روی حسرت آهی کشید گفت: این مبلغ به ازای مفارقت چنین یاری و دوستی بسیار کم است، آن زن دیگر سخن نگفت. چون این خبر را به حضرت رسانید، ساعتی تأمل نمود، بعد از آن فرمود: اگر بعد از طلاق رجوع به زنی می کردم هرآینه رجوع به او می کردم «۳».

ایضا روایت کرده است که چون امام حسن علیه السّلام به نزد معاویه به شام رفت، در روز ورود آن حضرت امتعه بسیار از یکی از نواحی برای معاویه آوردند و بارنامه آن را به نزد معاویه گذاشتند، پس معاویه آن را به نزد حضرت گذاشت و بخشید، چون حضرت از مجلس آن ملعون بیرون آمد، بارنامه را به یکی از خادمان معاویه که کفش آن جناب را برداشته بود بخشید «۴».

ایضا روایت کرده اند که چون معاویه به مدینه آمد، در مجلس عام نشست و اشراف مدینه را طلبید و هر کس را در خور حال خود عطاها می بخشید از پنج هزار تا صد هزار درهم، جناب امام حسن علیه السّلام در آخر مجلس داخل شد، معاویه گفت: دیر آمدی که مرا به بخل نسبت دهی و چیزی نزد من نمانده باشد که لایق شرافت تو باشد، پس خزانه دار خود را گفت: مثل آنچه به همه داده ام به امام حسن عطا کن و منم پسر هند، حضرت فرمود: همه را به تو پس دادم منم پسر فاطمه دختر محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم «۵».

در کتب سیر روایت کرده اند که روزی مروان گفت: من استر امام حسن علیه السّلام را بسیار می خواهم و نمی توانم از او گرفت، ابن ابی عتیق گفت: اگر من از برای تو بگیرم سه حاجت مرا برمی آوری؟ گفت: بلی، گفت: وقتی که مردم در مجلس حاضر می شوند من مکرمتهای قریش را بیان خواهم کرد و از امام حسن علیه السّلام چیزی ذکر نخواهم کرد، تو از من پرس چرا مکارم او را ذکر نکردی؟

چون مجلس منعقد شد، ابن ابی عتیق شروع کرد در مکرمتهای قریش و فضائل ایشان را بسیار ذکر کرد، مروان گفت: چرا فضائل حضرت امام حسن علیه السّلام را ذکر نمی کنی که مناقب او بر همه زیادتی می کند؟ ابن ابی عتیق گفت: من اشراف را ذکر می کردم، اگر مناقب پیغمبران را ذکر می کردم او را مذکور می ساختم و نامش را بر همه مقدم می داشتم، چون حضرت از مجلس بیرون آمد که سوار شود ابن ابی عتیق از عقب او بیرون آمد و حضرت را سوار کرد، چون آن جناب مطلب او را دانست تبسم فرمود گفت: آیا حاجتی داری؟ گفت: بلی می خواهم بر این استر سوار شوم، حضرت فرود آمد و استر را به او بخشید «۱».

از حلم آن حضرت نقل کرده اند که روزی آن حضرت سوار بود، مردی از اهل شام بر سر راه آن حضرت آمد و دشنام و ناسزای بسیار به آن حضرت گفت، آن جناب جواب او نگفت تا از سخن خود فارغ شد، پس روی مبارک خود را بسوی او گردانید بر او سلام کرد و به روی او خندید فرمود: ای مرد گمان می کنم که تو مرد غریبی و گویا بر تو مشتبه شده باشد امری چند، اگر از ما سؤال کنی عطا می کنم، اگر از ما طلب هدایت و ارشاد کنی تو را ارشاد می کنم، اگر از ما یاری طلبی عطا می کنم، اگر گرسنه ای تو را سیر می کنم، اگر عریانی تو را کسوه می پوشانم، اگر محتاجی بی نیازت می گردانم، اگر رانده شده ای تو را پناه می دهم، اگر حاجتی داری برای تو برمی آوریم، اگر بار خود را بیاوری و به خانه ما فرود آوری و میهمان ما باشی تا وقت رفتن برای تو بهتر خواهد بود، زیرا که ما خانه ای گشاده داریم، و آنچه خواهی نزد ما میسر است.

چون آن مرد سخن آن حضرت را شنید، گریست و گفت: گواهی می دهم که توئی خلیفه خدا در زمین، و خدا بهتر می داند که خلافت و رسالت را در کجا قرار دهد، و پیش از این تو و پدر تو را از همه کس دشمن تر می داشتم اکنون محبوبترین خلقی نزد من، پس بار خود را به خانه آن حضرت فرود آورد، تا در مدینه بود میهمان آن حضرت بود، و از محبتان و معتقدان اهل بیت گردید «۱».

ایضا روایت کرده اند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در روز جنگ جمل، محمد بن حنفیه را طلبید و نیزه خود را به او داد فرمود: برو این نیزه را بر شتر عایشه بزن. چون به نزدیک شتر رسید، قبیله بنی خبیبه سر راه بر او گرفته مانع شدند، چون به نزد حضرت برگشت امام حسن علیه السلام نیزه را از دست او گرفت، به جانب شتر عایشه تاخت نیزه را بر شتر فرو برد و بسوی حضرت برگشت با نیزه خون آلود، پس روی محمد بن حنفیه از خجلت متغیر گردید، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت: ننگ مدار از اینکه تو نتوانستی کرد و حسن کرد، زیرا او فرزند پیغمبر است و تو فرزند منی «۲».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که روزی حضرت امام حسن علیه السلام بر دور کعبه طواف می کرد، شنید مردی می گوید: این پسر فاطمه زهرا است، حضرت فرمود: بگو فرزند علی بن ابی طالب است، زیرا که پدرم بهتر است از مادرم «۳».

در کشف الغمّه روایت کرده است که روزی امام حسن علیه السلام با بوی خوش بسیار و جامه های فاخر در میان اعوان و انصار متکاثر و خویشان و خادمان از اکابر و اصاغر بر استر رهواری سوار بود و در بعضی از کوچه های مدینه می رفت، ناگاه یهودی پیر فقیری از برابر پیدا شد با جامه های کهنه و بدن ضعیف و رنگ نحیف، چون حضرت امام حسن علیه السلام را به آن زینت و حشمت ملاحظه کرد گفت: ای فرزند رسول خدا ساعتی توقف نما و به سخن من گوش ده، حضرت عنان کشید و ایستاد، یهودی گفت: انصاف ده جدّ تو گفته است که: دنیا زندان مؤمن، و بهشت، کافر است، تو خود را مؤمن می دانی و مرا کافر

می دانی، تو با آن راحت و نعمت می گذرانی و من با این محنت و مشقت زندگانی می کنم.

امام حسن علیه السلام در جواب فرمود: ای مرد پیر اگر پرده از پیش دیده تو گشوده شود و نظر کنی به آنچه حق تعالی مهیا گردانیده است در آخرت برای من و سایر مؤمنان از حور و قصور و ریاض خلد، هرآینه خواهی دانست که دنیا نسبت به من با این حالت زندان است، اگر نظر کنی به آنچه حق تعالی از برای تو و سایر کافران در دار آخرت مهیا کرده است از آتش جهنم و انواع عذابها و نکالهای آن، هرآینه خواهی دانست به این حالتی که داری نسبت به آن حالت در بهشتی «۱».

ایضا روایت کرده است که روزی آن حضرت در مسجد نماز می کرد، شنید که شخصی در پهلوی او دعا می کند که: خداوندا ده هزار درهم مرا روزی کن، حضرت چون به خانه رسید ده هزار درهم برای او فرستاد «۲».

در کتاب عدد قویّه روایت کرده است که روزی شخصی به خدمت امام حسن علیه السلام آمد گفت: ای فرزند امیر المؤمنین من دشمن بی رحم ستمکاری دارم که حرمت پیران را نمی دارد و رحم بر خردسالان نمی کند، حضرت چون این سخن را شنید فرمود که: بگو خصم تو کیست که انتقام تو را از او بکشم، گفت: دشمن من تهی دستی و پریشانی است، حضرت ساعتی سر به زیر افکند پس خادم خود را طلبید فرمود: آنچه از مال ما مانده است حاضر کن، او پنج هزار درهم آورد، حضرت آن زر را به او داد و او را سوگند داد که هر وقت که این دشمن بر تو ستم کند، شکایت او را پیش من بیاور تا من دفع ستم او از تو بکنم «۳».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که روزی امام حسن علیه السلام بر جمعی از گدایان گذشت که پاره چند نان خشک بر روی زمین گذاشته می خوردند، چون نظر ایشان بر آن حضرت افتاد تکلیف کردند حضرت از اسب به زیر آمد و فرمود که: خدا متکبران را دوست نمی دارد، با ایشان نشست و از طعام ایشان تناول فرمود، به برکت آن حضرت آن طعام هیچ کم نشد، پس ایشان را به ضیافت طلبید و طعامهای نیکو برای ایشان حاضر کرد و به

خلعتهای فاخر ایشان را مزین گردانید و ایشان را مرخص فرمود «۱».

در بعضی از کتب معتبره نقل کرده اند که روزی امام حسن علیه السّلام نشسته بود طعام تناول می نمود، سگی در پیش او ایستاده بود، هر لقمه ای که تناول می فرمود لقمه ای پیش سگ می افکند، مردی گفت: یا بن رسول الله دستوری ده که این سگ را دور کنم، حضرت فرمود: بگذار آن را که مرا از خدا شرم می آید که جاننداری نظر به طعام من کند و من آن را طعام ندهم و برانم «۲».

ایضا روایت کرده اند که یکی از غلامان آن حضرت خیانتی کرد که مستوجب عقوبت شد، حضرت خواست که او را تأدیب کند، او خواند «و الکاظمین الغیظ» فرمود: خشم خود را فرو خوردم، گفت: «و العافین عن الناس» فرمود: از گناه تو در گذشتم، گفت:

«و الله یحبّ المحسنین» فرمود: تو را آزاد کردم و دو برابر آنچه پیشتر از من می یافتی برای تو مقرر گردانیدم «۳».

در کتاب عدد روایت کرده است که چون حضرت امام حسن علیه السّلام به جهت احترام پدر بزرگوار خود در حضور آن حضرت سخن کم می گفت، بعضی از اهل کوفه به خدمت آن حضرت عرض کردند: امام حسن علیه السّلام در سخن گفتن عاجز است، جناب امیر علیه السّلام او را طلبید فرمود: مردم چنین می گویند، بر منبر برآی و فضل خود را بر ایشان ظاهر کن، حضرت فرمود: یا امیر المؤمنین در حضور تو من یارای سخن گفتن ندارم، حضرت فرمود: ای فرزند من خود را از تو پنهان می کنم.

پس حضرت فرمود مردم را ندا کردند تا جمع شدند، حضرت امام حسن علیه السّلام بر منبر برآمد، خطبه ای در نهایت فصاحت و بلاغت خواند، ایشان را موعظه شافیه نمود که خروش از اهل مسجد برآمد، پس فرمود: ایها الناس سخن پروردگار خود را بفهمید، در آیات قرآن تدبر نمائید که حق تعالی می فرماید «إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ إِبْرَاهِيمَ وَ آلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ * ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَ اللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ» «۴»

پس بدانید که مائیم ذریه برگزیده آدم و سلاله نوح و برگزیده آل ابراهیم و فرزندان پسندیده اسماعیل و آل محمد، ما در میان شما مانند آسمان بلندیم که از ما فیض و رحمت بر شما بارد، و به منزله خورشید انوریم که جهان را به نور خود روشن کرده ایم. مائیم شجره زیتونه که حق تعالی در قرآن مثل زده است و او را به برکت یاد کرده است فرمود: نه شرقی است و نه غربی است، پیغمبر اصل آن درخت است و علی شاخه آن درخت است، به خدا سوگند که ما میوه آن درختیم، پس هر که چنگ زند به شاخه ای از شاخه های آن درخت نجات می یابد، هر که از آن درخت دور ماند پس بازگشت او بسوی آتش جهنم است.

پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از اقصای مسجد برخاست، ردای مبارک خود را می کشید تا آنکه بر منبر برآمد، میان دو دیده آن حضرت را بوسید فرمود: یا بن رسول الله حجت خود را بر قوم تمام کردی و اطاعت خود را بر ایشان واجب گردانیدی، پس وای بر کسی که مخالفت تو کند «۱».

فصل چهارم در بیان نصوص امامت و معجزات آن حضرت است

اشاره

از طرق عامه و خاصه به اسانید متواتره روایت کرده اند که چون هنگام وفات امیر المؤمنین علیه السلام شد، امام حسن علیه السلام را با سایر فرزندان و شیعیان خود طلبید و امام حسن علیه السلام را وصی و خلیفه خود گردانید، اسرار علوم الهی و ودایع حضرت رسالت را به او تسلیم نمود، او را نزدیک طلبید و اسرار حق تعالی را در گوش او خواند. عامه را نیز در خلافت آن حضرت خلافتی نیست، قائلند که آن حضرت به نص امیر مؤمنان و بیعت مسلمانان مستحق خلافت بود.

کلینی و دیگران روایت کرده اند از سلیم بن قیس هلالی که گفت: حاضر بودم در وقتی که وصیت کرد امیر المؤمنین علیه السلام به فرزند خود امام حسن علیه السلام، و گواه گرفت بر وصیت خود حضرت امام حسین علیه السلام و محمد بن حنفیه و جمیع فرزندان خود و اهل بیت خود و سرکرده های شیعیان خود را، پس کتابها و اسلحه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را به او تسلیم کرد فرمود: ای فرزند امر کرد مرا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که تو را وصی خود گردانم، کتابها و سلاح خود را به تو بسپارم چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا وصی خود گردانید و کتابها و سلاح خود را به من تسلیم کرد، امر کرد مرا که تو را امر کنم که چون مرگ تو را حاضر شود، اینها را تسلیم نمائی به برادر خود حسین و او را وصی و خلیفه خود گردانی. پس رو به امام حسین علیه السلام کرد و فرمود: امر کرده است تو را رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در هنگام شهادت خود، اینها را تسلیم کنی به این پسر خود علی بن الحسین. پس دست علی بن الحسین را گرفت

فرمود: امر کرده است تو را رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ که اینها را تسلیم کنی به فرزند خود مُحَمَّد بن علی باقر، پس او را از رسول خدا و از من سلام برسان «۱».

ایضا به سندهای معتبر از امام مُحَمَّد باقر علیه السَّلَام روایت کرده است که چون حضرت امیر المؤمنین علیه السَّلَام را مرگ در رسید، فرزند خود حسن را گفت که: نزدیک من بیا تا پنهان بگویم به تو رازی چند را که حضرت رسول به من پنهان گفت، و تو را امین گردانم بر چیزی چند که او مرا بر آنها امین گردانید، پس امام حسن نزدیک رفت و اسرار الهی را در گوش او خواند «۲».

شیخ طبرسی و دیگران روایت کرده اند که چون حضرت امیر المؤمنین علیه السَّلَام به جانب عراق می رفت، کتابهای خود را به ام سلمه زوجه حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ سپرد، چون امام حسن علیه السَّلَام از عراق مراجعت کرد، ام سلمه کتابها را تسلیم آن حضرت کرد «۳».

مترجم گوید: احادیث نصّ بر امامت آن حضرت بسیار است، و اکثر آنها در مجلد ثالث کتاب حیات القلوب مذکور است.

و اما معجزات آن حضرت:

صَفَّار و قطب راوندی و دیگران از حضرت صادق علیه السَّلَام روایت کرده اند که امام حسن علیه السَّلَام در بعضی از سفرها که به عمره می رفت، مردی از فرزندان زبیر در خدمت آن حضرت بود و به امامت آن حضرت قائل بود، پس در بعضی از منازل بر سر آبی فرود آمدند، نزدیک آن آب درختان خرما بود که از بی آبی خشک شده بودند، پس برای آن حضرت در زیر درختی فرش انداختند، برای فرزندان زبیر در زیر درختی دیگر در برابر آن جناب، پس آن مرد نظر به بالای درخت افکند گفت: اگر این درخت خشک نشده بود از میوه آن می خوردیم، حضرت فرمود: خواهش رطب داری؟ گفت: بلی، حضرت دست بسوی آسمان بلند کرد دعائی کرد، آن مرد نفهمید، ناگاه آن درخت به اعجاز آن جناب

سبز شد، برگ برآورد و رطب در آن به هم رسید، جمالی که همراه ایشان بود گفت: به خدا سوگند جادو کرد، حضرت فرمود: وای بر تو این جادو نیست، و لیکن حق تعالی دعای فرزند پیغمبر خود را مستجاب کرد. پس آن مقدار رطب از آن درخت چیدند که اهل قافله را کفایت کرد «۱».

قطب راوندی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که روزی امام حسن علیه السلام به امام حسین علیه السلام و عبد الله بن جعفر فرمود: جایزه های معاویه در روز اول ماه به شما خواهد رسید، چون روز اول ماه شد چنانچه حضرت فرموده بود اموال معاویه رسید، جناب امام حسن علیه السلام قرض بسیاری داشت، از آنچه او فرستاده بود برای آن حضرت قرضهای خود را ادا کرد، باقی را میان اهل بیت و شیعیان خود قسمت کرد، جناب امام حسین علیه السلام قرض خود را ادا کرد، آنچه ماند به سه قسمت کرد، یک حصه را به اهل بیت و شیعیان خود داد و دو حصه را برای عیال خود فرستاد، و عبد الله بن جعفر قرض خود را ادا کرد، باقی را برای خوش آمد معاویه به رسول او داد. چون این خبر به معاویه رسید، برای او مال بسیار فرستاد «۲».

ایضا به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که جناب امام حسن علیه السلام از مکه پیاده به مدینه آمد، در اثنای راه پای مبارکش ورم کرد، به آن حضرت عرض کردند که:

سوار شوید تا این ورم تخفیف بیابد، حضرت ابا نمود فرمود که: چون به این منزل می رسیم، مرد سیاهی به استقبال ما خواهد آمد، روغنی با خود خواهد داشت که برای این ورم نافع است، پس آن روغن را از او بخرید به هر قیمت که بگویید مضایقه مکنید، پس یکی از موالیان آن حضرت تعجب کرد گفت: این منزلی که ما می رویم کسی نمی باشد که روغن فروشد، حضرت فرمود: بلکه در این زودی پیدا خواهد شد.

چون چند میل راه آمدند، سیاهی آن مرد از دور پیدا شد، حضرت به مولای خود گفت: برو و روغن را از او بگیر. چون مولی به نزد آن مرد آمد و روغن را از او طلبید، گفت: روغن از برای که می خواهی؟ گفت: از برای حسن بن علی بن ابی طالب، گفت: مرا به

خدمت او ببر، چون او را به خدمت حضرت آورد گفت: یا بن رسول الله من مولا- و شیعه توام، قیمت از برای روغن نمی خواهم و لیکن می خواهم دعا کنی که حق تعالی پسری مستوی الخلقه به من کرامت کند که محب شما اهل بیت باشد، زیرا در این وقت که به خدمت تو آمدم زن مرا درد زائیدن گرفته بود، حضرت فرمود: برگرد به خانه خود که چون به خانه داخل می شوی زن تو پسری مستوی الخلقه زائیده است. پس آن سیاه به سرعت به خانه برگشت، باز به خدمت حضرت آمد و حضرت را دعای خیر کرد گفت: آنچه فرمودی واقع شده بود، پس آن روغن را بر پاهای مبارک خود مالید، پیش از آنکه از جای خود برخیزد اثری از آن ورم نمانده بود «۱».

ایضا روایت کرده است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در رجه کوفه نشسته بود، مردی به خدمت آن حضرت برخاست گفت: من از رعیت تو و اهل بلاد توام، حضرت فرمود: دروغ می گوئی از رعیت من و اهل بلاد من نیستی و لیکن پادشاه روم نزد معاویه فرستاده و مسئله ای چند پرسیده، معاویه جواب آن مسأله ها را نمی دانسته، تو را فرستاده است که جواب آنها را از من سؤال کنی، گفت: راست گفتمی یا امیر المؤمنین، معاویه مخفی به نزد تو فرستاده و کسی بر این مطلع نبود به غیر از حق تعالی، تو به الهام خدا دانسته ای، حضرت فرمود: از هر یک از این دو پسر من که خواهی سؤال کن، یعنی: حسن و حسین علیهما السلام، او گفت که: از امام حسن علیه السلام سؤال می کنم. پس جناب امام حسن علیه السلام فرمود:

آمده ای سؤال کنی که میان حق و باطل چه مقدار فاصله هست و میان آسمان و زمین چه مقدار مسافت است؟ مغرب از مشرق به چه مقدار دور است؟ قوس قزح چیست؟ مخنث کیست؟ کدام است آن ده چیز که بعضی از بعضی سخت ترند، آن مرد گفت: بلی برای این آمده ام.

جناب امام حسن علیه السلام فرمود: میان حق و باطل چهار انگشت است، هر چیزی را به چشم می بینی حق است، و به گوش خود باطل بسیار می شنوی؛ میان آسمان و زمین به قدر نفرین مظلوم است و به مقدار بصر است؛ و میان مشرق و مغرب به قدر سیر یک روز

آفتاب است؛ و قزح اسم شیطان است، و این قوس شیطان نیست بلکه قوس خداست، و علامت فراوانی روزی است و امانی است از برای اهل زمین از غرق شدن؛ و مخنث آن است که ندانند مرد است یا زن که هر دو آلت را داشته باشد، پس انتظار می کشند تا بالغ شود، اگر محتمل شود مرد است و اگر حیض شود و پستانش بلند شود زن است، و اگر به اینها ظاهر نشود اگر بولش راست می رود مرد است، و اگر به روش بول شتر برمی گردد زن است؛ امّا آن ده چیز که بعضی از بعضی شدیدترند، پس سنگ را حق تعالی سخت آفریده است، و آهن را از آن سخت تر گردانیده است که آن را می شکنند، و آتش را از آهن سخت تر گردانید که آن را می گدازد، و آب را از آتش سخت تر گردانیده که آن را خاموش می کند، و ابر را از آب سخت تر کرده که حکمش بر آن جاری می گردد، و باد را بر ابر مسلط گردانیده که حرکت می دهد، و سخت تر از باد ملکی است که باد در فرمان اوست، و سخت تر از آن ملک ملک الموت است که قبض روح او می کند، و سخت تر از ملک الموت مرگ است که ملک موت به آن می میرد، و سخت تر از مرگ امر خداوند عالمیان است که به فرمان او وارد می شود و دفع می شود «۱».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که چون ابو سفیان به مدینه آمد و می خواست که امان از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بگیرد، به خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمد که آن حضرت را شفیع کند، حضرت قبول نکرد، جناب فاطمه علیها السلام در پس پرده بود، جناب امام حسن علیه السلام چهارده ماهه بود و تازه به رفتار آمده بود، ابو سفیان گفت: ای دختر محمّد این طفل را برای من شفیع گردان نزد جدّ خود، پس امام حسن علیه السلام پیش آمد، به یک دست بینی ابو سفیان را گرفت و به دستی دیگر ریش او را، به قدرت حق تعالی به سخن آمد گفت: بگو لا اله الا الله محمد رسول الله تا من شفاعت کنم نزد جدّ خود برای تو، پس حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: حمد می کنم خداوندی را که از آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم نظیر حضرت یحیی بن زکریا را به وجود آورد، چنانچه حق تعالی در حقّ او می فرماید که «وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا» «۲» «۳».

ایضا روایت کرده است که روزی شیعیان به خدمت حضرت امام حسن علیه السّلام شکایت کردند از زیاد ولد الزّنا، پس حضرت دست به دعا برداشت گفت: خداوندا بگیر از برای ما و از برای شیعیان ما از زیاد بن ابیه انتقام ما را، و بنما به او عذاب نزدیکی را، به درستی که تو بر همه چیز قادری؛ پس در آن زودی خراشی در ابهامش به هم رسید و ورم کرد تا گردنش و به جهنّم واصل شد «۱».

ایضا روایت کرده است که مردی بر حضرت امام حسن علیه السّلام هزار دینار دعوی کرد، حضرت را به خانه شریح قاضی برد، شریح او را قسم فرمود، حضرت او را قسم داد، چون قسم خورد و زر را گرفت برخاست و بر زمین افتاد و به جهنّم واصل شد «۲».

ایضا از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که روزی بعضی از شیعیان حضرت امام حسن علیه السّلام به آن حضرت گفتند که: چرا تو این قدر متحمّل مشقّت و مضرت از معاویه می شوی؟ حضرت فرمود که: اطاعت امر حق تعالی می کنم، و اگر از خدا بطلبم که شام را عراق کند و عراق را شام کند و مرد را زن کند و زن را مرد کند، ردّ دعای من نمی کند، در این هنگام مردی از اهل شام حاضر بود گفت که: می تواند این کار بکند؟ حضرت فرمود که: شرمنده نمی شوی تو زنی در میان مردان نشسته ای؟ چون به خود پرداخت دید که زن شده است، پس حضرت فرمود: برخیز برو به خانه که زن تو مرد شده است و با تو مجامعت خواهد کرد و فرزندى خواهی زائید خنثی، پس آنچه حضرت فرمود واقع شد، هر دو به خدمت حضرت آمدند و توبه کردند، آن حضرت برای ایشان دعا کرد که به حالت اوّل برگشتند «۳».

سید ابن طاووس به سند معتبر از ابن عبّاس روایت کرده است که روزی در خدمت حضرت امام حسن علیه السّلام نشسته بودیم که مادّه گاوی را از پیش حضرت گذرانیدند، حضرت فرمود: این گاو حامله است به گوساله مادّه ای که در میان پیشانی سفیدی هست و سر دمش سفید است، ابن عبّاس گفت: ما با قصاب روانه شدیم تا آنکه گاو را کشت و

گوساله ای از شکمش بیرون آورد به همان صفت که حضرت فرموده بود، پس به خدمت آن جناب آمدم گفتیم: حق تعالی می فرماید که: خدا می داند آنچه در رحمها است، تو چگونه دانستی؟ فرمود: من به الهام خدا دانستم «۱».

ایضا از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که جمعی از اصحاب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بعد از شهادت آن حضرت به خدمت امام حسن علیه السلام آمده گفتند: به ما بنما از آن عجایبی که پدر تو به ما می نمود، فرمود: اگر بنمایم ایمان خواهید آورد؟ گفتند:

بلی، فرمود: پدرم را اگر ببینید خواهید شناخت؟ گفتند: بلی، پس پرده را برداشت فرمود:

نظر کنید، چون نظر کردند دیدند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نشسته است، فرمود:

می شناسید که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است؟ همه گفتند: بلی گواهی می دهیم که تویی ولی خدا به حق و راستی، و تویی امام بعد از پدر خود، به تحقیق که امیر المؤمنین را به ما نمودی بعد از وفات او چنانچه پدرت رسول خدا را به ابو بکر نمود در مسجد قبا بعد از وفات آن حضرت. پس حضرت امام حسن علیه السلام فرمود: مگر نشنیده اید قول خدا را که می فرماید «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَمْوَاتٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» «۲» یعنی: مگوئید برای آنان که کشته می شوند در راه خدا که: ایشان مردگانند، بلکه زندگانند و لیکن شما نمی دانید، پس فرمود: این آیه نازل شده است در باب هر که کشته شود در راه خدا، پس چه استبعاد می کنید در حق ما، گفتند: ایمان آوردیم و تصدیق کردیم ای فرزند رسول خدا «۳».

ایضا به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون آن حضرت با معاویه صلح کرد، روزی در نخيله نشسته بودند، معاویه گفت: شنیده ام که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم خرما را در درخت تخمین می کرده است و درست می آمده است، آیا آن علم را تو داری؟ به درستی که شیعیان شما دعوی می کنند که از شما علم هیچ چیز از زمین و آسمان پنهان نیست، حضرت فرمود که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم عدد کیلهای آن را بیان

می فرمود، من برای تو عدد دانه های آن را می گویم، معاویه گفت: بگو که در این درخت چند بسر هست؟ حضرت فرمود که: چهار هزار و چهار دانه است، معاویه گفت که:

بسرهای آن درخت را چیدند و شمردند چهار هزار و سه دانه ظاهر شد، حضرت فرمود که: دروغ نگفته ام و خبر دروغ به من نرسیده است از جانب خدا، باید که دانه دیگر را پنهان کرده باشند، چون تفحص کردند یک دانه در دست عبد الله بن عامر بود.

پس حضرت فرمود: به خدا سوگند ای معاویه که اگر نه آن بود که تو کافر می شوی و ایمان نمی آوری، هر آینه خبر می دادم تو را به آنچه خواهی کرد بعد از این، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در زمانی بود که او را تصدیق می کردند و تکذیب نمی نمودند، و تو می گوئی که کی این را از جدش شنید و او کودک بود، به خدا سوگند که زیاد را به پدر خود ملحق خواهی کرد، و حجر بن عدی را خواهی کشت، و سرهای شیعیان را از شهرها بسوی تو خواهند آورد، آنچه آن حضرت در آن روز فرموده بود واقع شد «۱».

صفار و قطب راوندی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که دو مرد در خدمت امام حسن علیه السلام بودند، حضرت با یکی از ایشان گفت: تو دیشب در خانه خود چنین سخنی گفتی، او از روی تعجب گفت: می داند هر چه هر کس می کند، حضرت فرمود که:

ما می دانیم هر آنچه جاری می شود در شب و روز، پس فرمود: حق تعالی به حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم تعلیم کرد علم حلال و حرام را و تنزیل و تأویل قرآن را و آنچه خواهد شد تا روز قیامت، آن حضرت همه را به امیر المؤمنین تعلیم کرد، امیر المؤمنین همه را به من تعلیم کرد «۲».

در کتاب عدد قویّه از حذیفه روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم روزی در کوه حرا نشسته بود یا کوه دیگر، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و ابو بکر و عمر و عثمان در خدمت آن حضرت نشسته بودند، جماعتی از مهاجر و انصار نیز حاضر بودند، ناگاه جناب امام حسن علیه السلام پیدا شد با نهایت تمکین و وقار می آمد، چون نظر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بر او افتاد فرمود: جبرئیل او را هدایت می کند و میکائیل او را دوست می دارد، او فرزند من

است، و از جان من است، و دنده ای از دنده های من است، و فرزند زاده و نور دیده من است، پدرم فدای او باد.

پس حضرت برخاست، ما نیز با او برخاستیم و او را استقبال نمود، فرمود که: تو سیب بوستان منی و حبیب و جان و دل منی، پس دست او را گرفت و آورد و نشانید نزد خود ما، بر گرد آن حضرت نشستیم نظر می کردیم به آن حضرت، حضرت دیده خود را از آن نور دیده خود بر نمی داشت، پس فرمود که: این فرزند بعد از من هدایت کننده و هدایت یافته خواهد بود، این هدیه ای است از جانب خداوند عالمیان از برای من، مردم را از جانب من خبر خواهد داد و آثار پسندیده مرا به ایشان خواهد رسانید، سنت مرا احیا خواهد کرد، متولّی کارهای من خواهد شد، و نظر لطف حق تعالی با او خواهد بود، پس خدا رحمت کند کسی را که قدر او را بشناسد، و در حق او با من نیکی کند، و به گرامی داشتن او مرا گرامی دارد.

هنوز سخن حضرت تمام نشده بود که اعرابی از دور پیدا شد و نیزه خود را بر زمین می کشید، چون حضرت را نظر بر او افتاد فرمود: آمد بسوی شما مردی که سخن گوید با شما به کلام غلیظی که پوستهای شما از آن بلرزد، از امری چند سؤال خواهد کرد، بی ادبانه سخن خواهد گفت؛ پس اعرابی آمد، سلام نکرد گفت: کدامیک از شما محمّد است؟ ما گفتیم: چه می خواهی؟ حضرت فرمود: بگذاریدش، اعرابی گفت: یا محمّد من بیشتر تو را دشمن می داشتم اکنون که تو را دیدم بیشتر تو را دشمن داشتم، پس ما در غضب آمدیم، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم متبسّم گردید، خواستیم که اعرابی را آزار کنیم حضرت فرمود: به حال خود باشید. پس اعرابی گفت: یا محمّد تو دعوی می کنی که پیغمبری و دروغ می گوئی بر پیغمبران، حجّتی و برهانی بر پیغمبری خود نداری، حضرت فرمود: چه می دانی که من حجّت ندارم، اعرابی گفت که: برهان تو چیست؟ حضرت فرمود که: اگر خواهی برهان مرا از برای تو خبر دهد عضوی از اعضای من تا آنکه برهان من تمام تر باشد، اعرابی گفت: آیا عضو آدمی سخن می گوید؟ حضرت فرمود: بلی.

پس حضرت خطاب کرد به امام حسن علیه السلام که: برخیز و حجّت بر اعرابی تمام کن،

اعرابی تعجب کرد گفت: کودکی را برمی خیزاند که با من سخن بگوید، حضرت فرمود: او را عالم خواهی یافت به آنچه خواهی. پس حضرت امام حسن علیه السلام ابتدا فرمود گفت: ای اعرابی از جاهلی و غافلی سؤال نمی کنی بلکه از فقیه دانائی سؤال می کنی، خود جاهل و نادانی، پس حضرت شعری چند در نهایت فصاحت و بلاغت در مقام مفاخرت و بیان علم و فضل و جلالت خود انشاء کرد فرمود: زبان خود را گشودی و از اندازه خود به در رفتی، و نفس تو بازی داد تو را، اما از این مجلس حرکت نخواهی کرد تا ایمان بیاوری ان شاء الله تعالی.

پس اعرابی تبسم کرد گفت: بگو آنچه سبب اسلام من خواهد گردید؟ حضرت فرمود که: جمع شدید تو و قوم خود در مجلسی، و از روی جهالت و سفاهت محمّد را یاد کردید گفتید که: همه عرب با او دشمن گردیده اند و او با همه عرب دشمنی می کند، دفع او لازم است، اگر او کشته شود کسی طلب خون او نمی کند، به سبب قلت تأمل و سوء تدبیر تو را مقرر کردند که آن حضرت را به قتل رسانی، نیزه خود را برداشتی به اراده قتل او آمدی، خائف و ترسان بودی از آنکه کسی مطلع گردد، نمی دانی که خدا تو را برای امر خیری آورده است که اراده کرده است برای تو، اکنون خبر دهم تو را از آنچه در سفر تو واقع شد، از میان قوم خود بیرون آمدی در شب ماهتاب روشنی، ناگاه باد تندی وزید، هوا را تیره گردانید، ابری در آسمان پیدا شد و باران تندی بارید، حیران ماندی و راه بر تو مشتبه شد که نه قدرت بر آمدن داشتی و نه یارای برگشتن، صدای پای کسی را نمی شنیدی، روشنی آتشی در دور خود نمی دیدی، ابر تمام آسمان را گرفته بود، ستاره ها از تو پنهان شده بود، گاهی تو را باد برمی گردانید و گاهی خار و خاشاک پایت را اذیت می رسانید، برق دیده ات را می ربود، سنگ پایت را مجروح می نمود، ناگاه از این شدت‌ها رهائی یافتی، خود را نزد ما دیدی، پس دیده ات روشن شد، و ناله ات ساکن شد.

اعرابی گفت: اینها را از کجا گفتی؟ و از سویدای قلب من خبر دادی، گویا در این سفر همراه من بوده ای، و از امور من هیچ چیز بر تو مخفی نبود، گویا از غیب سخن می گوئی، اکنون بگو اسلام چیست که من مسلمان شوم، حضرت فرمود: بگو اشهد أن لا اله الا الله

وحده لا شریک له، و انّ محمّدا عبده و رسوله، پس مسلمان شد و اسلامش نیکو شد، و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم قدری از قرآن به او تعلیم کرد، اعرابی گفت: یا رسول الله برگردم به سوی قوم خود، ایشان را هدایت نمایم و شرایع دین را به ایشان تعلیم نمایم، حضرت او را مرخص فرمود.

چون بسوی قوم خود رفت، جمعی از ایشان را به خدمت حضرت آورد، ایشان نیز مسلمان شدند، پس بعد از آن هرگاه حضرت امام حسن علیه السلام را می دیدند مردم می گفتند که:

حق تعالی به او درجه ای عطا کرده است که به احدی از خلق خود عطا نکرده است «۱».

قطب راوندی روایت کرده است که روزی عمرو بن عاص به معاویه گفت که: امام حسن علیه السلام در سخن گفتن عاجز است، چون بر منبر برآید و مردم بسوی او نظر کنند خجالت او را مانع می شود از سخن گفتن، پس معاویه حضرت را گفت بر منبر بالا رو و ما را موعظه کن.

آن جناب بر منبر برآمد، حمد و ثنای الهی ادا کرد، بعد از مواعظ شافیه بیان حسب و نسب و جلالت خود فرمود، در ضمن آن مفاخرتها گفت: منم فرزند بهترین زنان، فاطمه دختر رسول خدا، منم فرزند رسول خدا، منم فرزند سراج منیر، منم فرزند بشیر نذیر، منم فرزند رحمت عالمیان، منم فرزند پیغمبر انس و جان، منم فرزند بهترین خلق خدا بعد از رسول خدا، منم فرزند صاحب فضایل، منم فرزند صاحب معجزات و دلایل، منم فرزند امیر المؤمنین، منم که حق مرا غصب کرده اند، منم یکی از دو بهترین جوانان بهشت، منم فرزند شفیع مطاع، منم فرزند آن کسی که ملائکه با او قتال کردند، منم فرزند آن کسی که قریش همه برای او خاضع شدند، منم فرزند پیشوای خلق.

پس معاویه ترسید که مردم به آن حضرت مفتتن شوند و از او برگردند، گفت: ای ابو محمّد از منبر فرود آی، بس است آنچه گفتی. چون حضرت از منبر فرود آمد، معاویه گفت: گمان می کنی که تو خلیفه ای و حال آنکه تو را اهلیت آن نیست، حضرت فرمود:

خلیفه کسی است که به کتاب خدا عمل کند و متابعت سنت رسول خدا نماید، خلیفه کسی

نیست که به جور در میان مردم سلوک کند و سنتهای رسول را معطل بگذارد و دنیا را پدر و مادر خود گیرد و پادشاهی کند اندک روزی برخوردار شود از آن، پس لذت او منقطع گردد و عقوبت آن برای او باقی ماند.

پس جوانی از بنی امیه که در آن مجلس حاضر بود، متعرض حضرت شد و سخنان ناهموار و ناسزای بسیار نسبت به آن حضرت و پدر او گفت، حضرت امام حسن علیه السلام فرمود: خداوندا تغییر ده نعمت خود را نسبت به او، و او را زنی گردان تا مردم از حال او عبرت گیرند. پس آن ملعون در خود نظر کرد، خود را زنی دید و فرجش به فرج زنان مبدل شد، موبهای ریش نجشش فرو ریخت، پس حضرت فرمود: دور شو ای زن چرا در مجلس مردان نشسته ای.

حضرت برخاست که از آن مجلس بیرون رود، عمرو بن عاص گفت: بنشین می خواهم مسئله ای چند از تو سؤال کنم، حضرت فرمود: آنچه خواهی بپرس، عمرو گفت: خبر ده مرا از کرم و نجدت و مروّت، فرمود: امّا کرم پس تبرّع کردن به نیکی است که قصد عوض نداشته باشی، و عطا کردن است پیش از سؤال؛ امّا نجدت - یعنی رفعت - پس دفع کردن دشمنان است از محارم خود، و صبر کردن است در هر محل نزد مکروهات؛ امّا مروّت - یعنی مردی - پس آن است که آدمی دین خود را نگاه دارد، و نفس خود را از چرکیها حفظ نماید، و به ادای حقوق خدا و خلق قیام نماید، به هر که رسد سلام کند؛ و حضرت بیرون رفت، پس معاویه عمرو بن عاص را ملامت کرد گفت: اهل شام را فاسد کردی و بر فضایل حسن مطلع گردانیدی، عمرو گفت: این سخنان را بگذار، اهل شام برای ایمان و دین تو را دوست نمی دارند برای دنیا دوست می دارند، شمشیر و مال به دست توست، پس سخنان حسن چه فایده ای به او می بخشد.

پس قصّه آن جوان اموی در میان مردم منتشر گردید، زوجه او به خدمت امام حسن علیه السلام آمد، زاری و تضرّع و استغاثه کرد، حضرت برای او رقت کرد دعا کرد تا باز مرد شد «۱».

فصل پنجم در بیان بعضی از احوال آن حضرت است بعد از شهادت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و سبب صلح کردن آن حضرت با معاویه

بدان که بعد از ثبوت عصمت و جلالت ائمه هدی باید که آنچه از ایشان واقع شود، مؤمنان تسلیم و انقیاد نمایند و در مقام شبهه و اعتراض در نیابند، که آنچه ایشان می کنند از جانب خداوند عالمیان است، اعتراض بر ایشان اعتراض بر خداست چنانچه سابقاً دانستی که حق تعالی صحیفه ای از آسمان برای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد، بر آن صحیفه دوازده مهر بود، هر امامی مهر خود را برمی داشت به آنچه در تحت آن مهر نوشته بود عمل می کرد، چگونه روا باشد به عقل ناقص خود اعتراض کردن بر گروهی که حجّتهای خداوند عالمیانند در زمین، گفته ایشان گفته خداست و کرده ایشان کرده خداست.

ابن بابویه و شیخ مفید و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که بعد از شهادت امیر المؤمنین علیه السلام امام حسن علیه السلام بر منبر برآمد، خطبه بلیغی مشتمل بر معارف ربّانی و حقایق سبحانی ادا نمود فرمود: مائیم حزب الله که غالبیم، مائیم عترت رسول خدا که از همه کس به آن حضرت نزدیک تریم، مائیم اهل بیت رسالت که از گناهان و بدیها معصوم و

مطهریم، مائیم یکی از دو چیز بزرگ که رسول خدا به جای خود در میان امت گذاشت فرمود: اَنْی تَارک فیکم الثقلین کتاب اللّٰه و عترتی، و مائیم که حضرت رسول صلی اللّٰه علیه و آله و سلّم ما را جفت کتاب خدا گردانید و علم تنزیل و تأویل قرآن را به ما داد، در قرآن به یقین سخن می گوئیم، به ظنّ و گمان تأویل آیات آن نمی کنیم، پس اطاعت کنید ما را که اطاعت ما از

جانب خدا بر شما واجب شده است، و اطاعت ما را به اطاعت خود و رسول خود مقرون گردانیده است، فرموده است: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ» «۱» «۲».

پس حضرت فرمود: در این شب مردی از دنیا رفت که پیشینیان بر او سبقت نگرفتند به عمل خیری، و به او نمی توانند رسید آیندگان در هیچ سعادت، به تحقیق که جهاد می کرد با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و جان خود را فدای او می کرد، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم او را با رایت خود به هر طرف که می فرستاد، جبرئیل از جانب راست و میکائیل از جانب چپ او بود، بر نمی گشت تا حق تعالی فتح می کرد بر دست او. در شبی به عالم بقا رحلت کرد که حضرت عیسی در آن شب به آسمان رفت، در آن شب یوشع بن نون وصی حضرت موسی از دنیا رفت. از طلا و نقره از او نماند مگر هفتصد درهم که از بخششهای او زیاد آمده بود و می خواست که خادمی برای اهل خود بخرد.

پس گریه در گلوی آن حضرت گرفت و خروش از مردم برآمد، پس فرمود که: منم فرزند بشیر، منم فرزند نذیر، منم فرزند دعوت کننده بسوی خدا به امر خدا، منم فرزند سراج منیر، منم از خانه آباده ای که حق تعالی رجس را از ایشان دور کرده است، ایشان را معصوم و مطهر گردانیده است، منم از اهل بیتی که حق تعالی در کتاب خود موّدت ایشان را واجب گردانیده است، فرموده است که: «قُلْ لَا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى وَ مَنْ يَقْتَرِفْ حَسَنَةً نَّزِدْ لَهُ فِيهَا حُسَيْنًا» «۳»، حسنه ای که حق تعالی در این آیه فرموده است محبت ماست.

پس حضرت بر منبر نشست و عبد الله بن عباس برخاست گفت: ای گروه مردمان این فرزند پیغمبر شماست و وصی امام شماست با او بیعت کنید، پس مردم اجابت او کردند گفتند: چه بسیار محبوب است او بسوی ما، چه بسیار واجب است حق او بر ما. مبادرت نمودند و با آن حضرت بیعت به خلافت کردند، آن حضرت با ایشان شرط کرد که: با هر که

من صلح شما صلح کنید و با هر که من جنگ کنم شما جنگ کنید، ایشان قبول کردند، این در روز جمعه بیست و یکم ماه مبارک رمضان بود در سال چهارم هجرت، عمر شریف آن حضرت به سی و هفت سال رسیده بود، پس حضرت امام حسن علیه السلام از منبر به زیر آمد، عمال به اطراف و نواحی فرستاد، حکام و امراء در هر محل نصب کرد، عبد الله بن عباس را به بصره فرستاد (۱).

ایضا شیخ مفید و ابن بابویه و قطب راوندی و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که چون خبر شهادت امیر المؤمنین علیه السلام و بیعت کردن مردم با امام حسن به معاویه رسید، دو جاسوس فرستاد بسوی بصره و دیگری بسوی کوفه که آنچه واقع شود بنویسند، چون حضرت امام حسن علیه السلام بر این مطلع شد هر دو را طلبید و گردن زد، نامه ای به معاویه نوشت و او را تکلیف بیعت خود نمود، در بیان فضل و قرابت و استحقاق خلافت خود در آن نامه حجت‌های شافی درج نمود، نوشت که: جواسیس می فرستی و مکرها و حيله ها برمی انگیزی، گمان دارم که اراده جنگ داری، اگر چنین است من نیز مهتای آن هستم.

چون نامه به معاویه رسید، جوابهای ناملاّیم نوشت، آنچه مقتضای کفر و نفاق او بود در آن نامه درج کرد و به خدمت حضرت فرستاد، لشکر گرانی برداشت و متوجه عراق شد، جاسوسی چند به کوفه فرستاد به نزد جمعی از منافقان و خارجیان که در میان اصحاب امام حسن علیه السلام بودند، از ترس شمشیر امیر المؤمنین به جبر اطاعت می کردند، مثل عمرو بن حرّیث و اشعث بن قیس و شیبث بن ربیع و امثال ایشان از منافقان و خارجیان، به هر یک از ایشان نوشت که: اگر حسن را به قتل رسانی من دو بیست هزار درهم به تو می دهم و یک دختر خود را به تو تزویج می نمایم و لشکری از لشکرهاى شام را تابع تو می کنم. به این حيله ها اکثر آن منافقان را به جانب خود مایل گردانیده از آن حضرت منحرف ساخت، حتّی آنکه حضرت زرهی در زیر جامه می پوشید برای محافظت خود از شرّ ایشان و به نماز حاضر می شد.

روزی در اثنای نماز، یکی از آن خارجیان تیری انداخت به جانب آن حضرت، چون

زره پوشیده بود اثری در آن حضرت نکرد، آن ملاعین نامه ها بسوی معاویه نوشتند پنهان از آن حضرت و اظهار موافقت با او نمودند، پس خبر حرکت کردن معاویه به جانب عراق به سمع شریف امام حسن علیه السلام رسید، بر منبر برآمد و ثنای الهی ادا کرد، ایشان را بسوی جهاد آن ثمر شجره ملعونه کفر و عناد دعوت نمود، هیچ یک از اصحاب آن حضرت جواب نگفتند.

پس عدی بن حاتم از زیر منبر برخاست گفت: سبحان الله چه بد گروهی هستید شما، امام شما و فرزند پیغمبر شما را بسوی جهاد دعوت می کند اجابت او نمی کنید، کجا رفتند شجاعان شما؟ آیا از غضب حق تعالی نمی ترسید؟ از ننگ و عار پروا نمی کنید؟ پس جماعت دیگر برخاستند و با او موافقت کردند، حضرت فرمود: اگر راست می گوئید بسوی نخيله که لشکرگاه من آنجاست بیرون روید، می دانم که وفا به گفته خود نخواهید کرد چنانچه وفا نکردید برای کسی که از من بهتر بود، چگونه اعتماد کنم بر گفته های شما و حال آنکه دیدم که با پدر من چه کردید.

پس از منبر فرود آمد، سوار شد و متوجه لشکرگاه گردید، چون به آنجا رسید اکثر آنها که اظهار اطاعت کرده بودند وفا نکردند و حاضر نشدند، پس خطبه ای خواند فرمود: مرا فریب دادید چنانچه امام پیش از مرا فریب دادید، ندانم که بعد از من با کدام امام مقاتله خواهید کرد، آیا جهاد خواهید کرد با کسی که هرگز ایمان به خدا و رسول نیاورده است و از ترس شمشیر اظهار کرده است. پس از منبر به زیر آمد، مردی از قبیله کنده را با چهار هزار کس بر سر راه معاویه فرستاد، امر کرد که در منزل انبار توقف کند تا فرمان حضرت به او رسد. چون به انبار رسید، معاویه مطلع شد، پیکی به نزد او فرستاد و نامه ای به او نوشت که: اگر بیائی بسوی من ولایتی از ولایات شام را به تو می دهم، و پانصد هزار درهم برای او فرستاد.

آن ملعون چون زر را دید و حکومت را شنید، دین را به دنیا فروخت، زر را گرفت با دویست نفر از خویشان و مخصوصان خود رو از حضرت گردانید به معاویه ملحق شد.

چون این خبر به حضرت رسید، خطبه ای خواند فرمود: این مرد کندی با من مکر کرد و به

نزد معاویه رفت، مکرّر گفتم به شما که عهد شما را وفا نیست، همه شما بنده دنیائید، اکنون مرد دیگر را می فرستم می دانم که او نیز چنین خواهد کرد. پس مردی از قبیله مراد را با چهار هزار کس فرستاد، از او عهدها و پیمانها گرفت که غدر و مکر نکند، او سوگندها یاد کرد که نخواهم کرد. چون روانه شد، حضرت فرمود که: او نیز چنین خواهد کرد. چون به انبار رسید، باز معاویه رسولان و نامه ها بسوی او فرستاد، پنج هزار درهم فرستاد و وعده حکومت هر ولایت که خواهد به او نوشت؛ پس او نیز از حضرت برگشت و بسوی معاویه رفت.

چون خیر به حضرت رسید باز خطبه ای خواند فرمود: مکرّر گفتم به شما که شما را وفائی نیست، اینک مرادی نیز با من مکر کرد و به نزد معاویه رفت، پس عبید الله بن عباس را با قیس بن سعد و دوازده هزار کس از دیر عبد الرحمن به جانب معاویه فرستاد، فرمود:

عبید الله امیر باشد، اگر او را عارضه ای رو دهد قیس بن سعد امیر باشد، اگر او را عارضه رو دهد سعید پسر قیس امیر باشد، عبید الله را وصیت کرد که از مصلحت قیس بن سعد و سعید بن قیس بیرون نرود، خود از آنجا بار کرد و به ساباط مداین تشریف برد، در آنجا خواست که اصحاب خود را امتحانی کند، کفر و نفاق و بی وفائی آن منافقان را بر عالمیان ظاهر گرداند. پس مردم را جمع کرد حمد و ثنای الهی به جا آورد فرمود: اما بعد به درستی که من امید دارم به حمد خدا و نعمت او که خیرخواه ترین خلق باشم از برای خلق او، کینه ای از هیچ مسلمانی در دل ندارم و اراده بدی نسبت به کسی به خاطر نمی گذرانم، جمعیت مسلمانان را از پراکندگی ایشان بهتر می دانم، آنچه صلاح شما را در آن می دانم نیکوتر است از آنچه خود صلاح خود را در آن می دانید، پس مخالفت امر من مکنید و رأیی که من برای شما اختیار می کنم بر من رد مکنید که حق تعالی ما و شما را پیامرزد، و هدایت نماید به هر چه موجب محبت و خشنودی اوست.

چون آن منافقان این سخنان را از حضرت شنیدند، به یکدیگر نظر کردند گفتند: از سخنان او معلوم می شود که می خواهد با معاویه صلح کند و خلافت را به او واگذارد، پس همه برخاستند گفتند: او مثل پدرش کافر شد، به خیمه آن حضرت ریختند و اسباب

حضرت را غارت کردند، حتی مصلاّی حضرت را از زیر پایش کشیدند، ردای مبارکش را از دوشش ربودند، پس اسب خود را طلبید و سوار شد، اهل بیت آن حضرت با قلیلی از شیعیان دور آن حضرت را گرفتند. چون به ساباط مداین رسید، ملعونی از قبیله بنی اسد که او را جراح بن سنان می گفتند لجام اسب آن حضرت را گرفت، خنجری بر ران مبارکش زد که تا استخوان شکافت.

به روایت دیگر: بر پهلوی مبارکش زد و گفت: کافر شدی چنانچه پدر تو کافر شد، پس ملازمان و موالیان حضرت آن ملعون را گرفتند به قتل رسانیدند، آن حضرت را در عماری نشانند به مداین بردند به خانه سعد بن مسعود ثقفی که از جانب آن حضرت والی مداین بود نزول اجلال فرمود، او عمّ مختار بود، پس مختار به نزد عمّ خود آمد گفت: بیا حسن را به دست معاویه دهیم شاید معاویه ولایت عراق را به ما بدهد، سعد گفت: وای بر تو خدا قبیح گرداند روی تو را و رأی تو را، من از جانب پدر او و او والی بودم، حقّ نعمت ایشان را فراموش کنم و فرزند رسول خدا را به دست معاویه دهم. شیعیان چون این سخن را شنیدند خواستند که مختار را به قتل رسانند، آخر به شفاعت عمّ او از تقصیر او گذشتند.

پس سعد جزّاحی آورد و جراح آن حضرت را به اصلاح آورد، اکثر رؤسای لشکر آن حضرت به معاویه نوشتند که: ما مطیع و منقاد توئیم، پس زود متوجه عراق شو، چون نزدیک رسی ما حسن را گرفته به تو تسلیم می کنیم، در آن وقت خبر رسید که چون عبید الله بن عباس در برابر لشکر معاویه رسید، معاویه رسولی به نزد او فرستاد و هزار هزار درهم او را وعده داد که نصف آن را در آن وقت به او برساند و نصف دیگر را بعد از داخل شدن به کوفه به او تسلیم نماید.

پس در همان شب عبید الله از معسکر خود گریخت و به لشکرگاه معاویه رفت، چون صبح شد او را در خیمه نیافتند، پس با قیس بن سعد نماز صبح کردند، او برای مردم خطبه خواند گفت: اگر این خائن با امام خود خیانت کرد شما خیانت مکنید، از غضب خدا و رسول اندیشه نمائید، با دشمنان خدا جنگ نمائید. ایشان به ظاهر قبول کردند، هر شب جمعی از ایشان می گریختند به لشکر معاویه ملحق می شدند. پس معاویه نامه دیگر به

حضرت نوشت، نامه‌های منافقان اصحاب آن حضرت را که به او نوشته بودند و اظهار اطاعت کرده بودند با نامه خود به نزد آن حضرت فرستاد، در نامه نوشت که: اصحاب تو با پدرت موافقت نکردند با تو نیز موافقت نخواهند کرد، اینک نامه‌های ایشان است که برای تو فرستادم.

حضرت چون نامه معاویه و نامه‌های منافقان اصحاب خود را خواند، بر گریختن عیب‌الله و سستی لشکر او و نفاق لشکر خود مطلع گردید، باز برای اتمام حجت بر ایشان فرمود که: می‌دانم شما با من در مقام مکرید، و لیکن حجت خود را بر شما تمام می‌کنم، فردا در فلان موضع جمع شوید و نقض بیعت مکنید و از عقوبات الهی بترسید، پس ده روز در آن موضع توقف فرمود، زیاده از چهار هزار کس بر سر آن حضرت جمع نشدند، پس حضرت بر منبر برآمد فرمود که: عجب دارم از گروهی که نه حیا دارند و نه دین، وای بر شما، به خدا سوگند که معاویه وفا نخواهد کرد به آنچه ضامن شده است از برای شما در کشتن من، برای شما می‌خواستم که دین حق را برپا دارم یاری من نکردید، من عبادت خدا را تنها می‌توانم کرد و لیکن به خدا سوگند که چون من امر را به معاویه بگذارم شما در دولت بنی امیه هرگز فرح و شادی نخواهید دید، انواع عذابها بر شما وارد خواهند ساخت، گویا می‌بینم فرزندان شما را که بر در خانه‌های فرزندان ایشان ایستاده باشند، آب و طعام طلبند و به ایشان ندهند، به خدا سوگند که اگر یآوری می‌داشتم کار را به معاویه نمی‌گذاشتم، زیرا که به خدا و رسول سوگند یاد می‌کنم که خلافت بر بنی امیه حرام است، پس اف باد بر شما ای بندگان دنیا، بزودی وبال اعمال خود را خواهید یافت.

چون حضرت از اصحاب خود مأیوس گردید، در جواب نامه معاویه نوشت که: من می‌خواستم که حق را زنده گردانم و باطل را بمیرانم و کتاب خدا و سنت پیغمبر را جاری گردانم، مردم با من موافقت نکردند، اکنون با تو صلح می‌کنم به شرطی چند، می‌دانم که به آن شرطها وفا نخواهی کرد، شاد باش به این پادشاهی که برای تو میسر شد، به زودی پشیمان خواهی شد چنانچه دیگران که غصب خلافت کردند پشیمان شده‌اند، و پشیمانی برای ایشان سودی نمی‌بخشد.

پس پسر عمّ خود عبد الله بن الحارث را فرستاد به نزد معاویه که عهدها و پیمانها از او بگیرد و نامه صلح را بنویسد، نامه را چنین نوشتند: بسم الله الرحمن الرحيم، صلح کرد حسن بن علی بن ابی طالب با معاویه بن ابو سفیان که متعزّض او نگردد به شرط آنکه او عمل کند در میان مردم به کتاب خدا و سنّت رسول خدا و سیرت خلفای شایسته، به شرط آنکه بعد از خود احدی را بر این امر تعیین ننماید، و مردم در هر جای عالم که باشند از شام و عراق و حجاز و یمن از شرّ او ایمن باشند، و اصحاب علیّ بن ابی طالب و شیعیان او ایمن باشند بر خانه ها و مالها و زنان و اولاد خود از معاویه به این شرطها عهد و پیمان خدا گرفته شد، و بر آنکه برای حسن بن علی و برادرش حسین و سایر اهل بیت و خویشان رسول خدا مکرری نیندیشد، و در آشکار و پنهان ضرری به ایشان نرساند، و احدی از ایشان را در افقی از آفاق زمین نترساند، حقّ هر صاحب حقّی را به او برساند، هر ساله از خراج داراب جرد پنجاه هزار درهم به آن حضرت برساند، و آنکه سبّ حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام نکند، و در قنوت نمازها ناسزا به آن حضرت و شیعیان او نگویند چنانچه می کردند.

چون نامه نوشته شد، خدا و رسول را بر آن گواه گرفتند، و شهادت عبد الله بن الحارث و عمرو بن ابی سلمه و عبد الله بن عامر و عبد الرحمن بن ابی سمره و دیگران را بر آن نامه نوشتند. چون صلح منعقد شد، معاویه متوجّه کوفه شد تا آنکه روز جمعه به نخیله فرود آمد، در آنجا نماز کرد، خطبه ای خواند، در آخر خطبه اش گفت که: من با شما قتال نکردم برای آنکه نماز کنید یا روزه بگیرید یا زکات بدهید، و لیکن با شما قتال کردم که امارت بر شما به هم رسانم، خدا به من داد هر چند شما نمی خواستید، شرطی چند با حسن کرده ام، همه در زیر پای من است، به هیچ یک از آنها وفا نخواهم کرد.

پس داخل کوفه شد، بعد از چند روز که در کوفه ماند به مسجد درآمد، حضرت امام حسن علیه السّلام را بر منبر فرستاد گفت: بگو برای مردم که خلافت حقّ من است. چون حضرت بر منبر برآمد حمد و ثنای الهی ادا کرد، درود بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم و اهل بیت او فرستاد، فرمود: ایّها النّاس بدانید که بهترین زیرکیها تقوا و پرهیزکاری است، و بدترین حماقتها فجور و معصیت الهی است، ایّها النّاس اگر طلب کنید در میان جابلقا و جابلسا

مردی را که جدش رسول خدا باشد نخواهید یافت به غیر از من و برادرم حسین، خدا شما را به محمد هدایت کرد، شما دست از اهل بیت او برداشتید، به درستی که معاویه با من منازعه کرد در امری که مخصوص من بود، من سزاوار آن بودم، چون یآوری نیافتم دست از آن برداشتم از برای صلاح این امت و حفظ خونهای ایشان، شما با من بیعت کرده بودید که من با هر که صلح کنم شما با او صلح کنید، با هر که جنگ کنم شما با او جنگ کنید، من مصلحت امت را در این دیدم که با او صلح کنم و حفظ خونها را بهتر از ریختن خون دانستم، غرض من صلاح شما بود، آنچه من کردم حجتی است بر هر که مرتکب این امر می شود، این فتنه ای است برای مسلمانان و تمتع قلیلی است برای منافقان، تا وقتی که حق تعالی غلبه حق را خواهد و اسباب آن را میسر گرداند.

پس معاویه برخاست و خطبه ای خواند و ناسزا به حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت، چون حضرت امام حسین علیه السلام برخاست که متعرض جواب آن ملعون گردد، امام حسن علیه السلام دست او را گرفت و او را نشانید، خود برخاست فرمود که: ای آن کسی که علی را یاد می کنی و به من ناسزا می گوئی، منم حسن پدرم علی بن ابی طالب است، تویی معاویه و پدرت صخر است، مادر من فاطمه است و مادر تو هند است، جد من رسول خدا است و جد تو حرب است، جد من خدیجه است و جد تو قتیه است، پس خدا لعنت کند هر که از من و تو گمنام تر باشد، و حسبش پست تر باشد، و کفرش قدیمی تر باشد، و نفاقش بیشتر باشد، و حقش بر اسلام و اهل اسلام کمتر باشد، پس اهل مجلس همه خروش بر آوردند گفتند: آمین «۱».

در بعضی از کتب معتبره روایت کرده اند که بعد از صلح حضرت امام حسن علیه السلام حضرت امام حسین علیه السلام گریان به نزد آن حضرت رفت و خندان بیرون آمد، از سبب آن پرسیدند فرمود: به نزد امام خود رفتم از او سؤال کردم: چه باعث شد تو را که خلافت را به معاویه گذاشتی؟ فرمود: آنچه پدر تو را باعث شد، راضی شدم و بیرون آمدم «۲».

ایضا روایت کرده است که چون صلح میان معاویه و امام حسن علیه السّلام منعقد شد، معاویه حضرت امام حسین علیه السّلام را تکلیف بیعت کرد، حضرت امام حسن علیه السّلام به معاویه گفت که:

او را کاری مدار که بیعت نمی کند تا کشته شود، و او کشته نمی شود تا همه اهل بیت او کشته شوند، و اهل بیت او کشته نمی شوند تا اهل شام را نکشند «۱». پس قیس بن سعد را طلبید که بیعت کند، او مردی بود بسیار قوی و تنومند و بلند قامت، چون بر اسب سوار می شد پای او بر زمین می کشید، پس سعد گفت که: من سوگند یاد کرده ام که او را ملاقات نکنم مگر آنکه میان من و او نیزه و شمشیر باشد، معاویه برای ابراء قسم او نیزه و شمشیر حاضر کرد و او را طلبید، او با چهار هزار کس به کناری رفته بود و با معاویه در مقام مخالفت بود.

چون دید که حضرت صلح کرد، مضطرب شد به مجلس معاویه در آمد، متوجه امام حسین علیه السّلام شد و از آن حضرت پرسید که: بیعت بکنم؟ حضرت اشاره به حضرت امام حسین علیه السّلام کرد فرمود: او امام من است و اختیار با اوست. هر چند می گفتند، دست دراز نمی کرد تا آنکه معاویه از کرسی به زیر آمد دست بر دست او گذاشت «۲».

به روایتی دیگر: بعد از آنکه آن حضرت او را امر کرد، بیعت کرد «۳».

روایت کرده اند که چون معاویه از نخيله متوجه کوفه شد، خالد بن عرفطه در پیش روی او می رفت، و حبیب بن جَمّاز رایت کفر و ضلالت او را داشت در پیش او می رفت، تا آنکه از باب الفیل داخل مسجد کوفه شد، پس مردم سخن حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام را به خاطر آوردند که از این واقعه خبر داده بود «۴».

چنانچه خاصّه و عامّه از عطاء بن سائب روایت کرده اند که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام بر منبر مسجد کوفه خطبه می خواند، ناگاه مردی از در مسجد در آمد گفت:

خالد بن عرفطه مرد، حضرت فرمود: به خدا سوگند نمرده است، پس مرد دیگر داخل شد باز گفت: خالد مرد، حضرت فرمود: نمرده است و نخواهد مرد تا از این در مسجد به در آید با رایت ضلالتی که آن را حبیب بن جَمّاز برداشته باشد، پس حبیب برخاست از زیر

منبر گفت: منم حیب بن جمّاز، حضرت فرمود: چنان خواهد شد که گفتم. پس در این وقت صدق مقال آن حضرت بر همه حاضران ظاهر شد «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر از امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده است که چون جناب امام حسن علیه السلام عازم شد به صلح با معاویه بیرون آمد، چون با او ملاقات کرد معاویه به منبر بالا رفت و گفت: ایها الناس! حسن فرزند علی بن ابی طالب و فاطمه زهرا مرا اهل خلافت دانست و خود را اهل خلافت ندانست، به طوع و رغبت آمده است با من بیعت کند، گفت:

برخیز یا حسن، پس حضرت برخاست و خطبه بلیغی مشتمل بر محامد بسیار و معارف بی شمار و درود بر سید ابرار و ائمه اخیر ادا نمود، بعد از حمد و صلوات فرمود:

ای گروه خلائق! سخن می گویم بشنوید، گوش و دل خود را با من دارید پس ثبت نمائید، به درستی که ما اهل بیتیم که حق تعالی ما را گرامی داشته است به سبب اسلام و اختیار کرده است ما را و برگزیده است و مجتبی گردانیده، از ما رجس را برطرف کرده است، و پاک گردانیده است ما را پاک گردانیدنی، و رجس به معنی شک است، پس شک نمی کنم در خداوند حق و دین او هرگز، ما را از هر دروغی و ضلالتی پاک گردانیده است، ما را و پدران ما را از شرک و بدیها خالص گردانیده است تا حضرت آدم علیه السلام هرگز مردم دو گروه نشدند مگر آنکه ما در گروه بهتر بوده ایم. پس امور مترتب شد، اسباب متسبب گردید تا آنکه خدا حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را به پیغمبری مبعوث گردانید و او را برای رسالت اختیار نمود، بر او فرستاد کتاب خود را، پس امر کرد او را که دعوت کند مردم را بسوی خدا، پس اول کسی که استجاب دعوت او نمود برای خدا پدر من بود، اول کسی بود که ایمان آورد به خدا و تصدیق پیغمبر او کرد، و حق تعالی در قرآن می فرماید «أَفَمَنْ كَانَ عَلَىٰ بَيْتِهِ مِنْ رَبِّهِ وَيَتْلُوهُ شَاهِدٌ مِنْهُ» «۲».

پس رسول خداست که بر بینه بود از جانب پروردگار خود، و پدر من است که تالی او بود و گواه بر حقیقت او بود، زیرا که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم وقتی که سوره براءت را به ابو بکر داد و بسوی اهل مکه فرستاد، پدرم را از عقب او فرستاد که سوره را از او بگیرد و بر

اهل مکه بخواند، فرمود که: مأمور شده ام که این سوره را نبرد مگر من یا مردی که از من باشد، تویی آن مردی که از منی. پس علی از رسول خداست، و رسول خدا از علی است.

ایضا حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در وقتی که حکم کرد میان او و برادرش جعفر و مولای او زید بن حارثه در باب دختر حمزه، فرمود: اما تو یا علی پس از منی و من از توام، و توی و مولای هر مؤمنی بعد از من، پس تصدیق کرد پدر من رسول خدا را پیش از همه کس، و او را به جان خود محافظت نمود، و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در هر موطنی او را پیش می فرستاد، برای هر شدتی او را مهیا می کرد از زیادتی و ثوق و اعتمادی که بر او داشت، و از همه کس نزد خدا و رسول مقرب تر بود، و حق تعالی می فرماید که: «وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ * أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ» (۱) پس پدرم سابق ترین سابقان بود بسوی خدا و رسول، و مقرب ترین مقربان بود نزد ایشان.

باز حق تعالی می فرماید که: «لَا يَسْتَوِي مِنْكُمْ مَنْ أَنْفَقَ مِنْ قَبْلِ الْفَتْحِ وَقَاتَلَ أُولَئِكَ أَعْظَمُ دَرَجَةً مِنَ الَّذِينَ أَنْفَقُوا مِنْ بَعْدِ وَقَاتَلُوا» (۲) یعنی: مساوی نیستند از شما کسی که انفاق کند پیش از فتح مکه و مقاتله کند، درجه ایشان عظیم تر است از آنها که انفاق کردند بعد از فتح مکه و مقاتله کردند، حضرت فرمود: پس پدرم پیش از همه اسلام و ایمان آورد، و پیش از همه بسوی خدا و رسول هجرت کرد، و پیش از همه به وسع و طاقت خود را در راه خدا انفاق کرد. و باز حق تعالی می فرماید: «وَالَّذِينَ جَاءُوا مِنْ بَعْدِهِمْ يَقُولُونَ رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِإِخْوَانِنَا الَّذِينَ سَبَقُونَا بِالْإِيمَانِ» (۳) پس مردم از جمیع امم تا روز قیامت استغفار می کنند برای پدر من به سبب آنکه سبقت گرفته است بر ایشان بسوی ایمان به خدا و رسول.

باز حق تعالی می فرماید که: «أَجْعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ وَ عِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ كَمَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ وَ جَاهَدَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ» (۴) پس او بود جهادکننده در راه خدا به حق و راستی، و این آیه در شأن او نازل شد، و از جمله آنها که استجابت کردند برای

رسول خدا عمّ او حمزه بود و پسر عمّ او جعفر، پس هر دو کشته شدند در میان کشته گان بسیاری که با ایشان شهید شدند، پس حق تعالی این دو نفر را مخصوص گردانید به کرامت خود، حمزه را سید شهدا گردانید، برای جعفر دو بال قرار داد که پرواز کند با ملائکه هر جا که خواهد، این کرامتها مخصوص ایشان گردید برای منزلت و قرابتی که با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم داشتند، حضرت رسالت در میان سایر شهدای احد بر حمزه هفتاد نماز کرد.

و همچنین حق تعالی برای زنان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مقرر گردانید که حسنه ایشان دو برابر دیگران باشد و وزر ایشان دو برابر دیگران باشد برای نزدیکی ایشان به آن حضرت، و نماز در مسجد حضرت رسالت را برابر هزار نماز گردانید که در مسجدهای دیگر کنند به غیر از مسجد الحرام که مسجد ابراهیم خلیل است، و این فضیلت برای آن بود که آن مسجد مخصوص آن حضرت بود، حق تعالی صلوات را بر رسول خود واجب گردانید بر کافه مؤمنان، پس صحابه گفتند: یا رسول الله ما چگونه صلوات فرستیم بر تو؟

فرمود: «اللهم صلّ علی محمد و آل محمد» پس واجب است بر هر مسلمانی که با صلوات بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بر ما صلوات بفرستد، و حق تعالی خمس غنیمت را حلال گردانید از برای رسول خود در کتاب خود، از برای او مقرر ساخت و از برای ما نیز از خمس حصّه ای قرار داد مثل آنچه از برای پیغمبرش قرار داد، و حرام کرد بر آن حضرت تصدق را، و بر ما نیز حرام کرد تصدق را.

پس ما را داخل گردانید در هر چه پیغمبر خود را در آن داخل گردانید، و ما را بیرون کرد از هر چه پیغمبر خود را از آن بیرون کرد، این کرامتی است که خدا ما را به آن گرامی داشته است، و فضیلتی است که حق تعالی ما را به آن بر سایر بندگان زیادتی داده است، پس وقتی که کافران اهل کتاب انکار نبوت او کردند و با او محاجّه نمودند، حق تعالی فرستاد که «فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَ أَبْنَاءَكُمْ وَ نِسَاءَنَا وَ نِسَاءَكُمْ وَ أَنْفُسَنَا وَ أَنْفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهَلُ فَنَجْعَلْ لَعْنَتَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ» «۱» پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به عوض جان خود پدرم را برد، و از فرزندان من و برادرم را برد، و از زنان مادرم فاطمه را برد، پس ما

بودیم اهل او و گوشت و خون او و جان او، و ما از او بودیم و او از ما بود.

باز حق تعالی فرمود «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا» (۱) چون آیه تطهیر نازل شد، حضرت جمع کرد مرا و برادرم و مادرم و پدرم را و در خانه ام سلمه بود، ما چهار نفر را در زیر عبا داخل کرد گفت: خداوندا اینها اهل بیت منند، اینها اهل عترت منند، پس برطرف کن از ایشان رجس را و پاک گردان ایشان را پاک گردانیدنی، پس ام سلمه گفت که: من داخل شوم با ایشان یا رسول الله؟ حضرت فرمود:

خدا تو را رحمت کند تو بر خیری و عاقبت تو بر خیر است، چه بسیار راضی ام من از تو و لیکن این امر مخصوص من و ایشان است.

بعد از نزول این آیه تا وقت وفات آن حضرت، هر روز در وقت صبح حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به در خانه ما می آمد و می گفت: الصّلاه یرحمکم الله، این آیه را می خواند و می رفت، و امر کرد آن حضرت که درهائی که مردم بسوی مسجد گشوده اند ببندند به غیر از در خانه ما. چون در این باب با آن حضرت سخن گفتند، فرمود: من از پیش خود در شما را نبسته ام و در علی را نگشوده ام، و لیکن من متابعت می کنم آنچه را خدا به من وحی کرده است، خدا مرا امر کرده است که آن درها را ببندم و در او را بگشایم. پس بعد از آن کسی جنب داخل مسجد نمی توانست شد به غیر از رسول خدا و پدرم علی بن ابی طالب، این کرامت و فضیلتی بود که خدا ما را به آن مخصوص گردانید. اینک معلوم است در خانه پدرم پهلوی در خانه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است در مسجد آن حضرت، و منازل ما در میان منازل آن حضرت است، زیرا که حق تعالی چون امر کرد حضرت رسول را که مسجدش را بنا کند، به امر الهی در پهلوی مسجد خود ده خانه بنا کرد، نه خانه برای خود و زنان خود، و دهم که در میان همه بود برای پدرم بنا کرد، مراد از بیت مسجد مطهر آن حضرت است؛ و مائیم اهل بیت و اهل مسجد، و مائیم که خدا ما را پاک و مطهر ساخت.

ایها الناس اگر سالها بایستم و فضیلتها و کرامتها که خدا ما را به آن مخصوص ساخته است بشمارم، هرآینه تمام نخواهد شد، منم فرزند پیغمبر بشیر و نذیر و سراج منیر که

حق تعالی او را رحمت عالمیان گردانیده، و پدرم علی ولی مؤمنان است، و شبیه هارون است.

معاویه پسر صخر دعوی می کند که من او را از اهل خلافت دانسته ام و خود را اهل آن ندانسته ام، دروغ می گوید، به خدا سوگند که من اولی از مردمم به خلافت مردم در کتاب خدا و سنت رسول خدا، و لیکن ما اهل بیت همیشه خایف و مظلوم و مقهور بوده ایم از روزی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رفته است تا حال. پس خدا حکم کند میان ما و آنها که بر ما ظلم کردند، و حق ما را غصب کردند، و بر گردن ما سوار شدند، مردم را بر ما مسلط کردند، منع کردند حصه ما را که در کتاب خدا برای ما مقرر شده است از خمس و غنایم، و کسی که منع کرد از مادر ما فاطمه میراث او را از پدرش.

من کسی را بخصوص نام نمی برم و لیکن به خدا سوگند یاد می کنم که اگر مردم سخن خدا و رسول را می شنیدند هرآینه آسمان برکت خود را بر ایشان می بارید، و دو شمشیر در این امت بر روی یکدیگر کشیده نمی شد، هرآینه نعمتهای خدا را به خرمی و شادی می خوردند تا روز قیامت، و تو طمع در خلافت نمی توانستی کرد ای معاویه، و لیکن چون در روز اول خلافت را از معدنش به در بردند، و ارکان امامت را متزلزل گردانیدند، قریش در میان خود منازعه کردند در آن، و دست به دست گردانیدند آن را مانند گوئی که از میدان ربایند، تا آنکه مثل تو کسی طمع در خلافت کرد ای معاویه، اصحاب تو نیز از تو طمع خواهند کرد، به تحقیق که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر امتی که مردی را در میان خود والی گردانند و در میان ایشان از او داناتری باشد، پیوسته امر ایشان مایل است به پستی تا آنکه برگردند بسوی آنچه ترک کردند، به تحقیق که ترک کردند در بنی اسرائیل هارون را که برادر موسی و وصی او بود، و بر دور گوساله برآمدند، اطاعت سامری خود کردند، می دانستند که او خلیفه موسی است.

این امت شنیدند از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم می گفت با پدر من که: تو از من به منزله هارونی از موسی مگر آنکه پیغمبری بعد از من نمی باشد که تو پیغمبر باشی، و دیدند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را که او را نصب کرد از برای ایشان در غدیر خم، شنیدند که ندا کرد از

برای او به ولایت که او ولی و مولای هر مؤمن و مؤمنه است، مبالغه کرد که حاضران به غایبان برسانند. حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از ترس قوم خود به غار رفت در وقتی که ایشان را بسوی خدا دعوت می کرد، ایشان اراده قتل او کردند، یآوری نیافت که با ایشان جهاد کند، اگر یآوری می یافت هرآینه با ایشان جهاد می کرد؛ همچنین پدرم بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم استغاثه کرد از اصحاب خود و طلب یاری از ایشان نمود، چون یآوری نیافت دست از خلافت برداشت، اگر یآوری می یافت با ایشان جهاد می کرد، خدا او را معذور داشت چنانچه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را معذور داشت.

همچنین امت مرا واگذاشتید، یاری من نکردند و با تو بیعت کردند ای پسر حرب، اگر یاوران مخلص می یافتم که با من در مقام فریب نبودند هرآینه با تو بیعت نمی کردم، چنانچه حق تعالی هارون را معذور داشت در وقتی که قومش او را ضعیف گردانیدند، با او دشمنی کردند، همچنین من و پدرم نزد حق تعالی معذوریم در وقتی که امت دست از ما برداشتند، متابعت غیر ما کردند، یآوری نیافتیم. احوال این امت با امتهای گذشته مثل یکدیگر است.

ایها الناس اگر طلب کند در میان مشرق و مغرب مردی را که جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم باشد و پدرش وصی رسول خدا باشد، نخواهید یافت به غیر از من و برادرم حسین، پس از خدا بترسید و گمراه مشوید، با این حال چگونه اطاعت خدا خواهید کرد و هرگز نخواهید کرد، به درستی که من بیعت کردم با این و اشاره کرد بسوی معاویه فرمود: این فتنه ای است از برای شما و منفعت قلبی است تا آنکه بمیرید و حق بر شما ظاهر گردد، ایها الناس عیب کرده نمی شود کسی به آنکه حق خود را به دیگری واگذارد، و عیب کرده می شود به آنکه حق دیگری را غصب نماید، هر امر حقی نفع رساننده است و هر امر باطلی ضرر رساننده است به اهل خود.

حضرت حجتهای دیگر به غیر از این نیز القا فرمود و از منبر به زیر آمد، پس معاویه گفت: به خدا سوگند که حسن از منبر فرود نیامد تا زمین بر من تیره شد، خواستم که به او

ضرر برسانم، پس دانستم که خشم فرو خوردن نزدیکتر است به عافیت «۱».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که سدید صیرفی به حضرت امام محمد باقر علیه السلام گفت: چگونه امام حسن علیه السلام امام باشد و حال آنکه خلافت را به معاویه گذاشت؟ حضرت فرمود: بس کن او داناتر بود به آنچه کرد، اگر نمی کرد شیعیان همه مستأصل می شدند و امر عظیمی رو می داد «۲».

ایضا روایت کرده است که مردی که او را ابو سعید می گفتند به خدمت حضرت امام حسن علیه السلام آمد گفت: چرا مدهانه کردی با معاویه و صلح کردی و می دانستی که حق از توست و او ظالم است و بغی کننده است؟ حضرت فرمود: آیا من حجت خدا بر خلق نیستم و امام و پیشوای مردم نیستم بعد از پدر خود؟ گفت: بلی، فرمود: آیا من آن نیستم که حضرت رسول علیه السلام در حق من و برادرم حسین فرمود که: هر دو امامند خواه قیام به امر امامت بنمایند و خواه بنشینند؟ گفت: بلی، فرمود: پس من به گفته آن حضرت امامم خواه قیام نمایم به امر امامت و خواه تقاعد نمایم، خواه صلح کنم و خواه جنگ کنم. پس حضرت فرمود: علت صلح من با معاویه علت صلح حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بود با بنی ضمیره و بنی اشجع، و علت صلحی که با اهل مکه کرد در وقتی که از حدیبیه برگشت آنها کافران بودند به تنزیل قرآن، معاویه و اصحابش کافرنند به تاویل قرآن.

ای ابو سعید هر گاه من امام باشم از جانب خداوند عالمیان، جایز نیست که کسی رأی مرا نسبت به سفاهت دهد در هر کاری که به عمل آورم، خواه مصالحه و خواه محاربه، هر چند وجه حکمت در آنچه کرده ام مخفی باشد. آیا نمی بینی که چون حضرت خضر کشتی را شکست و آن پسر را کشت و دیوار را برپا داشت، موسی قول او را دشمن داشت، برای آنکه وجه حکمت در آن فعلها مشتبه بود. چون حکمت آنها بر او ظاهر شد، راضی گردید، همچنین کار من نیز چنین است، بر من به خشم آمده ای به سبب ندانستن وجه حکمت در فعل من، اگر من با معاویه صلح نمی کردم یک شیعه من بر روی زمین نمی

ماند

مگر آنکه کشته می شد «۱».

در کتاب احتجاج روایت کرده است که چون حضرت امام حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد، مردم به خدمت آن حضرت آمدند، بعضی ملامت کردند او را بر بیعت معاویه، حضرت فرمود: وای بر شما نمی دانید که من چه کار کردم برای شما، به خدا سوگند که آنچه من کرده ام بهتر است از برای شیعیان من از آنچه آفتاب بر آن طالع می گردد، آیا نمی دانید که من امام واجب الاطاعه شمایم، و یکی از بهترین جوانان بهشتم به نص رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم؟ گفتند: بلی، پس فرمود: آیا نمی دانید که آنچه خضر کرد موجب غضب حضرت موسی علیه السلام شد، چون وجه حکمت بر او مخفی بود، و آنچه خضر کرده بود نزد حق تعالی عین حکمت و صواب بود، آیا نمی دانید که هیچ یک از ما نیست مگر آنکه در گردن او بیعتی از خلیفه جوری که در زمان او هست واقع می شود، مگر قائم ما که حضرت عیسی در عقب او نماز خواهد کرد، زیرا که حق تعالی ولادت او را مخفی خواهد گردانید و شخص او را از مردم پنهان خواهد کرد برای آنکه احدی را در گردن او بیعتی نباشد، او نهم فرزندان حسین است، حق تعالی غیبت او را طولانی خواهد گردانید پس او را بیرون خواهد آورد و ظاهر خواهد گردانید به قدرت خود به صورت جوانی که کمتر از چهل سال داشته باشد، برای آنکه مردم بدانند که حق تعالی بر همه چیز قادر است «۲».

ایضا روایت کرده است که چون خنجر بر امام حسن علیه السلام زدند در مدائن، زید بن وهب جهنی به خدمت آن حضرت رفت، آن حضرت در درد و الم بود، گفت: چه مصلحت می دانی یا بن رسول الله به درستی که مردم متحیرند در این کار؟ حضرت فرمود: به خدا سوگند که معاویه از برای من بهتر است از این جماعت، اینها دعوی می کنند که شیعه منند و اراده قتل من کردند و مال مرا غارت کردند، به خدا سوگند که اگر از معاویه عهدی بگیرم و خون خود را حفظ کنم و ایمن گردم در اهل و عیال خود، بهتر است از برای من از آنکه اینها مرا بکشند، و ضایع شوند اهل و عیال و خویشان من. به خدا سوگند که اگر من با معاویه جنگ کنم، هرآینه ایشان مرا به دست خود می گیرند و به معاویه می دهند، به خدا

سوگند که اگر با او صلح کنم و عزیز باشم بهتر است از آنکه به دست او درآیم و مرا به خواری به قتل رساند یا منت گذارد بر من و مرا رها کند، و عاری باشد از برای بنی هاشم تا روز قیامت، پیوسته معاویه و فرزندان او منت گذارند بر ما و فرزندان ما و بر زنده و مرده ما.

راوی گفت: یا بن رسول الله! شیعیان خود را می گذاری مانند گوسفند که شبانی نداشته باشند؟ حضرت فرمود: چه کنم من بهتر می دانم امری را که از ثقات و راست گویان به من رسیده است، به درستی که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روزی مرا شاد و خرم دید، پس فرمود: ای حسن آیا شادی می کنی، چگونه خواهد بود حال تو در وقتی که پدر خود را کشته بینی، بلکه چگونه خواهد بود حال تو در وقتی که خلافت به بنی امیه برسد و امیر ایشان مردی باشد فراخ گلو و گشاده شکم که هر چند طعام خورد سیر نشود، چون بمیرد در آسمان و زمین عذر گوینده نداشته باشد، پس مستولی خواهد شد بر مشرق و مغرب زمین و اطاعت او خواهند کرد بندگان خدا، پادشاهی او طولانی خواهد شد، به سنتهای بدعت و ضلالت عمل خواهد کرد، دین حق را باطل خواهد کرد، سنتهای رسول خدا را ضایع خواهد کرد، مال خود را به خویشان و دوستان خود خواهد داد و به صاحبانش نخواهد رسانید؛ در پادشاهی خود مؤمنان را ذلیل خواهد کرد، فاسقان را قوی خواهد گردانید، مالهای خدا را در میان یاورانش قسمت خواهد کرد، بندگان خدا را بندگان خود و خدمتگزاران خود خواهد گردانید. در سلطنت او حق مندرس خواهد شد و باطل غالب خواهد گردید، صالحان را لعنت خواهد کرد، هر که در حق با او دشمنی کند خواهد کشت و هر که در باطل با او دوستی کند گرامی خواهد داشت.

روزگار چنین فاسد خواهد بود تا آنکه حق تعالی در آخر الزمان مردی را برانگیزد در وقتی که روزگار بر مردم بسیار شدید باشد و نادانی مردم را فرو گرفته باشد، پس تقویت خواهد کرد خدا او را به ملائکه خود، و یاوران او را نگاهداری خواهد کرد، او را به آیات خود نصرت خواهد داد و او را بر همه اهل زمین غالب خواهد گردانید که اطاعت کنند او را اگر خواهند و اگر نخواهند، و زمین را پر از عدالت و نور و برهان خواهد کرد، اهل جمیع بلاد فرمانبردار او شوند، در زمان او کافری نماند مگر آنکه ایمان بیاورد و فاسقی نماند

مگر آنکه صالح شود، در زمان او سباع با یکدیگر صلح کنند، زمین گیاه خود را برویاند و آسمان برکتهای خود را فرو ریزد، گنجهای زمین برای او ظاهر گردد و چهل سال مالک جمیع زمین باشد، پس خوشا حال کسی که ایام او را دریابد و کلام او را بشنود «۱».

شیخ کشی به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که روزی حضرت امام حسن علیه السلام در خانه خود نشسته بود، ناگاه سواره ای آمد که او را سفیان بن لیلی می گفتند گفت: السلام عليك ای ذلیل کننده مؤمنان، حضرت فرمود: فرود آی و تعجیل مکن، پس فرود آمد، پای شتر را بست و به خدمت حضرت نشست، حضرت فرمود: چه دانستی که من ذلیل کننده مؤمنانم؟ گفت: برای آنکه امر امامت را از گردن خود انداختی و خلافت را به این طاغی ملعون گذاشتی که حکم کند به غیر آنچه خدا فرستاده است.

حضرت فرمود: تو را خبر دهم که چرا چنین کردم، از پدرم شنیدم که می گفت:

حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: شب و روز نخواهد گذشت تا آنکه والی شود بر این امت مردی فراخ گلو سینه گشاده که خورد و سیر نشود، و او معاویه است، پس به این سبب چنین کردم که می دانستم او والی می شود و سعی من فایده نخواهد داشت، پس فرمود:

برای چه نزد ما آمده ای؟ گفت: برای آنکه تو را دوست می دارم، فرمود: به خدا سوگند که برای این آمده ای؟ گفت: به خدا سوگند برای این آمده ام، حضرت فرمود: به خدا سوگند دوست نمی دارد ما را بنده ای اگر چه اسیر باشد در میان دیلم مگر آنکه نفع می بخشد به او محبت ما، به درستی که محبت ما گناهان را می ریزد از بنی آدم چنانکه باد برگ را از درختان می ریزد «۲».

کلینی به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که صلحی که حضرت امام حسن علیه السلام با معاویه کرد برای این امت بهتر بود از دنیا و ما فیها، به خدا سوگند این آیه در باب صلح آن حضرت نازل شده «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ قِيلَ لَهُمْ كُفُّوا أَيْدِيَكُمْ وَأَقِيمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ إِذَا فَرِيقٌ مِنْهُمْ يَخْشَوْنَ النَّاسَ كَخَشْيَةِ اللَّهِ»

اللَّهُ أَوْ أَشَدَّ حَشِيَّةً وَقَالُوا رَبَّنَا لِمَ كَتَبْتَ عَلَيْنَا الْقِتَالَ لَوْ لَا أَخَّرْتَنَا إِلَىٰ أَجَلٍ قَرِيبٍ «۱».

پس حضرت چنین تفسیر فرمود آیه را: یعنی در زمان حضرت امام حسن علیه السلام با ایشان گفتند که: اطاعت امام خود کنید و دست از جنگ بردارید، نماز را برپا دارید و زکات بدهید، ایشان راضی نشدند، پس در زمان حضرت امام حسین علیه السلام جهاد واجب شد، گفتند:

چرا تأخیر نکردید جهاد کردن ما را تا زمانی نزدیک، یعنی زمان حضرت قائم علیه السلام «۲».

سید مرتضی روایت کرده است که چون حضرت امام حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد، شیعیان که به یکدیگر می رسیدند اظهار تأسف و حسرت می نمودند و آرزوی قتال می کردند، چون دو سال از صلح گذشت به خدمت آن حضرت آمدند، سلیمان بن صرد خزاعی به حضرت عرض کرد که تعجب ما برطرف نمی شود از صلح کردن تو با معاویه و حال آنکه چهل هزار کس از مردان کارزار با تو بودند از اهل کوفه که موجب از تو می گرفتند، و در خانه خود بودند، و مثل ایشان از فرزندان و اتباع ایشان با تو بودند به غیر لشکرها که در بصره و حجاز داشتی، و با اینها پیمان محکمی از او نگرفتی در صلح نامه خود و بهره کاملی از او نگرفتی، اگر در وقت مصالحه بر او گواه می گرفتی اهل مشرق و مغرب را، و نامه از او می گرفتی که امر خلافت بعد از او از تو باشد کار بر ما آسانتر بود، و لیکن در میان تو و او عهدی چند گذشت که مردم بر آنها مطلع نشدند و او به هیچ یک وفا نکرد، علانیه در حضور مردم گفت: من شرط و وعده ای چند کردم که آتش فتنه را فروشانم، اکنون که پادشاهی بر من قرار گرفت آن شرطها و وعده ها در زیر پای من است، اگر می خواهم وفا می کنم و اگر نمی خواهم وفا نمی کنم، و غرضش آن وعده ها بود که با تو کرده بود، چون او عهدهای تو را شکست اگر خواهی تو هم عهد را بر هم زن، زیرا که مدار جنگ بر حيله و مکر است، مرا رخصت ده که بروم به کوفه و والی او را از کوفه به در کنم، و اظهار کنم که معاویه را از خلافت خلع کردیم، و با او در مقام محاربه درآ، به درستی که خدا خیانت کنندگان را دوست نمی دارد، او با تو خیانت کرد؛ سایر شیعیان نیز چنین سخنان به آن حضرت عرض کردند.

پس حضرت فرمود: شما شیعیان ما و دوستان مائید، اگر من در امر دنیا به عقل و اندیشه خود عمل می کردم و از برای پادشاهی تدبیر می نمودم، معاویه از من بأس و شدتتش بیشتر نبود، و عقل و تدبیرش فزون تر نبود، و عزیمتش از من محکمتر نبود، و لیکن من چیزها می دانم که شما نمی دانید، غرض من اطاعت امر حق تعالی است و حفظ خونهای مسلمانان، پس راضی باشید به قضای خدا، تسلیم و انقیاد نمائید امر او را و ملازم خانه های خود باشید، دست از جنگ و منازعه و فتنه بردارید تا آنکه نیکوکاری به مرگ خود به استراحت افتد، یا مردم به مردن بدکرداری راحت یابند «۱».

ابن ابی الحدید از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که روزی آن حضرت با بعضی از اصحاب خود گفت: چه ها به ما رسید از ستم قریش و اتفاق ایشان بر ظلم ما، چه ها کشیدند شیعیان و محبان ما از مردم، چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رفت خبر داده بود مردم را که ما سزاوارتریم از همه خلق به خلافت و امامت، پس قریش اتفاق کردند بر غصب حق ما، و خلافت را از معدنش به در بردند، و قریش دست به دست دادند، تا آنکه باز به ما برگشت، پس چون با امیر المؤمنین علیه السلام بیعت کردند او را شکستند و شمشیر به روی او کشیدند، پیوسته با ایشان در تلاش و مجادله و محاربه بود، و از ایشان آزار و مشقت می کشید تا او را شهید کردند، پس با پسرش امام حسن علیه السلام بیعت کردند، بعد از بیعت با او غدر و مکر کردند، خواستند که او را به دشمن دهند، و اهل عراق بر روی او ایستادند و خنجر بر پهلویش زدند و خیمه اش را غارت کردند، حتی خلخال پای کنیزان را از پای ایشان بیرون کردند، و او را مضطر گردانیدند تا آنکه با معاویه صلح کرد و خونهای خود و اهل بیت خود را حفظ کرد، و اهل بیت او بسیار اندک بودند، پس بیست هزار کس از اهل عراق با امام حسن علیه السلام بیعت کردند، و آنها که با او بیعت کرده بودند شمشیر بر روی او کشیدند، هنوز بیعتهای آن حضرت در گردن ایشان بود که او را شهید کردند.

بعد از آن پیوسته با ما اهل بیت ستم کردند، و ما را ذلیل گردانیدند، و از حق خود دور

گردانیدند، و از اموال خود محروم ساختند، و سعی در کشتن ما کردند، و ما را خائف و ترسان داشتند، و ایمن نبودیم بر خونهای خود و خونهای دوستان خود، و دروغگویان و انکار کنندگان ما را موضع دروغ و انکار خود قرار دادند، و به دروغ بستن و افتراء بر ما تقرب جستند بسوی قاضیان و والیان و حاکمان خود در هر شهری و دیاری، و احادیث وضع کردند از برای ایشان برای ضرر ما، و روایتهای دروغ بر ما بستند که ما نگفته بودیم و کاری چند به ما نسبت دادند که ما نکرده بودیم، برای آنکه مردم را دشمن ما گردانند، و عمده این آثار شنیعه در زمان معاویه واقع شد بعد از وفات حضرت امام حسن علیه السلام، پس شیعیان ما در هر شهر که بودند و گمان داشتند، کشتند و دست و پا بریدند، هر که محبت ما را یاد می کرد یا اظهار میل بسوی ما می نمود، او را به زندان می بردند و مالش را غارت می کردند و خانه اش را خراب می کردند.

پیوسته بلای ما و شیعیان ما شدید می شد تا زمان عبید الله بن زیاد که حضرت امام حسین علیه السلام را شهید کردند، پس بعد از او حجاج بر ایشان مستولی شد و به انواع سیاستها ایشان را به قتل رسانید، به هر تهمت و گمانی عقوبتها بر ایشان وارد ساخت، تا آنکه به مرتبه ای رسید که اگر کسی را می گفتند که ملحد است یا زندیق یا کافر است خوشتر می آمد او را از آنکه بگویند که شیعه علی است، و احادیث دروغ در میان مردم چنان شایع شد که مردی که او را به نیکی یاد می کردند- شاید در واقع نیز راستگو و پرهیزکار بود- احادیث عظیمه عجیبه روایت می کرد در تفضیل والیان جوری که پیش گذاشته اند و غاصبان خلافت که پیش مرده اند، هیچ یک از آن احادیث واقع نبود، همه را بر حضرت رسول افترا کرده بودند، آن مرد گمان می کرد که اینها راست است از بسکه بسیار از مردم شنیده بود به گمان راستی به مردم نقل می کرد «۱».

ابن شهر آشوب از طریق مخالفان روایت کرده است که روزی امام حسن علیه السلام با یزید پلید نشسته بود خرما می خوردند، یزید گفت: یا حسن من تو را دشمن می دارم، حضرت فرمود که: راست می گوئی، شیطان با پدرت شریک شده در وقت جماع مادرت، آب

شیطان با آب پدر پلیدت ضم شده است، تو از آب دو سگ به هم رسیده ای، به این سبب دشمن گردیده، و شیطان با حرب ضم شد در وقتی که با مادر ابو سفیان جماع می کرد، به این سبب ابو سفیان دشمن جدّ من بود، پدر تو نیز به این سبب دشمن من بود، هر که عداوت ما اهل بیت دارد البتّه فرزند زناست یا شریک شیطان است، چنانچه حق تعالی در قرآن می فرماید که «و شارِکُهُمْ فِی الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ» (۱) «۲».

ایضا روایت کرده است که روزی حضرت امام حسن علیه السّلام در مجلس معاویه بود مروان به آن حضرت گفت: موی شارب تو زود سفید شده است، حضرت فرمود: سببش آن است که دهان ما بنی هاشم خوشبو می باشد، و زنان ما دهان ما را می بوسند، از نفس ایشان موی شارب ما سفید می شود؛ و دهان شما بنی امیه چون بدبوست، و زنان شما از گند دهان شما احتراز می کنند، دهان خود را بر پهلوی روی شما می گذارند، به این سبب عذار شما زود سفید می شود، پس مروان گفت که: در شما بنی هاشم خصلت بدی است که شهوت جماع بسیار دارید، حضرت فرمود: از زنان ما برداشته اند و به مردان ما داده اند، و از مردان شما برداشته اند و بر زنان شما گذاشته اند، به این سبب از عهده زن بنی امیه بر نمی آید مگر مرد هاشمی. «۳».

در کتاب احتجاج و کتاب سلیم بن قیس هلالی روایت کرده اند چون معاویه در ایام حکومت خود به حج رفت و به مدینه آمد، مردم به استقبال او رفتند، نظر کرد در میان ایشان کسی از قریش را ندید، و او را خوش نیامد که مردم کم به استقبال او رفته بودند، پس گفت: انصار چه شدند و چرا به استقبال من نیامدند؟ گفتند: ایشان پریشان و محتاجند و مرکوبی ندارند که سوار شوند، معاویه گفت: شترهای آبکشی ایشان چه شد؟

قیس بن سعد که در آن روز بزرگ انصار بود گفت: شتران خود را فانی کردند در روز بدر و احد که در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم با تو و پدر تو جنگ می کردند تا خدا اسلام را به شمشیر ایشان غالب گردانید و شما نمی خواستید، معاویه ساکت شد. پس قیس بن سعد

گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ما را خبر داده است که بعد از او ستمکاران بر ما غالب خواهند شد، معاویه گفت که: شما را چه امر کرده است؟ قیس گفت: ما را امر کرده است که صبر کنیم تا او را ملاقات کنیم، معاویه گفت: پس صبر کنید تا او را ملاقات نمائید.

پس معاویه به حلقه ای رسید که جمعی از قریش نشسته بودند همه از برای او برخاستند به غیر از عبد الله بن عباس، معاویه گفت که: تو را مانع نشد از برخاستن مگر کینه که از جنگ صفین در دل داری، آزرده مباش که ما طلب خون عثمان کردیم و عثمان به ستم کشته شد، ابن عباس گفت: عمر نیز کشته شد چرا طلب خون او نکردی؟ گفت:

عمر را کافری کشت، ابن عباس گفت: عثمان را کی کشت؟ معاویه گفت: مسلمانان او را کشتند، ابن عباس گفت: همین حجت بس است از برای سکوت تو.

معاویه گفت: ما به اطراف نوشته ایم که مردم زبان از مناقب علی ببندند، تو نیز زبان از مناقب علی ببند، ابن عباس گفت: ما را نهی می فرمائی از خواندن قرآن؟ گفت: نه، ابن عباس گفت: پس نهی خواهی کرد ما را از گفتن معنی قرآن، معاویه گفت: بلی، ابن عباس گفت: کدامیک واجب تر است خواندن قرآن یا عمل کردن به او؟ معاویه گفت: عمل به آن، ابن عباس گفت: پس چگونه عمل کنیم به قرآن و معنی آن را نمی دانیم؟ گفت: سؤال کن معنی قرآن را از کسی که تأویل کند آن را به غیر آنچه تو و اهل بیت تو به آن تأویل می کند.

ابن عباس گفت: قرآن بر اهل بیت نازل شده است، معنی آن را از آل ابو سفیان پرسیم ای معاویه، آیا نهی می کنی ما را از آنکه عمل کنیم به حلال و حرام قرآن، پس اگر امت سؤال نکنند از معنی قرآن هرآینه اختلاف به هم خواهد رسید در میان ایشان و هلاک خواهند شد، گفت: بخوانید قرآن را و تأویل نکنید، اما روایت مکنید از برای مردم آیاتی را که در شأن شما نازل شده است، و هر چه غیر این است روایت نکنید، ابن عباس گفت: در قرآن می فرماید که: می خواهند فروشانند نور خدا را به دهنهای خود، و خدا ابا می کند مگر آنکه تمام کند نور خود را هر چند نخواهند کافران، معاویه گفت: ای پسر عباس به حال خود باش، زبان خود را نگاه دار، اگر گوئی پنهان بگو و آشکار مکن.

پس چون به خانه رفت صد هزار درهم برای ابن عباس فرستاد که زبان او را ببندد، و

امر کرد معاویه که منادیان او ندا کنند که امان ما برطرف می شود از کسی که حدیثی روایت کند در مناقب علی و اهل بیت او، در آن وقت بلیه اهل کوفه از همه کس شدیدتر شد به سبب آنکه شیعیان در آنجا از جاهای دیگر بیشتر بودند.

پس زیاد ولد الزنا را والی کرد بر کوفه و بصره، چون آن ملعون شیعیان را می شناخت و مدتی با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بود، تفحص می کرد شیعیان آن حضرت را و از زیر هر سنگ و کلوخی پیدا می کرد، ایشان را به قتل می رسانید و ایشان را می ترسانید، دست و پاهای ایشان را می برید و بر درختان خرما به حلق می کشید، دیده های ایشان را کور می کرد و ایشان را میراند و آواره دیار می کرد، تا آنکه همه ایشان را از عراق بیرون کرد، نماند در عراق شیعه ای مگر کشته شد یا به دار کشیده یا محبوس یا رانده و آواره شد.

نوشت معاویه به عمال و امرای خود در جمیع شهرها که: شهادت هیچ یک از شیعیان علی و اهل بیت او را قبول نکنید، نظر کنید هر که از شیعیان عثمان و محبان او و محبان اهل بیت او بوده باشد و آنها که روایت می کنند مناقب و فضائل عثمان را، پس ایشان را مقرب خود گردانید و نزدیک خود بنشانید و ایشان را گرامی دارید، و هر که در مناقب او حدیثی وضع کند یا روایت کند بنویسید به من نام او را و نام پدر او را و قبیله او را تا من ایشان را خلعت دهم و نوازش کنم، پس منافقان از عرب و موالی چنین کردند، احادیث بسیار وضع کردند در فضیلت عثمان، او خلعتها و جایزه ها و بخششهای عظیم برای ایشان می فرستاد، پس بسیار شد از این احادیث در هر شهری، و رغبت می کردند مردم در اموال و اعتبار دنیا، و احادیث وضع می کردند، هر که می آمد از شهری از شهرها در حق عثمان منقبتی و فضیلتی روایت می کرد، نامش را می نوشتند و او را مقرب می کردند، جایزه ها به او می بخشیدند و قطایع و املاک به او می دادند.

مدتی بر این حال بودند، پس نوشت به عمال خود که حدیث در باب عثمان بسیار شد، در همه شهرها منتشر گردید، پس در این وقت مردم را ترغیب کنید بر آنکه احادیث وضع کنند در فضیلت معاویه که این احب است بسوی ما و ما را شادتر می گرداند، بر اهل بیت محمد دشوارتر می آید و حجت ایشان را بیشتر می شکنند، پس امرای آن ملعون که در

شهرها بودند نامه های او را بر مردم خواندند، و مردم شروع کردند در وضع احادیث در فضائل معاویه، در هر دهی و شهری می نوشتند این احادیث موضوعه را و به مکتب داران می دادند که ایشان تعلیم اطفال کنند چنانچه قرآن را تعلیم ایشان می کنند، زنان و دختران خود را بیاموزند تا آنکه محبت ایشان در دل همه جا کند، و بر آن حالت مدتی ماندند، پس زیاد ملعون نوشت به معاویه که قبيله حضمین بر دین علی و رأی اویند، معاویه به او نوشت: هر که بر دین علی و رأی او باشد بکش. پس ایشان را کشت و سیاستها کرد، معاویه به جمیع شهرها نوشت: تفحص کنید هر که بینه بر او قائم شود که او علی و اهل بیت او را دوست می دارد، نام او را از دیوان عطا محو کنید. پس نامه دیگر نوشت به ایشان:

هر که را متهم سازند به محبت علی، بکشید او را هر چند ثابت نشود، به هر شبهه و تهمت و گمانی در زیر هر سنگ و کلوخی که ایشان را بیاید به قتل رسانید. پس چنان شد که هر کس را به کلمه یا تهمتی می کشتند، و اگر کسی را نسبت به کفر و زندقه می دادند او را گرامی می داشتند و متعرض او نمی شدند، اگر کسی را نسبت به تشیع می دادند ایمن نبود بر جان خود در هر شهر از شهرها خصوصا در بصره و کوفه، حتی آنکه اگر یکی از شیعیان می خواست که سرّی به دیگری بگوید که محلّ اعتماد او بود می رفت به خانه او و در گوش او می گفت، از خادم و غلام او حذر می کرد، باز آن سخن را به او نمی گفت مگر بعد از آنکه قسمهای مغّظه او را می داد، و پیمانهای محکم از او می گرفت که کتمان کند و افشا نکند.

روز به روز امر شدیدتر می شد تا آنکه معاونان جور بسیار شدند و احادیث موضوعه در میان مردم منتشر شد و اطفال بر آنها نشو و نما کردند، بدترین مردم در این باب قاریان قرآن بودند که از روی ریا و مکر اظهار خشوع و ورع می کردند، خود را به مردم پرهیزکار می نمودند، از برای طمع دنیا و خوش آمد والیان جور احادیث دروغ می بستند، آنها را سبب تقرّب خود نزد قاضیان و والیان می گردانیدند، به این وسیله مقرب ایشان می شدند، اموال و منازل و قطایع از ایشان می یافتند. مردم به سبب حسن ظنی که به ایشان داشتند، این احادیث را از ایشان می شنیدند و روایت می کردند و حق می دانستند، کسی که رد می کرد اینها را یا اظهار شکی در اینها می نمود با او دشمنی می کردند، این احادیث به دست

جماعتی دیگر افتاد که متعبد و متدین بودند و نمی خواستند که افترا بر خدا و رسول ببندند، پس به نادانی این احادیث را قبول کردند و گمان کردند که اینها حق است، اگر می دانستند که اینها موضوع و باطل است هرآینه روایت نمی کردند، کسی که اعتقاد به آنها نداشت دشمن نمی داشتند، پس در این زمان آنچه حق است نزد ایشان باطل است، و آنچه باطل است نزد ایشان دروغ است، و دروغ نزد ایشان راست است.

چون حضرت امام حسن علیه السلام شهید شد، بلا و فتنه سخت تر شد، نماوند دوستی از دوستان خدا مگر آنکه بر خود ترسان بود یا کشته شده یا رانده شده، پس پیش از مرگ معاویه ملعون به دو سال حضرت امام حسین علیه السلام اراده حج نمود با عبد الله بن جعفر و عبد الله بن عباس، و امام حسین علیه السلام زنان و مردان بنی هاشم را جمع کرد و شیعه و موالی ایشان را طلبید، هر که از ایشان حج کرده بود و هر که حج نکرده بود و هر که در شهرها بود از آنها که می شناختند آن حضرت و اهل بیت او را، نگذاشت احدی از اصحاب حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را و فرزندان ایشان، و از تابعین و انصار که معروف بودند به صلاح و عبادت مگر آنکه جمع کرد ایشان را و همه را تکلیف حج نمود، تا آنکه در منی بیش از هزار نفر جمع شدند، و حضرت امام حسین علیه السلام در سراپرده خود بود، اکثر آن جماعت از تابعان و فرزندان صحابه بودند.

چون همه در خیمه آن حضرت جمع شدند، حضرت برخاست و خطبه ای خواند، حمد و ثنای الهی بجا آورد، پس فرمود: این ملعون طاغی - یعنی معاویه - کرد با ما و شما آنچه دانستید و دیدید و حاضر بودید و خبر به شما رسید، من می خواهم چیزی چند سؤال کنم از شما، اگر راست گویم مرا تصدیق کنید و اگر دروغ گویم مرا تکذیب نمائید، بشنوید سخن مرا و کتمان کنید گفتار مرا پس برگردید بسوی شهرها و قبیله های خود، از هر که ایمن باشید و اعتماد بر او داشته باشید او را دعوت کنید بسوی آنچه دانستید، زیرا که من می ترسم که این دین حق مندرس گردد و برطرف شود، خدا تمام کننده است نور خود را هر چند نخواهند کافران.

پس نگذاشت آن جناب آیه ای از قرآن را که در شأن اهل بیت نازل شده بود مگر آنکه

بر ایشان خواند و تفسیر کرد، و نه چیزی که فرموده باشد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در حق پدر و مادر و اهل بیت مگر آنکه آن جناب روایت کرد برای ایشان، و هر یک از آنها که می فرمود، صحابه می گفتند: چنین است ما شنیدیم و حاضر بودیم، و تابعان می گفتند: بلی ما شنیدیم از آنها که به ما روایت کردند و اعتماد بر قول ایشان داشتیم، هیچ چیز را نگذاشت مگر آنکه برای ایشان بیان کرد و جمیع حجتها را بر ایشان ظاهر گردانید، در آخر فرمود: شما را به خدا سوگند می دهم که چون برگردید به شهرهای خود، آنچه گفتم نقل کنید به هر که اعتماد بر او داشته باشید. پس حضرت از منبر فرود آمد، و مردم متفزع شدند «۱».

شیخ مفید و شیخ طوسی و دیگران روایت کرده اند که چون خلافت به معاویه مستقر گردید، بشیر بن اریطاه را به حجاز فرستاد به طلب شیعیان علی علیه السلام، در آن وقت والی مکه عبید الله پسر عباس بود، چون او را طلب کرد نیافت، دو طفل صغیر او را به دست آورد که در غایت حسن و جمال بودند، و آن دو طفل بی گناه را سر برید. چون خبر به مادر ایشان رسید، نزدیک بود که قالب تهی کند، مرثیه ای در مصیبت ایشان انشاء نمود. چون عبید الله به نزد معاویه رفت، در مجلس آن ملعون بشیر را ملاقات کرد، معاویه به او گفت:

می شناسی این مرد پیر را؟ این کشته دو پسر توست، بشیر گفت: بلی من کشته ایشانم چه خواهد کرد؟ عبید الله گفت: کاش شمشیری می داشتیم، بشیر گفت: شمشیر مرا بگیر، خواست شمشیر خود را بدهد، معاویه منع کرد گفت: اف باد بر تو ای مرد پیر چه بسیار احمقی که شمشیر خود را می دهی به دست کسی که دو فرزند او را کشته ای، گویا نمی دانی جگر بنی هاشم را، به خدا سوگند که اگر شمشیر را به او می دادی اول تو را می کشت و بعد از آن مرا، عبید الله گفت: به خدا سوگند اول تو را می کشتم و بعد بشیر را «۲».

شیخ کشی به سند معتبر روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم لشکری به ناحیه ای فرستاد فرمود: در فلان ساعت شب راه را گم خواهید کرد، پس میل کنید به جانب چپ، چون از آن جانب بروید مردی را خواهید دید در میان گوسفندان خود، راه را

از او پرسید، خواهد گفت: تا طعام مرا نخورید من شما را به راه دلالت نمی کنم، گوسفندی از برای شما خواهد کشت و شما را ضیافت خواهد کرد، بعد از آن شما را به راه دلالت خواهد کرد، پس سلام مرا به او برسانید و او را اعلام کنید که من در مدینه ظاهر شده ام.

چون ایشان روانه شدند، آنچه آن حضرت فرموده بود واقع شد، چون به جانب چپ رفتند عمرو بن حمق خزاعی را دیدند، ایشان را ضیافت کرد چنانچه حضرت فرموده بود، چون ایشان را به راه دلالت کرد فراموش کردند که سلام حضرت را به او برسانند، او از ایشان پرسید که: آیا پیغمبری در مدینه ظاهر شده است؟ گفتند: بلی، پس به خدمت حضرت آمد مسلمان شد، و بعد از مدتی که در خدمت آن حضرت ماند حضرت به او گفت: برو به جای خود، چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام والی شود به خدمت او برو.

پس عمرو به منزل خود برگشت، و بود تا وقتی که امیر المؤمنین به کوفه رفت، پس آمد به کوفه و در خدمت آن حضرت می بود، روزی آن حضرت از او پرسید که: آیا خانه داری؟ گفت: بلی، حضرت فرمود: خانه خود را بفروش و در میان قبیله ازد خانه بگیر، که چون من از میان شما بروم والیان جور بعد از من تو را طلب خواهند کرد و قبیله ازد حمایت تو خواهند کرد، تو را به ایشان نخواهند داد تا آنکه از کوفه بیرون خواهی رفت بسوی موصل، و در راه به مرد زمین گیری خواهی رسید، نزد او خواهی نشست و از او آب خواهی طلبید، او به تو آب خواهد داد و از حال تو سؤال خواهد کرد، حال خود را به او بگو و او را دعوت کن بسوی اسلام، مسلمان خواهد شد، دست بر رانهای او بمال که حق تعالی پاهای او را به او برخواهد گردانید، رفیق تو خواهد شد و با تو خواهد آمد.

چون پاره دیگر راه بروی، به کوری خواهی رسید، از او آب خواهی طلبید، تو را آب خواهد داد، باز از حال تو سؤال خواهد کرد، حال خود را به او بگو و او را تکلیف اسلام بکن. چون مسلمان شود، دست بر دیده های او بکش که به اعجاز من دیده های او روشن می شود، او نیز رفیق تو خواهد شد، این دو رفیق تو را دفن خواهند کرد. پس سواران از پی تو خواهند آمد که تو را بگیرند، نزدیک قلعه موصل به تو خواهند رسید در فلان موضع، چون ایشان را مشاهده کنی از اسب فرود آی برو بسوی غاری که در آن نزدیکی

هست، به درستی که شریک خواهند شد در خون تو فاسقان جن و انس.

چون حضرت امیر المؤمنین علیه السلام شهید شد، والیان معاویه طلب کردند او را که شهید کنند، او از کوفه بسوی موصل رفت، آنچه حضرت فرموده بود همه واقع شد، چون به نزدیک قلعه موصل رسیدند به آن دو رفیق خود گفت: بالا روید و نظر کنید به جانب کوفه آنچه ببینید مرا خبر دهید، گفتند: جمعی از سواران می بینیم که می آیند، پس از اسب فرود آمد داخل غار شد و اسب را رها کرد. چون داخل غار شد، افعی سیاهی آمد او را گزید، سواران آمدند اسب او را دیدند، گفتند: این اسب اوست، در جستجوی او در آمدند، او را در غار یافتند، به هر عضوی از او که دست می گذاشتند جدا می شد، پس سرش را جدا کردند به نزد معاویه ملعون بردند، حکم کرد که سرش را بر نیزه کردند، اول سری را که بر نیزه کردند سر او بود «۱».

شیخ طوسی از حسن بصری روایت کرده است که گفت: در زمان معاویه به جنگ رفته بودم به طرف خراسان، سردار ما مردی از تابعان بود، روزی نماز ظهر را با او ادا کردیم، چون فارغ شد بر منبر برآمد، بعد از حمد و ثنا گفت: ایها الناس در اسلام حادثه عظیمی رو داده، بدعتی واقع شده که از روزی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رفته تا حال چنین امر شنیعی نشده، شنیدم که حجر بن عدی و اصحاب او را که از بزرگان دین بودند معاویه بی تقصیر به قتل رسانیده، اگر مسلمانان در تغییر این بدعت به در می آیند متوجه شوند تا من اعانت کنم، و اگر کسی انکار این بدعت نخواهد کرد از خدا سؤال می کنم مرا در این زودی قبض روح کند. چون از منبر فرود آمد و به خانه رفت، دعای او مستجاب شده، پیش از آنکه به نماز دیگر بیرون آید صدای شیون از خانه او بلند شد و به رحمت الهی واصل شد «۲».

در کتاب احتجاج روایت کرده است که چون معاویه حجر بن عدی و اصحابش را شهید کرد، در آن سال به حج آمد و با حضرت امام حسین علیه السلام ملاقات کرد گفت: ای ابو عبد الله شنیدی که با حجر بن عدی و اصحاب او و سایر شیعیان پدر تو چه کردم؟ حضرت

فرمود: چه کردی به ایشان؟ گفتم: کشتم ایشان را و کفن کردم و نماز بر ایشان کردم و دفن کردم، حضرت خنید فرمود: این جماعت خصم تو خواهند بود در روز قیامت، خون خود را از تو خواهند گرفت، و لیکن وقتی که ما دولت بیابیم و شیعیان تو را به قتل آوریم کفن نخواهیم کرد و نماز بر ایشان نخواهیم کرد، شنیدم آنچه می گوئی در باب علی و در باب ما اهل بیت و عیبهایی که نسبت به بنی هاشم می دهی، پس رجوع به نفس خود کن و خود انصاف بده که آن عیبهات در تو هست یا در ایشان، و بدیهای خود را به نظر آور و از اندازه خود به در مرو، و با ما عداوت مکن، و تدبیر عمرو بن عاص را در حق ما به عمل میاور که بزودی وبال اعمال خود را خواهی دید «۱».

فصل ششم در بیان کیفیت شهادت آن امام مظلوم است

اشهر میان علماء امامیه آن است که شهادت آن حضرت در آخر ماه صفر واقع شد، بعضی در هفتم آن ماه گفته اند، بعضی در بیست و هشتم از سال چهل و نهم هجرت؛ و عمر شریف آن حضرت در آن وقت به چهل و هفت سال رسیده بود، بعضی چهل و نه گفته اند، اول اشهر است، چنانچه کلینی به سند معتبر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است که حضرت امام حسن علیه السلام چون از دنیا رفت، عمر شریف او چهل و هفت سال بود در سال پنجاهم هجرت، بعد از حضرت رسالت چهل سال زندگانی کرد «۱».

ابن ابی الحدید و أبو الفرج اصفهانی از امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده اند که عمر شریف آن حضرت چهل و هشت سال بود. به سند دیگر از آن حضرت روایت کرده اند که چهل و شش سال بود «۲».

در کتاب استیعاب گفته است که: در وقت وفات آن حضرت، خلاف کرده اند، بعضی گفته اند که: در سال پنجاهم هجرت بود، و بعضی پنجاه و یکم هجرت نیز گفته اند؛ و عمر شریف آن حضرت را چهل و پنج سال گفته اند، و بعضی چهل و نه سال و چهار ماه و نوزده روز گفته اند «۳». ابن طلحه در کتاب خود گفته است که: شهادت آن حضرت در پنجم شهر ربیع الاول سال چهل و نه از هجرت بود.

در کشف الغمّه از حضرت امام جعفر صادق و حضرت امام محمّد باقر علیهما السّلام روایت کرده است که عمر شریف آن حضرت در وقت وفات چهل و هفت سال بود، میان آن حضرت و برادرش امام حسین علیه السّلام به قدر مدّت حمل فاصله بود، حمل امام حسین علیه السّلام شش ماه بود، حضرت امام حسن علیه السّلام با جدّ خود رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم هفت سال ماند، بعد از آن حضرت با حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام سی و سه سال ماند، بعد از وفات حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام ده سال زندگانی کرد «۱».

ابن شهر آشوب از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که حضرت امام حسن علیه السّلام با اهل بیت خود فرمود: ای گروه! من به زهر شهید خواهم شد چنانچه حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم به زهر شهید شد، گفتند: که تو را زهر خواهد داد؟ فرمود: یا کنیز من یا زن من، گفتند که: آن ملعونه را از ملک خود بیرون کن، حضرت فرمود: چگونه او را بیرون کنم و حال آنکه مرگ من به دست او خواهد بود و از آن چاره نیست، اگر او را بیرون کنم غیر او کسی مرا نخواهد کشت، چنین مقدر شده است. پس بعد از اندک زمانی، معاویه زهری فرستاد به نزد زن آن حضرت، پس روزی حضرت از او پرسید که: آیا شربتبی از شیر داری که بیاشامیم؟ گفت: بلی. آن زهری که معاویه فرستاده بود داخل شیر کرده به آن حضرت داد. چون تناول نمود، همان ساعت اثر زهر در بدن خود یافت، فرمود: ای دشمن خدا مرا کشتی خدا تو را بکشد، به خدا سوگند که عوض مرا نخواهی یافت، و از آن فاسق ملعون دشمن خدا و رسول هرگز خیری نخواهی دید «۲».

کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که اشعث بن قیس شریک شد در خون امیر المؤمنین علیه السّلام، و دختر او جعده زهر داد حضرت امام حسن علیه السّلام را، پسر او محمّد شریک شد در خون حضرت امام حسین علیه السّلام «۳».

قطب راوندی از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که حضرت امام حسن علیه السّلام به اهل بیت خود می گفت: من به زهر شهید خواهم شد مانند رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم، گفتند: که

خواهد کرد این کار را؟ فرمود: زن من جعده دختر اشعث بن قیس، معاویه پنهان از برای او زهر خواهد فرستاد و امر خواهد کرد او را که به من بخوراند، گفتند: او را از خانه خود بیرون کن و از خود دور گردان، فرمود: چگونه او را از خانه بیرون کنم و هنوز از او کاری واقع نشده است، اگر او را بیرون کنم به غیر او مرا نخواهد کشت، و او را نزد مردم عذری خواهد بود. پس از مدتی، معاویه مال بسیاری با زهر قاتلی برای او فرستاد گفت: اگر این را به امام حسن بخورانی، من صد هزار درهم به تو می دهم و تو را به حباله پسر خود یزید به در می آورم.

روزی آن مظلوم روزه بود، روز بسیار گرمی بود، در وقت افطار آن حضرت بسیار تشنه بود، آن ملعونه شربت شیری از برای آن حضرت آورد، آن زهر را در آن شیر داخل کرده بود. چون حضرت بیاشامید، گفت: ای دشمن خدا کشتی مرا خدا تو را بکشد، به خدا سوگند که خلفی بعد از من نخواهی یافت، آن ملعون تو را فریب داده، خدا تو را و او را به عذاب خود معذب خواهد کرد. پس دو روز آن حضرت در درد و الم ماند، بعد از آن به جدّ بزرگوار و پدر عالی مقدار خود ملحق گردید، معاویه از برای آن ملعونه وفا به وعده های خود نکرد «۱».

به روایت دیگر: مال را به او داد و او را به یزید تزویج نکرد، گفت: کسی که با حسن وفا نکند با یزید وفا نخواهد کرد «۲».

کلینی به سند معتبر روایت کرده است که جعده دختر اشعث، حضرت امام حسن علیه السلام را زهر داد با کنیزی از کنیزان آن حضرت، آن کنیز زهر را قی کرد شفا یافت، و در شکم آن حضرت ماند تا جگر مبارکش را پاره پاره کرد «۳».

در کتاب احتجاج روایت کرده است که مردی به خدمت حضرت امام حسن علیه السلام رفت گفت: یا بن رسول الله گردنهای ما را ذلیل کردی و ما شیعیان را غلامان بنی امیه گردانیدی، حضرت فرمود: چرا؟ گفت: به سبب آن که خلافت را به معاویه گذاشتی، حضرت فرمود:

به خدا سوگند که یاورى نیافتم، اگر یاورى مى یافتم شب و روز با او جنگ مى کردم تا خدا میان من و او حکم کند، و لیکن شناختم اهل کوفه را و امتحان کردم ایشان را و دانستم که ایشان به کار من نمى آیند، عهد و پیمان ایشان را وفائى نیست، بر گفتار و کردار ایشان اعتمادى نیست، زبانشان با من است، و دلشان با بنى امیه است.

آن حضرت سخن مى گفت که ناگاه خون از حلق مبارکش ریخت، طشتى طلبيد و طشت مملوّ از خون شد، راوى گفت: گفتیم: یا بن رسول الله این چیست؟ حضرت فرمود:

معاویه زهرى فرستاد و به خورد من داده اند، آن زهر به جگر من رسیده، و پاره های جگر من است که در طشت افتاده، گفتیم: آیا مداوا نمى کنی؟ حضرت فرمود: دو مرتبه دیگر مرا زهر داده بود، این مرتبه سیم است، و این مرتبه قابل دوا نیست، معاویه نوشته بود به پادشاه روم که زهر کشنده برای او بفرستد، پادشاه روم به او نوشت که در دین ما روا نیست که اعانت کنیم بر کشتن کسی که با ما قتال نکند، معاویه به او نوشت: آن مردى را که مى خواهم به این زهر بکشم پسر آن مردى است که در مکه به هم رسیده و دعوای پیغمبرى کرده، او خروج کرده پادشاهى پدرش را طلب مى کند، من مى خواهم این زهر را به او بخورانم و عباد و بلاد را از او راحت دهم، هدایا و تحف بسیار برای او فرستاد، و این زهر را برای او فرستاده، به عوض این زهر شرطها و عهدها از او گرفت «۱».

در کتاب کفایه به سند معتبر از جناده بن ابى امیه روایت کرده است که در مرض حضرت امام حسن علیه السّلام که به آن مرض از دنیا رفت، به خدمت او رفتم، در پیش او طشتى گذاشته بود و پاره پاره جگر مبارکش در آن طشت مى افتاد، پس گفتم: ای مولای من چرا خود را معالجه نمى کنی؟ گفت: ای بنده خدا مرگ را به چه چیز علاج مى توان کرد؟ گفتم:

أنا لله و أنا اليه راجعون، پس به جانب من ملتفت شد فرمود: خبر داد ما را رسول خدا صلّى الله عليه و آله و سلّم که بعد از او دوازده خلیفه و امام خواهند بود، یازده کس ایشان از فرزندان علی و فاطمه اند، و همه ایشان شهید مى شوند به تیغ یا به زهر. پس طشت را از پیش حضرت برداشتند، حضرت گریست، گفتند: یا بن رسول الله ما را موعظه کن، فرمود:

مهیای سفر آخرت شوید و توشه آن سفر را پیش از رسیدن اجل تحصیل نمائید، بدان که تو طلب دنیا می کنی و مرگ تو را طلب می کند، بار مکن اندوه روزی را که هنوز نیامده است بر روزی که در آن هستی، بدان که هر چه از مال تحصیل نمائی زیاده از قوت خود در آن بهره نخواهی داشت، خزینه دار دیگری خواهی بود، بدان که در حلال دنیا حساب است و در حرام دنیا عقاب، مرتکب شبهه های آن شدن موجب عقاب است، پس دنیا را نزد خود به منزله مرداری دان، و از آن مگیر مگر به قدر آنچه تو را کافی باشد که اگر حلال باشد زهد در آن ورزیده باشی، و اگر حرام باشد در آن وزری و گناهی نداشته باشی، آنچه گرفته باشی بر تو حلال باشد چنانچه میته حلال می شود در حال ضرورت، و اگر عتابی باشد عتاب کمتر باشد. از برای دنیای خود چنان کار کن که گویا همیشه زنده خواهی ماند، و برای آخرت خود چنان کار کن که گویا فردا خواهی مرد. اگر خواهی که عزیز باشی بی قوم و قبیله و مهابت داشته باشی بی سلطنت و حکمی، پس بیرون رو از مذلت معصیت خدا بسوی طاعت خدا. هرگاه تو را حاجتی داعی شود و مضطر شوی، یا که با مردم مصاحبت کنی، پس مصاحبت شو با کسی که مصاحبت او زینت تو باشد، و اگر او را خدمت کنی تو را محافظت نماید، اگر از او یاری طلب کنی تو را یاری کند، اگر سخنی بگوئی تو را تصدیق کند، اگر بر دشمنی حمله کنی تو را تقویت کند، اگر دستی دراز کنی به احسان او نیز دست دراز کند، اگر رخنه ای در احوال تو ظاهر شود آن را سد نماید، اگر نیکی از تو ببیند آن را بشمارد و ظاهر کند، اگر سؤالی کنی از او عطا کند، اگر ساکت شوی و سؤال نکنی ابتدا کند، اگر بلائی به او وارد شود تو آزرده شوی، باید که کسی باشد که از او به تو نرسد مصیبتها و به سبب او بر تو وارد نگردد بلیتھا، در وقتی که حقوق ضروریّه لازم شود تو را وانگذارد، اگر در قسمتی با یکدیگر نزاع کنید تو را بر خود اختیار کند.

چون سخنان اعجاز نشانش به اینجا رسید، نفس مبارکش منقطع شد و رنگش زرد شد، پس حضرت امام حسین علیه السلام از در درآمد با اسود بن ابی الاسود و برادر بزرگوار خود را در بر گرفت، سر مبارک او را و میان دو دیده اش را بوسید، نزد او نشست راز بسیار با یکدیگر گفتند، پس ابو الاسود گفت: انا لله و انا الیه راجعون، گویا که خبر فوت امام

حسن علیه السّلام به او رسیده است، پس حضرت امام حسین علیه السّلام را وصیّ خود گردانیده، اسرار امامت را به او گفت، ودایع خلافت را به او سپرد، روح مقدّسش به ریاض قدس پرواز کرد، در روز پنجشنبه در آخر ماه صفر در سال پنجاهم هجرت، عمر مبارکش در آن وقت چهل و هفت سال بود، و در بقیع مدفون گردید «۱».

در کشف الغمّه روایت کرده است از عمر بن اسحاق که گفت: من با مردی به خدمت حضرت امام حسن علیه السّلام رفتم که او را عیادت کنم، فرمود: هر چه خواهی سؤال کن، گفتم:

به خدا سوگند سؤال نمی کنم تا خدا تو را عافیت بدهد، در حالت صحّت از تو سؤال کنم، پس برخاست و به قضاء حاجت رفت و برگشت فرمود: از من سؤال کن پیش از آنکه نتوانی سؤال کرد، گفتم: بلکه سؤال نمی کنم تا خدا تو را عافیت دهد، فرمود که: الحال پاره ای از جگر من به زیر من آمد، مرا چندین مرتبه زهر داده بودند و هیچ بار مثل این مرتبه نبود. چون روز دیگر به خدمت آن حضرت رفتم، دیدم که در کار رفتن است، حضرت امام حسین علیه السّلام بر بالین او نشسته است، پس حضرت امام حسین علیه السّلام گفت: ای برادر که را گمان داری که این معامله با تو کرده باشد؟ امام حسن علیه السّلام گفت: برای چه سؤال می کنی می خواهی او را به قتل آوری؟ گفت: بلی، حضرت فرمود: اگر آن باشد که من گمان دارم، پس عذاب خدا برای او سخت تر است از عقوبت دنیا، و اگر او نباشد نمی خواهم که بی گناهی برای من کشته شود «۲».

ایضا روایت کرده است که چون وقت وفات آن حضرت شد فرمود: مرا به صحرا برید تا به اطراف آسمان نظر کنم، چون آن حضرت را به صحرا بردند گفت: خداوندا جان خود را که عزیزترین جانهاست پیش من در رضای تو دادم، و از قصاص خود گذشتم از برای رضای تو که کسی را به عوض من قصاص نکنند «۳».

کلینی به سند معتبر از حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که چون وقت احتضار حضرت امام حسن علیه السّلام شد، حضرت امام حسین علیه السّلام را طلبید گفت: ای برادر

گرامی تو را وصیت می کنم به وصیتی چند، پس حفظ کن وصیتهای مرا، چون من از دنیا بروم مرا غسل ده و کفن کن، ببر مرا به نزد جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم که او را زیارت کنم و عهد خود را با او تازه کنم، پس ببر مرا به نزد قبر مادرم فاطمه علیها السّلام پس مرا برگردان به قبرستان بقیع، ببر و در آنجا دفن کن، بدان که به من خواهد رسید از عایشه چیزی چند که بر مردم ظاهر شود دشمنی او نسبت به خدا و رسول و نسبت به ما اهل بیت.

پس حضرت امام حسن علیه السّلام از دنیا رفت، آن حضرت را غسل دادند و کفن کردند، بردند به جائی که بر مردگان نماز می کردند، حضرت امام حسین علیه السّلام بر آن حضرت نماز کرد. چون از نماز فارغ شد، جنازه را برداشتند داخل مسجد کردند به نزدیک حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم بردند بازداشتند، پس کسی رفت عایشه را خبر کرد که امام حسن را آوردند و می خواهند که در پهلوی جدّ خود دفن کنند، آن ملعونه از شنیدن این سخن در خشم شد و بر استر زین کرده سوار شد، اوّل زنی که در اسلام بر زین سوار شد او بود، به سرعت آمد تا به نزد آن حضرت گفت: برادر خود را دور کنید از خانه من که نمی گذارم او در خانه من دفن شود و پرده رسول خدا دریده شود.

حضرت امام حسین علیه السّلام فرمود: سالهاست که تو و پدرت پرده حضرت رسالت را دریدید، داخل کردی در خانه حضرت کسی چند را که قرب ایشان را نمی خواست، در قیامت حضرت از تو سؤال خواهد کرد از آنچه کردی، ای عایشه برادرم مرا امر کرد که او را نزدیک قبر پدرش رسول خدا بیاورم که عهدی با او تازه کند، بدان که برادرم داناترین مردم بود به خدا و رسول، و داناتر بود به تأویل کتاب خدا از آنکه پرده ستر حضرت رسالت را هتک نماید، زیرا که حق تعالی نهی کرده است از آنکه بی رخصت داخل خانه آن حضرت شوند و می فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ إِلَّا أَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ» (۱) و تو داخل کردی در خانه رسول خدا مردان را بی رخصت او، و نهی کرده است از آنکه صدا در خدمت آن حضرت بلند کنند، و گفته است که: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ» (۲). سوگند یاد می کنم که تو برای پدر خود و

فاروق او یعنی عمر نزدیک گوش حضرت رسول کلنگها بر زمین زدی و حال آنکه حق تعالی می فرماید که: آنها که پست می کنند صدای خود را نزد رسول خدا، آنها آنانند که امتحان کرده است خدا دل‌های ایشان را برای پرهیزکاری. به تحقیق که اذیت رسانید پدر تو و فاروق او به حضرت رسالت به سبب نزدیکی خود به او، و رعایت نکردند از حق آن حضرت آنچه خدا امر کرده بود ایشان را به او بر زبان پیغمبر خود، زیرا که خدا حرام گردانیده است از مؤمنان بعد از مردن ایشان آنچه حرام گردانیده است از ایشان در حیات ایشان، به خدا سوگند ای عایشه که اگر آنچه تو کراهت داری از دفن حسن نزد پدر او اگر میان ما و خدا جایز می بود هر آینه می دانستی که دفن می شد به رغم انف تو.

پس محمد بن حنفیه گفت: ای عایشه یک روز بر استر سوار می شوی و یک روز بر شتر، و ضبط خود نمی کنی و به یکجا قرار نمی گیری از عداوت بنی هاشم، عایشه گفت:

ای پسر حنفیه اینها فرزندان فاطمه اند که سخن می گویند تو به چه سبب و نسبت سخن می گوئی؟ حضرت امام حسین علیه السلام گفت که: او را از فاطمه ها دور مکن که سه فاطمه بزرگوار در مادران او هستند: فاطمه دختر عمران بن عابد بن عمرو بن مخزوم و فاطمه بنت اسد و فاطمه دختر زاید بن الاصم. پس آن ملعونه گفت: پس خود را دور کنید که شما در فنّ مخاصمه نهایت مهارت دارید و من از عهده شما به در نمی آیم، پس امام حسین علیه السلام جنازه آن حضرت را به نزدیک قبر فاطمه برد، و از آنجا به قبرستان بقیع برده دفن کرد «۱».

ابن بابویه به سند صحیح از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است که امام حسین علیه السلام خواست که امام حسن علیه السلام را نزدیک حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم دفن کند، جماعتی را برای این کار جمع کرد، پس مردی گفت که: من شنیدم از امام حسن علیه السلام که می گفت:

حسین را بگوئید که نگذارد در جنازه من خونی بر زمین بریزد، اگر این نمی بود حضرت امام حسین علیه السلام دست بر نمی داشت تا آنکه امام حسن علیه السلام را در پهلوی جدّ خود دفن می کرد. حضرت صادق علیه السلام فرمود: اوّل زنی که بر استر سوار شد بعد از وفات حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم عایشه بود که آمد و منع کرد از دفن آن حضرت «۲».

شیخ مفید و شیخ طوسی و دیگران از ابن عباس و غیر او روایت کرده اند که معاویه ده هزار درهم و قطعات بسیار از زمین حله و کوفه ضامن شد برای جعده، و زهری برای آن ملعونه فرستاد که در طعام حضرت امام حسن علیه السلام داخل کند، چون آن ملعونه طعام را پیش حضرت حاضر کرد، به روایتی: بعد از تناول کردن فرمود: «أنا لله و أنا اليه راجعون» حمد می کنم خدا را بر ملاقات محمد سید المرسلین، و پدرم سید الوصیین، و مادرم سیده زنان عالمیان، و عمم جعفر پروازکننده در بهشت، و حمزه سید الشهداء.

پس حضرت امام حسین علیه السلام بر بالین آن حضرت حاضر شد گفت: ای برادر چگونه می یابی خود را؟ حضرت فرمود: خود را در اول روزی از روزهای آخرت و آخر روزی از روزهای دنیا می بینم، می دانم که پیشی بر اجل خود نمی گیرم، به نزد پدر و جد خود می روم، مکروه می دارم مفارقت تو و دوستان و برادران را، استغفار می کنم از این گفتار خود، بلکه خواهان رفتنم برای آنکه ملاقات کنم جد خود رسول خدا را، و پدرم امیر المؤمنین را، و مادرم فاطمه زهرا را، و دو عم خود حمزه و جعفر را، خدا عوض هر گذشته است و ثواب خدا تسلی فرمایند هر مصیبت است، تدارک می کند هر چه را فوت شده است. دیدم ای برادر جگر خود را در طشت، دانستم که با من این کار که کرده است و اصلش از کجا شده است، اگر به تو بگویم با او چه خواهی کرد؟ حضرت امام حسین گفت:

به خدا سوگند او را خواهم کشت، فرمود که: پس تو را خبر نمی دهم به او تا آنکه ملاقات کنم جد رسول خدا را، و لیکن ای برادر وصیت نامه مرا بنویس:

این وصیتی است که می کند حسن بن علی بن ابی طالب بسوی برادر خود حسین بن علی، وصیت می کند که گواهی می دهم به وحدانیت خدا که در خداوندی شریک ندارد، اوست سزاوار پرستیدن و در معبودیت شریک ندارد و در پادشاهی کسی شریک او نیست، محتاج به معین و یاور نیست، و همه چیز را او خلق کرده است، و همه چیز را او تقدیر کرده، و او سزاوارترین معبودین است به عبادت و سزاوارترین محمودین است به حمد و ثنا، هر که اطاعت کند او را رستگار می گردد، هر که معصیت کند او را گمراه می شود، هر که توبه کند بسوی او هدایت می یابد. پس وصیت و سفارش می کنم تو را ای

حسین در حق آنها که بعد از خود می گذارم از اهل خود و فرزندان خود و اهل بیت تو، که در گذری از گناهکار ایشان، و قبول کنی احسان نیکوکردار ایشان را، و خلف من باشی نسبت به ایشان، و پدر مهربان باشی برای ایشان، و آنکه دفن کنی مرا با حضرت رسالت، زیرا که من احقّم به آن حضرت و خانه آن حضرت از آنها که بی رخصت داخل خانه آن حضرت کردند، و حال آنکه حق تعالی نهی کرده است از آن، فرموده است: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ إِلَّا أَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ» (۱) پس به خدا سوگند که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رخصت نداده است ایشان را که داخل خانه او شوند بی رخصت در حیات او، و رخصتی به ایشان نرسید بعد از وفات او، رخصت داده است ما را تصرّف نمائیم در آنچه از او به میراث به ما رسیده است. پس اگر آن زن ملعونه تو را مانع شود، تو را سوگند می دهم به قرابت و رحم که نگذاری که در جنازه من به قدر محجمه از خون بر زمین ریخته شود تا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را ملاقات کنم، و نزد او مخاصمه نمایم و شکایت کنم به آن حضرت از آنچه از منافقان به ما رسید بعد از او.

ابن عباس گفت: چون آن حضرت به عالم بقا و جوار حق تعالی رحلت کرد، حضرت امام حسین علیه السلام مرا و عبد الله بن جعفر را و علی پسر مرا طلبید، آن حضرت را غسل داد و خواست که در روضه منوره حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را بگشاید و آن حضرت را داخل کند، پس مروان ملعون با فرزندان عثمان و فرزندان ابو سفیان و سایر بنی امیه مانع شدند و گفتند: عثمان مظلوم به بدترین حالی در بقیع دفن شود، و حسن با رسول خدا دفن شود؟! نخواهد شد تا نیزه ها و شمشیرها شکسته شود، و جعبه ها از تیر خالی شود.

پس حضرت امام حسین علیه السلام فرمود: به حق آن خداوندی که مکه را محترم گردانید که حسن فرزند علی و فاطمه احقّ است به رسول خدا و خانه او از آنها که بی رخصت داخل خانه او کردند، به خدا سوگند که او سزاوارتر است از عثمان حمّال خطاها که ابو ذر را بی گناه از مدینه بیرون کرد، و با عمّار و ابن مسعود بی حرمتی کرد آنچه کرد، و رانندگان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را پناه داد.

به روایت دیگر: مروان بر استر خود سوار شد، به نزد عایشه رفت گفت: حسین برادر خود را آورده است که با پیغمبر دفن کند، اگر او را دفن کند فخر پدر تو و عمر تا روز قیامت برطرف می شود، عایشه گفت: چه کنم؟ مروان گفت: بیا و مانع شو، گفت: چگونه مانع شوم؟ پس مروان از استر به زیر آمد و او را بر استر خود سوار کرد به نزد قبر حضرت رسول آورد، فریاد می کرد و تحریص می نمود بنی امیه را که: مگذارید حسن را در پهلوی جدش دفن کنند.

ابن عباس گفت: در این سخنان بودیم که ناگاه صداها شنیدیم و شخصی را دیدیم که اثر شرّ و فتنه از او ظاهر است می آید، چون نظر کردیم دیدیم عایشه با چهل کس سوار است و می آید و مردم را تحریص بر قتال می نماید، چون نظرش بر من افتاد مرا پیش طلبید گفت: ای پسر عباس شما بر من جرأت به هم رسانیده اید، هر روز مرا آزار می کنید، می خواهید کسی را داخل خانه من کنید که من او را دوست نمی دارم و نمی خواهم، من گفتم: وا سواتاه یک روز بر شتر سوار می شوی و یک روز بر استر، می خواهی نور خدا را فرونشانی و با دوستان خدا جنگ کنی و حایل شوی میان رسول خدا و دوست او. پس آن ملعونه به نزد قبر آمد، خود را از استر افکند و فریاد زد: به خدا سوگند نمی گذارم حسن را در اینجا دفن کنید تا یک مو در سر من هست «۱».

به روایت دیگر: جنازه آن حضرت را تیر باران کردند، تا آنکه هفتاد تیر از جنازه آن حضرت بیرون کشیدند، پس بنی هاشم خواستند شمشیرها بکشند و جنگ کنند، حضرت امام حسین علیه السلام فرمود: به خدا سوگند می دهم شما را که وصیت برادر مرا ضایع نکنید، چنین مکنید که خون ریخته شود، پس با ایشان خطاب کرد که: اگر وصیت برادر من نبود هر آینه او را دفن می کردم و بینیهای شما را بر خاک می مالیدم، پس آن حضرت را بردند در بقیع دفن کردند نزد جدّه خود فاطمه بنت اسد «۲».

ایضا ابن عباس روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: چون فرزندان من

حسن را به زهر شهید کنند، ملائکه آسمانهای هفت گانه بر او گریه کنند، و همه چیز بر او بگرید حتی مرغان هوا و ماهیان دریا؛ هر که بر او بگرید، دیده اش کور نشود در روزی که دیده ها کور می شود؛ هر که بر مصیبت او اندوهناک شود، اندوهناک نشود دل او در روزی که دلها اندوهناک شوند؛ هر که در بقیع او را زیارت کند، قدمش بر صراط ثابت گردد در روزی که قدمها بر آن لرزد «۱».

در قرب الاسناد به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که حضرت امام حسین علیه السلام هر پسین روز جمعه به زیارت قبر امام حسن علیه السلام می رفت «۲».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که حضرت امام حسن علیه السلام دو بیست و پنجاه زن، به روایتی سیصد زن به نکاح خود در آورد، تا آنکه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بر منبر می فرمود: حسن بسیار طلاق می گوید، دختران خود را به او تزویج مکنید؛ مردم می گفتند: یک شب که او دختر ما را تزویج کند، برای ما از شرف کافی است، چون آن حضرت وفات یافت، همه آن زنان که طلاق گفته بود بر پشت جنازه آن حضرت پای برهنه می آمدند و می گریستند «۳».

روایت کرده اند که چون حضرت امام حسن علیه السلام مشرف بر وفات شد، حضرت امام حسین علیه السلام گفت: ای برادر می خواهم حال تو را در وقت احتضار بدانم، حضرت امام حسن علیه السلام فرمود که: من از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که می فرمود: عقل از ما اهل بیت مفارقت نمی کند تا روح در بدن ماست، پس دست خود را به دست من ده چون من ملک موت را مشاهده کنم، دست تو را می فشارم. پس حضرت امام حسین علیه السلام دست خود را به دست او داد، بعد از اندک ساعتی فشاری داد دست آن حضرت را، چون حضرت امام حسین علیه السلام گوش خود را نزدیک دهان آن حضرت برد فرمود: ملک موت به من می گوید که: بشارت باد تو را که حق تعالی از تو راضی است، و جد تو شفیع روز جزاست «۴».

باب پنجم: در بیان تاریخ ولادت و شهادت حضرت سید شهدا

اشاره

و خامس آل عبا و امام سعدا و پیشوای اهل صبر و ابتلا و گل بوستان رسالت و سرو جویبار امامت و خلافت اعنی امام شهید مظلوم ابی عبد الله الحسین صلوات الله علیه، و بعضی از احوال و مناقب و معجزات آن حضرت است و در آ

فصل اول در بیان ولادت با سعادت آن حضرت است

اشهر میان علمای امامیه آن است که ولادت آن حضرت در مدینه مشرفه در سیم ماه شعبان از سال چهارم هجرت واقع شد، و بعضی پنجم ماه مذکور نیز گفته اند، و اکثر گفته اند که روز پنجشنبه بود، و روز سه شنبه نیز گفته اند «۱». و در توقیع حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه که به قاسم بن علاء همدانی نوشته است مذکور است که ولادت آن حضرت در روز پنجشنبه سیم ماه شعبان واقع شد «۲».

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق روایت کرده است که ولادت آن حضرت در پنجم ماه شعبان سال چهارم هجرت بود «۳».

ایضا شیخ طوسی در تهذیب گفته است که: ولادت آن حضرت در آخر ماه ربیع الاول بود در سال سیم هجرت «۴»، و این خلاف مشهور است.

حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آن حضرت را به امر حق تعالی حسین نام کرد به نام پسر کوچک هارون که او شیر نام داشت، و در آن لغت شیر به معنی حسین است، چنانچه در ولادت امام حسن گذشت. و کنیت آن حضرت ابو عبد الله بود، و ابو علی نیز گفته اند؛ القاب شریف آن حضرت: رشید و طیب و وفی و سید و زکی و مبارک و سبط و شهید و سعید بود.

از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است که نقش نگین آن حضرت «انّ الله بالغ أمره»

از حضرت صادق علیه السلام مروی است که نقش نگین آن حضرت «الحمد لله» بود «۲».

در روایت دیگر فرمود: نقش یک انگشتر آن حضرت «لا اله الا الله عدّه للقاء الله» بود، و نقش انگشتر دیگر آن حضرت «ان الله بالغ امره» «۳».

به روایت حسن دیگر منقول است که مردی از آن حضرت پرسید که مردم می گویند که:

چون امام حسین علیه السلام را شهید کردند، انگشتر او را از دستش بیرون آوردند، حضرت فرمود: چنین نیست بلکه امام حسین علیه السلام امام زین العابدین علیه السلام را وصی خود گردانیده، انگشتر خود را در انگشت او کرد و امر امامت را به او گذاشت چنانچه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با امیر مؤمنان کرد، و امیر المؤمنین با امام حسن، و امام حسن با امام حسین علیهم السلام کرد، و آن انگشتر به پدر من رسید، و از پدر من به من رسید، اکنون نزد من است و در هر جمعه در دست می کنم، و با آن نماز می کنم.

راوی گفت: من در روز جمعه به خدمت آن حضرت رفتم، او را در اثنای نماز یافتم، چون فارغ شد دست خود را بسوی من دراز کرد، در انگشت او انگشتری دیدم که نقش آن این بود «لا اله الا الله عدّه للقاء الله» فرمود: این انگشتر جدّم امام حسین علیه السلام است «۴».

روایات معتبره دلالت کرده است بر آنکه فاصله میان حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام به قدر مدّت حمل بود، و مدّت حمل حضرت امام حسین علیه السلام شش ماه بود «۵».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که صفیّه دختر عبد المطلب گفت: من قابله حضرت امام حسین علیه السلام بودم، چون آن حضرت از شکم مادر به زیر آمد، حضرت رسول علیه السلام فرمود که: ای عمّه بیاور فرزند مرا، گفتم: یا رسول الله هنوز او را پاکیزه نکرده ام، حضرت فرمود: تو او را پاکیزه می کنی؟! خدا او را پاکیزه و مطهر گردانیده است، چون به خدمت آن حضرت بردم، او را در دامن گذاشت و زبان مبارک خود را در دهان او

داخل کرد و او می مکید، چنان می دانم که شیر و عسل از زبان آن حضرت در دهان او جاری شد، پس میان دو دیده او را بوسیده به من داد و می گریست و می فرمود که: خدا لعنت کند گروهی را که تو را شهید کنند ای فرزند، سه مرتبه این را فرمود، گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد که او را خواهد کشت؟ فرمود: باقیمانده گروه ستم کننده از بنی امیه «۱».

ابن بابویه و ابن قولویه و ابن شهر آشوب به سندهای معتبر بسیار از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند: چون امام حسین علیه السلام متولد شد، حق تعالی جبرئیل را امر فرمود که نازل شود با هزار ملک برای آنکه تهنیت گوید حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را از جانب خدا و از جانب خود، چون جبرئیل نازل شد به ملکی گذشت در جزیره ای از جزیره های دریا که او را فطرس می گفتند و از حاملان عرش الهی بود، خداوند عالمیان او را امری کرد و آن را دیر به عمل آورد، پس او غضب کرده بالش را شکست و او را در آن جزیره انداخت، هفتصد سال در آن جزیره عبادت حق تعالی کرد تا روزی که امام حسین علیه السلام متولد شد.

به روایتی دیگر: حق تعالی او را مخیر گردانید میان عذاب دنیا و آخرت، او اختیار عذاب دنیا کرد، پس حق تعالی او را معلق گردانید به مژه های چشمش در آن جزیره که هیچ حیوانی بر او نمی گذشت، پیوسته از زیر او دود بد بوئی بلند می شد. چون دید که جبرئیل با ملائکه فرود می آیند، به جبرئیل گفت: اراده کجا داری؟ گفت: چون حق تعالی نعمتی به محمد صلی الله علیه و آله و سلم کرامت کرده است، مرا فرستاده است که او را از جانب خدا و از جانب خود مبارک باد بگویم، ملک گفت: ای جبرئیل مرا با خود ببر شاید که محمد برای من دعا کند، پس او را با خود برداشت و آورد. چون به خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسید، تهنیت از جانب حق تعالی و از جانب خود گفت و حال فطرس را به خدمت حضرت عرض کرد، حضرت فرمود که: به او بگو که خود را به این مولود مبارک بمالد و به مکان خود برگردد، فطرس خود را به آن حضرت مالید، بال برآورد و بالا رفت.

به روایتی دیگر: چون به آسمان رفت می گفت: کیست مثل من که آزاد کرده حسین و مادر و جد اویم، پس جبرئیل از جانب حق تعالی گفت: یا محمد امت تو او را خواهند

کشت، او را بر من مکافاتمی هست که هر که او را زیارت کند من زیارت او را به او برسانم، هر که بر او سلام کند من سلام او را به او برسانم، و هر که صلوات بر او بفرستد من صلوات او را به او برسانم، این را گفت و بالا رفت (۱).

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که جبرئیل بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نازل شد پیش از ولادت امام حسین علیه السلام گفت: از برای تو پسری متولد خواهد شد که امت تو بعد از تو او را شهید کنند، حضرت فرمود: مرا احتیاج به چنین فرزندی نیست، بعد از آنکه سه مرتبه این مخاطبه شد، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را طلبید فرمود که: جبرئیل مرا خبر داد از جانب خداوند عالمیان که فرزندی برای تو متولد خواهد شد که امت من بعد از من او را شهید خواهند کرد، حضرت امیر فرمود: مرا احتیاج نیست به چنین فرزندی، تا آنکه سه مرتبه این مخاطبه شد، در مرتبه سیم فرمود: در او و فرزندان او امامت و وراثت آثار پیغمبران و خازن علوم اولین و آخرین خواهد بود.

پس به نزد حضرت فاطمه علیها السلام فرستاد که: خدا بشارت می دهد تو را به فرزندی که امت من بعد از من او را شهید خواهند کرد، فاطمه علیها السلام گفت: ای پدر مرا احتیاج به چنین فرزندی نیست، تا آنکه سه مرتبه این مخاطبه واقع شد، در هر مرتبه فاطمه علیها السلام چنین جواب می گفت، پس حضرت فرمود که: او و فرزندان او پیشوایان دین و وارثان آثار من و خازنان علم من خواهند بود، فاطمه علیها السلام گفت: راضی شدم از خداوند عالمیان، پس حامله شد به حضرت امام حسین علیه السلام، بعد از شش ماه آن حضرت متولد شد، و فرزندی که شش ماهه متولد شود زنده نمانده است مگر امام حسین و حضرت عیسی علیهما السلام - به روایت دیگر حضرت یحیی علیه السلام - پس ام سلمه محافظت آن حضرت را متکفل شد. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هر روز می آمد و زبان مبارک خود را در دهان امام حسین علیه السلام می گذاشت و آن حضرت می مکید تا سیر شد، پس حق تعالی گوشت او را از گوشت رسول خدا رویانید، از حضرت فاطمه و از دیگری هرگز شیر نخورد، پس حق تعالی این آیه را در شأن او فرستاد

وَ حَمْلُهُ وَ فِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا حَتَّى إِذَا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَ بَلَغَ أَرْبَعِينَ سِنَهُ قَالَ رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَ عَلَى وَالِدَيَّ وَ أَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَ أَضِلِّحْ لِي فِي ذُرِّيَّتِي «۱» یعنی: مدت حمل او و شیر باز گرفتن او سی ماه بود، تا آنکه چون به حد قوت بدن و عقل رسید و چهل سال از عمر او گذشت، گفت: پروردگارا الهام کن مرا و توفیق بده که شکر کنم نعمت تو را که انعام کرده ای بر من و بر پدر و مادر من، اصلاح کن از برای من بعضی از ذریه مرا. حضرت فرمود: اگر می گفت همه ذریه مرا هر آینه همه فرزندان او امام می بودند، و لیکن مخصوص گردانید بعضی را «۲».

علی بن ابراهیم روایت کرده است در تفسیر این آیه کریمه وَ وَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ إِحْسَانًا حَمَلَتْهُ أُمُّهُ كُرْهًا وَ وَضَعَتْهُ كُرْهًا «۳» یعنی: وصیت کردیم ما انسان را به والدین او به نیکی، حامله شد به او مادر او از روی کراهت، و وضع کرد او را از روی کراهت.

حضرت فرمود: مراد از والدین حسن و حسین علیهما السّلام اند، آن کسی که حمل و وضع او از روی کراهت بود حضرت امام حسین علیه السّلام است، زیرا که حق تعالی بشارت داد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم را به ولادت حسین و به آنکه امامت در فرزندان او خواهد بود تا روز قیامت.

پس خبر داد آن حضرت را به آنچه خواهد رسید به حضرت امام حسین علیه السّلام و به فرزندان او، و در عوض این مقزّر فرمود که امامت در فرزندان او باشد، و خبر داد که حضرت امام حسین علیه السّلام کشته خواهد شد، و حق تعالی او را در رجعت به دنیا بر خواهد گردانید، و یاری خواهد کرد او را تا دشمنان خود را بکشد، و او را پادشاه جمیع روی زمین گرداند، چنانچه حق تعالی فرموده است که: وَ تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أُمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ «۴» یعنی: می خواهیم که منت گذاریم بر آنها که ضعیف گردانیده اند ایشان را در زمین، و بگردانیم ایشان را امامان، و بگردانیم ایشان را وارثان زمین؛ باز فرموده است که وَ لَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ «۵» یعنی: به تحقیق که ما نوشتیم در زبور

بعد از تورات آنکه زمین را به میراث خواهند برد بندگان شایسته من. پس حضرت فرمود:

بشارت داد خدا پیغمبرش را که اهل بیت او پادشاه زمین خواهند شد، و به دنیا رجعت خواهند کرد، و دشمنان خود را خواهند کشت.

پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه علیها السلام را خبر داد به ولادت حسین علیه السلام و شهید شدن او، پس حامله شد به او با کراهت، پس حضرت فرمود که: هرگز دیده ای کسی را که بشارت دهند او را به پسری و حامله شود به او با کراهت، یعنی: او مغموم شد و کراهت داشت از او به سبب شنیدن قتل او، و در وقت وضع حمل نیز کراهت داشت به سبب این.

میان ولادت امام حسن علیه السلام و حامله شدن به امام حسین علیه السلام به قدر یک طهر فاصله بود، امام حسین علیه السلام در شکم مادر شش ماه ماند، مدت شیر خوردنش بیست و چهار ماه بود، برای این حق تعالی فرموده است که: مدت حمل او و باز گرفتن او از شیر سی ماه بود «۱».

شیخ طوسی و دیگران به سندهای معتبر از حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام روایت کرده اند که چون حضرت امام حسین علیه السلام متولد شد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم اسماء بنت عمیس را گفت که: بیاور فرزند مرا ای اسماء، گفت که: آن حضرت را در جامه سفیدی پیچیده به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بردم، حضرت او را گرفت و در دامن گذاشت، در گوش راست او اذان و در گوش چپ او اقامه گفت، پس جبرئیل نازل شد گفت: حق تعالی تو را سلام می رساند می فرماید: چون علی نسبت به تو به منزله هارون است نسبت به موسی، پس او را به نام پسر کوچک هارون کن که شبیر است، چون لغت تو عربی است او را حسین نام کن. پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم او را بوسیده و گریست فرمود که: تو را مصیبت عظیمی در پیش است، خداوند لعنت کن کشنده او را، پس فرمود: ای اسماء این خبر را به فاطمه مگو.

چون روز هفتم شد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد فرمود که: بیاور فرزند مرا، چون به نزد آن حضرت بردم، گوسفند سیاه و سفیدی از برای او عقیقه کرد، یک رانش را به قابله داد، و سرش را تراشیدند، به وزن موی سرش نقره تصدق کرد، خلوق بر سرش مالید «۲»، پس

او را در دامن گذاشت گفت: ای ابا عبد الله چه بسیار گران است بر من کشتن تو، پس بسیار گریست. اسماء گفت: پدر و مادرم فدای تو باد این چه خبر است که در روز اول گفتمی و امروز می گوئی؟ به عوض شادی گریه می کنی؟ فرمود: می گریم برای این فرزند دلبنده خود که گروه کافر ستمکار از بنی امیه او را خواهند کشت، خدا شفاعت مرا به ایشان نرساند، خواهد کشت او را مردی که رخنه در دین من خواهد کرد، به خداوند عظیم کافر خواهد شد، پس گفت: خداوندا سؤال می کنم از تو در حق این دو فرزند آنچه سؤال کرد از تو ابراهیم در حق ذریه خود، خداوندا تو دوست دار ایشان را و دوست دار هر که دوست می دارد ایشان را، و لعنت کن هر که ایشان را دشمن دارد لعنتی که پر کند آسمان و زمین را.

ابن بابویه به سند معتبر از ابن عباس روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حق تعالی را ملکی هست که او را دردائیل می گویند و شانزده هزار بال داشت، از میان هر بالی تا بالی دیگر مانند ما بین آسمان و زمین بود، پس روزی در خاطر او چیزی گذشت که مناسب جلال و عظمت پروردگار نبود، به این سبب حق تعالی بالهای او را مضاعف گردانید و وحی کرد بسوی او که پرواز کن، او پانصد سال پرواز کرده سرش به یک قائمه از قوایم عرش نرسید، چون حق تعالی دانست که او به تعب افتاده فرمود: برگرد به مکان خود که من خداوند عظیم و از همه عظیمی عظیم ترم، از من بلندتر چیزی نمی باشد و مکانی ندارم، و بلندی من بلندی مکانی نیست، پس حق تعالی بالهای او را از او گرفت، و او را از صفهای ملائکه بیرون کرد.

چون در شب جمعه حضرت امام حسین علیه السلام متولد شد، حق تعالی وحی کرد به مالک خازن جهنم که: آتش جهنم را فرو نشان از اهلش برای کرامت مولودی که متولد شده است برای محمد صلی الله علیه و آله و سلم، و وحی کرد بسوی رضوان خازن بهشت که: بیارا بهشت را و خوشبو گردان آن را برای کرامت مولودی که برای محمد صلی الله علیه و آله و سلم متولد شده است، و وحی نمود بسوی حور العین که: زینت کن خود را و به زیارت یکدیگر بروید برای کرامت مولودی که در دار دنیا برای محمد صلی الله علیه و آله و سلم متولد شده است، و وحی نمود بسوی ملائکه که:

صفها برکشید به تسبیح و تحمید و تمجید و تکبیر برای کرامت مولودی که در دار دنیا برای

محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم متولّد شده است، و وحی کرد بسوی جبرئیل که: نازل شد بسوی پیغمبر من محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم با هزار قبیل از ملائکه که هر قبیلی هزار هزار ملک باشند، و همه بر اسبان ابلق زین و لجام کرده سوار شوید، و بر آنها قبه ها از درّ و یاقوت تعبیه کنید، و با خود ببرید ملائکه روحانیان را که حربه ها از نور در دست داشته باشند، با این تهیه و زینت بروید نزد محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم او را تهنیت و مبارک باد بگوئید برای مولود او.

ای جبرئیل خبر ده آن حضرت را که من او را حسین نام کرده ام، و تعزیت او بگو، و بگو:

یا محمّد او را خواهند کشت بدترین امت تو، بر بدترین چهار پایان سوار باشند، پس وای بر کسی که او را بکشد، و وای بر کسی که اسبان ایشان را براند، و وای بر کسی که ایشان ایشان را بکشند بسوی قتال او، و من از کشته حسین بیزارم و او از من بیزار است، زیرا که هیچ مجرمی به صحرای محشر نمی آید مگر آنکه قاتل حسین جرمش از او بیشتر است، قاتل حسین را در روز قیامت با مشرکان که با خدا خدای دیگر قرار داده اند داخل جهنّم خواهند کرد، آتش جهنّم مشتاق تر است به قاتل حسین از مطیعان خدا بسوی بهشت.

پس وقتی که جبرئیل از آسمان به زمین می آمد، به دردائیل گذشت، دردائیل گفت:

این چه واقعه است که من امشب در آسمان مشاهده می کنم، مگر قیامت برپا شده؟

جبرئیل گفت: نه و لیکن در دار دنیا فرزندی برای محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم متولّد شده است، حق تعالی ما را برای تهنیت او فرستاده است، ملک گفت: تو را سوگند می دهم ای جبرئیل به خداوندی که تو را و مرا آفریده است که چون به خدمت آن حضرت برسی سلام مرا به او برسان و بگو به او که: به حقّ این مولود بزرگوار از تو سؤال می کنم که از پروردگار خود سؤال کنی که از من خشنود گردد، بالهای مرا به من برگرداند و مرا در مقام خود در صفهای ملائکه جا دهد.

پس جبرئیل نازل شد، به امر حق تعالی آن حضرت را تهنیت و تعزیت گفت، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم گفت: آیا امت من او را خواهند کشت؟ گفت: بلی، حضرت فرمود: آنها امت من نیستند، من بیزارم از ایشان و خدا بیزار است از ایشان، پس جبرئیل گفت که: من نیز از ایشان بیزارم ای محمّد، پس حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم به نزد فاطمه علیها السلام رفت و او را

تهنیت و تعزیت گفت، حضرت فاطمه گریست و فرمود: کاش من او را نمی زائیدم، جبرئیل گفت: قاتل حسین در آتش است، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: من گواهی می دهم که در آتش است ای فاطمه، و لیکن کشته نخواهد شد تا از او امامی به هم رسد که ائمه هدایت کننده بعد از او از او به هم رسند.

پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: امامان بعد از من علی است که هادی است، و بعد از او حسن است که مهدی است، و بعد از او حسین است که ناصر است، و بعد از او علی بن الحسین است که منصور است، و بعد از او محمد بن علی شافع است، و بعد از او جعفر بن محمد نفاع است، و بعد از او موسی بن جعفر امین است، و بعد از او علی بن موسی الرضا است، و بعد از او محمد بن علی فعال است، و بعد از او علی بن محمد مؤتمن است، و بعد از او حسن بن علی علام است، و بعد از او آن کسی است که در پشت سر او عیسی بن مریم نماز خواهد کرد، پس حضرت فاطمه علیها السلام از گریه ساکن شد. پس جبرئیل پیغام دردائیل را به آن حضرت رسانید، بیان کرد بلائی را که او مبتلا گردیده است، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حضرت امام حسین علیه السلام را بر روی دست گرفت و آن حضرت را در جامه پشمینه ای پیچیده بودند، بسوی آسمان بلند کرد گفت: خداوندا به حق این مولود بر تو، پس فرمود: بلکه به حق تو بر این مولود و بر دو جد او محمد و ابراهیم و بر اسماعیل و اسحاق و یعقوب که اگر حسین را نزد تو قدری هست راضی شو از دردائیل، پس حق تعالی دعای آن حضرت را مستجاب کرد و آن ملک را آمرزید و بالهای او را به او برگردانید، او را در مقام خود در صفهای ملائکه جا داد و آن ملک را در آسمانها به این می شناسند که می گویند آزاد کرده حسین است «۱».

قطب راوندی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می آمد به نزد فرزندان شیرخواره فاطمه علیها السلام، آب دهان مبارک خود را در دهان ایشان می انداخت و به فاطمه می گفت که: ایشان را شیر مده «۲».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که چون حضرت امام حسین علیه السلام متولد شد، حضرت

فاطمه علیها السّلام را بیماری عارض شد، شیرش خشک شد، دایه ای طلب کردند نیافتند، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم آمد انگشت ابهام خود را در دهان او گذاشت و او می مکید، و روزی او از ابهام آن حضرت بیرون می آمد «۱».

به روایت دیگر: زبان مبارک خود را در دهان او می گذاشت و او می مکید، پس چهل شبانه روز چنین کرد، گوشت او از گوشت حضرت رسالت روئید «۲».

ایضا از بزه خزاعیه روایت کرده است که چون حضرت فاطمه علیها السّلام به امام حسن علیه السّلام حامله شد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم اراده سفری کرد، پس به حضرت فاطمه گفت که:

جبرئیل مرا خبر داده است که پسری از تو متولّد خواهد شد، چون متولّد شود او را شیر مده تا بیایم، چون امام حسن علیه السّلام متولّد شد، فاطمه علیها السّلام سه روز او را شیر نداد، منتظر قدوم آن حضرت بود، چون سه روز گذشت و حضرت تشریف نیاورده بر او ترخّم کرد او را شیر داد، چون حضرت تشریف آورد پرسید: چه کردی؟ فاطمه علیها السّلام گفت که: شفقت مادری مرا به حرکت آورد که او را شیر دادم، حضرت فرمود که: آنچه خدا خواسته است می شود.

چون به حضرت امام حسین علیها السّلام حامله شد، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: ای فاطمه جبرئیل مرا خبر داده است که پسری از تو متولّد خواهد شد، چون متولّد شود او را شیر مده تا من به نزد تو آیم، اگر چه یک ماه بگذرد، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم به سفری رفت، چون امام حسین علیه السّلام متولّد شد آن حضرت در سفر بود، حضرت فاطمه علیها السّلام او را شیر نداد تا آن حضرت از آن سفر مراجعت نمود، پس او را به خدمت آن جناب آوردند، زبان مبارک خود را در دهان او گذاشت و او می مکید تا سیر شد، پس حضرت فرمود: آنچه خدا خواهد می شود، خدا می خواست که امامت در فرزندان تو باشد «۳».

کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که امام حسین علیه السّلام از فاطمه علیها السّلام و هیچ زن دیگر هم شیر نخورد، او را به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم آوردند، حضرت ابهام خود را در دهان او می گذاشت، از ابهام آن حضرت آن قدر می مکید که دو روز

و سه روز او را کافی بود، پس گوشت و خون آن حضرت از گوشت و خون رسول خدا روئید، و هیچ فرزندی شش ماه متولد نشد که بماند به غیر از عیسی بن مریم و حسین بن علی «۱» به سند دیگر از حضرت امام رضا علیه السلام روایت کرده است که امام حسین علیه السلام را به نزد آن حضرت می آوردند، زبان مبارک خود را در دهان او می کرد، او می مکید و به همان اکتفا می نمود، و او از هیچ زن شیر نخورد «۲».

فصل دَوم در بیان فضایل و مناقب آن حضرت است

ابن بابویه به سند معتبر از حذیفه روایت کرده است که گفت: دیدم روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را که دست جناب امام حسین علیه السلام را گرفته بود می فرمود: ای گروه مردم این است حسین بن علی، پس بشناسید او را، سوگند یاد می کنم به آن خداوندی که جانم به دست قدرت اوست که او در بهشت است، و دوستان او در بهشتند، و دوستان دوستان او در بهشتند «۱».

شیخ طوسی به سند مخالفان از براء بن عازب روایت کرده است که: دیدم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را حضرت امام حسن علیه السلام را بر دوش داشت می فرمود: خداوندا این را دوست می دارم، پس تو او را دوست دار «۲».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که روزی حضرت امام حسین علیه السلام را به نزد جناب رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آوردند، در دامن آن جناب بول کرد، خواستند که در اثنای بول او را بردارند، فرمود: قطع مکنید بول فرزندانم را، پس آبی طلبید آن موضع را شست «۳».

ابن قولویه از ابو ذر روایت کرده است که گفت: دیدم روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را که جناب امام حسین علیه السلام را می بوسید و می فرمود: هر که دوست دارد حسن و حسین را و ذریّت ایشان را از روی اخلاص، زبانه آتش بر روی او نرسد، هر چند گناهانش به عدد

یک بیابان باشد، مگر آنکه گناهی داشته باشد که او را به در برد «۱».

ایضا از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حسن و حسین دو گل بوستان منند «۲».

به سند مخالفان از یعلی بن مژه روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

حسین از من است و من از حسینم، خدا دوست دارد کسی را که حسین را دوست دارد، حسین سبطی است از اسباط پیغمبران «۳». این حدیث را مخالفان به طریق بسیار در کتب معتبره روایت کرده اند.

ایضا روایت کرده اند که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به راهی می رفت، جناب امام حسین علیه السلام را دید که با اطفال بازی می کند، چون آن جناب را دید، بی تابانه از اصحاب خود پیش افتاد که او را در بر گیرد، حضرت امام حسین می گریخت و می خندید تا آنکه او را گرفت و دهانش را گشود میان دهانش را بوسید فرمود: حسین از من است و من از اویم، و هر که حسین را دوست بدارد خدا او را دوست دارد، او از اسباط پیغمبران است «۴».

قطب راوندی به سند معتبر از مقداد بن اسود روایت کرده است که گفت: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم برای طلب حسن و حسین علیهما السلام بیرون آمد، من در خدمت آن حضرت رفتم تا به موضعی رسیدیم که آن دو امام مظلوم خوابیده بودند و افعی بسیار بزرگی بر دور ایشان حلقه کرده بود، درختی بر سر ایشان سایه افکنده بود، و من پیشتر آن موضع را مکرر دیده بودم و آن درخت را در آنجا ندیده بودم، بعد از آن نیز رفتم و آن موضع را مشاهده کردم و آن درخت را ندیدم، چون آن مار صدای پای سید ابرار را شنید راست شد و از درختان خرما قامتش بلندتر شد و عرضش از عرض شتران بیشتر بود و از دهانش آتشی زبانه می کشید. پس من از مشاهده آن حال بسیار ترسیدم، چون نظرش بر آن حضرت افتاد کاهید تا آنکه به قدر رشته ای گردید، با حضرت سخنی گفت که من نفهمیدم، حضرت فرمود: ای برادر کنده می دانی چه می گوید؟ گفتم: خدا و رسول بهتر

می دانند، فرمود: می گوید که: حمد می کنم خداوندی را که مرا نمی راند تا آنکه پاسبان دو فرزند رسول خدا گردانید.

پس آن مار در میان ریگ روانه شد و رفت، حضرت نزد آن دو جگر گوشه خود نشست، اول سر حسین را برداشت و بر دامن راست خود گذاشت، پس سر حسن را برداشت و بر دامن چپ خود گذاشت، پس زبان مبارک خود را در دهان حسین می کرد تا آنکه او بیدار شد گفت: ای پدر، باز به خواب رفت، پس زبان مبارک خود را در دهان حسن کرد تا آنکه او بیدار شد گفت: ای پدر، و باز به خواب رفت، گویا حسین بزرگتر است از حسن، فرمود که: حسین را در دلهای مؤمنان معرفت و محبت پنهانی هست، سبب آن را از مادر ایشان سؤال کن.

چون آن دو نیر فلک امامت از خواب استراحت بیدار شدند، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را بر دوشهای خود سوار کرده و به خانه آورد، من به مقتضای فرموده آن حضرت به در خانه حضرت فاطمه علیها السلام رفتم و به در خانه ایستادم، ناگاه حمامه خادمه آن حضرت بیرون آمد گفت: ای برادر کنده، گفتیم: که تو را اعلام کرد که من بر در خانه ام؟ حمامه گفت: خاتون و سیده من فرمود که: مردی از کنده که از نیکوترین آن قبیله است آمده است از من سؤال کند از شرافت و منزلت نور دیده من، مقصداد گفت: این سخن بر من عظیم نمود، پشت خود را به جانب در گردانیدم چنانچه گاهی که به خانه ام سلمه می رفتم به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم چنین می کردم، پس گفتم: ای فاطمه منزلت حسین را برای من بیان فرما. حضرت فاطمه علیها السلام فرمود: چون امام حسن متولد شد، پدرم مرا امر کرد که جامه ای که در آن لذت بیابم بیوشم تا او را از شیر بگشایم، پس پدرم به دیدن من آمد دید که حسن پستان مرا می مکد، فرمود که: او را از شیر بگشا، گفتم: چنین باشد، پس فرمود: چون علی خواهد به نزد تو آید، مانع مشو که در روی تو نوری و ضیائی مشاهده می کنم، می دانم که در این زودی از تو فرزندی بوجود خواهد آمد که حجت خدا باشد بر این خلق.

چون حامله شدم و یک ماه از حمل من گذشت، حرارت عظیم در خود مشاهده کردم، چون آن حالت را به پدر خود شکایت کردم، کوزه آبی طلبید و دعائی بر آن خواند، و آب

دهان مبارکش را در آن افکند و فرمود: بیاشام. چون آشامیدم، حق تعالی آن حالت را از من دفع کرد. چون چهل روز گذشت، در پشت خود حرکتی می یافتم مانند موری که حرکت کند در میان پوست و جامه، چنین بودم تا ماه دوم تمام شد، پس اضطراب و حرکت در شکم خود یافتم و از خوردن و آشامیدن بازماندم تا آنکه ماه سیم تمام شد، هر روز به برکت آن فرزند سعادت‌مند زیادتی نعمت و خیر و برکت در خانه خود می یافتم.

چون در ماه چهارم داخل شدم، حق تعالی به برکت آن فرزند گرامی وحشت مرا به انس مبدل گردانید، پیوسته ملازم محراب خود بودم، و از محلّ عبادت خود حرکت نمی کردم مگر برای حاجت ضروری، و هر روز که می گذشت خود را سبکتر می یافتم، نعمت و رحمت خدا را بر خود فزون تر می دیدم، تا آنکه پنج ماه تمام شد. چون در ماه ششم داخل شدم، در شبهای تار احتیاج به چراغ نداشتم، چون به خلوت می نشستم در جای نماز خود صدای تسبیح و تقدیس حق تعالی از شکم خود می شنیدم. چون به نه ماه رسیدم، قوت من زیاده گردید، پس حال خود را به امّ سلمه نقل کردم زیرا که او معین و یاور من بود.

چون ده ماه تمام شد، در خواب دیدم که ملکی به نزد من آمد و بال خود را بر پشت من مالید، از خواب بیدار شدم و برخاستم وضو ساختم و دو رکعت نماز به جا آوردم، باز خواب ربود مرا، در خواب دیدم که مردی به نزد من آمد جامه های سفید پوشیده، و نزد بالین من نشست و بر رو و پشت من دمید، پس ترسان از خواب بیدار شدم وضو ساختم و چهار رکعت نماز بجا آوردم، باز خواب بر من غالب گردید، کسی در خواب به نزد من آمد و مرا نشانید و دعاها و تعویذها بر من خواند. چون صبح شد، جامه های حمامه را پوشیدم و به نزد پدر خود رفتم و او در حجره امّ سلمه بود. چون نظر آن حضرت بر من افتاد، اثر شادی و سرور در جبین پرورش مشاهده کردم، ترس و بیمی که داشتم از من زایل گردید، آنچه در خواب دیده بودم به پدر بزرگوار خود نقل کردم فرمود: بشارت باد تو را، ای آن مرد اوّل خلیل من عزرائیل بود که موکّل است به رحمهای زنان، و دوم خلیل من میکائیل بود که موکّل است بر رحمهای اهل بیت من، آیا در تو دمید؟ گفتم: بلی، پس حضرت گریست و مرا در برگرفت و فرمود: سیم حبیب من جبرئیل بود که حق تعالی او را

خدمتکار فرزندان تو گردانیده است، پس به خانه برگشتم. چون یک سال تمام شد، حسین متولد شد «۱».

مترجم گوید: این روایت مخالف است با احادیث سابقه در مدّت حمل، و آنها صحیح تر و مشهورترند.

ایضا قطب راوندی به سند معتبر از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام روایت کرده است که روزی امام حسن و امام حسین علیهما السلام برای قضای حاجت بیرون آمدند تا آنکه به نخلستانی رسیدند و هر یک پشت را به جانب دیگری گردانیدند که مشغول قضای حاجت شوند، پس حق تعالی برای کرامت ایشان دیواری در میان ایشان پیدا کرد که یکدیگر را نمی دیدند، چون فارغ شدند دیوار از میان برخاست، پس به قدرت الهی در آن موضع چشمه آبی پیدا شد، دو ابرق از آن آب برداشتند، و خود را پاک کردند، وضو ساختند و برگشتند.

پس در اثنای راه عمر ایشان را دید گفت: از کجا می آئید؟ آیا از دشمنان خود نمی ترسید که تنها بیرون آمده اید؟ گفتند: ما از قضای حاجت برمی گردیم، آن ملعون چون ایشان را تنها یافت خواست که ایشان را هلاک کند، ناگاه صدائی شنید که: ای شیطان می خواهی با دو فرزند محمّد دشمنی کنی، دیروز با مادر ایشان کردی آنچه کردی، بدعتها در دین خدا کردی و خلافت اهل بیت را غصب کردی، حضرت امام حسین علیه السلام نیز سخنان درشت به او گفت پس دست راست خود را برداشت که طپانچه بر روی حضرت زند، حق تعالی دست راستش را خشک کرد، خواست به دست چپ طپانچه زند باز دست چپ او خشک شد، پس گفت: سؤال می کنم از شما به حقّ پدرت و جدّ شما دعا کنید حق تعالی مرا رها کند و دست مرا باز گرداند. پس امام حسین گفت: خداوندا او را از این بلیه رها کن و این را عبرتی گردان برای او، و حجّتی گردان بر او، پس حق تعالی دست او را رها کرد، و با ایشان روانه شد و به نزد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمد و با آن حضرت شروع به مخاصمه کرد، این واقعه چند روزی بعد از بیعت سقیفه بود، پس گفت: اینها را به کجا

فرستاده بودی که برای تو پیغام ببرند؟ حضرت فرمود: نرفته بودند مگر برای قضای حاجت، پس یکی از منافقان که حاضر بود ردای حضرت را کشید تا آنکه ردا شق شد حضرت امام حسین علیه السلام به آن مرد منافق گفت: خدا تو را از دنیا بیرون نبرد تا آنکه قرمساقی کنی اهل و فرزندان خود را، و آخر چنین شد، آن ملعون در عراق دختر خود را برای مردم می برد.

چون امام حسن و امام حسین علیهما السلام به خانه درآمدند، امام حسین به امام حسن گفت:

شنیدم از جدّ خود رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که می فرمود: مثل تو و برادر تو مثل یونس است، خدا او را از شکم ماهی بیرون آورد و بر زمین گذاشت، درخت کدوئی برای ایشان رویانید و چشمه آبی برای او جاری کرد، که از درخت کدو شیر می خورد و از آن چشمه آب می آشامید، پس جدّم فرمود: چشمه ای برای شما ظاهر خواهد شد، درخت کدو چون محتاج به آن نیستید ظاهر نخواهد شد، حق تعالی در باب یونس می فرماید که: ما او را فرستادیم بسوی صد هزار کس و زیاده، پس ایمان آوردند، پس ایشان را برخوردار گردانیدیم تا وقت معین، و ما احتیاج به درخت کدو نداشتیم، خدا دانست که به چشمه آب محتاجیم پس از برای ما بیرون آورد، بعد از این خدا ما را خواهد فرستاد و امام خواهد گردانید بر گروهی که زیاده از قوم یونس باشند، و ایشان کافر خواهند شد، و مهلت داد ایشان را که از دنیا برخوردار شوند تا وقتی که عذاب خود را بر ایشان بفرستد، پس حضرت امام حسن علیه السلام فرمود: من هم از جدّ خود چنین شنیدم «۱».

ابن شهر آشوب از حسن بصری و امّ سلمه روایت کرده است که روزی جبرئیل به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد به صورت دحیه کلبی، و نزد آن حضرت نشست بود که ناگاه امام حسن و امام حسین علیهما السلام داخل شدند، چون جبرئیل را گمان دحیه می کردند به نزدیک او آمدند و از او هدیه می طلبیدند، چون جبرئیل مطلب ایشان را یافت دستی بسوی آسمان بلند کرد، سیبی و بهی و اناری برای ایشان فرود آورد و به آنها داد، چون آن میوه ها را دیدند شاد گردیدند و نزدیک پیغمبر بردند، حضرت از ایشان گرفت و بوئید و به

آنها داد و فرمود: ببرید به نزد مادر خود، اگر اوّل به نزد پدر خود ببرید بهتر است.

آنچه حضرت فرموده بود به عمل آوردند، و به نزد مادر و پدر خود ماندند تا حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم به نزد ایشان رفت و همه از آن میوه ها تناول کردند، هر چه می خوردند به حال اوّل برمی گشت و چیزی از آن کم نمی شد، و آن میوه ها به حال خود بود تا حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم از دنیا رفت، و باز آنها نزد اهل بیت بود و تغییری در آنها به هم نرسید تا آنکه حضرت فاطمه علیها السّلام شهید شد، پس انار برطرف شد. چون حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام شهید شد، به برطرف شد و سیب ماند، آن سیب را حضرت امام حسن علیه السّلام داشت تا آنکه به زهر شهید شد و آسیبی به آن نرسید، بعد از آن نزد حضرت امام حسین علیه السّلام بود.

حضرت امام زین العابدین علیه السّلام فرمود: وقتی که پدرم در صحرای کربلا محصور اهل جور و جفا شد، آن سیب را در دست داشت، و هرگاه عطش بر او غلبه می کرد آن را می بوئید تا تشنگی آن حضرت تخفیف می یافت، چون تشنگی بر آن حضرت غالب شد و دست از حیات خود برداشت، دندان بر آن سیب فرو برد. چون شهید شد، هر چند آن سیب را طلب کردند نیافتند، پس حضرت سجّاد فرمود: من بوی آن سیب را از مرقد معطر او می شنوم هر وقت که به زیارت او می روم، و هر که از شیعه مخلص ما در وقت سحر به زیارت آن مرقد مطهر برود، بوی سیب از آن ضریح منور می شنود «۱».

در بعضی از کتب معتبره از امّ سلمه روایت کرده اند که گفت: دیدم روزی حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم حلّه ای به فرزند خود حسین علیه السّلام می پوشانید که به جامه های دنیا شباهت نداشت، گفتم: یا رسول الله این چه جامه است که به جامه های دنیا نمی ماند؟ فرمود: این هدیه ای است که پروردگار من برای حسین فرستاده، و پودش از پره های بال جبرئیل است، چون امروز روز عید است این جامه را بر او می پوشانم «۲».

سلیم بن قیس هلالی از سلمان فارسی روایت کرده است که گفت: دیدم روزی حضرت امام حسین علیه السّلام در دامن جدّ خود رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم نشسته بود، و او را می بوسید و می گفت: توئی سید و بزرگوار، و پسر سید بزرگوار، و پدر سادات و بزرگواران، توئی امام

پسر امام پدر امامان و پیشوایان، تویی حجت خدا پسر حجت خدا پدر حجتهای خداوند، نه حجت از صلب تو به هم خواهد رسید که نهم ایشان قائم ایشان باشد (۱).

در کتب مخالفان روایت کرده اند که روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد از خانه عایشه، چون به در خانه فاطمه علیها السلام رسید صدای گریه حسین را شنید، فرمود: ای فاطمه مگذار حسین بگرید که گریه او مرا به درد می آورد (۲).

ابن شهر آشوب از امام رضا علیه السلام روایت کرده است، و مخالفان نیز به طرق متعدده روایت کرده اند که روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر که خواهد که نظر کند بسوی محبوب ترین اهل زمین بسوی اهل آسمان، پس نظر کند بسوی حسین (۳).

ابن شهر آشوب و دیگران از ابن عباس روایت کرده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

در بهشت قصری دیدم از یک دانه مروارید سفید که در آن شکافی و پیوندی نبود، گفتم:

ای حبیب من جبرئیل این از کیست؟ گفت: از پسر تو حسین است، چون پیش رفتم سیبی دیدم آن را برداشتم و شکافتم، از میان آن حوریّه ای بیرون آمد که موی مژگانش به سیاهی سینه کرکس بود، پرسیدم که: تو از کیستی؟ او گریست و گفت: از فرزند شهید تو حسین (۴).

شیخ طوسی به سند صحیح روایت کرده است که حضرت امام حسین علیه السلام در میان مردم دیر به سخن آمد، روزی حضرت رسول آن حضرت را به مسجد آورد و در پهلوی خود بازداشت و تکبیر نماز گفت، امام حسین خواست که موافقت نماید درست نگفت، حضرت از برای او بار دیگر گفت تا آنکه در مرتبه هفتم درست گفت، به این سبب هفت تکبیر در اول نماز سنت شد (۵).

در بعضی از کتب مناقب روایت کرده اند که روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به خانه فاطمه علیها السلام آمد و گفت: ای فاطمه امروز مهمان توام، و در آن روز اهل بیت گرسنه بودند و برای حسن

و حسین طعمای نمی یافتند، چون همه اهل بیت جمع شدند جبرئیل نازل شد و گفت:

یا محمد خداوند علیّ اعلا تو را سلام می رساند و می فرماید که: بگو به علی و فاطمه و حسن و حسین که از میوه های بهشت چه می خواهید؟ چون حضرت به ایشان گفت، همه ساکت شدند، و حضرت امام حسین علیه السلام که از همه خردسال تر بود گفت: مرا مرخص فرمائید تا من اختیار کنم، همه گفتند که: آنچه تو اختیار می کنی ما به آن راضیم، حضرت امام حسین علیه السلام گفت: ای جدّ بزرگوار بگو به جبرئیل که ما رطب می خواهیم، و آن زمان رطب نبود.

پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای فاطمه برو به اندرون خانه و رطب را بیرون آور، چون فاطمه علیها السلام داخل شد طبقی از بلور دید که پر از رطب تازه بود و دستمالی از سندس سبز بر روی او افکنده بودند، چون فاطمه علیها السلام طبق را به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم گذاشت، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: بسم الله الرحمن الرحیم، و رطبی برداشت و بر دهان امام حسین علیه السلام گذاشت و فرمود که: هنیئا مرینا لک یا حسین، یعنی: گوارا و عافیت باد تو را ای حسین، پس دانه دیگر برداشت و در دهان امام حسن علیه السلام گذاشت و فرمود که: هنیئا مرینا لک یا حسن پس دانه ای دیگر در دهان حضرت فاطمه علیها السلام گذاشت و فرمود که: هنیئا لک یا فاطمه، پس رطب دیگر در دهان امیر المؤمنین علیه السلام گذاشت و فرمود که: هنیئا مرینا لک یا علی و برخاست و نشست.

پس چون از آن رطب تناول کردند و سیر شدند، حضرت فاطمه علیها السلام فرمود که: ای پدر امروز کاری چند کردی که بیشتر نمی کردی، فرمود: دانه اول را که در دهان حسین گذاشتم شنیدم که میکائیل و اسرافیل گفتند: هنیئا لک یا حسین، پس من با ایشان موافقت کردم، چون دانه دوّم را در دهان حسن گذاشتم جبرئیل و میکائیل گفتند: هنیئا لک یا حسن، من با ایشان موافقت کردم، چون دانه سیّم را در دهان تو گذاشتم دیدم که حوریان بهشت سر از غرفه ها بیرون کرده شادی کردند گفتند: هنیئا لک یا فاطمه، و من با ایشان موافقت کردم، چون دانه چهارم را به دهان علی گذاشتم ندا از جانب خداوند عالمیان شنیدم که فرمود: هنیئا مرینا لک یا علی، پس من با حق تعالی موافقت کردم و از برای

اجلال ندای او برخاستم، پس ندا از جانب ربّ العزّه شنیدم که: یا محمّد اگر از این ساعت تا روز قیامت به او رطب می دادی، من برای هر رطبی او را هنیئا مریئا می گفتم «۱».

ابن بابویه و دیگران به سندهای معتبر روایت کرده اند از سلیمان بن مهران اعمش که در میان عامّه و خاصّه به صدق قول معروف است، گفت: شبی در خانه خوابیده بودم، در میان شب پیکی از جانب ابو جعفر دوانقی آمد و مرا طلب کرد، من بسیار ترسیدم و متفکر گردیدم و گفتم: در این وقت مرا نمی طلبد مگر برای آنکه فضایل علیّ بن ابی طالب را از من بپرسد، و اگر بگویم فضایل آن حضرت را مرا به قتل خواهد رسانید.

پس وصیّت نامه خود را نوشتم و غسل کردم و حنوط بر خود پاشیدم و کفن پوشیدم و به مجلس او رفتم، چون داخل شدم عمرو بن عبید را نزد او دیدم، اندکی خاطر من مطمئن شد. چون سلام کردم، مرا نزدیک طلبید، و هر چند نزدیک می رفتم می گفت نزدیک تر بیا، تا آنکه نزدیک بود که زانوی من به زانوی او برسد، چون رایحه حنوط از من استشمام کرد گفت: راست بگو اگر نه گردنت را می زنم، گفتم: هر چه می خواهی بپرس، گفت: بگو چرا حنوط کرده ای؟ گفتم: در این میان شب پیک تو به نزد من آمد گفتم: شاید خلیفه مرا برای این طلبید که فضایل علیّ بن ابی طالب را از من بپرسد، چون بگویم مرا به قتل آورد، پس به این سبب وصیّت کردم و غسل کردم و حنوط کردم و کفن پوشیدم و به خدمت تو آمدم.

اعمش گفت: او تکیه کرده بود، چون این سخن را از من شنید برخاست نشست و گفت: لا- حول و لا- قوه الا بالله، به خدا سوگند می دهم تو را ای سلیمان که بگوئی چند حدیث در فضایل علی به تو رسیده است؟ گفتم: اندکی، گفت: بگو عددش را، گفتم: زیاده از هزار حدیث به من رسیده است، گفت: ای سلیمان من حدیثی برای تو روایت کنم در فضایل علی که هر حدیثی که شنیده ای فراموش کنی، گفتم: خبر ده مرا ایها الأمير. گفت:

در دولت بنی امیه که ما از ایشان می گریختیم، من در شهرها می گشتم و تقرّب می جستم بسوی مردم به ذکر فضایل علی بن ابی طالب، و به این وسیله از مردم آب و نان می یافتم و معاش می گذرانیدم، تا آنکه به بلاد شام رسیدم، و عبای کهنه پوشیده بودم، و به غیر آن

جامه ای نداشتم، و بسیار گرسنه بودم، در آن وقت صدای اذان شنیدم، گفتم: می روم به مسجد و نماز می کنم و از مردم غذای شام خود را سؤال می کنم.

چون به مسجد آمدم و با پیش نماز نماز کردم و او سلام نماز گفت، دیدم که دو کودک داخل مسجد شدند و پیش نماز متوجه ایشان شد و گفت: مرحبا به شما و مرحبا به آنها که شما همنام ایشانید، من پرسیدم از جوانی که در پهلوی من نماز می کرد که این دو کودک چه قرابت با این مردم دارند؟ گفت: این پیش نماز جدّ ایشان است، و در این شهر کسی نیست که علی را دوست دارد به غیر این مرد، و این دو کودک را حسن و حسین نام کرده است.

چون این را شنیدم بسیار شاد شدم و رفتم به نزد پیش نماز گفتم: می خواهی حدیثی برای تو روایت کنم که دیده تو به آن روشن گردد؟ گفت: اگر دیده مرا روشن کنی من نیز دیده تو را روشن گردانم، گفتم: مرا خبر داد پدرم از پدرش از جدّش عبد الله بن عباس که روزی نزد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودیم، ناگاه حضرت فاطمه علیها السلام گریان آمد، حضرت فرمود: ای فاطمه سبب گریه تو چیست؟ فاطمه گفت که: حسن و حسین بیرون رفته اند و نمی دانم که در کجا شب به سر آورده اند، حضرت فرمود: ای فاطمه گریه مکن که آن خداوندی که ایشان را آفریده است به ایشان مهربان تر است از تو، پس رسول خدا دست بسوی آسمان بلند کرد گفت: خداوند اگر ایشان به دریا یا صحرا رفته اند، ایشان را حفظ کن و به سلامت بدار پس جبرئیل نازل شد بر آن حضرت و گفت: حق تعالی تو را سلام می رساند و می فرماید که: برای ایشان محزون مباش که ایشان فاضلند در دنیا و فاضلند در آخرت، و پدر ایشان افضل است از ایشان، و ایشان در حظیره بنی النّجار خوابیده اند، و حق تعالی ملکی را بر ایشان موکل گردانیده است که حراست ایشان می نماید.

پس آن حضرت شاد و خندان برخاست و با اصحاب خود متوجه حظیره بنی النّجار شد. چون به آن حظیره رسید، دید که هر دو خوابیده اند و دست در گردن یکدیگر آورده اند و آن ملک یک بال خود را بر زیر ایشان گسترده و بال دیگر را در بالای ایشان

پوشیده. حضرت سر ایشان را در دامن گذاشت و ایشان را می بوسید تا از خواب بیدار شدند، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حسن را بر دوش گرفت، و جبرئیل حسین را و از حظیره بیرون آمد و می فرمود: به خدا سوگند که امشب شرافت شما را بر مردم ظاهر گردانم چنانچه حق تعالی شما را شریف گردانیده است.

چون مردم جبرئیل را نمی دیدند گمان می کردند که حضرت هر دو را بر دوش خود دارد، پس ابو بکر به نزدیک آمد و گفت: یا رسول الله یکی از این دو کودک را به من ده تا بار تو سبک شود، حضرت فرمود: ای ابو بکر دو کس حامل ایشانند که نیکو حاملانند، و ایشان نیکو سوارانند و پدر ایشان افضل است از ایشان. چون حضرت به در مسجد رسید، بلال را فرمود ندا کن، و مردم را جمع کن. چون مردم در مسجد جمع شدند، بر پا ایستاد فرمود: ایها الناس آیا می خواهید خبر دهم شما را به کسی که بهترین مردم است از جهت جد و جدّه؟ گفتند: بلی یا رسول الله، فرمود که: حسن و حسین که جد ایشان رسول خداست، و جدّه ایشان خدیجه. آیا آنها الناس می خواهید خبر دهم شما را که کیست بهترین مردم از جهت مادر و پدر؟ گفتند: بلی یا رسول الله، فرمود: حسن و حسین، زیرا که پدر و مادر ایشان خدا و رسول را دوست می دارند، و خدا و رسول ایشان را دوست می دارند، و مادر ایشان فاطمه و دختر رسول خداست، پدر ایشان خلیفه و جانشین و وصی رسول خداست. ای گروه مردم می خواهید که دلالت کنم شما را بر کسی که بهترین مردم است از جهت عم و عمّه؟ گفتند: بلی یا رسول الله، فرمود که: عم ایشان جعفر است که در بهشت با ملائکه پرواز می کند، و عمّه ایشان امّ هانی دختر ابو طالب است. ای گروه مردم می خواهید دلالت کنم شما را بر کسی که بهترین مردم است از جهت خال و خاله؟

گفتند: بلی یا رسول الله، فرمود: حسن و حسین، زیرا که خال ایشان قاسم پسر رسول خداست، و خاله ایشان زینب دختر رسول خداست.

پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دست مبارک خود را بلند کرد و فرمود: حق تعالی ما همه را چنین محشور خواهد کرد با هم چنانچه انگشتان من با یکدیگرند، پس فرمود: خداوندا تو می دانی که حسن و حسین در بهشت خواهند بود، و جد و جدّه ایشان در بهشت خواهند

بود، و پدر و مادر ایشان در بهشت خواهند بود، و عمّ و عمّه ایشان در بهشت خواهند بود، و خال و خاله ایشان در بهشت خواهند بود، خداوندا تو می دانی که هر که ایشان را دوست دارد در بهشت خواهد بود، و هر که ایشان را دشمن دارد در جهنّم خواهد بود.

چون پیش نماز این حدیث را از من شنید گفت: تو کیستی ای جوان؟ گفتم: از اهل کوفه ام، گفت: از عربی یا از عجم؟ گفتم: از عربم، گفت: تو چنین حدیثی روایت می کنی و چنین جامه ای پوشیده ای؟! پس خلعت فاخری به من بخشید، و استری به من داد که آن را به صد دینار فروختم.

پس گفت: ای جوان تو دیده مرا روشن کردی، من نیز دیده تو را روشن می گردانم و تو را دلالت می کنم به جوانی که آن نیز دیده تو را روشن گرداند امروز، گفتم: دلالت کن مرا، گفت: دو برادر دارم که یکی پیش نماز است و یکی مؤذن، آنکه پیش نماز است از روزی که از شکم مادر آمده تا حال علی را دوست می دارد، و آنکه مؤذن است از روزی که از شکم مادر برآمده تا حال علی را دشمن می دارد، پس دست مرا بگرفت و آورد به در خانه آن برادر که پیش نماز بود، پس دست بر در زدم مردی بیرون آمد، چون نظرش بر من افتاد استر و جامه را شناخت گفت: استر و جامه را می شناسم و می دانم که برادر من اینها را به تو نداده است مگر برای آنکه دوست خدا و رسول دانسته است تو را، پس حدیثی در فضایل علی برای من نقل کن، گفتم: خبر داد مرا پدرم از پدرش از جدّش که روزی در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودیم ناگاه حضرت فاطمه علیها السلام در آمد و می گریست، حضرت فرمود: سبب گریه تو چیست ای فاطمه؟ حضرت فاطمه گفت: ای پدر زنان قریش مرا سرزنش می کنند و می گویند: پدر تو تزویج کرده است تو را به مرد پریشانی که مال ندارد، حضرت فرمود: گریه مکن ای فاطمه من تو را تزویج نکرده ام بلکه خدا تزویج کرده تو را به او، و جبرئیل و میکائیل را گواه گرفته، و حق تعالی از میان جمیع خلق، پدر تو را اختیار کرده و او را پیغمبر گردانیده، و بعد از پدر تو علی را اختیار کرده، و تو را به او تزویج کرده و او را وصیّ من گردانیده است، پس علی است شجاع ترین مردم، و بردبارترین مردم و سخی ترین مردم، و اسلام او از همه قدیم تر است و علم او از همه بیشتر

است، و دو پسر او بهترین جوانان بهشتند، و نام ایشان در تورات شَبْر و شبیر است برای کرامت ایشان نزد حق تعالی. ای فاطمه گریه مکن به خدا سوگند که چون روز قیامت شود، پدر تو را دو حله بپوشانند و علی را دو حله بپوشانند، و علم حمد در دست من باشد، پس من آن را به علی دهم برای کرامت او نزد خدا؛ ای فاطمه گریه مکن که چون مرا بخوانند در روز قیامت بسوی پروردگار عالمیان علی با من باشد، چون خدا شفاعت دهد مرا در امت من علی با من شفاعت کند؛ ای فاطمه گریه مکن که چون روز قیامت شود، منادی ندا کند در احوال آن روز که: یا محمد نیکو جدی است جد تو ابراهیم خلیل الرحمن، و نیکو برادری است برادر تو علی بن ابی طالب، ای فاطمه علی مرا اعانت می کند بر کلیدهای بهشت، و شیعیان او رستگاران خواهند بود در روز قیامت.

چون این حدیث را برای او نقل کردم، گفت: ای فرزند! تو از مردم کجائی؟ گفتم: از اهل کوفه ام، گفت: از عربی یا از عجم؟ گفتم: از عربم، پس سی جامه به من داد و ده هزار درهم به من عطا کرد، و گفت: ای جوان مرا شاد کردی و دیده مرا روشن گردانیدی، من بسوی تو حاجتی دارم، گفتم: بفرما، گفت: چون فردا شود بیا به مسجد آل فلان تا ببینی آن برادر مرا که دشمن علی است.

پس من در تمام شب مشتاق بودم که صبح شود و آن حالت را مشاهده کنم، چون صبح شد به آن مسجد رفتم و در صف نماز ایستادم، ناگاه جوانی آمد و در پهلوی من ایستاد و عمامه ای بر سر داشت، چون به رکوع رفت عمامه از سرش افتاد دیدم که سرش به سر خوک می ماند و رویش روی خوک است، چون از نماز فارغ شدیم من گفتم: ای جوان این چه حال است که در تو مشاهده می کنم؟ پس گریست و گفت: بیا به خانه رویم تا من حال خود را برای تو نقل کنم. چون به خانه رفتم گفتم: من مؤذن فلان جماعت بودم و هر صبح در میان اذان و اقامه هزار مرتبه علی بن ابی طالب را لعنت می کردم، چون روز جمعه می شد چهار هزار مرتبه لعنت می کردم، پس روز جمعه به خانه آمدم و در همین دکه که می بینی تکیه کردم، پس قیامت را در خواب دیدم، و حضرت رسول و علی بن ابی طالب را دیدم که ایستاده اند شاد و خندان، و حسن در جانب راست آن حضرت، و حسین در

جانب چپ او ایستاده بودند، کاسه ای نزد ایشان حاضر بود، پس حضرت رسول گفت:

یا حسین مرا آب ده. چون آشامید گفت: این جماعت را آب ده، چون همه آشامیدند گفت: آن مردی که در این دکان تکیه کرده است او را آب ده، پس گفت: ای جدّ بزرگوار مرا امر می کنی که این مرد را آب دهم و او هر روز هزار مرتبه پدر مرا لعن می کند، و امروز چهار هزار مرتبه او را لعنت کرده است. پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به نزدیک من آمد و گفت: لعنت خدا بر تو باد، چرا لعنت می کنی علی را؟ علی از من است، چرا دشنام می دهی علی را؟ علی از من است. پس آب دهان بر روی من انداخت، و سرپائی بر من زد گفت:

برخیز خدا تغییر دهد نعمت خود را نسبت به تو.

چون از خواب بیدار شدم، سر و رویم مانند سر و روی خوک شده بود.

پس ابو جعفر دوانیقی به من گفت: آیا این دو حدیث در دست تو هست؟ گفتم: نه، گفت: یا سلیمان محبت علی ایمان است، و دشمنی او نفاق است، به خدا سوگند که او را دوست نمی دارد مگر مؤمنی و دشمن نمی دارد مگر منافقی، گفتم: ایها الامیر مرا امان بده که سخنی بگویم، گفت: بگو، گفتم: چه می گوئی در حق کسی که حسین را شهید کند؟

گفت: بازگشت او بسوی آتش است و همیشه در آتش است، گفتم: چه می گوئی در باب کسی که فرزندان دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را شهید کند؟ گفت: بازگشت او بسوی آتش است و همیشه در آتش است؛ و لیکن همیشه ملک و پادشاهی عقیم است، و آدمی فرزند خود را برای پادشاهی خود می کشد، بیرون رو و آنچه شنیدی برای مردم نقل کن «۱».

فصل سوم در بیان بعضی از مکارم اخلاق آن حضرت

عیاشی به سند معتبر روایت کرده است که روزی حضرت امام حسین علیه السلام به جمعی از مساکین گذشت که عباى خود را افکنده بودند و نشسته بودند، نان خشکی در پیش داشتند، چون به ایشان رسید آن حضرت را دعوت کردند، حضرت از اسب فرود آمد و فرمود: خدا متکبران را دوست نمی دارد، و نزد ایشان نشست و با ایشان تناول نمود «۱».

به روایت دیگر: از ایشان عذر طلبید که این نان شما از تصدق است، و تصدق بر من حرام است، پس فرمود: چون من اجابت شما کردم، شما نیز اجابت من بکنید، و ایشان را به خانه برد و به جاریه خود گفت: هر چه برای مهمانان عزیز ذخیره کرده ای حاضر ساز، و ایشان را ضیافت کرد و انعامات فرموده روانه کرد «۲».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که چون اسامه بن زید بیمار شد به مرض وفات، حضرت امام حسین علیه السلام به عیادت او رفت و او را اندوهناک یافت، حضرت فرمود: ای برادر سبب اندوه تو چیست؟ گفت: شصت هزار درهم قرض دارم و اندوه من از آن است، حضرت فرمود: قرض تو بر من است، گفت: می ترسم بمیرم، حضرت فرمود: پیش از مردن تو قرض تو را ادا

می‌کنم، و چنین کرد «۳».

ایضاً روایت کرده است که روزی فرزاد شاعر به خدمت آن حضرت آمد و آن حضرت

را مدح کرد، چهار صد اشرفی به او داد، مردم گفتند که: او شاعر فاسقی است چرا این مبلغ را به او دادی؟ حضرت فرمود: بهترین مال تو آن مالی است که عرض خود را به آن نگاه داری «۱».

ایضاً روایت کرده است که اعرابی به مدینه آمد و پرسید که: کریم ترین مردم در مدینه کیست؟ گفتند: حسین بن علی، پس به مسجد آمد دید که آن حضرت نماز می کند، و شعری چند در مدح آن حضرت خواند، چون آن حضرت از نماز فارغ شد فرمود: ای قنبر آیا چیزی از مال حجاز مانده است؟ قنبر گفت: بلی چهار هزار دینار طلا مانده است، پس فرمود بیاور که او احق است به این مال، پس به خانه رفت و ردای مبارک خود را برداشت و چهار هزار دینار را در میان او پیچید، و پشت در ایستاد از شرم روی اعرابی، و دست مبارک را از شکاف در بیرون کرد و آن زر را به اعرابی داد و شعری چند در عذر خواهی از اعرابی انشاء فرمود، اعرابی چون زر را دید گریست، حضرت فرمود: ای اعرابی گویا کم شمردی عطای ما را؟ اعرابی گفت: نه و لیکن می گریم که دست با این جود و سخا چگونه در میان خاک پنهان خواهد شد. و مثل این را نیز از امام حسن علیه السلام روایت کرده اند «۲».

ایضاً به سند معتبر روایت کرده است که چون آن حضرت در صحرای کربلا شهید شد، بر پشت مبارک آن حضرت پینه ها دیدند، از حضرت امام زین العابدین علیه السلام از سبب آنها پرسیدند، حضرت فرمود که: از بسیاری مالها که از پشت خود بر می داشت و در شبها به خانه های بیوه زنان و یتیمان و مسکینان می برد، پشت مبارکش پینه کرده بود.

ایضاً روایت کرده است که عبد الرحمن بن سلمی یکی از فرزندان آن حضرت را سوره حمد تعلیم کرد، چون کودک آن سوره را در خدمت حضرت خواند، حضرت فرمود هزار دینار طلا و هزار حله زیبا به او عطا کنند و دهان او را پر از مروارید کنند، مردم گفتند: مزد او این قدر نبود، حضرت فرمود: این چه عطا می نماید در برابر آنچه او تعلیم فرزند من کرده است «۳».

ایضاً از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که روزی میان امام حسین علیه السلام و محمد بن الحنفیه سخنی جاری شد و به کدورت از یکدیگر جدا شدند، پس محمد بن الحنفیه به آن حضرت نوشت که: ای برادر! پدر من و پدر تو هر دو علی است، و در پدر زیادتی بر من نداری، و مادر تو فاطمه دختر رسول خدا، اگر مادر من پادشاه تمام روی زمین بود به مادر تو نمی رسید، چون نامه مرا بخوانی بیا به نزد من و مرا خوشنود گردان که سزاوارتری به فضل و احسان از من، و السلام علیک و رحمه الله و برکاته. حضرت چون نامه او را خواند، در ساعت متوجه خانه او گردید و او را از خود راضی گردانید و دیگر میان ایشان کدورتی واقع نشد «۱».

ایضاً از شجاعت آن حضرت روایت کرده است که روزی در مدینه میان آن حضرت و ولید بن عتبه که حاکم مدینه بود منازعه شد در مزرعه ای، حضرت عمامه ولید را از سرش برداشت و بر گردنش پیچید و او را بر زمین کشید، مروان گفت: هرگز ندیده ام که کسی بر حاکم چنین جرئتی بکند، ولید گفت: حق با اوست و مزرعه از او بود، حضرت فرمود که: اقرار کردی مزرعه را به تو بخشیدم «۲».

و شجاعتها و مردانگیهای آن حضرت که در صحرای کربلا ظاهر شد، زیاده از آن است که وصف توان نمود، بعضی از آنها بعد از این مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی.

و از زهد و عبادت آن حضرت روایت کرده است که بیست و پنج حج پیاده به جای آورد، و شتران و محملها از عقب او می کشیدند، روزی به آن حضرت گفتند که: چه بسیار می ترسی از پروردگار خود؟ فرمود: از عذاب قیامت ایمن نیست کسی مگر آنکه در دنیا از خدا ترسد «۳».

روایت کرده است که آن حضرت در صورت و سیرت شبیه ترین مردم بود به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم، در شبهای تاریک نور از جبین مبین و پائین گردن آن حضرت ساطع بود، و مردم آن حضرت را به آن نور می شناختند «۴».

در کشف الغمّه روایت کرده است که انس گفت: روزی در خدمت حضرت امام حسین علیه السّلام بودم، کنیز آن حضرت آمد و گلی نزد آن حضرت گذاشت، حضرت فرمود: تو را آزاد کردم برای خدا، من گفتم: یک طاقه گل برای تو می آورد او را آزاد می کنی؟! حضرت فرمود: حق تعالی می فرماید که: چون تحیت کنند شما را به تحیتی، پس تحیت کنید به نیکوتر از آن؛ و تحیت نیکوتر من آن بود که او را آزاد کنم «۱».

ایضاً روایت کرده است که یکی از غلامان آن حضرت خیانتی کرد که مستوجب عقوبت گردید، فرمود او را بزنند، گفت: «و الکاظمین الغیظ» فرمود: دست از او بردارید، گفت:

ای مولای من «و العافین عن الناس» فرمود: عفو کردم بر تو، گفت: «و اللّٰه یحب المحسنین» فرمود: تو را آزاد کردم برای رضای خدا و دو برابر آنچه پیشتر به تو می دادم برای تو مقرر کردم «۲».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که حضرت امام حسین علیه السّلام فرمود: بهترین اعمال بعد از نماز، داخل کردن سرور در قلب مؤمن است بر وجهی که متضمّن گناه نباشد، به درستی که من دیدم روزی غلامی با سگی طعام می خورد، من از سبب آن پرسیدم گفت:

یا بن رسول اللّٰه من مغموم می خواهم او را شاد گردانم، شاید شادی او موجب شادی من گردد، زیرا که مالکی دارم یهودی و می خواهم از دست او نجات یابم. حضرت چون این سخن را از غلام شنید، رفت به نزد یهودی که مالک او بود و فرمود: دوپست دینار طلا می دهم که غلام خود را به من بفروشی، یهودی گفت: من غلام را فدای گامهای تو کردم که برداشته ای و به خانه من آمده ای، و این بستان را نیز به او می دهم، و مال را به تو پس می دهم، حضرت فرمود: مال را به تو بخشیدم، یهودی گفت: قبول کردم و به غلام بخشیدم، حضرت فرمود: غلام را آزاد کردم و مالها را به او بخشیدم، زن یهودی گفت: من مسلمان شدم و مهر خود را به شوهر بخشیدم، یهودی گفت: من نیز مسلمان شدم و این خانه را به زن خود بخشیدم «۳».

ابن طاووس روایت کرده است که گفتند به حضرت علی بن الحسین علیه السّلام که: چه بسیار کم است فرزندان پدر تو؟ حضرت فرمود: من در تعجبم که چگونه متولد شده ام، پدرم در هر شبانه روزی هزار رکعت نماز می کرد «۱».

در جامع الأخبار روایت کرده است که اعرابی به خدمت حضرت امام حسین علیه السّلام آمد گفت: یا بن رسول الله ضامن دینی شده ام و از ادای آن عاجز گردیده ام، و با خود گفتم که:

باید سؤال کرد از کریم ترین مردم، و کسی کریم تر از اهل بیت رسالت گمان ندارم، حضرت فرمود: ای اعرابی من سه مسأله سؤال می کنم، اگر یکی را جواب گفתי ثلث آن مال را به تو می دهم، و اگر دو تا را جواب گفתי دو ثلث آن مال را می دهم، و اگر هر سه را جواب گفתי جمیع آن مال را می دهم، اعرابی گفت: یا بن رسول الله چگونه روا باشد که مثل تو کسی از مثل منی سؤال کند و حال آنکه تو از اهل علم و شرفی.

حضرت فرمود: شنیدم از جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که معروف را به قدر معرفت سؤال می باید کرد، اعرابی گفت: هر چه خواهی سؤال کن، اگر دانم جواب می گویم و اگر ندانم از تو می پرسم و یاد می گیرم، حضرت فرمود: کدامیک از اعمال نیکوتر است؟ گفت: ایمان به خدا، فرمود: نجات از مهالک به چه چیز حاصل می شود؟ اعرابی گفت: به اعتماد بر خدا، فرمود: زینت آدمی در چه چیز است؟ اعرابی گفت: علمی که با آن بردباری نماید، فرمود: اگر این را نداشته باشد زینتش در چه چیز است؟ گفت: در مالی که با آن مروّت و جوانمردی نماید، فرمود: اگر این را نیز نداشته باشد، فقر و پریشانی که با آن صبر نماید، فرمود: اگر این را نداشته باشد؟ اعرابی گفت که: صاعقه از آسمان به زیر آید و او را بسوزاند که او اهلیت غیر این ندارد.

پس حضرت خندید و کیسه زری که هزار دینار در آن بود، نزد او انداخت و انگشتر خود را به او داد که نگین آن به دویست درهم می ارزید، و فرمود که: این طلا را به قرض خواهان خود بده، و این انگشتر را در نفقه خود خرج کن. اعرابی آنها را برداشت و گفت: خدا بهتر می داند که رسالت و امامت را در کجا قرار دهد «۲».

محمد بن العباس در تفسیر خود روایت کرده است که مردی به حضرت امام حسین علیه السلام گفت که: در تو تکبری هست، حضرت فرمود که: کبریا و بزرگواری مخصوص خداوند عالمیان است و دیگری را روا نیست، آنچه من دارم عزت است، حق تعالی می فرماید که:

وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ «۱» یعنی: از برای خداست عزت و برای رسول او و از برای مؤمنان «۲».

کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که حضرت امام حسین علیه السلام ریش مبارک خود را به حنا و کتم خضاب می فرمود «۳».

به سند معتبر روایت کرده است که چون امام حسین علیه السلام شهید شد، در ریش مبارک آن حضرت رنگ خضاب به وسه بود «۴».

در کتاب احتجاج روایت کرده است که روزی مردم به معاویه گفتند که: مردم دیده های خود را بسوی حسین افکنده اند و او را سزاوار خلافت می دانند، رخصت ده که او بر منبر رود و سخنی چند بگوید تا مردم بدانند که او اهلیت خلافت ندارد، معاویه گفت: او چون بر منبر بر آید، علم و فضل خود را ظاهر می کند و ما را رسوا می گرداند.

چون مردم مبالغه کردند، معاویه رخصت داد، حضرت بر منبر بر آمد و خطبه ای که مناسب علم و جلالت او بود ادا کرد و در آخر فرمود که: مائیم حزب الله که بر خلق غالبیم، و مائیم عترت رسول خدا که از همه کس به او نزدیک تریم، و مائیم اهل بیت رسالت که از هر گناه و عیب مطهریم، و مائیم یکی از دو ثقل که رسول خدا ما را تالی کتاب گردانید و تفسیر آن را به ما سپرد، شک نمی کنیم در تأویل آن و مطلعیم بر حقایق آن، پس اطاعت کنید ما را که اطاعت ما بر شما واجب است، و حق تعالی در قرآن اطاعت ما را با اطاعت خود و، اطاعت رسول خود مقرون گردانیده است، و حذر نمائید از فتنه هائی که شیطان برای شما برانگیخته است، به درستی که او دشمن شماست و دشمنی خود را بر شما ظاهر گردانیده است، چون شما را در دنیا و عقبی به عذاب حق تعالی بیندازد و شما را طعمه تیر

و شمشیر و نیزه گرداند، از شما بیزاری خواهد جست، و در آن وقت توبه و ندامت شما را فایده نخواهد بخشید. معاویه ترسید که مردم به آن حضرت بگروند گفت: بس است از منبر به زیر آی «۱».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که حضرت امام حسن علیه السلام عایشه دختر عثمان را خواستگاری نمود، مروان ابا کرد و او را به عبد الله بن زبیر داد، بعد از آن معاویه نوشت به مروان که والی او بود در ممالک حجاز که ام کلثوم دختر عبد الله بن جعفر را برای پسر او یزید خواستگاری نماید، چون مروان به نزد عبد الله بن جعفر آمد و دختر او را برای یزید خواستگاری نمود، عبد الله گفت: بزرگ ما امام حسین علیه السلام است و آن حضرت خالوی آن دختر است و اختیار با اوست، چون او حاضر شود هر چه بفرماید چنان خواهیم کرد.

چون حضرت را برای این کار خبر کردند، طلب خیر از حق تعالی کرد و گفت: خداوندا میسر گردان از برای این دختر کسی را که پسندیده توست از آل محمد.

چون مردم در مسجد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم جمع شدند، مروان با زینت فراوان آمد و در پهلو حضرت امام حسین علیه السلام نشست و گفت: معاویه مرا امر کرده است که دختر عبد الله بن جعفر را برای پسر او یزید خواستگاری نمایم، و هر مهری که پدرش خواهد مقرر کند، و قرض پدرش را ادا کنم، و این وسیله صلحی باشد میان این دو قبیله، و موجب مفاخرت شما خواهد بود، عجب دارم که چگونه یزید مهر می دهد به شما و یزید کفوی است که کفوی از برای او به هم نمی رسد، پس جواب نیکوئی بگو یا ابا عبد الله.

چون سخن او تمام شد، حضرت امام حسین علیه السلام گفت: حمد می کنم خداوندی را که ما را برای خود اختیار کرده است و برای دین خود پسندیده است و بر خلق خود خلیفه گردانیده است، بعد از اتمام حمد و صلوات فرمود: ای مروان سخنی چند گفتمی و ما شنیدیم، اما آنچه در باب مهر گفتمی که آنچه پدرش می خواهد مقرر می کنم، پس سوگند یاد می کنم که اگر ما راضی شویم، زیاده از پانصد درهم که سنت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است مهر نخواهیم کرد، و اما آنچه گفتمی که قرض پدرش را ادا می کنم، کی متعارف بود که زنان

ما قرضهای ما را ادا کنند، اما آنچه گفتی که میان دو قبیله صلح خواهد شد، ما از برای خدا با شما دشمنی کرده ایم و هرگز در دنیا با شما صلح نخواهیم کرد، خویشی نسبی نتوانست میان ما و شما صلح دهد چگونه روابط سببی موجب صلح ما و شما خواهد شد، اما آنچه گفتی که عجب است یزید را که مهر می دهد، مهر داد کسی که بهتر بود از یزید و پدر یزید و جدّ یزید و اما آنچه گفتی که یزید کفو کسی است که کفو او نیست، هر که پیش از این کفو او بود امروز کفو اوست و پادشاهی پدر او به جبر و ستم موجب شرافت او نگردیده، و آنچه گفتی که موجب مفاخرت ماست، نزد اهل جهالت چنین است و عقلا و دانایان می دانند که فخر اوست نه فخر ما. پس حضرت فرمود: ای گروه حاضران گواه باشید که من تزویج کردم امّ کلثوم دختر عبد الله بن جعفر را به پسر عمّش قاسم بن محمد بن جعفر به مهر پانصد درهم، و بخشیدم به آن دختر مزرعه خود را که در مدینه دارم که هر سال هشت هزار دینار طلا حاصل آن می شود و برای خرج ایشان بس است.

چون مروان این سخن را شنید، رنگش متغیّر شد و گفت: با من مکر کردید ای بنی هاشم، و دست از عداوت خود بر نمی دارید، حضرت فرمود: ما مکر نکردیم، این در برابر آن است که عایشه دختر عثمان را به امام حسن ندادی، پس بعد از آن حضرت امام حسین علیه السلام عایشه دختر عثمان را خود خواست (۱)».

شیخ کشی روایت کرده است که مروان عامل معاویه بود در مدینه، و نوشت به معاویه که عمر بن عثمان ذکر کرد که جمعی از اهل عراق و اهل حجاز تردّد می کنند نزد حسین و او را در خلافت به طمع می اندازند، می ترسم فتنه برپا کنند در باب او، هر چه حکم تو است بگو تا به عمل آورم؛ معاویه در جواب نوشت که: نامه تو به من رسید، و فهمیدم آنچه در باب او نوشته بودی، پس زینهار که متعّرض او مشو، تا او با تو کار ندارد تو با او کار مدار، که تا او وفا به بیعت ما می کند نمی خواهیم متعّرض او شویم.

و نامه ای به حضرت امام حسین علیه السلام نوشت که: امری چند از تو به من رسید، اگر حق باشد باید که آنها را ترک نمائی، زیرا که هر که با خدا عهد و پیمانی کرده است، سزاوار

است که وفا به عهد و پیمان خود بکند، و اگر آنچه به من رسیده است باطل است، زینهار که پیرامون چنین امری نگردی، و باید که خود را پند دهی و به عهد و پیمان خدا وفا کنی، چون تو عهد را بشکنی من نیز عهد را بشکنم، و اگر تو با من در مقام کید در آئی من نیز با تو مکر نمایم، پس اجتماع این امت را بر هم مزن و سبب حدوث فتنه مشو، به درستی که مردم را شناخته ای و ایشان را امتحان کرده ای، پس رحم کن بر خود و بر دین خود و بر امت جد خود، و از سفها و بی خردان بازی مخور.

چون نامه به آن حضرت رسید، در جواب نوشت که: در آن نامه نوشته بودی که امری چند از تو به من رسیده است که تو مرا از آنها بری می دانی و آنها را نیکو نمی دانی، نسبت به من نیک و بد امور را خدا بهتر می داند، و آن گروهی که اینها را به تو می نویسند تملق کنندگان و سخن چینانند، و اراده جنگ تو ندارم و در مقام مخالفت تو نیستم، به خدا سوگند که می ترسم که نزد خدا معاقب باشم در ترک مخالفت تو، گمان ندارم که خدا راضی باشد که تو را و اعوان تو را که جور و ستم را شعار خود کرده اید و از دین خدا به در رفته اید، بر این امور بگذارم و در این بدعتها با شما مداهنه نمایم.

آیا تو نیستی که حجر بن عدی کندی را با گروهی از نماز گزارندگان و عبادت کنندگان که انکار ظلم می کردند و بدعتها را عظیم می شمردند و در راه خدا از ملامت ملامت کنندگان نمی ترسیدند، به ظلم و عدوان کشتی بعد از آنکه ایمان مغلظه در امان ایشان خورده بودی، و پیمانهای محکم به ایشان داده بودی، و بر ایشان جرمی اثبات نکردی، و کینه قدیمی در میان ایشان و تو نبود؟! آیا تو نیستی کشنده عمرو بن الحکم که از صحابه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود و بنده شایسته خدا بود، و عبادت بدن او را کهنه کرده بود، و چشمش را نحیف کرده بود، و رنگش را زرد کرده بود، و عهد و پیمانی چند به او دادی که اگر آن عهدها و پیمانها را به مرغی می دادی در هوا هرآینه بسوی تو فرود می آمد، پس او را کشتی از روی جرأت بر پروردگار خود و به سبب سبک شمردن عهد و پیمان خدا؟! آیا تو نیستی که زیاد پسر سمیه را برادر خود خواندی و حال آنکه بر فراش غلام ثقیف

متولّد شده بود، و دعوی کردی که آن پسر توست و حال آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که: فرزند از فراش است و از برای زناکار سنگ است، پس عمداً ترک کردی سنت رسول خدا را و متابعت خواهش نفس خود کردی بی دلیل و برهانی، و او را بر عراقین مسلط کردی که دستها و پاهای مسلمانان را ببرد و دیده های ایشان را کور کند و ایشان را بر درختان خرما بر کشد، گویا تو از این امت نیستی و ایشان با تو از یک ملت نیستند؟! آیا تو نیستی که فرزند سمیه به تو نوشت که گروه حضمیان پنهان بر دین علی بوده اند، تو نوشتی که: هر که بر دین علی باشد ایشان را بکش، پس به بدترین وجهی ایشان را سیاستها کرد، به خدا سوگند که دین علی آن دینی است که علی شمشیر زد بر روی تو و پدر تو و شما را به ظاهر به این دین در آورد، و به برکت او به این مجلس نشسته ای و این امارت و حکومت را غصب کرده ای، و اگر شمشیر او نمی بود شرف تو و پدران تو آن بود که متاع قلبی از مگه بردارید و به شام برید و بفروشید و منفعت قلبی پیدا کنید.

به من نوشته بودی که بر خود و بر دین و بر امت جدّ خود رحم کنم و فتنه ای در این امت برپا نکنم، و من فتنه ای بر این امت عظیم تر نمی دانم از خلافت تو، و برای خود و دین خود و امت جدّ خود چیزی از این بهتر نمی دانم که با تو جهاد کنم، اگر بکنم تقرّب به خدا خواهم جست در آن، و اگر ترک کنم طلب آمرزش خواهم کرد از خدا، و از او سؤال خواهم کرد مرا توفیق دهد که هر امری که نیکوتر باشد اختیار کنم.

و باز به من نوشته بودی که اگر من عهد تو را بشکنم تو عهد مرا خواهی شکست، و اگر من با تو کید کنم تو با من مکر خواهی کرد، پس هر کید و مکاری که می توانی با من بکن که امیدوارم که از مکر تو هیچ ضرر به من نرسد، و ضرر مکر تو به تو بیش از دیگران خواهد رسید، زیرا که پیوسته بر جهالت خود مانده ای و بر نقض پیمانهای خود حریص گردیده ای، و به جان خود قسم می خورم که هرگز وفا به شرطی نکرده ای، به تحقیق که شکستی عهد این جماعت را که به قتل آوردی بعد از آنکه با ایشان صلح کرده بودی، و سوگندها یاد کرده بودی و عهدها و پیمانها به ایشان داده بودی، و آخر کشتی ایشان را

پیش از آنکه با تو قتال کنند یا پیمانی بشکنند، و نکردی این را نسبت به ایشان مگر برای آنکه فضیلت ما را یاد می کردند و حق ما را عظیم می شمردند، پس کشتی ایشان را به سبب ترسیدن از امری که اگر ایشان را نمی کشتی هرآینه یا تو می مردی پیش از آنکه آنها بکنند، یا آنها می مردند پیش از آنکه به مطلب خود برسند.

پس بشارت باد تو را ای معاویه که ایشان قصاص خون خود از تو خواهند کرد، و یقین بدان که در قیامت تو را به محاسبه بازخواهند داشت، و بدان که خدا را نامه ای هست که هیچ گناه کوچک و بزرگی از آن نامه بیرون نیست، و خدا فراموش نمی کند آنچه تو کردی از مؤاخذه کردن مردم به گمانها، و کشتن دوستان خدا به تهمت‌ها، و آواره کردن نیکان از دیار خود به دیار غربت، و جبر کردن مردم که بیعت کنند با پسر تو که کودکی است در حوادث سن و شراب می خورد و با سگان بازی می کند، به تحقیق که زیانکار نفس خود شده ای، و دین خود را بر باد داده ای، و با رعیت در مقام خیانت به در آمده ای، و امارت خود را ضایع کرده ای، و سخن سفیهان و جاهلان را می شنوی، و صالحان و پرهیزکاران را به گفته ایشان به ترس می افکنی.

چون معاویه نامه را خواند، گفت: در دلش کینه ها بوده که من نمی دانسته ام، پس یزید پلید گفت: بنویس جواب نامه او را و ناسزاها به او و پدر او در آن نامه درج کن، پس در آن وقت عبد الله پسر عمرو بن عاص به نزد معاویه آمد، معاویه نامه را به او داد و گفت: بین حسین به من چه نوشته است؟ آن ملعون نیز مثل یزید سخن گفت، پس معاویه خندید و گفت: رأی یزید مثل تو بود و هر دو خطا کردید، چه تو انم نوشت در عیب او و پدر او و هیچ عیب در ایشان نمی دانم، و اگر دروغی چند بنویسم که مردم خلاف آن را می دانند چه فایده دارد، می خواستم که تهدید چند به او بنویسم و لیکن مصلحت خود را در آن ندیدم و صبر کردم «۱».

فصل چهارم در بیان نص خلافت و امامت و بعضی از معجزات آن حضرت است

بدان که عامه و خاصه به طریق متواتره روایت کرده اند که حضرت امام حسن علیه السلام در هنگام وفات خود، آن حضرت را وصی و خلیفه خود گردانیده و نص بر امامت او نمود و اسرار نبوت و ودایع خلافت را به او سپرد، و اکثر نصوص بر خلافت و امامت آن حضرت در کتابهای پیش گذشته است.

کلینی و شیخ طبرسی به سندهای معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده اند که چون هنگام ارتحال حضرت امام حسن علیه السلام شد، حضرت امام حسین را طلبیده فرمود که: ای برادر تو را وصی خود می گردانم، و وصیت می کنم که چون من از دنیا رحلت کنم مرا غسل دهی و کفن کنی و بر من نماز کنی، و مرا به نزد قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ببری که عهد خود را به او تازه کنم، و به نزد قبر مادرم فاطمه ببری، پس مرا در بقیع دفن کنی «۱».

ایضاً روایت کرده اند از حضرت صادق علیه السلام که چون حضرت امام حسن علیه السلام را وفات در رسید، گفت: ای قنبر برو و برادر من محمد بن حنفیه را بطلب، چون قنبر این خبر را به محمد داد، به تعجیل برخاست بی آنکه بند نعلین خود را ببندد، روانه شد و همه جا دوید تا خود را به خدمت آن حضرت رسانید. چون سلام کرد حضرت فرمود: بنشین، مثل تو کسی

نمی باید غایب باشد از کلامی که مرده ها را زنده می گرداند و زنده ها را می میراند،

باید که صندوقهای علم باشید و در تاریکیهای ضلالت چراغهای راه هدایت باشید، و بدانید که تفاوت در میان فرزندان یک پدر می باشد چنانچه ساعات روز بعضی از بعضی روشن تر می باشد، مگر نمی دانی که حق تعالی امامت را در فرزندان ابراهیم قرار داد و بعضی را بر بعضی تفضیل داد، و به داود زبور بخشید، و محمد صلی الله علیه و آله و سلم را از میان ایشان اختیار کرد، و بر همه ایشان زیادتى داد.

ای محمد! بر تو می ترسم حسد را و حال آنکه حق تعالی در قرآن کافران را به حسد وصف کرده است و فرموده است: **كُفَّارًا حَسَدًا مِّنْ عِنْدِ أَنْفُسِهِمْ مِّنْ بَعْدِ مَا تَبَيَّنَ لَهُمُ الْحَقُّ** «۱» و خدا شیطان را بر تو راهی ندهد. ای محمد می خواهی خبر دهم تو را به آنچه پدرت در شأن تو گفت؟ محمد گفت: بلی، حضرت فرمود: شنیدم که پدرت در روز بصره می گفت: هر که خواهد که با من نیکی کند در دنیا و آخرت، پس باید که نیکی کند به محمد فرزند من. ای محمد اگر خواهی تو را خبر می توانم داد به آنچه واقع شده است در زمانی که تو نطفه بوده ای در پشت پدر خود. ای محمد بدان که حسین بعد از وفات من و مفارقت روح از بدن من امام است بعد از من، و این میراثی است که از پدر و جدّ به او رسیده است، و در کتابهای خدا خلافت او نوشته است، و خدا شما اهل بیت را دانسته از جمیع خلق اختیار کرده است، و محمد را از میان شما اختیار کرده است و او را پیغمبر گردانیده است، و محمد علی را اختیار کرد برای خلافت خود، و علی مرا اختیار کرد برای امامت، و من حسین را اختیار می کنم.

پس محمد بن حنفیه گفت که: تو امام منی و سید و بزرگ منی، و توئی وسیله من بسوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم، به خدا سوگند که می خواستم که جان من برود پیش از آنکه این سخن را از تو بشنوم، به درستی که در سر من سخنی چند هست در نعمت تو که آن را وصف و بیان آخر نمی تواند کرد، و هر چه خواهم بگویم، پیش از آن گفته شده است، و در کتاب خدا نوشته شده، و زبان فصحا و دانایان لال است، و قلمهای کاتبان کند است از احصا کردن فضایل و مناقب تو، خدا چنین جزا می دهد نیکوکاران را، و حسین از همه داناتر

است و حلم او از همه ما گران تر است و قرابت او به حضرت رسالت از همه بیشتر است، او امام بود پیش از آنکه مخلوق شود، و وحی خدا را خوانده بود پیش از آنکه به سخن آید، و اگر خدا می دانست که از محمد بهتر کسی هست هر آینه او را برای پیغمبری اختیار می کرد، چون محمد علی را اختیار کرد و علی تو را اختیار کرد و تو حسین را اختیار کردی، ما تسلیم کردیم و راضی شدیم، و قبول کردیم امامت او را، و در مشکلات به او پناه خواهیم برد، و در مشتبهات از او هدایت خواهیم یافت «۱».

در کتاب بصائر الدرجات از صالح بن میثم روایت کرده است که: من و عبایه بن ربیع به نزد حبابه والیه رفتیم، گفت: می خواهی خبر دهم تو را به آنچه شنیدم از حسین بن علی علیه السلام؟ گفتم: بلی ای عمه، گفت: من به زیارت آن حضرت می رفتم تا آنکه پیسی در میان دو دیده من به هم رسید، به این سبب ترک زیارت آن حضرت کردم. چون حضرت بر مرض من مطلع شد، با اصحاب خود به خانه من آمد و در همین موضع مشغول نماز بودم، پس فرمود: ای حبابه چرا مدتی شد که به نزد ما نیامدی؟ گفتم: یا بن رسول الله این مرضی که در روی من به هم رسیده است مرا مانع شد، حضرت فرمود: مقنعه را بردار، چون برداشتم آب دهان مبارک خود را بر آن موضع انداخت فرمود: خدا را شکر کن که حق تعالی این مرض را از تو دفع کرد، پس من به سجده افتادم و شکر حق تعالی به جا آوردم، چون سر از سجده برداشتم فرمود: در آینه نظر کن، چون نظر کردم هیچ اثر از آن علت ندیدم «۲».

قطب راوندی از ابو خالد کابلی روایت کرده است که گفت: روزی در خدمت امام حسین علیه السلام نشسته بودم، ناگاه جوانی گریان در آمد، حضرت پرسید: سبب گریه تو چیست؟ گفت: والده من در این ساعت رحلت نموده، وصیت نکرد و مالی دارد، و مرا امر کرد که چون او بمیرد کاری نکنم تا به خدمت تو عرض نمایم، حضرت فرمود: برخیزید تا برویم به نزد این زن صالحه، چون به در خانه رسیدیم که آن زن را در آن خانه خوابانیده

بودند، حضرت در پیش در ایستاد و دعا کرد که حق تعالی او را زنده کند تا وصیت خود را به عمل آورد. چون حضرت از دعا فارغ شد، آن زن برخاست و نشست و شهادت گفت، چون نظرش بر حضرت افتاد گفت: ای مولای من داخل خانه شو و آنچه مصلحت می دانی مرا به آن امر کن، پس حضرت داخل خانه شد و بر بالین او نشست فرمود: وصیت کن خدا تو را رحمت کند، آن زن گفت: یا بن رسول الله من این قدر مال دارم و در فلان موضع است، ثلث آن را به تو گذاشتم که به هر که خواهی از دوستان خود بدهی، و دو ثلث دیگر این از پسر من است، اگر دانی که او از موالی و شیعیان توست، و اگر مخالف باشد آن نیز از توست، و مخالفان را در اموال مؤمنان حقی نیست، پس از حضرت التماس کرد که بر او نماز کند و در دفن او حاضر شود، پس خوابیده و جان به حق تسلیم کرد «۱».

ایضاً از حضرت امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده است که اعرابی به مدینه آمد که حضرت امام حسین علیه السلام را امتحان کند، چون می خواست داخل مدینه شود به دست خود استمنا کرد، جنب شد و داخل شد. چون به خدمت آن حضرت رسید، فرمود: ای اعرابی شرم نداری که با جنابت به خدمت امام خود می آئی؟ و با چنان جنابتی؟ اعرابی گفت: به حاجت خود رسیدم و اعجاز تو را دانستم، پس برگشت و غسل کرد و به خدمت آن حضرت آمد و مسائلی که می خواست پرسید «۲».

ایضاً از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که روزی حضرت امام حسین علیه السلام بعضی از غلامان خود را برای حاجتی تعیین نمود و فرمود: در فلان روز بیرون مروید و در فلان روز بروید، اگر مخالفت من کنید دزدان بر سر راه شما خواهند آمد و شما را به قتل خواهند رسانید و مال شما را خواهند برد. آن غلامان بی سعادت مخالفت آن حضرت کردند، در روزی که فرموده بود نروند رفتند، و دزدان ایشان را به قتل آوردند و اموال ایشان را بردند.

چون خبر به آن حضرت رسید، فرمود: من ایشان را حذر فرمودم و از من قبول نکردند، در همان ساعت برخاست و به نزد والی مدینه رفت، والی گفت که: شنیده ام که

غلامان تو را کشته اند، خدا تو را ثواب دهد به عوض ایشان، حضرت فرمود: بگویم کی کشته است ایشان را، پس ایشان را بگیر و قصاص کن، والی گفت: یا بن رسول الله تو ایشان را می شناسی؟ فرمود: بلی چنانچه تو را می شناسم، پس اشاره فرمود به مردی که در پیش والی ایستاده بود، فرمود: این یکی از آنهاست، آن مرد گفت که: مرا از کجا پیدا کردی و چون دانستی که من از آنهایم؟ حضرت فرمود: اگر من راست بگویم تو مرا تصدیق خواهی کرد؟ گفت: بلی به خدا سوگند که تو را تصدیق خواهم کرد، فرمود: چون بیرون رفتی فلان و فلان همراه تو بودند، و همه رفیقان او را نام برد، و چهار نفر ایشان از موالی والی مدینه بودند و باقی ایشان از لشکرهای مدینه بودند، پس والی به آن مرد گفت که: به حق قبر و منبر سوگند یاد می کنم که اگر راست نگوئی همه گوشتهای بدن تو را به تازیانه فرو ریزم، آن مرد گفت: به خدا سوگند که حسین دروغ نگفت و راست گفت گویا با ما همراه بوده، پس والی همه را جمع کرد و فرمود ایشان را گردن زدند «۱».

ایضاً روایت کرده است که مردی به خدمت امام حسین علیه السلام آمد و با حضرت مشورت کرد در تزویج زن مالدار، و خود نیز مال بسیار داشت، حضرت فرمود: او را مخواه، آن بی دولت مخالفت آن حضرت کرد و او را تزویج نمود، و در اندک وقتی پریشان شد و مالهای خودش نیز از دستش بیرون رفت، حضرت فرمود: من گفتم که او را مخواه، اکنون او را طلاق بگو: و فلان زن را بخواه. پس یک سال نگذشت که مال بسیار به هم رسانید، و برای او پسری و دختری آورد، و حالش نیکو شد «۲».

شیخ کشی و ابن شهر آشوب از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که روزی حضرت امام حسین علیه السلام به عیادت بیماری رفت که تب شدیدی داشت، چون حضرت داخل شد تب او مفارقت کرد، و آن بیمار عبد الله بن شداد لثی بود، گفت: راضی شدم به آنچه حق تعالی به شما داده است، و تب نیز از شما می گریزد، حضرت فرمود: حق تعالی هیچ چیز را خلق نکرده است مگر آنکه او را امر کرده است که ما را اطاعت نماید، پس صدائی

شنیدند و کسی را ندیدند که می گفت: لَبِیک، حضرت فرمود: آیا امیر المؤمنین تو را امر نکرده است که نزدیک نشوی مگر به کسی که دشمن ما باشد، یا گناهکار باشد که کفاره گناه او باشی، پس چرا نزدیک این مؤمن آمده ای «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که زنی طواف می کرد و در عقب او مردی طواف می کرد، پس آن زن دست خود را بیرون آورد، و آن مرد دست خود را بلند کرد و به ذراع او گذاشت، پس حق تعالی دست آن مرد را چسبانید بر ذراع آن زن، و هر چند سعی کرد جدا نتوانست کرد، تا آنکه مردم قطع طواف کردند و بر سر ایشان جمع شدند و والی را خبر کردند، چون والی حاضر شد فقها را طلبید و می گفتند که: دست او را قطع می باید کرد زیرا که او خیانت کرده است، والی گفت: آیا کسی از فرزندان محمد صلی الله علیه و آله و سلم در اینجا هست؟ گفتند: بلی حضرت امام حسین علیه السلام امشب داخل شده است، پس والی حضرت را طلبید و گفت: بین که چه بلا بر سر ایشان آمده است، حضرت چون بر حال ایشان مطلع شد، رو بسوی کعبه گردانید و دست به دعا برداشت و ساعت طولی دعا کرد، و بعد از آن به نزد ایشان آمد و دست آن مرد را از دست آن زن جدا کرد، پس والی پرسید که: آیا عقاب بکنیم او را به این کاری که کرده است؟ حضرت فرمود: نه «۲».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که در زمان حضرت امام حسین علیه السلام دو مرد با یکدیگر مخاصمه کردند در باب زنی و فرزند او، هر یک می گفتند که این زن و فرزند از من است، حضرت بر ایشان گذشت و از سبب مخاصمه ایشان پرسید، چون به خدمت حضرت عرض کردند، مدعی اول را فرمود بنشین، پس آن زن را گفت که راست بگو پیش از آنکه حق تعالی پرده تو را بدرد و رسوا شوی، گفت: این مرد که نشسته است شوهر من است و فرزند از اوست و این مرد دیگر را نمی شناسم، حضرت رو کرد به آن فرزند شیرخواره که هنوز به سخن نیامده بود و فرمود: سخن بگو ای پسر به علم خدا و

بیان کن که مادر تو راست می گوید یا نه، آن کودک به اعجاز آن حضرت به سخن آمد و گفت: من نه از اینم و نه از او، و پدر من شبان فلان مرد است، پس حضرت فرمود: آن زن را سنگسار کردند، و آن طفل بعد از آن دیگر سخن نگفت «۱».

ایضاً از اصبع بن نباته روایت کرده است که گفت: روزی به حضرت امام حسین علیه السّلام عرض کردم که: ای سید من سؤال می کنم از تو از امری که یقین به آن دارم و از اسرار خداست، و صاحب آن سر توئی، حضرت فرمود: می خواهی ببینی که چگونه مخاطبه کرد رسول خدا با خصم پدرم در مسجد قبا؟ گفتم: بلی یا بن رسول الله همین را می خواهم، پس فرمود: برخیز، من و آن حضرت در کوفه بودیم، ناگاه پیش از آنکه چشم بر هم زنیم خود را و آن حضرت را در مسجد قبا دیدم، پس حضرت تبسم کرد در روی من و فرمود:

ای اصبع حق تعالی باد را مسخر سلیمان گردانیده بود که در چاشت یک ماه می رفت، و در پسین یک ماه، و به ما زیاده از آن عطا کرده است، گفتم: به خدا سوگند که راست می گوئی یا بن رسول الله. پس حضرت فرمود: مائیم آنها که علم کتاب نزد ماست، و بیان آنچه در کتاب است ما می دانیم، و نیست نزد احدی از خلق خدا آنچه نزد ما هست، زیرا که ما محلّ رازهای پنهان خدائیم، پس تبسم نمود و فرمود که: مائیم آل الله و وارثان رسول خدا، گفتم: خدا را حمد می کنم بر این، پس فرمود: داخل شو، چون داخل مسجد قبا شدم دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نشسته و ردای مبارک خود را بر پشت زانوهای خود بسته، ناگاه دیدم که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام بر گریبان ابو بکر چسبیده، و رسول خدا انگشت خود را به دندان می گزد و به ابی بکر می گوید که: بد خلافتی کردی تو و اصحاب تو در اهل بیت من، بر شما باد لعنت خدا و لعنت من «۲».

ایضاً از ابن عباس روایت کرده است که گفت: دیدم حضرت امام حسین علیه السّلام را پیش از آنکه متوجه عراق گردد که در کعبه ایستاده بود و دست جبرئیل در دست او بود، و جبرئیل

ندا می کرد که: بیائید بسوی بیعت خدا که بیعت او بیعت خداست «۱».

ابن طاووس از حذیفه روایت کرده است که گفت: شنیدم از حضرت امام حسین علیه السّلام در زمان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم و آن حضرت کودک بود که می فرمود: به خدا سوگند که جمع خواهند شد برای کشتن من طاغیان بنی امیه و سرکرده ایشان، و مقدّم ایشان عمر بن سعد خواهد بود، گفتم: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم تو را خبر داده است به این؟ فرمود: نه، پس من رفتم به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم و سخن آن حضرت را نقل کردم، حضرت فرمود:

علم من علم اوست، و علم او علم من است، زیرا که آنچه واقع می شود ما پیش از واقع شدن می دانیم «۲».

در کتاب عیون المعجزات به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که اهل کوفه به خدمت امیر المؤمنین علیه السّلام آمدند و از کمی باران شکایت کردند و گفتند: برای ما طلب باران بکن، پس به امام حسین علیه السّلام فرمود: برخیز و دعای باران بکن، حضرت برخاست حمد و ثنای حق تعالی به جای آورد و درود بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم و آل او فرستاد و دعائی در نهایت فصاحت و بلاغت انشا فرمود و طلب باران برای مردم از حق تعالی نمود، هنوز از دعا فارغ نشده بود که باران از آسمان ریخت، و اعرابی از بعضی نواحی کوفه آمد و گفت: رودخانه ها و تلهها را دیدم که آب جاری بود از آنها و بر یکدیگر موج می زدند «۳».

ایضاً روایت کرده است که در صحرای کربلا ملعونی از قبیله تمیم که او را عبد الله بن جویریّه می گفتند به نزدیک حضرت امام حسین علیه السّلام آمد گفت: بشارت باد تو را به آتش، حضرت فرمود: چنین نیست، می روم به نزد خداوند آمرزنده و پیغمبر شفاعت کننده، و من از حالت نیکوئی به حالت بهتر می روم، تو کیستی؟ گفت: منم پسر جویریّه، حضرت دست مبارک خود را بلند کرد تا آنکه سفیدی زیر بغل آن حضرت ظاهر شد و فرمود:

خداوندا او را بکش بسوی آتش جهنم، پس آن ملعون به غضب آمد و بر حضرت حمله کرد، ناگاه اسبش در نهری افتاد و از اسب گردید و پایش در رکاب ماند و سرش بر زمین آمد و اسب رم کرد و می دوید و سر او را به هر سنگ و کلوخی می زد، و یک پای و رانش جدا شد و در رکاب آویخته بود، و نصف دیگرش بر زمین ماند و به جهنم واصل شد «۱».

در احادیث معتبره از طرق خاصه و عامه روایت کرده اند که بسیار بود که فاطمه علیها السلام در خواب بود و امام حسین علیه السلام در گهواره می گریست و جبرئیل گهواره آن حضرت را می جنبانید و با او سخن می گفت و او را ساکت می گردانید، چون فاطمه علیها السلام بیدار می شد می دید که گهواره می جنبد و کسی با آن حضرت سخن می گوید و کسی را نمی دید، چون از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم پرسید حضرت می فرمود: او جبرئیل است «۲».

ایضاً روایت کرده اند که چون آن حضرت در شب تاری در موضعی می نشست، به نوری که از جبین و پائین گردن آن حضرت ساطع بود آن حضرت را می شناختند، زیرا که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم این دو موضع را بسیار می بوسید «۳».

مؤلف گوید که: اکثر معجزات در باب شهادت آن حضرت مذکور خواهد شد.

فصل پنجم در بیان ثواب گریستن بر آن حضرت است، و ماتم آن حضرت داشتن، و برای مصیبت آن حضرت اندوهناک بودن است خصوصاً در روز عاشورا

ابن قولویه به سند معتبر روایت کرده است از ابن خارجه که گفت: روزی در خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام بودیم و حضرت امام حسین علیه السّلام را یاد کردیم، حضرت بسیار گریست و ما گریستیم، پس حضرت سر برداشت و فرمود: حضرت امام حسین علیه السّلام می فرمود: منم کشته گریه و زاری، هیچ مؤمنی مرا یاد نمی کند مگر آنکه گریان می گردد «۱».

به روایت دیگر: فرمود: حضرت امام حسین علیه السّلام می فرمود: منم کشته زاری و گریه که با کرب و غم و الم کشته خواهم شد، و لازم است بر خدا که هر اندوهناکی که به زیارت من بیاید، شاد و خوش حال به اهل خود بر گردد «۲».

شیخ مفید به سند صحیح از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که هر جزع کردن و گریستن مکروه است به غیر از جزع کردن و گریستن بر حسین «۳».

ابن قولویه به سند معتبر روایت کرده است که هیچ روزی حسین بن علی علیه السّلام نزد حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام مذکور نمی شد که کسی آن حضرت را تا شب متبسم بیند، و در تمام آن روز محزون و گریان می بود و می فرمود: حسین علیه السّلام سبب گریه هر مؤمن است «۱».

ایضاً از آن حضرت روایت کرده است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام نظر کرد بسوی امام حسین علیه السّلام و فرمود: تو سبب گریه هر مؤمنی، پس امام حسین علیه السّلام گفت: من چنینم ای پدر؟ حضرت فرمود: بلی ای فرزند گرامی «۲».

ابن بابویه و ابن قولویه به سندهای معتبر بسیار از ابو عماره منشد روایت کرده اند که گفت: روزی به خدمت حضرت صادق علیه السّلام رفتم، حضرت فرمود که: شعری چند در مرثیه حسین انشاء کن، چون شروع کردم حضرت گریان شد، و من مرثیه می خواندم و حضرت می گریست تا آنکه صدای گریه از خانه آن حضرت بلند شد. به روایت دیگر: آن جناب فرمود: به آن روشی که در پیش خود می خوانید و نوحه می کنید بخوان، چون خواندم آن جناب بسیار گریست و صدای گریه زنان آن حضرت نیز از پشت پرده بلند شد، چون فارغ شدم حضرت فرمود: هر که شعری در مرثیه حسین بخواند و پنجاه کس را بگریاند بهشت او را واجب گردد، و هر که سی کس را بگریاند بهشت او را واجب گردد، و هر که بیست کس را بگریاند بهشت او را واجب گردد، و ده کس را بگریاند بهشت او را واجب گردد، و هر که پنج کس را بگریاند بهشت او را واجب می گردد، و هر کس بگیرد و یکی را بگریاند بهشت او را واجب گردد، و هر که مرثیه بخواند و خود بگیرد بهشت او را واجب شود، و هر که او را گریه نیاید و خود را به گریه بدارد بهشت او را واجب شود «۳».

در روایت دیگر فرمود: هر که آن حضرت را به یاد بیاورد و از دیده او به قدر پر مگسی آب بیرون آید، ثواب او بر خداست، و خدا راضی نشود از برای او به ثوابی غیر از

شیخ کشی به سند معتبر از زید شَحَام روایت کرده است که: من با جماعتی از اهل کوفه در خدمت حضرت صادق علیه السَّلام بودیم، جعفر بن عَفَّان به خدمت آن حضرت آمد، او را اکرام نمود و نزدیک خود نشانید و گفت: یا جعفر، گفت: لَئیکَ خدا مرا فدای تو گرداند، حضرت فرمود: شنیده ام شعر می گوئی در مرثیه امام حسین و نیکو می گوئی؟ گفت: بلی فدای تو شوم، فرمود: بخوان، چون خواند آن حضرت گریان شد و قطرات اشک آن حضرت بر ریش مبارکش جاری شد و حاضران همه گریان شدند، پس فرمود: به خدا سوگند که ملائکه مقربان در اینجا حاضر شدند و مرثیه تو را برای حسین شنیدند، و زیاده از آنچه ما گریستیم گریستند، حق تعالی از برای تو جمیع بهشت را واجب گردانید و گناهان تو را آمرزید، پس فرمود: ای جعفر می خواهی زیاده بگویم؟ گفت: بلی ای سَید من، فرمود: هر که در مرثیه حسین شعری بگوید و بگرید و بگریاند، البتَّه حق تعالی بهشت را برای او واجب گرداند و گناهان او را بیامزد «۲».

شیخ مفید به سند معتبر از حضرت صادق علیه السَّلام روایت کرده است که امام حسین علیه السَّلام نزد پروردگار خود است، و نظر می کند به لشکرگاه خود و به محلّ قبر خود و شهیدانی که نزدیک او مدفونند، و نظر می کند بسوی زیارت کنندگان خود، او بهتر می شناسد نامهای ایشان را و پدران ایشان را و درجات و منازل ایشان را نزد خداوند عالمیان از شناختن یکی از شما فرزندان خود را، و می بیند کسی را که بر او گریه می کند، و طلب آمرزش می کند برای او و سؤال می کند از پدران خود که طلب آمرزش کنند برای او، و می گویند که: اگر بدانند زیارت کننده من آنچه خدا برای او مهیا کرده است، هر آینه فرح او زیاده از جزع او خواهد بود؛ چون زیارت کننده او بر می گردد، هیچ گناه بر او نمانده است «۳».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت امام رضا علیه السَّلام روایت کرده است که: ماه محَرَّم ماهی

بود که اهل جاهلیت قتال در آن ماه را حرام می دانستند و این امت جفا کار خونهای ما را حلال دانستند و هتک حرمت ما کردند، زنان و فرزندان ما را اسیر کردند و آتشی در خیمه های ما زدند و اموال ما را غارت کردند و حرمت حضرت رسالت را در حق ما رعایت نکردند.

به درستی که مصیبت حسین دیده های ما را مجروح گردانیده است، و اشک ما را جاری کرده است، و عزیز ما را ذلیل گردانیده است، و زمین کربلا مورث کرب و بلائی ما گردید تا روز قیامت، پس بر مثل حسین باید بگریند گریه کنندگان که گریه بر آن حضرت فرو می ریزد گناهان بزرگ را. پس حضرت فرمود که: پدرم علیه السلام چون ماه محرم داخل می شد، کسی آن حضرت را خندان نمی دید، و اندوه و حزن بر او غالب می گردید، چون روز دهم محرم می شد روز مصیبت و اندوه و گریه او بود و می گفت: امروز روزی است که حسین شهید شده است «۱».

ایضاً به سند موثق از آن حضرت روایت کرده است که: هر که ترک کند سعی در حوائج خود را در روز عاشورا، حق تعالی حوائج دنیا و آخرت او را بر آورد، و هر که روز عاشورا را روز مصیبت و اندوه و گریه او باشد، حق تعالی روز قیامت روز شادی و سرور او گرداند و دیده اش در بهشت به ما روشن باشد، و هر که روز عاشورا را روز برکت شمارد و برای برکت آذوقه در آن روز در خانه ذخیره کند، در آنچه ذخیره کرده است برکت نیابد و خدا او را در روز قیامت با یزید و عبید الله بن زیاد و عمر بن سعد در پست ترین درکات جهنم اندازد «۲».

ایضاً به سند حسن از ریّان بن شیب روایت کرده است که گفت: در روز اول محرم به خدمت حضرت امام رضا علیه السلام رفتم، فرمود که: ای پسر شیب آیا روزه ای؟ گفتم: نه، فرمود که: این روزی است که حق تعالی دعای حضرت زکریا علیه السلام را مستجاب گردانید در وقتی که از حق تعالی فرزند طلبید، و ملائکه او را ندا کردند در محراب که: خدا بشارت

می دهد تو را به یحیی، پس هر که این روز را روزه دارد، دعای او مستجاب گردد چنانچه دعای زکریا مستجاب گردید.

پس فرمود: ای پسر شیبیب محرم ماهی بود که اهل جاهلیت در زمان گذشته ظلم و قتال را در این ماه حرام می دانستند برای حرمت این ماه، پس این امت حرمت این ماه را نشناختند و حرمت پیغمبر خود را ندانستند، و در این ماه با ذریت پیغمبر خود قتال نمودند و زنان ایشان را اسیر کردند و اموال ایشان را به غارت بردند، پس خدا نیامرزد ایشان را هرگز. ای پسر شیبیب اگر گریه می کنی برای چیزی پس گریه کن برای حسین بن علی که او را مانند گوسفند سر بریدند، و هیجده نفر از اهل بیت او را با او شهید کردند که هیچ یک در زمین شبیه خود نداشتند، به تحقیق که گریستند برای شهادت او آسمانهای هفت گانه و زمینها، و چهار هزار ملک برای نصرت آن حضرت از آسمان به زیر آمدند، چون به زمین رسیدند آن حضرت شهید شده بود، پس ایشان پیوسته نزد قبر آن حضرت هستند ژولیده مو و گردآلود تا وقتی که حضرت قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شود، پس از یاوران آن حضرت خواهند بود، در وقت جنگ شعار ایشان این خواهد بود: یا لثارات الحسین، یعنی: ای طلب کنندگان خون حسین. ای پسر شیبیب خبر داد مرا پدرم از پدرش از جدش علیه السلام چون جدم حسین کشته شد، آسمان خون و خاک سرخ بارید، ای پسر شیبیب اگر گریه کنی بر حسین تا آب دیده های تو بر روی تو جاری شود حق تعالی جمیع گناهان کبیره و صغیره تو را بیامرزد خواه اندک باشد و خواه بسیار.

ای پسر شیبیب اگر خواهی که خدا را ملاقات کنی و هیچ گناهی بر تو نباشد پس زیارت کن حسین را. ای پسر شیبیب اگر خواهی که در غرفه های عالی بهشت ساکن شوی با رسول خدا و ائمه طاهرین علیهم السلام پس لعنت کن بر قاتلان حسین، ای پسر شیبیب اگر خواهی که مثل ثواب شهدای کربلا داشته باشی، پس هرگاه که مصیبت آن حضرت را یاد کنی بگو:

یا لیتنی کنت معهم فأفوز فوزاً عظیماً، یعنی: آرزو می کنم که با ایشان می بودم و کشته می شدم و رستگاری عظیم می یافتم. ای پسر شیبیب اگر خواهی که در درجات عالی بهشت با ما باشی، پس برای اندوه ما اندوهناک باش، و برای شادی ما شاد باش، و بر تو

باد به ولایت ما که اگر مردی سنگی را دوست دارد، حق تعالی او را در قیامت با آن محشور می گرداند «۱».

در کامل الزیارة به سند معتبر از عبد الله بن بکر روایت کرده است که گفت: روزی از حضرت صادق علیه السلام پرسیدم که: یا بن رسول الله اگر قبر امام حسین علیه السلام را بشکافند آیا در قبر آن حضرت چیزی خواهند دید؟ حضرت فرمود: ای پسر بکر چه بسیار عظیم است مسائل تو، به درستی که حسین بن علی با پدر و مادر و برادر خود است در منزل رسول خدا، با آن حضرت روزی می خورد و شادی می نماید، و گاهی بر جانب راست عرش آویخته است و می گوید: پروردگارا وفا کن به وعده ای که با من کرده ای، و نظر می کند به زیارت کنندگان خود و ایشان را با نامه های ایشان و نام پدران ایشان و مسکن و مأوی ایشان و آنچه در خانه خود دارند می شناسد زیاده از آنچه شما فرزندان خود را می شناسید، و نظر می کند بسوی آنها که بر او می گریند، و طلب آموزش از برای ایشان می کند، و از پدران خود سؤال می کند که برای ایشان استغفار کنند، و می گوید: ای گریه کننده بر من، اگر بدانی آنچه خدا برای تو مهیا گردانیده از ثوابها، هر آینه شادی تو زیاده از اندوه تو خواهد بود، و از حق تعالی سؤال می کند که هر گناه و خطا که گریه کننده بر او کرده است بپامزد «۲».

ایضاً به سند معتبر از مسمع بن عبد الملک روایت کرده است که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: ای مسمع تو از اهل عراقی آیا به زیارت قبر امام حسین علیه السلام می روی؟

گفتم: نه، من مرد مشهورم از اهل بصره، و نزد ما جماعتی هستند که تابع خلیفه اند، و دشمنان بسیاری داریم از اهل قبایل از ناصبیان و غیر ایشان، و ایمن نیستم که احوال مرا به والی بگویند، و از ایشان ضررها به من برسد. حضرت فرمود: آیا هرگز به خاطر می آوری آنچه با آن حضرت کردند؟ گفتم: بلی، فرمود: جزع می کنی برای مصیبت آن حضرت؟

گفتم: بلی به خدا سوگند که جزع می کنم و می گریم تا آنکه اهل من اثر اندوه در من

می یابند، و امتناع می کنم از خوردن طعام تا از حال من آثار مصیبت ظاهر می شود.

حضرت فرمود که: خدا رحم کند گریه تو را، به درستی که تو شمرده می شوی از آنها که جزع می کنند از برای ما، و شاد می شوند برای شادی ما، و اندوهناک می شوند برای اندوه ما، و خایف می گردند برای خوف ما، و ایمن می گردند برای ایمنی ما، و زود باشد که بینی در وقت مرگ خود که پدران من حاضر شوند نزد تو و سفارش کنند ملک موت را از برای تو، و بشارتها دهند تو را که دیده تو روشن گردد و شاد شوی، و ملک موت بر تو مهربان تر باشد از مادر مهربان نسبت به فرزند خود. پس حضرت گریست و من نیز گریستم، و فرمود: حمد می کنم خداوندی را که تفضیل داده است ما را بر خلق خود به رحمت، و مخصوص گردانیده است ما اهل بیت را به رحمت خود.

ای مسمع به درستی که زمین و آسمان گریه می کنند از روزی که امیر المؤمنین شهید شده است تا حال از برای ترخم بر ما، و آنچه ملائکه برای ما می گریند زیاده از دیگران است. از روزی که ما کشته شده ایم، گریه ملائکه ساکن نگردیده است، و هر که گریه کند برای ترخم بر ما، البته خدا رحمت خود را شامل حال او گرداند پیش از آنکه آب از دیده او بیرون آید، چون آب بر روی او جاری شود اگر قطره ای از آب دیده او را در جهنم بریزند، هرآینه حرارت او را فرو نشانند، و کسی که برای ما دلش به درد آید در وقت مردن چون ما را ببیند شاد گردد، و آن شادی از دلش زایل نشود تا در حوض کوثر بر ما وارد شود، چون دوستان ما به نزد کوثر می آیند آب کوثر شاد می گردد، و از لذتهای الوان طعامها آن قدر به کام ایشان می رساند که نمی خواهند از آنجا برگردند.

ای مسمع هر که یک شربت از آن آب بخورد، بعد از آن هرگز تشنه نمی شود و تعب و مشقت نمی بیند، و آن آب در سردی مانند کافور است، و بوی مشک از آن ساطع است، و طعم زنجبیل در آن هست، و از غسل شیرین تر است، و از مسکه نرم تر است، و از آب دیده صاف تر است، و از عنبر خوشبو تر است، و از چشمه تسنیم بیرون می آید و در نهادهای بهشت جاری می شود، و بر روی مروارید و یاقوت می گردد، و بر کنار حوض کوثر قدحها هست زیاده از ستارگان آسمان، و بوی خوش آن از هزارساله راه به مشام

می رسد، و قدحهای آن از طلا و نقره و الوان جواهر است. چون کسی اراده می کند که از آن بیاشامد، جمیع بویهای خوش را به مشام او می رساند، و آشامنده آن می گوید که: من راضیم مرا هم اینجا بگذارند، و نعمتی دیگر نمی طلبم، و تحویل از این مکان را نمی خواهم.

ای مسمع تو از آنها خواهی بود که از آن حوض سیراب می گردند، و هر دیده ای که برای مصیبت ما گریان گردد البتّه شاد می گردد به نظر کردن بسوی کوثر، و همه دوستان از آن آب می آشامند، و هر کس به قدر محبتی که به ما دارد لذّت از آن آب می یابد. به درستی که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام بر کنار کوثر ایستاده است و عصائی از چوب عوسج در دست دارد و دشمنان ما را از آن می راند، پس یکی از ایشان گوید که: من در دنیا شهادت به وحدانیت خدا و رسالت محمّد می دادم، چرا مرا آب نمی دهی؟ حضرت در جواب او فرماید که: برو به نزد امام خود أبو بکر و سؤال کن برای تو شفاعت کند، گوید که: امام من امروز از من بیزاری می جوید، حضرت فرماید: برگرد به نزد آن کسی که ولایت و محبت او را اختیار کرده بودی و از او سؤال کن که شفاعت کند تو را، زیرا که بهترین خلق سزاوار است که شفاعت او رد نشود، و گوید که: از تشنگی هلاک شدم، حضرت فرماید: خدا تشنگی تو را زیاده گرداند.

راوی گفت که: من به خدمت حضرت عرض کردم که: چنین مردی چگونه راه می یابد که به نزدیک کوثر بیاید؟ حضرت فرمود: زیرا که او پرهیزکاری نموده است از گناهان بسیار، چون ما نزد او مذکور می شده ایم ناسزا نمی گفته، و جرّتهائی که دیگران در حقّ ما می کردند او نمی کرده، و اینها نه از برای آن بوده که ما را دوست می داشته یا آنکه اعتقاد به امامت ما داشته باشد، و لیکن از بسکه مشغول عبادت باطل خود بود نمی خواست که مشغول ذکر مردم شود، اما دلش منافق بود، و دینش نصب عداوت ما بود، و متابعت اهل نصب می نمود، و ولایت أبو بکر و عمر داشت، و ایشان را بر همه کس تقدیم می داد «۱».

و بعضی از ثقات روایت کرده اند از سید علی حسینی که می گفت: من مجاور مولای

خود علی بن موسی الرضا علیه السلام بودم، چون روز عاشورا شد، مردی از اصحاب ما مقتل حضرت امام حسین علیه السلام را می خواند، و به این روایت رسید که حضرت باقر علیه السلام فرمود:

هر که از دیده های او در مصیبت حسین به قدر پر پشه ای آب بیرون آید، حق تعالی گناهان او را بیامرزد اگر چه مانند کف دریاها باشد، و در آن مجلس مرد جاهلی که مدعی علم بود حاضر بود، و به عقل ناقص خود اعتقاد تمام داشت، گفت: این حدیث نمی باید صحیح باشد، چگونه گریستن بر آن حضرت این قدر ثواب داشته باشد، و با او مباحثه بسیار کردیم، و از ضلالت خود برنگشت و برخاست.

چون روز شد به نزد ما آمد زبان به معذرت گشود و اظهار ندامت از گفته های شب نمود و گفت: چون شب از نزد شما رفتم و در رختخواب خود خوابیدم، در خواب دیدم که قیامت برپا شده است، و مردم را همه در یک صحرا جمع کرده اند، و ترازوهای اعمال را آویخته اند، و صراط را بر روی جهنم کشیده اند، و دیوانهای عمل را گشوده اند، و آتش جهنم را فروخته اند، و قصرهای بهشت را به جلوه در آورده اند، در آن وقت تشنگی عظیم بر من غالب شد، چون نظر کردم به جانب راست خود حوض کوثر را مشاهده کردم، و بر لب حوض دو مرد و یک زن را دیدم که ایستاده اند و نور جمال ایشان صحرای محشر را روشن کرده است، و جامه های سیاه پوشیده اند و می گریند، از مردی پرسیدم: اینها کیستند که بر کنار کوثر ایستاده اند؟ گفت: یکی محمد مصطفی و دیگری علی مرتضی، و آن زن فاطمه زهرا علیهم السلام است، گفتم: چرا سیاه پوشیده اند و می گریند؟ گفت: مگر نمی دانی که امروز روز عاشورا است و روز شهادت شهید کربلاست، پس به نزدیک حضرت فاطمه علیها السلام رفتم و گفتم: ای دختر رسول خدا تشنه ام، آن حضرت از روی غضب به من نظر کرد و گفت: تو نیستی که انکار می کردی فضیلت گریستن بر مصیبت فرزند پسندیده من و نور دیده من حسین شهید مظلوم را؟ از وحشت این خواب بیدار شدم و از گفته خود نادم و پشیمان گردیدم، اکنون از شما معذرت می طلبم که از تقصیر من در گذرید «۱».

ابن قولویه به سند معتبر از زراره روایت کرده است که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

فرمود: ای زراره به درستی که آسمان گریست بر حسین علیه السّلام چهل صباح به خون، و زمین گریست چهل صباح به سیاهی، و آفتاب گریست چهل صباح به سرخی و کسوف، و کوهها پاره شدند و از هم پاشیدند، و دریاها به جوش و خروش آمدند، و ملائکه چهل روز بر آن حضرت گریستند، و زنی از زنان بنی هاشم خضاب نکرد و روغن نمالید و سرمه نکشید و موی خود را شانه نکرد، تا سر عبید الله بن زیاد را برای ما آوردند، و پیوسته ما در گریه ایم از برای مصیبت آن حضرت.

و جدّم علی بن الحسین چون پدر بزرگوار خود را یاد می کرد، آن قدر می گریست که ریش مبارکش از آب دیده اش تر می شد، و هر که آن حضرت را بر آن حالت می دید از گریه او می گریست، و ملائکه که نزد قبر آن امام شهیدند گریه برای او می کنند، و به گریه ایشان مرغان هوا و هر که در هوا و آسمان است از ملائکه گریان می شوند، چون روح مقدّس آن حضرت از بدن مطهرش مفارقت نمود، جهنّم نعره ای زد که نزدیک بود زمین را از هم بشکافد. چون جان پلید عبید الله بن زیاد و یزید بن معاویه از بدن نجس ایشان به در رفت، جهنّم به خروش آمد، و اگر حق تعالی امر نمی کرد خزینه داران جهنّم را که آن را حبس نمایند، هر آینه هر که بر روی زمین بود از جوش و خروش آن می سوخت، و اگر آن را رخصت می دادند، هر آینه هر چه بر روی زمین بود فرو می برد، و لیکن مأمور است به امر خداوند خود، و خازنان آن را به زنجیرها دارند، و چندین مرتبه بر خازنان خود زیادتی کرد، تاب مقاومت آن نیاوردند تا آنکه جبرئیل آمد و بال خود را پیش داشت و زبانه آن را رد کرد و آن را ساکن گردانید.

به درستی که جهنّم گریه و ندبه می کند بر آن حضرت و می خروشد بر قاتلان آن حضرت، اگر حجّتهای خدا بر روی زمین نمی بودند هر آینه زمین را سرنگون می کرد، هیچ دیده ای نزد خدا محبوب تر نیست، و هیچ گریه ای نزد خدا پسندیده تر نیست از دیده ای که بر آن حضرت بگرید و از گریه ای که برای آن حضرت فرو ریزد، و هر که بر آن حضرت می گرید نیکی به حضرت فاطمه علیها السّلام کرده است، و یاری آن حضرت نموده است، و احسان به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم کرده است، و حقّ ما اهل بیت را ادا کرده است.

و در قیامت هیچ بنده ای محشور نمی شود که دیده او گریان نباشد مگر کسی که بر جدم حسین گریسته باشد، که او محشور می شود با دیده خندان، و بشارت به او می رسد از جانب خداوند عالمیان، و آثار سرور و شادی از روی او ظاهر می گردد، و خلائق همه در ترس و بیمند و گریه کنندگان بر حسین ایمنند، و همه خلق را به مقام حساب می برند و ایشان در زیر عرش خدا در خدمت آن حضرت نشسته اند و از حساب نمی ترسند، و ملائکه به نزد ایشان می آیند و ایشان را تکلیف دخول بهشت می نمایند و ایشان ابا می کنند و می گویند که: ما مجالست و صحبت آن حضرت را به بهشت نمی فروشیم، و لقای آن حضرت خوشتر است ما را از بهشت؛ و حور و غلمان برای ایشان پیغام می فرستند که: ما را شوق ملاقات شما به نهایت رسیده است، و ایشان به سبب سرور و شادی که از مجالست آن حضرت دارند، سر بالا نمی کنند که پیغام ایشان را بشنوند، و دشمنان اهل بیت را می بینند که بر رو بسوی آتش می کشند، و ایشان منازل آن نیکوکاران را می بینند پس می گویند که: نیست ما را شفاعت کننده ای در این روز و نه دوستی و نه یاری که ما را از شدت و آزاری نجات دهد.

پس باز ملائکه پیغام از جانب زنان ایشان و خزینه داران از بهشتهای ایشان می آورند و برای ایشان وصف می کنند نعمتهائی را که حق تعالی برای ایشان در بهشتهای مهیا کرده است، ایشان در جواب می گویند که: خواهیم آمد ان شاء الله نزد شما. چون جواب پیغام ایشان به حوران و غلمان و خازنان بهشتهای ایشان می رسد، می شنوند که ایشان در خدمت آن حضرت در زیر عرش نشسته اند، شوق آنها به ملاقات ایشان زیاده می گردد، پس این همنشینان آن حضرت می گویند که: حمد و سپاس خداوندی را که فرع اکبر و احوال این روز را از ما برداشت و ما را نجات داد از آنچه می ترسیدیم، پس اسبان و شتران از بهشت با محملها برای ایشان می آورند و ایشان سوار می شوند، و مشغول حمد و ثنای حضرت عزت و صلوات بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و آل آن حضرت می باشند تا داخل منازل خود گردند «۱».

ایضاً به سند معتبر از ابو بصیر روایت کرده است که روزی در خدمت امام جعفر صادق علیه السلام بودم و با آن حضرت سخن می‌گفتم که یکی از فرزندان آن حضرت داخل شد، چون نظر حضرت بر او افتاد گفت: مرحبا، و او را در بر کشید و بوسید، فرمود: خدا حقیر کند آنها را که شما را حقیر کردند، و خدا انتقام کشد از آنها که پدران شما را کشتند، و خدا واگذارد آنها را که شما را واگذاشتید، و خدا لعنت کند آنها را که شما را شهید کردند، و خدا یاور و حافظ و ناصر شما باشد، چه بسیار گریستند زنان بر شما، و چه بسیار به طول انجامید گریه پیغمبران و صدیقان و شهیدان و ملائکه آسمان بر شما. پس حضرت گریست و فرمود: ای ابو بصیر هرگاه نظر می‌کنم بسوی فرزندان حسین، مرا حالتی رو می‌دهد که ضبط خود نمی‌توانم کرد به سبب آنچه نسبت به پدر ایشان و ایشان کردند، ای ابو بصیر به درستی که فاطمه بر حسین می‌گرید و گاهی نعره می‌زند که جهنم به خروش می‌آید. چون خازنان جهنم صدای آن حضرت را می‌شنوند، جهنم را ضبط می‌کنند که مبادا زبانه بکشد و جمیع اهل زمین را بسوزاند، تا آن حضرت در گریه است ایشان محافظت درهای جهنم می‌کنند و زبانه های آن را بر می‌گردانند از برای محافظت اهل زمین، و جهنم ساکن نمی‌شود تا آن حضرت از گریه ساکن شود، و دریاها از صدای گریه آن حضرت نزدیک است که به جوش آیند و بر یکدیگر بریزند، و به هر قطره ای از آنها ملکی موکل است که چون صدای آن حضرت بر می‌آید، محافظت آنها می‌نمایند که اهل زمین را غرق نکنند، و ملائکه پیوسته ترسانند و برای گریه آن حضرت گریانند، تضرع و استغاثه به درگاه حق تعالی می‌کنند، و اهل عرش و آنها که بر دور عرشند با جمیع ملائکه تضرع می‌نمایند و صدا به تسبیح و تقدیس حق تعالی بلند می‌کنند از ترس عذاب اهل زمین، و اگر یکی از صداهای ایشان به اهل زمین برسد هرآینه مدهوش گردند و کوهها کنده شود و زمین بلرزد.

گفتم: فدای تو شوم این امر عظیمی است که یاد می‌کنی، حضرت فرمود: آنچه نگفتم زیاده از آن است که گفتم، پس فرمود: ای ابو بصیر آیا نمی‌خواهی که از آنها باشی که یاری فاطمه می‌کنند در گریه کردن؟ پس من به گریه افتادم و از بسیاری گریه سخن نتوانستم گفت، حضرت به جای نماز خود رفت و مشغول دعا شد، من با آن حالت از خدمت آن

حضرت بیرون آمدم و نتوانستم طعام خورد، و مرا در شب خواب نبرد، روز دیگر ترسان و خائف به خدمت آن حضرت رفتم، چون دیدم که حضرت ساکن گردیده است من ساکن شدم، حمد کردم خدای را که بر من عقوبتی نازل نشد «۱».

در بعضی از کتب معتبره از دعبل خزاعی روایت کرده است که گفت: در ایام عاشورا رفتم به خدمت علی بن موسی الرضا علیه السلام، و آن حضرت اندوهناک نشسته بود و جمعی از شیعیان در خدمت آن حضرت نشسته بودند، چون نظر آن سرور بر من افتاد فرمود: مرحبا ای دعبل که یاری کننده مائی به دست و زبان خود، پس مرا طلبید و نزدیک خود نشانید و فرمود: ای دعبل چون این روزها ایام حزن ما اهل بیت است و ایام سرور و شادی دشمنان ماست، شعری چند در مرثیه سید شهدا بخوان، و بدان ای دعبل هر که بگرید و بگریاند یک کس را برای مصیبت ما، اجرش بر خداست، ای دعبل هر که آب از دیده های او روان شود برای آنچه به ما رسیده است از دشمنان ما، حق تعالی او را در زمره ما محشور گرداند، ای دعبل هر که بر مصیبت جدّ من حسین بگرید، البتّه حق تعالی گناهان او را بیامرزد.

پس حضرت فرمود پرده بستند، و پردگیان حرم عصمت و طهارت در پس پرده نشستند برای آنکه در مصیبت جدّ خود حسین علیه السلام بگریند، پس فرمود: ای دعبل مرثیه برای حسین بخوان، پس شعری چند در مرثیه آن حضرت خواندم، آن حضرت با مردان و زنان حاضران بسیار گریستند که صدای گریه از خانه آن حضرت بلند شد «۲».

فصل ششم در بیان خبر دادن حق تعالی پیغمبران خود را به شهادت آن حضرت، و آنچه عوض شهادت به آن حضرت کرامت کرده

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السّلام روایت کرده است که حق تعالی به عوض شهادت به حضرت امام حسین علیه السّلام کرامت کرده آنکه امامت را در ذریّه او قرار داد، و شفا را در تربت او قرار داد، و دعا را نزد قبر آن حضرت مستجاب گردانید، و روزهای زیارت کنندگان او را در رفتن و برگشتن از عمر ایشان حساب نمی کند؛ راوی گفت که: هرگاه مردم به برکت زیارت آن حضرت آن قدر فضیلت می یابند آیا آن حضرت خود به شهادت چه درجه یافته باشد؟ حضرت فرمود: حق تعالی او را ملحق گردانیده است به پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلّم که با آن حضرت می باشد در درجه او و منزلت او «۱».

ابن بابویه و دیگران به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده اند که چون حضرت امام حسین علیه السّلام متولّد شد، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم حضرت فاطمه علیها السّلام را خبر داد که: اُمّت من این فرزند را شهید خواهند کرد، فاطمه علیها السّلام گفت: من چنین فرزندی نمی خواهم، حضرت فرمود که: حق تعالی بعد از او امامت را در فرزندان او قرار داده است تا روز قیامت، حضرت فاطمه علیها السّلام گفت: راضی شدم «۲».

شیخ طبرسی و دیگران از سعد بن عبد الله روایت کرده اند که گفت: به خدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و از آن حضرت مسئله ای چند سؤال کردم، آن حضرت فرمود: از مولای خود حضرت صاحب الامر پیرس، و در آن وقت حضرت صاحب کودک بود و در پیش روی حضرت بازی می کرد، پس سؤال کردم از تفسیر کهیصص، حضرت فرمود: این حروف از اخبار غیبت است که خدا به حضرت زکریا خبر داده، و بعد از آن به حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم اعلام فرموده است، و سببش این بود که حضرت زکریا از خدا طلب کرد که اسماء مقدسه آل عبا را به او تعلیم نماید که در شاداید به آنها پناه برد جبرئیل آمد و اسماء ایشان را تعلیم آن حضرت نمود. چون حضرت زکریا نام محمد و علی و فاطمه و حسن علیهم السلام یاد می کرد، غم او بر طرف می شد و خوش حال می شد، چون نام مبارک امام حسین علیه السلام را یاد می کرد، گریه بر او مستولی می شد و ضبط خود نمی توانست کرد.

روزی مناجات کرد که: خداوندا چرا نام آن چهار بزرگوار را که بر زبان می رانم غمهای من زائل می شود و مسرور می گردم، و نام آن عالی مقدر را که ذکر می کنم، غمهای من به هیجان می آید و مرا از گریه طاقت نمی ماند، پس خداوند عالم قصه شهادت و مظلومیت آن جناب را به زکریا وحی فرمود و گفت: کهیصص، پس کاف اشاره به نام کربلاست، و ها هلاک عترت طاهره است، و یا یزید است که کشنده و ظالم ایشان بود، و عین عطش و تشنگی ایشان است در آن صحرا، و ص صبر ایشان است بر آن مصیبتها.

چون زکریا این قصه دردناک را شنید، سه روز از مسجد حرکت نکرد و کسی را نزد خود راه نداد، مشغول گریه و زاری و ناله و بی قراری شد، و مرثیه بر مصیبت آن حضرت می خواند و می گفت: الهی آیا دل بهترین خلقت را به مصیبت فرزندش به درد خواهی آورد؟ آیا بلای چنین مصیبتی را به ساحت عزت او راه خواهی داد؟ آیا به علی و فاطمه جامه چنین مصیبتی را خواهی پوشانیدی؟ آیا چنین درد و المی را به منزل رفعت و جلال ایشان در خواهی آورد؟ بعد از این سخنان می گفت که: الهی مرا فرزندی کرامت فرما که در پیری دیده من به او روشن شود، چون چنین فرزندی کرامت فرمائی مرا فریفته محبت او گردان، پس چنین کن که دل من در مصیبت آن فرزند چنان به درد آید که دل محمد حبیب

تو برای فرزندش به درد خواهد آمد. پس خدا یحیی را به آن حضرت کرامت فرمود، و مانند حضرت امام حسین علیه السلام به شهادت فائز گردید، و حضرت یحیی شش ماه در شکم مادر بود، حمل حضرت امام حسین علیه السلام نیز شش ماه بود. «۱».

ابن بابویه از کعب الاحبار روایت کرده است که گفت: ما در کتابهای خود خوانده ایم که مردی از فرزندان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کشته خواهد شد، و عرق اسبان اصحابش خشک نخواهد شد که داخل بهشت شوند و با حور العین معانقه نمایند، پس امام حسن علیه السلام گذشت پرسیدند که این است؟ گفت: نه، حضرت امام حسین علیه السلام گذشت پرسیدند که این است؟ گفت: بلی «۲».

ایضاً روایت کرده است که جمعی از مسلمانان به مقاتله فرنگیان رفتند، چون بلاد ایشان را فتح کردند، در یکی از کنیسه های ایشان دیدند که یک بیت شعر نوشته بود که مضمونش این بود که: آیا امید دارند آن گروهی که حسین را می کشند، شفاعت جدّ او را در روز قیامت؟ از ایشان پرسیدند: چند سال است که این شعر در کنیسه شما نوشته شده است؟ گفتند: سیصد سال پیش از آنکه پیغمبر شما مبعوث شود «۳».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روزی در خانه امّ سلمه بود فرمود که: کسی نیاید به نزد من، امّ سلمه گفت که: امام حسین علیه السلام آمد و کودک بود، من نتوانستم که آن حضرت را منع نمایم تا آنکه رفت به خدمت آن حضرت، و من از پی بی آن حضرت رفتم دیدم که حضرت امام حسین علیه السلام را بر سینه خود نشانیده است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گریه می کند و چیزی در دست خود دارد و می گرداند، پس حضرت فرمود: ای امّ سلمه جبرئیل خبر آورده است که این کشته خواهد شد و این تربتی است که در آن کشته خواهد شد، این را نزد خود نگاه دار، هر وقت که خون شود بدان که حیب من کشته شده است، امّ سلمه گفت که: یا رسول الله از خدا سؤال

کن که این را از او بر طرف کند، حضرت فرمود: من از خدا سؤال کردم، حق تعالی فرمود:

او را به سبب شهادت درجه ای خواهد بود که احدی از مخلوقین به آن درجه نمی رسد، به درستی که او را شیعه ای چند خواهد بود که شفاعت کنند، و شفاعت ایشان رد نشود، و مهدی آل محمد از فرزندان او خواهد بود، پس خوشا به حال کسی که از اولیای حسین باشد، و شیعیان او رستگارانند در روز قیامت «۱».

ایضاً به سند معتبر از امام رضا علیه السلام روایت کرده است که چون حق تعالی امر کرد حضرت ابراهیم را که فرزند خود اسماعیل را قربانی کند و برای او فدائی فرستاد، امر کرد که گوسفند را به عوض او قربانی کند، پس ابراهیم آرزو کرد که: کاش مأمور نمی شدم به کشتن گوسفند و فرزند خود را به دست خود از برای خدا قربانی می کردم تا آنکه دل من به کشتن عزیزترین فرزندان من به درد می آمد، و مستحق می شدم به سبب آن ارفع درجات اهل مصایب را. پس حق تعالی به او وحی کرد که: ای ابراهیم کیست محبوبترین خلق من بسوی تو؟ ابراهیم گفت: خداوندا خلقی نیافریده ای که محبوب تر باشد بسوی من از حبيب تو محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، حق تعالی به او وحی کرد که: آیا او محبوبتر است بسوی تو یا جان تو؟ ابراهیم گفت: بلکه او را از جان خود دوست تر می دارم، حق تعالی فرمود:

فرزندان او محبوب ترند بسوی تو یا فرزندان تو؟ ابراهیم گفت: بلکه فرزندان او را دوست تر می دارم از فرزندان خود، پس خدا وحی کرد به او که: آیا کشته شدن فرزندان او بر دست دشمنانش دل تو را بیشتر به درد می آورد یا کشتن تو فرزند خود را به دست خود در طاعت من؟ ابراهیم گفت: بلکه کشته شدن او بر دست دشمنانش بیشتر دل مرا به درد می آورد.

پس حق تعالی فرمود: ای ابراهیم گروهی که دعوی خواهند کرد که از امت محمدانند، حسین و فرزندان او را خواهند کشت به ظلم و عدوان چنانچه گوسفند را کشند، به سبب این، مستوجب غضب من خواهند شد، پس ابراهیم به جزع آمد و دلش به درد آمد و گریان شد، پس حق تعالی ندا کرد که: فدا کردم جزع تو را بر فرزند تو اسماعیل، اگر او را

قربانی می کردی به جزعی که کردی بر فرزندان پیغمبر آخر الزمان حسین و کشته شدن او، به این سبب بر تو واجب گردانیدم رفیع ترین درجات اهل مصایب را، و این است معنی قول حق تعالی که وَ فَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ «۱» یعنی: فدا کردیم اسماعیل را به ذبح عظیم «۲».

شیخ طوسی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشستند بود و جناب امام حسین علیه السلام نزد آن حضرت بود، ناگاه جبرئیل نازل شد و گفت: یا محمد آیا این فرزند را دوست می داری؟ گفت: بلی، جبرئیل گفت که: امت تو او را به قتل خواهند رسانید، پس آن حضرت به سبب این خبر بسیار اندوهناک شد، پس جبرئیل گفت که: آیا می خواهی به تو نمایم آن تربتی را که در آن کشته خواهد شد؟

حضرت فرمود: بلی، پس جبرئیل آنچه میان مجلس حضرت بود و کربلا، به زمین فرو برد و کربلا را به نزدیک آورد به قدر یک چشم زدن، و از بال خود قدری از تربت آن حضرت برداشت و باز زمین را پهن کرد که کربلا به جای خود برگشت و به حضرت داد آن تربت را، حضرت فرمود که: خوشا حال تو ای تربت، خوشا حال کسی که در تو کشته خواهد شد «۳».

ایضاً به سند معتبر به طریق مخالفان روایت کرده است از انس بن مالک که روزی یکی از عظمای ملائکه از حق تعالی رخصت طلبید که به زیارت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بیاید، از جانب حق تعالی مأذون شد و فرود آمد و در خدمت آن حضرت نشستند بود که حضرت امام حسین علیه السلام داخل شد، حضرت او را گرفت و بوسید و در دامن خود نشانید، ملک از آن حضرت پرسید که: آیا این فرزند را دوست می داری؟ حضرت فرمود که: بسیار دوست می دارم او را، و فرزند گرامی من است، ملک گفت که: امت تو او را شهید خواهند کرد، حضرت فرمود: امت من فرزند مرا شهید می کنند؟ گفت: بلی اگر خواهی به تو بنمایم از آن خاکی که در آن کشته خواهد شد؟ حضرت فرمود که: بلی، پس ملک خاک سرخ خوش بوئی به آن حضرت نمود و گفت: چون این خاک خون تازه شود علامت این است

که این فرزند تو کشته شده است. راوی گفت: شنیده ام که آن ملک میکائیل بود «۱».

ایضاً به سند معتبر از زینب زوجه حضرت رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ روایت کرده است که گفت: روزی حضرت رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ در خانه من به خواب رفت، حضرت امام حسین علیه السَّلام آمد، من او را مشغول می گردانیدم که مبادا آن حضرت را بیدار کند، پس پی کاری رفتم، چون برگشتم دیدم که امام حسین علیه السَّلام بر روی شکم آن حضرت نشسته است و بر ناف آن حضرت بول می کند، خواستم که او را بردارم حضرت فرمود که: بول فرزند مرا قطع مکن و بگذار که فارغ شود. چون فارغ شد، حضرت شکم خود را آب ریخت و وضو ساخت و مشغول نماز شد، چون حضرت به سجده رفت، امام حسین علیه السَّلام بر پشتش سوار شد، پس حضرت صبر کرد تا او به زیر آمد و سر از سجده برداشت، پس آن جناب را در بر گرفت و نماز کرد، چون از نماز فارغ شد دیدم که دست مبارک خود را بلند کرد و گفت: به من بنمای ای جبرئیل، گفتم: یا رسول الله امروز کاری کردی که پیشتر نمی کردی، سبب آن چه بود؟ حضرت فرمود: جبرئیل به نزد من آمد و مرا تعزیت فرمود در امر فرزندانم حسین، و مرا خبر داد که امت من او را شهید خواهند کرد، و خاک سرخی برای من آورد و گفت:

این تربت اوست «۲».

به سند دیگر مثل این را از عایشه نیز روایت کرده است «۳».

ایضاً از طریق مخالفان از انس بن مالک روایت کرده است که ملکی که موکل است بر باران روزی از حق تعالی مرخص شد که به زیارت حضرت رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بیاید، چون نازل شد ام سلمه را گفت که: در پیش در بایست و مگذار کسی داخل شود، در آن وقت جناب امام حسین علیه السَّلام آمد و ام سلمه را خواست که مانع شود، امام حسین علیه السَّلام جست و داخل خانه شد و بر دوش حضرت سوار شد، ملک گفت: او را دوست می داری؟ فرمود:

بلی، ملک گفت که: امت تو او را شهید خواهند کرد، اگر می خواهی به تو بنمایم خاک آن

مکانی را که در آن شهید خواهد شد، پس دست دراز کرد و خاک سرخی برای آن حضرت آورد، امّ سلمه آن خاک را گرفت و در کنار مقنعه خود بست «۱».

ابن قولویه به سندهای معتبر بسیار از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون جبرئیل خبر شهادت حضرت امام حسین را از برای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آورد، آن حضرت دست حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را گرفت و به خلوت برد و ساعت طولی در این باب با یکدیگر سخن گفتند، و بر ایشان گریه غالب شده بسیار گریستند، پس پیش از آنکه از هم جدا شوند، جبرئیل نازل شد و گفت: پروردگار شما سلام می رساند شما را و می فرماید که: سوگند می دهم شما را که صبر کنید بر این مصیبت، پس ایشان به امر حق تعالی صبر کردند «۲».

ایضاً به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که روزی جبرئیل بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نازل شد و گفت: السّلام علیک یا محمّد، آیا می خواهی تو را بشارت دهم به پسری که اّمّت تو بعد از تو او را شهید خواهند کرد؟ حضرت فرمود: مرا حاجتی نیست به چنین پسری، پس جبرئیل به آسمان رفت و بازگشت و این بشارت را آورد، و حضرت همان جواب را فرمود، و باز به آسمان رفت و در مرتبه سوّم همان بشارت را آورد، چون حضرت فرمود: مرا حاجتی به او نیست، گفت: پروردگار تو می فرماید که وصایت و امامت را در فرزندان او قرار داده ام، حضرت فرمود: راضی شدم، پس حضرت به خانه حضرت فاطمه علیها السّلام آمد و فرمود که: جبرئیل چنین بشارتی از جانب حق تعالی آورده است، فاطمه گفت که: چنین فرزندی را نمی خواهم، حضرت فرمود: پروردگار من امامت و وصایت را در فرزندان او قرار داده است، پس حق تعالی این آیه را فرستاد وَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ إِحْسَانًا حَمَلَتْهُ أُمُّهُ كُرْهًا وَ وَضَعَتْهُ كُرْهًا «۳». پس حضرت صادق علیه السلام فرمود که: هرگز دیده اید که زنی به پسری حامله شود از روی کراهت و او را به زمین گذارد

از روی کراهت، و لیکن فاطمه چنین بود، چون خبر شهادت آن حضرت را شنیده بود به او حامله شد از روی کراهت و وضع حمل او نمود از روی کراهت «۱».

ایضاً به سند موثق از آن حضرت روایت کرده است که روزی حضرت فاطمه علیها السّلام به خانه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آمد، آب از دیده های مبارک آن حضرت روان بود، فاطمه علیها السّلام سبب گریه آن حضرت را پرسید، فرمود: جبرئیل خبر آورد که اّمّت من حسین را خواهند کشت، چون فاطمه علیها السّلام این خبر را شنید خروش بر آورد و گریبان خود را چاک کرد، حضرت فرمود: ای فاطمه جزع مکن که امامت در فرزندان او خواهد بود تا روز قیامت، پس فاطمه ساکن شد «۲».

ایضاً به سندهای معتبر از امام محمّد باقر و امام زین العابدین علیه السّلام روایت کرده است که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود: روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به دیدن ما آمد، پس طعامی به نزد آن حضرت حاضر کردیم که امّ ایمن برای ما به هدیه آورده بود، و آن خرما و شیر و مسکه بود، حضرت قدری از آن تناول نمود، چون فارغ شد من آب بر دست مبارکش ریختم و دست خود را شست، بعد از دست شستن دست مبارک خود را بر رو و ریش خود مالید و رفت و به زاویه خانه، چند رکعت نماز کرد و در سجده آخر نماز گریه بسیار نمود، چون سر از سجده برداشت و از نماز فارغ شد، هیچ یک از ما جرأت نکردیم برای اجلال و تعظیم آن حضرت که از سبب گریه سؤال کنیم، حضرت امام حسین علیه السّلام بسیار کودک بود و تازه به رفتار آمده بود، او به نزدیک حضرت رفت و بران جدّ بزرگوار خود نشست، و سر خود را به بغل حضرت چسبانید و گفت: ای پدر بزرگوار به خانه ما تشریف آوردی و از آمدن تو بسیار مسرور و شاد شدیم، پس گریه کردی که ما را به اندوه آوردی، سبب گریه تو چه بود؟ حضرت فرمود: ای فرزند گرامی چون من به شما نظر نمودم و شما را بر دور خود دیدم، بسی شاد گردیدم و هرگز چنین شادی مرا رو نداده بود.

چون شادیهای دوستان خدا را در دنیا مقرون به المها می باشد، جبرئیل در این وقت بر من

نازل شد، مرا خبر داد که شما همه کشته خواهید شد و قبرهای شما در بلاد متفرق خواهد بود، پس به این سبب گریستم و خدا را شکر کردم و از برای شما از حق تعالی خیر شما را طلبیدم، پس حضرت امام حسین علیه السلام گفت: ای پدر پس که زیارت خواهد کرد ما را با این پراکندگی ما؟ حضرت فرمود: گروهی از امت من به زیارت شما خواهند آمد برای برکت و برای نیکی و احسان به من، و من ایشان را جستجو خواهم کرد و دست ایشان را خواهم گرفت، و از شداید و احوال روز قیامت نجات خواهم داد «۱».

ابن بابویه و ابن قولویه به اسانید معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که برید عجلی از آن حضرت پرسید که: اسماعیل که خدا در قرآن مجید او را به صادق الوعد وصف نموده آیا اسماعیل پسر ابراهیم است؟ حضرت فرمود: بلکه اسماعیل فرزند حزقیل است، حق تعالی او را بر جماعتی مبعوث گردانید، پس او را تکذیب کردند و پوست سر و رویش را کردند، آنگاه خدا بر ایشان غضب کرد و سطاظائل ملک عذاب را فرستاد تا به نزد آن پیغمبر عالی مقدار آمد و گفت: خدا مرا فرستاده است که اگر خواهی قوم تو را به انواع عذاب معذب گردانم، اسماعیل گفت: مرا به عذاب ایشان حاجتی نیست، خدا وحی نمود به او که: پس هر حاجت که داری عرض کن. حضرت اسماعیل گفت:

پروردگارا تو پیمان از ما پیغمبران گرفتی برای خود به پروردگاری و برای محمد صلی الله علیه و آله و سلم به پیغمبری و برای اوصیای او به ولایت و امامت، و خبر دادی خلق را به آنچه ستمکاران امت با حسین بن علی جگرگوشه آن پیغمبر بعد از او خواهند کرد، و وعده دادی حسین را که او را به دنیا برگردانی تا خود انتقام کشد از هر که بر او ستم کرده و او را شهید کرده، حاجت من در درگاه تو آن است ای پروردگار من که مرا برگردانی به دنیا تا خود انتقام از قوم خود بکشم، پس خدا حاجت او را بر آورد، و حضرت اسماعیل با امام حسین علیه السلام در رجعت به دنیا بر خواهد گشت «۲».

به روایت دیگر گفت: می خواهم که صبر کنم در شکیبائی و به حسین بن علی تأسی

ابن قولویه به سند معتبر روایت کرده است که سلمان گفت: نماوند در آسمانها ملكى كه به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نیامد و تعزیت نگفته باشد آن حضرت را در مصیبت فرزندش حسین، و همه خبر دادند آن حضرت را به ثوابی كه حق تعالی به شهادت او كرامت نموده است، و هر يك آوردند برای آن حضرت آن تربت را كه آن امام مظلوم را در آن تربت به جور و ستم شهید خواهند كرد، و هر يك كه می آمدند حضرت می فرمود كه:

خداوندا مخذول گردان هر كه او را یاری نكند، و بكش هر كه او را بكشد، و ذبح كن هر كه او را ذبح كند، و ایشان را به مطلب خود مرسان.

راوی گفت: دعای آن حضرت در حق ایشان مستجاب شد، و یزید بعد از كشتن آن جناب تمتعی از دنیا نبرد، حق تعالی به ناگاه او را گرفت، شب مست خوابید و صبح او را مرده یافتند مانند قیر سیاه شده بود، هیچ كس نماند از آنها كه متابعت او كردند بر قتل آن حضرت یا میان آن لشكر داخل بودند مگر آنكه مبتلا شدند به دیوانگی یا خوره یا پیسی، و این مرضها در میان اولاد ایشان نیز به میراث بماند «۲».

ایضاً از ابن عباس روایت کرده است كه ملكى از برای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم خبر شهادت حضرت امام حسین علیه السلام را آورد، جبرئیل بود، بالهای خود را گشوده بود و به صدای بلند می گریست و تربت آن جناب را با خود آورده بود، بوی مشك از آن تربت ساطع بود، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: آیا رستگار خواهند شد امتی كه فرزند دلبنده من و فاطمه را شهید كنند؟ جبرئیل گفت: حق تعالی اختلاف در میان ایشان خواهد افكند كه دلهای ایشان با يكدیگر موافق نباشد «۳».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده كه روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در خانه حضرت فاطمه علیها السلام بود، حضرت امام حسین علیه السلام را در دامن خود نشانده بود، ناگاه گریان شد و به سجده افتاد، چون سر از سجده برداشت گفت: ای فاطمه و ای دختر

محمّد به درستی که خداوند علیّ اعلا در این ساعت خود به من وحی کرد و الطاف بی پایان نسبت به من نمود و فرمود که: ای محمّد آیا حسین را دوست می داری؟ گفتم: بلی، نور دیده من است و گل بوستان من است و میوه دل من است، پس با من گفت که: یا محمّد چه مبارک مولودی است حسین، بر او می فرستم رحمت و برکات و صلوات، و خشنودی خود را شامل حال او می گردانم، و لعنت من و غضب من و عذاب من و نکال من بر کسی است که او را به قتل رساند یا با او عداوت کند یا با او منازعه کند، و او بهترین شهادت از گذشتگان و آیندگان در دنیا و عقبی، و او سید جوانان اهل بهشت است از جمیع خلق خدا، و پدر او افضل و نیکوتر است از او، پس سلام مرا به او برسان و بشارت ده او را که اوست علامت راه هدایت، و هادی دوستان من، و شاهد من بر خلق من، و خازن علم من، و حجّت من بر اهل آسمانها و اهل زمینها و بر جّیان و آدمیان «۱».

شیخ مفید روایت کرده است که امّ الفضل دختر حارث به خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم آمد و گفت: یا رسول الله دیشب خواب منکری دیدم، حضرت فرمود: چه خواب دیدی؟

گفت: دیدم که پاره ای از تن شما جدا کردند و بر دامن من گذاشتند، حضرت فرمود که:

خواب نیکی دیده ای، پسری از فاطمه متولّد خواهد شد و تو کفالت او خواهی نمود، پس در آن زودی حضرت امام حسین علیه السّلام متولّد شد، و حضرت او را به امّ الفضل داد که محافظت کند، امّ الفضل گفت که: روزی آن حضرت را بردم به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم، حضرت او را از من گرفت و در دامن خود نشانید، ناگاه دیدم که آب از دیده های آن حضرت فرو ریخت، گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد یا رسول الله این چه حالت است که در تو مشاهده کردم؟ فرمود: الحال جبرئیل به نزد من آمد و مرا خبر داد که امت من این فرزند را شهید خواهند کرد، و خاک سرخی از تربت او برای من آورد «۲».

شیخ جعفر بن نما در کتاب مشیر الاحزان و دیگران روایت کرده اند که ملکی از ملائکه سماوات که هرگز به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم نیامده بود، از حق تعالی رخصت طلبید که به زیارت آن حضرت بیاید. چون روانه شد حق تعالی به او وحی کرد که: خبر ده

محمّد را که مردی از امت او که او را یزید می گویند فرزند طاهر مبارک حضرت فاطمه بتول را شهید خواهد کرد، ملک گفت: الهی و سیدی، من شاد شدم که به زیارت آن حضرت می روم، چگونه آن حضرت را به این خبر محزون گردانم، حق تعالی فرمود:

آنچه تو را امر می کنم باید به عمل آوری.

پس آن ملک به خدمت آن حضرت آمد و بالهای خود را گشود و گفت: السّلام علیک یا حبیب الله، من از پروردگار خود مرخص شدم که به زیارت تو بیایم، چون مرا رخصت داد خبری به من داد که آرزو کردم کاش بالهای من می شکست و این خبر را برای تو نمی آوردم، و لیکن مخالفت امر پروردگار خود نمی توانم کرد، ای پیغمبر خدا بدان که مردی از امت تو که او را یزید می گویند- حق تعالی عذاب او را زیاده گرداند- فرزند طاهر مبارک تو را که از دختر طاهره بتول تو به هم می رسد شهید خواهد کرد، و بعد از کشتن فرزند تو از دنیا بهره ای نخواهد برد، و حق تعالی او را ناگاه به عذاب خود خواهد گرفت و به جهنم خواهد برد.

پس چون حضرت امام حسین علیه السّلام دوساله شد، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم به سفری بیرون رفت، روزی در اثنای راه ایستاد و گفت: انا لله و انا الیه راجعون، و آب از دیده مبارکش ریخت و فرمود: در این وقت جبرئیل بر من نازل شد و مرا خبر داد که در کنار فرات زمینی است که آن را کربلا می گویند و فرزند من حسین را در آنجا شهید خواهند کرد، صحابه گفتند: یا رسول الله که او را شهید خواهد کرد؟ حضرت فرمود: یزید که خدا برکت ندهد او را، گویا می بینم جای کشتن او را و محلّ دفن او را، و گویا می بینم که سر او را به هدیه برای یزید ببرند، هر که نظر کند به سر فرزند من و شاد شود، حق تعالی میان دل و زبان او مخالفت اندازد و او را بر کفر و نفاق بمیراند.

پس حضرت از آن سفر غمگین و محزون برگشت و بر منبر بر آمد و خطبه ای ادا کرد و امام حسن و امام حسین علیهما السّلام را بر منبر بالا برد و دست راست خود را بر سر امام حسن علیه السّلام و دست چپ را بر سر امام حسین علیه السّلام گذاشت و سر خود را بسوی آسمان برداشت و فرمود: خداوندا منم محمّد بنده تو و پیغمبر تو، و این دو فرزند از پاکیزگان عترت من و از

نیکان ذریّه منند، و از آنهایند که ایشان را بعد از خود در میان اّمّت خود می گذارم، و جبرئیل مرا خبر داد که این فرزند من حسین را به جور و ستم خواهند کشت، و اّمّت من یاری او نخواهند کرد، خداوندا کشتندگان او را برکت مده، و او را از بهترین شهدا گردان، به درستی که تو بر همه چیز قادری، خداوندا برکت مده کشنده او را، و برکت مده کسی را که یاری او نکند. پس اهل مسجد همه صدا به گریه بلند کردند، حضرت فرمود: امروز بر او گریه می کنید و فردا یاری او نخواهید کرد.

ابن عبّاس گفت: پس آن حضرت پیش از وفات خود به قلیلی متوجّه سفری گردید، چون برگشت، رنگ مبارکش متغیر و افروخته گردیده بود، پس بر منبر بر آمد و خطبه بلیغ موجزی ادا کرد و آب از دیده های مبارکش می ریخت. پس گفت: ایها النّاس من از میان شما می روم و دو چیز بزرگ در میان شما می گذارم، یکی کتاب خدا، و دیگری عترت من که از شجره نبوّت روئیده اند و میوه حدیقه منند، و این دو چیز از یکدیگر جدا نمی شوند تا در حوض کوثر بر من وارد شوند، و من در عترت و اهل بیت خود از شما سؤال نمی کنم مگر چیزی را که خدا مرا امر فرموده است قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى «۱» یعنی: بگو یا محمّد که سؤال می کنم از شما بر تبلیغ رسالت مزدی مگر محبت خویشان من، پس چنین میباشد که چون بیائید در حوض کوثر نزد من، دشمنی کرده باشید با عترت من و ستم کرده باشید بر ایشان. به درستی که در روز قیامت سه رایت و علم بر من وارد خواهد شد از این اّمّت:

یکی رایت سیاه تیره، چون به نزد من آیند گویم که: شما کیستید؟ پس نام من از خاطر ایشان محو شود، گویند: مائیم اهل توحید از عرب، پس گویم که: منم احمد پیغمبر عرب و عجم، ایشان گویند که: ما از اّمّت توئیم، من گویم که: چگونه بعد از من رعایت کردید کتاب خدا را و اهل بیت مرا؟ ایشان گویند که: امّا کتاب خدا را پس ضایع کردیم و تأویل و تحریف کردیم آن را، و اما عترت تو پس سعی کردیم که ایشان را از روی زمین براندازیم، پس من رو از ایشان بگردانم و ایشان تشنه از پیش حوض کوثر بر گردند.

پس رایت و علم دیگر به نزد من آید از رایت اوّل سیاه تر و تیره تر، و مثل اوّل جواب گویند مرا، پس گویم که: من دو چیز بزرگ در میان شما گذاشتم چه کردید با آنها؟ گویند که: کتاب خدا را مخالفت کردیم، و عترت تو را یاری نکردیم و ایشان را کشتیم، رانده و پراکنده کردیم، پس گویم که: دور شوید از من، پس برگردند از حوض کوثر با لب تشنه و روهای سیاه.

پس علم دیگر به نزد من آید که نور از آن تابد، پس من با ایشان گویم که: کیستید شما؟

گویند که: مائیم اهل کلمه توحید و پرهیزکاری، و مائیم اُمّت محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم، و مائیم بقیّه اهل حق که حامل کتاب حق تعالی شدیم، و حلال آن را حلال دانستیم و حرام آن را حرام دانستیم، و دوست داشتیم ذریّه محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم را، و ایشان را یاری کردیم در هر امری که خود را یاری می کردیم، و در خدمت ایشان قتال کردیم، با هر که دشمنی با ایشان می کرد مقاتله کردیم، پس من به ایشان گویم که: بشارت باد شما را که منم پیغمبر شما محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم و در دار دنیا چنان بودید که گفتید، پس آب دهم ایشان را از حوض کوثر، و سیراب از نزد حوض کوثر برگردند، به درستی که جبرئیل مرا خبر داد که اُمّت من فرزند من حسین را شهید خواهند کرد در کربلا، لعنت خدا بر کسی باد که او را بکشد یا او را یاری نکند تا روز قیامت، پس حضرت از منبر فرود آمد، و نماند احدی از مهاجران و انصار مگر آنکه یقین کردند که امام حسین علیه السلام شهید خواهد شد «۱».

در بعضی از کتب معتبره از امّ سلمه روایت کرده اند که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم امام حسن صلی الله علیه و آله و سلّم را بران راست خود نشانیده بود و امام حسین علیه السلام را بران چپ خود نشانیده بود، و گاهی این را می بوسید و گاهی او را، در آن وقت جبرئیل نازل شد و گفت:

یا رسول الله تو اینها را دوست می داری؟ فرمود: چگونه دوست ندارم و اینها دو ریحانه منند در دنیا و دو نور دیده منند، جبرئیل گفت: یا نبی الله حق تعالی بر ایشان حکمی کرده است صبر کن، حضرت فرمود: کدام است آن حکم؟ جبرئیل گفت: حسن را به زهر شهید خواهند کرد، و حسین را به قهر سر خواهند برید، و هر پیغمبری را دعای مستجابی

می باشد، اگر خواهی که حق تعالی این مصیبتها را از ایشان دفع کند و اگر خواهی مصیبت ایشان را ذخیره گردان از برای شفاعت گناهکاران امت خود در روز قیامت، حضرت فرمود: یا جبرئیل! من به حکم پروردگار خود راضیم و هر چه او از برای من پسندیده است از برای خود می خواهم، و می خواهم که مصیبت ایشان را وسیله شفاعت گناهکاران امت خود گردانم «۱».

ایضاً روایت کرده اند که چون حضرت آدم علیه السلام به زمین آمد، به طلب حضرت حوا بر دور زمین می گردید تا آنکه در صحرای کربلا عبور کرد، چون داخل آن صحرا گردید افواج حزن و اندوه رو به او آورده، چون به مقتل حسین رسید پایش به سنگی بر آمد و خون از قدمهایش جاری گردید، پس سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت: پروردگارا در جمیع زمین گردیدم، اندوه و المی که در این زمین به من رسید در هیچ زمینی ندیدم، حق تعالی به او وحی کرد که: در این زمین برگزیده من حسین شهید خواهد شد، خواستم که تو در اذیت و اندوه با او شریک باشی، و خون تو بر این زمین ریخته شود چنانچه خون او در این زمین ریخته خواهد شد، آدم گفت: پروردگارا او کیست، آیا پیغمبر توست؟

حق تعالی وحی کرد که: پیغمبر من نیست، و لیکن فرزندزاده پیغمبر من است و برگزیده من است، آدم گفت: پروردگارا کشنده او کیست؟ حق تعالی به او وحی کرد: کشنده او یزید است که اهل آسمانها و زمین او را لعنت می کنند، پس آدم مکرر او را لعنت کرد و از آن زمین بیرون رفت «۲».

و حضرت نوح چون بر کشتی سوار شد و کشتی به کربلا رسید، موجی به هم رسید و کشتی مشرف بر غرق شد، نوح را ترس و بیم و المی عظیم عارض شد، گفت: پروردگارا در هیچ زمینی به من نرسید آنچه در این زمین رسید، پس جبرئیل نازل شد و گفت: ای نوح این موضعی است که در این موضع شهید خواهد شد فرزندزاده خاتم انبیا و فرزند بهترین اوصیا، نوح گفت: پروردگارا کشنده او که خواهد بود؟ به او وحی رسید که: یزید که ملعون است در آسمانها و زمین، پس نوح مکرر او را لعنت کرد تا کشتی از غرق نجات

یافت و بر جودی قرار گرفت «۱».

و ابراهیم روزی سواره به صحرای کربلا- گذشت، اسب آن حضرت به سر در آمد و از اسب در گردید و سر مبارکش بر سنگی آمد و خون جاری شد، پس شروع به استغفار کرد و گفت: خداوندا چه گناه از من سر زده است که مستوجب این عقوبت و تأدیب شدم؟ پس جبرئیل نازل شد و گفت: ای ابراهیم! گناهی از تو صادر نشده است و لیکن این موضعی است که نور دیده محمد مصطفی، و فرزند پسندیده علی مرتضی در این زمین کشته خواهد شد به جور، و خدا خواست که تو نیز در بلیه با او موافقت نمائی و خون تو نیز در این زمین ریخته شود، ابراهیم گفت: یا جبرئیل که خواهد بود قاتل او؟ جبرئیل گفت: یزید پلید که اهل آسمانها و زمین و لوح و قلم او را لعنت می کنند، پس ابراهیم سر برداشت و آن ملعون را لعن بسیار کرد، حق تعالی اسب ابراهیم را به سخن در آورد و هر لعنی که ابراهیم می کرد او آمین می گفت، ابراهیم به آن اسب خطاب کرد که: تو چرا آمین می گوئی بر لعن آن پلید؟

گفت: برای آنکه به شومی آن لعین تو را بر زمین زدم و از تو خجالت کشیدم «۲».

و حضرت اسماعیل چون گوسفندان او را در کنار فرات می چرانیدند، راعی به او خبر داد که: گوسفندان آن چند روز است که در موضعی چرا می کنند، و هر چند ایشان را به کنار آب می برم آب نمی آشامند، پس اسماعیل با حق تعالی مناجات کرد و سبب این حالت را از پروردگار خود سؤال نمود، جبرئیل نازل شد و گفت: ای اسماعیل سبب این حالت را از گوسفندان خود سؤال کن، چون سؤال کرد، گوسفندان به زبان فصیح گفتند که:

به ما خبر رسید که فرزند تو حسین جگر گوشه پیغمبر آخر الزمان در این زمین با لب تشنه شهید خواهد شد، پس ما به سبب حزن و اندوه بر آن حضرت از این آب نخوردیم و خواستیم که در تشنگی با او موافقت کنیم، اسماعیل از ایشان پرسید: که قاتل او خواهد بود؟ گفتند: یزید پلید که آسمانها و زمینها و جمیع خلق خدا او را لعنت می کنند، اسماعیل گفت: خداوندا لعنت کن کشنده حسین را «۳».

روزی حضرت موسی علیه السّلام با وصیّ خود یوشع بن نون به صحرای کربلا رسیدند، چون داخل آن صحرا شدند بند نعلین موسی گسیخته شد و پای مبارکش به خار و خاشاک مجروح گردید، پس گفت: خداوندا سبب این حالت چیست؟ حق تعالی به او وحی کرد که: در این زمین ریخته خواهد شد خون برگزیده من حسین، خواستم که خون تو نیز در این زمین ریخته شود، موسی گفت: خداوندا حسین کیست؟ خدا وحی کرد به او که:

فرزندزاده محمّد مصطفی و فرزند دل‌بند علی مرتضی است، گفت: پروردگارا کشنده او کیست؟ حق تعالی به او وحی کرد که: کشنده او کسی است که ماهیان دریا و وحشیان صحرا و مرغان هوا او را لعنت می کنند، پس حضرت موسی علیه السّلام دست به دعا برداشت و بر قاتلان آن حضرت لعنت بسیار کرد، و یوشع آمین گفت «۱».

و حضرت سلیمان علیه السّلام روزی بر بساط خود نشسته بود، باد بساط او را بر روی هوا می برد، ناگاه بساط او به صحرای کربلا رسید. چون محاذی آن صحرا شد، باد سه مرتبه آن بساط را گردانید و ترسیدند که از هوا فرو ریزند، پس باد ساکن شد و بساط بر زمین فرود آمد، سلیمان باد را عتاب کرد که: چرا مضطرب شده ای؟ و سبب اضطراب تو چه بود؟ گفت: سبب این بود که در این موضع شهید خواهد شد نور دیده احمد مختار و فرزند گرامی علی کزّار، سلیمان گفت: قاتل او کیست؟ باد گفت: یزید که اهل آسمان و زمین او را لعنت می کنند، سلیمان دست به دعا برداشت و بر قاتل آن حضرت لعنت و نفرین بسیار کرد، و آدمیان و جنیان و مرغان که همراه او بودند همه آمین گفتند، پس از برکت آن لعنت باد وزید و آن بساط را از آن صحرا بیرون برد «۲».

و حضرت عیسی علیه السّلام در صحرا چون با حواریان سیاحت می نمود، به صحرای کربلا عبور فرمود، چون داخل آن صحرا شد و خواست که از آن صحرا بیرون آید، شیری بر سر راه ایشان آمد، عیسی فرمود: ای شیر چرا سر راه بر ما گرفته ای؟ شیر به امر خداوند قدیر به سخن آمد و به زبان فصیح گفت: نمی گذارم از این صحرا بیرون روی تا لعنت کنی بر قاتل حسین، عیسی گفت: حسین کیست؟ گفت: فرزندزاده نبی امّی، و فرزند علی ولی،

عیسی گفت که: کشنده او کیست؟ شیر گفت: یزید است که وحشیان و درندگان همه او را لعنت می کنند خصوصاً در ایام عاشورا، پس عیسی دست به دعا برداشت و یزید را لعنت کرد، و حواریان آمین گفتند، و شیر دور شد و ایشان از آن زمین بیرون رفتند «۱».

فصل هفتم در خبر دادن حضرت سید المرسلین و حضرت، امیر المؤمنین به شهادت آن حضرت، و خبر دادن آن حضرت به شهادت خود صلوات الله علیهم

ابن بابویه و شیخ مفید و صفار و غیر ایشان به اسانید معتبره بسیار روایت کرده اند از حضرت امیر المؤمنین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهم السلام و ابن عباس و غیر او که:

حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر که خواهد که به روش زندگانی من زندگانی کند، و به روش مردن من بمیرد و داخل شود در جنّه المأوی که پروردگار من به دست قدرت خود آن را غرس نموده است، پس باید که ولایت علی بن ابی طالب داشته باشد، و با دشمنان او دشمن باشد، و فضل او را بشناسد، و اوصیای بعد از او را امام داند، به درستی که حق تعالی عطا کرده است به ایشان علم و فهم مرا، و ایشان عترت منند، و از گوشت و خون من به هم رسیده اند، و حق تعالی فضل و علم مرا به ایشان روزی کرده است، وای بر آنها که انکار فضل ایشان می کنند از امت من، و به سبب بدی کردن با ایشان قطع می کنند صله مرا «۱».

و به روایت دیگر گفت: به خدا شکایت می کنم دشمنان ایشان را از امت من که انکار فضیلت ایشان می نمایند، به خدا سوگند که فرزند من حسین را شهید خواهند کرد بعد از من، خدا ایشان را از شفاعت من محروم گرداند «۲».

ابن قولویه به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که چون حضرت امام حسین علیه السلام در کودکی به نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می آمد، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را می فرمود: یا علی او را برای من نگاه دار، پس او را می گرفت و زیر گلوی او را می بوسید و می گریست، روزی آن امام مظلوم گفت: ای پدر چرا گریه می کنی؟

حضرت فرمود: ای فرزند گرامی چون نگریم که موضع شمشیر دشمنان را می بوسم، حضرت امام حسین علیه السلام فرمود: ای پدر من کشته خواهم شد؟ حضرت فرمود: بلی و الله تو و برادر تو و پدر تو همه کشته خواهید شد، جناب امام حسین علیه السلام گفت: پس قبرهای ما از یکدیگر دور خواهد بود؟ حضرت فرمود: بلی ای فرزند، امام حسین علیه السلام گفت: پس که زیارت ما خواهد کرد از امت تو؟ پس حضرت فرمود: زیارت نمی کند مرا و پدر تو را و برادر تو را و تو را مگر صدیقان از امت من «۱».

ابن شهر آشوب از ابن عباس روایت کرده است که هند مادر معاویه از عایشه سؤال کرد که: خوابی دیده ام می خواهم که به حضرت رسالت عرض کنم، تو از حضرت رخصت بطلب. چون رخصت یافت، به خدمت حضرت آمد و عرض کرد که: در خواب دیدم که آفتابی از بالای سر من طالع شد، و از آن آفتاب دیگر بیرون آمد، و ماه سیاهی از فرج من بیرون آمد، و از آن ماه ستاره سیاهی بیرون آمد، و آن ستاره سیاه بر آن آفتابی که بیرون آمد حمله کرد و آن را فرو برد، پس جمیع افق آسمان سیاه شد، و ستاره ها دیدم که از آسمان ظاهر شدند، و ستاره های سیاه دیدم که در زمین نیز پیدا شدند، و جمیع آفاق زمین را گرفتند. چون حضرت این خواب را شنید، آب از دیده مبارکش ریخت و دو مرتبه فرمود: بیرون رو ای دشمن خدا که اندوه مرا تازه کردی و خبر مرگ دوستان مرا به من دادی، چون آن ملعونه بیرون رفت، حضرت فرمود که: خداوندا لعنت کن او را و لعنت کن فرزندان او را.

چون از حضرت پرسیدند از تعبیر آن خواب، حضرت فرمود که: آن آفتاب اول که طالع شد خورشید برج امامت علی بن ابی طالب است، و آن ماه سیاه که از فرج آن ملعونه

بیرون آمد معاویه فاسق منکر خدا و رسول است که عالم را به ضلالت خواهد افکند، و آن ستاره سیاه که دیده بود که از ماه سیاه بیرون آمد و بر آفتاب کوچک حمله کرد و او را فرو برد یزید پسر معاویه است که با فرزند من حسین جنگ خواهد کرد و او را شهید خواهد کرد، و در روز شهادت او آفتاب تیره خواهد شد، و آفاق آسمان تیره خواهد شد، تیرگی کفر و ضلالت آفاق جهان را فرو خواهد گرفت؛ و آن ستاره های سیاه که دیده بود در زمین پهن خواهند شد منافقان بنی امیه اند که زمین را احاطه خواهند کرد (۱)».

فرات بن ابراهیم و ابن قولویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که روزی حضرت فاطمه علیها السلام امام حسین علیه السلام را برداشت، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن حضرت را گرفت و گفت: لعنت کند خدا کشنده تو را، و لعنت کند خدا عریان کننده تو را، و لعنت کند خدا آنها را که معاونت کنند بر قتل تو، و خدا حکم کند میانه من و آنها که یاری کنند کشنده تو را.

چون حضرت فاطمه علیها السلام این سخنان وحشت انگیز را شنید گفت: ای پدر بزرگوار اینها چه سخنان است که برای فرزند من می گوئی؟ حضرت فرمود که: ای دختر به خاطر آوردم آنچه به او خواهد رسید بعد از من و بعد از تو از آزار و ظلم و ستم و مکر و عدوان، و او در آن روز میان گروهی باشد از اصحاب خود که مانند ستاره های آسمان باشند، و با نهایت شوق روند و کشته شوند، و گویا در نظر من است لشکرگاه ایشان و خیمه گاه ایشان و قبرهای ایشان، حضرت فاطمه علیها السلام گفت: ای پدر آنچه می فرمائی در کدام موضع واقع خواهد شد؟ حضرت فرمود: در موضعی که آن را کربلا گویند که محلّ کرب و بلا و محنت و عنای اهل بیت رسول خدا بوده باشد، و بیرون آیند و بر ایشان بدترین امت من که اگر برای یکی از ایشان جمیع اهل آسمانها و زمین شفاعت کند، شفاعت ایشان مقبول نگردد و ابد الابد در عذاب الیم جهنم معذب باشند.

فاطمه علیها السلام گفت: ای پدر بزرگوار! این فرزند گرامی من کشته خواهد شد؟ حضرت فرمود: بلی ای دختر چنان کشته شود که هیچ کس پیش از او به آن نحو کشته نشده باشد،

و بر او بگریند آسمانها و زمینها و ملائکه و وحشیان صحراها و ماهیان دریاها و کوهها، و هر یک از اینها از حق تعالی رخصت طلبند که انتقام او را بکشند و رخصت نیابند، و اگر مرخص شوند متنفسی بر روی زمین نماند، و گروهی از دوستان ما به زیارت او خواهند رفت که در زمین کسی داناتر از ایشان نباشد به حق خدا و حق ما اهل بیت، و کسی به غیر ایشان متوجه زیارت ایشان نگردد، و ایشان چراغهای راه هدایت و شفیعان روز قیامتند.

چون نزد حوض کوثر بر من وارد شوند، من ایشان را به سیمای نیک ایشان بشناسم که زیارت کننده حسین اند، و در آن روز اهل هر دینی پیشوایان خود را طلب کنند، و ایشان ما را طلب کنند و غیر ما را طلب نکنند، و به ایشان زمین برپاست، و به برکت ایشان باران از آسمان می بارد. حضرت فاطمه علیها السلام گفت: ای پدر انا لله و انا الیه راجعون و خروش بر آورد، حضرت فرمود: ای دختر بهترین اهل بهشت و انا الیه راجعون و خروش بر آورد، حضرت فرمود: ای دختر بهترین اهل بهشت شهیدانند که در دار دنیا جان و مال خود را در راه خدا بذل کرده اند، و بهشت را از حق تعالی خریده اند، و ثوابهای خدا بهتر است از دنیا و آنچه در دنیاست، و کشته شدن در راه خدا بهتر است از مردن بر فراش خود، هر که را برای او شهادت مقرر کرده اند به کشتن گاه خود می رود، و هر که به سعادت شهادت نرسد البته می میرد.

ای فاطمه دختر محمّد! آیا نمی خواهی که در قیامت هر امر که کنی در حق این خلق اطاعت کنند؟ آیا راضی نیستی که پسر تو از حاملان عرش حق تعالی باشد؟ آیا راضی نیستی که پدر تو شفیع روز جزا باشد؟ آیا راضی نیستی که شوهر تو ساقی حوض کوثر باشد در روزی که همه خلق تشنه باشند، دوستان خود را از آن حوض سیراب گرداند و دشمنان خود را براند و دور گرداند؟ آیا راضی نیستی که شوهر تو قسمت کننده جهنّم باشد، و جهنّم را هر امری که بفرماید اطاعت نماید، هر که را خواهد از جهنّم بیرون آورد و هر که را خواهد در جهنّم بگذارد؟ آیا راضی نیستی که نظر کنی به ملائکه که در اطراف آسمان ایستاده باشند و همه بسوی تو نظر کنند و منتظر فرمان تو باشند، و هر چه فرمائی اطاعت نمایند، و نظر کنند بسوی شوهر تو که نزد عرش خدا با دشمنان خود مخاصمه کند؟ پس گمان داری که خدا چه خواهد کرد با کشته فرزند تو، و با کشتگان شوهر تو در

وقتی که محبت او بر همه خلائیق تمام شود، و آتش جهنم را امر کنند که او را اطاعت نماید؟ آیا راضی نیستی که ملائکه مقربان برای فرزند تو گریه کنند و بر او نهایت تأسف و اندوه داشته باشد؟ آیا راضی نیستی که هر که به زیارت او رود در ضمان خدا باشد، و هر که به زیارت او رود چنان باشد که به حج خانه خدا رفته باشد و حج و عمره به جا آورده باشد، یک چشم زدن از رحمت حق تعالی خالی نباشد، و اگر بمیرد شهید مرده باشد، و اگر زنده بماند پیوسته حافظان اعمال برای او دعا کنند تا زنده باشد، و همیشه در حفظ و امان خدا باشد تا از دنیا مفارقت نماید؟

حضرت فاطمه علیها السّلام گفت: ای پدر راضی شدم، و امر خدا را تسلیم کردم، و توکل بر خدا نمودم، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دست مبارک خود را بر دل او مالید و آب دیده های مبارک او را پاک کرد و فرمود: من و شوهر تو و دو پسر تو در مکانی خواهیم بود که دیده تو روشن و دل تو شاد باشد «۱».

ابن نما از ابن عباس روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک وفات خود، حضرت امام حسین علیه السّلام را به سینه خود چسبانید و عرق مبارک جینش بر روی او می ریخت، و متوجه عالم بقا بود و می فرمود: مرا با یزید چه کار است، خداوند لعنت کن یزید را، و ساعتی مدهوش شد. چون به هوش باز آمد، حسین را می بوسید و آب از دیده هایش می ریخت و می فرمود که: ای فرزند! میان من و کشنده تو مقامی خواهد بود نزد خداوند عالمیان «۲».

ابن قولویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که روزی حضرت امام حسین علیه السّلام در دامن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود، حضرت با او بازی می کرد و او را می خندانید، پس عایشه ملعونه گفت: یا رسول الله چه بسیار خوش داری طفلی را؟! حضرت فرمود: وای بر تو چگونه دوست ندارم او را و خوش نیاید مرا و او میوه دل من است و نور دیده من است، به درستی که امت من او را خواهند کشت، پس هر که بعد از شهادت او را زیارت کند، حق تعالی برای او یک حج از حجهای من بنویسد، عایشه از روی تعجب

گفت: یک حج از حجهای تو؟! حضرت فرمود: بلکه دو حج از حجهای من، باز عایشه تعجب کرد، حضرت فرمود: بلکه چهار حج، و پیوسته او تعجب می کرد و حضرت زیاده می کرد تا آنکه فرمود: نود حج از حجهای من که با هر حجی عمره بوده باشد «۱».

ابن بابویه به اسانید معتبره از ابن عباس روایت کرده است که گفت: من با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بودم در وقتی که متوجه جنگ صفین بود، چون به نینوا رسیدیم که در کنار فرات است، حضرت به آواز بلند مرا ندا کرد که: ای پسر عباس آیا نمی شناسی این موضع را؟ گفتم: نه یا امیر المؤمنین، حضرت فرمود: اگر این موضع را بشناسی چنانچه من می شناسم هرآینه از آن نخواهی گذشت تا گریان شوی چنانچه من گریان شدم، پس حضرت بسیار گریست تا آنکه ریش مبارکش تر شد و آب دیده اش بر سینه اش جاری شد، و من نیز گریان شدم، پس حضرت فرمود: آه آه مرا چه کار است با آل ابو سفیان، مرا چه کار است با آل حرب که لشکرهای شیطان و اولیای کفر و عدوانند.

پس فرمود که: صبر کن ای ابو عبد الله که رسید به پدر تو مثل آنچه به تو خواهد رسید، پس آبی طلبد و وضو ساخت و نماز بسیار کرد، بعد از نماز باز همان سخنان می گفت و می گریست، پس ساعتی از آن حضرت را خواب برد، چون از خواب بیدار شد گفت: ای پسر عباس کجائی؟ گفتم: اینجا حاضریم، فرمود: می خواهی تو را خبر دهم به آنچه در این ساعت در خواب دیدم؟ گفتم: پیوسته دیده تو در استراحت باشد و آنچه بینی برای تو خیر و سعادت باشد، فرمود: دیدم مردانی چند از آسمان به زیر آمده و علمهای سفید در دست داشتند و شمشیرها حمایل کرده بودند، و شمشیرهای ایشان از سفیدی نور می درخشید، و در دور این زمین خطی کشیدند، پس دیدم که شاخه های این درختان سر به زمین آوردند، و خون تازه در این صحرا موج می زد، و حسین فرزند و جگر گوشه خود را دیدم که در آن میان این دریای خون دست و پا می زد و استغاثه می کرد، و کسی به فریاد او نمی رسد، و آن مردان سفید که از آسمان به زیر آمده بودند او را صدا می زدند و می گفتند: صبر کنید ای آل رسول که شما کشته می شوید بر دست بدترین مردم، و اینک بهشت ای ابو عبد الله بسوی تو

مشتاق است. پس آن سفیدپوشان به نزد من آمدند، مرا تعزیت فرمودند و گفتند: ای ابو الحسن شاد باش که حق تعالی دیده تو را به او روشن خواهد کرد در روز قیامت، پس بیدار شدم، و سوگند یاد می کنم به آن خداوندی که جان علی در قبضه قدرت اوست که خبر داد مرا راستگوی تصدیق کرده شده حضرت ابو القاسم رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ که من خواهم دید این زمین را در وقتی که بیرون روم به قتال اهل بغی که بر من طغیان کنند، و این زمین کرب و بلاست که حسین در این زمین مدفون خواهد شد با هفده نفر از فرزندان من و فرزندان فاطمه، و این زمین در آسمان معروف است، و این زمین را کرب و بلا می گویند، چنانچه حرم کعبه و حرم مدینه و بیت المقدس را نام می برند.

پس فرمود: ای پسر عباس طلب کن در دور این صحرا پشکل آهورا، به خدا سوگند که هرگز دروغ نگفته ام و دروغ از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ نشنیده ام، و مرا خبر داده است که در این صحرا پشکلی چند خواهم دید که رنگ آنها زرد شده باشد به رنگ زعفران. ابن عباس گفت که: طلب کردم و آن پشکلها را مجتمع یافتم به وصفی که آن حضرت فرموده بود، پس ندا کردم: یا امیر المؤمنین یافتم آنها را به وصفی که فرمودی، حضرت فرمود:

راست گفتند خدا و رسول. پس حضرت برخاست و به سرعت آمد بسوی آنها و برداشت و بوئید و فرمود: همان است که مرا خبر داده اند. یا بن عباس می دانی که این پشکلها چیست؟ اینها را حضرت عیسی بن مریم بوئیده است در وقتی که به این صحرا وارد شد، و حواریان در خدمت او بودند، و دید گله آهوئی که در این موضع جمع شده بودند و می گریستند، پس عیسی نشست و حواریان دور او نشستند، تا حضرت عیسی علیه السلام بسیار گریست، و حواریان برای گریه آن حضرت گریستند و سبب گریه آن حضرت را نمی دانستند، پس گفتند: یا روح الله سبب گریه تو چیست؟ حضرت عیسی گفت: می دانید که این چه زمین است؟ گفتند: نه، حضرت فرمود: این زمینی است که کشته خواهد شد در این زمین فرزند پیغمبر آخر الزمان و فرزند طاهره بتول که شیبه مادر من است در آخر الزمان، در اینجا مدفون خواهد شد، و خاک این زمین از مشک خوشبوتر است، زیرا که طینت آن فرزند مبارک شهید است، و طینت انبیاء و اولاد انبیاء چنین می باشد، و این

آهوان با من سخن می گویند و مرا خبر می دهند که: در این زمین چرا می کنیم برای شوق تربت آن فرزند مبارک، و می گویند که: ما تا در این زمینیم به برکت آن برگزیده خداوند عالمیان از شرّ جانوران و درندگان ایمنیم. پس حضرت عیسی دست زد و آن پشکلها را برداشت و بوئید و فرمود که: خوشبوئی این پشکلها برای خوشبوئی گیاهی است که از این زمین مبارک می روید، خداوند اینها را بر این حالت باقی بدار تا پدر آن بزرگوار اینها را ببوید تا موجب تسلی او گردد.

پس امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: اینها به دعای آن حضرت تا حال مانده اند، و به سبب طول مدّت زرد شده اند، و این زمین کرب و بلاست، پس به صدای بلند فرمود: ای پروردگار عیسی بن مریم! برکت مده قاتلان او را و آنهایی را که یاری بر قتل او خواهند کرد و آنهایی را که یاری او نخواهند کرد، پس بسیار گریست و ما نیز با او گریستیم، تا آنکه از بسیاری گریه بر رو افتاد و ساعتی مدّهوش شد. چون به هوش، باز آمد قدری از آن پشکلها را گرفت و در کنار خود بست و امر کرد مرا که قدری از آن را در کنار ردای خود بستم، پس فرمود: ای پسر عباس هرگاه بینی که این پشکلها خون تازه شده است و می ریزد، بدان که جگر گوشه من شهید شده است در این زمین.

ابن عباس گفت که: من پشکلها را پیوسته در آستین خود بسته بودم و آنها را محافظت می نمودم، و زیاده از نمازهای واجب خود در آن اهتمام می کردم، پس روزی در خانه خود خوابیده بودم، چون بیدار شدم دیدم که آستینم پر از خون شده است، و خون از آن پشکلها جاری شده است، پس خروش بر آوردم و گفتم: به خدا سوگند که حسین شهید شده است، و هرگز از علی دروغ شنیده ام، و هرگز مرا خبری نداد که واقع نشود.

چون از خانه بیرون آمدم، دیدم غباری مدینه را فرو گرفته است که یکدیگر را نمی توان دید، و قرص آفتاب سرخ شده است مانند طشت خون، و دیوارهای مدینه را سرخ دیدم که گویا خون بر در و دیوار ریخته اند. پس به خانه برگشتم و گریان شدم و گفتم: به خدا سوگند که حسین شهید شده است، ناگاه از ناحیه خانه صدائی شنیدم و کسی را نمی دیدم که می گفت: صبر کنید ای آل رسول که کشته شد فرزند بتول و نازل شد

روح الامین با گریه و ناله و انین، پس صدای گریه از آن شخص شنیدم و گریه من زیاده شد، دانستم که حضرت در آن ساعت شهید شده است، و آن روز دهم محرم بود. چون خبر به مدینه رسید، معلوم شد که آن حضرت در همان روز شهید شده بود، و از آن جماعتی که با آن حضرت بودند نقل کردند که ما بعد از شهادت آن حضرت چنین صدائی که تو شنیدی در جنگ گاه می شنیدیم و کسی را نمی دیدیم، و گمان می کردیم که حضرت خضر است «۱».

ایضاً به سند معتبر از هرثمه روایت کرده است که گفت: چون در خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از غزوه صفین مراجعت می کردیم، حضرت به کربلا فرود آمد و نماز بامداد در آنجا ادا نمود، پس کفّی از آن خاک برداشت، بوسید و فرمود: خوشا حال تو ای تربت، از تو گروهی محشور خواهند شد که بی حساب داخل بهشت شوند، پس هرثمه بسوی زوجه خود برگشت، و آن زن شیعه آن جناب بود، آن خبر را به آن زن نقل کرد، آن زن گفت: امیر المؤمنین دروغ نمی گوید، آنچه می گوید البتّه واقع می شود.

هرثمه گفت: چون حضرت امام حسین علیه السلام به کربلا آمد، من در میان لشکری بودم که ابن زیاد برای مقاتله آن جناب فرستاده بود، چون آن زمین و درختان را دیدم، آن قصّه به خاطر من آمد، بر شتر خود سوار شدم و به خدمت امام حسین علیه السلام رفتم و سلام کردم، و آنچه از پدر آن جناب شنیده بودم در آن منزل عرض کردم، حضرت از من پرسید: تو با ما خواهی بود یا بر ما خواهی بود؟ گفتم: نه با توام و نه بر تو، و کودکی چند گذاشته ام در عقب خود و از ابن زیاد می ترسم، حضرت فرمود: پس برو که کشته شدن ما را نبینی و صدای استغاثه مرا نشنوی، به حقّ آن خداوندی که جان حسین به دست قدرت اوست که هر که امروز صدای ما را بشنود و یاری ما نکند، حقّ تعالی او را بر رو به جهنّم اندازد «۲».

ابن بابویه و ابن قولویه و شیخ مفید و شیخ طبرسی به اسانید معتبره از اصبح ابن نباته و غیر او روایت کرده اند که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بر منبر کوفه خطبه می خواند و می فرمود: از من پرسید آنچه خواهید پیش از آنکه مرا نیابید، پس به خدا سوگند یاد می کنم که هر چه سؤال کنید از خبرهای گذشته و آینده، البتّه شما را به آن خبر می دهم.

به روایت دیگر فرمود: به خدا سوگند که از گروهی که صد کس را گمراه کنند یا صد کس را هدایت کنند اگر از من پرسید خبر می دهم شما را به آنها و سرکرده آنها و داعی آنها تا روز قیامت «۱». پس سعد بن ابی وقاص برخاست و گفت: یا امیر المؤمنین خبر ده مرا که در سر و ریش من چند مو هست؟ فرمود: خلیل من رسول خدا مرا خبر داده که تو این سؤال از من خواهی کرد، و خبر داد که چند مو در سر و ریش تو هست، و خبر داد که در زیر هر موئی شیطانی هست که تو را گمراه می کند، و در خانه تو پسری هست که فرزند من حسین را شهید خواهد کرد، اگر خبر دهم عدد موهای تو را تصدیق من نخواهی کرد، و لیکن به آن خبری که گفتم حقیقت گفتار من ظاهر خواهد شد. در آن وقت عمر بن سعد کودکی بود و تازه به رفتار آمده بود «۲».

حمیری در قرب الاسناد به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام با دو کس از اصحاب خود به صحرای کربلا رسید، چون داخل آن صحرا شد، آب از دیده های مبارکش فرو ریخت فرمود: این محلّ خوابیدن شتران ایشان است، و این محلّ فرود آوردن بارهای ایشان است، در اینجا ریخته می شود خونهای ایشان، خوشا حال تو ای تربت که خونهای دوستان خدا بر تو ریخته شود «۳».

ابن قولویه به اسانید معتبره از ابو عبد الله جدلی روایت کرده است که گفت: رفتم روزی به خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و امام حسین علیه السلام در پهلوی آن حضرت نشسته بود، پس دست خود را بر کتف امام حسین علیه السلام زد و فرمود: این کشته خواهد شد و کسی یاری او نخواهد کرد، گفتم: یا امیر المؤمنین به خدا سوگند که زندگانی آن روزگار بد زندگانی خواهد بود، حضرت فرمود: این امری است که البتّه واقع می شود «۴».

ایضاً از هانی بن هانی روایت کرده است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود:

حسین کشته خواهد شد، و من می شناسم آن تربتی را که در آن تربت کشته خواهد شد، و

نزدیک است به نهر فرات «۱».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام با امام حسین علیه السّلام گفت: ای ابو عبد الله سالهاست که مردم بر تو اندوهناکند، امام حسین علیه السّلام گفت: فدای تو شوم حال من مگر چگونه خواهد شد؟ حضرت فرمود:

می دانم آنچه ایشان نمی دانند، و تو نیز بدان پیش از آنکه آن مصیبت به تو برسد، به حقّ آن خداوندی که جانم به دست قدرت اوست که بنی امیه خون تو را خواهند ریخت، و نخواهند توانست که تو را از دین برگردانند، و یاد پروردگار تو را از خاطر تو محو نمی توانند نمود، امام حسین علیه السّلام فرمود: همین بس است مرا و اقرار نمودم به آنچه خدا فرستاده است و تصدیق می کنم گفته پیغمبر خدا را و تکذیب نمی کنم گفتار پدر خود را «۲».

شیخ مفید از براء بن عازب روایت کرده است که روزی امیر المؤمنین علیه السّلام به او گفت:

پسر من حسین کشته خواهد شد و تو زنده خواهی بود و یاری او نخواهی کرد. چون حضرت امام حسین علیه السّلام شهید شد، براء بن عازب گفت: راست گفت علی بن ابی طالب، حسین کشته شد و من یاری او نکردم، و اظهار حسرت و ندامت می کرد و فایده نداشت «۳».

ایضاً از عبد الله بن شریک روایت کرده است که گفت: هرگاه عمر بن سعد از در مسجد داخل می شد، اصحاب امیر المؤمنین علیه السّلام می گفتند: این خواهد بود کشته حسین «۴».

در بعضی از کتب معتبره از عبد الله بن قیس روایت کرده اند که گفت: چون در خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام به غزوه صفین رفتیم، ابو الأعور سلمی آمد و آب فرات را مانع شد که اصحاب آن حضرت بر سر آب نتوانند رفت، پس حضرت جمعی را فرستاد که ایشان را دور کنند، و نتوانستند و منهزم برگردیدند، پس امام حسین علیه السّلام گفت: ای پدر مرا مرخص فرما که بروم، حضرت فرمود: برو ای فرزند گرامی. پس آن حضرت با جمعی از سواران متوجه آن منافقان گردید، و به ضرب شمشیر آب دار آن گروه اشرار را از پیش آب

برداشت، و بسیاری از ایشان را به آتش جهنم فرستاد.

چون خبر فتح به علی علیه السّلام رسید، جویهای آب از دیده های مبارکش روان گردید، اصحاب گفتند: یا امیر المؤمنین چنین فتحی به برکت حسین شد بایست که شادی کنی سبب گریه چیست؟ حضرت فرمود: به خاطر آوردم که او را در صحرای کربلا از آب فرات منع کنند و او را تشنه لب شهید گردانند، و بعد از شهادت او اسبش رم کند و بسوی خیمه اهل بیت رسالت رود و فریاد کند و گوید که: داد از امتی که فرزند دختر پیغمبر خود را شهید نمودند «۱».

شیخ مفید روایت کرده است که روزی عمر بن سعد با حضرت امام حسین علیه السّلام گفت که:

نزد ما گروهی از بی خردان هستند که گمان می کنند که من تو را خواهم کشت، حضرت فرمود: آنها بی خردان نیستند و لیکن علما و دانایانند، اما به این شادم که بعد از من تو گندم عراق را نخواهی خورد مگر اندک زمانی «۲».

فصل هشتم در بیان آنکه مصیبت آن حضرت عظیم ترین مصیبتهاست، و بیان علت آن که چرا حق تعالی منع نکرده قاتلان آن حضرت را از قتل او، و ردّ قول آن جماعتی که می گویند آن حضرت شهید نشد و در نظر مردم چنین نمود

ابن بابویه به سند معتبر از عبد الله بن فضل روایت کرده است که گفت: به خدمت حضرت صادق علیه السّلام عرض کردم که: یا بن رسول الله به چه علت روز عاشورا روز اندوه و جزع و مصیبت و گریه است؟ و روزی که حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به عالم بقا رحلت فرمود، و روزی که فاطمه علیها السّلام دار فانی را وداع نمود، و روزی که حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام شهید شد، و روزی که امام حسن علیه السّلام مسموم گردید، در جزع و مصیبت مثل آن روز نیست؟

حضرت فرمود: روز شهادت حسین مصیبت آن از جمیع روزها عظیم تر است، زیرا که اصحاب کسا و آل عبا گرامی ترین خلق بودند نزد حق تعالی، و مردم ایشان را با یکدیگر مشاهده می کردند. پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رفت، امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم السّلام در میان مردم بودند، و مردم خود را به دیدن ایشان تسلی می دادند.

چون فاطمه علیها السّلام از دنیا رفت، مردم خود را به ملاقات امیر المؤمنین و حسن و حسین علیهم السّلام تسلی می دادند. چون حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام شهید شد، دیدن حسن و حسین موجب تسلی مردم می گردید. چون امام حسن علیه السّلام مسموم شد، مردم به ملاقات وافر البرکات امام

حسین درد مصیبت و مفارقت و اندوه آن بزرگواران را مداوا می کردند، و دیده خود را به لقای او روشن می گردانیدند.

چون حضرت امام حسین علیه السلام شهید شد، کسی از آل عبا نماند که مردم خود را به دیدن او تسلّی دهند، پس رفتن آن حضرت مثل رفتن همه ایشان بود و ماندن آن حضرت مثل ماندن همه ایشان بود، به این سبب روز مصیبت آن جناب بدترین روزهاست.

راوی گفت: یا بن رسول الله آیا دیدن علی بن الحسین علیه السلام موجب تسلّی مردم نمی گردید؟ حضرت فرمود: بلی علی بن الحسین سید عابدان و پیشوای مردمان و حجت خدا و عالمیان بود بعد از پدران بزرگوار خود، و لیکن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را ملاقات نکرده بود و از او حدیث نشنیده بود، و علمش به میراث از پدر و جد به او رسیده بود، و مردم جناب امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام را پیوسته با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم دیده بودند، در مجالس و مشاهد متعدّده ایشان را با یکدیگر ملاقات کرده بودند و از آن جناب فضایل و مناقب ایشان را شنیده بودند، و هر یک از ایشان را که می دیدند همه را به خاطر می آوردند، و متذکّر آن احوال و اقوال می گردیدند. چون حضرت امام حسین علیه السلام رفت، هیچ کس نماند که به دیدن او متذکّر آن مشاهد و مواقف شوند و آن فضایل و مناقب را به یاد آورند، پس گویا در آن روز همه ایشان رفتند، به این سبب مصیبت آن حضرت عظیم ترین مصیبتهاست.

راوی گفت: یا بن رسول الله پس چگونه سَنّیان روز عاشورا را روز برکت می شمارند؟

آن جناب گریست و فرمود: چون جدّم حسین علیه السلام شهید شد، مردم در شام تقرب جستند بسوی یزید پلید، و احادیث از برای او وضع کردند، و اموال و جوایز گرفتند، و از احادیثی که از برای او وضع کردند، احادیث فضیلت و برکت این روز بود، تا آنکه مردم عدول نمایند از جزع و گریه و مصیبت و اندوه بسوی فرح و شادی و برکت و تهیّه کردن امور و مهیّا کردن آذوقه ها، خدا حکم کند میان ما و ایشان.

پس حضرت فرمود: ای پسر عم! ضرر این احادیث بر اسلام و اهل اسلام کمتر است از آنچه وصف می کنند جماعتی که محبّت ما را بر خود بسته اند، و دعوی می کنند که اعتقاد به

امامت ما دارند و مع ذلک دعوی می کنند که حسین علیه السّلام کشته نشد و در نظر مردم چنین نمود که او کشته شده است چنانچه عیسی بن مریم علیه السّلام در نظر مردم نمود که کشته شد و در واقع کشته نشد، پس بنا بر گفته این جماعت باید که عقابی بر بنی امیه نباشد. ای پسر عم هر که دعوی کند که حسین کشته نشد، پس تکذیب رسول خدا کرده است، و ائمه هدی را به دروغ نسبت داده است در خبرهایی که ایشان به قتل آن حضرت داده اند، و هر که ایشان را تکذیب کند کافر است به خداوند عظیم، و خونش مباح است برای هر که بشنود این سخن را از او.

پس راوی گفت: یا بن رسول الله چه می فرمائی در باب جماعتی از شیعیان شما که این اعتقاد دارند؟ حضرت فرمود: آنها از شیعیان من نیستند و من از ایشان بیزارم، پس حضرت فرمود: خدا لعنت کند غالیان را که در حقّ اهل بیت غلو می کنند و از حد به در می روند، و مَفْوَضَه را که می گویند حق تعالی خلق عالم را به ایشان وا گذاشته است، که ایشان صغیر شمرده اند مصیبت خدا را، و کافر شده اند به خدا، و شریک از برای خدا قرار داده اند، و گمراه شده اند و مردم را گمراه کرده اند، برای آنکه اقامت فرایض خدا نکنند، و حقوق خدا و خلق را ادا نمایند «۱».

شیخ طبرسی و کلینی به سند معتبر روایت کرده اند که فرمانی به خطّ حضرت صاحب الامر علیه السّلام بیرون آمد که قول آنها که دعوی می کنند که امام حسین علیه السّلام کشته نشد کفر است، و تکذیب رسول و ائمه است، و ضلالت و گمراهی است «۲».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که ابو الصلت هروی به خدمت حضرت امام رضا علیه السّلام عرض کرد: گروهی در کوفه هستند که دعوی می کنند که حسین بن علی علیه السّلام کشته نشد، و حق تعالی شباهت او را بر حنظله بن اسعد شامی افکند، و آن حضرت را به آسمان بالا برد چنانچه عیسی را به آسمان بالا برد، و این آیه را حجّت می سازند وَ لَنْ يَجْعَلَ اللَّهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ سَبِيلًا «۳» یعنی: قرار نداده است خدا از برای

کافران بر مؤمنان راهی و تسلطی، حضرت فرمود: دروغ می گویند، بر ایشان باد غضب و لعنت خدا، و کافر شده اند ایشان به تکذیب کردن پیغمبر خدا که خبر داد که آن حضرت کشته خواهد شد، به خدا سوگند که کشته شد حسین و کشته شد کسی که بهتر بود از حسین، یعنی: امیر المؤمنین و امام حسن علیهما السلام، و هیچ یک از ما اهل بیت رسالت نیست مگر آنکه کشته می شویم، و مرا به زهر شهید خواهند کرد به مکر و حيله، خبر رسیده است به من از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله وَ سَلَّمَ و خبر داده است آن حضرت را جبرئیل از جانب خداوند عالمیان. و مراد حق تعالی در آن آیه آن است که کافران را حجتی بر مؤمن نیست، چگونه این معنی تواند مراد بود و حال آنکه حق تعالی در قرآن خبر داده است که کافران بسیاری از پیغمبران را به ناحق کشتند، و لیکن با وجود کشتن ایشان حجت پیغمبران بر ایشان غالب بود، و حقیقت ایشان ظاهر بود «۱».

ابن بابویه و صاحب کتاب احتجاج روایت کرده اند که محمد بن ابراهیم طالقانی گفت:

روزی من نزد شیخ ابو القاسم حسین بن روح که از نواب صاحب الامر علیه السلام بود نشسته بودم با جماعتی که علی بن عیسی قصری در میان ایشان بود، پس مردی برخاست و گفت:

می خواهم مسئله ای از تو سؤال کنم، شیخ ابو القاسم گفت: پرس از هر چه خواهی، گفت:

مرا خبر ده که حسین بن علی علیه السلام آیا ولی خدا بود؟ گفت: بلی، گفت: آیا قاتل او لعنه الله دشمن خدا بود؟ گفت: بلی، گفت: آیا جایز است که خدا دشمن خود را بر دوست خود مسلط گرداند؟ شیخ گفت: آنچه می گویم بفهم، بدان که مردم حق تعالی را نمی توانند دید، و همه کس کلام الهی را بی واسطه نمی توانند شنید، و لیکن جناب مقدس ایزدی رسولی از جنس و صنف ایشان برای ایشان می فرستاد که مثل ایشان باشد، زیرا که اگر رسول ایشان به صورت ایشان نمی بود و از غیر صنف ایشان بود، هر آینه از ایشان نفرت می کردند و قبول قول ایشان نمی کردند، چون از جنس ایشان بودند و طعام می خوردند و در بازارها راه می رفتند، گفتند: نیستید شما مگر مثل ما، پس قبول نمی کنیم از شما تا بیاورید چیزی که ما از اتیان به مثل آن عاجز باشیم، و بدانیم که به آن سبب خدا شما را مخصوص

گردانیده است به رسالت و خلافت خود، پس حق تعالی برای ایشان معجزه ای چند مقزّر کرد که سایر خلق عاجز بودند از اتیان به مثل آنها.

پس بعضی از ایشان بعد از انذار و تخویف طوفان آورد و متمردان قوم خود را غرق کرد و بعضی را در آتش انداخت، و حق تعالی آتش را بر او سرد و سلامت گردانید، و بعضی از سنگ سخت ناقه بیرون آورد که از پستانش شیر جاری بود، و بعضی از ایشان دریا را شکافت و از سنگ خشک چشمه ها جاری گردانید، و عصا را اژدها کرد، و بعضی از ایشان کور و پیس را شفا داد و مرده را به اذن خدا زنده کرد، و خبر داد ایشان را به آنچه می خوردند، و در خانه ها ذخیره می کردند، و بعضی از ایشان ماه برای ایشان شکافته شد، و حیوانات با او سخن گفتند، چون این معجزات را آوردند و امتهای ایشان عاجز شدند از اتیان به مثل آنها.

پس حق تعالی به مقتضی لطف خود نسبت به بندگان و حکمت کامله خود پیغمبران خود را به این معجزات گاهی غالب گردانید و گاهی مغلوب در حالتی دیگر مقهور، زیرا که اگر به این معجزات و خوارق عادات در جمیع احوال غالب و قاهر بودند و به بلاها و مصائب ممتحن نمی شدند، هرآینه مردم ایشان راخدایان می دانستند، و هرآینه نمی دانستند فضیلت صبر ایشان را بر بلاها، و لیکن حق تعالی در این امور احوال ایشان را مثل احوال دیگران گردانید، تا آنکه در حال بلا و محنت صابر باشند و در حالت رخا و عافیت شاکر، و در جمیع احوال خود در مقام تواضع و فروتنی باشند، و تکبر و تجبر نمایند، و مردم بدانند که ایشان را خدائی هست که او خالق و مدبّر ایشان است، پس آن خداوند را عبادت و اطاعت کنند، و حجّت خدا تمام باشد بر کسی که در باب ایشان از حد به در رود و دعوی پروردگاری از برای ایشان کند، یا معانده و مخالفت و عصیان ایشان کند، و آنچه ایشان آورده اند از جانب خدا، انکار کند، تا آنکه هر که هلاک شود بعد از اتمام حجّت هلاک شود، و هر که نجات یابد به دلیل و برهان نجات یابد. پس شیخ ابو القاسم اظهار نمود که آنچه گفتم از پیش خود نگفتم، و از حضرت صاحب الامر علیه السلام شنیدم «۱».

ابن بابویه و حمیری به سند صحیح و موثق روایت کرده اند که از حضرت صادق علیه السلام پرسیدند که: حق تعالی در قرآن می فرماید که: آنچه به شما می رسد از مصیبتی پس آن چیزی است که کسب کرده است آن را دستهای شما، و عفو می کند خدا از گناه بسیار، پس چه می فرمائید در آنچه رسید به امیر المؤمنین و اهل بیتش؟ آیا به کرده های ایشان بود و حال آنکه ایشان اهل بیت عصمت و طهارت بودند، و خود را به لوث گناهی نیالوده بودند؟

حضرت فرمود: این آیه در حق ایشان نیست، و لیکن حق تعالی مخصوص می گرداند دوستان خود را به مصیبتها برای آنکه مزد دهد ایشان را به ثوابها، و درجات ایشان را مضاعف گرداند بی آنکه گناهی کرده باشند، چنانچه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بی آنکه گناهی کرده باشد روزی هفتاد مرتبه استغفار می کرد «۱».

صفاً به سند معتبر روایت کرده است که روزی اصحاب امام محمد باقر علیه السلام در خدمت آن حضرت نشستند، فرمود: عجب دارم از گروهی که ولایت ما را اختیار کرده اند و ما را امام می دانند، و اطاعت ما را بر خود واجب می شمارند مانند طاعت خدا، و به ضعف عملهای خود مرتبه ما را پست می کنند، و عیب می کنند بر جماعتی که رتبه ما را می شناسند و رتبه ما را می دانند و کمالات ما را بیان می فرمایند، و ایشان را نسبت به غلو می دهند، آیا گمان دارید که خداوند عالمیان اطاعت دوستان خود را بر خلق واجب گرداند و از ایشان مخفی دارد اخبار آسمانها و زمین را، و به ایشان نرساند آنچه بر ایشان و دیگران واقع می شود؟! حمران گفت: فدای تو شوم مرا خبر ده که چگونه بود امر علی بن ابی طالب و حسن و حسین علیهم السلام که خروج کردند و به دین خدا قیام نمودند، و اهل طغیان و جور بر ایشان غالب شدند و ظفر یافتند، حضرت فرمود: ای حمران در علم الهی چنین گذشته بود و چنین مقرر شد، و به فرموده رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خروج کرد هر که خروج کرد از ما، و از روی علم و دانائی ساکت شد هر که ساکت شد از ما، ای حمران اگر وقتی که بلا نازل می شد و اهل جور بر ایشان غالب می شدند، ایشان از خدا سؤال می کردند که ملک و پادشاهی آن

طاغیان را زایل گرداند و ایشان را هلاک کند، هر آینه حق تعالی اجابت ایشان می کرد و آن بلاها را از ایشان دفع می نمود، و پادشاهی آن طاغیان را بر طرف می کرد و زودتر از آنکه کسی رشته ای بگسلد و دانه های آن از هم بریزد، و لیکن ایشان در مقام رضا و تسلیم بودند، و آنچه حق تعالی صلاح ایشان را در آن می دانست غیر آن نمی خواستند، ای حمران آنچه به ایشان رسید برای گناهی نبود که مرتکب شده باشند، و عقوبت معصیتی نبود که مخالفت خدا در آن کرده باشند، و لیکن برای آن بود که خدا می خواست که به آن درجات عالیه در بهشت برسند، پس چیزهای بد در حق ایشان به خاطر خود مرسان «۱».

فصل نهم در بیان فضیلت شهدائی که با آن حضرت شهید شدند، و درجات و منازل ایشان

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که مردی از حضرت صادق علیه السلام پرسید: یا بن رسول الله چه سبب داشت که اصحاب حضرت امام حسین علیه السلام با آنکه می دانستند که کشته می شوند اقدام بر جهاد می نمودند، و بیابانه خود را در دریای جنگ می افکندند؟

حضرت فرمود که: پرده از پیش دیده ایشان برداشته بودند و منزلهای خود را در بهشت دیده بودند، پس مبادرت می کردند که کشته شوند و به منزلهای خود برسند و حوریان خود را دربرگیرند «۱».

قطب راوندی به سند صحیح از ابو حمزه ثمالی روایت کرده است که علی بن الحسین علیه السلام فرمود: من با پدرم بودم در شبی که صبحش شهید شد، در آن شب با اصحاب خود گفتم:

اینک شب در آمد و راه گریختن بر شما گشوده شد، پس این شب را غنیمت شمارید و بگریزید که این گروه جفاکار مرا می طلبند و با دیگری کار ندارند، اگر مرا بکشند از پی شما نخواهند آمد، من بیعت خود را از گردن شما گشودم، ایشان گفتند: به خدا سوگند که این هرگز نخواهد شد، حضرت فرمود: فردا کشته خواهید شد و یکی از شما به در نخواهد رفت، ایشان گفتند: حمد می کنیم خداوندی را که ما را مشرف کرده است به این کرامت که با تو شهید شویم، پس ایشان دل بر شهادت گذاشتند، و حضرت ایشان را دعا کرد و

فرمود: سر بالا کنید و نظر کنید. چون نظر کردند، درجات و منازل خود را در بهشت دیدند، پس حضرت منزل هر یک را به او نشان داد تا آنکه همه منازل خود را شناختند، و حور و قصور و نعمتهای موفور خود را دیدند، و به این سبب در آن صحرا رو به نیزه و شمشیر می رفتند که زودتر به منزل خود برسند و به نعیم ابدی متنعم گردند «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت امام محمد تقی علیه السلام روایت کرده است که علی بن الحسین علیه السلام می فرمود: چون کار بر پدرم تنگ شد، و آن کافران از هر سو آن حضرت و اصحابش را در میان گرفتند، اهل آن معرکه احوال آن حضرت را بر خلاف احوال خود دیدند، زیرا که دلهای ایشان ترسان شده بود و رنگهای ایشان متغیر گردیده بود و مفاصل بدن ایشان می لرزید، و آن حضرت با مخصوصان اهل بیت او روهای ایشان شکفته بود و رنگ ایشان افروخته بود و سکون قلب و اطمینان جوارح ایشان بیشتر شده بود.

پس بعضی از اصحاب آن حضرت را گفتند: نظر کنید بسوی این شیر بیشه شجاعت که پروا از مردن ندارد و آرزومند شهادت است حضرت چون سخن ایشان را شنید فرمود:

صبر کنید ای فرزندان بزرگواران که نیست مرگ از برای شما مگر به منزله پلی که از آن در گذرید، و از شدت و بد حالی منتقل شوید بسوی نعیم ابدی و بهشت جاودانی، پس کیست از شما که نخواهد از زندانی به قصری منتقل شود، و نیست مرگ برای دشمنان شما مگر مثل کسی که از قصر و قباب بسوی زندان و عذاب رود، به درستی که پدرم مرا خبر داد که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: دنیا زندان مؤمن است، و بهشت کافران است، و مرگ جسر مؤمنان است بسوی بهشتهای ایشان، و جسر کافران است بسوی عذابهای ایشان، و من هرگز دروغ نگفته ام، و از پدران خود دروغ نشنیده ام «۲».

ایضاً به سند معتبر از ابو حمزه ثمالی روایت کرده است که روزی حضرت علی بن الحسین علیه السلام نظر کرد بسوی عبید الله پسر عباس بن علی بن ابی طالب و آب از دیده مبارکش روان شد، فرمود: هیچ روز بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم سخت تر نبود از روز احد که عم او شیر خدا و رسول، حمزه بن عبدالمطلب در آن روز شهید شد. و بعد از آن، روز موته بود

که پسر عمّ او جعفر بن ابی طالب شهید شد، پس حضرت فرمود: روزی به روز حضرت امام حسین علیه السّلام نمی رسد که سی هزار نامرد که دعوی می کردند که از این امتند، آن امام مظلوم را در میان گرفتند و هر یک تقرّب می جستند بسوی خدا به خون او، و ایشان را موعظه می کرد و خدا را به یاد ایشان می آورد و پندپذیر نشدند و دست از او برداشتند تا آنکه او را به جور و ستم و عدوان شهید کردند.

پس فرمود: خدا رحمت کند عبّاس را که جانفشانی کرد و مردانگی کرد، و جان خود را فدای برادر خود گردانید تا آنکه دستهایش را بریدند، پس حق تعالی به عوض دستهای او دو بال کرامت کرد که به آن بالها با ملائکه در بهشت پرواز می کند چنانچه جعفر بن ابی طالب را دو بال داده، به درستی که عباس را نزد خداوند عالمیان منزلتی هست که جمیع شهدا در روز قیامت آرزوی منزلت او می کنند.

فصل دهم در بیان کفر قاتلان آن حضرت و شدت عذاب ایشان، و ثواب لعنت کردن بر آنها است

ابن بابویه به سندهای معتبر از حضرت امام رضا علیه السّلام روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: قاتل حسین بن علی در تابوتی است از آتش و بر او نصف عذاب اهل دنیا مقرر است، دستها و پاها و او را به زنجیرها از آتش بسته اند و او را سرنگون در قعر جهنّم آویخته اند، و از گند و بوی بد او استعاده می کنند اهل جهنّم بسوی پروردگار خود، و آن ملعون با جمیع یاوران خود و هر که معاونت او بر قتل آن حضرت کرده است ابد الابد در جهنّم خواهند بود. هر چند سوخته شود پوستهای ایشان، حق تعالی بدل آن پوست تازه می رویاند، تا آنکه شدت عذاب الهی را در یابند، و یک ساعت عقوبت از ایشان ساکن نمی شود، و از حمیم جهنّم در حلق ایشان می کنند، پس وای بر ایشان از عذاب جهنّم «۱».

ایضاً به اسانید معتبره از آن حضرت روایت کرده است که حضرت موسی علیه السّلام از پروردگار خود سؤال نمود که: برادر من هارون مرده است، او را بیامرز. حق تعالی وحی نمود به او که: ای موسی اگر شفاعت نمائی در حقّ گذشتگان و آیندگان، هر آینه شفاعت تو را قبول می کنم به غیر از قاتل حسین بن علی که البته از قاتل او انتقام می کشم «۲».

ایضاً به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که:

خواهد کشت حسین را بدترین امت، و هر که بیزاری جوید از فرزندان من، او کافر شده

است به من «۱».

ایضاً به سند معتبر روایت کرده است که مردی در خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام قاتل حسین بن علی را مذکور ساخت، بعضی از اصحاب آن حضرت گفتند: می خواستیم که حق تعالی از او در دنیا انتقام بکشد، حضرت فرمود: مگر عذاب خدا را برای او سهل می شمارید، آنچه حق تعالی از برای او مقرر کرده است از عذابها و عقوبتها مشابتهتی ندارد بر عقوبتهای دنیا «۲».

ایضاً به سند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: در جهنم منزلی هست که کسی مستحق نمی شود آن را مگر به قتل حسین بن علی و یحیی بن زکریا علیهما السلام «۳».

ابن قولویه از کعب الاحبار روایت کرده است که اول کسی که لعنت نمود بر قاتلان حسین بن علی، ابراهیم خلیل الرحمن بود و امر کرد فرزندان خود را و عهد و پیمان از ایشان گرفت که پیوسته او را لعنت کنند، و بعد از آن حضرت موسی او را لعنت کرد و امر کرد امت خود را به آن، پس لعنت کرد او را داود علیه السلام و امر نمود بنی اسرائیل را، پس لعنت کرد او را حضرت عیسی و بسیار می گفت بنی اسرائیل را که لعنت کنند بر قاتلان حسین، اگر زمان او را در یابید در خدمت او جهاد نمائید که کسی که با او شهید شود چنان است که با پیغمبر شهید شده است، و گویا آن نقطه که در آن مدفون خواهد شد در نظر من است، و هیچ پیغمبری نیست مگر آنکه به زیارت کربلا رفته است و در آنجا توقّف نموده است، و آن زمین مبارک را خطاب کرده است که: توئی بقعه ای که خیر تو بسیار است، و ماه تابان امامت در تو مدفون خواهد شد «۴».

ایضاً از عمر بن هبیره روایت کرده است که گفت: روزی دیدم حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را که حسن و حسین را در دامان خود نشانیده بود، و گاهی این را و گاهی آن را

می بوسید، و به امام حسین علیه السلام می گفت: وای بر کسی که تو را به قتل رساند «۱».

ایضاً به اسانید صحیحه بسیار از امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است که قاتل یحیی بن زکریا ولد زنا بود، و قاتل حسین علیه السلام ولد زنا بود، و آسمان بر کسی نگریست مگر بر ایشان «۲».

ابن قولویه و کلینی به سند معتبر از داود رقی روایت کرده اند که گفت: روزی در خدمت حضرت صادق بودم که آب طلبید؛ چون بیاشامید، آب از دیده های مبارکش ریخت و گفت: ای داود! خدا لعنت کند قاتل حسین را، پس هر بنده ای که آب بیاشامد و یاد کند آن حضرت را و لعنت کند بر قاتل او، البتّه حق تعالی صد هزار حسنه برای او بنویسد، و صد هزار گناه از او دفع کند، و صد هزار درجه برای او بلند کند، و چنان باشد که صد هزار بنده آزاد کرده باشد، و در روز قیامت شاد و خرم مبعوث گردد «۳».

ایضاً کلینی به سند معتبر از داود بن فرقد روایت کرده است که گفت: روزی در خدمت حضرت صادق علیه السلام نشسته بودم و کبوتر راعبی در خانه آن حضرت صدا می کرد، حضرت فرمود: ای داود می دانی این مرغ چه می گوید؟ گفتم: نه و الله فدای تو شوم، فرمود: نفرین و لعنت می کند بر قاتلان حسین، پس این کبوتر را در خانه های خود نگاه دارید «۴».

و در تفسیر حضرت امام حسن عسکری علیه السلام مسطور است که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: گروهی از امت من خواهند بود که دعوی کنند که از اهل ملت منند، و به قتل رسانند نیکوترین ذریت مرا و پاکیزه ترین خویشان مرا، و بدل کنند شریعت و سنت مرا، و شهید کنند دو فرزند مرا حسن و حسین چنانچه گذشتگان یهود کشتند زکریا و یحیی علیهما السلام را، به درستی که حق تعالی ایشان را لعنت می کند چنانچه آنها را لعنت کرده است، و خواهد فرستاد بر بقیه ذریت ایشان پیش از روز قیامت امام هدایت کننده هدایت یافته را از ذریت حسین علیه السلام که به شمشیر دوستان خود ایشان را به جهنم خواهد فرستاد.

و بدانید که حق تعالی لعنت کرده است قاتلان حسین را و دوستان و یاوران ایشان را، و

آنها را که ساکت شوند از لعن ایشان بی تقیه که سبب سکوت ایشان گردد، بدانید که حق تعالی صلوات فرستاده است بر آنها که گریه می کنند بر حسین از روی شفقت و مرحمت، و بر آنها که لعنت می کنند بر دشمنان آن حضرت، و انکار می کنند بر ایشان از روی خشم و کینه بر ایشان، و بدانید آنها که راضی اند به قتل حسین شریکند در قتل آن حضرت، و به درستی که قاتلان او و اتباع ایشان و اشیاع ایشان و اقتدا کنندگان به ایشان بیزارند از دین خدا، به درستی که حق تعالی امر می کند ملائکه را که برسانند آبهای دیده گریه کنندگان بر آن حضرت را بسوی خازنان بهشت تا ممزوج گردانند به آب حیوان، به سبب آن عذوبت و لذت آن آب زیاده گردد، و بریزند آب دیده های ایشان را در جهنم تا ممزوج گردانند به حمیم و صدید جهنم تا زیاده گردانند شدت حرارت و عذاب آنها را هزار برابر، و به سبب این سخت تر گردد عذاب آنها که از آنها دشمنان آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم بسوی جهنم می برند «۱».

در بعضی از کتب روایت کرده اند که چون ابن زیاد اصحاب خود را جمع کرد و ایشان را تحریص بر جنگ امام حسین علیه السلام نمود، عمر بن سعد را تکلیف عمارت آن لشکر نمود و امارت ری را به او وعده داد، آن ملعون در امر خود متفکر گردید، با اصحاب و یاران خود مشورت نمود و در میان آنها مردی بود که او را کامل می گفتند، و به کمال عقل و دیانت موصوف بود، او را پند بسیار داد و از عقوبات الهی ترسانید، و آن بی سعادت را فایده نبخشید. پس کامل گفت: در سفری با پدر تو سعد همراه بودیم و به جانب شام می رفتیم، در اثنای راه اسب من مانده شد و از رفقا بازماندم و تشنه شدم، در آن حال نظرم بر دیر راهبی افتاد، چون به نزدیک آن دیر رفتم و از اسب خود فرود آمدم، راهب از آن دیر بر من مشرف شد و گفت: چه می خواهی؟ گفتم: تشنه ام و شربت آبی می خواهم، گفت: تو از امت این پیغمبری که امت او برای دنیا یکدیگر را می کشند؟ گفتم: من از امت محمدم، گفت: شما بدترین امتهائید، وای بر شما در روز قیامت، زیرا که با عترت پیغمبر خود دشمنی می کنید و زنان ایشان را اسیر می کنید و اموال ایشان را غارت می نمائید.

من گفتم: ای راهب! ما چنین کارها خواهیم کرد؟ گفت: بلی، چون چنین کنید آسمانها و زمینها و دریاها و کوهها و صحراها و وحشیان و مرغان به خروش خواهند آمد و بر قاتل او لعنت خواهند کرد، و کشنده او در دنیا نخواهد ماند مگر اندکی، پس مردی ظاهر خواهد شد و طلب خون او خواهد کرد، و نخواهد گذاشت کسی را که شریک در قتل آن حضرت باشد مگر آنکه به قتل خواهد رسانید، و حق تعالی بزودی روح او را به جهنم خواهد برد.

پس راهب گفت: چنان گمان می برم که تو را قرابتی هست نسبت به کشنده آن فرزند طیب مبارک، به خدا سوگند که اگر من ایام او را در یابم هرآینه جان خود را فدای او کنم، گفتم:

ای راهب پناه می دهم نفس خود را به خدا از آنکه از مقاتلان فرزند رسول خدا باشم یا از قاتلان او باشم، گفت: اگر تو نیستی، کسی خواهد بود که با تو قرابتی دارد، و بر قاتل او نصف عذاب اهل جهنم خواهد بود، و عذاب قاتل او بدتر از عذاب فرعون و هامان خواهد بود.

پس در را بر روی من بست و مشغول عبادت شد و مرا آب نداد، چون به لشکر ابن سعد ملحق شدم گفتم: ای کامل چرا دیر آمدی؟ من احوال خود را به او نقل کردم و آنچه راهب گفته بود به او گفتم، گفت: راست می گوئی و من نیز روزی رفتم به نزد این راهب و مرا خبر داد که من یا پسر من کشنده آن حضرت خواهیم بود، و من می ترسم که عمر پسر من کشنده آن حضرت باشد، به این سبب تو را از خود دور می کرد، پس حذر کن ای عمر که نصف عذاب اهل جهنم را برای دنیای فانی مستوجب نگردی. پس شقاوت بر آن بدبخت غالب شد، و این سخنان در او اثر نکرد. چون سخنان کامل به ابن زیاد رسید، او را طلبید و زبانش را برید، و یک روز زنده ماند و به رحمت الهی واصل شد «۱».

در کتب معتبره انساب و غیر آن مذکور است که عبید الله بن زیاد ولد زنا بود، و پدر او زیاد ولد زنا بود، و سمیه مادر زیاد مشهور بود به زنا، و با او زنا کرد غلامی از قبیله ثقیف و زیاد از او به هم رسید. چون ابو سفیان نیز با مادر زیاد زنا کرده بود، معاویه او را برادر خود خواند.

روایت کرده اند که: عایشه زیاد را می گفت «زیاد ابن اُبیه» برای آنکه پدرش معلوم نبود، و یزید بن معاویه از غلام بجدل کلبی به هم رسیده بود و فرزند زنا بود، و عمر و پدرش سعد هر دو مشهور بودند که از زنا به هم رسیده اند، و مشهور است مردی از بنی عذره با مادر سعد زنا کرد و او به هم رسید.

روزی سعد با معاویه می گفت: من احقّم به خلافت از تو، معاویه گفت: از بنی عذره می باید پرسید.

و احادیث بسیار از ائمه اطهار وارد شده است که نمی کشند پیغمبران و اوصیاء ایشان را و ذریت ایشان را، و اراده قتل ایشان نمی نمایند مگر فرزندان زنا، فلعه الله علیهم اجمعین الی یوم الدّین.

شیخ طوسی به سند معتبر روایت کرده است که معاویه بن وهب گفت: روزی در خدمت امام جعفر صادق علیه السّلام نشسته بودم، ناگاه مرد پیری که منحنی شده بود از پیری به مجلس حضرت در آمد و سلام کرد، حضرت فرمود: و علیک السّلام و رحمه الله، ای شیخ نزدیک من بیا، پس آن مرد پیر نزدیک آمد و دست مبارک آن حضرت را بوسید و گریست، حضرت فرمود: سبب گریه تو چیست ای شیخ؟ گفت: یا بن رسول الله من صد سال است که آرزومندم که شما خروج کنید و شیعیان را از دست مخالفان نجات دهید، و می گویم که در این سال خواهد شد، در این ماه خواهد شد، یا در این روز خواهد شد، و نمی بینم آن حالت را در شما، پس چگونه نگریم.

پس حضرت به سخن آن مرد پیر گریان شد و فرمود: ای شیخ اگر اجل تو به تأخیر افتد و ما خروج کنیم با ما خواهی بود، و اگر پیشتر از دنیا مفارقت کنی در روز قیامت با اهل بیت رسول خدا خواهی بود، آن مرد گفت: بعد از آنکه این را از تو شنیدم هر چه از من فوت شود پروا نخواهم کرد، حضرت فرمود: رسول خدا گفت: در میان شما دو چیز بزرگ می گذارم که تا متمسک به آنها باشید گمراه نگردید: کتاب خدا و عترت من اهل بیت من، چون در روز قیامت بیائی با ما خواهی بود. پس گفت: ای مرد تو را گمان ندارم که اهل کوفه باشی، گفت: از اطراف کوفه ام فدای تو شوم، فرمود که: آیا نزدیکی به قبر جدّ

حسین مظلوم؟ گفت: بلی، فرمود: چگونه است رفتن تو به زیارت او، گفت: می روم و بسیار می روم، حضرت فرمود: ای شیخ! این خونی است که حق تعالی طلب این خون خواهد نمود، و مصیبتی به فرزندان فاطمه نرسیده است و نخواهد رسید مثل مصیبت حسین، به درستی که او شهید شد با هفده نفر از اهل بیت خود که برای دین خدا جهاد کردند و برای خدا صبر نمودند، پس خدا خبر داد آنها را به بهترین جزاهای صابریین. چون قیامت برپا شود، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بیاید و امام حسین علیه السلام با او باشد، و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم دست خود را بر سر مبارک او گذاشته باشد و خون از آن ریزد، پس گوید:

خداوندا سؤال کن از امت من که به چه سبب کشتند پسر مرا؟ پس حضرت فرمود: هر جزع و گریه ای مکروه است مگر جزع و گریستن بر جناب امام حسین علیه السلام «۱».

فصل یازدهم در بیان جور و ستمی که بر شیعیان وارد شد پیش از داخل شدن حضرت سید الشهداء علیه السلام به عراق

شیخ کشی به سند معتبر روایت کرده است که روزی میثم تمار که از بزرگان اصحاب امیر المؤمنین علیه السلام و صاحب اسرار آن جناب بود بر مجلس بنی اسد می گذشت، ناگاه حبیب بن مظاهر که از شهدای کربلاست به او رسید، ایستادند و با یکدیگر سخنان بسیار گفتند: حبیب گفت: گویا می بینم مرد پیری که پیش سر او مو نداشته باشد، و شکم فربهی داشته باشد و خربزه و خرما فروشد، او را بگیرند و برای محبت اهل بیت رسالت بر دار کشند، و بر دار شکمش را بدرند (غرض او میثم بود) میثم گفت: من مردی را می شناسم سرخ رو که دو گیسو داشته باشد، و برای نصرت فرزند پیغمبر بیرون آید، و او را به قتل رسانند و سرش را در دور کوفه بگردانند (غرض او حبیب بود).

این را گفتند و از هم جدا شدند، اهل مجلس چون سخنان ایشان را شنیدند، گفتند: ما از ایشان دروغگوتری ندیده بودیم. هنوز اهل مجلس برنخاسته بودند که رشید هجری که از محرمان اسرار امیر المؤمنین علیه السلام بود، به طلب آن دو بزرگوار آمد و از اهل مجلس احوال آنها را پرسید، گفتند که: ساعتی در اینجا توقف نموده، رفتند و چنین سخنان با یکدیگر گفتند، رشید گفت: خدا رحمت کند میثم را، این را فراموش کرده بود بگوید که:

آن کس که سر او را خواهد آورد، جایزه او را صد درهم از دیگران زیاده خواهند داد.

چون رشید رفت، آن جماعت گفتند: این از آنها دروغگوتر است.

پس بعد از اندک وقتی دیدند که میثم را بر در خانه عمرو بن حریث بر دار کشیده بودند، و حبیب بن مظاهر با جناب امام حسین علیه السلام شهید شد و سرش را در دور کوفه گردانیدند، و حبیب از جمله آن هفتاد و دو نفر بود که یاری آن مظلوم نمودند، و در مقابل کوههای آهن رفتند و سینه خود را در مقابل چندین هزار شمشیر و نیزه و تیر سپر نمودند، و آن کافران ایشان را امان می دادند و وعده مالهای بسیار می کردند، و ایشان ابا نموده می گفتند: تا دیده ما حرکت می کند و آن امام مظلوم شهید شود، ما را نزد خدا عذری نخواهد بود، تا آنکه همه جانهای خود را فدای او نمودند و همه دور آن حضرت کشته افتادند.

و در وقتی که جنگ در آن صحرا برپا شد و چندین هزار از آن کافران و منافقان این جماعت قلیل را در میان گرفتند، حبیب بن مظاهر با بریر بن خضیر همدانی که او را سید قراء می گفتند، مزاح می کرد و می خندید، بریر گفت: ای برادر این ساعت خنده نیست، حبیب گفت: کدام روز برای شادی از این روز بهتر می باشد، اینکه کافران به شمشیرهای خود بر ما حمله کنند و کشته شویم، حوریان را در بر خواهیم کشید و به نعیم ابدی بهشت خواهیم رسید «۱».

شیخ کشی به سند معتبر روایت کرده است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام با اصحاب خود به خرماستانی آمد، و در زیر درخت خرمائی نشست فرمود از آن درخت خرمائی به زیر آوردند و با اصحاب خود تناول فرمود، پس رشید هجری گفت:

یا امیر المؤمنین چه نیکو رطبی بود این رطب، حضرت فرمود: یا رشید تو را بر چوب این درخت بر دار خواهند کشید، پس بعد از آن رشید پیوسته به نزد آن درخت می آمد و آن درخت را آب می داد. روزی به نزد آن درخت آمد دید که آن را بریده اند، گفت: اجل من نزدیک شد، بعد از چند روز ابن زیاد فرستاد و او را طلبید، در راه دید که درخت را به دو حصّه بریده اند، گفت: این را برای من بریده اند. بار دیگر ابن زیاد او را طلبید و گفت: از دروغهای امام خود چیزی نقل کن، رشید گفت: من دروغگو نیستم، و امام من دروغگو

نیست، و مرا خبر داده است که دستها و پاها و زبان مرا خواهی برید، آن لعین گفت: برید او را و دستها و پاهای او را ببرید، و زبان او را بگذارید تا دروغ امام او ظاهر شود. چون دست و پای او را بریدند و او را به خانه بردند، خبر به آن لعین رسید که او امور غریبه از برای مردم نقل می کند، امر نمود که زبانش را نیز بریدند «۱».

شیخ طوسی به سند معتبر از ابو حسان عجلی روایت کرده است که گفت: ملاقات کردم امه الله دختر رشید هجری را و گفتم: خبر ده مرا از آنچه از پدر بزرگوار خود شنیده ای، گفت: شنیدم که می گفت: شنیدم از حبیب خود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که می گفت: ای رشید چگونه خواهد بود صبر تو در وقتی که تو را طلب کند ولد الزنای بنو امیه، و دست و پاها و زبان تو را برد؟ گفتم: یا امیر المؤمنین آخرش آیا بهشت خواهد بود؟ فرمود: بلی و تو با من خواهی بود در دنیا و آخرت.

پس دختر رشید گفت: به خدا سوگند دیدم که عبید الله بن زیاد لعین، پدرم را طلیید و گفت: بیزاری بجوی از امیر المؤمنین، او قبول نکرد، ابن زیاد گفت: امام تو چگونه تو را خبر داده است که کشته خواهی شد؟ گفت: خبر داده است مرا خلیم امیر المؤمنین که مرا تکلیف خواهی نمود که از او بیزاری بجویم، پس دستها و پاهای مرا خواهی برید، پس زبان مرا خواهی برید. آن لعین گفت: به خدا سوگند که امام تو را دروغگو می کنم، دستها و پاهای او را ببرید و زبان او را بگذارید، پس دستها و پاهای او را بریدند و به خانه ما آوردند، من به نزد او رفتم و گفتم: ای پدر! این درد و الم چگونه بر تو می گذرد؟ گفت: ای دختر المی بر من نمی نماید مگر به قدر آنکه کسی در میان ازدحام مردم باشد و فشاری به او برسد. پس همسایگان و آشنایان او به دیدن او آمدند، و اظهار درد و اندوه برای مصیبت او می کردند و می گریستند. پدرم گفت: گریه را بگذارید و دواتی و کاغذی بیاورید تا خبر دهم شما را به آنچه مولای من امیر المؤمنین مرا خبر داده است که بعد از این واقع خواهد شد، پس خبرهای آینده را می گفت و ایشان می نوشتند. چون خبر بردند برای آن ولد الزنا که رشید خبرهای آینده را به مردم می گوید و نزدیک است که فتنه برپا کند، گفت: مولای

او دروغ نمی گوید، بروید و زبان او را ببرید. پس زبان آن مخزن اسرار را بریدند، و در آن شب به رحمت حق تعالی واصل شد.

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام او را رشید مبتلا می نامید، علم منایا و بلایا به او تعلیم کرده بود، و بسیار بود که به مردم می رسید و می گفت: تو چنین خواهی بود و تو چنین کشته خواهی شد، آنچه می گفت واقع می شد «۱».

شیخ مفید روایت کرده است که زیاد حارثی گفت: روزی من نزد ابن زیاد بودم که رشید هجری را به نزد او آوردند، ابن زیاد از او پرسید که: علی تو را چگونه خبر داده است که من تو را خواهم کشت؟ رشید گفت: خبر داده است که دستها و پاهای مرا خواهی برید و بر دار خواهی کشید، ابن زیاد گفت: به خدا سوگند که سخن او را دروغ می گردانم و تو را رها می کنم. چون خواست که از مجلس ابن زیاد بیرون آید، حرامزاده پشیمان شد گفت: هیچ سیاستی بدتر نیست از آنچه مولای او خبر داده است، دستها و پاهای او را بریدند و او را بر دار کشید، رشید گفت: هیهات غیر این خبر دیگر مانده است که مولای من خبر داده است که با من خواهی کرد، ابن زیاد گفت: زبانش را ببرید، رشید گفت:

الحال تمام شد آنچه مولای من خبر داده بود «۲». و روایات سابقه اشهر است.

شیخ کشی و شیخ مفید و دیگران روایت کرده اند که میثم تمار غلام زنی از بنی اسد بود، حضرت امیر المؤمنین علیه السلام او را خرید و آزاد کرد، پس از او پرسید که: چه نام داری؟

گفت: سالم، حضرت فرمود: خبر داده است مرا رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ که پدر تو در عجم تو را میثم نام کرده، گفت: راست گفته اند خدا و رسول و امیر المؤمنین، به خدا سوگند که پدرم مرا چنین نام کرده است، حضرت فرمود: سالم را بگذار و همین نام که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ خبر داده است داشته باش؛ نام خود را میثم کرد، و کنیت خود را ابو سالم.

روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام به او گفت: تو را بعد از من خواهند گرفت و بر دار خواهند کشید و حربه ای بر تو خواهند زد، و در روز سیم خون از بینی و دهان تو روان خواهد شد، و ریش تو از آن رنگین خواهد شد، پس منتظر آن خضاب باش، و تو را بر در

خانه عمرو بن الحرث با نه نفر دیگر به دار خواهند کشید، و چوب تو از همه آنها کوتاه تر خواهد بود، و تو به مزبله آنها نزدیکتر خواهی بود، با من بیا که به تو بنمایم آن درختی که تو را بر چوب آن خواهند آویخت، پس آن درخت را به من نشان داد.

به روایت دیگر: هرگاه که در خدمت آن حضرت بیرون کوفه می رفتی، حضرت به آن درخت می رسید و می فرمود: ای میثم! میان تو و این درخت مصاحبتی خواهد بود.

به روایت دیگر: حضرت به او گفت: ای میثم چگونه خواهد بود حال تو در وقتی که ولد الزنای بنی امیه تو را طلبد و تکلیف کند که از من بیزار شوی؟ میثم گفت: به خدا سوگند که از تو بیزار نخواهم شد، حضرت فرمود: به خدا سوگند که تو را خواهد کشت و بر دار خواهد کشید، میثم گفت: صبر خواهم کرد و اینها در راه خدا کم است و سهل است، حضرت فرمود: ای میثم تو در آخرت با من خواهی بود و در درجه من.

پس بعد از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام میثم پیوسته به نزد آن درخت می آمد و نماز می کرد و می گفت: خدا برکت دهد تو را ای درخت که من از برای تو خلق شده ام و تو از برای من نشو و نما می کنی، و هرگاه به عمرو بن الحرث می رسید می گفت: وقتی که من همسایه تو شوم، رعایت همسایگی من بکن. عمرو گمان می کرد که می خواهد خانه ای در پهلوی خانه او بگیرد، می گفت: مبارک باشد، خانه ابن مسعود را خواهی خرید یا خانه ابن حکم را؟ و نمی دانست که مراد او چیست. پس در سالی که حضرت امام حسین علیه السلام از مدینه متوجه مکه شد و از مکه به کربلا رفت، میثم اراده حج کرد و به یکی از دوستان خود گفت: تو را خبری می دهم آن را ضبط کن تا وقتی که اثر آن ظاهر شود و حقیقت گفتار مرا بدانی، من در این سال به حج می روم. چون بر می گردم، این ولد الزنا (یعنی عبید الله بن زیاد) صد نفر را به طلب من خواهد فرستاد و مرا به نزد او خواهند برد، چون مرا ببیند گوید: کیست این سوخته که پوستش بر بدنش چسبیده است؟ به خدا سوگند که من دستها و پاها را خواهم برید. من به او خواهم گفت: خدا تو را رحمت نکند، علی علیه السلام تو را از امام حسن علیه السلام بهتر می شناخته در روزی که تازیانه بر سر تو زد، و امام حسین علیه السلام به آن حضرت گفت: ای پدر! تازیانه به او می زنی و او دوست ماست؟ فرمود: به خدا سوگند که

من او را بهتر از تو می شناسم و او دوست دشمنان ماست، پس آن ملعون مرا بر دار خواهد کشید و لجام بر دهان من خواهد بست، و روز سوّم خون از سوراخهای بینی من روان خواهد شد، و بر ریش و سینه ام جاری خواهد شد.

پس در آن سال به حج رفت و به نزد امّ سلمه زوجه حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم رفت، امّ سلمه گفت: تو کیستی؟ گفت: میثم، امّ سلمه گفت: به خدا سوگند که من در شبی شنیدم که حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم تو را یاد می کرد و سفارش تو را به امیر المؤمنین علیه السلام می کرد، پس میثم احوال حضرت امام حسین علیه السلام را پرسید، امّ سلمه گفت: به یکی از باغهای خود رفته است، گفت: چون آن حضرت بیاید، سلام مرا به او برسان و بگو که در این زودی من و تو نزد حق تعالی یکدیگر را ملاقات خواهیم نمود ان شاء الله. پس امّ سلمه بوی خوشی طلبید و کنیزک خود را گفت: ریش او را خوشبو کن، چون ریش او را خوش بو کرد و روغن مالید، میثم گفت: تو ریش مرا خوش بو کردی، و در این زودی در راه محبت شما اهل بیت به خون خضاب خواهد شد، پس امّ سلمه گفت: امام حسین علیه السلام تو را بسیار یاد می کرد، میثم گفت: من نیز پیوسته در یاد اویم، و من تعجیل دارم، و برای من و او امری مقدر شده است که می باید به آن برسیم.

چون بیرون آمد، عبید الله بن عباس را دید که نشسته است، گفت: ای پسر عباس سؤال کن آنچه خواهی از تفسیر قرآن که نزد امیر المؤمنین علیه السلام خوانده ام و تأویلش را از او شنیده ام، عبید الله دواتی و کاغذی طلبید و از او می پرسید و می نوشت، تا آنکه میثم گفت:

چون خواهد بود حال تو ای پسر عباس در وقتی که ببینی مرا که با نه کس به دار کشیده باشند؟! چون ابن عباس این را شنید کاغذ را درید و گفت: تو کھانت می کنی، میثم گفت:

کاغذ را مدر، اگر آنچه گفتم به عمل نیاید کاغذ را بدر.

چون از حج فارغ شد متوجه کوفه شد، و قبل از آنکه به حج رود با معرّف کوفه می گفت: زود باشد که حرامزاده بنی امیّه مرا از تو طلب کند، و از او مهلتی بطلبی، و آخر مرا به نزد او ببری، تا آنکه بر در خانه عمرو بن حریث مرا بر دار کشند.

پس چون عبید الله به کوفه آمد و معرّف را طلبید و احوال میثم را از او پرسید، گفت: او

به حج رفته است، گفت: به خدا سوگند اگر او را نیاوری تو را می کشم، پس او مهلتی طلبید و به استقبال میثم رفت به قادیسیه و در آنجا ماند تا میثم آمد، او را گرفت و به نزد آن ملعون برد. چون داخل مسجد شد، حاضران گفتند: این مقربترین مردم بود نزد علی علیه السلام، گفت:

وای بر شما این عجمی را این مقدار اعتبار می کرد؟ گفتند: بلی، عید الله از او پرسید:

پروردگار تو در کجاست؟ گفت: در کمین ستمکاران است و تو یکی از آنهائی، گفت: تو این جرأت داری که این روش سخن بگوئی با من، اکنون بیزاری بجوی از ابو تراب، گفت:

من ابو تراب را نمی شناسم، گفت: بیزار شو از علی بن ابی طالب، گفت: اگر نکنم چه خواهی کرد، گفت: به خدا سوگند تو را به قتل خواهم رسانید، میثم گفت: مولای من مرا خبر داده است که تو مرا به قتل خواهی رسانید، و بر دار خواهی کشید با نه نفر دیگر بر در خانه عمرو بن حریث، ابن زیاد گفت: من مخالفت مولای تو می کنم تا دروغ او ظاهر شود، میثم گفت: او دروغ نگفته است، و آنچه فرموده است از پیغمبر شنیده است، و پیغمبر از جبرئیل، و جبرئیل از خداوند عالمیان شنیده، پس چگونه مخالفت ایشان می توانی کرد، و می دانم که به چه نحو مرا می کشی و در کجا به دار خواهی کشید، و اول کسی را که در اسلام بر دهان او لجام خواهند بست من خواهم بود. پس امر کرد میثم و مختار را هر دو به زندان بردند، و در زندان میثم به مختار گفت: تو از حبس رها شوی و خروج خواهی کرد و طلب خون امام حسین علیه السلام خواهی نمود و همین مرد را خواهی کشت. چون مختار را بیرون برد که بکشد، پیکی از جانب یزید رسید و نامه ای آورد که: مختار را رها کن، و او را رها کرد، پس میثم را طلبید و امر کرد او را بر دار کشند بر در خانه عمرو بن حریث، و در آن وقت عمرو دانست که مراد میثم چه بوده است، پس جاریه خود را امر کرد که زیر دار او را جاروب کند و بوی خوشی برای او بسوزاند، پس او شروع کرد به نقل احادیث در فضائل اهل بیت و در لعن بنی امیه، و آنچه واقع خواهد شد از قتل و انقراض بنی امیه.

چون به ابن زیاد گفتند که: این مرد رسوا کرد شما را، آن ملعون امر کرد او را لجام نمودند که سخن نتواند گفت: چون روز سوّم شد، ملعونی آمد و حربه ای در دست داشت و گفت: به خدا سوگند این حربه را به تو می زنم با آنکه می دانم که پیوسته روزها روزه بودی

و شبها به عبادت خدا ایستاده بودی، پس حربه را بر تهیگاه او زد که به اندرونش رسید، و در آخر روز خون از سوراخهای دماغش روان شد و بر ریش و سینه مبارکش جاری شد، و مرغ روحش به ریاض جنان پرواز کرد «۱».

ایضاً شیخ کشی از حضرت امام رضا علیه السّلام روایت کرده است که روزی میثم به خدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام آمد، آن حضرت در خواب بود، پس میثم به آن علمی که جناب امیر علیه السّلام به او داده بود گفت: ای مولای من دریغا که ریش مبارک تو را از خون رنگین خواهند کرد، حضرت بیدار شد فرمود: تو را ای میثم خواهند گرفت و دستها و پاها و زبان تو را خواهند برید، و درخت خرمائی که در کناسه کوفه است قطع خواهند کرد، و آن را به چهار پاره خواهند کرد، و بر یک پاره اش تو را بر دار خواهند کشید، و بر یک پاره اش حجر بن عدی را، و بر پاره دیگر محمّد بن اکثم، و بر ربع چهارم خالد بن مسعود را، میثم گفت: این خبر اندکی در خاطر من خلیل گفتم: البتّه این خواهد شد یا امیر المؤمنین؟

فرمود: آری به حقّ پروردگار کعبه چنین خبر داده است مرا رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم، گفتم:

یا امیر المؤمنین چرا مرا خواهند کشت؟ فرمود: ولد الزّناى فرزند کنیز زناکار عبید الله پسر زیاد تو را خواهد گرفت برای محبّت من، و به این روش به قتل خواهد رسانید.

پس عبید الله داخل کوفه شد، علمش بند شد به همان درخت خرمائی که حضرت فرموده بود و پاره شد، آن ملعون آن را برای خود به فال بد دانست و حکم کرد که آن درخت را برینند، نجاری آمد و آن درخت را خرید و به چهار حصّه کرد، چون میثم به آن درخت گذشت دید آن را بریده اند، گفت: ای درخت از برای من روئیده شدی، و از برای من بریده شدی. پس صالح پسر خود را گفت میخی آورد و نام میثم را بر آن میخ نوشت، و بر یکی از آن چهار قطعه که نشان داده بود کوبید و گفت: مرا بر این قطعه بر دار خواهند کشید، بعد از چند روز میان اهل بازار و میثم و عامل ایشان نزاعی شد، میثم را با خود برداشتند و به نزد ابن زیاد بردند. چون سخن گفتند، آن لعین را طلاق لسان و فصاحت زبان میثم خوش آمد.

در آن حال عمرو بن حریث گفت: این را می شناسی؟ ابن زیاد گفت: کیست؟ عمرو لعین گفت: این میثم تمار است، خود کذاب است و مولای او کذاب است، مولای او علی بن ابی طالب است. آن ملعون چون او را شناخت، آتش خشم و کینه در سینه پلیدش مشتعل شد و درست نشست و گفت: چه می گوئی؟ میثم گفت: دروغ می گوید، منم راستگو و مولای من راستگو علی بن ابی طالب امیر المؤمنین که پادشاه به حق مؤمنان او بود، ابن زیاد گفت: بیزاری بجوی از علی و بدیهای او را یاد کن، و ولایت عثمان را اختیار کن و نیکیهای او را یاد کن، و اگر نکنی دستها و پاها و زبان تو را می برم.

از استماع این سخن میثم گریان شد، ابن زیاد گفت: نکرده چرا گریه می کنی؟ میثم گفت: بر کردار و گفتار تو گریه نمی کنم، و لیکن می گریم از شکی که در خاطر من به هم رسید در روزی که مولای من همین واقعه را به من خبر داد، گفت: واقعه را چگونه به تو خبر داد؟ گفت: روزی رفتم به نزد او، در خواب بود، من چنین گفتم و او چنین گفت، آنچه فرموده بود نقل کرد تا به آنجا که حضرت فرمود: تو را خواهد گرفت کافر ولد الزنا فرزند کنیز زناکار. چون آن حرامزاده این را شنید، مملو شد از خشم و غضب و گفت: به خدا سوگند که دستها و پاهای تو را خواهم برید، و زبان تو را خواهم گذاشت که دروغ تو و مولای تو ظاهر شود. پس امر کرد آن لعین دستها و پاهای آن بزرگوار را بریدند، و امر کرد که او را بر دار کشند. چون او را بیرون بردند، فریاد کرد که: هر که خواهد که علم مکتون علی بن ابی طالب را بشنود بیاید و از من بشنود، پس مردم بر سر او جمع شدند، و او بر بالای دار علوم و اسرار برای مردم بیان می نمود، و غرایب اخبار از حیدر کزار روایت می کرد، در آن حال عمرو بن حریث لعین رسید و دید که گروه انبوهی جمع شده اند، پرسید که: سبب اجتماع مردم چیست؟ گفتند: میثم تمار است که احادیث از حیدر کزار برای مردم نقل می کند.

پس آن ملعون برگشت بسوی ابن زیاد و گفت: به زودی کسی بفرست که زبان او را قطع کند که اگر یک ساعت دیگر زبان داشته باشد، اهل کوفه را بر تو می شوراند، ابن زیاد نظر کرد به یساولی که در بالای سرش ایستاده بود گفت: برو زبان او را قطع کن. چون یساول

آمد گفت: یا میثم، میثم گفت: چه می خواهی از من، گفت: زبان خود را بیرون کن که امیر امر کرده است که زبان تو را قطع نمایم، میثم گفت: آن ولد زنا نمی گفت که مرا و مولای مرا دروغگو می گرداند، بیا زبان مرا بگیر، و زبان خود را بیرون آورد و آن ملعون قطع کرد.

چون ملاحظه کردند، او را بر همان ربعی به دار کشیده بودند که میخ بر آن کوبیده بود و نام خود را بر آن نوشته بود، و شهادت او پیش از آن بود که حضرت امام حسین علیه السلام وارد عراق شود به ده روز «۱».

ایضاً روایت کرده است که چون آن بزرگوار به رحمت پروردگار واصل شد، هفت نفر از خرمافروشان که هم پیشه او بودند، شبی آمدند در وقتی که پاسبانان همه بیدار بودند، و حق تعالی دیده ایشان را پوشانید تا ایشان میثم را دزدیدند و آوردند به کنار نهری دفن کردند و آب بر روی آن افکندند، و هر چند پاسبانان تفحص کردند اثری از او نیافتند «۲».

فصل دوازدهم در بیان توجه سید الشهداء و امام سعدا به جانب مکه معظمه است

چون در کتب خاصه و عامه این واقعه هائله را مختلف ایراد نموده اند، به آنچه اعظم علمای شیعه ایراد نموده اند اکتفا می نماید، چون در روایات و نقلهای ایشان نیز اختلافی هست، مجملی از همه ایراد نموده، اشاره به محل اختلاف می رود.

شیخ ابن بابویه به سند معتبر از امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده است که چون هنگام ارتحال بدترین اهل بغی و عدوان معاویه بن ابی سفیان علیه النیران به سرای جحیم و عذاب الیم رسید، فرزند شقاوتمند خود یزید را طلبید و نزدیک خود نشانید و گفت: ای فرزند بدان که من برای تو گردن کشان جهان را ذلیل و منقاد گردانیدم، و جمیع بلاد را در حیطة تصرف تو در آوردم، و جهان داری و اسباب ملک و شهریاری را برای تو مهیا ساختم، و از سه نفر بر تو می ترسم، و می دانم که مخالفت تو خواهند کرد به قدرت و توانائی خود:

اول عبد الله پسر عمر بن خطاب، و دوم عبد الله پسر زبیر، و سوم حسین بن علی.

اما عبد الله پسر عمر، پس او از تو جدا نمی شود اگر با او مدارا نمائی، پس دست از او بردار؛ و اما پسر زبیر اگر بر او دست بیابی بندهای او را از هم جدا کن، زیرا او پیوسته در کمین تو خواهد بود، مانند شیر که در کمین طعمه نشسته باشد، و مانند روباه شب و روز به اندیشه و مکر مشغول است که دولت تو را تباه گرداند؛ و اما حسین پس می دانی نسبت و قرابت او را به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم، و او پاره تن آن حضرت است و از گوشت و خون او

پرورده است، و من می دانم که البتّه اهل عراق او را بسوی خود خواهند برد، و یاری او نخواهند کرد و او را تنها خواهند گذاشت، اگر بر او ظفر یابی حق حرمت او را بشناس، و منزلت و قرابت او را با پیغمبر به یاد آور، و او را به کرده های او مؤاخذه مکن، و روابطی که من با او در این مدّت محکم کرده ام قطع مکن، زینهار که به او مکروهی و آسیبی مرسان.

مؤلف گوید: غرض آن ملعون از این نصیحتها حفظ ملک و پادشاهی یزید پلید بود، زیرا که می دانست بعد از شهادت آن بزرگوار، ملک دنیا بر او مستقیم نخواهد ماند و جمیع خلائق از مؤمن و منافق از او منحرف خواهند گردید، و معلوم است که آن کافر اعتقاد به خدا و روز جزا و نبوت سید انبیا نداشت، و کفر و نفاق او بر عالمیان ظاهر بود. پس حضرت فرمود: چون معاویه به جهنّم واصل شد و یزید پلید بعد از او بر مسند خلافت باطل قرار گرفت، عمّ خود عتبه پسر ابو سفیان را- و به روایت شیخ مفید و دیگران ولید پسر عتبه را- حاکم مدینه گردانید و به مدینه فرستاد، و مروان بن حکم را که از جانب معاویه بود معزول ساخت.

چون عتبه داخل مدینه شد و بر مسند امارت متمکن گردید، خواست حکم یزید را در باب مروان جاری گرداند، مروان گریخت، و عتبه بر او دست نیافت، پس رسولی به نزد حضرت امام حسین علیه السّلام فرستاد که یزید مرا مأمور ساخته است که برای او از تو بیعت بگیرم، باید که حاضر شوی و بیعت یزید را قبول نمائی، فرمود: ای عتبه تو می دانی که مائیم خانواده عزّت و کرامت و معدن نبوت و رسالت، و مائیم اعلام دین و نشانه های راه یقین، حق تعالی حق را در دلهای ما سپرده، و زبانهای ما را به آن گویا گردانیده، و پیوسته چشمه های حکمت از دریای علم جناب احدیّت بر زبان معجز بیان ما جاری است، به تحقیق که شنیدم از جدّ خود حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم که می گفت: خلافت حرام است بر فرزندان ابو سفیان، پس چگونه بیعت کنم با گروهی که رسول این سخن در حقّ ایشان گفته است؟

چون عتبه این جواب را از حضرت شنید، کاتب خود را طلبید و نامه ای به این مضمون به یزید نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه ای است بسوی بنده خدا یزید که پادشاه

مؤمنان است از جانب عتبه پسر ابو سفیان، اما بعد به درستی که حسین بن علی تو را سزاوار خلافت نمی داند و راضی به بیعت تو نمی شود، پس آنچه رأی تو اقتضا می نماید در حق او به عمل آورد، و السلام.

چون نامه به یزید پلید رسید، در جواب نوشت چون نامه من به تو می رسد، جواب آن را بنویس و بیان کن که کی اطاعت من کرده و کی مخالفت من نموده، و باید که سر حسین را با نامه خود برای من بفرستی «۱».

شیخ مفید و سید ابن طاووس و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که: چون حضرت امام حسن علیه السلام به ریاض جنت ارتحال نمود، شیعیان در عراق به حرکت در آمده عریضه ای به امام حسین علیه السلام نوشتند که: ما معاویه را از خلافت خلع کرده با شما بیعت می کنیم، حضرت در آن وقت صلاح در آن امر ندانسته، ایشان را مجاب نمود و امر به صبر کرد.

چون معاویه به عذاب هاویه ملحق شد، در نیمه ماه رجب سال شصتم هجرت یزید نامه ای نوشت بسوی ولید بن عتبه بن ابی سفیان که از جانب معاویه حاکم مدینه بود، مضمون نامه آنکه باید که بیعت بگیرد از برای من از امام حسین علیه السلام و عبد الله بن عمر و عبد الله بن زبیر و عبد الرحمن بن ابی بکر، و باید که کار را بر ایشان تنگ گیری و عذر از ایشان قبول نمائی، و هر یک که از بیعت امتناع نمایند، سر او را بزودی برای من بفرستی.

چون این نامه به ولید رسید، با مروان بن الحکم در این امر مشورت کرد، مروان گفت:

تا ایشان از مردن معاویه خبر ندارند بزودی ایشان را بطلب و بیعت یزید از ایشان بگیر، و هر که قبول نکند او را به قتل رسان، و این امر بر ولید بسیار گران بود، پس در آن شب ایشان را طلب نمود، و ایشان در آن وقت در روضه منوره حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم جمع بودند، چون رسالت ولید را شنیدند، حضرت فرمود: معاویه مرده است و نمی طلبد او ما را مگر برای بیعت یزید، پس عبد الله پسر عمر و پسر ابو بکر گفتند: ما به خانه های خود می رویم و در به روی خود می بندیم، و پسر زبیر گفت: من هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد،

حضرت امام حسین علیه السلام فرمود: مرا البتّه نزد ولید می باید رفت.

پس حضرت سی نفر از اهل بیت و غلامان و موالیان خود را فرمود که سلاح بر خود بستند و با خود برد، فرمود: شما بر در خانه بنشینید، و اگر صدای من بلند شود به خانه در آئید. چون حضرت داخل مجلس ولید شد، دید که مروان با ولید تنها نشسته اند. چون امام حسین علیه السلام نشست، ولید خبر مرگ معاویه را به آن حضرت گفت، حضرت فرمود: انا لله و انا الیه راجعون، پس ولید نامه یزید پلید را خواند، حضرت فرمود: من گمان ندارم که تو راضی شوی به آنکه من پنهان با یزید بیعت کنم و خواهی خواست که علانیه در حضور مردم از من بیعت بگیری که مردم بدانند، ولید گفت: آری، حضرت گفت که: پس تأخیر کن تا صبح و ما رأی خود را ببینیم و تو رأی خود را ببینی و با یکدیگر مناظره کنیم، هر یک از ما و او که به خلافت سزاوارتر باشد دیگری با او بیعت نماید.

ولید گفت: برو خدا با تو همراه تا در مجمع مردم تو را ملاقات نمائیم، مروان گفت:

دست از او بر مدار که اگر الحال از او بیعت نگیری، دیگر بر او دست نمی یابی مگر به خون بسیار که ریخته شود، اکنون که بر او دست یافته ای دست از او بر مدار، و اگر بیعت نکند او را گردن بزن.

حضرت از سخن آن ملعون در غضب شده فرمود: ای ولد زناى فرزند زن ازرق زناکار، تو مرا خواهی کشت یا او، به خدا سوگند که دروغ گفתי و تو و او هیچ یک قادر بر قتل من نیستید، پس رو به ولید گردانید فرمود: ای امیر! مائیم اهل بیت نبوت و معدن رسالت، و ملائکه در خانه ما نازل می شوند، و به ما خدا فتح کرد نبوت و خلافت را، و به ما ختم خلافت و امامت خواهد کرد، و یزید مردی است فاسق و شراب خوار و کشنده مردم به ناحق، و علانیه به انواع فسوق و معاصی اقدام می نماید، و مثل من کسی با مثل او کسی هرگز بیعت نمی کند، و دیگر تا تو را ببینیم و گوئیم و شنویم، این را گفت و با اصحاب خود به خانه مراجعت نمود، و این در شب شنبه بیست و هفتم ماه رجب بود.

چون حضرت بیرون رفت، مروان با ولید گفت: سخن مرا نشنیدی، به خدا سوگند که دیگر دست بر او نخواهی یافت، ولید گفت: وای بر تو، رأی که تو برای من پسندیده بودی

موجب هلاک دین و دنیای من بود، به خدا سوگند که راضی نیستم که جمیع دنیا از من باشد و من در خون حسین داخل شوم، سبحان الله تو راضی می شوی که من امام حسین را بکشم برای آنکه با یزید بیعت نکند، به خدا سوگند که هر که در خون او شریک شود، او را در قیامت هیچ حسنه نخواهد بود. مروان در ظاهر گفت: اگر از برای این نکردی خوب کردی، و در دل راضی به کرده او نبود.

چون صبح شد، امام حسین علیه السلام از خانه بیرون آمد، و در بعضی از کوچه های مدینه مروان آن حضرت را دید و گفت: مرا اطاعت کن و نصیحت مرا قبول کن، و با یزید بیعت کن برای دین و دنیای تو بهتر است، حضرت فرمود: انا لله و انا الیه راجعون، وای بر حال اسلام که امت مبتلا شدند به خلیفه ای مانند یزید، به تحقیق که من شنیدم از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که خلافت حرام است بر آل ابو سفیان، و سخنان بسیار در میان ایشان جاری شد. مروان در غضب شد و گذشت و ولید در شب اول در بیعت ابن زبیر مبالغه نمود، و او در صبح از مدینه فرار نمود متوجه مکه شد. چون ولید بر فرار او مطلع شد، مردی از بنی امیه را با چهل سوار از پی او فرستاد، چون از راه غیر متعارف رفته بود، چندان که او را طلب کردند نیافتند و برگشتند.

چون آخر روز شنبه شد باز کسی به خدمت حضرت امام حسین علیه السلام فرستاد و در امر بیعت تأکید کرد، حضرت فرمود: صبر کنید تا امشب اندیشه بکنم، و به روایت شیخ مفید:
در همان شب که شب یکشنبه بیست و هشتم بود متوجه مکه شد.

و به روایت سابق: حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود: چون امام حسین علیه السلام عزیمت عراق نمود، در شب اول به قصد وداع بر سر تربت با برکت جد بزرگوار خود رفت که آن حضرت را وداع کند. چون به نزدیک قبر رسید، نوری از قبر مقدس برای آن حضرت ظاهر شد، چون حضرت آن حالت را مشاهده نمود، به جای خود مراجعت فرمود. در شب دوم که به جانب ضریح مقدس روانه شد، در نزدیک مرقد مطهر آن سرور ایستاد و نماز بسیار کرد، و در سجده آن حضرت را خواب ربود، پس در خواب دید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نزدیک آن حضرت آمد و او را در بر گرفت و میان چشم آن نور دیده خود

را بوسید و گریست، فرمود که: پدر و مادرم فدای تو باد ای حسین، گویا می بینم که تو در خون خود غوطه خورده باشی در میان گروهی از این ائمت که امید شفاعت از من داشته باشند، به درستی که ایشان را نزد حق تعالی هیچ بهره نخواهد بود. ای فرزند گرامی تو در این زودی به نزدیک پدر و مادر و برادر خود خواهی آمد و ایشان مشتاقند بسوی تو، و تو را در بهشت جاوید درجه ای چند هست که به آنها نمی رسی مگر به شهادت. پس آن حضرت بیدار شد، گریان و محزون به خانه مراجعت نمود و خواب خود را با اهل بیت خود حکایت کرد، و عازم سفر عراق گردید.

به روایت معتبر دیگر: چون خبر بیعت گرفتن از آن حضرت به ولید رسید، بسیار محزون گردید، و گفت: خدا نخواهد که من فرزند حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را به قتل آورم، و نخواهم کرد هر چند یزید جمیع روی زمین را به من دهد، چون فرستاد که حضرت را طلب نماید، حضرت بر سر تربت جدّ امجد خود رفته بود، چون حضرت را در خانه نیافتند و برای ولید خبر بردند، گفت: خدا را شکر می کنم که او از شهر به در رفت، و من آلوده به خون او نشدم. چون حضرت در آن شب به نزدیک مرقد معطر مطهر آن سرور در آمد گفت: السّلام علیک یا رسول الله منم حسین پسر فاطمه، فرزند و فرزندزاده تو که مرا به ودیعت به ائمت خود سپردی و مرا خلیفه خود بر ایشان گردانیدی، یا نبی الله گواه باش بر ایشان که مرا یاری نکردند، و ضایع گذاشتند، و حرمت مرا رعایت نکردند، و این شکایت من است از ایشان بسوی تو تا تو را ملاقات نمایم، و مشغول نماز و عبادت گردید، تا صبح نزد جدّ بزرگوار خود به طاعت پروردگار قیام نمود، و صبح به خانه مراجعت فرمود.

چون شب دیگر شد، باز به روضه مقدّسه جدّ عالی مقدار خود رفت و چند رکعت نماز کرد، چون از نماز فارغ شد گفت: خداوندا این قبر پیغمبر توست، و من فرزند پیغمبر توام، و مرا امری رو داده است که می دانی، خداوندا من نیکبها را دوست می دارم و به آنها امر می نمایم، و بدیها را دشمن می دارم و از آنها نهی می نمایم، و از تو سؤال می نمایم ای صاحب جلال و اکرام به حقّ این قبر و هر که در این قبر است که اختیار نمائی برای من آنچه رضای تو و رسول تو در آن است، پس تا نزدیک صبح تضرّع و زاری نمود و با

حضرت قاضی الحاجات مناجات کرد.

چون نزدیک طلوع صبح شد، سر مبارک خود را بر ضریح مقدّس جدّ اقدس خود گذاشت، ناگاه آن امام مظلوم را خواب ربود، در خواب دید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم با گروه بی‌شمار از ملائکه مقربان که بر دور آن حضرت احاطه کرده بودند، به نزدیک آن حضرت آمدند، و حضرت سیّد انبیا سیّد شهدا را در بر کشید و بر سینه خود چسبانید و میان دو دیده او را بوسید گفت: ای حبیب من و ای حسین شهید من، زود باشد که تو را در صحرای کربلا سر از تن جدا کنند، و در خون خود دست و پا زنی در میان گروهی که دعوی کنند که از امت منند، و در آن حالت تشنه باشی و تو را آب ندهند، و به این حالت امید شفاعت از من داشته باشند، خدا در روز قیامت ایشان را از شفاعت من محروم گرداند. ای نور دیده من و ای فرزند پسندیده من، پدر و برادر و مادر تو به نزد تو آمده اند، و مشتاق لقای مسرت افزای تو اند، و تو را در ریاض جنان منزلت و درجه ای چند هست که به غیر از شهادت به آنها نمی رسی، آن حضرت در خواب از روی تضرّع و ابتهال نظر بر خورشید جمال عدیم المثل جدّ امجد خود افکنده، استدعا نمود که مرا به دنیا حاجتی نیست، مرا با خود به قبر معطر خود ببر و از شرّ اشرار خلاصی ده، حضرت فرمود که: ای نور دیده! تو را چاره ای نیست از برگشتن بسوی دنیا تا به شهادت فایز گردی و به درجه بلند سعادت ابدی برسی، به درستی که تو و پدر و برادر و عمّ تو و همه با یکدیگر محشور خواهید شد در روز قیامت، و با یکدیگر داخل بهشت خواهید شد.

پس حضرت سیّد الشهداء با فرع و بیم و دهشت از خواب بیدار شد و به خانه مراجعت نموده، آنچه در خواب دیده بود به اهل بیت خود نقل کرد، و در آن روز هیچ خانه آباده ای حزن و اندوه ایشان زیاده از اهل بیت رسالت نبوده، و صدای گریه و نوحه از اهل بیت آن حضرت بلند شد، و حضرت تهیّه خود را گرفته عازم سفر مکه معظمه شد، و در میان شب بر سر تربت مطهر مادر خود فاطمه زهرا علیها السلام و مرقد منور برادر خود امام حسن علیه السلام رفته به مراسم وداع قیام نمود، و صبح به خانه مقدّسه برگشت که روانه شود. در آن وقت محمّد بن حنفیه به خدمت آن حضرت آمد و گفت: ای برادر گرامی! تو عزیزترین خلقی نزد من،

و تو را از همه کس دوست تر می دارم، و بر من لازم است که آنچه خیر تو را در آن دانم به عرض رسانم، چون نکنم و حال آنکه تو برادر بزرگوار منی و به منزله جان و دل و دیده منی، و بزرگ اهل بیت و امام و پیشوای منی، و اطاعت تو بر من واجب است، و حق تعالی تو را بر من شرافت و فضیلت داده است، و تو را بهترین جوانان بهشت گردانیده است، و من صلاح تو را در آن می دانم که از بیعت یزید کناره جوئی، و از شهرها دوری گزینی، و به بادیه ای ملحق شوی و رسولان بسوی مردم بفرستی، و مردم را بسوی بیعت خود دعوت نمائی، اگر بر سر تو جمع شوند و بیعت تو را اختیار نمایند، آنچه مکنون خاطر طریق حقایق مظاهر توسست به عمل آوری، و اگر طاعت تو نکنند مالک اختیار خود باشی، و می ترسم که داخل یکی از بلاد شوی و اهل آن بلاد مختلف شوند، گروهی با تو باشند و گروهی مخالفت نمایند، و کار به جدال و قتال منتهی شود و جان شریف تو و اهل بیت تو که اشرف جانهاست، در معرض تلف در آورند.

حضرت فرمود: ای برادر! پس در کجا توقف نمایم؟ گفت: برو به مکه، و اگر توانی در آنجا قرار گیر، و اگر اهل مکه با تو شیوه بی وفائی مسلوک دارند، متوجه بلاد یمن شود که اهل آن بلاد شیعیان پدر و جدّ تواند، و دلهای رحیم و عزمهای صمیم دارند، و بلاد ایشان گشاده است؛ و اگر در آنجا نیز کار تو استقامت نیابد، متوجه کوهها و بیابانها شو و منتظر فرصت باش تا حق تعالی میان تو و این فاسقان به حق حکم کند، حضرت فرمود: ای برادر اگر هیچ ملجایی و پناهی نیابم با یزید بیعت نخواهم کرد.

پس محمد بن حنفیه سخن را قطع و بسیار گریست و آن امام مظلوم نیز گریست، پس فرمود: ای برادر خدا خیر دهد، نصیحت کردی و خیر خواهی نمودی، اکنون عازم مکه معظمه گردیده ام و مهتای این سفر شده ام، و برادر و فرزندان برادران و شیعیان خود را با خود می برم، و اگر تو خواهی در مدینه باش، و از جانب من جاسوسی باش بر ایشان و آنچه سانح شود به من بنویس.

پس آن حضرت دوات و قلم و کاغذ طلبیده وصیت نامه ای نوشت به این مضمون: بسم الله الرحمن الرحيم، این وصیت حسین بن علی بن ابی طالب است بسوی برادر خود محمد

معروف به ابن حنفیه، به درستی که حسین شهادت می دهد که حق تعالی یگانه است و شریکی ندارد، و گواهی می دهد که محمد بنده او و رسول اوست، به حق و راستی مبعوث گردیده است از جانب خداوند، و شهادت می دهد که بهشت و دوزخ حق است، و قیامت آمدنی است، و در آن شکی و ریبی نیست، و حق تعالی زنده می گرداند همه آنها را که در قبرهایند، به درستی که من بیرون نرفتم از روی طغیان و عدوان و افساد و ظلم، و لیکن بیرون رفتم برای اصلاح امت جد خود که امر کنم ایشان را به نیکیها و نهی کنم از بدیها و عمل کنم در میان ایشان به سیرت جد خود سید انبیاء و پدر خود سید اوصیا، پس هر که مرا قبول کند به حق و راستی، خدا سزاوارتر است به حق و پاداش اهل حق، و هر که رد کند بر من، صبر می کنم تا خدا میان من و این گروه به راستی حکم کند، و خدا بهترین حکم کنندگان است، این است وصیت من ای برادر من بسوی تو، و نیست توفیق من مگر به خدا، و بر او توکل می نمایم و بسوی اوست بازگشت من، پس حضرت نامه را پیچید و بر آن مهر زد و به دست او داد، و در میان شب روانه شد «۱».

در کتب معتبره به اسانید قویّه مروی است که روزی حمزه بن حمران به خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام عرض کرد که: چه سبب داشت تخلف کردن محمد بن حنفیه از حضرت امام حسین علیه السّلام در هنگامی که متوجه عراق گردید؟ حضرت فرمود: من بگویم به تو سخنی که دیگر از این مقوله سؤال نکنی، چون حضرت امام حسین علیه السّلام روانه شد، کاغذی طلبید و در آن نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه ای است از حسین بن علی بن ابی طالب بسوی فرزندان هاشم، اما بعد به درستی که هر که به من ملحق می گردد شهید می شود، و هر که از من تخلف نماید رستگاری نمی یابد، و السّلام «۲».

ابن قولویه به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السّلام روایت کرده است که چون حضرت امام حسین علیه السّلام اراده نمود که از مدینه طیبه بیرون رود، مخدرات بنی هاشم جمع شدند و صدا به نوحه و زاری بلند کردند، آن امام مظلوم چون ناله و بی قراری ایشان را مشاهده نمود،

فرمود: شما را به خدا سوگند می‌دهم که صبر پیشه آورید و دست از جزع و بی‌تابی بردارید، آن محنت زدگان جگر سوخته گفتند که: ای سید و سرور ما چگونه خود را از گریه و زاری منع کنیم و حال آنکه مثل آنکه تو بزرگواری به حسرت و ناکامی از میان ما می‌رود، و ما بی‌کسان را غریب و تنها می‌گذارد، و آخر کار تو با این منافقان نمی‌دانیم به کجا منتهی می‌شود، پس نوحه و سوگواری را برای چه روز بگذاریم، به خدا سوگند که این روز نزد ما مانند روزی است که حضرت رسالت از دنیا رفت، و مانند روزی است که حضرت فاطمه علیها السّلام شهید شد، و مانند روزی است که امیر المؤمنین علیه السّلام به رتبه شهادت رسید، و مانند روزی است که رقیه و زینب و امّ کلثوم وفات یافتند، خدا جان ما را فدای تو گرداند ای محبوب قلوب مؤمنان، و ای یادگار بزرگواران.

پس یکی از عمّه‌های آن حضرت آمد و شیون بر آورد و گفت: گواهی می‌دهم ای نور دیده من که در این وقت شنیدم که جنیان بر تو نوحه می‌کردند و می‌گفتند که: شهید طف کربلا از آل هاشم ذلیل گردانید گردنهای قریش را آن بزرگواری که حبیب دل حضرت رسول بود، و هرگز بدی از او به ظهور نیامد، و مصیبت او بینها را بر خاک مالید و نیکان را ذلیل گردانید، پس آن مخدّرات حجرات طهارت و سیادت هم آواز گردیده مرثیه‌های جانسوز در مصیبت آن حضرت خوانده و اشکهای خونین به روی گلگون خود جاری گردانیدند، و آن جان جهان را وداع نمودند «۱».

قطب راوندی و دیگران روایت کرده‌اند که چون حضرت سید شهدا عازم گردید که از مدینه بیرون رود، امّ سلمه زوجه طاهره حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نزد آن حضرت آمد و گفت: ای فرزند گرامی مرا اندوهناک مگردان به بیرون رفتن خود بسوی عراق، زیرا که من شنیدم از جدّ بزرگوار تو که مکرّر می‌فرمود: فرزند دل‌بند من حسین در زمین عراق به تیغ جور اهل کفر و نفاق شهید خواهد شد در زمینی که آن را کربلا گویند، حضرت فرمود: ای مادر محترم! من نیز می‌دانم که شهید خواهم شد، و مرا چاره‌ای از رفتن نیست، و به فرموده خدا عمل می‌نمایم، به خدا سوگند که می‌دانم در چه روز کشته خواهم شد، و که

مرا خواهد کشت، و در کدام بقعه مدفون خواهم گردید، و می دانم که کی با من از اهل بیت و خویشان من کشته خواهند شد، و اگر خواهی ای مادر به تو بنمایم جایی را که در آن کشته و مدفون خواهم شد.

پس آن حضرت به جانب کربلا به دست مبارک خود اشاره نمود، و به اعجاز آن حضرت، زمینها پست شد و زمین کربلا بلند شد تا آنکه آن حضرت لشکرگاه خود را و محلّ شهادت و موضع دفن خود و هر یک از اصحاب خود را به امّ سلمه نمود، پس امّ سلمه فغان و ناله بر آورد و در و دیوار را به گریه در آورد، حضرت فرمود: ای مادر گرامی چنین مقدر شده است که من به جور و ستم شهید گردم، و فرزندان و خویشان من کشته شوند، و اهل بیت و زنان و اطفال مرا اسیر و مقید گردانیده از شهر به شهر و دیار به دیار بگردانند، و هر چند استغاثه نمایند یاوری نیابند.

امّ سلمه گفت: ای فرزند دلبد! جدّ عالی مقدار تو تربت مدفن تو را به من داده است، و در شیشه ضبط کرده ام، پس حضرت امام حسین علیه السّلام دست فرا کرد و کفی از خاک کربلا برداشت و به امّ سلمه داد و گفت: ای مادر این خاک را نیز در شیشه ضبط کن، و در هنگامی که هر دو خاک خون شود، بدان که من در آن صحرا شهید شده ام «۱».

و از حضرت امام زین العابدین علیه السّلام به سند سابق مروی است که چون آن حضرت عازم شد که از مدینه بیرون رود، خویشان و یاران خود را وداع نمود، و خواهران و دختران خود را بر محملها سوار کرد، و قاسم فرزند امام حسن علیه السّلام را با بیست و یک نفر از اصحاب و اهل بیت خود برداشته روانه شد که از جمله آنها بودند ابو بکر و محمّد و عثمان و عبّاس فرزندان حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام و عبد الله پسر مسلم بن عقیل، و علی اکبر و امام زین العابدین علیه السّلام و علی اصغر که مردم علی اکبر می گویند «۲».

شیخ مفید و دیگران روایت کرده اند که چون حضرت امام حسین علیه السّلام از مدینه بیرون رفت، این آیه را خواند که در قصّه بیرون رفتن حضرت موسی علیه السّلام از ترس فرعون بسوی مدین نازل شده است فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ

الظَّالِمِينَ « ۱ » یعنی: پس بیرون رفت از شهر ترسان و مترقب رسیدن دشمنان، گفت:

پروردگارا نجات بخش مرا از گروه ستمکاران. و از راه متعارف روانه شد، اهل بیت آن حضرت گفتند که: مناسب آن است که از بیراهه تشریف ببرید چنانچه ابن زبیر رفت، تا آنکه اگر کسی به طلب شما بیاید شما را در نیابد، حضرت فرمود که: من از راه راست به در نمی روم تا حق تعالی آنچه خواهد میان من و ایشان حکم کند « ۲ ».

به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که چون حضرت سید شهدا از مدینه بیرون رفت، فوجهای بسیار از ملائکه با علامتهای محاربه و نیزه ها در دست، و بر اسبان بهشت سوار بر سر راه آن حضرت آمدند و سلام کردند و گفتند: ای حجت خدا بر جمیع خلائق بعد از جد و پدر و برادر خود، به درستی که حق تعالی جد تو را در موطن بسیار به ما مدد و یاری کرد، اکنون ما را به یاری تو فرستاده است، فرمود: وعده گاه ما و شما آن موضعی است که حق تعالی برای شهادت و دفن من مقرر فرموده است، و آن کربلا است، چون به آن بقعه شریف برسم، به نزد من آئید، ملائکه گفتند: ای حجت خدا هر حکمی که خواهی بفرما که ما اطاعت می کنیم، و اگر از دشمنی می ترسی ما همراه توئیم و دفع ضرر ایشان از تو می کنیم، حضرت فرمود: ایشان ضرری به من نمی توانند رسانند تا به محل شهادت خود برسم.

پس افواج بی شمار از مسلمانان جنیان ظاهر شده، چون به خدمت آن حضرت آمدند گفتند: ای سید و بزرگ ما! ما شیعیان و یاوران توئیم، آنچه خواهی در باب دشمنان خود و غیر آن بفرما تا اطاعت کنیم، و اگر بفرمائی جمیع دشمنان تو را در همین ساعت هلاک کنیم بی آنکه خود تعب بکشی و حرکتی بکنی، حضرت آنها را دعا کرد و فرمود: مگر نخوانده اید در قرآن این آیه را اَیْتِمَا تَكُونُوا يُدْرِكُكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشَيَّدَةٍ « ۳ » در هر جا که باشید، در می یابد شما را مرگ، هر چند بوده باشید در قلعه های محکم. و باز فرموده: قُلْ لَوْ كُنْتُمْ فِي بُيُوتِكُمْ لَبَرَزَ الَّذِينَ كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلُ إِلَى

مَضَاجِعِ هِمِّ «۱» بگو ای محمّد به منافقان که: اگر می بودید در خانه های خود البتّه بیرون می آمدند آنها که بر ایشان کشته شدن نوشته شده بود بسوی محلّ کشته شدن ایشان. اگر من در جای خود متوقّف شوم و بیرون نروم به جهادی که امتحان خواهند کرد این خلق گمراه را، و به چه چیز ممتحن خواهند گردانید این گروه تباه را، و که ساکن خواهد شد در قبر من در کربلا- که حق تعالی آن را برگزیده است در روزی که زمین را پهن کرده است، و آن مکان شریف را پناه شیعیان من گردانیده، و بازگشت بسوی آن بقعه مقدّسه را موجب ایمنی دنیا و آخرت ایشان ساخته، و لیکن به نزد من آئید در روز عاشورا که در آخر آن روز من شهید خواهم شد در کربلا در وقتی که احدی از اهل بیت من نمانده باشد که قصد کشتن او نمایند، و سر مرا برای یزید پلید پلید ببرند.

پس جنّیان گفتند: ای حبیب خدا و فرزند حبیب خدا، اگر نه آن بود که اطاعت امر تو واجب است و مخالفت تو ما را جایز نیست، هرآینه می کشتیم جمیع دشمنان تو را قبل از آنکه به تو برسند، حضرت فرمود: به خدا سوگند قدرت ما بر ایشان زیاده از شماست، لیکن می خواهیم که حجت خدا را بر خلق تمام کنیم و قضای حق تعالی را انقیاد نمائیم «۲».

شیخ مفید روایت کرده که آن حضرت در روز جمعه سوّم شعبان داخل مکه شد و این آیه را خواند و لَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ «۳» یعنی: چون موسی متوجه مدین شد گفت: امیدوارم پروردگار من هدایت کند مرا به راه راست که مرا به مقصود خود رساند. چون اهل مکه و جمعی که از اطراف به عمره آمده بودند، خبر قدوم مسرت لزوم آن امام مظلوم را شنیدند به خدمت او آمده، و هر صبح و شام ملازم آن حضرت بودند، و عبد اللّه بن زبیر در آن وقت در مکه بود و در پهلوی کعبه جا گرفته بود، و برای فریب دادن مردم پیوسته مشغول نماز بود، و در اکثر اوقات به ملازمت آن حضرت می رسید، و ظاهراً اظهار مسرت از قدوم آن حضرت می نمود، و در باطن به

آمدن او راضی نبود، زیرا که می دانست که تا آن حضرت در مکه است کسی از اهل حجاز با او بیعت نخواهد کرد.

چون این اخبار به اهل کوفه رسید، شیعیان کوفه در خانه سلیمان بن صرد خزاعی جمع شدند، حمد و ثنای حق تعالی ادا کردند و در باب فوت معاویه و بیعت یزید سخن گفتند، سلیمان گفت: چون معاویه به جهنم واصل شده و حضرت امام حسین علیه السلام از بیعت یزید امتناع نموده و به جانب مکه معظمه رفته است، و شما شیعیان او و پدر بزرگوار اوئید، اگر می دانید که او را یاری و با دشمنان او جهاد خواهید کرد و به جان و مال در نصرت او خواهید کوشید، نامه ای به او بنویسید و او را بطلبید، و اگر در یاری او سستی خواهید ورزید و آنچه شرط نیکخواهی و متابعت است به عمل نخواهید آورد، او را فریب مدهید و در مهلکه میفکنید، ایشان گفتند: چون این دیار را به نور قدوم خود منور گرداند، همگی به قدم اخلاص بسوی او می شتابیم و به دست ارادت با او بیعت می نمائیم، و در یاری او و دفع شرّ اعدای او جانفشانیها به ظهور می رسانیم.

پس عریضه ای به این مضمون به خدمت آن حضرت نوشتند: بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه ای است بسوی حسین بن علی علیه السلام از جانب سلیمان بن صرد خزاعی و مسیب بن نجبه و رفاعه بن شداد بجلی و حبيب بن مظاهر و سایر شیعیان او از مؤمنان و مسلمانان اهل کوفه، سلام خدا بر تو باد، و حمد می کنیم خدا را بر نعمتهای کامله او بر ما، و شکر می کنیم او را بر آنکه هلاک کرد دشمن جبار معاند تو را که بی رضای امت بر ایشان والی شد، و به جور و قهر بر آنها حاکم گردید، و اموال ایشان را به ناحق تصرف نمود، و نیکان را به قتل رسانید، و بدان را بر نیکان مسلط گردانید، و اموال خدا را بر مالداران و جباران قسمت نمود، پس خدا او را لعنت کند چنانچه قوم ثمود را لعنت کرد.

بدان که ما در این وقت امام و پیشوائی نداریم، بسوی ما توجه نما و به شهر ما قدم رنجه فرما که ما همگی مطیع توئیم، شاید حق تعالی حق را به برکت تو بر ما ظاهر گرداند، و نعمان بن بشیر حاکم کوفه در قصر الاماره نشسته است در نهایت مذلت، و به جمعه او حاضر نمی شویم، و در عید با او بیرون نمی رویم. چون خبر برسد که شما متوجه این

صوب شده اید، او را از کوفه بیرون می‌کنیم تا به اهل شام ملحق گردد، و السّلام.

و نامه را با عبد الله بن مسمع همدانی و عبد الله بن وال به خدمت آن حضرت فرستادند، و مبالغه کردند که آن را با نهایت سرعت به خدمت آن حضرت برسانند، پس ایشان در دهم ماه مبارک رمضان داخل مکه شدند و نامه اهل کوفه را به آن حضرت رسانیدند، باز اهل کوفه بعد از دو روز از ارسال آن قاصدان، قیس بن مصهر و عبد الله بن شداد و عماره بن عبد الله را فرستادند با صد و پنجاه نامه که عظماء اهل کوفه نوشته بودند، یک کس و دو کس و چهار کس و زیاده یک نامه نوشته بودند، و باز بعد از دو روز هانی بن هانی سیعی و سعید بن عبد الله حنفی را به خدمت آن حضرت روان کردند و نوشتند: بسم الله الرحمن الرحيم، این عریضه ای است به خدمت حسین بن علی از شیعیان و فدویان و مخلصان آن حضرت، اما بعد بزودی خود را به دوستان و هوا خواهان خود برسان که همه مردم این ولایت منتظر قدم مسرت لزوم تواند و بسوی غیر تو رغبت نمی‌نمایند، البتّه البتّه به تعجیل تمام خود را به این مشتاقان مستهام برسان، و السّلام خیر ختام.

پس شیبث بن ربیع، و حجاج بن ابجر، و یزید بن حارث، و عروه بن قیس، و عمرو بن حجاج، و محمد بن عمرو عریضه دیگر نوشتند به این مضمون: ائیا بعد صحراها سبز شده و میوه‌ها رسیده، اگر به این صوب تشریف آوری، لشکریهای تو مهیا و حاضرند، و شب و روز انتظار مقدم شریف تو می‌برند. و هر چند این نامه‌ها به آن حضرت می‌رسید، حضرت تأمل نموده جواب ایشان را نمی‌نوشت، تا آنکه در یک روز ششصد نامه از آن غداران به آن حضرت رسید.

چون مبالغه ایشان از حد گذشت و رسولان بسیار نزد آن حضرت جمع شدند، دوازده هزار نامه از آن ناحیه به آن جناب رسید، حضرت در جواب نامه آخر ایشان نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه ای است از حسین بن علی بسوی گروه مؤمنان و مسلمانان و شیعیان، اما بعد به درستی که هانی و سعید نامه ای از شما آوردند بعد از رسولان بسیار و بی‌شمار که از شما به من رسیده بود، و بر مضامین همه اطلاع به هم رسانیدم، و در جمیع نامه‌ها نوشته بودید که: ما امامی نداریم بزودی بیا نزد ما، شاید که حق تعالی ما را به برکت

تو بر حق و هدایت مجتمع گرداند، اینک می فرستم بسوی شما برادر و پسر عم و محلّ اعتماد خود پسر عقیل را، پس اگر او بنویسد بسوی من که مجتمع شده است رأی عقلا و دانایان و اشراف و بزرگان شما بر آنچه در نامه ها درج کرده بودید ان شاء الله بزودی بسوی شما می آیم، پس به جان خود سوگند یاد می کنم که امامی نیست مگر کسی که حکم کند در میان مردم به کتاب خدا، و قیام نماید در میان مردم به عدالت، و قدم از جاّه شریعت مقدّسه بیرون نگذارد، و مردم را بر دین حق مستقیم بدارد، و السلام (۱)».

فصل سیزدهم در بیان فرستادن سید جلیل و نوباوه بوستان مکرمت و تبجیل حضرت مسلم بن عقیل به جانب کوفه، و شهادت آن بزرگوار

چون رسل و رسایل کوفیان بی وفا از حد گذشت، حضرت امام حسین علیه السلام مسلم بن عقیل پسر عمّ خود را که به وفور عقل و علم و تدبیر و صلاح و سداد و شجاعت و سخاوت و متانت از همکنان ممتاز بود طلبید، و برای بیعت گرفتن از اهل کوفه با قیس بن مصهر صیداوی و عماره بن عبد الله سلولی و عبد الرحمن بن عبد الله ازدی متوجه آن صوب گردانید، و امر کرد او را به تقوی و پرهیزکاری، و کتمان امر خود از مخالفان، و حسن تدبیر و لطف و مدارا و فرمود: اگر اهل کوفه بر بیعت من اتّفاق نمایند، بزودی حقیقت حال را به من عرض نما.

پس مسلم حضرت را وداع نموده به مدینه رفت و در مسجد مدینه نماز کرد، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم را زیارت کرده به خانه خود در آمد، و اهل و یاران و خویشان خود را وداع نمود و دو دلیل از قبیله قیس گرفته متوجه کوفه شد، ایشان راه را گم کردند و آب که برداشته بودند به آخر رسید و تشنگی بر ایشان غالب گردید، و آن دو مرد از شدت عطش هلاک شدند، و مسلم به مشقت بسیار خود را بر سر آب رسانید و از آنجا نامه ای به خدمت حضرت امام حسین علیه السلام نوشت و حقیقت حال خود را و مردن آن دو مرد را از تشنگی در آن نامه درج کرد، و نوشت که در ابتداء سفر این واقعه را برای خود به فال نیکو ندانستم،

اگر مصلحت دانید مرا از این سفر معاف دارید، و نامه را به قیس بن مصهر داده به خدمت حضرت فرستاد. حضرت در جواب نوشتند که: گمان من آن است که جبن و ترس تو را باعث شده است که از من استعفا می نمائی از رفتن این سفر. چون نامه حضرت به او رسید روانه شد، در اثنای راه مردی را دید که تیری بسوی آهوئی افکند و آهو بر زمین افتاد و هلاک شد، مسلم گفت: ان شاء الله دشمن خود را خواهم کشت، به ظاهر چنین گفت اما خاطر شریفش از مشاهده آن حال پریشانتر گردید. چون داخل شهر کوفه شد، در خانه مختار بن ابی عبیده ثقفی نزول اجلال فرمود، و مردم کوفه از استماع قدوم مسلم، اظهار سرور بسیار نمودند و فوج فوج به خدمت او می آمدند، و نامه حضرت امام حسین علیه السلام را بر ایشان می خواند، از استماع آن نامه گریان گردیده بیعت می کردند، تا آنکه بر دست مسلم هیجده هزار نفر از اهل کوفه به شرف بیعت آن حضرت سرافراز گردیدند، پس مسلم عریضه ای به خدمت آن حضرت نوشت که: تا حال هیجده هزار نفر از اهل کوفه به بیعت شما در آمده اند، اگر متوجه این صوب گردید مناسب است.

چون تردّد شیعیان به خدمت مسلم بسیار شد، نعمان بن بشیر که از جانب معاویه و یزید والی بود، بر حقیقت حال مطلع شده به مسجد در آمد و بر منبر بر آمد، بعد از حمد و ثنای الهی و درود بر حضرت رسالت گفت: اما بعد ای بندگان خدا، از حق تعالی بترسید و بسوی فتنه و افتراق امت مسارعت نمائید که موجب کشتن مردان و ریختن خون مسلمانان و نهب و غارت اموال ایشان می گردد، و کسی که با من جنگ نکند من با او در مقام جنگ به در نمی آیم، و تا شما در آرامید شما را به شورش در نمی آورم و به تهمت و گمان کسی را عقوبت نمی کنم، و لیکن اگر خروج نمائید و بر روی من بایستید و بیعت خلیفه خود را بشکنید، پس به خدا سوگند که تیغ کین از نیام انتقام می کشم، و تا دسته شمشیر در دست من است، خود را از محاربه و دفع شما معاف نمی دارم هر چند هیچ کس از شما یاری من نکند، و امید دارم که حق شناسان شما زیاده از فتنه جویان باشند.

پس عبد الله بن مسلم بن ربیع که هم سوگند بنی امیه بود، برخاست و گفت: اینگونه سخن که از تو ناشی شد دفع شری نمی کند، و این کلام مردم ضعیف و سست و بی یاور

است، نعمان گفت: اگر ضعیف باشم و در طاعت خدا باشم، نزد من بهتر است از آنکه غالب گردم در معصیت خدا، پس از منبر به زیر آمد عبد الله بن مسلم به یزید نامه نوشت، و در نامه درج نمود که مسلم بن عقیل به کوفه آمده، و شیعیان برای حسین بن علی با او بیعت می نمایند، اگر کوفه را می خواهی، کسی را به حکومت کوفه بفرست که در امر دشمنان تو اهتمام نماید، زیرا که نعمان بن بشیر یا تاب مقاومت ندارد یا دانسته مسامحه می نماید.

عمر بن سعد و دیگران نیز چنین نامه ها به او نوشتند.

چون یزید بر مضامین نامه ها اطلاع یافت، سرحون آزاد کرده معاویه را طلبید و با او در این باب مشورت کرد، سرحون گفت: من مصلحت در آن می دانم که عبید الله بن زیاد را والی کوفه گردانی که آتش این فتنه را در آن دیار به غیر آن بدترین اشرار کسی فرو نمی تواند نشانید. چون یزید با ابن زیاد کلفتی داشت، اول قبول این رأی نمود، سرحون گفت: تو چه اعتقاد داری به رأی معاویه، گفت: رأی او را در هر باب متین می دانم، سرحون رقم معاویه را بیرون آورد که امارت کوفه را به اضافه امارت بصره برای آن لعین رقم کرده بود، چون رقم پدر خود را دید سرحون را امر کرد که رقم او را بر او بفرستید و نامه به عبید الله نوشت که دوستان من از کوفه به من نوشته اند که مسلم بن عقیل وارد کوفه شده، و لشکر برای امام حسین جمع می کنند، چون نامه مرا بخوانی متوجه کوفه شو، و او را به هر حيله که مقدور باشد به دست آور و برای من بفرست، یا به قتل آور یا از کوفه بیرون کن، و نامه را به مسلم بن عمرو داده برای عبید الله فرستاد. چون در بصره نامه یزید به آن پلید رسید، روز دیگر متوجه کوفه گردید و عثمان برادر خود را در بصره نایب خود گردانید «۱».

سید ابن طاووس روایت کرده که حضرت امام حسین علیه السلام در هنگامی که جواب عرایض اهل کوفه را قلمی نمودند، نامه ها به اشراف بصره نوشتند مانند یزید بن مسعود نهشلی و منذر بن جارود عبدی و امثال ایشان از عظماء آن دیار، و با یکی از موالی آن حضرت که او را سلیمان می گفتند ارسال داشتند، و در آن فرامین مطاعه ایشان را بسوی اطاعت و بیعت و تصرف خود دعوت کردند.

چون یزید بن مسعود به مطالعه نامه نامی آن حضرت سرافراز گردید، قبایل بنی تمیم و بنی حنظله و بنی سعد را جمع کرده گفت: چگونه است نسب و حسب من در میان شما؟ و عقل و تدبیر مرا چگونه می دانید؟ پس همه او را به علو حسب و نسب و استقامت رأی ستایش کردند گفتند: تو پشت و پناه مائی و سرمایه شرف و اعتبار زمانی، یزید بن مسعود گفت: شما را برای امری جمع کرده ام که با شما مشورت نمایم و از شما برای آن امر یاری جویم، گفتند: بفرما که آنچه صلاح دانیم بیان کنیم و به هر چه امر فرمائی اطاعت نمائیم.

گفت: معاویه مرده است، و به مردن او درگاه جور و طغیان شکسته شد و ارکان ظلم و عدوان از هم ریخته، یزید پلید شراب خوار بد کردار بعد از آن علم خلافت افراخته و او را از علم و بردباری بهره ای نیست، و به هیچ وجه قابل ریاست و خلافت نیست، و حسین بن علی علیه السلام که صاحب نسب جلیل و شرف جمیل و رأی اصیل است، و دریای علم او بی پایان است و فضایل و کمالات او از حد احصا بیرون است، به این امر سزاوارتر است، و معدن نبوت و رسالت و منبع علم و حکمت است، و در رأفت و رحمت و مروّت از عالمیان ممتاز است، و هر که از بیعت و معاونت او تقاعد نماید به مذلت دنیا و عذاب الیم عقبی مبتلا می گردد.

و اوّل بنی حنظله اظهار اطاعت و انقیاد نمودند، و بعد از ایشان بنی تمیم اظهار رضا و خشنودی کردند، و بنی سعد گفتند: ما در این باب تفکر نموده آنچه رأی ما بر آن قرار یابد تو را اعلام خواهیم کرد، پس یزید بن مسعود عریضه ای به خدمت آن حضرت نوشت و اظهار فرمانبرداری و اطاعت و جان سپاری نمود، و نوشت که قبایل بنی تمیم و بنی سعد و بنی حنظله را به اطاعت و انقیاد شما مایل گردانیده ام، و همگی منتظر قدم مسرت لزوم گردیده، کمر اطاعت بر میان بسته ایم، و هرگاه که به این صوب تشریف ارزانی داری، جان نثار مقدم شریف تو می نمائیم و متابعت تو را بر خود لازم می شماریم. چون نامه او به نظر شریف امام حسین علیه السلام رسید، او را دعا کرد و فرمود: خدا تو را در روز بیم ایمن گرداند، و از تشنگی روز قیامت تو را رها بخشد، از قضای الهی روزی که او خواست که با لشکر خود از بصره متوجه آن حضرت گردد، خبر محنت اثر شهادت شهیدان کربلا را شنید.

و اما منذر بن جارود، پس نامه حضرت را به عبید الله بن زیاد داد، از بیم آنکه مبادا این نامه حيله باشد که او بر انگيخته باشد، برای امتحان اشراف بصره و ابن زیاد لعین فرستاده آن حضرت را گرفت و بر دار کشید، و بر منبر بر آمد و اهل بصره را تهدید و وعید بسیار نمود، و در روز دیگر متوجه کوفه شد، چون بی وفایان اهل کوفه منتظر قدوم امام مظلوم بودند، در شبی که ابن زیاد لعین داخل کوفه شد، گمان کردند که آن حضرت است، پس فوج فوج به استقبال می شتافتند و سلام می کردند و می گفتند: خوش آمدی ای فرزند رسول خدا، و اظهار فرح و شادی می کردند. چون آن ملعون دهان خود را بسته بود، او را نمی شناختند، و آن ملعون از سخنان ایشان به خشم می آمد تا آنکه مسلم بن عمرو بانگ زد بر ایشان گفت: دور شوید که این عبید الله پسر زیاد است.

چون مردم دانستند که آن ملعون است، پراکنده شدند تا آنکه به پای قصر الاماره کوفه رسید و در کوبید، نعمان گمان کرد که حضرت امام حسین علیه السلام است که تشریف آورده، بر بالای قصر بر آمد و گفت: تو را به خدا سوگند می دهم که دور شوی و متعرض من نگردی، آنچه به من سپرده اند به اختیار خود به تو نمی دهم و با تو در مقام مقاتله در نمی آیم.

چون ابن زیاد این سخنان را شنید، بر نعمان بانگ زد که: در را بگشا، نعمان صدای او را شناخت و در را گشود، و مردم از آمدن او خائف گردیده پراکنده شدند. چون صبح شد منادی او در کوفه ندا کرد که اهل کوفه جمع شوند. چون جمع شدند، بیرون آمد و خطبه خواند و گفت: یزید مرا والی شهر شما گردانید و سر حدّ شما را به من سپرده، و مرا امر کرده است که مطیعان را نوازش نمایم و مخالفان را به تازیانه و شمشیر تأدیب کنم، و از مخالفت خلیفه و عقوبات او حذر نمائید. پس از منبر فرود آمد، و رؤساء قبائل و محلات را طلید، و مبالغه و تأکید نمود که: هر که را گمان برید در محله و قبیله خود که با یزید در مقام خلاف و نفاقند، باید که نام ایشان را بنویسید و به من عرض نمائید، و هرگاه ظاهر شود که چنین کسی در قبیله و محله شما بود، مرا بر حال او مطلع نگردانیده باشید، خون و مال شما بر من حلال خواهد بود.

چون خبر داخل شدن آن ملعون به مسلم رسید، خائف گردید و از خانه مختار بیرون

رفت و در خانه هانی بن عروه پنهان شد، و شیعیان پنهان به خدمت او می رفتند و با او بیعت می کردند، و از هر که بیعت می گرفت او را سوگند می داد که افشای راز ننماید، و بیعت را از مخالفان پنهان دارد «۱».

ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که چون مسلم بن عقیل داخل کوفه شد، در خانه سالم بن مسیب نزول فرمود و دوازده هزار کس با او بیعت کردند، چون ابن زیاد داخل شد، در میان شب به خانه هانی انتقال نمود، و در پنهان از مردم بیعت می گرفت تا آنکه بیست و پنج هزار نفر با او بیعت کردند. چون خواست که خروج کند، هانی او را مانع شد و گفت: تعجیل مکن، و شریک بن اعور همدانی با ابن زیاد از بصره آمده بود و در خانه هانی نزول کرد و بیمار شد، و بر احوال مسلم مَطَّلَع گردید، با مسلم گفت: عبید الله به عیادت من خواهد آمد، چون من او را مشغول سخن گردانم، تو با شمشیر خود بیرون آی و کار او را بساز، و علامت میان من و تو آن است که آب بطلبم. چون ابن زیاد به عیادت شریک آمد و شریک آب طلبید، مسلم خواست که بیرون آید، هانی او را مانع شد و گفت:

نمی خواهم که او در خانه من کشته شود «۲».

به روایت دیگر: زنی از اهل خانه هانی او را مانع شد «۳».

به روایت دیگر: مسلم گفت: نخواستم که به مکر و غدر او را بکشم، زیرا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نهی کرده است از کشتن به غدر «۴».

و چون بیرون آمدن مسلم به تأخیر افتاد، شریک شعری ادا کرد که دلالت بر خروج او می کرد، و ابن زیاد از آن شعر متوهم گردیده برخاست و بیرون رفت «۵».

آن لعین چندان که تفحص کرد، بر احوال مسلم مَطَّلَع نشد. غلامی داشت معقل نام، او را طلبید، سه هزار درهم به او داد و او را به طلب مسلم فرستاد و گفت: تفحص کن شیعیان او را، و هر یک از ایشان را که بیابی، اظهار محبت و ولایت اهل بیت را بکن، و این زر را به

او بده و به او بگو این را نذر کرده ام که صرف مقاتله دشمنان اهل بیت نمایم، و از این راه ایشان را بازی بده و طرح آشنائی با ایشان بیفکن، و مکزّر در پنهان ایشان را ملاقات کن، شاید بر احوال مسلم بن عقیل مطلع گردی.

پس معقل به مسجد در آمد و جاسوسانه در احوال و اوضاع مردم می نگریست، ناگاه نظرش بر مسلم بن عوسجه افتاد، و شنید که جمعی می گفتند که: این مرد برای امام حسین علیه السّلام از مردم بیعت می گیرد. چون این را شنید، به نزدیک عوسجه آمد و در پهلوی او نشست تا از نماز فارغ شد، پس به نزدیک او نشست و گفت: من مردی از اهل شامم، و حق تعالی بر من منت نهاده است به محبت اهل بیت رسالت، و دوستان ایشان را دوست می دارم، و در ضمن این سخنان به ساختگی گریه می کرد، و مبالغه در اظهار اخلاص و محبت می نمود، پس گفت: شنیده ام که یکی از اهل بیت به این شهر آمده است که برای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از مردم بیعت بگیرد، و از ترس مخالفان پنهان گردیده است، سه هزار درهم برای او به نذر آورده ام و کسی مرا راهنمایی نمی کند که به او برسانم، در این وقت در مسجد متحیر بودم در کار خود، ناگاه شنیدم که جماعتی می گفتند که: این مرد بر احوال اهل بیت مطلع است و بسوی تو اشاره می کردند، به این سبب به نزدیک تو آمده ام که این مال را از من بگیری و مرا به شرف ملازمت فرستاده امام مشرف گردانی، و امیدوارم که مرا از این شرف محروم نگردانی که من از محبتان ایشانم، و اگر خواهی اول از من بیعت بگیر و آخر مرا به خدمت او برسان.

ابن عوسجه از سخنان او بازی خورد و گفت: خدا را حمد می کنم بر آنکه دوستی از دوستان اهل بیت را ملاقات کردم و از دیدن تو شاد گردیدم، و لیکن آزرده شدم از آنکه مردم بر احوال من مطلع گردیده اند. آن محیل ملعون گفت: آزرده مباش که آنچه برای شما می شود خیر است، اکنون بزودی از من بیعت بگیر که می خواهم داخل بیعت امام خود شوم. آن ساده لوح بیچاره کلمات دروغ او را بر صدق حمل کرده از او بیعت گرفت، و به ایمان مغلظه از او عهد گرفت که در مقام خیر خواهی باشد، و افشای این راز ننماید.

پس آن ملعون چند روز به خانه ابن عوسجه می رفت، تا آنکه ابن عوسجه بر او اعتماد

کرد و او را به خدمت مسلم بن عقیل برد و بیعت را تازه کرد و مال را سپرد، و هر روز به خدمت مسلم می رفت و بر خفایای احوال شیعیان مطلع گردیده ابن زیاد را خبر می داد «۱».

چون هانی از ابن زیاد متوهم بود به بهانه بیماری به مجلس آن ملعون حاضر نمی شد، روزی ابن زیاد پرسید که: چرا هانی به نزد ما نمی آید؟ گفتند: او بیمار است، گفت:

شنیده ام که بهتر شده است و بر در خانه خود می نشیند، پس محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه و عمرو بن الحجاج را طلبید، و دختر عمرو در حباله هانی بود، و ایشان را فرستاد به نزد هانی و گفت: او را تکلیف کنید که به مجلس ما در آید، زیرا که او از اشراف عرب است، نمی خواهیم که میان من و او غبار کدورتی مرتفع گردد.

پس ایشان به نزد هانی آمدند، او را بازی داده به مجلس آن ملعون در آوردند، هانی در راه به ایشان می گفت: من از این ملعون خایفم، و ایشان او را تسلی می دادند که او بدی از تو در خاطر ندارد. چون نظر ابن زیاد بر هانی افتاد گفت: به پای خود به محل قصاص آمده. چون داخل مجلس شد، با او شروع به عتاب کرد و گفت: این چه فتنه است در خانه خود برپا کرده، و با یزید در مقام خیانت در آمده، و مسلم را در خانه جا داده، و لشکر و سلاح برای او جمع می کنی؟ هانی انکار کرد، پس ابن زیاد معقل را طلبید، چون نظر هانی بر معقل افتاد دانست که آن ملعون جاسوس ابن زیاد بوده است، و آن لعین را بر خفایای اسرار ایشان مطلع گردانیده است، دیگر نتوانست انکار کند، پس گفت: به خدا سوگند که من او را به خانه نیاورده ام او بی خبر شبی به خانه من آمد و از من امان طلبید، و من نتوانستم که او را بیرون کنم، اکنون سوگند یاد می کنم که اگر مرا رخصت دهی بروم و او را از خانه بیرون کنم و باز به نزد تو آیم، و اگر خواهی گروگانی می دهم که نزد تو باشد تا من برگردم، ابن زیاد گفت: به خدا سوگند که دست از تو بر نمی دارم تا او را نزد من حاضر گردانی، هانی گفت: به خدا سوگند که این هرگز نخواهد شد که من دخیل و میهمان خود را به دست تو دهم که او را به قتل آوری، پس ابن زیاد مبالغه کرد در آوردن او، و او مضایقه می کرد.

چون سخن میان ایشان به طول انجامید، مسلم بن عمرو باهلی برخاست و گفت:

ایها الامیر بگذار تا من با او در خلوت سخن بگویم، و دست او را گرفته به کنار قصر برد و گفت: ای هانی خود را به کشتن مده و قبیله خود را به بلا میفکن، میان مسلم و ابن زیاد و یزید رابطه قرابت و خویشی هست و او را نخواهد کشت، تو مسلم را به ایشان بده و خود را از بلا رهایی ده، هانی گفت: به خدا سوگند که این ننگ را بر خود نمی پسندم که میهمان خود را به دست دشمن دهم با آنکه صحیح و سالم و اعوان و یاوران دارم، به خدا سوگند که اگر هیچ یاور نداشته باشم تا کشته نشوم، مسلم را به او وانمی گذارم. چون ابن زیاد این سخن را بشنید، هانی را به نزدیک خود طلبید و گفت: به خدا سوگند که اگر الحال مسلم را حاضر نکنی گردنت را می زنم، هانی گفت: اگر اراده این امر نمائی، شمشیرها از غلاف کنده شود و آتش حرب مشتعل گردد، ابن زیاد گفت: تو با این سخنان مرا می ترسانی؟! پس چوبی که در دست داشت، بر رو و بینی او بسیار زد تا آنکه چوب بشکست و خون بر ریش و سینه او جاری شد، پس هانی دست به قائمه شمشیر کرد که از غلاف بکشد، ابن زیاد بانگ بر غلامان زد که او را گرفتند و در خانه افکندند، و در بر روی او بستند.

چون حسد بن اسماء این حالت را مشاهده کرد گفت: تو ما را فرستادی که این مرد را به حيله آوردیم و از جانب تو او را امان دادیم، اکنون با او غدر می نمائی، ابن زیاد بانگ بر او زد و دشنام داد، فرمود او را پشت گردنی زدند و او در کناری نشست، در این حال محمد بن اشعث گفت: امر از امیر است، آنچه او می کند به کرده او راضیم.

پس خبر به عمرو بن حجاج رسید که هانی کشته شد، عمرو قبیله مذحج را جمع کرد و دار الاماره آن لعین را احاطه کرد و فریاد زد که: منم عمرو بن حجاج، اینک شجاعان قبیله مذحج جمع شده اند و طلب خون هانی می نمایند و می گویند که: از او جرمی صادر نشده بود چرا او را به قتل آوردی؟ ابن زیاد از اجتماع ایشان متوهم گردید، شریح قاضی را گفت: برو و هانی را ببین و مردم را خبر ده که او زنده است. چون شریح به نزد هانی رفت دید که خون از روی هانی جاری است و می گوید که: کجایند خویشان و یاوران من، اگر ده نفر از ایشان به قصر در آیند، مرا از شر این ملعون نجات می دهند، پس شریح بیرون آمد و

صدا زد از بالای قصر که: هانی زنده است و آسیبی به او نرسیده است. چون اهل قبیله او شنیدند که او زنده است پراکنده شدند، و ابن زیاد به مسجد در آمد با اتباع و ملازمان خود و اشراف کوفه، و بر منبر بر آمده مردم را از تفرّق و مخالفت ترسانیدند و مطیعان را به نوازش و بخشش امیدوار گردانید. در این حال جمعی به مسجد دویدند و خبر آوردند که مسلم خروج کرده است و متوجّه دار الاماره است، ابن زیاد مضطرب گردیده از منبر به زیر آمد و خود را به دار الاماره افکند و درها را بر روی خود بست.

عبد الله بن حازم روایت کرده است که من در مجلس ابن زیاد بودم که هانی را مجروح گردانید و امر کرد به حبس او، چون آن حالت را مشاهده کردم، به نزد مسلم آمدم و قضیه را به او نقل کردم، چون اصحاب مسلم در خانه های دور خانه هانی جمع شده بودند، مسلم مرا امر کرد که ندا کنم در میان ایشان که بیرون آیند، و منادیان را فرمود که ندا کردند که: یا منصور امت. چون بی وفایان اهل کوفه ندای مسلم را شنیدند، بر در خانه هانی جمع شدند، مسلم بیرون آمد و برای هر قبیله علمی ترتیب داد، در اندک وقتی مسجد و بازار پر شد از اصحاب او و کار بر ابن زیاد تنگ شد، و زیاده از پنجاه نفر در دار الاماره با او نبودند، و بعضی از یاوران او که بیرون بودند راهی نمی یافتند که به نزد او روند.

پس اصحاب مسلم قصر آن ملعون را در میان گرفتند، و سنگ می افکندند و دشنام می دادند ابن زیاد و مادرش را، ابن زیاد کثیر بن شهاب را طلبید و گفت: تو بیرون رو و با هر که تو را اطاعت نماید از قبیله مذحج، و مردم را از عقوبت یزید و سوء عاقبت حرب شدید حذر نمائید، و در معاونت مسلم سست گردانید، و بعد از او محمّد پسر اشعث را فرستاد که قبیله کنده را بر سر خود جمع کند و رایت امان بگشاید، و ندا کند که: هر که در تحت این رایت در آید، به جان و مال و عرض در امان باشد، همچنین قعقاع ذهلی و شبث بن ربعی و حجاج بن ابجر و شمر بن ذی الجوشن را برای این کار، و برای فریب دادن بی وفایان غدار بیرون فرستاد.

پس اشعث علمی بلند کرد و جمعی بر سر او جمع شدند، و آن گروه دیگر به وسواس شیطانی مردم را از موافقت مسلم پشیمان می کردند و جمعیت ایشان را به تفرّق مبدّل

می گردانیدند، تا آنکه گروه بسیار از آن غداران را گرد آوردند، و از راه عقب قصر به دار الاماره در آمدند.

چون آن ملعون کثرتی در اتباع خود مشاهده کرد، علمی برای شبث بن ربعی ترتیب داد، و او را با گروهی از منافقان بیرون فرستاده، این زیاد اشراف کوفه را امر کرد که بر بام قصر بر آمدند و اتباع مسلم را ندا کردند که: ای گروه بر خود رحم کنید، و پراکنده شوید که اینک لشکرهای شام می رسند و شما را تاب ایشان نیست، و اگر اطاعت کنید امیر متعهد شده است که عذر شما را از یزید در خواهد، و عطاهای شما را مضاعف گرداند، و سوگند یاد کرده است که اگر متفرق نشوید، چون لشکرهای شام برسند، مردان شما را به قتل آورد و بی گناه را به جای گناهکار بکشد و زنان و فرزندان شما را بر اهل شام قسمت کنند.

مردم از استماع این سخنان متفرق می شدند، تا آنکه چون شام شد، زیاده از سی نفر با مسلم نمانده بودند. چون مسلم این حالت را مشاهده کرد و بر غدر و مکر اهل کوفه مطلع گردید، داخل مسجد شد و نماز شام را ادا کرد. چون از نماز فارغ شد، ده نفر با او مانده بودند، خواست که از مسجد بیرون رود، چون از در کنده بیرون رفت هیچ کس با او نمانده بود، آن غریب مظلوم در کار خود متحیر گردید، چون پاره ای راه رفت به در خانه طوعه رسید و او کنیز اشعث بن قیس بود که او را آزاد کرده بود، و اسید حضر می او را تزویج نموده بود و از او پسری به هم رسانیده بود که او را بلال می گفتند. طوعه در در خانه خود نشسته بود و انتظار پسر خود می کشید، مسلم گفت: آیا آبی داری که من بیاشامم؟ طوعه رفت و شربت آبی برای او آورد. چون مسلم آب را آشامید، مکث نمود، طوعه گفت: ای بنده خدا به جای خود برو که در این وقت شب بودن تو اینجا مناسب نیست، مسلم گفت:

ای مادر مرا در این شهر خانه و خویشی و یاری نیست، غریبم و راه به جایی نمی برم، اگر مرا پناه دهی امشب ممکن است که در روز قیامت که همه کس در مانده باشند، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم تو را پناه دهد، طوعه گفت: تو کیستی؟ گفت: منم مسلم بن عقیل، اهل کوفه ما را فریب دادند و آواره دیار خود کردند، و از خویش و دوست و یار دور انداختند و دست از یاری من برداشته مرا تنها گذاشتند.

چون طوعه مسلم را شناخت، او را به خانه در آورد و حجره ای نیکو برای او فرش کرد و طعامی برای او حاضر کرد، در آن حال بلال پسر آن زن به خانه آمد، چون دید که مادرش به آن حجره بسیار می رود و می آید، از سبب آن حال سؤال نمود، مادر خواست که از او پنهان دارد، چون الحاح را از حد گذرانید، طوعه او را سوگند داد و خبر آمدن مسلم را به او گفت.

اما ابن زیاد لعین چون شنید که اصحاب مسلم متفرق گردیده اند، در همان شب به مسجد در آمد، بر منبر بالا رفت و منادیان او در کوفه ندا کردند که: هر که از بزرگان و روشناسان کوفه در این وقت در مسجد حاضر نشود، خون او هدر است، پس در اندک وقتی مسجد از مردم پر شد. چون مردم جمع شدند، ندا کرد در میان ایشان که: مسلم بن عقیل مخالفت خلیفه کرده و اکنون گریخته است، هر کس که مسلم در خانه او پیدا شود و ما را خبر نداده باشد، جان او و مال او در معرض تلف است، و هر که او را به نزد ما آورد دیت او را به آن خواهیم داد، ایشان را تهدید و تخویف بسیار نمود و از منبر به زیر آمد و داخل قصر شد، و لشکریان خود را فرستاد که دروازه های شهر را محافظت کنند که مسلم از شهر بیرون نرود، و حصین بن نمیر را فرستاد که در محلات و خانه ها تفحص نماید.

چون صبح شد، آن ملعون در مجلس نشست و مردم کوفه را رخصت داد که داخل شوند، محمد بن اشعث را نوازش بسیار نمود، و در آن وقت پسر طوعه به در خانه ابن زیاد آمد و خبر مسلم را به عبد الرحمن پسر محمد بن اشعث داد، آن ملعون به نزد پدر خود آمد و این خبر را به او گفت در وقتی که در پهلوی ابن زیاد نشسته بود، ابن زیاد چون این خبر را شنید، هفتاد کس از قبیله قیس را به او همراه کرد و به طلب مسلم فرستاد.

چون مسلم صدای پای اسبان را شنید، دانست که به طلب او آمده اند گفت: اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا اِلَيْهِ راجعون، و شمشیر خود را برداشت و از خانه بیرون آمد، چون نظرش بر ایشان افتاد، شمشیر خود را کشید و بر ایشان حمله آورد و جمعی از ایشان را بر خاک هلاک افکند، و به هر طرف که رو می آورد از پیش او می گریختند، تا آنکه در چند حمله چهل و پنج نفر از ایشان را به عذاب الهی واصل گردانید، و شجاعت و قوت آن بیشه هیجا به مرتبه ای

بود که مردی را به یک دست می گرفت و بر بام بلند می افکند، تا آنکه بکر بن حمران ضربتی بر روی مکرم او زد، و لب بالا و دو دندان او را افکند، و باز آن شیر خدا به هر سو که رو می آورد کسی در برابر او نمی ایستاد.

چون از محاربه او عاجز شدند، بر بامها بر آمدند و سنگ و چوب بر او می زدند، و آتش بر نی می زدند و بر سر آن سرور می انداختند، چون آن سید مظلوم آن حالت را مشاهده نمود و از حیات خود ناامید گردید، شمشیر کشید و بر آن کافران حمله کرد، جمعی را از پا در آورد.

چون ابن اشعث دید که به آسانی بر او دست نمی توان یافت گفت: ای مسلم چرا خود را به کشتن می دهی، ما تو را امان می دهیم و به نزد ابن زیاد می بریم و او را اراده قتل تو ندارد، مسلم گفت: قول شما کوفیان اعتماد را نمی شاید، و از منافقان بی دین وفا نمی آید. چون آن بیشه هیجا، از کثرت مقاتله اعدا و جراحتهای آن مکاران بی وفا مانده شد، ضعف و ناتوانی بر او غالب گردید، ساعتی پشت به دیوار داد. چون ابن اشعث بار دیگر امان بر او عرض کرد، به ناچار تن به امان در داد با آنکه می دانست که کلام آن بی دینان را فروغی از صدق نیست، با ابن اشعث گفت: آیا من در امانم؟ گفت: بلی، با رفیقان او خطاب کرد که:

آیا مرا امان داده اید؟ گفتند: بلی، دست از محاربه برداشت و دل بر کشته شدن گذاشت.

به روایت سید ابن طاووس: هر چند ایشان بر او امان عرض کردند، قبول نکرد، و در مقاتله اعدا اهتمام می نمود تا آنکه جراحت بسیار یافت، و نامردی از عقب او در آمد و نیزه بر پشت او زد و او را به رو انداخت، آن کافران هجوم آوردند و او را دستگیر کردند.

ابن اشعث گفت مسلم را بر استری سوار کردند و اسلحه را از او گرفتند، در این حال آه حسرت از دل پردرد بر کشید، و سیلاب اشک از دیده بارید و گفت: انا لله و انا الیه راجعون، عبید الله پسر عباس بن مرداس گفت: ای مسلم چرا گریه می کنی؟ آن مقصد بزرگی که تو در نظر داری این آزارها در تحصیل آن بسیار نیست، مسلم گفت: گریه من برای خود نیست، و لیکن بر حال امام حسین علیه السلام و اصحاب او می گریم که به فریب این منافقان غدار از یار و دیار جدا شده اند و روی به این جانب آورده اند، و نمی دانم که بر سر

ایشان چه خواهد آمد. پس متوجه ابن اشعث گردید و گفت: می دانم که بر امان شما اعتماد نیست و مرا به قتل خواهید آورد، التماس دارم که از جانب من کسی بفرستی بسوی امام حسین علیه السلام که او را به مکر کوفیان و وعده های دروغ ایشان ترک دیار خود ننماید، و بر احوال پسر عمّ غریب مظلوم خود مطلع گردد، زیرا که می دانم که او امروز یا فردا متوجه این جانب می گردد، و به او بگوید که: پسر عمّ تو می گوید که: برگرد پدر و مادرم فدای تو باد که من در دست ایشان اسیر شده مترصد قتل، و اهل کوفه همان گروهند که پدر تو آرزوی مرگ می کرد که از نفاق ایشان رهائی یابد. ابن اشعث تعهد این امور نموده، مسلم را به در قصر ابن زیاد آورد و احوال او را به عرض آن ولد الزّنا رسانید، ابن زیاد گفت: تو را به امان چه کار بود؟ من تو را نفرستادم که او را امان بدهی.

چون آن غریق محنت و بلا را بر در قصر آن ولد الزّنا بازداشتند، تشنگی بر او غالب شد، و اکثر اعیان کوفه بر در قصر نشسته انتظار دستوری می کشیدند، مسلم گفت: ای منافقان بی وفا! جرعه آبی به من بدهید، مسلم بن عمرو گفت: یک قطره آب نخواهی یافت تا حمیم جهنّم را بیاشامی، مسلم گفت: مادرت به عزای تو بنشیند ای سنگین دل جفا کار و ای معاون کفّار و اشرار، تو سزاوارتری از من به شرب حمیم و خلود در جحیم.

پس مسلم از غایت ضعف و تشنگی، بر دیوار تکیه داد، چون عمرو بن حرّث آن حالت را از آن سیّد بزرگوار مشاهده کرد، غلام خود را فرمود قدح آبی برای او آورد، چون خواست بیاشامد، قدح پر از خون شد، آب را ریخت و آب دیگر طلبید، آن نیز چنین شد، در مرتبه سوّم که خواست بیاشامد، دندانهای مبارکش در قدح ریخت گفت:

الحمد لله گویا مقدر نشده است که از آب دنیا بیاشامم.

در این حال رسول ابن زیاد آمد و او را طلبید، چون مسلم داخل مجلس آن لعین شد، سلام نکرد، ملازم ابن زیاد گفت: چرا سلام نکردی؟ مسلم گفت: اگر مرا خواهد کشت چرا او را سلام کنم، و اگر مرا نخواهد کشت سلام بر او بسیار خواهم کرد، بعد از این ابن زیاد گفت: البتّه تو را خواهم کشت، خواه سلام بکنی و خواه نکنی، مسلم گفت: اگر مرا بکشی بدتر از تو بهتر از مرا کشته است، ابن زیاد از این سخن در خشم شد و زبان پلید

خود را به ناسزا گشود گفت: ای عاق و ای پراکنده کننده اهل ائتفاق، بر امام خود خروج کردی و جمعیت مسلمانان را به پراکندگی مبدل گردانیدی و آتش فتنه را مشتعل ساختی.

مسلم گفت: دروغ گفتی، بلکه معاویه و پسر او یزید جمعیت مسلمانان را پراکنده کردند و رخنه در دین خدا افکندند، و تو و پدر تو که ولد الزنا و فرزند غلام تقیف بودید نائره فتنه و فساد در میان اهل اسلام افروختید، و من امیدوارم که سعادت شهادت دریابم در دست بدترین خلق خدا، و به آبای گرام خود ملحق گردم، و آمدن من به این شهر برای آن بود که اهل این دیار به ما نوشتند که تو و پدر تو بدعتها در دین خدا احداث کردید، و نیکان را بی گناه کشتید، و اعمال کسرا و قیصر را در میان مسلمانان جاری کردید، ما آمدیم که مردم را به کتاب خدا و سنت رسول امر فرمائیم، و به عدالت در میان ایشان سلوک نمائیم، خدا حکم کند در میان ما و شما به حق و راستی، و او بهترین حکم کنندگان است.

ابن زیاد گفت: خدا شما را اهل این امر ندانست، مسلم گفت: پس که از ما سزاوارتر است به خلافت و امامت؟ ابن زیاد گفت: یزید، مسلم گفت: راضی شده ایم به حکم خدا در میان ما و شما، و سخنان بسیار در میان ایشان گذشت، آن ملعون ناسزای بسیار به حضرت امیر المؤمنین و امام حسین علیهما السلام و عقیل گفت. مسلم گفت: چون مرا خواهی کشت بگذار که یکی از حاضران را وصی خود گردانم که به وصیتهای من عمل نماید، ابن زیاد گفت: بگو آنچه خواهی، مسلم رو به عمر بن سعد آورد و گفت: میان من و تو قرابتی هست وصیت مرا قبول کن، آن ملعون برای خوش آمدن ابن زیاد گوش به سخن او نداد، ابن زیاد گفت: با تو رابطه قرابت دارد چرا از قبول وصیت او امتناع می نمائی؟

عمر چون از ابن زیاد دستوری یافت، دست مسلم را گرفت به کنار قصر برد، مسلم گفت: وصیت اول من آن است که در این شهر هفتصد درهم قرض دارم، شمشیر و زره مرا بفروشی و قرض مرا ادا کن، وصیت دوم من آن است که چون مرا به قتل آوردند، بدن مرا از ابن زیاد رخصت بطلبی و دفن نمائی، وصیت سوم آنکه به حضرت امام حسین علیه السلام بنویسی که کوفیان بی وفائی کردند و پسر عم تو را یاری نکردند، بر وعده های ایشان اعتماد مکن و به این صوب میا. ابن زیاد چون وصیتها را شنید گفت: ما را با مال او کاری

نیست، هر چه گفته چنان کن، و ما چون او را به قتل آوریم در دفن کردن بدن او مضایقه نخواهیم کرد، و اما حسین اگر او اراده ما ننماید ما اراده او نمی نمائیم.

پس ابن زیاد بکر بن حمران را طلبید که مسلم در آن روز ضربتی بر سر او زده بود گفت:

مسلم را ببر و به بام قصر و او را گردن بزن و سرش را با تنش از قصر به زیرانداز، مسلم گفت که: اگر ولد الزنا نبودی و میان من و تو قرابتی می بود، امر به قتل من نمی کردی، پس آن ملعون دست آن سلاله اخیار را گرفت و بر بام قصر برد، در اثنای راه زبان آن مقرب اله به حمد و ثنا و تکبیر و تهلیل و تسبیح حق تعالی و صلوات بر سید انبیاء و اهل بیت آن حضرت جاری بود، و با حق زبان به مناجات گشوده می گفت که: خداوندا تو حکم کن میان ما و میان این گروهی که ما را فریب دادند و دروغ گفتند و به وعده خود وفا نکردند «۱».

چون آن لعین بد کردار، آن زبده ابرار و نقاوه اخیار را بر بام قصر بر آورد و شاهد شهادت به کام آن سعادتمند رسانید، سر و بدن شریفش را از بام قصر به زیر افکند، خود لرزان به نزد ابن زیاد آمد، ابن زیاد گفت: سبب تغییر حال تو چیست؟ گفت: چون مسلم را به قتل آوردم، مرد سیاه مهیب دیدم که در برابر من ایستاده و انگشتهای خود را به دندان می گزد «۲».

به روایت دیگر: پیش از کشتن، این حالت را مشاهده نمود و دستش خشک شد، چون خبر به پسر زیاد رسید او را طلبید، و بعد از استعلام حال آن شقی، تبسمی کرد و گفت:

چون می خواستی به خلاف عادت کاری بکنی، دهشت بر تو مستولی گردید و خیالی در نظر تو در آمد.

پس آن ملعون دیگری را بر بام قصر فرستاد، چون او اراده قتل مسلم کرد، صورت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را دید و از بیم آن حضرت زهره اش آب شد و در ساعت بمرد، پس ابن زیاد شامی ملعونی را فرستاد که به کار او پرداخت.

چون مسلم به ریاض جنان انتقال نمود، ابن زیاد هانی را طلب کرد، و هر چند محمد بن اشعث و دیگران برای او شفاعت کردند فایده نبخشید و به قتل او فرمان داد، غلام ابن

زیاد او را از قصر بیرون برد، ضربتی بر او زد و در او اثر نکرد، هانی گفت: *الی اللّٰه المعاد اللّٰهم الی رحمتک و رضوانک*، یعنی: بازگشت همه بسوی خداست، خداوندا مرا ببر بسوی رحمت و خشنودی خود. پس ضربتی دیگر زد، او را به رحمت الهی واصل گردانید.

عبید اللّٰه بن زیاد سر مسلم و هانی را به هانی پسر ابی حیّه و زبیر پسر ارواح داد و به نزد یزید فرستاد، و نامه ای نوشت و احوال مسلم و هانی را در نامه درج کرد فرستاد، چون نامه و سر هانی به آن ملعون رسید، شاد شد و فرمود سرها را بر در دروازه دمشق آویختند، و جواب نامه ابن زیاد را فرستاد و او را نوازش بسیار نمود، و نوشت که: شنیده ام که حسین متوجه عراق گردیده است، باید که راهها را ضبط نمائی، و در ظفر یافتن بر او سعی بلیغ به عمل آوری، و به تهمت و گمان مردم را به قتل رسانی، و آنچه هر روز سانش می شود به من بنویسی و السلام «۱».

و خروج مسلم در روز سه شنبه هشتم ماه ذی حجه بود، و شهادت آن با سعادت در روز عرفه واقع شد «۲».

فصل چهاردهم در بیان توجّه امام مظلوم بسوی عراق، و آنچه از اهل کفر و نفاق به آن امام آفاق رسید

شیخ مفید و سید ابن طاووس و شیخ ابن نما و سید بن ابی طالب در بیان این قصّه جانسوز و واقعه هایله غم اندوز که جان قدسیان را مجروح و دلهای مقربان را مقروح گردانیده چنین ایراد نموده اند که: چون حضرت سید الشهداء علیه السّلام در سوّم ماه شعبان سال شصتم هجرت از بیم آسیب مخالفان مکه معظمه را به نور قدوم خود منور گردانیده بود، در بقیه آن ماه و ماه رمضان و شوّال و ذی القعدة در آن بلده محترمه به عبادت حق تعالی قیام می نمود، و در آن مدّت جمعی از شیعیان از اهل حجاز و بصره و سایر بلد نزد آن حضرت جمع شدند. چون ماه ذی حجّه در آمد، حضرت احرام به حج بستند، چون یزید پلید جمعی را فرستاده بود به بهانه حج که آن حضرت را گرفته به نزد او برند یا به قتل آورند، حضرت احرام حج را به عمره عدول نموده، اعمال عمره را به عمل آورد و محل شد و متوجّه عراق گردید «۱».

در چند حدیث معتبر از حضرت صادق علیه السّلام منقول است که چون حضرت می دانست که نخواهند گذاشت که حج را تمام کند، احرام به عمره مفرده بست، و عمره را به اتمام رسانیده «۲»، در روز هفتم ماه ذی حجّه از مکه بیرون رفت «۳»، و بعضی گفته اند که در روز

عرفه بیرون رفت.

سید ابن طاووس روایت کرده است که در روز سوّم ماه بیرون رفت، و در همان روز مسلم شهید شده بود. و روایت کرده است که: چون عزم توجّه عراق نمود، خطابه ای ادا فرمود، و بعد از حمد و ثنای حق تعالی و درود بر سید انبیا و آل ولایت انتما، فرمود: آنچه حق تعالی مقدر فرموده به عمل می آید، و حول و قوتی نیست مگر به او، و به تحقیق که مرگ را مانند قلاده بر گردن جمیع فرزندان آدم لازم گردانیده اند، و چه بسیار خواهان و مشتاق لقای اسلاف گرام خود گردیده ام مانند اشتیاق یعقوب بسوی یوسف، و برای دفن من حق تعالی بقعه شریفی در اختیار نموده است که بزودی به آن مکان خواهم رسید.

و گویا می بینم که در این زودی اعضای من پاره پاره خواهد شد در صحرای کربلا، و چاره ای نیست از دریافتن روزی که مقدر گردیده برای این امر، و ما اهل بیت به قضای الهی رضا داده ایم، و بر بلای او صبر می نمائیم تا عطا کند ما را بهترین جزای صبر کنندگان، بزودی آن اعضای پاره پاره در حظیره قدس نزد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم مجتمع خواهد گردید، و حق تعالی دیده او را روشن خواهد گردانید، و وعده های خود را به عمل خواهد آورد، و هر که را آرزوی شهادت باشد و خواهد که جان در راه نصرت ما در بازو و به سعادت ابدی فایز گردد، با ما رفیق شود که فردا روانه شویم ان شاء الله تعالی «۱».

ایضاً روایت کرده اند از زراره بن صالح که گفت: به خدمت حضرت امام حسین علیه السلام رسیدم سه روز قبل از توجّه آن حضرت به جانب عراق، و عرض کردم: مردم کوفه دل‌های ایشان با توست و شمشیرهای ایشان با بنی امیه است، پس حضرت به دست مبارک خود به جانب آسمان اشاره کرد، ناگاه دیدم که درهای آسمان گشوده شد، و از افواج ملائکه آن قدر به زیر آمدند که عدد ایشان را به غیر از خدا کسی احصا نمی تواند کرد، حضرت فرمود: اگر نه آرزوی سعادت شهادت و شوق ملاقات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم و رضا به قضای جناب احدیت می بود، هر آینه با این لشکرها با اعداء جهاد می کردیم، و لیکن به یقین می دانم که من و اهل بیت و اصحاب من در آنجا شهید خواهیم شد، و از فرزندان من به

غیر از امام زین العابدین کسی از قتل رهائی نخواهد یافت «۱».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که در شبی که سید شهادا عازم گردید که در صبح آن روز متوجه کوفه گردد، محمد بن حنفیه به خدمت آن حضرت آمد و گفت: ای برادر تو دانستی غدر و مکر اهل کوفه را نسبت به پدر و برادر خود، و می ترسم که با تو نیز چنین کنند، اگر در مکه بمانی که حرم خداست عزیز و مکرم خواهی بود، کسی در مکه متعرض تو نمی تواند شد، حضرت فرمود: می ترسم که یزید پلید مرا در مکه شهید گرداند، و نمی خواهم که حرمت کعبه به سبب من ضایع شود، محمد گفت: پس به جانب یمن برو یا متوجه بادیه ای شو که کسی بر تو دست نیابد، حضرت فرمود: فکری در این باب بکنم.

چون هنگام سحر شد، حضرت فرمود: شتران را بار کردند، چون خبر به محمد رسید، بی تابانه آمد و بر مهار ناقه برادر بزرگوار خود چسبید و گفت: ای برادر با من وعده کردی که در این امر اندیشه به کاربری، چرا به این زودی متوجه سفر می گردی؟ حضرت فرمود که: چون تو رفتی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نزد من آمد و فرمود: ای حسین بیرون رو که حق تعالی می خواهد تو را در راه خود کشته ببیند، محمد گفت: انا لله و انا الیه راجعون، هر گاه تو به این عزم می روی، زنان خود را چرا با خود میبری؟ حضرت فرمود:

حق تعالی می خواهد ایشان را اسیر ببیند «۲». پس محمد بن حنفیه با دل بریان و دیده گریان آن امام عالمیان را وداع کرد و برگشت. و بعد از او عبد الله بن عباس به خدمت آن حضرت آمد و مبالغه در ترک آن سفر محنت اثر نمود، حضرت فرمود: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا امری فرمود و مخالفت امر آن حضرت هرگز نخواهم کرد، پس ابن عباس بیرون آمد و می گریست و فریاد و حسینه بر کشید «۳».

در احادیث معتبره از امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام منقول است که چون حضرت امام حسین علیه السلام به اراده سفر عراق از مکه بیرون رفت، عبد الله بن زبیر به مشایعت

آن حضرت رفته به ظاهر در منع آن حضرت از آن سفر سخنان می گفت، حضرت فرمود:

نمی خواهم که برای من حرمت حرم و کعبه بر طرف شود، و هر چند از حرم دورتر باشم و کشته شوم، مرا خوشتر می آید از آنکه نزدیکتر باشم، و اگر در کنار شطّ فرات مدفون گردم بهتر است از برای من از آنکه در نزدیک کعبه مدفون گردم «۱». و حضرت به اعجاز او را خبر می داد که او در مکه کشته خواهد شد، و حرمت کعبه به سبب آن منتهک خواهد شد، و او نمی فهمید یا تجاهل می نمود، و آخر چنان شد که کعبه را حجاج بر سر او خراب کردند.

و از امام محمد باقر علیه السلام منقول است که آن امام مظلوم چون از مکه متوجه عراق گردید، نامه ای به محمد بن حنفیه و سایر بنی هاشم نوشت که: هر که آرزوی شهادت دارد به من ملحق گردد، و هر که به من ملحق نگردد فتح و فیروزی نمی یابد، و السلام «۲».

و از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که چون سید الشهداء متوجه عراق شد، عبد الله بن عمر سوار شد و به سرعت تمام خود را به آن حضرت رسانید و پرسید که:

یا بن رسول الله به کجا می روی؟ فرمود: به جانب عراق می روم، ابن عمر گفت: مرو و به حرم جدّ خود برگرد، چندان که مبالغه کرد حضرت قبول نفرمود، پس ابن عمر گفت: ای ابو عبد الله بگشا آن موضع جسد مطهر خود را که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مکرر می بوسید، حضرت ناف مشرف خود را گشود، و آن محیل مکار سه مرتبه آن موضع را بوسید و گریست و گفت: تو را به خدا می سپارم و می دانم که در این سفر کشته خواهی شد «۳».

و به روایت دیگر حضرت فرمود: مگر نمی دانی که از بی قدری دنیا نزد حق تعالی سر یحیی بن زکریّا را برای زن زنا کاری از زنان بنی اسرائیل به هدیه فرستادند، مگر نمی دانی که بنی اسرائیل از طلوع صبح تا طلوع آفتاب هفتاد پیغمبر را شهید کردند، و در بازارهای خود مشغول بیع و شرا بودند چنانچه گویا هیچ کار نکرده اند، و حق تعالی تعجیل نفرمود در عذاب ایشان، و بعد از آن ایشان را در دنیا و عقبی به شداید عقوبات خود مبتلا گردانید، پس از خدا بترس ای پسر عمر، و ترک یاری من مکن «۴».

شیخ مفید و دیگران از فرزدق شاعر روایت کرده اند که گفت: من در سال شصتم هجرت مادر خود را به حج بردم، چون داخل حرم شدم دیدم که حضرت امام حسین علیه السلام با اسلحه کارزار از حرم بیرون می رود، چون دانستم که آن حضرت همراه است به خدمت او شتافتم سلام کردم و گفتم: حق تعالی تو را به مقصود خود برساند و تو را کامروای مطالب دو جهان گرداند، پدر و مادرم فدای تو باد به چه سبب تعجیل نموده ای، و پیش از ادای مناسک حج از مکه بیرون آمده ای؟ حضرت فرمود: اگر تعجیل نمی کردم مرا می گرفتند، پس حضرت احوال اهل عراق را از من سؤال نمود، عرض کردم که: دل‌های ایشان با توست و شمشیرهای ایشان با بنی امیه است، آنچه خدا خواهد می کند، و از قضای حق تعالی چاره ای نیست، فرمود که: راست گفتی از مه امور به کف قدرت توانای حضرت معبود است، هر روز و هر ساعت خدا را تقدیری و در امور عباد تدبیری است، اگر قضای الهی نازل شود به آنچه محبوب ماست پس خدا را حمد می کنم بر نعمتهای او و از او یاری می جویم و توفیق می طلبم بر شکر او، و اگر قضا بر خلاف امید ما جاری گردد، کسی که تبت او حق باشد، و سیرت او بر پرهیزکاری ثابت باشد، از بلاهای دنیا پروائی ندارد، گفتم: حق فرمودی، خدا تو را به مطلوب خود برساند و از آنچه حذر می نمائی بر کران گرداند، پس مسئله ای چند از مسائل حج از آن امام معصوم سؤال کردم و آن حضرت را وداع نموده گذشتم.

پس عمرو بن سعید بن العاص برادر خود یحیی را فرستاد که آن حضرت را از رفتن مانع شود، چون به آن حضرت رسیدند، قبول برگشتن نکرد و ایشان ممانعتی می کردند، پیش از آنکه کار به مقاتله منتهی شود دست برداشتند، حضرت روانه شد، چون به تنعیم رسیدند قافله ای از یمن می آمد و هدیه ای چند والی یمن برای یزید می فرستاد، حضرت بارهای ایشان را گرفت که امام زمان به آنها احق است تصرف نموده با شتر داران گفت که:

هر که با ما به جانب عراق می آید کرایه او را تمام می رسانیم و با او احسان می کنیم، و هر که نمی خواهد او را جبر نمی کنیم، بعضی شتران خود را به اصحاب آن حضرت کرایه دادند و

بعضی مفارقت اختیار نمودند «۱».

به روایت شیخ مفید: چون خبر عزم آن حضرت به توجّه جانب عراق به عبد الله پسر جعفر طیار پسر عم آن حضرت رسید، دو پسر خود محمد و عون را فرستاد که در خدمت آن حضرت باشند، و عریضه ای به خدمت آن حضرت نوشت و التماس بسیار نمود که تعجیل در آن سفر نفرماید، و نوشت که: امروز پشت و پناه مؤمنان و حسن و بهای شیعیان و پیشوا و مقتدای هدایت یافتگان تویی، چون تو از میان بروی، اهل بیت تو مستأصل می شوند، و پسران خود را به خدمت تو فرستادم و اینک خود را از عقب می رسم.

چون نامه و پسران خود را روانه کرد، به نزد عمرو بن سعید والی مدینه رفت و از او التماس کرد که نامه ای به حضرت بنویسد و آن حضرت را امان دهد و التماس معاودت نماید، عمرو نامه ای به خدمت حضرت نوشت و با برادر خود یحیی روانه کرد و عبد الله بن جعفر با یحیی همراه شد. چون به خدمت حضرت رسیدند، چندان که مبالغه در مراجعت آن حضرت نمودند، سودی نبخشید و فرمود: من حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیده ام و مرا امری فرموده و از فرمان او تجاوز نمی نمایم، گفتند: چه خواب دیده ای؟

فرمود: نمی گویم و اثر آن بزودی ظاهر خواهد شد. چون عبد الله بن جعفر از معاودت آن سرور ناامید گردید، پسران خود را همراه کرده با دیده اشکبار و دل افکار برگشت «۲».

از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که چون آن حضرت به ثعلبیه رسید، بشر بن غالب به آن حضرت رسید گفت: یا بن رسول الله مرا خبر ده از تفسیر این آیه *يَوْمَ نَدْعُوا كُلَّ اُنَاسٍ بِاِمَامِهِمْ* «۳» یعنی: روزی که می خوانیم هر جماعتی از مردم را به امام ایشان، حضرت فرمود: امامی هست که به هدایت خواننده و اجابت او نموده اند، و امامی هست که مردم را بسوی ضلالت دعوت کرده و متابعت او کرده اند، و هر یک را با پیشوای خود می طلبند، و آنها را بسوی بهشت می برند و اینها را بسوی جهنم، چنانچه حق تعالی فرموده است *فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَ فَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ* «۴» یعنی: گروهی در بهشتند، و

گروهی در آتش جهنم «۱».

به روایت دیگر: حضرت احوال کوفه را از او پرسید، او گفت به روش دیگران که: دلها با شماسست و شمشیرها با بنی امیه است، حضرت فرمود: *يفعل الله ما يشاء و يحكم ما يريد* «۲».

کلینی روایت کرده است که چون آن حضرت به ثعلبیّه رسید، مردی به خدمت آن حضرت آمد و سلام کرد، آن جناب فرمود: از اهل کدام بلدی؟ گفت: از اهل کوفه، فرمود:

اگر در مدینه به نزد من می آمدی هرآینه اثر جبرئیل را از خانه خود به شما می نمودم که از چه راه داخل می شده و چگونه وحی را به جدّ من می رسانیده، آیا چشمه آب حیوان علم و عرفان در خانه ما نیست و مردم می دانند علوم الهی را و ما نمی دانیم؟ این هرگز نمی تواند بود «۳».

از حضرت امام زین العابدین علیه السلام مروی است که چون سید شهدا بر سر آب عذیب نزول نمود و در آنجا قیلوله فرمود، گریان از خواب بیدار شد، پس حضرت علی اکبر از آن جناب پرسید که: سبب گریه شما چیست؟ آن جناب فرمود: ای فرزند گرامی این ساعتی است که خواب در این ساعت دروغ نمی باشد، در این وقت در خواب دیدم که هاتفی مرا ندا کرد که: شما سرعت می نمائید و مرگ شما را بسوی بهشت سرعت می فرماید، آن امامزاده بزرگوار گفت: ای پدر عالی مقدار آیا ما بر حق نیستیم؟ حضرت فرمود: بلی ای فرزند گرامی، به خداوندی که بازگشت بندگان بسوی اوست سوگند یاد می کنم که ما برحقیم و دشمنان ما بر باطلند، علی اکبر گفت: پس از مرگ و کشته شدن چه پروا داریم؟ حضرت فرمود: خدا تو را جزای خیر دهد ای فرزند نیکوکار.

پس از آن موضع بار کرده و در رهمیه نزول نمودند، در آن منزل مردی از اهل کوفه که او را ابو هریره می گفتند به خدمت آن جناب آمد و سلام کرد گفت: یا بن رسول الله چرا از حرم خدا و حرم جدّ خود رسول خدا بیرون آمدی؟ حضرت فرمود: ای ابو هریره بنی امیه

مالم را گرفتند صبر کردم، و هتک حرمت نمودند صبر کردم، چون خواستند خونم را بریزند گریختم، به خدا سوگند که این گروه طاغی و یاغی مرا شهید خواهند کرد، و خداوند قهار لباس مذلت و خواری بر ایشان خواهد پوشانید، و شمشیر انتقام بر ایشان خواهد کشید، و بر ایشان مسلط خواهد گردانید کسی را که ایشان را ذلیل تر گرداند از قوم سبأ که زنی فرمان فرمای ایشان بود «۱».

محمد بن ابی طالب روایت کرده است که چون ولید والی مدینه شنید که حضرت امام حسین علیه السلام متوجه عراق شده است، نامه ای به پسر زیاد نوشت که: شنیده ام حسین متوجه عراق شده است و او فرزند فاطمه دختر رسول خداست، متعرض او مشو و آسیبی به او مرسا که تا دنیا باقی است مورد لعنت دوست و دشمن گردی، چون نامه به او رسید تأثیری در او نکرد «۲».

مشایخ عظام روایت کرده اند که چون خبر توجه امام حسین علیه السلام به ابن زیاد رسید، حصین بن نمیر را با لشکر انبوه بر سر راه آن حضرت به قادسیه فرستاد، و از قادسیه تا قطقاتیه را از لشکر ضلالت اثر خود پر کرد. چون امام مظلوم به بطن رمه رسید، عبد الله بن یقطر برادر رضاعی خود را- به روایت دیگر: قیس بن مصهر را- به رسالت به جانب کوفه فرستاد، هنوز خبر شهادت مسلم به آن حضرت نرسیده بود، نامه ای به اهل کوفه نوشت به این مضمون: بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه ای است که از حسین بن علی بسوی برادران مؤمن و مسلمان، سلام الهی بر شما باد، حمد می کنم خداوندی را که به جز او خداوندی نیست، امّا بعد به درستی که نامه مسلم بن عقیل به من رسیده، و در آن نامه مندرج بود که اتفاق نموده اید بر نصرت ما و طلب حق ما از دشمنان ما، از خدا سؤال می کنم که احسان خود را بر ما تمام گرداند و شما را بر حسن نیت و کردار بهترین جزای ابرار عطا فرماید، به تحقیق که بیرون آمدم از مکه و روی به دیار شما آوردم، و در روز سه شنبه هشتم ماه ذی حجه چون پیک من به شما رسد، باید که کمر متابعت بر میان

ببندید، و اسباب کارزار را آماده گردانید و مهیای نصرت من باشید که به این زودی خود را به شما می رسانم، و السَّلام علیکم و رحمه الله و برکاته.

و سبب نوشتن نامه آن بود که مسلم بیست و هفت روز پیش از شهادت خود نامه ای به خدمت آن حضرت نوشته بود و اظهار اطاعت و انقیاد اهل کوفه نموده بود، و جمعی از اهل کوفه نامه ها نوشته بودند که در اینجا صد هزار شمشیر برای نصرت تو مهیا گردیده است، بزودی خود را به شیعیان خود برسان «۱».

چون پیک آن حضرت روانه شد و به قادیسیه رسید، حصین او را گرفت و خواست که نامه را از او بگیرد، نامه را پاره کرد و به او نداد، حصین او را به نزد ابن زیاد فرستاد، ابن زیاد از او پرسید که: تو کیستی؟ گفت: مردی از شیعیان علی بن ابی طالبم و پسر بزرگوار او، گفت: چرا نامه را پاره کردی؟ گفت: برای آنکه تو مطلع نشوی بر آنچه در آن نامه بود.

ابن زیاد گفت: نامه را که نوشته بود و به که نوشته بود؟ گفت: نامه را امام حسین علیه السَّلام نوشته بود به جماعتی از اهل کوفه که من نامهای ایشان را نمی دانم، ابن زیاد در غضب شد و گفت: دست از تو بر نمی دارم تا نامهای ایشان را به من نگوئی، یا بر منبر بالا روی و حسین و برادر و پدرش را ناسزا بگوئی، و الا تو را پاره پاره می کنم، گفت: نام آن جماعت را نمی گویم و آن مطلب دیگر را روا می کنم، پسر بر منبر بالا رفت، و ثنای حق تعالی ادا کرد و درود بر حضرت رسالت و اهل بیت او فرستاد و صلوات بسیار بر حضرت امام حسین و پدر و برادر بزرگوارش فرستاد، و ابن زیاد و پدرش و سایر بنی امیه را لعن بسیار کرد و گفت: ای اهل کوفه من پیک امام حسینم بسوی شما، و او را در فلان موضع گذاشته ام، هر که خواهد یاری او نماید به خدمت او بشتابد. ابن زیاد امر کرد که او را از بالای قصر به زیر انداختند و به درجه شهادت فایز گردید، و به روایت دیگر: رمقی در او باقی بود، عبد الملک بن عمر سرش را جدا کرد «۲».

چون حضرت امام حسین علیه السَّلام از منزل حاجز به جانب کوفه میل نمودند، به آبی از آبهای عرب رسیدند که عبد الله بن مطیع نزدیک آن آب منزل گزیده بود، چون نظرش بر آن

جناب افتاد به استقبال شتافت و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، برای چه به این دیار آمده ای؟ حضرت فرمود: اهل عراق مرا طلبیده اند، ابن مطیع گفت: تو را به خدا سوگند می دهم که خود را در معرض تلف در نیاوری، و حرمت اسلام و قریش و عرب را ضایع نگردانی، زیرا که به حرمت تو بسته است، به خدا سوگند که اگر اراده نمائی که سلطنت بنی امیه را از ایشان بگیری، تو را به قتل می آورند، و بعد از کشتن تو از قتل هیچ مسلمان پروا نخواهند کرد، و از هیچ کس نخواهند ترسید، پس زنهار که به کوفه مرو و متعرض بنی امیه مشو.

حضرت متعرض سخنان او نگردید و آنچه از جانب حق تعالی مأمور بود تقاعد نورزید، و از او گذشت، و ابن زیاد راههای بصره و شام را مسدود گردانیده بود که خبری بیرون نمی رفت، و کسی داخل نمی توانست شد و بیرون نمی توانست رفت، پس به جماعتی از اعراب رسیدند و از ایشان خبر پرسیدند، گفتند: ما خبر نداریم و این قدر می دانیم که کسی بیرون نمی آید و داخل نمی شود (۱).

و جمعی از قبيله فزاره روایت کرده اند که ما با زهیر بن قین بجلی رفیق بودیم در هنگام مراجعت از مکه معظمه، و در منازل به حضرت امام حسین علیه السلام می رسیدیم و دورتر فرود می آمدیم که رفاقت آن حضرت بر ما لازم نگردد، در بعضی از منازل نشسته بودیم و چاشت می خوردیم، ناگاه رسولی از جانب حضرت آمده و با زهیر خطاب کرد که: امام حسین علیه السلام تو را می طلبد، ما از نهایت دهشت لقمه ها را از دست افکندیم و متحیر ماندیم، زن زهیر که دیلم دختر عمر بود گفت: سبحان الله فرزند رسول خدا تو را می طلبد و در رفتن تأمل می نمائی؟! زهیر به خدمت حضرت رفت، و شاد برگشت و فرمود که خیمه او را کردند و در نزدیک سرا پرده های حضرت نصب کردند، و زن خود را طلاق داد و گفت: ملحق شو به اهل خود که من نمی خواهم که به سبب من ضرری به تو رسد و من می خواهم که جان خود را فدای آن حضرت کنم، زن گریان شد و او را وداع کرد و گفت: خدا خیر تو را میسر

گرداند، از تو التماس دارم که مرا در روز قیامت نزد جدّ حسین یاد کنی.

پس به اصحاب خود گفت که: هر که خواهد با من بیاید و هر که نخواهد مرخص گردانیدم او را، و اکنون حدیثی به شما روایت می‌کنم: در بعضی از نواحی دریا همراه لشکر اسلام با کفار محاربه کردیم و بر ایشان ظفر یافته غنیمت بسیار یافتیم، پس سلمان گفت: آیا شاد گردیدید از این غنائم که به شما رسید؟ گفتیم: بلی، گفت: هرگاه ببینید که سید جوانان آل محمد متوجه قتال منافقان است، باید که از رفاقت او شادتر باشید از این غنیمتهای دنیا که یافته اید. پس زهیر یاران خود را وداع کرد و به اصحاب آن حضرت ملحق گردید، و از آن حضرت جدا نشد تا به درجه شهادت رسید «۱».

و چون به خزیمه رسیدند، شب در آن منزل استراحت نمودند، چون صبح شد زینب خواهر محترم آن حضرت گفت: در شب گذشته به قضای حاجت بیرون رفتم، صدای هاتفی را شنیدم که شعری چند می‌خواند به این مضمون: ای دیده اشک حسرت بیار بر شهیدانی که مرگ ایشان را می‌رانند، و بزودی به وعده گاه شهادت می‌رساند، حضرت فرمود: ای خواهر آنچه مقدر شده است خواهد شد «۲».

از عبد الله بن سلیمان و منذر بن مشمعل روایت کرده اند که گفتند: چون از اعمال حج فارغ شدیم، به سرعت تمام خود را به جناب امام حسین علیه السلام رسانیدیم در نزدیک ثعلبیه، ناگاه دیدیم که مردی از جانب کوفه پیدا شد، چون سپاه آن جناب را دید، راه را گردانید، ما بر سر راه او رفتیم و از احوال کوفه پرسیدیم، گفت: از کوفه بیرون نیامدم تا دیدم مسلم بن عقیل و هانی را شهید کردند و پاهای ایشان را گرفته در بازارها می‌کشیدند.

چون حضرت در منزل ثعلبیه نزول فرموده بود، شب به خدمت آن جناب رفتیم و این خبر وحشت اثر را عرض کردیم، حضرت از استماع این قضیه هایله بسیار اندوهناک گردید و مکرر فرمود: انا لله و انا الیه راجعون، خدا رحمت کند ایشان را، پس عرض کردیم: یا بن رسول الله اهل کوفه اگر بر شما نباشند از برای شما نخواهند بود، و التماس داریم که شما معاودت فرمائید. آن جناب متوجه اولاد عقیل گردید و خبر شهادت مسلم

را به ایشان گفت، و ایشان را دلداری فرمود، و با ایشان در معاودت مصلحت نموده، گفتند: به خدا سوگند که بر نمی گردیم تا بازخواست خون آن سعادت‌مند بکنیم، یا از آن شربت که او چشیده ما نیز بچشیم. چون آن جناب را مایل به رفتن یافتیم، وداع کرده بیرون آمدیم «۱».

به روایت دیگر: چون خبر شهادت مسلم را شنید فرمود: آنچه بر او بود به عمل آورد، و آنچه بر ماست مانده است، پس شعری چند ادا فرمود مشعر بود بر آنکه تن به شهادت در داده اند، و شربت ناگوار مرگ برای رضای الهی بر خود گوارا گردانیده اند «۲».

چون سحر شد، غلامان خود را فرمودند که آب بسیار بردارند و بار کردند و روانه شدند، چون به زیاله رسیدند، شهادت مسلم و هانی و عبد الله بن یقظر به آن جناب رسید، چون این خبر موحش را استماع نمود، آب از دیده مبارکش جاری گردید و دست به دعا برداشت و گفت: خداوندا برای ما و شیعیان ما در دار عقبی منزل نیکوئی مهیا گردان، و جمع کن میان ما و ایشان در غرفات جنان، به درستی که تو بر همه چیز قادری.

پس حضرت اصحاب خود را جمع نمود و فرمود: به ما خبر رسیده که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و عبد الله بن یقظر را شهید کرده اند و شیعیان ما دست از یاری ما برداشته اند، هر که خواهد از ما جدا شود بر او حرجی نیست. جمعی که برای طمع مال و غنیمت و راحت و عزت دنیا با آن جناب رفیق شده بودند، از استماع این اخبار متفرق گردیدند، و اهل بیت و خویشان آن حضرت و جمعی که از روی ایمان و یقین اختیار ملازمت آن جناب نموده بودند ماندند. پس حضرت روانه شد تا در بطن عقبه نزول فرمود، در آنجا مرد پیری از بنی عکرمه به خدمت حضرت آمد و گفت: یا بن رسول الله تو را سوگند می دهم که برگردی، به خدا سوگند که نمی روی مگر رو به نوک سنان و دم شمشیر جان ستان، حضرت فرمود: ای شیخ آنچه تو خبر می دهی بر من پوشیده نیست و لیکن اطاعت امر الهی واجب است و تقدیرات ربّانی واقع شدنی است، به خدا سوگند که دست از من بر نخواهند داشت تا دل پرخونم را از اندرون من بیرون آورند. چون مرا شهید کنند،

حق تعالی بر ایشان مسلط گرداند کسی را که ایشان را ذلیل ترین امّتها گرداند.

پس از آنجا بار کردند و شراف را مضرب خیام معدلت و انتصاب گردانیدند و شب در آنجا استراحت فرمودند، چون سحر شد حکم فرمودند که غلامان و ملازمان و اصحاب آن حضرت آب بسیار بردارند و به حول و قوه خدای تعالی متوجه گردیده تا میان روز رفتند. ناگاه مردی از اصحاب آن حضرت گفت: الله اکبر، حضرت پرسید: چرا تکبیر گفتی؟ گفت: سر درختان خرما نمودار است، جمعی دیگر گفتند: ما هرگز در این موضع درخت خرما ندیده ایم، شاید سر نیزه ها و گوشه های اسبان باشد که می نماید، آن جناب چون معلوم کرد که علامت لشکر است که پیدا شدند، به جانب کوهی که در آن حوالی بود میل فرمود که اگر به قتال حاجت افتد، پشت به جانب کوه مقاتله نمایند.

چون به نزدیک کوه رسیدند، حرّ بن یزید با هزار سوار نزدیک ایشان رسید و در عین شدت گرما، و در برابر لشکر فرزند خیر البشر صف کشیدند، حضرت فرمود: سرا پرده مکرم و جلالت را برپا کردند، و اصحاب آن امام گرام در برابر گروه شقاوت انجام صف کشیدند، چون آن منبع کرم و سخاوت در آن خیل ضلالت آثار تشنگی مشاهده نمود، اصحاب خود را حکم فرمود که ایشان را و چهار پایان ایشان را آب دهید، و خود به نفس شریف خود متوجه گردیده ایشان را با اسبان سیراب گردانید، و ابن زیاد حصین بن نمیر را با لشکر انبوه به استقبال آن جناب به قادیسیه فرستاده بود، و حصین حر را با هزار سوار بیشتر فرستاده بود.

چون وقت نماز ظهر داخل شد، حضرت حجاج بن مسروق را فرمود اذان نماز گفت، چون وقت اقامت شد، سید شهدا با ازار و نعلین و ردا از خیمه بیرون آمد و در میان دو لشکر ایستاد، حمد و ثنای حق تعالی به جا آورد و فرمود: ایها الناس من نیامدم بسوی شما مگر بعد از آنکه نامه های متواتر و متوالی و پیکهای شما پیایی به من رسیده، و نوشته بودید که: البتّه بیا بسوی ما که امامی و پیشوائی نداریم، شاید خدا ما را و شما را بر حق و هدایت مجتمع گرداند، اگر بر سر عهد و گفتار خود هستید، پیمان خود را تازه کنید و خاطر مرا مطمئن گردانید، و اگر از گفتار خود برگشته اید و پیمانها را شکسته اید و آمدن مرا کارهید،

من به جای خود بر می‌گردم. آن غداران زبان در کام خاموشی کشیدند و جوابی نگفتند.

حضرت مؤذن را فرمود که اقامت نماز گفت، و با حر گفت: اگر خواهی با لشکر خود نماز کن، حر گفت: من نیز در عقب شما نماز می‌کنم، حضرت امام حسین علیه السلام پیش ایستاد و هر دو لشکر در عقب آن حضرت نماز کردند، بعد از نماز هر لشکر به جای خود برگشتند. چون وقت نماز عصر شد، باز حضرت پیش ایستاد و با هر دو لشکر نماز کرد، و بعد از نماز روی مبارک به جانب ایشان گردانید و خطبه ای ادا فرمود و گفت: ایها الناس اگر از خدا بترسید و حق اهل حق را بشناسید، موجب خشنودی حق تعالی از شما می‌گردد، و ما که اهل بیت رسالت و به علم و کمال و عصمت و جلالت موصوفیم سزاوارتریم به خلافت و امامت از این گروه که به ناحق دعوی ریاست می‌کنند و در میان شما به جور و عدوان سلوک می‌نمایند، و اگر در جهالت و ضلالت راسخید و رأی شما از آنچه به من نوشته‌اید برگشته است، بر می‌گردم. حر در جواب گفت: به خدا سوگند که من از این نامه‌ها و رسولان که می‌فرمائی به هیچ وجه خبری ندارم، حضرت عتبه بن سمعان را فرمود: خرجینی که نامه‌ها در آنجاست حاضر ساز. چون خرجین را آورد مملو بود از نامه‌های کوفیان بی‌وفا، حر گفت: من اطلاعی ندارم بر این نامه‌ها، و از جانب ابن زیاد مأمور شده‌ام که چون تو را ملاقات نمایم از تو جدا نشوم تا تو را به نزد ابن زیاد برم، حضرت فرمود: تا زنده‌ام به این مذلت راضی نخواهم شد.

پس اصحاب خود را حکم فرمود سوار شوند، چون هودجهای حرم محترم را بر شتران بستند، حضرت پا در رکاب سعادت در آورد سوار شدند، چون خواستند که برگردند، لشکر مخالف بر سر راه آمده مانع شدند، حضرت با حر خطاب کرد که: مادرت به عزای تو بنشیند از ما چه می‌خواهی؟ حر گفت: اگر دیگری نام مادرم را می‌برد البته متعرض مادر او می‌شدم، اما در حق مادر تو به غیر از تکریم و تعظیم سخنی بر زبان نمی‌توانم آورد.

حضرت فرمود: مطلب تو چیست؟ حر گفت: می‌خواهم تو را به نزد پسر زیاد برم، آن جناب فرمود که: من اطاعت تو نمی‌کنم، حر گفت: من نیز دست از تو بر نمی‌دارم، و اینگونه سخنان در میان ایشان به طول انجامید، حر گفت: مأمور نشده‌ام که با تو جنگ

کنم، اکنون که به آمدن کوفه راضی نمی شوی، به راه دیگر به غیر راه مدینه برو تا من حقیقت حال را به پسر زیاد بنویسم، شاید صورتی رو دهد که من به محاربه چون تو بزرگواری مبتلا نشوم.

آن جناب به ضرورت از راه قادسیه میل به دست چپ کرد و روانه شد، و آن لشکر شقاوت اثر نیز همراه شدند و حر به نزدیک آن امام احرار آمد و گفت: یا حسین تو را سوگند می دهم که با این گروه مقاتله نمائی که کشته خواهی شد، حضرت فرمود: مرا از مرگ می ترسانی، کشته شدن در راه دین و شهید شدن در خشنودی خداوند آسمان و زمین منتهای آرزوی ماست، و من به امر خدا با این منافقان مقاتله می کنم و از کشته شدن پروا ندارم. چون حر دانست که سخن او فایده ندارد و آن جناب در مخالفت و مخاصمت ایشان مصمم است، به لشکر خود ملحق گردید، و با آن جناب همراه بودند تا آنکه حضرت در قصر بنی مقاتل نزول فرمود «۱».

و از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که چون خبر قرب آن امام مظلوم به ابن زیاد رسید، حرّ بن یزید را با هزار سوار بر سر راه آن حضرت فرستاد، حر گفت: چون از خانه بیرون آمدم صدای منادی شنیدم که سه نوبت مرا ندا کرد که: ای حر بشارت باد تو را به بهشت، من با خود گفتم که: مادر حر به عزای او نشیند، به جنگ فرزند حضرت رسول می رود و بشارت بهشت می شنود، پس حر در وقت نماز ظهر به آن حضرت رسید، آن جناب فرزند بزرگوار خود را فرمود اذان و اقامت برای نماز گفت: و حضرت پیش ایستاد و با هر دو گروه نماز کرد.

چون سلام نماز گفت: حر در برابر آن حضرت آمد و گفت: السلام علیک یا بن رسول الله و رحمه الله و برکاته، حضرت جواب سلام او گفت و پرسید که: تو کیستی ای بنده خدا؟ حر گفت: منم حرّ بن یزید، حضرت فرمود: به جنگ ما آمده یا به یاری ما؟ حر گفت: به خدا سوگند ای فرزند رسول خدا مرا به جنگ تو فرستاده اند، و من پناه می برم به خدا از آنکه محشور شوم از قبر خود و موی پیشانی مرا بر پای من بسته باشند، و دستم را در گردنم غل

کرده باشند و مرا به رو در جهنم اندازند، یا بن رسول الله به کجا می روی برگرد بسوی حرم جد خود که کشته می شوی، حضرت فرمود: از کشته شدن پروائی ندارم، و شهادت که سرمایه سعادت ابدی است منتهای آمال دوستان خداست.

پس حضرت از آنجا روانه شدند و در قطقاتیه نزول اجلال فرمودند، چون فرود آمدند نظر حضرت بر خیمه ای افتاد پرسید که: این خیمه از کیست؟ گفتند: از عبد الله بن حر حنفی است، حضرت کسی به نزد او فرستاد و او را پیغام داد که: تو در درگاه خداوند جبار نافرمانی و خطا بسیار کرده ای، و اگر توبه نکنی خدا تو را بر آنها مؤاخذه خواهد کرد، اکنون تائب شو و مرا یاری کن تا جد من شفیع تو باشد در روز قیامت، آن بی سعادت گفت که: اگر من به یاری تو بیایم اول کسی که از لشکر تو کشته خواهد شد من خواهم بود، و لیکن اسبی دارم که هرگز به طلب کسی نرفته ام بر آن اسب که او را نیافته باشم، و هیچ کس از پی من نتاخته است مگر آنکه مرا نجات داده است، آن اسب را به تو می دهم. حضرت روی مبارک از او برگردانید و فرمود: مرا به تو و اسب تو احتیاجی نیست، و گمراه کنندگان روی مبارک از او برگردانید و فرمود: مرا به تو و اسب تو احتیاجی نیست، و گمراه کنندگان را یاور خود نمی گیرم، و لیکن بگریز که نه از برای ما باشی و نه بر ما، به درستی که هر که در واقعه ما حاضر باشد و یاری ما نکند، حق تعالی او را بر رو در جهنم می افکند «۱».

و به روایت اول: چون از قصر بنی مقاتل بار کردند و قدری راه رفتند، سید شهدا را بر روی اسب خواب ربود، و بیدار شد سه نوبت گفت: انا لله و انا اليه راجعون الحمد لله رب العالمين، حضرت علی اکبر چون این حالت را مشاهده کرد، از پدر بزرگوار استعلام آن حال نمود، حضرت فرمود: در این وقت بر روی اسب مرا خواب برد، دیدم که مردی سوار است و می گوید که: این گروه می روند و مرگ روی به ایشان می آید، دانستم که ما را می گوید، آن امامزاده عالی مقدار گفت: ای پدر بزرگوار چون ما بر حقیق از مرگ چه پروا داریم، حضرت او را دعا کرد «۲».

ابن قولویه از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون جناب امام حسین علیه السلام از عقبه بطن بالا رفت به اصحاب خود فرمود که: البته من در این سفر کشته می شوم، گفتند:

یا بن رسول الله از کجا می دانستی؟ فرمود که: در خواب دیدم که سگی چند بر من حمله آوردند و مرا می دریدند، و در میان آنها سگی سیاه سفیدی بود که بیشتر بر من حمله می کرد «۱».

به سند دیگر از آن حضرت روایت کرده است که آن امام مظلوم می فرمود: پادشاهی برای بنی امیه گوارا نمی شود تا مرا نکشند، و البته مرا خواهند کشت، چون مرا شهید کنند دیگر این امت توفیق نماز به حق نخواهند یافت، و عطایا و غنائم به جور قسمت خواهد شد، و اول کسی را که در این امت به علانیه و زجر و قهر به قتل آوردند من و اهل بیت من خواهیم بود، و بعد از من بنی هاشم همیشه در محنت و عنا خواهند بود، تا قائم آل محمد ظاهر شود «۲».

شیخ مفید از امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده است که می گفت: در سفر کربلا- پدر مظلوم مکرر یحیی علیه السلام و شهادت آن حضرت را یاد می کرد و می فرمود: از پستی و خواری دنیا نزد حق تعالی آن است که سر یحیی علیه السلام را برای زن زناکاری به هدیه فرستادند «۳».

به روایت دیگر: سر مرا برای ولد الزنائی به هدیه خواهند فرستاد.

برگشتیم به روایت اول: چون صبح شد، فرود آمدند و نماز بامداد گذاردند، حضرت سوار شد و هر چند می خواستند به جانب دیگر بروند، لشکر حر ممانعت می نمودند تا آنکه به زمین کربلا رسیدند، حضرت پرسید که: این زمین چه نام دارد؟ گفتند: این را کربلا می گویند. چون امام مظلوم آن نام محنت انجام را شنید، آب حسرت از دیده های مبارکش فرو ریخت و فرمود: این موضع کرب و بلا و محل محنت و عناست، و این جای ریختن خون شهیدان کربلاست «۴».

در این حال از دور سواره ای پیدا شد که به تعجیل به جانب ایشان می تاخت، چون به نزدیک رسید بر حضرت سلام نکرد و نزد حر رفت و بر او سلام کرد و نامه ابن زیاد را به او داد. چون نامه را گشود، آن ملعون نوشته بود که: هر جا نامه من به تو برسد، حسین را فرود آور و او را در بیابانی فرود آر که آب و آبادانی نباشد، و کار را بر او تنگ گردان، و باید که

پیک من خبر به من آرد که تو اطاعت فرمان من کرده ای. چون حر نامه آن لعین را خواند، مضمون نامه را در میان لشکر آن جناب ندا کرد، یزید بن مهاجر پیک ابن زیاد را شناخت به او گفت: مادرت به ماتم تو بنشیند این چه پیام است که تو آورده ای؟ آن ملعون گفت:

اطاعت امام خود کرده ام و وفا به بیعت خود نموده ام، ابن مهاجر گفت: بلکه معصیت پروردگار خود کرده ای و عار دنیا و نار عقبی برای خود مهیا کرده ای، و امام تو از آن امامان است که حق تعالی در حق ایشان می فرماید که: گردانیدم ایشان را امامان که می خوانند مردم را بسوی آتش، و در روز قیامت یاری کرده نمی شوند.

پس حر در آنجا فرود آمد، حضرت فرمود: بگذار که در نینوا یا غاضریه یا محلّ دیگر که آب و آبادانی داشته باشد فرود آئیم، حر گفت که: امیر این مرد را فرستاده و حکمی کرده است، و مخالفت حکم او نمی توانم کرد، زهیر بن قین گفت: یا بن رسول الله دستوری دهید که ما با ایشان مقاتله کنیم که جنگ ما با ایشان آسانتر است از جنگ با لشکرهاى بی حدّ و احصا که بعد از این خواهند آمد، حضرت فرمود: من می خواهم حجّت خدا را بر ایشان تمام کنم، و ابتداء به قتال ایشان نمی کنم.

پس به ضرورت در آنجا فرود آمدند، و سرادق عصمت و جلالت را برای اهل بیت رسالت برپا کردند، و به قول جمعی روز چهارشنبه یا پنجشنبه دوّم هر ماه محرّم سال شصت و یکم هجرت بود «۱»، و به قول بعضی روز هشتم ماه محرّم بود.

پس حر نامه ای به ابن زیاد نوشت و حقیقت احوال آن حضرت را اعلام کرد، بعد از وصول نامه آن ملعون نامه ای به حضرت امام حسین علیه السلام نوشت که: شنیدم که در کربلا فرود آمده ای، و یزید نامه ای به من نوشته است که تو را مهلت ندهم تا از تو بیعت بگیرم، یا تو را به نزد او فرستم.

چون نامه آن شقی به آن حضرت رسید و مطالعه فرمود، نامه را انداخت و فرمود که:

رستگار نمی شوند گروهی که رضای مخلوق را به سخط خالق خریدند. چون رسول جواب نامه را طلبید، حضرت فرمود: نامه او را نزد من جوابی نیست، و عذاب الهی بر او

لازم گردیده است. چون این خبر به آن لعین رسید، آتش کفر و نفاقش مشتعل گردید و عزم محاربه آن حضرت را جزم کرد، و تکلیف امارت لشکر به عمر بن سعد کرد، و او در ابتدا امتناع نمود، چون قبل از آن ایالت ری را به او تفویض کرده بود گفت: هرگاه مرتکب محاربه حسین نمی شوی، رقم ایالت را به ما رد کن که به دیگری بدهیم. آن بدبخت به طمع ایالت ری، شقاوت ابدی و عذاب سرمدی اختیار کرده قبول محاربه آن سید شهدا نمود، با چهار هزار نامرد روانه کربلا شد «۱».

از امام محمد باقر علیه السلام منقول است که چون سید شهدا به صحرای کربلا رسید، نامه ای به برادر خود محمد بن حنفیه نوشت که: این نامه ای است از حسین بن علی بسوی محمد بن علی و هر که نزد اوست از فرزندان هاشم، اما بعد پس بدانید که ترک زندگانی کردیم و دل بر شهادت گذاشتیم، و دنیا را چنان قرار دادیم که هرگز نبوده، و آخرت را باقی و دائم می دانیم، و آخرت بر دنیا اختیار کردیم و السلام «۲».

و به روایت اولی: چون حضرت امام حسین علیه السلام را در کربلا فرود آوردند، آن امام مظلوم اصحاب خود را جمع کرد و خطبه ای در نهایت فصاحت و بلاغت ادا نمود فرمود:

کار ما به اینجا رسید که می بینید، و دنیا از ما رو گردانیده و جرعه زندگانی به آخر رسیده، و مردم دست از حق برداشته اند و بر باطل جمع شده اند، هر که ایمان به خدا و روز جزا دارد باید که از دنیا رو بتابد و مشتاق لقای پروردگار خود گردد، زیرا که شهادت در راه حق، مورث سعادت ابدی است، و زندگانی با ستمکاران و استیلاء ایشان برای مؤمنان بجز محنت و عنا ثمره ای ندارد.

پس زهیر بن قین برخاست و گفت: اگر دنیا همیشه برای ما باقی می بود، هر آینه کشته شدن در راه تو بر بقای ابدی دنیا اختیار می کردیم، هرگاه فنای دنیا را می دانیم چگونه جان خود را از تو مضایقه کنیم «۳».

پس هلال بن نافع بجلی برخاست و گفت: یا بن رسول الله! جدّ تو رسول خدا نتوانست

که محبت خود را در دل مردم مستقر گرداند و ایشان را بر طاعت خود ثابت بدارد، و بسیاری از منافقان بودند که او را وعده یاری می دادند و با او در مقام مکر بودند، و پیوسته از منافقان اصحاب خود در محنت و عنا بود تا به سرای باقی ارتحال نمودند، و پدر بزرگوار تو از ناکثان و قاسطان و مارقان کشید آنچه کشید تا به رحمت ایزدی واصل گردید، و تو نیز امروز به این گروه مبتلا گردیده ای، هر که نکث عهد و خلع بیعت تو نماید به خود ضرر رسانیده، و ما با نیت درست و عزم صحیح اختیار متابعت تو نموده ایم، و با دوستان تو دوستیم و با دشمنان تو دشمنیم، و آنچه فرمائی به جان قبول می کنیم.

پس بریر بن خضیر برخاست و گفت: ای فرزند رسول خدا! حق تعالی به تو منت نهاده است بر ما که در پیش روی تو جهاد کنیم و اعضای ما پاره پاره شود، و جدّ تو در روز جزا شفیع ما باشد، و رستگار نمی شوند گروهی که فرزند پیغمبر خود را ضایع گذارند و او را یاری نمایند، اف باد بر ایشان، نخواهد بود در قیامت برای ایشان مگر عذاب الیم و حسرت و ندامت در جحیم.

پس حضرت سید شهدا ایشان را دعا کرد و بسوی اهل بیت و فرزندان و برادران خود به حسرت نظر کرد و دست به دعا برداشت و گفت: خداوندا! ما عترت پیغمبر توایم، ما را راندند و آواره کردند از حرم جدّ خود، و بنی امیه بر ما تعدی می نمایند، خداوندا تو حقّ ما را از ایشان بگیر، و یاری ده ما را بر گروه ستمکاران، پس فرمود: مردم همه بندگان دنیااند، و دین را بر زبان خود جاری می گردانند؛ چون امتحانی به میان آید، دین داران و خدا طلبان بسیار کمند «۱».

چون روز دیگر شد، عمر بن سعد با چهار هزار منافق عنید به کربلا رسید و در برابر لشکر امام سعید فرود آمدند، پس عمر عروه بن قیس احمسی را طلبید و خواست که به رسالت به خدمت حضرت بفرستد، چون آن نامرد از آنها بود که نامه به آن حضرت نوشته بودند، قبول رسالت نکرد، و به هر یک از رؤسای لشکر که می گفت: به این علت ابا می کردند زیرا که اکثر از آنها بودند که نامه به حضرت نوشته بودند و حضرت را به عراق

طلبیده بودند. پس کثیر بن عبد الله که ملعون شجاع بی حیا و بی باکی بود برخاست و گفت:

هر رسالت که به حسین داری بگو تا من برسانم، و اگر خواهی او را به قتل می رسانم و سرش را برای تو می آورم، عمر گفت: این را نمی خواهم و لیکن برو به نزد او و پیرس که برای چه کار به این دیار آمده. چون آن ملعون متوجه عسکر آن سرور شد و اصحاب حضرت آثار شرارت از او مشاهده کردند، بر سر راه او رفتند و گفتند: حربه خود را بگذار و نزدیک امام بیا، آن ملعون قبول نکرد و باز گشت.

پس عمر قزه بن قیس را فرستاد، چون به خدمت حضرت رسید تبلیغ رسالت آن لعین کرد، حضرت فرمود: اهل دیار شما نامه های بی شمار به من نوشتند و به مبالغه بسیار مرا طلب کردند، اگر نمی خواهید بر می گردم، چون اراده مراجعت کرد، حبیب بن مظاهر گفت:

وای بر تو ای قزه از این امام به حق روی می گردانی و بسوی ظالمان می روی، و به برکت پدران او هدایت یافته ای و او را نصرت نمی کنی، آن بی سعادت گفت: جواب پیام او را ببرم و بعد از آن با خود فکری بکنم، چون خبر حضرت را به عمر رسانید، عمر گفت: امیدوارم که خدا مرا از محاربه و مقاتله او نجات دهد.

پس نامه ای به پسر زیاد نوشت و حقیقت حال را عرض کرد، آن لعین بد اصل چون نامه را خواند گفت: اکنون که چنگال ما بر او بند شده است، او را رها می کنیم؟! هرگز چنین نخواهیم کرد «۱».

به روایت دیگر: آن ملعون راضی شد، و شمر بن ذی الجوشن او را پشیمان کرد «۲»، پس نامه ای به عمر بنوشت که: بر حسین عرض کن که او و اصحاب او با یزید بیعت کنند، و بعد از آن آنچه رأیم بر آن قرار گیرد، چنان خواهم کرد «۳». چون جواب نامه به عمر رسید، آنچه آن ملعون نوشته بود به خدمت حضرت عرض نکرد زیرا که می دانست که احتمال ندارد که حضرت به بیعت یزید راضی شود.

چون ابن زیاد جواب نامه عمر را نوشت، به مسجد در آمد و اهل کوفه را طلبید و بر

منبر بر آمد و گفت: ایها الناس شما آل ابو سفیان را امتحان کرده اید که با دوستان خود چه نوازشها می کنند، و رعیت پروری یزید را می دانید، و مرا فرموده که عطاهای شما را مضاعف گردانم و شما را به انعامات وافر امتیاز دهم اگر به جنگ دشمن او حسین بروید، پس اطاعت کنید او را و به نوازشات و انعامات او امیدوار گردید، پس از منبر به زیر آمد، و دست به بذل اموال گشود، و مردم را امر کرد که به معاونت عمر بن سعد روانه شوند، و اکثر آن بی دینان غدار، دین خود را به دنیا فروختند و مرتکب آن امر شنیع گردیدند، پس اول کسی که بیرون رفت شمر بن ذی الجوشن بود که با چهار هزار کافر بیرون رفت، و یزید بن رکاب را با دو هزار کس فرستاد، و حصین بن نمیر با چهار هزار کس فرستاد.

به روایت حضرت امام زین العابدین علیه السلام: عبد الله بن حصین را با هزار سوار، و شبت بن ربیع با چهار هزار سوار، و محمد بن اشعث بن قیس را با هزار سوار فرستاد، و فرمانی برای عمر نوشت که همه عسکر او را اطاعت کنند، و نوشت که کار را بر حسین تنگ گیرید، و حایل شوید میان او و آب چنانچه حایل شدند میان عثمان و آب در روزی که او را محصور کردند.

و موافق بعضی از روایات معتبره: سی هزار سوار به تدریج نزد عمر جمع شدند، و ابن زیاد نامه به عمر نوشت که: از برای تو عذری نگذاشتم در باب قلت لشکر، باید که مردانه باشی، و آنچه واقع می شود هر صبح و شام مرا خبر دهی.

و موافق این روایت: این جنود نامسعود در روز ششم محرم در کربلا جمع شدند، حبیب بن مظاهر چون وفور لشکر مخالف را مشاهده کرد، به خدمت آن شاه کم سپاه آمد و عرض کرد که: قبیله بنی اسد به ما نزدیکند، اگر رخصت فرمائی من بروم و ایشان را به نصرت شما دعوت نمایم. چون رخصت یافت، در میان شب بسوی آن قبیله رفت و ایشان را به مواعظ شافیه به جانب آن حضرت مایل گردانید، و نود نفر از ایشان با خود برداشت که به خدمت آن حضرت بیاورد، در این حال منافقی از آن قبیله این خبر را به عمر رسانید، آن ملعون چهارصد نفر را به سرکردگی ازرق شامی بر سر راه آن جماعت فرستاد و با ایشان مشغول محاربه شدند، چون مردم قبیله تاب مقاومت ایشان نیاوردند، منهزم

گردیدند، و حیب به خدمت حضرت آمد و احوال ایشان را عرض کرد، حضرت فرمود:

لا حول و لا قوه الا بالله.

عمر عمرو بن حجاج را با پانصد نفر بر سر آب فرات تعیین کرد که اصحاب آن حضرت را از آب برداشتن مانع شوند، و تشنگی بر اصحاب آن حضرت غلبه کرد، به خدمت آن امام غریب شکایت کردند، حضرت کلنگی بر گرفت و به عقب خیمه حرم محترم در آمد، و از پشت خیمه نه گام برداشت به جانب قبله و در آنجا کلنگ را بر زمین زد، به اعجاز آن حضرت چشمه ای از آب شیرین پیدا شد و آن حضرت با اصحاب از آن آب آشامیدند و مشکها و راویه ها را پر کردند، پس آن چشمه ناپیدا شد و دیگر کسی اثری از آن ندید.

چون این خبر به پسر زیاد رسید، به عمر نامه نوشت که: شنیده ام که حسین چاه می کند و آب بیرون می آورد، چون نامه من به تو رسد، کار را بر ایشان تنگ کن و مگذار که قطره ای از آب بچشند تا کشته شوند چنانچه عثمان را تشنه لب کشتند.

چون بعد از رسیدن نامه، عمر کار را بر اهل بیت رسالت تنگ گرفت و عطش بر ایشان غالب شد، حضرت برادر خود عباس را طلبید و سی سوار و بیست پیاده با او همراه کرد، و بیست مشک به ایشان داد که از فرات پر کنند و به ایشان برسانند، چون به کنار آب فرات رسیدند، عمرو بن حجاج پرسید که کیستند؟ هلال بن نافع از اصحاب حضرت گفت: من پسر عم تو آمده ام که آب بیاشامم، گفت: بیاشام گوارا باد تو را، هلال گفت: وای بر من چگونه آب بیاشامم و اهل بیت نبوت و جگر گوشگان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم تشنه اند، آن ملعون گفت: راست می گوئی، اما ما را امری فرموده اند و اطاعت می باید کرد. پس هلال اصحاب خود را صدا زد که: زود آب بردارید، و ابن حجاج اصحاب خود را صدا زد که:

مگذارید، و آتش محاربه مشتعل گردید، و بزودی اصحاب حضرت مشکها را پر کردند و معاودت کردند و آسیبی به ایشان نرسید، به این سبب حضرت عباس را سقا می نامند.

پس حضرت امام حسین علیه السلام عمر بن سعد را در میان شب طلبید که: بیا در میان دو لشکر تا سخنی چند به تو بگویم، و حضرت با بیست نفر از لشکر خود جدا شد، و آن ملعون با بیست نفر جدا شد، چون یکدیگر را ملاقات کردند، حضرت اصحاب خود را

فرمود که دور شوید، و عباس و علی اکبر را با خود نگاه داشت، و او نیز اصحاب خود را گفت دور شوید، و حفص پسر خود و یک غلام خود را بازداشت.

پس حضرت برای اتمام حجت، به آن بی سعادت گفت که: ای بی سعادت با من مقاتله می کنی و می دانی که من کیستم، و پسر کیستم، آیا از خدا نمی ترسی، و اعتقاد به روز جزا نداری؟! بیا به جانب من و سعادت ابدی برای خود تحصیل کن و خود را از عذاب ابدی آخرت نجات ده، آن بدبخت گفت: می ترسم خانه مرا خراب کنند، حضرت فرمود که: من از مال خود برای خود خانه ای بنا می کنم، گفت: می ترسم مزرعه مرا بگیرند، حضرت فرمود که: من مزرعه نیکوتر از آن از مال خود در حجاز به تو بدهم، گفت: بر عیال خود می ترسم. چون حضرت دید که موعظه در آن سیاه دل کار نمی کند، روی مبارک از او گردانید و فرمود که: خدا تو را در میان رختخواب به قتل رساند، و در آخرت تو را نیامرزد، امید دارم که تمتعی از دنیا نبری و بعد از من از گندم عراق نخوری و کشته شوی، آن ملعون از روی استهزا گفت: اگر گندم نباشد، نان جو نیز خوب است «۱».

پس پسر زیاد نامه دیگر به تأکید و تهدید به عمر نوشت که: شنیده ام که با حسین مدارا می نمائی و شبها با او صحبت می داری، چون نامه من به تو رسد باید که بر ایشان بتازید و ایشان را مهلت ندهید، و بعد از کشتن، اسب بر بدن های ایشان بتازید، اگر چنین خواهی کرد نزد ما گرامی خواهی بود و تو را جزای نیکو خواهیم داد، و اگر از تو نمی آید دست از امارت لشکر بدار، و امارت سپاه را به شمر بگذار «۲».

به روایت شیخ مفید: شمر این نامه را برای عمر آورد در روز پنجشنبه یا جمعه نهم ماه محرم، چون عمر نامه را خواند به شمر گفت: خدا تو را به بدترین جزاها جزا دهد که تو نگذاشتی که معامله به صلح انجامد، و حسین فرزند علی بن ابی طالب است و هرگز راضی نخواهد شد که مطیع پسر زیاد گردد، به ناچار ما را با او مقاتله می باید کرد، و کشنده این بزرگواران در دنیا و عقبی امید نجات ندارند، شمر گفت: اینها را نمی دانم اگر اطاعت فرمان پسر زیاد می کنی بکن و الا لشکر را به من بگذار، آن ملعون شقی برای محبت دنیای دنی

دانسته عذاب ابدی را بر خود گذاشت و شمر را سردار پیادگان لشکر کرد، و عسکر نامسعود و جنود نامعدود خود را امر کرد که رو به اصحاب آن حضرت آوردند.

شمر به نزدیک لشکرگاه سید شهدا آمد و گفت: کجایند فرزندان خواهر ما؟- زیرا که مادر بعضی از برادران آن حضرت از قبیله او بودند- پس جعفر و عباس و عثمان فرزندان امیر المؤمنین علیه السلام بیرون آمدند و گفتند: چه می خواهی از ما؟ گفت: چون مادر شما از قبیله من است، من شما را امان دادم، ایشان گفتند: خدا تو را و امان تو را لعنت کند، ما را امان می دهی و فرزند حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را امان نمی دهی؟

چون خروش لشکر مخالفان بلند شد، زینب خاتون خواهر حضرت امام حسین علیه السلام به خدمت آن حضرت آمد دید که آن امام مظلوم سر بر زانوی اندوه گذاشته به خواب رفته است، گفت: ای برادر این صداهای اهل جور و جفا را نمی شنوی؟ حضرت سر برداشت و فرمود: ای خواهر در این وقت به خواب دیدم جدّم محمّد مصطفی و پدرم علی مرتضی و مادرم فاطمه زهرا و برادرم حسن مجتبی را که به نزد من آمدند و گفتند: ای حسین تو در این زودی به نزد ما خواهی آمد. چون زینب خاتون این خبر وحشت اثر را شنید، طپانچه بر روی خود زد و فریاد وا ویلاه بلند کرد، حضرت فرمود: ای خواهر گرامی ویل و عذاب برای تو نیست، برای دشمنان تو است، صبر کن و بزودی دشمنان را بر ما شاد مگردان.

پس عباس به خدمت برادر بزرگوار خود آمد و عرض کرد که لشکر مخالف روی به ما می آیند، حضرت فرمود: ای برادر تو برو و از ایشان سؤال کن که مطلب ایشان چیست، پس عباس با بیست سوار استقبال ایشان نمود گفت: غرض شما از این حرکت و شورش چیست؟ گفتند: حکم امیر رسیده است که بر شما عرض کنیم، اگر اطاعت امیر می کنید شما را به نزد او بریم و الا با شما جنگ کنیم، عباس گفت: درنگ نمائید تا پیام شما را به خدمت امام خود برسانم. چون عباس پیام شوم آن ملاعین را به خدمت امام حسین علیه السلام عرض کرد، حضرت فرمود: ای برادر اگر توانی ایشان را راضی کن که محاربه را به فردا قرار دهند که امشب وداع عبادت پروردگار خود بجا آورم، زیرا که پیوسته خواهان و مشتاق نماز و تلاوت و استغفار و دعا و عبادت بوده ام، و یک شب را برای مناجات و

تَضَرَّعَ به درگاه قاضی الحاجات غنیمت می شمارم.

چون عبّاس به نزد آن منافقان رفت و استدعاء مهلت یک شب نمود، مضایقه کردند تا آنکه از لشکر آن کافران خروش بر آمد: اگر کافری از شما مهلت طلبد می دهید، و جگر گوشه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از شما مهلت یک شب می طلبد و امتناع می نمائید، عمر در میان لشکر شقاوت اثر ندا کرد که: حسین و اصحابش را امشب مهلت دادیم. جناب سید شهدا در آن شب اصحاب گرام خود را جمع نمود، امام زین العابدین علیه السّلام گفت که: من در آن وقت بیمار بودم، خود را بر زمین کشیدم تا به نزدیک آن حضرت رسیدم شنیدم که به اصحاب خود می گفت: ثنا می کنم خداوند خود را به نیکوترین ثناها، و حمد می کنم او را بر شدّت و رخا و نعمت و بلا، خداوندا تو را حمد می کنم بر آنکه ما را گرامی داشتی به پیغمبری، و قرآن را به ما تعلیم کردی، و دین خود را به ما عطا کردی، و ما را چشمان بینا و گوشهای شنوا و دلهای با نور و ضیاء بخشیدی، پس بگردان ما را از شکر کنندگان، امّا بعد به درستی که من نمی دانم اصحابی وفادارتر و نیکوکارتر از اصحاب خود، و اهل بیتی پاکیزه تر و شایسته تر و حق شناس تر از اهل بیت خود، پس خدا شما را جزای نیکو عطا کند از جانب من، و بر من نازل شده است حالتی که مشاهده می نمائید، من شما را مرخص گردانیدم و بیعت خود را از گردن شما گشودم و از شما توقع نصرت و معاونت و مرافقت ندارم، در این وقت پرده سیاه شب شما را فرو گرفته است، به هر طرف که خواهید بروید که ایشان مرا می طلبند و با من کار دارند، چون مرا بیابند دیگری را طلب نمی نمایند.

در این حال عبّاس و سایر برادران بزرگوار آن حضرت برخاستند و گفتند: هرگز از تو جدا نمی شویم، خدا ننماید به ما روزی را که بعد از تو زنده باشیم، دست از دامان تو بر نمی داریم و جان خود را فدای تو کردن از سعادت خود می شماریم.

پس حضرت رو به اولاد مسلم بن عقیل آورد فرمود که: شهادت مسلم شما را بس است، من شما را مرخص گردانیدم به هر طرف که خواهید بروید، آن سعادت‌مندان گفتند:

ای فرزند رسول خدا، مردم چه گویند به ما هرگاه شیخ و بزرگ و سید و فرزند بهترین اعمام خود و فرزند پیغمبر خود را یاری نکنیم و در نصرت او شمشیری و نیزه ای به کار

نبریم، نه به خدا سوگند که از تو جدا نمی شویم تا برویم به هر جا که تو می روی، و جان و خون خود را فدای جان مکرم و خون محترم تو گردانیم و حقّ تو را ادا نمائیم، لعنت خدا بر زندگانی بعد از چون تو امامی.

پس مسلم بن عوسجه برخاست و گفت: آیا ما دست از یاری تو بر می داریم و اگر چنین کنیم چه عذر نزد پروردگار خود بگوئیم؟ نه به خدا سوگند که از تو جدا نمی شویم تا نیزه های خود را در سینه های دشمنان تو فرو بریم، و تا دسته شمشیر در دست ماست دمار از مخالفان تو بر می آوریم، و اگر حربه ای نداشته باشیم که با ایشان محاربه بنمائیم با سنگ با ایشان جنگ خواهیم کرد، و دست از یاری تو بر نمی داریم تا خدا بداند که حرمت پیغمبر او را در حقّ تو رعایت کرده ایم، به خدا سوگند که اگر بدانیم که هفتاد مرتبه کشته می شویم و سوخته می شویم و خاکستر ما را بر باد می دهند، از تو جدا نمی شویم، پس چگونه از تو مفارقت نمائیم و حال آنکه یک کشته شدن است، و بعد از آن سعادت ابدی آخرت است که نهایت ندارد.

پس زهیر بن قین برخاست و گفت: به خدا سوگند که من راضیم که هزار مرتبه کشته شوم، و زنده شوم، و باز کشته شوم، و هزار جان را فدای تو و اهل بیت تو کنم.

و سایر آن سعادت‌مندان بر این منوال سخن گفتند، و حضرت ایشان را دعا کرد «۱».

به روایت دیگر: حضرت در آن وقت جاهای ایشان را در بهشت به ایشان نمود، حور و قصور و نعیم موفور خود را مشاهده کردند و یقین ایشان زیاده گردید، و به آن سبب الم نیزه و شمشیر و تیر بر ایشان نمی نمود، و شربت شهادت بر ایشان گوارا بود «۲».

از حضرت امام حسن عسکری علیه السلام منقول است که چون لشکر مخالف حضرت سید شهدا را احاطه کردند، حضرت اصحاب خود را جمع کرد و فرمود: من بیعت خود را بر شما حلال کردم، اگر خواهید به قبایل و عشایر خود ملحق شوید، و با اهل بیت و خویشان خود گفت: شما را نیز مرخص گردانیدم، شما تاب مقاومت این گروه بی شمار را ندارید.

پس جمعی از منافقان و مردم ضعیف الایمان مفارقت آن حضرت را بر سعادت ابدی

اختیار کرده پراکنده شدند، و اهل بیت و خویشان و خواص اصحاب آن حضرت که به قوت ایمان و یقین از عالمیان ممتاز بودند گفتند: ما از تو مفارقت نمی‌نمائیم و در حزن و اندوه و محنت و بلا با تو شریکیم، و قرب خدا را منوط به خدمت تو می‌دانیم. حضرت فرمود: چون بر خود قرار دادید آنچه من بر خود قرار داده‌ام، پس بدانید که حق تعالی منازل شریفه و درجات رفیعہ را نمی‌بخشد مگر به کسی که در راه او متحمل مکاره عظیمه و شداید مؤلمه گردد، بدانید که تلخ و شیرین دنیای فانی نظر به دار باقی مانند خوابی است که کسی بیند و بیدار شود، و فایز و رستگار کسی است که در آخرت فایز و رستگار گردد، شقی و بدبخت کسی است که نعیم باقی آخرت را از دست بدهد «۱».

به روایت دیگر: در آن شب به محمد بن بشر حضرمی گفتند: پسر تو را در سر حدّ ری اسیر کردند، گفت: عوض جان او و جان خود را هر دو از آفریننده جانها می‌خواهم، چون حضرت این سخن را شنید فرمود: خدا تو را رحمت کند، من تو را مرخص می‌گردانم که بروی و فرزند خود را از قید اسیری رها کنی، آن سعادت‌مند گفت: درندگان مرا بدرند اگر از تو جدا شوم، پس حضرت پنج جامه به او عطا فرمود به هزار درهم می‌ارزید و فرمود:

اینها را برای رهایی فرزند خود بفرست «۲».

از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که حضرت در آن شب فرمود خیمه‌های حرم را به یکدیگر متصل برپا کردند، و بر دور آنها خندقی حفر نمودند و از هیزم پر کردند که جنگ از یک طرف باشد، و علی اکبر را با سی سوار و بیست پیاده فرستاده که مشک آب با نهایت خوف و بیم آوردند، پس اهل بیت و اصحاب خود را فرمود: از این آب بیاشامید که آخر توشه شماست، و وضو بسازید و غسل کنید و جامه‌های خود را بشوید که کفنه‌های شما خواهد بود «۳»، و تمام آن شب را به عبادت و دعا و تلاوت و تضرّع و مناجات به سر آوردند، و صدای تلاوت و عبادت از عسکر سعادت اثر آن نور دیده خیر البشر بلند بود.

به روایتی: در آن شب سی و دو نفر از لشکر عمر بد اختر به عسکر آن حضرت ملحق

شدند و سعادت ملازمت آن حضرت را اختیار کردند، و در سحر آن امام مطهر برای تهیه سفر آخرت فرمود که نوره ای برای آن حضرت ساختند در ظرفی که مشک در آن بسیار بود، و در خیمه مخصوصی در آمده مشغول نوره کشیدن شدند، و در آن وقت بریر بن خضیر همدانی و عبد الرحمن بن عبد ربّه انصاری بر در خیمه محترمه ایستاده بودند و منتظر بودند که چون آن سرور فارغ شود، ایشان نوره بکشند، و بریر در آن وقت با عبد الرحمن مضاحکه و مطایبه می نمودند، عبد الرحمن گفت: ای بریر این هنگام مطایبه نیست، بریر گفت: خدا می داند که من هرگز در جوانی و پیری مایل به لهو و لعب نبوده ام، و در این حالت شادی می کنم به سبب آنکه می دانم که شهید خواهم شد، و بعد از شهادت حوریان بهشت را در بر خواهم کشید، و به نعیم ابدی آخرت متّعم خواهم گردید «۱».

حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود: در آن شب مرض بر من مستولی گردیده بود، و عمّه من زینب خاتون به پرستاری من مشغول بود، و پدر بزرگوارم در خیمه دیگر بود، و مولای ابو ذر در خدمت آن سرور بود، و آن حضرت اسلحه حرب را ترتیب می داد و در مقام یأس از دنیا و حبّ لقای حق تعالی شعری چند به این مضمون می خواند: ای روزگار ناپایدار اف بر تو باد که هرگز وفا نکردی با هیچ دوست و یار، چه بسیار مصاحب و یار در هر شهر و دیار به قتل آوردی، و از هیچ کس به بدل راضی نمی شوی، و بازگشت همه بسوی خداوند جلیل است، و هر زنده را راهی که من می روم در پیش است. حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود: چون من این اشعار محنت آثار را از پدر بزرگوار خود شنیدم، دانستم که بلیّه نازل شده است و آن سرور تن به شهادت داده است، به این سبب حال بر من متغیّر شد، و گریه بر من زور آورد و آب از دیده ام فرو ریخت، و لیکن برای اضطراب زنان صبر کردم.

چون زینب خاتون این سخنان وحشت انگیز را شنید، بی تاب شد برجست و پای برهنه به خیمه محترمه آن حضرت دوید، و شیون بر آورد که: کاش امروز شربت حیات مرگ را می نوشیدم و این حالت را در تو نمی دیدم، پدرم امیر المؤمنین شهید شد، و مادرم

فاطمه زهرا از دنیا مفارقت کرد، و برادرم حسن مجتبی به زهر اهل جفا هلاک شد، و تو اکنون یادگار رفتگان و پشت و پناه بازماندگانی، و ما را از خود ناامید می گردانی.

آن امام مظلوم از اضطراب پردگیان سرادق عصمت، قطرات عبرات از دیده حق بین بارید و فرمود: ای خواهر! با جان برابر حلم و بردباری پیشه کن، و شیطان را بر خود تسلط مده، و بر قضای حق تعالی صبر کن، و فرمود: اگر می گذاشتند مرا به استراحت خود را به مهلکه نمی افکندم، زینب خاتون گفت: این بیشتر دل ما را مجروح می گرداند که راه چاره از تو منقطع گردیده، و به ضرورت شربت ناگوار مرگ را می نوشی، و ما را غریب و بی کس و تنها در میان اهل نفاق و شقاق می گذاری. پس دستهای خود را بلند کرد و گلگونه خود را خراشید و مقنعه را از سر کشید و گریبان طاقت چاک کرد و بیهوش افتاد، آن امام غریب برخاست و آب بر روی خواهر گرامی خود پاشید، چون به هوش باز آمد گفت: ای خواهر نیک اختر از خدا بترس و به قضای حق تعالی راضی شو، و بدان که همه اهل زمین شربت ناگوار مرگ را می چشند، و اهل آسمان باقی نمی مانند، و به جز ذات مقدس حق تعالی همه چیز در معرض زوال و فناست، او همه را می میراند، و بعد از مردن مبعوث می گرداند، و او منفرد است در بقا، پدر و برادر و مادر من شهید شدند، و همه از من بهتر بودند، و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که اشرف خلائق بودند در دنیا نماند و به سرای باقی رحلت فرمود؛ و بسیاری از این مواعظ پسندیده برای آن نور دیده بیان فرمود.

پس وصیت فرمود: ای خواهر گرامی! تو را سوگند می دهم که چون من از تیغ اهل جفا به عالم بقا رحلت نمایم، گریبان چاک مکنید و رو مخراشید و واویلا مگوئید، پس اهل بیت را فی الجمله تسلی نموده و تهیه سفر آخرت را راست کرد، و فرمود که طنابهای خیمه را در میان یکدیگر کشیدند و راه تردد را از میان خیمه ها مسدود گردانیدند، و خندق دور خیمه ها را پر از هیزم کردند، و مشغول نماز و عبادت و دعا و تلاوت گردیدند «۱».

چون وقت سحر شد، امام حسین علیه السلام را خواب ربود و گریان از خواب بیدار شد و فرمود: در این ساعت در خواب دیدم که سگی چند بر من حمله کردند و در آن میان سگ

ابلقی بود که زیاده از دیگران بر من حمله می کرد، و گمان دارم که آن کسی که متوجه قتل من شود پیس باشد، پس دیدم که جدم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با فوجی از ارواح مقدسه به نزد من آمدند، و جدم به من گفت: ای فرزند گرامی توئی شهید آل محمّد، و اهل آسمانها و مقدّسان ملاً اعلا به استقبال تو آمده اند و انتظار روح مقدّس تو می کشند، تعجیل کن که امشب نزد ما افطار نمائی، و اینک ملکی از آسمان نازل شده و شیشه سبزی آورده است که چون تو شهید شوی، خون تو را در آن شیشه کند و به آسمان برد «۱».

از حضرت صادق علیه السلام منقول است که چون صبح آن روز میثوم طالع شد، آن امام مظلوم با اصحاب خود نماز صبح ادا کرد، و بعد از نماز رو به جانب اصحاب سعادت مآب خود گردانید و فرمود: گواهی می دهم که امروز همه شما شهید خواهید شد به غیر از علی بن الحسین، پس از خدا بترسید و صبر کنید تا به سعادت شهادت فایز گردید، از مشقّت و مذلّت دنیای فانی رهائی یابید «۲».

به روایت دیگر: آن امام مظلوم بعد از نماز به تهیه صفوف قتال پرداخت، و مجموع لشکر قلیل و عسکر جلیل آن حضرت سی و دو سوار و چهل پیاده بودند «۳».

به روایت دیگر: هشتاد و دو پیاده «۴».

و از حضرت امام محمّد باقر علیه السلام منقول است که چهل و پنج سوار و صد پیاده بودند، و جنود مردود مخالف به قول مشهور بیست و دو هزار نفر بودند «۵». و از حضرت صادق علیه السلام منقول است که سی هزار نفر بودند.

حضرت، زهیر بن قین را در میمنه لشکر سعادت اثر، و حبیب بن مظاهر را در میسره مقرّر فرمود، و علم هدایت شیم را به دست عباس برادر خود داد، و فرمود که آتش در خندق افروختند که آن کافران نزدیک خیام گرام محترم نیابند و جنگ از طرف دیگر باشد، عمر بد اختر لشکر شقاوت اثر خود را مرتّب ساخت و میمنه را به عمرو بن حجّاج،

و میسره را به شمر بن ذی الجوشن سپرده، رایت قساوت علامت خود را به ورید مولای خود داد، و عروه بن قیس را سر کرده سواران، و شبث بن ربعی را سر کرده پیادگان گردانید، و بعد از ترتیب لشکر عمر مردود به آن جنود سقر ورود با نهایت بی شرمی رو به سپاه ملائکه پناه آن مقرّب درگاه اله آوردند.

چون امام حسین علیه السّلام بی باکی و بی حیائی ایشان را مشاهده نموده، از روی رضا و تسلیم دست نیاز به درگاه خداوند علیم برداشت و این دعا خواند: اللهم أنت تقتی فی کلّ کرب، و رجائی فی کلّ شدّه و أنت لی فی کلّ أمر نزل بی ثقّه و عدّه، کم من کرب یضعف عنه الفؤاد و تقلّ فیهِ الحیله و یخذل فیهِ الصدیق و یشمت فیهِ العدو، أنزلته بک و شکوته الیک رغبه منی الیک عمّن سواک ففرّجته و کشفته، فأنت ولیّ کلّ نعمه و صاحب کلّ حسنه و منتهی کلّ رغبه. چون آن اشقیاء به خندق رسیدند و راه را از آنجا مسدود یافتند، عنان کشیدند «۱».

از حضرت امام زین العابدین علیه السّلام منقول است که در این حال ابن ابی جویریّه مزنی دست بر هم زد و ندا کرد که: ای حسین و اصحاب حسین بشارت باد شما را به آتش که در دنیا برای خود بزودی آتش افروختید، حضرت دعا کرد که: خداوندا بزودی در دنیا به او عذاب آتش بچشان، ناگاه به اعجاز آن حضرت اسب آن ملعون رم کرد و او را در خندق انداخت و سوخت، و از آتش دنیا به لهب عذاب جحیم واصل شد.

پس تمیم بن حصین را ندا کرد که: ای حسین و اصحاب حسین نظر کنید بسوی آب فرات که بسان شکم ماهی روشنی می دهد و موج می زند، به خدا سوگند که یک قطره از آن نخواهید چشید تا جرعه ناگوار مرگ را بیاشامید، حضرت فرمود که: او و پدر او از اهل جهنّمند، خداوندا این ملعون را امروز از تشنگی هلاک گردان، پس در همان ساعت به اعجاز آن صدرنشین مسند امامت و خلافت، بر آن لعین تشنگی غالب شد و از اسب در گردید، و در زیر سمّ اسبان لب تشنه به حمیم جحیم رسید «۲».

به روایت دیگر: عبد الله بن حصین مثل این ندا کرد، و حضرت دعا کرد که: خداوندا او را از تشنگی هلاک کن و هرگز میامرز، راوی گفت: بعد از واقعه کربلا بیمار شد، من به

عیادت او رفتم که از شدت عطش و تشنگی فریاد می کرد، چون آب به نزدیک او می بردند چندان می آشامید که نفسش تنگ می شد و قی می کرد و باز از عطش فریاد می کرد، پیوسته در این حالت بود تا به جهنم واصل شد «۱».

به روایت امام زین العابدین علیه السلام پس محمد بن اشعث کندی به نزدیک لشکر آمد و گفت: ای حسین پسر فاطمه تو چه حرمت از رسول خدا داری که دیگری ندارد؟ حضرت این آیه را تلاوت نمود که: **إِنَّ اللَّهَ اضْيَطْفَى آدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ إِبْرَاهِيمَ وَ آلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ * ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ «۲»** پس حضرت فرمود: به خدا سوگند که محمد از آل ابراهیم بود، و عترت هادیه از آل محمدند، پس سر مبارک بسوی آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا امروز به محمد بن اشعث مدلتی بنما که بعد از آن هرگز عزیز نگردانی او را، در همان ساعت او از لشکرگاه بیرون رفت و برای قضای حاجت نشست، ناگاه عقربی را خدا بر او مسلط گردانیده که او را گزید، و او با عورت گشوده در عذره خود غلطید تا روح پلیدش به عذاب شدید رسید «۳».

چون تشنگی بر اهل بیت و اصحاب آن حضرت غلبه کرد، یزید بن حصین همدانی به خدمت آن حضرت آمد و اجازت طلبید که با آن کافران سنگین دل سخنی چند بگوید، چون رخصت یافت در برابر آن گروه شقاوت اثر آمد و گفت: ایها الناس به درستی که حق تعالی محمد را به حق و راستی فرستاد که بشارت دهد مردم را به ثواب خدا، و بترساند ایشان را از عذاب او، و دعوت نماید خلائق را بسوی خالق، و چراغ افروخته راه هدایت بود، اینک آب فرات سگ و خوک از آن می آشامند و شما حایل شده اید میان آب و فرزند پیغمبر خود. آن سگان بی حیا در جواب گفتند که: سخن بسیار مگو، او را آب نمی دهیم تا از تشنگی هلاک شود چنانچه عثمان تشنه کشته شد. «۴».

به روایت دیگر: شمر به کنار خندق آمد و گفت: ای حسین آتش دنیا را پیش از آتش آخرت اختیار کرده ای، حضرت فرمود: ای فرزند شبان بزودی معلوم خواهد شد که توئی

سزاوار آتش جهنم، مسلم بن عوسجه گفت: یا بن رسول الله دستوری ده که تیری بر این ملعون بیندازم که این از همه شقی تر است و بر سر تیر آمده است، حضرت فرمود: من ابتدا به قتال ایشان نمی کنم می خواهم حجت خدا را بر ایشان تمام کنم «۱».

پس بریر بن خضیر در برابر آن سپاه رو سیاه رفت و گفت: ای گروه بی حیا از خدا بترسید که حرمت ذریت اهل بیت و فرزندان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به زمین شما در آمده اند و میهمان شما گردیده اند، نسبت به ایشان چه اراده دارید؟ گفتند: می خواهیم ایشان را به دست پسر زیاد دهیم که آنچه خواهد نسبت به ایشان به عمل آورد، بریر گفت: آیا راضی نمی شوید که برگردند به اوطان خود؟ وای بر شما ای اهل کوفه آیا پیمانها و نامه های خود را که مؤکد به ایمان نوشته بودید بر طاق نسیان گذاشتید؟ ای بی شرمان شما به اهل بیت پیغمبر خود نوشتید که: به دیار ما بیائید که جان خود را فدای شما می کنیم، اکنون که آمدند آب را از ایشان مضایقه می کنید و می خواهید پسر زیاد بی بنیاد را بر ایشان مسلط گردانید؟! رعایت پیغمبر خود را در حق فرزندان او چنین می کنید؟! بد گروهی بوده اید شما، خدا شما را در قیامت سیراب نگرداند.

چون از ایشان جواب شافی نشنید، رو از ایشان گردانید و گفت: الحمد لله که بینائی من در ضلالت و کفر شما زیاده شد، خداوندا بیزاری می جویم بسوی تو از افعال ناپسند ایشان، خداوندا شمشیرهای ایشان را به روی یکدیگر برهنه گردان که بزودی هلاک شوند و تو از ایشان خشمناک باشی. چون تیرها به او افکندند، برگشت و به خدمت حضرت آمد «۲».

حضرت چون اصرار آن اشرار را بر قتل اخیار مشاهده نمود، برای اتمام حجت بر ایشان برخاست عمامه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بر سر بست و شمشیر آن جناب را حمایل کرد و بر اسب آن جناب سوار شد و در برابر لشکر اعدا آمد و خطبه ای در نهایت فصاحت و بلاغت ادا کرد، و در آخر خطبه به صدای بلند ایشان را ندا کرد که: شما را به خدا سوگند می دهم که آیا مرا می شناسید؟ گفتند: بلی تو فرزندزاده رسول خدائی، فرمود که: سوگند

می دهم شما را که می دانید که جدّم حضرت رسالت پناه است؟ گفتند: بلی، فرمود:

می دانید که مادرم فاطمه دختر محمّد است؟ گفتند: بلی، فرمود: می دانید که پدرم علی بن ابی طالب است؟ گفتند: بلی، فرمود: می دانید جدّه ام خدیجه دختر خویلد است که پیش از جمیع زنان این امت مسلمان شد؟ گفتند: بلی، فرمود: می دانید که حمزه سید شهدا عمّ پدر من است؟ گفتند: بلی، فرمود: می دانید که جعفر طیار پرواز کننده در بهشت عمّ من است؟

گفتند: بلی، فرمود: می دانید که شمشیر رسول خدا را حمایل کرده ام و عمامه آن حضرت را بر سر بسته ام و بر اسب آن حضرت سوارم؟ گفتند: بلی، فرمود: می دانید که پدرم پیش از جمیع این امت اسلام آورد و از همه کس داناتر و بردبارتر بود و ولی و مولای هر مؤمن و مؤمنه بود؟ گفتند: بلی، فرمود: پس به چه جهت خون مرا بر خود حلال کرده اید و حال آنکه پدرم در قیامت گروهی را از حوض کوثر دور خواهد کرد، چنانچه شتر بیگانه را از آب رانند، و لوای حمد در روز قیامت در دست جدّم من خواهد بود؟ آیا نشنیدید که جدّم رسول خدا در حقّ من و برادر من گفت که: بهترین جوانان بهشتند؟ اگر نشنیده اید و سخن مرا باور نمی کنید، از جابر انصاری و ابو سعید خدری و سهل ساعدی و زید بن ارقم و انس بن مالک و سایر صحابه که زنده اند پرسید تا شما را خبر دهند. آن ملاعین در جواب حجّتهای شافی آن حضرت گفتند: همه را می دانیم و دست از تو بر نمی داریم تا بآلب تشنه شربت مرگ را بچشی «۱».

پس حضرت دست بر ریش مبارک خود گرفت، و در آن وقت عمر شریف آن امام عالی مقام به پنجاه و هفت سال رسیده بود، پس فرمود: شدید شد غضب خدا بر یهود در هنگامی که گفتند: عزیر پسر خداست، و شدید شد غضب خدا بر نصارا در وقتی که گفتند:

مسیح پسر خداست، و شدید شد غضب خدا بر مجوس در وقتی که آتش پرستیدند به غیر از خدا، و سخت شد غضب خدای تعالی بر هر گروه که پیغمبر خود را شهید کردند، و شدید خواهد شد غضب خداوند جبار بر این گروه اشرار که امام اخیار و فرزند پیغمبر مختار را به قتل می آوردند «۲».

به روایت دیگر: آن حضرت در خطبه فرمود: حمد می کنم خداوندی را که دنیا را آفرید و خانه فنا و نیستی گردانید و اهلش را به تغییر احوال ممتحن ساخت، پس فریب خورده کسی است که از آن بازی خورد، و بدبخت کسی است که مفتون آن گردد، پس فریب ندهد شما را این دنیای غدار، به درستی که قطع می کند امید امیدواران خود را، و ناامید می گرداند طمع کنندگان خود را، و می بینم شما را که جمع شده اید برای امری که خدا را به خشم آورده اید بر خود، و غضب او را متوجه خود گردانیده اید، و از رحمت او خود را محروم ساخته اید، پس نیکو بزرگواری است پروردگار ما، و بد بندگانی که شما برای او، اول اقرار کردید به فرمانبرداری او و ایمان آوردید در ظاهر به پیغمبر او، و اکنون جمعیت کرده اید برای کشتن ذریه و عترت او، شیطان بر شما غالب گردیده است و یاد خدا را از خاطر شما محو کرده است، پس لعنت بر شما باد و بر ارادات شما باد «۱».

وای بر شما ای بی وفایان جفاکار غدار، ما را در هنگام اضطراب به مدد و یاری خود طلبیدید، چون اجابت شما کردیم و به هدایت و نصرت شما آمدیم شمشیر کینه بر روی ما کشیدید، و دشمنان خود را بر ما یاری کردید، و از دوستان خدا دست برداشتید، و به دشمنان خود پرداختید بی آنکه ایشان عدالتی در میان شما ظاهر کرده باشند، و بی آنکه امید رحمتی از ایشان داشته باشید، مگر مال حرامی چند که در این وقت برای مصلحت به شما دادند، و ایالت چند که شما را به مواعید کاذبه امیدوار ساختند، و از ما جرمی صادر نشده نسبت به شما، و بدی از ما نرسیده به شما.

وای بر شما چگونه توانستید بی عداوتی و کینه و نزاعی شمشیر کین از نیام انتقام بر کشید، و بی سبب به قتل اهل بیت رسالت کمر بندید، از بابت فوج مگس بر سر خوان لئیمان جمع شدید و مانند پروانگان بیابانه خود را بر آتش زدید، قبیح باد روهای شما ای گمراهان امت، و ترک کنندگان کتاب، و متفرقان احزاب، و پیروان شیطان، و ترک کنندگان خیر الانام، و کشتندگان اولاد پیغمبران، و هلاک کنندگان عترت و اوصیای ایشان، و الحاق کنندگان اولاد زنا به غیر پدران، و ایذا کنندگان مؤمنان، و یاری کنندگان ظالمان.

وای بر شما فرزند حرب را یاری می کنید، و فرزندان آن سید پیغمبران را برای ایشان به قتل می آورید، و بی وفائی و ترک یاری ائمه و پیشوایان دین در میان شما شایع گردیده است، و در طبع صغیر و کبیر شما راسخ شده است، و در دل‌های شما ریشه دوانیده است، لعنت خدا بر آنها که می شکنند عهدها و بیعتها و پیمانها را بعد از آنکه مؤکد به ایمان گردانیده اند، و خدا را بر خود گواه گرفته اند.

به درستی که ولد الزنای فرزند آن ولد الزنا- یعنی پسر زیاد- مرا مردّد گردانیده است میان کشته شدن و اختیار مذلت نمودن، و هرگز نخواهد شد که من خود را ذلیل و اسیر چنین کافری گردانم، و صاحبان همت‌های بلند و خصلت‌های ارجمند و ارباب نسب‌های فاخر و پروردگان دامان‌های طاهر هرگز مذلت لثیمانه بر شهادت کریمانه اختیار نمی کنند، به درستی که من عذر خود را ظاهر گردانیدم و حجت خدا را بر شما تمام کردم، و اینک با عدم سامان و قلت اعوان با این گروه قلیل از بزرگواران رو به شما می آیم، و پشت از جهاد نمی گردانم، و می دانم که همه شهید خواهیم شد، و لیکن جدم مرا خبر داده است که بعد از شهادت من به اندک زمانی به تیغ انتقام کشته خواهید شد و به آرزوهای خود نخواهید رسید، اکنون هر چه خواهید بکنید، من توکل بر خدا کرده ام و آنچه برای من مقدر گردانیده به آن راضیم.

پس رو به آسمان گردانید و فرمود: خداوندا حبس کن از ایشان باران رحمت را، و ایشان را به قحط مبتلا کن، و فرزند ثقیف- یعنی مختار- را بر ایشان مسلط گردان که کاسه های زهر آلود مرگ را به کام جان ایشان برساند، و احدی از ایشان را نگذارد مگر آنکه انتقام من و خویشان و دوستان مرا از ایشان بخواهد، زیرا که ایشان ما را فریب دادند و دروغ گفتند و یاری دشمنان ما کردند، خداوندا توئی پروردگار ما، بر تو توکل کردیم، و بازگشت همه بسوی توست.

بعد از این سخنان فرمود: عمر بن سعد را برای من بطلبید، و آن ملعون نمی خواست که در برابر آن حضرت آید. چون نزدیک آن حضرت آمد، فرمود: ای عمر تو مرا می کشی به امید حکومت ری و جرجان که پسر زیاد بی بنیاد حرام زاده به تو خواهد داد؟ به خدا

سوگند که هرگز آنها برای تو میسیر نخواهد شد، و بعد از من زندگانی برای تو گوارا نخواهد بود، و پدران من مرا چنین خبر داده اند، هر چه خواهی بکن که بعد از من در دنیا و عقبی شادی نخواهی یافت، گویا می بینم که در این زودی سر نحس تو را بر سر نیزه کرده باشند و در کوفه نصب کرده باشند، و کودکان بر آن سنگ زنند و نشانه خود گردانند. پس عمر بد گوهر در خشم شد و رو به اصحاب خود گردانید و گفت: چه انتظار می کشید و چرا او را مهلت داده اید، او و اصحابش به قدر یک لقمه بیش نیستند» (۱).

به روایت دیگر: حضرت ندا کرد در میان لشکر مخالفان که: ای شبت بن ربیع، و ای حجار بن ابجر، و ای قیس بن اشعث، و ای یزید بن حارث، آیا شما ننوشتید که بسوی من که میوه ها رسیده و صحراها سبز شده و لشکرها برای تو مهیا گردیده، بزودی بیا که همه تو را یاری می کنیم؟ قیس بن اشعث جواب داد و گفت که: اکنون این سخنان فایده نمی کند، دست از جنگ بدار و به حکم پسران عم خود راضی شود که ایشان نسبت به تو بدی اراده نخواهند کرد، حضرت فرمود که: نه به خدا سوگند که خود را به دست شما نمی دهم، و ذلیل دو نان نمی گردانم، و به رسم بندگان طوق اطاعت در گردن نمی گذارم. پس به آواز بلند ندا کرد که: یا عباد الله انی عذت بری و ربکم ان ترجمون، أعود بری و ربکم من کل متکبر لا يؤمن بیوم الحساب، پس بسوی اصحاب گرام خود مراجعت نمود و تهیه حرب مخالفان را درست کرد، و آن بی شرمانه رو به آن بزرگواران آوردند» (۲).

چون حر بن یزید دید که کار به محاربه انجامید، به نزدیک عمر بن سعد آمد و گفت:

ای عمر با این مرد جنگ خواهی کرد؟ گفت: بلی چنان جنگ خواهم کرد که سرها جدا شود و دستها بریده شود، حر گفت: آیا به آنچه می گوید که دست از او بردارید راضی نمی شوی؟ عمر گفت: اگر اختیار با من بود راضی می شدم، ولیکن امیر تو راضی نمی شود، پس حر به جای خود برگشت و با قره بن قیس گفت که: اسب خود را آب داده ای؟ گفت: نه، قیس گفت: روانه شد و گمان کردم که می رود اسب خود را آب دهد، و اگر می دانستم که می خواهد به خدمت آن حضرت رود، من نیز با او رفیق می شدم، ناگاه

دیدم که به جانب لشکر امام حسین علیه السلام می رود.

پس مهاجر بن اوس به او رسید و دید که لرزه بر اندام او افتاده، مهاجر گفت: من تو را شجاع ترین اهل کوفه می دانستم، این چه حالت است که در تو مشاهده می نمایم؟ حر گفت: چنان نیست که تو گمان کرده ای، و لیکن خود را در میان بهشت و جهنم متردد کرده ام، و بهشت را اختیار کرده ام، و اگر مرا پاره پاره کنند یا بسوزانند اختیار جهنم نخواهم کرد. پس مردانه اسب تاخت و به خدمت سید شهدا شتافت و گفت: خداوندا توبه می کنم توبه مرا قبول کن، به درستی که دلهای دوستان تو را بترسانیدم و فرزندان پیغمبر تو را در بیم افکندم، پس گفتم: یا بن رسول الله منم که نگذاشتم برگردی و تو را به این مکان آوردم و لیکن نمی دانستم که ایشان با تو چنین خواهند کرد، آیا توبه من قبول می شود؟

حضرت فرمود: بلی اگر توبه کنی خدا توبه تو را قبول می کند، گفت: یا بن رسول الله پس دستوری ده که اول من به جنگ این کافران بروم. چون دستوری یافت، رجزخوانان به معرکه در آمد و لشکر مخالف را ندا کرد که: ای اهل کوفه مادران شما به ماتم شما گرفتار شوند، این بنده شایسته بزرگوار را به وعده های دروغ خود طلبیدید و اکنون شمشیر بر روی او کشیده اید و او را رخصت برگشتن نیز نمی دهید، و آب فرات را که یهود و نصارا و مجوس و سگ و خوک می آشامند به او و اهل بیت او روا نمی دارید، چنین پاداش پیغمبر خود را دادید، خدا شما را از تشنگی روز قیامت نجات ندهد.

چون کافران او را نشانه تیرهای خود کردند، به خدمت حضرت برگشت که وداع کند، پس عمر نحس نجس تیری در کمان گذاشت و به جانب عسکر امام مؤمنان انداخت و گفت: گواه باشید که اول کسی که تیر بسوی ایشان انداخت من بودم، پس به یک دفعه جمع آن کافران تیرهای شقاق از کمانهای نفاق بسوی امام آفاق انداختند، و کم کسی از اصحاب آن حضرت ماند که در این حمله مجروح نشد «۱».

و به روایتی دیگر: در این حمله پنجاه نفر شربت شهادت از جام سعادت چشیدند و به سایر سعدا و شهدا ملحق شدند، حضرت فرمود به اصحاب خود که: مردانه باشید که این تیرها

رسولان این گروه غدار است بسوی شما، پس حر گفت: یا بن رسول الله چون اول من بر سر راه تو آمده ام، می خواهم دستوری دهی که اول من در راه تو کشته شوم. چون رخصت یافت، به معرکه قتال شتافت، رجز می خواند و شجاعان معرکه نبرد را بر خاک هلاک می افکند، تا آنکه چهل نفر از ایشان را به جهنم فرستاد.

و به روایت دیگر امام زین العابدین علیه السلام: هیچده نفر از آن اشقیا را به درک جهنم فرستاد «۱»، و چون اسبش را پی کردند پیاده جنگ می کرد تا او را از پا در آوردند، و اصحاب حضرت او را از معرکه در آورده به خدمت آن حضرت آوردند، هنوز رمقی از حیات در او باقی بود و خون از رگهای او می ریخت، امام حسین علیه السلام دست مبارک بر روی او کشید و فرمود:

چنانچه مادر تو تو را حر نام کرده است، در دنیا و عقبی آزادی. و گویند که: ایوب بن سرح او را شهید کرد «۲».

و بعد از آن یک یک از اصحاب آن حضرت می آمدند و رخصت جهاد می طلبیدند، و آن امام مظلوم را وداع می کردند و می گفتند: السلام عليك یا بن رسول الله، حضرت می فرمود: و عليك السلام برو که ما نیز بزودی از عقب تو می آئیم، و این آیه را می خواند فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَلُوا تَبْدِيلًا «۳» یعنی: پس بعضی مرگ خود را در یافتند، و بعضی انتظار می کشند، و بدل نکردند دین خود را، و در دین خود ثابت قدم ماندند «۴».

و موافق روایات معتبره بسیار: در آن وقت میان آسمان و زمین پر شد از ملائکه که به نصرت آن حضرت آمده بودند، و حضرت قبول نکرد و اختیار شهادت نمود.

به روایت دیگر: جیان آمدند و عرض نصرت خود کردند، حضرت ابا نمود.

پس بریر بن خضیر همدانی که از عباد و زهّیاد و بندگان شایسته رب العباد و قاری ترین اهل زمان بود، به عزم جهاد بیرون رفت و رجزخوانان در برابر مخالفان ایستاد و گفت:

نزدیک من بیاید ای کشندگان مؤمنان و ای قاتلان اولاد پیغمبران، پس سی نفر از ایشان

را بر خاک هلاک انداخت و سرخ رو به روضه رضوان شتافت، گویند که: یزید بن معقل در برابر او آمد و گفت: گواهی می‌دهم که تو از گمراه کنندگانی، بریر گفت: بیا مباحله کنیم که هر یک از ما و تو که دروغگو باشیم به تیغ دیگری کشته شویم، پس یزید ضربتی بر بریر زد و اثر نکرد، و بریر ضربتی بر سر آن لعین زد که خودش را شکافت و به مغز سرش رسید و بر زمین افتاد، پس بحیر بن اوس از اصحاب پسر زیاد بر بریر حمله آورد و او را شهید کرد، و بعد از آن پشیمان شد، و پشیمانی سودی نداشت.

پس وهب بن عبد الله کلبی رخصت مبارزت طلبید، و زن و مادر او همراه بودند، و مادر سعادت‌مند او در محاربه و مقاتله او را ترغیب می‌کرد. چون به عرصه کارزار در آمد، گروهی از آن اشرار را طعمه شمشیر خود ساخت و بسوی مادر و زن خود برگشت و گفت:

ای مادر از من راضی شدی؟ آن نیک زن گفت: ای فرزند وقتی از تو راضی می‌شوم که در یاری امام حسین علیه السلام کشته شوی، زنش گفت که: ما را بی کس و غریب مگذار، مادر گفت:

ای فرزند سخن او را مشنو و جان خود را فدای حسین کن، تا در روز قیامت نزد جدّ خود شفیع تو باشد. پس برگشت و در دریای جنگ غوطه خورد و مردانه محاربه کرد تا نوزده سوار و دوازده پیاده از آن اشقیا را به جهنم فرستاد، پس دستهای او را قطع کردند. چون مادرش آن حال را مشاهده کرد. عمود خیمه را گرفت و متوجه معرکه شد و می‌گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، برای حرم محترم حضرت رسالت جنگ کن تا شهید شوی و سعادت ابدی دریابی، آن پسر نیک اختر هر چند مبالغه می‌کرد که مادرش بر گردد قبول نمی‌کرد، حضرت امام حسین علیه السلام چون آن حالت را مشاهده کرد فرمود: خدا شما را جزای خیر دهد که در یاری اهل بیت رسالت دقیقه ای فرو نگذاشتید، ای زن صالحه برگرد که بر زنان جهاد نیست.

چون وهب شربت شهادت چشید، زنش بی تاب شد به نزد او دوید و روی بر روی او گذاشت و خاک از روی او دور می‌کرد، شمر در آن حال غلام خود را امر کرد که عمودی بر سر آن بیچاره زد و او را به شوهرش ملحق ساخت «۱».

و در حدیث حضرت امام زین العابدین علیه السّلام وارد شده است که این وهب اوّل نصرانی بود، او و مادرش بر دست حضرت امام حسین علیه السّلام مسلمان شدند، چون به معرکه رفت هفت هشت نفر از آن ملاعین را به قتل آورد «۱».

به روایت دیگر: بیست و چهار نفر پیاده و دوازده سوار از آن منافقان نابکار را طعمه تیغ آبدار گردانید، چون از بسیاری جراحت از کار ماند او را دستگیر کردند و به نزد عمر بن سعد بردند، آن ملعون حکم کرد او را گردن زدند و سرش را در میان لشکر آن حضرت انداختند، مادرش شمشیر او را گرفت و متوجه لشکر مخالفان شد، حضرت فرمود: ای مادر وهب بنشین که خدا جهاد را از زنان برداشته است، بشارت باد که تو و پسر تو در بهشت با جدّ من محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم خواهید بود «۲».

به روایت دیگر: سر فرزند خود را برداشت بسوی لشکر مخالف انداخت و یک نفر از ایشان را هلاک کرد، پس عمود خیمه را برداشت و دو کس را به قتل آورد، حضرت فرمود: ای مادر وهب برگرد، آن نیک زن برگشت و گفت: خداوندا امید مرا قطع مکن، حضرت فرمود: ای مادر وهب خدا تو را ناامید نمی کند، تو با پسرت در خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم خواهید بود در اعلا درجه بهشت «۳».

پس عمرو بن خالد ازدی متوجه جنگ جنگ گاه شد و مقاتله کرد تا کام خود را به شهد شهادت شیرین نمود، و بعد از او پسرش خالد بیرون رفت و جهاد کرد تا شهید شد، بعد از او سعید بن حنظله تمیمی به شوق ریاض جنان متوجه قتال آن کافران گردید و بسیاری را به سرای جحیم فرستاد تا آنکه به درجه شهادت رسید.

و بعد از او عمیر بن عبد الله مذحجی شمشیر کشید و مردانه رو به کار زار آورد، و بسیاری از آن کفار را به جهنم واصل نمود، تا آنکه به ضربت مسلم ضبابی و عبد الله بجلی به سعادت شهادت فایز گردید.

پس مسلم بن عوسجه که از اکابر زهاد و علماء و بزرگان اصحاب سید شهدا بود، به

عزم شهادت پا در رکاب سعادت گذاشت و قتال بسیار کرد و گروهی از کفار را به جهنم فرستاد. چون بر زمین افتاد، جناب امام حسین علیه السلام با حبيب بن مظاهر بر سر او رفتند، هنوز رمقی از حیات او باقی بود، حضرت فرمود: خدا رحمت کند تو را از مسلم، تو به شهادت رسیدی و آنچه بر تو بود به جای آوردی، و اینک ما از عقب تو می آئیم، حبيب گفت: بر ما دشوار است دیدن تو بر این حال، بشارت باد تو را به بهشت، مسلم با صدای ضعیف گفت: خدا تو را به خیر بشارت دهد، حبيب گفت: اگر نه این بود که من نیز به تو ملحق می شدم، هر آینه می گفتم که به آنچه خواهی وصیت کنی، مسلم گفت که: وصیت من آن است که دست از یاری این بزرگوار بر نداری تا جان خود را فدای او کنی، این را گفت و روح شریفش به بال شهادت بسوی آشیان قدس پرواز کرد.

پس کنیزک مسلم، شیون بر آورد که یا سیداه یا بن عوسجاه، چون صدای شیون او به گوش لشکر عمر نجس رسید، از شادی خروش بر آوردند، شبت بن ربیع به ایشان گفت:

مادرهای شما به مرگ شما نشیند، به دست خود بزرگان خود را می کشید و عزت خود را به ذلت بدل می کنید، این بزرگواری که به کشتن او شادی می کنید بسی مردانگیها در جهاد کافران کرده، و حقها بر اسلام و مسلمانان دارد «۱».

به روایت امام زین العابدین علیه السلام: پس زهیر بن قین بجلی، قدم در میدان شهادت نهاد، و رجزها خواند و داد مردی بداد و نوزده نفر از آن کافران را به جهنم فرستاد، تا آنکه شربت شهادت نوشید، و به اعلاى درجات سعادت رسید «۲».

به روایت دیگر: صد و بیست نفر از مخالفان را به قتل رسانید، تا آنکه به ضربت کثیر بن عبد الله شعبی و مهاجر بن اوس تمیمی به شهادت رسید، پس حضرت فرمود: خدا تو را از رحمت خود دور نگرداند، و قاتلان تو را در دنیا و عقبی به بدترین عذابها معذب گرداند. و شهادت زهیر بعد از این روایت بر وجه دیگر مذکور خواهد شد «۳».

و بعد از او حبيب بن مظاهر اسدی، قدم در میدان جهاد نهاد و سی و یک نفر از آن

اشقیاء را به سقر فرستاد (۱).

به روایت دیگر: شصت و دو نفر از آن بدبختان را به درکات نیران فرستاد، تا آنکه حصین بن نمیر او را به درجه رفیعه شهادت رسانید.

به روایت دیگر: بدیل بن صریم او را شهید کرد و سرش را بر گردن اسب خود آویخت چون داخل مکه شد، پسر حبیب که کودکی بود او را به قتل رسانید، و بعد از شهادت او خروشی از اصحاب آن حضرت برخاست، امام مظلوم فرمود: نزد خدا می دانم جان خود را و جان حامیان اصحاب خود را، و مزد ایشان را از خدا می طلبم (۲).

پس مالک بن انس کاهلی، قدم سعادت در میدان شهادت نهاد و هیجده نفر از آن سنگین دلان را به سرای نیران فرستاد و خود سرخ رو به ریاض بهشت شتافت.

بعد از او زیاد بن مهاجر کندی بر آن طاغیان حمله آورد و نه نفر ایشان را به قتل رسانید و خود را به ریاض جنان کشید.

بعد از او هلال بن حجاج در امواج حرب غوطه خورده و سیزده کس را به تیغ آبدار به اسفل درک نار فرستاد و خود را به سایر شهدا ملحق گردانید (۳).

به روایت دیگر: تا تیر در ترکش داشت، بسوی مخالفان انداخت، چون تیرهای او تمام شد، دست به قائمه تیغ آبدار برد و سیزده نفر را به سقر فرستاد، پس دستهای او را شکستند و او را دستگیر کردند به نزد عمر نجس بردند، و به حکم آن ملعون او را گردن زدند (۴).

و بعد از او نافع بن هلال بیرون رفت و جمعی از ایشان را به قتل آورد، و مزاحم بن حرث او را شهید کرد. چون در هر حمله جمع کثیری از آن اشقیاء نابود می شدند عمرو بن حجاج با عمر نجس گفت که: مصلحت در مبارزت نیست و می باید به یک دفعه بر ایشان حمله آورید، عمر رأی او را پسندید و حکم کرد که به مبارزت بیرون نروید، همه یک دفعه حمله آوردند. پس شمر لعین با اصحاب خود بر میسره لشکر سعادت اثر حمله کرد، و در لشکر آن حضرت سی و دو سوار بیش نمانده بودند، ایشان قدم ثبات استوار داشتند،

و بر هر طرف لشکر مخالف که حمله می کردند ایشان می گریختند، پس عمر حصین بن نمیر را با پانصد تیرانداز به مدد شمر فرستاد، و نایره حرب مشتعل گردید و تا ظهر جنگ کردند، چون خیمه های حرم محترم به یکدیگر متصل بود و از یک جانب بیشتر حمله نمی توانستند آورد، عمر حکم کرد که سرادقات عصمت را از پا در آورند. چون متوجه این جرأت و بی شرمی شدند، اصحاب حضرت از میان خیمه ها در آمده بسیاری از ایشان را به جهنم فرستادند.

بعد از مشاهده این حال، عمر حکم کرد که آتش در خیمه ها زنند، حضرت فرمود:

بگذارید که آتش به خیمه ها زنند که چون چنین کنند، راه ایشان از این جانب مسدود می شود، و چنان شد. پیوسته اصحاب کبار اخیار آن حضرت در مقاتله آن اشرار کفار می کوشیدند، و یک نفر از ایشان که شهید می شد از لشکر ایشان می نمود، و ده نفر و صد نفر که از جنود نامعدود عمر مردود کشته می شدند، هیچ نمی نمود.

چون اصحاب آن حضرت بسیار شهید شدند و خیرگی مخالفان زیاد شد، ابو ثمامه صایدی به خدمت امام شهید آمد و گفت: یا بن رسول الله جانم فدای تو باد لشکر مخالف به تو نزدیک شدند، و می خواهم که جان خود را فدای تو کنم و می خواهم که نماز ظهر را با تو دریابم که نماز وداع است. چون حضرت سید شهدا نام نماز را شنید، آهی سرد از سینه پردرد بر کشید و سر به آسمان بلند کرد و فرمود: نماز را به یاد ما آوردی، خدا تو را از نماز گزارندگان گرداند، بلی اول وقت نماز است، از این کافران مهلتی بطلبید که نماز را بجا آوریم. چون التماس کردند، حصین بن نمیر گفت: نماز شما مقبول نیست، حبیب بن مظاهر گفت: ای غدار مکار نماز فرزند سید ابرار مقبول نیست و نماز چون تو منافق نابکاری مقبول است؟! ابن نمیر در خشم شد و بر حبیب حمله کرد، حبیب شمشیری بر روی اسب او زد و آن ملعون از اسب در گردید، حبیب خواست که او را به قتل آورد، اصحاب او هجوم آوردند و آن لعین را بیرون بردند.

و زهیر بن قین و سعید بن عبد الله حنفی در پیش روی آن حضرت ایستادند و جان خود را فدای آن جان عالمیان کردند، حضرت با بقیه اصحاب خود به جماعت نماز کردند

به عنوان نماز خوف، و هر تیر و نیزه ای که از جانب لشکر مخالف بسوی آن حضرت می آمد آن دو بزرگوار به جان قبول می کردند، تا آنکه سعید بن عبد الله سعادت‌مند از بسیاری جراحت تیر و نیزه بر زمین افتاد و می گفت: خداوندا تو لعنت کن ایشان را مانند لعنت عاد و ثمود، خداوندا سلام مرا به پیغمبر خود برسان و او را اعلام نما آنچه از الم یافتم در نصرت فرزند دل‌بند او، خداوندا من یاری فرزندان پیغمبر تو کردم، مرا به رحمت خود امیدوار گردان. چون شاهد شهادت نوشید، سیزده تیر در بدن او بود به غیر از جراحت‌های شمشیر و نیزه، بعضی گفته اند که: حضرت را فرصت نماز جماعت ندادند و هر یک جدا نماز کردند.

پس عبد الرحمن بن عبد الله یزنی پا به معرکه مردانگی گذاشت و قتال کرد تا شهید شد، بعد از او عمر بن قرطه انصاری جان خود را فدای سید شهدا کرد و در پیش روی آن حضرت ایستاد و جهاد می کرد، و هر نیزه و شمشیر و تیری که متوجه آن امام کبیر می گردید، به جان می خرید و نمی گذاشت که به آن حضرت آسیبی برسد. چون از پا در آمد گفت: یا بن رسول الله آیا وفا به عهد خود کردم؟ حضرت فرمود: بلی چون داخل بهشت شوم، تو در پیش روی من خواهی بود، اکنون رسول خدا را از من سلام برسان و بگو که من نیز بزودی می رسم.

«جون» آزاد کرده ابو ذر غفاری که غلام سیاهی بود به خدمت آن حضرت آمد و رخصت جهاد طلبید، حضرت فرمود: من تو را رخصت می دهم که برگردی، گفت: یا بن رسول الله من در نعمت و رخصت شما به رفاهیت گذرانیدم، اکنون که هنگام محنت و بلاست از شما جدا نمی شوم، یا بن رسول الله نمی خواهی که من با این روی سیاه و حسب تباه و بوی بد شهید شوم و سفید رو و خوشبو داخل بهشت شوم، به خدا سوگند که از شما جدا نمی شوم تا خون سیاه خود را با خونهای طیب شما مخلوط گردانم. پس رخصت جهاد یافت و مردانه به مقاتله اعدا شتافت، و داد مردانگی داد تا شهید شد. بعد از شهادت او، حضرت بر سر او آمد و گفت: خداوندا روی او را سفید گردان و بوی او را نیکو گردان و او را با نیکوکاران محشور ساز، و میان او و محمد و آل محمد جدائی مینداز.

از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که مردم آن قبیله که شهیدان را دفن می کردند بعد از ده روز چون او را دریافتند، به دعای آن امام شافع، بوی مشک از او ساطع بود «۱».

و بعد از او عمر بن خالد صیداوی به خدمت آن حضرت آمد و گفت: یا بن رسول الله مرا دستوری ده که به اصحاب خود ملحق شوم و شهادت تو را نبینم، حضرت فرمود: برو که در همین ساعت ما نیز به تو ملحق می شویم، آن سعادتمند جان گرامی در کف نهاد، و بعد از مقاتله بسیار به شهدای ابرار پیوست.

پس حنظله بن اسعد شامی آمد و سپروار در پیش روی آن امام اخیار ایستاد، و تیر و نیزه و شمشیر آن کافران را بر روی و سینه خود خرید، و به آواز بلند می گفت: یا قوم اننی اخاف علیکم مثل یوم الأحزاب* مثل داب قوم نوح و عاد و ثمود و الذین من بعیدهم و میا الله یرید ظلماً للعباد* و یا قوم اننی اخاف علیکم یوم التناد* یوم تولون میدبرین ما لکم من الله من عاصم «۲»، یا قوم لا تقتلوا حسیناً فیسحتکم الله بعذاب و قد خاب من افتری، و اینها نصیحتی چند است که مؤمن آل فرعون با قوم فرعون می گفت. یعنی: ای قوم من می ترسم بر شما مثل آن عذابها که بر امتهای گذشته وارد شد، مانند عذاب قوم نوح و عاد و ثمود و آنها که بعد از ایشان بودند، و خدا نمی خواهد ستمی برای بندگان خود، ای قوم من می ترسم بر شما از عذاب روز قیامت، روزی که رو از محشر بگردانید بسوی جهنم و شما را از عذاب خدا نگاه دارنده ای نباشد، ای قوم مکشید حسین را پس مستأصل گرداند خدا شما را به عذاب عظیم، به تحقیق که ناامید کسی است که بر خدا افترا بندد.

پس امام حسین علیه السلام گفت: ای پسر اسعد خدا تو را رحمت کند، ایشان مستوجب عذاب شدند در هنگامی که نصیحت تو را قبول نکردند، تو را و اصحاب تو را دشنام دادند، اکنون چگونه مستحق عذاب الیم نباشند که بزرگان دین را به قتل آوردند، حنظله گفت: فدای تو شوم آیا به ثواب خدا نمی رسم و به برادران خود ملحق نمی شوم؟ حضرت

فرمود: برو که برای تو در آخرت مهتیا گردیده است آنچه بهتر است از دنیا و آنچه در دنیاست، و می روی بسوی ملکی که زوال ندارد، حنظله گفت: السلام علیک ای فرزند رسول صلوات بر تو باد و بر اهل بیت تو، خدا جمع کند میان ما و میان تو در بهشت جاوید، حضرت گفت: آمین، و آن سعادتمند در دریای حرب غوطه خورد و به سعادت شهادت فایز گردید و از مهالک دنیا خود را به ساحل نجات کشید.

پس سوید بن عمرو که به شرافت حسب و کثرت نماز و عبادت معروف بود، قدم در میدان نبرد گذاشت و مقاتله بسیار کرد، تا آنکه از بسیاری جراحت در میان کشتگان افتاد.

چون شنید که آن امام مظلوم شهید شد، کاردی از موزه خود بیرون آورد و به نیمه جانی که داشت جهاد کرد تا شهید شد.

پس یحیی بن سلیم مازنی به پای مردی در معرکه دوید و رخت از سرای فانی به بهشت جاوید کشید، بعد از او قرّه بن ابی قرّه غفاری قدم اخلاص در میدان سعادت نهاد، و بعد از محاربه بسیار شهد شهادت چشید، و بعد از او عمر بن مطاع جعفری به آب تیغ آبدار آتش در خرمن حیات مخالفان انداخت و جان در راه پیشوای اهل ایمان در باخت.

و بعد از او حجاج بن مسروق پای جلادت در میدان سعادت نهاد و بسیاری از کافران را به اسفل درک نیران فرستاد و خلعت سعادت پوشید و شربت شهادت نوشید، بعد از او جناده بن حارث رو به میدان آورد و بعد از محاربه بسیار به سایر شهدا ملحق شد، و بعد از او عمر بن جناده به شرف شهادت فایز گردید، و بعد از او عبد الرحمن بن عروه شربت شهادت نوشید.

و بعد از او عابس بن شیب شاکری با شوذب مولای خود گفت که: ای شوذب چه در خاطر داری؟ گفت: مقاتله خواهم کرد تا کشته شوم، عابس گفت: من به تو گمان نداشتم، چون این سعادت یافته ای برو به خدمت امام علیه السلام و از او رخصت بطلب و عهد خود را تازه کن، و مهتای سفر آخرت شو که امروز روزی است که باید حسب المقدور در تحصیل اجر آخرت سعی نمائیم، زیرا که بعد از این عملی نخواهد بود، و حساب روز جزا در پیش داریم. پس عابس به قدم اخلاص و یقین و ایمان به خدمت امام مؤمنان آمد و گفت: یا بن

رسول الله امروز هیچ کس از خویش و بیگانه نزد من از تو عزیزتر نیست، و اگر می توانستم دفع نمایم کشتن و ستم را از تو به چیزی که نزد من از جان عزیزتر باشد، هر آینه می کردم، بر تو سلام می کنم و تو را وداع می نمایم، و تو را گواه می گیرم که بر طریقه حقّ تو و پدر تو ثابتم، این را گفت و شمشیر از غلاف کشید و مانند شیر، رو به اهل خلاف آورد. ربیع بن تمیم گفت که: من چون دیدم که او با تیغ برهنه خشمناک رو به لشکر ما می آید و مکرر شجاعت او را در معرکه ها مشاهده کرده بودم، گفتم: ایها الناس این پسر شیب است، شیر بیشه شجاعت که بسوی شما می آید، مبادا که کسی برابر او رود، پس آن نامردان ترسیدند، و هر چند مبارز طلبید هیچ کس جرأت نکرد که بیرون رود، چون عمر دید که کسی جرأت مبارزت او نمی نماید، گفت: او را سنگباران کنید. چون عابس نامردی ایشان را مشاهده کرد، تن به کشتن داده خود و زره را انداخت و مانند شیر ژیان با تن برهنه بر آن روباه صفتان حمله کرد، و به هر طرف که رو می آورد زیاده از دوست نفر پیش او می گریختند تا آنکه آن نامردان بی حیا به سنگ جور و جفا بدنش را خسته کردند. چون از مجادله عاجز شد، سرش را به تیغ کین جدا کردند، و چندین کس بر سر او نزاع کردند که هر یک می گفتند: من کشته ام، عمر گفت: او را یک کس نمی توانست کشت، به جراحت همه لشکر کشته شد.

پس عبد الله و عبد الرحمن غفاری به خدمت آن شاه شهدا آمدند و گفتند: السلام علیک یا ابا عبد الله، به خدمت تو آمده ایم که جان خود را فدای تو کنیم، حضرت فرمود: مرحبا پیش بیائید و مهیای شهادت شوید، به نزدیک آمدند و قطرات اشک حسرت از دیده باریدند، حضرت فرمود: ای فرزندان برادر سبب گریه شما چیست؟ به خدا سوگند که امیدوارم که بعد از یک ساعت دیگر دیده شما روشن و دل شما شاد باشد، گفتند: فدای تو شویم بر حال خود گریه نمی کنیم و لیکن بر حال خیر مآل تو می گرییم که مخالفان از همه طرف به تو احاطه کردند و نمی توانیم دفع شرّ ایشان از تو بکنیم، حضرت فرمود: خدا جزا دهد شما را به اندوهی که بر حال من دارید بهترین جزاهای پرهیزکاران، پس آن حضرت را وداع کردند و بسوی میدان روان شدند، و سرهای خود را در راه آن سرور درباختند، و

سر عزت بر اوج رفعت افراختند.

چون اکثر اصحاب آن حضرت شهید شدند، آن حضرت غلام ترکی داشت در نهایت صلاح و سداد و قاری قرآن بود: از خدمت حضرت مرخص شد و خود را بر صف سپاه مخالفان زد و بسیاری از آن سپاه رویان را بر خاک هلاک افکند، و آخر به تیغ ظلم و عدوان بر زمین افتاد. چون حضرت بر سر او آمد، بر او گریست و روی مبارک خود را بر روی آن سعادت‌مند گذاشت، او چشم گشود و نظر بر روی نورانی آن امام عالمیان افکند، تبسمی کرد و مرغ روحش به ریاض جنان پرواز نمود.

پس زیاد بن شعثا به میدان تاخت، و هشت تیر که داشت بسوی لشکر مخالفان انداخت، و به آن تیرها پنج منافق را به جهنم فرستاد، و هر تیر که می انداخت حضرت می فرمود که:

خداوندا تیرش را بر نشانه آشنا کن، و در عوض آن بهشت را به او عطا کن.

پس ابو عمرو نهشلی که از عیاد و زهّیاد و قاریان قرآن بود، خود را بر صف مخالفان زد و جماعت بسیار از ایشان را هلاک کرد، و عامر بن نهشل او را شهید کرد. پس سیف بن الحارث و مالک بن عبد الله به خدمت آن حضرت آمدند و رخصت جهاد یافتند و بسوی بهشت شتافتند «۱».

چون به غیر اهل بیت رسالت و خویشان و اقارب گرام آن امام عالمیان کسی نماند، اهل بیت و اولاد امجاد آن حضرت و اولاد امیر المؤمنین علیه السلام و اولاد امام حسن علیه السلام و اولاد جعفر بن ابی طالب و اولاد عقیل جمع شدند و یکدیگر را وداع کردند و عازم حرب شدند، اول کسی از ایشان که ابتدا به مقاتله کرد عبد الله پسر مسلم بن عقیل بود، از ابن عم بزرگوار خود دستوری یافته پا در میدان نهاد و رجزی چند ادا کرد «۲».

به روایت دیگر حضرت امام زین العابدین علیه السلام: سه نفر از آن کافران را به قتل آورد «۳».

و به روایت دیگر: در سه حمله نود و هشت نفر از آن اشقیاء را به سرای سقر فرستاد، تا آنکه عمرو بن صبیح و اسد بن مالک او را شهید کردند «۴».

و به روایت دیگر: دست خود را بر سر مبارک گذاشت ناگاه نامردی تیری بسوی او انداخت که دست و پیشانی نورانی آن سید بزرگوار را بر هم دوخت «۱».

أبو الفرج روایت کرده است که مادر عبد الله رقیه صبیّه امیر المؤمنین بود، و بعد از او- به روایت امام محمد باقر علیه السلام- محمد برادر او به جنگ جنگ گاه در آمد و به طلب خون برادر، جمعی از آن بد بختان را به قتل آورد، و به ضربت ابو جرهم اسدی و لقیط بن ایاس جهنی شربت شهادت نوشید.

پس جعفر پسر عقیل رجزخوانان به معرکه در آمد و پانزده نفر از آن مخالفان را بر خاک هلاک انداخت، به روایت دیگر: دو نفر را به قتل رسانید، پس بشر بن حوط همدانی او را به درجه شهادت رسانید «۲».

به روایت امام محمد باقر علیه السلام عروه بن عبد الله خثعمی او را شهید گردانید «۳».

پس عبد الرحمن پسر عقیل پا در میدان سعادت نهاد و هفده سوار از آن کافران غدار را به درک اسفل نار فرستاد، و به ضربت عثمان بن خالد جهنی خلعت شهادت پوشید «۴».

به روایت دیگر: بعد از او عبد الله پسر عقیل به معرکه در آمد و جمعی را به قتل رسانید، و به ضربت عثمان بن خالد و بشر بن حوط به منزله شهادت رسید «۵».

پس محمد پسر ابو سعید بن عقیل به میدان در آمد، و بعد از کشتن جمعی به تیر لقیط بن یاسر جهنی عمر شریفش به سر آمد «۶».

بعضی روایت کرده اند که علی پسر عقیل نیز در آن صحرا به شهدا ملحق گردید «۷».

چون نوبت به اولاد جعفر طیار رسید، اول محمد پسر عبد الله بن جعفر، قدم شجاعت در میدان سعادت نهاد و ده نفر از آن اشقیاء را به جهنم فرستاد، و به تیغ عامر بن نهشل تمیمی شربت شهادت نوشید، پس عون برادر بزرگ او به معرکه در آمد و سه سوار و

هیجده پیاده را زهر ممات چشانید، و به تیغ عبد الله بن بَطّه شهد شهادت نوشید «۱».

به روایتی دیگر: عبد الله برادر ایشان نیز در آن صحرا به درجه شهادت رسید «۲».

پس قاسم پسر حضرت امام حسن علیه السلام که چهره مبارکش مانند آفتاب تابان می درخشید و هنوز به حد بلوغ نرسیده بود، به نزد عمّ بزرگوار آمد و رخصت جهاد طلبید، حضرت امام شهدا او را در بر کشید و آن قدر گریست که نزدیک شد مدهوش گردد، و هر چند آن امامزاده بزرگوار در طلب رخصت جهاد مبالغه می نمود حضرت مضایقه می فرمود تا آنکه بر پای عمّ بزرگوار افتاد و چندان بوسید و گریست و استغاثه کرد تا از امام حسین علیه السلام رخصت حاصل کرد و به میدان در آمد و عرصه قتال را از نور جمال خود روشن کرد، و با آن خردسالی در یک حمله سی و پنج نفر از آن سنگین دلان بی حیا را به عرصه فنا فرستاد.

راوی گوید که: من در میان لشکر عمر بودم که دیدم کودکی از لشکر امام حسین علیه السلام جدا شد و متوجه لشکرگاه گردید، و نور از جبین مبین او می تابید، و پیراهنی و ازاری پوشیده بود و دو نعل در پا کشیده بود، و بند نعل راست او گسیخته بود، در آن حال عمر پسر سعد ازدی گفت: به خدا سوگند که می روم تا او را به قتل آورم، گفتم: سبحان الله آیا دل تو تاب آن دارد که بر او ضربت بزنی، به خدا سوگند که اگر بر من تیغی حواله کند دست نمی گشایم به دفع آن، و این گروهی که او را در میان گرفته اند او را کافی است، پس آن ملعون بد گهر اسب تاخت و ضربتی بر سر آن امام زاده مطهر زد که بر رو در افتاد و فریاد کرد که: وا عمّاه مرا دریاب، ناگاه دیدم که امام حسین علیه السلام مانند عقاب آمد و صفها را شکافت، چون شیر خشمناک بر آن کافران بی باک حمله کرد و تیغی حواله عمر قاتل آن امام زاده مظلوم کرد، آن لعین دست پیش آورد، حضرت دست او را جدا کرد، آن ملعون فریاد زد لشکر اهل نفاق جمع شدند که آن ملعون را از دست حضرت رها کنند، جنگ در پیوست و آن ملعون کشته شد، و آن طفل معصوم در زیر اسبان مخالفان کوفته شد.

چون حضرت آن کافران را دور کرد، بر سر فرزند برادر گرامی خود آمد دید که پا بر

زمین می‌ساید و عزم پرواز اعلا علیین دارد، و جوی اشک حسرت از دیده‌های مبارکش جاری شد و گفت: به خدا سوگند که بر عمّ تو گران است که تو او را به یاری خود بطلبی و یاری تو نتواند کرد، خدا دور گرداند از رحمت خود آنها را که تو را به قتل آوردند، و وای بر گروهی که پدر و جدّ تو خصم ایشان باشند، پس حضرت آن شهید معصوم را برداشت و سینه‌اش را بر سینه خود گذاشت، و پاهای او را بر زمین می‌کشید، و او را برد تا در میان کشتگان اهل بیت خود انداخت و گفت: خداوندا کشتندگان ما را بکش، و جمعیت ایشان را پراکنده گردان، و احدی از ایشان را مگذار، و هرگز ایشان را میامرز، پس فرمود: ای پسر عمّان من و ای اهل بیت و برادران من صبر کنید که بعد از این روز دیگر مذلت و خواری نخواهید دید، و به عزّت و سعادت ابدی خواهید رسید «۱».

به روایت حضرت امام زین العابدین علیه السلام: آن امام زاده شهید، سه نفر از آن کافران عنید را به عذاب شدید فرستاد «۲»، و زیاده نیز روایت کرده‌اند، و قصّه دامادی او در کتب معتبره به نظر فقیر نرسیده است.

پس عبد الله پسر امام حسن علیه السلام قدم در معرکه نهاد و به تیغ آبدار چهارده نفر از آن کافران غدار را به درک اسفل نار فرستاد، و بعد از مقاتله بسیار هانی بن ثبیت حضرمی بر آن امام زاده عالی مقدار ضربتی زد، و شربت شهادت نوشید و به پدر و جدّ بزرگوار خود ملحق گردید «۳». و به روایت امام محمّد باقر علیه السلام حرمله بن کاهل عبد الله را به درجه شهادت رسانید «۴»، و شهادت او به روایتی دیگر بعد از این مذکور خواهد شد.

پس ابو بکر فرزند امام حسن علیه السلام به معرکه قتال شتافت و گروهی از آن مخالفان را بر خاک هلاک انداخت، تا آنکه به ضربت عبد الله بن عقبه غنوی به اهل بیت بزرگوار خود ملحق گردید، و رخت از سرای فانی به بهشت جاوید کشید «۵».

پس برادران بزرگوار آن امام اختیار رخصت طلبیدند، اول عبد الله فرزند حضرت

امیر المؤمنین علیه السّلام که او را أبو بکر می گفتند قدم در میدان کارزار نهاد و گروهی را به سرای جحیم فرستاد، و به تیغ عبد الله بن عقبه غنوی یا زجر بن بدر شربت شهادت نوشید «۱»، و به روایت امام محمد باقر علیه السّلام: به ضربت نامردی از قبیله همدان به ریاض جنان انتقال نمود «۲».

و بعد از او برادر بزرگوار او عمر بن علی عزم میدان کرد، و اول قاتل برادر خود را به جهنم فرستاد، پس رجزخوانان خود را بر صف منافقان زد و بسیاری از ایشان را بر خاک انداخت تا آنکه به پدر بزرگوار خود ملحق گردید.

پس عثمان پسر امیر مؤمنان علیه السّلام پای در میدان سعادت نهاد و خرمن عمر بسیاری از آن کافران را بر باد داد، تا آنکه خولی اصبحی تیری بر جبین مبین آن سید مکین زد که از اسب در گردید، و سر مبارکش را نامردی از فرزندان ابان بن حازم جدا کرد، و در آن وقت از عمر شریف او بیست و یک سال گذشته بود.

پس جعفر پسر امیر المؤمنین علیه السّلام که جوان نوزده ساله بود به عزم شهادت رو به میدان آورد، و به روایت امام محمد باقر علیه السّلام: خولی اصبحی تیری بر شقیقه یا دیده آن سید عدیم التّظیر زد که به آن تیر به والد کبیر خود ملحق شد «۳»، و به روایت دیگر: به ضربت هانی پسر ثبیت حضرمی به سرای باقی شتافت «۴».

و بعد از او عبد الله پسر امیر المؤمنین علیه السّلام به یاری برادر بزرگوار به معرکه کارزار درآمد و گروهی از اشقیاء را به تیغ آبدار شربت ناگوار مرگ چشانید، و در آخر کار به تیغ هانی پسر ثبیت خلعت با برکت شهادت پوشید و به سایر شهداء اهل بیت رسالت ملحق گردید، و گویند که: در آن وقت عمر شریفش بیست و پنج سال گذشته بود «۵».

پس محمد پسر امیر المؤمنین علیه السّلام رو به لشکر مخالف آورد، و به تیغ نامردی از قبیله تمیم به نعیم ابدی رسید «۶».

و گویند که: ابراهیم فرزند امیر المؤمنین علیه السّلام نیز در آن معرکه شهید شد، و به ثبوت نپیوسته، و در بعضی دیگر از اولاد امجاد آن حضرت نیز خلاف کرده اند، و از روایت حضرت صاحب الامر علیه السّلام معلوم می شود که از برادران آن امام مظلوم پنج نفر در آن صحرا شهید شد: عباس و جعفر و عثمان و محمّد و عبد الله رضوان الله عليهم اجمعين.

و از امام محمّد باقر و امام جعفر صادق علیهما السّلام روایت کرده اند که مادر عیّاس و جعفر و عثمان و عمر اولاد امیر المؤمنین علیه السّلام که در صحرای کربلا شهید شدند، امّ البنین دختر حزام کلابیّه بود، چون در مدینه خبر شهادت آن بزرگواران به او رسید، هر روز به قبرستان بقیع می رفت و بر فرزندان شهید خود نوحه و ندبه می کرد، و اهل مدینه به صدای گریه و نوحه او می گریستند، حتّی مروان با آن شقاوت و عداوت که با اهل بیت رسالت داشت از ندبه او بی تاب می شد و می گریست. و عیّاس از همه برادران خود بزرگتر بود، به حسن و جمال و صباحت و شجاعت و قوّت و شوکت و تنومندی و بلندی قامت از اهل زمان خود ممتاز بود، چون بر اسبان بلند سوار می شد پاهای او بر زمین می کشید و او را ماه بنی هاشم می گفتند، و در آن روز آن بزرگوار علمدار حضرت سید اخیار بود «۱».

چون عباس دید که کسی به غیر از آن امام مظلوم و فرزندان معصوم او نماند، به خدمت برادر نامدار خود آمد و گفت: ای برادر مرا رخصت فرما که جان خود را فدای تو گردانم و خود را به درجه رفیع شهادت رسانم، حضرت از استماع سخنان جانسوز آن برادر مهربان، سیلاب اشک خونین از دیده های حق بین خود روان کرد و گفت: ای برادر! تو علمدار منی، و از رفتن تو لشکر من از هم می پاشد. عباس گفت: ای برادر بزرگوار! سینه من از کشته شدن برادران و یاران و دوستان تنگ شده است، و از زندگی ملول شده ام، و آرزومند لقای حق تعالی گردیده ام، و دیگر تاب دیدن مصیبت دوستان ندارم، و می خواهم در طلب خون برادران و خویشان دمار از مخالفتان بر آورم. آن امام غریب فرمود که: اگر البتّه عازم سفر آخرت گردیده ای، آبی جهت پردگیان سرادق عصمت و کودکان اهل بیت رسالت تحصیل کن که از تشنگی بی تاب گردیده اند، عباس به نزدیک آن سنگین دلان

بی حیا رفت و گفت: ای بی شرمان اگر به گمان شما ما گناه کاریم زنان و اطفال ما چه گناه دارند، بر ایشان ترحم کنید و شربت آبی به ایشان بدهید.

چون دید که نصیحت و پند در آن کافران اثر نمی کند، به خدمت حضرت برگشت، ناگاه از خیمه های حرم صدای العطش به گوش او رسید، بی تاب شد و بر اسب خود سوار شد و نیزه و مشکی برداشت و متوجه شطّ فرات گردید. چون به نزدیک نهر رسید، چهار هزار نامرد که بر آن موکل بودند، آن غریب مظلوم را در میان گرفتند و بدن شریفش را تیر باران کردند، آن شیر بیشه شجاعت خود را بر آن سپاه بی قیاس زد و هشتاد نفر از ایشان را با تن تنها بر زمین افکند و خود را به آب رسانید، چون کفی از آب بر گرفت که بیاشامد، تشنگی آن امام مظلوم و اهل بیت او را به یاد آورد، آب را ریخت و مشک را پر کرد و بر دوش خود کشید و جنگ کنان متوجه خیمه های حرم گردید، آن کافران بی حیا سر راه بر او گرفتند و بر دور او احاطه کردند، و با ایشان محاربه می کرد و راه می پیمود، ناگاه یزید بن ورقا از کمین در آمد، و حکم بن طفیل نیز او را مدد کرد ضربتی بر آن سید بزرگوار زدند و دست راست او را جدا کردند، آن شیر بیشه شجاعت و نهال حدیقه امامت، مشک را بر دوش چپ کشید و شمشیر را به دست چپ گرفت، و جهاد می کرد و راه می پیمود، ناگاه حکم بن طفیل ضربتی بر او زد و دست چپش را جدا کرد، آن فرزند شیر خدا، مشک را به دندان گرفت و اسب را می دوانید که آب را به آن لب تشنگان برساند، ناگاه تیری بر مشک خورد و آب بر زمین ریخت، و تیر دیگر بر سینه بی کینه او آمد و از اسب در گردید، پس ندا کرد که:

ای برادر بزرگوار مرا دریاب «۱».

به روایت دیگر: نوفل بن ازرق، عمود بر سر آن سرور زد که به بال سعادت به ریاض جنّت پرواز کرد و آب کوثر از دست پدر بزرگوار خود نوشید، چون امام حسین علیه السّلام صدای آن برادر نیکو کردار را شنید، خود را به او رسانید، چون او را به آن حال مشاهده کرد، آه حسرت از دل پرورد کشید و قطرات اشک خونین از دیده بارید و فرمود: الآن انکسر ظهري یعنی: در این وقت پشت من شکست «۲».

و به روایت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام: حق تعالی به عوض دو دست، دو بال به او کرامت کرد که در ریاض جنت به آن بالهای سعادت پرواز می کند «۱».

چون عتیاس شهید شد و کسی از اهل بیت رسالت به غیر اولاد گرام آن حضرت نماند، علی اصغر که به علی اکبر مشهور است، به نزد پدر بزرگوار آمد و آهنگ میدان کرد، و آن خورشید فلک امامت در آن وقت هیجده سال از عمر شریفش گذشته بود، و بیست و پنج سال نیز گفته اند، و اول اصح است، و در حسن و جمال و فضل و کمال عدیل خود نداشت، و به صورت شبیه ترین مردم بود به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، و هرگاه اهل مدینه مشتاق لقای آن حضرت می شدند به نزد آن امام زاده عظیم المثل می آمدند و به جمال با کمالش نظر می کردند.

حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود که: چون آن امامزاده عالی تبار متوجه میدان کارزار شد، حضرت امام اخیار، آب از دیده های مبارک فرو ریخت و رو به جانب آسمان گردانید و گفت: خداوندا تو گواه باش بر ایشان که فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و شبیه ترین مردم در گفتار و صورت و سیرت به آن حضرت بسوی ایشان می رود «۲»، و هرگاه ما مشتاق لقای پیغمبر تو می شدیم بسوی جمال او نظر می کردیم، خداوندا بر کتفهای زمین را از ایشان منع کن، و ایشان را پراکنده گردان، و والیان را از ایشان راضی مگردان که ایشان ما را طلب کردند که یاری کنند، و شمشیر کین بر روی ما کشیدند.

پس حضرت بر عمر بانگ زد که: چه می خواهی از ما ای بدترین اشقیای؟ خدا رحم تو را قطع کند و هیچ کار تو را بر تو مبارک نگرداند، و بعد از من بر تو مسلط گرداند کسی را که تو را در میان رختخواب ذبح کند چنانچه رحم مرا قطع کردی و قرابت حضرت رسالت را در حق من رعایت نکردی، پس به آواز بلند این آیه را که در شأن اهل بیت نازل شده است تلاوت نمود إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى آدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ إِبْرَاهِيمَ وَ آلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ * ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَ اللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ «۳» «۴».

پس آن شاهزاده نامدار و آن امامزاده عالی تبار مانند خورشید تابان از افق میدان طالع گردید و عرصه نبرد را به نور جمال خود منور گردانید، و جمیع لشکر مخالف حیران جمال آن آفتاب اوج عزّت و جلال گردیدند، چون به میان میدان رسید، چندان که مبارز طلّیب کسی جرأت محاربه او ننمود، آن شیر بیشه هیجا تیغ از نیام بر کشید، و آن لئیمان شقاوت انجام را طعمه شمشیر آتش بار خود گردانید، و به هر طرف که حمله می کرد گروهی را بر خاک هلاک می افکند، و به هر جانب که متوجّه می شد از کشته پشته بلند می کرد، تا آنکه به روایت امام زین العابدین علیه السّلام چهل و پنج کس را طعمه شمشیر آتش بار خود گردانید، به روایت معتبره دیگر صد و بیست نفر از آن بی دینان بد اختر را بسوی عذاب سقر فرستاد «۱».

پس به نزد پدر بزرگوار خود آمد و گفت: ای پدر مهربان از تشنگی به جان آمده ام، و اگر شربت آبی بیابم دمار از دشمنان بر می آورم، حضرت امام حسین علیه السلام سیلاب اشک از دیده بارید و گفت: ای فرزند ارجمند سعادت مند، بر محمّد مصطفی و علی مرتضی و پدر تو دشوار است که تو را به این حال تشنه بینند و شربت آبی نتوانند رسانند، پس زبان جگر گوشه خود را در دهان معجز نشان خود گذاشت و مکید، و انگشتی خود را به آن فرزند دلبنده داد که در دهان خود گذاشت، و فرمود که: ای نور دیده برو به جنگ دشمنان دین که در این زودی از دست جدّ بزرگوار خود از حوض کوثر سیراب خواهی شد.

پس باز آن جگر گوشه سید شهدا و سبط شیر خدا خود را بر قلب لشکر اعدا زد و شصت نفر دیگر را از ایشان به درک اسفل نیران فرستاد، و در آخر کار منقذ بن مرّه عبدی ضربتی بر سر آن سرور زد که بر روی زین در افتاد و در گردن اسب چسبید، و اسب او را به میان لشکر مخالفان برد، بی رحمان پر جفا آن جگر گوشه رسول خدا را به ضرب شمشیر پاره پاره کردند، پس فریاد کرد که: ای پدر بزرگوار اینک جدّ عالی مقدار مرا از کاسه ای سیراب گردانید که هرگز تشنه نخواهم شد، و کاسه دیگر برای تو در کف گرفته و انتظار تو می کشد «۲».

به روایتی دیگر: تیری بر حلق مبارکش آمد و سیلاب خون جاری شد، ناگاه فریاد زد که: ای پدر مهربان بر تو باد سلام، اینک جد من رسول خدا تو را سلام می رساند و انتظار تو می کشد، پس نعره ای زد و مرغ روح کثیر الفتوحش به ریاض جنان پرواز کرد «۱».

چون سید شهدا بر سر آن شهید تیغ ستم و جفا آمد و او را با آن حال مشاهده کرد، قطرات عبرات از دیده بارید و آهی جانسوز از سینه غم اندوز بر کشید گفت: خدا بکشد گروهی را که تو را به ناحق کشتند، و به کشتن تو بسی جرأت کردند بر خدا و رسول خدا و بر هتک حرمت حضرت رسول، و بعد از تو خاک بر سر دنیا و زندگی دنیا.

راوی گفت: چون علی اکبر شهید شد، دیدم زنی مانند آفتاب تابان بی تابانه از خیمه حرم محترم آن حضرت بیرون دوید و فریاد وا ویلا- و وا ثوراه بر کشید و می گفت: ای نور دیده اخیار، و ای میوه دل افکار، و ای حبیب قلب برادر بزرگوار، پس جسد مطهر آن امامزاده بزرگوار را در بر کشید، پرسیدم که: این خاتون کیست؟ گفتند: زینب خواهر حضرت امام حسین علیه السلام است، ناگاه حضرت آمد و دست او را گرفت و بسوی خیمه برگردانید، و فرزند دلبنده خود را برداشت و در میان سایر شهیدان گذاشت «۲».

و از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده اند که اوّل کسی که از فرزندان ابو طالب در آن صحرا به تیغ اهل جفا کشته شد علی اکبر بود «۳».

راوی گفت: در این حال دیدم که کودکی از سرادق عصمت و جلالت بیرون آمد مانند خورشید تابان و دو گوشواره در گوش او بود، و از وحشت و حیرت به جانب راست و چپ می نگریست، و گوشواره های او از اضطراب و بیم می لرزید، ناگاه هانی بن ثبیت حرامزاده سنگین دل از لشکر عمر جدا شد و ضربتی بر آن طفل معصوم زد و او را شهید کرد، و شهربانو مدهوش ایستاده بود و یارای سخن گفتن و حرکت کردن نداشت «۴».

و مشهور آن است که مادر علی اکبر لیلی دختر ابی مرّه ثقفی بود، و از روایات معتبره ظاهر می شود که شهربانو در آن صحرا و در آن وقت در حیات نبود چنانچه در موضع

دیگر بیان شده است.

چون دیگر کسی از اهل بیت رسالت به غیر از آن امام مظلوم و امام زین العابدین علیه السّلام نماند، و امام زین العابدین علیه السّلام بیمار بود و قدرت بر شمشیر برداشتن نداشت، و با آن حال چون پدر غریب خود را تنها دید، شمشیر برداشت و خواست که به جانب معرکه روان شود، امّ کلثوم فریاد بر آورد که: ای نور دیده به کجا می روی؟ امام زین العابدین علیه السّلام گفت:

ای عمّه بزرگوار بگذار که جان خود را فدای پدر بزرگوار نامدار خود کنم. چون امام حسین علیه السّلام از اراده فرزند گرامی خود خبر یافت گفت: ای امّ کلثوم او را مگذار که به میدان رود که نسل من از او به هم خواهد رسید، و ذرّیه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم به او باقی می ماند، و خلیفه و جانشین من او خواهد بود «۱».

پس امام شهدا برای اتمام حجت خدا، فریاد زد: آیا کسی هست که از حرم رسول خدا دفع ضرر اهل شقاوت نماید؟ آیا خداپرستی هست که در حقّ ما از خدا بترسد؟ آیا فریادرسی هست که در فریادرسی ما از خدا امید ثواب داشته باشد؟ چون حرم محترم آن حضرت صدای استغاثه آن امام غریب را شنیدند، صدای شیون و گریه و زاری از سرا پرده های عصمت و طهارت بلند شد. پس امام حسین علیه السّلام به در خیمه حرم آمد و گفت که: فرزند کودک من عبد الله را بدهید که او را وداع کنم، و بعضی او را علی اصغر می نامند، چون آن طفل معصوم را به دست آن امام مظلوم دادند، او را بوسید و گفت: وای بر این کافران در هنگامی که جدّ تو محمّد مصطفی خصم ایشان باشد، ناگاه حرمه بن کاهل تیری از کمان رها کرد، بر حلق آن امامزاده معصوم آمد و در دامن پدر بزرگوار خود شهید شد، و مرغ روحش به شاخ سدره المنتهی پرواز نمود، پس حضرت کف مبارک خود را در زیر آن خون می داشت که پر می شد و بسوی آسمان می افکند و می فرمود: چون در راه خداست، این همه آزارها سهل است، امام محمّد باقر علیه السّلام فرمود که: از آن خون قطره ای بر زمین نیامد «۲».

پس حضرت گفت: خداوندا این فرزند دل‌بند من نزد تو کمتر از فرزند ناقه صالح

نخواهد بود «۱»، خداوندا اگر در این وقت مصلحت در یاری ما ندانستی، این آزارها را موجب تضاعف ثواب آخرت ما گردان، پس آن طفل معصوم را در میان شهدا گذاشت «۲»، به روایتی در همان موضع دفن کرد «۳».

و پردگیان سرادق عصمت را طلبید و دختران و خواهران را در بر کشید، و هر یک را به ثوابهای حق تعالی تسلّی بخشید، و صدای شیون از خیمه های حرم بلند گردید، و صدای الوداع الوداع و ناله الفراق الفراق از زمین به آسمان می رسید، پس سکینه دختر آن حضرت مقنعه از سر کشید و گفت: ای پدر بزرگوار تن به مرگ در داده ای، و ما را به که می گذاری، آن امام مظلوم گریست و فرمود: ای نور دیده من هر که یآوری ندارد یقین مرگ را بر خود قرار می دهد، ای دختر یاور همه کس خداست و رحمت خدا در دنیا و عقبی از شما جدا نخواهد شد، صبر کنید بر قضای خدا، و شکیبائی ورزید که بزودی دنیای فانی منقضی می گردد، و نعیم ابدی آخرت زوال ندارد.

پس حضرت امام زین العابدین علیه السّلام را طلب نمود و اسرار امامت و خلافت را به او سپرد، و او را خلیفه و جانشین خود گردانید و او را وصیتها نمود. چون حضرت از شهادت خود خبر داشت، پیش از توجّه عراق کتابها و سایر ودایع انبیا و اوصیا را به امّ سلمه زوجه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم سپرد که چون حضرت امام زین العابدین علیه السّلام از کربلا بر گردد، به او تسلیم نماید.

چون حضرت امام زین العابدین علیه السّلام بیمار بود، وصیتنامه را به فاطمه دختر خود سپرد که به آن حضرت برساند، چنانچه در حدیث معتبر از حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام منقول است که چون هنگام شهادت امام حسین علیه السّلام رسید، دختر بزرگ خود فاطمه را طلبید و نامه پیچیده ای و وصیت ظاهره ای به او داد، زیرا که حضرت امام زین العابدین علیه السّلام مرض اسهال داشت، و مردم گمان نمی بردند که از آن مرض صحت یابد، پس بعد از صحت آن حضرت، فاطمه وصیتنامه را به او تسلیم کرد، و اکنون وصیتنامه نزد ماست.

پس حضرت امام حسین علیه السلام کمر شهادت بر میان بست، و به قدم یقین و ایمان و آرزوی شوق لقای خداوند عالمیان رو به آن کافران و منافقان آورد، مفاخر و مناقب خود را به رجز ادا می نمود و مبارز می طلبید، و هر که در برابر آن فرزند اسد الله الغالب می آمد، او را بر خاک هلاک می انداخت، چون دیگر کسی جرأت نمی کرد که به مبارزه در برابر آن حضرت در آید، آن شیر خدا بر میمنه و میسره آن اهل کفر و دغا حمله می کرد، و در هر حمله جمع کثیر بسوی بئس المصیر می فرستاد، و به هر جانب که حمله می کرد آن گروه انبوه مانند مگس و ملخ از پیش او می گریختند، و از هر حمله که بر می گشت لحظه ای توقف می نمود و می گفت: لا حول و لا قوه الا بالله، و تشنگی بر آن حضرت غالب شده بود، و هر چند دم آبی از آن کافران می طلبید، مضایقه می کردند.

پس عمر نحس لعین گفت: این فرزند انزع بطین است، و این فرزند کشنده عرب است، شما در مبارزت با او مقاومت نمی توانید کرد، از همه جانب او را در میان گیرید و تیر باران کنید، پس چهار هزار نامرد کماندار آن امام زمان را در میان گرفتند و راه آن حضرت را از خیمه های حرم مسدود کردند، حضرت ایشان را ندا کرد که: ای کافران اگر دین ندارید، حمیت عرب چه شده است، شما با من کار دارید متوجه خیمه های حرم می شوید. شمر لعین مردم را منع کرد که نزدیک حرم بروند و گفت: کار او را زود بسازید که او نیکو کفوی است، و کشته شدن از تیغ او ننگ نیست.

چون تشنگی بر آن جناب غالب شد، به جانب نهر فرات روان شد، چون به نزدیک آب رسید، سواران و پیادگان آن کافران سر راه بر آن جگر گوشه خیر البشر و نور دیده ساقی حوض کوثر گرفتند، و ایشان زیاده از چهار هزار نفر بودند، آن شیر خدا با لب تشنه بسیاری از ایشان را به سرای جحیم فرستاد، صف لشکر را شکافت و اسب را در میان آب راند، و با اسب خطاب فرمود: تو اول آب بخور تا من آب خورم، اسب دهان از آب برداشت و انتظار می کشید که اول آن امام تشنه لب آب بیاشامد.

چون امام کفی از آب بر گرفت که بیاشامد، ملعونی فریاد زد که: تو آب می آشامی و لشکر مخالف در خیمه های حرم در آمده اند؟ حضرت آب را ریخت و رو به خیمه ها روانه

شد، دید که آن خبر اصلی نداشت، دانست که مقدر شده است که روزه آن روز را از آب کوثر به دست خیر البشر افطار نماید.

پس بار دیگر اهل بیت رسالت و پردگیان سرادق عصمت و طهارت را وداع نمود، و ایشان را به صبر و شکیبائی امر فرمود، و به وعده ثوابات غیر متناهی الهی تسکین داد و فرمود: چادرها بر سر گیرید و آماده لشکر مصیبت و بلا گردید، و بدانید که حق تعالی حافظ و حامی شماست، و شما را از شرّ اعدا نجات می دهد، و عاقبت شما را به خیر می گرداند، و دشمنان شما را به انواع بلاها مبتلا می سازد، و شما را به عوض این بلاها در دنیا و عقبی به انواع نعمتها و کرامتها می نوازد، زینهار که دست از شکیبائی بر مدارید، و کلام ناخوشی بر زبان میارید که موجب نقص ثواب شما گردد.

پس آن شیر خدا بار دیگر روی به میدان هیجا آورد و بر صف لشکر مخالف تاخت می زد و می انداخت، و با لب تشنه و بدن خسته از کشته پشته می ساخت، و مانند برگ خزان سرهای کافران را بر زمین می ریخت و به ضرب شمشیر آبدار، خون اشرار و فجّار را با خاک معرکه می آمیخت.

روایت کرده اند که در آن روز به دست معجزنمای خود هزار و نهصد و پنجاه نفر از آن اشقیا بر خاک هلاک انداخت «۱»، به روایت مسعودی: هزار و هشتصد نفر را بسوی عذاب سقر فرستاد.

پس عمر تیراندازان را حکم کرد که آن شاه شهدا را تیر باران کنند، یک دفعه چهار هزار کافر تیر کین بسوی آن برگزیده ربّ العالمین انداختند، و آن سید شهدا در راه حق تعالی آن تیرهای اهل جور و جفا را بر رو و گلو و سینه مبارک خود می خرید، و در جهاد اعدا کوشش می نمود و می فرمود که: بد رعایت کردید پیغمبر خود را در حقّ عترت مطهر او، و بعد از من از کشتن هیچ بنده خدائی پروا نخواهید کرد، به خدا سوگند که به نزد دوست خود می روم و شهادت را در راه او سعادت خود می دانم، وای بر شما که حق تعالی در هر دو جهان انتقام مرا از شما خواهد کشید.

حصین بن مالک هالک گفت: به چه نحو انتقام از ما خواهد کشید؟ حضرت فرمود:

چنان خواهد کرد که خود شمشیرها بر روی یکدیگر کشید و خونهای خود را بریزد، و از دنیا منتفع نشوید و به امیدهای خود نرسید، چون به سرای آخرت روید، عذاب ابدی از برای شما مهیاست، و عذاب شما بدترین عذابهای کافران خواهد بود.

و چندان جراحت بر بدن شریف آن امام شهدا زدند که تاب حرکت در او نماند، به روایتی: هفتاد و دو جراحت نمایان در بدن کریم شاه شهیدان یافتند، به روایت دیگر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که به غیر جراحت تیر، سی و سه زخم نیزه و سی و چهار اثر شمشیر یافتند، به روایت معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقول است که: زیاده از سیصد و بیست جراحت در جسد محترم آن امام مکرم یافتند، به روایت دیگر مجموع جراحتهای که از تیر و نیزه و شمشیر که بر جسد شریف آن امام کبیر رسیده بود هزار و نهصد جراحت بود «۱».

و چندان تیر در زره آن حضرت نشسته بود که گویا برای پرواز اوج سعادت پروبال بر آورده بود، و جمیع آن زخمها در پیش روی آن حضرت نشسته بود، زیرا که پشت به ایشان نگردانید، و روی از آن بی دینان برنتافت تا به درجه شهادت شتافت.

چون از بسیاری جراحت آن صدرنشین مسند امامت مانده شد، لحظه ای توقّف نمود، ناگاه أبو الحنوق تیری انداخت و بر پیشانی نورانی آن امام مظلوم آمد، چون تیر را کشید، خون بر روی مبارکش ریخت و گفت: خداوندا می بینی و می دانی که در راه رضای تو از دشمنان چه می کشم، تو در دنیا و عقبی ایشان را به جزای خود برسان، پس جامه را برداشت که خون از جبین مبین خود پاک کند، ناگاه تیر زهرآلودی که سه شعبه داشت آمد و بر سینه بی کینه اش که صندوق علوم ربّانی بود نشست، در آن حال گفت: بسم الله و بالله و علی ملّه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم، پس رو به آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا تو می دانی که ایشان کسی را می کشند که امروز بر روی زمین فرزند پیغمبری به غیر او نیست، چون تیر را کشید خون مانند ناودان روان شد، خون را به کف خود می گرفت و به جانب آسمان

می انداخت و یک قطره از آن خون شریف بر نمی گشت، و از آن روز حمزه شفق در آسمان زیاده شد، پس کفی از آن خون گرفت بر سر و روی مبارک خود مالید و فرمود: با خون خود خضاب کرده جدّ بزرگوار خود را ملاقات خواهم کرد.

پس سید شهدا و نور دیده شهسوار عرصه لافتی پیاده شد، و کسی جرأت نمی کرد که به نزدیک آن حضرت بیاید، بعضی از بیم و بعضی از شرم کناره می کردند، تا آنکه مالک بن بشر آمد و ضربتی بر سر مبارکش زد که عمامه اش پر از خون شد، حضرت فرمود که:

هرگز به این دست نخوری و نیاشامی و با ظالمان محشور شوی، پس آن ملعون به نفرین آن حضرت به بدترین احوال مرد و دستهای او خشک شد، و در تابستان مانند چوب می شد و در زمستان خون از آنها می ریخت، و بر این حال خسران مآل بود تا به جهنم واصل شد «۱».

به روایت شیخ مفید و سید ابن طاووس: عبد الله پسر امام حسن علیه السلام کودک بود، چون عمّ بزرگوار خود را به آن حال مشاهده کرد، از خیمه محترم بیرون آمد و دوید تا به نزدیک عمّ نامدار خود رسید، زینب خاتون هر چند خواست که او را برگرداند قبول نکرد، در آن وقت حرمله بن کاهل - به روایت دیگر: ابهر بن کعب - شمشیری حواله آن حضرت کرد، آن طفل معصوم گفت: وای بر تو ای ولد زنا می خواهی عمّ مرا بکشی؟ و آن طفل دست خود را پیش داشت که شمشیر بر آن امام کبیر نیاید، آن خارجی تیغ را فرود آورد و دست عبد الله را جدا کرد، آن طفل فریاد یا عمّاه بر آورد، حضرت او را بر کشید و فرمود: ای پسر برادر صبر کن که در همین ساعت در روضات جنان به پدران بزرگوار خود می رسی «۲»، پس حرمله حرامزاده تیری بر آن طفل معصوم زد و او را در دامن آن امام مظلوم شهید کرد، و مرغ روح مقدّسش به آشیانه قدس پرواز کرد «۳».

پس صالح بن وهب مزنی نیزه بر پهلوی آن حضرت زد که بر روی در افتاد، در آن حال زینب خاتون از خیمه بیرون دوید و فریاد وا اخاه بر آورد و می گفت: کاش در این وقت

آسمان بر زمین می چسبید و کوهها پاره پاره می شد، پس به عمر گفت که: ای پسر سعد امام حسین را می کشند و تو ایستاده نظر می کنی، در آن وقت آب از دیده های آن سنگین دل روان شد و رو گردانید، و آن امام مظلوم خون خود را بر سر و رو می مالید و می گفت: چنین خدای را ملاقات می نمایم ستم کشیده و به خون خود غلطیده.

پس شمر ولد الزنا گفت: چه انتظار می کشید، و چرا کار او را تمام نمی کنید؟ پس آن کافران بی دین هجوم آوردند، و حصین بن نمیر تیری بر دهان معجز بیانش زد، و ابو ایوب غنوی تیر دیگر بر حلق شریفش زد، و زرعه بن شریک ضربتی بر دست چپ آن سید عرب زد و ضربتی دیگر بر دوش مبارکش زد، و سنان بن انس نیزه زد و آن امام را بر رو در انداخت، و خولی را گفت که: سرش را جدا کن. خولی چون به نزدیک آمد، دستش لرزید و جرأت نکرد، پس سنان ملعون خود پیش آمد و سر مبارکش را جدا کرد و می گفت که: سر تو را جدا می کنم و می دانم که تو فرزند رسول خدائی، و مادر و پدر تو بهترین خلقند «۱».

از حضرت امام زین العابدین علیه السلام چنین روایت شده که قاتل آن حضرت سنان بن انس لعین بود «۲» و اشهر آن است که شمر حرامزاده از اسب به زیر آمد و خواست که سر آن سرور را جدا کند، حضرت فرمود: می دانستم که کشنده من تو خواهی بود، زیرا که تو پیسی، و در خواب دیدم که سگان بر من حمله می کردند و مرا می دریدند، و در میان سگان سگ ابلق پیسی بود که بیشتر بر من حمله می کرد، و جدّم رسول خدا نیز چنین خبر داده بود. آن حرامزاده در خشم شد و گفت: مرا به سگ تشبیه می کنی، و در آن وقت تشنگی آن حضرت به نهایت رسیده بود و زبان شریفش را از نهایت عطش می خائید، آن حرامزاده گفت که: ای فرزند ابو تراب تو دعوی می کنی که پدرم ساقی حوض کوثر است، صبر کن تا تو را آب دهد، حضرت فرمود که: آیا مرا می کشی و می دانی که من کیستم، آن حرامزاده گفت: تو را نیک می شناسم، مادر تو فاطمه زهرا و پدر تو علی مرتضی و جدّ تو محمد

مصطفی است و تو را می کشم و پروا نمی کنم. پس به دوازده ضربت، سر مبارک آن حضرت را از بدن مطهرش جدا کرد، و به روایت دیگر: خولی سر آن حضرت را جدا کرد، و اظهر آن است که هر سه ملعون شریک بودند، اگر چه سنان و شمر دخیل تر بودند. پس اسب آن حضرت چون مولای خود را و امام مؤمنان را کشته دید، بر کافران حمله کرد و چهل نفر را هلاک کرد و سر خود را به خون آن حضرت رنگین کرد، و نعره زنان و فریاد کنان به جانب خیمه ها روان شد و فریاد می کرد که: وای بر گروهی که فرزند پیغمبر خود را شهید کردند «۱».

و از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که چون آن امام مظلوم را شهید کردند، اسب آن حضرت پیشانی خود را بر خون آن حضرت گذاشت و فریاد کنان بسوی خیمه های حرم دوید، چون مخدرات خیم عصمت و جلالت صدای اسب را شنیدند، سر و پای برهنه از خیمه بیرون دویدند، چون اسب را دیدند و آن شهسوار میدان خلافت را ندیدند، فریاد: وای حسیناه و وای اماماه بر کشیدند.

و امّ کلثوم خواهر آن جناب دست بر سر می زد و ندبه می کرد و می گفت: وای محمّده اینک حسین تویی عمامه و ردا و کشته به تیغ اهل جفا در صحرای کربلا افتاده «۲». و زینب خاتون خواهر آن جناب می گفت: وای محمّده این حسین فرزند گرامی توست که در خاک و خون غلطیده است، و اعضایش از یکدیگر جدا شده است، و دختران تو را اسیر می کنند، به خدا شکایت می کنم حال خود را و به محمّد مصطفی و به علی مرتضی و به حمزه سید الشهداء، وای محمّده این حسین توست که به تیغ اولاد زنا شهید شده است و عریان در صحرای کربلا افتاده، وای کرباه امروز جدّم محمّد مصطفی مرده است، ای اصحاب محمّد اینها ذریت پیغمبر شمایند که به دست اهل جور و جفا گرفتار شده اند «۳».

در روایات معتبره وارد شده است که چون آن حضرت را شهید کردند، بادی عظیم وزید و زمین بلرزید، و باد سیاهی برخاست که هوا تیره شد، و آفتاب منکسف گردید، و

مردم گمان کردند که قیامت برپا شد و عذاب حق تعالی نازل گردید، پس به برکت وجود شریف حضرت امام زین العابدین علیه السلام ساکن گردید «۱».

ابن قولویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون حضرت سید شهدا را شهید کردند، در مدینه صدائی شنیدند که: امروز بلا بر این امت نازل شد، و دیگر شادی نخواهند دید تا قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شود، و سینه شما را از غم و اندوه شفا دهد، و دشمنان شما را به قتل رساند، و طلب خون کشته گان شما بکند، پس اهل مدینه از شنیدن این صدا بسیار به فزع آمدند و گفتند: حادثه عظیمی واقع شده است و ما نمی دانیم، چون خبر شهادت آن حضرت رسید و حساب کردند، آن صدا در شبی در مدینه ظاهر شده بود که روزش آن حضرت شهید شده بود. پس حضرت فرمود که: چون امام مظلوم را شهید کردند، در میان لشکر شخصی پیدا شد و نعره ای چند زد و مردم او را منع کردند، در جواب گفت که: چگونه فریاد و ناله نکنم و حال آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ایستاده است و نظر می کند بر احوال شما، و آسمان و زمین می ترسم که نفرین بر اهل زمین بکند که جمیع اهل زمین هلاک شوند و من نیز در میان ایشان هلاک شوم، پس آن بدبختان می گفتند که: این مرد دیوانه است، و جمعی از ایشان از این صدا متنبه شدند و گفتند: به خدا سوگند آنچه ما با خود کردیم هیچ کس با ما نکرد، سید جوانان اهل بهشت را برای ابن زیاد ولد الزنا کشتیم، پس همانجا با یکدیگر بیعت کردند که بر ابن زیاد خروج کنند، و کردند و فایده نبخشید.

راوی گفت: فدای تو گردم که بود آن فریادکننده؟ حضرت فرمود: جبرئیل بود، و اگر مرخص می شد هرآینه نعره می زد که روحهای آن کافران به جهنم پرواز می کرد، و لیکن حق تعالی مهلت داد ایشان را که گناه ایشان زیاده شود، و عذاب الیم ایشان در آخرت باشد «۲».

بعضی از کتب معتبره از امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده اند که چون سید شهدا را شهید کردند، کلاغی آمد در خون آن حضرت غلطید و پرواز کرد و بسوی مدینه آمد و بر

دیوار خانه فاطمه دختر امام حسین علیه السلام نشست، چون نظر فاطمه بر آن کلاغ افتاد، دید که خون از او می چکد، خروش بر آورد و گفت: این خبر شهدای کربلا را برای من آورده است، چون اهل مدینه بر آن حالت مطلع شدند گفتند: این دختر می خواهد جادوی اولاد عبدالمطلب را تازه کند، و بعد از چند روز خبر رسید که حضرت در آن روز شهید شده بود «۱». و این حدیث خالی از غرابتی نیست به جهت مخالفت با اخبار دیگر.

شیخ مفید و سید ابن طاووس و دیگران روایت کرده اند که چون آن اشقیاء سر مبارک سید الشهداء را جدا کردند، اکثر جامه های آن حضرت را که قیمتی داشت مانند جبه خز و عمامه خز غارت کردند، و هر یک از ایشان به بلای عظیم در دنیا مبتلا شدند.

پس آن کافران بی حیا رو به خیمه های سید شهدا آوردند و دست به غارت بر آوردند، زنی از بکر بن وائل در لشکر عمر نحس بود، چون آن حالت شنیعه را مشاهده کرد، شمشیر برداشت و رو به آن کافران آمد و گفت: ای بی شرمان پرجفا! فرزند رسول خدا را غارت می کنید، پس شوهر لعینش آمد و او را بر گردانید، و آن بی دینان آنچه در خیمه ها بود غارت کردند، حتی گوشواره ها از گوش کودکان و خلخالهای از پای زنان بیرون کردند تا آنکه گوش ام کلثوم را دریده گوشواره های او را بردند «۲».

از فاطمه دختر امام حسین علیه السلام روایت کرده اند که گفت: من کودکی بودم و دو خلخال طلا در پای من بود، نامردی خلخالها را از پای من بیرون می کرد و می گریست، گفتم: ای دشمن خدا چرا گریه می کنی؟ گفت: چگونه نگیرم که دختر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را غارت می کنم، گفتم: تو هرگاه می دانی که من دختر پیغمبرم چرا متعرض غارت من می شوی؟ گفت: اگر من نگیرم دیگری خواهد گرفت «۳».

شیخ مفید از حمید بن مسلم روایت کرده است که چون شمر لعین به خیمه حضرت امام زین العابدین علیه السلام در آمد، آن حضرت بر بستر بیماری خوابیده بود که آن امام غریب را به

قتل رساند، گفتم: سبحان الله همه را کشتید و از سر این کودک بیمار نمی گذارید، چون عمر بن سعد لعین به نزدیک خیمه ها آمد ندا کرد که کسی متعرض احوال زنان نشود و علی بن الحسین را آسیبی نرسانند و آنچه از ایشان برده اند پس دهند؛ از برده ها چیزی پس ندادند، امّا دیگر متعرض نهب و غارت نشدند، و آتش در خیمه های حرم زدند، و مخدرات اهل بیت رسالت با اطفال و کودکان با سرهای برهنه از خیمه ها بیرون دویدند «۱».

و روایت کرده اند از فاطمه صغرا دختر سید شهدا که گفت: من بعد از شهادت پدر بزرگوار خود مدهوش و حیران بر در خیمه ایستاده بودم، پدر و برادران و خویشان خود را در میان خاک و خون می دیدم و در احوال خود متفکر بودم که اشقیای بنی امیه با ما چه خواهند کرد، آیا خواهند کشت یا اسیر خواهند کرد؟ ناگاه دیدم سواره ای پیدا شد و نیزه در دست داشت، و بر پشت زنان می زد و ایشان می گریختند و آنچه داشتند غارت می کرد، و ایشان فریاد می کردند که: وا جدّاه وا اَبتا وا علیّنا وا قلّه ناصراه وا حسیناه، آیا مسلمانی در میان این گروه نیست که ما را یاری کند؟ آیا مؤمنی در میان این جماعت نیست که ما را پناه دهد؟

من از مشاهده این حال بر خود لرزیدم و عمه های خود را می جستیم که بر ایشان پناه برم، ناگاه دیدم که نظر آن لعین بر من افتاد، من گریختم، ناگاه دیدم که سنان نیزه اش بر میان کتف من آمد و بر رو افتادم، پس گوش مرا درید و گوشواره مرا برداشت، و مقنعه از سر من کشید، و مرا گذاشت و متوجه خیمه ها شد، و من بیهوش شدم، چون به هوش آمدم دیدم عمه ام بر سر من نشسته و می گرید گفت: برخیز که برویم و ببینیم که بر سر سایر دختران و برادر بیمار تو چه آمد، گفتم: ای عمه چادری از برای من نیست، گفت: من نیز مثل توام. چون به خیمه در آمدم دیدیم که همه اسباب را غارت کرده اند، و برادرم امام زین العابدین علیه السلام از بیماری و تشنگی بر رو افتاده و بر احوال ما می گرید «۲».

کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون قضیه شهادت حضرت سید شهدا واقع شد، زنی داشت آن حضرت از قبیله بنی کلب به مراسم ماتم و تعزیه آن حضرت قیام نمود، و خویشان و خدمتکاران او چندان گریستند که آب دیده

ایشان خشک شد، پس نظر کرد بسوی یکی از کنیزان خود و دید که آب از دیده او روان است، او را طلبید و از او پرسید که: سبب چیست که آب از دیده های ما خشک شده است و آب از دیده تو روان است؟ گفت: چون آب دیده ام خشک شد، آرد بریان کرده را در آب ریختم و خوردم، به آن سبب آب از دیده ام جاری است. پس آن زن را امر کرد که طعامها و قاوتها و شربتها برای مردم آوردند که بخورند تا قوت ایشان بر گریستن بیشتر شود.

پس اسفرودی چند برای او آوردند که استعانت بجوید بر ماتم آن حضرت، چون آنها را دید گفت: اینها چیست؟ گفتند: هدیه ای است که فلان از برای تو فرستاده است که به این استعانت بجوئی بر ماتم حسین علیه السلام، گفت: ما در عروسی نیستیم اینها را چه می کنم، و امر کرد که آنها را از خانه بیرون کردند، و چون آنها را از خانه بیرون کردند ناپیدا شدند و دیگر اثری از آنها نیافتند «۱».

و این واقعه جانسوز در روز جمعه یا شنبه دهم محرم سال شصت و یکم هجرت واقع شد، و عمر شریف آن حضرت در آن وقت پنجاه و هفت سال رسیده بود، و به روایتی:

پنجاه و هشت سال می تواند بود که سال ناتمام را تمام حساب کرده باشند، و به روایتی دیگر: پنجاه و شش سال و پنجاه و پنج نیز گفته اند، و در ریش مبارک آن حضرت اثر خضاب و سمه بود «۲».

و در عدد شهداء اهل بیت در آن معرکه خلاف است، اکثر بیست و هفت نفر گفته اند، هفت نفر از اولاد عقیل: مسلم که پیش از معرکه شهید شد، و جعفر و عبد الرحمن پسران عقیل، و محمد و عبد الله پسران مسلم، و جعفر پسر محمد بن عقیل، و محمد پسر ابی سعید بن عقیل، و بعضی عون و محمد پسران عقیل را زیاده کرده اند. و سه نفر از فرزندان جعفر طیار: محمد و عون و عبد الله پسران عبد الله بن جعفر، و نه نفر از فرزندان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام: حضرت سید شهدا و عباس و پسر او محمد و عمر و عثمان و جعفر و ابراهیم و عبد الله اصغر و محمد اصغر پسران حضرت امیر المؤمنین علیه السلام، و در أبو بکر اختلافی کرده اند، و چهار نفر از فرزندان حضرت امام حسن علیه السلام: أبو بکر و عبد الله و قاسم

و بشر، و بعضی به جای بشر عمر گفته اند، و از فرزندان حضرت امام حسین علیه السلام آنچه مشهور است علی اکبر، و عبد الله که در کنار حضرت شهید شد، و بعضی ابراهیم و محمد و حمزه و علی دیگر و جعفر و عمر و زید گفته اند «۱».

و أبو الفرج اصفهانی در مقاتل الطالبيين گفته است که: آنچه معلوم است شهادت ایشان در آن معرکه از فرزندان ابو طالب بیست و دو نفرند «۲».

و ابن نما از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که هفده نفر از فرزندان فاطمه بنت اسد در آن صحرا شهید شدند «۳».

و در زیارتی که از ناحیه مقدسه بیرون آمده از فرزندان امام حسین علیه السلام: علی و عبد الله مذکور است، و از فرزندان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام: عبد الله و عباس و جعفر و عثمان و محمد، و از فرزندان امام حسن علیه السلام: أبو بکر و عبد الله و قاسم، و از فرزندان عبد الله بن جعفر: عون و محمد، و از فرزندان عقیل: جعفر و عبد الرحمن، و از فرزندان مسلم: عبد الله و ابی عبد الله و محمد بن ابی سعید بن عقیل، و ایشان هیجده نفر می شوند، و شصت و چهار نفر دیگر از شهدا در آن زیارت به اسم مذکورند «۴».

شیخ طوسی در مصباح از عبد الله بن سنان روایت کرده است که گفت: من در روز عاشورا به خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رفتم، دیدم که رنگ مبارک آن حضرت متغیر گردیده و آثار حزن و اندوه از روی شریفش ظاهر است، و مانند مروارید آب از دیده های مبارکش می ریزد، گفتم: یا بن رسول الله سبب گریه شما چیست؟ هرگز دیده شما گریان مباد، فرمود: مگر غافلی که امروز چه روزی است، مگر نمی دانی که در مثل این روز جد من حسین شهید شده است؟ گفتم: یا بن رسول الله چه می فرمائی در روزه این روز؟ فرمود: روزه بدار بی نیت روزه، و در روز افطار بکن نه از روی شماتت، و تمام روز روزه مدار و بعد از عصر به یک ساعت به شربتی از آب افطار کن، که در مثل این روز در این وقت جنگ از آل رسول منقضی شد و سی نفر از ایشان و آزاد کرده های ایشان بر زمین

افتاده بودند که هر یک از ایشان اگر در حیات حضرت رسالت فوت می شدند، آن حضرت صاحب تعزیه ایشان بود.

پس حضرت آن قدر گریست که ریش مبارکش تر شد، فرمود که: چون خدا نور را خلق کرد در روز جمعه خلق کرد در روز اوّل ماه مبارک رمضان، و ظلمت را در روز چهارشنبه در روز عاشورا آفرید، و در آن روز حضرت امام حسین علیه السّلام شهید شد «۱».

شیخ مفید و دیگران روایت کرده اند که چون حضرت سید شهدا به عالم بقا و ملأ اعلا رحلت نمود، عمر سرهای شهدا را بر قبایل عرب قسمت کرد و با خواتین مکرمه اهل بیت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم در همان روز متوجه کوفه گردانید، و خود تا روز دیگر ماند، و ابدان خبیثه کشتگان خود را دفن کرد و اجساد مطهره شهدا را در میان خاک و خون گذاشت.

چون آن ملاحین رفتند، اهل غاضریه از قبیله بنی اسد آمدند و بر آن جسدهای مطهر و بدنهای مکرم نماز کردند و دفن کردند، و جسد مطهر سید شهدا علیه السّلام را در آن مکان شریف که الحال هست دفن کردند، و علی بن الحسین - یعنی علی اکبر - را در پائین پای آن حضرت دفن کردند، و سایر شهدا را در پائین پای آن حضرت در یک موضع دفن کردند، و عباس را در نزدیک فرات در همان موضع که شهید شده بود دفن کردند؛ به حسب ظاهر چنین بود، اما در واقع امام را به غیر از امام دفن نمی کنند، حضرت امام زین العابدین علیه السّلام به اعجاز امامت آمد و جسد مطهر آن حضرت را بلکه سایر شهدا را دفن کرد.

ابن شهر آشوب روایت کرده است که اهل غاضریه می گفتند که: چون ما رفتیم که ایشان را دفن کنیم، قبرهای ایشان را کنده و ساخته می دیدیم، و مرغان سفید نزد ایشان می دیدیم که پرواز می کردند «۲».

از حضرت امام رضا علیه السّلام منقول است که حضرت امام زین العابدین علیه السّلام مخفی آمد و بر پدر خود نماز کرد، و آن جناب را دفن کرد و برگشت «۳».

ای شیعیان و مؤمنان بدانید که واقعه ای از این شنیع تر و مصیبتی از این فظیح تر از

ابتدای عالم تا انقضای بنی آدم واقع نشده و نخواهد شد، و باید که وقوع این امور باعث مزید اعتقاد شیعیان و محبان اهل بیت علیهم السّلام گردد، زیرا که هر که در این دنیا مرتبه اش نزد حق تعالی عظیم تر است بلائی او سخت تر و ابتلائی او بیشتر است، و دوستان خدا آرزومند این بلاها و شدتها می باشند، و پیوسته از حق تعالی به دعا و تضرع مرتبه شهادت و شدت مصیبت را می طلبند، و آنها که دوست و معبود خود را شناخته اند، سر باختن را در راه او از اعظم سعادت‌ها می دانند، و تعبهای دنیا نزد ایشان راحت است، و رضای محبوب ایشان در هر چه باشد منتهای لذات ایشان است، و بسیاری از پیغمبران را پوست سر کردند و به بدترین سیاستها کشتند.

و در احادیث معتبره وارد شده است که اکثر پیغمبران از قوم خود مذلتها و آزارهای عظیم کشیدند، و حق تعالی برای کرامت پیغمبر آخر الزّمان آن آزارها را بر اهل بیت آن حضرت مقرر گردانید که موجب رفع درجات او و ایشان گردد، و اگر ایشان در هنگام نزول بلا از روی حتم دعا می کردند، حق تعالی دعای ایشان را رد نمی کرد، و اگر دعا می کردند که آسمان به زمین آید یا زمین سرنگون شود، البتّه می شد، و لیکن به قضای خدا راضی بودند و خواهان سعادت شهادت بودند. هر چند افواج ملائکه و جن به یاری آن حضرت می آمدند، قبول نمی کرد، و جمیع پیغمبران و اوصیای ایشان آرزوی منزلت آن حضرت می کردند، و آن حضرت در دل شاد بود به رفتن، و در راه دوست کشته شدن، و آن سخنان که به ظاهر می فرمود برای اتمام حجّت بر آن کافران بود، چنانچه از اخبار پیش ظاهر شد.

و آن جمعی که در خدمت آن حضرت بودند، و رشحه ای از دریای معرفت آن لجه علم ربّانی به ایشان رسیده بود، از روی شوق خود را بر کشتن می دادند، و از الم تیر و نیزه و شمشیر پروا نداشتند.

و از حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام منقول است که حق تعالی مؤمن را به هر بلا مبتلا می گرداند، و نیست بلا مگر از برای مؤمن، و لیکن او را از کوری و شقاوت آخرت نجات می دهد. فرمود: حضرت امام حسین علیه السّلام در صحرای کربلا کشتگان خود را بر روی

یکدیگر می گذاشت و می گفت: کشتگان پیغمبران و اولاد پیغمبرانند «۱».

در حدیث معتبر دیگر فرمود که: حضرت امام حسین علیه السّلام در روز شهادت به اصحاب خود گفت که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم با من می گفت: ای فرزند گرامی زود باشد که تو را ببرند بسوی عراق بسوی زمینی که در آنجا ملاقات می نمایند پیغمبران و اوصیای ایشان یکدیگر را، و آن زمین را عمورا می نامند، و تو در آن صحرا شهید خواهی شد با گروهی از اصحاب خود که الم جراحت آهن نخواهید یافت، پس این آیه را خواند یا نازُ کونی بَزْداً وَ سَلاماً عَلَی اِبْرَاهیمَ «۲» پس آتش حرب بر تو و بر ایشان برد و سلام خواهد بود.

پس حضرت امام حسین علیه السّلام فرمود: بشارت باد شما را که به نزد پیغمبر خود می رویم، و نزد آن حضرت خواهیم ماند آنچه خدا خواهد، پس اوّل کسی که در رجعت بر خواهد گشت و از قبر بیرون خواهد آمد من خواهم بود، و بیرون آمدن من موافق بیرون آمدن حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام خواهد بود در هنگامی که قائم آل محمّد علیه السّلام ظاهر شود، پس بر من نازل خواهد شد گروهی از آسمان که پیش از این نازل نشده باشند، و فرود آیند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و لشکرهای ملائکه و محمّد و علی و برادرم با جمیع ائمه علیهم السّلام که همه بر اسبان ابلق از نور سوار باشند، و مخلوقی پیش از ایشان بر آنها سوار نشده باشد. پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم لوای خود را حرکت دهد و به دست قائم ما دهد با شمشیر خود، و بدان حال مدّتها در زمین بمانیم، و حق تعالی از مسجد کوفه چشمه ای از روغن و چشمه ای از آب و چشمه ای از شیر جاری گرداند، پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام شمشیر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم را به من دهد و بسوی مشرق و مغرب زمین فرستد که هر دشمن خدا که باشد خورش را بریزم و جمیع بتها را بسوزانم تا آنکه جمیع بلاد هند را فتح کنم، و حضرت دانیال و یوشع زنده می شوند و به نزد امیر المؤمنین علیه السّلام می آیند و می گویند:

راست گفتند خدا و رسول صلی الله علیه و آله و سلّم، پس حضرت با ایشان هفتاد نفر بسوی بصره می فرستد که مخالفان بصره را به قتل رسانند، و لشکری به جانب بلاد روم خواهد فرستاد که جمیع آن بلاد را فتح نمایند.

پس من خواهم کشت هر حیوان حرام گوشت را تا آنکه بر روی زمین نماند مگر طیب و نیکو، و بر یهود و نصارا و سایر ملل اسلام را عرض خواهم کرد، و ایشان را میان اسلام و کشته شدن مخیر خواهم گردانید، هر که قبول اسلام کند بر او منت خواهم گذاشت و هر که قبول نکند خونس را خواهم ریخت، و هر که از شیعیان ما در زمین باشد خدا ملکی بسوی او خواهد فرستاد که خاک از روی او پاک کند، و زنان و منزلت او را در بهشت به او نماید، و بر روی زمین کوری و زمین گیری و مبتلائی نماند مگر آنکه به برکت ما اهل بیت شفا یابد، و برکتهای خدا از آسمان بسوی زمین فرود آید به مرتبه ای که درختان آن قدر بار بردارند که شاخه های ایشان بشکند، و میوه زمستان را در تابستان بخورند، و میوه تابستان را در زمستان بخورند، چنانچه حق تعالی می فرماید: **وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَ اتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَ الْأَرْضِ وَ لَكِن كَذَّبُوا فَأَخَذْنَاهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ** «۱» یعنی: اگر اهل شهرها ایمان بیاورند و پرهیزکاری نمایند، هر آینه خواهیم گشود بر ایشان برکتها از آسمان و زمین، و لیکن تکذیب کردند، پس گرفتیم ایشان را به آنچه کسب کرده بودند.

پس حضرت فرمود: خدا خواهد بخشید به شیعیان ما کرامتی چند که مخفی نماند بر ایشان چیزی در زمین، حتی آنکه اگر کسی خواهد خبر خانه خود را بداند، زمین او را خبر دهد به احوال ایشان «۲».

و باید دانست که این مذلت‌های دنیا موجب مزید عزت ایشان است، و دوست خدا به اینها ذلیل نمی گردد، آنها که ایشان را ذلیل گردانیدند اکنون نام ایشان به غیر لعن و نفرین در زمین مذکور نمی شود، و نسل‌های ایشان منقرض شدند و نشانی از قبرهای ایشان ظاهر نیست، و حق تعالی نام ائمه علیهم السلام را بلند گردانیده، و علوم و کمالات ایشان عالم را فرو گرفته، و دوست و دشمن بر ایشان در نماز و غیر نماز صلوات می فرستند و به شفاعت ایشان در درگاه خدا حاجت می طلبند، و رؤس منابر و منایر را و وجوه دنانیر و دراهم را به نام نامی ایشان مزین می گردانند، و پادشاهان زمین به طوع و رغبت از روی اخلاص

روی بر خاک آستان ایشان می مالند. و هر روز چندین هزار کس به برکت صلوات بر ایشان آمرزیده می شوند، و چندین هزار کس به برکت زیارت ایشان مغفور می شوند، و چندین هزار کس به برکت لعنت بر دشمنان ایشان مستحق بهشت می گردند، و چندین هزار کس از برکت گریستن بر ایشان و محزون گردیدن از مصایب ایشان صحیفه سیئات خود را از لوث گناه می شویند، و چندین هزار کس به برکت روایت اخبار و نشر آثار ایشان به سعادت ابدی فایز می گردند، و چندین هزار کس به برکت احادیث ایشان به درجه معرفت و یقین می رسند، و چندین هزار کس به متابعت آثار ایشان و اقتدای به سنت ایشان به مکارم اخلاق و محاسن آداب محلی می گردند، و چندین هزار کور ظاهر و باطن در روضات مقدسه ایشان شفا می یابند، و مبتلاها به بلاهای جسمانی و روحانی از دار الشفای بیوت رفیعه و علوم منیعه ایشان صحت می یابند.

و آنها که اندک بصیرتی دارند، از مشاهده جلال آن بزرگواران مدهوش می گردند، و از قرب معنوی آن مقربان خداوند رحمان در هر ساعت بهره ها و فیضها می یابند، و حق تعالی بزرگی و جلالت و عظمت و شوکت ایشان را در رجعت و در قیامت بر عالمیان ظاهر خواهد ساخت، پس کدام جلالت از این عظیم تر و کدام بزرگی از این بیشتر می تواند بود، و کدام اذیت و اذلال رفع این عظمت و جلال می تواند نمود.

اما شبهه ای که در خاطر عوام می باشد که آن حضرت با وجودی که می دانست که شهید خواهد شد چرا به صحرای کربلا می رفت و اهل بیت خود را می برد، این شبهه چندین جواب دارد: جواب مجملش آن است که احوال پیشوایان دین را به احوال خود قیاس نباید کرد و تکلیف ایشان تکلیف دیگر است، و اگر جمعی که بر اسرار قضا و قدر حق تعالی مطلعند تکلیف ایشان در این باب مانند تکلیف ما باشد، و توانند رفع آن قضاها که بر آنها مطلع گردیده اند از خود بکنند، باید که هیچ قضا در ایشان جاری نگردد و به هیچ بلا مبتلا نشوند، و جمیع امور موافق خواهش بدنی ایشان واقع شود، و این خلاف مصلحت علیم قدیر است.

پس باید که ایشان به علم واقع مکلف نباشند، و در تکالیف ظاهره با سایر ناس شریک

باشند چنانچه ایشان در باب طهارت و نجاست اشیاء و ایمان و کفر عباد به ظاهر مکلف بودند، و اگر به علم واقع مکلف می بودند بایست که با هیچ کس معاشرت نکنند و همه چیز را نجس دانند و حکم به کفر اکثر عالم بکنند، و اگر چنین می بود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دختر به عثمان نمی داد، و عایشه و حفصه را به حباله نکاح خود در نمی آورد.

و هر گاه چنین باشد پس حضرت امام حسین علیه السلام به حسب ظاهر مکلف بود که با وجود اعوان و انصار، با منافقان و کفار جهاد کند، و با وجود بیعت زیاده از بیست هزار کس و وصول زیاده از دوازده هزار نامه از کوفیان بی وفا، اگر حضرت تقاعد می ورزید و اجابت ایشان نمی نمود، ایشان را به ظاهر بر حضرت حجت بود و حجت الهی بر ایشان تمام نمی شد.

جواب دیگر: آنکه در وقتی نرفتن فایده می کرد که آن حضرت در نرفتن، سالم بماند، و چنین نبود زیرا که یزید جمعی را فرستاده بود که آن حضرت را در مکه بگیرند و به نزد او برند یا به قتل آورند، چنانکه مکرر خود می فرمود: چون خواستند مرا بکشند گریختم؛ در وقتی که محمد بن حنفیه التماس ترک آن سفر می کرد حضرت فرمود: ای برادر اگر من در سوراخ جانوری از جانوران زمین پنهان شوم، البته بنی امیه مرا به در می آوردند و به قتل می رسانند.

و در بعضی از کتب معتبره مذکور است که یزید پلید لشکر عظیمی به عمرو بن سعید بن العاص داد، و او را به امارت حاج مقرر کرد و فرستاد که به هر حيله که ممکن باشد حضرت را بگیرد یا به قتل آورد، و سی نفر از اکابر بنی امیه ملاحظین را برای این کار در آن سال فرستاد، به این سبب آن حضرت احرام حج را به عمره عدول نمود و پیش از اتمام حج روانه عراق شد، و لهذا در زمان معاویه ملعون که برای مصلحت دنیای خود ظاهر را رعایت می کرد و مبادرت به قتل و اذلال ظاهراً نمی نمود، و حضرت اجابت دعوت کوفیان نفرمود و صبر کرد، پس هر گاه حضرت داند که به هر حال کشته می شود، و کشته شدن در ضمن جهاد را بر کشته شدن با اسیری و مذلت اختیار نماید، محلّ اعتراض نخواهد بود.

جواب دیگر: آنکه وقتی که حق تعالی در اعلائی دین خود داند پیغمبران و اوصیای

ایشان را تکلیف تعرّض مخاطرات عظیمه می نماید، چنانچه حضرت نوح علیه السّلام را به تن تنها بر چندین هزار کس مبعوث گردانید، و موسی و هارون را به دعوت فرعون فرستاد، و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم را تکلیف تبلیغ رسالت در مکه نمود، و اگر ایشان را برای مصلحت و شرّ اعدای حفظ نمود، بسیاری از پیغمبران را برای اتمام حجّت گذاشته که به انواع سیاستها شهید گردند.

و در حقیقت اگر نظر کنی آن امام مظلوم جان شریف خود را فدای دین جدّ بزرگوار خود کرد، و اگر با یزید صلح می کرد و انکار افعال قبیحه او نمی نمود، در اندک وقتی شرایع دین و اصول و فروع ملت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلّم مندرس و مخفی می شد. و معاویه چندان سعی در اخفای آثار آن حضرت کرده بود که قلیلی باقی مانده بود، آن قلیل نیز به اندک زمانی بر طرف می شد، و قبایح اعمال و افعال آن ملاحظین در نظر مردم مستحسن می شد و کفر عالم را می گرفت. شهادت آن حضرت، باعث آن شد که مردم قدری از خواب غفلت بیدار شدند و قبایح و عقاید اعمال ایشان را فهمیدند، و صاحب خروجهها مانند مختار و غیر او به هم رسیدند و در ارکان دولت بنی امیه تزلزل انداختند، و همان باعث انقراض و استیصال ایشان شد.

و در اواخر دولت بنی امیه و اوائل سلطنت بنی عباس که مخالفان چندان قوّتی نداشتند، ائمه اهل بیت علیهم السّلام علوم الهی را در میان خلق منتشر کردند، و بدع ارباب ظلم و عدوان را ظاهر ساختند، و به مشاهده علوم و معجزات ایشان شیعیان در اطراف عالم بسیار شدند و دین حق امامیه ظاهر شد و حجّت بر عالمیان تمام شد، و تا به حال به حمد الله در جمیع بلاد شیعیان هستند، و کتب ایشان و شرایع و مذهب ایشان از جمیع مذاهب مضبوطتر است، و علمای ایشان از جمیع علمای مذاهب بیشتر و داناترند، و اگر نیک تأمل نمائی همه اینها از برکت خروج سید شهادت، فدای او باد جان من و جان جمیع شیعیان.

جواب مجمل دیگر: آنکه بعد از ثبوت عصمت و امامت ایشان، در امور بر ایشان اعتراض کردن در هر چه از ایشان صادر شود از محض جهل و خطاست، و در حقیقت

اعتراض بر ایشان اعتراض بر خداست، و ایشان آنچه می کرده اند به فرموده خدا می کردند.

چنانچه کلینی به سند معتبر روایت کرده است که حرّیز به خدمت حضرت صادق علیه السلام عرض کرد که: فدای تو شوم چه بسیار کم است بقای شما اهل بیت و اجلهای شما به یکدیگر نزدیک است با آنکه احتیاج مردم به شما بسیار است؟ حضرت فرمود: هر یک از ما صحیفه ای دارد که آنچه باید در مدّت حیات خود به عمل آورد در آن صحیفه هست، چون آن صحیفه تمام می شود می داند که وقت ارتحال اوست به سرای باقی، پس در آن وقت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نزد او می آید و او را خبر می دهد که وقت وفات تو رسیده است، و منزلت او را نزد خدا به او می نماید.

چون حضرت امام حسین علیه السلام به صحیفه خود عمل کرد، هنوز آنها تمام نشده بود که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خبر شهادت او را به او داده و او را مأمور به جهاد گردانید، چون مشغول جهاد شد ملائکه استدعای نصرت آن حضرت کردند و مؤذن گردیدند، چون بر زمین رسیدند آن حضرت شهید شده بود، حق تعالی به ایشان وحی کرد که: نزد قبر شریف او باشید، و بر مصیبت او بگریید تا او به دنیا بر گردد، و در رجعت شما یاری او بکنید، و او طلب خون خود بکند، این بود آنچه در آن صحیفه نوشته شده بود، و هنوز به عمل نیامده است (۱).

به روایت معتبر دیگر: جبرئیل در هنگام وفات رسول جلیل، وصیّت نامه آورد و دوازده مهر از طلای بهشت بر آن زد که هر امامی مهر خود را بر دارد و آنچه در تحت آن مهر نوشته در ایام حیات خود عمل نماید (۲)، و در این مقام سخن بسیار است، و برای ارباب فطانت و ذکاوت آنچه مذکور شد کافی است، و الله الموفق.

فصل پانزدهم در بیان وقایع جانگداز و مصائب محنت پرداز که بعد از شهادت شهدا واقع شد تا مراجعت بقیه عترت طاهره بسوی مدینه

شیخ مفید و سید ابن طاووس و دیگران این قضیه جانسوز را چنین روایت کرده اند که چون سرهای مقدّس آن سروران جهان و برگزیدگان اهل زمین و آسمان را بر نیزه ها کردند، خروش از زمین و زمان، و فغان از ملائکه آسمان بلند گردید، حضرت امام زین العابدین علیه السلام را در غل و زنجیر کردند، و موافق مشهور سه نفر از فرزندان امام حسین علیه السلام که کودک بودند و کشته نشده بودند همراه بودند: حسن مثنی و زید و عمر و فرزندان امام حسن علیه السلام و پردگیان سرادق عصمت و مخدّرات اهل بیت رسالت را بر محملها و شتران برهنه سوار کردند، و عمر نحس آن مقربان در گاه ربّ العالمین را با شمر بن ذی الجوشن و قیس بن اشعث و عمرو بن حجّاج متوجه کوفه گردانید.

به روایت دیگر: سر آن سروران را به خولی و حمید بن مسلم داد، و سرهای سایر شهدا را با شمر ولد الزّنا فرستاد (۱).

چون به خیمه گاه رسیدند، نظر اهل بیت رسالت بر آن بدنهای پسنیدیده و اعضای بریده که در میان خاک و خون غلطیده بودند افتاد، خروش بر آوردند و سیلاب اشک از دیده ها

روان کردند.

چون نظر ایشان در میان شهیدان بر جسد مطهر سید شهدا افتاد، صدا به شیون بلند کردند و خود را از شتران افکندند، و از گریه و نوحه ساکنان ملأ-اعلا- را به گریه در آوردند، و دلهای حاضران را به آتش حسرت سوختند، زینب خاتون فریاد بر آورد که: وا محمداه این حسین برگزیده و فرزند پسندیده توست که با اعضای بریده در خاک و خون غلطیده، و با لب تشنه سرش را از قفا بریده اند، و بی عمامه و ردا در خاک کربلا افتاده است، و روی منورش از خون سرخ گردیده است، و ریش مطهرش به خون خضاب شده است، و ما فرزندان توئیم که ما را به اسیری می برند، و دختران توئیم که ما را به بردگی گرفته اند، و هیچ حرمت تو را در حق ما رعایت نکردند، خیمه های ما را سوختند و غارت کردند، پس با مادر خود فاطمه زهرا علیها السلام خطاب کرد، و از شکایت حال شهیدان کربلا و اسیران محنت و ابتلا وحشیان صحرا و ماهیان دریا را در آتش حسرت کباب کرد.

پس رو به جسد مطهر آن سرور شهدا گردانید، و با جگر بریان و لب خونفشان گفت:

فدای تو کردم ای فرزند محمد مصطفی، و ای جگر گوشه علی مرتضی، و ای نور دیده فاطمه زهرا، و ای پاره تن خدیجه کبرا، و ای شهید آل عبا، و ای پیشوای اهل محنت و بلا، پس سسکینه دختر سید شهدا دوید و جسد منور پدر بزرگوار خود را در بر گرفت، و رو بر آن بدن مبارک ممتحن می مالید و می نالید، تا آنکه جمیع حاضران را از دوستان و دشمنان به گریه و فغان در آورد، و از بسیاری گریه مدهوش گردید، تا آنکه آن محنت زده مظلومه را به جبر از آن امام معصوم جدا کردند «۱».

به سند معتبر از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که آن حضرت فرمود: چون در صحرای کربلا پدرم را با عموها و برادران و خویشان شهید کردند، و حرم محترم و زنان مکرم او را بر جهاز شتران سوار کردند و روانه کوفه گردانیدند و به معرکه قتال رسیدیم و نظر من بر آن بزرگواران افتاد که در میان خاک و خون افتاده اند، و کسی متوجه دفن ایشان نشده، حالتی مرا عارض شد که نزدیک بود که مرغ روحم از آشیان بدن پرواز کند، چون

زینب عمّه من این حالت را در من مشاهده کرد گفت: ای نور دیده مستمندان و ای یادگار بزرگواران، این چه حال است که در تو مشاهده می کنم؟ گفتم: چگونه جزع نکنم و حال آنکه پدر بزرگوار و سید عالی مقدر خود را با برادران و عموهای نامدار و خویشان نیکو کردار برهنه در میان خاک و خون می بینم که کسی به دفن ایشان نمی پردازد، و متوجه ایشان نمی گردد، گویا ایشان را از مسلمانان نمی دانند، عمّه ام گفت: ای نور دیده این حالت را جدّ تو رسول خدا به پدر و جد و عمّ تو خبر داده و فرمود: حق تعالی گروهی از این امت را خواهد فرستاد که دست ایشان به خون این شهیدان آلوده نشده باشد، و این اعضای متفرّق شده و بدنهای پاره پاره را جمع خواهند کرد و مدفون خواهند گردانید، و نشانی برای ضریح مقدّس سید شهدا در این صحرا نصب خواهند کرد که اثر آن هرگز بر طرف نشود و نشان او به مرور زمان محو نگردد، و هر چند سعی نمایند پیشوایان کفر و اعوان ضلالت در محو آن، اثر ظهورش زیاده گردد و رفعتش بیشتر شود.

و این قصّه چنان بود که امّ ایمن روایت کرده که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم به دیدن حضرت فاطمه علیها السّلام آمد، و فاطمه حریره ای برای آن حضرت ساخت، و حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام طبق خرمائی آورد، و من کاسه شیری و مسکه آوردم، و آن جناب با امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم السّلام از آنها تناول نمودند، و حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام آبی آورد، و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم دست مبارک خود را شست و بر رو کشید و نظری از روی سرور و شادی بسوی آن بزرگواران افکند، پس متوجه آسمان شد و رو به جانب قبله آورد و دست به دعا گشود، پس به سجده رفت و صدای گریه آن حضرت بلند شد.

چون سر از سجود برداشت، مانند باران آب از دیده مبارکش می ریخت، و آن حالت سبب اندوه جمیع اهل بیت گردید، پس حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام و فاطمه از سبب آن حالت سؤال کردند، حضرت فرمود: چون من به اجتماع شما شاد گردیدم، جبرئیل نازل شد و گفت: حق تعالی بر شادی تو مطلع گردید، و نعمت را بر تو تمام گردانید، و این عطیه عظمی را بر تو گوارا ساخت، و مقرّر فرمود ایشان با فرزندان و شیعیان ایشان با تو در

بهشت باشند، و میان تو و ایشان جدائی نیفکنند، و هر بخشش که تو را کرامت فرماید به ایشان نیز عطا کند تا تو راضی و خشنود گردی، و لیکن بلاهای بسیار به ایشان خواهد رسید و مکاره بی شمار ایشان را در خواهد یافت بر دست جماعتی که ملت تو را بر خود بندند، و دعوی کنند که از امت تو، و خدا و رسول از ایشان بیزارند، و اهل بیت تو را به قتل رسانند هر یک را در مکانی، و قبرهای ایشان از یکدیگر دور باشد، و حق تعالی برای ایشان این مصایب را اختیار کرده است که سبب رفع درجات ایشان گردد، پس خدا را حمد کن و به قضای او راضی باش.

پس جبرئیل گفت: ای محمد برادر تو علی مظلوم و مغلوب امت ستمکار تو خواهد گردید تا آنکه به درجه شهادت خواهد رسید، و این فرزندزاده تو حسین شهید خواهد شد در میان گروهی از فرزندان و اهل بیت تو و نیکان امت تو در کنار فرات در زمینی که آن را کربلا گویند، و به سبب آن کرب و بلا بر دشمنان تو و دشمنان ذریت تو بسیار خواهد بود در روزی که کرب و شدت آن روز نهایت ندارد، و حسرت آن روز به پایان نمی رسد، و آن زمین پاک ترین بقعه های زمین است، و حرمت آن از همه قطعه های زمین بیشتر است، و آن از زمینهای بهشت است. چون در آید آن روزی که فرزندزاده تو و اهل او در آن روز شهید خواهند شد، و احاطه خواهند کرد به ایشان لشکرهای اهل کفر و لعنت، و جمیع اطراف زمین خواهد لرزید، و کوهها به حرکت و اضطراب خواهند آمد، و دریاها متلاطم و موج خواهند گردید، و آسمانها و اهل آنها به لرزه و اضطراب خواهند آمد از روی غضب از برای تو و ذریت تو، و برای عظیم شمردن هتک حرمت تو، و برای جزای ابدی که امت تو را خواهند داد در ذریت و عترت تو، و هیچ مخلوقی نماند مگر آنکه از خدای تعالی دستوری طلبد در یاری کردن اهل بیت ضعیف مظلوم تو که حجت خدایند بر خلق بعد از تو.

پس خدا وحی کند بسوی آسمانها و زمینها و کوهها و دریاها و هر چه در آنهاست که:

منم پادشاه خداوند قادر که گریزنده ای از دست من به در نمی رود، و امتناع کننده ای مرا عاجز نمی گرداند، و از هر که خواهم در هر وقت که خواهم انتقام می توانم کشید، به عزت

و جلال خود سوگند یاد می کنم که عذاب کنم کسی را که فرزند پیغمبر و برگزیده مرا کشته است، و هتک حرمت او نموده، و عترت او را به قتل آورده، و پیمان او را شکسته، و ستم بر اهل بیت او کرده، چنان عذابی که احدی از عالمیان را چنان عذاب نکرده باشم.

پس در آن وقت هر که و هر چه در آسمانها و زمینها به صدای بلند لعنت کنند بر کسی که ستم بر عترت تو کرده و هتک حرمت تو را حلال شمرده، چون آن گروه سعادت مند بسوی شهادت شتابند، حق تعالی به دست رحمت خود قبض ارواح ایشان نماید، و از آسمانهای هفتم ملکی چند بر زمین آیند با ظرفهایی از یاقوت و زمرد مملو از آب حیات، و با خود بیاورند حله های بهشت و بویهای خوش بهشت، و آن بدنهای مطهر را به آن آبها بشویند و به آن حله ها کفن کنند و به آن طیبها حنوط کنند، و صفوف ملائکه بر ایشان نماز کنند، پس حق تعالی گروهی را برانگیزاند که آن کافران آنها را شناسند، و در آن خونها به گفتار و کردار و نیت خاطر شریک نشده باشند تا بدنهای محترم را دفن کنند و علامتی برای قبر سید شهدا در آن صحرا نصب کنند که نشانه ای باشد برای اهل حق، و سببی باشد برای رستگاری مؤمنان.

و در هر شبانه روز، صد هزار ملک از هر آسمان فرود آیند، و بر دور آن احاطه نمایند، و صلوات فرستند بر او، و خدا را تنزیه کنند نزد او، و طلب آمرزش کنند برای زیارت کنندگان او، و نویسند نامه های آنها را که به زیارت او می آیند از امت تو برای تقرب جستن بسوی خدا و بسوی تو، و نامه های پدران ایشان و قبیله ها و شهرهای ایشان را. و گروهی از آنها که بر ایشان واجب گردیده است سخط و لعنت خدا، سعی خواهند کرد که محو کنند نشان آن قبر مطهر را و بر طرف کنند علامت آن ضریح منور را، و خدا نخواهد گذاشت، و هر روز آن علامت را بلندتر خواهند کرد.

زینب خاتون گفت: چون پدرم امیر المؤمنین علیه السلام را ضربت زدند، من این حدیث را به خدمت او عرض کردم فرمود: ام ایمن راست گفته است، گویا می بینم که تو و سایر زنان اهل بیت مرا در این شهر به خواری و مذلت اسیر کنند، و شما بترسید که مردم شما را بربایند، پس در آن وقت صبر کنید که سوگند یاد می کنم به آن خداوندی که دانه را شکافته

و خلائق را آفریده است که در آن وقت بر روی زمین دوست خدا به غیر شما و محبّان و شیعیان شما نخواهد بود. در وقتی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم این خبر را به ما نقل کرد، ما را خبر داد که شیطان در آن روز از روی شادی پرواز خواهد کرد با شیاطین و اعوان خود در روزی زمین خواهد گردید، و با اعوان خود خواهد گفت: ای گروه شیاطین آنچه می خواستیم از فرزندان آدم به عمل آوردیم، و در هلاک ایشان به نهایت رسیدیم، و ایشان را به جهنّم رساندیم، و از ایشان نجات نمی یابد مگر کسی که دست به دامان ولایت اهل بیت رسالت زند، پس مشغول شوید به تشکیک مردم در حقّ ایشان، و تحریص مردم بر عداوت ایشان و عداوت دوستان ایشان، تا کفر و ضلالت خلق مستحکم گردد، و هیچ کس از ایشان نجات نیابد. و این حدیث شریف اگر چه سابقاً مذکور شده بود، در این مقام به مناسبت بعضی از آن ایراد شد «۱».

کلینی به سند معتبر روایت کرده است که چون حضرت امام حسین علیه السلام را شهید کردند، آن کافران اراده کردند که اسب بر بدن مبارک آن حضرت بتازند، چون این خبر به اهل بیت رسالت رسید، اندوه و مصیبت ایشان مضاعف گردید، پس فضّه خادمه حضرت فاطمه زهرا علیها السلام به نزد زینب خاتون آمد و گفت: ای خاتون من چون سفینه آزاد کرده رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم کشتی او در دریا شکست و به جزیره ای افتاد در آن جزیره شیری را دید و به آن شیر گفت: منم سفینه آزاد کرده رسول خدا، شیر چون نام آن حضرت را شنید همه می کرد و از پیش او روانه شد و او را به راه رسانید، و در این ناحیه ما شیری هست مرا رخصت ده که بروم و آن شیر را خبر کنم که این کافران چنین اراده ای کرده اند، زینب خاتون او را مرخص گردانید. چون فضّه به نزدیک شیر رسید گفت: ای ابو الحارث، شیر سر برداشت، فضّه گفت: می دانی که فردا می خواهند که با جسد مطهر حضرت امام حسین علیه السلام چه کنند؟

می خواهند که بدن شریفش را پامال سم اسبان کنند. چون شیر این سخن را شنید، رفت به جنگ جنگ گاه و دست خود را بر روی جسد محترم آن حضرت گذاشت، چون روز دیگر صبح شد، آن بدبختان رو سیاه به آن عزیمت متوجه جنگ جنگ گاه شدند و آن حالت را مشاهده

کردند، عمر بن سعد لعین گفت: این فتنه ای است افشا مکنید، و راه لشکر را گردانید و از این عزیمت برگشت «۱».

سید ابن طاووس و دیگران روایت کرده اند که چون اهل بیت رسالت به نزدیک کوفه رسیدند، بی شرمان اهل کوفه به نظاره آمدند، پس زنی از زنان اهل کوفه پرسید که: شما از کدام اسیرانید؟ گفتند: مائیم اسیران آل محمد، آن زن ایشان را شناخت به سرعت از بام به زیر آمد و آنچه در خانه داشت از چادر و مقنعه برای ایشان آورد که خود را به آنها پوشیدند، چون داخل کوفه شدند، اهل کوفه حضرت امام زین العابدین علیه السلام را دیدند بسیار رنجور و نحیف است و دست مبارکش را در گردن غل کرده اند، و مخدرات استار عصمت را بر شتران برهنه سوار کرده اند، صدا به نوحه و شیون و گریه بلند کردند، حضرت به آواز ضعیف گفت که: شما بر ما نوحه و گریه می کنید، پس که ما را کشته است؟! بشیر بن خزیم اسدی گفت: در آن وقت زینب خاتون دختر امیر المؤمنین اشاره کرد بسوی مردم که خاموش شوید، و با آن شدت و اضطراب چنان سخن می گفت که گویا از زبان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام سخن می گوید.

پس بعد از ادای محامد الهی و درود بر حضرت رسالت پناهی، و صلوات بر اهل بیت اخیار و عترت اطهار گفت: اما بعد ای اهل کوفه و اهل غدر و مکر و حيله، آیا شما بر ما می گریید، هنوز آب دیده ما از جور شما نایستاده، و ناله ما از ستم شما ساکن نگردیده، مثل شما مثل آن زن است که رشته خود را محکم می تابید و باز می گشود، و شما نیز رشته ایمان خود را گسستید و به کفر خود برگشتید، و نیست در میان شما مگر دعوی بی اصل و سخن باطل و تملق فرزند کنیزان و عیبجوئی دشمنان، و نیستید مگر مانند گیاهی که در مزبله روید یا نقره ای که آرایش قبری کرده باشند، بد توشه ای برای خود به آخرت فرستادید، و خود را مخلم در جهنم گردانیدید، آیا شما بر ما گریه و ناله می کنید، خود ما را کشته اید و بر ما می گریید.

بلی و الله باید که بسیار بگریید و کم خنده کنید، و عیب و عار ابدی بر خود خریدید، و

لوث این عار با هیچ آبی از جامه شما زایل نخواهد شد، و به چه چیز تدارک می توان کرد کشتن جگر گوشه خاتم پیغمبران و سید جوانان بهشت را، کسی را کشتید که ملاذ برگزیدگان شما و روشن کننده حجت شما بود، در هر نازله به او پناه می بردید، و دین و شریعت خود را از او می آموختید، لعنت بر شما که بد گناهی کردید، و خود را از رحمت خدا ناامید گردانیدید، زیانکار دنیا و آخرت شدید، مستحق عذاب الهی گردیدید، مذلت و مسکنت برای خود خریدید، بریده باد دستهای شما.

وای بر شما ای اهل کوفه چه جگر گوشه ها از حضرت رسالت پاره پاره کردید، و چه پردگیان از مخدرات حجرات او بی ستر کردید، و چه خونها از فرزندان برگزیده او ریختید، و چه حرمتها از او ضایع کردید، کار قبیح رسوائی چند کردید که زمین و آسمان را فرو گرفت، آیا تعجب کردید که از آسمان خون بارید، آنچه در آخرت بر شما ظاهر خواهد گردید از آثار این اعمال عظیم تر خواهد بود، یاری کرده نخواهید شد به مهلت خدا، مغرور مشوید که او به معاقبه عاصیان مبادرت نمی نماید، و نمی ترسید که هنگام انتقام او بگذرد، و پروردگار شما در کمینگاه گناهکاران است.

راوی گفت: به خدا سوگند که مردم را از سخنان آن جگر گوشه فاطمه زهرا حیرتی رو داد، و بر حال خود می گریستند و دستهای خود را به دندان می گزیدند. مرد پیری در پهلوی من ایستاده بود و چندان گریست که ریش او تر شد و می گفت: پدر و مادرم فدای شما باد، پیران شما بهترین پیرانند، و جوانان شما بهترین جوانانند، و زنان شما بهترین زنانند، و اولاد شما بهترین اولادند، هرگز خوار نمی شوید و مغلوب نمی گردید، و بزرگی شما را کسی سلب نمی تواند کرد. پس حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود که: ای عمه بس است به حمد الله که عاقل و کامل و دانائی، و می دانی که بعد از مصیبت جزع کردن سودی نمی بخشد «۱».

و از حضرت امام موسی کاظم علیه السلام منقول است که بعد از آن فاطمه دختر حضرت سید شهدا این خطبه را خواند و حجت خدا را بر آن اشقیا تمام کرد و گفت: حمد می کنم خدا را

به عدد ریگ و حصا و به سنگینی عرش تا تحت الثری، و ایمان به او دارم و تو کُل بر او می نمایم، و گواهی می دهم به وحدانیت خدا و به آنکه محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و رسول اوست، و گواهی می دهم که فرزند گرامی او را در کنار فرات بی جرم و تقصیر شهید کردند، خداوندا پناه می گیرم به تو از آنکه بر تو افترا بندم و از آنکه گویم بر تو خلاف آنچه فرستادی بر پیغمبر خود از عهدها که برای وصی خود گرفت از مردم، و امت او غصب حق او کردند و او را بی گناه شهید کردند چنانچه دیروز فرزندش را شهید کردند و او را به قتل آوردند در خانه خدا در حضور گروهی از مسلمانان، خاک بر سر ایشان که دفع ظلمی از او نکردند، نه در حیات او و نه در هنگام وفات او، تا آنکه او را بردی به نزد خود پاک و پاکیزه و پسندیده با مناقب معروفه و مذاهب مشهوره، و او را مانع نشد در راه رضای تو ملامت ملامت کننده و تعبیر سرزنش کننده.

پروردگارا در کودکی او را بسوی اسلام هدایت کردی، و در بزرگی عاقبت او را نیکو گردانیدی و اطوار او را پسندیدی، و پیوسته خیر خواه تو و رسول تو بود تا آنکه چون به نزد تو آمد تارک دنیا بود و حریص بر آن نبود و راغب در آخرت بود، جهاد کننده بود در راه تو، و پسندیدی او را و هدایت نمودی بر راه راست.

اما بعد ای اهل کوفه و اهل مکر و غدر و تکبر و حيله، حق تعالی ما اهل بیت رسالت را به شما مبتلا گردانیده، و شما را به ما ممتحن ساخته، و ابتلای ما را بر ما نعمت گردانیده، و علم خود را به ما داده، و فهم معارف را به ما عطا کرده، مائیم صندوق علم خدا، و مخزن حکمت خدا، و حجت در زمین بر جمیع عباد و بلاد، گرامی داشته است ما را به کرامت خود، و تفضیل داده است ما را به برکت پیغمبر خود بر بسیاری از مخلوقات به فضیلت بسیار ظاهر، پس شما تکذیب کردید ما را، و ما را کافر شمردید، و قتال ما را حلال دانستید، و اموال ما را غارت کردید، و ما را اسیر کردید مانند اولاد ترک و کابل، چنانچه دیروز جد ما را کشتید، و پیوسته خون ما اهل بیت از شمشیرهای شما می چکد برای کینه های دیرینه، و دیده ها و دل های شما شاد شد به کشتن ما، بزودی به جزای خود خواهید رسید و خدا میان ما و شما حکم خواهد کرد، شاد باشید به آنچه ریختید از

خونهای ما و یافتید از مالهای ما، زیرا که اینها موجب سعادت ماست، و برای خیر ما خدا مقّر گردانیده است این مصائب را.

وای بر شما منتظر باشید لعنت و عذاب خدا را که بزودی به شما می رسد، و عذابهای پیاپی از آسمان بر شما نازل می شود و شما را مستأصل خواهد کرد به کرده های شما، و شمشیرهای شما بر روی یکدیگر برهنه خواهد گردید، در دنیا و عقبی به عذاب الیم حق تعالی معذب خواهید شد به آنچه بر ما ستم کردید، چنانچه حق تعالی می فرماید **أَلَا لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ** «۱» وای بر شما مگر نمی دانید که به چه دستها نیزه بر ما زدید، و چه گروهها از شما به قتال ما آمدید، و به چه پاها به طلب محاربه ما روان شدید، دلهای شما سنگین شد، و جگرهای شما غلیظ شد، و مهر شقاوت بر دلهای شما زده شد، و چشم و گوش شما از حق بسته شد، و شیطان اعمال قبیحه را در نظر شما زینت داد، و پرده ضلالت در پیش دیده بصیرت شما کشید، و راه هدایت را بر شما مسدود گردانید.

هلاک شوید ای اهل کوفه چه خونها که حضرت رسالت از شما طلب دارد، و چه خیانتها آن حضرت نزد شما دارد به مکاری که با جدّم علی بن ابی طالب و فرزندان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم کردید، ایشان را به قتل آوردید و فخر کننده ای در میان شما فخر کرد که ما کشتیم علی و فرزندان علی را به شمشیرهای هندی، و زنان ایشان را اسیر کردیم. ای گوینده! خاک و خاشاک در دهان تو باد، فخر می کنی به کشتن گروهی که خدا ایشان را ثنا گفته و از هر شک و گناه پاک و مطهر گردانیده، به مرگ پدران خود بمیر، و در کرده های خود نظر نما، و بر عافیت حال خود گریه کن، حسد بردید بر بزرگی و جلالت ما، و تاب نیاوردید رفعت و مکرمت ما را، و اینها فضل خداست به هر که می خواهد عطا می کند، و کسی را که خدا نوری نداد در دنیا و آخرت نوری ندارد.

پس از سخنان جانسوز آن فرزند سید شهدا، و آن جگر سوخته مبتلا خروش از حاضران بر آمد، و در و دیوار به گریه آمد، گفتند: بس است ای دختر پاکان و معصومان که دلهای ما را سوختی، و آتش حسرت در کانون سینه های ما افروختی، و دلها را کباب و

دیده ها را کم آب کردی «۱».

پس ام کلثوم دختر دیگر حضرت سیده النساء صدا به گریه بلند کرد و از هودج محترم ندا کرد حاضران را که: ای اهل کوفه! بدا حال شما، و ناخوش باد رویهای شما، به چه سبب برادرم حسین را خواندید و یاری او نکردید، و او را به قتل آوردید، و اموال او را غارت کردید، و پردگیان حرم سرای او را اسیر کردید، و ای بر شما و لعنت بر رویهای شما، مگر نمی دانید که چه کار کردید، و چه گناهان و اوزار بر پشت خود بار کردید، چه خونهای محترم ریختید، و چه دختران مکرم را نالان کردید، و مال چه جماعت را به غارت بردید، کشتید بهترین خلق را بعد از حضرت رسالت، و رحم از دلهای شما کنده شده بود، به درستی که گروه دوستان خدا همیشه غالبند، و اعوان و یاوران شیطان زیان کارانند.

پس شعری چند در مرثیه سید شهدا گفت، اهل کوفه خروش و ویلاه و وا حسرتاه بر آوردند، و صدای ناله و زاری و گریه و سوگواری و نوحه و خروش به فلک سیه پوش رسانیدند، و زنان ایشان مویها بر سر پریشان کردند، و خاک حسرت بر فرق خود ریختند، و روهای خود را خراشیدند، و طپانچه بر رخسار خود می زدند و ویلاه و وا ثوراه می گفتند، وحشتی شد که دیده روزگار هرگز چنان ماتمی ندیده بود.

پس حضرت امام زین العابدین علیه السلام اشاره کرد بسوی مردم که ساکت شوید، و بر پای ایستاد و حمد و ثنای حق تعالی ادا کرد، و درود بسیار بر حضرت رسالت و اهل بیت کرام آن حضرت فرستاد، پس حضرت فرمود که: ایها الناس هر که مرا شناسد شناسد، و هر که مرا نشناسد بداند که منم علی بن الحسین بن علی بن اَبی طالب، منم پسر آنکه او را بی تقصیر و جرمی در کنار فرات ذبح کردند، منم پسر آنکه هتک حرمت او نمودند و مالش را به غارت بردند و عیالش را اسیر کردند، منم فرزند آنکه او را در راه خدا سر بریدند، و همین فخر مرا بس است. ایها الناس سوگند می دهم شما را به خدا که آیا می دانید که نامه ها به پدر من نوشتید و او را فریب دادید، و عهد و پیمانها به او نوشتید و با او بیعت کردید و در

آخر کار با او کارزار کردید و دشمن را بر او مسلط گردانیدید، پس لعنت بر شما باد بر آنچه برای خود به آخرت فرستادید، بد رأیی برای خود پسندیدید، به کدام دیده نظر بر روی حضرت رسالت خواهید کرد، روزی که به شما گوید که عترت مرا کشتید و هتک حرمت من کردید و شما از امت من نیستید، پس باز صدای گریه از هر جانب بلند شد، و به یکدیگر می گفتند که: هلاک شده اید و نمی دانید.

چون صدای فغان حاضران کم شد، حضرت فرمود: خدا رحمت کند کسی را که نصیحت مرا قبول کند، و حفظ نماید وصیت مرا در حق خدا و رسول و اهل بیت او، زیرا که ما در تبلیغ رسالت تأسی به حضرت رسالت لازم است.

چون حاضران این سخن را شنیدند، همه فریاد بر آوردند که: یا بن رسول الله ما همه سخن تو را می شنویم و حرمت تو را می شناسیم و خواهان خدمت تو هستیم، هر چه می خواهی بفرما که فرمانبردار توئیم، و هر که با تو جنگ کند با او جنگ می کنیم و هر که با تو صلح کند با او صلح می کنیم، و طلب خونهای تو از ستمکاران تو می کنیم.

حضرت فرمود: هیهات هیهات ای غداران و مکاران، دیگر ما بازی شما نمی خوریم و دروغهای شما را باور نمی کنیم، می خواهید با من نیز چنان کنید که با پدرانم کردید، نه به حق خداوند آسمانهای دوار که اعتماد بر گفتار شما نمی کنم، چگونه باور کنم دروغهای بی فروغ شما را و هنوز جراحت دلهای ما مندمل نشده است، پدرم و اهل بیت او دیروز به مکر شما کشته شدند، و هنوز فراموش نکرده ام مصیبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و مصیبت پدر و برادر و خویشان خود را، و تا حال تلخی آن مصیبتها در کام من است و آتش آن محتتها در سینه ام مشتعل است، با شما سر به سر راضیم که نه از ما باشید و نه بر ما، پس شعری چند در مرثیه امام مظلوم و بیان شقاوت کفر و شدت عذاب قاتلان آن حضرت خواند و ساکت شد «۱».

در بعضی از کتب معتبره از مسلم گچ کار روایت کرده اند که گفت: روزی مرا پسر زیاد برای مرمت دار الاماره کوفه طلبید، و من مشغول گچ کاری شدم، ناگاه صدای شیون

بسیار از اطراف کوفه شنیدم، از خادمی که نزد من ایستاده بود پرسیدم که: این صداها چیست؟ گفت: کسی بر یزید خروج کرده بود، و لشکر ابن زیاد به جنگ او رفته بودند، امروز سر او را داخل شهر می کنند، پرسیدم: که بود آنکه خروج کرده بود؟ گفت: حسین بن علی، من از ترس خادم سخن نتوانستم گفت. چون بیرون رفت، چنان طپانچه بر روی خود زدم که نزدیک بود کور شوم، و دست خود را شستم و از راه پشت قصر بیرون رفتم تا به کناسه کوفه رسیدم، دیدم که مردم ایستاده اند و انتظار می کشند که اسیران و سرها را بیاورند، ناگاه دیدم که نزدیک به چهل کجاوه و محمل پیدا شد، گفتند: حرم محترم حضرت سید شهدا و فرزندان فاطمه زهرا در این محملهایند.

ناگاه دیدم حضرت امام زین العابدین علیه السلام بر شتر برهنه سوار است، و علیل و رنجور و مجروح است، و خون از بدن مبارکش می ریزد و می گرید، و از روی حزن و اندوه شعری چند می خواند به این مضمون: ای بدترین اُمّت! خدا خیر ندهد شما را که رعایت جدّ ما در حقّ ما نکردید، در روز قیامت که ما و شما نزد او حاضر شویم چه جواب خواهید داد، ما را بر شتران برهنه سوار کرده اید و مانند اسیران می برید، گویا که ما هرگز به کار دین شما نیامده ایم، و ما را ناسزا می گوئید، و دست بر هم می زنید، و به کشتن ما شادی می کنید، وای بر شما مگر نمی دانید که رسول خدا و سید انبیا جدّ من است، ای واقعه کربلا اندوهی بر دل ما گذاشتی که هرگز تسکین نمی یابد. و اهل کوفه به اطفال و کودکان اهل بیت ترخّم می کردند، پس امّ کلثوم زجر کرد ایشان را که ای اهل کوفه تصدّق بر ما اهل بیت رسالت حرام است، و آنها را از دست و دهان کودکان می گرفت و بر زمین می انداخت، و زنان اهل کوفه از مشاهده احوال آن مقرّبان حضرت ذوالجلال می گریستند. امّ کلثوم چون صدای گریه ایشان را شنید، از میان محمل صدا زد که: ای اهل کوفه! مردان شما ما را می کشند و زنان شما بر ما می گریند، خدا در روز قیامت میان ما و شما حکم کند، و در این حال صدای شیون برخاست ناگاه دیدم که سرهای شهیدان را بر سر نیزه ها کرده بودند پیدا شد، و در میان آنها سری دیدم در نهایت حسن و صفا شبیه ترین خلق به رسول خدا، و مانند ماه تابان می درخشید و اثر خضاب از لحيه مبارکش ظاهر بود.

چون زینب خاتون را نظر بر سر آن سرور افتاد، سر خود را بر چوب محمل زد که خون بر زمین ریخت و فریاد بر آورد که: ای ماه فلک امامت که به جور تیره رویان منخسف گردیدی، ای خورشید سپهر خلافت که به گردش روزگار رخ خود را در افق غروب از ما پوشیدی، ای برادر مهربان فاطمه! یتیم خود را بطلب و دلداری کن، ای برادر بزرگوار! از فرزند ماتم زده رنجور خود علی بن الحسین خبری بگیر که بدنش از جور دشمنان مجروح است و دلش از ستم دونان مقروح است. از سخنان جانسوز آن نور دیده زهرا، آتش حسرت از ثریا به ثریا زبانه کشید، و از اشک خونین حاضران رخساره زمین گلگون شد، و از دود آه دل سوختگان هوا تیره گردید «۱».

شیخ ابن نما و دیگران روایت کرده اند که عمر نحس لعین، سر منور سید شهدا را به خولی اصبحی ملعون داد و به نزد ابن زیاد فرستاد، چون خولی در شب رسید در هنگامی که در قصر آن ولد الزنا را بسته بودند، آن سر را به خانه خود برد و آن ملعون دو زن داشت، یکی از بنی اسد و دیگری از بنی حضرم، پس آن سر مطهر را در خانه پنهان کرد و به نزدیک زن حضرمیه خوابید، آن زن پرسید که: از کجا آمده ای و چه آورده ای؟ گفت: سر حسین را آورده ام، آن زن گفت: وای بر تو سر فرزند حضرت رسالت را به این خانه آورده ای، به خدا سوگند که دیگر سر من به بالین تو نخواهد رسید، پس برخاست و بیرون آمد، ناگاه نظرش بر نوری عظیم افتاد که از یکی از حجره ها ساطع بود و بسوی آسمان بالا می رفت، چون در آن حجره در آمد دید که آن نور از سر منور آن حضرت ساطع است، و ملائکه به صورت مرغان سفید بر گرد آن سر آمده اند.

پس روز دیگر ابن زیاد در قصر الاماره نشست و مردم کوفه را بار عام داد، و سر مبارک سید شهدا را در طبقی گذاشتند و نزد آن ملعون ولد الزنا حاضر کردند، و پرده گیان سراق عصمت و فرزندان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را به روش اسیران به مجلس آن لعین در آوردند «۲».

به روایت حضرت امام زین العابدین علیه السلام: سنان بن انس سر مبارک آن حضرت را به

مجلس آن لعین در آورد، و شعری چند به این مضمون می خواند: پر کن رکاب مرا از طلا- و نقره که پادشاه بزرگواری را کشته ام که به حسب و نسب از همه کس شریف تر بود، و پدر و مادرش از همه کس نیکوتر بودند، ابن زیاد در خشم شد و گفت: هرگاه می دانستی که او چنین است چرا او را می کشی، و حکم کرد که آن لعین را به قتل آوردند «۱».

چون سر مبارک آن سرور را نزدیک آن بد گهر گذاشتند، تبسم کرد و اظهار فرح و شادی نمود و چوبی در دست داشت بر لب و دندان سید الشهداء می زد و می گفت: چه بسیار خوش دندان بوده است، در آن حال زید بن ارقم گفت: ای پسر زیاد این چوب را از این لب و دندان عالی شان بردار، من مکرر دیده ام که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم این موضع را می بوسید و می مکید، پس زید صدا به گریه بلند کرد و آن ولد الزنا گفت: ای دشمن خدا گریه می کنی که خدا به ما فتح داده است، اگر نه آن بود که پیر شده ای و خرافت تو را دریافته است هرآینه تو را گردن می زدم.

زید گفت: دیدم که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم برادر او حسن را بر ران راست خود نشانده بود و او را بر ران چپ نشانده، و دست بر سر ایشان گذاشت و گفت: خداوندا ایشان را به تو می سپارم و به شایسته مؤمنان تو، ای پسر زیاد تو نیکو محافظت کردی امانت حضرت را، پس گریان از مجلس آن لعین بیرون آمد و گفت: لعنت بر شما ای اهل کوفه که فرزند فاطمه را کشتید و فرزند مرجانه را بر خود امیر کردید که نیکان شما را به قتل آورد و بدان شما را به بندگی بگیرد «۲».

پس نظر آن ملعون بر زینب خاتون افتاد که در کناری نشسته بود و کنیزان او بر دور او احاطه کرده اند، پرسید که: این زن کیست؟ یکی از کنیزان او گفت: این زینب دختر فاطمه دختر رسول خدا است، آن حرامزاده گفت: حمد می کنم خداوندی را که شما را رسوا کرد و دروغ شما را ظاهر گردانید. زینب گفت: حمد می کنم خداوندی را که ما را گمراهی داشت به محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر خود، و پاک گردانید ما را از رجس و شک و گناه پاک کردنی، و رسوا نمی شود مگر فاسق، و دروغ نمی گوید مگر فاجر، و ما آن نیستیم، دیگرانند، پسر

زیاد گفت: دیدی خدا چه کرده با برادر تو و اهل بیت تو؟ زینب گفت: ندیدم مگر نیکی، آنها که به سعادت شهادت فایز گردیدند بزودی خدا میان تو و ایشان جمع خواهد کرد، و ایشان با تو مخاصمه خواهند کرد، و در آن وقت تو را معلوم خواهد شد که غلبه از برای کیست. آن ملعون از این سخن در خشم شد، حکم کرد به قتل او، عمرو بن حریث گفت: بر گفته زنان ماتم زده مؤاخذه معقول نیست.

پس پسر زیاد گفت: خدا ما را ظفر داد بر برادر طاغی تو و متمرّدان اهل بیت تو، و سینه ما را از ایشان شفا داد، زینب خاتون گفت: بزرگ ما را کشتی و اصل و فرع اهل بیت رسالت را بر انداختی، اگر شفای سینه تو به این حاصل شده است بد شفائی است برای تو «۱».

به روایت دیگر: امّ کلثوم گفت: ای پسر زیاد اگر دیده تو روشن شد به کشتن حسین، دیده جدّش به دیدن او بسیار روشن می شد، و او را می بوسید و لبهای او را می مکید و او را بر دوش خود سوار می کرد، مهیّای جواب جدّ او باش در آخرت «۲».

پس آن لعین متوجّه حضرت امام زین العابدین علیه السّلام شد و پرسید که: این کیست؟ گفتند:

علی بن الحسین است، گفت: شنیدم که خدا کشت علی بن الحسین را، حضرت فرمود: من برادری داشتم علی نام داشت، او را مردم به ستم کشتند، پسر زیاد گفت: بلکه خدا او را کشت، حضرت فرمود: جانها را همه خدا قبض می کند در وقت خواب و در هنگام وفات، پسر زیاد گفت: تو جرأت می نمای بر جواب من؟! بیرید و او را گردن بزنید. چون زینب حرف قتل آن حضرت را شنید، مضطرب شد، برجست و بر آن حضرت چسبید و گفت: به خدا سوگند که از او جدا نمی شوم، اگر او را می کشی مرا نیز با او بکش، حضرت فرمود: ای عمّه تو مرا با او بگذار و گفت: ای پسر زیاد مرا به کشتن تهدید می نمائی، مگر نمی دانی که کشته شدن در راه خدا عادت ماست، و شهادت در اعلاّی دین کرامت ماست.

پس آن ملعون امر کرد که ایشان را به خانه ای بردند که در پهلوی مسجد بود و در آنجا حبس کردند، زینب خاتون گفت که: در آن ایام یک زن از زنان کوفه به نزد ما نیامدند،

چون اسیر بودیم کنیزان به دیدن ما می آمدند «۱».

برقی در محاسن از عمر پسر امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده است که گفت: چون جدّم حسین مظلوم را شهید کردند، زنان بنی هاشم در ماتم آن حضرت جامه های سیاه و پلاس پوشیدند، و از سرما و گرما پروا نمی کردند، حضرت امام زین العابدین علیه السلام طعام ماتم برای ایشان می ساخت «۲».

سید احمد بن ابی طالب و دیگران روایت کرده اند که پسر زیاد عمر را طلبید و گفت:

نامه ای که من به تو نوشته بودم در قتل حسین به من بده، عمر گفت: نامه گم شد، ابن زیاد گفت: البتّه باید که نامه را بیاوری، می خواهی عذری در دست داشته باشی برای دفع تشنّیع مردم؟ عمر گفت: من تو را نصیحت کردم که متعرّض قتل او مشو، و از من نشیدی، و آن محض خیر تو بود، عثمان پسر دیگر زیاد گفت: راست می گوید من راضی بودم که حسین کشته نمی شد و ما همیشه ذلیل مردم می بودیم، عمر گفت: به خدا سوگند که کسی از من بدتر کاری نکرده، اطاعت پسر زیاد کردم و خدا را به خشم آوردم، و قطع رحم کردم، و نمی دانم که آخر کار من چه خواهد بود «۳».

پس پسر زیاد به مسجد رفت بر منبر بر آمد و گفت: الحمد لله که خدا حق و اهل حق را غالب گردانید، و یزید و اتباع او را یاری کرد، و کذاب پسر کذاب را کشت، در این حال عبد الله بن عقیف ازدی که از شیعیان امیر المؤمنین علیه السلام بود، و یک دیده اش در جنگ جمل و دیده دیگر در جنگ صفین ضایع شده بود، و پیوسته در مسجد مشغول عبادت بود برخاست و گفت: ای پسر مرجانه! کذاب پسر کذاب توئی و پدر تو و آن کسی که تو را والی کرده است و پدر او، ای دشمن خدا فرزندان پیغمبران را می کشید و بر منابر مسلمانان بالا می روید و این سخنان می گوئید.

پسر زیاد در غضب شد و گفت: که بود که این سخن گفت؟ ابن عقیف گفت: من بودم ای دشمن خدا، تو می کشی ذریّه طاهره حضرت رسالت را که خدا آیه تطهیر را در شأن ایشان

فرستاده است و دعوی مسلمانی می کنی؟! وا غوثاه کجایند اولاد مهاجران و انصار که انتقام نمی کشند از طاغی لعین پسر لعین یزید پلید که حضرت رسالت مکرر او و پدرش را لعنت کرد.

پس آتش غضب آن لعین مشتعل شد و رگهای گردنش پر شد و گفت: بیاورید او را به نزدیک من، یساولان از هر طرف دویدند و او را گرفتند، پسر عموهای او را که اشراف قبیله ازد بودند او را از دست یساولان گرفتند از در مسجد بیرون بردند و به خانه او رساندند، ابن زیاد گفت: بروید و این کور را بیاورید.

چون این خبر به قبیله ازد رسید، هفتصد نفر اجتماع کردند و سایر قبایل یمن نیز جمع شدند، خبر به پسر زیاد رسید، قبایل مضر را جمع کرد و با محمد بن اشعث به جنگ ایشان فرستاد، و محاربه صعبی در میان این دو گروه اتفاق افتاد، تا آنکه بسیاری از عرب از هر دو طرف طعمه شمشیر شدند، و اصحاب پسر زیاد غلبه کردند و به در خانه ابن عفیف رسیدند، در را شکستند و به خانه در آمدند.

دختر عفیف آن پیر ضعیف را خبر کرد که مخالفان آمدند، گفت: باکی نیست شمشیر مرا به من برسان، چون شمشیر را به او داد، رجز می خواند و شمشیر خود را حرکت می داد، و ایشان را از خود دور می کرد، و دختر نیک اخترش می گفت: کاش من مرد بودم و امروز با این فاجران قاتلان عترت پیغمبران در پیش روی تو محاربه می کردم. و آن کافران از هر جانب که قصد او می کردند، دختر او را خبر می کرد که از فلان جانب آمدند، و او از آن جانب شمشیر حرکت می داد و ایشان را دور می کرد، تا آنکه بسیار شدند و از همه جانب به او احاطه کردند، دخترش فریاد کرد که: وا ذلّاه دشمنان پدرم را احاطه کردند و یاوری نیست که دفع ضرر از او نماید، و آن کور بینا شمشیر می گردانید و رجز می خواند و آن نامردان را عاجز کرده بود، تا آنکه بر او دست یافتند و او را به نزد پسر زیاد بردند.

چون نظرش بر او افتاد گفت: الحمد لله که خدا تو را ذلیل کرد، ابن عفیف گفت: ای دشمن به چه چیز مرا ذلیل کرد، به خدا سوگند که اگر چشم می داشتم، کار را بر تو تنگ می کردم، ابن زیاد گفت: ای دشمن خدا چه می گوئی در حق عثمان؟ ابن عفیف گفت: ای ولد الزنای

غلام بنی علاج و ای پسر مرجانه زانیه، با عثمان چه کار اگر به حق بود یا باطل خدا میان او و کشندگان او حکم خواهد کرد، و لیکن از من سؤال کن از خود و پدرت و یزید و پدرش تا تو را به نسب و حسب تو و او خبر دهم، پسر زیاد گفت: هیچ سؤال از تو نمی کنم تا شربت مرگ را بچشی، ابن عفیف گفت: الحمد لله رب العالمین من پیوسته از پروردگار خود سؤال می کردم پیش از آنکه تو از مادر متولد شوی که خدا شهادت روزی من کند، و دعا می کردم که شهادت من بر دست ملعون ترین خلق باشد و دشمن ترین ایشان نزد خدا، چون نابینا شدم از شهادت ناامید گردیدم، و الحال بحمد الله خدا بعد از ناامیدی مرا شهادت روزی کرد و دعای قدیم مرا مستجاب گردانید. پسر زیاد حکم کرد که آن بیچاره را گردن زدند و بر دار کشید، روز دیگر حکم کرد که سر مطهر نور دیده خیر البشر را بر سر نیزه کردند و بر دور بازارها و محلات کوفه گردانیدند «۱».

و از زید بن ارقم روایت کرده اند که گفت: من در غرفه خانه خود نشسته بودم ناگاه صدای هجوم عام و خروش عوام به گوشم رسید، چون سر از غرفه بیرون کردم دیدم که سرها بر نیزه ها کرده اند و یک سر در میان آنها مانند آفتاب می درخشد و نور از آن ساطع می گردد، چون به نزدیک غرفه من رسیدند، غرفه از شعاع آن سر منور شد، دیدم که لبهای او حرکت می کند، چون گوش دادم، سوره کهف تلاوت می نمود به این آیه رسیده بود *أُمِّ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا* «۲» پس مویهای بدن من راست ایستاد. چون نیک نگریستم، شناختم که سر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام است، گفتم: ای فرزند رسول خدا امر تو از امر اصحاب کهف و رقیم عجیب تر است «۳».

به روایتی دیگر: چون سر آن حضرت را در صیارف کوفه بر سر نیزه کردند، شروع کرد به آواز بلند به خواندن سوره کهف، و تا این آیه خواند *إِنَّهُمْ فِتْنَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَ زِدْنَاهُمْ هُدًى* «۴» و دیدن این معجزه برای هدایت آن کافران فایده نبخشید بلکه موجب مزید

ضلالت ایشان شد «۱».

به روایت دیگر: چون سر مقدس مبارک آن بزرگوار را در کوفه بر درخت آویختند، این آیه خواند و سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ «۲» یعنی: زود باشد که بدانند آنها که ستم کردند که باز گشت ایشان به کجا خواهد بود «۳».

و به روایات سابقه: پس ابن زیاد فتح نامه ها به اطراف بلاد نوشت و فرستاد، و حقیقت حال را به یزید نوشت که آنچه در باب بقیه اهل بیت رسالت حکم کند، به عمل آورد، و نامه در این باب به عمرو بن سعید امیر مدینه نوشت. چون خبر به آن ملعون رسید، حکم کرد که در مدینه ندا کنند که: حسین کشته شد. پس شیون از خانه های بنی هاشم و سایر بیوت مدینه بلند شد که هرگز در مدینه چنین ماتی نشده بود. پس آن ملعون بر منبر بر آمد و گفت: ایها الناس این ناله ها و شیونها به عوض شیونهاست که بر قتل عثمان از خانه بنی امیه بلند شد، پس برای مصلحت گفت: من می خواستم که سر او در بدنش می بود و ما را دشنام می داد و ما او را مدح می کردیم، اما چه کنم با کسی که شمشیر بر روی ما کشد و اراده قتل ما کند به غیر آنکه او را بکشیم، چه چاره توان کرد.

پس عبد الله بن سائب برخاست و گفت: اگر فاطمه زنده می بود و سر حسین را می دید چه می کرد؟ عمرو گفت: ما سزاوارتریم به فاطمه از تو، پدر او عمّ ماست و شوهر او برادر ماست و فرزند او فرزند ماست، اگر فاطمه زنده می بود، چشمش می گریست و جگرش می سوخت و کشنده او را ملامت نمی کرد. پس یکی از آزاد کرده های عبد الله بن جعفر به نزد او برفت و خبر شهادت دو فرزند دلبنده او را به او گفت، عبد الله به زبان شکیبائی و رضا گفت: انا لله و انا الیه راجعون، ابو السلاسل آزاد کرده او گفت که: از حسین بن علی این به ما رسید، عبد الله نعل خود را بر او زد و گفت: ای فرزند کنیز گندیده نسبت به امام حسین چنین سخن می گوئی؟! به خدا سوگند که من آرزو داشتم که خود در خدمت او کشته شوم، و به همین خوشنودم که اگر خود نتوانستم در راه او کشته شوم و از این سعادت محروم شدم،

بِحَمْدِ اللَّهِ که فرزندان من در رکاب او به سعادت شهادت رسیدند.

پس امّ لقمان دختر عقیل بن اُبی طالب با خواهران خود صدا به نوحه و زاری بلند کردند، و بر سید الشهداء و شهیدان دیگر می گریستند و مرثیه ها می خواندند «۱».

به روایت دیگر: زینب دختر عقیل گیسوهای خود را پریشان کرد، خوناب اشک از دیده روان کرد و می گفت: ای کافران بی حیا چه خواهید گفت در جواب سید انبیا در وقتی که از شما پرسد که: چه کردید با عترت برگزیده من بعد از من؟ و به چه جهت ایشان را کشتید و اسیر کردید؟ آیا این بود جزای نیکبختی من؟ ناگاه در میان هوا مرثیه ها شنیدند که کسی می خواند برای آن امام مظلوم و او را نمی دیدند «۲». چون شب شد، از هر طرف اشعار و مرثیه های بسیار بر آن امام اخیار و شهید تیغ اشرار از جنیان می شنیدند.

و اما یزید پلید، چون بر مضمون نامه ابن زیاد مطلع شد، نامه ای به آن لعین نوشت که:

سرها و اسیران را به شام بفرست. چون نامه آن بدترین اشقیاء به آن ولد الزّنا رسید، مخفر بن ثعلبه- و به روایت دیگر زحر بن قیس «۳»- را طلبید و سرهای شهدا را به او داد، و ابو برده بن عوف و طارق بن ابی ظبیان را با گروهی از ملاعین اهل کوفه همراه او کرد و سرهای آن سروران را به جانب شام روان کرد، و بعد از چند روز تهیه سفر محنت اثر اهل بیت حضرت خیر البشر کرد، و حضرت امام زین العابدین علیه السلام را غل در گردن مبارکش گذاشت، و مخدرات سراق عصمت و طهارت را به روش اسیران بر شتران سوار کرد، و با شمر و جمعی از منافقان و مخالفان از عقب آن جماعت فرستاد تا به ایشان ملحق شدند «۴».

سید ابن طاووس و دیگران از ابن لهیعه روایت کرده اند که گفت: من در دور خانه کعبه طواف می کردم، ناگاه مردی را دیدم که می گفت: خداوندا مرا بیامرز و دانم که نیامرزی، گفتم: ای بنده خدا بترس از خدا و مثل این سخن را مگو، زیرا که اگر گناهان تو مثل قطرات باران و برگ درختان باشد، و از خدا طلب آمرزش نمائی، امید آمرزش هست، و خدا آمرزنده و مهربان است.

آن مرد گفت: بیا تا من قصه خود را برای تو بیان کنم، پس مرا به کناری برد و گفت: من در میان آن پنجاه نفر بودم که بر سر امام حسین علیه السلام موکل بودند در راه شام، و هر شب صندوقی که سر آن سرور در آن بود، در میان می گذاشتیم و شراب می خوردیم. در یکی از شبها، ایشان شراب خوردند و من شراب نخوردم، چون آنها به خواب رفتند، صداها مانند رعد و برق از آسمان شنیدم که هرگز چنین صدائی نشنیده بودم، و صدائی شنیدم که کسی ندا کرد که: محمد مصطفی می آید. ناگاه دیدم که درهای آسمان گشوده شد و صدای صهیل اسبان و قعقه سلاح مردان به گوش می آمد، و دیدم که حضرت آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و حضرت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله و سلم با جبرئیل امین و میکائیل و اسرافیل و کروبیان و روحانیان و ملائکه مقربان از آسمان به زیر آمدند، پس جبرئیل نزدیک صندوق آمد و سر مبارک سید شهدا را بیرون آورد و بوسید و بر سینه خود چسبانید و گریست، و همه پیغمبران آن سر را می گرفتند و می بوسیدند و می گریستند و تعزیت رسول خدا می گفتند، و آن حضرت می گریست.

و به روایت دیگر: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به ایشان گفت: ببینید با فرزند من و نور دیده من چه کردند.

ناگاه جبرئیل به نزد حضرت رسالت آمد و گفت: یا بن رسول الله حق تعالی مرا مأمور گردانیده است که تو را اطاعت کنم در حق این امت جفاکار، اگر می فرمائی زمین را به لرزه می آورم و سرنگون می کنم چنانچه بر قوم لوط کردم، حضرت فرمود: نه ای جبرئیل می خواهم که در قیامت با ایشان خصمی کنم، پس آن حضرت با ارواح انبیا و ملائکه سما بر سر سید شهدا نماز کردند و بر او صلوات فرستادند، ناگاه گروهی از ملائکه نازل شدند و گفتند: یا رسول الله خدا ما را امر کرده است که این پنجاه نفر را به قتل آوریم، حضرت فرمود: آنچه مأمور شده اید به عمل آورید، ایشان حربه های آتش داشتند و به هر کس حربه می زدند، آتش در او می گرفت و می سوخت. پس یکی از ایشان قصد من کرد، من فریاد بر آوردم که: الامان یا رسول الله، حضرت فرمود: برو که خدا تو را نیامرزد، چون صبح شد دیدم که همه رفیقان من خاکستر شده بودند.

و به روایتی: چون به نزدیک شهر بعلبک رسیدند، آن سیاه دلان با بیرقها و علمها دو فرسخ به استقبال ایشان آمدند و شادی می کردند، امّ کلثوم گفت: خدا کثرت شما را بر اندازد و بر شما مسلط گرداند کسی را که شما را به قتل آورد، و امام زین العابدین علیه السلام شعری چند در شکایت روزگار و جفاهای زمانه غدار خواند و گریست «۱».

قطب راوندی از اعمش روایت کرده است که گفت: در حرم دیدم مردی از آنها را که همراه سر مبارک امام مظلوم به شام رفته بودند، گفت: در راه شام به دیر راهبی از نصارا رسیدیم، و سر آن سرور بر نیزه بود و ما بر دور آن حراست می کردیم، چون شراب حاضر کردیم که بخوریم و به عیش و شادی مشغول شویم، ناگاه دیدیم که دستی از دیوار دیر ظاهر شد و به قلم فولاد از مداد خون بر دیوار دیر نوشت به این مضمون که: آیا امید دارند امتی که حسین را شهید کردند شفاعت جدّ او را در قیامت، ما بسیار ترسیدیم و برخاستیم که آن دست را بگیریم، ناپیدا شد. چون باز به کار خود مشغول شدیم، باز آن دست ظاهر شد و بیت دیگر نوشت به این مضمون: به خدا سوگند که ایشان را شفاعت کننده نخواهد بود، در روز جزا در عذاب خدا مخلّد خواهند بود؛ باز چون یکی از ما اراده کرد که آن را بگیرد باز غایب شد. چون نشست، پیدا شد و بیت دیگر نوشت به این مضمون: به تحقیق که کشتند حسین را به حکم جور، و مخالفت نمودند حکم کتاب خدا را.

پس راهب از دیر خود مشرف شد و دید که نوری از سر آن سرور به جانب آسمان ساطع است، با آن لشکر شقاوت اثر خطاب کرد که: از کجا می آئید؟ گفتند: از عراق می آئیم و به جنگ حسین رفته بودیم و این سر اوست برای یزید می بریم، راهب گفت:

حسین که پدر او پسر عمّ پیغمبر شماست، و مادر او دختر اوست؟ گفتند: آری، گفت:

لعنت بر شما اگر عیسی را پسری می بود ما او را بر دیده های خود می نشانیدیم، پس راهب گفت: من التماس دارم که شما به سر کرده خود بگوئید که ده هزار درهم از پدر به من میراث رسیده است، آن را از من بگیرد، و سر این سرور را به من بدهد که امشب نزد من باشد، چون وقت رحیل شود، من به او پس دهم. چون به عمعر گفتند، گفت: زر را بگیرد و سر را

بدهید که نزد او باشد تا هنگام رحیل، پس راهب دو همیان زر که ده هزار درهم بود از دیر به زیر انداخت، و عمر آن زر را صرّافی کرد و سرش را مهر کرد و به خزانه دار خود سپرد، و سر آن سرور را به آن نیک اختر داد.

راهب چون آن سر بزرگوار را به دیر خود برد، صومعه او از نور آن سر منور روشن شد و صدای هاتفی را شنید که: خوشا حال تو و خوشا حال کسی که حرمت این بزرگوار را داند، پس راهب آن سر مطهر را به گلاب شست و با مشک و کافور معطر گردانید، و بر سجاده خود گذاشت و رو به آسمان گردانید و گفت: پروردگارا به حقّ عیسی امر کن که این سر بزرگوار با من سخن بگوید، ناگاه سر مبارک آن حضرت به سخن آمد و گفت: ای راهب چه می خواهی؟ راهب گفت: تو کیستی؟ سر آن حضرت فرمود: منم فرزندی دلبنده محمد مصطفی و منم جگر گوشه علی مرتضی، منم نور دیده فاطمه زهرا و منم تشنه لب مظلوم اهل جور و جفا.

راهب چون این سخنان جانسوز را شنید، خروش بر آورد و رو بر روی مبارک آن سرور گذاشت و گفت: روی خود را بر نمی دارم تا بگوئی که من فردا شفیع توام، ناگاه از سر مبارک سید شهدا صدا آمد که: به دین جدم در آ تا تو را شفاعت کنم در روز جزا، راهب گفت: أشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً رسول الله، پس سر حضرت امام حسین علیه السلام قبول شفاعت او کرد.

چون صبح شد، خواستند که سر را از راهب گیرند، راهب بر بام دیر آمد و گفت:

می خواهم با سر کرده این لشکر سخنی بگویم. چون عمر به پای دیر آمد، راهب گفت: تو را به خدا و جدّ صاحب این سر محمد مصطفی سوگند می دهم که این سر را در صندوق گذاری و دیگر به این سر خفت نرسانی، عمر قبول کرد و لیکن وفا نکرد، و راهب از دیر فرود آمد و سر به صحرا گذاشت، و در کوهها و بیابانها عبادت حق تعالی می کرد تا به رحمت الهی واصل گردید.

چون نزدیک دمشق رسیدند، عمر از خزانه دار خود آن زرها را طلبید، و مهر خود را ملاحظه کرد، و سر همیانها را گشود، دید که همه زرها سفال شده است و بر یک روی آنها

نقش شده است لا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ «۱» یعنی: گمان مکن که خدا غافل است از آنچه می کنند ظالمان، و بر روی دیگر نقش بسته است وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ «۲» یعنی: زود خواهند دانست ستمکاران که بازگشت ایشان به کجاست. پس آن ملعون گفت: اِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ، زیانکار دنیا و عقبی شدم، و آن سفالها را فرمود در آب ریختند «۳».

مترجم گوید که: قصه این راهب و ظاهر شدن اعجاز از سر آن سرور بر او از قصه های مشهور است، و در اکثر کتب خاصه و عامه مذکور است، و شعرا به نظم آورده اند، و اکثر روایت کرده اند که در منزل قنسرین بود.

و بعضی روایت کرده اند که: آن راهب یهودی بود، چون دید از صندوقی که سر مبارک آن جناب در آن بود نوری ساطع بود، آن سر مقدس را از ایشان گرفت و معطر گردانید و التماس شفاعت از او نمود، سر آن سرور فرمود: اگر به دین جد من در آئی تو را شفاعت می کنم، پس آن یهودی و جمعی کثیر از یاران و خویشان خود را جمع کرد و همه مسلمان شدند «۴».

سید ابن طاووس از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که فرمود: پدرم امام زین العابدین علیه السلام می فرمود: چون ما را به نزد یزید می بردند، مرا بر شتر برهنه سوار کرده بودند، و مخدّرات اهل بیت را بر اشترهای برهنه سوار کرده بودند و در عقب من بودند، و سر بزرگوار پدر عالی مقامم بر سر نیزه بود و در پیش روی ما می بردند، و نیزه داران آن کافران بر دور ما احاطه کرده بودند، و هر یک از ما را که می دیدند که آب از دیده ما جاری می شود، نیزه را بر سر ما می کوبیدند، و با این حال ما را داخل دمشق کردند. چون داخل آن شهر شوم شدیم، ملعونی ندا کرد که: اینها اسیران اهل بیت ملعونند «۵»، به روایت اول:

چون به نزدیک دمشق رسیدند، ام کلثوم از شمر التماس کرد: چون ما را داخل شهر

می کنی بگو زنان ما را از راهی ببرند که نظارگی کمتر باشد، یا بگو که سرها را بیشتر ببرند که مردم مشغول شوند به نظر کردن به سرها و به ما نظر بسیار نکنند، آن ولد الزنا قبول نکرد، از نهایت کفر و عناد حکم کرد که سرها را در میان شتران حرم ببرند. «۱».

و در بعضی از کتب معتبره روایت کرده اند که سهل بن سعد گفت: من در سفری وارد دمشق شدم، شهری دیدم در نهایت معموری با اشجار و انهار بسیار و قصور رفیعه و منازل بی شمار، و دیدم که بازارها را آئین بسته اند و پرده ها آویخته اند، و مردم زینت بسیار کرده اند و دفّ و نقّاره و انواع سازها می نوازند، با خود گفتم: مگر امروز عید ایشان است؟! تا آنکه از جمعی پرسیدم که: مگر در شام عیدی هست که نزد ما معروف نیست؟ گفتند: ای شیخ مگر تو در این شهر غریبی؟ گفتم: من سهل بن سعدم و به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم رسیده ام، گفتند: ای سهل! ما تعجب داریم که چرا خون از آسمان نمی بارد، و چرا زمین سرنگون نمی گردد؟ گفتم: چرا؟ گفتند: این فرح و شادی برای آن است که سر مبارک حسین بن علی علیه السلام را از عراق برای یزید به هدیه آورده اند، گفتم: سبحان الله سر امام حسین را می آورند و مردم شادی می کنند؟! پرسیدم که: از کدام دروازه داخل می کنند؟ گفتند: از دروازه ساعات، من بسوی آن دروازه شتافتم.

چون به نزدیک دروازه رسیدم دیدم که رایات کفر و ضلالت از پی یکدیگر می آمدند، ناگاه دیدم که سواری می آید و نیزه ای در دست دارد، و سری را بر آن نیزه نصب کرده است که شبیه ترین مردم است به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم، پس دیدم که زنان و کودکان بسیار بر شتران برهنه سوار کرده می آوردند، پس من رفتم به نزدیک یکی از ایشان و پرسیدم که: تو کیستی؟ گفت: منم سکینه دختر امام حسین، گفتم: من از صحابه جدّ شمایم اگر خدمتی داری به من بفرما، سکینه گفت که: بگو به این بدبختی که سر پدر بزرگوارم را دارد که از میان ما بیرون رود، و سر را بیشتر برد که مردم مشغول شوند به نظاره آن سر منور، و دیده از ما بردارند و به حرمت رسول خدا این قدر بی حرمتی روا ندارند.

سهل گفت: من رفتم به نزد آن ملعون که سر آن سرور را داشت گفتم: آیا ممکن است که

حاجت مرا برآوری و چهار صد دینار طلا از من بگیری؟ گفت: حاجت تو چیست؟ گفتم:

حاجت من آن است که این سر را از میان زنان بیرون بری و پیش روی ایشان بروی، آن زر را از من گرفت و حاجت مرا روا کرد «۱».

به روایت ابن شهر آشوب: چون خواست که زر را صرف کند، هر یک سنگ سیاه شده بود و بر یک جانبش نوشته بود وَ لَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ «۲» و بر جانب دیگر وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ «۳» «۴» قطب راوندی از منهل بن عمرو روایت کرده است که گفت: به خدا سوگند که در دمشق دیدم سر مبارک جناب امام حسین علیه السلام را بر سر نیزه کرده بودند، و در پیش روی آن جناب کسی سوره کهف می خواند، چون به این آیه رسید أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا «۵» به قدرت خدا سر سید شهدا به سخن آمد و به زبان فصیح گویا گفت که: امر من از قصه اصحاب کهف عجیب تر است، و این اشاره است به رجعت آن جناب برای طلب خون خود «۶».

پس آن کافران حرم و اولاد سید پیغمبران را بر در مسجد جامع دمشق که جای اسیران بود بازداشتند. و مرد پیری از اهل شام به نزد ایشان آمد و گفت: الحمد لله که خدا شما را کشت و شهرها را از مردان شما راحت داد، و یزید را بر شما مسلط گردانید. چون سخن خود را تمام کرد، جناب امام زین العابدین علیه السلام فرمود: ای شیخ آیا قرآن خوانده ای؟ گفت:

بلی، فرمود: این آیه را خوانده ای قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى «۷»؟

گفت: بلی، حضرت فرمود: آنها مائیم که حق تعالی موّدت ما را مزد رسالت گردانیده است. باز فرمود که: این آیه را خوانده ای وَ آتِ ذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ «۸»؟ گفت: بلی، فرمود: مائیم آنها که حق تعالی پیغمبر خود را امر کرده است که حق ما را به ما عطا کند، آیا

این آیه را خوانده ای و اَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِإِئْتِي الْقُرْبَىٰ «۱»؟ گفت: بلی، حضرت فرمود: مائیم ذو القربی که اقرب اقبای آن حضرتیم، آیا خوانده ای این آیه را إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَ كُمْ تَطْهِيراً «۲»؟ گفت: بلی، حضرت فرمود: مائیم اهل بیت رسالت که حق تعالی شهادت به طهارت ما داده است.

آن مرد پیر گریان شد و از گفته های خود پشیمان شد، و عمامه خود را از سر انداخت و رو به آسمان گردانید و گفت: خداوندا بیزاری می جویم بسوی تو از دشمنان آل محمد از جن و انس، پس به خدمت حضرت عرض کرد که: اگر توبه کنم آیا توبه من قبول می شود؟

فرمود: بلی، آن مرد توبه کرد، و چون خبر او به یزید پلید رسید او را به قتل رسانید «۳».

و از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مروی است که چون فرزندان و خواهران حضرت سید شهدا را به نزد یزید پلید بردند، بر شتران سوار کرده بی عماری و محمل، یکی از اشقیای اهل شام گفت: ما اسیران نیکوتر از ایشان هرگز ندیده بودیم، سکینه خاتون گفت:

ای اشقیای! مائیم سبایا و اسیران آل محمد «۴».

به روایت دیگر منقول است که در شام از سر مبارک حضرت می شنیدند که مکرر می گفت: لا حول و لا قوه الا بالله.

به روایت دیگر منقول است که در آن حال که اهل عصمت و جلال را داخل دمشق کردند، ابراهیم پسر طلحه به حضرت امام زین العابدین علیه السلام رسید و جراحت شمشیرهای جنگ که در سینه پرکینه اش بود اظهار کرد و گفت: آخر که مغلوب شد؟ حضرت فرمود که: اگر خواهی بدانی که کی مغلوب شد، چون وقت نماز شود، اذان و اقامت نماز را بشنو و بین که آوازه کی بلند است، و بلند خواهد بود تا روز قیامت «۵».

پس یزید پلید مجلسی آراست و با زینت بسیار بر تخت شوم خود نشست و ملاعین

اهل شام را حاضر کرد و اهل بیت رسالت را طلبید، چون به در خانه آن لعین رسیدند، مخفر بن ثعلبه صدا بلند کرد که: فاجران لئیم را برای امیر المؤمنین آوردیم، حضرت امام زین العابدین علیه السّلام در راه با کسی سخن نمی گفت، در این وقت فرمود: بر خدا و خلق ظاهر است که فاجر لئیم کیست، پس عبد الرّحمن بن حکم به یزید گفت که: خوب کردی نسل فاطمه طاهره را بر انداختی، و نسل سمّیه زانیه را بسیار کردی «۱»، یزید سر به نزدیک او برد و گفت: این مجلس جای این سخنان نیست.

چون آن سر منور را به نزدیک آن بد گهر گذاشتند، فرح و شادی بسیار کرد و گفت:

صاحب این سر می گفت که: پدر من بهتر است از پدر یزید، و مادر من بهتر است از مادر یزید، و جدّ من از جدّ او، و من بهترم از او، همین سخن او را به کشتن داد «۲».

به اسانید معتبره از حضرت امام رضا علیه السّلام منقول است که چون سر مطهر امام حسین علیه السّلام را به مجلس یزید پلید در آوردند، مجلس شراب آراست و با ندیمان خود شراب زهر مار می کرد و با ایشان شطرنج بازی می کرد، و شراب به یاران خود می داد و می گفت: بیاشامید که این شراب مبارکی است که سر دشمن ما نزد ما گذاشته است و دل شاد و خرم گردیده ایم، و ناسزا به امام حسین و پدر و جدّ بزرگوار او صلوات الله علیهم می گفت، و هر مرتبه که در قمار بر حریف خود غالب می شد، سه پیاله شراب زهر مار می کرد و ته جرعه شومش را در پهلوی طشتی که سر آن سرور را در آن گذاشته بودند می ریخت، پس هر که از شیعیان ماست، باید که از شراب خوردن و شطرنج باختن اجتناب نماید که کار دشمنان ماست، و هر که در وقت نظر کردن به شراب یا به شطرنج صلوات فرستد بر امام حسین و لعنت کند یزید و آل زیاد را، حق تعالی گناهان او را بیامزد هر چند به عدد ستارگان آسمان باشد «۳».

علی بن ابراهیم از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که چون امام زین العابدین علیه السّلام را با سایر اولاد رسالت با غل و زنجیر، و مخدّرات اهل بیت عصمت و جلالت را داخل

مجلس یزید پلید کردند، یزید گفت: الحمد لله که خدا پدر تو را کشت، حضرت امام زین العابدین علیه السلام گفت: لعنت خدا بر کسی که پدر مرا کشت، پس یزید پلید در غضب شد و امر کرد که آن حضرت را به قتل رسانند، حضرت فرمود: اگر مرا به قتل رسانی، دختران حضرت رسالت را که به منازل خود بر خواهد گردانید و محرمی به غیر از من ندارند؟ آن ملعون شرمنده شد و گفت: تو ایشان را خواهی برد، و پیش طلبید و سوهانی طلبید و به دست نحس خود آن آهن را از گردن آن امام عالیمقام برید و پرسید که: دانستی چرا خود متوجه شدم؟ حضرت فرمود: برای آنکه به غیر تو دیگری را بر من منت نباشد، گفت:

راست گفתי. پس آن ملعون این آیه را خواند ما أَصَابُكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ ﴿۱﴾ حضرت فرمود: این آیه در حق دیگران است، این آیه در شأن ماست ما أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا ...

لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ ﴿۲﴾ یعنی: نمی رسد به شما مصیبتی در زمین و نه در خانه های شما مگر در نامه ای نوشته ایم پیش از آنکه نفس شما را بیافرینیم، تا آزرده نشوید بر آنچه فوت می شود از شما و شاد نگردید به آنچه داده است به شما، پس فرمود: مائیم که به این آیه عمل کردیم، و به قضای حق تعالی راضی شده ایم، و محزون نمی گردیم به آنچه از ما فوت شود در دنیا، و شاد نمی گردیم بر آنچه به ما رسد از نعمتهای دنیا ﴿۳﴾.

و به روایت ابن نما و دیگران: حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود که: ما دوازده نفر بودیم از مردان اهل بیت رسالت که ما را به مجلس یزید پلید بردند، و غلها در گردنهای ما بود، و ما را به ریسمانها بر یکدیگر بسته بودند، من گفتم: به خدا سوگند می دهم تو را ای یزید که اگر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ما را بر این حالت مشاهده کند چه خواهد گفت؟ پس فاطمه دختر امام حسین علیه السلام گفت: ای یزید! دختران رسول خدا را اسیر می کنی؟! پس حاضران همه گریستند و صدای گریه زنان از خانه یزید بلند شد، آن ملعون حکم کرد که

ریسمانها را بریدند و غلها را برداشتند و سر مبارک امام حسین را در طشتی گذاشتند و نزد آن ملعون حاضر کردند.

چون نظر حضرت امام زین العابدین علیه السلام بر سر منور پدر بزرگوار افتاد، آهی از دل پردرد بر کشید و اشک خونین ریخت، و بعد از آن هرگز کله گوسفند تناول نفرمود. چون نظر زینب خاتون بر آن سر منور افتاد، بی تاب شد و گریبان طاقت چاک کرد و با صدای حزین که دلها را پاره پاره کرد فریاد بر آورد که: یا حسیناه ای حبیب قلب رسول خدا، ای فرزند مکه و منی، و ای فرزند دل‌بند سیده نساء، ای جگرگوشه محمّد مصطفی، پس اهل مجلس آن لعین خروش بر آوردند، و یزید پلید ساکت بود و سخن نمی گفت.

پس صدای زنی از بنی هاشم که در خانه یزید بود، به نوحه بلند شد و فریاد می کرد که:

یا حسیناه، ای بزرگ اهل بیت رسول خدا، و ای فرزند محمّد مصطفی، و ای فریاد رس بیوه زنان و یتیمان، و ای کشته تیغ اولاد زناکاران، پس بار دیگر حاضران خروش بر آوردند و آن ولد الزّنا بی حیا هیچ متأثر نشد، و چوب خیزرانی طلبد و بر دندانهای سید شهدا می زد و می گفت: کاش اشیخ بنی امیه که در جنگ بدر کشته شدند، حاضر می بودند و می دیدند که من چگونه انتقام ایشان را از فرزندان قاتلان ایشان کشیدم، و حاضران می گفتند: ای یزید! شل نشوی که نیک انتقام کشیدی.

پس ابو برزه اسلمی از صحابه که در آن مجلس شوم حاضر بود گفت: وای بر تو ای یزید چوب بر دندان حسین فرزند فاطمه می زنی و من مکرر دیده ام حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم لب و دندان او و برادرش را می بوسید و می گفت: شما بهترین جوانان بهشتید، خدا بکشد کشندگان شما را و لعنت کند ایشان را، و معذّب گرداند به عذاب الیم و برساند ایشان را به اسفل درک جحیم، پس یزید در غضب شد و حکم کرد که او را کشیدند و از مجلس بیرون بردند «۱».

پس زینب دختر امیر المؤمنین علیه السلام برخاست و گفت: حمد می کنم پروردگار عالمیان را، و درود می فرستم بر جدّ خود سید پیغمبران، راست فرموده است خدا که پس عاقبت

آنها که کارهای بسیار بد کردند آن بود که تکذیب کردند به آیات خدا و استهزا نمودند به آنها، ای یزید آیا گمان می کنی که چون بر ما تنگ کردی اطراف زمین را و ما اسیر تو گردیدیم و ما را به روش اسیران از شهر به شهر آوردی که این از خواری ماست نزد خدا، و از بزرگواری توست، پس تکبر می کنی و شاد می شوی به آنکه کارهای دنیا برای تو منظم گردیده و مراد تو حاصل شده است و پادشاهی ما به تو منتقل شده است، آیا فراموش کرده ای فرموده خدا را وَ لَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُمَلِّي لَهُمْ خَيْرٌ لِّأَنفُسِهِمْ إِنَّمَا نُمَلِّي لَهُمْ لِيُزَادُوا إِثْمًا وَ لَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ «۱» یعنی: گمان مبر که ما مهلتی که داده ایم کافران را که بهتر است از برای ایشان، ما مهلت نداده ایم ایشان را مگر برای آنکه زیاده گردانند گناهان خود را، و از برای ایشان است عذاب خوارکننده.

آیا از عدالت توست ای فرزند آزاد کرده ها که زنان و کنیزان خود را در پرده نشانیده و دختران مکرمه رسول خدا را اسیر کرده ای و بی کجاوه و هودج از شهر به شهر می گردانی بی یآوری و معاونی و مددکاری از روی طغیان بر خدا و انکار سید انبیاء؟ و این افعال بعید نیست از جماعتی که جگر برگزیدگان را خاییده باشند، و گوشت ایشان از خون شهیدان پرورش یافته باشد، پیوسته شمشیرها بر روی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم برهنه کرده باشند، و اینها نتیجه کفر و ضلالت قدیم است و کینه دیرینه شمشیرهای بدر و احد است، که از روی بغض و عداوت بسوی اهل بیت رسالت نظر می کنی، و از کشتن ایشان هیچ پروا نداری، و با نهایت فرح و سرور چوب می زنی بر لب و دندان سید جوانان بهشت که بوسه گاه حضرت رسالت بود، و تحسین می طلبی از کافران گذشته خود که در جهنمند، و تقرب می جوئی بسوی ایشان به مستأصل کردن ذریه محمد، و ریختن خونهای اهل بیت رسالت، و خورشیدهای فلک امامت و خلافت.

به خدا سوگند که بزودی به اشیاخ خود خواهی رسید، و آرزو خواهی کرد که کاش دست تو تا مرفق خشکیده بود، و کاش از مادر متولّد نشده بودی و آنچه کردی نکرده بودی و آنچه گفته بودی نگفته بودی، خداوندا بگیر حقّ ما را، و انتقام بکش از هر که بر ماستم کرد، و غضب خود را نازل گردان بر هر که خونهای ما را ریخت و حامیان ما را کشت.

به خدا سوگند که پاره نکردی مگر پوست خود را و نبریدی مگر گوشت خود را، و بزودی وارد خواهی شد بر حضرت رسالت به آنچه متحمّل شده ای از ریختن خون ذرّیت او و هتک حرمت او کرده ای در عترت او، در هنگامی که حق تعالی تفرّق ایشان را به جمعیت مبدّل کرده باشد و پراکندگی احوال ایشان را به امتیت آورده باشد، و حقّ ایشان را از ستمکاران گرفته باشد، چنانچه حق تعالی می فرماید که: گمان مکن آنان را که در راه خدا کشته شدند از مرده گانند، بلکه زندگانند و نزد پروردگار خود روزی می یابند.

خدا بس است برای تو حکم کننده، و کافی است برای مخاصمه تو، و جبرئیل ظهیر و یاور اوست، و زود خواهد یافت عذاب خود را و یافته آن کسی که تو را بر گردن مسلمانان سوار کرد، و خلافت باطل را برای تو مستقر گردانید، و خواهید دانست که مکان شما بدتر است، و یاور شما کمتر است، و اینکه من قدر تو را کم می شمارم و سرزنش تو را عظیم می دانم نه برای آن است که خطاب در تو فایده می کند، بعد از آنکه دیده های مسلمانان را گریان و سینه های ایشان را بریان کردید، و موعظه چه سود می بخشد در دلهای سنگین و جانهای طاغی و بدنهای مملوّ از سخط حق تعالی و لعنت رسول خدا، و سینه ها که شیطان در آن آشیان کرده، و به اعانت این قسم گروه تو کردی آنچه کردی.

پس زهی تعجب است کشته شدن پرهیزکاران و فرزندان پیغمبران و سلاله اوصیای ایشان، به دستهای آزادشدگان خبیث و نسلهای زناکاران فاجر که خون ما از دستهای ایشان می ریزد و گوشتهای ما از دهانهای ایشان بیرون می افتد.

ای یزید! اگر الحال ما را غنیمت خود می شماری، زود باشد که موجب غرامت تو گردد در هنگامی که نیابی مگر آنچه دستهای تو پیش فرستاده است، و نیست خدا ستم کننده بر بندگان خود، و بسوی خدا شکایت می کنم، و اوست پناه من و بر اوست اعتماد من، پس هر مکاری که می توانی بکن و هر سعی که خواهی به عمل آور، تا توانی با ما عداوت کن، به خدا سوگند که نام ما را محو نمی توانی کرد، و به فضیلت ما نمی توانی رسید، و عار کردار خود را از خود دور نمی توانی کرد، و نیست رأی تو مگر اندک مکاری، و ایام دولت تو مگر

اندک مدتی، و عن قریب جمعیت تو از هم خواهد پاشید، و در روزی که ندا کند منادی از جانب حق تعالی که: لعنت خدا بر ظالمان و ستمکاران است.

پس حمد می کنم خداوندی را که ختم کرد برای اوّل ما به سعادت، و برای آخر ما به رحمت و شهادت، و سؤال می کنم از حق تعالی که ثواب ایشان را کامل سازد، و اجر ایشان را مضاعف گرداند، و در میان ما خلیفه ایشان باشد، به درستی که او رحیم و ودود است، و خدا بس است ما را و نیکو و کیلی است از برای ما «۱».

یزید گفت که: این قسم سخنان از جگرسوختگان بعید نیست، پس به حضرت امام زین العابدین علیه السّلام خطاب کرد که: ای فرزند حسین! پدر تو قطع رحم من کرد و با سلطنت من منازعه نمود و رعایت حقّ من نکرد، خدا با او چنین کرد «۲».

حضرت فرمود که: ای پسر معاویه و هند! پیوسته پیغمبری و پادشاهی با ما و اجداد من بود پیش از آنکه تو متولد شوی، و در روز بدر و احد و احزاب رایت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در دست جدّ من علی بن ابی طالب علیه السّلام بود، و رایت کافران در دست پدر و جدّ تو بود، وای بر تو ای یزید اگر بدانی چه کرده ای و چه خطاها مرتکب شده ای در حقّ برادران و پدر و عموها و اهل بیت من، هر آینه به کوهها بگریزی و بر روی خاکستر بنشینی و فریاد و ویلامه و وا ثبوراه بر آوری، آیا شرم نداری که سر پدر من حسین فرزند فاطمه و علی و جگر گوشه رسول خدا بر در دروازه شهر شما آویخته است، و او ودیعت حضرت رسالت است در میان شما، پس بشارت باد بر آن خواری و ندامت در روز قیامت «۳».

و در بعضی از روایات مذکور است که آن ملعون از سخنان آن حضرت به خشم آمد و به یکی از ملازمان خود حکم کرد که: ببر او را به این باغ و گردن بزن و در آنجا دفن کن. چون آن ملعون حضرت را به باغ برد، اوّل مشغول قبر کردن شد و حضرت مشغول نماز شد، چون از کردن قبر فارغ شد و اراده قتل آن حضرت کرد، دستی از هوا پیدا شد و بر آن لعین خورد، پس او نعره زد و بر رو در افتاد و جان خود را به خازنان جهنّم داد. خالد پسر یزید

چون آن حالت را دید، به نزد پدر پلید خود رفت و آنچه واقع شده بود نقل کرد، آن لعین حکم کرد که او را در آن قبر که برای حضرت کنده است دفن کنند، و حضرت را به مجلس طلبید «۱».

شیخ مفید و سید ابن طاووس و دیگران به روایات مختلفی از فاطمه دختر حضرت امام حسین علیه السلام روایت کرده اند که: چون ما را به مجلس یزید بردند، در اول حال بر ما رقت کرد، پس مرد سرخ موئی از اهل شام برخاست و گفت: ای یزید این دختر را به من ببخش و اشاره بسوی من کرد، من از ترس بر خود لرزیدم و بر جامه های عمه خود زینب چسبیدم، عمه ام مرا تسکین داد و به آن شامی خطاب کرد که: ای ملعون تو و یزید هیچ یک اختیار چنین امری ندارید، گفت: اگر خواهم می توانم کرد، زینب گفت: به خدا سوگند که نمی توانی کرد مگر آنکه از دین ما به در روی و کفر باطن خود را اظهار کنی، آن ملعون در غضب شد و گفت: با من چنین سخن می گوئی؟ پدر و مادر تو از دین بدر رفتند، زینب گفت: به دین خدا و دین پدر و برادر من هدایت یافتی تو و پدر و جدّ تو اگر مسلمان شده باشید، آن لعین گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدا، زینب گفت: تو اکنون پادشاهی و به سلطنت خود مغرور گردیده ای، و آنچه می خواهی می گوئی من دیگر جواب تو نمی گویم، پس بار دیگر آن شامی سخن را اعاده کرد، یزید گفت: ساکت شو خدا تو را مرگی دهد «۲».

به روایتی دیگر: امّ کلثوم به آن شامی خطاب کرد که: ساکت شو ای بدبخت، خدا زبانت را قطع کند و دیده هایت را کور گرداند و دستهایت را خشک گرداند و بازگشت تو را بسوی آتش جهنم گرداند، اولاد انبیاء خدمتکار اولاد زنا نمی شوند. هنوز سخن آن بزرگوار تمام نشده بود که حق تعالی دعای او را مستجاب گردانیده، زبان او لال شد و دیده های او نابینا شد و دستهای او خشک شد، پس امّ کلثوم گفت: الحمد لله که حق تعالی بهره ای از عقوبت تو در دنیا رسانید، و این است جزای کسی که متعرض حرمت حضرت رسالت گردد «۳».

به روایت سید ابن طاووس: در مرتبه دوم از یزید پرسید که: ایشان کیستند؟ یزید گفت که: آن فاطمه دختر حسین است، و آن زن زینب دختر علی بن ابی طالب است، شامی گفت:

حسین پسر فاطمه و علی بن ابی طالب؟ یزید گفت: بلی، شامی گفت: لعنت خدا بر تو باد ای یزید، عترت پیغمبر خود را می کشید و ذریت او را اسیر می کنید؟! به خدا سوگند که من توهم کردم که ایشان اسیران فرنگند، یزید گفت: به خدا سوگند که تو را نیز به ایشان می رسانم، و حکم کرد که او را گردن زدند «۱».

پس آن ملعون امر کرد که اهل بیت رسالت را به زندان بردند، و حضرت امام زین العابدین علیه السلام را با خود به مسجد برد و خطیبی را طلبید و بر منبر بالا کرد، و آن خطیب ناسزای بسیار به حضرت امیر المؤمنین و امام حسین گفت و معاویه و یزید را مدح بسیار کرد، حضرت امام زین العابدین علیه السلام ندا کرد که: ای خطیب! خدا را به خشم آوردی، و برای خشنودی مخلوق جای خود را در جهنم برای خود مهیا بدان.

پس حضرت علی بن الحسین علیه السلام فرمود که: ای یزید مرا رخصت ده که بر منبر بر آیم و کلمه ای چند بگویم که موجب خشنودی خداوند عالمیان و اجر حاضران گردد، یزید قبول نکرد، اهل مجلس التماس کردند که: او را رخصت بده که ما می خواهیم سخن او را بشنویم، یزید گفت: اگر بر منبر بر آید، مرا و آل ابی سفیان را رسوا می کند، حاضران گفتند:

از این کودک چه آید، یزید گفت: او از اهل بیتی است که در شیرخوارگی به علم و کمال آراسته اند.

چون اهل شام بسیار مبالغه کردند، یزید رخصت داد، حضرت بر منبر بالا رفت، حمد و ثنای الهی ادا کرد و صلوات بر حضرت رسالت پناهی و اهل بیت او فرستاد و خطبه ای در نهایت فصاحت و بلاغت ادا کرد که دیده های حاضران را گریان و دلهای ایشان را بریان کرد.

پس فرمود که: ایها الناس حق تعالی ما اهل بیت رسالت را شش خصلت عطا کرده است و به هفت فضیلت ما را بر سایر خلق زیادتى داده، عطا کرده است به ما علم و

بردباری و جوانمردی و فصاحت و شجاعت و محبت در دل‌های مؤمنان، و فضیلت داده است ما را به آنکه از ماست نبی مختار محمّد مصطفی، از ماست صدیق اعظم علی مرتضی علیه السّلام، از ماست جعفر طیار که به دو بال خود در بهشت با ملائکه پرواز می کند، از ماست حمزه شیر خدا و رسول، و از ماست دو سبط این امت حسن و حسین که سید جوانان بهشتند، هر که مرا شناسد شناسد، و هر که مرا شناسد من خبر می دهم او را به حسب و نسب خود.

ایها الناس! منم فرزند مگه و منی، منم فرزند زمزم و صفا، منم فرزند آنکه مقام ابراهیم را به ردای خود برداشت، منم فرزند بهترین پیغمبران و طایفان و ساعیان و حاجیان و ملتیان، منم فرزند آنکه بر براق سوار شد و بلند شد بر روی هوا، منم فرزند آنکه بردند او را در یک شب از مسجد الحرام به مسجد اقصی، منم فرزند آنکه جبرئیل او را رسانید به سدره المنتهی، منم فرزند آنکه در قرب حق تعالی رسید به مرتبه قاب قوسین او ادنی، منم فرزند آنکه نماز گزارد با ملائکه آسمانها، منم فرزند محمّد مصطفی، منم فرزند علی مرتضی، منم فرزند آنکه شمشیر بر بینی مردم زد تا قایل شدند به وحدانیت خدا، منم فرزند آنکه در پیش روی حضرت رسالت به دو شمشیر جهاد کرد و به دو نیزه دفع اهل عناد کرد، و در دو هجرت هجرت نمود، و در دو بیعت حاضر بود، و کافران را منهزم ساخت در جنگ بدر و حنین، و کافر نبود به خدا یک طرفه العین.

منم فرزند صالح مؤمنان، و وارث پیغمبران، و براندازنده ملحدان، و پادشاه مسلمانان، و نور جهاد کنندگان، و زینت عابدان، و تاج گریه کنندگان، و صبرکننده ترین صبر کنندگان، و بهترین نماز گزارندگان، منم فرزند مؤید به جبرئیل و منصور به میکائیل، منم فرزند حمایت کننده مسلمانان و کشنده مارقان و ناکثان و قاسطان، منم فرزند اول کسی که اجابت دعوت خدا و رسول کرد از مؤمنان، منم فرزند اول سابقان و براندازنده مشرکان، و تیر زهر آلود خدا بر منافقان، و زبان حکمت عارفان، و یاری کننده دین خدا، و ولی خدا، و گلستان حکمت خدا، و صندوق علم خدا، یعنی جوانمرد سخی، و شجاع زکی، و پسندیده ابطحی، قطع کننده اصلاب و متفرق کننده احزاب، آنکه دلش از همه

کس ثابت تر بود، و عزیمتش از همه کس محکمتر بود، و شیر بیشه شجاعت بود، و به شمشیر آبدار خود سرهای کافران را می دروید، و به بارقه شمشیر آبدار آتش در خرمن عمر کفار و فجّار می انداخت، شیر بیشه حجاز و مرد مردانه عراق، شهبسوار بدر و احد، و شیر بیشه هیجا، وارث مشعرین و والد سبطین یعنی جدّ علی بن ابی طالب.

پس فرمود: منم فرزند فاطمه زهرا، منم فرزند سیده نساء، منم فرزند خدیجه کبری، منم فرزند امام مقتول به تیغ اهل جفا، منم فرزند لب تشنه صحرای کربلا، منم فرزند غارت شده اهل جور و عنا، منم فرزند آنکه بر او نوحه کردند جنیان زمین و مرغان هوا، منم فرزند آنکه سرش را بر نیزه کردند و گردانیدند در شهرها، منم فرزند آنکه حرم او را اسیر کردند اولاد زنا، مائیم اهل بیت محنت و بلا، مائیم محل نزول ملائکه سما و مهبط علوم حق تعالی.

پس چندان از مدایح اجداد گرام و مفاخر آباء عظام خود را یاد کرد که خروش از مردم برخاست، و یزید ترسید که مردم از او برگردند، مؤذّن را اشاره کرد که: اذان بگو. چون مؤذّن الله اکبر گفت، حضرت فرمود: از خدا چیزی بزرگتر نیست، چون مؤذّن اشهد أن لا اله الا الله گفت، حضرت فرمود که: شهادت می دهد به این کلمه مو و پوست و گوشت و خون من، چون مؤذّن گفت: اشهد أن محمداً رسول الله، حضرت فرمود: ای یزید بگو این محمّد که نامش را به رفعت مذکور می سازی، جدّ من است یا جدّ تو؟ اگر می گوئی جدّ توست دروغ گفته باشی و کافر می شوی، اگر گوئی جدّ من است پس چرا عترت او را کشتی و فرزندان او را اسیر کردی؟ آن ملعون جواب نگفت و به نماز ایستاد «۱».

ایضاً روایت کرده اند که در مجلس یزید، مردی از علمای یهود حاضر بود از یزید پرسید که: این جوان کیست؟ گفت: علی بن الحسین، پرسید که: حسین پسر کیست؟

یزید گفت: پسر علی بن ابی طالب، پرسید که: مادرش کیست؟ گفت: فاطمه دختر محمّد، یهودی گفت: سبحان الله حسین فرزند پیغمبر شماست که به این زودی او را کشتید، بد رعایت کردید حرمت پیغمبر خود را در ذریت او، به خدا سوگند که اگر فرزندزاده موسی

در میان ما می بود، گمان داشتیم که او را بپرستیم، و پیغمبر شما دیروز از میان شما رفته است و شما امروز فرزند او را به قتل آوردید، بد ائیتی بوده اید شما، یزید فرمود که او را گردنی زدند، یهودی برخاست و گفت: می خواهید مرا بزنید و می خواهید مرا بکشید، من در تورات خوانده ام که هر که ذریت پیغمبری را بکشد، تا زنده است پیوسته ملعون است، چون بمیرد، حق تعالی او را به جهنم می برد «۱».

ابن لهیععه روایت کرده است که ابو الاسود گفت: روزی رأس الجالوت بزرگترین علمای یهود به من رسید و گفت: به خدا سوگند که میان من و داود هفتاد پدر فاصله است، و یهود چون مرا ملاقات می نمایند، تعظیم بسیار می کنند، و شما مردی را که یک پشت به پیغمبر شما می رسد به قتل می رسانید «۲».

و از حضرت سید الساجدین علیه السلام روایت کرده اند که چون سر مبارک سید شهدا علیه السلام را به نزد یزید آوردند، آن ملعون آن سر منور را در مجلس شراب حاضر می کرد و شراب زهرمار می کرد، روزی رسول پادشاه فرنگ در مجلس او حاضر شد، و از اشراف و بزرگان ایشان بود، گفت: ای پادشاه عرب این سر کیست؟ یزید گفت: تو را با این سر چه کار است؟ گفت: چون من به نزد پادشاه خود می روم از احوال این ملک سؤال می کند، می خواهم بر احوال این سر مطلع شوم و به او خبر دهم تا او با شما در فرح و شادی شریک گردد.

یزید گفت: این سر حسین بن علی بن ابی طالب است، فرنگی گفت: مادر او کیست؟

گفت: فاطمه دختر رسول خدا، نصرانی گفت: اف باد بر تو بر دین تو، دین من نیکوتر است از دین تو، بدان که پدر من از فرزندان حضرت داود است، میان من و او پدران بسیار هست، و نصارا مرا تعظیم می نمایند و خاک پای مرا برای تبرک بر می دارند، و شما فرزند پیغمبر خود را می کشید، و میان او و پیغمبر شما یک مادر بیشتر در میان نیست، بد دینی است دین شما، پس به یزید گفت که: آیا شنیده ای حکایت کلیسای حافر را؟ گفت: بگو تا بشنوم. نصرانی گفت: میان عمان و چین دریائی هست که یک سال مسافت آن است، و در

آن میان معموره ای نیست به غیر یک شهر که در میان آب واقع است، و طول آن هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ است، و بر روی زمین شهری از آن بزرگتر نیست، و کافور و یاقوت و عنبر را از آنجا می آورند، و درختان آن عود است، و آن در دست نصارا است، و در آن شهر کلیسای بسیاری هست، و بزرگترین کلیساهای ایشان کنیسه حافراست، و در محراب آن حقه طلائی آویخته است که در آن حقه سمی هست که می گویند سم حماری است که عیسی بر آن سوار می شده است، و دور آن حقه را به طلا و دیبا مزین گردانیده اند، و در هر سال گروه بسیار از نصارا از اطراف عالم به زیارت آن کنیسه می روند و بر دور آن حقه طواف می کنند و آن را می بوسند و در آنجا حاجت خود را از قاضی الحاجات طلب می نمایند، ایشان چنین رعایت می کنند سم درازگوشی را که گمان می کنند که سم درازگوش گوش عیسی است، و شما پسر دختر پیغمبر خود را می کشید، خدا برکت ندهد شما را در خود و دین خود.

یزید گفت: بکشید این نصرانی که ما را در بلاد خود رسوا نکند، چون نصرانی این سخن را شنید، گفت: می خواهی مرا بکشی؟ یزید گفت: بلی، نصرانی گفت: دیشب پیغمبر شما را در خواب دیدم گفت: ای نصرانی تو از اهل بهشتی، و من تعجب کردم از سخن او، و شهادت می دهم به وحدانیت الهی و رسالت حضرت رسالت پناهی، پس برجست و سر مبارک را بر سینه خود چسبانید و می بوسید و می گریست تا کشته شد «۱».

و ابو مخنف و غیر او روایت کرده اند که یزید امر کرد که سر آن سرور را بر در قصر شوم او نصب کردند، و اهل بیت آن حضرت را امر کرد که داخل خانه ملعونه او شوند، چون مخدرات اهل بیت عصمت و طهارت داخل خانه آن لعین شدند، زنان آل ابی سفیان زیورهای خود را کردند و لباس ماتم پوشیدند و صدا به گریه و نوحه بلند کردند، و سه روز ماتم داشتند، و هند دختر عبد الله بن عامر که در آن وقت زن یزید بود و پیشتر در حباله امام حسین علیه السلام بود، پرده را درید و از خانه بیرون دوید و به مجلس آن ملعون آمد در وقتی که مجمع عام بود، گفت: ای یزید سر مبارک فرزند فاطمه دختر رسول را بر در خانه من نصب

کرده ای! یزید برجست و جامه ای بر سر او افکند و او را برگردانید و گفت: ای هند! نوحه و زاری کن بر فرزند رسول خدا و بزرگ قریش که پسر زیاد لعین در امر او تعجیل کرد، و من به کشتن او راضی نبودم. پس اهل بیت را در خانه خود جا داد، و در هر چاشت و شام، حضرت امام زین العابدین علیه السلام را بر سر خوان خود می طلبید «۱».

شیخ ابن نما روایت کرده است که شبی سکینه دختر امام حسین علیه السلام در خواب دید که پنج ناقه از نور پیدا شد و بر هر ناقه مرد پیر منوری سوار بود، و ملائکه بسیار از همه جانب به ایشان احاطه کرده بودند، و با ایشان کنیز خوش روئی همراه بود. چون آن ناقه ها از من گذشتند، آن کنیز به نزدیک من آمد و گفت: ای سکینه جدّ تو رسول خدا تو را سلام می رساند، گفتم: بر رسول خدا باد سلام، تو کیستی؟ گفت: من از حوریان بهشتم، پرسیدم: آن پیران که بر شتران سوار بودند چه جماعت بودند؟ گفت: اوّل آدم صافی بود، و دوّم ابراهیم خلیل بود، و سوّم موسی کلیم الله بود، و چهارم عیسی روح الله بود، گفتم: آن مرد پیر که دست بر ریش خود گرفته بود و از ضعف می افتاد و برمی خاست که بود؟ گفت:

جدّ تو رسول خدا بود. چون نام جدّ خود را شنیدم، دویدم که خود را به آن حضرت برسانم و شکایت امت را به او بکنم، ناگاه دیدم که پنج هودج از نور پیدا شد و در میان هر هودج زن ماه روئی نشسته بود، از حوری پرسیدم که: این زنان کیستند؟ گفت: اوّل حوّا مادر آدمیان است، دوّم آسیه زن فرعون است، سوّم مریم دختر عمران است، چهارم خدیجه دختر خویلد است، گفتم: آن پنجم کیست که از اندوه دست بر سر گذاشته است و گاه می افتد و گاه بر می خیزد؟ گفت: جدّه تو فاطمه زهرا است. چون نام جدّه خود را شنیدم، دویدم و خود را به هودج او رسانیدم و گریستم و فریاد بر آوردم که: ای مادر! ظالمان این امت انکار حقّ ما کردند و جمعیت ما را پراکنده کردند و حریم ما را مباح گردانیدند، ای مادر! حسین پدر مرا کشتند و مرا یتیم کردند، حضرت فاطمه علیها السلام گفت: ای سکینه بس است دل مرا پاره پاره کردی و جگر مرا مجروح گردانیدی، اینک پیراهن حسین است برداشته ام که نزد حق تعالی طلب خون او از کشتندگان او بکنم «۲».

ایضاً دیگران از سکینه روایت کرده اند که روزی سکینه به یزید گفت: دیشب خوابی دیده ام که اگر رخصت می دهی برای تو نقل کنم، گفت: بگو، گفت: دیشب چون از نمازها فارغ شدم، بر حال کثیر الاختلال خود و سایر اهل بیت گریه بسیار کردم، چون به خواب رفتم دیدم که درهای آسمان گشوده شد و نوری در میان آسمان ساطع گردید و حوریان بسیار از بهشت به زیر آمدند، ناگاه باغی دیدم در نهایت سبزی و خرمی و به انواع انهار و ریاحین آراسته، و در میان باغ قصری مشاهده کردم در نهایت رفعت و زینت، ناگاه پنج مرد پیر نورانی دیدم که داخل قصر شدند، از یکی از حوریان پرسیدم که: این قصر از کیست؟

گفت: این قصر پدر تو امام حسین است، گفتم: آن پیران که رفتند کیستند؟ گفت: اول آدم، و دوم نوح، و سوم ابراهیم، و چهارم موسی، گفتم: پنجم که بود که از نهایت اندوه دست بر ریش خود گرفته بود؟ گفت: ای سکینه! او را نشناختی؟ او جدّ تو رسول خدا بود، گفتم:

به کجا رفتند؟ گفت: به نزد پدر تو امام حسین رفتند، گفتم: و الله می روم به نزد جدّ خود و حال خود را به او شکایت می کنم. در این اندیشه بودم که ناگاه مرد خوش روی منوری دیدم که با نهایت اندوه و حزن ایستاده و شمشیر در دست دارد، گفتم: این کیست؟ گفت: جدّ تو علی بن ابی طالب است، پس به نزدیک او رفتم. و به روایت دیگر: به نزد رسول خدا رفتم و گفتم: یا جدّاه مردان ما را کشتند و خونهای ما را ریختند و حرمت ما را ضایع کردند و ما را بر شتران برهنه سوار کردند و به نزد یزید بردند، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مرا در بر گرفت و گفت: ای پیغمبران خدا می بینید که امت من با فرزندان من چه کردند؟! پس آن حوری به من گفت: ای سکینه شکایت بس است، رسول خدا را به گریه در آوردی، پس دست مرا گرفت و داخل قصر کرد، در آن قصر پنج زن دیدم در نهایت عظمت خلقت و حسن صفا و نور و بها، و در میان ایشان زنی بود از همه عظیم تر و نورانی تر و جامه های سیاه پوشیده بود و موهای سر خود را پریشان کرده بود و پیراهنی خون آلود در دست داشت، و هرگاه او برمی خاست ایشان برمی خاستند، و هرگاه او می نشست ایشان می نشستند، و در هر باب حرمت او را رعایت می کردند. از آن حوری پرسیدم: این خواتین معظّمه کیستند؟ گفت:

ای سکینه! یکی حوا است، و دیگری مریم مادر عیسی، و دیگری خدیجه، و دیگری

ساره زوجه ابراهیم خلیل - و به روایتی هاجر مادر اسماعیل - و آن که پیراهن خون آلود در دست دارد و همه او را تعظیم می نمایند جدّه تو فاطمه زهرا است. پس به نزدیک جدّه بزرگوار خود رفتم و گفتم: ای جدّه بزرگوار نامدار! پدرم را کشتند و مرا یتیم کردند، پس آن حضرت مرا به سینه خود چسبانید و بسیار گریست و آن خواتین دیگر بسیار گریستند و گفتند: ای فاطمه! خدا حکم خواهد کرد میان تو و یزید در روز قیامت، ناگاه دیدم که دری از آسمان گشوده شد و افواج ملائکه می آمدند و سر پدرم را زیارت می کردند و بالا می رفتند.

چون یزید این خواب را شنید، طپانچه بر روی خود زد و گریست و گفت: مرا با قتل حسین چه کار بود؟ به روایتی دیگر: اعتنائی به آن خواب نکرد و برخاست «۱».

قطب راوندی از اعمش روایت کرده است که گفت: من بر دور کعبه طواف می کردم، ناگاه دیدم که مردی دعا می کرد می گفت: خداوندا مرا بیامرز و دانم که نیامرزی. چون از سبب ناامیدی او سؤال کردم، مرا از حرم بیرون برد و گفت: من از آنها بودم که در لشکر عمر بودیم و از آن چهل نفر بودم که سر امام حسین علیه السلام را به شام بردیم، و در راه معجزات بسیار از آن سر بزرگوار مشاهده کردیم.

و چون داخل دمشق شدیم، روزی که آن سر مطهر را به مجلس یزید می بردند قاتل آن حضرت سر را برداشت و رجزی می خواند که: رکاب مرا پر از طلا و نقره کن که پادشاه بزرگی را کشته ام، و کسی را کشته ام که از جهت پدر و مادر از همه کس بهتر است. یزید گفت که: هرگاه می دانستی که او چنین است چرا او را کشتی، و حکم کرد که او را به قتل آوردند. پس سر را در پیش خود گذاشت و شادی بسیار کرد، و اهل مجلس حجتها بر او تمام کردند و فایده نکرد چنانچه گذشت، پس امر کرد که آن سر منور را در حجره ای که برابر مجلس عیش و شرب او بود نصب کردند، و ما را بر آن سر موکل کردند، و مرا از مشاهده معجزات آن سر بزرگوار، دهشت عظیم رو داده بود و خوابم نمی برد.

چون پاسی از شب گذشت و رفیقان من به خواب رفتند، ناگاه صداهای بسیار از

آسمان به گوشم رسید، پس شنیدم که منادی گفت: ای آدم فرود آی، پس حضرت آدم از آسمان به زیر آمد با ملائکه بسیار، پس ندای دیگر شنیدیم که: ای ابراهیم فرود آی، و آن حضرت به زیر آمد با ملائکه بی شمار، پس ندای دیگر شنیدم که: ای موسی به زیر آی، و آن حضرت آمد با بسیاری از ملائکه، و همچنین حضرت عیسی به زیر آمد با ملائکه بی حد و احصا.

پس غلغله عظیم از هوا به گوش رسید، و ندائی شنیدم که: ای محمد به زیر آی، ناگاه دیدم که حضرت رسالت نازل شد با افواج بسیار از ملائکه آسمانها، و ملائکه بر دور آن قبه که سر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام در آنجا بود احاطه کردند، و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم داخل آن قبه شد، چون نظرش بر آن سر مبارک افتاد ناتوان شد و نشست، ناگاه دیدم که آن نیزه که سر آن مظلوم را بر آن نصب کرده بودند، خم شد و آن سر در دامن مطهر آن سرور افتاد، حضرت سر را بر سینه خود چسبانید و به نزدیک حضرت آدم آورد و گفت: ای پدر من آدم نظر کن که امت من با فرزند دلبنده من چه کرده اند؟! در این وقت من بر خود لرزیدم، ناگاه جبرئیل به نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت: یا رسول الله موکلم به زلزله زمین، دستوری ده که زمین را بلرزانم و بر ایشان صدائی بزنم که همه هلاک شوند، حضرت دستوری نداد، گفت: پس رخصت بده که این چهل نفر را هلاک کنم، حضرت فرمود: اختیار داری، پس جبرئیل به نزد هر یک که می رفت و بر ایشان می دمید آتش در ایشان می افتاد و می سوختند. چون نوبت به من رسید، من استغاثه کردم، حضرت فرمود که: بگذارید او را خدا نیامرزد او را، پس مرا گذاشت و سر را برداشتند و بردند، و بعد از آن شب دیگر کسی آن سر را ندید. عمر بن سعد لعین چون متوجه امارت ری شد، در راه به جهنم واصل شد و به مطلب نرسید «۱».

مترجم گوید: بدان که در سر مبارک سید شهدا، خلاف میان عامه بسیار است و ذکر اقوال ایشان فایده ای ندارد، و مشهور میان علمای شیعه آن است که امام زین العابدین علیه السلام به کربلا آورد با سرهای سایر شهدا، و در روز اربعین به بدنها ملحق گردانید، و این قول به

حسب روایات بسیار بعید می نماید، و احادیث بسیار دلالت می کند بر آنکه مردی از شیعیان آن سر مبارک را دزدید و آورد و در بالای سر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام دفن کرد، و به این سبب در آنجا زیارت آن حضرت سنت است، و این روایت دلالت کرد که حضرت رسالت آن سر گرامی را با خود برد، و در آن شکی نیست که آن سر و بدن به اشرف اماکن منتقل گردیده، و در عالم قدس به یکدیگر ملحق شده هر چند کیفیت آن معلوم نباشد «۱».

ابن بابویه روایت کرده است که یزید حضرت امام زین العابدین علیه السلام را با مخدرات مطهرات در موضعی حبس کرد که ایشان را از گرما و سرما نگاه نمی داشت، تا آنکه روهای منور ایشان پوست انداخت، و در آن ایام هر سنگ که از بیت المقدس بر می داشتند از زیرش خون تازه می جوشید، و شعاع آفتاب در هنگام طلوع بر دیوارهای سرخ می تابید مانند چادر سرخی که بر دیوار افکنده باشند، تا آنکه حضرت امام زین العابدین علیه السلام زنان و سرها را به کربلا آورد «۲».

در بصایر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون حضرت علی بن الحسین علیه السلام را نزد یزید پلید بردند و ایشان را در خانه خرابی حبس کردند، بعضی از اهل بیت گفتند که: ما را برای این در این خانه حبس کرده اند که خانه بر سر ما فرود آید، غلامانی که بر ایشان موکل بودند به زبان رومی با یکدیگر گفتند که: ایشان می ترسند که خانه بر سر ایشان فرود آید و نمی دانند که فردا ایشان را خواهند کشت، و گمان داشتند که زبان ایشان را نمی فهمند. چون امام زین العابدین علیه السلام جمع لغتها را می دانست فرمود:

خدا نخواهد گذاشت، چون روز دیگر شد ایشان را از حبس رها کردند «۳».

و سید ابن طاووس و دیگران روایت کرده اند که روزی حضرت امام زین العابدین علیه السلام در بازارهای دمشق راه می رفت، منهل بن عمرو به آن حضرت رسید و پرسید که: چگونه شام کرده ای و چه حال داری؟ حضرت فرمود: شام کرده ام مانند بنی اسرائیل در آل فرعون که فرزندان ایشان را می کشتند و زنان ایشان را اسیر می کردند، ای منهل! عرب

بر عجم فخر می کند که محمّد از عرب است، و قریش بر سایر عرب فخر می کند که آن حضرت از ایشان است، و ما را که اهل بیت اوئیم می کشند و از درهای خود می رانند و غصب حقّ ما می نمایند و از شهر به شهر می گردانند، پس راضی شده ایم به قضای خدا، و می گوئیم: اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ «۱».

ایضاً روایت کرده اند که روزی یزید لعین، حضرت امام زین العابدین و عمرو فرزند امام حسن علیه السّلام را طلبید، و عمرو کودک یازده ساله بود، یزید به عمرو گفت: با فرزند من خالد کشتی بگیر، عمرو گفت: کشتی به چه کار می آید، اگر خواهی شجاعت ما را امتحان کنی کاردی به دست من و کاردی به دست او بده تا با او مقاتله کنیم، یزید گفت: این شجاعت را از پدران به میراث داری.

پس به امام زین العابدین علیه السّلام گفت که: حاجتی از من بطلب، حضرت فرمود که: سه حاجت دارم: اوّل آنکه سر پدر بزرگوار مرا به من بدهی، دوّم حکم کنی که آنچه از ما غارت کرده اند به ما پس دهند، سوّم آنکه اگر اراده کشتن من داری کسی همراه مخدّرات استار عصمت کنی که ایشان را به حرم جدّ خود برگرداند، آن ملعون گفت: هرگز روی پدر خود را نخواهی دید، و از کشتن تو گذشتم و زنان را به مدینه خواهی برد، و آنچه از مال شما برده اند، من از مال خود عوض می دهم.

حضرت فرمود: من مال تو را نمی خواهم، و لیکن جامه هایی که از ما گرفته اند چون جامه ای چند در آن میان هست که حضرت فاطمه ریسمان آنها را ریخته است، و مقنعه و پیراهن و قلاده آن حضرت در میان آنهاست، برای آن آنها را طلبیدم. پس حکم کرد که آنها را دادند، و دویست دینار طلا با آنها به آن حضرت داد، حضرت آن زر را گرفت و بر فقرا و مساکین قسمت کرد، پس یزید آن حضرت را مخیر گردانید میان ماندن دمشق و برگشتن بسوی مدینه، حضرت فرمود: می خواهم بسوی مدینه برگردم و در محلّ هجرت جدّ بزرگوار خود باشم «۲».

در بعضی از کتب معتبره روایت کرده اند که هند زن یزید گفت: چون سرهای شهدای

کربلا را به شام آوردند، شبی در خواب دیدم که دری از آسمان گشوده شد و فوج فوج ملائکه نازل می شدند و در برابر سر مبارک حضرت امام حسین علیه السّلام می ایستادند و می گفتند: السّلام علیک یا ابا عبد الله السّلام علیک یا بن رسول الله، ناگاه دیدم که ابری از آسمان به زیر آمد، و مردان بسیار در میان آن ابر بودند، و در میان ایشان مردی بود در نهایت صباحت و نور و صفا. چون به زمین رسید، دوید و خود را به آن سر منور رسانید و لب و دندان او را می بوسید و نوحه و زاری می کرد و می گفت: ای فرزند دلبنده من تو را کشتند و تو را از آب فرات منع کردند، مگر تو را نشناختند، ای فرزند گرامی من جدّ توام رسول خدا، و این پدر توست علی مرتضی، و این برادر توست حسن مجتبی، و اینها عموهای تواند جعفر طیار و عقیل و حمزه و عباس، و یک یک اهل بیت خود را می شمرد.

هند گفت: من از دهشت این حال خایف و ترسان بیدار شدم، چون به نزد سر آن بزرگوار رفتم دیدم که نور از آن سر منور به آسمان بالا می رفت، رفتم که یزید را بیدار کنم و او را بر خواب خود مطلع گردانم، او را در جای خود نیافتم، چون تفحص کردم دیدم که به خانه تاری در آمده است و رو به دیوار نشسته است، و با غایت بیم و اندوه و خوف می گوید: مرا با حسین چه کار بود. چون خواب مرا شنید، غم و بیم او مضاعف گردید، سر به زیر افکند و جواب نگفت.

چون صبح شد، اهل بیت رسالت را طلبید و ایشان را میان ماندن در شام با حرمت و کرامت و برگشتن بسوی مدینه با صحت و سلامت مخیر گردانید، گفتند: اول می خواهیم ما را رخصت دهی که به ماتم تعزیه آن امام مظلوم قیام نمائیم، گفت: آنچه خواهید بکنید، و خانه ای برای ایشان مقرر کرد، و ایشان جامه های سیاه پوشیدند، و هر که در شام بود از قریش و بنی هاشم با ایشان در ماتم و زاری و تعزیت و سوگواری موافقت کردند، و تا هفت روز بر آن جناب ندبه و نوحه و زاری کردند.

و در روز هشتم، ایشان را طلبید نوازش و عذر خواهی نمود و تکلیف ماندن شام کرد، چون قبول نکردند محملهای مزین برای ایشان ترتیب داد، و اموال برای خرج ایشان حاضر کرد و گفت: اینها عوض آنچه نسبت به شما واقع شده، ام کلثوم گفت: ای یزید چه

بسیار کم حیائی، برادران و اهل بیت مرا کشته ای که جمیع دنیا برابر یک موی ایشان نمی شود، و می گوئی اینها عوض آنچه من کرده ام «۱».

به روایت شیخ مفید و دیگران: یزید نعمان بن بشیر را که از صحابه جناب رسول بود طلبید و گفت: مردی از اهل شام را که به صلاح و سداد و امانت و دیانت موسوم باشد با ایشان همراه کن، و کارسازی تهیّه سفر ایشان را بر وجه نیکو به عمل آور، و جمعی از حارسان با ایشان بفرست- و به روایت دیگر: نعمان را همراه کرد- پس امام زین العابدین علیه السّلام را طلبید و برای رفع تشنّیع مردم گفت: خدا لعنت کند ابن مرجانه را، به خدا سوگند که اگر من به جای او می بودم، امام حسین هر چه از من طلب می کرد اجابت او می کردم و به کشتن او راضی نمی شدم، باید که پیوسته نامه های تو به من برسد، و هر حاجت که داشته باشی از من طلب نمائی که به اجابت مقرون است «۲».

پس آن مردی را که برای حراست ایشان مقرر شده بود طلبید و سفارش بسیار در باب رعایت ایشان نمود، چون روانه شدند و به نزدیک عراق رسیدند، از آن مردی که برای رفاقت ایشان مأمور بود التماس کردند که ایشان را به کربلا برد و از آنجا متوجّه مدینه گردد، او مضایقه نکرد. چون به کربلا رسیدند، در آن روز جابر بن عبد الله انصاری و گروهی از بنی هاشم و اقارب آن امام مظلوم به زیارت آن حضرت آمده بودند، در آن موضع شریف، یکدیگر را ملاقات کردند و نوحه و زاری بسیار کردند، و جمعی کثیر از زنان اهل قری و نواحی جمع شدند و به مراسم تعزیت و ماتم قیام نمودند، و از آنجا متوجّه مدینه شدند.

بشیر بن جذلم که از رفقای ایشان بود گفت که: چون نزدیک مدینه رسیدیم، حضرت سید السّاجدین علیه السّلام در مکان مناسبی نزول اجلال نمود و فرمود که خیمه حرم را نصب کردند و سرا پرده ای برای آن حضرت برپا کردند، و فرمود که: ای بشیر خدا رحمت کند پدر تو را مرد شاعری بود، آیا تو از پیشه پدر خود بهره ای داری؟ گفتم: بلی یا بن رسول الله من نیز شعر را خوب می گویم، حضرت فرمود: پس داخل مدینه شو و شعری

چند در مرثیه سید شهدا بخوان، و اهل مدینه را بر آمدن ما مطلع گردان، بشیر گفت: من سوار شدم و بسوی مدینه طَیبه تاختم تا داخل شهر شدم. چون به مسجد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رسیدم، صدا به گریه و زاری بلند کردم و شعری چند جانسوز به این مضمون ادا کردم: ای اهل مدینه اقامت مکنید که حسین کشته شد، به آن سبب سیلاب اشک از دیده های محزون من روان است، بدن شریفش در کربلا میان خاک و خون افتاده و سرش را بر نیزه در شهرها می گردانند، پس فریاد کردم که: علی بن الحسین با عمّه ها و خواهران و بقیّه اهل بیت رسالت به نزدیک شما رسیده اند، و من پیک ایشانم بسوی شما.

چون این آوازه در مدینه بلند شد، جمیع مخدّرات بنی هاشم و زنان و مهاجران و انصار از خانه ها بیرون دویدند، با سر و پای برهنه و روهای خود را خراشیدند و گیسوها پریشان کردند و صدا به نوحه و زاری و ناله وا ویلاه و وا مصیبتاه بلند کردند، و هرگز مدینه را به آن حالت مشاهده نکرده بودم، و هرگز روزی از آن تلخ تر و ماتمی از آن عظیم تر ندیده و نشنیده بودم، پس همه به نزد من دویدند و گفتند: ای ناعی! اندوه ما را بر سید شهدا تازه کردی و جراحتهای سینه های ما را به ناله جانسوز خود خراشیدی تو کیستی و از کجا می آئی؟ گفتم: منم بشیر بن جندلم، مولای من علی بن الحسین مرا بسوی شما فرستاده است، و خود با عیال امام شهید غریب در فلان موضع فرود آمده است.

چون این خبر را از من شنیدند، زنان و مردان با سر و پای برهنه گریان و نالان به آن جانب دویدند، و من چندان که می تاختم به ایشان نمی رسیدم، و راهها پر شده بود از مردم که راه عبور نبود. چون نزدیک خیمه آن حضرت رسیدم، فرود آمدم و راه نمی یافتم از هجوم مردم که داخل خیمه شوم، و دیدم که حضرت امام زین العابدین علیه السلام بر کرسی نشسته و آب از دیده حزین مبارکش مانند باران جاری است، و دستمالی در دست دارد و آب از دیده مبارکش پاک می کند، و از هر طرف صدای نوحه و گریه مردان و زنان و خواتین معظّمه و کنیزان بلند شده، و فوج فوج می آیند و آن حضرت را تعزیه می فرمایند، و صدای ناله و حسین به عرش برین می رسد، و سیلاب اشک اهل زمین به آسمان می رسد، و آب دیده قدسیان روی زمین را گلگون گردانید.

چون طغیان گریه آن جناب تسکین یافت، بسوی مردم اشاره کرد که ساکت شوید، چون ساکت شدند فرمود: حمد می کنم خداوندی را که پروردگار عالمیان است، با همه خلائق رحیم و مهربان است، و اوست صاحب روز جزا و آفریننده ارض و سما، و از ادراک عقلها دور است و به رازهای پنهان نزدیک است، حمد می کنم او را بر عظیم امور و مصائب دهور، و محنتهای به دردآورنده و ماتمهای صبر براندازنده.

ایها الناس خدا راست حمد که مبتلا گردانید ما را به بدترین مصیبتها، و رخنه در اسلام شد بزرگترین رخنه ها، سید جوانان بهشت را کشتند و فرزندان او را اسیر کردند، و سرش را بر سر نیزه در شهرها گردانیدند، و این مصیبتی است که مثل خود ندارد، پس کدام دل بعد از مشاهده این مصیبت جانسوز شاد می تواند شد، و کدام دیده بعد از استماع این واقعه غم اندوز سیلاب اشک خونین را حبس می تواند کرد، به تحقیق که آسمانهای هفت گانه برای شهادت او گریستند، و دریاها به خروش آمدند، و آسمانها و زمینها بر خود بلرزیدند، و درختان آتش از نهاد خود بر آوردند، و ماهیان بر آتش حرمان طپیدند، و قدسیان عالم بالا و حاملان عرش اعلا در مصیبت سید شهدا اشک خونین ریختند.

ایها الناس کدام دل از این محنت شکافته نشد و کدام سینه از این مصیبت مجروح نگردید، ایها الناس نمی دانید که با ما چه کردند، ما را مانند اسیران، غل و زنجیر کردند و بر شتران برهنه نشانیدند، و از شهر به شهر و از دیار به دیار گردانیدند، به خدا سوگند که اگر پیغمبر به ایشان سفارش در کشتن و ذلیل کردن و بر انداختن نسل ما می کرد به جای آنکه در اکرام و اعزاز و احترام و رعایت ما به ایشان وصیت کرد، هرآینه زیاده از آنچه کردند نمی توانستند کرد، انا لله و انا الیه راجعون، چه ماتمی است جانگداز و چه واقعه ای است راحت برانداز، نزد خدا مزد خود را می طلبیم و از او امید ثواب داریم و اوست انتقام کشنده مظلومان و ثواب دهنده صابران. پس صوحان بن صعصعه برخاست و عذر خواست که من زمین گیر شده ام و به این سبب از یاری شما محروم گردیدم، حضرت عذر او را قبول فرمود و بر پدرش ترحم نمود.

پس به مدینه تشریف آوردند، چون نظر ایشان بر مرقد منور و ضریح مطهر حضرت

رسالت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ افتاد، فریاد بر کشیدند که: وا جداه وا محمّده! حسین تو را با لب تشنه شهید کردند و اهل بیت محترم تو را اسیر کردند، پس بار دیگر خروش از اهل مدینه برخاست، و صدای ناله و گریه از در و دیوار بلند شد «۱».

از حضرت صادق علیه السلام منقول است که حضرت امام زین العابدین علیه السلام چهل سال بر پدر بزرگوار خود گریست، و روزها را روزه می داشت و در شبها به عبادت حق تعالی می ایستاد، چون غلام آن حضرت آب و طعامی برای او می آورد که افطار نماید می گفت:

ای مولای من تناول کن، حضرت قطرات اشک از دیده می بارید و می گفت: چگونه طعام خورم و فرزند رسول خدا را گرسنه شهید شده، و چگونه بیاشامم و فرزند رسول خدا تشنه کشته شد، و این سخنان را مکرر می فرمود و می گریست تا آن طعام و آب را به آب دیده خود مخلوط می کرد و تناول می نمود، و به این حالت بود تا به ملاقات پدران بزرگوار خود رسید و از محنت دنیای دون فارغ گردید «۲».

و یکی از آزاد کرده های آن حضرت روایت کرد که: روزی مولای من به صحرا رفت، من از عقب او رفتم، دیدم که بر روی زمین ناهمواری به سجده در آمده و می گرید و زاری می کند و صدای او به ذکر خدا بلند شده، پس در سجده هزار مرتبه این تهلیل را خواند «لا اله الا الله حقاً، لا اله الا الله تعبداً و رقاً، لا اله الا الله ايماناً و تصديقاً» چون سر مبارک از سجده برداشت، ریش مبارکش در آب دیده اش غرق شده بود، گفتم: ای سید من وقت آن نشد که گریه و اندوه تو کم شود؟ حضرت فرمود که: وای بر تو، حضرت یعقوب پیغمبر و پیغمبر زاده بود و دوازده پسر داشت، و حق تعالی یک پسر او را ناپیدا کرد، از اندوه او موی سرش سفید شد و پشتش خم شد و دیده اش نابینا شد، و پسرش در دنیا زنده بود، من پدر و برادر و هفده نفر از اهل بیت خود را کشته دیدم چگونه اندوه من به آخر رسد «۳».

مؤلف گوید: می تواند بود که گریه آن حضرت برای محبت و خوف حق تعالی باشد چنانچه از مناجاتهای آن حضرت معلوم است، چون این مصایب نیز دخیل بود چنین

اظهار می فرموده باشند برای مصلحت تا بر مردم ظاهر شود شناخت و رسوائی آن واقعه عظمی و داهیه کبریا، با آنکه گریه دوستان خدا و مقربان حق تعالی برای یکدیگر از بابت گریه دیگران نیست که برای محبت بشری باشد، و لهذا در فوت فرزندان خود چندان نمی گریستند، بلکه چون حضرت امام زین العابدین علیه السلام پدر بزرگوار خود را بهتر از دیگران می شناختند و فواید وجود آن بزرگوار را و مفسد فقدان امام اخیار را زیاده از دیگران می دانست، و می دانست که او در زمان خود محبوبترین خلق بود نزد خدا، و به کشتن او عالمیان گمراه شدند و دین خدا ضایع شد و سنن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بر طرف شد و بدع بنی امیه ظاهر گردید، به این جهات می گریست، و اینها همه بعد از تأمل به گریه محبت خدا بر می گردد، و قدری از این تحقیق در کتاب حیات القلوب و عین الحیات مذکور است.

فصل شانزدهم در بیان آنچه از غرایب معجزات بعد از شهادت آن حضرت به ظهور آمد از گریستن آسمان و زمین و منکسف شدن آفتاب و ماه و غیر اینها

علی بن ابراهیم به سند معتبر روایت کرده است که روزی مردی دشمن خدا و رسول بر حضرت علی علیه السلام گذشت، و حضرت این آیه را خواند: **فَمَا بَكَتْ عَلَيْهِمُ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ وَمَا كَانُوا مُنْظَرِينَ** «۱» یعنی: پس نگریست بر ایشان آسمان و زمین و نبودند مهلت یافتگان، پس امام حسین علیه السلام گذشت، حضرت فرمود: لیکن بر این خواهد گریست آسمان و زمین، فرمود: نگریسته است آسمان و زمین مگر بر یحیی بن زکریا و حسین بن علی «۲».

شیخ طوسی به سند معتبر از حصین بن ابی فاخته روایت کرده است که گفت: به خدمت حضرت صادق علیه السلام عرض کردم که: من حاضر می شوم در مجالس مخالفان شما و شما را به خاطر می آورم، پس چه باید گفت؟ حضرت فرمود: چون حاضر شوی در مجالس ایشان بگو: **اللهم أرني الرخاء والسرور، راوی گفت: فدای تو شوم من به خاطر می آورم حسین بن علی را، پس چه باید گفت؟** فرمود: سه مرتبه بگو: **صلى الله عليك يا أبا عبد الله،** پس فرمود: چون جناب امام حسین علیه السلام شهید شد، بر او گریستند آسمانهای هفت گانه و زمینهای هفت گانه، و آنچه در میان آنهاست، و هر که در بهشت و دوزخ

هستند، و آنچه دیده می شود و آنچه دیده نمی شود از خلق پروردگار، مگر سه چیز که بر آن حضرت نگریستند، راوی گفت: فدای تو شوم آنها چیست؟ فرمود که: بصره و دمشق و آل حکم بن ابی العاص «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از جبله مکیه روایت کرده است که گفت: شنیدم از میثم تمار که از اصحاب اسرار حیدر کزار بود گفت: به خدا سوگند یاد می کنم که این امت فرزند پیغمبر خود را در دهم محرم شهید خواهند کرد، و دشمنان خدا این روز را روز برکت خواهند دانست، و این امری است که البته واقع خواهد شد و در علم الهی گذشته است، و این را به من خبر داده است مولای من امیر المؤمنین علیه السلام و مرا خبر داد که بر آن حضرت خواهند گریست همه چیز حتی وحشیان صحرا و ماهیان دریا و مرغان هوا، و بر او خواهند گریست آفتاب و ماه، و ستارگان آسمان و زمین، و مؤمنان انس و جن، و جمیع ملائکه آسمانها و زمینها، و رضوان خازن بهشت، و مالک خازن جهنم، و حاملان عرش الهی، و آسمان خون و خاکستر خواهد بارید، پس گفت: واجب شده است لعنت خدا بر قاتلان حسین چنانچه واجب شده است بر آنها که با خدا خدای دیگر قرار دادند چنانچه واجب شده است بر یهودان و ترسایان و گبران.

جبله گفت: گفتیم: ای میثم چگونه ایشان روزی را که چنین بزرگواری در آن کشته شده است روز برکت می شمارند؟ پس میثم گریست و گفت که: در این باب حدیثی وضع کرده اند که در این روز حق تعالی توبه آدم را قبول کرد، و دروغ می گویند بلکه توبه آدم در ماه ذیحجه قبول شد؛ و روایت می کنند که در این روز توبه داود قبول شد، و چنین نیست آن نیز در ماه ذیحجه شد؛ و روایت می کنند که در این روز یونس از شکم ماهی بیرون آمد، و آن نیز در ماه ذیحجه شد؛ و روایت می کنند که در این روز کشتی نوح بر جودی قرار یافت، و آن در هیجدهم ماه ذیحجه شد؛ و روایت می کنند که در این روز حق تعالی دریا را برای بنی اسرائیل شکافت، و آن در ماه ربیع الأول بود.

پس میثم گفت: ای جبله بدان که حسین بن علی سید شهیدان است در روز قیامت، و

اصحاب او را بر سایر شهیدان فضیلت هست، ای جبله چون نظر کنی بسوی آفتاب که سرخ شده باشد مانند خون تازه، بدان که سید شهدا حسین شهید شده است.

جبله گفت: من روزی بیرون آمدم و شعاع آفتاب را دیدم که بر دیوارها تابیده بود سرخ مانند جامه های بسیار رنگین، پس فریاد زدم و گریستم گفتم: به خدا سوگند که سید ما حسین شهید شده است «۱».

ابن قولویه روایت کرده است از مردی از اهل بیت المقدس که گفت: به خدا سوگند که ما اهل بیت المقدس و نواحی آن در پسین روزی که حسین بن علی شهید شد دانستیم که آن حضرت شهید شده است، راوی گفت که: چگونه دانستید؟ گفت: هیچ سنگ و کلوخی را بر نداشتیم مگر آنکه در زیر آن خون تازه می جوشید، و دیوارهای مانند خون سرخ شده، و سه روز خون تازه از آسمان می بارید، و در میان شب شنیدیم صدای منادی را که ندا می کرد به شعری چند که مضمون آنها این بود: آیا امید دارند امتی که کشتند حسین را شفاعت جد او را در روز حساب؟! معاذ الله نخواهند یافت شفاعت سید مختار و حیدر کزار را کشتید بهترین سواران معرکه شجاعت را، و بهترین جوانان و پیران هر جماعت را، و سه روز آفتاب تیره و گرفته بیرون می آمد، و ستاره ها در روز پیدا بودند. چون اندک وقتی گذشت، خبر رسید که ابتدای این ظهور غرایب آثار، در روز شهادت جگر گوشه سید ابرار بوده است «۲».

ایضاً از زهری به اسانید معتبره روایت کرده است که چون حسین بن علی علیه السلام شهید شد، هر سنگریزه ای که از بیت المقدس بر می داشتند، از زیر آن خون تازه می جوشید «۳».

ایضاً به اسانید معتبره از امام محمّد باقر علیه السلام روایت کرده است که گریستند بر حسین بن علی علیه السلام آدمیان و جنیان و مرغان و وحشیان، تا آنکه آبهای دیده خود را همه فرو ریختند «۴».

ایضاً به سند معتبر از حارث اعور روایت کرده است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: پدر و مادرم فدای حسین باد که در پشت کوفه کشته خواهد شد، و به خدا سوگند که گویا می بینم انواع وحشیان را که گردنها بسوی قبر مطهر او دراز کرده باشند، و برای او نوحه و گریه کنند از اوّل شب تا صبح. چون چنین امری واقع شود، زینهار که جفا مکنید بر او، و زیارت او را ترک ننمائید «۱».

ایضاً به سند معتبر روایت کرده است که روزی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بود، ناگاه حضرت امام حسین علیه السلام به نزد آن حضرت آمد، پس حضرت دست بر سر مبارک او گذاشت و فرمود: ای فرزند! حق تعالی جماعتی را در قرآن تعبیر فرموده است که بر هلاک ایشان زمین و آسمان بگریست، و به خدا سوگند که تو را خواهند کشت، و آسمان و زمین بر تو خواهند گریست «۲».

به اسانید معتبره دیگر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که برای قتل حسین آسمان و زمین گریستند «۳».

و به روایت دیگر فرمود: آسمان بر حسین بن علی و یحیی بن زکریّا علیهما السلام گریست و بر احدی غیر ایشان نگریست، راوی پرسید که: گریه آسمان چه بود؟ فرمود: چهل روز سرخ طلوع می کرد و سرخ غروب می کرد «۴».

ایضاً روایت کرده است که زن صالحه ای از اهل کوفه که گفت: چون سید شهدا را کشتند، تا یک سال و نه ماه آسمان مانند خون سرخ بود که آفتاب دیده نمی شد «۵».

ایضاً روایت کرده است از جمعی از اهل کوفه که چون آن حضرت شهید شد، آسمان خاک سرخ بر سر مردم بارید «۶».

ایضاً به سند معتبر از علی بن الحسین علیه السلام روایت کرده است که روزی که آسمان را آفریده اند، بر کسی نگریسته است مگر بر یحیی و پدرم حسین علیهما السلام، راوی پرسید که: گریه

آسمان چگونه بوده است؟ فرمود که: چون جامه را در هوا بازمی داشتند، رشح خون بر آن ظاهر می شد مانند خون کیک که در جامه ظاهر می شود «۱».

ایضاً به سند موثق از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که قاتل امام حسین علیه السلام ولد الزنا بود، و قاتل یحیی بن زکریا ولد الزنا بود، و چون آن امام مظلوم را شهید کردند، تا یک سال آسمان سرخ بود، و گریستند آسمانها و زمین بر حسین و یحیی بن زکریا، و سرخی آسمان گریه آن بود «۲».

ایضاً به سندهای معتبر از امام جعفر صادق و علی بن موسی الرضا علیهما السلام روایت کرده است که فرمودند: جغد در زمان جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم در خانه ها جا می کرد و با مردم انس می گرفت، و چون خوان طعام حاضر می کردند، بر سر خوان حاضر می شد و طعام پیش آن می افکندند، پس چون حسین بن علی علیه السلام را شهید کردند، از بنی آدم رم کرد و از آبادانی بیرون رفت و در خرابه ها و کوهها و بیابانها قرار گرفت و گفت: بد امتی بودید شما که فرزند پیغمبر خود را می کشید، و من ایمن نیستم از شما بر خود، پس روزها از حزن و اندوه بر مصیبت آن حضرت روزه می باشد و آب و دانه نمی خورد، چون شب می شود نوحه و ناله بر حسین می کند تا صبح «۳».

ابن شهر آشوب از طرق مخالفان و کتب معتبره ایشان روایت کرده است از زنی از قبیله ازد که چون حسین بن علی علیه السلام را شهید کردند، آسمان خون بارید، و در قبیله ما جامها و سبوها و ظرفها پر از خون شد «۴».

ایضاً از قرظه بن عبید الله روایت کرده است که روزی در میان روز، آسمان باران بارید، و چون به جامه های سفید خود نظر کردیم همه از خون رنگین شده بود، چون شتران را بردند که آب بدهند آبها خون شده بود، چون خبر رسید همان روزی بود که امام حسین علیه السلام شهید شده بود «۵».

از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که آسمان بر حسین علیه السلام چهل روز خون گریست «۱».

و از امّ سلیم روایت کرده است که چون آن حضرت را شهید کردند، از آسمان خون بارید که خانه ها و دیوارها سرخ شد «۲».

و از تفسیر ثعلبی و غیر آن روایت کرده اند که این حمرتی که در افق ظاهر می شود، بعد از قتل آن حضرت به هم می رسد «۳».

و در تاریخ فسوی از اسود بن قیس روایت کرده است که چون آن حضرت را شهید کردند، سرخی از جانب مشرق بلند شد و سرخی از جانب مغرب بلند شد، و در میان آسمان نزدیک شد که به یکدیگر برسند، و تا شش ماه چنین ماند «۴».

و از ابو قبیل روایت کرده است که چون آن حضرت را شهید کردند، آفتاب گرفت و تاریک شد به مرتبه ای که ستاره ها در میان روز ظاهر شد و ما گمان کردیم که قیامت برپا شده است «۵».

و در بعضی از کتب معتبره از امّ حیان روایت کرده اند که از روز شهادت آن حضرت تا سه روز، هوا تاریک شد، و هر سنگی را که بر می داشتند از زیرش خون می جوشید «۶».

شیخ طوسی به سند معتبر از عمّار بن ابی عمّار روایت کرده است که در روز قتل امام حسین علیه السلام آسمان خون تازه بر زمین بارید «۷».

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون حضرت سید شهدا حسین بن علی علیه السلام را به ضربت های شمشیر از کار انداختند و آمدند که سر مبارک آن سرور را جدا کنند، منادی از جانب ربّ العزّه از میان عرش ندا کرد که: ای امت متحیر شده ستم کننده بعد از پیغمبر خود! خدا توفیق ندهد شما را برای اضحی و فطر، پس حضرت

صادق علیه السّلام فرمود: به خدا سوگند که ایشان توفیق نیافتند و نخواهند یافت که نماز فطر و اضحی را با امام حق به جا آورند تا طلب کننده خون حسین که قائم آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین است ظاهر شود «۱».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که روزی حضرت امام حسین علیه السّلام به نزد حضرت امام حسن علیه السّلام آمد، و چون نظرش بر برادر خود افتاد گریست، امام حسن علیه السّلام گفت: ای ابو عبد الله چرا گریه می کنی؟ امام حسین علیه السّلام گفت: می گریم برای آنچه به تو می کنند، امام حسن علیه السّلام فرمود: آنچه به من می کنند آن است که زهری به من می دهند و مرا می کشند، و لیکن روزی مثل روز تو نیست ای ابو عبد الله که سی هزار کس رو به تو خواهند آورد که همه دعوی کنند که از امت جدّ تو محمدند، و دین اسلام را بر خود بندند، پس اجتماع کنند بر کشتن تو و ریختن خون تو و هتک حرمت تو و اسیر کردن فرزندان تو و زنان تو، و غارت کردن اموال تو، پس در آن وقت لعنت نازل شود بر بنی امیه، آسمان خاکستر و خون ببارد، و بگرید بر تو هر چیز حتّی وحشیان صحراها و ماهیان دریاها «۲».

ابن قولویه به سند معتبر از عروه بن الزّبیر روایت کرده است که چون عثمان ابو ذر را از مدینه به ربه فرستاد، مردم گفتند: ای ابو ذر شاد باش که چنین آزاری در راه خدا سهل است، ابو ذر گفت: بلی بسیار سهل است، و لیکن چگونه خواهد بود حال شما در وقتی که حسین بن علی را شهید کنند، به خدا سوگند که بعد از کشتن امیر المؤمنین از قتل او قتلی عظیم تر نخواهد بود، و حق تعالی شمشیر انتقام خود را بر این امت خواهد کشید، و در غلاف نخواهد کرد تا آنکه مردی از ذرّیت او بیرون آید و از مردم انتقام بکشد، و اگر بدانید که به سبب شهادت او چه اندوه و حزن داخل می شود بر اهل دریاها و ساکنان کوهها و بیشه ها و نیستانها و اهل آسمانها، هر آینه آن قدر بگریید که خود را هلاک کنید و روح مقدّس آن حضرت را از هر آسمانی که بالا برند، هفتاد هزار ملک از بیم و ترس بر پا بایستند و مفاصل ایشان لرزد تا روز قیامت، و هر ابری که بر انگیزته می شود و رعد و برق

از آن ظاهر می شود البتّه لعنت می کنند قاتلان آن حضرت را، و هیچ روزی نمی گذرد مگر آنکه روح مقدّس آن حضرت را بر حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم عرض می کنند و با یکدیگر ملاقات می نمایند «۱».

و در بعضی از کتب معتبره از فتح عابد روایت کرده است که گفت: هر روز برای گنجشکها نان ریزه می کردم و آنها می خوردند، چون روز عاشورا شد، برای آنها نان ریزه کردم نخوردند، دانستم که برای تعزیه آن حضرت نمی خورند «۲».

فصل هفدهم در بیان گریه و جزع انبیا و اوصیا و ائمه هدی و ملائکه مقربین صلوات الله علیهم اجمعین است بر آن حضرت

ابن بابویه و ابن قولویه و دیگران به اسانید معتبره بسیار از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که چهار هزار ملک از حق تعالی رخصت طلبیدند که به زمین آیند و حضرت امام حسین علیه السلام را یاری کنند، چون به زمین آمدند، حضرت ایشان را مرخص نفرمود، به آسمان برگشتند، و بار دیگر مرخص شدند و به زمین آمدند، چون به زمین رسیدند آن حضرت شهید شده بود، به نزد قبر آن حضرت ماندند ژولیده مو و گردآلوده و بر آن حضرت گریه می کنند تا روز قیامت، و سر کرده ایشان ملکی است که او را منصور می گویند «۱»، پس هر که به زیارت آن حضرت می رود او را استقبال می کنند، چون وداع می کند او را مشایعت می نمایند، و اگر بیمار شود به عیادت او می روند، و اگر بمیرد بر جنازه او نماز می کنند، و بعد از مردن برای او استغفار می کنند، و منتظرند که قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شود و طلب خون آن حضرت بکنند.

ابن بابویه و شیخ طوسی به سندهای معتبر بسیار از امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام روایت کرده اند که چون سید شهدا حسین بن علی علیه السلام شهید شد، ملائکه گریستند و به خروش آمدند و گفتند: ای خداوند ما و سید ما آیا تغافل می کنی و انتقام

نمی کشی از کسی که برگزیده تو را و فرزند برگزیده تو را و بهترین خلق تو را می کشد؟! پس حق تعالی به ایشان وحی کرد که: قرار گیرید ای ملائکه من به عزّت و جلال خود سوگند یاد می کنم که انتقام خواهم کشید از ایشان اگر چه بعد از مدّتی باشد، پس حق تعالی پرده ای گشود که ملائکه انوار مقدّسه و ارواح منوّره امامان فرزندان حسین علیه السّلام را دیدند، پس یکی از ایشان ایستاده بود و نماز می کرد، حق تعالی اشاره فرمود به او که به این مردی که ایستاده است انتقام از ایشان خواهم کشید، و به این سبب حضرت صاحب الامر علیه السّلام را قائم می گویند «۱».

و ابن قولویه روایت کرده است که آن ملکی که بسوی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم خبر قتل امام حسین علیه السّلام را آورد، ملکی بود که موکل است به دریاها، به درستی که ملکی از ملائکه فردوس اعلا نازل شد بر دریاها و بال خود را گشود و گفت: ای اهل دریاها جامه های ماتم و اندوه پوشید که جگر گوشه رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم را ذبح کردند، پس تربت آن حضرت را به بال خود برداشت و به آسمانها پرواز کرد، پس هر ملکی که او را می دید، آن تربت را می بوسید و بهره ای از شرافت آن تربت می یافت و لعنت می کرد بر قاتلان آن حضرت و اتباع او و یاوران ایشان «۲».

و در محاسن برقی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که حق تعالی موکل گردانیده است به قبر حسین بن علی علیه السّلام از روزی که آن حضرت شهید شده است هفتاد هزار ملک ژولیده مو و گردآلوده که صلوات می فرستند بر آن حضرت و گریه می کنند تا روز قیام قائم آل محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم «۳».

ابن قولویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که هر روز چهار هزار ملک بر قبر حسین بن علی علیه السّلام نازل می شوند ژولیده مو و گردآلوده و بر آن حضرت گریه می کنند از طلوع صبح تا وقت زوال شمس، چون زوال شمس می شود ایشان بالا می روند و چهار هزار ملک دیگر نازل می شود بر آن جناب زاری و نوحه می کنند تا طلوع صبح «۴».

کلینی و ابن قولویه به سند معتبر از حریر روایت کرده اند که گفت: به خدمت حضرت صادق علیه السلام عرض کردم: فدای تو شوم چه بسیار کم است بقای شما اهل بیت و نزدیک است اجلهای شما به یکدیگر با احتیاج بسیار که مردم بسوی شما دارند؟ حضرت فرمود که: هر یک از ما را صحیفه و نامه ای است که در آن نوشته است که آنچه باید به آن عمل نمایند در مدت امامت خود، چون تمام شود آنچه به آن مأمور شده است، می داند که عمرش به آخر رسیده، پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نزد او می آید و خبر وفات او را به او می رساند، و خبر می دهد او را به درجات و منازل که نزد حق تعالی دارد.

و جناب امام حسین علیه السلام صحیفه خود را خواند، و در آن نامه نوشته بود آنچه باید به عمل آورد و آنچه می ماند که بعد از وفات باید به عمل آورد، و باقی ماند چیزی چند که در ایام حیات خود به عمل نیاورده بود تا آنکه متوجه قتال گردید، و آن اموری که باقی ماند و به عمل نیاورد آن بود که ملائکه از حق تعالی سؤال کردند که به یاری او فرود آیند و رخصت یابند، تا مهتای قتال گردیدند آن جناب شهید شده بود، چون به زمین آمدند او را شهید یافتند، گفتند: ای پروردگار ما رخصت دادی ما را که به زمین برویم و او را یاری نمائیم، چون فرود آمدیم او را به رحمت خود برده بودی، پس حق تعالی وحی کرد بسوی ایشان که: ملازم قبر مقدسه او باشید تا ببینید او را که بیرون آمده است از قبر خود و به دنیا رجوع کرده است، پس او را یاری کنید و بگریید بر مصیبت او و به آنچه از شما فوت شده است از یاری او، به درستی که شما را مخصوص گردانیده ام به یاری کردن او و گریستن بر او، پس جزع کردند و گریستند ملائکه برای تقرب به حق تعالی به حسرت آنچه فوت شده بود از ایشان از یاری آن جناب، چون آن جناب بیرون آید، یاوران او باشند «۱».

ابن قولویه به سند معتبر از صفوان جمال روایت کرده است که گفت: در راه مکه در خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بودم در ما بین مکه و مدینه، روزی آن جناب را بسیار غمگین یافتم، گفتم: یا بن رسول الله سبب اندوه و حزن شما چیست؟ حضرت فرمود که: اگر تو بشنوی آنچه می شنوم، هر آینه تو را حالتی عارض شود که قدرت بر

سؤال نداشته باشی، گفتم: چیست آنچه تو می شنوی؟ فرمود که: تضرّع و ابتهال ملائکه بسوی خداوند عالمیان در نفرین و لعنت بر کشندگان علی علیه السلام و قاتلان امام حسین علیه السلام، و نوحه کردن جنیان و گریه کردن ملائکه که بر دور قبر امام حسین علیه السلام هستند و شدت جزع ایشان، پس به استماع این اصوات و مشاهده این احوال چگونه گوارا می شود خوردن و آشامیدن «۱».

ایضاً به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که چون به زیارت حضرت امام حسین علیه السلام روید، خاموش باشید و مگوئید مگر سخن خیر، زیرا که ملائکه شب و روز از حافظان و کاتبان اعمال می آیند نزد ملائکه که در حایر می باشند و با ایشان مصافحه می کنند، چون از ایشان سؤال می کنند جواب نمی شنوند از بسیاری گریه و اندوه که بر ایشان غالب گردیده، پس انتظار می برند تا زوال شمس و تا طلوع صبح، و در این وقت قدری از گریه ساکن می گردند، پس با ایشان سخن می گویند و سؤال می کنند از ایشان از بعضی امور آسمان، و در غیر این دو وقت سخن نمی گویند، و از گریه و دعا به امر دیگر مشغول نمی شوند، و متوجه شما هستند، و آنچه می گوئید در زیارت و دعا می شنوند.

راوی گفت: فدای تو شوم! ملائکه حایر و ملائکه حفظه اعمال کدامیک از دیگری سؤال می کنند؟ و از چه چیز سؤال می کنند؟

حضرت فرمود: ملائکه حایر از ملائکه حفظه سؤال می کنند، زیرا که ملائکه حایر از آن مکان شریف حرکت نمی فرمایند، و حفظه از آسمان به زیر می آیند و بالا می روند، به اسماعیل که موکل است به هوا بر می خورند، و به خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و حضرت امیر المؤمنین و فاطمه و حضرت امام حسن و حضرت امام حسین و سایر ائمه علیهم السلام که به عالم بقا رحلت کرده اند می رسند، و حضرت رسول و ائمه صلوات الله علیهم اجمعین از ایشان سؤال می نمایند که: کی حاضر شده است در حایر؟ و کی وارد آن مکان شریف شده است برای زیارت آن حضرت؟ و می گویند که: بشارت دهید ایشان را و دعای ما را به ایشان برسانید، پس ملائکه می گویند: چگونه بشارت دهیم ایشان را، و ایشان سخن ما را

نمی شنوند؟ پس ائمه می گویند به ایشان که: برکت فرستید بر ایشان، و دعا کنید از برای ایشان که این بشارتی است از ما به ایشان، چون بر گردند، بالهای خود را بر دور ایشان بگیرید و ایشان را مشایعت نمائید، و ما ایشان را می سپاریم به آن خداوندی که هیچ امانتی نزد او ضایع نمی شود، اگر مردم بدانند که در زیارت او چه ثواب هست هرآینه مقاتله کنند، و هرآینه جمیع مالهای خود را بفروشد و صرف زیارت او نمایند.

و حضرت فاطمه علیها السلام با هزار پیغمبر و هزار صدیق و هزار شهید و هزار هزار ملک از کزوبیان بر آن حضرت گریه می کنند، و ایشان در گریه یاری حضرت فاطمه علیها السلام می نمایند، و حضرت فاطمه علیها السلام نعره ای چند می زند که ملکی در آسمانها نمی ماند مگر آنکه گریان می گردد برای ناله و زاری آن حضرت، و از گریه ساکن نمی شود تا آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به نزد او می آید و می گوید: ای دختر گرامی به گریه آوردی جمیع اهل آسمانها را، و ایشان را از تسیح و تقدیس حق تعالی بازداشتی، پس صبر کن که حق تعالی انتقام تو را از قاتلان فرزندان تو خواهد کشید.

چون حضرت فاطمه علیها السلام نظر می کند به گروهی که به زیارت آن حضرت می روند، سؤال می کنند از حق تعالی برای ایشان هر چیزی را، پس ترک زیارت مکنید آن حضرت را که فضیلت زیارت آن حضرت زیاده از آن است که احصا توان نمود «۱».

ایضاً ابن قولویه و دیگران به سند معتبر روایت کرده اند که اسحاق بن عمّار به خدمت امام جعفر صادق علیه السلام عرض کرد که: من در شب عرفه در حایر حضرت امام حسین علیه السلام بودم و نماز می کردم، و در آنجا نزدیک به پنجاه هزار کس دیدم که با رویهای نیکو و بویهای خوش در تمام آن شب در آنجا زیارت و نماز می کردند، چون صبح طالع شد، من به سجده رفتم و سر از سجده برداشتم کسی از ایشان را ندیدم، حضرت فرمود: چون در صحرای کربلا سید شهدا را مخالفان در میان گرفتند، پنجاه هزار ملک بر آن حضرت گذشتند و به آسمان رفتند، چون به آسمان رسیدند، حق تعالی به ایشان وحی کرد که:

گذشتید به فرزند حبیب من و دیدید که او را می کشند و یاری او نکردید؟ پس بروید

بسوی زمین و ساکن شوید به نزد قبر شریف او ژولیده مویان و گرد آلودگان تا روز قیامت، و آنها که تو دیدی ایشان بودند «۱».

ابن شهر آشوب به سند معتبر روایت کرده است که ذرّه نوحه کننده حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب دید که نزدیک قبر امام حسین علیه السلام ایستاده بود و می گریست، پس آن زن را امر کرد که: این شعرها را بخوان و نوحه کن بر جگر گوشه من، و مضمون آن ابیات این است: ای دیده ها اشک حسرت ببارید به کشته ای که در طف کربلا شهید کردند، و سینه او را به طعن نیزه و تیر خورد کردند، و من در بیماری آن حضرت حاضر نگردیدم، و در ماتم او اشک نباریدم «۲».

کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون حضرت امام حسین علیه السلام را شهید کردند، آسمانها و زمینها و هر که بر اینها بود از ملائکه فریاد بر آوردند که: پروردگارا ما را رخصت بده که خلق را از روی زمین براندازیم و همه را هلاک گردانیم، که هتک حرمت تو را حلال شمردند و برگزیدگان تو را کشتند، پس حق تعالی وحی کرد بسوی ایشان که: ای ملائکه من و ای آسمانها و زمینها ساکن باشید، پس حجابی از حجب را برداشت، و در پشت آن حجاب محمّد و دوازده وصی او صلوات الله علیهم اجمعین را دیدند، پس اشاره کرد بسوی قائم آل محمّد صلی الله علیه و آله و سلم و سه مرتبه فرمود که: ای ملائکه من و ای آسمانها و زمین من! به این مرد انتقام خواهید کشید از برای او «۳».

شیخ مفید و شیخ طوسی و دیگران به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند: روزی امّ سلمه صبح گریان از خواب بیدار شد، پرسیدند که: سبب گریه تو چیست؟ گفت: می باید فرزند من حسین امشب به شهدا ملحق شده باشند، زیرا که تا حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رحلت کرده است من آن حضرت را در خواب ندیده بودم، در این شب آن حضرت را در خواب دیدم متغیر و غمگین، گفتم: یا رسول الله این چه حالت است که در تو مشاهده می کنم؟ فرمود: در تمام این شب، قبر حسین و قبرهای اصحاب

حسین را می‌کندم و ایشان را دفن می‌کردم «۱».

ایضاً به سند معتبر از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: روزی در خانه خود خوابیده بودم، ناگاه از خانه ام سلمه صدای شیون بلندی شنیدم، پس قائل خود را گفتم که: مرا به خانه ام سلمه ببر، چون به خانه او رسیدم مردان و زنان مدینه را دیدم که همه در خانه او جمع شده بودند، پس گفتم: یا ام المؤمنین سبب فریاد تو چیست؟ جواب من نگفت و رو کرد بسوی زنان بنی هاشم و گفت: ای دختران عبدالمطلب مرا یاری کنید و با من موافقت نمائید در گریه و نوحه، به خدا سوگند که بزرگ شما و سید جوانان بهشت و سبط رسول خدا و گل بوستان آن حضرت حسین شهید شده است، من گفتم: یا ام المؤمنین از کجا دانستی این را؟ گفت: در این ساعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم ژولیده مو و گردآلود و غمگین، از سبب آن حالت سؤال کردم، فرمود: فرزندم حسین و اهل بیت او امروز کشته شده اند، در این ساعت از دفن ایشان فارغ شدم.

چون از خواب بیدار شدم، مدهوشانه به خانه دویدم که ملاحظه کنم تربت حسین را که جبرئیل از کربلا برای سید انبیاء آورده بود و حضرت به من داد و فرمود: هرگاه این خون شود بدان که فرزند تو حسین شهید شده است، و من آن تربت را در شیشه کرده بودم و ضبط می‌کردم، چون بر سر آن شیشه رفتم دیدم که آن تربت مقدس همه خون شده است و از سر شیشه می‌جوشد «۲»، پس ام سلمه آن خون را گرفت و بر روی خود مالید و ماتم آن حضرت را داشت و نوحه و زاری می‌کرد، تا آنکه خبر رسید که آن حضرت در آن روز شهید شده بود.

عمرو بن ثابت گفت که: من چون این حدیث را شنیدم، به خدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتم و به آن حضرت عرض کردم، فرمود که: این حدیث حق است، و آن تربت الحال پیش ماست.

به سند معتبر دیگر از ابن عباس روایت کرده اند که گفت: در میان روز رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

را در خواب دیدم ژولیده مو و گردآلوده و شیشه پر خون در دست مبارکش بود، گفتم:

یا رسول الله این خون چیست؟ فرمود: خون فرزندم حسین است جمع کردم و در این شیشه کردم، چون خبر رسید در همان روز حضرت شهید شده بود «۱».

شیخ مفید به سند معتبر از ام سلمه روایت کرده است که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شبی از خانه بیرون رفت، و بعد از مدّت طویلی مراجعت فرمود ژولیده و غبارآلوده و در دست مبارکش چیزی بود، من گفتم: یا رسول الله این چه حالت است که در تو می بینم؟ فرمود:

در این وقت بردند مرا به موضعی از عراق که آن را کربلا می گویند، و در آنجا محلّ کشتن فرزند خود حسین را و جماعتی از فرزندان و اهل بیت مرا به من نمودند، و از جای کشتن ایشان مشت خاکی برداشته ام و در دست من است، بگیر و این را نگاه دار، چون گرفتم خاک سرخی بود، پس آن خاک را در شیشه کردم و سرش را محکم بستم، و آن را محافظت می نمودم، چون فرزندم حسین علیه السلام از مکه متوجه عراق شد، هر شب و هر روز آن شیشه را بیرون می آوردم و نظر می کردم و می بوئیدم و در مصیبت او می گریستم، چون روز دهم محرم شد در اوّل روز که به آن شیشه نظر کردم دیدم که شیشه پر از خون شده بود، پس در خانه خود فریاد کردم و گریستم، و لیکن از خوف شماتت دشمنان به ایشان اظهار نکردم، تا آنکه خبر رسید که آن حضرت در همان روز شهید شده بود «۲».

در بعضی از کتب معتبره روایت کرده اند از مردی از قبیله بنی اسد که می گفت: من زراعت می کردم در کنار نهر علقمه، و بعد از ارتحال لشکر شقاوت اثر عمر عجائب بسیار از شهدای آن صحرا مشاهده کردم که نمی توانم ذکر کرد، از جمله آنها آن بود که باد بر آن بدنهای شریف می وزید و بوئی بسیار نیکوتر از بوی مشک و عنبر به مشام من می رسید، و پیوسته می دیدم که ستاره ها از آسمان به زیر می آمدند به نزدیک بدن آن نجوم فلک امامت و خلافت و بالا می رفتند، من با عیال خود تنها در آن صحرا بودم و کسی را نمی دیدم که حقیقت احوال را معلوم کنم.

چون نزدیک غروب شد، سیاهی شخصی را می دیدم که پیدا می شد از جانب قبله و در

میان کشته گان داخل می شد، چون صبح می شد بر می گشت، من گمان می کردم که شیر است که به دریدن و خوردن آن کشته گان می آید، چون نظر کردم، آسیبی به آن بدنها نرسیده بود. من از مشاهده این احوال تعجب می کردم و با خود می گفتم که آنها می گفتند که: اینها خارجی اند و بر خلیفه زمان خروج کرده اند، من به چه سبب این غریب از ایشان مشاهده می کنم؟

پس در یکی از شبها با خود قرار کردم که به خواب نروم، شاید حقیقت حال ایشان بر من ظاهر گردد، چون شام شد، باز آن شخص ظاهر شد و من متوهم شدم که مبادا شیر باشد و قصد من کند، در آن اندیشه بودم که در میان کشته گان داخل شد و به نزدیک یکی از آن بدنها رفت که مانند آفتاب نور از جسد منورش ساطع بود، او را در بر گرفت و رو بر بدن او می مالید، از مشاهده این حال در حیرت بودم، چون هوا بسیار تاریک شد دیدم که شمعها و مشعلهای بسیار در آن صحرا روشن شد و از روز روشن تر، و ناگاه صدای شیون و نوحه و زاری و طپانچه بر رو زدن و سینه خراشیدن از جمیع آن عرصه بلند شد، گویا آن صدا از زیر زمین می آمد، و یکی از آنها می گفت: وا حسینه وا اماماه، من بر خود لرزیدم و با هزار ترس و بیم به نزدیک آن صدا رفتم و او را به خدا و رسول سوگند دادم که: شما کیستید و سبب نوحه شما چیست؟ گفت: مائیم جنیان، و هر شب تا صبح بر حسین تشنه لب شهید غریب نوحه می کنیم، و آنکه تو گمان شیر می کنی شیر خدا علی بن ابی طالب علیه السلام پدر اوست که هر شب می آید و نزد او گریه و نوحه می کند «۱».

فصل هیجدهم در بیان گریه و نوحه جنیان است بر آن حضرت

در بعضی از کتب معتبره روایت کرده است از هند که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چون از مکه به مدینه هجرت می نمود، با اصحاب خود به خانه امّ معبد خاله من فرود آمد و از او شیر طلبید، امّ معبد گفت: گوسفندان ما را به صحرا برده اند و گوسفندان لا-غری را از ناتوانی در خیمه گذاشته اند و شیر ندارد، حضرت فرمود: رخصت بده تا من او را بدوشم. چون رخصت داد، حضرت دست مبارک خود را بر پستان آن گوسفند گذاشت، به اعجاز آن حضرت شیر از پستان او فرو ریخت، آن حضرت دوشید تا ظرفهای امّ معبد را همه پر کرد و خود و اصحاب خود بیاشامیدند تا سیراب شدند.

چون روز بسیار گرمی بود، حضرت در خیمه او قیلوله فرمود، چون بیدار شد، آبی طلبید و در زیر درخت خاری که در نزدیک خیمه او بود دست شست و مضمضه کرد و آب دهان مبارک خود را در زیر آن درخت ریخت، چون از وضو فارغ شد فرمود: از این درخت امر غریب چند ظاهر خواهد شد پس برخاست و دو رکعت نماز ادا کرد، امّ معبد گفت: من از آن اعمال تعجب بسیار کردم، و اهل قبیله من نیز متعجب گردیدند، زیرا که تا آن وقت وضو و نماز ندیده بودیم.

چون روز دیگر شد، دیدیم که آن درخت خار بسیار بلند شده بود و درخت عظیمی گردیده بود و خارهای آن فرو ریخته بود و شاخ بسیاری به هم رسانیده بود، پس بعد از آن میوه بسیار بزرگی از آن به هم رسید مانند دمبلان بسیار بزرگی، و به رنگ ورس و به بوی

عنبر و به شیرینی عسل بود، و هر گرسنه ای که از آن می خورد سیر می شد، و هر تشنه ای که می خورد سیراب می شد، و هر بیماری که می خورد عافیت می یافت، و هر پریشانی و محتاجی می خورد بی نیاز می گردید، و هر صاحب حاجتی که می خورد به حاجت خود می رسید، و از برگ آن درخت هر شتر و گوسفندی که می خورد فربه می شد و شیرش فراوان می گردید، و از روزی که آن حضرت در خیمه ما فرود آمد خیر و برکت رو به ما آورد، و بلاد ما پر گیاه شد، و آبادانی و فراوانی در قبیله ما به هم رسید. پس ما آن درخت را درخت مبارک می نامیدیم، و جمعی که بر دور ما بودند از اهل بادیه می آمدند و در سایه آن درخت فرود می آمدند و برگ آن درخت را برای برکت با خود می بردند، و در بیابانهائی که آب و نانی به دست نمی آمد آن برگها ایشان را سیر و سیراب می گردانید.

و پیوسته آن درخت چنین بود، ناگاه صبحی برخاستیم دیدیم که میوه های آن درخت فرو ریخته بود و برگهایش زرد شده بود، پس بسیار اندوهناک شدیم و از سبب آن حادثه بسیار متفکر بودیم، بعد از اندک وقتی خبر وفات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به ما رسید، و معلوم شد که در آن روز که تغییر در حال آن درخت به هم رسید آن حضرت رخت از دار فانی به سرای باقی کشیده بود.

پس بعد از آن درخت میوه داد اما کمتر از میوه اول در بزرگی و بو و لذت، و سی سال بر آن حالت ماند، پس ناگاه صبحی برخاستیم دیدیم که سراپای آن درخت سیاه شده بود، و طراوت و نزاکت چوبها و برگهایش بر طرف شده بود، و میوه هایش ریخته بود، و بعد از چند روز حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام شهید شده بود.

پس بعد از آن دگر میوه نداد آن درخت، نه کوچک و نه بزرگ، و نه کم و نه بسیار، اما قبایل عرب می آمدند و برگ آن را برای شفای بیماران خود می بردند، و در هر امری به شاخ و برگ آن تبرک می جستند، و مدتی بر آن حالت نیز ماند، پس روزی برخاستیم دیدیم که از زیر آن درخت خون تازه می جوشد و بر زمین روان می شود، و برگهای آن خشکیده است و از شاخه ها و برگهای آن قطره های خون بر زمین می ریزد، و از حدوث آن حالت دانستیم که واقعه عظیمی حادث شده است، و پیوسته هراسان و غمگین بودیم و

انتظار خبر می کشیدیم. چون شب در آمد، از زیر آن درخت صدای گریه و ناله بسیار بلند شد، و صدای نوحه کننده ای در میان ایشان بلند بود که می گفت: ای فرزند محمد مصطفی و ای جگر گوشه علی مرتضی و ای بقیه پیشوایان رهنما، پس از بسیاری صداهای گریه و ناله و فغان دیگر نفهمیدیم که چه می گفتند، و لیکن صدای گریه و نوحه ایشان تا صبح بلند بود، تا آنکه بعد از چند روز خبر رسید که در آن روز سید شهدا در صحرای کربلا شهید شده بود، پس سراپای آن درخت خشک شد، و باد و باران آن را در هم شکست و اثری از آن نماند «۱».

و در کتاب مثير الاحزان روایت کرده است که در شبی که آن حضرت شهید شده بود، اهل مدینه صدای نوحه جنیان را می شنیدند، و صدای هاتفی را می شنیدند و کسی را نمی دیدند که شعری چند به این مضمون می خواند: ای کشندگان حسین از روی جهل و ضلالت! بشارت باد شما را در قیامت به عذاب و نکال، گریه می کنند بر آن شهیدان جمیع اهل آسمان و پیغمبران و ملائکه مقربان، و لعنت کرده شده اید شما بر زبان داود و موسی و عیسی، و در بصره و سایر بلاد نیز این قسم نوحه ها می شنیدند و کسی را نمی دیدند «۲».

ابن قولویه روایت کرده است که جنیان بر حسین بن علی علیه السلام نوحه کردند به شعری چند که مضمون آنها این است: چه خواهید گفت در جواب پیغمبر خدا و رسول رهنما در وقتی که سؤال کند از شما که: ای آخر ائمتها چه کردید با اهل بیت من و برادران و مخصوصان من؟ و به چه تقصیر ایشان را در خاک و خون افکندید؟ از خدا و رسول شرم نکردید «۳»؟

ایضاً به سند معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام روایت کرده است که چون حضرت سید الشهداء متوجه عراق بود، در شبی اصحاب آن حضرت شنیدند که جنیان شعری چند در مدح آن حضرت می خواندند، حضرت در جواب ایشان شعری چند خواند که مضمون آنها این بود که: می روم و از کشته شدن پروا ندارم، و کشته شدن عار نمی باشد برای کسی

که نیت او حق باشد و در راه خدا جهاد نماید، و با شایستگان موافقت کند و با مجرمان و کافران مخالفت نماید، اگر زنده بمانم ندامت نخواهم کشید و اگر کشته شوم محلّ ملامت نخواهم بود «۱».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که روزی امّ سلمه برخاست و گفت: می باید فرزند من حسین شهید شده باشد، زیرا از روزی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از دنیا رحلت کرده بود صدای جنیان را نمی شنیدم، و دیشب صدای زن جتیه را شنیدم که می گریست و مرثیه برای حسین می خواند «۲».

شیخ مفید و شیخ طوسی روایت کرده اند از مرد پیری از قبیله بنی تمیم که گفت: از پدرم شنیدم که ما خبر نداشتیم از مقاتله حضرت امام حسین علیه السلام با دشمنان و شهادت آن حضرت، چون شب بعد از عاشورا شد من در زاویه ای نشسته بودم با مردی از قبیله خود، صدای هاتفی را شنیدم که می گفت: به خدا سوگند که من نیامدم بسوی شما مگر بعد از آنکه دیدم حسین را در کربلا کشته و در خون خود غلطیده، و بر دور آن جوانان دیدم که خون از گردنهای ایشان می ریخت، و هر یک چراغهای راه هدایت بودند، و شتران خود را دوانیدم که شاید دریابم ایشان را پیش از آنکه حور العین در بر کشند، پس قضا و قدر حق تعالی مانع شد، و تقدیر خدا البتّه شدنی است، پس اشعار بسیار در مدح آن سلاله احمد مختار انشاء کرد، ما گفتیم با او که: کیستی خدا تو را رحمت کند؟ گفت: من سر کرده قبیله ای از قبایل جنّم که در نصیبین می باشیم و به قصد معاونت امام حسین علیه السلام رفته بودیم که جان خود را فدای او کنیم، وقتی رسیدیم که آن حضرت و اصحابش را شهید یافتیم، اکنون به حسرت و ناامیدی به قبیله خود بر می گردیم «۳».

ابن قولویه به سند معتبر روایت کرده است که پنج نفر از اهل کوفه به قصد نصرت حسین بن علی علیه السلام بیرون آمدند، و شب در قریه ای فرود آمدند که آن را شاهی می گفتند، ناگاه دو مرد نزد ایشان پیدا شدند، یکی جوان و دیگری پیر، بر ایشان سلام کردند، پس آن

مرد پیر گفت: مردی از جنّم، و این جوان پسر برادر من است و می خواهد به یاری آن امام مظلوم برود، پس آن جنّی پیر گفت: من رأی برای خود و شما دیده ام، آن کوفیان گفتند:

چه رأی دیده ای؟ گفت: پرواز می کنم و می روم و خبری برای شما می آورم، پس یک شبانه روز غایب شد، و روز دیگر صدای او را شنیدند و او را ندیدند، و شعری چند می خواند که مضمون آنها این بود که در حدیث سابق گذشت، پس کوفیان دانستند که آن حضرت شهید شده است و برگشتند «۱».

ایضاً ابن قولویه و دیگران به سند بسیار روایت کرده اند که بعد از شهادت جناب امام حسین علیه السّلام، گچ پزان کوفه که به صحرا می رفتند برای گچ آوردن، در وقت سحر در صحرا صدای نوحه جنیان را می شنیدند که بر آن حضرت نوحه می کردند «۲».

فصل نوزدهم در بیان علتی که به سبب آن حق تعالی مقارن شهادت حضرت سید شهدا عذاب خود را بر آن کافران نفرستاد، و انتقام آن حضرت را به زمان حضرت قائم قرار داد

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که ابو الصلت هروی از حضرت امام رضا علیه السلام پرسید که: حدیثی از حضرت صادق علیه السلام روایت می کنند که چون حضرت قائم علیه السلام ظاهر شود، فرزندان کشتندگان حسین را به سبب کرده های پدران ایشان به قتل خواهد رسانید، حضرت فرمود: چنین است، راوی گفت: ایشان چه گناه دارند؟ حضرت فرمود: ایشان چون راضی اند و به کرده پدران خود فخر می نمایند، برای این ایشان را می کشند، و هر که به کرده مردی راضی باشد چنان است که آن کار را خود کرده است، و اگر مردی کسی را در مشرق بکشد و مردی در مغرب به کرده او راضی شود هرآینه شریک او خواهد بود، پس به این سبب حضرت قائم علیه السلام ایشان را می کشد که راضی اند به کرده پدران خود «۱».

و در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام مذکور است که روزی حضرت علی بن الحسین علیه السلام ذکر کرد قصه آن جماعت را از بنی اسرائیل که شکار ماهی کردند در روز شنبه، و خدا ایشان را خوک و میمون گردانید، پس فرمود: هرگاه حق تعالی جماعتی را برای شکار ماهی در روز شنبه چنین عقوبتی بکند، پس چگونه خواهد بود نزد خدای تعالی حال

جماعتی که اولاد رسول خدا را به قتل رسانند، و هتک حرمت آن حضرت نمایند، اگر چه خدا ایشان را در دنیا مسخ نکرد و لیکن آنچه برای ایشان در آخرت مهیا کرده است اضعاف عذاب مسخ است، پس مردی از حضرات مجلس به خدمت آن جناب عرض کرد که: دشمنان اهل بیت می گویند که اگر کشتن حسین بدتر از شکار ماهی می بود، می بایست خدا ایشان را نیز مسخ کند. حضرت فرمود: معصیت شیطان زیاده است از معصیت آن جماعتی که به اغوای او گناهان کردند، و حق تعالی در دنیا بر بسیاری از آنها عذاب فرستاد و بر شیطان عذاب نفرستاد و او را مهلت داد، و برابر حکمت‌های حق تعالی سخن گفتن جایز نیست، و بسیار است که به گناهان کم در دنیا می گیرد، و عقوبت گناهان بسیار را به قیامت می اندازد برای آنکه عذاب ایشان شدیدتر باشد و حجّت بر ایشان تامتر باشد، و قائم آل محمّد علیه السّلام انتقام از ایشان و از فرزندان ایشان خواهد کشید (۱).

ابن قولویه به سند معتبر از امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که آن جناب فرمود:

به خدا سوگند که قاتلان حسین علیه السّلام کشته شدند و لیکن هنوز طلب خون آن جناب نشده است، و در رجعت و در قیامت خواهد شد (۲).

ابن شهر آشوب روایت کرده است از ابن عبّاس که حق تعالی وحی کرد به رسول خدا که من برای خون یحیی بن زکریّا هفتاد هزار کس را به قتل رسانیدم، و برای خون فرزند تو حسین هفتاد هزار کس را خواهم کشت (۳).

ایضاً از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که برای خون امام حسین علیه السّلام صد هزار کس کشته شدند و هنوز طلب خون او نشده است، و بعد از این خواهد شد (۴).

ایضاً از امام زین العابدین علیه السّلام روایت کرده است که آن جناب فرمود: چون با پدرم به کربلا می رفتیم، در هیچ منزل فرود نمی آمد و بار نمی کرد مگر آنکه یحیی علیه السّلام را یاد می کرد، روزی فرمود: از بی اعتباری دنیا نزد خدا آن بود که سر یحیی را به هدیه فرستادند برای زن زناکاری از بنی اسرائیل، و حق تعالی بخت نصر را فرستاد و هفتاد هزار کس را

کشت تا خون یحیی ساکن شد، ای فرزند من به خدا سوگند که خون من ساکن نخواهد شد تا آنکه مهدی از فرزندان من از برای خون من هفتاد هزار کس از منافقان را به قتل آورد «۱».

فصل بیستم در بیان عذابهای که در دنیا بر قاتلان آن جناب وارد شد و بعضی از معجزات آن حضرت که در وقت جنگ و بعد از آن ظاهر شد

ابن شهر آشوب به سند معتبر روایت کرده است که حضرت امام حسین علیه السلام به عمر بن سعد گفت که: به این شادم که بعد از آنکه مرا شهید خواهی کرد، از گندم عراق بسیاری نخواهی خورد، آن ملعون از روی استهزا گفت که: اگر گندم نباشد جو نیز خوب است، پس چنان شد که حضرت فرموده بود، و امارت ری به او نرسید، و بر دست مختار کشته شد «۱».

ایضاً روایت کرده است که بویهای خوشی که از انبار حضرت غارت کردند همه خون شد، و گیاهها که برده بودند همه آتش در آن افتاد «۲».

و به روایت دیگر: از آن بوی خوش هر که استعمال کرد از مرد و زن البتّه پیس شد «۳».

ایضاً ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که حضرت سید الشهداء علیه السلام در صحرای کربلا تشنه شد، خود را به کنار فرات رسانید و آب بر گرفت که بیاشامد، ملعونی تیری به جانب آن جناب انداخت که بر دهان مبارکش نشست، حضرت فرمود: خدا هرگز تو را سیراب نگرداند، پس آن ملعون تشنه شد و هر چند آب می خورد سیراب نمی شد تا آنکه خود را به شطّ فرات افکند، و چندان آب آشامید که به آتش جهنّم واصل گردید «۴».

ایضاً روایت کرده اند که چون امام حسین علیه السلام از آن کافران جفا کار آب طلبید، بدبختی در میان آنها ندا کرد که: یا حسین یک قطره از آب فرات نخواهی چشید تا آنکه تشنه بمیری یا به حکم ابن زیاد در آیی، حضرت فرمود: خداوندا او را از تشنگی بکش و هرگز او را میامرز، پس آن ملعون پیوسته العطش فریاد می کرد، و هر چند آب می آشامید سیراب نمی شد تا آنکه ترکید و به جهنم واصل شد.

و بعضی گفته اند که آن ملعون عبد الله بن حصین ازدی بود، و بعضی گفته اند که: حمید بن مسلم بود «۱».

ایضاً روایت کرده اند که ولد الزنائی از قبیله دارم تیری به جانب آن حضرت افکند، بر حنکش آمد، و حضرت آن خون را می گرفت و به جانب آسمان می ریخت، پس آن ملعون به بلائی مبتلا شد که از سرما و گرما فریاد می کرد، و آتشی از شکمش شعله می کشید و پشتش از سرما می لرزید، و در پشت سرش بخاری روشن می کردند و از پیش رو باد می زدند او را و یخ بر شکمش می چسبانیدند، و از تشنگی فریاد می کرد و هر چند آب می خورد سیراب نمی شد، تا آنکه شکمش پاره شد و به جهنم واصل شد «۲».

ابن بابویه و شیخ طوسی به اسانید بسیار روایت کرده اند از یعقوب بن سلیمان که گفت:

در ایام حجاج چون گرسنگی بر ما غالب شد، با چند نفر از کوفه بیرون آمدیم تا آنکه به کربلا رسیدیم، و موضعی نیافتیم که ساکن شویم، ناگاه خانه ای به نظر ما در آمد در کنار فرات که از چوب و علف ساخته بودند، رفتیم و شب در آنجا قرار گرفتیم، ناگاه مرد غریبی آمد و گفت: دستوری دهید که امشب با شما به سر آورم که غریبیم و از راه مانده ام، ما او را رخصت دادیم و داخل شد. چون آفتاب غروب کرد و چراغ افروختیم به روغن نفت و نشستیم به صحبت داشتن، پس صحبت منتهی شد به ذکر جناب امام حسین علیه السلام و شهادت او، و گفتیم که: هیچ کس در آن صحرا نبود که به بلائی مبتلا نشد، پس آن مرد غریب گفت که: من از آنها بودم که در آن جنگ بودند و تا حال بلائی به من نرسیده است، و مدار شیعیان به دروغ است، چون ما آن سخن را از او شنیدیم ترسیدیم و از گفته خود

پشیمان شدیم، در آن حالت نور چراغ کم شد، آن بی نور دست دراز کرد که چراغ را اصلاح کند، همین که دست را نزدیک چراغ رسانید، آتش در دستش مشتعل گردید، چون خواست که آن آتش را فرو نشانند آتش در ریش نحسش افتاد و در جمیع بدنش شعله کشید، پس خود را در آب فرات افکند، چون سر به آب فرو می برد، آتش در بالای آب حرکت می کرد و منتظر او می بود تا سر بیرون می آورد، چون سر بیرون می آورد، در بدنش می افتاد، و پیوسته بر این حال بود تا به آتش جهنم واصل گردید «۱».

ایضاً ابن بابویه به سند معتبر از قاسم بن اصبع روایت کرده است که گفت: مردی از قبیله بنی دارم که با لشکر ابن زیاد به قتال امام حسین علیه السلام رفته بود، به نزد ما آمد و روی او سیاه شده بود، و پیش از آن در نهایت خوش روئی و سفیدی بود، من به او گفتم که: از بسکه روی تو متغیر شده است نزدیک بود که من تو را نشناسم، گفت: من مرد سفید روئی از اصحاب حضرت امام حسین علیه السلام را شهید کردم که اثر کثرت عبادت از پیشانی او ظاهر بود، و سر او را آورده ام.

راوی گفت که: دیدم آن ملعون را که بر اسبی سوار بود و سر آن بزرگوار را در پیش زین آویخته بود که بر زانوهای اسب می خورد، من با پدر خود گفتم که: کاش این سر را اندکی بلندتر می بست که این قدر اسب به آن خفت نرساند، پدرم گفت: ای فرزند! بلائی که صاحب این سر بر او می آورد زیاده از خفتی است که او به این سر می رساند، زیرا که او به من نقل کرد که از روزی که او را شهید کرده ام تا حال هر شب که به خواب می روم به نزدیک من می آید و می گوید که بیا، و مرا بسوی جهنم می برد و در جهنم می اندازد، و تا صبح عذاب می کشم، پس من از همسایگان او شنیدم که: از صدای فریاد او ما شبها به خواب نمی توانیم رفت؛ پس من به نزد زن او رفتم و حقیقت این حال را از او پرسیدم گفت: آن خسران مآل خود را رسوا کرده است، و چنین است که گفته است «۲».

ایضاً از عمّار بن عمیر روایت کرده است که چون سر عبید الله بن زیاد را با سرهای

اصحاب او به کوفه آوردند، من به تماشای آن سرها رفتم. چون رسیدم، مردم می گفتند که: آمد آمد، ناگاه دیدم ماری آمد و در میان آن سرها گردید تا سر ابن زیاد را پیدا کرد و در یک سوراخ بینی او رفت و بیرون آمد و در سوراخ بینی دیگرش رفت، و پیوسته چنین می کرد «۱».

ابن شهر آشوب و دیگران از کتب معتبره روایت کرده اند که دستهای ابحر بن کعب که بعضی از جامه های حضرت امام حسین علیه السلام را کنده بود، در تابستان مانند دو چوب خشک می شد و در زمستان خون از دستهای آن ملعون می ریخت؛ و جابر بن زید عمامه آن حضرت را برداشت، چون بر سر بست، در همان ساعت دیوانه شد؛ و جامه دیگر را جعوبه بن حویه برداشت، چون پوشید، در ساعت به برص مبتلا شد؛ و بحیر بن عمرو جامه دیگر را برداشت و پوشید، در ساعت زمین گیر شد «۲».

ایضاً از ابن حاشر روایت کرده است که گفت: مردی از آن ملاحین که به جنگ امام حسین علیه السلام رفته بودند، چون به نزد ما برگشت، از اموال آن حضرت شتری و قدری زعفران آورد، چون آن زعفران را می کوبیدند، آتش از آن شعله می کشید؛ و زنش بر خود مالید، در همان ساعت پیش شد؛ چون آن شتر را ذبح کردند، به هر عضو از آن شتر که کارد می رسانیدند، آتش از آن شعله می کشید؛ چون آن را پاره کردند، آتش از پاره های آن مشتعل بود؛ چون در دیگ افکندند، آتش از آن مشتعل گردید؛ چون از دیگ بیرون آوردند، از جدوار تلختر بود. و دیگری از حاضران آن معرکه به آن حضرت ناسزائی گفت، از آسمان دو شهاب آمد و دیده های او را کور کرد «۳».

سید ابن طاووس و ابن شهر آشوب و دیگران از عبد الله بن رباح قاضی روایت کرده اند که گفت: مرد نابینائی را دیدم از سبب کوری از او سؤال کردم، گفت: من از آنها بودم که به جنگ حضرت امام حسین علیه السلام رفته بودم، و با نه نفر رفیق بودم، اما نیزه به کار نبردم و شمشیر نردم و تیری نینداختم، چون آن حضرت را شهید کردند و به خانه خود برگشتم و

نماز عشا کردم و خوابیدم، در خواب دیدم که مردی به نزد من آمد و گفت: بیا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم تو را می طلبد، گفتم: مرا به او چه کار است؟ جواب مرا نشنید، گریبان مرا کشید و به خدمت آن حضرت برد، ناگاه دیدم که حضرت در صحرائی نشسته است محزون و غمگین، و جامه را از دستهای خود بالا زده است، و حربه ای به دست مبارک خود گرفته است، و نطعی در پیش آن حضرت افکنده اند، و ملکی بر بالای سرش ایستاده است و شمشیری از آتش در دست دارد، و آن نه نفر که رفیق من بودند ایشان را به قتل می رساند، و آن شمشیر را به هر یک از ایشان که می زند آتش در او می افتد و می سوزد، و باز زنده می شود و بار دیگر ایشان را به قتل می رساند.

من چون آن حالت را مشاهده کردم، به دو زانو در آمدم و گفتم: السّلام علیک یا رسول الله، جواب سلام من نگفت و ساعتی سر در زیر افکند و گفت: ای دشمن خدا هتک حرمت من کردی و عترت مرا کشتی و رعایت حقّ من نکردی، گفتم: یا رسول الله شمشیری نزد من و نیزه به کار نبردم و تیر نیانداختم، حضرت فرمود: راست گفتی، و لیکن در میان لشکر آنها بودی و سیاهی لشکر ایشان را زیاد کردی، نزدیک من بیا، چون نزدیک رفتم دیدم طشتی پر از خون در پیش آن حضرت گذاشته است، پس فرمود: این خون فرزند من حسین است، و از آن خون دو میل در دیده های من کشید، چون بیدار شدم نابینا بودم «۱».

در بعضی از کتب معتبره از دربان ابن زیاد روایت کرده اند که گفت: از عقب آن ملعون داخل قصر او شدم، آتشی در روی او مشتعل شد و مضطرب گردید و رو بسوی من گردانید و گفت: دیدی؟ گفتم: بلی، گفت: به دیگری نقل مکن «۲».

ایضاً از کعب الاحبار نقل کرده اند که در زمان عمر از کتب متقدّمه نقل می کرد و وقایعی را که در این ائمت واقع خواهد شد و فتنه هائی که حادث خواهد گردید، پس گفت: از همه فتنه ها عظیم تر و از همه مصیبتها شدیدتر، قتل سید شهدا حسین بن علی علیه السّلام خواهد بود، و این است فسادى که حق تعالی در قرآن یاد کرده است که ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ

بِمَا كَسَبَتْ أَيْدِي النَّاسِ (۱) و اوّل فسادهای عالم، کشتن هابیل بود، و آخر فسادها کشتن آن حضرت است، و در روز شهادت آن حضرت درهای آسمان را خواهند گشود و از آسمانها بر آن حضرت خون خواهند گریست، چون ببینید که سرخی در جانب آسمان بلند شد بدانید که او شهید شده است.

گفتند: ای کعب چرا آسمان بر کشتن پیغمبران نگریست و بر کشتن آن حضرت می گرید؟ گفت: وای بر شما کشتن حسین امری است عظیم، و او فرزند برگزیده سید المرسلین است و پاره تن آن حضرت است، و از آب دهان او تربیت یافته است، و او را علانیه به جور و ستم و عدوان خواهند کشت و وصیت جدّ او حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلّم را در حق او رعایت نخواهند کرد. سوگند یاد می کنم به حقّ آن خداوندی که جان کعب در دست اوست که بر او خواهند گریست گروهی از ملائکه آسمانهای هفت گانه که تا قیامت گریه ایشان منقطع نخواهد شد، و آن بقعه که در آن مدفون می شود بهترین بقعه هاست، و هیچ پیغمبری نبوده است مگر آنکه به زیارت آن بقعه رفته است و بر مصیبت آن حضرت گریسته است، و هر روز فوجهای ملائکه و جنیان به زیارت آن مکان شریف می روند، چون شب جمعه می شود، نود هزار ملک در آنجا نازل می شوند و بر آن امام مظلوم می گریند و فضایل او را ذکر می کنند، و در آسمان او را حسین مذبح می گویند و در زمین او را ابو عبد الله مقتول می گویند و در دریاها او را فرزند منور مظلوم می نامند، و در روز شهادت آن حضرت آفتاب خواهد گرفت، در شب آن ماه خواهد گرفت، و تا سه روز جهان در نظر مردم تاریک خواهد بود، و آسمان خواهد گریست، و کوهها از هم خواهد پاشید، و دریاها به خروش خواهند آمد، و اگر باقیمانده ذرّیت او و جمعی از شیعیان او بر روی زمین نمی بودند، هر آینه خدا آتش از آسمان بر مردم می بارید.

پس کعب گفت: ای گروه تعجب نکنید از آنچه من در باب حسین می گویم، به خدا سوگند که حق تعالی چیزی نگذاشت از آنچه بوده و خواهد بود مگر آنکه برای حضرت موسی علیه السلام بیان کرد، و هر بنده ای که مخلوق شده و می شود همه را در عالم ذر بر حضرت

آدم علیه السّلام عرض کرد، و احوال ایشان و اختلافات و منازعات ایشان را برای دنیا بر آن حضرت ظاهر گردانید. پس آدم گفت: پروردگارا در اّمت آخر الزّمان که بهترین اّمتهایند چرا این قدر اختلاف به هم رسیده است؟ حق تعالی فرمود: ای آدم چون ایشان اختلاف کردند، دل‌های ایشان مختلف گردید، و ایشان فسادی در زمین خواهند کرد مانند فساد کشتن هابیل، و خواهند کشت جگر گوشه حبیب من محمّد مصطفی - صلی الله علیه و آله و سلم را. پس حق تعالی واقعه کربلا را به آدم نمود، و قاتلان آن حضرت را رو سیاه مشاهده کرد، پس آدم علیه السّلام گریست و گفت: خداوندا تو انتقام خود را بکش از ایشان چنانچه فرزند پیغمبر بزرگوار تو را شهید خواهند کرد «۱».

ایضاً از سعید بن مسیب روایت کرده است که چون حضرت امام حسین علیه السّلام شهید شد، در سال دیگر من متوجّه حج شدم که به خدمت حضرت امام زین العابدین علیه السّلام مشرف شوم، پس روزی بر در کعبه طواف می کردم ناگاه مردی را دیدم که دستهای او بریده بود و روی او مانند شب تار سیاه و تیره بود، به پرده کعبه چسبیده بود و می گفت: خداوندا به حقّ این خانه که گناه مرا بیامرزد، و می دانم که نخواهی آمرزید؛ من گفتم: وای بر تو چه گناه کرده ای که چنین ناامید از رحمت خدا گردیده ای؟ گفت: من جمّال امام حسین علیه السّلام بودم در هنگامی که متوجّه کربلا گردیدم، چون آن حضرت را شهید کردند، پنهان شدم که بعضی از جامه های آن حضرت را ببرایم، و در کار برهنه کردن حضرت بودم. در شب ناگاه شنیدم که خروش عظیم از آن صحرا بلند شد، و صدای گریه و نوحه بسیار شنیدم و کسی را نمی دیدم، و در میان آنها صدائی می شنیدم که می گفت: ای فرزند شهید من، و ای حسین غریب من، تو را کشتند و حقّ تو را نشناختند و آب را از تو منع کردند، از استماع این اصوات موحشه، مدهوش گردیدم و خود را در میان کشتگان افکندم، و در آن حال مشاهده کردم سه مرد و یک زن را که ایستاده اند و بر دور ایشان ملائکه بسیار احاطه کرده اند، یکی از ایشان می گوید که: ای فرزند بزرگوار و ای حسین مقتول به سیف اشرار فدای تو باد جدّ و پدر و مادر و برادر تو.

ناگاه دیدم که حضرت امام حسین علیه السّلام نشست و گفت: لُبَيْكُ يَا جَدَّاهُ و یا رسول اللّٰه و یا أبتاه و یا امیر المؤمنین و یا امّاه یا فاطمه الزّهرا و یا أخاه، ای برادر مقتول به زهر جانگداز بر شما باد از من سلام، پس فرمود: یا جدّاه کشتند مردان ما را، یا جدّاه اسیر کردند زنان ما را، یا جدّاه غارت کردند اموال ما را، یا جدّاه کشتند اطفال ما را، ناگاه دیدم که همه خروش بر آوردند و گریستند، حضرت فاطمه زهرا علیها السّلام از همه بیشتر می گریست.

پس حضرت فاطمه علیها السّلام گفت: ای پدر بزرگوار بین که چه کار کردند با این نور دیده من این امّت جفاکار، ای پدر مرا رخصت بده که خون فرزند خود را بر سر و روی خود بمالم، چون خدا را ملاقات کنم با خون او آلوده باشم، پس همه بزرگواران خون آن حضرت را برداشتند و بر سر و روی خود مالیدند، پس شنیدم که حضرت رسول صلی اللّٰه علیه و آله و سلّم می گفت که:

فدای تو شوم ای حسین که تو را سر بریده می بینم و در خون خود غلطیده می بینم، ای فرزند گرامی که جامه های تو را کند؟ حضرت امام حسین علیه السّلام فرمود که: ای جدّ بزرگوار شتر داری که با من بود و با او نیکیهای بسیار کرده بودم، او به جزای آن نیکیها مرا عریان کرد، پس حضرت رسالت صلی اللّٰه علیه و آله و سلّم به نزد من آمد و گفت: از خدا اندیشه نکردی و از من شرم نکردی که جگر گوشه مرا عریان کردی، خدا روی تو را سیاه کند در دنیا و آخرت و دستهای تو را قطع کند، پس در همان ساعت روی من سیاه شده و دستهای من افتاد، و برای این دعا می کنم و می دانم که نفرین حضرت رسول خدا صلی اللّٰه علیه و آله و سلّم رد نمی شود، و من آمرزیده نخواهم شد (۱).

ایضاً روایت کرده است که مرد حدّادی در کوفه بود، چون لشکر عمر بن سعد به جنگ سید الشّهداء می رفتند، او آهن بسیاری برداشت و با لشکر ایشان رفت، و نیزه های ایشان را درست می کرد و میخ خیمه های ایشان را می ساخت و شمشیر و خنجر ایشان را اصلاح می کرد، آن حدّاد گفت: من نوزده روز با ایشان بودم و اعانت ایشان می نمودم تا آنکه آن حضرت را شهید کردند.

چون برگشتم شبی در خانه خود خوابیده بودم، در خواب دیدم که قیامت برپا شده

است و مردم از تشنگی زبانهایشان آویخته است و آفتاب نزدیک سر مردم ایستاده است و من از شدت عطش و حرارت مدهوش بودم، آنگاه دیدم که سواره ای پیدا شد در نهایت حسن و جمال و در غایت مهابت و جلال، و چندین هزار پیغمبران و اوصیای ایشان و صدیقان و شهیدان در خدمت او می آمدند، و جمیع محشر از نور خورشید جمال او منور گردیده، و به سرعت گذشت، بعد از ساعتی سوار دیگر پیدا شد مانند ماه تابان، عرصه قیامت را به نور جمال خود روشن کرد و چندین هزار کس در رکاب سعادت انتساب او می آمدند، و هر حکمی که می فرمود اطاعت می کردند. چون به نزدیک من رسید، عنان مرکب کشید و فرمود: بگریید این را.

ناگاه دیدم که یکی از آنها که در رکاب او بودند، بازوی مرا گرفت و چنان کشید که گمان کردم کتف من جدا شد، گفتم: به حق آن کسی که تو را به بردن من مأمور گردانیده تو را سوگند می دهم که بگوئی او کیست؟ گفتم: این علی کزار است، گفتم: آنکه پیش از او گذشت که بود؟ گفتم: احمد مختار بود، گفتم: آنها که بر دور او بودند چه جماعت بودند؟

گفتم: پیغمبران و صدیقان و شهیدان و صالحان، گفتم: شما چه جماعتید که بر دور این مرد بر آمده اید و هر چه می فرماید اطاعت می کنید؟ گفتم: ما ملائکه پروردگار عالمینیم، و ما را در فرمان او کرده است، گفتم: مرا چرا فرمود بگریید؟ گفتم: حال تو مانند حال آن جماعت است. چون نظر کردم عمر بن سعد را دیدم با لشکری که همراه بودند، و جمعی را نمی شناختم، و زنجیری از آتش در گردن عمر بود و آتش از دیده ها و گوشه های او شعله می کشید، و جمعی دیگر که با او بودند پاره ای در زنجیرهای آتش بودند، و پاره ای غله های آتش در گردن داشتند، و بعضی مانند من ملائکه به بازوهای ایشان چسبیده بودند.

چون پاره ای راه ما را بردند، دیدم که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بر کرسی رفیعی نشسته است و دو مرد نورانی در جانب راست او ایستاده اند، از ملک پرسیدم که: این دو مرد کیستند؟ گفتم: یکی نوح علیه السلام است و دیگری ابراهیم علیه السلام، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت:

چه کردی یا علی؟ فرمود: احدی از قاتلان حسین را نگذاشتم مگر آنکه همه را جمع کردم و به خدمت تو آوردم، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: نزدیک بیاورید ایشان را.

چون ایشان را نزدیک بردند، حضرت از هر یک از ایشان سؤال می کرد که چه کردی با فرزند من حسین و می گریست، و همه اهل محشر از گریه او می گریستند، پس یکی از ایشان می گفت که: من آب بر روی او بستم، و دیگری می گفت: من تیر بسوی او افکندم، و دیگری می گفت: من سر او را جدا کردم، و دیگری می گفت: من فرزند او را شهید کردم، پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فریاد بر آورد: ای فرزندان غریب بی یاور من، ای اهل بیت مطهر من، بعد از من با شما چنین کردند؟! پس خطاب کرد به پیغمبران که: ای پدر من آدم و ای برادر من نوح و ای پدر من ابراهیم، ببینید که چگونه امت من با ذریت من سلوک کرده اند؟ پس خروش از انبیا و اوصیا و جمیع اهل محشر بر آمد. پس امر کرد حضرت زبانه جهنم را که: بکشید ایشان را بسوی جهنم، پس یک یک ایشان را می کشیدند بسوی جهنم می بردند، تا آنکه مردی را آوردند، حضرت از او پرسید که: تو چه کردی؟ گفت:

من تیری و نیزه ای نینداختم و شمشیری نزد من و نچهار بودم، و با آن اشرار همراه بودم، روزی عمود خیمه حصین بن نمیر شکست و آن را اصلاح کردم، حضرت فرمود: آخر نه در آن لشکر داخل بوده ای، و سیاهی لشکر ایشان را زیاده کرده ای، و قاتلان فرزندان مرا یاری کرده ای، ببرید او را بسوی جهنم، پس اهل محشر فریاد بر آوردند که: حکمی نیست امروز مگر برای خدا و رسول خدا و وصی او.

چون مرا پیش بردند و احوال خود را گفتم، همان جواب را به من فرمود و امر کرد مرا بسوی آتش برند، پس از دهشت آن حال بیدار شدم و زبان من و نصف بدن من خشک شده بود، و همه کس از من بیزار می گشته اند و مرا لعنت می کنند، و به بدترین احوال گذرانید تا به جهنم واصل شد «۱».

فصل بیست و یکم در بیان بعضی از احوال مختار و کیفیت کشته شدن بعضی از قاتلان آن حضرت

شیخ طوسی به سند معتبر از منهل بن عمرو روایت کرده است که گفت: در بعضی از سنوات بعد از مراجعت از سفر حج به مدینه وارد شدم و به خدمت حضرت امام زین العابدین علیه السلام رفتم، حضرت فرمود: ای منهل چه شد حرمله بن کاهل اسدی؟ گفتم:

او را در کوفه زنده گذاشتم، پس حضرت دست مبارک به دعا برداشت و مکرّر فرمود:

خداوندا به او بچشان گرمی آهن و آتش را، منهل گفت: چون به کوفه برگشتم دیدم مختار بن ابی عبیده ثقفی خروج کرده است، و با من صداقت و محبتی داشت، بعد از چند روز که از دیدنهای مردم فارغ شدم، به دیدن او رفتم، وقتی رسیدم که او از خانه بیرون می آمد، چون نظرش بر من افتاد گفت: ای منهل چرا دیر به نزد ما آمدی، و ما را مبارک باد نگفتی، و با ما شریک نگردیدی در این امر؟ گفتم: ایها الامیر من در این شهر نبودم و در این چند روز از سفر حج مراجعت نمودم، پس با او سخن می گفتم و می رفتم تا به کناسه کوفه رسیدیم، در آنجا عنان کشید و ایستاد و چنان یافتم که انتظاری می برد، ناگاه دیدم که جماعتی می آیند، چون به نزدیک او رسیدند گفتند: ایها الامیر بشارت باد تو را که حرمله بن کاهل را گرفتیم.

چون اندک زمانی گذشت، آن ملعون را بر آوردند، مختار گفت: الحمد لله که تو به دست ما آمدی، پس گفت: جلّادان را بطلبید، و حکم کرد دستها و پاهای او را بریدند، و فرمود

پشتهای نی آوردند و آتش بر آنها زدند، و امر کرد که او را در میان آتش انداختند، چون آتش در او گرفت من گفتم: سبحان الله، مختار گفت: تسبیح خدا در همه وقت نیکوست اما در این وقت چرا تسبیح گفتی؟ گفتم: تسبیح من برای آن بود که در این سفر به خدمت حضرت امام زین العابدین علیه السلام رسیدم و احوال این ملعون را از من پرسید، چون گفتم که:

او را زنده گذاشتم، دست به دعا برداشت و نفرین کرد او را که حق تعالی حرارت آهن و حرارت آتش را به او بچشاند، و امروز اثر استجابت دعای آن حضرت را مشاهده کردم.

پس مختار مرا سوگند داد که: تو شنیدی از آن حضرت این را؟ من سوگند یاد کردم که شنیدم، پس از اسب خود به زیر آمد و دو رکعت نماز کرد، و بعد از نماز به سجده رفت و سجده را بسیار طول داد، و سوار شد. چون دید که آن ملعون سوخته بود، برگشت و من همراه او روانه شدم تا آنکه به در خانه من رسید، گفتم: ایها الامیر اگر مرا مشرف کنی و به خانه من فرود آئی و از طعام من تناول نمائی، موجب فخر من خواهد بود، گفت: ای منهال تو مرا خبر می دهی که حضرت علی بن الحسین علیه السلام چهار دعا کرده است، و خدا آنها را بر دست من مستجاب کرده است، و مرا تکلیف می کنی که فرود آیم و طعام بخورم، و امروز برای شکر این نعمت روزه ندارم؟ و حرمله همان ملعون است که سر امام حسین علیه السلام را برای ابن زیاد برد و عبد الله رضیع را با جمعی از شهدا شهید کرد، بعضی گفته اند که: او سر مبارک حضرت را جدا کرد «۱».

ایضاً روایت کرده است که مختار بن ابی عبیده در شب چهارشنبه شانزدهم ربیع الآخر سال شصت و شش از هجرت خروج کرد، و مردم با او بیعت کردند به شرط آنکه به کتاب خدا و سنت رسول صلی الله علیه و آله و سلم عمل نماید، و طلب خون حضرت امام حسین علیه السلام و خونهای اهل بیت و اصحاب آن حضرت را، و دفع ضرر از شیعیان و بیچارگان بکنند، و مؤمنان را حمایت نماید، در آن وقت عبد الله بن مطیع از جانب عبد الله بن زبیر در کوفه والی بود، پس مختار بر او خروج کرد و لشکر او را گریزانید و از کوفه بیرون کرد، و در کوفه ماند تا محرم سال شصت و هفت، و عبید الله بن زیاد در آن وقت حاکم ولایت جزیره بود، مختار لشکر

خود را برداشت و متوجه دفع او شد، و ابراهیم پسر مالک اشتر را سپهسالار لشکر کرد، و ابو عبد الله جدلی و ابو عماره کیسان را همراه آن لشکر کرد، پس ابراهیم در روز شنبه هفتم ماه محرم از کوفه بیرون رفت با دو هزار کس از قبیله مذحج و اسد، و دو هزار کس از قبیله تمیم و همدان، و هزار و پانصد کس از قبایل مدینه، و هزار و پانصد کس از قبیله کنده و ربیع، و دو هزار نفر از قبیله حمرا- و به روایت دیگر هشت هزار کس از قبیله حمرا- و چهار هزار کس از قبایل دیگر با او بیرون رفتند.

چون ابراهیم بیرون می رفت، مختار پیاده به مشایعت او بیرون آمد، ابراهیم گفت:

سوار شو خدا تو را رحمت کند، مختار گفت: می خواهم ثواب من زیاده باشد در مشایعت تو و می خواهم که قدمهای من گردآلود شود در نصرت و یاری آل محمد، پس وداع کردند یکدیگر را و مختار برگشت، پس ابراهیم رفت تا به مدائن فرود آمد، چون خبر به مختار رسید که ابراهیم از مدائن روانه شده از کوفه بیرون آمد تا آنکه در مدائن نزول کرد. چون ابراهیم به موصل رسید، ابن زیاد لعین با لشکر بسیار متوجه موصل شد و در چهار فرسخی لشکر او فرود آمد، چون هر دو لشکر برابر یکدیگر صف کشیدند، ابراهیم در میان لشکر خود ندا کرد که: ای اهل حق، و ای یاوران دین خدا این پسر زیاد است کشته حسین بن علی و اهل بیت او، و اینک به پای خود به نزد شما آمده است با لشکرهای خود که لشکر شیطان است، پس مقاتله کنید با ایشان به نیت درست، و صبر کنید و ثابت قدم باشید در جهاد ایشان، شاید حق تعالی آن لعین را به دست شما به قتل رساند و حزن و اندوه سینه های مؤمنان را به راحت مبدل گرداند، پس هر دو لشکر بر یکدیگر تاختند، و اهل عراق فریاد می کردند: ای طلب کنندگان خون حسین، پس جمعی از لشکر ابراهیم برگشتند و نزدیک شد که منهزم گردند، ابراهیم ایشان را ندا کرد که: ای یاوران خدا صبر کنید بر جهاد دشمنان خدا، پس برگشتند و عبد الله بن یسار گفت: من شنیدم از امیر المؤمنین که می فرمود: ما ملاقات خواهیم کرد لشکر شام را در نهري که آن را خازر می گویند، و ایشان ما را خواهند گریزانید به مرتبه ای که از نصرت مایوس خواهیم شد، و بعد از آن بر خواهیم گشت و بر ایشان غالب خواهیم شد و امیر ایشان را خواهیم کشت،

پس صبر کنید که شما بر ایشان غالب خواهید گردید.

پس ابراهیم خود بر میمنه لشکر تاخت، و سایر لشکر به جرأت او جرأت کردند و آن ملاحین را منهزم ساختند، از پی ایشان رفتند و ایشان را می کشتند و می انداختند، چون جنگ بر طرف شد، معلوم شد که عبید الله بن زیاد و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی الکلاع و ابن خوشب و غالب باهلی و عبد الله بن ایاس سلمی و ابو الأشرس والی خراسان و سایر اعیان لشکر آن ملعون به جهنم واصل شده بودند.

چون از جنگ فارغ شدند، ابراهیم به اصحاب خود گفت که: بعد از هزیمت لشکر مخالف، من دیدم طایفه ای را که ایستاده بودند و مقاتله می کردند، و من رو به ایشان رفتم و در برابر من مردی آمد و بر استری سوار بود و مردم را تحریص بر قتال می کرد، و هر که نزدیک او می رفت او را بر زمین می افکند. چون نظرش بر من افتاد، قصد من کرد، من مبادرت کردم و ضربتی بر دست او زدم و دستش را جدا کردم، از استر گردید و بر کنار افتاد، پس پای او را جدا کردم، و از او بوی مشک ساطع بود، گمان دارم که آن پسر زیاد لعین بود، بروید و او را طلب کنید. پس مردی آمد و در میان کشته گان او را تفحص کرد، در همان موضع که ابراهیم گفته بود او را یافت و سرش را به نزد ابراهیم آورد، ابراهیم فرمود بدن او را در تمام آن شب می سوختند، و به دود آن مردود دیده امید خود را روشن می کردند، و به خاکستر آن بد اختر زنگ از آئینه سینه های خود می زدودند، و به روغن بدن آن پلید چراغ امل و امید خود را تا صبح می افروختند. چون مهران غلام آن ملعون دید که به پیه بدن آقای او در آن شب چراغهای عیش خود را افروختند، سوگند یاد کرد که دیگر هرگز چربی گوشت را نخورد، زیرا که آن ملعون بسیار او را دوست می داشت و نزد او مقرب بود.

چون صبح شد، لشکر ابراهیم غنیمتهای لشکر مخالف را جمع کردند و متوجه کوفه گردیدند، یکی از غلامان ابن زیاد از لشکرگاه گریخت و به شام رفت نزد عبد الملک بن مروان، چون عبد الملک او را دید گفت: چه خبر داری از ابن زیاد؟ گفت: چون لشکرها به جولان در آمدند مرا گفت: کوزه آبی برای من بیاور، پس از آن آب بیاشامید و قدری از آن

را در میان زره و بدن خود ریخت، و بقیه آب را بر ناصیه اسب خود پاشید و سوار شد و در دریای جنگ غوطه خورد، دیگر او را ندیدم و گریختم و بسوی تو آمدم.

پس ابراهیم سر ابن زیاد را با سرهای سروران لشکر او نزد مختار فرستاد، آن سرها را در وقتی نزد او حاضر کردند که او چاشت می خورد، پس خدا را حمد بسیار کرد، و گفت:

الحمد لله که سر این لعین را وقتی آوردند نزد من که چاشت می خوردم، زیرا که سر سید الشهداء را به نزد آن لعین در وقتی بردند که او چاشت می خورد. چون سرها را به نزد مختار گذاشتند، مار سفیدی پیدا شد و در میان سرها می گردید تا به سر ابن زیاد رسید، پس در سوراخ بینی آن لعین داخل شد و از سوراخ گوش او بیرون آمد، و باز در سوراخ گوش او داخل شد و از سوراخ بینی او بیرون آمد. چون مختار از چاشت خوردن فارغ شد، برخاست و کفش پوشید و ته کفش را مکرر بر روی آن لعین می زد و بر جبین پرکین آن لعین می مالید، پس کفش خود را به نزد غلام خود انداخت و گفت: این کفش را بشوی که به روی کافر نجسی مالیده ام.

پس مختار سر ابن زیاد و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی الکلاع را با عبد الرحمن بن ابی عمره ثقفی و عبد الله بن شداد جشمی و صایب بن مالک اشعری به نزد محمد بن حنفیه فرستاد، و عریضه ای به او نوشت که: اما بعد به درستی که فرستادم یاوران شیعیان تو را بسوی دشمنان تو که طلب کنند خون برادر مظلوم شهید تو را، پس بیرون رفتند با تبت درست و با نهایت خشم و کین بر دشمنان دین مبین، و ایشان را ملاقات کردند نزدیک منزل نصیبین، و کشتند ایشان را به یاری رب العالمین، و لشکر ایشان را منهزم ساختند و در دریاها و بیابانها متفرق گردانیدند و از پی بی آن مدبران رفتند، و هر کجا که ایشان را یافتند به قتل آوردند و کینه های دلهای مؤمنان را پاک کردند و سینه های شیعیان را شاد گردانیدند، و اینک سرهای سرکرده های ایشان را به خدمت تو فرستادم.

چون نامه و سرها را به نزد محمد بن حنفیه آوردند، در آن وقت حضرت امام زین العابدین علیه السلام در مکه تشریف داشتند، پس محمد سر ابن زیاد را به خدمت آن جناب فرستاد. چون سر آن لعین را به خدمت آن جناب آوردند، آن جناب چاشت تناول

می نمود، پس فرمود: چون سر پدر مرا به نزد ابن زیاد بردند، او چاشت زهر مار می کرد و سر پدر بزرگوار مرا نزد او گذاشته بود، من در آن وقت دعا کردم که: خداوندا مرا از دنیا بیرون مبر تا آنکه بنمائی به من سر آن ملعون را در وقتی که من چاشت خورم، پس شکر می کنم خداوندی را که دعای مرا مستجاب گردانید، پس فرمود آن سر را انداختند در بیرون.

چون سر او را نزد عبید الله بن زبیر بردند، فرمود بر سر نیزه کنند و بگردانند، چون بر سر نیزه کردند، باید وزید و آن سر را بر زمین افکنند، ناگاه ماری پیدا شد و بر بینی آن لعین چسبید، پس بار دیگر آن را بر نیزه کردند و باز باد آن را بر زمین انداخت و همان مار پیدا شد و بر بینی آن لعین چسبید، تا آنکه سه مرتبه چنین شد، چون این خبر را به ابن زبیر دادند گفت: سر این ملعون را در کوچه های مکه بیندازید که مردم پامال کنند.

پس مختار تفحص می کرد قاتلان آن حضرت را، و هر که را می یافت به قتل می رسانید، و جماعت بسیار به نزد او آمدند و از برای عمر بن سعد شفاعت کردند و امان از برای او طلبیدند، چون مختار مضطر شد گفت: او را امان دادم به شرط آنکه از کوفه بیرون نرود، و اگر بیرون رود خونش هدر باشد.

روزی مردی نزد عمر آمد و گفت: من امروز از مختار شنیدم که سوگند یاد می کرد که مردی را بکشد، و گمان من آن است که مقصد او تو بودی، پس عمر از کوفه بیرون رفت بسوی موضعی در خارج کوفه که آن را حمام می گفتند و در آنجا پنهان شد، به او گفتند که:

خطا کردی و از دست مختار بیرون نمی توانی رفت، چون مطلع می شود که از کوفه بیرون رفته می گوید: امان من شکسته شد، و تو را می کشد. پس آن ملعون در همان شب به خانه برگشت.

راوی گوید: چون روز شد، بامداد رفتم به خدمت مختار، چون نشستم، هیشم بن اسود آمد و نشست، و بعد از او حفص پسر عمر بن سعد آمد گفت: پدرم می گوید که چه شد امانی که مرا دادی، و اکنون می شنوم که اراده قتل من داری، مختار گفت که: بنشین، و فرمود ابو عمره را بطلبید، پس دیدم که مرد کوتاهی آمد و سراپا غرق آهن گردیده بود،

مختار حرفی در گوش او گفت و دو مرد دیگر را طلبید و همراه او کرد، بعد از اندک زمانی ابو عمره آمد و سر عمر را آورد، پس مختار به حفص گفت: این سر را می شناسی؟ گفت:

أَنَا لِلَّهِ وَاَنَا لِإِيَّاهِ رَاجِعُونَ، مختار گفت: ای ابو عمره این را نیز به پدرش ملحق گردان که در جهنم پدرش تنها نباشد، ابو عمره او را به قتل آورد، پس مختار گفت: عمر به عوض امام حسین، و حفص به عوض علی بن الحسین، و حاشا که خون اینها با خون آنها برابری تواند کرد.

پس بعد از کشتن ابن زیاد و عمر بن سعد، سلطنت مختار قوی شد و رؤسای قبایل و وجوه عرب همه مطیع و ذلیل او شدند، پس گفت: بر من هیچ طعامی و شرابی گوارا نیست تا یکی از قاتلان حسین و اهل بیت او بر روی زمین هستند، و من هیچ یک از آنها را بر روی زمین زنده نخواهم گذاشت و کسی نزد من شفاعت ایشان نکند، و تفحص کنید و مرا خبر دهید از هر که شریک بوده است در خون آن حضرت و خون اهل بیت او یا معاونت قاتلان او کرده است، پس هر که را می آوردند می گفتند که: این از قاتلان آن حضرت است یا معاونت بر قتل او کرده است، البته او را به قتل می رسانید.

پس خبر به او رسید که شمر بن ذی الجوشن شتری از شتران حضرت را به غنیمت برداشته بود، چون به کوفه رسید، آن شتر را نحر کرده بود و گوشت او را قسمت کرده بود، چون این خبر را شنید گفت: تفحص کنید، و از این گوشت داخل هر خانه ای که شده باشد مرا خبر کنید، پس فرمود آن خانه ها را خراب کردند و هر که از آن گرفته یا خورده بود به قتل آوردند.

پس عبد الله بن اسید جهنی و مالک بن هیشم کندی و حمل بن مالک محاربی را به نزد او آوردند، گفت: ای دشمنان خدا کجاست حسین بن علی؟ گفتند: ما را به جبر به جنگ او بیرون بردند، گفت: آیا نتوانستید که بر او منت گذارید و شربت آبی به او برسانید؟ پس به مالک گفت که: تو بودی که کلاه آن امام مظلوم را برداشتی؟ گفت: نه، مختار گفت: بلی تو برداشتی، پس فرمود که دستها و پاهای او را بریدند، و او به خون خود غلطید تا به جهنم واصل شد، و آن دو ملعون دیگر را فرمود گردن زدند.

پس قراد بن مالک و عمرو بن خالد و عبد الرحمن بجلی و عبد الله بن قیس خولانی را نزد او حاضر کردند، پس گفت: ای کشندگان صالحان! خدا از شما بیزار باد، عطرهاى آن حضرت را در میان خود قسمت کردید در روزی که نحس ترین روزها بود، پس فرمود ایشان را به بازار بردند و گردن زدند.

پس معاذ بن هانی و ابو عمره را فرستاد به خانه خولی بن یزید اصبحی که سر مبارک آن حضرت را برای ابن زیاد برده بود، چون به خانه او رفتند، در بیت الخلا پنهان شده بود، در زیر سبیدی او را پیدا کردند و بیرون آوردند، و در اثنای راه مختار را دیدند که بالشکر خود می آید گفت: این لعین را برگردانید تا در خانه خودش به جزای خود برسانم، پس آمد به نزد در خانه او، و در آنجا او را به قتل رسانید و جسد پلیدش را به آتش سوخت و برگشت.

چون شمر بن ذی الجوشن را طلب کرد، آن ملعون بسوی بادیه گریخت، پس ابو عمره را با جمعی از اصحاب خود بر سر او فرستاد، و با اصحاب او مقاتله بسیار کردند، آن ملعون خود نیز جنگ بسیار کرد تا آنکه از بسیاری جراحت مانده شد، او را گرفتند و به خدمت مختار آوردند. مختار فرمود روغنی را جوشانیدند و آن ملعون را در میان روغن افکندند، تا آنکه همه بدن پلیدش مضمحل شد.

به روایت دیگر: ابو عمره او را کشت، و سرش را برای مختار فرستاد.

پس پیوسته مختار در طلب قاتلان آن حضرت بود، و هر که را می یافت می کشت و هر که می گریخت خانه او را خراب می کرد، و ندا می کرد که: هر غلامی که آقای خود را بکشد که از قاتلان آن حضرت باشد و سر او را به نزد من بیاورد، من آن غلام را آزاد می کنم و جایزه می بخشم، پس بسیاری از غلامان آقاهای خود را کشتند و سرهای ایشان را به خدمت او آوردند «۱».

شیخ ابو جعفر بن نما در کتاب عمل الثار روایت کرده است که چون مختار در کار خود مستقل گردید، به تفحص قاتلان امام حسین علیه السلام در آمده، و اول طلب کرد آن جماعتی را که

اراده کرده بودند که اسب بر بدن مبارک آن حضرت و اصحاب او بتازند، فرمود که ایشان را بر رو خوابانیدند و دستها و پای ایشان را به میخهای آهن بر زمین دوختند، و سواران بر بدنهای ایشان اسب تاختند تا پاره پاره شدند، و پاره های ایشان را به آتش سوختند، پس دو کس را آوردند که شریک شده بودند در کشتن عبد الرحمن بن عقیل بن اُبی طالب، فرمود که ایشان را گردن زدند و جسد پلید ایشان را به آتش سوختند، پس مالک بن بشیر را آوردند و فرمود که در میان بازار گردن زدند.

و ابو عمره را با جماعتی فرستاد به خانه خولی بن یزید اصبحی که خانه او را محاصره کردند، و زن او از شیعیان اهل بیت بود از خانه بیرون آمد و به ظاهر گفت که من نمی دانم که او در کجاست، و اشاره کرد بسوی بیت الخلا که در آنجا پنهان شده است، پس او را از آنجا بیرون آوردند و به آتش سوختند. و عبد الله بن کامل را فرستاد بسوی حکم بن طفیل که تیری بسوی عباس افکنده بود و جامه های عباس را کنده بود، او را گرفت و تیر باران کرد.

و عبد الله بن ناجیه را به طلب منقذ بن مَرّه عبدی که قاتل علی بن الحسین بود فرستاد، و آن ملعون نیزه در کف گرفته از خانه بیرون آمد، و نیزه بر عبد الله زد، و عبد الله برجست او را از اسب افکند، و نیزه بر دست چپ او زد و دستش را شل کرد، و او گریخت، و بر او دست نیافتند. و زید بن رقاد را طلید و فرمود که او را سنگباران کردند، و به آتش سوختند.

و سنان بن انس لعین از کوفه به بصره گریخت، و مختار خانه او را خراب کرد و از بصره بیرون رفت به جانب قادسیه، چون به نزدیک قادسیه رسید، جواسیس مختار او را گرفتند و به نزد او آوردند، فرمود اوّل انگشتهای آن لعین را بریدند، پس دستها و پاهای او را قطع کردند، و روغن زیتی را فرمود به جوش آوردند و آن لعین را در میان روغن افکندند تا به جهنّم واصل شد. پس به طلب عمرو بن صبیح فرستاد، شب او را در خانه اش گرفتند، و فرمود سرا پای او را به نیزه پاره پاره کردند. و محمد بن اشعث گریخت به قصری که در حوالی قادسیه داشت، چون مختار به طلب او فرستاد، او از راه دیگر قصر بیرون رفت و به مصعب بن زبیر ملحق شد، و مختار فرمود قصر و خانه او را خراب کردند و اموال او را غارت کردند. و بجدل بن سلیم را به نزد او آوردند، و گفتند که انگشت مبارک حضرت را

قطع کرده است و انگشتر حضرت را برداشته است، مختار فرمود که دستها و پاهای او را بریدند، و در خون خود غلطید تا به جهنم واصل شد «۱».

و در تفسیر حضرت امام حسن عسکری علیه السلام مذکور است که امیر المؤمنین علیه السلام فرمود:

چنانچه بعضی از بنی اسرائیل اطاعت خدا کردند، و ایشان را گرامی داشت، و بعضی معصیت خدا کردند، و ایشان را معذب گردانید، احوال شما نیز چنین خواهد بود؛ اصحاب آن حضرت گفتند: یا امیر المؤمنین عاصیان ما چه جماعت خواهند بود؟ فرمود: آنهایند که مأمور ساخته اند ایشان را به تعظیم ما اهل بیت و رعایت حقوق ما، و ایشان مخالفت خواهند کرد و انکار حق ما خواهند نمود، و فرزندان اولاد رسول را که مأمور شده اند به اکرام و محبت ایشان به قتل خواهند رسانید. گفتند: یا امیر المؤمنین چنین چیزی واقع خواهد شد؟ فرمود: بلی البتّه واقع خواهد شد، و این دو فرزند بزرگوار من حسن و حسین را شهید خواهند کرد، حق تعالی عذابی بر ایشان وارد خواهد ساخت به شمشیر آنهایی که بر ایشان مسلط خواهد گردانید چنانچه بر بنی اسرائیل چنین عذابها مسلط گردانید.

گفتند: کیست آنکه بر ایشان مسلط خواهد شد یا امیر المؤمنین؟ فرمود: پسری است از قبیله بنی ثقیف که او را مختار بن ابی عبیده می گویند.

حضرت علی بن الحسین علیه السلام فرمود: چون این خبر به حجاج رسید و به او گفتند: علی بن الحسین از جدّ خود امیر المؤمنین چنین روایتی می کند، حجاج گفت: بر ما معلوم نشده است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم این را گفته باشد یا علی بن ابی طالب این را گفته باشد، علی بن الحسین کودک است و باطلی چند می گوید و اتباع خود را فریب می دهد، مختار را بیاورید به نزد من تا دروغ او ظاهر گردانم.

چون مختار را آوردند، نطع طلبید، و غلامان خود را گفت: شمشیر بیاورید و او را گردن بزنید، چون ساعتی گذشت و شمشیر نیاوردند، گفت: چرا شمشیر نمی آورید؟

گفتند: شمشیرها در خزانه است و کلید خزانه پیدا نیست، پس مختار گفت: نمی توانی مرا کشت، و رسول خدا هرگز دروغ نگفته، اگر مرا بکشی، خدا زنده خواهد کرد که سیصد و

هشتاد و سه هزار کس را از شما به قتل رسانم، پس حجاج در خشم شد و یکی از ملازمان را گفت: شمشیر خود را به جلاّد بده تا او را گردن بزند. چون جلاّد شمشیر را گرفت و به سرعت متوجه او شد که او را گردن بزند، به سر در آمد و شمشیر در شکمش آمد و شکمش شکافته شد و مرد، پس جلاّد دیگر را طلبید، چون متوجه قتل او شد، عقبی او را گزید افتاد و مرد. پس مختار گفت: ای حجاج نمی توانی مرا کشت، به خاطر آور آنچه نزار بن معد بن عدنان به شاپور ذی الاکتاف گفت در وقتی که شاپور عربان را می کشت و ایشان را مستأصل می کرد، حجاج گفت: بگو چه بوده است آن؟ مختار گفت: در وقتی که شاپور عربان را مستأصل می کرد، نزار فرزندان خود را امر کرد که او را در زنبیلی گذاشتند و بر سر راه شاپور آویختند، چون شاپور به نزد او رسید و نظرش بر او افتاد گفت: تو کیستی؟

گفت: منم مردی از عرب و از تو سؤالی دارم، گفت: بپرس، نزار گفت: به چه سبب این قدر از عرب را می کشی و ایشان بدی نسبت به تو نکرده اند؟ شاپور گفت: برای آن می کشم که در کتب دیده ام که مردی از عرب بیرون خواهد آمد که او را محمّد گویند، و دعوی پیغمبری خواهد کرد، و ملک و پادشاه عجم بر دست او بر طرف خواهد شد، پس ایشان را می کشم که او به هم نرسد، نزار گفت: اگر آنچه دیده ای در کتب دروغگویان دیده ای، روا نباشد که بی گناه چند را به گفته دروغگوئی به قتل رسانی، و اگر در کتب راستگویان دیده ای پس خدا حفظ خواهد کرد آن اصلی را که آن مرد از او بیرون می آید و تو نمی توانی که قضای خدا را بر هم زنی و تقدیر حق تعالی را باطل گردانی، و اگر از جمیع عرب نماند مگر یک کس، آن مرد از او به هم خواهد رسید، شاپور گفت: راست گفتمی ای نزار، یعنی:

لاغر و نحیف، و به این سبب او را نزار گفتند، پس سخن او را پسندید و دست از عرب برداشت.

ای حجاج حق تعالی مقدر کرده است که از شما سیصد و هشتاد و سه هزار کس به قتل رسانم، یا خدا تو را مانع می شود از کشتن من یا اگر مرا بکشی بعد از کشتن زنده خواهد کرد که آنچه مقدر کرده است به عمل آورم، و گفته رسول خدا حقّ است و در آن شکی نیست.

باز حجاج جَلَماد را گفت که: بزَن گردن او را، مختار گفت که: او نمی تواند، اگر خواهی تجربه کنی خود متوجه شو تا حق تعالی افعی بر تو مسلط گرداند چنانچه عقرب را بر او مسلط گردانید. چون جَلاد خواست که او را گردن بزند، ناگاه یکی از خواص عبد الملک بن مروان از در در آمد فریاد زد که: دست از او بردارید، و نامه ای به حجاج داد که عبد الملک در آن نامه نوشته بود: اما بعد ای حجاج بن یوسف! کبوتر برای من نامه ای آورد که تو مختار بن ابی عبیده را گرفته و می خواهی او را به قتل آوری، به سبب آنکه روایتی از رسول خدا به تو رسیده که او انصار بنی امیه را خواهد کشت، چون نامه من به تو برسد، دست از او بردار و متعرض او مشو که او شوهر دایه ولید پسر عبد الملک است، و ولید از برای او نزد من شفاعت کرده است، و آنچه به تو رسیده است اگر دروغ است چه معنی دارد که مسلمانی را به خبر دروغ بکشی، و اگر راست است تکذیب قول رسول خدا نمی توانی کرد.

پس حجاج مختار را رها کرد، و مختار به هر که می رسید می گفت که: من خروج خواهم کرد، و بنی امیه را چنین خواهم کشت. چون این خبر به حجاج رسید، بار دیگر او را گرفت و قصد قتل او کرد، مختار گفت: تو نمی توانی مرا کشت، و در این سخن بودند که باز نامه عبد الملک بن مروان را کبوتر آورد، و در آن نامه نوشته بود که: ای حجاج متعرض مختار مشو که او شوهر دایه پسر ولید است، و آن حدیثی که شنیده ای اگر حق باشد ممنوع خواهی شد از کشتن او چنانچه ممنوع شد دانیال از کشتن بخت النصر برای آنکه مقدر شده بود که بنی اسرائیل را به قتل رساند، پس حجاج او را رها کرد و گفت: اگر دیگر چنین سخنان از تو بشنوم که گفته ای تو را به قتل خواهم رسانید، باز فایده نکرد، و مختار آن قسم سخنان در میان مردم می گفت.

چون حجاج به طلب او فرستاد، پنهان شد، و مدتی مخفی بود تا آنکه حجاج او را گرفت و باز اراده قتل او کرد، باز مقارن آن حال نامه عبد الملک رسید که: او را مکش، پس حجاج او را حبس کرد و نامه ای به عبد الملک نوشت که: چگونه نهی می کنی از کشتن کسی که علانیه در میان مردم می گوید که سیصد و هشتاد و سه هزار کس از انصار بنی امیه

خواهم کشت؟ عبد الملک در جواب نوشت که: تو جاهلی، اگر آنچه او می گوید حق است پس البتّه او را تربیت خواهیم کرد تا بر ما مسلط گردد چنانچه فرعون را خدا موکل کرد بر تربیت موسی تا آنکه بر او مسلط گردید، و اگر این خبر دروغ است چرا در حقّ او رعایت کسی نکنیم که حقّ خدمت بر ما دارد، پس آخر مختار بر ایشان مسلط شد و کرد آنچه کرد.

روزی حضرت علی بن الحسین علیه السّلام خروج مختار را برای اصحاب خود ذکر می کرد، بعضی از اصحاب آن حضرت گفت: یا بن رسول الله ما را خبر نمی دهی که خروج او چه وقت خواهد بود؟ فرمود: سه سال دیگر خواهد شد، و سر عبید الله بن زیاد و شمر بن ذی الجوشن را به نزد ما خواهند آورد در وقتی که ما چاشت می خوریم. چون رسید روز وعده که حضرت امام زین العابدین علیه السّلام برای خروج مختار فرموده بود، اصحاب آن حضرت در خدمت او جمع شدند، و آن جناب طعامی برای ایشان حاضر کرد و فرمود:

بخورید که امروز ستمکاران بنی امیّه را به قتل می رسانند، گفتند: در کجا؟ حضرت فرمود: در فلان موضع، مختار ایشان را به قتل می رساند، و زود باشد که دو سر از ایشان به نزد ما بیاورند، و آن سرها را در فلان روز برای ما خواهند آورد.

چون روز شد و حضرت از تعقیب نماز فارغ شد، اصحاب آن حضرت به نزد او رفتند، آن جناب طعامی برای ایشان طلبید، چون طعام حاضر شد، آن دو سر را آوردند، پس آن جناب به سجده در آمد و گفت: حمد می کنم خداوندی را که مرا از دنیا بیرون نبرد تا در این وقت سر قاتلان پدرم را به من نمود، و پیوسته نظر می کرد بسوی آن سرها و مبالغه بسیار می نمود در شکر حق تعالی. چون مقّرر بود که بعد از چاشت، حضرت حلوائی برای میهمانان آن جناب می آوردند، در آن روز به سبب آنکه مشغول نظاره آن سرها گردیدند، حلوا نیاوردند، یکی از ندیمان آن مجلس گفت: یا بن رسول الله امروز حلوا به ما نرسید، آن جناب فرمود: کدام حلوا شیرینتر است از نظر کردن به این سرها «۱».

شیخ کشی به سند معتبر از اصبح بن نباته روایت کرده است که گفت: روزی مختار را

دیدم که کودکی بود، و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام او را در دامن خود نشانیده بود و دست بر سر او می کشید و می گفت که: یا کیس یا کیس، یعنی: ای بزرگ و دانا «۱».

ایضاً به سند حسن روایت کرده که حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود: دشنام مدهید مختار را که او کشت کشندگان ما را و طلب خون ما کرد و زنان بی شوهر ما را به شوهر داد؛ در وقت تنگدستی، مال میان ما قسمت کرد «۲».

ایضاً به سند معتبر از عبد الله بن شریک روایت کرده اند که گفت: در روز عید اضحی رفتم به خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام در منی، و حضرت تکیه فرموده بود و حلاقی طلبیده بود که سر مبارک خود را بتراشید، چون در خدمت آن جناب نشستم مرد پیری از اهل کوفه داخل شد و دست آن حضرت را گرفت که ببوسد، آن جناب مانع شد فرمود: تو کیستی؟ گفت: منم حکم پسر مختار، حضرت او را طلبید و او را بسیار نزدیک خود نشانند، پس آن مرد گفت: مردم در باب پدر من گفتگو بسیار می کنند، و من می خواهم که از تو بشنوم و هر چه بفرمائی در حق او اعتقاد کنم، آن جناب فرمود: مردم چه می گویند؟

گفت: می گویند که دروغگو بود، و هر چه بفرمائی من در حق او اعتقاد خواهم کرد، حضرت فرمود: سبحان الله به خدا سوگند که پدرم مرا خبر داد که مهر مادر من از زری داده شد که مختار فرستاده بود، و او خانه های خراب شده ما را بنا کرد، و قاتلان ما را کشت، و خونهای ما را طلب کرد، پس خدا رحمت کند او را، به خدا سوگند که خبر داد مرا پدرم که در خدمت فاطمه دختر امیر المؤمنین بودم که می گفت: خدا رحمت کند پدر تو را که هیچ حقی از حقوق ما را نزد احدی نگذاشت مگر آنکه طلب کرد آن را، و طلب خونهای ما کرد، و کشندگان ما را کشت «۳».

ایضاً به سند معتبر از عمر پسر علی بن الحسین علیه السلام روایت کرده است که گفت: چون سر عبید الله بن زیاد و عمر بن سعد را برای پدرم آوردند، به سجده در آمد و گفت: حمد می کنم خدا را که طلب کرد خون مرا از دشمنان من، و خدا مختار را جزای خیر دهد «۴».

ایضاً به سند معتبر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است که هیچ زنی از بنی هاشم موی سر خود را شانه نکرد و خضاب نکرد، تا آنکه مختار سرهای قاتلان آن جناب را فرستاد «۱».

ایضاً از عمر بن علی بن الحسین روایت کرده است که اوّل مختار برای پدرم بیست هزار درهم فرستاد، پدرم قبول کرد، و خانه عقیل بن اُبی طالب را و خانه های دیگر از بنی هاشم که بنی امیه خراب کرده بودند پدرم به آن زر ساخت، چون مختار آن مذهب باطل را اختیار کرد، بعد از آن چهل هزار دینار برای پدرم فرستاد، پدرم از او قبول نکرد و رد کرد «۲».

ایضاً به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که مختار نامه ای به خدمت حضرت امام زین العابدین علیه السلام نوشت و با هدیه ای چند از عراق به خدمت آن جناب فرستاد، چون رسولان او به در خانه او رسیدند، رخصت طلبیدند که داخل شوند، حضرت فرستاد که: دور شوید که من هدیه دروغگویان را قبول نمی کنم و نامه ایشان را نمی خوانم، پس آن رسولان عنوان نامه را محو کردند و به جای او نوشتند که: این نامه ای است بسوی مهدی محمد بن علی، و آن نامه را بردند بسوی محمد بن حنفیه، و او هدیه ها را قبول کرد، و نامه او را جواب نوشت «۳».

قطب راوندی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون حق تعالی خواهد که انتقام بکشد برای دوستان خود، انتقام می کشد برای ایشان به بدترین خلق خود، چون خواهد که انتقام کشد برای خود، انتقام می کشد به دوستان خود، به تحقیق که انتقام کشید برای یحیی بن زکریّا به بخت النّصر که بدترین خلق خدا بود «۴».

ابن ادريس به سند موثق از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون روز قیامت شود، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با امیر المؤمنین و امام حسن و امام حسین علیه السلام بر صراط بگذرند، پس کسی از میان جهنّم سه مرتبه ندا کند ایشان را که: به فریاد من برس یا

رسول الله، آن جناب جواب نگوید؛ پس سه مرتبه ندا کند: یا امیر المؤمنین به فریاد من برس، آن حضرت جواب نگوید؛ پس سه مرتبه فریاد کند که: یا حسن به فریاد من برس، آن جناب جواب نفرماید؛ پس سه مرتبه ندا کند که: یا حسین به فریاد من برس که من کشنده دشمنان توام، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به امام حسین علیه السلام گوید که: حجت بر تو گرفت، تو به فریاد او برس، پس حضرت مانند عقابی که بجهد و جانوری را برآید، او را از میان جهنم بیرون آورد.

راوی گفت: این که خواهد بود فدای تو گردم؟ حضرت فرمود: مختار، راوی گفت:

چرا در جهنم او را عذاب خواهند کرد با آن کارها که او کرد؟ حضرت فرمود: اگر دل او را می شکافتند، هر آینه چیزی از محبت ابو بکر و عمر در دل او ظاهر می شد، به حق آن خداوندی که محمد را به راستی فرستاده است سوگند یاد می کنم که اگر در دل جبرئیل و میکائیل محبت ایشان باشد، هر آینه حق تعالی ایشان را بر رو در آتش اندازد «۱».

در بعضی از کتب معتبر روایت کرده اند که مختار برای امام زین العابدین علیه السلام صد هزار درهم فرستاد، و آن جناب نمی خواست که آن را قبول کند، و ترسید از مختار که رد کند و از او متضرر گردد، پس آن حضرت آن مال را در خانه ضبط کرد. چون مختار کشته شد، حقیقت حال را به عبد الملک نوشت که: آن مال تعلق به تو دارد و بر تو گوارا است، و آن جناب مختار را لعنت کرد و می فرمود: دروغ می بندند بر خدا و بر ما، مختار دعوی می کرد که وحی خدا بر او نازل می شود «۲».

مؤلف گوید که: احادیث در باب مختار مختلف وارد شده است چنانچه دانستی و در میان علماء امامیه در باب او اختلافی هست، جمعی او را خوب می دانند و می گویند که:

امام زین العابدین علیه السلام به خروج کردن او راضی بود و به حسب ظاهر از ترس مخالفان تبراً از او می نمود و اظهار عدم رضا می فرمود، و مختار برای طلب خون حضرت امام حسین علیه السلام خروج کرد و دعوی امامت و خلافت برای خود و دیگری نمی کرد. و بعضی از علما را اعتقاد آن است که غرض او ریاست و پادشاهی بود، و این امر را وسیله آن کرده

بود، و اولاً به حضرت امام زین العابدین علیه السّلام متوسّل شد، چون حضرت از جانب حق تعالی مأمور نبود به خروج و نیت فاسد او را می دانست، اجابت او ننمود، پس او به محمّد بن حنفیه متوسّل شد و مردم را بسوی او دعوت می کرد و او را مهدی قرار داده بود، و مذهب کیسانیه از او در میان مردم پیدا شد، و محمّد بن حنفیه را امام آخر می دانند و می گویند که: زنده است و غایب شده، و در آخر الزّمان ظاهر خواهد شد. و الحمد لله که اهل آن مذهب منقرض شده اند و کسی از ایشان نمانده است، و ایشان را به این سبب کیسانی می گویند که از اصحاب مختارند، و مختار را کیسان می گفتند برای آنکه امیر المؤمنین علیه السّلام موافق روایات ایشان او را به کیس خطاب کرد، یا به اعتبار آنکه سر کرده لشکر او و مدبّر امور او ابو عمره بود که کیسان نام داشت.

و آنچه از جمع بین الاخبار ظاهر می شود آن است که او در خروج خود، نیت صحیحی نداشته است، و اکاذیب و اباطیل را وسیله ترویج امر خود می کرده است، و لیکن چون کارهای خیر عظیم بر دست او جاری شده است، امید نجات درباره او هست، و متعزّض احوال این قسم مردم نشدن شاید اولی و احوط باشد.

فصل بیست و دوم معجزات و غرایبی که نزد مرقد مطهر و تربت آن حضرت ظاهر گردیده

شیخ طوسی روایت کرده است از یحیی بن عبد الحمید حمانی که گفت: بیرون رفتم در ایام ولایت موسی بن عیسی هاشمی در کوفه از منزل خود، پس ابو بکر بن عیّاش مرا ملاقات کرد بر الاغی سوار و گفت: بیا برویم به نزد این مرد، و ندانستم که مطلب او کیست. چون او را بسیار جلیل و عظیم می شمردم، از او نپرسیدم، و در رکاب او پیاده روان شدم، چون رسید به خانه ای که معروف بود به خانه عبد الله بن حازم، ملتفت شد به جانب من و گفت: ای پسر حمانی تو را برای این زحمت فرمودم و همراه خود آوردم تا بشنوی که با این طاغی ملعون چه می گویم، گفتم: ایها الشّیخ که را می فرمائی؟ گفت: این فاجر کافر موسی بن عیسی که والی کوفه است.

پس از پی او رفتم تا به در خانه موسی رسیدم، و متعارف چنین بود که در ساحت بیرون مردم فرود می آمدند، و او فرود نیامد، خواست که داخل شود، حاجب نزدیک آمد که او را منع کند، چون او را شناخت مانع او نشد، و او بر الاغ خود سوار و یک پیراهن پوشیده و بندهای پیراهن را گشوده داخل خانه شد، و مرا ندا کرد که: بیا ای پسر حمانی. چون حاجب خواست که مانع شود، بر او صدا زد که: ای ملعون مانع می شوی رفیق مرا؟! پس من نیز از عقب او روان شدم، و سوار رفت تا پیش ایوان، و موسی در صدر ایوان بر کرسی نشسته بود، و در جانب او ملازمان او مکمل و مسلّح ایستاده بودند. چون نظر موسی بر او افتاد، او را مرحبا گفت و نزدیک طلبید و بر روی تخت خود نشانید، من چون به پیش

ایوان رسیدم، یساولان نگذاشتند که نزدیک روم، چون أبو بکر در محلّ خود قرار گرفت مرا صدا زد که: پیش بیا، من نیز به ایوان بالا-رفتم و پیراهنی و ازاری پوشیده بودم، پس مرا نزدیک خود نشانید، موسی گفت: به شفاعت این مرد آمده ای؟ گفت: نه این را آورده ام که بر تو گواه بگیرم، گفت: در چه چیز می خواهی گواه بگیری؟ و در آن ایام آن ملعون فرستاده بود و حوالی قبر شریف امام حسین علیه السّلام را شخم کرده بود و تخم پاشیده که اثر قبر آن حضرت را بر طرف کند، أبو بکر گفت: چون دیدم آنچه تو کردی با این قبر، آمدم که با تو سخن گویم، موسی گفت: کدام قبر؟ أبو بکر گفت: قبر حسین بن علی پسر فاطمه دختر رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم.

چون موسی این سخن را شنید، چنان غضب بر او مستولی شد که نزدیک بود که بترکد، پس گفت: تو را با این کارها چه کار است؟ گفت: بشنو تا تو را خبر دهم: بدان که من در خواب دیدم که بیرون رفتم بسوی قوم خود بنی غاضره، چون به پل کوفه رسیدم، ده خنزیر رو به من آوردند، حق تعالی مرا به مردی از بنی اسد از شرّ ایشان نجات داد و گذشتم. چون به شاهی رسیدم، راه را گم کردم و در آنجا پیرزالی را دیدم به من گفت: اراده کجا داری ایها الشّیخ؟ گفتم: اراده غاضریه دارم، گفت: در این وادی برو چون به آخر وادی می رسی راه از برای تو پیدا می شود، من چنین کردم و راه را یافتم، چون به نینوا رسیدم در آنجا مرد پیری را دیدم که نشسته بود، پرسیدم که: از مردم کجائی؟ گفت: از مردم این قریه، گفتم: چند سال بر تو گذشته است؟ گفت: حساب عمر خود را ندارم و لیکن به خاطر می آید که در این بیابان این آب فرات را منع کردند از حسین بن علی و اهل بیت و اصحاب او، و از وحشیان و حیوانات منع نکردند، گفتم: وای بر تو آن واقعه را به خاطر داری؟ گفت: آری به حقّ آن خداوندی که آسمان را بلند کرده است که من به دیده خود آن واقعه را دیدم، و اکنون می بینم تو را و اصحاب تو را که اعانت می کنید بر امری که دیده های مسلمانان را باید که مجروح کند از گریه و زاری اگر در دنیا مسلمانی بوده باشد، گفتم: آن واقعه کدام است؟ گفت: آنچه حاکم شما کرد و شما بر او انکار نکردید که قبر فرزند رسول خدا را شخم کرد و آب بر آن بست و زراعت کرد، گفتم: آن قبر

کجاست؟ گفت: در همین موضع واقع است که تو ایستاده ای به تو نزدیک است، و اثر قبر را بر طرف کرده اند، أبو بکر گفت: من پیشتر آن قبر را ندیده بودم هرگز، و در مدّت عمر خود به زیارت آن قبر نرفته بودم، پس در جواب گفتم به آن مرد پیر که: کسی هست که آن قبر را به من نشان دهد؟ آن مرد پیر با من آمد و مرا به نزد حایری آورد که دری داشت و درباری بر آن در ایستاده بود و جماعت بسیاری در بیرون در ایستاده بودند، گفتم به دربان:

می خواهم که داخل شوم و زیارت کنم فرزند رسول خدا را، گفت: در این وقت داخل نمی توان شد، گفتم: چرا؟ گفت: این وقت زیارت ابراهیم خلیل الله و محمّد رسول الله است، و با ایشان جبرئیل و میکائیل با گروه بسیار از ملائکه به زیارت آن حضرت آمده اند.

أبو بکر گفت: من از آن خواب بیدار شدم و ترس عظیم و حزن و اندوه بسیار بر من مستولی شده بود، و چند روز بر آن خواب گذشت، نزدیک بود که این خواب را فراموش کنم، ناگاه روزی مرا ضرورتی عارض شد که بروم بسوی قبیله بنی غاضره برای قرضی که از یکی از ایشان طلب داشتم، پس روانه شدم و از آن خواب هیچ در خاطر نداشتم، چون به پل کوفه رسیدم، ده نفر از دزدان به من بر خوردند، چون ایشان را دیدم، خواب به خاطر من آمد، دزدان گفتند: هر چه داری بینداز و جان خود را بیرون بر، و با خود خرجی برداشته بودم، گفتم: وای بر شما من أبو بکر عیّاشم و برای طلب قرض خود بیرون آمده ام، مرا از راه منع مکنید که من میهمان را بسیار دوست می دارم، پس مردی از میان ایشان فریاد کرد که: این مولای من است به حقّ خداوند کعبه متعزّض او مشوید.

پس یکی از رفیقان خود را همراه من کردند که مرا به سر راه رسانید، و من پیوسته تعجّب می کردم در تأویل این خواب که ساعت به ساعت به ظهور می آمد، تا آنکه به نینوا- یعنی به کربلا- رسیدم، آن مرد پیر را به همان صورت که در خواب دیده بودم دیدم، گفتم: لا اله الاّ الله خواب من به منزله وحی بوده است، پس آنچه در خواب از او سؤال کرده بودم مرا همان جواب گفت که در خواب دیدم، پس گفت: بیا من تو را به موضع آن قبر برم.

پس مرا به موضعی برد و نشان داد که این قبر آن حضرت است، و اطراف آن را دیدم که

شخم و زراعت کرده بودند، و آنچه در خواب دیدم به غیر حایر و دربان، پس از خدا بترس ای مرد که من سوگند یاد کردم این خواب خود را همیشه نقل کنم، و زیارت آن حضرت و تعظیم او را هرگز ترک نکنم، زیرا که موضعی که خلیل خدا و جبرئیل و میکائیل و ملائکه مقربین قصد زیارت آن نمایند، سزاوار است که مردم رغبت نمایند در زیارت و تعظیم آن، به درستی که ابو حصین مرا خبر داده که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: هر که مرا در خواب ببیند مرا دیده است، و شیطان شبیه به من نمی تواند شد.

چون أبو بکر سخن را به اینجا رسانید، آن ملعون گفت: من از جواب تو ساکت شدم تا سخن احمقانه خود را تمام کنی، به خدا سوگند که اگر بعد از این بشنوم که این سخن را نقل کردی، هرآینه گردنت را بزنم و گردن این مردی که آورده ای که بر من گواه بگیری، أبو بکر گفت: خدا نخواهد گذاشت که آسیبی به من و او برسانی، زیرا که من برای خدا با تو در این امر سخن می گویم، موسی گفت: تو جواب سخن من می گوئی، و او را دشنام داد، أبو بکر گفت: ساکت شو خدا تو را ذلیل کند و زبانت را قطع نماید. پس آن ملعون در غضب شد و گفت: بگیرد او را، پس او را و مرا گرفتند، و پاهای ما را می کشیدند و سر ما بر سنگها می خورد و ما را می زدند و ریش ما را می کردند، موسی فریاد می کرد: بکشید این دو ولد الزنا را، و أبو بکر با آن حال می گفت: بس کن خدا زبانت را قطع کند و انتقام از تو بکشد، خداوندا تو را اراده کردیم و برای فرزند پیغمبر تو غضب کردیم و بر تو توکل کردیم، پس ما را به زندان بردند. چون داخل زندان شدیم، أبو بکر دید که جامه های من دریده است و خون از بدن من جاری شده است، گفت: ای حمانی ما از برای خدا سخن حقی ادا کردیم، و ثوابی بردیم، و ثواب ما نزد خدا و رسول ضایع نخواهد شد.

پس اندک وقتی گذشت، پیک آن ملعون آمد و ما را طلبید، چون ما را نزد او بردند، در سرداب بزرگی نشسته بود، و بدنهای ما مجروح شده بود، و تا رسیدن به او تعب بسیار کشیدیم، و درازگوش گوش أبو بکر گم شده بود و او را پیاده می بردند، و هر چند قدم راه که می آمد لحظه ای می نشست و می گفت: خداوندا این تعب را در رضای تو کشیده ام مرا ثواب ده.

چون ما را نزد آن ملعون بردند، بر کرسی نشسته بود، چون نظرش به ما افتاد به أبو بکر گفت: ای احمق جاهل! متعرض می شوی امری چند را که موجب ضرر تو می گردد، تو را چه کار است که در میان ما بنی هاشم در آئی، و ناسزای بسیار به او گفت، أبو بکر گفت:

سخن تو را شنیدم و خدا تو را جزا خواهد داد، موسی گفت: بیرون رو خدا تو را قبیح گرداند، به خدا سوگند که اگر بشنوم که این سخن را به کسی نقل کرده ای گردن تو را خواهم زد، پس به من خطاب کرد و دشنام بسیار داد و گفت: وای بر تو اگر آنچه از این مرد شنیدی اظهار کنی که شیطان به خواب این پیر احمق آمده بوده است، پس گفت: بیرون روید لعنت خدا بر شما باد.

چون بیرون آمدیم، حیات تازه ای یافتیم، و از خود ناامید شده بودیم، پس أبو بکر پیاده می رفت و دراز گوش گوش او را برده بودند، با من گفت: این حدیث را حفظ کن و ضبط کن، و نقل مکن مگر به اهل عقل و دین، و به عوام روایت مکن «۱».

ایضاً به سند معتبر روایت کرده است از یکی از ملازمان متوکل که او را ابراهیم دیزج می گفتند، گفت: متوکل مرا به کربلا فرستاد که قبر حضرت امام حسین علیه السلام را تغییر دهم، و نامه ای به قاضی نوشت که: من دیزج را فرستادم که قبر حسین را بشکافد، چون نامه مرا بخوانی مطلع باش که او به عمل می آورد آنچه او را به آن مأمور ساخته ام یا نه، دیزج گفت:

چون به کربلا رفتم و برگشتم قاضی از من پرسید که: چه کردی؟ گفتم: هر چند کندم چیزی نیافتم، گفت: چرا بسیار عمیق نکندی؟ گفتم: بسیار کندم و چیزی نیافتم، پس نامه ای نوشت به متوکل که: دیزج رفت و قبر را نبش کرد، پس امر کردم او را که آن زمین را شخم کرد و آب بر آن بست که اثر قبر ظاهر نباشد.

راوی می گوید که: من دیزج را در خلوت طلبیدم و حقیقت حال را از او پرسیدم، گفت: من با غلامان مخصوص خود رفتم و بیگانه را همراه نبردم، چون قبر را شکافتم، بوریائی تازه دیدم، و جسد تازه پاکیزه ای بر روی آن خوابیده، و بوئی از بوی مشک خوشبوتر از آن ساطع بود، دست بر او نگذاشتم و قبر را پر کردم، چون گاو بستم که شخم

کنم، هر چند گاو به نزدیک قبر می رسید بر می گشت، و نتوانستم آن موضع را شخم کنم، پس غلامان خود را طلبیدم و سوگند یاد کردم که اگر این خبر را در جایی مذکور سازید شما را به قتل می رسانم «۱».

ایضاً از ابو عبد الله باقطنی روایت کرده اند که گفت: هارون مقری که یکی از امرای متوکل بود من کاتب او شدم، و جمیع بدن او در نهایت سفیدی بود حتی دستها و پاهای او، و رویش در نهایت سیاهی بود، و همیشه چرک بد بوئی از روی او می آمد. چون نزد او تقریبی به هم رسانیدم، روزی از او پرسیدم که: سبب سیاهی روی تو چیست؟ مرا خبر نداد. چون به مرض موت افتاد، باز این را از او سؤال کردم و ضامن شدم برای او به دیگری نخواهم گفت. گفت: متوکل مرا با دیزج فرستاد که قبر حسین علیه السلام را بشکافیم و آب بر آن بندیم، چون خواستیم متوجه آن ناحیه شویم، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم که گفت: با دیزج مرو به نزد قبر حسین، و آنچه مأمور شده ای به عمل میاور. چون صبح شد، مرا ترغیب به رفتن کردند، شقاوت بر من غالب شد و رفتم و آنچه متوکل امر کرد به عمل آوردم. چون شب شد، باز حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم فرمود که: نگفتم مرو با ایشان و مکن آنچه ایشان می کنند، و از من قبول نکردی، پس طپانچه بر روی من زد و آب دهان بر روی من افکند، از آن شب تا حال روی من سیاه مانده است، و این چرک متعفن از آن دفع می شود «۲».

ایضاً به سند معتبر از فضل بن محمد بن عبد الحمید روایت کرده است که من همسایه ابراهیم دیزج بودم، چون بیمار شد به مرضی که از آن مرض از دنیا رحلت کرد، به عیادت او رفتم، او را در حال بدی یافتم، و مدهوش می نمود، و طیبی نزد او نشسته بود، میان من و دیزج خلطه و انسی بود و اسرار خود را به من می گفت، گفتم به او: چه حال داری و چه می شود تو را؟ مرا جواب نگفت و اشاره کرد بسوی طیب یعنی: او نشسته است و حال خود را نمی توانم گفت، طیب اشاره او را فهمید و برخاست. چون خانه خلوت شد، بار دیگر حال او را پرسیدم، گفت: خبر می دهم تو را و از خدا طلب آمرزش می نمایم، به

درستی که متوکل مرا مأمور ساخت که برویم به کربلا و اثر قبر امام حسین علیه السلام را محو کنیم، و گاو بر آن زمین بندیم و شخم کنیم. چون به کربلا رسیدیم، شام شده بود، و فعله و کارکنان بسیار برده بودیم با بیلها و کلنگها، پس غلامان خود را گفتم که: عمله و کارکنان را به کار بدارید که قبر را خراب کنند و زمین را شخم کنند.

چون از تعب سفر خواب بر من مستولی شده بود، خود را بر زمین افکندم و به خواب رفتم، ناگاه غوغا و صداهای بلند شنیدم و غلامان آمدند و مرا بیدار کردند، من ترسان برخاستم و گفتم: چه می شود شما را؟ گفتند: امری رخ نموده از این عجیب تر نمی باشد، جماعتی در میان ما و قبر پیدا شده اند و مانع می شوند ما را که نزدیک قبر رویم و تیر به جانب ما می اندازند. چون به نزدیک ایشان رفتم، صدق گفتار ایشان بر من ظاهر شد، و این در اوّل شب بود از شبهای میان ماه.

پس غلامان خود را امر کردم که ایشان نیز تیر بیندازند، هر که تیر انداخت آن تیر برگشت و صاحبش را کشت، پس مرا وحشت و جزع عظیم عارض شد، در همان ساعت تب و لرز مرا گرفت، بار کردم و از قبر دور شدم، و مخالفت امر متوکل و کشته شدن بر دست او را بر خود قرار دادم.

راوی گفت: من به او گفتم که: آنچه می ترسیدی از شرّ متوکل از او ایمن گشتی، دیشب متوکل را به اعانت منتصر کشتند، گفت: شنیدم این را، و لیکن در بدن خود حالتی می یابم که امید زندگانی به خود ندارم، راوی گفت: این حکایت در اوّل روز بود، و پیش از شام آن روز به جهنّم واصل شد «۱».

ایضاً از ابو مفضل شیبانی روایت کرده است که منتصر پسر متوکل روزی از پدر لعینش شنید که حضرت فاطمه علیها السلام را دشنام می داد، این قصّه را به یکی از علما نقل کرد و از او فتوی طلبید برای قتل او، آن عالم گفت: کشتن بر او واجب شده است به سبب این گفتار، و لیکن کسی که پدر خود را بکشد عمرش دراز نمی باشد، منتصر گفت: هرگاه که من اطاعت خدا کنم در کشتن او و پروا ندارم از آنکه عمر من دراز نباشد، پس آن ملعون را

کشت، و بعد از او هفت ماه زندگانی کرد «۱».

مؤلف گوید که: می تواند بود که کوتاهی عمر او سبب سعادت او باشد، چون چنین کار خیری کرده بود که پیش از این مدّت آلوده به غضب خلافت نباشد.

ایضاً به سند معتبر از قاسم بن احمد اسدی روایت کرده است که گفت: خبر رسید به متوکل که اهل عراق جمع می شوند در نینوا برای زیارت قبر حسین علیه السلام و گروه بسیار به زیارت او می روند، پس کسی را از امرای خود مقرر کرد و لشکر بسیار همراه او کرد که بروند و قبر آن حضرت را هموار کنند و منع کنند مردم را از زیارت آن حضرت، پس آن مرد آمد به کربلا با لشکر خود، و این در سال دویست و سی و هفت از هجرت بود، چون او خواست که مردم را منع کند از زیارت اهل قری و نواحی آن موضع شریف، پس مردم بر سر او جمع شدند و گفتند که: اگر متوکل همه ما را به قتل رساند که اولاد و بازماندگان ما ترک زیارت آن حضرت نخواهند کرد، و ما هر روز چندین معجزه از این قبر مشاهده می کنیم که اگر ما را ریزه ریزه کنند، ترک زیارت نخواهیم کرد.

چون این خبر را به متوکل لعین نوشت، متوکل در جواب نوشت که: بگذار ایشان را و برگرد بسوی کوفه، و چنان اظهار کن که برای مصلحت دیگر رفته بودم. و دیگر متعرض این امر نشد تا سال دویست و چهل و هفت از هجرت، و باز خبر به او رسید که اهل کوفه و اطراف و نواحی به زیارت آن حضرت می روند و جمعیت عظیم بر سر قبر آن حضرت می شود، و بازاری می شود، و مردم سود و معامله بسیار می کنند، پس باز یکی از امرای لشکر خود را با لشکر گرانی فرستاد، و فرمود در میان مردم ندا کنند که: از عهد و امان ما بیرون است هر که به زیارت حسین می رود، و فرمود اطراف قبر حسین را زراعت کنند، و هر که را بیابند که به زیارت آن حضرت می رود او را بکشند و خانه اش را غارت کنند، مردم از ترس کم به زیارت می رفتند، و آن ملعون سادات علوی را تفحص می کرد و شیعیان را تجسس می نمود، و ایشان را به قتل می رسانید، و اندک زمانی که از این حالت گذشت کشته شد و به جهنم واصل شد «۲».

ایضاً روایت کرده اند از عبد الله طوری که گفت: حج کردم در سال دویست و چهل و هفت، چون از حج برگشتم متوجه عراق شدم و امیر المؤمنین علیه السلام را با نهایت بیم و ترس زیارت کردم به سبب آنکه متوکل ملعون مردم را منع کرده بود از زیارت آن حضرت، پس متوجه زیارت حضرت امام حسین علیه السلام شدم، چون به کربلا رسیدم دیدم که آب انداخته اند بر حوالی قبر آن حضرت، و گاوها بسته اند و زمین را شخم می کنند، به چشم خود دیدم که گاوها را به نزدیک قبر آن حضرت می رسانیدند، و هر چند چوب می زدند، رو به قبر نمی رفتند و رو به جانب راست و چپ می رفتند، پس مرا زیارت میسر نشد، از دور زیارت کردم و به بغداد برگشتم و با خود می گفتم که: اگر بنی امیه آن حضرت را شهید کردند، ایشان دعوی قرابت و خویشی او می کنند، به تأسف آنکه در وقت کشتن او حاضر نبوده اند انتقام از قبر او می کشند. چون به بغداد رسیدم، اضطرابی در مردم دیدم، گفتم: چه واقع شده است؟ گفتند: خبر رسید که متوکل را به قتل رسانیده اند، دانستم که از اعجاز آن حضرت است، و خدا را شکر کردم که این روز را بدل آن گردانید «۱».

ایضاً از یحیی بن مغیره رازی روایت کرده است که من نزد جریر بن عبد الحمید بودم که مردی از اهل عراق آمد، جریر از او پرسید که: چه خبر داری؟ گفت: هارون فرستاد که قبر حضرت امام حسین علیه السلام را هموار کنند، و درخت سدری که نزدیک قبر آن حضرت بود و علامت آن قبر بود آن را قطع کنند، چون جریر این خبر را شنید دست به آسمان برداشت و گفت: الله اکبر، امروز فهمیدم معنی حدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را که آن حضرت سه مرتبه فرمود: خدا لعنت کند قطع کننده درخت سدر را، امروز معلوم شد که غرض آن حضرت این ملعون بوده است که درخت سدر را قطع کرد برای آنکه مردم را از زیارت آن حضرت منع کند «۲».

ایضاً به سند معتبر روایت کرده است از جعفر بن محمد بن الفرّج که گفت: خبر داد مرا عمّ من عمر بن فرج که متوکل مرا فرستاد برای آنکه قبر امام را خراب کنم، چون به کربلا رسیدم و گاوها را بستم که قبر آن حضرت را شخم کنم، هر چند نزدیک قبر آن حضرت

می رسیدند می ایستادند و پیش نمی رفتند، تا آنکه من عصا را به دست خود گرفتم و آن قدر بر گاوها زدم که ریزه ریزه شدند و گام برنداشتند، و عم من با نهایت عداوتی که با اهل بیت داشت این حکایت را نقل می کرد «۱».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که مسترشد عباسی مالهای خزانه امام حسین علیه السلام را گرفت و گفت: قبر احتیاج به خزانه ندارد، و به لشکر خود قسمت کرد، چون از کربلا بیرون رفت، او و پسرش هر دو کشته شدند «۲».

ایضاً از اعمش روایت کرده است که مردی نزدیک قبر آن حضرت حدیثی کرد، او و اهل بیت او دیوانه شدند و به خوره و پیسی مبتلا گردیدند، تا امروز اولاد ایشان به پیسی مبتلایند.

ایضاً روایت کرده اند که چون متوکل لعین امر کرد که آب بر قبر آن حضرت ببندند و قبر را شخم کنند، زید و بهلول مجنون رفتند به صحرای کربلا و دیدند که قبر میان زمین و آسمان در هوا ایستاده است، زید چون آن معجزه را مشاهده کرد، این آیه را خواند: يُرِيدُونَ أَن يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ إِلَّأ أَن يُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ «۳».

و مؤید این مقال آن است که هفده مرتبه جای قبر را شخم کردند، چون بر می گشتند قبر را به حال خود می دیدند، چون شخصی که موکل به این کار شده بود این معجزه را مشاهده کرد، مؤمن و شیعه شد، و به این سبب متوکل او را به قتل رسانید «۴».

و در بعضی از کتب معتبره از اعمش روایت کرده است که گفت: من در کوفه نازل شده بودم و همسایه ای داشتم شبها به نزد او می رفتم و با او صحبت می داشتم، پس شب جمعه ای به نزد او رفتم، گفتم: چه می گوئی در زیارت امام حسین علیه السلام؟ گفت: بدعت است و هر بدعتی ضلالت است، و هر ضلالتی بازگشت او بسوی آتش است، پس من در نهایت خشم از پیش او برخاستم و به خانه برگشتم و با خود قرار دادم که سحر می روم به نزد او و

بعضی از فضایل و ثواب زیارت حضرت را برای او ذکر می کنم، اگر بر این معانده اصرار نمود، خوب، و الا او را به قتل می رسانم.

چون وقت سحر شد رفتم به در خانه او، در کوبیدم و او را صدا زدم، زوجه او جواب گفت، و گفت: او در اوّل شب به قصد زیارت امام حسین علیه السلام به کربلا رفت، اعمش گفت:

من از عقب او روانه شدم، چون به مرقد منور آن حضرت رسیدم دیدم که آن مرد پیر در سجده است و می گرید و دعا می کند و از حق تعالی طلب توبه و آمرزش می نماید، چون سر از سجده برداشت گفتم که: تو دیروز می گفتی که زیارت آن حضرت بدعت است، و امروز خود به زیارت آمده ای. گفت: ای اعمش مرا ملامت مکن که من پیشتر اعتقاد به امامت ایشان نداشتم، و در این شب خواب غریبی دیدم، مرد جلیل القدری را در خواب دیدم میانه بالا نه بسیار بلند و نه بسیار کوتاه، در غایت عظمت و جلالت و مهابت و حسن و جمال و کمال، و گروهی عظیم بر دور او گرد آمده بودند، و در پیش روی او سواره ای می رفت، و آن سواره تاجی بر سر داشت که چهار رکن داشت، و هر رکنی مکمل به جواهری چند بود که مسافت سه روزه راه را روشن می کرد، من پرسیدم که: این بزرگوار کیست که این گروه بسیار به او احاطه کرده اند؟ مردی گفت: محمد مصطفی است، گفتم:

آن شهسوار که در پیش روی او می رود کیست؟ گفت: آن علی مرتضی است.

ناگاه ناچه ای از نور دیدم که هودجی از نور بر آن ناچه بسته بودند، و دوزن با نهایت نور و جمال و عظمت و جلال در آن هودج نشسته بودند، و آن ناچه در میان زمین و آسمان پرواز می کرد، پرسیدم که: این زنان کیستند؟ گفت: فاطمه زهرا و خدیجه کبری، پس جوان دیگر سواره دیدم مانند ماه منیر پرسیدم که: این جوان کیست؟ گفت: حسن مجتبی، پرسیدم که: ایشان به کجا می روند؟ گفت: به زیارت حسین شهید کربلا. پس نزدیک هودج حضرت فاطمه علیها السلام رفتم دیدم که براتها و رقعها نوشته از آسمان نزد هودج آن حضرت می ریزد، پرسیدم که: این براتها چیست؟ گفت: این براتها بیزاری از آتش جهنم است برای آنها که زیارت امام حسین می کنند در شب جمعه، من التماس کردم که یکی از آن رقعها را برای من بگیر، گفت: تو می گوئی که زیارت آن حضرت بدعت است، تا از

این سخن توبه نکنی و به زیارت آن حضرت نروی، از این براتها چیزی به تو نخواهد رسید. پس خایف و هولناک از خواب بیدار شدم، و برخاستم و متوجه به زیارت شدم و تائب گردیدم از گفته خود، ای اعمش به خدا سوگند که تا روح از بدن من مفارقت نکند از زیارت آن حضرت مفارقت نخواهم کرد (۱).

ایضاً به سند معتبر از دعبل خزاعی مدّاح امام رضا علیه السّلام روایت کرده است که چون قصیده تائیه خود را به خدمت حضرت امام رضا علیه السّلام خواندم و جوایز عظیمه از آن حضرت یافتم و برگشتم، به شهری رسیدم و در آنجا شبی نشسته بودم در منزل خود و قصیده ای در مدح اهل بیت انشاء می کردم، ناگاه کسی در زد، گفتم: کیستی؟ گفت: یکی از برادران توام، چون در را گشودم شخصی داخل شد او را نمی شناختم و از دیدن او خوفی عظیم بر من مستولی شد، چون داخل شد، در کنار خانه نشست و گفت: مترس من برادر توام از جن، و در شب ولادت تو متولّد شده ام، و می خواهم حدیثی برای تو نقل کنم که موجب سرور و مزید بصیرت تو گردد. بدان ای دعبل که من از دشمنان علی بن ابی طالب علیه السّلام بودم، شبی با گروهی از متمردان جن بیرون آمدیم برای اضلال مردم، پس به گروهی رسیدیم که متوجه زیارت امام حسین علیه السّلام بودند، چون خواستیم که آسیبی به ایشان برسانیم، دیدیم که ملائکه بسیار از آسمان و زمین به ایشان احاطه کرده اند و نمی گذارند که ما به نزدیک ایشان برویم، و شرّ جانوران زمین را از ایشان دفع می کنند، پس بر من بزرگواری اهل بیت معلوم شد و تائب شدم و با ایشان متوجه زیارت آن حضرت شدم، و همراه ایشان به حج رفتم و زیارت رسول خدا کردم، پس در آنجا به مرد منوری رسیدم که جماعت بسیار بر دور او جمع شده و مسائل دین خود را از او می پرسیدند، گفتم که: این مرد کیست؟ گفتند: این فرزند رسول خداست امام جعفر صادق علیه السّلام.

پس نزدیک او رفتم و سلام کردم، جواب سلام من گفت و فرمود که: خوش آمدی ای اهل عراق، آیا به خاطر داری آن شبی را که در کربلا- متعزّض دوستان ما شدی، و کرامت ایشان نزد حق تعالی بر تو ظاهر شد و توبه کردی و خدا گناه تو را آمرزید؟ گفتم: حمد

می کنم خداوندی را که مَنّت گذاشت بر من به معرفت شما، و روشن گردانید دل مرا به نور هدایت شما، پس حدیثی به من روایت کن که به آن مشرف گردم و به اهل خود برگردم.

فرمود: خبر داد مرا پدرم محمد بن علی باقر علیه السلام از پدر خود علی بن الحسین علیه السلام از پدر خود حسین علیه السلام از پدر خود علی بن ابی طالب علیه السلام که حضرت رسول گفت: یا علی بهشت حرام است بر پیغمبران تا من داخل شوم، و بر اوصیای پیغمبران تا تو داخل شوی، و بر ائمه‌های پیغمبران تا ائمت من داخل شوند، و بر ائمت من تا اقرار کنند به ولایت تو و اعتقاد کنند به امامت تو، یا علی سوگند یاد می کنم به خداوندی که مرا به راستی فرستاده است که داخل بهشت نمی شود احدی مگر آنکه با تو نسبتی یا سببی یا وسیله درست نکند، پس آن جنّی گفت که: بگیر این حدیث را ای دعبل که هرگز مثل این حدیث را از مثل من کسی نخواهی شنید، این را گفت و ناپیدا شد و دیگر او را ندیدم «۱».

ایضاً روایت کرده است که چون متوکل لعین یکی از ملازمان خود را با جماعتی فرستاد که قبر امام حسین علیه السلام را محو کند و از نهر علقمه آب بر آن بندد، و هر که به زیارت آن حضرت رود به قتل رساند، این خبر به زید مجنون رسید که شیعه بود و برای مصلحت وقت اظهار دیوانگی می کرد، که هر سخن حقی که خواهد بگوید و کسی متعرض او نگردد، از استماع این سخن بسیار محزون گردید، و در آن وقت در مصر بود، از آنجا متوجه زیارت آن حضرت شد با دیده گریان و دل بریان. چون به کوفه رسید، بهلول دانا را در آنجا دید، و او نیز در کمال عقل و دانائی بود، و برای اختیار دین حق، از شرّ مخالفان در پناه دیوانگی گریخته بود.

چون زید بهلول را دید سلام کرد، بهلول گفت: تو مرا از کجا می شناسی و هرگز مرا ندیده ای؟ گفت: ارواح را با یکدیگر ربطه‌است، و آنها در عالم ارواح با یکدیگر مربوط بوده اند، در این عالم یکدیگر را به آن آشنائی می شناسند، بهلول گفت: راست گفتی بگو که برای چه از بلاد خود بیرون آمده ای و بی توشه و مرکوبی تعب کشیده ای تا به این موضع رسیده ای؟ زید گفت: شنیدم که چون این لعین بی حیا با قبر سید شهدا این جور و جفا کرده

است بی تاب شدم و قدم در بیابانها بر سنگ زدم، و با دیده گریان و سینه محزون به اینجا رسیدم، بهلول گفت: من نیز با تو در این حالت موافقم، بیا با یکدیگر رفیق شویم و به زیارت آن حضرت برویم. پس دست یکدیگر را گرفتند و متوجه زیارت آن حضرت شدند، چون به آن موضع شریف رسیدند دیدند که آب بر آن موضع بسته اند، و به قدرت حق تعالی آب بر دور حایر بلند شده است و یک قطره داخل حایر نشده است، و مرقد مطهر آن حضرت در میان آب می نماید، چون این حالت را مشاهده کردند، یقین ایشان زیاده شد و گفتند: هر که نور خدا را خواهد فرو نشاند خائب و ناامید می گردد، و نور خدا به رغم جاحدان روشنتر و ظاهرتر می شود.

پس آن مردی که آن کار را به او فرموده بودند، مدت‌ها سعی کرده بود در محو قبر آن حضرت به آب بستن و کندن و شخم کردن، محو نتوانست کرد، نظرش بر زید و بهلول افتاد، به نزد ایشان آمد و به زید گفت: ای شیخ از کجا می آئی؟ گفت: از مصر، گفت: برای چه آمده ای به اینجا و خلیفه حکم کرده است هر که به زیارت آن حضرت آید او را به قتل رسانیم؟ زید گفت: من نیز برای این آمده ام، و این در دل من جا کرده است، و مرا به این مکان کشیده است.

پس آن مرد بر پای زید افتاد و پایهای او را بوسید و گفت: مدت‌ها است که در این مکان سعی می کنم که این نور خدائی را فروشانم، و روز به روز زیاده می شود و سعی من ثمره نمی بخشد، مکرر آب بستم بر این قبر شریف، و آب بر دور قبر ایستاد و نزدیک نرفت، هر چند گاو راندم، چون به نزدیک مرقد منور رسید ایستاد و پیش نرفت، اکنون به برکت تو هدایت یافتم و به دست تو توبه می کنم، و می روم به نزد متوکل و حقیقت حال را به او می گویم، خواهد مرا بکشد و خواهد ببخشد.

چون آن مرد به نزد آن ملعون رفت و معجزات آن مرقد منور را ذکر کرد، آن ملعون به غضب آمد و فرمود او را گردن زدند، و ریسمانی در پای او بستند و در بازارها کشیدند، پس حکم کرد که او را بر دار بستند که دیگر کسی فضیلت اهل بیت رسالت را نقل نکند.

زید چون این واقعه را شنید، به سرّ من رأی رفت و بدن او را برداشت و غسل و کفن کرد

و بر او نماز کرد، او را دفن کرد و سه روز بر سر قبر او ماند و تلاوت قرآن می کرد، چون روز سوّم شد صدای گریه و نوحه بسیار شنید، و زنان و مردان بسیار دید که مویها پریشان کردند، و گریبانها دریده اند، و روها سیاه کرده اند، و علمهای بسیار بلند کرده اند، و از کثرت مردان و زنان راهها پر شده است، زید گمان کرد که متوکل مرده است، پرسید:

جنازه کیست؟ گفتند: این جنازه ریحانه است یکی از کنیزان متوکل که او را بسیار دوست می داشته است، پس او را دفن کردند و انواع ریاحین و مشک و عنبر بسیار بر قبر او فشانند و قبه عالی بر قبر او بنا کردند.

چون زید این حالت را مشاهده کرد، خاک بر سر خود افشاند، و گریبان خود را پاره پاره کرد، و فریاد بر آورد که: وا ویلاه و اسفا، حسین در کربلا غریب و تشنه کشته می شود و فرزندانش را می کشند و زنانش را اسیر می کنند و کسی بر او گریه نمی کند، و بعد از آن سعی می کنند که قبرش را بر طرف کنند، و او جگر گوشه محمّد مصطفی است و نور دیده علی مرتضی است و سرور سینه فاطمه زهرا است، و برای کنیز سیاهی این قدر نوحه و گریه می کنند و او را به این اکرام و احترام دفن می کنند.

پس شعری چند در این باب انشاء کرد و به یکی از حاجبان متوکل داد که به او برساند، چون متوکل آن ابیات را خواند، در خشم شد و او را طلبید و تهدید و وعید بسیار کرد، و زید او را نصیحت بسیار کرد، پس متوکل در خشم شد و گفت: کیست ابو تراب که تو این قدر مدح فرزندان او می کنی؟ زید گفت که: تو فضیلت و شرف او را زیاده از من می دانی، به خدا سوگند که انکار فضل او نمی کند مگر کافری، و دشمن نمی دارد او را مگر منافقی، و از فضایل آن حضرت بسیار نقل کرد تا آنکه متوکل امر کرد که او را به زندان بردند. چون شب شد، آن ملعون به خواب رفت، در خواب دید که شخصی آمد بر سر او و سرپائی بر او زد که: برخیز و زید را از حبس به در آور، اگر نه همین ساعت تو را می کشم.

پس برخاست و زید را طلبید و خلعت داد و نوازش کرد و گفت: هر حاجتی که خواهی بطلب، گفت: حاجت من آن است که رخصت دهی که قبر امام مظلوم را عمارت کنم و متعرض زایران او نشوی، متوکل گفت: رخصت دادم، پس زید خوش حال بیرون آمد و در

شهرها ندا می کرد که: هر که خواهد به زیارت حسین برود که او را امان است «۱».

ابن قولویه و سید ابن طاووس به سند معتبر از حسین دخترزاده ابو حمزه ثمالی روایت کرده اند که گفت: در آخر زمان بنی مروان از ترس اهل شام مخفی به زیارت جناب امام حسین علیه السلام رفتم، چون به کربلا رسیدم، در ناحیه ای خود را پنهان کردم تا نصف شب گذشت پس رفتم به جانب قبر، چون نزدیک رسیدم، مردی بسوی من آمد و گفت: در این وقت به زیارت آن حضرت نمی توانی رسید، پس من ترسان برگشتم.

چون نزدیک طلوع صبح شد، بار دیگر رفتم، باز همان مرد بیرون آمد و گفت:

نمی توانی به زیارت آن حضرت رسید، گفتم: خدا تو را عافیت دهد چرا نمی توانم رسید و من از کوفه به قصد زیارت آن حضرت آمده ام، پس حایل مشو میان من و زیارت آن جناب، زیرا که می ترسم صبح طالع شود و اهل شام مرا در آنجا بیابند و بکشند، گفت:

اندکی صبر کن که حضرت موسی بن عمران از حق تعالی رخصت زیارت حسین طلبیده است و رخصت یافته است، و با هفتاد هزار ملک به زیارت آن حضرت آمده است، و تا صبح طلوع نشود به آسمان نمی رود، گفتم: تو کیستی خدا تو را عافیت دهد؟ گفت: من از آن ملائکه ام که موکلیم به حراست قبر حسین علیه السلام و استغفار کردن برای زائران آن حضرت، چون این را شنیدم، حال من متغیر شد برگشتم و اول طلوع صبح بسوی ضریح مقدس رفتم، و بر آن حضرت سلام کردم و قاتلان آن حضرت را لعنت کردم، و نماز صبح را ادا کردم و به سرعت تمام از ترس اهل شام برگشتم «۲».

شیخ طوسی به سند معتبر از موسی بن عبد العزیز روایت کرده است که روزی یوحنا نصرانی طیب در شارع خانه ابی احمد مرا ملاقات کرد گفت: تو را سوگند می دهم به حق پیغمبر تو و دین تو مرا خبر دهی که کیست آن مرد که قبر او در ناحیه قصر ابن هبیره واقع است، و گروه بسیار از شما به زیارت او می روند؟ آیا از اصحاب پیغمبر شماست؟ گفتم:

نه از اصحاب نیست و لیکن دخترزاده پیغمبر ماست، به چه سبب تو این سؤال می کنی، گفت: قصه غریبی از او دارم، گفتم: خبر ده مرا به آن. گفت: شاپور خادم رشید مرا در شب

طلبید، چون به نزد او رفتم مرا با خود برد به خانه موسی بن عیسی هاشمی که از بنی عقیاس بود، پس او را بیمار دیدم که عقلش زایل شده بود، و بر بالشی تکیه کرده بود و طشتی نزد او گذاشته بود و احشای اندرون او همه در آن طشت بود، و در آن ایام هارون او را از کوفه طلبیده بود، پس شاپور خادم مخصوص او را طلبید و گفت: وای بر تو این چه حالت است که در او مشاهده می کنم، چرا این بلا بر سر او آمده؟ خادم گفت: خبر دهم تو را: یک ساعت قبل از این صحیح و سالم نشسته بود و ندیمان او بر دورش نشسته بودند، بسیار خوش حال و خوش دماغ بود و هیچ آزاری نداشت، ناگاه نام حسین بن علی علیه السلام نزد او مذکور شد، موسی گفت: رافضیان در حق او غلو می کنند حتی آنکه تربت او را دوائی قرار داده اند، و هر وقت که بیمار می شوند به عوض دوا خاک قبر او را می خورند.

پس مردی از بنی هاشم در مجلس حاضر بود گفت: من علت عظیمی به هم رسانیدم و هر معالجه که کردم سود نبخشید، تا آنکه کاتب من مرا گفت: خاک قبر حسین شفای دردهاست از آن بردار و بخور تا شفا یابی، چنین کردم و شفا یافتم، موسی گفت: آیا چیزی از آن تربت نزد تو مانده است؟ گفت: بلی قدری مانده است، موسی گفت: قطعه ای از آن را برای من بیاور، آن هاشمی فرستاد و قلیلی از آن تربت را حاضر کرد، پس موسی آن را گرفت و از روی استهزا در دبر خود کرد، و تا این عمل کرد فریاد بر آورد که: النَّار النَّار، آتش در من افتاد، طشت بیاورید. چون طشت آوردیم، اینها از او جدا شد و ندیمان او برخاستند و صحبت مجلس او به ماتم مبدل شد.

نصرانی گفت: در آن وقت شاپور به من گفت: چاره ای در کار این مرد توانی کرد؟ من شمع را نزدیک طلبیدم دیدم که دل و جگر و سپرز و شش او در طشت افتاده است، و هرگز چنین چیزی مشاهده نکرده بودم، پس به شاپور گفتم که: من هیچ چاره ای در او نمی توانم کرد مگر عیسی بن مریم که مرده را زنده می کرده است، شاپور گفت: راست می گوئی و لیکن نزد او باش تا عاقبت کار او معلوم شود. و من نزد او ماندم، شاپور رفت و موسی بر همان حال مانده بود و به هوش نیامد تا به وقت سحر که به جهنم واصل شد.

راوی گفت: من بعد از آن یوحنا را می دیدم که مکرر به زیارت آن حضرت می رفت با

آنکه نصرانی بود، پس بعد از آن مسلمان شد، و در اسلام کامل گردید «۱».

ایضاً روایت کرده است از محمّد ازدی که گفت: نماز کردم در مسجد مدینه، و در پهلوی من دو کس نشسته بودند، و یکی از آنها جامه های سفید پوشیده بود، پس یکی از آنها به دیگری گفت که: خاک قبر حسین شفاست از همه دردها، و من دردی در اندرون داشتم، و هر دوا که کردم نفعی ندیدم تا آنکه از خود ناامید گردیدم، پس پیرزالی از مردم کوفه که نزد ما می بود، روزی نزدیک من آمد و مرا به آن حالت مشاهده کرد و گفت: مرض تو هر روز زیاده می شود؟ گفتم: بلی، گفت: می خواهی تو را معالجه کنم که بزودی به قدرت حق تعالی شفا یابی؟ گفتم: کسی باشد که این را نخواهد، پس آبی در قدحی کرد و برای من آورد، چون خوردم در ساعت شفا یافتم، و خود را چنان دیدم که گویا هرگز آزاری نداشته ام.

پس بعد از چند روز به دیدن آن زن رفتم و او را سلمه می گفتند، گفتم: ای سلمه به چه چیز مرا دوا کردی؟ و تسبیحی در دست داشت گفت: به یک دانه از این تسبیح، گفتم: این تسبیح از چه چیز است؟ گفت: از طین قبر امام حسین علیه السّلام، گفتم: ای رافضیه مرا به خاک قبر حسین دوا کردی، و غضبناک از پیش او بیرون آمدم، و همان ساعت آن علتی که داشتم عود کرد بدتر از اوّل، و تا حال آزار می کشم و از خود ناامید گردیده ام، پس مؤذن اذان گفت، برخاستند به نماز و دیگر ایشان را ندیدم «۲».

فصل بیست و سوم در بیان عدد اولاد و ازواج آن حضرت

شیخ مفید و دیگران روایت کرده اند که آن حضرت را شش فرزند بود: علی اکبر امام زین العابدین، و کنیت آن حضرت ابو محمّد، و مادرش شاه زنان دختر یزدجرد پادشاه عجم بود، و بعضی نام او را شهربانو گفته اند؛ و علی اصغر که در صحرای کربلا شهید شد، و مردم او را علی اکبر می گویند، و مادر او لیلی دختر ابی مرّه ثقفیه؛ و جعفر که مادر او زنی از قبیله قضاعه بود، و در حیات پدر خود وفات یافت؛ و عبد الله که کودکی در دامن پدر خود به تیر مخالفان شهید شد؛ و سکینه مادر او رباب دختر امرئ القیس بود، و او مادر عبد الله بن الحسین است؛ و فاطمه مادر او امّ اسحاق دختر طلحه بن عبد الله تمیمی بود «۱» و فرزندان آن حضرت از حضرت امام زین العابدین علیه السّلام به هم رسید که بعد از آن حضرت باقی ماند.

و در عدد اولاد آن حضرت اختلاف بسیار است، و آنچه مذکور شد اظهر و میان علمای امامیه اشهر است، و بعضی توهم کرده اند که آن بزرگواری که در کربلا شهید شد از امام زین العابدین علیه السّلام بزرگتر بود، و آن خطا است، بلکه او در سنّ هیجده سالگی یا کمتر بود، و حضرت امام زین العابدین علیه السّلام بیست و سه سال یا زیاده داشت.

حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که چون دختر یزدجرد را به نزد عمر آوردند، دختران مدینه همه برای دیدن او بر بامها بر آمدند، چون او را به مسجد

در آوردند، از نور روی او مسجد روشن شد. چون عمر خواست که روی او را ببیند، روی خود را پوشید و گفت: اف باد بر روی هرمز که فرزند او اسیر تو شد، عمر گفت: این گبر زاده مرا دشنام می دهد، و خواست که اذیتی به او برساند، حضرت امیر فرمود: او بزرگ زاده است تو را نمی رسد که با او چنین سلوک نمائی.

و به روایت دیگر فرمود: حضرت رسول فرموده است که: کریم هر قوم را گرامی دارید، و حضرت فرمود او را مخیر گردان هر که را خواهد از مسلمانان اختیار نماید، و هر که را اختیار نماید به حساب غنیمت او اختیار کن، چون آن سیادت مند بسوی آن گروه نظر کرد، دست خود را بر سر مبارک امام حسین علیه السلام گذاشت.

پس حضرت امیر از او پرسید که: چه نام داری؟ گفت: جهانشاه، حضرت فرمود: بلکه باید نام تو شهربانو باشد، پس با امام حسین علیه السلام گفت: ای ابو عبد الله از این دختر از برای تو فرزندی به هم خواهد رسید که بهترین اهل زمین باشد. پس حضرت علی بن الحسین علیه السلام از او به هم رسید، و به این سبب آن حضرت را ابن الخیرتین می گفتند، زیرا که برگزیده خدا از میان عرب بنی هاشم و برگزیده عجم فارس بود، و نسب شریف آن جناب به هر دو متصل می شد «۱».

باب ششم: در بیان ولادت و شهادت حضرت سید الساجدین

اشاره

و قبله العارفین و قدوه الموحّدین امام چهارم علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام است

فصل اول در بیان ولادت و اسم و لقب و کنیت آن جناب است

شیخ مفید و شیخ طبرسی و سید ابن طاووس ذکر کرده اند که ولادت با سعادت آن جناب در پانزدهم ماه جمادی الاول از سال سی و شش از هجرت واقع شد «۱». و کلینی در سال سی و هشت هجرت ذکر کرده است «۲»، و شیخ طبرسی گفته است که: ولادت آن حضرت در روز جمعه، و به قولی در روز پنجشنبه پانزدهم ماه جمادی الثانی واقع شده، و بعضی گفته اند که: در نهم ماه شعبان واقع شد از سال سی و هشت هجرت، و بعضی سی و هفت نیز گفته اند «۳»، و شیخ شهید گفته است که: آن جناب در روز شنبه پنجم ماه شعبان متولد شد «۴».

و در کشف الغمّه از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که ولادت آن حضرت در سال سی و هشت هجرت واقع شد پیش از شهادت امیر المؤمنین علیه السلام، و با امیر المؤمنین علیه السلام دو سال ماند، و با امام حسن علیه السلام ده سال، و بعد از امام حسن علیه السلام با پدر بزرگوار خود ده سال، و ایام امامت آن جناب سی و پنج سال بود؛ عمر شریف آن جناب به پنجاه و هفت سال رسید، و مادر آن جناب موافق مشهور شهربانو دختر یزدجرد بن شهریار پادشاه عجم بود، و بعضی به جای شهربانو شاه زنان نیز گفته اند «۵».

ابن بابویه به سند معتبر از امام رضا علیه السلام روایت کرده است که عبد الله بن عامر چون

خراسان را فتح کرد، دو دختر از یزدجرد پادشاه عجم را گرفت و برای عثمان فرستاد، پس یکی را به جناب امام حسن علیه السلام و دیگری را به امام حسین علیه السلام داد، و آن را که جناب امام حسین علیه السلام گرفت امام زین العابدین علیه السلام از او به هم رسید، چون آن حضرت از او متولد شد او به رحمت الهی واصل شد، و آن دختر دیگر در وقت ولادت فرزند اول وفات یافت، پس یکی از کنیزان امام حسین علیه السلام آن حضرت را تربیت کرد و حضرت او را مادر می گفت، چون امام حسین علیه السلام شهید شد امام زین العابدین علیه السلام او را به یکی از شیعیان خود تزویج کرد، و به این سبب شهرت کرد که حضرت امام زین العابدین علیه السلام مادر خود را به مولای خود تزویج نمود «۱».

مؤلف گوید که: این حدیث مخالفت دارد به آنچه گذشت در فصل اولاد امام حسین علیه السلام که شهربانو را در زمان عمر آوردند، و شاید یکی از راویان اشتباهی کرده باشند، و آن روایت که در آنجا مذکور شد اشهر و اقواست چنانچه قطب راوندی به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که چون دختر یزدجرد بن شهربار آخر پادشاهان عجم را برای عمر آوردند و داخل مدینه کردند، جمیع دختران مدینه به تماشای جمال او بیرون آمدند، و مسجد مدینه از شعاع روی او روشن شد، چون عمر اراده کرد که روی او را ببیند، مانع شد و گفت: سیاه باد روز هرمز که تو دست به فرزند او دراز می کنی، عمر گفت: این گبرزاده مرا دشنام می دهد، و خواست که او را آزار کند، حضرت امیر علیه السلام فرمود: تو سخنی را که نفهمیدی چگونه دانستی که دشنام است؟ پس عمر امر کرد که ندا کنند در میان مردم که او را بفروشند، حضرت فرمود: جایز نیست فروختن دختران پادشاهان هر چند کافر باشند، و لیکن بر او عرض کن که یکی از مسلمانان را خود اختیار کند، و او را به او تزویج کنی و مهر او را از عطای بیت المال او حساب کنی، عمر قبول کرد و گفت: یکی از اهل مجلس را اختیار کن، آن سعادتمند آمد و دست بر دوش مبارک امام حسین علیه السلام گذاشت.

پس امیر المؤمنین علیه السلام از او پرسید به زبان فارسی که: چه نام داری ای کنیزک؟ گفت:

جهان شاه، حضرت فرمود: بلکه شهربانویه تو را نام کردم، گفت: این نام خواهر من است، حضرت به فارسی فرمود که: راست گفتی، پس رو کرد به جانب امام حسین علیه السلام گفت:

این با سعادت را نیکو محافظت نما، و احسان کن بسوی او که فرزندی از تو به هم خواهد رسانید که بهترین اهل زمین باشد بعد از تو، و این مادر اوصیاء و ذریت طّیبه من است، پس امام زین العابدین علیه السلام از او به هم رسید.

روایت کرده اند که پیش از آنکه لشکر مسلمانان بر سر ایشان بروند، شهربانو در خواب دید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم داخل خانه او شد با جناب امام حسین علیه السلام و او را برای آن حضرت خواستگاری نمود و به او تزویج کرد، شهربانو گفت: چون صبح شد محبت آن خورشید فلک امامت در دل من جا کرد، و پیوسته در خیال آن جناب بودم، چون شب دیگر به خواب رفتم حضرت فاطمه علیها السلام را در خواب دیدم که نزد من آمد و اسلام بر من عرض کرد، و من در خواب به دست آن حضرت مسلمان شدم، پس فرمود:

لشکر مسلمانان در این زودی بر پدر تو غالب خواهند شد و تو را اسیر خواهند کرد، و بزودی به فرزندی من حسین خواهی رسید، و خدا نخواهد گذاشت که کسی دست به تو رساند تا آنکه به فرزندی من برسی. و حق تعالی مرا حفظ کرد که هیچ کس به من دست نرسانید تا آنکه مرا به مدینه آوردند، چون امام حسین علیه السلام را دیدم دانستم که همان است که در خواب با حضرت رسول نزد من آمده بود، و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مرا به عقد او در آورده بود، به این سبب او را اختیار کردم «۱».

شیخ مفید روایت کرده است که جناب امیر المؤمنین علیه السلام حریث بن جابر را والی کرد در یکی از بلاد مشرق، و او دو دختر یزدجرد را برای حضرت فرستاد، حضرت یکی را که شاه زنان نام داشت به جناب امام حسین علیه السلام داد، و امام زین العابدین علیه السلام از او به هم رسید؛ و دیگری را به محمد بن ابی بکر داد، و قاسم جدّ مادری حضرت صادق علیه السلام از او به هم رسید، پس قاسم با امام زین العابدین علیه السلام خاله زاده بودند «۲».

شهر در کنیت آن حضرت ابو محمد است، و بعضی ابو الحسن نیز گفته اند. و القاب

مشهوره آن حضرت: زین العابدین، و سید العابدین، و زکی، و امین، و سجاد، و ذو الثفئات است. و نقش نگین آن جناب به روایت حضرت صادق علیه السّلام: الحمد لله العلی بود «۱»، و به روایت امام محمّد باقر علیه السّلام: العزّه لله بود «۲»، و به روایت حضرت امام رضا علیه السّلام: خزی و شقی قاتل الحسین بن علی «۳».

ابن بابویه به سند معتبر از امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که پدرم علی بن الحسین علیه السّلام هرگز یاد نکرد نعمتی از خدا را مگر آنکه سجده کرد برای شکر آن نعمت، و نخواند آیه ای از کتاب خدا که در آن سجده باشد مگر آنکه سجده می کرد، و هرگاه حق تعالی از او بدی را دفع می کرد از آن در بیم بود، یا مکر مکر کننده ای را از او می گردانید البتّه سجده می کرد، و هرگاه از نماز فارغ می شد البتّه سجده می کرد، و هرگاه توفیق می یافت که میان دو کس اصلاح کند، برای شکر آن سجده می کرد، و اثر سجده در مواضع سجود آن حضرت بود، به این سبب آن حضرت را سجاد می گفتند «۴».

ایضاً از امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که: از بسیاری سجود در پیشانی نورانی پدرم، برآمد گیها به هم رسید، و در سالی دو مرتبه آنها را می برید، و به این سبب آن حضرت را ذو الثفئات می گفتند «۵».

ایضاً روایت کرده است که چون زهری حدیثی از علی بن الحسین علیه السّلام نقل می کرد می گفت: خبر داد مرا زین العابدین - یعنی: زینت عبادت کنندگان - سفیان بن عیینه از او پرسید که: چرا آن حضرت را زین العابدین می گوئی؟ گفت: برای آنکه شنیده ام از سعید بن المسیب که روایت کرد از ابن عباس که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت: در روز قیامت منادی ندا کند که: کجاست زین العابدین؟ پس گویا می بینم که فرزند من علی بن الحسین بیاید و صفها را بشکافد تا به پیش عرش الهی برسد «۶».

و به سندهای معتبر دیگر این مضمون را از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده

و در کشف الغمّه روایت کرده است که شبی آن حضرت در محراب عبادت ایستاده بود و با پروردگار خود مناجات می نمود، پس شیطان به صورت اژدهائی ظاهر شد که آن حضرت را از عبادت خود مشغول گرداند، حضرت به او ملتفت نشد، پس آمد و ابهام پای آن حضرت را در دهان گرفت و گزید، و باز متوجه نگردید و دانست که او شیطان است، پس فرمود که: دور شو ای ملعون، و باز متوجه عبادت خود شد، پس هاتفی سه مرتبه او را ندا کرد که: توئی زین العابدین، و به این سبب آن حضرت ملقب به این لقب شد «۲».

و به اسانید معتبره از حضرت صادق علیه السلام منقول است که چون حق تعالی می خواهد که امامی را بیافریند، ملکی را می فرستد که شربت آبی از زیر عرش بر می دارد و به پدر آن امام می رساند که او می آشامد و نطفه امام از آن منعقد می شود، و چهل روز در شکم مادر سخن نمی شنود، و بعد از چهل روز هر چه گویند می شنود. چون متولد می شود، حق تعالی همان ملک را می فرستد و در میان دو دیده او می نویسد این آیه را وَ تَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدَّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ «۳» «۴».

و به روایت دیگر: بر شکم مادر این آیه را بر بازوی راست او می نویسند، چون به منصب امامت می رسد حق تعالی در شهری نوری از برای او مقرر می کند که هر که در آن شهر کاری کند در آن نور مشاهده نماید «۵».

فصل دوم شداید و احزانی که بر آن حضرت وارد شد تا هنگامی که به عالم قدس ارتحال نمود

ابن قولویه و ابن شهر آشوب و دیگران از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که جناب علی بن الحسین علیه السلام بر پدر بزرگوار بیست سال - به روایتی چهل سال - گریست، و هرگاه طعامی نزد او حاضر می کردند می گریست، چون آبی به نزد او می آوردند آن قدر می گریست که آن آب را مضاعف می کرد، پس یکی از غلامان آن جناب گفت: فدای تو شوم یا بن رسول الله می ترسم که تو خود را هلاک کنی و گناهکار شوی، حضرت فرمود:

مَا أَشْكُوا بَنِيَّ وَ حُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَ أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ

«۱» یعنی: شکایت می کنم درد و اندوه خود را به خدا، و من می دانم از خدا آنچه شما نمی دانید، پس فرمود:

هیچ وقت به خاطر نمی آورم کشته شدن فرزندان فاطمه را مگر آنکه گریه در گلوی من می گیرد «۲».

به روایت دیگر فرمود: چون نگریم و حال آنکه پدر مرا منع کردند از آبی که وحشیان و درندگان می خورند، و با لب تشنه او را شهید کردند. به روایت دیگر به آن جناب گفتند که: آن قدر می گریی که نفس خود را خواهی کشت، حضرت فرمود: نفس خود را در روز

اول کشته ام و بر او می گریم «۱».

ایضاً ابن قولویه و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که از بسیاری گریه آن حضرت، یکی از آزاد کرده های آن حضرت گفت که: آیا وقت آن نشده است که گریه تو آخر شود؟ حضرت فرمود: وای بر تو حضرت یعقوب دوازده پسر داشت و یک پسر او ناپیدا شد، و از بسیاری گریه دیده های او سفید شد، و از وفور غم و اندوه پشت او خم شد با آنکه می دانست که او زنده است، و من دیدم پدر و برادران و عموها و هفده نفر از خویشان خود را که در برابر من و بر دور من کشتند و سر بریدند، چگونه اندوه من به نهایت رسد «۲».

ایضاً روایت کرده اند که آن جناب فرزندان عقیل را بسیار مهربانی می کرد، گفتند: یا بن رسول الله فرزندان عقیل را بیش از فرزندان جعفر گرامی می داری؟ فرمود: به خاطر می آید کشته شدن ایشان را در راه پدرم، و بر ایشان رقت می کنم «۳».

ابن شهر آشوب از زهری روایت کرده است که عبد الملک بن مروان فرستاد و حکم کرد که امام زین العابدین علیه السلام را غل و زنجیر کنند و به شام برند، و جماعت بسیاری را بر آن حضرت موکل کرده بود، من رفتم و سعی بسیار کردم و از ایشان رخصت گرفتم که آن حضرت را ببینم، دیدم که آن جناب را به زنجیرها بسته اند و غل در گردن آن جناب گذاشته اند، از مشاهده آن حال گریستم و گفتم: کاش من به جای تو می بودم و تو سالم می بودی، حضرت فرمود که: تو گمان میبری که اینها بر من گرانی می کنند، اگر خواهم می توانم از خود رفع کردن و لیکن می خواهم که باشد و عذاب الهی به خاطر من بیاید، پس دست و پاهای خود را از زنجیر بیرون آورد و فرمود: اگر خواهم چنین می توانم کرد، پس دست و پاهای خود را باز در زنجیرها داخل کرد و فرمود: دو منزل بیشتر با ایشان نخواهم رفتن. بعد از چهار روز دیدم که موکلان آن جناب برگشته اند و در مدینه تفحص آن جناب

می کنند، من رفتم و حقیقت حال را از ایشان سؤال کردم، گفتند: کار این مرد بسیار غریب است، ما در تمام شب بیدار بودیم و حراست او می نمودیم، چون صبح شد در محلّ او نظر کردیم به غیر از غل و زنجیر در محلّ او ندیدیم.

زهری گفت: من بعد از آن رفتم به نزد عبد الملک و از من سؤال کرد حال آن حضرت را، من این واقعه را به او نقل کردم، عبد الملک گفت: در همان روزی که پاسبانان او را نیافته بودند نزد من آمد و گفت: مرا با تو چه کار است؟ پس از آن جناب خوفی بر من مستولی شد که نتوانستم بدی به او اراده کنم، پس گفتم: اگر خواهی نزد من باش تا تو را گرامی دارم، گفت: نمی خواهم و بیرون رفت، دیگر او را ندیدم، من گفتم که: علی بن الحسین چنان نیست که تو گمان کرده ای، و اراده ای در خاطر ندارد، و پیوسته مشغول عبادت پروردگار خود است، عبد الملک گفت: نیکو شغلی است شغل او، خوشا حال او و خوشا شغل او «۱».

ایضاً روایت کرده است از سعید بن المسیب که چون یزید مسلم بن عقبه را فرستاد که مدینه را غارت کند و اهل مدینه را به قتل رساند، آن ملاعین اسبهای خود را بر ستونهای مسجد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بستند، و آنها را بر دور مرقد آن جناب بازداشتند و سه روز مشغول غارت مدینه بودند، و هر روز امام زین العابدین علیه السلام مرا بر می داشت و می آمد به نزد قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و دعائی می خواند که من نمی فهمیدم، و از اعجاز آن حضرت چنان شد که ما آنها را می دیدیم و آنها ما را نمی دیدند.

مردی بر اسب اشهبی سوار و جامه های سبز پوشیده بود، حربه ای در دست و هر روز می آمد و بر در خانه آن حضرت می ایستاد، و هر که اراده می کرد که داخل خانه آن حضرت شود حربه را به جانب او حرکت می داد، بی آنکه حربه به او برسد می افتاد و می مرد. چون دست از غارت بازداشتند، امام زین العابدین علیه السلام به خانه رفت و زیورهای زنان خود را و جامه های ایشان و گوشواره های اطفال خود را جمع کرد و برای آن سوار بیرون آورد، او گفت: یا بن رسول الله من ملکی از شیعیان تو و پدر توام، چون ایشان بر مدینه غالب شدند،

من از حق تعالی رخصت طلبیدم که به زمین آیم و شما را نصرت کنم، و به آنچه کردم امید رحمت از خدا و شفاعت از رسول خدا و شما اهل بیت دارم «۱».

کلینی به سند حسن از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که یزید به بهانه حج به مدینه آمد که از اهل مدینه بیعت بگیرد، پس فرستاد مردی از قریش را طلبید و گفت:

اقرار کن به بندگی من، اگر خواهم تو را بکشم و اگر خواهم به بندگی بگیرم، آن مرد گفت:

به خدا سوگند که تو از من بهتر نیستی در حسب و نسب، و پدر تو از پدر من بهتر نبود نه در جاهلیت و نه در اسلام، و تو در دین از من بهتر نیستی، چرا برای تو این اقرار بکنم، یزید گفت: اگر اقرار نکنی به خدا سوگند که تو را می کشم، آن مرد گفت: کشتن تو مرا بدتر نخواهد بود از کشتن حسین بن علی فرزند رسول صلی الله علیه و آله و سلم، پس امر کرد که او را به قتل رسانند و فرستاد حضرت علی بن الحسین علیه السلام را طلبید، و همان تکلیفی که آن مرد را کرد حضرت را فرمود، حضرت فرمود: اگر برای تو اقرار نکنم مرا خواهی کشت چنانچه آن مرد را کشتی؟ گفت: بلی، حضرت فرمود: اقرار کردم به آنچه سؤال کردی، یزید گفت:

خون خود را حفظ کردی و از شرف و بزرگواری تو چیزی کم نشد «۲».

مترجم گوید: آمدن یزید به مدینه بعد از شهادت حضرت امام حسین علیه السلام مخالف تواریخ مشهوره است، و می تواند بود که مسلم بن عقبه که از جانب آن لعین آمده بود چنین بیعت گرفته باشد، و بر او یان اشتباهی شده باشد.

و در بصائر الدرجات به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که آن حضرت فرمود که: پدرم حضرت امام محمد باقر علیه السلام می گفت که: چون وقت وفات پدرم حضرت امام زین العابدین علیه السلام شد، فرمود: آب وضو برای من بیاور، چون آب آوردم فرمود که: در این آب میته است نمی خواهم، چون بیرون بردم و نزدیک چراغ ملاحظه کردم، موش مرده ای در آن آب بود، آن را ریختم و آب دیگر آوردم وضو ساختم و فرمود که: ای فرزند! این شیئی است که مرا وعده وفات داده اند، ناقه مرا در حظیره ضبط کن، و علفی برای او مهیا کن.

پس حضرت صادق علیه السّلام فرمود که: چون آن حضرت را دفن کردند، ناچه خود را رها کرد و از حظیره بیرون آمد، به نزدیک قبر رفت بی آنکه قبر را دیده باشد، و سینه خود را بر قبر آن حضرت گذاشت و فریاد و ناله می کرد و آب از دیده هایش می ریخت. چون این خبر را به جناب امام محمّد باقر علیه السّلام دادند، نزد ناچه آمد و فرمود که: ساکت شو و برگرد خدا برکت دهد برای تو، پس ناچه برخاست و به جای خود برگشت، و بعد از اندک زمانی برگشت به نزد قبر و ناله و اضطراب می کرد و می گریست، در این مرتبه که خبر آن را به حضرت گفتند فرمود که: بگذارید آن را که بی تاب است، و چنین ناله و اضطراب می کرد تا بعد از سه روز هلاک شد، و حضرت بر آن ناچه بیست و دو حج کرده بود، و یک تازیانه بر او نرده بود «۱».

علی بن ابراهیم به سند حسن از حضرت امام رضا علیه السّلام روایت کرده است که علی بن الحسین علیه السّلام در شب وفات مدهوش شد، چون به هوش باز آمد گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي صَدَقْنَا وَعَدَّهُ وَ أَوْرَثَنَا الْأَرْضَ نَتَّبِعُ مِنْ الْجَنَّةِ حَيْثُ نَشَاءُ فَنِعْمَ أَجْرُ الْعَامِلِينَ «۲» یعنی: حمد می کنم خداوندی را که راست گردانید وعده ما را، و میراث داد به ما زمین بهشت را که در هر جا که خواهیم قرار نمائیم، پس نیکو اجری است مزد عمل کنندگان برای خدا، این را فرمود و به ریاض بهشت ارتحال نمود «۳».

کلینی به سند حسن از امام رضا علیه السّلام روایت کرده است همین را، و اضافه کرده است که: سوره اذا وقعت و سوره انا فتحنا تلاوت فرمود، و بعد از آن این آیه را خواند و به عالم بقا ارتحال نمود «۴».

ایضاً به سند معتبر از امام محمّد باقر علیه السّلام روایت کرده است که چون پدرم را وقت وفات رسید، مرا به سینه خود چسبانید و فرمود: ای فرزند گرامی تو را وصیت می کنم به آنچه وصیت نمود مرا پدرم در هنگام شهادت خود و فرمود: پدرش او را وصیت نموده بود به این وصیت در وقت وفات خود که: زنهار ستم مکنید بر کسی که یاوری بر تو به غیر از خدا

نداشته باشد «۱».

و از احادیث معتبره بسیار که بر وجه عموم وارد شده، ظاهر می شود که آن حضرت را به زهر شهید کردند «۲».

ابن بابویه و جمعی را اعتقاد آن است که ولید بن عبد الملک آن حضرت را زهر داد «۳»، و بعضی هشام بن عبد الملک نیز گفته اند «۴».

شیخ کشی به سند معتبر روایت کرده است از علی بن زید که گفت به سعید بن مسیب گفتم: تو می گوئی علی بن الحسین نظیر خود در عصر خود نداشت، سعید گفت: چنین بود و کسی قدر او را نشناخت، علی بن زید گفت: همین حجّت بر تو کافی است که بر جنازه آن حضرت نماز نکردی، سعید گفت: قاریان نمی رفتند به مکه تا حضرت علی بن الحسین علیه السلام می رفت، و در خدمت او می رفتند.

و در یکی از سالها من در خدمت او می رفتم، و هزار نفر از حاجیان در خدمت آن حضرت بودند، و در سقیا فرود آمدیم، حضرت فرود آمد و دو رکعت نماز گزارد، و بعد از نماز به سجده رفت و تسییحی در سجود خود خواند، پس هر درخت و سنگ و کلوخی که بر دور آن حضرت بود به تسییح آن حضرت تسییح گفتند، و صدای تسییح از همه بلند شد و ترسیدیم، چون سر از سجود برداشت فرمود که: ای سعید آیا ترسیدی؟ گفتم: بلی یا بن رسول الله، فرمود که: حق تعالی چون جبرئیل را خلق کرد، این تسییح را تعلیم او نمود، و چون جبرئیل این تسییح را خواند جمیع آسمانها و آنچه در آسمانها بودند با او در این تسییح موافقت کردند، و اسم اعظم حق تعالی در این تسییح هست.

چون آن حضرت وفات یافت، نیکو کردار و بد کردار همه با جنازه آن حضرت بیرون رفتند، من گفتم: امروز می توانم نمازی تنها در مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بکنم، و هیچ روز دیگر چنین نخواهد شد که مسجد خالی باشد، چون به نماز ایستادم صدای تکبیر از

آسمان شنیدم، و بعد از آن صدای تکبیر اهل زمین را شنیدم تا آنکه هفت تکبیر از اهل زمین شنیدم، و از شنیدن صدای تکبیر به رو در افتادم و مدهوش شدم، چون به هوش باز آمدم مردم از نماز آن حضرت برگشته بودند، و نه نماز او را یافتم و نه نماز مسجد را، و مرا زیان کاری بزرگ واقع شد، و پیوسته بر این حسرت هستم که چرا بر آن حضرت نماز نکردم «۱».

و در روز وفات آن جناب خلاف کرده اند، بعضی گفته اند: در هیجدهم ماه محرم سال نود و چهار هجرت واقع شد «۲»، شیخ طوسی در بیست و پنجم محرم این سال ذکر کرده است «۳»، و بعضی سال نود و پنجم گفته اند، و کلینی این مذهب را اختیار کرده است «۴»، ابن شهر آشوب گفته است که: وفات آن حضرت در روز شنبه یازدهم یا دوازدهم محرم از سال نود و پنج از هجرت واقع شد «۵»، و کفعمی در بیست و دوم ماه محرم این سال ذکر کرده است «۶».

و در مدت عمر آن حضرت نیز خلاف است، و اکثر پنجاه و هفت سال گفته اند «۷».

کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که حضرت علی بن الحسین علیه السلام را در وقت وفات پنجاه و هفت سال بوده، و وفات آن جناب در سال نود و پنج واقع شد، و بعد از امام حسین علیه السلام سی و پنج سال زندگانی کرد «۸».

در کشف الغمّه از آن جناب روایت کرده است که عمر شریف امام زین العابدین علیه السلام پنجاه و هشت سال بود «۹»، و بعضی پنجاه و نه نیز گفته اند.

فصل سوم در بیان جویری که در زمان آن حضرت بر شیعیان واقع شد

از حضرت صادق علیه السلام منقول است که سعید بن جبیر اعتقاد به امامت زین العابدین علیه السلام داشت، و ثنای آن جناب بسیار می گفت، و به این سبب حجّاج لعین او را شهید کرد، چون سعید را به نزد آن ملعون بردند، گفت: تویی شقی بن کسیر؟ سعید گفت: مادر من نام مرا بهتر از تو می دانست و او مرا سعید بن جبیر نام کرد، حجّاج گفت: چه می گوئی در شأن ابو بکر و عمر در بهشت می دانی ایشان را یا در جهنّم؟ سعید گفت: اگر داخل بهشت شوم و اهل بهشت را ببینم خواهم دانست که در بهشت است، و اگر داخل جهنّم شوم و اهل جهنّم را ببینم خواهم دانست که در جهنّم است، حجّاج گفت: چه می گوئی در حقّ خلفای دیگر؟ سعید گفت: مرا بر ایشان وکیل نکرده اند، حجّاج گفت: کدام یک را دوست تر می داری؟ گفت: هر یک از ایشان که نزد خالق من پسندیده تراند، حجّاج گفت: کدام یک نزد خالق تو پسندیده تراند؟ سعید گفت: این علم نزد کسی است که آشکار و پنهان ایشان را می داند، حجّاج گفت: نمی خواهی به من راست بگویی؟ سعید گفت: نمی خواهم به تو دروغ بگویم، پس آن لعین امر کرد به قتل او «۱».

و یافعی از علمای مخالفان نقل کرده است که حجّاج بعد از شهادت سعید زیاده از چهل روز زنده نبود، و در ایام مرض موت بیهوش می شد و باز به هوش می آمد و می گفت: چه می خواهند از من سعید بن جبیر؟

و در روایت است که هر گاه به خواب می رفت، سعید را می دید که دامن او را گرفته و می گفت: ای دشمن خدا به چه جهت مرا کشتی؟

ابن بابویه به سند معتبر از ابن بکیر روایت کرده است که حجاج دو کس از شیعیان امیر المؤمنین علیه السلام را گرفت، و یکی از ایشان را طلبید و گفت: بیزاری بجو از علی بن ابی طالب، گفت: چه بد کرده است که از او بیزاری بجویم، حجاج گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم، خود اختیار کن که به چه نحو تو را بکشم، دستهای تو را ببرم یا پاهای تو را؟

گفت: هر چه می کنی در قیامت تو را قصاص خواهم کرد، از برای خود اختیار کن هر چه آسان تر است بر تو بکن، حجاج گفت: تو زبان آوری، و گمان ندارم که بشناسی آن کسی که تو را خلق کرده است، بگو پروردگار تو در کجاست؟ گفت: پروردگار من در کمین ستمکاران نشسته است و انتقام از ایشان خواهد کشید، پس آن ملعون امر کرد که دستها و پاهای او را بریدند و بر دار کشیدند. پس دیگری را پیش آوردند، حجاج گفت: تو چه می گوئی؟ گفت: من بر رأی مصاحب خود که او را به قتل رسانیدی، پس امر کرد او را گردن زدند و بر دار کشیدند «۱».

شیخ کشی به سند معتبر از امام علی النقی علیه السلام روایت کرده است که چون قبر آزاد کرده امیر المؤمنین علیه السلام را نزد حجاج لعین آوردند، از او پرسید که: تو چه خدمت می کردی علی بن ابی طالب را؟ گفت: آب وضوی آن حضرت را من حاضر می کردم، حجاج گفت: چون از وضو فارغ می شد چه می گفت؟ قبر گفت: این آیه را تلاوت می نمود فلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ أَبْوَابَ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى إِذَا فَرِحُوا بِمَا أُوتُوا أَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً فَإِذَا هُمْ مُبْلِسُونَ * فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ «۲» یعنی:

چون فراموش کردند آنچه را به یاد ایشان آورده بودند، گشودیم بر ایشان درهای هر نعمت را، تا آنکه شاد شدند به آنچه به ایشان عطا کرده شده بود، گرفتیم ایشان را به ناگاه پس ناگاه ایشان حیران و ناامید ماندند، پس بریده شد آخر و عقب و اصل گروهی که ستم کرده بودند، و حمد مخصوص خداوندی است که پروردگار عالمیان است.

پس حجاج گفت: این آیه را برای ما تأویل می کرد، و در پادشاهی ما می دانست؟ قنبر گفت: بلی، حجاج گفت: اگر بفرمایم گردنت را بزنند چه خواهی کرد؟ قنبر گفت: سعادت شهادت خواهم یافت، و تو شقاوت ابدی کسب خواهی کرد، پس آن ملعون امر کرد گردنش را زدند «۱».

شیخ مفید و دیگران روایت کرده اند که روزی حجاج لعین گفت: می خواهم یکی از اصحاب ابو تراب را بیابم و تقرب جویم بسوی خدا به کشتن او، اعوان آن ملعون گفتند: ما گمان نداریم کسی که صحبت ابو تراب را زیاده از قنبر مولای او یافته باشد، پس فرستاد و او را طلبید و گفت: توئی قنبر؟ گفت: بلی، گفت: توئی مولای علی بن ابی طالب؟ گفت:

خدا مولای من است، و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ولی نعمت من است، حجاج گفت:

بیزار شو از دین او، قنبر گفت: دین دیگر از دین او مرا نشان ده تا از دین او بیزار شوم، حجاج گفت: تو را البته می کشم، هر کشتنی که می خواهی برای خود اختیار کن، قنبر گفت: اختیار آن را به تو گذاشتم، حجاج گفت: چرا؟ قنبر گفت: به هر نحو که مرا بکشی تو را در قیامت به همان نحو خواهم کشت، هر کشتنی را که برای خود بهتر می دانی اختیار کن، به درستی که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام مرا خبر داده است که مرا مانند گوسفند سر خواهند برید، پس آن ملعون امر کرد او را به همان نحو کشتند «۲».

باب هفتم: در بیان تاریخ ولادت و وفات و بعضی از حالات در درج امامت و خلافت و مهر سپهر عصمت و جلالت امام پنجم

اشاره

ابی جعفر محمد بن علی باقر علوم الاولین و الآخین صلوات الله علیه و علی آله الطاهرین

فصل اول در بیان تاریخ ولادت و اسم و کنیت و لقب آن حضرت است

شیخ طبرسی و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که ولادت شریف آن حضرت در روز جمعه یا سه شنبه غره ماه مبارک رجب واقع شد «۱»، و بعضی سوم ماه صفر نیز گفته اند در مدینه مشرفه در سال پنجاه و هفت از هجرت «۲».

و اسم شریف آن حضرت محمد بود، و کنیت او ابو جعفر، و القاب آن حضرت: باقر و شاکر و هادی بود، و مشهورترین لقبهای آن حضرت باقر بود «۳» زیرا که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آن حضرت را به این لقب ملقب گردانیده بود برای آنکه شکافنده علوم اولین و آخرین بود، و حضرت رسول صلی الله علیه و سلم به جابر انصاری گفت: در خواهی یافت یکی از فرزندان مرا که لقب او باقر است، و علم را می شکافد برای مردم شکافتنی «۴».

و نقش نگین آن حضرت به روایت حضرت صادق علیه السلام: العزه الله بود «۵»، به روایت دیگر: العزه لله جميعا «۶»، به روایت دیگر نقش نگین آن حضرت این کلمات بود «ظنی بالله حسن، و بالثبی المؤمن، و بالوصی ذی المنن، و بالحسین و

دیگر: انگشتر جدّ خود امام حسین علیه السّلام را در دست می کرد «۱».

مادر آن حضرت فاطمه دختر حضرت امام حسن علیه السّلام بود که او را امّ عبد اللّٰه می گفتند، و آن حضرت نجیب الطّرفین بود، نسب بزرگوارش به امام حسن و امام حسین علیهما السّلام می رسید، و اوّل علویه ای که علوی از او به هم رسید آن حضرت بود.

و در احادیث معتبره از امام جعفر صادق علیه السّلام منقول است که یکی از مادران ائمه معصومین صلوات اللّٰه علیهم به یکی از ایشان حامله می شود، در تمام آن روز او را سستی و فتوری حاصل می شود مانند غش، پس مردی را در خواب می بیند که او را بشارت می دهد به فرزند دانای بردباری، چون از خواب بیدار می شود از جانب راست خود از کنار خانه صدائی می شنود، و گوینده را نمی بیند و می گوید که: حامله شدی به بهترین اهل زمین و بازگشت تو بسوی خیر و سعادت است، و بشارت باد تو را به فرزند بردبار دانا، پس دیگر در خود ثقل و گرانی نمی یابد تا آنکه نه ماه از حمل او می گذرد، پس صدای بسیار از ملائکه از خانه خود می شنود، چون شب ولادت می شود، نوری در خانه خود مشاهده می کند که دیگری آن نور را نمی بیند مگر پدر آن امام، پس امام مرّبع نشسته از مادر متولّد می شود، سرش به زیر نمی آید، چون به زمین می رسد روی به جانب قبله می گرداند و سه مرتبه عطسه می کند، و بعد از عطسه، حمد حق تعالی می گوید، و ختنه کرده و ناف بریده متولّد می شود، و آلوده به خون کثافت نمی باشد، و دندانهای پیشش همه روئیده می باشد، و در تمام آن روز و شب از رو و دستهای او نور زردی مانند طلا ساطع می گردد «۲».

فصل دوم در بیان آنچه میان آن حضرت و مخالفان ظاهر شد تا وقت شهادت

سید ابن طاووس روایت کرده است به سند معتبر از امام جعفر صادق علیه السلام که در سالی از سالها هشام بن عبد الملک به حج آمد، و در آن سال من در خدمت پدر به حج رفته بودم، پس در مکه روزی در مجمع مردم گفتم که: حمد می کنم خداوندی را که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را به راستی و پیغمبری فرستاده است، و ما را به آن حضرت گرامی گردانیده، پس مائیم برگزیدگان خدا بر خلق، و پسندیدگان خدا از بندگان او، و خلیفه های خدا در زمین، پس سعادت مند کسی است که متابعت ما کند، و شقی و بدبخت کسی است که مخالفت ما نماید و با ما دشمنی کند. پس برادر هشام این خبر را به او رسانید، و در مکه مصلحت در آن ندید که متعرض ما گردد، چون آن ملعون به دمشق رسید و ما بسوی مدینه معاودت کردیم، پیکی بسوی عامل مدینه فرستاد که پدرم را و مرا به نزد او به دمشق فرستد، چون وارد دمشق شدیم سه روز ما را بار نداد، و در روز چهارم ما را به مجلس خود طلبید.

چون داخل شدیم، آن ملعون بر تخت پادشاهی خود نشسته بود و لشکر خود را مکمل و مسلح دو صف در برابر خود بازداشته بود، و آماج خانه در برابر خود ترتیب داده بود، و بزرگان قومش در حضور او به گرو تیر می انداختند، چون در ساحت خانه او داخل شدیم، پدرم در پیش می رفت و من از عقب او می رفتم، چون نزدیک آن لعین رسیدیم به پدرم گفتم که: با بزرگان قوم خود تیر بینداز، پدرم گفت: من پیر شده ام و اکنون از من تیراندازی

نمی آید، اگر مرا معاف داری بهتر است، آن ملعون سوگند یاد کرد که به حق آن خداوندی که ما را به دین خود و پیغمبر خود عزیز گردانید که تو را معاف نمی دارم.

پس به یکی از مشایخ بنی امیه اشاره کرد که: کمان و تیر خود را به او ده تا بیندازد، پس پدرم کمان را از آن مرد گرفت و یکی تیر از او گرفت و در زه کمان گذاشت و به قوت امامت کشید و بر میان نشانه زد، پس تیر دیگر گرفت و بر فاق تیر اول زد که آن را با پیکان به دونیم کرد و در میان نشانه محکم شد، تا آنکه چند تیر چنین پیاپی افکند که هر تیر بر فاق تیر سابق آمد و او را به دونیم کرد، و هر تیر که آن حضرت می افکند، بر جگر هشام می نشست و رنگ شومش متغیر می شد، تا آنکه در تیر نهم بی تاب شد و گفت: نیک انداختی ای ابو جعفر، و تو ماهرترین عرب و عجمی در تیراندازی چرا می گفتی که من بر آن قادر نیستم؟ پس از آن تکلیف پشیمان شد و عازم قتل پدر من گردید، و سر به زیر افکند و تفکر می کرد. و من و پدرم در برابر او ایستاده بودیم، چون ایستادن ما به طول انجامید، پدرم در خشم شد، چون آن حضرت بسیار خشمناک می شد، نظر بسوی آسمان می کرد و آثار غضب از جبین مینش ظاهر می گردید، چون هشام لعین آن حالت را در پدرم مشاهده نمود، از غضب آن حضرت ترسید و او را بر بالای تخت خود طلبید، و من از عقب او رفتم.

چون نزدیک او رسیدیم، برخاست و پدر مرا در بر گرفت و در دست راست خود نشانید، پس رو بسوی پدرم گردانید و گفت: پیوسته باید که قبیله قریش بر عرب و عجم فخر کنند که در میان ایشان چون تویی هست، مرا خبر ده که تیراندازی را که تعلیم تو کرده است و در چه مدّت آموخته ای؟ پدرم فرمود که: می دانی که در میان اهل مدینه این صنعت شایع است، و من در حدّات سن چند روزی مرتکب این بودم، و از آن زمان تا حال ترک آن کرده ام، چون شما مبالغه کردید و سوگند دادید امروز کمان به دست گرفتم، هشام گفت:

مثل این کمان داری هرگز ندیده بودم، آیا جعفر در این امر مثل تو هست؟ حضرت فرمود که: ما اهل بیت رسالت علم و کمال و اتمام دین را که حق تعالی در آیه الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ

لَكُمْ دِينُكُمْ وَ أَتَمَّمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَ رَضِيْتُ لَكُمْ الْإِسْلَامَ دِينًا «۱» به ما عطا کرده است از یکدیگر میراث می بریم، و هرگز زمین خالی نمی باشد از یکی از ما که در او کامل باشد آنچه دیگران قاصرند.

چون این سخن را از پدرم شنید، بسیار در غضب شد و روی نحسش سرخ شد و دیده راستش کج شد، و اینها علامت غضب آن لعین بود، و ساعتی سر به زیر افکند و ساکت شد، پس سر برداشت و به پدرم گفت که: آیا نسبت ما و شما که همه فرزندان عبد منافیم یکی نیست؟ پدرم فرمود که: چنین است و لیکن حق تعالی ما را مخصوص گردانیده است از مکنون سر خود و حاصل علم خود به آنچه دیگری را به آن مخصوص نگردانیده است، هشام گفت: آیا چنین نیست که حق تعالی محمّد را از شجره عبد مناف بسوی کافه خلق مبعوث گردانیده است از سفید و سیاه و سرخ، پس از کجا این میراث مخصوص شما گردیده است؟ و حال آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر جمیع خلق مبعوث است و خدا در قرآن می گوید که وَ لِلّٰهِ مِيرَاثُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ * «۲» پس به چه سبب میراث علم مخصوص شما شد و حال آنکه بعد از محمّد پیغمبری مبعوث نگردید، و شما پیغمبران نیستید؟ پدرم فرمود که: از آنجا ما را مخصوص گردانیده که به پیغمبر خود وحی فرستاد که لَا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ

«۳» و امر کرد پیغمبر خود را که مخصوص گرداند ما را به علم خود، و به این سبب حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم برادر خود علی بن ابی طالب را مخصوص می گردانید به رازی چند که از سایر صحابه مخفی می داشت، چون این آیه نازل شد که وَ تَعِيَهَا أُذُنٌ وَاعِيَةٌ

«۴» یعنی: حفظ می کند آنها را گوشهای ضبطکننده و نگاه دارنده، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: یا علی من از خدا سؤال کردم که آنها را در گوش تو گرداند، و به این سبب علی بن ابی طالب می گفت که: حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم هزار باب از علم تعلیم من کرد که از هر باب هزار باب دیگر گشوده می شود، چنانچه شما راز خود را به مخصوصان خود می گوئید و از دیگران پنهان می دارید، همچنین حضرت

رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ رازهای خود را به علی می گفت و دیگران را محرم آنها نمی دانست، و همچنین علی بن ابی طالب کسی از اهل بیت خود را که محرم اسرار بود به آن رازها مخصوص گردانید، و به این طریق آن علوم و اسرار به ما میراث رسیده است.

هشام گفت که: علی دعوی این می کرد که من علم غیب می دانم و حال آنکه خدا در علم غیب خود کسی را شریک و مَطَّلَع نگردانیده است، پس کجا این دعوی را می کرد؟

پدرم گفت که: حق تعالی بر حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ کتابی فرستاد، در آن کتاب بیان کرد آنچه بوده و خواهد بود تا روز قیامت چنانچه فرموده است وَ نَزَّلْنَا عَلَيْكَ الْكِتَابَ تَيِّمَانًا لِكُلِّ شَيْءٍ ۚ «۱» و موعظه للمتقين و باز فرموده است که وَ كُلِّ شَيْءٍ ۚ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ «۲» و فرموده است که: مَا فَزَّطْنَا فِي الْكِتَابِ مِنْ شَيْءٍ ۚ «۳» پس حق تعالی وحی فرستاده بسوی پیغمبر خود که هر غیب و سرّ که بسوی او فرستاده البتّه علی را بر آنها مَطَّلَع گرداند، و حضرت رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ امر کرد علی را که بعد از او قرآن را جمع کند، و متوجّه غسل و تکفین و حنوط او شود و دیگران را حاضر نکند، و به اصحاب خود گفت: حرام است بر اصحاب و اهل من که نظر کند بسوی عورت من مگر برادر من علی که او از من است و من از اویم، و از اوست مال من و بر او لازم است آنچه بر من لازم است، و اوست ادا کننده قرض من و وفا کننده به وعده های من، پس به اصحاب خود گفت: علی بن ابی طالب بعد از من قتال خواهد کرد با منافقان بر تأویل قرآن چنانچه من قتال کردم با کافران بر تنزیل قرآن، و نبود نزد احدی از صحابه جمیع تأویل قرآن مگر نزد علی، و به این سبب حضرت فرمود: داناترین مردم به علم قضا علی بن ابی طالب است، یعنی: او باید که قاضی شما باشد، و عمر بن خطاب مکرّر می گفت: اگر علی نمی بود عمر هلاک می شد، عمر گواهی به علم آن حضرت می داد، و دیگران انکار می کنند.

پس هشام ساعتی طویل سر به زیر افکند، پس سر برداشت و گفت: هر حاجت که داری از من طلب کن، پدرم گفت: اهل و عیال من از بیرون آمدن من در وحشت و خوفند،

استدعا دارم که مرا رخصت مراجعت دهی، هشام گفت: رخصت دادم در همین روز روانه شو، پس پدرم دست در گردن او در آورد و او را وداع کرد، من نیز او را وداع کردم و بیرون آمدم. چون به میدان بیرون خانه او رسیدیم، در منتهای میدان جماعت کثیری دیدیم که نشسته اند، پدرم پرسید که: ایشان کیستند؟ حاجب هشام گفت: قسیسان و رهبانان نصاری اند، و در این کوه عالمی دارند که داناترین علمای ایشان است، و هر سال یک مرتبه به نزد او می آیند و مسائل خود را از او سؤال می کنند، و امروز برای آن جمع شده اند.

پدرم به نزد ایشان رفت و من نیز با او رفتم، پدرم سر خود را به جامه ای پوشید که او را شناسند و با آن گروه نصارا به آن کوه بالا رفت، و چون نصارا نشستند پدرم نیز در میان ایشان نشست، و آن ترسایان مسندها برای عالم خود انداختند، و او را بیرون آوردند و بر روی مسند نشاندهند، و او بسیار معمر بود و از حواریان حضرت عیسی علیه السلام بعضی را دریافته بود، و از پیری ابروهای او بر روی دیده اش افتاده بود، پس ابروهای خود را به حریر زردی بر سر بست، و دیده های خود را مانند دیده های افعی به حرکت در آورد و بسوی حاضران نظر کرد. چون خبر به هشام رسید که حضرت به دیر نصارا رفت، از مخصوصان خود کسی را فرستاد که آنچه میان ایشان و آن جناب می گذرد او را خبر دهد.

چون نظر آن عالم بر پدرم افتاد گفت: تو از مائی یا از اّمّت مرحومه؟ حضرت فرمود:

بلکه از اّمّت مرحومه ام، پرسید که: از علمای ایشانی یا از جهّال ایشان؟ فرمود: از جهّال ایشان نیستم، پس بسیار مضطرب شد و گفت: من از تو سؤال کنم یا تو از من سؤال می کنی؟ پدرم گفت: تو سؤال کن، نصرانی گفت: ای گروه نصارا غریب است که مردی از اّمّت محمّد می گوید که تو از من سؤال کن، سزاوار آن است که مسأله ای چند از او بپرسم.

پس گفت: ای بنده خدا خبر ده مرا از ساعتی که نه از شب است و نه از روز، پدرم گفت:

ما بین صبح است تا طلوع آفتاب، پس گفت: از کدام ساعتهاست؟ گفت: از ساعات بهشت است، و در این ساعت بیماران ما به هوش می آیند، و دردها ساکن می شود، و کسی را که شب خواب نبرد در این ساعت به خواب می رود، و حق تعالی این ساعت را در دنیا موجب رغبت رغبت کنندگان بسوی آخرت گردانیده، و از برای عمل کنندگان برای آخرت دلیل

واضح ساخته، و برای انکار کنندگان که عمل برای آخرت نمی کنند حجتی گردانیده.

نصرانی گفت که: راست گفتمی، مرا خبر ده از آنچه شما دعوی می کنید که اهل بهشت می خورند و می آشامند و بول و غایط از ایشان جدا نمی شود، نظیر آن در دنیا چیست؟

حضرت فرمود: چنین در شکم مادر می خورد آنچه مادر از آن می خورد و از او چیزی جدا نمی شود، نصرانی گفت: مگر تو نگفتی که از علماء ایشان نیستم؟! حضرت فرمود:

من گفتم از جهال ایشان نیستم.

نصرانی گفت: مرا خبر ده از آنچه دعوی می کنید که میوه های بهشت بر طرف نمی شود، و هر چند از آن تناول می کنند باز به حال خود است، آیا در دنیا نظیری دارد؟ حضرت فرمود که: نظیر آن در دنیا چراغ است که اگر صد هزار چراغ از آن بیفروزند، نور آن کم نمی شود و همیشه هست.

نصرانی گفت: مسأله ای از تو سؤال کنم که جواب نتوانی گفت، حضرت فرمود: سؤال کن، نصرانی گفت: مرا خبر ده از مردی که با زن خود نزدیکی کرد، و آن زن به دو پسر حامله شد، و هر دو در یک ساعت متولد شدند و در یک ساعت مردند، و در وقت مردن یکی پنجاه سال از عمر او گذشته بود و دیگری صد و پنجاه سال زندگانی کرده بود، حضرت فرمود که: آن دو فرزند عزیز و عزیز بودند که مادر ایشان در یک ساعت به ایشان حامله شد، و در یک ساعت متولد شدند و سی سال با یکدیگر زندگانی کردند، پس حق تعالی عزیر را میرانید، و بعد از صد سال او را زنده کرد، و بیست سال دیگر با برادر خود زندگانی کرد، و هر دو در یک ساعت فوت شدند.

پس آن نصرانی برخاست و گفت: از من داناتری را آوردید که مرا رسوا کنید، به خدا سوگند که تا این مرد در شام است دیگر من با شما سخن نخواهم گفت، هر چه خواهید از او سؤال کنید.

به روایت دیگر: چون شب شد، آن عالم به نزد آن حضرت آمد و معجزات مشاهده کرد و مسلمان شد، چون این خبر به هشام رسید و به او گفتند که خبر مباحثه امام محمد باقر علیه السلام با نصرانی در شام منتشر شده، و بر اهل شام علم و کمال او ظاهر گردیده، آن

ملعون جایزه ای برای پدرم فرستاد، و ما را بزودی روانه مدینه کرد.

به روایت دیگر: آن حضرت را به حبس فرستاد، به آن ملعون گفتند که: اهل زندان همه مرید او گردیده اند، پس بزودی حضرت را روانه مدینه کرد، و پیش از ما یک پیک مسرعی فرستاد که در شهرها که در سر راه است ندا کنند در میان مردم که: دو پسر جادوگر ابو تراب محمد بن علی و جعفر بن محمد که من ایشان را به شام طلبیده بودم میل کردند بسوی ترسایان، و دین ایشان را اختیار کردند، پس هر که به ایشان چیزی بفروشد یا بر ایشان سلام کند یا با ایشان مصافحه کند خونش هدر است.

چون پیک به شهر مدین رسید، بعد از او وارد آن شهر شدیم، و اهل آن شهر درها بر روی ما بستند و ما را دشنام دادند و ناسزا به علی بن ابی طالب گفتند، و هر چند ملازمان ما مبالغه می کردند، در نمی گشودند و آذوقه به ما نمی دادند.

چون ما نزدیک دروازه رسیدیم، پدرم با ایشان به مدارا سخن گفت و فرمود که: از خدا بترسید، ما چنان نیستیم که به شما گفته اند، و اگر چنان باشیم شما با یهود و نصارا معامله می کنید، چرا از مبیعه ما امتناع می نمائید؟ آن بدبختان گفتند که: شما از یهود و نصارا بدترید، زیرا که آنها جزیه می دهند و شما جزیه نمی دهید. هر چند پدرم ایشان را نصیحت کرد سودی نبخشید و گفتند: در نمی گشائیم بر روی شما تا شما و چهار پایان شما هلاک شوید. حضرت چون اصرار اشرار را مشاهده نمود، پیاده شد گفت: ای جعفر تو از جای خود حرکت مکن، و کوهی در آن نزدیکی بود که بر شهر مدین مشرف بود، آن جناب بر کوه بر آمد و رو به جانب شهر کرد و انگشت بر گوشهای خود گذاشت و آیاتی که حق تعالی در قصه شعیب فرستاده است و مشتمل بر مبعوث گردیدن شعیب بر اهل مدین و معذب گردیدن ایشان به نافرمانی او، بر ایشان خواند، تا آنجا که حق تعالی می فرماید که *بَقِيَّتُ اللّٰهِ خَيْرٌ لَّكُمْ اِنْ كُنْتُمْ مُّؤْمِنِيْنَ* «۱» پس فرمود: مائیم به خدا سوگند بقیه خدا در زمین.

پس حق تعالی باد سیاه تیره ای برانگیخت که آن صدا را به گوش مرد و زن و صغیر و کبیر ایشان رسانید، و ایشان را دهشت عظیم عارض شد، و بر بامها بر آمدند و به جانب

حضرت نظر کردند. پس مرد پیری از اهل مدین پدرم را بدان حالت مشاهده کرد، به صدای بلند ندا کرد در میان شهر که: از خدا بترسید ای اهل مدین که این مرد در موضعی ایستاده که در وقتی که شعیب قوم خود را نفرین کرد، در این موضع ایستاده بود، به خدا سوگند که اگر در بر روی او نگشائید، مثل آن عذاب بر شما نازل خواهد شد. پس ایشان ترسیدند و در را گشودند و ما را در منازل خود فرود آوردند و طعام دادند، و ما روز دیگر از آنجا بیرون رفتیم، پس والی مدین آن قصه را به هشام نوشت، آن ملعون به او نوشت که آن مرد پیر را به قتل رساند «۱».

به روایت دیگر: آن مرد پیر را طلبید، و پیش از رسیدن به هشام به رحمت الهی واصل شد، پس هشام به والی مدینه نوشت که پدرم را به زهر هلاک کند، و پیش از آنکه این اراده به عمل آید هشام به درک اسفل جحیم واصل شد «۲».

کلینی به سند صحیح از زراره روایت کرده است که گفت: روزی از امام محمد باقر علیه السلام شنیدم که فرمود: در خواب دیدم که بر سر کوه بلندی ایستاده بودم، و مردم از هر طرف بر آن کوه بالا می آمدند بسوی من، چون مردم بسیار جمع شدند بر اطراف آن کوه، ناگاه کوه بلند شد و مردم از هر طرف فرو می ریختند، تا آنکه اندک جماعتی بر آن کوه ماندند، و پنج مرتبه چنین شد، و گویا آن جناب آن خواب را به وفات خود تعبیر فرمودند، و بعد از پنج شب از این خواب به رحمت ربّ الارباب واصل گردید «۳».

قطب راوندی به سند معتبر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است که زید بن الحسن با پدرم مخاصمه ای داشت در اوقاف حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم، می گفت: فرزند امام حسن علیه السلام که فرزند بزرگتر است اولی است از فرزند امام حسین علیه السلام، پس روزی زید عمّ مرا به خانه قاضی برد، در اثنای خصومت با عمّ من گفت که: ساکت شو ای فرزند کنیز سندی، عمّ گفت: اف باد بر خصومتی که نام مادران مذکور شود، و دیگر تا زنده ام با تو سخن نخواهم گفت، و نزد پدرم آمد و گفت: ای برادر سوگند یاد کردم که دیگر با زید بن

الحسن سخن نگویم، و اعتماد بر تو کردم، و اگر تو نیز متعرض او نشوی حق ما ضایع می شود.

چون زید شنید که پدرم متعرض جواب او خواهد شد، شاد گردید که من او را در نظر مردم بی قدر خواهم کرد، پس به نزد پدرم امام محمد باقر علیه السلام آمد و گفت: بیا برویم به خانه قاضی. چون حضرت از خانه بیرون آمد، او را نصیحت کرد که: از این دعوی ناحق بگذر و با دوستان خدا بی جهت مخاصمت مکن، اگر خواهی معجزه ای بر تو ظاهر کنم که بدانی حق با من است، بدان که کاردی در دست داری و از من پنهان کرده ای، ای کارد به قدرت خدا به سخن درآ و گواهی بده برای من، ناگاه کارد از دست او جدا شد و بر زمین افتاد و به زبان فصیح گفت: ای زید توئی ستمکار و حضرت امام محمد باقر احق و سزاوارتر است از تو، اگر دست از مخاصمت او برداری تو را هلاک می کنم، زید از مشاهده این حال مدهوش شد و افتاد. پس پدرم دست او را گرفت و برخیزانید و فرمود:

اگر به سخن آید این سنگی که بر روی او ایستاده ایم آیا قبول می کنی حق از من است؟

گفت: بلی، پس آن جناب سنگی که زید بر آن ایستاده بود به حرکت در آمد به شدتی که نزدیک بود شکافته شود، و از آن جانبی که پدرم بر روی آن ایستاده بود حرکت نکرد، آن سنگ به سخن آمد و گفت: ای زید تو ستم می کنی و محمد باقر اولی است به حق از تو، پس دست از او بردار و گرنه تو را به قتل می رسانم. باز زید مدهوش شد و بر زمین افتاد.

پدرم دست او را گرفت و به حال خود برگردانید و فرمود که: اگر به سخن آید این درختی که نزدیک ماست و برای من گواهی دهد آیا باور خواهی کرد؟ گفت: بلی، پس پدرم درخت را طلبد، و آن درخت به قدرت حق تعالی هر سخت و سست را به حرکت در آورد، و زمین را شکافت و به نزدیک ایشان آمد تا آنکه شاخه های خود را بر سر ایشان گسترانید، و به قدرت خدا به سخن در آمد و گفت: تو ستمکاری و محمد سزاوارتر است به حق از تو، دست از این سخن بردار و گرنه تو را هلاک کنم، پس زید مدهوش شد و افتاد، و پدرم دست او را گرفت برخیزانید، و درخت به جای خود برگشت.

پس زید سوگند یاد کرد که دیگر منازعت و مخاصمت با پدرم نکند، و حضرت

برگشت، و زید در همان روز متوجه شام شد و به نزد عبد الملک بن مروان رفت، چون به مجلس او در آمد گفت: به نزد تو آمده ام از پیش جادوگر و دروغ گوئی که حلال نیست تو را که او را بگذاری، و آنچه دیده بود نقل کرد.

پس عبد الملک نوشت به والی مدینه که: امام محمد باقر را مقید گردان و به نزد من فرست، و به زید گفت که: اگر قتل او را به تو فرمایم خواهی کرد؟ زید گفت: بلی. چون آن نامه به والی مدینه رسید، در جواب عبد الملک نوشت: این جوابی که به تو نوشته ام، نه از روی مخالفت و نافرمانی است و لیکن محض نصیحت و خیر خواهی است، و آن مردی که تو مرا امر کرده ای که اهانت به او برسانم و او را بسوی تو بفرستم، مردی است که در روی زمین کسی در عفت نفس و زهدات و ورع به او نمی رسد، چون در محراب عبادت صدا به تلاوت و قرائت بلند می کند، وحشیان و مرغان نزد او حاضر می شوند برای استماع صوت حزین او، و تلاوتش مانند تلاوت داود است در وقت خواندن زبور، و داناترین مردم، و دل دل نرمترین مردم، و سعی کننده ترین مردم است در تضرع و زاری و عبادت، و برای دولت خلیفه مناسب نمی دانم که متعرض ایدای چنین کسی شوم، و بر عمر و دولت خلیفه می ترسم اگر آسیبی به او برساند، زیرا که حق تعالی تغییر نمی دهد نعمت خود را بر مردم تا مردم تغییر ندهند حالت خود را در شکر نعمت او.

چون نامه به عبد الملک رسید، مضمون نامه را پسندید و از والی خشنود شد که به آن امر شنیع مبادرت ننمود، و دانست که خیر خواهی او کرده است، چون نامه را بر زید خواند، زید گفت: زر داده است و والی را از خود راضی کرده است، عبد الملک گفت: در این باب تو را بهانه به خاطر می رسد که به آن سبب او را در معرض انتقام خود در آوریم، زید گفت: بلی نزد اوست شمشیر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و سایر اسلحه و زره و انگشتر و عصا و متروکات او، بفرست و آنها را از او بطلب، اگر آنها را نفرستد تو را از برای کشتن او راهی هم خواهد رسید، و نزد مردم معذور خواهی بود.

پس عبد الملک به والی مدینه نوشت که: هزار هزار درهم برای محمد بن علی بفرست و اسلحه و زره حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را از او بطلب، پس والی مدینه به خانه پدرم آمد و

نامه عبد الملک را بر او خواند، پدرم گفت: چند روز مرا مهلت بده، والی گفت: چنین باشد، پس پدرم متاعی چند که مشتمل بود بر آنها که عبد الملک می خواست از شمشیر و زره و عصا و انگشتر و غیر آنها مهیا کرد و برای والی فرستاد، والی آنها را برای عبد الملک فرستاد، و عبد الملک به دیدن آنها بسیار شاد شد و زید را طلبید و آنها را به او نمود.

چون زید آنها را دید گفت: تو را بازی داده است و هیچ یک از اینها از امتعه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نیست. پس عبد الملک به پدرم نوشت که: مال ما را گرفتی و آنچه طلب کرده بودیم برای ما نفرستادی، پدرم در جواب او نوشت که: آنچه من دیدم برای تو فرستادم، خواهی باور کن و خواهی باور مکن، پس به ظاهر عبد الملک تصدیق آن حضرت کرد، و اهل شام را طلبید، و برای مفاخرت آن متاعها را به ایشان نمود و گفت: اینها متاعهای حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است که برای من فرستاده اند. و به حسب ظاهر زید را گرفت و مقید و محبوس گردانید و گفت: اگر نه آن بود که نمی خواهم به خون هیچ یک از شما فرزندان فاطمه مبتلا گردم، هر آینه تو را به قتل می آوردم، و نامه ای نوشت به پدرم که: پسر عمّت را برای تو فرستادم که تو او را تأدیب نمائی و در خدمت تو باشد، و زینی از برای آن حضرت فرستاد که بر آن سوار شود.

چون زید را به خدمت حضرت آوردند، حضرت به نور امامت دانست که آنها همه مکر و حيله است، و آن ملعون زید را فرستاده است که آن حضرت را شهید کند، پس آن امام مظلوم به زید گفت: وای بر تو چه بسیار عظیم است آنچه اراده کرده ای، و این چه امور شنیعه است که بر دست تو جاری می شود، و گمان می کنی که من نمی دانم که تو در چه کاری، من می دانم این زین را از چوب کدام درخت تراشیده اند، و در آن چه چیز تعبیه کرده اند، و لیکن چنین مقدر شده است که شهادت من به این نحو باشد.

پس آن زین را به امر خلیفه ملعون بر اسب زدند و حضرت سوار شد، و در آن زهری تعبیه کرده بودند، و بدن مکرمش ورم کرد و آثار موت در خود مشاهده نمود، پس فرمود که کفنه‌های آن جناب را حاضر کردند، و در میان آن، جامه های سفید بود که حضرت در آنها احرام بسته بود، فرمود که: آنها را در میان کفنه‌های من قرار بدهید؛ و سه روز در درد و

الم و مشقت بود، و در روز سوّم به سایر شهدا و اهل بیت رسالت ملحق شد.

پس حضرت صادق علیه السّلام فرمود: آن زین نزد ما آویخته است، و هر وقت در آن نظر می کنیم، شهادت آن بزرگوار به خاطر می آوریم، و چنان آویخته خواهد بود تا طلب خون خود را از دشمنان خود بکنیم.

پس بعد از چند روز زید را دردی عارض شد و مخبّط گردید و هذیان می گفت و نماز نمی کرد تا آنکه به عذاب الهی واصل شد «۱».

کلینی به سند معتبر روایت کرده است که روزی یکی از دندانهای امام محمّد باقر علیه السّلام جدا شد، آن دندان را در دست گرفت و گفت: الحمد لله، پس حضرت صادق علیه السّلام را گفت:

چون مرا دفن کنی، این دندان را با من دفن کن. بعد از چند سال دندان دیگر آن حضرت جدا شد، باز در کف گذاشت و گفت: ای جعفر چون من از دنیا بروم این دندان را با من دفن کن «۲».

در کافی و بصائر الدّرجات و سایر کتب معتبره روایت کرده اند که حضرت صادق علیه السّلام فرمود که: پدر مرا بیماری صعبی عارض شد که اکثر مردم بر آن حضرت خائف شدند و اهل بیت آن حضرت گریان شدند، حضرت فرمود: من در این مرض نخواهم رفت، زیرا که دو کس نزد من آمدند و مرا چنین خبر دادند، پس از آن مرض صحّت یافت و سالم ماند «۳».

پس روزی حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام را طلبید و گفت: جمعی از اهل مدینه را حاضر کن. چون ایشان را حاضر کردم فرمود: ای جعفر چون من به عالم بقا رحلت کنم، مرا غسل بده و کفن کن و در سه جامه که یکی ردای حبره بود که نماز جمعه در آن می کردند، و دیگری پیراهنی بود که خود می پوشیدند، و فرمود عمامه بر سر من ببند، و عمامه را از جامه های کفن حساب مکن، و برای من زمین را شق کن به جای لحد، زیرا که من فربهم و در زمین مدینه برای من لحد نمی توانند ساخت، و قبر مرا چهار انگشت از

زمین بلند کن، و آب بر قبر من بریز، و اهل مدینه را گواه گرفت.

چون ایشان بیرون رفتند گفتم: ای پدر بزرگوار! آنچه می فرمودی به عمل می آوردم و احتیاج به گواه نبود، حضرت فرمود: ای فرزند! این گواه را گرفتم که بدانند توئی وصی من، و در امامت با تو منازعه نکنند «۱».

گفتم: ای پدر بزرگوار! من امروز تو را از همه روز صحیح تر می یابم و آزاری در تو مشاهده نمی کنم، و آن جناب فرمود: آن دو که مرا در آن مرض خبر دادند که صحت می یابم، در این مرض نزد من آمدند و گفتند: به عالم بقا رحلت می نمائی «۲».

به روایت دیگر فرمود: ای فرزند گرامی مگر نشنیدی که علی بن الحسین علیه السلام از پس دیوار مرا ندا کرد که: ای محمد بیا و زود باش که ما انتظار تو می کشیم «۳».

و در بصائر الدرجات منقول است که امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که: در شب وفات پدر بزرگوار خود، نزد آن جناب رفتم که با او سخن گویم، اشاره کرد که دور شو، و با کسی رازی می گفت که من او را نمی دیدم، یا آنکه با پروردگار خود مناجات می کرد، پس بعد از ساعتی به خدمت او رفتم فرمود که: ای فرزند گرامی من در این شب دار فانی را وداع می کنم و به ریاض قدس ارتحال می نمایم، و در این شب حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به عالم بقا رحلت نمود، و در این وقت پدرم علی بن الحسین علیه السلام برای من شربتی آورد که من آشامیدم، و مرا بشارت لقای حق تعالی داد «۴».

قطب راوندی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون شب وفات پدر بزرگوارم شد و حال او متغیر شد، چون آب وضوی آن حضرت را هر شب نزدیک رختخواب او می گذاشتند دو مرتبه فرمود: بریزید آب را، مردم گمان کردند که از بیهوشی تب این سخن می فرماید، من رفتم و آب را ریختم، دیدم که موشی در آن آب افتاده بود، و حضرت به نور امامت در آن حال دانسته بود «۵».

کلینی به سند صحیح از آن حضرت روایت کرده است که مردی چند میل از مدینه دور بود در خواب دید که به او گفتند که: برو و نماز کن بر امام محمد باقر علیه السلام که ملائکه او را در بقیع غسل می دهند، آن مرد بیدار شد و به سرعت تمام به جانب مدینه روانه شد، چون به بقیع رسید شنید که آن جناب به عالم بقا رحلت نموده است، و دید که او را غسل می دهند «۱».

ایضاً به سند حسن روایت کرده است که امام محمد باقر علیه السلام هشتصد درهم برای تعزیه و ماتم خود وصیت فرمود «۲».

به سند موثق از امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده است که پدرم گفت: ای جعفر از مال من وقفی بکن برای ندبه کنندگان که ده سال در منی در موسم حج بر من گریه کنند، و رسم ماتم را تجدید نمایند و بر مظلومیت من زاری کنند «۳».

و مشهور آن است که وفات آن حضرت در سال صد و چهاردهم هجرت «۴»، و بعضی صد و هفدهم «۵»، و بعضی صد و شانزدهم نیز گفته اند «۶»؛ و ماه وفات آن جناب را بعضی ماه ذیحجه گفته اند، و بعضی ماه ربیع الاول، و بعضی ماه ربیع الآخر، شیخ شهید و دیگران گفته اند که: وفات آن حضرت روز دوشنبه هفتم ذیحجه بود. و مشهور آن است که عمر شریف آن جناب پنجاه و هفت سال بود، و با جدّ خود حضرت امام حسین علیه السلام چهار سال ماند، با پدر خود سی و چهار سال، و مدت امامت آن حضرت نوزده سال بود؛ و بعضی مدت حیات آن حضرت را پنجاه و هشت سال گفته اند «۷».

در کشف الغمّه از محمد بن سنان روایت کرده است که ولادت آن حضرت پیش از شهادت حضرت امام حسین علیه السلام به سه سال شد، و در وقت وفات پنجاه و هفت سال

داشت، و وفات آن حضرت در سال صد و چهاردهم هجرت بود، و با پدر خود علی بن الحسین سی و پنج سال دو ماه کم ماند، و بعد از وفات پدر بزرگوار خود نوزده سال زندگانی کرد «۱».

و کلینی به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که وفات آن حضرت در سال صد و چهارده هجرت بود، و سنّ شریف آن حضرت پنجاه و هفت سال بود، و مدّت امامت آن حضرت نوزده سال و دو ماه بود «۲».

ابن بابویه و دیگران ذکر کرده اند که شهادت آن حضرت به امر ابراهیم بن ولید واقع شد و آن حضرت را مسموم گردانید «۳»، و بعضی هشام بن عبد الملک نیز گفته اند «۴»، و آنچه قطب راوندی روایت کرده شهادت آن حضرت به امر عبد الملک بوده مخالف اقوال مشهوره و تواریخ مضبوطه است، و شاید از آن روایت هشام افتاده باشد. و قبر مقدّس آن حضرت به اتفاق در بقیع واقع است در پهلوی پدر و عمّ بزرگوار خود حضرت امام حسن علیه السّلام.

و کلینی به سند معتبر روایت کرده است که چون حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام رحلت نمود، حضرت صادق می فرمود که چراغ می افروختند در آن حجره ای که حضرت در آن حجره وفات یافته بود «۵».

باب هشتم: در بیان تاریخ ولادت و وفات و بعضی از حالات مبین

اشاره

المشكلات و الحقایق و موضع المسالك و الطرائق امام المغارب و المشارق امام ششم حضرت ابو عبد الله جعفر بن محمّد الصادق علیه السّلام است

فصل اوّل در بیان نسب و اسم و کنیت و لقب و تاریخ ولادت کثیر السّعات آن حضرت است

اسم مبارک آن حضرت جعفر بود، و کنیت او ابو عبد الله، و القاب آن حضرت: صابر و فاضل و طاهر و صادق بود، و مشهورترین القاب آن جناب صادق است.

ابن بابویه و قطب راوندی روایت کرده اند که از حضرت امام زین العابدین علیه السّلام پرسیدند که: امام بعد از تو کیست؟ گفت: محمّد باقر که علم را می شکافد شکافتنی، پرسیدند که:

بعد از او امام که خواهد بود؟ گفت: جعفر که نام او نزد اهل آسمانها صادق است، گفتند:

چرا بخصوص او را صادق می نامند و حال آن که همه شما صادق و راست گوئید؟ فرمود که: خبر داد مرا پدرم از پدرش از رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم که آن حضرت فرمود که: چون متولّد شود فرزند من جعفر بن محمّد بن علی بن الحسین علیه السّلام او را صادق نامید، زیرا که پنجم از فرزندان او جعفر نام خواهد داشت و دعوی امامت خواهد کرد به دروغ از روی افترا بر خدا، و نزد خدا جعفر کذاب افتراکننده بر خداست، پس حضرت امام زین العابدین علیه السّلام گریست و

فرمود که: گویا می بینم جعفر کذاب را که بر انگیخته است خلیفه جور زمان خود را بر تفتیش و تفحص امام پنهان، یعنی: حضرت صاحب الزمان علیه صلوات الله الرحمن «۱».

گویند که: آن حضرت میانه بالا و فروخته رو و سفید بدن و کشیده بینی، و مویهای او

سیاه و مجعد بود، و بر خدّ رویش خال سیاهی بود «۱».

به روایت حضرت امام رضا علیه السّلام: نقش نگین آن حضرت: الله وليي و عصمتي من خلقه «۲». و به روایت دیگر: الله خالق كل شيء «۳». به روایت معتبر دیگر: أنت ثقتي فاعصمني من الناس «۴». به روایت دیگر: أنت ثقتي ففني شرّ خلقك «۵». به روایت دیگر:

ما شاء الله لا قوة الا بالله أستغفر الله «۶». به روایت دیگر: الله عوني و عصمتي من الناس، به روایت دیگر: ربّي عصمني من خلقه «۷».

و ولادت آن حضرت موافق مشهور در سال هشتاد و سوم هجرت، و بعضی سال هشتاد و شش نیز گفته اند، و اشهر آن است که: هفدهم ماه ربیع الاوّل بود، و غرّه ماه رجب نیز گفته اند، و روز ولادت را بعضی جمعه، و بعضی دوشنبه گفته اند «۸».

و پدر آن حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام، و مادر آن حضرت امّ فروه دختر قاسم پسر محمّد بن ابی بکر، و اگر در پدران و مادران انبیاء و اوصیاء کافر و منافقی باشد، ضرر ندارد، می باید که ایشان در پشت کافر و رحم کافره نبوده باشند. و گویند که نام او فاطمه بود «۹».

کلینی به سند معتبر از آن حضرت روایت کرده است که قاسم بن محمّد از معتمدان و مخصوصان حضرت امام زین العابدین علیه السّلام بود، و فرمود که: مادرم از آنها بود که ایمان آوردند و پرهیزکار و نیکو کار بودند، و خدا دوست می دارد نیکوکاران را «۱۰».

و به اسانید معتبره منقول است که حضرت صادق علیه السّلام فرمود که: در باب امام سخن مگوئید که عقلهای شما به او نمی رسد، در وقتی که در شکم مادر است سخن مردم را می شنود، و ختنه کرده متولّد می شود، چون از رحم به زیر می آید و دست بر زمین

می گذارد و صدا به شهادتین بلند می کند، ملکی در میان دو دیده او می نویسد این آیه را که وَ تَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدَّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ «۱» چون به مرتبه امامت فایز می گردد، حق تعالی برای او در هر شهری ملکی موکل می گرداند که احوال آن شهر را بر او عرض نماید «۲».

فصل دَوّم در بیان بعضی از ستمها که از جابران به آن امام متّقیان واقع شد

در روایات معتبره مذکور است که ابو العباس سفّاح که اوّل خلفای شقاوت اساس بنی عباس بود آن حضرت را از مدینه به عراق طلبید، و بعد از مشاهده معجزات بسیار و علوم بی شمار و مکارم اخلاق و اطوار آن امام عالی مقدار نتوانست اذیتی به آن جناب رساند و مرخص ساخت آن حضرت را، و به مدینه مراجعت نمود.

چون منصور دوانقی برادر او خلافت را غصب کرد و بر کثرت شیعیان و اتباع آن حضرت مّطّلع شد، بار دیگر حضرت را به عراق طلبید و پنج مرتبه یا زیاده اراده قتل آن امام مظلوم نمود، و در هر مرتبه معجزه عظیمی مشاهده نمود، و از آن عزیمت برگشت.

چنانچه ابن بابویه و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که روزی ابو جعفر دوانقی حضرت امام جعفر صادق علیه السلام را طلبید که آن حضرت را به قتل آورد فرمود که شمشیری حاضر کردند و نطعی انداختند، و ربیع حاجب خود را گفت که: چون او حاضر شود و مشغول سخن شوم و دست بر دست زنم، او را به قتل آور. ربیع گفت: چون حضرت را آوردم و نظر منصور بر او افتاد گفت: مرجا خوش آمدی ای ابو عبد الله، ما شما را برای آن طلبیدیم که قرض شما را ادا کنیم و حوائج شما را بر آوریم، و عذر خواهی بسیار کرد، و آن حضرت را روانه کرد و مرا طلبید و گفت: باید که بعد از سه روز آن حضرت را روانه مدینه کنی.

چون ربیع بیرون آمد و به خدمت حضرت رسید، گفت: یا بن رسول الله آن شمشیر و نطع را که دیدی برای تو حاضر کرده بود، چه دعا خواندی که از شرّ او محفوظ ماندی؟

فرمود که: این دعا را خواندم، و دعا را تعلیم او نمود «۱».

به روایت دیگر: ربیع برگشت و به منصور گفت: چه چیز خشم عظیم تو را به خشنودی مبدّل گردانید؟ منصور گفت: ای ربیع چون او داخل خانه من شد، اژدهای عظیمی دیدم که نزدیک من آمد و دندان بر من می خایید و به زبان فصیح گفت که: اگر اندک آسیبی به امام زمان می رسانی، گوشتهای تو را از استخوانهای تو جدا می کنم، و من از بیم آن چنین کردم «۲».

سید ابن طاووس روایت کرده است که چون منصور نامشکور در سالی که به حج آمد به ربنده رسید، روزی بر حضرت صادق علیه السلام در خشم شد و ابراهیم بن جبلة را گفت که: برو جامه های جعفر بن محمد را در گردن او بینداز و او را بکش و نزد من بیاور، ابراهیم گفت که: چون بیرون رفتم آن حضرت را در مسجد ابو ذر یافتم، و شرم مرا مانع شد که چنانچه او گفته بود حضرت را ببرم، به آستین او چسبیدم و گفتم: بیا که خلیفه تو را می طلبد، حضرت فرمود که: انا لله و انا الیه راجعون، مرا بگذار تا دو رکعت نماز بکنم، پس دو رکعت نماز کرد و بعد از نماز دعائی خواند و گریه بسیار کرد، و بعد از آن متوجه من شد و فرمود که: به هر روش که تو را امر کرده است مرا ببر، گفتم: به خدا سوگند که اگر کشته شوم تو را به آن طریق نخواهم برد، و دست آن حضرت را گرفتم و بردم، و جزم داشتم که حکم به قتل او خواهد کرد. چون نزدیک پرده مجلس آن لعین رسید، دعائی دیگر خواند و داخل شد. چون نظر آن لعین بر آن سید امین افتاد، شروع به عتاب کرد و گفت: به خدا سوگند که تو را به قتل می رسانم، حضرت فرمود: دست از من بردار که از زمان مصاحبت من با تو چندانی نمانده است و روز مفارقت واقع خواهد شد، آن ملعون چون این سخن شنید حضرت را مرخص گردانید و عیسی بن علی را از عقب آن حضرت فرستاد و گفت: برو و از آن حضرت پرس که مفارقت من از او به فوت من خواهد بود یا به فوت او؟ چون از

حضرت پرسید فرمود که: به موت من، برگشت و به منصور نقل کرد، و آن لعین از این خبر شاد شد «۱».

ایضاً روایت کرده است که روزی منصور ملعون در قصر حمراى خود نشست، و هر روز که در آن قصر شوم می نشست آن روز را روز ذبح می گفتند، زیرا که نمی نشست در آن عمارت مگر برای قتل و سیاست، و در آن ایام حضرت صادق علیه السلام را از مدینه طلبیده بود، و آن حضرت داخل شده بود، چون شب شد و بعضی از شب گذشت، ربیع حاجب را طلبید و گفت: قرب و منزلت خود را نزد من می دانی، به این قدر تو را محرم خود گردانیده ام که تو را بر رازی چند مطلع می گردانم که آنها را از اهل حرم خود پنهان می دارم، ربیع گفت: اینها از وفور اشفاق خلیفه است نسبت به من، و من نیز در دولت خواهی تو مانند خود کسی گمان ندارم، گفت: چنین است، می خواهم بروی و جعفر بن محمد را بر هر حالتی که بیابی بیاوری و نگذاری که هیئت و حال خود را تغییر دهد. ربیع گفت: بیرون آمدم و گفتم: انا لله و انا الیه راجعون، هلاک شدم، زیرا که اگر او را در این وقت نزد این لعین برم با این شدت غضبی که دارد البته او را هلاک می کند و آخرت از دستم می رود، و اگر مداهنه کنم و نبرم مرا می کشد و نسل مرا بر می اندازد و مالهای مرا می گیرد، پس مردد شدم میان دنیا و آخرت، و نفسم به دنیا مایل شد و دنیا را بر آخرت اختیار کردم.

محمد پسر ربیع گفت که: چون پدرم به خانه آمد مرا طلبید، و من از همه پسرهای او جرأت دارتر و سنگین دل تر بودم، پس گفت: برو نزد جعفر بن محمد و از دیوار خانه او بالا- رو و بی خبر به سرای او داخل شو، و بر هر حالتی که او را بیابی بیاور، پس آخر آن شب به منزل او رسیدم و نردبانی گذاشتم و به خانه او بی خبر در آمدم، دیدم که پیراهنی پوشیده و دستمالی بر کمر بسته و مشغول نماز است، چون از نماز فارغ شد گفتم: بیا که خلیفه تو را می طلبد، گفت: بگذار دعا بخوانم و جامه بپوشم، گفتم: نمی گذارم، فرمود: بگذار بروم و غسلی کنم و مهیای مرگ گردم، گفتم: مرخص نیستم و نمی گذارم. پس آن مرد پیر ضعیف را که زیاده از هفتاد سال از عمرش گذشته بود با یک پیراهن سر و پای برهنه از خانه بیرون

آوردم، و چون پاره ای راه آمد ضعف بر او غالب شد، من رحم کردم بر او و او را بر استر خود سوار کردم، چون به در قصر خلیفه رسیدم شنیدم که به پدرم می گفت: وای بر تو ای ربیع دیر کرد و نیامد.

پس ربیع بیرون آمد، چون نظرش بر امام علیه السلام افتاد و او را بر این حال مشاهده کرد گریست، زیرا که ربیع اخلاص بسیار به خدمت حضرت داشت و آن بزرگوار را امام زمان می دانست، حضرت فرمود که: ای ربیع می دانم که تو به جانب ما میل داری، این قدر مهلت ده که دو رکعت نماز بکنم و با پروردگار خود مناجات کنم، ربیع گفت: آنچه خواهی بکن و به نزد آن لعین برگشت، و او مبالغه می کرد از روی طیش و غضب که جعفر را زود حاضر کن، پس حضرت دو رکعت نماز کرد و زمان طولی با دانای راز عرض نیاز کرد.

چون فارغ شد، ربیع دست آن حضرت را گرفت و داخل ایوان کرد، پس در میان ایوان نیز دعائی خواند. چون امام عصر را به اندرون قصر برد و نظر آن لعین بر آن حضرت افتاد، از روی خشم و کین گفت: ای جعفر تو ترک نمی کنی حسد و بغی خود را بر فرزندان عباس، و هر چند سعی می کنی در خرابی ملک ایشان فایده نمی بخشد، حضرت فرمود:

به خدا سوگند که اینها را که می گوئی هیچ یک را نکرده ام، و تو می دانی که من در زمان بنی امیه که دشمن ترین خلق بودند برای ما و شما و با آن آزارها که از ایشان به ما و اهل بیت ما رسید این اراده نکردم و از من بدی به ایشان نرسید، با شما چرا این آزارها کنم، با خویشی نسبتی و اشفاق و الطاف شما نسبت به ما و خویشان ما. پس منصور ساعتی سر در زیر افکند، و در آن وقت بر روی تکیه نمدی نشسته بود و بر بالشی تکیه داده بود و در زیر شوم خود پیوسته شمشیری می گذاشت، پس گفت: دروغ می گوئی، دست در زیر مسند کرد و نامه های بسیار بیرون آورد و به نزدیک آن حضرت انداخت و گفت: این نامه های توست که به اهل خراسان نوشته ای که بیعت مرا بشکنند و با تو بیعت کنند، حضرت فرمود: به خدا سوگند که اینها بر من افتراست، و من این را ننوشته ام و چنین اراده ای نکرده ام، و من در جوانی این عزمها نکرده ام، اکنون که ضعف پیری بر من مستولی شده است چگونه این اراده کنم، اگر خواهی مرا در میان لشکر خود قرار ده تا مرا مرگ

برسد، و مرگ من نزدیک شده است.

هر چند آن امام مظلوم این سخنان معذرت آمیزی می گفت، طپش آن ملعون زیاده می شد، و شمشیر را به قدر یک شبر از غلاف کشید. ربیع گفت: چون دیدم که آن ملعون دست به شمشیر دراز کرد بر خود لرزیدم و یقین کردم که آن حضرت را شهید خواهد کرد، پس شمشیر را در غلاف کرد و گفت: شرم نداری که در این سن می خواهی فتنه برپا کنی که خونها ریخته شود؟ حضرت فرمود که: نه به خدا سوگند که این نامه ها را من نوشته ام، و خط و مهر من در اینها نیست، و بر من افترا کرده اند. پس باز آن ملعون شمشیر را به قدر یک ذراع کشید، در این مرتبه عزم کردم که اگر مرا امر کند به قتل آن حضرت شمشیر را بگیرم و بر خودش زخم هر چند باعث هلاک من و فرزندان من گردد، و توبه کردم از آنچه پیشتر در حق آن حضرت اراده کرده بودم.

پس آن ملعون باز آتش کینش مشتعل گردید، شمشیر را تمام از غلاف کشید، و آن امام غریب مظلوم نزد آن بدبخت میثوم ایستاده بود و مترصد شهادت بود، و عذر می فرمود، و آن سنگین دل قبول نمی نمود، پس ساعتی سر به زیر افکند و سر برداشت و گفت: راست می گوئی و به من خطاب کرد که: ای ربیع غالیه مخصوص مرا بیاور. چون آوردم، امام علیه السلام را نزدیک خود طلبید و بر مسند خود نشانید و از آن غالیه محاسن مبارک حضرت را خوشبو گردانید و گفت: بهترین اسبان مرا حاضر کن و جعفر را بر آن سوار کن، و ده هزار درهم به او عطا کن و همراه او برو تا به منزل او، و آن حضرت را مخیر گردان میان آنکه با ما باشد با نهایت حرمت و کرامت و میان برگشتن به مدینه جدّ بزرگوار خود.

ربیع گفت که: من شاد بیرون آمدم و متعجب بودم از آنچه منصور اوّل در باب او اراده داشت، و آنچه آخر به عمل آورد، چون به صحن قصر رسیدم گفتم: یا بن رسول الله من متعجبم از آنچه او اوّل برای تو در خاطر داشت، و آنچه آخر در حقّ تو به عمل آورد، و می دانم که این اثر آن دعا بود که بعد از نماز خواندی، و آن دعای دیگر که در ایوان تلاوت نمودی، حضرت فرمود که: بلی، دعای اوّل دعای کرب و شداید بود و دعای دوّم دعائی بود که حضرت رسول در روز احزاب خواند. پس فرمود که: اگر نه خوف داشتم که

منصور آزرده شود، این زر را به تو می دادم، و لیکن مزرعه ای که در مدینه دارم و بیش از این ده هزار درهم به قیمت آن به من دادی و من به تو فروختم آن را به تو بخشیدم، من گفتم: یا بن رسول الله من آن دعاها را از شما می خواهم که به من تعلیم نمایید و توقع دیگر ندارم، حضرت فرمود که: ما اهل بیت رسالت عطائی که نسبت به کسی کردیم پس نمی گیریم، و آن دعاها را نیز به تو تعلیم می کنم.

چون در خدمت آن جناب به خانه رفتم، دعاها را خواند و من نوشتم و تمسّیکی برای مزرعه نوشت و به من داد، گفتم: یا بن رسول الله در وقتی که شما را به نزد آن لعین آوردند، شما مشغول نماز و دعا شدید و آن ملعون طپش می کرد و تأکید در احضار شما می نمود، هیچ اثر خوف و اضطراب در شما مشاهده نمی کردم، حضرت فرمود: کسی که جلالت و عظمت خداوند ذو الجلال در دل او جلوه گر شده است، اُبّهت و شوکت مخلوق در نظر او نمی نماید، کسی که از خدا می ترسد از بندگان پروا ندارد.

ربیع گفت: چون به نزد خلیفه برگشتم و خلوت شد، گفتم: ایها الامیر دیشب از شما حالت‌های غریب مشاهده کردم، و در اول حال با آن شدت و غضب جعفر بن محمد را طلبیدی، و به مرتبه ای تو را در غضب دیدم که هرگز چنین غضبی از تو مشاهده نکرده بودم تا آنکه شمشیر را به قدر یک شبر از غلاف کشیدی، و باز به قدر یک ذراع کشیدی، و بعد از آن شمشیر را برهنه کردی، و بعد از آن برگشتی و او را تعظیم و اکرام نمودی، و از حقّه غالیه که فرزندان خود را به آن خوشبو نمی کنی او را خوشبو کردی، و اکرام‌های دیگر نمودی، و مرا مأمور به مشایعت او ساختی، اینها چه بود؟ منصور گفت: ای ربیع من رازی را از تو پنهان نمی کنم و لیکن باید که این سرّ را پنهان داری که به فرزندان فاطمه و شیعیان ایشان نرسد که موجب مزید مفاخرت ایشان گردد، بس است ما را آنچه از مفاخرت ایشان در میان مردم مشهور و در السنه خلق مذکور است، پس گفت: هر که در خانه هست بیرون کن.

چون خانه را خلوت کردم و نزد او برگشتم گفتم: به غیر از من و تو و خدا کسی در این خانه نیست، و اگر یک کلمه از آنچه به تو می گویم بشنوم از کسی، تو را و فرزندان تو را به

قتل می رسانم و اموال تو را می گیرم. پس گفت: ای ربیع در وقتی که او را طلبیدم، مصر بودم بر قتل او و بر آنکه از او عذری قبول نکنم، و بودن او بر من هر چند خروج به شمشیر نکند گران تر است از عبد الله بن الحسن که خروج می کند، زیرا که او و پدران او را مردم امام می دانند و ایشان را واجب الاطاعه می شمارند، و از همه خلق عالمتر و زاهدتر و خوش اخلاق ترند، و در زمان بنی امیه من بر احوال ایشان مطلع بودم، چون در مرتبه اول قصد قتل او کردم و شمشیر یک شبر از غلاف کشیدم، حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم برای من متمثل شد و میان من و او حایل گردید، دستها گشوده بود و آستینهای خود را بر زده بود و رو ترش کرده بود و از روی خشم بسوی من نظر می کرد، من به آن سبب شمشیر را در غلاف برگردانیدم. چون در مرتبه دوم اراده کردم و شمشیر را بیشتر از غلاف کشیدم، باز دیدم که حضرت به نزد من متمثل شد نزدیکتر از اول، و خشمش زیاده بود، و چنان بر من حمله کرد که اگر من قصد قتل جعفر می کردم او قصد قتل من می کرد، به این سبب شمشیر را باز به غلاف بردم. و در مرتبه سوم، جرأت کردم و گفتم: اینها را فعل جن می نماید باشد و پروا نمی باید کرد، و شمشیر را تمام از غلاف کشیدم، در این مرتبه دیدم که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر من متمثل شد، و دامن بر زده و آستینها را بالا بسته و برافروخته گردیده، و چنان نزدیک من آمد که نزدیک شد که دست او به من برسد، به این جهت، از آن اراده برگشتم و او را اکرام کردم، و ایشان فرزندان فاطمه اند، و جاهل نمی باشد به حق ایشان مگر کسی که بهره ای از شریعت نداشته باشد، زنهار مبادا کسی این سخنان را از تو بشنود.

محمد بن ربیع گفت: پدرم این سخن را به من نقل نکرد مگر بعد از مردن منصور، و من نقل نکردم مگر بعد از مردن مهدی و موسی و هارون، و کشته شدن محمد امین «۱».

ایضاً روایت کرده است به سند معتبر از صفوان جمال که مردی از اهل مدینه بعد از کشته شدن محمد و ابراهیم پسرهای عبد الله بن الحسن، به نزد منصور دوانقی رفت و گفت:

جعفر بن محمد مولاى خود معلی بن خنیس را فرستاده است که از شیعیان اموال و اسلحه بگیرد و اراده خروج دارد، محمد پسر عبد الله نیز به اعانت او این کارها کرد، آن ملعون

بسیار در خشم شد و فرمانی به داود عمّ خود که والی مدینه بود نوشت که به سرعت تمام امام علیه السلام را به نزد او فرستد، و او نامه منصور را به خدمت حضرت فرستاد و گفت: باید که فردا روانه شوی.

صفوان گفت که: حضرت مرا طلبید و فرمود که: شتر برای ما حاضر کن که فردا روانه شویم به جانب عراق، برخاست و متوجه مسجد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم شد و چند رکعت نماز کرد و دست به دعا بلند کرد و دعائی خواند، روز دیگر شتران برای آن حضرت حاضر کردم و متوجه عراق شد.

و چون به شهر منصور رسید، به در خانه او رفت رخصت طلبید داخل شد، آن ملعون اول آن حضرت را اکرام نمود، و بعد از آن شروع به عتاب کرد و گفت: شنیده ام که معلی برای تو اموال و اسلحه جمع می کند، حضرت فرمود: معاذ الله این بر من افتراست، منصور گفت: سوگند یاد کن، حضرت به خدا سوگند یاد کرد، منصور گفت: به طلاق و عتاق قسم بخور، حضرت فرمود: سوگند به خدا خوردم قبول نمی کنی و مرا امر می کنی که سوگندهای بدعت یاد کنم؟! منصور گفت: نزد من اظهار دانائی می کنی؟! حضرت فرمود:

چون نکنم و حال آنکه مائیم معدن علم و حکمت. منصور گفت: الحال جمع می کنم میان تو و آنکه اینها را برای تو گفته است تا در برابر تو بگوید. فرستاد و آن بدبخت را طلبید و در حضور حضرت از او پرسید، گفت: بلی چنین است و آنچه در حقّ او گفته ام صحیح است، حضرت به او گفت: سوگند یاد می کنی؟ گفت: بلی و شروع کرد به قسم و گفت: و الله الذی لا اله الا هو الغالب الحیّ القیوم، حضرت فرمود: در سوگند تعجیل مکن و به هر نحو که می گویم سوگند یاد کن، منصور گفت: این سوگند که او یاد کرد چه علت داشت؟

حضرت فرمود: حق تعالی صاحب حیا و کریم است، کسی که او را مدح کند به صفات کمالیه و به رحمت و کرم، او را معاجله به عقوبت نمی کند. پس حضرت فرمود: بگو بیزار شوم از حول و قوت خدا و داخل شوم در حول و قوت خود اگر چنین نباشد، چون آن بدبخت این سوگند یاد کرد، در حال افتاد و مرد و به عذاب الهی واصل شد، منصور از مشاهده این حال بر خود لرزید و خایف گردید و گفت: دیگر سخن کسی را در حقّ تو

قبول نخواهم کرد «۱».

ایضاً روایت کرده است از محمد بن عبد الله اسکندری که گفت: من از جمله ندیمان ابو جعفر دوانقی و محرم اسرار او بودم، روزی به نزد او رفتم، او را بسیار مغموم یافتم و آه می کشید و اندوهناک بود، گفتم: ایها الامیر سبب تفکر و اندوه شما چیست؟ گفت: صد نفر از اولاد فاطمه را هلاک کردم، و سید و بزرگ ایشان مانده است و در باب او چاره نمی توانم کرد، گفتم: کیست؟ گفت: جعفر بن محمد الصادق، گفتم: ایها الامیر او مردی است که بسیار عبادت او را کاهانیده، و اشتغال او به قرب و محبت خدا او را از طلب ملک و مال و خلافت غافل گردانیده، گفت: میدانم که تو اعتقاد به امامت او داری، و بزرگی او را می دانم و لیکن ملک عقیم است، و من سوگند یاد کرده ام که پیش از آنکه شام این روز در آید، خود را از اندوه او فارغ گردانم.

راوی گفت: چون این سخن را از او شنیدم، زمین بر من تنگ شد و بسیار غمگین شدم، پس جلّادی را طلبید و گفت: چون ابو عبد الله صادق را طلب نمایم و مشغول سخن گردانم و کلاه خود را از سر بردارم و بر زمین گذارم، او را گردن بزن، و این علامت است میان من و تو، در همان ساعت کس فرستاد و حضرت را طلبید. چون حضرت داخل قصر آن لعین شد، دیدم که قصر به حرکت در آمد مانند کشتی که در میان دریای مواج مضطرب باشد، دیدم که منصور برجست و سر و پای برهنه به استقبال او دوید، و بندهای بدنش می لرزید و دندانهایش بر هم می خورد، و ساعتی سرخ و ساعتی زرد می شد، و آن حضرت را اعزاز و اکرام بسیار کرد، و بر روی تخت خود نشاند و به دو زانو در خدمت او نشست مانند بنده ای که در خدمت آقا می نشیند، و گفت: یا بن رسول الله به چه سبب در این وقت تشریف آوردی؟ حضرت فرمود که: برای اطاعت خدا و رسول و فرمانبرداری تو آمده ام، گفت: شما را نطلبیدم، و رسول اشتباهی کرده، و اکنون که تشریف آورده ای هر حاجت که داری بطلب. حضرت فرمود: حاجت من آن است که مرا بی ضرورت طلب ننمائی، گفت:

چنین باشد، حضرت برخاست و بیرون آمد، و من خدا را بسیار حمد کردم که آسیبی از آن

ملعون به آن امام مبین نرسید، و بعد از آنکه حضرت بیرون رفت، منصور لحاف طلبید و خوابید و بیدار نشد تا نصف شب، چون بیدار شد دید که بر بالین او نشسته ام، گفتم: بیرون مرو تا من نمازهای خود را قضا کنم و قصه ای برای تو نقل کنم.

چون از نماز فارغ شد گفتم: چون حضرت صادق را برای کشتن طلبیدم و داخل قصر من شد، دیدم که ازدهای عظیمی پیدا شد و دهان خود را گشود، و کام بالای خود را بالای قصر من گذاشت و کام پائین خود را در زیر قصر گذاشت، و دم خود را بر دور قصر خانه من گردانید و به زبان عربی فصیح به من گفت که: اگر بدی اراده می کنی نسبت به آن جناب، تو را و خانه تو را فرو می برم. به این سبب عقل من پریشان شد و بدن من به لرزه در آمد به حدی که دندانهای من بر هم می خورد.

راوی گفت: من گفتم که: اینها از او عجب نیست، زیرا که نزد او اسمها و دعاها است که اگر آنها را بر شب بخواند روز می شود، و اگر بر روز بخواند شب می شود، و اگر بر موج دریاها بخواند ساکن می شود، پس بعد از چند روز از او رخصت طلبیدم که به زیارت آن جناب روم، مرا دستوری داد و ابا نکرد، چون به خدمت حضرت رفتم از حضرت التماس کردم که آن دعا که در وقت دخول مجلس منصور خواند تعلیم من نماید، او اجابت التماس من نمود «۱».

ایضاً روایت کرده است که ربیع حاجب گفت: روزی منصور مرا طلبید و گفت: می بینی چها از جعفر بن محمد مردم نقل می کنند، به خدا سوگند که نسلش را بر می اندازم، پس یکی از امرای خود را طلبید و گفت: با هزار نفر به مدینه رو و بی خبر به خانه امام جعفر علیه السلام داخل شو و سر او و پسرش موسی را برای من بیاور. چون آن امیر داخل مدینه شد، حضرت فرمود دو ناقه آوردند و بر در خانه حضرت بازداشتند، و اولاد خود را جمع کرد و در محراب نشست و مشغول دعا شد.

امام موسی علیه السلام فرمود: من ایستاده بودم که آن امیر با لشکر خود به در خانه ما آمد و امر کرد لشکر خود را که سرهای آن دو ناقه را ببردند و برگشت، چون نزد منصور رفت گفت:

آنچه فرموده بودی به عمل آوردم، و کیسه را نزد منصور گذاشت. چون منصور سر کیسه را باز کرد، سرهای ناقه را دید، پرسید که: اینها چیست؟ گفت: ایها الامیر چون من داخل خانه امام جعفر شدم، سرم گردید و خانه در نظرم تاریک شد و دو شخص را دیدم که در نظر چنان نمود که جعفر و پسر اوست، حکم کردم که سر آنها را جدا کردند و آوردم، منصور گفت: زنهار آنچه دیدی به کسی نقل مکن، و احدی را بر این معجزه مطلع مگردان، و تا او زنده بود کسی را بر این قصه مطلع نگردانیدم «۱».

فصل سوم در تاریخ شهادت آن نیر فلک امامت

خلافی نیست در آنکه وفات آن منبع سعادات در سال صد و چهل و هشت هجرت واقع شد، و اشهر آن است که در ماه شوال، و بعضی دوشنبه پانزدهم ماه رجب سال مذکور گفته اند «۱».

اکثر عمر شریف آن جناب را شصت و پنج سال گفته اند «۲»، و بعضی شصت و هشت گفته اند «۳»، و در کشف الغمّه هفتاد و یک نیز روایت کرده است «۴»، به روایت ابن خوشاب از محمد بن سنان روایت کرده است که در هنگام وفات عمر شریف آن حضرت شصت و پنج سال بود یا شصت و هشت سال، در سال صد و چهل و هشتم هجرت «۵».

ولادت با سعادتش در سال هشتاد و سوم، با جدّ خود علی بن الحسین علیه السلام دوازده سال و چند روز گذرانید، به روایت دیگر: پانزده سال «۶»، و با پدر بزرگوار خود نوزده سال، و بعد از آن حضرت سی و چهار سال ماند «۷».

کلینی به سند معتبر از ابو بصیر روایت کرده است که حضرت صادق علیه السلام در هنگام وفات که سال صد و چهل و هشت بود، شصت و پنج سال داشت، و ایام امامت آن جناب

بعد از پدر سی و چهار سال بود «۱».

و گفته اند که ایام امامت آن حضرت بقیه ملک هشام بن عبد الملک، و ملک ولید بن یزید بن عبد الملک، و ملک یزید بن ولید، و ملک ابراهیم بن ولید، و ملک مروان حمار، پس ابو مسلم خروج کرد در سال صد و سی و دو و عبد الله سفاح از بنی عبّاس خلیفه شد، و چهار سال و هشت ماه ایام او بود، و بعد از او منصور دوانقی غصب خلافت کرد و بیست و یک سال و یازده ماه پادشاهی کرد، و در سال دهم پادشاهی او «۲»، به روایت دیگر: سال دوم حضرت صادق علیه السلام به آبای گرام خود ملحق گردید، و به قول دیگر: ابتدای امامت آن حضرت در پادشاهی ابراهیم بن ولید بود «۳».

ابن بابویه و دیگران گفته اند که: به امر منصور ملعون آن حضرت را به زهر شهید کردند، و گویند که: انگور زهر آلودی به آن حضرت خوراندند، و به اتفاق آن امام رفیع در قبرستان بقیع در جنب والد منیع خود مدفون گردید «۴».

کلینی و ابن بابویه و برقی و دیگران روایت کرده اند که چون هنگام وفات آن حضرت شد، دیده های خود را گشود و فرمود: خویشان مرا جمع کنید، چون همه جمع شدند بسوی ایشان نظر کرد و فرمود: شفاعت ما نمی رسد به کسی که نماز را سبک شمارد و اعتنا به شأن آن ننماید «۵»، پس فرمود: هفتاد دینار طلا به حسن افطس که پسر عم آن حضرت بود بدهید، و برای هر یک از اقارب خود وصیتی فرمود.

سالمه آزاد کرده آن حضرت گفت: برای افطس وصیت می کنی، و او کارد بر روی تو کشید، و اراده قتل تو کرد؟! حضرت فرمود: تو می خواهی که من قطع رحم کنم، و از آنها نباشم که خدا مدح کرده است ایشان را به صله رحم، و در شأن ایشان گفته است که:

وَالَّذِينَ يَصِلُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ وَيَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ وَيَخَافُونَ سُوءَ

الحِسَابِ* «۱» پس گفت: ای سالمه! برای او وصیت می کنم که زیرا که حق تعالی بهشت را آفرید و آن را خوشبو گردانید، و بوی آن تا دو هزار سال راه می رسد، و نمی شود بوی آن را عاق پدر و مادر و قطع کننده رحم «۲».

کلینی به سند موثق از امام موسی علیه السلام روایت کرده است که گفت: پدر بزرگوار خود را کفن کردم در دو جامه سفید مصری که در آنها احرام می بست، و در پیراهنی که می پوشید، و در عمامه ای که از امام زین العابدین علیه السلام به او رسیده بود، و در برد یمنی که به چهل دینار طلا خریده بود «۳»، و اگر امروز می بود به چهار صد دینار می ارزید.

ایضاً روایت کرده است که بعد از وفات حضرت صادق علیه السلام حضرت امام موسی علیه السلام می فرمود هر شب چراغ بر افروزند در حجره ای که آن حضرت در آن حجره وفات یافته بود «۴».

کلینی و شیخ طوسی و ابن شهر آشوب روایت کرده اند از ابو ایوب جوزی که گفت: شبی ابو جعفر دوانقی در میان شب فرستاد و مرا طلبید، چون رفتم دیدم که بر کرسی نشسته و شمعی در پیش او نهاده اند و نامه ای در دست دارد و می خواند، چون سلام کردم، نامه را پیش من انداخت و گریست و گفت: این نامه محمد بن سلیمان است و خبر وفات امام جعفر صادق علیه السلام را نوشته است، پس سه نوبت گفت: اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، و گفت: مثل جعفر کجا می رسد، پس گفت: بنویس که اگر یک کس را بخصوص وصی کرده است، او را بطلب و گردن بزن، بعد از چند روز جواب نامه رسید که پنج نفر را وصی کرده است:

خلیفه، و محمد بن سلیمان والی مدینه، و دو پسر خود عبد الله و موسی، و حمیده مادر موسی را، چون منصور نامه را خواند گفت: اینها را نمی توان کشت «۵».

مترجم گوید: حضرت به علم امامت می دانست که آن ملعون چنین اراده ای خواهد کرد، آن جماعت را به حسب ظاهر در وصیت شریک کرده بود، اول نام آن لعین را نوشته

بود، و در باطن امام موسی علیه السّلام مخصوص بود به وصیّت، و از این وصیّت نیز اهل علم می دانستند که وصایت و امامت مخصوص آن حضرت است.

چنانچه روایت کرده اند که اعرابی نزد ابو حمزه ثمالی که از اکابر اصحاب ائمه است و به خدمت حضرت امام زین العابدین علیه السّلام رسیده بود رفت، ابو حمزه ثمالی از او پرسید که:

چه خبر داری؟ گفت: امام جعفر صادق علیه السّلام از دنیا رفت، ابو حمزه از استماع این خبر وحشت اثر نعره ای زد و بیهوش شد، چون به هوش آمد پرسید: که را وصی کرد؟ گفت:

سه نفر را وصی کرد: عبد الله افطح و موسی کاظم و ابو جعفر منصور را، ابو حمزه تبسم کرد و گفت: الحمد لله که ما را هدایت به حق کرد، گفتند که: حق را از کجا دانستی؟ گفت که:

وصیّت منصور ظاهر است که برای تقیه است که وصی او را به قتل نرساند، و فرزند کوچک که امام موسی است با فرزند بزرگتر که عبد الله است ذکر کرد تا مردم بدانند که عبد الله قابل امامت نیست، زیرا که اگر فرزند بزرگ علّتی در بدن و دین نداشته باشد می باید که او امام باشد، و عبد الله در بدن فیل پا بود، و دینش ناقص بود، و جاهل بود به احکام شریعت، اگر او علّتی نمی داشت به او اکتفا می کرد، پس از آنجا دانستم که امام موسی علیه السّلام امام است، و ذکر آنها برای مصلحت است «۱».

فصل چهارم در بیان بعضی از ستمها که در زمان آن حضرت بر اقارب و شیعیان آن حضرت واقع شد

ابن بابویه روایت کرده است که چون منصور در بغداد عمارتی بنا می کرد، اولاد حضرت علی علیه السّلام را تفحص می کرد، و هر که را می یافت در میان ستونهای آجر می گذاشت تا به این زجر شهید می شدند، روزی کودک خوش روی خوش موئی از فرزندان حضرت امام حسن علیه السّلام را آوردند و به بتا دادند که آن امام زاده مظلوم را در میان ستون گذارد، مردی را بر او موکّل گردانیدند که در حضور او این را واقع سازد. چون نظر بتا بر جمال بی مثال آن خورشید اوج رفعت و جلال افتاد، بر او ترحم نمود، و تاب نیاورد که آن نونهال چمن آمال و امانی را از برگ و بار زندگانی عاری گرداند، پس آن جوان را در میان ستون گذاشت و فرجه ای برای نفس کشیدن او قرار داد و گفت: ای نور دیده غمگین مباش که بزودی نزد تو می آیم و تو را از این مهلکه نجات می دهم.

چون شب در آمد، و مردم در جاهای خود آرام گرفتند، آن بتا به نزد آن ستون آمد و آن جوان عربی را بیرون آورد و گفت: ای جوان من بر تو رحم کردم، تو نیز بر من رحم کن و در خون من و سایر عمله ای که با من کار می کردند شریک مشو، و خود را از نظر خلق پنهان ساز و هیأت خود را تغییر ده که کسی تو را نشناسد، و من در این شب تار نزد تو آمدم و تو را نجات دادم، و خود را در خوف و بیم افکنم برای آنکه جدّ تو در روز قیامت با من خصمی نکند، پس به آن آلتی که گچ کاران را می باشد گیسوهای آن سید عربی را برید و

گفت: از این دیار بیرون رو و بسوی مادر خود بر مگرد که مبادا من رسوا شوم.

امام زاده مظلوم گفت: چون مصلحت نمی دانی که من به نزد مادر خود بروم و بر من منت نهادی و مرا از مردن نجات دادی، بر مادر من نیز منت گذار و او را خبر ده که حیات من باقی است، شاید جزع و زاری و ناله و بی قراری او بر من تسکین یابد، و این گیسوهای مرا به نشانه برای او ببر که سخن تو را باور کند. پس در آن شب آن امام زاده گریخت و کسی ندانست که کجا رفت، بنا گفت که: بعد از آن من رفتم و خانه مادر او را جستیم، چون نزدیک آن غم خانه شدم، صدای گریه و نوحه آن سیده را شنیدم، پس خبر حیات پسرش را به او رسانیدم، و او را شاد گردانیدم و برگشتم «۱».

باب نهم: در بیان تاریخ احوال حضرت سید بشر و شافع محشر و نوربخش شمس و قمر امام هفتم

اشاره

ابو الحسن موسی بن جعفر علیهما السلام

فصل اول در بیان ولادت و نسب و اسم و کنیت و لقب آن حضرت است

اسم شریف آن حضرت موسی بود، و کنیت او ابو الحسن و ابو ابراهیم بود، و ابو علی و ابو اسماعیل نیز گفته اند، و دو کنیت اول اشهر است؛ و القاب شریف آن حضرت: کاظم و صابر و صالح و امین است، و لقب مشهور آن حضرت کاظم است «۱».

و پدر آن حضرت امام جعفر صادق علیه السلام است، و مادر آن جناب امّ ولدی بود که او را حمیده بربریه می گفتند، و بعضی اندلسیه گفته اند «۲».

و نقش خاتم آن جناب به روایت امام رضا علیه السلام: حسبی الله بود «۳»، و به روایت دیگر:

الملک لله وحده بود «۴».

و ولادت آن جناب در ابوا که منزلی است در میان مکه و مدینه واقع شد، و اشهر آن است که ولادت آن جناب در سال صد و بیست و هشتم هجرت، و بعضی صد و بیست و نه گفته اند «۵»، و روز ولادت شنبه هفتم ماه صفر بود.

قطب راوندی و دیگران روایت کرده اند که ابن عکاشه اسدی به خدمت امام محمد

باقر علیه السّلام آمد و حضرت امام جعفر علیه السّلام در خدمت آن جناب ایستاده بود، آن جناب او را اعزاز و اکرام نمود و انگوری برای او طلبید، در اثنای سخن ابن عکاشه عرض کرد که:

یا بن رسول الله چرا جعفر را تزویج نمی نمائی که به حدّ تزویج رسیده است؟ و همیان زری نزد آن جناب گذاشته بود، حضرت فرمود که: در این زودی برده فروشی از اهل بربر خواهد آمد و در خانه میمونه فرود خواهد آمد، و به این زر از برای او کنیزی خواهم خرید.

راوی گفت که: بعد از چند روز دیگر به خدمت آن جناب رفتم و گفتم: می خواهید خبر دهم شما را از آن برده فروشی که من گفتم برای جعفر از او کنیزی خواهم خرید؟ اکنون آمده است بروید و به این همیان زر از او کنیزی بخرید. چون نزد برده فروش رفتم گفتم:

کنیزانی را که داشتم همه را فروخته ام و نمانده است نزد من مگر دو کنیز، یکی از دیگری بهتر است، گفتم: بیرون آور ایشان را تا ببینم. چون ایشان را بیرون آورد گفتم: آن جاریه که بهتر است به چند می فروشی؟ گفت: قیمت آخرش هفتاد دینار است، گفتم: احسان کن و از قیمت چیزی کم کن، گفت: هیچ کم نمی کنم، گفتم: به آنچه در کیسه است ما می خریم او را، مرد ریش سفیدی نزد او بود گفت: بگشائید مهر را، نخاس گفت: عبث مگشائید که اگر یک حبه از هفتاد دینار کم است نمی فروشم، آن مرد گفت که: بگشائید و بشمارید، چون شمردیم هفتاد دینار بود نه کم و نه زیاد، پس آن جاریه را آوردیم به خدمت آن حضرت، و حضرت امام جعفر علیه السّلام نزد آن جناب ایستاده بود، و آنچه گذشته بود به خدمت آن حضرت عرض کردیم، حضرت ما را حمد کرد و از جاریه سؤال کرد که: چه نام داری؟

گفت: حمیده نام دارم، حضرت فرمود که: پسندیده در دنیا و ستایش کرده خواهی بود در آخرت، مرا خبر ده که آیا بکری یا شیب؟ گفت: باکره ام، حضرت فرمود که: چیزی به دست نخاسان نمی آید که فاسد نکنند، چگونه تو باکره مانده ای؟ گفت: هرگاه نزد من می آمد و اراده مقاربت می کرد، حق تعالی مرد سفید موئی را بر او مسلط می گردانید که طپانچه بر روی او می زد و مانع می شد، پس حضرت فرمود که: ای جعفر متصرّف شو این کنیز را که از توست، و از این فرزندی هم خواهد رسید که بهترین اهل زمین باشد (۱).

و به سند معتبر دیگر روایت کرده اند که حضرت صادق علیه السّلام فرمود که: حمیده پاک و پاکیزه است از هر چرکی و عیبی مانند طلای خالص، و پیوسته ملائکه به امر حق تعالی او را حراست کردند که دست بیگانه به او نرسید تا به دست من آمد برای بزرگواری من، و برای بزرگواری حجت بعد از من «۱».

و به روایت دیگر: حمیده در خواب دید که ماه در دامن او فرود آمد پیش از آنکه حضرت او را بخرند «۲».

کلینی و صفار و برقی و دیگران به سندهای معتبر از ابو بصیر روایت کرده اند که گفت:

در سالی که حضرت امام موسی علیه السّلام متولد شد، من در خدمت حضرت صادق علیه السّلام به سفر حج رفتم، چون به منزل ابوا رسیدم، حضرت برای ما چاشت طلبید، و بسیار نیکو آوردند، در اثنای طعام خوردن پیکی از جانب حمیده بسوی آن جناب آمد که حمیده می گوید که: اثر وضع حمل در من ظاهر شده، و فرموده بودی که چون این ظاهر شود تو را خبر کنم که این فرزند مثل فرزندان دیگر نیست. پس حضرت شاد و خوش حال برخاست و متوجه خیمه حرم شد، و بعد از اندک زمانی معاودت نمود شکفته و خندان و آستینهای مبارک خود را بر زده بود، گفتم: خدا همیشه دهان تو را خندان و دل تو را شادمان بدارد، حال حمیده چگونه شد؟ فرمود که: حق تعالی به من پسری عطا کرد که بهترین خلق خداست، و حمیده مرا به امری خبر داد از او که من از او مطلع تر بودم به آن. ابو بصیر گفت:

فدای تو شوم چه خبر داد تو را حمیده؟ گفت که: چون مولود مبارک به زمین آمد، دستهای خود را بر زمین گذاشت و سر خود را بسوی آسمان بلند کرد، من به او گفتم که: چنین است علامت ولادت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و هر امامی که بعد از او هست.

ابو بصیر گفت: این چه علامت است برای امام فدای تو شوم؟ حضرت فرمود: در شبی که نطفه جدّ من منعقد می شد، ملکی نزد پدر جدّ من آمد در وقتی که او در خواب بود، و شربتی از آسمان برای او آورد از آب صاف تر و از شیر سفید تر و از مسکه نرم تر و از عسل شیرین تر و از برف خنک تر و آشامید، و امر کرد او را به مجامعت، پس در آن ساعت شاد و

خوش حال برخاست و مقاربت نمود با مادر جد من، و نطفه جد من از آن شربت منعقد شد، همچنین در وقت انعقاد نطفه پدر من، آن ملک به نزد جد من آن شربت را برای او آورد، در هنگام انعقاد نطفه من آن ملک نزد پدرم آمد و آن شربت را آورد، و در شبی که نطفه این فرزند منعقد می شد آن ملک نزد من آمد و همان شربت را برای من آورد، و من آشامیدم و با حمیده مقاربت کردم و نطفه این مولود مبارک در رحم او قرار گرفت، پس بشناسید و بدانید که اوست امام بعد از من، و هر نطفه امامی از آن شربت آسمانی می باشد که تو را خبر دادم.

چون آن نطفه مبارک چهار ماه در رحم قرار می گیرد، حق تعالی روح مقدس ایشان را به بدن متعلق می گرداند، و ملکی نازل می شود که او را حیوان می نامند این آیه را بر بازوی راست او می نویسد: وَ تَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقًا وَ عِدْلًا لَا مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ «۱».

چون از رحم به زیر می آید دست بر زمین می گذارد و سر بسوی آسمان بلند می کند و گوش می دهد صدای منادی را که از جانب رب العزه از افق اعلا- و نزد عرش حق تعالی سه مرتبه ندا می کند او را به نام او و نام پدر او که: ای فلان بن فلان! ثابت باش تو را برای امر عظیمی خلق کرده ام، توئی برگزیده من از خلق من، و محل اسرار من، و صندوق علوم من، و امین من بر وحیهای من، و خلیفه من در زمین، و برای تو و موالیان تو واجب گردانیده ام رحمت خود را، و بخشیده ام بهشتیهای خود را، و شما را در جوار رحمت خود جا می دهم، به عزت و جلال خود سوگند یاد می کنم که دشمنان تو را به بدترین عذابها معذب گردانم هر چند در دنیا روزی را بر ایشان فراخ گردانم.

چون صوت منادی تمام می شود، او در جواب می گوید بر همان هیاتی که هست:

شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَ الْمَلَائِكَةُ وَ أُولُو الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ «۲» چون این سخن را تمام می کند، حق تعالی علوم اولین و آخرین را به او عطا می فرماید، و مستحق آن می شود که روح در شب قدر او را زیارت کند.

ابو بصیر گفت: روح جبرئیل نیست؟ حضرت فرمود: نه بلکه روح بزرگ تر است از جبرئیل، به درستی که جبرئیل از جمله ملائکه است، و روح خلقی است بزرگتر از ملائکه چنانکه حق تعالی فرموده است: تَنْزَلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ «۱» و روح را بعد از ملائکه ذکر کرده است «۲».

به سند معتبر از منهل قصاب مروی است که چون حضرت صادق علیه السلام به مدینه مراجعت نمود، برای آن مولود مسعود سه روز اهل مدینه را ولیمه کرد «۳».

فصل دوم در بیان تاریخ شهادت آن حضرت و بعضی از ستمها که از خلفای جور بر آن امام مظلوم واقع شد

اشهر در شهادت آن حضرت آن است که در سال صد و هشتاد و سوم هجرت واقع شد «۱»، و بعضی صد و هشتاد و یک «۲»، و بعضی صد و هشتاد و شش گفته اند «۳». و روز شهادت موافق مشهور روز جمعه بیست و پنجم ماه رجب بود، و بعضی پنجم ماه نیز گفته اند، و عمر شریف آن حضرت در وقت وفات موافق مذکور پنجاه و پنج سال بود، و بعضی پنجاه و چهار گفته اند «۴».

و در ابتداء امامت، عمر شریفش بیست سال بود و کمتر نیز گفته اند، و مدّت امامتش سی و پنج سال بود، در ایّام خلافت آن حضرت بقیّه خلافت منصور بود، و او به ظاهر متعزّض آن حضرت نشد؛ و بعد از او ده سال و کسری ایّام خلافت مهدی بود، و آن لعین حضرت را به عراق طلبید و محبوس گردانید، و به سبب مشاهده معجزات بسیار، جرأت بر اذیت آن حضرت ننمود و آن جناب را به مدینه برگردانید؛ و بعد از آن یک سال و کسری مدّت خلافت هادی بود، و او نیز آسیبی به آن حضرت نتوانست رسانید، چون خلافت به

هارون لعین رسید آن حضرت را به بغداد آورد، مدتی محبوس داشت، و در سال پانزدهم خلافت خود آن حضرت را به زهر شهید کرد «۱».

امّا سبب طلبیدن هارون آن جناب را به عراق، چنانچه ابن بابویه و دیگران روایت کرده اند آن است که چون آن ملعون خواست که امر خلافت را برای اولاد خود محکم گرداند، و آن لعین چهارده پسر داشت، از میان ایشان سه نفر اختیار کرد: اوّل محمّد امین پسر زبیده را ولیعهد خود گردانید، و خلافت را بعد از او برای عبد الله مأمون، و بعد از او برای قاسم مؤتمن.

چون جعفر بن اشعث را مربّی ابن زبیده گردانیده بود، یحیی برمکی که اعظم وزرای آن لعین بود، اندیشه کرد که بعد از هارون اگر خلافت به محمّد امین منتقل شود، ابن اشعث مالک اختیار او خواهد شد و دولت از سلسله من بیرون خواهد رفت، و در مقام تضحیح ابن اشعث در آمد و مکرّر بد او را به نزد هارون می گفت تا آنکه او را نسبت داد به تشیّع و اقرار به امامت موسی بن جعفر علیه السلام، گفت: او از محبّان و موالیان آن جناب است و او را خلیفه عصر می داند، و هر چه به هم رساند خمس آن را برای حضرت می فرستد، به این سخنان شورانگیز آن ملعون را به فکر آن حضرت انداخت تا آنکه روزی هارون از یحیی و دیگران پرسید که: آیا می شناسید از آل اَبی طالب کسی را که طلب نمایم و بعضی از احوال موسی بن جعفر از او سؤال کنم؟ ایشان علی بن اسماعیل بن جعفر را نشان دادند، به روایت دیگر: محمّد بن اسماعیل که برادرزاده آن جناب بود «۲»، و حضرت احسان بسیار نسبت به او می نمود، و بر خفایای احوال آن جناب اطلاع تمام داشت، پس به امر خلیفه نامه ای به او نوشتند و او را طلبیدند.

چون آن جناب بر آن امر مطلع شد، او را طلبید گفت: اراده کجا داری؟ گفت: اراده بغداد، فرمود: برای چه می روی؟ گفت: پریشان شده ام و قرض بسیاری به هم رسانده ام، آن جناب فرمود: من قرض تو را ادا می کنم و خروج تو را متکفّل می شوم، او قبول نکرد و گفت: مرا وصیّت کن، آن جناب فرمود: وصیّت می کنم که در خون من شریک نشوی و

اولاد مرا یتیم نگردانی، باز گفت: مرا وصیت کن، حضرت باز این وصیت فرمود، تا آنکه سه مرتبه حضرت او را چنین وصیت فرمود، پس سیصد دینار طلا و چهار هزار درهم به او عطا فرمود.

چون او برخاست، حضرت به حاضران فرمود: به خدا سوگند که در خون من سعی خواهد کرد و فرزندان مرا به یتیمی خواهد انداخت، گفتند: یا بن رسول الله با آنکه می دانید که او چنین کاری خواهد کرد، نسبت به او احسان می نمائید، و این مال جزیل را به او می بخشید؟! حضرت فرمود: بلی زیرا که پدران من روایت کرده اند از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که:

چون کسی به رحم خود احسان کند، و او در برابر بدی کند، و این کس قطع احسان خود را از او بکند، حق تعالی قطع رحم خود را از او می کند و او را به عقوبت خود گرفتار می کند.

چون علی بن اسماعیل به بغداد رسید، یحیی بن خالد برمکی او را به خانه برد و با او توطئه کرد، که چون به مجلس هارون رود، امری چند نسبت به عم خود بگوید که هارون را به خشم آورد، و او را به نزد هارون برد. چون بر او داخل شد، سلام کرد و گفت: هرگز ندیده ام که دو خلیفه در عصری بوده باشند، تو در این شهر خلیفه ای و موسی بن جعفر در مدینه خلیفه است، مردم از اطراف عالم خراج از برای او می آورند، خزانه به هم رسانیده و اموال و اسلحه بسیار جمع کرده است.

پس هارون امر کرد که دویست هزار درهم به او بدهند، چون آن بدبخت به خانه برگشت، دردی در حلقش به هم رسید و در همان شب به عذاب الهی واصل شد و از آن زرها منتفع نشد.

به روایتی دیگر: بعد از چند روز او را زحیری عارض شد، و جمیع احشا و اعضای او به زیر آمد، چون آن زر را برای او آوردند، در حالت نزع بود و از آن زرها بجز حسرت چیزی از برای او نماند، و زرها را به خزانه خلیفه برگردانیدند.

و از آن سال که صد و هفتاد و نهم هجرت بود، هارون برای استحکام خلافت اولاد خود به گرفتن امام موسی علیه السلام اراده حج کرد، و فرمانها به اطراف نوشت که علما و سادات و اعیان و اشراف همه در مکه حاضر شوند که از ایشان بیعت بگیرد، و ولایت عهد اولاد او

منتشر گردد، و اوّل به مدینه طیبه آمد «۱».

و یعقوب بن داود روایت کرده است که چون هارون به مدینه آمد، من شبی به خانه یحیی برمکی رفتم و او نقل کرد که: امروز شنیدم که هارون نزد قبر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با او مخاطبه می کرد که: پدرم فدای تو باد یا رسول الله، من عذر می طلبم در امری که اراده کرده ام در باب موسی بن جعفر، می خواهم او را حبس کنم برای آنکه می ترسم فتنه برپا کند که خونهای امت تو ریخته شود، یحیی گفت: چنین گمان دارم که فردا تو را خواهد گرفت «۲».

چون روز شد، هارون فضل بن ربیع را فرستاد در وقتی که آن حضرت نزد جدّ بزرگوار خود رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نماز می کرد، در اثنای نماز، آن جناب را گرفتند و کشیدند که از مسجد بیرون برند، حضرت متوجه قبر جدّ بزرگوار خود شد گفت: یا رسول الله به تو شکایت می کنم از آنچه از امت بدکار تو به اهل بیت بزرگوار تو می رسد، و مردم از هر طرف صدا به گریه و ناله و فغان بلند کردند.

چون امام مظلوم را نزد آن لعین بردند، ناسزای بسیار به آن جناب گفت، و امر کرد که آن جناب را مقید گردانند، و دو محمل ترتیب داد برای آنکه ندانند که آن جناب را به کدام ناحیه می برند، یکی را بسوی بصره فرستاد و دیگری را به جانب بغداد، حضرت در آن محملی بود که به جانب بصره فرستاد، و حسان سروری را همراه آن جناب کرد که آن جناب را در بصره به عیسی بن جعفر منصور که برادرزاده آن لعین بود تسلیم نماید، در روز هفتم ماه ذیحجه آن جناب را در داخل بصره کردند، در روز علانیه آن جناب را تسلیم عیسی کردند، عیسی آن جناب را در یکی از حجره های خانه خود که نزدیک به دیوان خانه او بود محبوس گردانید، مشغول فرح و سرور عید گردید، روزی دو مرتبه در آن حجره را می گشود، یک نوبت برای آنکه بیرون آید و وضو بسازد، نوبت دیگر برای آنکه طعام از برای آن جناب ببرند.

محمد بن سلیمان گفت: یکی از کاتبان عیسی به من می گفت که: این مرد بزرگوار در آن

ایام عید چیزی چند شنید از لهُو و لعب و ساز و خوانندگی و با زندگی و انواع فواحش که گمان ندارم هرگز به خاطر شریفش آنها خطور کرده باشد، یک سال آن حضرت نزد آن لعین محبوس بود، مکرر هارون به او نوشت که آن جناب را شهید کند، او جرأت نمی کرد که به این امر شنیع اقدام نماید، جمعی از دوستان او نیز او را از آن منع می نمودند.

چون حبس آن حضرت نزد او به طول انجامید، نامه ای به هارون نوشت که: حبس موسی بن جعفر نزد من بطول کشید، و من بر قتل وی اقدام نمی نمایم، و من چندان که از احوال او تفحص می نمایم به غیر عبادت و تضرع و زاری و ذکر و مناجات حق تعالی چیزی نمی شنوم، و نشنیدم که هرگز بر تو یا بر من یا بر احدی از خلق خدا نفرین کند یا بدی از ما یاد کند، پیوسته متوجه کار خود است و به دیگری نمی پردازد، کسی را بفرست که من او را تسلیم او نمایم و الّا او را رها می کنم و دیگر حبس و زجر او را بر خود نمی پسندم «۱».

یکی از جواسیس عیسی که به تفحص احوال آن جناب موکل ساخته بود روایت کرد که: من در آن ایام بسیار از آن جناب می شنیدم که در مناجات با قاضی الحاجات می گفت:

خداوند! من پیوسته سؤال می کردم که زاویه خلوتی و گوشه عزلتی و فراغ خاطری از جهت عبادت و بندگی خود مرا روزی کن، اکنون شکر می کنم که دعای مرا مستجاب گردانیدی و آنچه می خواستم عطا فرمودی.

چون نامه عیسی به هارون رسید، کس فرستاد و آن جناب را از بصره به بغداد برد نزد فضل بن ربیع محبوس گردانید.

احمد بن عبد الله قروی روایت کرده است که روزی بر فضل بن ربیع داخل شدم، بر بام خانه خود نشسته بود، چون نظرش بر من افتاد مرا طلبید، چون نزدیک رفتم گفت که: از روزنه نظر کن در آن خانه چه می بینی؟ گفتم: جامه ای می بینم که بر زمین افتاده است، گفت: نیکو نظر کن، چون نیک تأمل کردم گفتم: مردی می نماید که به سجده رفته است، گفت: می شناسی او را؟ گفتم: نه، گفت: این مولای توست، گفتم: مولای من کیست؟

گفت: تجاهل می کنی نزد من؟ گفتم: نه، مولائی برای خود گمان ندارم، گفت: این موسی

بن جعفر است، من در شب و روز تفقد احوال او می نمایم و او را نمی بینم مگر به این حالتی که می بینی، چون نماز بامداد را ادا می کند، تا طلوع آفتاب مشغول تعقیب است، پس به سجده می رود و پیوسته در سجده می باشد تا زوال شمس، و کسی را موکل کرده است که چون زوال شمس بشود، او را خبر کند. چون زوال شمس می شود، بر می خیزد بی آنکه وضوئی تجدید کند مشغول نماز می شود، پس می دانم که به خواب نرفته بوده است در سجود خود. چون نماز ظهر و عصر با نوافل ادا می کند، باز به سجده می رود، در سجده می باشد تا غروب آفتاب. چون شام می شود، به نماز بر می خیزد بی آنکه حدثی کند یا وضوئی تجدید نماید، مشغول نماز می گردد، پیوسته مشغول نماز و تعقیب می باشد تا وقت نماز خفتن داخل می شود، و نماز خفتن را ادا می کند.

چون از تعقیب نماز خفتن فارغ می شود، اندک طعامی افطار می نماید، پس از آن سجده بجا می آورد، چون سر از سجده بر می دارد اندک زمانی بر بالین خواب استراحت می نماید، پس بر می خیزد تجدید وضو می نماید و مشغول نماز صبح می گردد، از روزی که او را به نزد من آورده اند عادت او چنین است، به غیر این حالت از او چیزی ندیده ام.

چون این سخن را از او شنیدم گفتم: از خدا بترس و نسبت بدی به او اراده مکن که باعث زوال نعمت تو گردد، زیرا که هیچ کس بدی نسبت به ایشان نکرده است مگر آنکه بزودی در دنیا به جزای خود رسیده است، فضل گفت: مکرر به نزد من فرستاده اند که او را شهید کنم، من قبول نکردم و اعلام کردم که این کار از من بر نمی آید، و اگر مرا بکشند نخواهم کرد آنچه از من توقع دارند «۱».

در حدیث دیگر از فضل بن ربیع منقول است که گفت: من حاجب هارون الرشید بودم، روزی داخل شدم او را در نهایت خشم یافتم، شمشیری در دست داشت حرکت می داد، چون نظرش بر من افتاد گفت: سوگند یاد می کنم که اگر پسر عم مرا در این وقت نزد من حاضر نسازی، سرت را بر می دارم، گفتم: کدام پسر عم تو؟ گفت: آن حجازی، گفتم: کدام حجازی؟ گفت: موسی بن جعفر، فضل گفت: چون این حالت را دیدم، خشم و غضب او

را مشاهده کردم، از خدا ترسیدم که آن جناب را در چنین وقتی نزد او حاضر سازم، باز شیطان مرا وسوسه کرد، از سر مال و اعتبار دنیا نتوانستم گذشت، عذاب خدا را بر خود قرار دادم و گفتم: چنین باشد، پس گفت: حاضر کن دو تازیانه و دو جَلاد را.

فضل گفت: من اینها را حاضر کردم و از پی بی آن جناب رفتم، چون خبر گرفتم، مرا در خرابه ای نشان دادند، در آن خرابه خانه ای از جریده‌های نخل ساخته بودند، در آن خرابه غلام سیاهی دیدم، گفتم: از مولای خود رخصت بطلب که من داخل شوم، آن غلام گفت:

داخل شو که مولای مرا حاجب و دربانی نیست، چون به خدمت او رفتم دیدم غلام سیاهی مقراضی در دست دارد گوشتها و پوستها که از بسیاری سجود از پیشانی و بینی آن نور دیده عابدان جدا شده، مقراض می کند، گفتم: السَّلامَ عَلَیکَ یا بن رسول الله، رشید تو را می طلبد، آن جناب فرمود که: مرا با رشید چه کار است؟ آیا وفور نعمت او را از حال من مشغول نمی گرداند؟! پس به سرعت برخاست و گفت: اگر نه آن بود که از جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم روایت به من رسیده است که: اطاعت پادشاه جابر از برای تقیّه واجب است، هر آینه نمی آمدم، پس در راه من عرض کردم به او که: ای ابو ابراهیم مستعد عقوبت باش که خلیفه بر تو بسیار خشمناک بود، حضرت فرمود که: آیا با من نیست کسی که مالک دنیا و آخرت است، او نخواهد گذاشت که به من آسیبی برساند ان شاء الله، پس دعائی خواند و سه مرتبه دست بر دور سر خود گردانید.

چون نزد هارون رفتم، دیدم که حیران در میان خانه ایستاده است مانند زنی که فرزندش مرده باشد، چون مرا دید گفت: آوردی پسر عمّ مرا؟ گفتم: بلی، گفت: مبادا او را خایف گردانیده باشی که من بر او خشمناکم، زیرا که آنچه می گفتم اراده نداشتم که واقع سازم، رخصت بده که داخل شود. چون آن جناب داخل شد، نظر هارون بر آن حضرت افتاد، از جای خود برجست و دست در گردن او در آورد و گفت: مرحبا خوش آمدی ای پسر عمّ من، و برادر من، و وارث حقیقی خلافت من. پس آن جناب را در دامن خود نشانید و گفت: به چه سبب کم به دیدن ما می آئی؟ حضرت فرمود که: گشادگی ملک تو و

محبت دنیای تو مانع است مرا از دیدن تو، پس حقه غالیه طلبید، ریش مبارک آن جناب را خوشبو گردانید و امر کرد که خلعتی برای حضرت آوردند با دو بدره زر، آن جناب فرمود: اگر نه آن بود که می خواهم عزیزان فرزندان ابو طالب را تزویج کنم که نسل ایشان تا قیامت منقطع نگردد، هر آینه این مال را قبول نمی کردم، پس آن جناب بیرون آمد و گفت:

الحمد لله رب العالمین.

چون بیرون رفت، به هارون گفتم: می خواستی او را سیاست کنی، چون حاضر شد خلعتش دادی و نوازش کردی، هارون گفت: چون تو از پی او رفتی دیدم که گروهی احاطه کردند به خانه من و حربه ها در دست داشتند، از همه جانب حربها را به زیر قصر من فرو بردند و گفتند: اگر ایذائی برساند به فرزند رسول خدا، خانه اش را بر زمین فرو می بریم، اگر نسبت به او احسان نماید دست از او بر می داریم و بر می گردیم «۱».

به روایت دیگر از ثوبانی منقول است که جناب امام موسی علیه السلام در مدّت زیاده از ده سال بعد از آنکه آفتاب یک نیزه بلند می شد به سجده می رفت، مشغول دعا و تضرّع می بود تا زوال شمس. در ایامی که در حبس هارون بود، آن ملعون مکرر بر بام خانه می رفت نظر می کرد در آن حجره ای که حضرت را در آنجا محبوس کرده بود، جامه ای می دید که بر زمین افتاده است و کسی را نمی دید.

روزی به ربیع گفت: این جامه چیست که من می بینم در این خانه؟ ربیع گفت: این جامه نیست بلکه موسی بن جعفر است، هر روز بعد از طلوع آفتاب به سجده می رود و تا وقت زوال در سجود می باشد، هارون گفت: به درستی که او از رهبانان و عبّاد بنی هاشم است، ربیع گفت: هرگاه می دانی که او چنین است چرا او را در این زندان تنگ جا داده ای؟

آن لعین گفت: برای دولت من در کار است که او چنین باشد «۲».

به روایت اول: چون هارون دانست که فضل بن ربیع بر قتل آن جناب اقدام نمی نماید، آن جناب را از خانه او بیرون آورد و نزد فضل بن یحیی برمکی محبوس گردانید، فضل هر شب خوانی برای آن جناب می فرستاد، و نمی گذاشت که از جائی دیگر طعام برای آن امام

عالی مقام بیاورند. در شب چهارم که خوان را حاضر کردند، آن امام مظلوم سر به جانب آسمان بلند کرد فرمود: خداوندا تو می دانی که اگر پیش از این روز چنین طعامی می خوردم هرآینه اعانت بر هلاک خود کرده بودم، امشب در خوردن این طعام مجبور و معذورم.

چون از آن طعام تناول نمود، اثر زهر در بدن شریفش ظاهر شد و رنجور گردید، چون روز شد آن ملعون طیبی نزد آن جناب فرستاد، چون طیب نزد آن جناب آمد احوال پرسید، آن جناب جواب او نفرمود، چون بسیار مبالغه کرد آن جناب دست مبارک خود را بیرون آورد، به او نمود و فرمود: عَلت من این است. چون طیب نظر کرد دید که کف دست مبارکش سبز شده است، آن زهری که به آن جناب داده اند در آن موضع مجتمع گردیده، پس طیب برخاست به نزد آن بدبختان رفت و گفت: به خدا سوگند که او بهتر از شما می داند آنچه شما با او کرده اید، و از آن مرض به جوار رحمت الهی انتقال نمود «۱».

به روایت دیگر: چندان که فضل بن یحیی را تکلیف قتل آن جناب کرد، او جرأت اقدام بر این امر عظیم ننمود، و اکرام و تعظیم آن جناب می نمود. چون هارون ملعون به رقه رفت، خبر به او رسید که آن جناب نزد یحیی مکرّم و معزز است، اهانت و آسیبی نسبت به آن جناب روا نمی دارد، مسرور خادم را به تعجیل فرستاد بسوی بغداد با دو نامه که بی خبر به خانه فضل در آید و حال آن جناب را مشاهده نماید، اگر چنان بیند که مردم به او گفته اند، یک نامه به عبّاس بن محمّد و دیگری به سندی بن شاهک برساند، که ایشان آنچه در آن نامه ها نوشته باشد به عمل آورند.

پس مسرور بی خبر داخل بغداد شده، ناگاه به خانه فضل رفت، کسی نمی دانست که برای چه کار آمده است، چون دید که آن جناب در خانه او معزز و مکرّم است، در همان ساعت بیرون رفت و به خانه عبّاس بن محمّد رفت، نامه هارون را به او داد. چون نامه را گشود، فضل بن یحیی را طلبید، او را در عقابین کشید و صد تازیانه بر او زد، مسرور خادم آنچه واقع شده بود به هارون نوشت.

چون بر مضمون نامه مطلع شد، نامه نوشت که آن جناب را به سندی بن شاهک تسلیم کنند، و در مجلس دیوان خود به آواز بلند گفت: فضل بن یحیی مخالفت امر من کرده است و من او را لعنت می کنم شما نیز او را لعنت کنید، پس جمیع اهل مجلس صدا به لعنت او بلند کردند.

چون خبر به یحیی برمکی رسید، مضطرب شد و خود را به خانه هارون رسانید، و از راه دیگر غیر راه متعارف داخل شد، و از عقب هارون در آمد، سر در گوش او گذاشت و گفت: پسر من فضل مخالفت تو کرده است، من اطاعت تو می کنم آنچه خواهی به عمل می آورم، پس آن ملعون از یحیی و پسرش راضی شد و بسوی اهل مجلس کرد و گفت:

فضل مخالفت من کرده بود من او را لعنت کردم، اکنون توبه و انابت کرده است، من از تقصیر او گذشتم شما از او راضی شوید، آن ملاعین آواز بلند کردند که: ما دوستیم با هر که تو دوستی، و دشمنیم با هر که تو دشمنی.

پس یحیی به سرعت روانه بغداد شد، از آمدن او مردم مضطرب شدند، هر کس سخنی می گفت، آن ملعون چنان اظهار کرد که من از برای تعمیر قلعه و تفحص احوال عمال به این صوب آمده ام، چند روز مشغول اعمال بود، پس سندی بن شاهک را طلبید و امر کرد که آن امام معصوم را مسموم گرداند، و رطبی چند را به زهر آلوده کرده به ابن شاهک داد که نزد آن جناب برد و مبالغه نماید در خوردن آنها، دست از آن جناب بردار تا تناول نماید. چون ابن شاهک آن رطب ها را نزد امام مظلوم غریب آورد، به ضرورت تناول نمود «۱».

ابن بابویه و دیگران از حسن بن بشار روایت کرده اند که گفت: شیخی از قطیعه الرّبیع که از مشاهیر عامّه بود و اعتمادی بر قول او داشتم مرا خبر داد که: روزی سندی بن شاهک هشتاد نفر از مشاهیر علما و اعیان بغداد را جمع کرد و به خانه ای در آورد که موسی بن جعفر علیه السّلام در آن خانه بود، چون نشستیم سندی لعین گفت: نظر کنید به احوال این مرد - یعنی حضرت امام موسی علیه السّلام - که آیا آسیبی به او رسیده است، زیرا که مردم گمان

می کنند که مضرّتها و آسیبها به او رسانیده ایم و او را در شدّت و مشقّت می داریم، و در این باب سخن بسیار می گویند، ما او را در چنین منزل گشاده بر روی فرشهای زیبا نشانده ایم، خلیفه نسبت به او بدی در خاطر ندارد، و برای این او را نگاه داشته که چون برگردد با او صحبت بدارد، اینک صحیح و سالم نشسته است و در هیچ باب کار بر او تنگ نگرفته ایم، اینک حاضر است از او بپرسید و گواه شوید، آن شیخ گفت: در تمام آن مجلس همت ما مصروف بود در نظر کردن بسوی آن امام بزرگوار، و ملاحظه آثار فضل و عبادت، و انوار سیادت و نجابت و سیمای نیکی و زهدات از جبین مبینش ساطع و لامع بود.

پس حضرت فرمود: ای گروه! آنچه بیان کرد در باب توسعه مکان و منزل و رعایت ظاهر چنان است که او گفت، و لیکن بدانید و گواه باشید که او مرا زهر خورانیده است در نه دانه خرما، فردا رنگ من سبز خواهد شد، و پس فردا از خانه رنج و عنایت رحلت خواهم کرد و به دار بقا و رفیق اعلا ملحق خواهم شد. چون حضرت این سخن فرمود، سندی بن شاهک به لرزه در آمد، مانند شاخه های درخت خرما بدن پلیدش می لرزید «۱».

پس حضرت از آن لعین سؤال کرد که غلام مرا نزد من بیاور که بعد از فوت من متکفل احوال من گردد، آن لعین گفت: مرا رخصت ده که از مال خود تو را کفن کنم، حضرت قبول نکرد، فرمود: ما اهل بیت مهر زنان ما و زر حج ما و کفن مردگان ما از مال پاکیزه ماست، و کفن من نزد من حاضر است.

چون آن حضرت از دنیا رحلت کرد، ابن شاهک لعین فقها و اعیان بغداد را حاضر کرد برای آنکه نظر کنند که اثر جراحی در بدن آن حضرت نیست و بر مردم تسویل کنند که هارون را در فوت آن حضرت تقصیری نیست، پس آن حضرت را بر سر جسر بغداد گذاشتند و روی مبارکش را گشودند، و مردم را ندا کردند که این موسی بن جعفر است از دنیا رحلت کرده است، بیاید او را مشاهده کنید، مردم می آمدند بر روی مبارک آن حضرت نظر می کردند. و به روایت دیگر: ندا می کردند که: این است موسی بن جعفر که رافضیان دعوی می کردند که او نخواهد مرد «۲».

به روایت دیگر: بعد از وفات آن حضرت سندی بن شاهک به امر هارون هفتاد نفر از فقها و اعیان و اشراف بغداد را حاضر کرد، بدن مبارک آن حضرت را گشود و گفت: بیائید نظر کنید به موسی بن جعفر و گواه شوید که اثر جراحی بر بدن آن حضرت نیست و به مرگ خود از دنیا رفته است، آنچه مردم خلیفه را به آن متهم می گردانند غلط است. ایشان همه بر جسد شریف آن حضرت نظر کردند و بر پاهای مبارک آن حضرت اثر حنا مشاهده نمودند و محضری ساختند، همه بر آن محضر باطل گواهی نوشتند «۱».

به روایت دیگر عمر بن واقد: آن حضرت سه روز قبل از وفات مسیب بن زهیر را که بر او موکل گردانیده بودند طلبید و گفت: ای مسیب، گفت: لئیک ای مولای من، فرمود: در این شب به مدینه جدّ خود رسول خدا می روم که فرزند خود علی را وداع کنم و او را وصیّ خود گردانم، و ودایع امامت و خلافت را به او سپارم چنانچه پدرم به من سپرده، مسیب گفت: یا بن رسول الله چگونه من درها و قفلها را بگشایم و حال آنکه حارسان و نگهبانان بر درها نشسته اند؟ حضرت فرمود: ای مسیب یقین تو ضعیف شده است به قدرت خدا و بزرگی ما؟ مگر نمی دانی که خداوندی که درهای علوم اولین و آخرین را برای ما گشوده است قادر است که مرا از اینجا به مدینه برد بی آنکه درها گشوده شود؟ مسیب گفت: یا بن رسول الله دعا کن که خدا مرا بر ایمان ثابت بدارد، حضرت دعا کرد و فرمود که: اللهم ثبته، پس فرمود که: می خواهم در این وقت خدا را به آن اسمی که آصف برخیا خدا را به آن اسم خواند و تخت بلقیس را از دو ماه راه به یک چشم زدن نزد سلیمان حاضر گردانید تا آنکه جمع کند در این ساعت میان من و پسر م علی در مدینه.

پس مسیب گفت: حضرت مشغول دعا شد، چون نظر کردم او را در مصلای خود ندیدم، حیران در میان خانه ایستادم و متفکر بودم، بعد از اندک زمانی دیدم که حضرت باز در مصلای خود پیدا شد و زنجیرها در پای خود گذاشت، پس به سجده در آمدم و شکر کردم خدا را بر آنکه مرا به قدر و منزلت آن حضرت عارف گردانید، حضرت فرمود: سر بردار ای مسیب بدان که سه روز دیگر من از دنیا رحلت می نمایم.

چون این خبر وحشت انگیز را شنیدم، قطرات اشک حسرت از دیده خود ریختم، حضرت فرمود: گریه مکن که بعد از من علی فرزند من امام و مولای توست، پس دست در دامن ولایت او بزن که تا با او باشی و دست از متابعت او بر نداری هرگز گمراه نمی شوی، گفتم: الحمد لله. چون روز سوم شد، مولای من مرا طلبید فرمود: چنانچه تو را خبر دادم، امروز بر جناح سفر آخرتم، چون شربت آبی از تو بطلبم و بیاشامم، شکم مبارک من از زهر قهر نفخ کند و اعضایم ورم کند و چهره گلگونم به زردی مایل گردد، بعد از آن سرخ شود و سبز شود و به رنگهای مختلف بر آید، زینهار که با من سخن نگوئی، و احدی را قبل از وفات بر احوال من مطلع نگردانی.

مسیب گوید که: من وعده وی را منتظر بودم، حزین و غمناک ایستاده بودم تا آنکه بعد از ساعتی از من آب طلبید و نوش کرد و فرمود که: این ملعون سندی بن شاهک گمان خواهد کرد که او مرتکب غسل و کفن من است، هیئات هیئات این هرگز نخواهد شد، زیرا که انبیای عالی شأن و اوصیای ایشان را جز نبی و وصی غسل نمی تواند داد. چون لحظه ای بر آمد نظر کردم جوان خوش روئی را دیدم که نور سیادت و ولایت از جبین وی ساطع و لامع، و سیمای امامت و نجابت از چهره وی ظاهر، و شبیه ترین مردمان به حضرت امام موسی علیه السلام بود، در جنب آن حضرت نشسته، خواستم که از آن امام عالی شأن نام آن جوان را سؤال کنم، حضرت بانگ بر من زد که: نگفتم که با من سخن مگو، پس خاموش گردیدم، چون لحظه ای بر آمد آن امام مسموم غریب مظلوم معصوم فرزند دلبنده خود را وداع کرد، و نفس مطمئنه اش ندای از جیبیِ اِلی رَبِّکِ «۱» را اجابت نموده الی الرفیق الاعلی گویان به عالم وصال ارتحال فرمود، حضرت امام رضا علیه السلام از نظر مردم غایب شد.

چون خبر وفات آن حضرت به هارون الرشید رسید، سندی بن شاهک را به تجهیز آن حضرت امر فرمود، و خروش از شهر بغداد بر آمده، اهالی و اعیان حاضر شدند صدای ناله و فغان بلند کردند، زمین و آسمان به گریه و زاری در آمده، بر مفارقت آن حضرت و

مظلومیت آن گوهر صدف عصمت به زاری زار گریستند، آنگاه سندی بن شاهک با جمعی دیگر متوجه غسل آن حضرت گردیدند.

مسیب گوید: چنانچه آن امام والامقام خبر داده بود ایشان گمان می بردند که آن حضرت را غسل می دهند، و الله که دست خبیث ایشان به بدن مطهرش نمی رسید، آن ملاعین را عقیده این بود که آن سرور را کفن و حنوط می کنند، به خدا سوگند که از ایشان هیچ گونه امری نسبت به آن جناب واقع نمی شد، بلکه حضرت امام رضا علیه السلام متکفل این امور بود، و ایشان حضرت را نمی دیدند.

چون آن جناب از تکفین پدر بزرگوار فارغ گردید، روی به من آورد فرمود که: ای مسیب باید که در امامت من شک نیاوری و دست از دامان متابعت من بازنداری، به درستی که من پیشوا و مقتدای توام، حجت خدایم بر تو بعد از پدر بزرگوار خود. آنگاه آن امام مسموم مظلوم را در مقبره قریش که اکنون مرقد مطهر آن حضرت است، مدفون ساختند «۱».

ابن بابویه و دیگران روایت کرده اند که چون ولد الزنای لعین سندی بن شاهک جنازه شریف آن امام مظلوم را برداشت که به مقابر قریش نقل نماید، چند کس را موکل کرد که ندا می کردند که: هر که خواهد نظر کند به خبیث پسر خبیث، پس نظر کند به موسی بن جعفر.

سلیمان بن ابی جعفر برادر هارون قصری داشت در کنار شط، چون صدای غوغای مردم را شنید و این ندا به گوشش رسید، از قصر خود به زیر آمد، غلامان خود را امر کرد که آن ملاعین را دور کردند، و خود عمامه از سر انداخت و گریبان چاک زد، پای برهنه در جنازه آن حضرت روانه شد، حکم کرد که در پیش جنازه آن حضرت ندا کنند که: هر که خواهد نظر کند به طیب پسر طیب بیاید نظر کند بسوی جنازه موسی بن جعفر، پس جمیع مردم بغداد جمع شدند، صدای شیون و فغان از زمین به فلک نیلگون می رسید.

چون نعش آن حضرت را به مقابر قریش آوردند، به حسب ظاهر خود ایستاد متوجه

غسل و حنوط و کفن آن حضرت شد، کفنی که برای خود ترتیب داده بود که به ده هزار و پانصد اشرفی تمام کرده بود و جمیع قرآن را در آن نوشته بودند، بر آن کلام الله ناطق پوشانید، به اعزاز و اکرام تمام آن جناب را در مقابر قریش دفن کردند، و قبر شریفش را چهار انگشت بلند کردند، بعد از آن ضریح بر دور مقدّسش گردانیدند، و قبه منور را بنا کردند.

چون خیر سلیمان بن ابی جعفر به هارون رسید، به حسب ظاهر برای رفع تشنّج مردم نامه ای به او نوشت و او را تحسین کرد، و نوشت که: سندی بن شاهک آن اعمال را بی رضای من کرده، از تو خوشنود شدم که نگذاشتی که به اتمام رساند «۱».

یکی از خادمان حضرت امام موسی علیه السلام روایت کرده است که چون آن سیه رویان ستمکاران، امام معصوم را از مدینه طیبه به جانب عراق بردند، آن جناب حضرت امام رضا علیه السلام را امر کرد که هر شب تا هنگامی که خبر وفات من به تو رسد باید که در دهلیز خانه به سربری.

راوی گوید که: هر شب رختخواب آن حضرت را در دهلیز خانه می گستردم تا چون از تعقیب نماز عشا و نوافل فارغ می گردید، لحظه ای استراحت فرموده بقیه شب را به عبادت می گذرانید، چون صبح می شد، به منزل شریف داخل می شد حسب الفرموده پدر بزرگوار، در عرض چهار سال بر این سنّت مواظبت نمود، بعد از آن شبی فراش آن سرور را گستردم و انتظار می کشیدم که آن سید از مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر طریق معهود باز آید، چندان که انتظار بردم تشریف نیاوردند، و از نیامدن آن حضرت خاطر زاکیه اهل بیت عصمت مشوّش و ملول گردید، وحشت عظیم در پردگیان تنق نزاهت و طهارت پدید آمد.

چون صبح طالع گردید، آن خورشید اوج رفعت و جلال طالع گردید، به منزل در آمد و بسوی امّ احمد که بانوی خانه حضرت امام موسی علیه السلام بود شتافت و فرمود: آن ودیعتی که پدر بزرگوارم به تو سپرده تسلیم من نما. امّ احمد چون این سخن استماع نمود، آغاز نوحه و زاری کرد، از سینه پردرد آه سرد بر آورد و گریبان صبر را چاک زد، به دست

اضطراب روی طاقت خراشید و فریاد بر آورد که: و الله آن مونس دل دردمندان و انیس جان مستمندان این دار فانی را وداع گفته، پس آن جناب وی را تسلّی داده، از زاری و بی قراری منع نمود، و مبالغه فرمود این راز را افشا مکن، و این آتش حسرت را در سینه پنهان دار که اینک خبر به والی مدینه می رسد و می گوید که ایشان داعیه امامت دارند، و از علم غیب خبر می دهند، و آنچه با پدر بزرگوار ما کردند با ما نیز کنند.

پس آنچه از اسرار امامت به وی سپرده بود، با چهار هزار دینار تسلیم آن حضرت نمود و گفت: روزی که آن گل بوستان نبوت و امامت مرا وداع می فرمود، این امانتها را به من سپرد، و مبالغه بسیار فرمود که کسی را بر این امر مطلع نسازی. هر یک از فرزندان من که نزد تو آیند، اینها را به او سپار و بدان که من به سعادت شهادت فایز گردیده ام، آن فرزند امام زمان و جانشین من خواهد بود.

راوی گوید که: بعد از چند روز، خبر وفات آن ملکی ملکات در مدینه منتشر گردید، چون معلوم گردید در همان شب واقع شده بود که حضرت امام رضا علیه السلام به تأیید الهی از مدینه به بغداد رفته مشغول تجهیز و تکفین والد ماجد خویش گردیده بود، به آن سبب به خانه بازنیامده بود، آنگاه حضرت امام رضا علیه السلام و اهل بیت عصمت به مراسم ماتم آن حضرت قیام نمودند، اشراف و اعیان مدینه ایشان را تعزیت فرمودند «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از عمر بن واقد روایت کرده است که چون سینه هارون لعین تنگ شد از بسیاری آنچه ظاهر می شد بر او هر روز و هر ساعت از فضایل و معجزات و علم و کمالات موسی بن جعفر علیه السلام و آنچه می شنید از وفور اعتقاد شیعیان در حق آن حضرت و رجوع کردن ایشان در جمیع امور به فرموده آن حضرت، بر ملک و پادشاهی خود ترسید، و علانیه آن حضرت را به قتل نمی توانست رسانید، رأی شومش بر آن قرار گرفت که آن امام عصر را به زهر قهر شهید کند.

پس طبق رطبی طلبید و قدری از آن زهر مار کرد، و سینی طلبید و بیست دانه از آن رطب را در آن سینی گذاشت، و زهری و سوزنی و رشته طلبید، و رشته را در میان زهر

فرو برد، و آن رشته را مکزّر در میان آن دانه دوانید تا آنکه دانست که زهر در میان آن دانه جا کرده است، پس آن دانه را در میان خرماهای دیگر گذاشت، و سینی را به خادم خود داد و گفت: ببر این سینی را نزد موسی بن جعفر، و بگو رطب نفیسی برای خلیفه آورده بودند و خواست که آن را بی شما نخورد، این دانه ها را به دست خود از برای شما جدا کرده است، باید که همه را تناول نمائی، و آنجا بایست تا همه را بخورد، و مگذار که دیگری از آن بخورد.

چون خادم سینی را به خدمت آن حضرت آورد و رسالت آن لعین را رسانید، حضرت خلایطی طلبید، خادم در برابر آن حضرت ایستاد و حضرت مشغول رطب خوردن شد، و به آن خلایط رطب بر می داشت و تناول می نمود. هارون لعین سگی داشت که بسیار او را دوست می داشت، و زنجیرها از طلا و نقره در گردن او گذاشته بودند، در آن وقت به اعجاز حضرت، خود را از بند رها کرد، و زنجیرهای خود را بر زمین می کشید تا نزدیک حضرت آمد و در برابر حضرت ایستاد، حضرت آن رطب زهرآلود را با خلایط برداشت به نزدیک آن سگ انداخت، سگ آن رطب را خورد، در همان ساعت خود را بر زمین زد، فریادی کرد و پاره پاره شد، حضرت بقیه رطب را تناول نمود و خادم سینی را برداشت و به نزد آن لعین برد، هارون گفت: همه رطبها را خورد؟ گفت: بلی، پرسید که: بعد از خوردن او را بر چه حالت یافتی؟ گفت: تغییری در او ندیدم.

چون آن سگ خبر مردن سگ را شنید، اضطراب عظیم در او ظاهر شد، بر سر آن سگ آمد دید که پاره پاره شده است و اثر زهر در آن ظاهر است، خادم را طلبید، شمشیری و نطعی حاضر کرد و گفت: اگر خبر رطب را به من راست نگوئی تو را به قتل می رسانم، خادم چون شمشیر را دید آنچه واقع شده بود همه را نقل کرد، آن لعین گفت: ما را در موسی هیچ چاره نیست، رطب نفیس ما را خورد و سگ عزیز ما را کشت و زهر ما را ضایع کرد «۱».

ابن شهر آشوب از کتاب انوار روایت کرده است که در ایّامی که حضرت امام موسی علیه السّلام

در حبس هارون بود، آن لعین جاریه ای در نهایت حسن و جمال برای خدمت حضرت به زندان فرستاد، شاید که حضرت بسوی او میل نماید و قدر او در نظر مردم کم شود، تا آنکه برای تزیین آن حضرت بهانه به دست آورد. چون کنیز را به خانه آن جناب آوردند فرمود: مرا به امثال اینها احتیاجی نیست، اینها در نظر شما می نماید و نزد من قدری ندارد. چون خبر را برای آن لعین بردند، در غضب شد و گفت: بگوئید که ما تو را به رضای تو حبس نکرده ایم و ما را با رخصت تو کاری نیست، جاریه را نزد او بگذارید و بر گردید.

چون جاریه را به نزد آن جناب گذاشتند، آن لعین از مجلس خود برخاست، خادمی را فرستاد که خبر آن جاریه را بیاورد، خادم برگشت و گفت: جاریه در سجده است و می گوید: قدّوس سبحانک، هارون لعین گفت: جادو کرده است او را موسی بن جعفر. چون جاریه را طلبید، اعضای او می لرزید و بسوی آسمان نظر می کرد، هارون گفت: چه می شود تو را؟ گفت که: حالت غریبی مرا رو داد، چون نزد آن جناب رفتم پیوسته مشغول نماز بود و متوجّه من نمی گردید، بعد از آنکه از نماز فارغ شد، مشغول ذکر خدا بود، به نزدیک او رفتم و گفتم: چرا خدمتی به من نمی فرمائی؟ گفت: به تو احتیاجی ندارم، گفتم:

مرا بسوی تو فرستاده اند که خدمت کنم، پس گفت: این جماعت چه کاره اند و به جانبی اشاره کرد، چون نظر کردم باغها و بستانها دیدم که منتهای آن به نظر در نمی آمد، و به انواع فواکه و ریاحین آراسته بودند، و در آنها حوریان و غلامان دیدم که هرگز مثل آنها در حسن و صفا و بهجت و بها ندیده بودم، جامه ها از حریر و دیبا پوشیده بودند و تاجهای مکّلل به انواع جواهر گرانبها بر سر داشتند، اصناف طعامها و میوه ها و شرابها و طشتها و ابريقها در کف گرفته در خدمتش ایستاده بودند، چون این حالت را مشاهده کردم، مدهوش شدم و به سجده افتادم، و سر بر نداشتم تا خادم تو مرا به نزد تو آورد.

آن لعین گفت: ای خبیثه شاید در سجده به خواب رفته باشی و اینها را در خواب دیده باشی، جاریه گفت: به خدا سوگند که اینها را پیش از سجود دیدم، برای دهشتی که مرا عارض شد به سجده رفتم، پس هارون به یکی از خادمان خود گفت که این جاریه را محافظت نماید که این قصّه ها را ذکر نکند، پس آن جاریه مشغول نماز شد و پیوسته

عبادت می کرد، گفتند: سبب نماز کردن تو چیست؟ گفت: عبد صالح را دیدم که پیوسته نماز می کرد من نیز متابعت او می کنم، گفتند: این نام را از کجا دانستی برای او؟ گفت: آن کنیزانی که در آن باغها دیدم و حوریانی که در بهشتها مشاهده کردم ندا کردند که: دور شو از عبد صالح که ما می خواهیم در آئیم و به خدمت او قیام نمائیم، زیرا که ما خدمتکاران اوئیم نه تو، از گفته ایشان دانستم که لقب او عبد صالح است، پیوسته مشغول نماز و عبادت بود تا از دنیا رحلت کرد؛ این واقعه چند روزی قبل از شهادت آن حضرت بود «۱».

در بعضی از کتب معتبره به نظر رسیده که هارون هر کس را که مکلف می ساخت به قتل آن جناب، جرأت اقدام بر آن امر شنیع نمی نمود، تا آنکه به عمّال خود که در نواحی ملک فرنگ بودند نوشت که: جمعی را برای من بفرستید که خدا و رسول را شناسند برای امری که می خواهم به ایشان استعانت جویم، ایشان پنجاه نفر چنین به هم رسانیدند و برای او فرستادند. چون نزد آن لعین آمدند، از ایشان پرسید که: خدای شما کیست و پیغمبر شما کیست؟ گفتند: ما خدائی و پیغمبری نمی شناسیم. پس ایشان را فرستاد به خانه ای که حضرت در آنجا بود و امر کرد ایشان را به قتل آن حضرت، آن لعین از روزنه خانه نگاه می کرد که چگونه او را خواهند کشت. چون ایشان داخل شدند و نظر ایشان بر آن حضرت افتاد، اسلحه خود را از دست انداختند و بندهای بدن ایشان می لرزید، نزد آن حضرت به سجده درآمدند و می گریستند، حضرت دست بر سر ایشان می کشید و به لغت ایشان با ایشان سخن می گفت.

چون آن لعین آن حالت را مشاهده کرد، ترسید که فتنه ای برپا شود، وزیر خود را گفت: زود ایشان را بیرون کن، پس ایشان پشت به جانب حضرت نگردانیدند، و از برای تعظیم آن حضرت از عقب راه می رفتند تا از خانه بیرون آمدند، به نزد هارون نیامدند، و بر اسبان خود سوار شدند و بسوی بلاد خود رفتند بی آنکه رخصتی از کسی بطلبند «۲».

شیخ طوسی روایت کرده است که حضرت امام موسی علیه السلام در حبس داود بن زربی را به نزد یحیی برمکی فرستاد و گفت: به او بگو که حضرت می گوید: چه باعث شده است تو را

بر آنچه کردی که مرا از بلاد خود بیرون آوردی، و میان من و عیال من جدائی افکندی؟

چون داود نزد یحیی رفت، پیغام آن حضرت را رسانید، او قسمهای دروغ یاد کرد که من تقصیری در امر تو ندارم، حضرت بار دیگر پیغام داد که: مرا بیرون کن، اگر نه نزد خدا تو را شکایت می کنم و نفرین من از تو در نمی گذرد «۱»، آخر چنان شد که در همان زودی قبایح افعال او را دریافت و به بدترین احوال کشته شد و سلسله اش بر افتادند.

ایضاً شیخ طوسی و ابن شهر آشوب روایت کرده اند از عبّاد مهلبی که چون هارون لعین حضرت موسی بن جعفر علیه السلام را محبوس کرد، پیوسته غرایب معجزات از آن حضرت مشاهده می نمود، هر چاره ای که در دفع آن حضرت می اندیشید فایده نمی بخشید، یحیی برمکی را طلبید و گفت: آیا نمی بینی این عجایی که ما از این مرد مشاهده می کنیم، و حیرتی که ما را در چاره امر او عارض شده است؟ آیا تو را تدبیری به خاطر نمی رسد در کار او که خاطر ما را از غم او فارغ گردانی؟ یحیی گفت: چاره ای که مرا به خاطر می رسد آن است که بر او منت گذاری و او را از حبس رها کنی، زیرا که حبس او موجب انحراف دلها از ما گردیده است، هارون گفت: برو به نزد او، زنجیر از پای او بردار و سلام مرا به او برسان و بگو که: پسر عمّ تو می گوید که: من در باب تو سوگندی یاد کرده ام که تو را رها نکنم تا اقرار کنی نزد من که بد کرده ای نسبت به من و از من طلب عفو نمائی، و تو را در این اقرار کردن عاری و منقصتی نیست، اینک یحیی بن خالد که محلّ اعتماد و وزیر من است فرستاده ام که نزد او اقرار به جرم خود بکنی و طلب عفو از او نمائی، پس آنچه گفتم به عمل آور که من از سوگند خود بیرون آیم، و به هر جا که خواهی برو.

چون یحیی پیغام آن لعین را به آن امام مبین رسانید، حضرت فرمود: یک هفته بیشتر از عمر من نمانده است، ای یحیی چون روز جمعه شود در وقت زوال بیا و بر جنازه من نماز کن، بدان که چون این ملعون به رقه رود و بسوی عراق برگردد از تو و اولاد تو منحرف خواهد شد، و سلسله شما را بر خواهد انداخت، و تو بر خود ایمن باش. پس فرمود: ای یحیی پیغام مرا به آن لعین برسان بگو که: در روز جمعه خبر من به تو خواهد

رسید، و در روز قیامت که من و تو نزد حق تعالی حاضر شویم، او میان من و تو حکم کند، معلوم خواهد شد که کیست مظلوم و کیست ظالم و السلام.

پس یحیی گریان از خدمت آن امام عالی شأن بیرون رفت، و به نزد هارون رفت و قصه را نقل کرد، آن لعین گفت: اگر چند روز دیگر دعوی پیغمبری نکند حال ما خوب است.

چون روز جمعه شد، آن حضرت به سرای باقی ارتحال نمود، و پیش از آن هارون به جانب مداین رفته بود «۱».

کلینی از علی بن سوید روایت کرده است که گفت: در ایامی که حضرت امام موسی علیه السلام در حبس هارون بود، عریضه ای به خدمت آن جناب نوشتم، از احوال آن حضرت سؤال کردم و مسئله ای چند پرسیدم، بعد از مدتی جواب نامه حضرت به من رسید، جواب مسائل مرا نوشته بود، و در صدر نامه بعد از حمد و ثنای جناب سبحانی و بیان حقایق و معارف ربّانی، قلمی فرموده بود که: امّا بعد نامه ای نوشته بودی و از امری چند سؤال کرده بودی که در بیان آنها تفتیه می کردم و کتمان آنها بر من روا بود، چون در این وقت دانستم که سلطنت جباران از من منتهی شده است، و از تحت فرمان ایشان بیرون می روم و داخل می شوم در سلطنت خداوندی که صاحب سلطنت عظیم است، و مفارقت می کنم از دنیائی که هرگز وفا نکرده است با اهل خود که برای محبت آن مخالفت پروردگار خود اختیار کرده اند، لهذا جواب مسائل تو را بیان می کنم که ضعفای شیعیان ما در دین خود حیران نباشند، پس از خدا بترس آنچه به تو نوشته ام به غیر اهلش مگو، و سبب فتنه و بلای پیشوایان خود مشو. به درستی که اول چیزی که تو را اعلام می کنم آن است که خبر مرگ خود را به تو می گویم، و تو را خبر می دهم به آنکه در این شبها از دنیا مفارقت می نمایم بی آنکه از مفارقت دنیای فانی جزع نمایم، یا از آنچه در راه خدا کرده ام پشیمان و نادم باشم، یا آنکه در خیریت قضاهای حق تعالی شکی کنم، پس متمسک شو به عروه الوثقی ولایت اهل بیت رسالت، و اقرار کن به هر امامی بعد از امام دیگر و به هر وصیی بعد از وصی دیگر، و به ایشان در مقام تسلیم و انقیاد باش و به گفتار و کردار از ایشان راضی شو.

و نامه طولانی است، به همین اکتفا کردیم «۱».

در کتاب عیون المعجزات روایت کرده است از کتاب وصایای علی بن محمد بن زیاد صیمری که: چون سندی بن شاهک لعین رطب زهر آلود برای آن امام مظلوم فرستاد، خود آمد به نزد آن حضرت که ببیند تناول کرده است یا نه، وقتی رسید که حضرت ده دانه از آن خرماهای زهر آلود تناول کرده بود، گفت: دیگر تناول نما، حضرت فرمود: در آنچه خوردم مطلب تو به عمل آمد، و به زیاده احتیاجی نیست، پس پیش از وفات آن حضرت به چند روز قضاوت عدول را حاضر کرد، حضرت را به حضور ایشان آورد و گفت: مردم می گویند که: موسی بن جعفر در تنگی و شدت است، شما حال او را مشاهده کنید و گواه شوید که آزار و علتی ندارد، و بر او کار را تنگ نگرفته ایم.

حضرت فرمود که: ای جماعت گواه باشید که سه روز است که ایشان زهر به من داده اند، و به ظاهر صحیح می نمایم و لیکن زهر در اندرون من جا کرده است، و در آخر این روز سرخ خواهم شد سرخی شدید، و فردا زرد خواهم شد زردی شدید، و روز سوم رنگم به سفیدی مایل خواهد شد و به رحمت و خشنودی حق تعالی واصل خواهم شد.

چون آخر روز سوم شد، روح مقدّسش در ملأ اعلا- به پیغمبران و صدیقان و شهدا ملحق گردید، به مقتضای وَ أَمَّا الَّذِينَ
اَبْيَضَتْ وُجُوهُهُمْ فَفِي رَحْمَتِ اللَّهِ «۲» رو سفید به ریاض رضوان خرامید «۳».

در بصائر الدرجات به سند معتبر روایت کرده است که ابراهیم بن ابی محمود از حضرت امام رضا علیه السلام پرسید که: آیا امام وقت فوت خود را می داند؟ حضرت فرمود:

بلی، گفت: امام موسی علیه السلام در وقتی که یحیی برمکی رطب و ریحان زهر آلود برای آن جناب فرستاد آیا دانست که آنها را به زهر آلوده اند؟ گفت: بلی، ابراهیم گفت: دانسته حضرت آن را تناول کرد و خود اعانت بر کشتن خود کرد؟ آن جناب فرمود: پیشتر می دانست برای آنکه تهیه خود را درست کند، در وقت خوردن از خاطر او محو شد که

قضای حق تعالی بر او جاری گردد «۱».

شیخ کشی روایت کرده است که عبد الله بن طاووس از امام رضا علیه السلام پرسید که: آیا یحیی بن خالد زهر داد پدر بزرگوار شما را؟ فرمود: بلی او را زهر داد در سی رطب، گفت:

آیا نمی دانست آن حضرت که آن رطبها را به زهر آلوده اند؟ آن جناب فرمود: در آن وقت محدثی که از جانب خدا او را حدیث می گفت، از او غایب شد، راوی گفت: محدث کیست؟ حضرت فرمود: ملکی است بزرگتر از جبرئیل و میکائیل که با رسول خدا می بود، و با هر کدام از ائمه می باشد «۲».

مترجم گوید که: این حدیث چنین وارد شد، و از بعضی اخبار سالفه مفهوم می شود که در هنگام تناول نمودن آن نیز می دانسته اند، می تواند بود که این اخبار موافق عقول اکثر خلق وارد شده باشد، مجملی از تحقیق این مطلب در بیان احوال حضرت امام حسین علیه السلام مذکور شد که تکلیف ایشان مانند تکلیف دیگران نیست. در خصوص این مقال می توان گفت که: آن حضرت را به خوردن آن رطب وقتی فایده می کرد که از دست ایشان رها تواند شد، و ایشان آن حضرت را به وجه دیگر به قتل نرسانند، آن حضرت می دانست که اگر به آن نحو نشود بر وجهی شنیع تر آن حضرت را شهید خواهند کرد، پس می تواند بود که وجه اسهل را اختیار فرموده باشند، در این امور تفکر نکردن و مجملاً تصدیق نمودن که آنچه از ایشان صادر می شود عین حق و صواب است اولی و احوط است.

فصل سوم در بیان بعضی از ستمها که در زمان آن حضرت بر خویشان و شیعیان واقع شد

ابن بابویه به سند معتبر از عبد الله بن یزید نیشابوری روایت کرده است که در میان من و حمید بن قحطبه طوسی معامله بود، در سالی به نزد او رفتم، چون خبر آمدن مرا شنید در همان روز مرا طلبید پیش از آنکه جامه های سفر را تغییر دهم، این در ماه مبارک رمضان بود و وقت زوال، چون داخل شدم دیدم در خانه نشسته است که نهر آبی در میان آن خانه جاری است، چون سلام کردم و نشستم، آفتابه و لگن آوردند، دستهای خود را شست و مرا نیز امر کرد دستهای خود را شستم، خوان طعام او را حاضر کردند، از خاطر من محو شد که ماه مبارک رمضان است و من روزه دارم، چون دست دراز کردم به خاطر آمد و دست کشیدم، حمید گفت: چرا طعام نمی خوری؟ گفتم: ماه مبارک رمضان است، بیمار نیستم و علتی ندارم که موجب افطار باشد، شاید امیر را در این باب علتی و عذری باشد که موجب افطار او شده باشد، آن ملعون گفت: من نیز علتی ندارم بدنم صحیح است و گریان شد.

چون از خوردن فارغ شد، گفتم: ایها الامیر سبب گریه تو چه بود؟ گفت: سببش آن بود که در وقتی که هارون در طوس بود، شبی از شبها در میان شب مرا طلبید، چون نزد او رفتم دیدم شمعی نزد او می سوزد، و شمشیر برهنه ای نزد او گذاشته است، و خادمی نزد او ایستاده است، چون مرا دید گفت: تا کجاست اطاعت تو مرا؟ گفتم: به جان و مال تو را اطاعت و فرمانبرداری می کنم، پس ساعتی سر به زیر افکند و مرا رخصت برگشتن داد، چون برگشتم باز پیک او مرا طلبید، و این مرتبه ترسیدم گفتم: انا لله و انا الیه راجعون، گویا

اراده قتل من داشت، چون مرا دید، از روی من شرم کرد اکنون مرا می طلبد که به قتل رساند.

چون بر او داخل شدم باز باز پرسید که: چگونه است اطاعت تو مرا؟ گفتم: فرمانبردار توام در جان و مال و زن و فرزند، پس تبسمی کرد، باز مرا رخصت داد؛ همین که داخل خانه خود شدم، بار دیگر رسول او مرا طلبید، چون داخل مجلس او شدم، باز از من پرسید که: چگونه است اطاعت تو مرا؟ گفتم: اطاعت تو می نمایم در جان و مال و زن و فرزند و دین خود، چون این سخن را از من شنید خندان شد و گفت: این شمشیر را بگیر آنچه این خادم تو را امر می کند به عمل آور.

پس خادم شمشیر را به دست من داد و مرا به خانه ای آورد که در آن خانه را قفل کرده بودند، قفل را گشود و مرا به خانه در آورد، چون داخل شدم چاهی دیدم که در صحن خانه کنده اند، و سه حجره در اطراف آن صحن بود که هر یک از آنها مقفل بودند، پس یکی از آنها را گشود، در آن خانه بیست نفر دیدم از پیران و جوانان و کودکان که گیسوها و کاکلها داشتند، همه در بند و زنجیر بودند و همه از فرزندان امیر المؤمنین و فاطمه علیهما السلام بودند، پس آن خادم گفت که: خلیفه تو را امر کرده است که ایشان را گردن زنی، پس یک یک را بیرون می آورد، من در کنار آن چاه ایشان را گردن می زدم تا آنکه همه را گردن زدم، پس سرها و بدنهای ایشان را در آن چاه انداخت، و در حجره دیگر را گشود، در آن حجره نیز بیست نفر از فرزندان علی و فاطمه مقتید بودند، گفت: خلیفه تو را امر کرده است که ایشان را نیز گردن زنی، و یک یک را من گردن می زدم، او سر و بدن آن سادات مظلوم را در آن چاه می انداخت، تا آنکه همه را به قتل رسانیدم.

پس در حجره سوم را گشود، در آن حجره نیز بیست نفر از سادات علوی و فاطمی مقتید و محبوس بودند، و کاکلها و گیسوها که علامت سیادت است داشتند، و گفت که:

خلیفه تو را امر کرده است که ایشان را نیز به قتل آوری، یک یک ایشان را بیرون می آورد و من گردن می زدم، تا آنکه نوزده نفر ایشان را به قتل رسانیدم، چون بیستم را آورد مرد پیری بود گفت: دستت بریده باد ای میشوم ملعون، چه عذر خواهی گفت نزد جدّ ما رسول خدا در وقتی که از تو سؤال کند که: به چه سبب شصت نفر از فرزندان معصوم مرا به جور و

ستم کشتی؟ چون این سخن را شنیدم، بر خود لرزیدم و مرتعش گردیدم، پس خادم نزد من آمد و بانگ بر من زد، من نیز او را به قتل آوردم و ایشان را در چاه انداختم، هر گاه من شصت نفر از فرزندان رسول خدا را به ستم کشته باشم روزه و نماز مرا چه فایده بخشد، یقین می دارم که همیشه در جهنم خواهم بود «۱».

باب دهم: در بیان تاریخ احوال زبده اصفیا و امام اتقیا

اشاره

و پناه غربا و شهید زهر جفا، امام هشتم حضرت ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام

فصل اول در بیان تاریخ ولادت و نسب و اسم و کنیت و لقب آن حضرت است

اسم شریف آن حضرت علی بود، و کنیت آن حضرت ابو الحسن، و مشهورترین القاب آن حضرت: رضا است و صابر و فاضل و رضی و وفی و قرّه أعین المؤمنین، و غیظ الملحدین نیز می گفتند «۱».

ابن بابویه به سند حسن از بزنی روایت کرده است که به خدمت حضرت امام محمد تقی علیه السلام عرض کردم که: گروهی از مخالفان شما گمان می کنند که والد بزرگوار شما را مأمون ملقب به رضا گردانید در وقتی که آن حضرت را برای ولایت عهد خود اختیار کرد، حضرت فرمود: به خدا سوگند که دروغ می گویند بلکه حق تعالی او را به رضا مسما گردانید برای آنکه پسندیده خدا بود در آسمان، و رسول خدا و ائمه هدی در زمین از او خشنود بودند و او را برای امامت پسندیده اند، گفتم: آیا همه پدران تو پسندیده خدا و رسول و ائمه نبودند؟ گفت: بلی، گفتم: به چه سبب او را در میان ایشان به این لقب گرامی مخصوص گردانیدند؟ گفت: برای آنکه مخالفان و دشمنان او را پسندیدند و از او راضی بودند، چنانچه موافقان و دوستان از او خشنود بودند، اتفاق دوست و دشمن بر خشنودی از او مخصوص آن حضرت بود، پس به این سبب او را به این اسم مخصوص

گردانیدند (۱).

ایضاً به سند معتبر از سلیمان بن حفص روایت کرده است که حضرت امام موسی علیه السّلام پیوسته فرزند پسندیده خود را رضا می نامید و می فرمود که: بخوانید فرزند مرا رضا، و گفتم به فرزند خود رضا. چون به آن حضرت خطاب می کرد، آن حضرت را ابو الحسن می نامید (۲).

پدر آن حضرت موسی بن جعفر علیه السّلام بود، مادر آن حضرت امّ ولدی بود که او را تکتم و نجمه و اروی و سکن و سمان و امّ البنین می نامیدند (۳)، بعضی خیزران و صقر و شقرا نیز گفته اند (۴).

ابن بابویه به سند معتبر از علی بن میثم روایت کرده است که حمیده مادر امام موسی علیه السّلام که از جمله اشراف و بزرگواران عجم بود، کنیزی خرید او را به نام تکتم مسما گردانید، آن جاریه سعادت‌مند بهترین زنان بود در عقل و دین و حیا، و خاتون خود حمیده را بسیار تعظیم می نمود؛ از روزی که او را خرید، هرگز نزد او نمی نشست برای تعظیم و اجلال او. پس حمیده روزی به حضرت امام موسی علیه السّلام گفت: ای فرزند گرامی! تکتم جاریه ای است که من بهتر از او ندیده ام در زیرکی و محاسن اخلاق، و می دانم که هر نسلی که از او بوجود آید پاکیزه و مطهر خواهد بود، او را به تو می بخشم و از تو التماس می کنم که رعایت حرمت او بکنی. چون حضرت امام رضا علیه السّلام از او بوجود آمد، او را به طاهره مسما گردانید، چون حضرت امام رضا علیه السّلام شیر بسیار می خورد، روزی طاهره گفت:

مرضعه دیگر به هم رسانید که مرا یاری کند، گفتند: مگر شیر تو کمی می کند؟ گفت: دروغ نمی توانم گفت، به خدا سوگند که شیر من کم نیست و لیکن نوافل و اورادی که داشتم و به آنها عادت کرده بودم به سبب شیر دادن کم شده است، به این سبب معاون می خواهم که

اوراد خود را ترک ننمایم «۱».

به سند معتبر دیگر روایت کرده است که چون حمیده نجمه مادر حضرت امام رضا علیه السلام را خرید، شبی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید، آن جناب به او گفت: ای حمیده! نجمه را به فرزند خود موسی تملیک نما که از او فرزندی به هم خواهد رسید که بهترین اهل زمین باشد؛ به این سبب حمیده نجمه را به آن جناب بخشید، و او باکره بود «۲».

ایضاً به سند معتبر از هشام روایت کرده است که گفت: روزی حضرت امام کاظم علیه السلام از من پرسید که: آیا خبر داری که کسی از برده فروشان مغرب آمده باشد؟ گفتم: نه، آن جناب فرمود که: بلکه آمده است بیا تا برویم به نزد او، پس آن جناب سوار شد و من در خدمت آن جناب سوار شدم، چون به محلّ معهود رسیدیم، دیدیم که مردی از تجار مغرب آمده است و غلامان و کنیزان بسیار آورده است، آن جناب فرمود که: کنیزان خود را بر ما عرض کن، او نه کنیز بیرون آورد، و هر یک را آن جناب می فرمود که: نمی خواهم.

پس فرمود که: دیگر بیاور، گفت: به خدا سوگند که دیگر کنیز ندارم مگر یک جاریه بیمار، آن جناب فرمود که: او را بیاور. چون او مضایقه کرد، حضرت مراجعت نمود، روز دیگر مرا به نزد او فرستاد و فرمود که: به هر قیمت که بگوید آن جاریه بیمار را برای من خریداری کن و به نزد من آور. چون رفتم آن کنیز را طلب کردم، قیمت بسیاری برای او گفتم، گفتم: من به این قیمت خریدم، گفت: من نیز فروختم، و لیکن مرا خبر ده که آن مرد که بود که دیروز با تو همراه بود؟ گفتم: مردی است از بنی هاشم، گفت: از کدام سلسله بنی هاشم؟ گفتم: بیش از این نمی دانم. گفت: بدان که من این کنیز را از اقصای بلاد مغرب خریدم، روزی زنی از اهل کتاب این کنیز را با من دید پرسید که: این را از کجا آورده ای؟

گفتم: این را برای خود خریده ام، گفت: سزاوار نیست که این کنیز نزد مانند تو کسی باشد، و می باید که نزد بهترین اهل زمین باشد، چون به تصرّف او در آید، بعد از مدّتی پسری از او بوجود خواهد آمد که اهل مشرق و مغرب زمین او را اطاعت کنند، پس بعد از اندک وقتی

حضرت امام رضا علیه السلام از او بوجود آمد «۱».

ایضاً به سند معتبر از نجمه مادر آن جناب روایت کرده است که گفت: چون حامله شدم به فرزند بزرگوار خود، هیچ وجه ثقل حمل در خود احساس نمی کردم، چون به خواب می رفتم صدای تسبیح و تهلیل و تمجید حق تعالی از شکم خود می شنیدم و خائف و ترسان می شدم، چون بیدار می شدم صدای شنیدم. چون آن فرزند سعادت‌مند از من متولد شد، دستهای خود را بر زمین گذاشت و سر مطهر خود را بسوی آسمان بلند کرد و لبهای مبارکش حرکت می کرد و سخنی می گفت که نمی فهمیدم، و در آن ساعت امام موسی علیه السلام نزد من آمد و گفت: گوارا باد تو را ای نجمه کرامت پروردگار تو، پس آن فرزند سعادت‌مند را در جامه سفیدی پیچیدم و به آن حضرت دادم، در گوش راستش اذان نماز گفت و در گوش چپش اقامت، و آب فرات طلبد و کامش را به آن آب برداشت، پس به دست من داد و فرمود که: بگیر این را که بقیه خداست در زمین، و حجت خداست بعد از من «۲».

ابن بابویه به سند معتبر از محمد بن زیاد روایت کرده است که از حضرت امام موسی علیه السلام شنیدم در روزی که حضرت امام رضا علیه السلام متولد شد می فرمود: این فرزند من ختنه کرده و پاک و پاکیزه متولد شد، و جمیع ائمه چنین متولد می شوند، و لیکن ما تیغی بر موضع ختنه ایشان می گردانیم از برای متابعت سنت «۳».

در تاریخ ولادت آن جناب خلاف است، و روز ولادت را بعضی پنجشنبه و بعضی جمعه گفته اند «۴».

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که آن جناب در مدینه متولد شد در روز پنجشنبه یازدهم ماه ربیع الاول سال صد و پنجاه و سوم هجرت، بعد از وفات حضرت صادق علیه السلام به پنج سال «۵»، و کلینی سال ولادت را در سال صد و چهل و هشتم ذکر کرده

است «۱»، و بعضی یازدهم ماه ذیحجه صد و پنجاه و سه گفته اند «۲»، شیخ طبرسی روز جمعه یازدهم ماه ذی القعدة از سال مذکور گفته است «۳».

و نقش خاتم آن حضرت به روایات معتبره که از آن جناب منقول شده «ما شاء الله لا قوة الا بالله» بود «۴»، به روایت دیگر: «حسبی الله» بود «۵».

فصل دوم در بیان خبر دادن آن جناب و پدران بزرگوار آن حضرت به شهادت او

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که مردی از اهل خراسان به خدمت حضرت امام رضا علیه السلام آمد و گفت: حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم که به من گفت: چگونه خواهد بود حال شما اهل خراسان در وقتی که مدفون سازند در زمین شما پاره ای از تن مرا، و بسپارند به شما امانت مرا، و پنهان گردد در زمین شما ستاره من، حضرت فرمود:

منم آنکه مدفون می شود در زمین شما، و منم پاره تن پیغمبر شما، و منم امانت آن حضرت، و نجم فلک امامت و هدایت، هر که مرا زیارت کند و حق مرا شناسد و اطاعت مرا بر خود لازم داند، من و پدران من شفیع او خواهیم بود در روز قیامت، و هر که ما شفیع او باشیم البته نجات می یابد هر چند بر او مانند گناه جن و انس بوده باشد، به درستی که مرا خبر داد پدرم از پدران من که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که: هر که مرا در خواب ببیند، مرا دیده است، زیرا که شیطان به صورت من متمثل نمی تواند شد، و نه به صورت احدی از اوصیای من، و نه به صورت احدی از شیعیان خالص ایشان، به درستی که خواب راست یک جزو است از هفتاد جزو از پیغمبری «۱».

به سند معتبر دیگر از آن جناب منقول است که گفت: به خدا سوگند که هیچ یک از ما اهل بیت نیست مگر آنکه کشته می گردد و شهید می شود، گفتند: یا بن رسول الله که تو را

شهید می کند؟ فرمود که: بدترین خلق خدا در زمان من مرا شهید خواهد کرد به زهر، و دور از یار و دیار در زمین غربت مدفون خواهد ساخت، پس هر که مرا در آن غربت زیارت کند، حق تعالی مزد صد هزار شهید، و صد هزار صدیق، و صد هزار حجّ کننده، و عمره کننده، و صد هزار جهادکننده برای او بنویسد، و در زمره ما محشور شود، و در درجات عالیّه بهشت رفیق ما باشد «۱».

ایضاً به سند معتبر از حسن بن جهیم روایت کرده است که چون مأمون علمای امصار و فقهای اقطار را جمع کرد که با آن امام اختیار مباحثه کنند، آن جناب بر همه غالب آمد و همه اقرار به فضیلت آن حضرت کردند و از مجلس مأمون برخاست و به خانه خود معاودت نمود، من در خدمت آن حضرت رفتم و گفتم: خدا را حمد می کنم که مأمون را مطیع شما گردانیده، و در اکرام شما مبالغه می نماید، و غایت سعی مبذول می دارد، حضرت فرمود که: ای پسر جهیم تو را فریب ندهد از آنچه از او می بینی که مرا اکرام می نماید و سخن مرا به سمع قبول اصغا می نماید، زیرا که در این زودی مرا به زهر شهید خواهد کرد از روی ظلم و ستم، و این خبری است که از پدران بزرگوار به من رسیده است، و تا من زنده ام این سخن را ذکر مکن «۲».

ایضاً از جعفر بن محمد نوفلی روایت کرده است که گفت: در راه خراسان به خدمت آن امام مؤمنان رسیدم، فرمود که: من در این راهی که می روم بر نخواهم گشت، و در شهر طوس در پهلوی هارون مدفون خواهم شد، و فرزند مظلوم در بغداد در پهلوی پدر معصوم دفن خواهد شد «۳».

ایضاً به سند معتبر از حضرت صادق علیه السّلام روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود که: پاره ای از تن من در زمین خراسان مدفون خواهد شد، هر مؤمنی که او را زیارت کند، البتّه بهشت او را واجب شود و بدنش بر آتش جهنّم حرام گردد «۴».

ایضاً به سند معتبر روایت کرده است که حضرت صادق علیه السلام فرمود که: از پسر من موسی پسری به هم خواهد رسید که نامش موافق نام امیر المؤمنین علیه السلام باشد، و او را بسوی خراسان برند و به زهر شهید کنند و در غربت او را مدفون سازند، هر که او را زیارت کند و به حق او عارف باشد، حق تعالی به او عطا کند مزد آنها که پیش از فتح مکه در راه خدا جان و مال خود را بذل کردند «۱».

ایضاً به سند معتبر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقول است که آن جناب گفت: مردی از فرزندان من در زمین خراسان به زهر ستم و عدوان شهید خواهد شد که نام او موافق نام من باشد، و نام پدرش موافق نام موسی بن عمران باشد، هر که او را در آن غربت زیارت کند، حق تعالی گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد اگر چه به عدد ستاره های آسمان و قطره های باران و برگ درختان باشد «۲».

فصل سوم در بیان کیفیت شهادت آن حضرت است

از روایات معتبره معلوم می شود که چون مأمون ملعون از خلفای شقاوت اساس بنی عباس بود و فرمانش در اطراف عالم نافذ گردید، و ایالت عراق عرب را به حسن بن سهل تفویض کرد و خود در بلده مرو اقامت نمود، و در اطراف ممالک حجاز و یمن غبار فتنه و آشوب ارتفاع یافته، بعضی از سادات به طمع خلافت رایت مخالفت بر افراشتند.

چون این اخبار در مرو به سمع آن ملعون رسید، با فضل بن سهل ذو الریاستین که وزیر و مشیر او بود، مشورت نمود، بعد از تدبیر و اندیشه بسیار رأی آن دو ملعون بر آن قرار گرفت که حضرت امام رضا علیه السلام را از مدینه طلب نمایند و او را ولیعهد خود گردانند، تا آنکه سایر سادات به قدم اطاعت پیش آیند، و دندان طمع از خلافت بردارند.

پس رجاء بن ضحاک را با بعضی از مخصوصان خود به خدمت آن حضرت فرستاد بسوی مدینه که آن جناب را به سفر خراسان ترغیب نمایند. چون ایشان به خدمت آن حضرت رسیدند، حضرت در اول حال امتناع بسیار نمود، چون مبالغه ایشان از حد اعتدال متجاوز گردید، آن سفر محنت اثر را به جبر اختیار نمود «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از و شاً روایت کرده است که حضرت امام رضا علیه السلام فرمود:

چون خواستند که مرا از مدینه بیرون آورند، عیال پریشان احوال خود را جمع کردم و خبر شهادت خود را به ایشان دادم، و گفتم: من از این سفر معاودت نخواهم نمود، اکنون به

تعزیت من قیام نمائید و بر من زاری کنید و آب حسرت از دیده خود ببارید، پس هر یک از اهل بیت خود را وداع نمودم و دوازده هزار دینار طلا بر ایشان قسمت کردم «۱».

به سند معتبر دیگر از مخول سیستانی روایت کرده است که چون آن امام علی مقام خواست که از مدینه بیرون رود، داخل مسجد شد و به نزد ضریح مقدّس سید انام آمد، و جدّ بزرگوار خود را وداع نمود و قطرات اشک خونین از مفارقت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلّم بارید، و صدای گریه و زاری آن حضرت بلند شد. چون روانه شد از مفارقت آن روضه مقدّسه بی تاب گردید، و باز معاودت فرمود و رسم وداع را تجدید نمود، و چندین مرتبه متوجّه گردید، و بعد از چند قدم معاودت نمود، و در هر مرتبه گریه و زاری و ناله و بی قراری آن حضرت می افزود.

چون با دل پر حسرت از مرقد مطهر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم جدا شد، به خدمت آن حضرت رفتم و سلام کردم و برای آن سفر تهنیت و مبارک باد گفتم، فرمود: چه تهنیت می گوئی مرا از سفری که از جوار جدّ بزرگوار خود دور می روم، و در غربت شهید خواهم شد، و در پهلوی بدترین خلق خدا هارون الرّشید مدفون خواهم گردید؛ و من در خدمت آن حضرت بودم تا آنچه فرمود واقع شد «۲».

در کشف الغمّه و غیر آن از امیه بن علی روایت کرده اند که گفت: در سالی که امام رضا علیه السّلام به حج رفت و متوجّه خراسان گردید، حضرت امام محمّد تقی علیه السّلام را به حج برد.

چون امام رضا علیه السّلام طواف وداع می کرد، امام محمّد تقی علیه السّلام بر دوش «موفّق» غلام آن حضرت بود و او را طواف می فرمود، چون به حجر اسماعیل نزدیک رسید، به زیر آمد و نشست و آثار اندوه از روی منورش ظاهر شد، و مشغول دعا شد و بسیار طول داد، موفّق گفت: برخیز فدای تو گردم، گفت: از اینجا مفارقت نمی کنم تا وقتی که خدا خواهد برخیزم. موفّق به خدمت امام رضا علیه السّلام آمد و احوال فرزند سعادتمند او را عرض کرد، حضرت نزدیک نور دیده خود آمد و فرمود: برخیز ای حبیب من، آن نهال حدیقه امامت گفت: ای پدر بزرگوار چگونه برخیزم و می دانم که خانه کعبه را وداعی کردی که دیگر

بسوی آن بر نخواهی گشت و گریان شد، پس برای اطاعت پدر بزرگوار خود برخاست و روانه شد «۱».

و توجّه آن حضرت بسوی خراسان در سال دویستم هجرت بود، در آن وقت موافق مشهور از عمر شریف امام محمد تقی علیه السلام هفت سال گذشته بود، چون متوجّه آن سفر گردید در هر منزل معجزات و کرامات بسیار از آن مخزن اسرار ظاهر می شد، و بسیاری از آثار آنها تا حال موجود است.

ابو الصلت هروی روایت کرده است که چون امام مظلوم به سناباد طوس رسید، داخل قبه ای شد که قبر هارون در آنجا بود، و در پیش قبر او خطی کشید و فرمود: این تربت من است، و من در اینجا مدفون خواهم گردید، و حق تعالی این مکان را محلّ ورود شیعیان و دوستان من خواهد گردانید، به خدا سوگند که هر که از ایشان مرا در این مکان زیارت کند یا بر من سلام کند، البتّه حق تعالی مغفرت و رحمت خود را به شفاعت ما اهل بیت برای او واجب گرداند، پس رو به قبله گردانید و چند رکعت نماز به جا آورد و دعای بسیار خواند، چون فارغ شد، به سجده رفت و بسی طول داد، و پانصد تسبیح در سجود گفت، سر از سجده برداشت و بیرون آمد «۲».

چون حضرت داخل مرو شد، مأمون را ملاقات کرد، به ظاهر آن حضرت را تعظیم و تکریم بسیار نمود و گفت: یا بن رسول الله من فضیلت و علم و زهد و ورع و عبادت تو را دانستم، و تو را از خود به خلافت سزاوارتر یافتم، حضرت فرمود: من به بندگی خدا فخر می کنم، و به زهد دنیا امید نجات از شرور آن دارم، و به پرهیزکاری از محرّمات الهی امیدوارم به فایز گردیدن به غنایم نامتناهی، و به تواضع در دنیا امیدوار رفعت نزد حق تعالی هستم، مأمون گفت: اراده کرده ام که خود را از خلافت عزل کنم و امامت را به تو گذارم و با تو بیعت کنم، حضرت فرمود که: اگر خلافت را خدا برای تو قرار داده است جایز نیست که به دیگری بخشی و خود را از آن معزول کنی، و اگر خلافت از تو نیست تو را اختیار آن نیست که به دیگری تفویض نمائی، مأمون گفت: یا بن رسول الله البتّه لازم

است که این را قبول کنی، حضرت فرمود: به رضای خود هرگز قبول نخواهم کرد.

و در مدّت دو ماه این سخن در میان بود، چندان که او مبالغه می کرد حضرت چون غرض او را می دانست امتناع می فرمود، چون آن ملعون از قبول خلافت آن حضرت مأیوس گردید، گفت: هرگاه خلافت را قبول نمی کنی پس ولایت عهدی مرا قبول کن که بعد از من خلافت با تو باشد، حضرت فرمود: پدران بزرگوارم مرا خبر داده اند از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم که من پیش از تو از دنیا بیرون خواهم رفت، و مرا به زهر ستم شهید خواهند کرد، و بر من ملائکه زمین خواهند گریست، و در زمین غربت در پهلوی هارون الرّشید مدفون خواهم شد.

مأمون از استماع این سخنان گریان شد و گفت: یا بن رسول الله که می تواند تو را به قتل رساند؟ که را یارای آن هست که تا من زنده باشم بدی نسبت به تو اندیشه نماید؟ حضرت فرمود: اگر خواهم می توانم گفت که مرا شهید خواهد کرد، مأمون گفت: یا بن رسول الله غرض تو از این سخنان آن است که ولایت عهد مرا قبول نکنی تا مردم بگویند که تو ترک دنیا کرده ای. حضرت فرمود: به خدا سوگند از روزی که پروردگار من مرا خلق کرده است تا حال دروغ نگفته ام، و ترک دنیا برای دنیا نکرده ام، و غرض تو را می دانم، مأمون گفت:

غرض من چیست؟ حضرت فرمود: غرض تو آن است که مردم بگویند علی بن موسی الرضا ترک دنیا نکرده بود بلکه دنیا ترک او کرده بود، اکنون که دنیا او را میسر شد برای طمع خلافت ولایت عهد را قبول کرد، مأمون در غضب شد و گفت: پیوسته سخنان ناگوار در برابر من می گوئی و از سطوت من ایمن شده ای، به خدا سوگند که اگر ولایت عهد مرا قبول نکنی گردنت را خواهم زد. حضرت فرمود: حق تعالی نفرموده است که من خود را به مهلکه اندازم، هرگاه جبر می نمائی قبول می کنم به شرطی که کسی را نصب نکنم، و احدی را عزل ننمایم، و رسمی را بر هم نزنم، و احداث امری نکنم، و از دور بر بساط حکومت نظر کنم، آن ملعون به این شرط از آن حضرت راضی شد «۱».

پس حضرت دست بسوی آسمان برداشت و گفت: خداوندا می دانی که مرا اکراه کردند

و به ضرورت این امر را اختیار کردم، پس مرا مؤاخذه مکن چنانکه مؤاخذه نکردی دو بنده و پیغمبر خود یوسف و دانیال علیهما السلام را در هنگامی که قبول کردند ولایت را از جانب پادشاه زمان خود، خداوندا عهدی نیست مگر عهد تو و ولایتی نمی باشد مگر از جانب تو، پس توفیق ده مرا که دین تو را برپا دارم و سنت پیغمبر تو را زنده دارم، و به درستی که نیکو مولائی و نیکو یآوری.

پس محزون و گریان ولایت عهد را از مأمون قبول کرد، و مأمون روز دیگر مجلس عظیم ترتیب داد و کرسی برای آن حضرت در پهلوی کرسی خود گذاشت و جمیع اکابر و اشراف و سادات و علما را جمع کرد، اول پسر خود عباس را امر کرد که با حضرت بیعت کرد، و بعد از او سایر مردم بیعت کردند، و جوایز بسیار به مردم بخشید و موجب یک ساله لشکر را به ایشان رسانید، و مداحان و شعرا را امر کرد که قصاید غزا در شأن آن حضرت گفتند و ایشان را جوایز بسیار داد، و رؤوس منایر و وجوه دنانیر و دراهم را به نام نامی و لقب گرامی آن حضرت مزین گردانید، و مردم را امر کرد که سیاه پوشی را که بدعت بنی عباس بود ترک کنند و جامه های سبز بپوشند، و یک دختر خود ام حبیبه را به آن حضرت عقد کرد، و دختر دیگر خود ام الفضل را به امام محمد تقی علیه السلام نامزد کرد، و دختر حسن بن سهل را برای خود تزویج نمود.

چون دید که هر روز انوار علم و کمال و آثار رفعت و جلال آن برگزیده ملک متعال بر مردم ظاهر می شود و محبت آن حضرت در دلهای ایشان جا می کند، نایره حسد در کانون سینه پر کینه اش مشتعل گردید، و در مقام تدبیر دفع آن حضرت در آمد.

چنانچه ابن بابویه از احمد بن علی روایت کرده است که گفت: از ابو الصلت هروی پرسیدم که: چگونه مأمون راضی شد به قتل حضرت امام رضا علیه السلام با آن اکرام و محبتی که نسبت به او اظهار می کرد و او را ولیعهد خود گردانیده بود؟ ابو الصلت گفت: مأمون برای آن حضرت را گرامی می داشت که فضیلت و بزرگواری او را می دانست، ولایت عهد را به او تفویض کرد برای آنکه مردم آن حضرت را چنان بشناسند که راغب است بسوی دنیا، و محبت او از دلهای مردم کم شود. چون دید که این باعث زیادتی محبت و اخلاص مردم

شد، علمای جمیع فرق را از یهود و نصارا و مجوس و صابیان و براهمه و ملحدان و دهریان و علمای جمیع فرق مسلمان را جمع کرد که با آن حضرت مباحثه و مناظره نمایند، شاید که بر او غالب شوند، و در اعتقاد مردم نسبت به آن حضرت فتوری به هم رسد، و این تدبیر نیز بر خلاف مقصود او نتیجه داد، همگی آنها مغلوب آن حضرت گردیدند و اقرار به فضیلت و جلال او نمودند، حضرت مکرر اظهار می فرمود خلافت حقّ ماست و ما از دیگران به امامت سزاوارتریم؛ و بدگویان این سخن را به آن ملعون می رسانیدند، به این سبب خشم و حسد بر او غالب شده، حضرت مدارا با او نمی کرد و مداهنه در حقّ او نمی نمود، و در اکثر احوال سخنان درشت در روی او می گفت، و موجب مزید حقد و کینه او می گردید، به این سبب به قتل آن بزرگوار راضی شد، و به زهر غدر آن حضرت را شهید کرد «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از هرثمه بن اعین روایت کرده است که روزی به قصد ملازمت حضرت امام رضا علیه السّلام به در خانه مأمون رفتیم، چون به در سرای او رسیدم، صبیح دیلمی را که از جمله مقرّبان مأمون و موالیان آن حضرت بود دیدم، چون نظرش بر من افتاد گفت:

ای هرثمه تو می دانی که من امین مأمونم و محلّ اعتماد آن ملعونم؟ گفتم: بلی، گفت:

دیشب آن ملعون مرا با سی نفر از غلامان خاصّ خود که محرم اسرار او بودند بعد از آنکه ثلثی از شب گذشته بود طلب نمود، چون بر وی داخل شدیم دیدیم که آن سیاه دل از کثرت شموع و مشاعل مجلس خود را به مثابه روز روشن ساخته بود، و تیغهای برهنه زهرآلود در پیش خود گذاشته، پس هر یک از ما را نزد خود طلبید و عهد و پیمان گرفت که به آنچه فرماید عمل کنیم و راز او را پنهان داریم، و هر یک را تیغ زهرآلودی داد و گفت: بروید بسوی حجره امام رضا علیه السّلام و در هر حالت که او را بیابید با او سخن مگوئید، خواه نشسته و خواه ایستاده، و خواه بیدار و خواه در خواب، این شمشیرها را بر بدن او فرود آورید و گوشت و استخوان او را ریزه ریزه کنید و اجزای او را به یکدیگر بیامیزید، و این شمشیرها را بر بساط او بمالید و از آرایش پاک کنید و به نزد من آئید، اگر به آنچه گفتم عمل نمائید و این راز را افشا نکنید، هر یک را دوازده بدره زر بدهم با ضیاع و عقار نیکو، و تا زنده

باشم از مقربان من باشید.

صبحی گفت: شمشیرها را از آن ملعون گرفته متوجه حجره مقدسه آن حضرت شدیم، چون به حجره در آمدیم دیدیم که آن جناب بر پهلوی مبارک خود خوابیده و دستهای خود را حرکت می داد و به سخنی تکلم می نمود که ما نفهمیدیم، من بر یک طرف حجره ایستادم و سر شمشیر خود را بر زمین نهادم، ترسان و هراسان نظر می کردم، و آن غلامان بی حیا به جانب آن امام اصفیاء رفتند و شمشیرهای خود را یک مرتبه بر جسد مطهر آن جناب فرود آوردند، و آن جناب زرهی و جامه ای نپوشیده بود که مانع تأثیر شمشیر باشد، پس آن امام غریب مظلوم را بر بساط خود پیچیدند و بسوی مأمون برگشتند، پرسید که: چه کردید؟ گفتند: آنچه فرمودی به عمل آوردیم.

چون صبح طالع شد، مأمون سر خود را برهنه کرد و بندهای جامه خود را گشود، و بر هیأت ارباب مصیبت گریان و نالان از خانه بیرون آمد و در مجلس شوم خود نشست، و به شرایط تعزیت آن حضرت قیام نمود، بعد از ساعتی برخاست و پای برهنه متوجه حجره آن جناب گردید که به تجهیز آن حضرت قیام نماید، صبحی گفت: چون به نزدیک رسید، آواز مهممه از حجره او استماع نمود، بترسید و گفت: ای صبیح به حجره داخل شو و مرا از حقیقت این صدا خبر ده، صبیح گفت: چون به حجره رفتم، آن جناب را دیدم در محراب نشسته و به عبادت رب الارباب مشغول است.

چون مأمون ملعون را از این حال خبر دادم، مضطرب گردید و اعضای شومش بلرزید گفت: لعنت خدا بر شما که مرا فریب دادید، پس گفت: ای صبیح چون تو آن سرور را می شناسی، به نزدیک محراب رو و حقیقت حال را نیکوتر معلوم کن و مرا اعلام نما. چون به نزدیک عتبه علیه رسیدم، آن امام مظلوم آواز داد که: یا صبیح، گفتم: لئیک ای مولای من، و بر زمین افتادم و رو بر خاک مالیدم و گریستم، فرمود: برخیز خدا تو را رحمت کند، و این آیه را تلاوت نمود: **يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ** «۱» یعنی: می خواهند کافران که خاموش گردانند و فرو نشانند نور خدا را به

دهانهای خود، و خدا تمام کننده است نور خود را هر چند نخواهند کافران.

صبیح گفت: چون به نزد مأمون آمدم، از بسیاری غضبش مانند شب تار گردیده بود، گفتم: و الله که در حجره خود نشسته است و مشغول عبادت است و اثر زخمی بر بدن مبارکش ظاهر نیست، فرمود امرا و اعیان را که به جهت تعزیت امام حضرت رضا علیه السلام آمده بودند بگوئید: آن جناب را غشی عارض شده بود، بحمد الله زایل گشت و به صحت مبدل گردید. هرثمه گفت: چون این قصه را از صبیح استماع نمودم، شکر حق تعالی ادا کردم و به خدمت امام رفتم، آن جناب فرمود: و الله که از کید و مکر این گروه هیچ ضرر به ما نمی رسد تا اجل موعود برسد «۱».

اما کیفیت شهادت آن جگرگوشه رسول خدا به روایت ابو الصلت هروی چنان است که گفت: روزی در خدمت حضرت امام رضا علیه السلام ایستاده بودم، فرمود که: داخل قبه هارون الرشید شو و از چهار جانب قبر آن ملعون از هر جانب یک کف خاک بیاور، چون آوردم آن خاک را که از پس پشت آن لعین برداشته بودم، بوئید و انداخت و فرمود که:

مأمون خواهد خواست که قبر پدر خود را قبله من کند و مرا در این مکان مدفون سازد، سنگی ظاهر شود که اگر جمیع کلنگ داران خراسان جمع شوند و خواهند که آن را حرکت دهند یا ذره ای از آن جدا کنند نتوانند؛ آنگاه خاک بالا سر و پائین پا را استشمام نمود و چنین فرمود.

چون خاک طرف قبله را بوئید فرمود: زود باشد که قبر مطهر مرا در این موضع حفر نمایند، پس امر کن ایشان را که هفت درجه به زمین فرو برند، و لحد آن را دو گز و شبری سازند که حق تعالی چندان که خواهد آن را گشاده سازد و باغی از باغستانهای بهشت گرداند، آنگاه از جانب سر رطوبتی ظاهر شود، پس به آن دعائی که تو را تعلیم می نمایم تکلم کن تا به قدرت خدا آن آب جاری گردد، و قبر از آن آب پر شود، و ماهی ریزه ای چند در آن آب ظاهر شوند. چون آن ماهیان پدید آیند، این نان را که به تو می سپارم در آن آب ریزه کن که آن ماهیان بخورند، آنگاه ماهی بزرگی ظاهر شود، و آن ماهیان ریزه را

برچیند، در آن حال دست بر آب گذار و دعائی که تو را تعلیم می نمایم بخوان تا آن آب بر زمین فرو رود و قبر خشک شود، و این اعمال را نکنی مگر در حضور مأمون، و فرمود:

فردا به مجلس این کافر داخل خواهم شد، اگر از خانه آن شقی سر برهنه بیرون آیم با من تکلم نما، و اگر چیزی بر سر پوشیده باشم با من سخن مگو.

ابو الصلت گفت: چون در روز دیگر حضرت امام رضا علیه السلام نماز بامداد ادا نمود، جامه های خویش را پوشید و در محراب نشست و منتظر می بود تا غلامان مأمون به طلب وی آمدند، آنگاه کفش خود را پوشید و ردای مبارک خود را بر دوش افکند و به مجلس آن ملعون در آمد، و من در خدمت آن حضرت بودم، در آن وقت طبقی چند از الوان میوه ها نزد وی نهاده بودند، و آن ملعون خوشه انگوری که زهر را به رشته در بعضی از دانه های آن دوانیده بودند در دست داشت، و بعضی از آن دانه ها را که به زهر نیالوده بودند از برای دفع تهمت زهر مار می کرد.

چون نظرش بر آن حضرت افتاد، مشتاقانه از جای خود برخاست و دست در گردن مبارکش آورد و میان دو دیده آن قره العین مصطفی را بوسید، آنچه از لوازم اکرام و احترام ظاهر بود دقیقه ای فرو نگذاشت، آن جناب را بر بساط خود نشانید و آن خوشه انگور را به وی داد و گفت: یا بن رسول الله از این نیکوتر انگور ندیده ام، حضرت فرمود: شاید انگور بهشت از این نیکوتر باشد، مأمون گفت: از این انگور تناول نما، حضرت فرمود: مرا از خوردن این انگور معاف دار.

آن ملعون مبالغه بسیار کرد و گفت: البته می باید تناول نمود، مگر مرا متهم می داری با این همه اخلاص که از من مشاهده می نمائی؟ این چه گمانها است که به من می بری؟ و آن خوشه انگور را گرفته دانه ای چند از آن خورد، باز به دست آن جناب داد و تکلیف خوردن نمود؛ آن امام مظلوم چون سه دانه از آن انگور زهرآلوده تناول نمود، حالش دگرگون گردید و باقی خوشه را بر زمین افکند و متغیر الاحوال از آن مجلس برخاست، مأمون گفت: یا بن عم به کجا می روی؟ فرمود: به آنجا که مرا فرستادی، و آن حضرت حزین و غمگین و نالان سر مبارک پوشیده از خانه مأمون بیرون آمد.

ابو الصلت گفت: به مقتضای فرموده آن حضرت، با وی سخن نگفتم تا به سرای خود داخل گردید و فرمود: در سرا را ببند، رنجور و نالان بر فراش خویش تکیه فرمود: چون آن امام معصوم بر بستر قرار گرفت، در سرا را بسته در میان خانه محزون و غمگین ایستاده بودم، ناگاه جوان خوشبوی مشکین موی را در میان سرا دیدم که سیمای ولایت و امامت از جبین فیض الانوارش ظاهر بود، و شبیه ترین مردمان بود به جناب امام رضا علیه السلام، پس بسوی وی شتافتم و سؤال کردم که: از کدام راه داخل شدی که من درب را محکم بسته بودم؟ فرمود: آن قادری که مرا از مدینه به یک لحظه به طوس آورد، از درهای بسته مرا داخل ساخت، پرسیدم که: تو کیستی؟ فرمود که: منم حجّت خدا بر تو ای ابو الصلت، منم محمّد بن علی، آمده ام که پدر غریب مظلوم و والد معصوم مسموم خود را وداع کنم.

آنگاه در حجره ای که حضرت امام رضا علیه السلام در آنجا بود رفت، چون چشم آن امام مسموم بر فرزند معصوم خود افتاد، از جای جست و یعقوب وار یوسف گم گشته خود را در آغوش کشید و دست در گردن وی در آورد و او را به سینه خود فشرد و میان دو چشم او را بوسید و آن فرزند معصوم را در فراش خود داخل کرد، بوسه بر روی وی می داد و با وی از اسرار ملک و ملکوت و خزاین علوم حیّ لا یموت رازی چند می گفت که من نمی فهمیدم، و ابواب علوم اولین و آخرین و ودایع حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلّم، را به وی تسلیم کرد، آنگاه بر لبهای مبارک حضرت امام رضا علیه السلام کفی دیدم از برف سفیدتر، حضرت امام محمّد تقی علیه السلام آن را لیسید، و دست در میان سینه پدر بزرگوار خود برد و چیزی مانند عصفور بیرون آورد و فرو برد، و آن طایر قدسی به بال ارتحال ارتحال کرد، تعلّقات جسمانی از دامان مطهر خود افشاند به جانب ریاض رضوان قدس پرواز کرد.

پس حضرت امام محمّد تقی علیه السلام فرمود: ای ابو الصلت به اندرون این خانه رو و آب و تخته بیاور، گفتم: یا بن رسول الله در آن خانه نه آب است و نه تخته، فرمود: آنچه می فرمایم چنان کن و تو را به اینها کاری نباشد. چون به خانه رفتم، آب و تخته را حاضر یافته به حضور بردم، و دامن بر زرده مستعد آن شدم که آن جناب را در غسل دادن مدد نمایم، فرمود: دیگری هست که مرا مدد نماید، ملائکه مقربین مرا یآوری می نمایند به تو

احتیاج ندارم. چون از غسل فارغ گردید فرمود: به خانه رو و کفن و حنوط بیاور، چون داخل شدم، سبیدی دیدم که کفن و حنوط بر روی آن گذاشته بودند، و هرگز آن را در آن خانه ندیده بودم، برداشتم و به خدمت حضرت آوردم، پس پدر بزرگوار خود را کفن پوشانید و بر مساجد شریفش حنوط پاشید، و با ملائکه کزوبین و ارواح انبیاء و مرسلین بر آن فرزند خیر البشر نماز گزاردند.

آنگاه فرمود که: تابوت را به نزد من آور، گفتم: یا بن رسول الله به نزد نجّار روم و تابوت بیاورم؟ فرمود که: از خانه بیاور، چون به خانه رفتم تابوتی دیدم که هرگز در آنجا ندیده بودم که دست قدرت حق تعالی از چوب سدره المنتهی ترتیب داده بود. پس آن حضرت را در تابوت گذاشت و دو رکعت نماز بجا آورد، هنوز از نماز فارغ نگشته بود که تابوت به قدرت حق تعالی از زمین جدا گشت، و سقف خانه شکافته شد و به جانب آسمان مرتفع گردید و از نظر غایب شد.

چون از نماز فارغ گردید گفتم: یا بن رسول الله اگر مأمون بیاید و آن حضرت را از من طلب نماید، در جواب او چه گویم؟ فرمود: خاموش شو که بزودی مراجعت خواهد کرد، ای ابو الصلت اگر پیغمبری در مشرق رحلت نماید و وصی او در مغرب وفات کند، البته حق تعالی اجساد مطهر و ارواح منور ایشان را در اعلاّی علّیین با یکدیگر جمع نماید.

حضرت در این سخن بود که باز سقف خانه شکافته شد، و آن تابوت محفوف به رحمت حی لا یموت فرود آمد، و آن حضرت پدر رفیع قدر خویش را از تابوت بر گرفت و در فراش به نحوی خوابانید که گویا او را غسل نداده اند و کفن نکرده اند.

پس فرمود: برو و در سرا را بگشا تا مأمون داخل شود، چون در خانه را باز کردم مأمون را دیدم با غلامان خود بر در خانه ایستاده بودند، پس آن ملعون داخل خانه شد، آغاز نوحه و زاری و گریه و بی قراری نمود، گریبان خود را چاک زد و دست بر سر زد و فریاد برآورد که: ای سید و سرور! در مصیبت خود دل مرا به درد آوردی؛ داخل آن حجره شد و نزدیک سر آن حضرت نشست و گفت: شروع کنید در تجهیز آن حضرت، و امر کرد که قبر شریف آن حضرت را حفر نمایند. چون شروع به حفر کردند، آنچه آن سرور اوصیا

فرمود به ظهور آمد، چون در پس سر هارون خواستند که قبر منور آن حضرت را حفر نمایند، زمین انقیاد نکرد، یکی از اهل مجلس به آن لعین گفت: تو اقرار به امامت او می نمائی؟ گفت: بلی، آن مرد گفت: امام می باید که در حیات و ممات بر همه کس مقدم باشد، پس امر کرد که قبر او را در جانب قبله حفر نمایند.

چون آب و ماهیان پیدا شدند، مأمون گفت: پیوسته امام رضا علیه السلام در حال حیات غرائب و معجزات به ما می نمود، بعد از وفات نیز غرایب و کرامات خود را بر ما ظاهر گردانید. چون ماهی بزرگ ماهیان خرد را برچید، یکی از وزرای مأمون به او گفت:

می دانی که آن حضرت در ضمن آن کرامات تو را به چه چیز خبر داده؟ گفت: نمی دانم، گفت: آن جناب اشاره فرموده است به آنکه مثل ملک و پادشاهی شما بنی عباس مثل این ماهیان است که کثرت و دولتی که دارید، عن قریب ملک شما منقضی شود، و دولت شما به سر آید، و سلطنت شما به آخر رسد، و حق تعالی شخصی را بر شما مسلط سازد که همچنان که این ماهی بزرگ ماهیان خورد را برچید، شما را از روی زمین بر اندازد و انتقام اهل بیت رسالت را از شما بکشد، مأمون گفت: راست می گوئی؟ و آن جناب را مدفون ساخت و مراجعت کرد.

ابو الصلت گفت: بعد از آن مأمون مرا طلبید و گفت: به من تعلیم نما آن دعا را که خواندی و آب فرو رفت، گفتم: به خدا سوگند که آن را فراموش کردم، باور نکرد با آنکه راست می گفتم، و امر کرد که مرا به زندان بردند، و یک سال در حبس او ماندم. چون دلتنگ شدم شبی بیدار ماندم و به عبادت و دعا اشتغال نمودم، و انوار مقدسه محمّد و آل محمّد را شفیع گردانیدم، و به حقّ ایشان از خداوند منّان سؤال کردم که مرا نجات بخشد، هنوز دعای من تمام نشده بود که دیدم حضرت امام محمّد تقی علیه السلام در زندان نزد من حاضر شد و فرمود: ای ابو الصلت! سینه ات تنگ شده است؟ گفتم: بلی و اللّٰه، گفت: برخیز، پس دست زد و زنجیرها از پای من جدا شد، و دست مرا گرفت و از زندان بیرون آورد، حارسان و غلامان مرا می دیدند و به اعجاز آن حضرت یارای سخن گفتن نداشتند. چون مرا از خانه بیرون آوردند فرمود: تو در امان خدائی دیگر، تو هرگز مأمون را نخواهی دید،

و او تو را نخواهد دید، و چنان شد که فرمود «۱».

ایضاً ابن بابویه و شیخ مفید به اسانید مختلفه روایت کرده اند از علی بن الحسین کاتب که چون امام رضا علیه السلام با مأمون به جانب عراق می آمدند، روزی آن جناب را تیبی عارض شد و اراده فصد نمود، مأمون پیشتر یکی از غلامان خود را فرموده بود که ناخنهای خود را دراز بگذارد.

به روایت شیخ مفید: عبد الله بن بشیر را گفت که: چنین کند و کسی را بر این امر مطلع نگرداند، چون شنید که حضرت اراده فصد دارد، زهری مانند تمر هندی بیرون آورد و به غلام خود داد که: این را ریزه کن، و دست خود را به آن آلوده گردان، و میان ناخنهای خود را از این پر کن، و دست خود را مشوی و با من بیا، پس آن ملعون سوار شد و به عیادت آن حضرت آمد و نشست، تا آن حضرت را فصد کردند.

به روایت دیگر: نگذاشت، و در خانه ای که حضرت می بود، بوستانی بود که درختهای انار در آن بود، همان غلام را گفت که چند انار در باغ بچین، چون آورد گفت: اینها را برای آن جناب در جامی دانه کن، و جام را به دست شوم خود گرفت و نزد آن امام مظلوم گذاشت و گفت: از این انار تناول نمائید که برای ضعف شما نکو است، حضرت فرمود:

باشد تا ساعتی دیگر، آن ملعون گفت: نه به خدا سوگند باید که البته در حضور من تناول نمائی، و اگر نه رطوبتی در معده من می بود هرآینه در خوردن موافقت می کردم.

پس به جبر آن ملعون، حضرت چند قاشق از آن انار را تناول نمود، و مأمون بیرون رفت، و حضرت در همان ساعت به قضای حاجت بیرون شتافت، و هنوز نماز عصر را نکرده بودیم که پنجاه مرتبه آن جناب را حرکت داد، و از آن زهر قاتل احشا و امعای آن جناب به زیر آمد. چون خبر به آن ملعون رسید، پیام فرستاد که: این ماده ای است از فصد به حرکت آمده است، دفعش برای شما نافع است. چون شب در آمد، حال آن جناب دگرگون شد، و در صبح به ریاض رضوان انتقال نمود، و به انبیاء و شهداء و صدیقان ملحق گردید. و آخر سخنی که به آن تکلم نمود این بود:

قُلْ لَوْ كُنْتُمْ فِي بُيُوتِكُمْ لَبَرَزَ الَّذِينَ كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلُ إِلَىٰ مَضَاجِعِهِمْ «۱» وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَقْدُورًا «۲» بگو یا محمد اگر می بودید شما در خانه های خود، هر آینه بیرون می آمدند آن گروهی که بر ایشان نوشته شده است کشته شدن، بسوی محل وفات خود، یا قبرهای خود، و امر خدا مقدر شدنی است.

چون خبر به مأمون رسید، امر کرد به غسل و تکفین، و در جنازه آن جناب سر و پای برهنه و بندهای گشوده به روش صاحبان مصیبت می رفت، و برای رفع تشنیه مردم به ظاهر گریه و زاری می کرد، می گفت: ای برادر! به مرگ تو رخنه در خانه اسلام افتاد، و آنچه من در باب تو خواستم به عمل نیامد، و تقدیر خدا بر تدبیر من غالب شد. و ابو الصلت هروی گفت که: چون مأمون از خدمت آن جناب بیرون آمد، من داخل شدم، چون نظرش بر من افتاد گفت: ای ابو الصلت آنچه خواستند کردند، و مشغول ذکر خدا و تحمید و تمجید حق تعالی گردید، و دیگر سخن نگفت «۳».

در بصائر الدرجات به سند صحیح روایت کرده است که در آن روز حضرت فرمود:

دیشب حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم که می فرمود: یا علی بیا نزد ما که آنچه نزد ماست بهتر است از آنچه در آن هستی «۴».

ابن بابویه به سند حسن از یاسر خادم روایت کرده است که امام رضا علیه السلام را هفت منزل پیش از وارد شدن طوس مرضی عارض شد، چون داخل شهر طوس شدیم، بیماری آن جناب شدید گردید، و به این سبب مأمون چند روز در طوس توقف کرد، در هر روز دو مرتبه به عیادت آن حضرت می آمد، و در روز آخر ضعف بر آن حضرت مستولی گردید، چون نماز ظهر ادا کرد فرمود: ای یاسر آیا مردم چیزی خورده اند؟ گفتم: ای سید من که را رغبت به خوردن و آشامیدن می شود با این حالت که در تو مشاهده می کنند؟! پس آن معدن فتوت با نهایت ضعف و ناتوانی، برای رعایت خدمتکاران خود درست نشست و فرمود: خوان را بیاورید. چون خوان را گسترده، جمیع اهل و حشم و خدم

خود را طلبید و بر سر خوان احسان خود نشانید، و یک یک را تفقد و نوازش نمود. چون ایشان طعام خوردند فرمود: برای زنان طعام بفرستید، چون همه از طعام خوردن فارغ شدند، ضعف بر آن جناب غالب گردید و مدهوش شد، صدای شیون از خانه آن جناب بلند شد، و زنان و کنیزان مأمون سر و پای برهنه به خانه آن امام مظلوم دویدند، و خروش از جمیع مردم بر آمد، و صدای گریه و زاری از طوس به فلک آبنوس می رسید. پس مأمون نالان و گریان از خانه بیرون آمد، و دست تأسیف بر سر می زد و مویهای ریش نجس خود را می کند، و قطرات اشک حسرت از دیده می بارید، و بر جرم و رو سیاهی خود زار زار می نالید.

چون به نزدیک آن امام رسید، امام مظلوم دیده گشود، مأمون گفت: ای سید و بزرگ من به خدا سوگند که نمی دانم کدام مصیبت بر من عظیمتر است از جدائی چون تو پیشوائی و مفارقت مانند تو رهنمائی، یا تهمت که مردم به من گمان می برند که من تو را به قتل آورده ام، حضرت متوجه جواب سخنان بی فروغ او نگردید، و دیده گشود و فرمود: باری با پسر امام محمد تقی نیکو معاشرت نما، که وفات او و وفات تو نزدیک به یکدیگر خواهد بود.

چون پاسی از شب گذشت، آن جناب به عالم قدس ارتحال نمود، چون صبح شد، مردم جمع شدند و خروش بر آوردند که این ملعون فرزند رسول خدا را به ناحق شهید کرد، شورشی عظیم در میان مردم به هم رسید و ترسید که اگر جنازه آن جناب را در آن روز بیرون برد، برای او فتنه برپا شود، پس محمد بن جعفر عم آن جناب را طلبید و گفت:

بیرون رو و فتنه مردم را فرو نشان و ایشان را متفرق گردان، و بگو که: امروز آن حضرت را بیرون نمی آوریم. چون محمد بن جعفر بیرون رفت، با مردم سخن گفت، پراکنده شدند و در شب، آن جناب را غسل دادند و دفن کردند «۱».

شیخ مفید روایت کرده است که چون آن نیر فلک امامت به سرای باقی ارتحال نمود، مأمون یک روز و یک شب وفات آن جناب را پنهان داشت، و محمد بن جعفر را با جمعی

از ابو طالب که با او همراه بودند طلبید و خبر وفات آن جناب را به ایشان اظهار کرد، و گریست و اندوه بسیار نمود، و ایشان را نزد آن جناب آورد و بدن شریفش را گشود و به ایشان نمود و گفت: گواه باشید که آسیبی از ما به او نرسیده است. پس به آن جناب خطاب کرد: ای برادر من! گران است بر من که تو را با این حالت مشاهده کنم، و می خواستم که پیش از تو بمیرم و تو خلیفه و جانشین من باشی، و لیکن با تقدیر خدا چه می توان کرد (۱).

ابن بابویه به سند معتبر از هرثمه بن اعین روایت کرده است که گفت: شبی نزد مأمون بودم تا آنکه چهار ساعت از شب گذشت، چون مرخص شدم و به خانه برگشتم، بعد از نصف شب صدائی در خانه شنیدم، یکی از غلامان من جواب گفت که: کیستی؟ گفت:

هرثمه را بگو که سید و مولای تو تو را می طلبد، پس به سرعت برخاستم و جامه های خود را پوشیدم و به تعجیل روان شدم، چون داخل خانه آن جناب شدم دیدم که مولای من در صحن خانه نشسته است، گفت: ای هرثمه، گفتم: لَبیک ای مولای من، گفت: بنشین. چون نشستم، فرمود که: ای هرثمه آنچه می گویم بشنو و ضبط کن، بدان که هنگام آن شده است که نزد حق تعالی رحلت نمایم و به جدّ بزرگوار و پدران ابرار خود ملحق گردم، نامه عمر من به آخر رسیده است، و این ملعون عزم کرده است که مرا زهر بخوراند در انگور و انار، اما انگور پس زهر در رشته خواهد کشید، و به سوزن میان دانه های انگور خواهد دوآید، و اما انار پس ناخن بعضی از غلامان خود را به زهر آلوده خواهد کرد، و به دست او انار برای من دانه خواهد کرد، و فردا مرا خواهد طلبید و آن انگور و انار را به جبر به من خواهد خوراند، و بعد از آن قضای حق تعالی بر من جاری خواهد شد.

چون به دار بقا رحلت نمایم، آن ملعون خواهد خواست که مرا به دست خود غسل بدهد، چون این اراده کند، پیغام مرا در خلوت به او برسان و بگو که گفت: اگر متعرض غسل و کفن و دفن من بشوی، حق تعالی تو را مهلت نخواهد داد، و عذابی که در آخرت برای تو مهیا کرده بزودی در دنیا بر تو خواهد فرستاد. چون این را بگوئی دست از غسل دادن من خواهد داشت، و به تو خواهد گذاشت، و از بام خانه خود مشرف خواهد شد که

مشاهده کند که تو چگونه مرا غسل می دهی.

ای هرثمه زینهار که متعزّض غسل من مشو تا ببینی که در کنار خانه خیمه سفیدی برپا کنند، چون خیمه را مشاهده کنی، مرا بردار و به اندرون خیمه بر و خود در بیرون خیمه بایست، و دامان خیمه را بر مدار و نظر مکن که هلاک می شوی، بدان که در آن وقت آن لعین از بالای بام خانه خود به تو خواهد گفت که: ای هرثمه! شما شیعیان می گوئید که امام را غسل نمی دهد مگر امامی مثل او، پس در این وقت امام رضا را که غسل می دهد و حال آنکه پسرش در مدینه است و ما در طوسیم؟ چون این را بگوئید جواب بگو که: ما شیعیان می گوئیم که امام را واجب است که امام غسل دهد اگر ظالمی منع نکند، پس اگر کسی تعدّی کند و در میان امام و فرزندش جدائی افکند، امامت امام باطل نمی شود، اگر امام رضا را در مدینه می گذاشتی، پسرش که امام زمان است او را علانیه غسل می داد، و در این وقت نیز پسرش غسل می دهد به نحوی که دیگران نمی دانند.

پس بعد از ساعتی خواهی دید که آن خیمه گشوده می شود و مرا غسل داده و کفن کرده بر روی نعش گذاشته اند، پس نعش را بردارند و بسوی مدفن برند، چون مرا به قبه هارون برند، مأمون خواهد خواست که قبر پدر خود هارون را قبله قبر من گرداند، و هرگز نخواهد شد؛ هر چند کلنگ بر زمین زنند، و به قدر ریزه ناخنی جدا نتوانند کرد.

چون این حالت را مشاهده کنی، نزد او برو و از جانب من بگو که: این اراده که کرده ای صورت نمی یابد، و قبر امام مقدم می باشد، اگر در پیش روی هارون یک کلنگ بر زمین زنند، قبر کنده و ضریح ساخته ظاهر خواهد شد. چون قبر ظاهر شود، از ضریح آب سفیدی بیرون خواهد آمد، و آن قبر از آن پر خواهد شد و ماهی بزرگی در میان آب پدید خواهد آمد به طول قبر، بعد از ساعتی ماهی ناپیدا خواهد شد و آب فرو خواهد رفت، پس در آن وقت مرا در قبر گذار، و مگذار که خاک در قبر ریزند، زیرا که قبر خود پر خواهد شد، پس حضرت فرمود: آنچه گفتم حفظ کن و به عمل آر، و در هیچ یک از آنها مخالفت مکن، گفتم: ای سید من پناه می برم به خدا که در امری از امور تو را مخالفت کنم.

هرثمه گفت: از خدمت آن جناب محزون و گریان و نالان بیرون آمدم، و غیر از خدا

کسی بر ضمیر من مطلع نبود. چون روز شد، مأمون مرا طلبید و تا چاشت نزد او ایستاده بودم، پس گفت: برو ای هرثمه و سلام مرا به امام رضا برسان، و بگو که: اگر بر شما آسان است به نزد من بیاید، و اگر رخصت می فرمائید من به خدمت شما بیایم، و اگر آمدن را قبول کند مبالغه کن که زودتر بیاید. چون به خدمت آن حضرت رفتم، پیش از آنکه سخن بگویم حضرت فرمود که: آیا وصیتهای مرا حفظ کرده ای؟ گفتم: بلی، پس کفش خود را طلبید و فرمود که: می دانم که تو را به چه کار فرستاده است، و کفش پوشیده و ردای مبارک بر دوش افکند و متوجه شد.

چون داخل مجلس آن لعین گردید، او برخاست و استقبال حضرت کرد و دست در گردنش در آورد و پیشانی نورانش را بوسه داد، آن حضرت را بر تخت خود نشانید و سخن بسیار با آن امام مختار گفت، پس یکی از غلامان خود را گفت که: انگور و انار بیاورید، هرثمه گفت: چون نام انگور و انار شنیدم، سخنان سید ابرار را به خاطر آوردم، صبر نتوانستم کرد، لرزه بر اندامم افتاد، نخواستم که حالت من بر مأمون ظاهر شود، از مجلس بیرون رفتم و خود را در کناری افکندم.

چون نزدیک زوال شمس شد، دیدم که حضرت از مجلس مأمون بیرون آمد و به خانه تشریف برد، بعد از ساعتی مأمون امر نمود که اطباء به خانه آن حضرت بروند و سبب آن را پرسیدم گفتند: مرضی آن حضرت را عارض شده است، و مردم در امر آن حضرت گمانها می برند، و من صاحب یقین بودم. چون ثلثی از شب گذشت، صدای شیون از خانه آن امام مظلوم ممتحن بلند شد، و مردم به در خانه آن حضرت شتافتند، من نیز به سرعت رفتم دیدم که مأمون ایستاده است، و سر خود را برهنه کرده است، و بندهای خود را گشوده است، و به آواز بلند گریه و نوحه می کند. چون من آن حالت را مشاهده کردم بی تاب شدم و گریان گردیدم.

چون صبح شد، آن ملعون به تعزیه آن حضرت نشست، و بعد از ساعتی داخل خانه آن امام مظلوم شد و گفت: اسباب غسل را حاضر کنید که می خواهم او را غسل دهم، چون من این سخن را شنیدم، به فرموده آن حضرت نزدیک او رفتم و پیام آن جناب را رسانیدم،

چون آن تهدید را شنید، ترسید و دست از غسل برداشت و تغسیل را به من گذاشت. چون بیرون رفت، بعد از ساعتی خیمه ای که حضرت فرموده بود برپا شد، من با جماعت دیگر در بیرون خیمه بودیم و آواز تسبیح و تکبیر و تهلیل حق تعالی می شنیدیم، و صدای ریختن آب و حرکت ظرفها به گوش ما می رسید، و بوی خوشی از پس پرده استشمام می کردیم که هرگز چنان بوئی به مشام ما نرسیده بود، ناگاه دیدم که مأمون از بام خانه مشرف شده و مرا بانگ زد، و گفت آنچه حضرت مرا خبر داده بود، و من جواب گفتم آنچه حضرت فرموده بود.

پس دیدم که خیمه برخاست و مولای مرا در کفن پیچیده طاهر و مطهر و خوشبو بر روی نعش گذاشته اند، پس نعش آن حضرت را بیرون آوردیم، و مأمون و جمیع حاضران بر آن حضرت نماز کردند. چون به قبه هارون رفتیم، دیدیم که کلنگ داران در پس پشت هارون می خواهند که قبر را از برای آن جناب حفر نمایند، چندان که کلنگ بر زمین می زدند ذره ای از آن خاک جدا نمی شد، مأمون گفت: می بینی زمین چگونه امتناع می نماید از حفر قبر او، گفتم: مرا امر کرده است آن جناب که یک کلنگ در پیش روی قبر هارون بر زمین بزنم، و خبر داده که قبر ساخته ظاهر خواهد شد، مأمون گفت: سبحان الله این سخن بسیار عجیب است اما از امام رضا هیچ امری غریب نیست، ای هرثمه آنچه گفته است به عمل آور.

هرثمه گفت که: من کلنگ را گرفتم و در جانب قبله هارون بر زمین زدم، به یک کلنگ زدن قبر کنده و در میانش ضریح ساخته پیدا شد، مأمون گفت: ای هرثمه او را در قبر گذار، گفتم: مرا امر کرده است که او را در قبر نگذارم تا امری چند ظاهر شود، و مرا خبر داد که از قبر آب سفیدی خواهد جوشید، و قبر از آن آب مملو خواهد شد، و ماهی در میان آب ظاهر خواهد شد که طولش مساوی طول قبر باشد، و فرمود: چون ماهی غایب شود و آب از قبر بر طرف شود، جسد شریف او را در کنار قبر بگذارم، و آن کسی که خدا خواسته که او را در لحد گذارد خواهد گذاشت، مأمون گفت: ای هرثمه آنچه فرموده است به عمل آور. چون آب و ماهی ظاهر شد، من نعش مطهر آن حضرت را در کنار قبر گذاشتم، ناگاه

دیدم که پرده سفیدی بر روی قبر پیدا شد، و من قبر را نمی دیدم، و آن جناب را به قبر بردند بی آنکه من دستی بگذارم، پس مأمون حاضران را گفت که خاک در قبر بریزند، گفتم: آن حضرت فرموده که خاک نریزند، گفت: وای بر تو پس که قبر را بر خواهد کرد؟

گفتم: او مرا خبر داده که قبر خود بر خواهد شد، پس مردم خاکها را از دست خود ریختند و بسوی آن قبر نظر می کردند، از غرابی که ظهور می آمد متعجب بودند، ناگاه قبر پر شد و از زمین بلند گردید.

چون مأمون به خانه برگشت مرا به خلوت طلبید و گفت: به خدا سوگند می دهم که آنچه از آن جناب شنیدی برای من بیان کنی، گفتم: آنچه فرمود به شما عرض کردم، گفت:

تو را به خدا سوگند می دهم که غیر آنها آنچه گفته است بگوئی. چون خبر انگور و انار را نقل کردم، رنگ آن لعین متغیر شد، و از رنگ به رنگ می گردید، و سرخ و زرد و سیاه می شد، پس بر زمین افتاد و مدهوش گردید، در بیهوشی می گفت: وای بر مأمون از خدا، وای بر مأمون از رسول خدا، وای بر مأمون از علی مرتضی، وای بر مأمون از فاطمه زهرا، وای بر مأمون از حسن مجتبی، وای بر مأمون از حسین شهید کربلا، وای بر مأمون از حضرت امام زین العابدین، وای بر مأمون از امام محمد باقر، وای بر مأمون از امام جعفر صادق، وای بر مأمون از امام موسی کاظم، وای بر مأمون از امام به حق علی بن موسی الرضا به خدا سوگند که این است زیان کاری هویدا، مکرر این سخنان را می گفت و می گریست و فریاد می کرد، من از مشاهده احوال او ترسیدم و کنج خانه خزیدم.

چون به حال خود باز آمد، مرا طلبید، و مانند مستان مدهوش بود، پس گفت: به خدا سوگند که تو و جمیع اهل آسمان و زمین نزد من از آن حضرت عزیزتر نیستند که اگر بشنوم که یک کلمه از این سخنان را در جائی ذکر کرده ای، تو را به قتل می رسانم، گفتم: اگر کلمه ای از این سخنان را جائی اظهار کنم، خون من بر شما حلال باشد. پس عهدها و پیمانها از من گرفت، و سوگندهای عظیم مرا داد که اظهار این اسرار نکنم، چون پشت کردم بر دست زد و این آیه خواند: *يَسْتَخْفُونَ مِنَ النَّاسِ وَلَا يَسْتَخْفُونَ مِنَ اللَّهِ وَهُوَ*

مَعَهُمْ إِذْ يُبَيِّنُونَ مَا لَا يَرْضَى مِنَ الْقَوْلِ وَ كَانَ اللَّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطًا

«۱» یعنی: پنهان می کنند از مردم و پنهان نمی کنند از خدا، و حال آنکه خدا با ایشان است در شبها که می گویند سخنی چند که خدا نمی پسندد از ایشان، و خدا به جمیع کرده های شما احاطه کرده است، و بر همه آنها مطلع است «۲».

قطب راوندی از حسن بن عباد که کاتب حضرت امام رضا علیه السلام بود روایت کرده که چون مأمون اراده سفر بغداد کرد، من به خدمت حضرت امام رضا علیه السلام رفتم، چون نشستم فرمود: ای پسر عباد ما داخل عراق نخواهیم شد و عراق را نخواهیم دید، چون این سخن را شنیدم گریستم و گفتم: یا بن رسول الله مرا از اهل و فرزندان خود نومید کردی، فرمود که: تو داخل خواهی شد و من داخل نخواهم شد.

چون حضرت به حوالی شهر طوس رسید، بیماری آن حضرت را عارض شد، وصیت فرمود قبر او را در جانب قبله نزدیک به دیوار بکنند، و میان قبر او و قبر هارون سه ذرع فاصله بگذارند؛ پیشتر برای هارون می خواسته اند که در آن موضع قبر بکنند، بیل و کلنگ بسیار شکسته شده بود و نتوانسته بودند که حفر نمایند، حضرت فرمود که: به آسانی کنده خواهد شد، و صورت ماهی از مس در آنجا پیدا خواهد شد، و بر آن صورت نوشته به خط عبری و لغت عبری خواهد بود، پس لحد مرا حفر نمایید بسیار عمیق کنید، و آن صورت ماهی را نزدیک پای من دفن کنید. چون شروع کردند به کندن قبر مقدس آن حضرت، هر کلنگی که به زمین می زدند مانند ریگ فرو می ریخت تا آنکه صورت ماهی پیدا شد، و در آن صورت نوشته بود که روضه علی بن موسی الرضاست، و آن گودال هارون جبار است «۳».

مؤلف گوید: اکثر این روایات با یکدیگر جمع نمی تواند شد با آنکه این همه غرایب به ظهور آمده باشد، و آن حضرت را در انگور و انار هر دو مکرر زهر خورانیده باشند.

و اشهر در تاریخ شهادت آن جناب آن است که در ماه صفر دو بیست و سوم هجرت واقع

شد، و بعضی در روز آخر صفر گفته اند، و بعضی چهاردهم، و کفعمی روز سه شنبه هفدهم صفر گفته، به روایت محمد بن سنان و دیگران در سال دویست و دوّم هجرت بود، و بعضی سال دویست و یکم نیز گفته اند، و ماه را بعضی هفتم و بعضی غزّه رمضان نیز گفته اند، و بعضی بیست و سوّم ماه ذی قعده گفته اند.

ابن بابویه از ابراهیم بن عباس روایت کرده است که بیعت آن حضرت در پنجم ماه رمضان دویست و یکم بود، و در اوّل سال دویست و دوّم مأمون امّ حبیبه دختر خود را به آن حضرت تزویج نمود، و در ماه رجب سال دویست و سوّم آن حضرت را به زهر شهید کرد، پس ابن بابویه گفته است که: صحیح آن است که وفات آن حضرت در روز جمعه بیست و یکم ماه رمضان دویست و سوّم هجرت واقع شد، و از عمر شریف آن حضرت چهل و نه سال و شش ماه گذشته بود، و با پدر بزرگوار خود بیست و نه سال و دو ماه زندگانی کرد، و ایّام امامتش بیست سال و چهار ماه بود «۱».

به سند دیگر روایت کرده است که وفات آن حضرت در ماه صفر سال دویست و سوّم بود «۲»، و در آن وقت عمر شریفش پنجاه و دو سال بود «۳»، و به روایت دیگر پنجاه و پنج سال بود «۴».

شیخ طبرسی به سند معتبر از امّیه بن علی روایت کرده است که گفت: در ایّامی که حضرت امام رضا علیه السلام در خراسان بود، من در مدینه پیوسته به خدمت امام محمد تقی علیه السلام می رفتم، و عموها و خویشان آن جناب مکرر به خدمت آن جناب می آمدند و سلام می کردند و تعظیم و تکریم آن جناب می نمودند و جوایز عظیمه می یافتند، روزی در حضور ایشان جاریه خود را طلبید و فرمود: اهل خانه را بگو که مهیا شوند برای ماتم، گفت: برای ماتم کی؟ گفت: برای ماتم بهترین اهل زمین، و بعد از چند روز خبر رسید که آن حضرت در آن روز که فرزند بزرگوارش امر به ماتم نمود، به عالم بقا رحلت

کرده بود «۱».

حمیری و قطب راوندی و دیگران روایت کرده اند به سند صحیح از معمر بن خلّاد که روزی در مدینه امام محمد تقی علیه السلام فرمود: ای معمر سوار شو، گفتم: به کجا تشریف می بری؟ فرمود: سوار شو و کاری مدار. چون در خدمت آن حضرت به صحرا رفتم، فرمود: اینجا بایست؛ آن جناب ناپیدا شد، بعد از ساعتی پیدا شد، گفتم: فدای تو شوم کجا بودی؟ فرمود: به خراسان رفتم، و پدر مظلوم غریبم را دفن کردم و برگشتم «۲».

باب یازدهم: در تاریخ ولادت و وفات امام عباد و نور بلاد امام نهم حضرت ابی جعفر محمد بن علی جواد علیه السلام

اشاره

و بیان اسم و لقب و کنیت آن جناب است

فصل اول در بیان تاریخ ولادت با سعادت و اسم و لقب و کنیت آن حضرت است

اسم شریف آن حضرت محمد بود، و کنیت مشهور: ابو جعفر است، و بعضی ابو علی نیز گفته اند و متروک است، و اشهر القاب: تقی و جواد است، و مختار و منتجب و مرتضی و قانع و عالم، و القاب کریمه دیگر نیز گفته اند «۱».

و سال ولادت موفور السعادتش به اتفاق صد و نود و پنج هجرت است، و اشهر آن است که روز ولادت جمعه بوده است یا پانزدهم ماه مبارک رمضان یا نوزدهم «۲».

شیخ طوسی از ابن عیاش روایت کرده است که ولادت آن حضرت در دهم ماه مبارک رجب بوده است، و دعائی که از ناحیه مقدسه حضرت صاحب الامر علیه السلام بیرون آمده فی الجمله شهادت بر حقیقت این قول می دهد «۳». و مکان ولادت به اتفاق مدینه طیبه است. و پدر بزرگوار آن جناب علی بن موسی الرضا است، و مادر آن جناب ام ولدی بود که او را سبیکه می گفتند «۴»، و بعضی خیزران و ریحانه «۵» و سکینه «۶» نیز گفته اند، و

اشهر آن است که نوبیه بوده است، و بعضی مریسه نیز گفته اند، مروی است که او از اهل بیت ماریه مادر ابراهیم فرزند رسول خدا بوده است «۱».

ابن شهر آشوب به سند معتبر از حکیمه خاتون صبیّه محترمه امام موسی کاظم علیه السلام روایت کرده است که روزی برادرم امام رضا علیه السلام مرا طلبید و فرمود: ای حکیمه امشب فرزند مبارک خیزران متولد می شود، باید که در وقت ولادت او حاضر شوی، من در خدمت آن حضرت ماندم. چون شب در آمد، مرا با خیزران و زنان قابله در حجره در آورد و از حجره بیرون رفت، و چراغی نزد ما افروخت و در را به روی ما بست، چون او را درد زائیدن گرفت و او را بر بالای طشت نشانیدیم، چراغ ما خاموش شد، چون به خاموش شدن چراغ مغموم شدیم، ناگاه دیدیم که آن خورشید فلک امامت از افق رحم طالع گردید و در میان طشت نزول نمود، بر آن حضرت پرده نازکی احاطه کرده بود مانند جامه، و نوری از آن حضرت ساطع بود که تمام آن حجره منور شد و ما از چراغ مستغنی شدیم.

پس آن نور مبین را بر گرفتیم و در دامن خود گذاشتم و آن پرده را از خورشید جمالش دور کردم، ناگاه امام رضا علیه السلام به حجره در آمد، و بعد از آنکه او را در جامه های مطهر پوشیده بودیم، آن گوشواره عرش امامت را از ما گرفت و در گهواره عزت و کرامت گذاشت، و آن مهد شرف و عزت را به من سپرد و فرمود: از این گهواره جدا مشو.

چون روز سوّم ولادت آن جناب شد، دیده حقیقت بین خود را بسوی آسمان گشود و به جانب راست و چپ نظر کرد و به زبان فصیح ندا کرد: أشهد أن لا اله الا الله، و أشهد أن محمداً رسول الله.

چون این حالت غریبه را از آن نور دیده مشاهده کردم، به خدمت حضرت شتافتم و آنچه دیدم و شنیده بودم به خدمت آن جناب عرض کردم، حضرت فرمود: آنچه بعد از این از عجائب احوال او مشاهده خواهی کرد زیاده است از آنچه اکنون مشاهده کرده ای «۲».

و در کتاب عیون المعجزات به سند معتبر از کلثم بن عمران روایت کرده است که گفت: به خدمت حضرت امام رضا علیه السلام عرض کردم که: دعا کن که حق تعالی فرزندی به

تو کرامت کند، حضرت فرمود: حق تعالی به من یک پسر کرامت خواهد کرد، او وارث امامت من خواهد بود.

چون حضرت امام محمد تقی علیه السلام متولد شد، حضرت فرمود: حق تعالی به من فرزندی عطا کرده که شبیه است به موسی بن عمران که دریاها را می شکافت، و نظیر عیسی بن مریم است که حق تعالی مقدس گردانیده بود مادر او را، و طاهر و مطهر آفریده شده بود، پس حضرت فرمود: این فرزند من به جور و ستم کشته خواهد شد، و بر او خواهند گریست اهل آسمانها، و حق تعالی غضب خواهد کرد بر دشمن او و کشنده او و ستم کننده بر او، و بعد از قتل او از زندگانی بهره نخواهند دید، و به زودی به عذاب الهی واصل خواهند گردید. در شب ولادت آن حضرت، تا صبح در گهواره با او سخن می گفت و اسرار الهی را به گوش الهام نیوش او می رسانید «۱».

و مشهور آن است که رنگ مبارک آن حضرت گندمگون بود، و بعضی سفید گفته اند، و میانه بالا بود، و مروی است که نقش خاتم آن حضرت: «نعم القادر الله» بود «۲».

فصل دوم در بیان شهادت و بعضی از احوال آن حضرت است

سنّ شریف آن حضرت در وقت وفات والد بزرگوارش نه سال بود، و بعضی هفت نیز گفته اند «۱»، و در هنگام شهادت حضرت امام رضا علیه السلام آن جناب در مدینه بود، و بعضی از شیعیان از جهت صغر سن در امامت آن جناب تأملی داشتند، تا آنکه علما و افاضل و اشراف و امثال شیعه از عالم متوجه حج گردیدند، و بعد از فراغ از مناسک حج به خدمت آن جناب رسیدند، و از وفور مشاهده معجزات و کرامات و علوم و کمالات اقرار به امامت آن منبع سعادت نمودند، و زنگ شک و شبهه از آینه خاطرهای خود زدودند، حتی آنکه کلینی و دیگران روایت کرده اند که در یک مجلس یا در چند روز متوالی سی هزار مسأله از غوامض مسائل از آن معدن علوم و فضایل سؤال کردند، و از همه جواب شافی شنیدند «۲».

چون مأمون را بعد از شهادت علی بن موسی الرضا علیه السلام مردم بر زبان داشتند و او را هدف طعن و ملامت می ساختند، می خواست که به ظاهر خود را از آن جرم و خطا بیرون آورد. چون از سفر خراسان به بغداد آمد، نامه ای به خدمت امام محمد تقی علیه السلام نوشت، به اعزاز و اکرام تمام آن جناب را طلبید.

چون حضرت به بغداد تشریف آوردند، پیش از آنکه آن ملعون را ملاقات کند، روزی آن ملعون به قصد شکار سوار شد، در اثنای راه به جمعی کودکان رسید که در میان راه ایستاده بودند و حضرت امام محمد تقی علیه السلام نیز در میان ایشان ایستاده بود، چون کودکان

کوکبه او را مشاهده کردند، پراکنده شدند، و حضرت از جای خود حرکت نفرمود، با نهایت تمکین و وقار در مکان خود قرار داشت تا آنکه مأمون به نزدیک آن حضرت رسید، از مشاهده انوار امامت و جلالت و ملاحظه آثار متانت و مهابت آن حضرت متعجب گردید عنان کشید، و در آن وقت سنّ شریف آن حضرت یازده سال بود.

پرسید که: ای کودک چرا مانند کودکان دیگر از سر راه دور نشدی، و از جای خود حرکت نمودی؟ حضرت فرمود: ای خلیفه راه تنگ نبود که بر تو گشاده گردانم، و جرمی و خطائی نداشتم که از تو بگریزم، و گمان ندارم که بی جرم تو کسی را در معرض عقوبت درآوری؛ از استماع آن سخنان تعجب مأمون زیاد گردید، و از مشاهده حسن و جمال او دل از دست داد.

پس پرسید که: ای کودک چه نام داری؟ گفت: محمد نام دارم، گفت: پسر کیستی؟

گفت: پسر علی بن موسی الرضا، چون نسب شریفش را شنید تعجبش زایل گردید، و از استماع نام آن امام مظلوم که شهید کرده بود و آن شقی مجرم بود، منفعل گردید، و صلوات و رحمت بر آن حضرت فرستاد و روانه شد.

چون به صحرا رسید، نظرش بر درّاجی افتاد، بازی از پی او رها کرد، آن باز مدّتی ناپیدا شد، چون از هوا برگشت ماهی کوچکی در منقار داشت که هنوز بقیه حیاتی در آن بود، مأمون از مشاهده این حال در شگفت شد، آن ماهی را در کف گرفت و معاودت نمود، چون به همان موضع رسید که در هنگام رفتن حضرت را ملاقات کرده بود، باز دید که کودکان پراکنده شدند، حضرت از جای خود حرکت نفرمود، گفت: ای محمد این چیست که در دست دارم؟ حضرت با الهام ملک علماء فرمود: حق تعالی دریائی چند خلق کرده است که ابر از آن دریاها بلند می شود، و ماهیان ریزه با ابر بالا می روند، و بازهای پادشاهان آنها را شکار می کنند، و پادشاهان آنها را در کف می گیرند و برگزیدگان سلاله نبوت را به آنها امتحان می نمایند، مأمون از مشاهده این تعجبش افزون شد و گفت: حقّا که توئی فرزند امام رضا علیه السّلام، و از فرزندان امام بزرگوار این عجایب و اسرار بعید نیست، پس آن حضرت را طلبید و اعزاز و اکرام بسیار نمود، و اراده کرد که امّ الفضل دختر خود را به

آن حضرت تزویج نماید (۱)».

و از استماع این قضیه بنی عباس به فغان آمدند و نزد مأمون جمعیت کردند و گفتند:

خلعت خلافت که اکنون بر قامت بنی عباس درست آمده، و این شرف و کرامت در ایشان قرار گرفته چرا می خواهی که از میان ایشان به در بری، و بر اولاد علی بن ابی طالب قرار دهی، با آن عداوت قدیم که در میان سلسله ما و ایشان بوده است، و آنچه در حق امام رضا علیه السلام کردی خاطرهای ما همیشه از آن نگران بود تا آنکه مهم او کفایت شد؟ مأمون گفت: سبب آن عداوت پدران شما بودند، اگر ایشان خلافت را غصب نمی کردند، عداوتی در میان ایشان نبود، و ایشان سزاوارترند به امامت و خلافت از ما، ایشان گفتند: این کودک است خردسال و هنوز اکتساب علم و کمال ننموده است، اگر صبر کنی که او کامل شود، و بعد از آن به او مزاجت نمائی انساب خواهد بود، مأمون گفت: شما ایشان را نمی شناسید، علم ایشان از جانب حق تعالی است و موقوف بر کسب و تحصیل نیست، و صغیر و کبیر ایشان از دیگران افضلند، و اگر خواهید شما را معلوم شود، علمای زمان را جمع کنید و با او مباحثه نمائید.

ایشان یحیی بن اکثم را که اعلم علمای ایشان بود، و در آن وقت قاضی بغداد بود اختیار کردند، و مأمون مجلسی عظیم ترتیب داد، و یحیی بن اکثم و سایر علماء و اشراف را جمع کردند، و از علوم و کمالات آن حضرت آن قدر ظاهر شد که جمیع مخالفان اقرار به فضل آن حضرت کردند، و بنی عباس را مجال اعتراض نماند.

پس مأمون در آن مجلس دختر خود امّ الفضل را به عقد آن حضرت در آورد، و نثارهای نمایان و بخششهای بی پایان ترتیب داده بر خواص و عوام و اشراف و اعیان قسمت کرد، و مدّتی آن حضرت را نزد خود مکرم و معزّز می داشت، و امّ الفضل با آن حضرت موافقت نمی نمود به سبب آنکه آن جناب میل به کنیزان و زنان دیگر می فرمود، و مادر امام علی نقی علیه السلام را بر او ترجیح می داد، و به این جهت مکرّر نزد مأمون شکایت می کرد، و مأمون گوش به شکایت او نمی داد، آنچه به امام رضا علیه السلام کرده بود دیگر متعزّز

اذیت اهل بیت رسالت شدن را مناسب دولت خود نمی دانست «۱».

سید ابن طاووس و صاحب کشف الغمّه روایت کرده اند از حکیمه دختر امام رضا علیه السّلام که گفت: بعد از فوت برادرم روزی به دیدن زوجه اش امّ الفضل رفتم، و بعد از آنکه بسیار بر او گریست و از صفات مرضیه او مذکور ساخت، گفت: ای عمّه اگر خواهی به نقلی عجیب از او تو را خبردار گردانم که مثل آن نشنیده باشی؟ گفتم: بگو، گفت: روزی در خانه خود نشسته بودم که زنی خوش صورت خوش محاوره به دیدن من آمد، چون پرسیدم که: تو کیستی؟ گفت: من از اولاد عمّار بن یاسر و زن ابو جعفر محمّد بن علیم، من خود را در حضور او ضبط کردم. چون رفت، حسد و غیرتی که زنان را می باشد چنان در من اثر کرد که ضبط خود نتوانستم کرد و به غصّه تمام آن روز را به شب رسانیدم.

چون نصفی از شب رفت، گریان و نالان به خدمت پدرم مأمون رفتم و گفتم: با من چنان و چنین کرده، و زنان بر سر من می خواهد، چون حرف می زنم با او تو را و عباس را و تمامی پدران تو را دشنام می دهد، مأمون در آن حال چنان مست شراب بود که خبر از خود نداشت و از استماع این سخنان در خشم شد، برخاست و شمشیری برداشت و خادمان همراهش رفتند. چون به بالین ابو جعفر رسید او را در خواب دید، شمشیر کشید و به گمان حاضران او را پاره پاره کرد و برگشت، من از گفتار و کردار خود نادم گردیدم و طپانچه بسیار بر سر و روی خود زدم، و در گوشه ای به خواب رفتم.

چون صبح شد، یاسر خادم به او گفت که: امشب عجب چیزی از تو سر زد، پرسید: چه چیز؟ یاسر نقل کرد که: دخترت آمد و چنین گفت، و تو بر سر او رفته و شمشیر بسیار بر او زدی و اعضای او را جدا کردی، مأمون از استماع این سخنان چندان بر سر و روی خود زد که بیهوش شد و یاسر را فرستاد که خبری بیاورد، یاسر گوید که: چون به خانه آن حضرت آمدم دیدم بر کنار آب نشسته و مسواک می کند، سلام کردم و جواب شنیدم، و خواستم که با او حرف زنم به نماز مشغول شد، و من دوان دوان به خدمت مأمون آمدم و گفتم: بشارت باد تو را که ابو جعفر را باکی نیست و به نماز مشغول است، مأمون سجده شکر کرد و

هزار

دینار انعام به من داد و گفت: بیست هزار دینار به جهت ابو جعفر ببر و سلام مرا به او برسان.

من چون آمدم، خواستم که بدن مبارکش را ببینم که اثر آن زخمها دارد یا نه، گفتم:

یا بن رسول الله به این پیراهن که در برداری مرا مخّلع نمی کنی که به جهت کفن خود نگاه دارم، پیراهن را بر آورد و به من داد و گفت: چنین شرط شده بود میان ما و او؟ گفتم: فدای تو شوم از آن عمل مطلقاً خبری ندارد و شرمنده و پشیمان است. چون نگاه کردم مطلقاً اثری ندیدم، نزد مأمون آمدم و ماجرا را نقل کردم، مأمون اسب و شمشیری که در دست داشت، به جهت او فرستاد، امّ الفضل گفت: پس مرا پیغام کرد که اگر بار دیگر حرف شکوه ناک از آن حضرت از تو بشنوم، جز به کشتنت راضی نخواهم شد. خود به خدمت آن حضرت آمد و او را در بر گرفت، آن حضرت او را نصیحت کرد که ترک شرب خمر کند، و در دست او تایب شد، و آن حضرت به او دعائی تعلیم نمود و فرمود: چون شب این دعا با من بود، ضرری از آن زخمها به من نرسید.

و آن دعا در مهجّ الدعوات مسطور است، و تا مأمون زنده بود، به برکت آن دعا از جمیع بلاها محفوظ ماند، و بلاد بسیار برای او مفتوح گردید (۱).

به روایت دیگر: چون حضرت از معاشرت مأمون منزجر گردید، از مأمون رخصت طلبید و متوجه حج بیت الله الحرام شد، و از آنجا به مدینه جدّ خود رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم معاودت کرد و در آنجا سکنا اختیار نمود، و در سال دویست و هیجده هجرت مأمون به عذاب الهی واصل شد، و معتصم برادر او غصب خلافت کرد، و از وفور استماع فضایل و کمالات آن معدن خیرات و سعادات، نایره حسد در کانون سینه نفاق آلودش مشتعل شد و در صدد دفع آن حضرت در آمد، و او را از مدینه به بغداد طلبید.

آن حضرت چون اراده بغداد نمود، حضرت امام علی التّقی علیه السّلام را خلیفه و جانشین خود گردانید، در حضور اکابر شیعه و ثقات اصحاب خود، نصّ صریح بر امامت آن حضرت نمود، و کتب علوم الهی و اسلحه و آثار حضرت رسالت پناهی و سایر پیغمبران را به فرزند پسندیده خود تسلیم نمود، و دل بر شهادت نهاده آن فرزند گرامی را وداع کرد و با

دل خونین مفارقت تربت جدّ خود اختیار نموده روانه بغداد گردید، و در روز بیست و هشتم محرم سال دویست و بیستم هجرت، داخل بغداد شد، آن ملعون در همین سال آن حضرت را به زهر شهید کرد «۱».

به روایت دیگر ابن بابویه و دیگران و بعضی گفته اند که: واثق بالله که بعد از آن ملعون خلیفه شد، حضرت را شهید کرد «۲».

و کیفیت شهادت آن مظلوم چنانچه در کتاب عیون المعجزات روایت کرده است آن است که: چون حضرت وارد بغداد شد، و معتصم لعین انحراف امّ الفضل را از آن حضرت دانست، آن ملعونه را طلبید و او را به قتل آن سرور راضی کرده زهری برای او فرستاد که در طعام آن جناب داخل کند، آن ملعونه انگور رازقی را زهرآلود کرده به نزد آن امام مظلوم آورد. چون حضرت از آن تناول نمود، اثر زهر در بدن مبارکش ظاهر شد، و آن ملعونه از کرده خود پشیمان شد، و چاره ای نمی توانست کرد، و گریه و زاری می کرد.

حضرت فرمود: ای ملعونه الحال که مرا کشتی، گریه می کنی، به خدا سوگند که به بلائی مبتلا خواهی شد که مرهم پذیر نباشد، به درستی که مستمند خواهی گردید که در دنیا و آخرت رسوا شوی «۳».

چون آن نونهال جویبار امامت در اوّل سنّ جوانی از آتش زهر دشمنان از پا در آمد، معتصم آن ملعونه را به حرم خود طلبید، و در آن زودی ناسوری در فرج او به هم رسید، و هر چند اطّبا معالجه کردند مفید نیفتاد، تا آنکه از حرم آن ملعون بیرون آمد و آنچه داشت از مال دنیا صرف مداوای آن مرض کرد، چنان پریشان شد که از مردم سؤال می کرد و با بدترین احوال به عذاب خداوند قهار ذو الجلال واصل شد و زیانکار دنیا و آخرت گردید.

به روایت ابن شهر آشوب: در هنگام مقاربت آن ملعونه، دستمال زهرآلودی به آن حضرت داد، چون اثر زهر در جسد شریف او ظاهر شد، حضرت فرمود: خدا مبتلا گرداند تو را به دردی که دوا نداشته باشد؛ پس خوره در فرج او به هم رسید، چندان که اطّبا مداوا

کردند سودمند نیفتاد، تا آنکه در اسفل الشافلین به پدر لعین خود ملحق شد «۱».

به روایت دیگر: چون با معتصم لعین بیعت کردند، متفقاً احوال حضرت امام محمد تقی علیه السلام شد، و به عبد الملک که والی مدینه بود نامه نوشت که آن حضرت را با ام الفضل روانه بغداد کند. چون حضرت داخل بغداد شد، به ظاهر اعزاز و اکرام و تحفه ها برای آن جناب و ام الفضل فرستاد، و شربت حماضی برای حضرت فرستاد با غلام خود شناس نام، و سر آن ظرف را مهر کرده بود. چون شربت را به خدمت آن حضرت آورد گفت: این شربتی است که خلیفه برای خود ساخته، و خود با جماعت مخصوص خود تناول کرده، و این حصّه را برای شما فرستاده که با برف سرد کنید و تناول نمائید، و برف با خود آورده بود و برای حضرت شربت ساخت، حضرت فرمود: باشد که شب در وقت افطار تناول نمایم، آن ملعون گفت: برف آب می شود، و این شربت را سرد کرده می باید تناول کرد، هر چند آن امام غریب مظلوم از آشامیدن امتناع نمود، آن ملعون مبالغه را زیاده کرد تا آنکه شربت زهرآلود را دانسته به ناکام نوشید، و دست از حیات کثیر البرکات کشید «۲».

عیاشی در تفسیر خود از زرقان روایت کرده است که ابن ابی داود از مجلس معتصم غمگین به خانه آمد، از سبب اندوه او سؤال کردم، گفت: امروز از فرزند رضا علیه السلام در مجلس خلیفه امری صادر شد که موجب رسوائی ما گردید، زیرا که دزدی را نزد خلیفه آوردند، خلیفه امر کرد که دست او را قطع کنند، و از من پرسید که: از کجا قطع باید کرد؟

من گفتم: از بند کف باید قطع کرد، و جمعی از اهل مجلس با من موافقت کردند، بعضی از حاضران گفتند که از مرفق باید برید، و از هر یک دلیلی پرسید بیان کردیم.

پس متوجه امام محمد تقی فرزند امام رضا علیه السلام شد و گفت: تو چه می گوئی؟! او گفت:

حاضران گفتند و تو شنیدی، خلیفه گفت: مرا با گفته ایشان کاری نیست آنچه تو می دانی بگو، حضرت فرمود: مرا معاف دار از جواب این مسأله، خلیفه او را سوگند داد که البتّه باید گفت، حضرت فرمود: باید چهار انگشت او را قطع کنند و کف او را بگذارند که به آن عبادت پروردگار خود کند، و دلیلی چند گفت که ما جواب او نتوانستیم گفت، و بر من

حالتی گذشت که گویا قیامت من برپا شد، و آرزو کردم که کاش بیست سال پیش از این مرده بودم و چنین روزی را نمی دیدم.

زرقان گفت: بعد از سه روز ابن ابی داود لعین نزد خلیفه رفت و با او در پنهان گفت که:

خیر خواهی خلیفه بر من لازم است، و امری که چند روز قبل از این واقع شد مناسب دولت خلیفه نبود، زیرا که خلیفه در مسأله ای که بر او مشکل شده بود علمای عصر را طلبید، و در حضور وزرا و کتاب و امرا و لشکری و سایر اکابر و اشراف از ایشان سؤال کرد، و ایشان به نحوی جواب گفتند، و در چنین مجلسی از مردی که نصف اهل عالم او را امام و خلیفه را غاصب حقّ او می شمارند، و او را اهل خلافت می دانند سؤال کرد، و او بر خلاف جمیع علماء فتوا داد، و خلیفه ترک گفته همه علما کرده به گفته او عمل کرد، و این خبر در میان مردم منتشر شد، و حجّتی برای شیعیان و موالیان او گردید.

آن لعین چون این سخن را شنید، رنگش شومش سرخ شد و نایره کفر و حسد و نفاقش مشتعل گردید و گفت: خدا تو را جزای خیر دهد که مرا آگاه گردانیدی بر امری که غافل بودم از آن، پس روز دیگر یکی از نویسندگان خود را طلبید و امر کرد آن حضرت را به ضیافت خود دعوت نماید و زهری در طعام آن حضرت داخل کند، آن بدبخت حضرت را به ضیافت طلبید، حضرت عذر خواست و فرمود: می دانید که من به مجالس شما حاضر نمی شوم، آن لعین مبالغه کرد که در مجلس ما امری که منافی طبع شریف شما باشد نخواهد بود، و غرض اطعام شماست، و یکی از وزرای خلیفه آرزوی ملاقات شما دارد و می خواهند که به نصیحت شما مشرف شود.

پس آن لعین چندان مبالغه کرد که آن امام مظلوم به خانه آن ملعون تشریف برد، چون لقمه ای از طعام آن لعین تناول کرد، اثر زهر در گلوی خود یافت و برخاست، آن لعین بر سر راه حضرت آمد و تکلیف ماندن کرد، حضرت فرمود: آنچه تو با من کردی اگر در خانه تو نباشم از برای تو بهتر خواهد بود، و بزودی سوار شد و به منزل خود مراجعت کرد. چون به منزل رسید، اثر آن زهر قاتل در بدن شریفش ظاهر شد، و در تمام آن روز و شب رنجور

و نالان بود تا آنکه مرغ روح مقدّسش به بال شهادت بسوی درجات سعادت پرواز کرد (۱)».

قطب راوندی روایت کرده است از ابو مسافر که حضرت امام محمّد تقی علیه السّلام در عصر آن شبی که به عالم بقا رحلت کرد فرمود: من امشب از دنیا خواهم رفت، پس فرمود که: ما اهل بیت هرگاه خدا دنیا را از برای ما نخواهد، ما را به جوار رحمت خود می برد (۲)».

در کتاب بصائر الدّرجات روایت کرده است که مردی که همیشه با امام محمّد تقی علیه السّلام بود در گفت: وقتی که آن حضرت در بغداد بود روزی در خدمت امام علی نقی علیه السّلام در مدینه نشسته بودیم، حضرت کودک بود و لوحی در پیش داشت می خواند، ناگاه تغییری در حال آن حضرت ظاهر شد، چون برخاست و داخل خانه شد ناگاه صدای شیون شنیدیم که از خانه آن حضرت بلند شد، بعد از ساعتی حضرت بیرون آمد، از سبب آن احوال سؤال کردیم، فرمود: در این ساعت پدر بزرگوارم از دار فانی به سرای باقی ارتحال نموده است، گفتم: از کجا دانستی یا بن رسول الله؟ فرمود: از اجلال و تعظیم حق تعالی مرا حالتی عارض شد که پیش از آن در خود چنان حالتی نمی یافتم، از این حالت دانستم که پدرم از دنیا رفته است و امامت به من منتقل شده است، پس بعد از مدّتی خبر رسید که حضرت در آن ساعت به رحمت الهی واصل شده بود (۳)».

و در اخبار دیگر وارد است که آن حضرت به طی الارض به بغداد آمد و پدر بزرگوار خود را غسل داد و کفن و دفن کرد، و در همان ساعت روز بسوی مدینه معاودت کرد.

کلینی به سند معتبر از هارون بن فضل روایت کرده است که گفت: در مدینه به خدمت حضرت امام علی نقی علیه السّلام رسیدم در روزی که حضرت امام محمّد تقی علیه السّلام در بغداد به رحمت ایزدی واصل شده بود، حضرت فرمود: انا لله و انا الیه راجعون، پدر بزرگوارم از دنیا رحلت کرده است، گفتم: چه دانستی یا بن رسول الله؟ فرمود: حالتی در خود یافتم که بیشتر نمی یافتم، و دانستم که آن حالت از لوازم امامت است (۴)».

به روایت دیگر: حضرت در آن روز داخل خانه شد و نزد جدّه خود آمد و در دامن او

نشست و گریست، جدّه گفت: سبب گریه تو چیست ای نور دیده من؟ فرمود: الحال پدر من از دنیا مفارقت کرد، جدّه گفت: ای فرزند گرامی این سخن مگو، حضرت فرمود: چنین است که گفتم. این واقعه را نوشتند، چون خبر رسید در همان ساعت واقع شده بود «۱».

و اشهر در تاریخ وفات آن حضرت آن است که در آخر ماه ذی قعدة سال دویست و بیستم هجرت واقع شد، و بعضی دوشنبه ششم ماه ذی حجه نیز گفته اند، و بعضی سه شنبه یازدهم ماه ذی القعدة گفته اند، و در آن وقت از عمر شریف آن حضرت بیست و پنج سال و دو ماه و کسری گذشته بود؛ موافق مشهور مدّت امامت آن حضرت هفده سال و کسری بوده است «۲».

ابن شهر آشوب روایت کرده است که در وقت وفات والد بزرگوار آن حضرت هفت سال، و چهار ماه و دو روز از عمر شریفش گذشته بود، و مدّت امامتش هیجده سال بیست روز کم بود «۳».

در کشف الغمّه از طریق مخالفان روایتی نقل کرده است که وفات آن جناب روز سه شنبه پنجم ماه مذکور واقع شد «۴».

به روایت دیگر از محمّد بن سنان روایت کرده است که عمر شریف آن حضرت در هنگام وفات بیست و پنج سال و سه ماه و دوازده روز بود، و ولادت آن حضرت در سال صد و نود و پنجم هجرت بود، و با پدر بزرگوار خود هفت سال و سه ماه زندگانی کرد، و وفات آن حضرت روز سه شنبه ششم ماه ذیحجه سال دویست و بیستم هجرت واقع شد.

به روایت دیگر: در وقت وفات والد خود، نه سال و چند ماه داشت «۵».

از کتاب دلایل حمیری به سند محمّد بن سنان روایت کرده است که در وقت وفات از عمر آن حضرت بیست و پنج سال و سه ماه و دوازده روز گذشته بود، و روز سه شنبه ششم ماه ذیحجه دویست و بیست واقع شده، و بعد از پدر بزرگوار خود نوزده سال بیست

و پنج روز کم زندگانی کرد «۱». و به اتفاق وفات آن جناب در بغداد واقع شد، و در مقابر قریش در پهلوی جد بزرگوار خود امام موسی کاظم علیه السلام مدفون گردید، در موضعی که اکنون آن حضرت را زیارت می کنند.

باب دوازدهم: در بیان تاریخ نهال حدیقه مصطفوی و گل بوستان مرتضوی امام دهم امام علی نقی علیه السلام است

فصل اول در بیان تاریخ ولادت و نسب و اسم و لقب و کنیت آن حضرت است

اسم شریف آن جناب علی بود، و کنیت او ابو الحسن، و مشهورترین القاب آن جناب نقی و هادی بود، و آن جناب را نجیب و مرتضی و عالم و فقیه و امین و مؤتمن و طیب و متوکل و عسکری نیز می گفتند «۱». چون سرّ من رأی را برای لشکر بنا کردند، آن را عسکر می گفتند؛ و امام علی نقی و امام حسن را به سبب سکناي آن بلده، عسکری می نامیدند «۲».

و در سال ولادت آن حضرت اشهر آن است که سال دویست و دوازدهم هجرت بود، و جمعی کثیر سال دویست و چهاردهم نیز گفته اند. اما ولادت مشهور پانزدهم ذیحجه است «۳».

به روایت دیگر که شیخ در مصباح نقل کرده است: بیست و هفتم ذیحجه است. به روایت ابن عباس در دوّم یا سه شنبه پنجم ماه رجب واقع شد. به روایت علی بن ابراهیم قمی: روز سه شنبه سیزدهم ماه رجب واقع شد، و زیارتی که از ناحیه مقدّسه بیرون آمده، دلالت می کند بر آنکه ولادت آن حضرت در ماه رجب بوده «۴».

و مکان ولادت آن شریف موضعی است در حوالی مدینه طیبه که آن را صریا

می گویند «۱».

در بصائر الدرجات به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون حق تعالی خواهد که امامی را خلق نماید، هفت برگ از بهشت برای پدر آن امام می فرستد، چون تناول می نماید، نطفه امام منعقد می شود؛ چون آن نطفه مبارک به رحم مادر منتقل می گردد، صدای مردم را می شنود؛ چون به زمین می آید، حق تعالی عمودی از نور برای او میان آسمان و زمین بلند می کند، و ملکی بر بازوی راست او این آیه را می نویسد که: وَ تَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدَّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ «۲» «۳».

و والد ماجد آن جناب، امام محمد تقی بود، و والده اش امّ ولدی بود که او را سمانه مغریبه می گفتند «۴».

و نقش نگین آن حضرت به روایت فصول مهمه: «اللّٰهُ رَبِّي وَ هُوَ عَصَمَتِي مِنْ خَلْقِهِ» بود «۵».

به روایت دیگر: حفظ العهود من أخلاق المعبود «۶».

به روایتی: آن جناب گندمگون بوده «۷».

فصل دوم در تاریخ شهادت آن حضرت و بعضی از ستمهایی که از مخالفان دین بر آن امام مبین واقع شد

سال شهادت آن جناب به اتفاق سال دویست و پنجاه و چهارم هجرت بود، و در روز وفات خلاف است، به روایت دیگر علی بن ابراهیم قمی و ابن عیاش: روز سه شنبه سوم ماه رجب به روایت ابن خشاب: بیست و پنجم ماه جمادی الآخر بود. به روایت دیگر:

بیست و هفتم ماه مذکور. به روایت دیگر: بیست و ششم ماه مذکور «۱».

و سنّ شریف آن جناب در آن وقت به چهل سال رسیده بود «۲». به روایت دیگر: به چهل و یک سال و چند ماه «۳»، و در هنگام وفات والد خود که به منصب جلیل القدر امامت کبرا و خلافت عظام سرافراز گردید از عمر شریفش شش سال و پنج ماه تقریباً گذشته بود «۴»، و مدت امامت آن حضرت سی و سه سال و کسری بود، و قریب به سیزده سال در مدینه اقامت فرمود «۵»، و بعد از آن متوکل لعین آن حضرت را به سرّ من رأی

طلبید، و بیست سال در آنجا توطن فرمود در خانه ای که اکنون مدفن شریف آن جناب است «۱».

بنا بر قول ابن بابویه و جماعتی دیگر، معتمد عباسی آن حضرت را به زهر شهید کرد «۲»، و در وقت شهادت آن امام غریب به غیر از امام حسن عسکری علیه السلام کسی نزد آن جناب نبود، و در جنازه آن جناب جمیع امرا و اشراف حاضر شدند، امام حسن عسکری علیه السلام در جنازه پدر شهید خود گریبان چاک کرد و خود متوجه غسل و کفن و دفن والد بزرگوار خود شد، و آن جناب را در حجره ای که محلّ عبادت آن حضرت بود دفن کرد، پس جمعی از منافقان آن زمان اعتراض کردند که گریبان چاک کردن در مصیبت مناسب منصب امامت نیست، حضرت فرمود: ای جاهلان احمق چه می دانید احکام دین خدا را، حضرت موسی پیغمبر خدا بود و در ماتم برادر خود هارون گریبان چاک کرد «۳».

و در ایام اقامت سرّ من رأی از متوکل لعین و غیر او از خلفای جور و اتباع ایشان اذیتها و ستمهای بسیار بر آن امام اخیار وارد شد.

و سبب طلبیدن آن جناب به سرّ من رأی به روایت شیخ مفید و دیگران آن بود که:

عبد الله بن محمّد والی مدینه اذیت و اهانت بسیار به آن امام بزرگوار می رسانید، تا آنکه نامه ها به متوکل لعین نوشت در باب آن جناب که سبب خشم و غضب آن لعین گردد «۴».

به روایت دیگر: بریحه به آن لعین نوشت که: اگر تو را به مکه و مدینه حاجتی هست، علی بن محمّد را از این دیار بیرون بر که اکثر این ناحیه را مطیع و منقاد خود گردانیده است «۵».

به روایت اول: چون حضرت مطلع شد که والی مدینه به متوکل امری چند نوشته که موجب اذیت و اضرار آن لعین نسبت به آن جناب خواهد گردید، نامه ای به متوکل نوشت و در آن نامه درج کرد که: والی آزار و اذیت به من می رساند، و آنچه در حقّ من نوشته

محض کذب و افتراست، متوکل لعین برای مصلحت نامه مشفقانه به حضرت نوشت، و در آن نامه امام زمان را تعظیم و اکرام کرد، و نوشت که: چون مطلع شدیم که عبد الله بن محمد نسبت به شما سلوک ناموافقی کرد، منصب او را تغییر دادیم، و محمد بن فضل را به جای او نصب کردیم، و او را تأکید تمام در اعزاز و اکرام شما کرده ایم.

و ابراهیم بن العباس را گفت که: نامه ای به حضرت نوشت که: خلیفه مشتاق ملاقات وافر البرکات شما گردیده، و خواهان آن هست که اگر بر شما دشوار نباشد، متوجه این صوب گردید با هر که خواهید از اهل بیت و خویشان و حشم و خدمتکاران خود، با نهایت سکون و اطمینان خاطر، به رفاقت هر که اراده داشته باشید، و هر وقت که خواهید بار کنید، و هر گاه که اراده نمائید نزول فرمائید، و یحیی بن هرثمه را به خدمت شما فرستاده که اگر خواهید در این راه در خدمت شما باشد، و در هر باب اطاعت امر شما نماید، و در این باب مبالغه بسیار او را فرمود، بدانید که هیچ یک از اهل بیت و خویشان و فرزندان مخصوصان خلیفه نزد او از شما گرامی تر نیست، و نهایت لطف و شفقت و مهربانی نسبت به شما دارد.

چون این نامه به آن جناب رسید، بزودی تهیه سفر خود نمود، با یحیی بن هرثمه متوجه سرّ من رأی گردید. چون حضرت داخل شد، آن لعین را خاطر جمع شد، سلوک خود را تغییر داد و آن جناب را چند روز بار نداد، و حکم کرد آن جناب را در کاروان سرایی که غربا و گدایان در آنجا می بودند فرود آوردند، و بعد از چند روز خانه ای برای آن جناب تعیین کردند و حضرت را به آن خانه نقل کردند «۱».

کلینی و دیگران از صالح بن سعید روایت کرده اند که گفت: روزی داخل سرّ من رأی شدم و به خدمت آن جناب رفتم و گفتم: این ستمکاران در همه امور سعی کردند در اطفای نور تو و پنهان کردن ذکر تو، تا آنکه تو را در چنین جائی فرود آوردند که محلّ نزول گدایان و غریبان بی نام و نشان است، حضرت فرمود که: ای پسر سعید هنوز تو در معرفت قدر و منزلت ما در این پایه ای، و گمان می کنی که اینها با رفعت شأن ما منافات

دارد، و نمی دانی که کسی را که خدا بلند کرد، به اینها پست نمی شود. پس به دست مبارک خود اشاره کرد به جانبی، چون به آن جانب نظر کردم، بستانها دیدم به انواع ریاحین آراسته، و باغها دیدم به انواع میوه ها پیراسته، و نهرها دیدم که در صحن باغها جاری بود، و قصرها و حوران و غلمان در آنها مشاهده کردم که هرگز نظیر آنها را خیال نکرده بودم، از مشاهده این احوال دیده ام حیران و عقم پریشان شد، پس حضرت فرمود: ما هر جا که باشیم، اینها از برای ما مهیاست، و در کاروان سرای گدایان نیستیم «۱».

و متوکل لعین در مدّت حیات حيله های بسیار برای دفع آن جناب برانگیخت، و معجزات بسیار از آن جناب مشاهده کرد، تا آنکه به نفرین آن جناب هلاک شد، و آسیب به آن جناب نتوانست رسانید.

سید ابن طاووس و دیگران روایت کرده اند که چون متوکل لعین، فتح بن خاقان وزیر خود را خواست که اعزاز و اکرام نماید و منزلت او را نزد خود بر دیگران ظاهر گردانند، و در حقیقت غرض او نقص شأن و استخفاف قدر امام علی نقی علیه السلام بود، و این امر را بهانه کرده بود، پس در روز بسیار گرمی با فتح بن خاقان سوار شد و حکم کرد که جمیع امرا و علما و سادات و اشراف و اعیان در رکاب ایشان پیاده بروند، و از جمله آنها امام نقی علیه السلام بود.

زراقه حاجب متوکل گفت که: من در آن روز آن جناب را مشاهده کردم که پیاده می رفت و تعب بسیار می کشید و عرق از بدن مبارکش می ریخت، من نزدیک آن جناب رفتم و گفتم: یا بن رسول الله شما چرا خود را تعب می فرمائید؟ حضرت فرمود که: غرض آن لعین از اینها استخفاف من است، و لیکن حرمت بدن من نزد خدا کمتر از ناقه صالح نیست.

به روایت دیگر فرمود که: یک ریزه ناخن من نزد حق تعالی گرامی تر است از ناقه صالح و فرزندان او.

زراقه گفت: چون به خانه برگشتم، این قصه را به معلم اولاد خود که گمان تشیع به او

داشتم نقل کردم، او سوگند داد مرا که: تو البته از آن حضرت شنیدی این سخن را؟! من سوگند یاد کردم که شنیدم، پس گفت: فکر کار خود بکن که متوکل سه روز دیگر هلاک می شود تا از قضیه او آسیبی به تو نرسد، من گفتم: از چه دانستی؟ گفت: برای آنکه آن حضرت دروغ نمی گوید، حق تعالی در قصه قوم صالح فرموده است: تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ «۱» و ایشان بعد از پی کردن ناقه به سه روز هلاک شدند.

من چون این سخن را از او شنیدم، او را دشنام دادم و بیرون کردم، و چون او بیرون رفت، با خود اندیشه کرد که بسا باشد که این سخن راست باشد، اگر احتیاطی در امور خود بکنم به من ضرری نخواهد داشت، پس اموال خود را پراکنده کردم و انتظار انقضای سه روز را می کشیدم. چون روز سوم شد، منتصر فرزند متوکل با جمعی از اتراک و غلامان مخصوص او به مجلس آن لعین آمدند و او را با فتح بن خاقان پاره پاره کردند. بعد از مشاهده این حال، اعتقاد به امامت آن حضرت کردم، و به خدمت او رفتم آنچه میان من و آن معلّم گذشته بود عرض کردم، فرمود که: معلّم راست گفت، من در آن روز بر او نفرین کردم، و حق تعالی دعای مرا مستجاب گردانید «۲».

ابن بابویه و دیگران روایت کرده اند از صقر بن ابی دلف که چون حضرت امام علی نقی علیه السلام را به سرّ من رأی آوردند، به خدمت آن حضرت رفتم که خبری از احوال آن جناب بگیریم، و آن حضرت را نزد زراقی حاجب متوکل محبوس کرده بودند، چون نزد او رفتم گفت: چه کار داری؟ گفتم: به دیدن شما آمده ام، ساعتی نشستم چون مجلس خلوت شد، گفت: گویا آمده ای که خبری از صاحب و امام خود بگیری، من ترسیدم و گفتم: صاحب من خلیفه است، گفت: ساکت شو که مولای تو بر حق است، و من نیز اعتقاد تو دارم و او را امام می دانم، پس گفت: آیا می خواهی نزد او بروی؟ گفتم: بلی، گفت: صبر کن که صاحب البرید بیرون رود. چون بیرون رفت، کسی با من همراه کرد و گفت: ببر او را نزد علوی که محبوس است، و او را نزد او بگذار و برگرد.

چون به خدمت آن جناب رفتم دیدم بر روی حصیری نشسته است، و در برابرش

قبری کنده اند، پس سلام کردم و در خدمت آن جناب نشستم، حضرت فرمود که: برای چه آمده ای؟ گفتم: آمده ام که از احوال شما خبری بگیرم، چون نظر من بر قبر افتاد گریان شدم، حضرت فرمود که: گریان مباش که در این وقت از ایشان آسیبی به من نمی رسد، گفتم: الحمد لله، پس مسأله ای چند از آن جناب پرسیدم. چون جواب مسائل را بیان کرد فرمود که: برخیز وداع کن و بیرون رو که ایمن نیستم که از آن لعین ضرری به تو رسد «۱».

قطب راوندی روایت کرده است از ابن اورمه که گفت: در زمان متوکل به سرّ من رأی رفتم، شنیدم که متوکل لعین حضرت امام علی نقی علیه السلام را در خانه سعید حاجب محبوس کرده است برای استعلام احوال آن جناب به خانه سعید رفتم، چون نظرش بر من افتاد گفت: آیا می خواهی خدای خود را ببینی؟ گفتم: منزه هست خدا از آنکه دیده ها او را دریابد، گفت: آن کسی را می گویم که شما امام می دانید، گفتم: می خواهم، گفت: مرا امر کرده اند به کشتن او، و فردا او را به قتل خواهم رسانید. پس رخصت داد که به خدمت آن جناب رفتم، چون داخل شدم دیدم که آن امام معصوم در حجره ای نشسته است و پیش روی او قبری می کنند، چون سلام کردم، و جواب شنیدم و آن قبر را مشاهده کردم، بی تاب شدم و گریستم، حضرت فرمود که: سبب گریه تو چیست؟ گفتم: چون نگریم و تو را بر این حال می بینم، و قبر از برای تو حفر می نمایند؟ حضرت فرمود که: گریه مکن که ایشان را میسر نخواهد شد این امر، تا دو روز دیگر خون متوکل و حاجب هر دو ریخته خواهد شد، و چنان شد که حضرت فرمود «۲».

ایضاً به سند معتبر از فضل بن احمد کاتب روایت کرده است که گفت: روزی من با معتز به مجلس متوکل رفتم، او بر کرسی نشسته و فتح بن خاقان نزد او ایستاده بود، پس معتز سلام کرد و ایستاد، من در عقب او ایستادم، و قاعده چنان بود که هرگاه معتز داخل می شد او را مرحبا می گفت و تکلیف نشستن می کرد، در این روز از غایت غضب و تغییری که در حال او بود متوجه معتز نشد و با فتح بن خاقان سخن می گفت، و هر ساعت صورتش متغیر می گردید، و شعله غضبش افروخته تر می شد، و به فتح بن خاقان می گفت: آنکه تو در

حقّ او سخن می گوئی چنین و چنان کرده است، و فتح آتش خشم او را فرو می نشانید و می گفت: اینها بر او افتراست و او از اینها بری است، فایده نمی کرد و خشم او زیاده می شد و می گفت: به خدا سوگند که این مرائی را می کشم که دعوی دروغ می کند و رخنه در دولت من می افکند. پس گفت: بیاور چهار نفر از غلامان ترک را، چون حاضر شدند، به هر یک از ایشان شمشیری داد و ایشان را امر کرد که چون امام علی نقی علیه السّلام حاضر شود، او را به قتل آورند، گفت: به خدا سوگند که بعد از کشتن، جسد او را خواهم سوخت. بعد از ساعتی دیدم که حجاب آن ملعون آمدند و گفتند: آمد، ناگاه دیدم که حضرت داخل شد و لبهای مبارکش حرکت می کرد و دعائی می خواند، و اثر اضطراب و خوف به هیچ وجه در آن حضرت نبود. چون نظر آن لعین بر حضرت افتاد، خود را از کرسی به زیر افکند و به استقبال حضرت شتافت و او را در بر گرفت و دست مبارکش را و میان دو دیده اش را بوسید، و شمشیر در دستش بود گفت: ای فرزند رسول خدا، ای بهترین خلق، ای پسر عمّ من و مولای من، ای ابو الحسن برای چه تصدیق کشیده و آمده ای در چنین وقتی؟ حضرت فرمود: پیک تو آمد در این وقت و مرا طلبید، متوکل گفت: دروغ گفته است آن ولد الزّنا، گفت: برگرد این سید من به هر جا که خواهی برو، پس وزیر و فرزند و خویشان خود را گفت که: مشایعت آن حضرت بکنید.

چون نظر غلامان ترک بر آن حضرت افتاد، نزد آن حضرت بر زمین افتادند و تعظیم آن حضرت نمودند. چون بیرون رفت، متوکل غلامان را طلبید و ترجمان را گفت که از ایشان سؤال کن که به چه سبب او را سجده و تعظیم کردند، ایشان گفتند: از مهابت آن حضرت بی اختیار شدیم. چون پیدا شد، در دور او زیاده از صد شمشیر برهنه دیدیم، و آن شمشیردار را نمی توانستیم دید، و مشاهده این حالت مانع شد ما را از آنکه امر تو را به عمل آوریم، و دل ما پر از خوف و بیم شد، پس متوکل رو به فتح آورد و گفت: این امام توست و خندید، فتح شاد شد به آنکه آن بلیه از آن جناب گذشت و مصداق احوال او به ظهور آمد «۱».

کلینی و شیخ مفید و دیگران از ابراهیم بن محمد طاهری روایت کرده اند که خراجی در بدن متوکل به هم رسید که مشرف بر هلاک گردید و کسی جرأت نمی کرد که نیشتری به آن برساند، پس مادر متوکل نذر کرد که اگر عافیت یابد، مال جلیلی برای حضرت امام علی نقی علیه السلام بفرستد، پس فتح بن خاقان به متوکل گفت که: اگر می خواهی نزد حضرت امام علی نقی علیه السلام بفرستیم شاید دوائی برای این مرض بفرماید، گفت:

بفرستید. چون به خدمت حضرت رفتند و حال او را عرض کردند، فرمود که: پیشکل گوسفند را در گلاب بخیسانند و بر آن خراج بندند. چون آن خبر را آوردند، جمعی از اتباع خلیفه که حاضر بودند خندیدند و استهزا کردند، فتح بن خاقان گفت: می دانم که حرف آن حضرت بی اصل نیست، و اگر آنچه فرموده است به عمل آورید ضرری نخواهد داشت، چون دوا را بر آن موضع بستند، در ساعت منفجر شد و آن لعین از درد و الم راحت یافت، و مادرش ده هزار دینار در کیسه کرده سر کیسه را مهر کرد و برای آن جناب فرستاد.

چون آن لعین از آن مرض شفا یافت، مردی که او را بطحائی می گفتند نزد متوکل بود، بد آن حضرت بسیار گفت، و گفت: اسلحه و اموال بسیار جمع کرده است و داعیه خروج دارد، پس شبی متوکل سعید حاجب را طلبد و گفت: بی خبر به خانه امام علی نقی علیه السلام برو و هر چه در آنجا از اسلحه و اموال که بیابی برای من بیاور، سعید گفت: در میان شب نردبانی برداشتم و به خانه آن حضرت رفتم، و نردبان را بر دیوار خانه گذاشتم، چون خواستم به زیر روم راه را گم کردم و حیران شدم، ناگاه حضرت از اندرون خانه مرا ندا کرد که: ای سعید باش تا شمع از برای تو بیاورند. چون شمع آوردند، به زیر رفتم دیدم که حضرت جبّه ای از پشم پوشیده و عمامه بر سر داشته و سجاده خود را بر روی حصیری گسترده، و بر بالای سجاده رو به قبله نشسته است. پس فرمود: برو و در این خانه ها بگرد و آنچه بیابی بردار، من رفتم و جمیع خانه های حجره را تفتیش کردم، در آنها هیچ نیافتم مگر یک بدره که بر سرش مهر مادر متوکل بود، و یک کیسه سر به مهری دیگر، پس فرمود: مصلای مرا بردار. چون برداشتم، در زیر مصلای شمشیری یافتم که غلاف چوبی داشت و بر روی آن غلاف هیچ نگرفته بودند، آن شمشیر را با دو بدره زر برداشتم و نزد

متوکل رفتم، چون مهر مادر خود را بر آن بدره دید، او را طلبید و از حقیقت حال سؤال کرد، مادرش گفت: در مرض تو من نذر کرده بودم که اگر عافیت یابی ده هزار دینار برای او بفرستم، و این بدره همان است که من برای او فرستاده ام، و هنوز مهرش را بر نداشته است. چون کیسه دیگر را گشود، چهار صد دینار در آن بدره بود، پس متوکل یک بدره دیگر به آن ضم کرد و گفت: ای سعید این بدره ها را با آن کیسه و شمشیر برای او ببر و عذرخواهی او بکن.

چون آنها را به خدمت آن حضرت بردم گفتم: ای سید من از تقصیر من بگذر که بی ادبی کردم و بی رخصت به خانه تو در آمدم، چون از خلیفه مأمور بودم معذورم، حضرت فرمود: وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ «۱» یعنی: بزودی خواهند دانست آنها که ستم می کنند که بازگشت آنها بسوی کجاست «۲».

و قصه بر که سیب مشهور است که آن لعین در پیش قصر خود ساخته بود، و شیران و درندگان را در آنجا جا داده بود، و هر که را اراده عقوبت داشت به آن بر که می انداخت، روزی حضرت امام علی نقی علیه السلام را در آن بر که انداخت، حضرت مشغول نماز شد و سیب و درندگان بر دور آن جناب می گردیدند و از روی تذلل نزد او دم بر زمین می مالیدند و رو بر پای مبارکش می گذاشتند، چون این حالت را مشاهده کرد حکم کرد که آن جناب را بزودی بیرون آوردند تا موجب مزید اعتقاد مردم نگردد «۳».

باب سیزدهم: در بیان تاریخ ولادت و احوال حضرت سید اولیاء و مفخر اوصیاء

اشاره

و محبوب قلوب هر نبی و وصی امام یازدهم ابو محمد حسن عسکری علیه السلام

فصل اول در بیان تاریخ ولادت و اسم و لقب و کنیت آن حضرت است

اسم شریف آن حضرت حسن، و کنیتش ابو محمد، و القاب شریفش: زکی و هادی و عسکری است «۱»؛ و پدر آن حضرت امام علی نقی علیه السلام، و مادرش ام ولد بود که او را «حدیث» می گفتند «۲»، بعضی «سوسن» «۳» و بعضی «سلیل» «۴» می گفته اند، و آن عقیقه کریمه در نهایت صلاح و ورع و تقوا بوده است.

در تاریخ ولادت آن حضرت اشهر آن است که در سال دویست و سی و دوّم هجرت واقع شد «۵»، و بعضی سی و یک گفته اند «۶»، و روز ولادت اشهر آن است که روز جمعه هشتم ماه ربیع الثانی «۷»، بعضی دهم ماه مذکور و بعضی شنبه چهارم نیز گفته اند، و شیخ مفید در ماه ربیع الاول دویست و سی هجرت نقل کرده «۸».

مکان ولادت، مدینه مشرفه است، بعضی سرّ من رأی گفته اند.

و نقش خاتم آن حضرت به روایت فصول مهمّه: سبحان من له مقاليد السموات والأرض «۱»، به روایت کفعمی: «أنا لله شهيد» بوده «۲».

در کتاب بصائر الدرجات به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که:

چون حق تعالی خواهد که امامی را خلق کند، قطره آبی از زیر عرش به زمین می فرستد، و آن قطره بر میوه ای یا بر گیاهی قرار می گیرد، پس پدر امام آن گیاه یا آن میوه را تناول می نماید، و از آن قطره آب عرش نطفه آن امام منعقد می شود، چون منتقل به رحم مادر شد، بعد از چهل روز صدای مردم و سخن ایشان را می شنود، چون چهار ماه بر او می گذرد بر بازوی راستش این آیه را می نویسند: وَ تَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدَّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ «۳» چون بر زمین فرود می آید، حق تعالی کنوز حکمت به او عطا می فرماید و او را به حلیه علم و وقار زینت می بخشد، و خلعت مهابت بر او می پوشد، و چراغی از نور در دل او می افروزد که آنچه در دلهای مردم است می داند، و به آن نور اعمال عباد را می داند، و بر کرده های ایشان مطلع می شود «۴».

فصل دوم در بیان تاریخ شهادت آن حضرت است

ابن بابویه و دیگران روایت کرده اند از مردی از اهل قم که گفت: روزی حاضر شدم در مجلس احمد بن عبید الله بن خاقان که از جانب خلفا والی اوقاف و صدقات بود در قم، و نهایت عداوت نسبت به اهل بیت داشت، پس در مجلس او مذکور شد احوال سادات علوی که در سرّ من رأی می بودند و مذمبهای ایشان و صلاح و فساد ایشان و قرب و منزلت ایشان نزد خلیفه هر زمان.

احمد بن عبید الله گفت که: من در سرّ من رأی ندیدم از سادات علوی کسی مانند حسن بن علی عسکری علیه السلام در علم و زهد و ورع و زهدات و وقار و مهابت و عفت و حیا و شرف و قدر و منزلت نزد خلفا، و امرا و سادات و سایر بنی هاشم او را مقدم می داشتند بر پیران خود، و صغیر و کبیر ایشان تعظیم او می نمودند، و همچنین وزرا و امرا و سایر اهل عسکر و اصناف خلق در اعزاز و اکرام او دقیقه ای فرو نمی گذاشتند.

من روزی در بالای سر پدر خود ایستاده بودم در روز دیوان او، ناگاه دربانان و خدمتکاران دویدند و گفتند: ابن الرضا در خانه ایستاده است، پدرم به صدای بلند گفت:

رخصت دهید و او را به مجلس در آورید، ناگاه دیدم مردی داخل شد گندمگون و گشاده چشم و خوش قامت و نیکو روی و خوش بدن، در اول سنّ جوانی، و من در او مهابتی و جلالتی عظیم مشاهده کردم. چون نظر پدرم بر او افتاد، از جای جست و به استقبال او شتافت، و هرگز ندیدم که چنین کاری نسبت به احدی از بنی هاشم یا امرای خلیفه یا

فرزندان او بکنند.

چون به نزدیک او رسید، دست در گردن او در آورد و دستهای او را بوسید و دست او را گرفت و در جای خود نشانید و به ادب در خدمت او نشست و با او سخن می گفت، و از روی تعظیم او را به کنیت خطاب می نمود، و جان خود و پدر و مادر خود را فدای او می کرد؛ من از مشاهده این احوال تعجب می کردم، ناگاه دربانان گفتند: موقت که خلیفه آن زمان بود می آید، و قاعده چنان بود که چون خلیفه به نزد پدرم می آمد پیشتر حاجبان و یساولان و خدمتکاران مخصوص او می آمدند، و از نزدیک پدرم تا در درگاه خلیفه در صف می ایستادند تا آنکه خلیفه می آمد و بیرون می رفت، و با وجود استماع آمدن خلیفه باز پدرم رو به او داشت و به او سخن می گفت، تا آنکه غلامان مخصوص او پیدا شدند، پس گفت: فدای تو شوم اکنون اگر خواهی برخیز، و غلامان خود را امر کرد که: او را از پشت صف مردم ببرید که نظر یساولان بر آن حضرت نیفتد؛ باز پدرم برخاست، او را تعظیم کرد و میان پیشانیش را بوسید، او را روانه کرد و به استقبال خلیفه رفت، من از حاجبان و غلامان پدر خود پرسیدم: این مرد که بود که پدرم این قدر مبالغه در اعزاز و اکرام او نمود؟ گفتند: او مردی است از اکابر عرب حسن بن علی نام دارد، و معروف است به ابن الرضا.

پس تعجب من زیاده گردید، در تمام آن روز در فکر و تحیر بودم، چون شب پدرم به عادت می که داشت بعد از نماز شام و خفتن نشست و مشغول دیدن کاغذها و عرایض مردم شد که در روز به خلیفه عرض نماید، من نزد او نشستم پرسید که: حاجتی داری؟ گفتم:

بلی اگر رخصت فرمائی سؤال کنم. چون رخصت داد گفتم: ای پدر که بود آن مردی که امروز بامداد در تعظیم و اکرام او مبالغه را از حد گذرانیدی و جان خود و پدر و مادر خود را فدای او می کردی؟ گفت: ای فرزند این امام رافضیان است.

پس ساعتی ساکت شد و گفت: ای فرزند اگر خلافت از بنی عباس به در رود، کسی از بنی هاشم به غیر آن مرد مستحق آن نیست، زیرا که او سزاوار خلافت است به سبب اتصاف به زهد و عبادت و فضل و علم و کمال و عفت نفس و شرافت نسب و علو حسب و

سایر صفات کمالتیه، اگر می دیدی پدر او را، مردی بود در نهایت شرف و جلالت و فضیلت و علم و فضل و کمال.

پس از این سخنان که از پدرم شنیدم، خشم من زیاده گردید و تفکر و تحیر من افزون شد، بعد از آن پیوسته از مردم تفحص احوال او می نمودم، پس نشنیدم از وزرا و کتّاب و امرا و سادات و علویان و سایر مردم به غیر تعریف و توصیف و فضل و جلالت و علم و بزرگواری او، همه او را بر بنی هاشم تفضیل و تقدیم می دادند و می گفتند که: او امام رافضیان است، پس قدر و منزلت او در نظر من عظیم شد و رفعت و شأن او را دانستم، زیرا که از دوست و دشمن به غیر نیکی و بزرگی او چیزی نشنیدم.

پس مردی از اهل مجلس از او سؤال کرد که حال برادرش جعفر چون بود؟ گفت:

جعفر کیست که کسی از حال او سؤال کند یا نام او را با نام امام حسن مقرون گرداند، جعفر مردی بود فاسق و فاجر و شراب خوار و بد کردار، مانند او کسی در رسوائی و بی عقلی و بدکاری ندیده بودم، پس جعفر را مذمت بسیار کرد، باز به ذکر احوال آن حضرت برگشت و گفت: به خدا سوگند در هنگام وفات حسن بن علی، حالتی بر خلیفه و دیگران عارض شد که من گمان نداشتم که در وفات هیچ کس چنین امری تواند شد، این واقعه چنان بود که روزی برای پدرم خبر آوردند که ابن الرضا رنجور شده، پدرم به سرعت تمام به نزد خلیفه رفت و خبر را به خلیفه داد، خلیفه پنج نفر از معتمدان و مخصوصان خود را با او همراه کرد، یکی از ایشان تحریر خادم بود که از محرمان خاص خلیفه بود، امر کرد ایشان را که پیوسته ملازم خانه آن حضرت باشند و بر احوال آن حضرت مطلع گردند، و طیبی را مقرر کرد که هر بامداد و پسین نزد آن حضرت برود و از احوال او مطلع باشد.

بعد از دو روز، برای پدرم خبر آوردند که مرض آن حضرت صعب شده است و ضعف بر او مستولی گردیده است، پس بامداد سوار شد نزد آن حضرت رفت و اطّیا را امر کرد که از خدمت آن حضرت دور نشوند، و قاضی القضاة را طلبید و گفت: ده نفر از علمای مشهور را حاضر گردان که پیوسته نزد آن حضرت باشند؛ این ملاعین اینها را برای آن می کردند که از زهری که به آن حضرت داده بودند، بر مردم معلوم نشود، و نزد مردم ظاهر سازند که آن

حضرت به مرگ خود رفته، پیوسته ایشان ملازم خانه آن حضرت بودند، تا آنکه بعد از گذشتن چند روز از ماه ربیع الاول، آن امام مظلوم از دار فانی به سرای باقی رحلت نمود، و از جور ستمکاران و مخالفان رهائی یافت.

چون خبر وفات آن حضرت در شهر سامره منتشر شد، قیامتی در آن شهر برپا شد، از جمیع مردم صدای ناله و فغان و شیون بلند گردید، خلیفه لعین در تفحص فرزند سعادت‌مند آن حضرت در آمد، جمعی را فرستاد که بر دور خانه آن حضرت تفحص کنند که مبادا حمله در ایشان باشد، پس یکی از زنان گفت که: یکی از کنیزان آن جناب را احتمال حمله هست؛ خلیفه تحریر خادم را بر او موکل گردانید که بر احوال او مطلع باشد تا صدق و کذب آن سخن ظاهر شود.

بعد از آن متوجه تجهیز آن جناب شد، جمیع بازارها معطل شدند، صغیر و کبیر و ضعیف و شریف خلایق در جنازه آن برگزیده خالق جمع آمدند؛ پدرم که وزیر خلیفه بود با سایر وزرا و نویسندگان و اتباع خلیفه و بنی هاشم و علویان به تجهیز آن امام زمان حاضر شدند، در آن روز سامره مانند صحرای قیامت بود از کثرت ناله و شیون و گریه مردم. چون از غسل و کفن آن حضرت فارغ شدند، خلیفه ابو عیسی را فرستاد که بر آن جناب نماز کند، چون جنازه آن جناب را برای نماز بر زمین گذاشتند، ابو عیسی به نزدیک حضرت آمد و کفن را از روی مبارک حضرت دور کرد، و برای رفع تهمت، خلیفه علویان و هاشمیان و امرا و وزرا و نویسندگان و قضات و علماء و سایر اشراف و اعیان را نزدیک طلبید و گفت: بیایید و نظر کنید این حسن بن علی فرزندزاده امام رضا علیه السلام است بر فراش خود به مرگ خود مرده است و کسی آسیبی به او نرسانیده است، و در مدّت مرض او اطباء و قضات و معتمدان و عدول حاضر بوده اند و بر احوال او مطلع گردیده اند و بر این معنی شهادت می دهند، پس پیش ایستاد و بر آن حضرت نماز کرد، و بعد از نماز آن جناب را در پهلوی پدر بزرگوار خود دفن کردند. و بعد از آن خلیفه متوجه تفحص و تجسس فرزند حضرت شد، زیرا که شنیده بود که فرزند آن جناب بر عالم مستولی خواهد شد، و اهل باطل را منقرض خواهد کرد، چندان که تفحص کردند چیزی از آن حضرت نیافتند، و آن

کنیز را که گمان حمل به او برده بودند تا دو سال تفحص احوال او می کردند و اثری ظاهر نشد، پس موافق مذهب اهل سنت میراث آن حضرت را قسمت کردند میان مادر و جعفر کذاب که برادر آن جناب بود، و مادرش دعوی کرد که من وصی اویم، و نزد قاضی به ثبوت رسانید.

باز خلیفه در تفحص فرزند آن جناب بود و دست از تجسس بر نمی داشت، پس جعفر کذاب به نزد پدر من آمد و گفت: می خواهم منصب برادرم را به من تفویض نمائی، من تقبیل می نمایم که هر سال دویست هزار دینار طلا بدهم، پدرم از استماع این سخن در خشم شد و گفت: ای احمق منصب برادر تو منصبی نیست که به مال و تقبیل توان گرفت، و سالهاست که خلفا شمشیر کشیده اند و مردم را می کشند و زجر می نمایند که از اعتقاد و امامت پدر و برادر تو برگردند و نتوانستند، اگر تو نزد شیعیان مرتبه امامت داری همه بسوی تو خواهند آمد و تو را احتیاج به خلیفه و دیگری نیست، و اگر نزد ایشان مرتبه نداری خلیفه و دیگری این مرتبه را برای تو تحصیل نمی تواند کرد، و پدرم به این سخن خفت عقل و سفاهت و عدم دیانت او را دانست، و امر کرد که او را دیگر به مجلس راه ندهند، و بعد از آن به مجلس پدرم راه نیافت تا پدرم فوت شد، و تا امروز خلیفه تفحص آن جناب می کند، و بر آثار او مطلع نمی شود و دست بر او نمی یابد «۱».

ابن بابویه به سند معتبر از ابو الادیان روایت کرده است که من خدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام می کردم و نامه های آن حضرت را به شهرها می بردم، پس روزی در بیماری که در آن مرض به عالم بقا رحلت فرمودند مرا طلبیدند و نامه ای چند نوشتند به مداین و فرمودند که: بعد از پانزده روز باز داخل سامره خواهی شد، و صدای شیون از خانه من خواهی شنید، و مرا در آن وقت غسل دهند.

ابو الادیان گفت: ای سید هر گاه این واقعه هایله رو دهد، امر امامت با کیست؟ فرمود:

هر که جواب نامه های مرا از تو طلب کند او امام است بعد از من، گفتم: دیگر علامتی بفرما، فرمود: هر که بر من نماز کند او جانشین من خواهد بود، گفتم: دیگر بفرما، گفت: هر که

بگویند که در همین چه چیز است او امام شماست.

ابوالادیان گفت که: مهابت حضرت مانع شد که پرسیم که کدام همیان، پس بیرون آمدم و نامه ها را به اهل مداین رسانیدم و جوابها گرفته برگشتم، و چنانچه فرموده بود در روز پانزدهم داخل سامره شدم و به صدای نوحه و شیون از منزل آن امام مطهر بلند شده بود.

چون به در خانه آمدم، جعفر کذاب را دیدم که بر در خانه نشسته و شیعیان بر گرد او بر آمده اند، و او را تعزیت به وفات برادر و تهنیت به امامت خود می گویند.

پس من در خاطر خود گفتم که: اگر این امام است پس امامت نوع دیگر شده است، این فاسق کی اهلیت امامت دارد، زیرا که پیشتر او را می شناختم که شراب می خورد و قمار می باخت و طنبور می نواخت، و تعزیت و تهنیت گفتم و هیچ سؤال از من نکرد، در این حال عقید خادم بیرون آمد و به جعفر خطاب کرد که: برادرت را کفن کرده اند بیا و بر او نماز کن، جعفر برخاست و شیعیان با او همراه شدند، چون به صحن خانه رسیدیم دیدیم که امام حسن عسکری علیه السلام را کفن کرده بر روی نعش گذاشته اند، جعفر پیش ایستاد که بر برادر اطهر خود نماز کند.

چون خواست که تکبیر گوید، طفلی گندمگون پیچیده موی گشاده دندانی مانند پاره ماه بیرون آمد و ردای جعفر را کشید و گفت: ای عمو پس بایست که من سزاوارترم به نماز بر پدر خود از تو، پس جعفر عقب ایستاد و رنگش متغیر شد، آن طفل پیش ایستاد و بر پدر بزرگوار خود نماز کرد، و آن جناب را در پهلوی امام علی نقی علیه السلام دفن کرد و متوجه من شد و گفت: ای بصری بده جواب نامه را که با توست، پس تسلیم کردم و در خاطر خود گفتم که: دو نشان از آن نشانه ها که حضرت امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بود ظاهر شد و یک علامت مانده است، بیرون آمدم پس حاجز و شاه به جعفر گفت: برای آنکه حجت بر او تمام کند که او امام نیست گفت: کی بود آن طفل؟ جعفر گفت: و الله من او را هرگز ندیده بودم و نمی شناختم.

پس در این حالت جماعتی از اهل قم آمدند و سؤال کردند از احوال امام حسن علیه السلام، چون دانستند که وفات یافته است پرسیدند که: امامت با کیست؟ مردم اشاره کردند بسوی

جعفر، پس نزدیک رفتند و تعزیت و تهنیت دادند و گفتند: با ما نامه و مالی چند هست بگو که نامه ها از چه جماعت است، و مالها چه مقدار است تا تسلیم نمائیم؟ جعفر برخاست و گفت: مردم از ما علم غیب می خواهند، در آن حال خادم بیرون آمد از جانب حضرت صاحب الامر علیه السّلام و گفت: با شما نامه فلان شخص و فلان و فلان هست، و همیانی هست که در آن هزار اشرفی هست، و در آن میان ده اشرفی هست که طلا را روکش کرده اند؛ آن جماعت نامه ها و مالها را تسلیم کردند و گفتند: هر که تو را فرستاده است که این نامه ها و مالها را بگیری او امام زمان است، و مراد امام حسن عسکری علیه السّلام همین همیان بود.

پس جعفر کذاب رفت نزد معتمد که خلیفه به ناحق آن زمان بود، و این واقعه را نقل کرد، معتمد خدمتکاران خود را فرستاد که صیقل کنیز امام حسن عسکری علیه السّلام را گرفتند که آن طفل را به ما نشان ده و انکار کرد، و از برای رفع مظنه ایشان گفت: حملی دارم من از آن حضرت به این سبب او را به ابن ابی الشوارب قاضی سپردند که چون فرزند متولد شود بکشند، به ناگاه عبد الله بن یحیی وزیر مرد، و صاحب الزنج در بصره خروج کرد، و ایشان به حال خود در ماندند، و کنیز از خانه قاضی به خانه خود آمد «۱».

ایضاً به سند معتبر از محمد بن حسین روایت کرده است که حضرت امام حسن عسکری علیه السّلام در روز جمعه هشتم ماه ربیع الاوّل سال دویست و شصتم از هجرت وقت نماز بامداد به سرای باقی رحلت فرمود، و در همان شب نامه های بسیار به دست مبارک خود به اهل مدینه نوشته بود، در آن وقت نزد حضرت حاضر نبود مگر جاریه آن جناب که او را صیقل می گفتند، و غلام آن جناب را که او را عقید می نامیدند، و آن کسی که مردم بر او مطلع نبودند یعنی حضرت صاحب الامر.

عقید گفت: در آن وقت که امام حسن علیه السّلام آبی طلبید که با مصطکی جوشانیده بودند و خواست که بیاشامد، چون حاضر کردیم فرمود: اول آبی بیاورید که نماز کنم. چون آب آوردیم، دستمالی در دامن خود گسترده و وضو ساخت و نماز بامداد را ادا کرد و قدح آب مصطکی که جوشانیده بودند گرفت که بیاشامد، از غایت ضعف و شدت مرض دست

مبارکش می لرزید و قدح بر دندانهای شریفش می خورد، چون آب را بیاشامید و صیقل قدح را گرفت، روح مقدّسش به عالم قدس پرواز نمود «۱».

و شهادت آن حضرت به اتفاق اکثر محدّثان و مورّخان در هشتم ماه ربیع الاوّل سال دویست و شصتم هجرت بود، شیخ طوسی در مصباح اوّل ماه مذکور نیز گفته است، و اکثر گفته اند که: روز جمعه بوده و بعضی چهارشنبه، و بعضی یکشنبه نیز گفته اند، و از عمر شریف آن حضرت بیست و نه سال گذشته بود، و بعضی بیست و هشت نیز گفته اند، و مدّت امامت آن حضرت نزدیک به شش سال بود.

ابن بابویه و دیگران گفته اند: معتمد آن حضرت را به زهر شهید کرد.

و در کتاب عیون المعجزات از احمد بن اسحاق روایت کرده است که روزی به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام رفتم، حضرت فرمود: چگونه بود حال شما و آنچه مردم بودند از شک و ریب در باب امام بعد از من؟ گفت: یا بن رسول الله چون خبر ولادت سید ما و صاحب ما در قم به ما رسید، صغیر و کبیر و شیعیان قم همه اعتقاد به امامت آن حضرت کردند، حضرت فرمود که: مگر نمی دانی که هرگز زمین خالی از امام نمی باشد که حجّت خدا باشد بر خلق، پس در سال دویست و پنجاه و نه هجرت حضرت والده خود را به حج فرستاد، و او را خبر داد به وفات خود در سال دیگر و فتنه هائی که بعد از وفات او واقع خواهد شد، پس اسماء اعظم الهی و مواریث پیغمبران و اسلحه و کتب حضرت رسالت را به حضرت صاحب الامر علیه السلام تسلیم کرد، و مادر آن جناب متوجه مکه شد، و آن جناب در ماه ربیع الآخر سال دویست و شصت از دنیا رحلت نمود، و در سرّ من رأی در پهلوی پدر بزرگوار خود مدفون گردید، و عمر شریف آن جناب بیست و نه سال بود «۲».

باب چهاردهم: در بیان تاریخ ولادت موفور السّیّ عادت حضرت صاحب الزّمان و خلیفه الرّحمن حجّه بن الحسن علیه السلام است

اشهر در تاریخ ولادت آن جناب آن است که در سال دویست و پنجاه و پنجم هجرت واقع شد، و بعضی پنجاه و شش و بعضی پنجاه و هشت نیز گفته اند، و مشهور آن است که شب ولادت شب جمعه پانزدهم ماه شعبان بود، و بعضی هشتم شعبان نیز گفته اند، و در کشف الغمّه از بعضی مخالفان بیست و سوّم ماه رمضان روایت کرده است «۱»، و به اتفاق ولادت آن جناب در سرّ من رأی واقع شده.

و در اسم و کنیت با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم موافق است، و در زمان غیبت اسم آن جناب را مذکور ساختن جایز نیست، و حکمت آن مخفی است. و القاب شریفه آن جناب: مهدی است، و خاتم و منتظر و حجّت و صاحب است.

ابن بابویه و شیخ طوسی به سندهای معتبر روایت کرده اند از بشیر بن سلیمان برده فروش که از فرزندان ابو ایوب انصاری بود و از شیعیان خاصّ امام علی نقی و امام حسن عسکری علیهما السّلام و همسایه ایشان بود در شهر سرّ من رأی، گفت: روزی کافور خادم امام علی النّقی علیه السلام به نزد من آمد و مرا طلب نمود.

چون به خدمت آن حضرت رفتم و نشستم فرمود: تو از فرزندان انصاری، ولایت و محبت ما اهل بیت همیشه در میان شما بوده است از زمان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم تا حال، و پیوسته محلّ اعتماد ما بوده اید، و من تو را اختیار می کنم و مشرف می گردانم به تفضیلی که به سبب آن بر شیعیان سبقت گیری در ولایت ما، و تو را بر رازهای پنهان مطلع می گردانم، و به خریدن کنیزی می فرستم.

پس نامه پاکیزه ای نوشتند به خط فرنگی و لغت فرنگی، و مهر شریف خود را بر آن زدند، و کیسه زری بیرون آوردند که در آن دویست و بیست اشرفی بود فرمودند: بگیر این نامه و زر را و متوجه بغداد شو، و در چاشت فلان روز بر سر جسر حاضر شو، چون کشتیهای اسیران به ساحل رسد، جمعی از کنیزان در آن کشتیها خواهی دید، و جمعی از مشتریان از وکیلان امرای بنی عبّاس و قلیلی از جوانان عرب خواهی دید، و بر سر اسیران جمعی خواهی دید، پس از دور نظر کن به برده فروشی که عمرو بن یزید نام دارد، و در تمام روز تا هنگامی که از برای مشتریان ظاهر سازد کنیزکی که فلان و فلان صفت دارد- و تمام اوصاف او را بیان فرمود- و جامه حریر کنده پوشیده است، و ابا و امتناع خواهد نمود آن کنیز از نظر کردن مشتریان و دست گذاشتن ایشان بر او، و خواهی شنید که از پس پرده صدای رومی از او ظاهر می شود.

پس بدان که به زبان رومی می گوید: وای که پرده عقتم دریده شد، پس یکی از مشتریان خواهد گفت: من سیصد اشرفی می دهم به قیمت این کنیز، عفت او مرا در خریدن راغب تر گردانید، پس آن کنیز به لغت عربی به این شخص خواهد گفت: اگر بزی حضرت سلیمان بن داود ظاهر شوی و پادشاهی او را بیابی که من به تو رغبت نخواهم کرد، مال خود را ضایع مکن و به قیمت من مده، پس آن برده فروش گوید: من برای تو چه چاره کنم که به هیچ مشتری راضی نمی شوی، و آخر از فروختن تو چاره نیست، پس آن کنیزک گوید: چه تعجیل می کنی البته باید مشتری به هم رسد که دل من به او میل کند، و اعتقاد وفا و دیانت به او داشته باشم.

پس در این وقت تو برو به نزد صاحب کنیز و بگو که: نامه ای با من هست که یکی از اشراف و بزرگواران از روی ملاطفت نوشته است به لغت فرنگی و خط فرنگی، و در آن نامه کرم و سخاوت و وفاداری و بزرگی خود را وصف کرده است، این نامه را به آن کنیز بده که بخواند، اگر به صاحب این نامه راضی شود، من از جانب آن بزرگوار وکیل که این کنیز را برای او خریداری کنم.

بشیر بن سلیمان گفت: آنچه حضرت گفته بود واقع شد، و آنچه فرموده بود همه را به

عمل آوردم. چون کنیز در نامه نظر کرد بسیار گریست و گفت به عمرو بن یزید که: مرا به صاحب این نامه بفروش، و سوگندهای عظیم یاد کرد که اگر مرا به او نفروشی، خود را هلاک می‌کنم. پس با او در باب قیمت گفتگوی بسیار کردم، تا آنکه به همان قیمت راضی شد که حضرت امام علی نقی علیه السلام به من داده بودند، پس زر را دادم و کنیز را گرفتم، و کنیز شاد و خندان شد و با من آمد به حجره ای که در بغداد گرفته بودم، و تا به حجره رسید نامه امام علیه السلام را بیرون آورد و می‌بوسید و بر دیده‌ها می‌چسباند و بر رو می‌گذاشت و به بدن می‌مالید. پس من از روی تعجب گفتم: نامه را می‌بوسی که صاحبش را نمی‌شناسی؟! کنیز گفت: ای عاجز کم معرفت به بزرگی فرزندان اوصیای پیغمبران! گوش خود را به من سپار و دل برای شنیدن سخن من فارغ بدار تا احوال خود را برای تو شرح کنم، من ملیکه دختر یشوعای فرزند قیصر پادشاه رومم، و مادرم از فرزندان شمعون بن حمون بن صفا وصی حضرت عیسی علیه السلام است، تو را خبر دهم به امری عجیب: بدان که جدّم قیصر خواست که مرا به عقد فرزند برادر خود در آورد در هنگامی که سیزده ساله بودم، پس جمع کرد در قصر خود از نسل حواریون عیسی علیه السلام و از علمای نصارا و عباد ایشان سیصد نفر، و از صاحبان قدر و منزلت هفت صد کس، و از امرای لشکر و سرداران عسکر و بزرگان سپاه و سرکرده‌های قبایل چهار هزار نفر، و تختی فرمود حاضر ساختند که در ایام پادشاهی خود به انواع جواهر مرصع گردانیده بودند، و آن تخت را بر روی چهل پایه تعبیه کردند، و بتها و چلیپاهای خود را بر بلندی قرار دادند، و پسر برادر خود را در بالای تخت فرستاد.

چون کشیشان، انجیلها بر دست گرفتند که بخوانند، بتها و چلیپاها همگی افتادند بر زمین، و پسر برادر ملک از تخت در افتاد و بیهوش شد، پس در آن حال رنگهای کشیشان متغیر شد و اعضایشان بلرزید، پس بزرگ ایشان به جدّم گفت: ای پادشاه ما را معاف دار از چنین امری که به سبب آن نحوستها رو نمود که دلالت می‌کند بر اینکه دین مسیحی بزودی زایل گردد، پس جدّم این امر را به فال بد دانست و گفت: به علما و کشیشان که: این تخت را بار دیگر برپا کنید و چلیپاها را به جای خود قرار دهید، و حاضر گردانید برادر این برگشته روزگار بدبخت را که این دختر را به او تزویج نمائیم، تا سعادت آن برادر دفع

نحوست این برادر بکند. چون چنین کردند و آن برادر دیگر را بر بالای تخت بردند، چون کشیشان شروع به خواندن انجیل کردند، باز همان حالت اول روی نمود و نحوست این برادر بدتر بود، و سرّ این کار را ندانستند که این از سعادت سروری است به نحوست آن دو برادر.

پس مردم متفرّق شدند، و جدّم غمناک به حرم سرا بازگشت و پرده های خجالت درآویخت. چون شب شد، به خواب رفتم، در خواب دیدم که حضرت مسیح علیه السّلام و شمعون و جمعی از حواریون در قصر جدّم جمع شدند و منبری از نور نصب کردند که از رفعت بر آسمان سربلندی می نمود، و در همان موضع تعیین کردند که جدّم تخت را گذاشته بود، پس حضرت رسالت پناه محمّدی صلّی الله علیه و آله و سلّم با وصی و دامادش علی بن ابی طالب علیه السّلام و جمعی از امامان و فرزندان بزرگوار ایشان قصر را به نور قدوم خویش منور ساختند، پس حضرت مسیح علیه السّلام به قدم ادب از روی تعظیم و اجلال به استقبال حضرت خاتم الانبیاء شتافت و دست در گردن آن جناب در آورد پس حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: یا روح الله آمده ایم که ملیکه فرزند وصیّ تو شمعون را برای این فرزند سعادتمند خود خواستگاری نمائیم، و اشاره فرمود که به ماه برج امامت و خلافت امام حسن عسکری علیه السّلام فرزند آن کسی که تو نامه اش را به من دادی.

پس حضرت نظر افکند بسوی شمعون و گفت: شرف دو جهانی به تو روی آورده، پیوند کن رحم خود را به رحم آل محمّد صلوات الله علیهم، پس شمعون گفت: کردم، پس همگی بر آن منبر بر آمدند، و حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم خطبه ای انشاء فرمودند و با حضرت مسیح علیه السّلام مرا به حسن عسکری علیه السّلام عقد بستند، و حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم با حواریان گواه شدند.

چون از آن خواب سعادت مآب بیدار شدم، از بیم کشتن آن خواب را برای جدّ و پدر نقل نکردم، و این گنج رایگان را در سینه پنهان داشتم، و آتش محبت آن خورشید فلک امامت روز به روز در کانون سینه ام مشتعل می شد، و سرمایه صبر و قرار مرا به باد فنا می داد تا به حدّی که خوردن و آشامیدن بر من حرام شد، و هر روز چهره کاهی می شد و بدن می کاهید و آثار عشق نهانی در بیرون ظاهر گردید، پس در شهرهای روم طبیعی نماند

مگر آنکه جدم برای معالجه من حاضر کرد، و از دوی درد من از او سؤال کرد، و هیچ سودی نمی داد.

پس چون از علاج درد من مأیوس ماند، روزی به من گفت: ای نور چشم من آیا در خاطرت چیزی و آرزوی در دنیا هست که برای تو به عمل آورم؟ گفتم: ای جد من! درهای فرج بر روی خود بسته می بینم، اگر شکنجه و آزار از اسیران مسلمانان که در زندان تواند دفع نمائی و بندها و زنجیرها را از ایشان بگشائی و ایشان را آزاد کنی، امیدوارم که حضرت مسیح علیه السلام و مادرش به من عافیت بخشد. چون چنین کرد، اندک صحتی از خود ظاهر ساختم و اندک طعامی تناول نمودم، پس خوش حال و شاد شده، و دیگر مسلمانان را عزیز و گرامی داشت.

پس بعد از چهارده شب، در خواب دیدم که بهترین زنان عالمیان فاطمه زهرا علیها السلام به دیدن من آمد، و حضرت مریم با هزار کنیز از حواریان بهشت در خدمت آن حضرت بودند، پس مریم به من گفت که: این خاتون بهترین زنان و مادر شوهر توست امام حسن عسکری علیه السلام، پس به دامنش در آویختم و گریستم و شکایت کردم که حضرت امام حسن علیه السلام به من جفا می کند و از دیدن من ابا می نماید، پس آن حضرت فرمود که: چگونه به دیدن تو آید و حال آنکه به خدا شرک می آوری و بر مذهب ترسائی، و اینک خواهرم مریم دختر عمران بیزاری می جوید بسوی خدا از دین تو، اگر میل داری که حق تعالی و مریم از تو خشنود گردند، و امام حسن عسکری علیه السلام به دیدن تو بیاید، پس بگو: «أشهد أن لا اله الا الله و أن محمداً رسول الله» چون به این دو کلمه طیبه تلفظ نمودم، حضرت سیده النساء مرا به سینه خود چسبانید و دلداری فرمود و گفت: اکنون منتظر آمدن فرزندم باش که او را بسوی تو می فرستم. پس بیدار شدم و آن دو کلمه را بر زبان می راندم و انتظار ملاقات گرامی آن حضرت می بردم.

چون شب آینده در آمد، به خواب رفتم، خورشید جمال آن حضرت طالع گردید، گفتم: ای دوست من! بعد از آن که دلم را اسیر محبت خود گردانیدی، چرا از مفارقت جمال خود جفا دادی؟ فرمود: دیر آمدن من به نزد تو نبود مگر برای آنکه تو مشرک

بودی اکنون که مسلمان شدی هر شب به نزد تو خواهم بود، تا آنکه حق تعالی ما و تو را به ظاهر به یکدیگر برساند و این هجران را به وصال مبدل گرداند، پس از آن شب تا حال یک شب نگذشته است که درد هجران مرا به شربت وصال دوا نفرماید.

بشیر بن سلیمان گفت: چگونه در میان اسیران افتادی؟ گفت: مرا خبر داد امام حسن عسکری علیه السلام در شبی از شبها که در فلان روز جدت لشکری به جنگ مسلمانان خواهد فرستاد، پس خود از عقب ایشان خواهد رفت، و تو خود را در میان کنیزان و خدمتکاران بینداز به هیئتی که تو را نشناسد، و از پی جد خود روانه شو، و از فلان راه برو؛ چنان کردم طلایه لشکر مسلمانان به ما بر خوردند و ما را اسیر کردند، و آخر کار من آن بود که دیدی، و تا حال کسی به غیر از تو ندانسته است که من دختر پادشاه رومم، و مرد پیری که در غنیمت من به حصه او افتادم از نام من سؤال کرد، گفتم: نرجس نام دارم، گفت: این نام کنیزان است، پس گفت: عجب است که تو از اهل فرنگی و زبان عربی را نیک می دانی، گفتم: از بسیاری محبتی که جدّم نسبت به من داشت می خواست مرا به یاد گرفتن آداب حسنه بدارد، زن مترجمی را که زبان فرنگی و عربی هر دو می دانست مقرر کرده بود که صبح و شام می آمد و لغت عربی به من می آموخت، تا آنکه زبانم به این لغت جاری شد.

بشیر گوید که: من او را به سرّ من رأی بردم، به خدمت حضرت امام علی النقی علیه السلام رسانیدم، حضرت کنیز را خطاب کرد که: چگونه حق تعالی به تو نمود عزّت دین اسلام را، و مذلت دین نصارا را، و شرف و بزرگواری محمّد و اولاد او را؟ گفت: چگونه وصف کنم برای تو چیزی را که تو از من بهتر می دانی یا بن رسول الله.

پس حضرت گفت: می خواهم که تو را گرامی دارم، کدامیک بهتر است به نزد تو اینک، ده هزار اشرفی به تو دهم یا تو را بشارت دهم به شرف ابدی؟ گفت: بشارت به شرف ابدی را می خواهم و مال نمی خواهم، حضرت فرمودند: بشارت باد تو را به فرزندی که پادشاه مشرق و مغرب عالم شود، و زمین را پر از عدل و داد کند بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد، گفت: این فرزند از که به عمل خواهد آمد؟ فرمود: از آن کسی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم تو را برای او خواستگاری کرد؛ پس از او پرسید که: حضرت مسیح و وصی

او تو را به عقد که در آوردند؟ گفت: به عقد فرزند تو امام حسن علیه السّلام، حضرت فرمود: آیا او را می شناسی؟ گفت: مگر از آن شبی که به دست بهترین زنان مسلمان شده ام، شبی گذشته است که او به دیدن من نیامده باشد؟! پس حضرت کافور خادم را طلبید و فرمود: برو و خواهرم حکیمه خاتون را طلب کن، چون حکیمه خاتون داخل شد، حضرت فرمود: این آن کنیز است که می گفتم، حکیمه خاتون او را در بر گرفت و بسیار نوازش کرد و شاد شد، پس حضرت فرمود: ای دختر رسول خدا، او را ببر به خانه خود و واجبات و سنتیها را به او بیاموز، و او زن حسن عسکری و مادر صاحب الامر است «۱».

کلینی و ابن بابویه و شیخ طوسی و سید مرتضی و غیر ایشان از محدّثین عالی شأن به سندهای معتبر روایت کرده اند از حکیمه خاتون علیها السّلام که روزی حضرت امام حسن عسکری علیه السّلام به خانه من تشریف آوردند و نگاه تندی به نرجس خاتون کردند، پس عرض کردم که: اگر شما را خواهش آن هست به خدمت شما بفرستم؟ فرمود که: ای عمّه این نگاه از روی تعجب بود، زیرا که در این زودی حق تعالی از او فرزند بزرگواری بیرون آورد که عالم را پر از عدالت کند بعد از آنکه پر از ظلم و جور و ستم شده باشد، گفتم که:

پس بفرستم او را به نزد شما؟ فرمود که: از پدر بزرگواریم رخصت بطلب در این باب.

حکیمه خاتون گوید که: جامه های خود را پوشیدم و به خانه برادرم امام علی نقی علیه السّلام رفتم، چون سلام کردم و نشستم، بی آنکه من سخنی بگویم، حضرت از ابتدا فرمود که: ای حکیمه نرجس را بفرست برای فرزندم، گفتم: ای سید من از برای همین مطلب به خدمت تو آمدم که در این امر رخصت بگیرم، فرمود که: ای بزرگواری صاحب برکت خدا می خواهد که تو را در چنین ثوابی شریک گرداند، و بهره عظیم از خیر و سعادت به تو کرامت فرماید، که تو را واسطه چنین امری کرد.

حکیمه گفت: بزودی به خانه برگشتم، و زفاف آن معدن فتوّت و سعادت را در خانه خود واقع ساختم، و بعد از چند روزی آن سعد اکبر را با آن زهره منظر به خانه خورشید

انور، یعنی: والد مطهر او بردم، و بعد از چند روزی آن آفتاب مطلع امامت در مغرب عالم بقا غروب نمود، و ماه برج خلافت امام حسن عسکری علیه السلام در امامت جانشین او گردید، و من پیوسته به عادت مقرر زمان پدر به خدمت آن امام البشر می رسیدم، پس روزی نرجس خاتون آمد و گفت: ای خاتون! پا دراز کن که کفش از پایت بیرون کنم، گفتم: تویی خاتون و صاحب من، بلکه هرگز نگذارم که تو کفش از پای من بیرون کنی و مرا خدمت کنی، بلکه من تو را خدمت می کنم و منت بر دیده می نهم، امام حسن عسکری علیه السلام این سخن را از من شنید گفت: خدا تو را جزای خیر دهد ای عمه.

پس در خدمت آن جناب نشستم تا وقت غروب آفتاب، پس صدا زدم به کنیز خود که:

بیاور جامه های مرا تا بروم، حضرت فرمود: ای عمه امشب مرو، باش که در این شب متولّد می شود فرزند گرامی که حق تعالی به او زنده می گرداند زمین را به علم و ایمان و هدایت، بعد از آنکه مرده باشد به شیوع کفر و ضلالت، گفتم: از که به هم می رسد ای سید من و من در نرجس هیچ اثر حملی نمی یابم؟ فرمود: از نرجس به هم می رسد نه از دیگری، پس برجستم و شکم و پشت نرجس را ملاحظه کردم هیچ گونه اثری نیافتم، پس برگشتم و عرض کردم، حضرت تبسم فرمود و گفت: چون صبح می شود، اثر حمل بر او ظاهر خواهد شد، و مثل او مثل مادر موسی است که تا هنگام ولادت هیچ تغییری بر او ظاهر نشد و احدی بر حال او مطلع نگردید، زیرا که فرعون شکم زنان حامله را می شکافت برای طلب حضرت موسی، و حال این فرزند نیز در این امر شبیه است به حضرت موسی.

در روایت دیگر این است که حضرت فرمود: حمل ما اوصیای پیغمبران در شکم نمی باشد و در پهلو می باشد، و از رحم بیرون نمی آئیم بلکه از ران مادران فرود می آئیم، زیرا که ما نورهای حق تعالی ایم، و چرک و نجاست را از ما دور گردانیده است.

حکیمه خاتون گفت که: به نزد نرجس رفتم و این حال را به او گفتم، گفت: ای خاتون هیچ اثری در خود مشاهده نمی نمایم، پس شب در آنجا ماندم و افطار کردم و نزدیک نرجس خوابیدم، و در هر ساعت از او خبر می گرفتم و او به حال خود خوابیده بود، و هر ساعت حیرتم زیاده می شد، و در این شب بیش از شبهای دیگر به نماز تهجد برخاستم و نماز شب

ادا کردم. چون به نماز وتر رسیدم، نرجس از خواب جست و وضو ساخت و نماز شب را بجا آورد، چون نظر کردم صبح کاذب طلوع کرده بود، پس نزدیک شد که شکی در دلم پدید آید از وعده ای که حضرت فرموده بود، ناگاه حضرت امام حسن علیه السلام از حجره خود صدا زدند که: شک مکن که وقتش نزدیک رسیده است.

در این وقت در نرجس اضطرابی مشاهده کردم، پس او را در بر گرفتم و نام الهی را بر او خواندم.

باز حضرت صدا زدند که: سوره «أنا أنزلناه فی لیلہ القدر» را بر او بخوان، پس از او پرسیدم که: چه حال داری؟ گفت: ظاهر شده است اثر آنچه مولایم فرموده بود.

من چون شروع کردم به خواندن سوره «أنا أنزلناه فی لیلہ القدر»، شنیدم که آن طفل در شکم مادر با من همراهی کرد در خواندن، و بر من سلام کرد، من ترسیدم، پس حضرت صدا زدند که: تعجب مکن از قدرت الهی که حق تعالی طفلان ما را به حکمت گویا می گرداند، و ما را در بزرگی حجت خود ساخته در زمین.

چون کلام حضرت امام علیه السلام تمام شد، نرجس از دیده من غایب شد گویا پرده ای میان من و او حایل گردید، پس دویدم بسوی حضرت امام حسن عسکری علیه السلام فریاد کنان، حضرت فرمود که: برگرد ای عمه که او را در جای خود خواهی دید.

چون برگشتم، پرده گشوده شد و در نرجس نوری مشاهده کردم که دیده مرا خیره کرد، و حضرت صاحب را دیدم که رو به قبله به سجده افتاده به زانوها، و انگشتان سبابه را به آسمان بلند کرده و می گوید: أشهد أن لا اله الا الله وحده لا شریک له و أن جدی رسول الله و أن أبی امیر المؤمنین وصی رسول الله. پس یک یک امامان را شمرد تا به خودش رسید فرمود: اللهم أنجز لی وعدی و أتمم لی امری و ثبت وطأتی و املأ الأرض بی عدلا و قسطاً.

یعنی: خداوندا وعده نصرت که به من فرموده ای وفا کن، و امر خلافت و امامت مرا تمام کن، و استیلاء و انتقام مرا از دشمنان ثابت گردان، و پر کن زمین را به سبب من از عدل و داد.

در روایت دیگر چنان است که: چون حضرت صاحب الامر علیه السلام متولد شد، نوری از او

ساطع شد که به آفاق آسمان پهن شد، و مرغان سفید دیدم که از آسمان به زیر می آمدند و بالهای خود را بر سر و روی و بدن آن حضرت می مالیدند و پرواز می کردند، حضرت امام حسن علیه السلام مرا آواز داد که: ای عمه! فرزند مرا بگیر و به نزد من بیاور.

چون بر گرفتم او را ختنه کرده و ناف بریده و پاک و پاکیزه یافتم، و بر ذراع راستش نوشته بود که جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا «۱» یعنی: حق آمد و باطل مضمحل شد و محو گردید، پس به درستی که باطل مضمحل شدنی است، و ثبات و بقا نمی دارد.

پس حکیمه گفت که: چون آن فرزند سعادت مند را به نزد پدر بزرگوارش بردم، همین که نظرش بر پدرش افتاد، سلام کرد، پس حضرت او را گرفت و زبان مبارک بر دو دیده اش مالید، و در دهان و هر دو گوشش زبان گردانید و بر کف دست چپ او را نشانید، و دست بر سر او مالید و گفت: ای فرزند! سخن بگو به قدرت الهی.

صاحب الامر علیه السلام استعاذه فرموده گفت بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ تُرِيدُ أَنْ تَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَنْمَةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ * وَ نُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ «۲» این آیه کریمه موافق احادیث معتبره در شأن آن حضرت و آبای بزرگوار او نازل شده، و ترجمه ظاهرش این است که: می خواهیم منت گذاریم بر جماعتی که ایشان را ستمکاران در زمین ضعیف گردانیده اند، و بگردانیم ایشان را پیشوایان دین، و بگردانیم ایشان را وارثان زمین، و تمکین و استیلاء بخشیم ایشان را در زمین، و بنماییم فرعون و هامان را - یعنی ابا بکر و عمر - و لشکرهای ایشان را از آن امامان آنچه را حذر می کردند.

برگشتیم به ترجمه حدیث: پس حضرت صاحب الامر، صلوات بر حضرت رسالت و حضرت امیر المؤمنین و جمیع امامان فرستاد تا پدر بزرگوار خود. پس در این حال مرغان بسیار نزدیک سر مبارک آن حضرت جمع شدند، پس به یکی از مرغان صدا زد که: این طفل را بردار و نیکو محافظت نما، و هر چهل روز یک مرتبه به نزد ما بیاور.

مرغ، آن حضرت را گرفت و بسوی آسمان پرواز کرد، و سایر مرغان نیز از عقب او پرواز کردند، پس امام حسن علیه السلام فرمود: سپردم تو را به آن کسی که مادر موسی، موسی را به او سپرد، پس نرجس خاتون گریان شد، حضرت فرمود: ساکت شو که شیر از پستان غیر تو نخواهد خورد، و بزودی آن را بسوی تو بر می گردانند چنانچه حضرت موسی را به مادرش برگردانیدند، چنانچه حق تعالی فرموده است که: پس برگردانیدیم موسی را بسوی مادرش تا دیده مادرش به او روشن گردید.

پس حکیمه پرسید: این مرغ که بود که صاحب را به او سپردید؟ فرمود: آن روح القدس است که موکل است به ائمه، ایشان را موثق می گرداند از جانب خدا، و از خطا نگاه می دارد، و ایشان را به علم زینت می دهد.

حکیمه گفت: چون چهل روز گذشت به خدمت آن حضرت رفتم، چون داخل شدم دیدم طفلی در میان خانه راه می رود، گفتم: ای سید من! این طفل دوساله از کیست؟

حضرت تبسم نمود و فرمود: اولاد پیغمبران و اوصیای ایشان هرگاه امام باشند، بر خلاف اطفال دیگر نشو و نما می کنند، و یک ماهه ایشان مانند یک ساله دیگران است، و ایشان در شکم مادر سخن می گویند و قرآن می خوانند و عبادت پروردگار می کنند، و در هنگام شیر خوردن ملائکه فرمان ایشان می برند، و هر صبح و شام بر ایشان نازل می شوند.

پس حکیمه فرمود: هر چهل روز یک مرتبه به خدمت او می رسیدم در زمان حضرت امام حسن علیه السلام تا آنکه چند روز قبل از وفات آن حضرت او را ملازمت کردم به صورت مرد کامل شناختم؛ به فرزند برادر خود گفتم: این مرد کیست که مرا می فرمائی که من نزد او بنشینم؟

فرمود: این فرزند نرجس است، و خلیفه من است بعد از من، و عن قریب من از میان شما می روم، باید سخن او را قبول کنی و امر او را اطاعت نمائی.

پس بعد از چند روز حضرت امام حسن عسکری علیه السلام به عالم قدس ارتحال نمود، و اکنون من حضرت صاحب الامر را هر صبح و شام ملازمت می نمایم، و مرا خبر می دهد، و

گاه است که می خواهم سؤالی بکنم هنوز سؤال نکرده جواب می فرماید «۱».

در روایت دیگر وارد شده که حکیمه خاتون گفت که: بعد از سه روز از ولادت حضرت صاحب علیه السّلام، مشتاق لقای او شدم، رفتم به خدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السّلام پرسیدم که: مولای من کجاست؟

فرمود: سپردم او را به کسی که از ما و تو به او احقّ و اولی بود، چون روز هفتم شود بیا به نزد ما.

چون روز هفتم رفتم، گهواره ای دیدم، بر سر گهواره دویدم، مولای خود را دیدم چون ماه شب چهارده، به روی من می خندید و تبسم می فرمود، پس حضرت آواز دادند که:

فرزند مرا بیاور. چون به خدمت آن حضرت بردم، زبان در دهان مبارکش گردانید و فرمود: سخن بگو ای فرزند.

حضرت صاحب الامر شهادتین فرمود و صلوات بر حضرت رسالت و سایر ائمه فرستاد و بسم الله گفت و آیه ای که گذشت تلاوت نمود.

پس حضرت امام حسن علیه السّلام فرمود: بخوان ای فرزند آنچه حق سبحانه و تعالی بر پیغمبرانش فرستاده است. پس ابتدا نمود از صحف آدم به زبان سریانی خواند، و کتاب ادریس و کتاب نوح و کتاب هود و کتاب صالح و صحف ابراهیم و تورات موسی و زبور داود و انجیل عیسی و قرآن جدّم محمّد مصطفی صلوات الله علیهم اجمعین را خواند پس قصّه های پیغمبران را یاد کرد.

پس حضرت امام حسن عسکری علیه السّلام فرمود: چون حق تعالی مهدی این امت را به من عطا فرمود، دو ملک فرستاد که او را به سرا پرده های عرش رحمانی بردند، پس حق تعالی به او خطاب نمود که: مرحبا به تو ای بنده من که تو را خلق کرده ام برای یاری دین خود و اظهار امر شریعت خود، و توئی هدایت یافته بندگان من، قسم به ذات خود می خورم که به اطاعت تو ثواب می دهم، و به نافرمانی تو عقاب می کنم مردم را، و به سبب شفاعت و هدایت تو بندگان را می آمرزم، و به مخالفت تو ایشان را عذاب می کنم، ای دو ملک!

برگردانید او را بسوی پدرش و از جانب من او را سلام برسانید و بگوئید که: او در پناه و حفظ و حمایت من است، او را از شرّ دشمنان حراست و محافظت می نمایم تا هنگامی که او را ظاهر نمایم، و حق را به او برپا دارم و باطل را به او سرنگون سازم، و دین حق برای من خالص باشد «۱».

به اینجا ختم کردم این عجاله کثیر الفائده را، و از حق تعالی امیدوارم که روز جزا وسیله نجات این غریق بحر خطا گردد.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

